

The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.





شبی بس دلفریب و یار دلبر	که اینک شد که فردوسی کند شاد
کیومرث کرد و آن شناسیش	که با شه بس از او دیگر است
نهادند بهشتی زاریش او را	نشسته با جوانان دل او را
چو دیدی آن پری رو سر از او کیش	نهاده در زبان کیش شاه
بر آن انجمن باز بر خواندند	ولی عهد را شاد بنشاندند
ورا نام کردند نوشیروان	که بخشش جهان بود و دولت جوان

نخست آفرین بر کردگار [illegible]

[illegible] نگار

بنا شد همی دل [illegible] نگفت

چو در [illegible] نهفت

[illegible] پیش [illegible]

[illegible] کسی [illegible]

مر او را کسی [illegible] باد

[illegible] از [illegible] باد

[illegible] خفت

[illegible] بار [illegible] خفت

که ایران ز ایران [illegible] شود باد [illegible]

دل [illegible] ز دود و باد [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] زادان

[illegible] و [illegible]

[illegible] باد

[illegible] یاد

[illegible]

[illegible]

دل و رای مزدک سوی کیقباد / بیامد سخن را ازو نیز یاد
که داند سر کش که باشد گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین تو نو ساختستی زنان / نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم برابر بود در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان ساختن مهتری
کسی مرد خود چیره و دانش آراست / چو شد شاه با موبد و بنده راست
چو باشد مرا و ترا او دگر / تو مردم جدا ماند از یکدگر
جهان زین سخن پاک ویران کنی / نباید ازین بد بایران کنی
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کی نهفت / تو دیوانگی داری اندر نهفت
همی مرد بازاید ز رنج بری / همه کار بیداد و بدگوهری
چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مرد گردین پر آزار گشت
پر آواز شد انجمن سربسر / که مزدک چه آمد بر تاجور
نماد ار او و دین یزدان پناه / بدین نامور مرد با دستگاه
از آن پس جهان پر ز آزار شد / ز کردن کشی پر ز تیمار شد
نگر تا پسر دش چه آگاه شاه / ابا آنکه او داشت آیین و راه
از آن روی مزدک ابا هودوار / بفرزند گفت آن زمان شهریار
ابا این سخن‌ها که خواهی مکن / اما من ز مزدک بگردان سخن
بمیدان کسری یکی باغ بود / که دیوان او بر بر آن باغ بود
همه گرد برکرد و آکنده کرد / همه مرد مازار پراکنده کرد
هر آنکس که آزاد است ای وبد / دگر رسم بد نیز و آیین بد
بکشتند پس بر میان درخت / ز بر پای و سر زیر آگنده سخت
بمزدک دگر گفت کسری که روی / تماشا بباغ گرانمایه شوی
درختان بمثل که انگشت بید / نه از کاردانان دگر کس شنید
بپیکر مزدک بشد زود باغ / بدو تا تماشا کنی باغ و راغ
چو خورشید بود آن فرخ روش / نباکه بر آمد ز درگه خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بی دین نگونسار کرد
وزان پس بکشتن بیاراست سر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / بدین جایگه کاخ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش داد او همه فر و رای / سخن نیز بشنید از پند رای
ز کسری چنان شاد شد شهریار / کز اشکش همی گوهر آورد بار
وزان پس همی داد بیداد رنج / بدان خط شایسته زو و پر
چو شد پادشاهیش بر چهل / همه کار مزدک بر آمد بدل
یکی نامه بنوشت بس بر حریر / بدانش بسی پند زو یادگیر
تخت آفرین کرد بر کردگار / که زو دید نیکی به روزگار

...ست اندرا خردکی صد هزار — برفتند شادان بر شهریار
دگر گفت مزدک که شاه بین — که ای برتر از دانش و آفرین

چنان دانکه گری نه زر دست ماست — پر از دین کشیدند و ... راست
ازان دست دیگر بباید بسته — که سرباز کرد اندر آید به ...

بسجاد از راستی هیچ جر — که دانا برست هیچ فرمود نیز
جهان ار ... باید که بیم شد بچیز — فزونی تو دانگر مرا هست تیز

... ن و مال و فرزند بخشنده نیز — همی بود با او پرستیده نیز
مرا این ... داکنم داشت — شود ... اگر ... از خاک

هر آنکس ... ادحر ... بود — ز زروان بد آن دیو ... بود
ور ارام بنشاند بر دست راست — ... انت ... که جانش ...

... سنگ — چو با خشم کس اندر آمد سار
ز دو خواسته باید اندر میان — چو دین ... را خود بخواهی امان

... که ... م ادراه — چو با خشم کین اندر آمد سار
تو گر مزده کردی بدین بخرد بو — بدیدارت آمد بجهان خدیو

از ... خواستار — که دین بهی در جهان کاستست
همی ز ... بخردان — بباید نهادن ... ابا

بگفت ... دلبش ... کسری ... رفت — از و ماند شاه زمان در شگفت
از و نام ... دست ... بخشم — ز بند ... خود نخواهد

... ی پرسید پر مایه شاه — که از دین اگر بگذرد چیست راه
بدو گفت کسری چو یابیم امان — بگوییم ... گشت ... پیکار

چو پیدا کنم گنج ... کاستی — درخشان کنم پیش تو راستی
بدو گفت مزدک زبان خیره بود — تو خود خواهی از شاه گیتی فروز

بدو گفت از این زبان بیخ گاه — شب شنم ... کوییم شاه
بیاید چو بنهاد ... گشته باز — با ایوان شد شاه کردی فراز

فرستاد کسری به هر جای کس — که داننده او بود فریاد رس
کس آمد ... چینه دارد ... — بیامد به درگاه ... پیه

ز اصطخر تو ... رفت تا پارس — بیامد به درگاه با پارسی
نشستند از آن روی ... داد با هم — سخن رفت ... از ... کم

ز کسری شنیدند یکسر سخن — خردمند دانندگان کهن
جهانجوی کسری ... — بیامد ... نامه کرد یاد

که اکنون ... ز آمد ... بزرگا — که دین بهی داری از نو پرستار
گرایید ... را بود راستی — شود ... کاستی

پذیرفتم ای شاه فرمان ترا — بجان برگزیدم پسندید ترا
چو راه ... دین ... مادر ... ست — عدد ... سپه ...

سخن گفتن مزدک آید بجای — بباشد ... گسی ... بمای
گراید که از ... نامه سخن — ره پاک یزدان بجوی زین

بر ده ... راد ... که ... باد — که مزدک ... نهاد ... تو

کدا کرد ... داری ... داد را — فرای که ... بزداد را
در آنجایکه شه با ایوان نشش — ... داشت ... پنهان ... نش

بشیکر ... نهفتم تاج — زمین شد ... تابنده عاج

همه رفت فرزند شاه جهان — سخن گوی ... دان ...

ز ایوان به درگاه شاه آمدند — سخن گوی ... آمدند

سزای چنین کس ز راه جست / که تریاک بود اندرین شهر هست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که خونیش پیداست بر مایه‌دار
بخون گزنده سزاوار کشت / بدرگاه خون خسته آورد درست
چو بشنید زو جست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کای شهریار / سخن گفته از سروری استوار
بیاسید تا بامداد پگاه / نمایم شما سوی بیداد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند / سخن‌گوی و دل پر گداز آمدند
چو مزدک در روی ایشان بدید / شتابان بسوی شهنشه دوید
بدو گفت کای شاه بیدار بخت / سخن گوی دانا و زیبای تخت
سخنها که دی پاسخش داده‌ایم / براهش در بسته بگشاده‌ایم
گر ایدونکه دستور باشد کنون / بگوید سخن پیش او رهنمون
بدو گفت برگوی با من تو شد / که گفتار با شد مرا سودمند
بدو گفت کای نامور شهریار / کسی را که بسته بود استوار
خورش بازگیرد ازو تا بمرد / که بیچاره‌ای را چنین رنج برد
مکافات آنکس که نان داد او را / برسته را داد بگشاد او را
چه گوید چه باشد ورا پادشاه / که آن مرد دانا به پارسا
بدو داد پاسخ که مرد این کشش / که خون مست ناکرده در اندرکشش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / بیامد به جائیکه بد کیقباد
بتاراج داد آنچه بد شهر شهر / بدان تا بجا یک بیابند بهر
بدیشان که هر کس که بد گرسنه / بنزد خداوند بار و بنه
ز انبار شهری که بر بد نهاد / ز یکدانه گندم نبود ایچ شاد
قباد آن سخن گوی را پیش خواند / ز تاراج چندی سخنها براند
بدو داد پاسخ انوشه بدی / ز داد از ابد یادگار آمدی
سخن بیوه بشنیدم از شهریار / بگفتم بسیار از یان خوار
بشاه جهان گفتم آن ماند زهر / ز داران کسی که تریاک ... بهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / که تریاک کار بستن بد گناه
که گر مار گشته بمیرد بزهر / نیابد ز تریاک بی‌پادزهر
اگر گرسنه چند مردم بمرد / که انبار دارنده آن را بخورد
اگرچه از آن تنگدل شد قباد / شد و سر داور انگشاد داد
چو فرمان بگفتند ... / همان داد گر ...
ز گفتار او دل همه برگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد ز ایوان سپاه / ز شهر آمدند و همانگه ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی ... / توانگر که بخشد به درویش ...
جهان راست باید که باشد بجز / فزونی توانگر حرامست نیز
همی گشت درویش یاد ... / اگر پیش بود و اگر ...
ازو بستدی چیز درویش ... / فرو ماند از کار ... داد
همان بر دوش اوش قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد
توانگر دگرگونه ... بکاشت / بدرویش بسپرد حرمت گذاشت
چنان بود که مزدک ... / ز خانه بیامد بپرسید ماه
چنین گفت کای ... / همی نامور ...
فرود آورم ... اگر بکند زند / ...
ز مزدک چو بشنید آن سخنها قباد / بیامد روان ... داد
چنین گفت مزدک به پیدا ... / که ایران شاه مرد ... سپاه
بدان تا بگنجند در کاخ شاه / بهامون خرامان ز بیگانه شاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند

[illegible] که کردند ایرانیان — بدی را سبب شد پیکر سپیان
[illegible] شاه گفت ای [illegible] نواز — همانا بدین روز آید نیاز

به عمان سپارم بر آن لشکری — از آنجا که بگذشت آن مهتری
دگر باز یابی تو تخت و کلاه — جهانی مرا باشد و گنج شاه

مرا باشد آن مرز و فرمان همی — نگهدار این عهد و پیمان من
بزر و بت را گفت چندان قباد — گذشته پدر از پسر بود یاد

چو خواهی فرامیت گنج و سپاه — جهانی که باشد دلارام گاه
بدو داد شمشیر زرین هزار — همه نامه از روز کارزار

نهیتایان زود انوار شد — جهان پیر بسر زود آواره شد
دوازده یکی خان دهقان سپید — نه کوه و چه مردم بر آگنده دید

به بنگه شد و بر ونه نزد قباد — که این بوم بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تاج زرد روی — که زینت این مرز پر گفت و گو

چو بنشست در خانه شاد کام — مر آن خوب را خواند اندر جهان
ز دهقان پسر شد سپید فرخ قباد — که در زر و زر روشن چرا ماه داد

بدو گفت کز تخم فریدون گرد — که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدر هر مرا گفت ماد چنین — که بر شد فریدون کی آفرین

ز گفتار او شاد تر شد قباد — که این بوم بر شاه فرخنده باد
عماری بسیجید و آمد براه — نشسته بد و اندرون چرخ گاه

شب تیره از شهر بیرون شدند — دلیران ایران بهامون شدند
یکی گفت از آنجه کای مهتران — بزرگان دگر داوری جنگ آوران

بیاید خرامید پیش قباد — مگر آن نهفته نگین قباد
بگوییم کای شاه گردن فراز — بنزد دلیران توئی سرفراز

ترا خود دل از مردمان خسته شد — بشوخی دل و دیده پیوسته شد
بدان کام خود را که این مهتر است — که شاه جهان بر جهان ماه هشت

بیامد به بخت کیی باز گشت — ورا گشت جاماسپ [illegible]
بدینگونه تا گشت گیتی بزرگ — یکی کودکی شد دلیر و سترگ

بفرهنگیان داد فرزند را — چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران بدینسان بساخت — بکردون کلاه کی بر فراخت

همی کرد از آن بوم و بر کارها — از دو اپت زنهار در شاخها
فرزانه پس بیاورد لشکر ز روم — شد آن بوم آباد چون تیر بوم

نهاد اندر آن مرز آتشکده — همان مهتران زو درخشان شدند
بهر جای افکنده جای کیان — بر آگنده بسیار زور آوران

گشوده بهر گوشه آبی روان — همی تازه گشت از هوا این و آن
همی رفت هر گوشه جوی آب — زمینش همه جای آرام خواب

بیامد یکی مرد فرخ بنام — سخن گوی دیار [illegible] کام
ز بیننده مردی و دانش فزون — قباد و ستوده بدو داد گوش

بنزد سپهدار دستور گشت — نگهبان آن مرز و گنجور گشت
ز هوشنگی خوش بهر گشت جهان — میان کیان و میان جهان

ز روی هوا ابر شد ناپدید — بسالی کسی برف و باران ندید
جهان جهان بد که کیقباد — همی هر کس از نام همی کرد یاد

بدیشان چنین گفت فرخ که شاه — نیاید شمار ابا میده راه
دوان خود بیامد به شهریار — بدو گفت کای شاه فیروزگار

ز گیتی سخن پرسم از تو یکی — اگر رانگ پاسخ دهی اندکی
بشاد پیرایه کفتش بکوی — سخن هرچه داری بیار و بگوی

بدو گفت رومی یکی را گزند — روا دار از من که خواهد کرند
یکی دیگری را نبود جای زیر — گزنده نیاید ز تریاک سیر

بکای

دو ار برگزیدند و بنشاندند / بشاهی بدو آفرین خواندند
جوانی نکوروی بد چهر نام / که از نام او بود نوشین دلارام

پسر قند بسته بدو شاه را / بدان تا کشد خشم بدخواه را
یکی مهربان کینه شوی ای / بخواهد بدرد از جهان کدخدای

بی آزار ازو مهر یزدان برست / بسوکش شده با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / ازان بد نکرد ایچ بر شاه یاد

جهانجوی ازو ماند اندر شگفت / بدو مهر زرمهر شیرین گرفت
همی کرد پورش که بدخواه من / پرآشوب کرد اندرو ماه من

گرایدون که یابم رهایی ز بند / ترا باشم اندر جهان سودمند
دل پاک بردارم از راز تو / کنم خویشتن روشن بیدار تو

بدو گفت زرمهر کای شهریار / روان را ازین کار خسته مدار
بدانگه که خود آنچه بایست کرد / بر کش دلم گرم و تیمار خورد

ترا من بسان یکی بنده‌ام / به پیش تو اندر پرستنده‌ام
از آن پس ببرد از بر بگشاد و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت

گشاد و پس از بند خستو زمین / که پیشنه باره و بار و زمین
چو خواهی بیوکند بجان گنم / که گر گرد و فایی برانش گنم

هر آن کس که بود آن شب از بستاد / جهانگاه از بند پایش گشاد
شب تیره از شهر بیرون شدند / زدیدار دشمن بیاسوده شدند

سوی شاه هیتال دارند روی / از اندیشه کاین خسته خود روی
بدینگونه سرگشته یک هفت روز / بالنگور رفتند تاراج کرد

رسیدند نزد یکی مایه ده / بده دو ریکی مهربان بود مه
بدان خان دهقان فرود آمدند / ببودند یکباره دم بر زدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سر از بر کلاه
جهانجوی چون روی او بنگرید / زنخ را سرش سند جهان پدید

بیامد هم آنگه بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
بدین دخت دهقان شدم مبتلا / بپیچید دل از رنج و عنا

برو تا به ایوان دهقان بگو / بگویش که دامادگیرد قباد
چو بشنید زرمهر نزدیک م / شد و گفت کای [illegible]

تو این ماه را روز و ماه ار روی / بدین ماهچهر پایه بدان بگوی
گرانمایه دهقان برو بر گفت / که این دخت [illegible] جفت

مراد تو آید سراسر بجای / که آسوده گردی از داد خدای
اگر جفت او گردد این دخت / برآید بگردان ز ...

اگر هست شاپور فرمان تو راست / تو او را کرم دار و رد راست
که بر چهره او نشان کیست / تو گویی که فره ایزد است

بیامد خردمند نزد قباد / بدو گفت کای شاه جفت تو باد

پریرفتی و ناگمانی پیش / بدانسان که دیدی پسندیده بیش

قباد آمد و مرد در پیش خواند / ابا همبران خود بر خویش خواند

بدو نیز انگشتری بود و بس / که خود قیمتش را ندانست کس

بدو داد و گفت که این یاد دار / بود روز کز تو کنم خواستار

همی بود و هشتم بیامد به راه / بدان ده یکی هفته نزدیک ماه
بر شاه هیتال شد با قباد / گذشته سراسر بدو کرد یاد

چو بر نامه بنهاد بس مهر شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
هر آنکس که بد گرد خنجرگزار / بیاورد لشکر از آن شهریار

ابا نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / بیاورد و من باو لشکر رهای

چنانکه به پرده درون شد روان / ابا او بزرگان فرخنده گوی
بر آن دو گزین شهریار / سخن رفت هرگونه دشوار و خوار

بدینسان که برخواندی نامه را / تو دانی سپهدار و دو کار را
تو دانی مرین پاسخ پهلوان / که آمد بس شهریار جوان

بدان رنج سختی که بودم ز شاه / بپروردم او را بسان سپاه
رهانیدم او را ز زندان بند / نماندم که آید بدو بر گزند

مرا بار کاهیست نزدیک شاه / دگر زد پر مایگان سپاه
گرایید و نکه بند شه داستخیع / ترا راه دادن بپرخاشجوی

بگوا ام زبان زود باهم رسید / که با سیم و اسپ داد سود مهد
ز یزدان و از لشکرت نیست شرم / که من چند پالوده ام خون گرم

بدانگه کجا شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود
که مرگ زینهد مگر زر و تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم ز تیغ

مگر زینهار سر خوش نواز / بمردی و بخت اندر آرم بکار
بیاوردم او را و بند رسید / نمانا نیابد کسی را گزند

کنون بند فرمود آنم از اوست / سخنهای ناسودمندم سرشت
بفرمان شاه انچه گوید بکرد / ز سر اندر رسید برهای هر درد

چو بشنید شاپور پاسخ بشست / بزد نای رویین سبک بازگشت
بیاوردش از راه نزد قباد / قباد از گذشته نکردی بیاد

بفرمود کو را ز زندان برند / بنزدیک ناهوشمندان برند
بسی راز فرمود تا پیر بود / از اسبان مهتاس گشت و دود

بیارد یکسر سوی طیسفون / بیارد بخوبی ره رهنمون
چو یکهفته بگذشت هر گونه رای / همی راند با تاجور کدخدای

دگر گفت هر شاه دارد کنون / کر آرند یاد سوی طیسفون
همه لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و ایزدپرستان ما

کرا ور از ازاران مانده درست / بباید ترا از سپهی و بست
بد اندیش شاه جهان گشته به / که آوازه از جنگ برگشته به

چو بشنید خسرو ز موبد سخن / ز نو دید آزارهای کهن
نوموس بار سخن کین سعد / رودی در اجازه حال گیسعه

چو آگاه گشتند ایرانیان / که آن پیلتن را سر آمد زمان

خروشی ز ایران برآمد بدرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد

ز نفرین زبانها در ایرانیان / بیالود برخاست ز ایرانیان

برآشفت ایران خاش کرد / همی گی کرد و ساز نبرد

همی هر کسی گفت بخت قباد / اگر نو ز بن بشکند کنون مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / برونه نام قباد آمد یکی

برفتند یکسر بدرگاه شاه / زبند گوی بر در ز فریاد و واه
کسی کو بر شاه برکوی بود / بداندیش بود و بلاجوی بود

نشستند بر در و بند پر دانشان / زجا تا پی چشمه چند بستان
که کمتر برادر بدو سرفراز / قبادش همی پروریدی بناز

همه یک بیک دست یکی برید — جهانی جهان را به بد بسپرید
همه مهتران آفرین خواندند — زبرجد به تاجش برافشاندند

همی راند کار جهان سوبرای — قباد اندر ایوان سالار گاه
همه کار با پهلوان راندی — کسی را که بر گاه بنشاندی

ز کشور بدان آنزمانه فرمان ورای — جهان زیر دستور شهر آی
چنین بود تا سی و سه سال گشت — بجام اندرون باده چون آب گشت

بپاید برنامور سوبرای — بدشواری بازگشتن بجای
چو دستور را بیشتر کار کرد — ز بوکوس و آهنگ شیر ارکرد

همی رفت شادان سپهی شهر خویش — ز سر کار رو داشتند بر خو
برادرش او را شده چون رهی — همی بود بر تخت شاهنشهی

بدان بد که من شاه بنشاندم — بشاهی بدو آفرین خواندم
گر از من کسی بد بگوید بروی — ور از زشت گوید پر از آرزوی

همه پارسی ده مهتری — و بدنا نداری به هر کشوری
چو آگاهی آمد بر کیقباد — ز نشت روز را کار تید اداد

همی گفت هر کس که بزد داد شاه — ندارد روز نزدان و گنج و سپاه
نه فرمانش باشند نه چیزی — جهان شد همه بیننده سوی

شنیدند این سخن شاه دیر رفت کار — بدون رود راست آهو گرفت
هر آنکس که بیداد او را تباه — ز گردان و از نامداران راد

همه پارسی همی بنده او شدند — بزرگان پرستنده او شدند
همی گفت کز من جز از رسم سپاه — بپاید بفرمان شود کینه خواه

چو او دشمنی کرده باشم بگنج — ازو دیده باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کاری ازوی — نشانی ندانند بار ازاد

در ایران ندانم کسی زر نخواهد — کدارند ورزم جنگ اسپاه
بدو گفت غرزان ز مشکل زین — که از شهریاری بود در نشین

همانکه بجا باید نده ادکیقباد — گرین کرد و منش نمود پادشاه
همانکه فرستاده آمد بری — چو باد فراسی بد زمانی

چو برخواند او نامه کیقباد — بخشید شاپور جهرک نژاد
ورا دون رشید شاپور رای زد — فرستاد و شاه را پیش برد

چو بو مد برسپید از و بدار — ازو بسپند او نامه شهریار
که من سوار ابکرد جهان — نبودی جز از دشمنی اونهان

چو بشنید فرمان برابر نخواند — سوی طیسفون زود لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه — هم اندر زمان برکشود در راه

ورا گفت این تاج بی بهره ام — به بیهوده اندر جهان شاه ام
نه نام و نه بهم ز شاهنشهی — همه سوفرا لیت با خر بی

بدو گفت شاپور کی شهریار — تو دل را بدین کار رنگین مدار
یکی نامه باید نوشتن درست — بدان تا کسی کو بدانند درست

کسی کز تخت شاهنشهی — مرا بهره رنجیست و رنج هی
تو بی باج خواه و منم زر نخواه — نخواهم که خوانی مرا تن شاه

فرستادم ایدک یکی پهلوان — رگ دار تو چند باشد زبان
بدان تا بهار دو دو پای بربند — بدین نامور بارگاه بلند

جو نامه بدین کو نباشد روی — چو من دشمن و لشکر کدی
نماند که برهم نهم تیز خشم — بگویم سخن پیش او خبر بخشم

نویسنده نامه را خواندند — بنزدیک شاپور بنشاندند

بر شاهان بخانه کرسا و گفت — نشست و سر پیچید از نهفت

همانا که گشتم همه کوشدار / یکبار دو دم بدو بر شمار
فرستاده آمد زمان گشت باز / پیامد بنزد یکی خوشنواز
بگفت آنچه بشنید از گشتشاد / جهانگاه برداشت بنیاد قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / بزرگان که بودند بر پای شیر
همان لخت با تاج فیروزشاه / ز چیزی پراکنده بود از سپاه
فرستاد دیگر سوی سوفرای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
بزرگان همه دست برداشتند / بیکبارگی جنگ بگذاشتند
ز چون کندر از رزم فیروز شاد / ابا نامور موبد کیقباد
چو آگاهی آمد به ایران زمین / از آن نیکی مهتری با زمین
که پور شهنشاه را بی گزند / برون آورید از زندان و بند
همان جنگ و پیکار با خوشنواز / ز رای و ز رهیت آن سرفراز
که از جنگ فیروز برگشت شاد / گشاده شد از بند پای قباد
خروشی برآمد ز ایران بجوش / کزان شد همه لشکر اندر خروش
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
ز راش آن زمان تخت زرین نهاد / بدان تا بدان برنشیند قباد
چو آمد به دشت اندرون سوفرای / بزرگان برفتند جمله ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه / ابا آنکه بودش ز ایران سپاه
برایش که چون آمد از روی شاد / رها گشته از بند فیروز شاد
دوانید و آز ابر و برگرفت / زهیتال و چین دست برتر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / جهاننده دل نیک خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی به آواز نوی / ز پیکار فیروز و آزاده خوی
جهان را همه چشم بر سوفرای / از آن کشته شادان دل از رهنمای
همه شهر ایران بدو گفت راز / کسی را که بد مایه و خوشنواز
یل سوفرا از جهان بی همال / بدینگونه فیروز تا چار سال
بخوبی بپرداخت جای آرمش / جهان را برای و بخوبی بداش
بدو گفت شاهی نه آئی همی / بدان تا ز نیکان نه آئی همی
همی پادشاهی ببازی کنی / ز کژی و از بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناتر است / بدین پادشاهی تواناتر است
همی گفت کو پنج بخت این بود / که بی کوشش پرور و دلیر بود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
سوی طیسفون رفت از اصطخر / که آزادگان زاید و بود و خسر
چو بر تخت بنشست فیروز گفت / که از من مدارید چیزی نهفت
شمار اسرس پس گشادست راه / بگردد سپید و شبان سیاه
چو بخشایش آرد بکار اندرون / ورا موبدان خواندش رهنمون
دل شاه اگر دور باشد ز کین / کمان و جهانش کند را آذین
سخن را بباید شنید از نخست / چو دانا سوی پاسخ آرد درست
چو درویش نادان کند مهتری / به دیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان برنگوید بسی
ستون خرد بردباری بود / بیشتر کند تن بخواری بود
چو خورشید گیتی بداد و هدای / توانگر شدی یکدل و پاک رای
هر آنکس که بخشش بود توشه برد / بمیرد ولی نام نیکش نمرد

عیبکی

بکشتند بهم اندرون چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چنین شان روز بنگذاشتند / همه خانه را آب سر انباشتند

چو آگاهی آمد سوی خوشنواز / بدشت اندرون جنگ را کرد ساز
چو شب تیره شد پهلوان سپاه / به بسته آسوده بر سر راه

طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
وزین روی پاکیزه دل سوفرای / نگهدار با او اندر آمد بجای

غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد آن روز از پیش و پس
چنین تا پدید آمد از چرخ شید / جهان گشت همچون بلور سپید

دو لشکر همه دام را ساختند / سنانها بگردون برافراختند
از آواز گردان پرخاشخر / بدرید مر اژدها را جگر

هوا دام کرکس شد از پر تیر / زمین شد ز خون یلان آبگیر
ز هر سو که دیدی یکی کشته بود / ز گردان کرا روز برگشته بود

بجنبید ز جا لشکر سوفرای / سپاه اندر آمد یکی از جای
نخست از کف سوفرا خوشنواز / نشست اندر آمد سرش برفراز

چو باد دمان از پس سوفرای / همی تاخت با نیزهٔ سرگرای
بسی کرد از آن نامداران اسیر / بسی کشته آمد بشمشیر و تیر

همه دشت پر کشته و خواسته / زمین همچو گردون بیاراسته
همی بر دو سر کس سوی سوفرای / یکی کشته چون کوه البرز جای

بلشکرگه گفت کام روزگار / بکام دل ما بد از روزگار
همه لشکرش پشت بر پیدرید / ز راه هر کسی رای دیگر گزید

که از جنگ و پیکار و خون ریختن / نیاید جز از رنج و آویختن
فرستاده آمد ز خوشنواز / بنزدیک سالار گردن فراز

بتیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر باره ره گرای
اگر باز جویی ره بخردی / بدانی که آن کار بد ایزدی

نه بر بادشه گشته فیروز شاه / کز اختر سرآمد بدو سال و ماه
کنون بودنی بود و بود درگذشت / خنک آنکه گرد گنه نگشت

فزون بود از کوه و هر خواسته / ز طوق و ز تاج و ز بار و بخت
که بگذاشت فیروز کم بود بخت / اسیران و اسبان آراسته

فرستم همه پیش سپهدار شاه / همانا که بر ما گران سپاه
تو فیروز گر زو ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی

بناشد مرا ز داران بسیج / تو از عهد پیرام کردن مپیچ
چو بشنید پیغام او سوفرای / سپاه و دل لشکر پرده سرای

فرستاده را گفت پیش سپاه / بگوی آنچه بشنیدی از رزمگاه
بیاورد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکارا و راز

چنین گفت لشکر که ای سوفرای / که امروز ما را همینست رای
کز ایشان بجوییم از پیش کین / با ایران بریم این سپه با زمین

چو در پیش ایشان بود کیقباد / گو با فر شاه خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز گردان بسی بند بر پا و بر

اگر بیستی در میانه قباد / نگوید ز کرده دل او بباد
مگر باز بینیم روی قباد / که او را سر پادشاهی مباد

فرستاده را خواند پس سوفرا / سخن گفت با او بشیرین زبان
که آنانکه بر پای داز بند / فرستاده با مهتر ارجمند

دگر خواسته هرچه دارند نیز / ز اسپان و تاج و ز هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من / همه نزد این نامدار انجمن

از این جنس گیتی نیازم بدست / که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز چیزی بروز دهم بگذریم / دگر مرز توران به پی بسپریم

درم داد و لشکرش آباد کرد
بزد کوس و آهنگ بیداد کرد

فرستاده‌ای خواست شیرین زبان
خردمند و بیدار و روشن روان

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
دو دیده پر از آب و رخساره زرد

بنامه درون پندها کرد یاد
ز جمشید و کیخسرو و کیقباد

فرستاده را گفت آسان مباش
که از مرگ خسرو تو غمگین مباش

که این در و هر کس که آید شنید
شکیبایی و مهر باید گزید

ز باد آمده باز گردد بدم
یکی داد خواندش و دیگر ستم

کنون من بدستوری شهریار
سپه را بر آنم سوی کارزار

که با کینه‌ی همچو فرزند شاه
نشاید همی بر فلک برد ماه

فرستاده زین روی برداشت پای
وزان روی رفتن بدستور رای

سپاه آمد لشکریان تیز زد
بیامد در آن با سپه سوی رود

یکی مرد دیگر بدو شاد دل
که آهسته بودش یکباره دل

بپیچید و نامه را گفت خیز
گر آید سر انجام را رستخیز

یکی نامه بنویس اکنون خوش نواز
که ای بخرد مردم دیوساز

نگشتی تو فیروز راه گناه
چنین گفت جهانجوی بهرام شاه

نشاندی تو از کینه شاخی جهان
که آن کینه هرگز نگردد نهان

مرا ایک بر آمدم کینه جوی
خاقانم بیتالیان زنده گوی

ایران و از خواسته بهر بیست
وزان رزم باشد سر دست

همه باز خوانم نشینم نگین
بر آورم خاک توران زمین

خاقانم جهان ز انکه فرزند تو
بسوزم همه خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان برم من سرت
ز خون همچو دریا کنم افسرت

نه کین باشد این جنگ کوته دراز
که از خون فیروز خوش خوش نواز

فرستاده با نامه سوی هرای
چو شیر دلاور بیامد ز جای

سپهدار بر شد سوی خوش نواز
فرود آمد و برد پیش نماز

بپیچید نامه را کود گفت
که پنهان بگو آنچه داری نهفت

مرا او را چنین گفت مرد دبیر
که این نامه پر شمع زهر دبیر

شکسته شد آن مرد رو را زمانی
ازین در سخن نامه سوی فرانی

هم اندر زمان پاسخ نامه نوشت
بچیزی که بود اندر آن خوب و زشت

نخستین چنین گفت کامروزگار
برنجیم و از گردش روزگار

که هر کس که او بود یزدان پرست
نیاورد در عهد شاهان شکست

فرستادمش نزد او زود پند
ابا عهد آن شهریار بلند

بده خوار بود آنچه گفتم سخن
همان عهد آن شهریار کهن

سر و روی اختر آشفته شد
نه بر کام ما شاه کشته شد

چو بشکست پیمان شاهان بدرد
ز بخت و جوانی خود بر نخورد

نیامد پسندم چنان آفرین
تو گفتی بگرفت آزارش زمین

هر آنکس که عهد نیا بشکند
پر آراسته‌ی او بخاک افکند

فرستاده با نامه بر جای
شکفته آمد سوی سوفرای

چو آن نامه برخواند بر پهلوان
بدشنام بگشاد گویا زبان

ز میدان خروشیدن کاو دم
شنیدند آواز روئینه خم

بگستهم

بگرد سپاه اندکی کنده کرد / سپه را بگردش پراکنده کرد
چو آن کرده بد نام یزدان بخواند / سپه را بدشت ستم تند راند

وزین روی سرگشته فیروز شاه / پیاده ابا خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند گرد / دلیران و شیران روز نبرد

بدینسان نگونسار شد بخت شاه / همه نامداران و زرین کلاه
وز آنجایگه شاد و دلخوشنواز / بنزدیک کنده چو آمد فراز

بیاورد از کنده آنکس که زیست / همی گفت بر بخت ایشان گریست
شکسته سپه پر ز گرد سیاه / دگر نامداران زرین کلاه

وزان روی بد شاد و خوشنواز / بر سروران همی گشت باز
ز شاه بد اختر خود آن بد فتاد / سران لشکر و پادشاهی بباد

بتاراج داد آن سپاه و بنه / بدان زر که بود سپهبد تنه
وزان ایرانیان چیره بادی دلیر / چه افکنده بر خاک چه دستگیر

نماند که باشد جهانجوی زفت / دل زنده با خاک تیره بخفت
چنین آمد این رنج ناپایدار / چه با زر و سیم و چه با شهریار

نماند بجز خاک جاوید کس / اگر شهریارست اگر دادرس
چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان جنگ فیروز و ازکینه خواه

فروزش برآمد از ایران بدرد / ازان نامداران و پاکیزه گرد
زن و مرد و کودک همه خسته روی / همه شاه جوی و همه شاه گوی

که نامور گرد ایران زمین / گرازنده با بنده از دشت کین
چو بنشست با سوک یکچند ریش / سرش بند کرد و رگش چیره خویش

سپاه و ورود و موبد و موبدان / دلیران و کنداور بخردان
فراوان بگفتند با آن رسید / سخنها که بودش ورا پسندید

بران تخت زرینش بنشاندند / به زر چند تاجش برافشاندند

چو بنشست بر تخت شاهی بلاش / بیاد آورید آن هنرهای دش

چنین گفت بر تخت کای بخردان / بگوییم رای دل موبدان
شما را بر نیکیست نزدیکی / فروزش شود رای باریک بین

هر آنکس ازین لشکر و زیردست / بیارد یکی مردم زیردست
دل مرد بیدادگر بشکنیم / همه هیچ و بارش ز بن بر کنیم

نسازد گستاخ با پادشاه / زگیتی کسی کو بود پارسا
که او کاه زهرست و کوه بلا / تو از مرده و جوینده بردار بهر

چو خشم آورد شاه پوزش کن / همی داد و بیداد خواند آفرین
هر آنکه ز گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم

ازاکه که نادان بدی آزمای / مشو بر تن خویش بر بدگمان
برفتند خشنود ز ایوان وی / بنزدان سپرده تن و جان وی

بد و مهتران آفرین خواندند / ز دانایی او خیره ماندند
همه کار بند به پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا

پر از کینه فیروز شد سوی جنگ / کمی سلوانت با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بروشن که خواهد بدن نیکخواه

بدان کار شایسته بد سوفرای / کمی مایه ور بود و پاکیزه رای
چو آگاهی آمد بسوی فرای / ز فیروز و از داستان درای

ز پیرار گفتند گردان کلاه / پراگنده بنشسته با سوگ شاه
همی گفت کین شهریار / به بندند یکسر میان استوار

سپاه پراکنده را داد گرد / دگر مردم خسته را شاد کرد
وز آن آمدش تیغ زن صدهزار / همه رزم جوی و همه نامدار

کسی زین نشان نیز بر نگذرد — به بیداد بر گرد کز نیز درد
چو فرزانه نزد او درآمد — نشان سپهدار ایران شنید

بگفتا کز این کرد بهرام گور — به روی دو انباز با فر و زور
چنین گفت با نامور سرکشان — که ای با هنر مهتران جهان

ستاره ندارم به شمشیر و گنج — که با ما کند کس نباید برنج
چو بشنید سالار ترکان کشان — ز جیحون گذر کرد خود با سپاه

همانا شکننده عهد و پیمان گور — بر این بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوشنواز — بفرمود تا شد بر او فراز

یکی نامه بنوشت با آفرین — ز دادار بر شهریار زمین
دگر گفت کز عقل سامان شاد — چه کرد و فرستاد فیروز شاد

نه این بود در رسم نیاکان تو — گزیده پدر اور نیاکان تو
تو پیمان آزادگان بشکنی — که عهد نیاکان به خاک افگنی

مر این زمان را بباید شکست — به شمشیر ایران بیارید دست
چو او را از این کار آگاه کرد — بسی چیز با نامه همراه کرد

سواری سراینده سرفراز — همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه را خواند موبد به شاه — برآشفت و بالا گرفت پیشگاه

فرستاده را گفت برخیز زود — به نزدیک آن نامور باز شو
بگویش بامش او در زمرنگ — شمار از فرستاد بهرام جنگ

کنون تا لب رود جیحون ترا است — بلندی و پستی همانا ترا است
من اکنون سپاهی بیارم گران — بزرگان ایران به جنگ آوران

بیامد کجا بایه خوشنواز — از آن شاه و مردان گردن فراز
چو گفتار بشنید نامه بخواند — سپاه پراکنده را بر نشاند

بیاورد لشکر به هیتال زد — که آن عهد را نیز خود بشکند
که بسته بد از پیش بهرام شاه — که چون پیامی بست با او براه

یکی مرد زیبا دل و پر خرد — که از گفته او روان پرورد
بدو گفت نزدیک خوشنواز شو — بجز راستی گوی و پاسخ شنو

بگویش که عهد نیاکان ترا — بلند اختر و روز نامی ترا
همی بر سر تیره پیش سپاه — بیارم چو خورشید روشن براه

مرا زان نیاکان که دارد خرد — سوی عهد نامه دگر بنگرد
ز مردم دگر بر تو نفرین بود — دگر نام تو شاه بی دین بود

نه یزدان پسندد نه یزدان پرست — نه از کهتران مردم زیر دست
که بیداد جوید کس اندر جهان — بتابد سر از عهد شاهنشهان

بداد و بمردی چو بهرام شاه — کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
بدین بر جهاندار یزدان گواست — که او را ازین کاستی نارواست

که بیداد جویی همه جنگ من — تو خود با سپه کرده آهنگ جنگ
سواری توان جنگ را زود اگر — نیابی همی زین جنگ بر

ازین بیش نخواهم فرستاد کس — جهاندار یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد — سخنهای فیروز بر یاد کرد

چو برخواند آن نامه خوشنواز — بدل شد اندر آمد از آن کار راز
فرستاده را گفت خیره مپیچ — بگوید جهاندیده مرد کهن

که از جایگه می نماند پیش یزد — هبول و فرستاد سر تیم را
فرستاده برگشت از خوشنواز — مرا زان بگفت آن سخنهای راز

که او کار از جنگ جوید همی — بفرمان یزدان نپوید همی
چو بشنید از این سخن خوشنواز — بیزدان پناهید و بردش نماز

چنین گفت کای داور داد و پاک — تویی آفریننده آب و خاک
تو دانی که فیروز بیداد کرد — ز بهرام و هرمز برآورد گرد

همی خواهم از دادگر کردگار — که باشد مرا زندگی پیشکار
که تا فر و دانم زکه تا به مه — فراوان خرد باشدم دستور

ستون خرد بود و بازوی بود — سبک پیر عیشه بخواری بوج
مران تاجورکان ندارد خرد — ز بخت بزرگی کجا برخورد

خردمند خودبین بد و دید خانت — سری برتر از فر جمشید نیست
چو فرزانه کو با یاران طرد — بنشست یکی دیگری را اسیر و

نماند برین حال افلاویدس — همه خود بنزدان بپاهید و بس
که ناگاه روی هوا خشک شد — زتنگی بجوی آب چون مشک شد

هوا را و هان خشک چون خاک شد — بجوی اندرون آب تریاک شد
تلف شد بسی مردم و چارپای — کسی را نبد بر زمین نیز جای

سپیدار ایران چو دیدار گشت — خراج و طلب از جهان برگرفت
هر آن چیز کو داشت اندر نهان — ببخشید بر کهتران جهان

خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای نامداران بادستگاه
ز خود آنچه دارید بر کنهید — ز دینار و فرز ز گنج آگنید

هر آنکه که دارد نهانی غله — ور گاو و گر گوسفندان یله
برخی فروشد که او را هواست — که از خوردنی مردمان بی‌نواست

بد کار و ارزی دهد و کاله — دستاد ناکه یکی ناله
که انبارها در گشایید باز — که هر کس که دارد ز یزدان نیاز

کسی خود بمیرد ز نایاب نان — ز خونده و بزرگ در پیر و جوان
بدیدم زمین چون انباردار — که او کار یزدان گرفت خوار

بخون مرد تا خانه بگذاشته شد — بدشت آمده دست برداشته شد
همی با آسمان اندر آمد خروش — ز بس گریه و ناله و بانگ و خروش

بدینگونه هفت سال از جهان — بدیدند سختی کهان و مهان
نهم چون برآمد همی فرودین — برآمد یکی ابر با آفرین

همه ور بیارید بر خاک خشک — همی آمد از بوستان بوی مشک
شده ژاله در گل که بوی فرخ — همی تاخت از نوش نخجیر شخ

زمانه بدست از بد بدگمان — ز هر جای با پیر و شاد و گمان
چو دوری از آن دو رنگی گذشت — بآرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارستان کرد فیروز رام — بدانگه که بود آن بآرام و کام
چو آن بوم و بر جمله آباد کرد — دل زیردستان بدو شاد کرد

درم داد با لشکر نامدار — سوی جنگ ترکان روان شد سوار
دران رزم بردم بدپیش رو — همی راند با رزمسازان نو

قباد از پس پشت فیروز شاه — همی راند چون باد لشکر براه
که فیروز را پاک فرزند بود — خردمند شاخی برومند بود

برش نیز بر تخت بنشست شاد — که کهتر پسر بود و بهنه و داد

یکی پارسی بود بالس برار — که سوبان بدش نام او نامکار

بغرنود آزاد کاینه نساش — خود دستور موبد بپیش اش

سپه را سوی مرز توران کشید — بنزدیکی بوم شیراز کشید

همی راند با لشکر و گنج و ساز — کجا مرز جوید بآیین و ساز

نشانا که بهرام برکرده بود — ز پستی بلندی برآورده بود
ببنشسته یکی عهد شاه جهان — بزرگان و آزادگان و مهان

کنون چون سرآمد ورا کار کرد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
جهانجوی بر تخت زرین نشست
نخستین چنین گفت کای زیر دست
هر آنگه که دل تیره گردد ز رشک
چو بیگانه گشتی ز پند آموز کار
ز نیکی گرائیم و با راستی
بهر سو فرستاد نزد مهان
بزرگان و فرزانگان را بخواند
بشاه و گرانمایگان انجمن کرد
سپردم بدو سر کلاه کیان
اگر چند فرزند بازو و یال
بگفت این و یکهفته بود زیست
چو انجمن گاه ید همی در شمار
چو بهرام برآمد بتخت پدر
تو سرو زر را خیره گفتی بچشم
جهانی شهی بود نیکش نام
شهانش را گفت کای نیکخواه
مرا گر تو لشکر دهی گنج چند
سپاهی بیاور فیروز شاه
سپهدار سر من گرفتار شد
ورا دیده و بس بجست از دست بند
پیاده بتخت کی بر نشست

مرا آبرو دره باشد ز رشک
مگر دی بچشم خردمند خوار
به بندم در گرگی و کاستی
دلیران سپاه از نادر و خواه
ابر تخت زرین برابر نشست
نگاری که پیش آید بیش شکرد
همه لشکر و گنج ایران زمین
ز تو فرزند چندین سال
بدو تخت و دیهیم چندی زیست

بیاد و خرد دادگر بود
اگر خسته فیروزه یاری دهد
همی داشت گیتی ابر داد
ده و هشت بگذشت سال از بزرگ
بگاهی که این چرخ ناپایدار
کنون روز برسر آمد همی
همه گوش دارید و فرمان کنید
ز سر برنمی هستم آهستگی
اگر چل بانی دگر سی و پنج

جهانجوی با لشکر و گنج کام
دو فرزند بودند زیبای گاه
بزرگی و گردی و نیروی دست
که از کار تاریک شد روزگار
بر شاه تاج و تخت جهی خوار شد
وزان پس بعز مود بار نشست
چنان هم بود شاه یزدان پرست

سوی شاه فیروز شد ناگهان
پدر تاج شاهی بکهتر سپرد
بیدو داد چنانکه سی هزار
بر او بخت بار من هشیار
چو فیروز روی بر او بدید
فرستاد او را بایوان خویش
دگر گفت با تاجور کهتران

بگویم و گر قصه یزدگرد
سپاه پراکنده گرد کرد
کمر بر میان بست و بگشاد دست
برآسود و این شد ازو کینه خواه
خرد بر سر دانش افزود
مراد و جهان کامکاری دهد
زمانه از دشاد و اوی زرد زاد
بنالید و خون تیره گشت از منش
نه پرورد ماند بد و روزگار
سر من بخاک اندر آید همی
ز گفتار من آرایش جان کنید
خردمندی و شرم و شایستگی
همی بر روی زمین سرای سپنج
سزاوار خوانیم در پایدار
بسر بر نهاد آن کی تاج زر
همی آورد اندر از درد چشم
ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چو پیدا او کرد بدین سپرد و خرد
همه نامجوی از در کارزار
فراوان بپرداخت در کار راز
دلش مهر و پیوند او برگزید
بدان خواند از عهد و پیمان خویش
که ای بر هنر کهتران مهتران

ز درگاه یکسال برخاست داد / ز بیدوان جنبکی دوش کردیا
که اندر جهان هست ناسودمند / کزو آید از پادشاهی گزند
ببستند رای اندیشه کشت و ورز / بر مرد دانا بنا شدش ارز
که بیکاری او ز بی دولتیست / بر بی دانشی بر بباید گریست
ورا ایدر نگه باشد زمان ازها / نباشد بر کسی پادشا
وگر بر زمین گور ناسی بود / وگر مار و ناشستای بود
ز کار جهان یکسر آگه کنند / دلم را سوی روشنی ره کنند
که آباد بینم ز روی زمین / بهر جای پیوسته شد آفرین
که چون هیچ کار دو توانگری / بسر بر ز گل وار دیبه همی
بجنبید از ان نامه بیشمار / همیون بیاگند تا کاروار
ازان روزبان کز دو هزار / ز نر ماده بر بط و رم سوار
بهر یک یکی داد او داوری / ربودی همی ساخت بر دیگری

همه ساله این شاه بیکار تو باد / همی گرو اندر جهان چاره جوی..
کنون بود با کار کشتار اوی / خردمند با دانش و یادگیر
سر شصت و سه سال آمد دبیر / بپال و خراج او دگر کشکرد
هر آنکس که از روی نشته جوزد / بیامد بدرگاه کهتر سپاه
نهفت آن نشست باد او اتگاه / بپند اختن تاج و پردخت جای
پرستندگان یزد آمدش اوی / دل موبد از شاه شد یافت نفت
چو بنمود زیج آفتاب از بره / که حال او را بداند ز درد
بیامد ببالین او یزدگرد / تو دل را بیاد فزونی مسوز
چنین بود تا بود آیین بزرد / که بپشند گردان ایران میان
به پیچاد چندر ز حکم کیان / که بشگفتی کوه راز کین
ورا رستم شاه خواندی بمن

علوی کار جویان و کارآگهان / کجا شان پراکنده شد در جهان
پسندیده نامی که از رود شاه / نگه دو کسی رفو آیین در راه
وگر گویمت خواب و آرامش است / وگر خوردن کام و آسایش است
بجوی توانگر مر او را ز گنج / کسی از نیستی خود نیابند رنج
تو از گنج ما را ان ما رده / بکشور ز فرمود و آواز داد
که شایسته باشد بروی جهان / ازان مرد مایگان و جهان
بیامدش پاسخ ز هر موبدی / بد کار داری و هر گردی
نگه مرد و رویش گر شهریار / بنالد همی از بد روزگار
بر آواز ده وآرزو ده می خورد / توانگر ندار و همانا خرد
بنزدیک شنگل فرستاد کس / بدو گفت کای شاه برنا منش
جوان رو بیامد بدرگاه شاه / بعز موه تا بر شاد بنداره
نشد روی بیکار گشتم بکرد / بدو گفت کای شاه خیاز راه
همه ساله و انده کرد جهان / نکوهنده زند گمان جهان
بدین گونه می خورد چند سال / کسی اندر جهان خوش نبودش حال
خوش شد ز رنج شاه زمانه همی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
همی بگذرد ز غلتی و بزرو ان جای / بدیشکی و داد فرازت جای
به پیش بزرگان فرستاد تاج / همان یاره و افسر و تخت عاج
گرفتنش و کردار هستی شناخت / شب تیره گون کرد آهنگ جوبت
که شاه جهان بر بخیزد همی / ازان مردمان زو کرد ده همی
ورا دید پژمرده و رنگ رخان / بپیای زر بفت بر دا اوجان
ترا گرد همی مرد می بایدت / فزونی چه جویی که بگزایدت
بند پیج مانند بهرام گور / بداد و بزرگی و فرهنگ و زور
چو روزش سر آمد بر نگین نبود / ازان روز زو مردی دیگر جمع بود

پیاده شد انجم به بهرام شاه — دگر کشور روم و گاه و کلاه
بایران همی بود شنگل سه ماه — رسولی فرستاد خود نزد شاه

بدستوری بازگشتن جای — خود و شهریاران فرخنده رای
بدان کار شد شاه همداستان — که او بار کرد و ببندد هندوستان

ز چیزی که باشد ز یاران منش — نفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر — ز تخت و ز تاج و کلاه و کمر

ز دینار و از گوهر نابسود — که آن اشتهار دگرانه نبود
بماند از همه مردمان بهره و داد — ز دینار و زر بدر گشته شاد

زبان کرد شان شاد و خشنود شاه — سه منزل همی رفت با او براه
بشد خود بدان هدیه همداستان — علف ساز تا مرز هندوستان

چو باز آمد از راه بهرام شاه — بآرام بنشست در پیشگاه
همی خواست تا گنجها بنگرد — رز و جامه و گوهران بشمرد
که با او ستاره شمر گفته بود — ز گفتار ایشان برآشفته بود
همی گفت شادی همی تا چه سال — بگیرم بگیتی زمین و مال

دگر گیتی و زاد بخشش جهان — کنم رایت با آشکار و نهان
ز دادم زده درهم بخشش بهای — بباشم مگر داد بوده رهای

ستاره شمر نیز با او بگفت — شمار ستاره شد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر گفت گنج — اگر خود نباشد در آید برنج

خنک مرد بی‌رنج و پرهیزکار — نورزد کسی کو بود هوشیار
چو بشنید گنجور شد نزد گنج — ز بد بشمردن همی بود رنج

چو بهرام بشنید اندیشه کرد — بر آتش غم نارسیده بخورد
بسختی دگر روز کاری شمرد — سخن زد که گنجور و در بر سپرد

در آگفت رو گنجها را ببین — که تا چند باشد بیاران منی
فرستاده نیز کاید برت — ز شاهان و از نامور کشورت

بدو گفت کوتاه شد داوری — که گیتی بخفت چون بنگری
چه دی رفت و فردا نیاید هنوز — برآنم ز اندیشه امروز روز

چو بخشیده باشد تخت و تاج — چه جوییم بگذاره ز مردم خراج
نفرمود پس تا خراج جهان — نخواهند جز از کیان و مهان

بد و نیک مردم پدیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد
ازان پس بدان کارداران بگفت — که پیدا و از بن نباید نهفت

میان تنها بیابانی بوند — بگویند چیزی و رنجی بوند
پراگنده شد این سخن در جهان — بد و نیک چیزی نماند نهان

بران موبدان کار پیوسته شد — زهر کشوری نام پیوسته شد
که از داد او بیکاری و آراسته — خردمند نخواند روان کاسته

ز بس جنگ و فتنه که پیش جهان — جوانان ندارند خور را نهان
کشاورز و دهقان و بیکار مرد — همه مرز جوینده روز نبرد

بدینگونه چون نام پیوسته شد — ز خون ریختن شاه آهسته شد
بهر کشوری کارداری گزید — ابا رای و با دانش آن کس گزید

دگر روز بشنید کارآگهان — که از کار را آگهی در جهان
که هر کو درم باز جستن نبود — ببرّش از دون داد و در فرود

ز گیتی همی پیر بنهاد روی — بدادار گشته به یکبار روی
چو آن نامه برخواند بهرام گور — بدل اندر افتاد از آن کار شور

زدرگاه

ز هندوستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان نو بوده بهش گرفت
برفتند همراه او هفت شاه / که بودند همراه شنگل براه
یکی شاه کابل دگر گرم شاه / سیم سندل با آن سپاه
دگر شاه صندل که بد نامدار / دگر شاه جندل که با نامدار
ابا زهسلان کوس و درای / پس پشت هر یک دو خرش سرای
همه با شه جوی و همه کامکار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه نیز با گوهر و زر و سیم / ابا چتر از زر و طاوس سیم
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی راند با لشکر آن چند میل
ابا گوهر و زر چندان نثار / که مر ارسد جام و هزار
همی راند منزل بمنزل سپاه / چو آگاهی آمد بفرخنده شاه
بزرگان هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
پیامد شهنشاه با موبدان / خردمند و بیدار روشن روان
دو شاه گرانمایه تخت ور / رسیدند تا که بر یکدگر
گرفتند هر یکدگر را ببر / دو شاه گرانمایه پرهنر
پیاده بشد لشکر از هر دو روی / جهانی ز شادی پر از گفتگوی
در ایوانها تخت زرین نهاد / ببزم اندرون خسرو آیین نهاد
همی آور و بر خوان و رامشگران / همه جام پر باده از گران تا کران
خونان خورده شد مجلس می گسار / بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
وزو مانده از آن کار شنگل شگفت / از آن کار اندیشه اندر گرفت
که ما آن بهشت است یا بوستان / که خود بوی می آید از دوستان
چنین گفت پس شاه با او براز / که با دختر مرا و دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه / پدر را گرامی نزدیک ماه
همی رفت با خادمان شهریار / سرای بدید او چو خرم بهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / نشسته بآرام با فر و تاج
پیامد برازوی دست او بوسه داد / دو رخ را چنان چاره او بر نهاد
پدر زار بگریست از جهرادی / همان نیز خود دختر شاه زادی
همی دست بر سود شنگل بدست / ازان کاخ و ایوان که بی نشست
ببند و ورا گفت شه زینهار / که هستی بکاخی چو خرم بهار
پس آن هدیها را که آورده بود / اگر تاج زر بود اگر برده بود
وز آنجا که رفت نزدیک شاه / همی کرد چندان بدان در نگاه
ز بس گوهر و جامها تا جا / که موبد ندانست کردن بها
ببردند و در گرد ایوان نثار / شد آن کاخ فرخ چو خرم بهار
بزرگان چو خرم شدند از نبید / بشد شنگل و خوابگاهی گزید
چو بیدار شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
به نخچیر گه رفت بهرام گرد / شهنشه ورا نیز با خود ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند / کشیدند و در جستن ساز آمدند
چو پرداخت از کار تیر و کمان / بر دختر خویش رفت آن زمان
قلم خواست از مشک قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده لعل خواست
همه خانه بد سر بسر اندور / البقهای زرین و زرین بلور
سراسر دگر بود با بی کنار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
یکی عهد نوشت از پهلوی / بدان داد با بند هندوی
بگسترد با پاکی و راستی / نباشد دگر کژی و کاستی
چو من بگذرم زین سرای سپنج / بشوج بهرام با درد و رنج
ز فرمان این تاجور نگذرند / بر مرده راش آتش زنند

ببر پیش و شد آذین براه و بشهر   همی هر کس از کام برد بهر
درم بخشیدند از گرانمایگان   همان مشک و دینار و هم زعفران

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد   سپاه پراگنده را گرد کرد
چو بر سی ابا موبد موبدان   پر از گرد رخسار و دل شادمان

سپهبد بیابا بیوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
برآسوده چون گشت گیتی سیاه   بگرد ار سیمین سپهر گشت ماه

چو پیراهن شب بدرید روز   پدید آمد این شمع گیتی فروز
سپهدار بر تخت زرین نشست   دربار بگشاد و لب را ببست

برفتند تا هر که بد مهتری   هنرمند و از پادشاهی سری
جهاندار از تخت بر پای خاست   بیاراست گفتار بر گاه راست

نخست از جهان آفرین یاد کرد   که او از خرد گردن آزاد کرد
دگر گفت کز گردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان

بترسید داد را آشتی گزینید   شب تیره او را نیایش کنید
که او را دهش باشد و راستی   بپیچد دل از کژی و کاستی

ز ما کس نباشد ازین پس به بیم   اگر کان زر دارد و کوه سیم
ز دل نامه رستم بیرون کنید   همه نیکوییها بر افزون کنید

نگوییم تا گنده گنج من   نخواهم برآید ازین انجمن
گشاورز با مرد دهقان نژاد   برابر یکی شد بهنگام داد

بدین گونه از خواست یزدان بود   دل روشن بخت خندان بود
بدین جای نیکویها افزایش کنیم   سوی نیک بختی نیایش کنیم

همه پیش یزدان ازو خواه   که جادو بنهفت راه
شما را اگر هست این آرزوی   که گرد و گر گوهر ماست گوی

بگویند کاین نامه سخن   مگر تو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید   ز پند من آرایش جان کنید

بگفت این و بر تخت بنشست شاد   کلاه کیانی به سر بر نهاد
بزرگان بران خواندند آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین

تو مردی با رای و با فرهی   فزون آید از تخت شاهنشهی
که از رای تو رای یزدان کنیم   دگر پیش یزدان تو پیمان کنیم

ببود انگهی در بگنج و بداد   چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آنچه بیزی تو شد باژ گز   بجا بر که هستیم برنا و پیر

بدین گفت دارایش وان کلاه   بداد و به فیروزی و رزمگاه
خداوند دیهیم و یار تو باد   سپهر اندر آرد کف دست تو باد

برفتند با رامش از پیش تخت   بزرگان فرزانه نیک بخت
نشست آنزمان شاه ایران بدست   بیامد سوی خانه اندر شتاب

بسی زر و گوهر بدرویش داد   سبندد و از ان تیر و خویش داد
در گنجهای نهان باز کرد   بهر کس درم داد و آغاز کرد

چو آگاه شد شنگل از کار شاه   ز دختر که شد شاه را پادشاه
بدیدار او آمدش آرزوی   جهان نیز باشنده از راه خوی

فرستاد هند و فرستاده   سخن گوی مردی و آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار   که دارد بجای اندرون یادگار

بتوئی فرستاده عهد نوشت   چو خورشید تابان ببار بهشت

یکی پهلوی عهد بر چهر شاه   فرستاده آورد و بنمود راه

فرستاده چون نزد شنگل رسید   سپهبد ز موبد سخن جاودید

چنین گفت شنگل که ای موبدا / که بیمار باشد که جشن باد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / سوی جشنگه روی بنهاد تفت

چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد کنون رفتن ای نیک جفت
بیامد سپینود و از بر نشاند / بدو پهلوی نام یزدان بخواند

بپوشید خفتان و بر بر نشست / کمانی ببازو و گرزی بدست
بیامد چو نزدیک دریا رسید / همه مرد بازارگان خفته دید

جدا یکسختا از خواب زودی بتاخت / بزورق سپینود را در نشاخت
بکشتی رسیدند چون روز گشت / که از آتش گیتی اندر گذشت

دوان حاجب آنگه بدرگاه رفت / بآگاهی رفتن شاه رفت
بشنید آن سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیامد از آن جشنگاه

بدینگونه تا پیش دریا رسید / سپینود و شه را بدان رود دید
همی رفت تازان با بوم خویش / بترس از سپرده تن و هوش

تو با این فریبنده بر دو دلبر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
نه دینی دگر روز و آیین من / گناکاه رفتی ز بالین من

بدو گفت بهرام کای شهریار / گرفتی جهان را و دستور خوار
مرا دیده بودی که در کارزار / چنانم که با باده و میگسار

تو دانی که از هندوان صد سوار / بود نزد من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور پارسی / نبرد آورد با چنین پارسی

پر از خون کنم دیده هندوا / نمانم که ماند یکی ماروا
بدانست شنگل که آن کو بگفت / بزرگی و مردی نشاید نهفت

بدو گفت شنگل که دردت مرا / بپیچیدم از خویشتن بوی آه
ز دیده گرامی ترش داشتم / بسر بر ز زر افسری داشتم

بتو دادم آنرا که بد خواستی / بدینگونه ما را سرآراستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی شنید از کجا

چه گویم بآنکه فرزند بود / بداندیشه ماه خرسند بود
کنون چون دلاور سواری بود / دل پارسی با وفا کی بود

بدو گفت بهرام کز داشتم / بداندیش بد ساز کی خواستم
برفتن چه سازی مرا دردسر / چه خوانی مرا بد دل و بدکنش

کنون از ایران و توران منم / جهاندار و پشت دلیران منم
ازین پس بر آنم که نیکی کنم / سر بدسگال تو بی دین کنم

ترا چون بجای پدر داشت / هم از باب و کشور نیاز است
همان اخترت ماه خاور بود / سپه با نوا نزد او چنبر بود

ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر بار هندی بر گرفت
بزد اسپ و در پیش هندو سپاه / بپوزش بیامد بنزدیک شاه

شهنشاه را تنگ در بر گرفت / وز آن گفتها پوزش اندر گرفت
ز دیدار بهرام شد شادکام / بیفکند خوان و بیاورد جام

برآورد بهرام راز نهفت / سخنهای با ایرانیان باز گفت
که گفتار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین کار یاره نمون

میی چند خوردند بر جا بخفتند / زبانها بپوزش برآراستند
دو شاه سرافراز یزدان پرست / وفا را ببستند بر دو دست

که با هم وفا و گرنش کنیم / همه هیچ کژی ازین برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان

سپینود را شاه بدرود کرد / بر خویش تا در برش بود گرد
شهان پشت بر یکدگر داشتند / ز دل کینه و خاک بگذاشتند

یکی از خشکی و کز نزد آب / برفتند شادان دل و با شتاب
چو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد بفغفور و پیروز راد

شهنشاه بهرام گورست و بس … فزاو را نخواهیم ما شاه کس
نبود بدانش بهر روی داد … چو او پادشاهی ندارد بیاد
دگر آنکه گویی که من کرده‌ام … بهندوستان زیج من بوده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود … که با فر و با ارز و با نام بود
سزد زو ایرانیان پیت و بس … ندارند شیر ژیان پای کس
همه یکدلانند و یزدان شناس … ز نیکی بدارند از او سپاس
دگر آنکه دختر فرستاد شاه … بروی گر فرستم سراسر بارگاه
یکی شهریارست شنگل بزرگ … بر او بر همی راند از بیشه گرگ
چو با فر و برز او ندید ایچ خویش … مر او را دسایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که با خواسته … از اینجا فرستیم آراسته
مرا گر ز برگر داری بی نیاز … بجز کس دست بروی فراز
ز بهرام دارم من او را سپاس … نیایش کنم روز و شب بی سپاس
ز یزدان ترا داد چندان درود … که او را نه ملک تازه بود
بدان نامه بنهاد آنگه نگین … فرستاد آنگه بر شاه چین
چو از کار بهرام آگاه شد … ز بدها گمانیش کوتاه شد
نشستند یکروز شادان بهم … سخن رفت هرگونه از بیش و کم
جوان زمهر با دخت شنگل بساخت … زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از بهر او … دو دیده نهاده سوی چهر او
سپینود را گفت بهرام شاه … تو دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت … که دانم که آن راز داری نهفت
بهر شهر نام تو با تو بود … پدر پیش تخت تو زانو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد … خرد جوی و از راه دانش مگرد
که من سر نپیچم ز فرمان تو … نپیچم سر از رای و پیمان تو
بدو گفت بهرام بس چاره کن … وزین راز با کس مگشای سخن
سپینود گفت ای جهاندار بخت … ره ایمنیت گر بباشد بتخت
از ایدر بشبگیر تا پنج روز … که پیدا شود هور گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار … برفتن بیارای و بر ساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد … بهشت آمد اندیشه بامداد
چو خورشید بنمود برج از نخست … شب تیره رخ را بکافور شست
نشست از بر باره بهرام شاه … همی راند با پانزده نخچیرگاه
سپینود را گفت … … به بیاریم   بر دار دی
پیاده بیزد یک دریا رسید … به ره بار بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند … بآب و بخاک و بمهران بدند
چو بازارگانان روی بهرام دید … سپهدار را آفرین گسترید
بیازارگان گفت ای بیهده … گر این سو مشیدم و هم بازند
کز این راز در هند پیدا شود … ز خون روی کشور چو دریا شود
زبان شما را بسوگند سخت … ببندیم تا باز یابم تخت
بگویید کز پاک برتر خدای … بدیدیم و گشتیم با دیو رای
چو زان گونه دیدند گفتار او … برفتند گریان و با آبروی
که جان بزرگان فدای تو باد … بزرگی و شاهی ز رای تو باد
اگر گنج رای تو پیدا شود … ز خون کم شود یا چو دریا شود
که باید بدین گونه اندیشه کرد … مگر بخت گوید که از راه گرد
چو بشنید خسرو گرفت آفرین … بدان نامداران باداد دین
همی گشت و بگذاشت دریا بخشم … بغرید و گفت ای شه شوخ چشم
همی بود تا تازه شد جشنگاه … گرانمایگان برگرفتند راه
چو برساخت شنگل که آمد بدشت … دلش گشت بد روی بیکار گشت

چنین

ز ما کس نماند بدین بوم جفت
چو در بوم تو از تو باکست و رگ
ببود آن شب و بامداد پگاه
خرامید بهرام و او را بدید
به بهرام گفت ای سوار رای مرد
چرا این گروه باشم بر من بست
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
بدو داد پاسخ که پیمان کنم
ز گفتار او شاد شد شاه هند
بهرام گور آن زمان گفت رو
بپسندید بهرام و ایوان بدید
چو خرم بهاری پرستنده دید
بدو داد شنگل پرستنده را
بیاورد رایان بهرام را
بیاراست ایوان گوهرنگار
ببودند یک هفته با می بدست
از آن آگهی شد به فغفور چین
که بدواد شنگل یکی دخترش
بفرمان به از شهریار جهان
پس پرورش را بر وی اندر هوا
چو خواهی بدو شاه و با خواسته
که هیچ از آمدنیت رای
چو بشنید و را خواند و پاسخ نوشت

به نیکی بباید مدارا و بست
بدان زنده کانی و اندیشه کرد
فرستاد کس نزد بهرام شاه
بدان تاج و تخت آوری گستریه
توانگر شده پیش دیگر بکرد
گزین جای مرتش ترا برسرست
ز تخت و ز ایوان ز ارزم برود
ز فرمانت آرایش جان کنم

سازنده باشد از اژدها
چو بشنید شنگل سر و خرم گشت
بدو گفت پنهان از این بارگاه
نشستند ابا موبد انجمن
بدان ماه خواهم یکی دخترم
ترا برسپه کامکاری دهم
بدل گفت خو کرده ام خانست
ولیکن ز دختر یکی برگزین

چو شمع روان سرو پیکر بدا
سواران با زیب و خود کام را
ز لشکر هر آنکس که بُد نامدار
همه خوب و خرم بجای نشست
که با زیب هر ده با ایران زمین
که با مایه بود او دگر مهترش
سر تاجداران آن جهان
ز پیوند آن شاد فرمان روا
خود و نامداران آراسته
چو خواهی که برگردی آید رواست
بپاکیزه وجهی ور خنی بگشت

یکی گنج پرمایه را برگزید
درم داد و دینار و هر گونه چیز
خرامان بدان جشنگاه آمدند
ببستند و با شاه بهرام گور
به نزدیک شنگل فرستاده بود
یکی نامه نزدیک بهرام شاه
دگر گفت کآمد بجا اینکه
با ایران پدر گیتیان شاه را
ترا آمدن نزد من ننگ نیست
چو نامه بیامد به بهرام گور
بر نامه گفت آنچه گفتی رسید

برگشتن بود رخ او را بها
ز گفتار او بادش بر گذشت
همی ریخت باید شدن بیگناه
ز دستور و بد پیش و نزد انجمن
ز گفتار و کردار بهشید بزم
ببند اندرون شهریاری دهم
بکس بر از این کار را چاره نیست
که با شهر افزون بود آفرین را
بیاراست ایوان پیمان بزند
بیاراسی ولا را به دادار نو
از آن ماه رویان یکی برگزید
که هم شرم ز او بود و هم رای و کام
پرستنده ور را داد و درم کلید
دگر عنبر و عود و کافور نیز
بزرگان همه نزد شاه آمدند
همی بود و روشن چو جام بلور
جهانا که از شاه آزاده بود
فرستاد آن مرد با دستگاه
که با شاه همیشه تو تا زهی
بیزو تاج او فر و ماه را
که با شاه ایران مرا جنگ نیست
بدل اندر اندیشه ازان کار شور
بنزد من از کشور چین پدید

بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان‌ها ز هر در براند
که هندوستان زان بشوئی ز بد / چنان کز در نامداران سزد
ترا باد همواره یار و معین / بدو گفت یزدان جهان آفرین
یکی کار پیش است با درد و رنج / بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی بپای / بخشنودی من بود بار جای
بشنگل دگر پاسخ آورد شاه / که جز رای تو نیست ما را پناه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان / مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین براست / بدین بوم ما را یکی اژدهاست
بجنگی که تیرش همی بگذرد / نشکان درگاه را بشکرد
توانی مگر چاره‌ای ساختن / وزو کشور هند پرداختن
بایران بری بار هندوستان / همه فر گردند همداستان
همه هدیه با ساز بسیار چیز / ز مشک و ز عود و ز گوهر بنیز
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون باش فرمان‌روا
بفرمان دارنده یزدان پاک / در آرم سر اژدها را بخاک
ندانم که او را نشیمن کجاست / بباید نمودن بدین راه راست
فرستاد شنگل یکی راهجوی / که او اژدها را نماید بدوی
همی راند با نامور سی سوار / ز ایران دلیران خنجرگذار
همی راند چون پیش دریا رسید / کرانه یکی اژدها را بدید
بزرگان ایران چو دستان شدند / بدان اژدها تیز چشمان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار / تو این را چو آن کرگ پیشین مدار
مکن دشمنت را بدین کار شاد / مده شهریاران و ما را بباد
بایرانیان گفت بهرام گرد / که خود را بدادار باید سپرد
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر شیر
بدان اژدها تیر باران گرفت / دگر راه و رسم سواران گرفت
یکی تیز ناگه بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت زان تیر سست / همه زهر با خاک و خون شست
یکی تیغ زهرابگون برکشید / بر اندرش اژدها بر درید
بر آمد از آن هندوان آفرین / ز دادار بر بوم ایران زمین
بگردون سرش زود شنگل کشید / چو شاه اندر آن اژدها را بدید
شب آمد بیاورد فرزانه را / نهان مردم خویش و بیگانه را
که داند بهر جا که زینسان سوار / که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز و بالا و این شاخ و یال / نباشد بجز شهریارش همال
همه شاد و شنگل رخی پر ز درد / همی‌داشت رخسارگان کرده زرد
بگفتا که این مرد بهرام شاه / بدین فر و این روز و این دستگاه
گر او خود دگر ره بایران شود / زو پست و این بوم ویران شود
سپاه مرا خوار گیرند به کار / بهندوستان نیست چونین سوار
سرافراز کرد و از من دشمنم / فرستاده را نیز تا برکشم
نهانش همی کرد خواهم تباه / چه گویید و این را چه بینید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار / دلت را ازین کار غمگین مدار
فرستاده شهریاران کشی / ز بی دانشی باشد و بیهشی
کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد / بگرد چنین گفته هرگز مگرد
بر مردمان زشت نامی بود / سپهبد که مردم گرامی بود
گر این مرد را پیشکار آوری / بدین مرز بر رنج و آزار آوری
هم آنگه که از ایران بیاید سپاه / چو بهرام شه پیش خود کینه خواه

کرم نام پرسی تو فیروز نام
یکی کرگ بود اندران مرز شاه
پر از بیم هند ازو پرخروش
بنزدیک آن کرگ باید شدن
ترا ارز باشد بنزدیک من
بدو گفت بهرام کای پاکرای
همی کشت بالا دارام اوی
به پیکار آن کرگ بستم میان
بگفتند با او که شاها مکن
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
کا ز ابره کرد مرد جوان
بیامد همانگه بنزدیک کرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ
همی تیر بارید چون تگرگ
چو دانست کو اندر آمد ز پای
سر کرگ را بست و ببرید و گفت
بفرمود تا گاو و گردون برند
نشاندند از بر تخت بهرام را
همی شادمان شنگل و کهترم
دگر گفت شنگل بیابان پیش
یکی اژدها بود در خشک و آب
کزو پیش بالو بایران شود
ورستم دگر جنگ با اژدها

مرا خواند هم شاه و هم باب مام
ز بالای او رسته بد تیز زاد
گزاو آزاد کرشد بوده گوش
هم او را ز گزیر باید زدن
همان تیر ان نامدار انجمن
که با من بیاید یکی سوی حای
ز بالا و پهنا و اندام اوی
پس پشت او چند انبار ایتان
زمروی همی بگذرانی سخن
مرا گر ببندد پستان و لوفاک

بپرسید دستور پاسخ ببرد
ازان بیشه یکسر گذشتی شیر نر
بهرام گفت ای سپید ندرمرد
مگر آن بر آسیاهای بوم و بر
که جاوید در کشور هند و چین
همی رفت با سنگدل رهنمون
چو بشنود پیشت بهرام بگفت
چو از دور دیدند خرطوم اوی
نکردیت کس جنگ او کسی
بجای دگر کرگ صد چون بود

بیکباره شنگل همه برشمرد
هم از آسمان کرکس و مرغ بر
برآرندی کار از تن خسته گرد
بفر تو ای مرد هندو کرد
نیابی شب و روز بی خوردن
بدان بیشه گر کرگ دل پر زخون
خرامان بدان بیشه گرگ رفت
زهیبتش همه پشت شد بوم اوی
اگرچه دلیرند شاهان کیکیت
که اندیشه زاندازه بیرون بود
تو گفتی همی جوی دارد روان
پر از کین دل و سر نهاده به کین
ز ترکش برآورد تیر خدنگ
بدینگونه تا خیره برگشت کرگ
برآهیخت خنجر دو پیکان
بفرمان او تا بدار ز فرخ گور
بدیبا بیاراست ایوان بلور
دلیران هندو سواران چین
به بهرام گفتند کای نامدار
گهی شادمانم گهی دل پلپل
بفتوح پر شکرم سر بسر
یکی چاره دیگر اندر خستم
که با اژدها هوشو جنگ جوی

بنام خداوند یار و حسب
بگرگ اندرون پیش چون بیخ
بخواندند یاران خود کام را
گهی تازه رخسار گاهی دژم
بران شیر دشت پایدار امی
بدریا گهی برگهی آفتاب
ز بهرام قنوج ویران شود
کزو پیکان موج دنیا بدریا

گرادو ا دچندین مرا فزور زور
بدیدند چون بود جنگی زور
همی کرد بر کس بدو آفرین
برفتند بر جهتری با نثار
زمرد فرستادگی شیر دل
مرا پشت بودی گر آید بدی
همه بشنهی کار او ساختم
نباشم نکوهیده از کار اوی

بشنگل دگر گفت کای شهریار / از ایران بود نیز بهتر سوار
همه تیر و چوگان کند آرزوی / چو فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که ای تیر و کمان / ستودن سواری بود بی‌گمان
تو با شاخ و یال و بازو درست / بده گر کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گرد / خمان را سوار نگاه و سپرد
خدنگی برون کرد و بگشاد شست / نشانه یکی تیر در هم شکست
گرفتند یکسر بدو آفرین / دلیران هند و سواران چین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / کمان و زره دیگر از نیست گمان
نباشد بکردار مردار دلیر / که فرزانگان دارد و زور شیر
اگر شهریارست دیگر چه کارش / وگر خویش او نیستم در خورست
بخندید بهرام و گفتا که شاه / که پرهیز نامور پیشگاه
برادر تویی شاه را پهلوان / بدین بخشش و زور و تیر و کمان
نخوانی تو هرگز فرستاده را / نه رومی و نه ترک آزاده را
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستاده کار اگر نام سند
مدار از تخمهٔ یزدگردم ز شاه / برادر مخوانم که باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه‌ام / نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا باز گردان که دوریست راه / نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت بهرام چندین مکن / که با تو بود نیز کار سخن
ز میدان چو برگشت آمد براه / فرود آمد و باز گشت از سپاه
بدستور گفت آنگهی فیروز رو / بنزدیک آن مرد پیکار شو
گرامی بهرام را او نشست / فرود پهلوانان کنان نشست
بگفتش همه گرد روان داد داد / چو ما داستانها نشاید نهاد
بگو تا نباشد بدین جایگاه / که او را کنم پهلوان سپاه
بگویش همه موج اندر جهان / یکی جای بی آشکار و نهان
بجایی که باشد همیشه بهار / بنزد جهان آید از جویبار
گر ایدون که با ما رود گنج و درم / چو باشد دلم پس نباشد دژم
ترا زنده و شادی از مهر تو / بخندد همی چون ببیند همی چهر تو
ببالی و با رخت ما در بخت / ز فغفور برگذرد نیک بخت
بدینجا بجان و بشادی نهال / ابا شاه می نوش با پهلوان
گر او رام گردد بدین مرز ما / فزون گردد از فر او ارز ما
ورا ایدر و سالار لشکر کنم / برین لشکر از آن همه سر کنم
چو این گفته باشی بر شیر نام / نه بی نام باشد نکو در نام
بیامد بجائی بدو دستور شاه / بگفت این و بهرام بنمود راه
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای نکو خوی مرد / مرا در دو گیتی کس ار بیخود
مرا از شاه گیتی مگردم ز گنج / که از نیستی چند باشی برنج
چو این باشد آرایش دین ما / همه کردش و راه آیین ما
هر آنکس که بپیچد سر از شاه خود / دگر نیز خود کم کند راه
فزونی بجست آنکه بود او خرد / بدو نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج اسپهبد و ملک است / که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان جنیدنژاد / جهانجوی کیخسرو و کیقباد
وگر اندر آن بود بهرام را / جهانجوی با پند اردوخ کام را
گر آید ازین کین ببند و شستان / بایران کند خاک جادوستان
اگر من ز فرمان او بگذرم / ز مرزی سرا آرد جهان بسر برم
چنان دانکه من باز گردم ز دین / نه بپسندد این شاه پیروزگر
وز آنجا بیایم شتابان براه / ستایش کنم از تو در پیشگاه

کرم نام

بزرگان همه زیردست منند
به بیچارگی در پرستش منند

ببندد بچین و ختن پای پیلبان
ندارد مگر نام من بر زبان

نشان تاج ما را پرستنده اند
پرستندگی را نشانده اند

بشکوی من دست خاقان چین
مرا خوانند اندر جهان آفرین

پسر دارم از روی گیتی شیردل
که بستاند از کین شمشیر دل

زهنگام کاوس تا کیقباد
ازین بوم و بر کس نکردست یاد

بود با سپه دار یا صد هزار
سواران که خوانند مرا شهریار

ز پور پشنگم نژاد و دست
گر ایشان کسی را بمن راه نیست

که در پیش شیران بهنگام جنگ
از آورد ایشان بخواند پلنگ

کزان پس همی کس بتاج آزاده را
که گشتی به هندی فرستاده را

سرت را جدا گر نه می ارزدت
شدی مویه گر از تو پیر است

بدو گفت بهرام کای تاجدار
اگر مهتری کام کژی مخوار

مرا گفت هر پادشه را بگوی
که گر بخردی راه کژی مپوی

ز مردی سخن خوب هموار کن
که داری ورا کامران بر سخن

گرایدونکه گردان جنگ آوران
کسی کو گرآید بگرز گران

گزین کن ز هندوستان سی سوار
که با ده تن من کند کارزار

اگر زانکه پیدا شود از تو
بخواهم من از بار و هر رو

چو بشنید شنگل ز بهرام گفت
که رای تو با مردمی نیست جفت

زمانی فرود آی و بگشای بند
چگویی سخنهای ناسودمند

یکی خرم ایوان برافروختند
فرستاده را شاد بنشاندند

برآسود بهرام تا نیم روز
که بر اوج شد شاه گیتی فروز

چو در پیش شنگل فکندند خوان
یکی را بفرمود کو را بخوان

که ایران فرستاده خسرو است
ابا پیر مردان خسرو پرست

چو نان خورده شد مجلس آراستند
نوازنده رود و می خواستند

همی بوی مشک آید از خوردنی
همه زرد و روی می گستردنی

بزرگان چو از باده خرم شدند
ز تیمار با بوده بیغم شدند

دو تن را بفرمود دو داریای
بکشتی که ما را بود داربای

برفتند شایسته مردان کار
میانها ببستند سخت استوار

همی رد زکردار ایشان آن ربا
که آزاده بودی که این را بهین

چو برداشت بهرام جام بلور
نبردش بتند اندر افکند شور

بشنگل چنین گفت کای شهریار
بفرمای تا من ببندم ازار

چو با زورمندان بکشتی شوم
برازرم مندی و زشتی شوم

چو بشنید شنگل بدو گفت رو
بکشتی بیارای بازار نو

چو بشنید بهرام برپای خاست
ببردی خم آورد بالای راست

چو شیری که آمد بگور ژیان
گرفت او بهندی یکی را میان

چنان بر زمین زدش کش استخوان
شکست و بیفتاد از پا روان

شه هندوان ماند از او شگفت
از آن برز و بالا و آن یال و کفت

بهندی بدو نام یزدان بخواند
ورا از جهان زوتر شاند

چو گشتند مست از می خوشگوار
برفتند دیوان گهر کار

چو گردون بپوشید مشکین حریر
ز خوردن برآسود برنا و پیر

چو زرین شد آن چادر مشکبوی
فروزنده چون چرخ بنمود روی

شه هندوان بر سمندی نشست
بمیدان خرامید چوگان بدست

ز آسانی جنگست و نیروی خویش　همان بیش لشکر بر او تخمین

ترا با دلیران ایران به پای نیست　سپهدار خود لشکر آرای کیست

فرستادم اینک فرستاده　سخن گوی و با دانش آزاده

نگهدار مرز و نگهدار روم　شتابید و مرز توران و بوم

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه　بر آراست با بار چند جایگاه

ز لشکر کسی از کارش آگاه نه　بجز راز داناش همراه نه

بیامد شتابان ببند دستان　گذشت از بر آب جادو ستان

چو از ره بایوان شکل رسید　در پرده و بارگاهش بدید

شگفتی بدان بارگه در بماند　خرد را باندیشه اندر نشاند

چنین گفت با پرده داران اوی　پرستنده و کارداران اوی

که از پیش فیروز بهرام شاه　فرستاده ام من بدین بارگاه

هم اندر زمان رفت سالار بار　ز نوک بر نامور شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند　ورا با فرستاده بگذاشتند

خرامان همی رفت بهرام گور　یکی خانه دید آسمان از بلور

همه پایه تخت و دیوار بلور　نشسته بر او شاه با فر و زور

زبان تیز بگشاد و گفت از نهفت　سزاوار بهرام یزدان پرست

یکی نامه از آن بر شاه باز　نشسته همی بر زبانی دراز

چو بشنید از آن نام بهرام شاه　بفرمود زیرین یکی زیرگاه

بدان خوب ساکریش بنشاندند　ز روزگاه و دانش همی زان خواندند

چو بنشست بگشاد لب را بپند　بدو گفت کای شهریار بلند

بگفتن رهی را چه فرمان دهی　که بی تو مبادا کلاه مهی

بدو گفت گوینده بر گوی هین　که گوینده باید بفرخ آفرین

بدو گفت کای خسرو نیک زاد　که چون تو زمانه بگیتی نزاد

فرستاده ام من از پادشاه　یکی نامه آورده ام نزد شاه

که شاهان همه بار کار دهند　ببخشش همی شاه کار دهند

چو پیچید گیسو ز دم اندرون　بیابان شود همچو دریای خون

ببخشش بود همچو از نثار　بود نزد او گنج دینار خوار

سپاهی فرستاده با شاه هند　همان پهلوی نامه با بر نهند

بخشید و بستد نامه را او تند　شگفتی بماند اندر آن هوشیار

چو بر خواند نامه بد بر دبیر　بشد رنگ رویش بسان زریر

بدو گفت کس بهر دیگر سخن　بگفتا شتاب و منش ای کهن

کس از باج خواهد ز هندوستان　نباشد خردمند و همداستان

کس با سپهدار بگوید جنگ　نه با آسمان گرد کس هم درنگ

هنر بهتر از گوهر نامدار　که گیرد بدو مرد را بنده خوار

نه مردی نه دانش نه کشور نه شور　شمار از دگر زمانست بد

نهفته همه بوم و گنج نهفت　نیاکان جد و هیچ نابرده دست

دگر گیرد از گرز و جوشن شمار　پیاده شود پیش چشم تو خوار

زمین تنگ باشد سپاه مرا　همه روز میدان و جنگاه مرا

همه چشمه و عنبر و عود و مشک　دگر آنچه کافور تر یا خشک

همه بوم و ما را بدیشان برست　اگر زر و سیمست اگر گوهرست

چو هفتاد شاه اند با تاج و زر　بفرمان من یک ببسته کمر

همه کشور و کوه و دریا و چاه　نیاید بدین بوم و بر دیو راه

ز قنوج تا مرز سقلاب و چین　از آن مرز تا مرز ایران زمین

ازانکا

چو جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و تازی و رومی نژاد
بگردد ازین بیشتر آنک او / رهایی نیابد کس از چنگ او
همان شیر درنده را بشکرد / ور از آهنش ترگ باشد بدرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ جهان
هر آنکس که رنج زیر چادر نهفت / چنان دان که آنست با خاک جفت
کجا آن بزرگان و کنداوران / کز ایشان بهم بد گیتی نشان
کجا آن پری چهرگان جهان / کز ایشان بدی تازه روی جهان
همه کار جوینده رنجی برید / جهان را بد روز خود بسپرید
بپروان داننده کودار او / بتاج و بتخت و کلاه و کمر
که کرد داری بیک مشت خاک / زبان جوید اندر بلند و مغاک
بسوزم جهانگه بآتش تنش / کنم بر سر دار در آتشش
چو با دشمنم کارزار آید بود / وران رزم خسته سواری بود
وستانمش هر سال گنج درم / ندارم غم خسته زنده و اودم
اگر خواهم از زیردستان خراج / زو ارزنده و پر آرم بخت علاج
چو خشنود باشند زتو دادگر / غم هستی بود و روا مخور
دل زیردستان ما شاد باد / تن بدگمان از غم آزاد باد
همه نامداران زگفتار شاه / بریدند و کردند نیکو نگاه
فروشان بدو فرستیر خواندند / وراشهریار زمین خواندند
دریز خورشید بر پای خواست / بدو گفت کای کاردار راست
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت / ازین مرز و این بوم نحی گشت
نگر شاه شگل زمینه و تسال / بدین کار روا ادر سر راستان
زهند و ستان تا درچین زمین / روزردی پرآشوب و از دزمین
که من شاه شگل نگهبان هند / چو باج جوید ز روم و برسند
بد اندیش و رهای این بازجوی / بباید که تا چون بیابد بروی
چو بشنید خسرو براندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
بدو گفت کس کار اندرنهان / میارا زم بگوییم یکسر دهان
به نبشا به خشم سپاه ورا / همان تاج شاهی و گاه ورا
روم نزد او چون فرستادگان / بباران بگوییم آزادگان
برفتند دستور فرخ دبیر / هر آنکس که بودند دانش پذیر
بیاورد قرطاس و مشک و قلم / بگفتند هرگونه از بیش و کم
یکی نامه بنوشت آزاده وار / پرآرایش و رنگ و بوی نگار
سر نامه کرد از نخست آفرین / که باد ابر آنکس کجست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفتست او و جفت نیست
ز چیزی کجا او بد بنده را / پرستنده پاک داننده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
خردمند شهریاران بود / دگر زیور نامداران بود
تو اندازه خود ندانی همی / روان را بچون در نشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم / بخوبی و زشتی سپاه منم
نیاکی تو کار ار پسندیده بود / پدر نزد شاهان پسندیده بود

که تا چیست اندر جهان جفت مرد / که روی سپهر و تو نیمه زرد
نبسید موبد و اندر آنجا بدید / ز مهر و دانش بر توانا بدید
بموبد دگر گفت کای رهنما / چه چیز آنکه خواهی همی اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی / فراوان روز ماه و انش دانی همی
زبر چیست ای مهتر و زیر چیست / همان بیکران خیره اندر چیست
دگر گفت موبد بنوز از مرد / گر بشتاب واز راه دانش کرد
درین راه گفتی تو تاریک نیست / سخن را برون اندرون آنکه نیست
برون آسمان و اندرون بس خداست / ز بر حکم فرمان و فرمان ماست
همان بیکران از جهان برترست / که او را بدانش بدانی بدست
زبر چون بهشتست و دوزخ بزیر / بدان راه باشند جوان دلیر
دگر آنکه دانند خردمند خوار / بود دانش و دانش از کردکار
ستاره بهشت رخشان فرخ بلند / که داند شمارش ما نکه چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه و آهنگ نیست
همی خوار گیری بحاره را / همی گردش روزگار و را
سخن گوی رومی چو پاسخ شنید / بدان نامدار آفرین گسترید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بر این روز بی رهنماه
که گیتی سراسر بفرمان تست / پر از سرکشان زیر پیمان تست
پسنده بزرگان فرخ نژاد / چو تو شاه دیگر نیارد بیاد
دگر نیز دستور تست از موبدان / بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان که دانندهاند / ز دانایی او سر افکنده‌اند
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدل اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد ده بدره نیز / دگر گوسر و اسب هر گونه چیز
فرستاده قیصر آمد بدر / فزونیافته موبد نامور
بپیش سپهبد از آن شد بشاد / سخنها ز هر گونه کرد ندی یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد با دانش و رای جفت
بگیتی زبان کار برداریست / که بر کرد آن ساده کزتیست
بزرگ بدان شاه باشی که راست / اگر هرکس نامه مرگ راست
ازان سودمندی بود از زبان / خرد از زبان بخی کی اندر میان
چو بشنید رومی پسندید بیش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید زین شاه گردنفرا / بدو گفت فرخنده ایران زمین
که گفت شهنشاه پیوند همی / که موبد بدو بر شنیدی همی
بردی جهان را بلند آفرین / بموبد همی خسروی ترزی
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست / که دستور تو بر جهان پادشاست
زگفتار او شاد شد شهریار / ازو تازه گلگون گل اندر بهار
زگفتار شد آرزومند نیز / بگوی شد شهریار دلیر
چو برزد شعاع بلند آفتاب / پر شاه ایران ز اندر جواب
در بار بگشاد سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را نزد او خواستند
بداد او بسیار هر گونه چیز / ز اسب و سلیح و ز یاقوت نیز
بفرمود تا موبد رای زن / بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید رومی ز [illegible] سپهر / بدان پهلوانان پرخاشخر
درم داد و دینار و اسب و کلاه / گرانمایه را کشور و گنج و گاه
همه راستی کرد یکسر جهان / میان کیان و میان مهان
جهان از بد اندیش بی بیم بود / دل نیک مردان بدو بیم بود
همه دست برده بکار بدی / کسی را نبد کوشش از [illegible]
چو با خاک و خون جست او داد و شم / بگیرد ستم دیده دانم

درین مهر ما شادمانی کنید / همه با خرد زندگانی کنید
ز چیز کسان دور دارید دست / بی آزار باشید و یزدان پرست
بیزدان گرایید و همان کنید / روا ز انجمش کرد کان کنید
مجویید آزار همسایگان / دگر از بزرگان و پرمایگان
سران نامه ای که با چرخ گشت / وز اندازه کهتری برگذشت
بزرگش نخوانید کان بیهدی / بیک بازگردد بسوی بدی
بس آمد بنشستند رخشان چو مهر / سر نامه را کرد مشکین و پر
بعنوان برش نام خسرو نوشت / وزان نامه بنمود بیخ بهشت
خداوند بخشنده و فر و زور / شهنشاه بیدار بهرام گور
سوی مرزبانان و کنداوران / خردمند با نام و دوزخان بران
بدان کارداران موبد نمون / همی رفت با نامه رهنمون
وزان نامه آمد بهر کشوری / بهر سروزاری و بر مهتری
بهر سرفرازی
همی گفت هرکس که یزدان شناس / که چیست این سپهبد یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند / ازآن پس بخوردن نیاز آمدند
همی خواندند آفرین جهان / بدان نامور شهریار جهان
می و رود و رامشگران خواستند
پیک نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه را داد کردن بدی
جهاندار کرد از جهاندار یاد / چو یکسر نبود اندران کو نشاد
بنرسی بفرمود پس شاه / گراید بر او با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن / دل زیردستان همه شاد کن
کز آن تا بنرسی بجز دادگر / شتابد بجنگ اندرین رهگذر
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر بخت رخشنده گاه تو باد
برفتن و دهشه ورنگ آیدش / خرامان تن آسان بجنگ آیدش
چو نرسی بشد هفته برگذشت / دل شاد از اندیشه بر گذشت
دراز گفت شد کار قیصر دراز / رسولی همی دید باید جواز
یکی پرخرد روم کامد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
یکی مرد پرست با رای و هوشم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد / خردمند باشد دگر خوب زاد
بدو آفرین کرد موبد بمهر / که از جان تو باد شادان سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بدان نامور کارگاهش نشاند
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت فیروزه بنشاختش
چنان سخن گوی دانای پیر / سخن گفت با دانش و یادگیر
کرا گفت ایدر بماندی تو دیر / ولیکن گذشت این همه دم و دیر و سیر
سخن هر چه گویی تو پاسخ دهیم / بر آواز و راز اندر فرخ نهیم
کنون روزگار تو ام تازه گشت / مرا کار زیر دن زانه از گشت
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت / که ما را همه روز انبار داشت
فرستاده بر روی گفت آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
هران پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد
بنازش هنرمند و دیگر / بد اندیش زار و دژ تاریک
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم شهریاری و هم سروری
اگرچه فرستاده قیصرم / بجان چاکر شاه با داکرم
در نوی ... نام فیلسوف / که جاوید باد آن سر تاج گاه
ودیگر مرا گفت کش هشت چیز / بپرسیم [illegible] ندکان [illegible]
بدو گفت بهرام باید [illegible] / سخن [illegible] پیشتر آگهی
بفرمود تا موبد و موبدان / بشد شاد [illegible]
سخن گوی بگشاد [illegible] / سخنهای قیصر بگوید بگفت

که گر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد مگر نامبردار شاه
ببند زفت رنجی که آید دو کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
مران نامه فرمود پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندران خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج / همه از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را پناه / ز نومیدی نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از درد و کین / نه بر شاه کردند کس را گزین
یکی موبدی نام او بدر چهر / برین رفتن از جای بگشود چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه بودنی را گشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش از پی دود گشت
بیامد سوی رود آزادگان / خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان دست بر سر شدند / همه موبدان پیش آذر شدند
پرستندگان را ز گنجینه چیز / بر آتشکده روی بنهاد نیز
پیاده رو بس دشتهای ادیم / بگسترد بردی همه زر و سیم
به درویشان ده که ویران بده / رباطی نو دار کار زایران بده
بفرمود آباد کردند گنج / بکس بر از آن کار ننهاد رنج
بگیتی دگر هر که درویش بود / دگر بخشش از کوشش خویش بود
بدیشان ببخشید گنج درم / ز بخشش ببند شاه سر گزدم
پذیرفته شد نامه مهتران / بزرگان ایران دگر کهتران
چو نرسی بدیدار سر تاج شاه / درفش دل افروز و چندان سپاه
پیاده ببردند پیشش نثار / بزرگان به پیش اندرون با شمار
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بر دینار / در و بار زندان گشودند باز
زمانه پر از رامش و داد شد / دل مردمان از غم آزاد شد
ز هر کشوری در ده غم دور کرد / ز هر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس شتابان شدند / همه خلعت مهتری یافتند
سوم روز بزم روان ساختند / پسندیده را پیش بنشاختند
همی خوردن اندر خور نیک شاد چهر / یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که او دل ز آزار شست
خرد ور دل خویش پیرایه کرد / برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویی باز ز یزدان شناخت / خرد جست با مرد دانا بساخت
بدانید کردار خوب نیکوییست / بباید نکو بد در بد خوییست
هر آنکس که از کار دارانش رنج / خرد جست چندی سواران رنج
بکوشید تا رنج ما کم کنید / دل موبدان شاد و خرم کنید
که گیتی بماند نماند بکس / که آزادی و داد جوید و بس
ز ایران برانیم بانک سپاه / شدند آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین / جهانجوی با تاج و تخت و نگین
بدست من آمد گرفتار شد / سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
بجز بندگی پیشه کس مباد / بجز راستی اندیشه کس مباد
نخواهم خراج جهان [illegible] سال / اگر زیر دستی بپیچد حال
به هر کار دار [illegible] خود و گاه / نوشتند بر پهلوی نامه
که از زیردستان بجز مهر و داد / [illegible] اگر کس بیابد ز داد
هر آنکس که درویش باشد به شهر / که از کارسازی نباشدش بهر

زیان

همه کشور ترک بر هم زدند   بفرزند و بوم آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه بست   پدر بر پسر بر همی راه بست
ز ترکان هرآنکس که بد پیش رو   ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار   پیاده پر از خون دل سوگوار
که شاها بزرگا بلندا سرا   سوار آوردگاه جهان سرورا
گرایدون که خاقان گنهکار شد   بعهد جهانجوی بیدار شد
تو خون همه بیگناهان مریز   ز خون بی‌اندازه شهریاران مریز
همه مرد و زن بندگان توایم   برزم اندر افگندگان توایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت   بدست خرد چشم پیش بدوخت
پراندیشه شد شاه یزدان پرست   بخون ریختن دست ایشان ببست
چو عهد جهانجوی پیوسته شد   دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهر پیوسته‌ها   بپذرفت هر ساله باژ گران
ازان کار چون کام او شد روا   پس از باج بستند ترکان نوا
چو برگشت آمد بره یک و تب   پر از رنگ رخساره بر لب
بر آسوده یک هفته لشکر ز رزم   ز چین و هم از بربر پیش خواند
بنودی که او بر همان بساه   همان نیز جیحون میانجی راه
بتوران یکی مرد بد شمر نام   هنرمند و با دانش و رای و کام
مر او را بتوران و چین شاه کرد   پی تخت او فیز ما ماه کرد
چو شمر از بر تخت زرین نشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست
بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست مصری و چینی حریر
به نرسی یکی نامه بنوشت شاه   ز بیچاره ترکان دگر کار سپاه
سر نامه بود آفرین مهان   ازین بنده بر کرد و کار جهان
خدای فیروزی و دیهیم و گاه   خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند   خداوند از بند و چنگال زند
بزرگی و خوردی بفرمان اوست   همه نیکوئی زیر فرمان اوست
نوشتم من این نامه از مرز چین   بپیش برادر بیاران من
همه زور گردان و ایرانیان   نوشتم سپاس نامه بر زبان
هرآنکس که او ز رزم خاقان بجست   ازان گرم جویان نباید شنید
سپه بود چندانکه کمی شهر   ز گردش بهر اندر آورد
کنون بسته آوردمش برشتون   جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گرد و گردان گشت رزم   زبان چرب و دلها پر از خون گرم
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود   برآمد آنکس که پیرا بود
کنون از سر نامه بی پاسپاه   بیایم بکام دل نیکخواه
بخوان گنگ اکنون و با مدار   برفتند نزد جهان شهریار
چو آن نامه نزدیک موبد رسید   ز شادی دل نامور بردمید
نشسته موبد و موبدان پیش اوی   هرآنکس که بود از در لشکری
نیوزش نبرد یک موبد شنید   همه آفرین خوان مهید شدند
دل نامداران ز پیروز شاه   همی بود ترسان ز بیم گناه
بشادی برآمد ز ایوان خروش   بر پهلوانان پیدار هوش
بیاورد بایسته گردیدگان   که ایزد گشاید در آسمان
چو پاسخ شود نامه بر چوب درنبشت   همه پاسخ نامه باید نوشت

نبشتند پس نامه بر ره وار
سرنامه گفتند ما بنده‌ایم
بیامد از ایران خجسته همای
به پیش گرانمایه خاقان گفت
که آورد دل خاک ایران خنگ
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
بباشیم تا باز ایران رسید
فرستاده تا زان بار آید
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
نگارید و مجلس بانگ چنگ
وز آن روی بهرام بیدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی
ز گردان بیامد ز شهر فسا
بیامد شتابان سوی شهر خود
چو بشنید بهرام خوش شاد گشت
بنگاهش آمد بنزدیک روز
دها ده بر آمد زنخچیر گاه
جهان جوی سید او خاک آورد گاه
چو سه صد تن از نامه ایران چنین
بدینگونه میرفت فرسنگ سی
ز نیزه وری چین چو سر برفراخت
همی بود در مرو بهرام گور
پیک روز و یک شب بیاسود اسپ

خود و نامه داران پاکیزه رای
دل و جان خاقان از آن برشکفت
بخواو که گردیم جای درنگ
که با جان پاکت خرد باد جفت
همه بدبهای دلیران رسید
ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
نیامد کسی را ز بهرام یاد
نشستند شب و روز در جنگ

بیامد بزرگان بخاقان راد
بزرگان چین گفت خاقان چین
فرستاد و را خز بسیار داد
بدان گشته گشتهم بهلوان
برایم و ار آن خود پیش بکذرم
بروانه ز او رو خاقان سپاه
بروانه راز بانگ چنگ و رباب
همی باز ایران چنان شهر را

به سپیدار خود و در زیلدا سی
یکی رهنمون پیش او از نسا
بنزد دلیران ایران بتد زود
همه رنجها بشتش باد گشت
چو پیر ز زر و از کوه کیتی فروز
پر او آز شد گوش بیشا سپاه
که کفش همی بستر ما رو سپاه
گرفته خدم بیشه بر پشت نخ
بس پشت او عاشق پارسی
همه کام و شادی از بر دوان شتاخت
چو آسوده برگشت مرد و ستور
زنخچیر بازی جهان جوی شد

ابا جوشن و ترک رومی کلاه
بکوه و بیابان و بیراه رفت
نوندی بیامد ز کار آگهان
بر آسوده روزی بدان رزمگاه
همه گوش پر ناله بوق شد
بدرید از آواز گوش هژبر
سرانجام خاقان گرفتار شد
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت
چو برگشت و آمد بنخچیر گاه
که او داد بر یک دو دست نگاه
چو برگشت و آمد به نخچیر گاه
چو خورشید زد و هوا را گزند

از ایرانیان نزد آن شهریار
بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
دل نامداران از آن گشت شاد
که گردیم بر چینج گوید زمین
درم داد و بسیار دینار داد
که گفت این فرستاده از ایستان
نخواهم که آید ابدار لشکرم
جهان شد ز گرد سواران سیاه
کسی را بند بیچارگیم جواب

سپهبد از دشمن نگهدار بود
شب و روز چو باد پویان براه
بشب تار و نزدیک پگاه رفت
که در دست خاقان ز کار جهان
چو آسوده برگشت شاه و سپاه
همه چشم بد رنگ میموق شد
تو گفتی همی نالد از ابر ببر
بد و روز روشن شب تار شد
بس اندر همی رفت بهرام تفت
ببخشید مال کسان بر سپاه
که دارند مر آفتاب و ماه
دلش زان ای وزر نگار کرد

همه کشور ترک برهم زدند
ز ترکان سر آنکس که بد پیش رو
که شاها بزرگا بلند اخترا
تو خون همه بیگناهان مریز
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت
چو مهر جهانجوی پیوسته شد
از آن کار چون کام او شد روا
بیاسود و یکهفته لشکر ز رزم
به توران یکی مرد بد شمر نام
چو شمر از بر تخت زرین نشست
بنرسی یکی نامه بنوشت شاه
سر نامه بود آفرین جهان
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند گردنده چرخ بلند
نوشتم من این نامه از مرز چین
هر آنکس که او رزم خاقان بدید
کنون بسته آوردمش بر هیون
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود
بپیمان که گنج آگنی و ما مدار
نشسته موبد و موبدان پیش اوی
دل نامداران ز پیروز شاه
بدان مایه لشکر که بردی گمان
چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت

بر و بوم آتش اندر زدند
ز پیران و از نامداران نو
نوا داد کای جهان سرورا
نه خوب آید از شهریاران ستیز
بدست خرد چشم خشم بدوخت
دل مرد آشفته آهسته شد
پس از باژ بستد ز ترکان نوا
ز چین چهر آزاده پیش خواند
هنرمند و با دانش و رای و کام
کمر بر میان بست و بگشاد دست

ستاره همی دامن ماه بست
همه پیش بهرام رفتند خوار
که ایدونکه خاقان گنه کار شد
همه مرد و زن بندگان توئیم
پراندیشه شد شاه یزدان پرست
بر شاه شد چهر تهمتران
چو برگشت آمد به یک فرسب
بودی که او مهتر ماه شاه
مر او را به توران و چین شاه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر

پدر بر پسر بر همی راه بست
پیاده پر از خون دل سوگوار
بعهد جهانجوی بیدار شد
برزم اندر افگندگان توئیم
بخون ریختن دست یازان بشست
بپذرفت بر سال باج گران
پر از رنگ رخساره بر لب بدیده
همان نیز چون میانجی براه
بی بخت او دین ما کرد
قلم خواست مهری و چینی حریر
ز پیکار ترکان دگر کار سپاه
ازین بنده بر گرد کار جهان
خداوند کیوان و بهرام و ماه
همه نیکوئی زیر چنان آدست
نوشتم من این نامه بر پرنیان
ز گردش به آمد او رد چه
زبان چرب و دلها پر از خون گرم
بیابیم بکام دل نیکخواه
ز شادی دل نامور بر دمید
همه آفرین خوان بسجده شدند
بر بیل انبان بیدار هوش
که ایزد گشاید در آسمان
همه پاسخ نامه باید نوشت

خداوند اورند و فر و گزند
بپیش برادر بایران زمین
از آن لشکر نامجویان بیاید شنید
جگر خسته و دیدگان پر ز خون
بر آمد آنکس که پیرا بود
برفتند نیز از در شهریار
هر آنکس که بود از در خسروی
همی بود ترسان ز بیم گناه

بزرگی و خوردی بهامان او
همه زور گردان و ایرانیان
سپه بود چندانکه گفتی سپهر
همه گرد گردنکشان گشت رزم
کنون ارسد نام من با سپاه
چو آن نامه نزدیک موبد رسید
بپوزش بنزدیک موبد شدند
بشادی برآمد ز ایوان خروش

چنان بود ده سال شاه بهرام گور / بفرمود جامی بزرگ از بلور
که تا آورد کودک میگسار / پر از می گرفت آن زمان شهریار

برزم و ببزم و برای و بخوان / چو او را سپهبد بگیتی بخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم / که ویران شد این جایگه مرز و بوم

بیابان چو بازار چین شد دوبار / بدانسان که بد لشکر شهریار
دگر روز چون روی بنمود هور / سپهبد از شهر شد سوی نخجیر گور

کنام ازو بر نهاد و سپاه / پس لشکر اندر همی رفت شاه
سپه را همی گفت بهرام شیر / که ای سرفرازان گرد و دلیر

هر آنکس که کرد کار آید بدست / بباید گشادن به هنگام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون / که پیکانش اندر رسد بر درون

یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن بدین لشکر نامدار
که ما را ازینگونه تیر و کمان / بداندیش تا مرد جنگی کمان

گر باشد این از گشاد و برت / که جاوید باد این سر و افسرت
سواران جنگی و مردان کین / برابر بدو خواندند آفرین

بدو پهلوان گفت کای شهریار / پیاده چه جستی بد زور کار
رسیدند نزدیک آن مهتران / سرافراز گردان جنگ آوران

بسی هدیه بردند نزدیک شاه / ابا موبدان و سران سپاه
از آن نیز هر کس که درویش بود / دگر خوردش از کوشش خویش بود

ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه / یک هفته خود شاد مان با سپاه

بمیدان بری پیش درگاه / پیاده شدندی بر او سپاه
برفتی خوش آواز گوینده / خردمند درویش جوینده

بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان پناهید از بندگان
کسی کو بجست از بر رنج ما / دگر هست او بهره از گنج ما

دگر وام دارد کسی از گزند / شدست او خود از وامها مستمند
دگر پیر و کودک که نیند نیز / از آنکس که دارد نخواهید چیز

بود نام کودک نهفته نیاز / همی دارد از دیگری خویش راز
همه وام را زر و گوهر دهیم / همان یاره و طوق و دیبه دهیم

دگر نامداری توانگر بمرد / بر آن مرد زو کودکان ماند خرد
که کاربد کار و بد چهره رای / ندارد بدل شرم و ترس از خدای

کنم زنده بر وی رسیده ورا / که آزار دارد مرا آدرا
سخن زین نشان گشتش اندراز / که از زاد و وار آن شوم بی نیاز

توانگر کنم هر دو درویش را / بدین آورم مرد بدکیش را
بوزیم وام کسی گشتش درم / نباشد دل خویش شاد از درم

دگر هفته دارم شکفته نیاز / بدو بر گشایم در گنج باز
برفتند گردنکشان سوی او / بدرگاه خسرو نهادند روی

بفرمود تا باز گردد سپاه / بیاید بکاخ دلارای شاه
شبستان زرین بیاراستند / پرستندگان رود و می خواستند

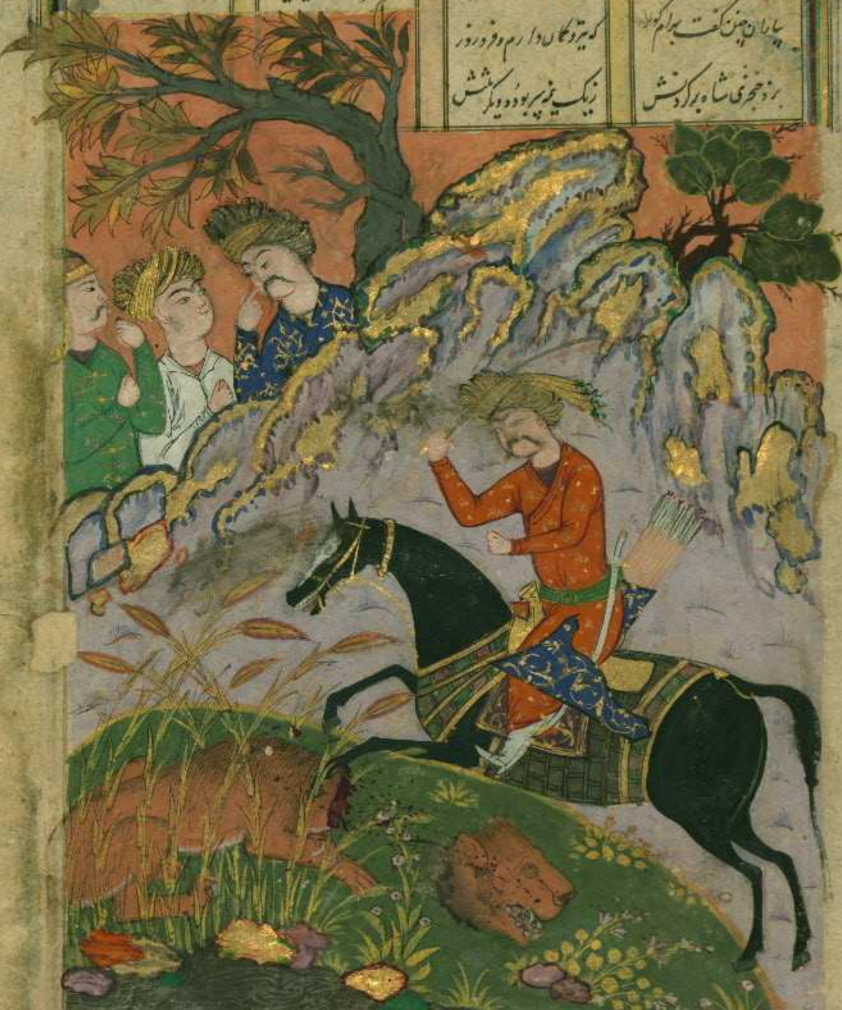
همه جامه جنگ برساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگ نای و سرود / زمین داد مر آسمان را درود

ز هر کشوری باج نو خواستند / زمین را بدیبا بیاراستند
بدینگونه یکچند گیتی بخورد / برزم و ببزم و به ننگ و نبرد

پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و بآباد بوم
که بهرام را دل بیارست بس / کسی را بد از دوستی هیچکس

بیاری همی بگذراند جهان
ندارد همی آشکار و نهان

کنون می گساریم تا چار روز | که رخشان شود هور گیتی فروز
بتیر و بشمشیر شیر افکنیم | همان اژدهای دلیر افکنیم
چو این بیشه از شیر کرد و تهی | از آن پس مرا گور گردد رهی
بتوران شب و بامداد و پگاه | بسوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگاه بیرون خرامید شیر | دلاور شد و جوز دار گور و شیر
پیاده چنین گفت بهرام گور | که تیر و کمان دارم و فر و زور
بزد خنجری شاه بر گردنش | ز نیک نیمه پر بود و دیگر تنش



که چشم بد از فر تو دور باد | نشست تو در گلشن نور باد
بدو گفت موبد که ای شهریار | ندیدم مردی چو تو یک سوار
بپرده سرای آمد از بیشه شاه | ابا موبد و کدخدای سپاه

خداوند دانایی و فرهی
خداوند دیهیم و شاهنشهی

حمایت کسی جز دلم پشت سپاس
ز یزدان ندارند دل پر هراس

یکی آسمان بود برخاسته
دلش از فزونی شده کاسته

نسازیم این رنج پیدا و گنج
نبندیم دل در سرای سپنج

فریدون نه زین داشت اندر جهان
نه تور و نه سلمست اندر نهان

همان شاه کیخسرو و کیقباد
بزرگان که داریم یکسر بیاد

کسی زین بزرگان پدیدار نیست
زرین بر جهاندار نگار نیست

کسی را که رامش نه دیدار هست
بیازار کالی و دیبار هست

بدیشان ببخشش آن همه خواسته
برافروز جان و ورا کاسته

نهان کرد بیار و شنید و رود
بدان سرمان تا نباشد درود

مرا در آن چه دینار و گوهر چه خاک
چه بایدت کردن همی در مغاک

سپهر کذا زنده یاد تو باد
همه داد و دین پیشه کار تو باد

نهادند برنا بر مهر شاه
فرستاده برگشت و آمد به راه

بفرمود تا تخت شاهنشهی
بباغ بهار اندر آرد رهی

بفرمود بردند فرخ درخت
نهادند زیر گل افشان درخت

می و جام بردند و رامشگران
بیاکنده را می و بر دوش برد بان

چنین گفت با موبدان شهریار
که بزم و مردم بود و نیز کار

همی پیشرو مرکب و ایوانها
بیارای آورد و کاخ و ایوانها

ز شاهی و از ویژش آنکس که کرد
ابا خویش زشتی و نیکی نبرد

که گیتی ستانش ... و دادست
کم تاج و کمر بر دیگر کس است

کز آزادی و راستی بایدت
و خواهی کجا بود ... بیایدت

کنون سال رفتی و ... بهشت
بسی روز بر ما بی گذشت

چو سال جوان بر کشد تا چهل
غم و زور مرد اندر آید بدل

بشادی بسی سال بگذاشتیم
ز تاج مهی بهره برداشتیم

کنون بر گل نار و سیب بهی
ز غم جام شادی بنا شد تهی

چو گرد در زنخ سیب بیجاده رنگ
شود آسمان رنگ پشت پلنگ

بدو میل زیبا بهاری بود
می سرخ چون غمگساری بود

هوا راست کرده همه کوه و برد
زمین حیره و آوازها

چو با مهربانی نوشتم فرو
بنخجیر بایدشد اکنون که گو

بدانسان به نخچیر کاری کنم
که اندر جهان یادگاری کنم

کنون کردن گور گردان ستیز
دل شیر پرگرد و دو او تیز تیز

سگ و مرغ با یوز و شاهین و باز
بباید کشیدن براه دراز

که هنگام گورست و دیبر و کالان
بیاسودن از تاختن یکسرمان

بیابان که من دیده ام دور کز
شده چون یکی بیشه بالای گز

بر آنجایگه ... باشیم شیر
شکار ... کنیم و نمائیم دیر

ز هر کشوری پهلوانی بجوی
سوی شاه ایران نهادند روی

از ایشان گزین کرد گرگین شان
کسی کو به نخچیر دارد نشان

پیاده دلیر ... بدشت ... سوار
سواران شمشیرزن سی هزار

ببردند خرگاه و پرده سرای
همه خیمه و مرکوم و چارپای

همه زیر پرستان پیش سپاه
برفتند و کنده شد همه جایگاه

پس لشکر اندر همی راند شاه
چو دو فرسنگ تا به نخچیرگاه

بیابان پر از ... ابر پر از گرد دید
همه پیش کشور پر از شور دید

چنین گفت امشب شکار منست
که بر جان ایشان شکار منست

که فردا بیاید مرا شیر جست
فردان و خرم دل و تندرست

کنون

پیاده همه آتش افروختند
همی بود چندی خرید و فروخت
ز نخچیر دشتی و مرغان آب
چو ماهی بر آمد شتاب آمدش
همی راند لشکر بکردار گرد
بفرمود تا لشکری با بنه
بدو گفت کز هیچ بودی مرا
بجای دگر خانه جویی درست
بدو گفت مرد این سرای آهنست
چه باشی بنزدیک آتش درخت
چنان چون بگفتم همه آورد
نبدی بجا زانکه در وی شود
بخندید حری و آمد براه
کمی پر مردی همی کند خار
بیاورد لشکر بکوه و بدشت
همه دشت و کوه و بیابان کنام
بجنبید آیین گو بر کرد کار
بدو گفت کای شهریار جهان
نبد دانسته تا مسکن او در جهان
پس کوه ساز همه دید راه
هیونی بر افکند پویان براه
بفرمود تا پیش او شد دبیر
تخت آیین گو بر کرد کار

ز رد جنگ را خود همی سوختند
بیابان ز مردم همی برفروخت
همی یافت خواهند چندان کتاب
همی مار مان رای خواب آمدش
چنین تا ز رنج روز رشد لاجورد
بداند نماند کسی یک رسته
مگر مرد مهمان ستودی مرا
که اینجا همه کار رایی نواخت
که این بخت بد روز نامی ساخت
که بستر کند شب بزرگ درخت
بیاری مهمان آزاد مرد
دسری فزو مانده از کار و کرد
دماوم بیامد بس او ابنا
بنزدیک او شد یکی نامور
همی گوسفند از عدو برگذشت
کسی او را انگشتی نهفت نام
که او دیت جاوید پرورد کار
ز توست شادی گر کمان و جهان
میان کمان و میان جهان
بدان تا چه فرمان دهد پادشاه
بدان تا بر دنانه نزدیک شاه

برفتند بسیار مردم ز شهر
خریدی همی مرد بازارگان
که مردی همی بود بازارگان
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه
یکی شارسان پیش آمد براه
بپرسید تا خترده کاست
نه افکندنی بود و نه خوردنی
بدو گفت دانش کای نکی
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت
بدو گفت بهرام کای مرد پیر
بدو گفت چندانکه گر خواهدت
بگفت این و بگریست چندانکه
چو سر دون شد ازنامور شارسان
دل فرزند با نام از خار زن
شتر بود بر دست ده کاروان
یکی نامه بنوشت بهرام گور
دگر آفرین بر شهنشاه کرد
که کم شد ه نام و نشید و درد
چنین گفته گوینده اید در زمین
ز نامه بر شاه ایران دو گرد
ور شرم گشته دیده پر آب کرد

سراکنس کرد نیار بایست بر
سوی کودک خرد مهمان آن
زکرد سواران بدید و راه
بیابان رد و بر زدی بازارگان
سر اندر نهاد و همی بود راست
نه پوشیدنی و نه گستردنی
که تا بر نشستم بدو اندکی
پر از زر گفتار تو خیره گشت
چه باشی بری حسن چنین خیره خر
نیابی مگر جنگ با لشکری
که بگریخت از دست او شهریار
به پیش اندر آمد یکی خارسان
گر آزنده مردی به بینی همی
به کاروان بر یکی سار دان
بنزد جهاندار بهرام گور
که از گنج ما دست کوتاه کرد
نه در بزم کاه و نه اندر نبرد
و راز زرو گوهر و تنت پیادین
بجا ماند تا نام ما رست بود
بر دو مای جنگی پر از تاب کرد
قلم خواست مهری چینی حریر
خداوند فیروز پرورد کار

بدانگونه گستاخ گشتم بشاه
به پیر و جوان از که آید گناه
چو برخاست از خواب نوشین درست
بباغ اندر آمد سر و تن بشست
وز آنجا بیامد بجای نشست
یکی جام می خواست آن می بدست
بفرمود تا پیش رفت آرزوی
که می بودش از آرزو آرزوی
دوتایی شد و در زمین بوس داد
بخندید از او شاه و گشت شاد
بیار آنچه گفتی بنخچیرگاه
ز رزم سه تیره و شمع شاه
چو بشنید دختر پدر را بخواند
همی از دل شاه خیره بماند
بدو گفت شاها سرا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد
یکی گوهر و داد او
بیارد کردید بکر بجز دی
سزد گر ببخشی گناه مرا
درخشان کنی تیره ماه مرا
بدو گفت بهرام کز مرد مست
کسی را که می اندر آرد بدست
مستی ندیدم ز تو بدخویی
تو بودی برین جنگ با جنگ اوی
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار
بیاراست ایوان بسان نگار
سوی خانهٔ خویش رفت آرزوی
ز جامهای بکار چین در بروی
همی بود تا فوج پوشید سیاه
ستاره پدید آید از گرد ماه
دگر گفت کای شیر بار دلیر
که بگذارد از بیم تو پنجه شیر
بدیدار تو بر فلک ماه نیست
بیالای تو بر زمین شاه نیست
بدرد دل دشمنان اهرمن
بلندی ندانند بار از نشیب
عماری برآورده چار و چهل
همه ماه روی و همه دلگسل
برفت آرزو نزد مشکوی شاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بجفت آتش و باد دادگاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه

همانگه یکی بنده آمد دوان
که پیدا شد شاه روشن روان
نیایش کنان پیش خورشید شد
ز یزدان دلش پر ز امید شد
چو از کهتران آگهی یافت شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه
برفت آرزو ماهی ماه سار
پرستار با چنگ و با گوشوار
بدو گفت شاه این نگه داشتی
حرامت کنی و نگه داشتی
در آن بیش بدو گفت کو سر دو دوش
کجا شه تا پست گشتم ندوش
بیامد دگر دست گرد بغش
نزد شهنشاه خورشید فش
بهر جای بر تاج نام تو باد
گزیده همه کل زنان خرد
زنادان نه آمد گنه کارم
ندانم که دیو از نپندارم
تنم بر درت بنده بچرد
شهنشاه از آن مردمان خشم
فرومنده چیزی بگیرد بدست
بیارنده گیسو ز رخ
نگر اسپ آرزو بشستوی
بگوید همی راکه راند رسمن
بزرگان که بودند در سرای
بیاوردشان مرد پاکیزه رای
چو بشب تیره شد آرزو گفت خوان
زگردان کسی پیش چیزی نماند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه
بدانجا که شوید تیز فرمود شاه
تویی شاه فیروز لشکر شکن
همان روی چون لاله اندر چمن
سپاه که بیند کلاه ترا
بجنگ اندر بیند سپاه ترا
همانگه چو از باده خرم شدند
ز خوردن بجام و بادم شدند
ز ج بندگان مجود پیای بدم
از ایشان همه تازه شد مرزبوم
همی راندگان بمشکو خویش
بزد دستان همی بوی خو
پراوه زد چنها اخستند
ز نخچیر دشتی برد خستند

تویی میهمان اندرین کاخ من — بیارای بارای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان — نیایم چنین تازه رخ میزبان

نیرزد ان بباید شدن ناسپاس — زدل ناسپاسان شود در هراس
چو نان چو زود شد جام باید گرفت — بشب تیره آرام باید گرفت

کنیزک بیاورد جام نبید — میش سرخ و جامش گل شنبلید
سپید بزد و بیک ایوان رسید — ز دو دختر مه باز آیید

ببهرام داد او دلارام جام — بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون همی با تو پیمان کنم — بهرام شایست کردگان کنم

بخندید و چون گل از شهریار — بدو گفت نامم گشسته سوار
من اندر ز راه و بجنگ آمدم — نه از بهر نام و در ننگ آمدم

بدو میزبان گفت این دخترم — همان با تپیمان اندر آرد سرم
همو میگسار و همو چنگ زن — همو جامگوی و همو چهره زن

دلارام را آرزو نام بود — کجا میگسار زو همه انجام بود
بیامد بر پادشا چنگ زن — خرامان بسان بتی نارول

ببهرام گفت ای گزیده سوار — بهر چیز ماننده شهریار
چنان دان که این خانه سور تست — بهار ورست

شبان سپهر بر تو خجسته باد — سر بدخواست تن کنده باد
بدو گفت بهرام بردار چنگ — یکی جام باید مرا با درنگ

بت چنگزن چنگ در بر گرفت — وز آمیزش نوشیدنی اندر گرفت
چو این گفته شد سوی دهقان نشست — ز مهمان سوی خانه مان کرد پشت

همان دیگر گفت کای شاه فش — بلند اختر و یکدل و نیک کیش
کسی کو ندیدست بهرام را — گزیده سوار دلارام را

نگه کرد باید بروی تو بس — بکی جز او را نمانی بکس
بدل زد بشیری ز تن بیده میل — درآورد خشت افکنی بر دو میل

رخانت بگلنار ماند درست — چه گویی همی ترک گل را بشست
نیارد دو کرّاس فلک مر تو مرد — نه بیند ببان تو کس در نبرد

بتن آرزو خاک پای تو باد — همه سال زنده برای تو باد
چنین گفت با ماهیار آرزوی — گرامی پر آزاده نیک خوی

مرا گر همی داد خواهی بکس — جهانم نشست سوار است بس
بگشاد دختر پسندیده گرد — ببهرام گفت ای سوار نبرد

نگه کن بدین تا پسندست هست — سخن گفتش سودمند تو هست
بدو گفت بهرام جز این گذار — اگر بشمرد گوس ماه یار

که دختر مرا ده بآیین و دین — که یابی بدیر کس بدو آفرین
بگفت و سوی حجره شد آرزوی — سرای همه خفته بد چارسوی

بپاسخ بکاخ اندر دیگر یار — همی ساخت او کار درگشت یار
پرستنده را گفت در تا ببند — کسی را بتازان این کو بنشند

بگفت این و چادر بسر درکشید — تن آسان بی خواب را برکشید
چو خورشید تابنده بنمود تاج — زمین شد بکردار رخشنده عاج

پرستنده را گفت کای شهریار — که ما را انتر سوی ره گذار
سر از باج بشنید بگیر سخن — نه پیچید سپدار بر در کهن

ببیا جیست چندانم گران تو — که گر بگذری خیک شد را تو
بیامد سوی حجره آزدی — بدو گفت کای ماه آزاد خوی

شهنشاه بود آنکه ناگاه دوش — بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آید از دشت نخچیرگاه — عنان تا بسم کمین بر راه

نیایش کن از گوهر شاهوار — چنان چون بود در خور شهریار
بیابان مهالا نشینم بخواه — که اید نیم جوزه با او انجمن

اگر هیچ دیدی تو بهرام شاه / مر او را کجا ماندی در پیشگاه
ولیکن شهنشه نکرد ایچ یاد / همان بود پیشش هیبت بیدادگر

بگوی مرا کین دو ماه از که گشت / که او را خدای جهان یار گشت
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر / بتن شد ز پیکان مرد دلیر

چو پیشان جنگی بگشت و برفت / سوار سرافراز با یار هفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش / پدیدار کس راه بر پای پوش

بدو بر شبان گفت از ایدر برو / رهی تازه پیش اندر آید دو
چو گیتی سیه شد چو پر سیاه / بیشتر اندر آید از آن جایگاه

جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا پر از آرزو بد سرش
چنین گفت با پیروان نوز بر / که اکنون شود شاه ایران

بگو بد و رکاخ گوهر فروش / همه سوی گفتار دارید گوش
نجوا بدم آن ماه را از پدر / بهند بر سرش بر همان تاج زر

وز آنجا بمشکوی زرین برد / دگر در شبستان مشکین برد
شبستان مر او را بر آراستست / سپهبد که بر ماه رو بآستست

فزون از صد و ده تن از دختران / همه بر سر از افسران قیروان
برو دست موبد بمشکوی شاه / که با طوق زرین و با تاج و گاه

همی جوی موبد ز هر مرز و بوم / بیابان ز پیشان پر و باز روم
گراینده که باشد نجی و رنگ / بگوشش آید ز ره آواز چنگ

چو بشنید بهرام بالا خواست / همان باده چند آمد آوای مست
دریغ این بد و گفت و بالای وی / دریغ این رخ مجلس آرای وی

نبیند چو او کس بدیدار و در / بیک هیچ سر بر هم بده زرد کو
همی باید از دختر زند را / بیاید دلیر و فرزند را

چو افزون کن گیتی کاهش و نبود / ز کاهش دل مرد پر خون بود
برفتند گریان بایوان شاه / یکی گفت خورشید کم شد براه

شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده با او ز بهر ستور

چو آواز چنگ آمد او را بگوش / بشد شادمان جان گوهر فروش

همی تاخت گلگون بر آوای چنگ / سوی خان بازارگان بی درنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوندان خانه را بار خواست

چنین داد پاسخ بشبگیر شاه / همی آمد از دشت نخجیرگاه
کشیدند در زیر بهر بارگی / ازو باز ماندم به یکبارگی

پرستنده مهربان دو هست / ز بون باد و شب تیره و راه دست
پرستنده آمد به دهقان بگفت / که مردی خوابدار ما نهفت

همی گوید اسپی بر این در ستام
چو شاه اندر آمد چنان چون ببید / ز دور دختر مهربان زاید

چنین گفت کای در آوای ملکی / بخوبی تویی بنده راز تمامی
مباد ای جهاندار آیین رنج / مباد از گردش نیکی دین من

همی کردگار تو بادا و باد / دل زیردستان ما شاد باد
که افزون شود دانش و داد ما / پس از فرّ کی افسر و شاد ما

چو دهقان ورا دید بر پای خاست / سبالا نخم آورد و تا پای راست
ورا گفت شب بر تو فرخنده باد / سر بدسگالت ز تن کنده باد

نهالی بیفکند و مسند نهاد / رخ یدار آن ماه گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد مرد / بدو خورد نیها ز گرم و ز سرد

همان مهربان زان یکی نیزگاه / نهادند بر پیش نزدیک شاه
بنوروش بیاراست بسیار بها / به بهرام گفت ای کی پهلوان

همه یاره و طوق با تاج و تخت ‌‌ ‌‌ کزان دختران شاد باشند و بخت
ز برزین بخندید بهرام گفت ‌‌ ‌‌ که چیزی که داری نشاید نهفت
بمان تا بماند همانجا بجای ‌‌ ‌‌ تو با جام می [illegible] بنشین بجای
بدو گفت کای سر سه دختر چو ماه ‌‌ ‌‌ بدین گیومرث و جمشید شاه
ز تاج ادم و خاک پای تواند ‌‌ ‌‌ پرستنده و در سرای تواند
مهین دخت را نام ماه آفرید ‌‌ ‌‌ دوم را فرانک سیم شنبلید
بپسندیدشان شاه خورشید چهر ‌‌ ‌‌ زما نابوده مان سر بگردید شاه
بدو گفت بهرام کین هر سه ماه ‌‌ ‌‌ چهل خادم آمد سفید و سیاه
نشستند در مهد زرین سه ماه ‌‌ ‌‌ پسندیده را بر نشاندن بگاه
بمشکوی زرین سپه فرستاد ‌‌ ‌‌ همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازانه شاه را ‌‌ ‌‌ ببرد و بیارایت درگاه را
سپهدار سالار گردنکشان ‌‌ ‌‌ بدان تازیانه بودشان نشان
همی بود بهرام تا گشت مست ‌‌ ‌‌ چو شد خرم اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش ‌‌ ‌‌ سوی خانه گوهرآگین خویش
یکی خرم آباد آنجای بود ‌‌ ‌‌ بسی باده بخشید و شادی نمود
بهشتم بیامد بدشت شکار ‌‌ ‌‌ خود و خود ده با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید ‌‌ ‌‌ ز ترکش کمان کیان برکشید
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد ‌‌ ‌‌ ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بهاران ز گوران شده جنگجوی ‌‌ ‌‌ ز گشتی بیو اندر آورده روی
همی پوست کند این از آن آن ازین ‌‌ ‌‌ شده لعل از خون ایشان زمین
همی بود بهرام تا گور نر ‌‌ ‌‌ بمستی جدا گشت از یکدگر
چو نر زور شد زه گوری دلیر ‌‌ ‌‌ سبک ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان ‌‌ ‌‌ بخندید و شد چون زید شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر ‌‌ ‌‌ گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت ‌‌ ‌‌ سپهبد دل از زخم او بر فروخت
ز لشکر بر آمد کسی کان خم دید ‌‌ ‌‌ بدان شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر شه دور باد ‌‌ ‌‌ همه زندگانیش دستور باد
بمردی تواند زمانه نوی ‌‌ ‌‌ که هم شاه و هم پور دیهیم جوی
از آنجا بیامد سپهدار شاه ‌‌ ‌‌ یکی بیشه اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید ‌‌ ‌‌ کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد سر بر سینه سر خاک ‌‌ ‌‌ گذر کرد تا پر و پیکان بخاک
بر ماده شد نیز و یکسان درشت
پیاسش همی خواند آفرین ‌‌ ‌‌ که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کس اندر جهان ‌‌ ‌‌ چو تو نیز بر تخت شاهنشهان
چو از تیر بی پر تو شیر افکنی ‌‌ ‌‌ بکین کوه ها را ز بن بر کنی
بدو گفت کین سری بر بود ‌‌ ‌‌ بنده نیته سگان آور بود
برون از در مرد از بیت شاه ‌‌ ‌‌ ز لشکر برآمد کسی کینه خواه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند ‌‌ ‌‌ شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را ‌‌ ‌‌ برآورده دید آن بی نام را
بدو گفت بهرام کین گوسفند ‌‌ ‌‌ که دارد بدین جای نا سودمند
بدو سرشبان گفت کای شهریار ‌‌ ‌‌ من آنم ز گیتی بدین مرغزار
بخروار تا نامور گوهرست ‌‌ ‌‌ همه زر و سیمست و هم گوهر است
بدارد بجز دختر خوردنان ‌‌ ‌‌ سر جعد زلفش شکن بر شکن
همی گوسفندان ز گوهر فروش ‌‌ ‌‌ بدشت اندر آورد از گوهر دوش
تو آگه خداوند این گوسفند ‌‌ ‌‌ نه پیچد همی از نهیب و گزند
بگیرد فراز دست خنجر پند ‌‌ ‌‌ کسی مردم چیز آگنده‌اند

رخ چون بهار و بالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
بدیدارشان شاه نخچیر گشت / هم از کار طغرل دلش تیره گشت
خردمند مردی و برزین بنام / دل او شد از شاه ناشادکام
که بارنگ زرین و تن همچو قیر / همان چنگ دهقان همچون زریر
نشستند بنده همی باد و آواز داد / که همواره شاه جهان شاد باد
بر شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
بیامد بدان باغ کیخسروی / همه رازداران و دستور وی
بگو زوآن پر از باده جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
چو برزین چنان دید برگشت شاد / بهر گوشه باغ جشنی نهاد
بدین باغ بهرامشاه آمدست / نه گردنکشی از سپاه آمدست
برفتند هر سه به نزدیک شاه / بسر بر نهاده زگوهر کلاه
برآواز ایشان شهنشاه جام / تهی کرد و زباده شد شادکام
بدو گفت برزین که ای شهریار / پیشانی تو کس این روزگار
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن / سوم پای کوبد شکن بر شکن
سه دختر چو سرو از در جویبار / بدینسان که بینند همی هشیار
همه جامه چنگ برساختند / یکایک برامش بپرداختند
نمانی همی جز خور و ماه را / نشاید بجز خسروی گاه را
بدرد دل و مغز کند آوران / اگر چند باشد سپاه گران
ببرزین دگر گفت کای رادمرد / بدیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بدو گفت برزین کای شهریار / بتو شاد باد ای دو گیتی بیار
مرا اگر بدیدی لبان رهی / بدیدم من این بخت شاهنشهی
پرستنده کازاد پیشه شاه / بدینسان که ارزد ز پیشش سپاه
بگویم کنون آنچه نهفتم نهان / بدو دیگ با شهریار جهان
یکی جام بر دست یک بلور / بدیشان نگه کرد بهرام گور
چو دهقان پرمایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
برون از بر حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
همانگه یکی بنده را گفت شاه / که رو کودکی کن سرا پر بگاه
لب میزبان بر تو فرخنده باد / همه شهر ایران ترا بنده باد
شهنشاه بهرام بر آبگیر / فرود آمد و شاد برگشت پیر
بیاورد برزین یکی زرد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
جهانجوی بهرام بستد نبید / ز خط و زانداز برتر کشید
چو شد مست برزین بیان ز نوها / ز خط و رااندازه جواهرها
بلا جام پیش آمد آن جام جوی / تو بردار چنگ ای بت ماهروی
یکی بزله گوی و دگر چنگ زن / دگر چو سابور لشکرشکن
بدو گفت کین دختران کی اید / که با ماه گر شادکامی زیند
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
ز چیزی مرا نیست شاها کمین / درم هست و هم باغ و بوم و زمین
بدان جام کو گفت کای ماه روی / ببردار دل چامه شاه گوی
نخستین شهنشاه را چامه گوی / دگر گفت کای خسرو ماهروی
بپاهی که پیند نگند ترا / همان بازوی رزمبند ترا
چو بشنید از جام بهرام گور / بگو زوآن گرانمایه جام بلور
نیابی تو دانا دهقان بزن / همه شهریاران مرا انجمن
که یارست کش خواند زجهان / که دارد چنین دختر اندر زمان
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنگ بخت ترا
ببالای ساج اند و همرنگ عاج / سزاوار تختند و زیبای تاج
ز پوشیدنی هم ز افکندنی / ز گسترد نی و پراگندنی

چو خورشید برگاه بنمود تاج / سپهبد نشست از بر تخت عاج
بفرمود تا خسروبیان را ببار / که بازارگان را که خواستار

بیارند شاگرد با او بهم / ازیشان یکی شاد و دیگر دژم
خوشا کرد را او بنواختش / ابر مهتران شاد بنشاختش

یکی بد بره بر وند ز نیک آدمی / که چون ماه شد جان تاریک اوی
ببازارگان گفت تا زنده ای / بجان آنکه شاگرد را بنده

همان نیز هر ماهیانی و بار / درم نیز بخشی بروز شمار
بجز تو که ارسار مهمان کنند / برین باشد ار داو مهمان کنند

بو بد چنین گفت رد پیش شاه / چو کارها ز انداز د نگاه
همی بود یک چند با مهتران / می روشن و جام رامشگران

بگفتند با شاه بهرام گور / که بندند هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که بر دی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار

بیاور و با خویشتن دار باز / همان فرخ شاهین گران فراز
از ایدر سوی طور باید شدن / بباید به نخچیر ماهی بدن

چنین تا آباد جای رسید / بهامون سوی در زر راهی رسید
فرود آمد آنجا که بیشه بار / کسارنده را گفت جامی بیار

ببد مست شاد آن آنجایگاه
چو خورشید بنمود زرین کلاه

به نخچیر شد شهریار و سپاه
یکی اژدها دید چون نره شیر

ببالای او موی بد بر سرش
فرو ریخته چون کمان از برش

کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر سرش اژدهای درنگ
یکی تیر زد در میان سرش / بشد هوش او که در برش

فرود آمد و خنجری برکشید / سر و پای آن اژدها بر درید
پیاده سوی آب و تن برشتافت / یکی جایگاه نشستن بجست

واو آن بمالید زهر بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
وز آنجایگه بامد شتابان براه / بخواب و بخورد آرزومند شاه

چنین تا رسیده بجای دگر / بهامون سوی در سرای دگر
زنی دید برگفت او بر سبوی / به بهرام خسرو بپوشید روی

برو گفت بهرام کانده شیخ / رهی تا بتابد گذشتن بیج
فرود آورید ش بجای نهفت / بپیش اندرون رفت جا برنهفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد شاد
بدل گفت بس شاد و پر دانش اساس / که از دادگر بس نزار و نیاز

چو لشکر بنزدیک دریا رسید / همه آب دریا پر از موج دید
بزد طبل و طغرل ابشد اندر هوا / بیکبار بندد مرغ فرمانروا

زبون بود چنگال او از کلنگ / نگاری ز نخچیر داو چون پلنگ
بر انجام گشت از جهان ناپدید / عقابی بچنگ آمدش دیده

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / بر آورده از گوشه باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه / همی بود لشکر به نخچیرگاه

چو بهرام شاه اندر آمد بباغ
یکی باغ دید از فراخی چراغ

میان گلستان یکی آبگیر
نشسته برو بر یکی مرد پیر

زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ ز بنده و آراسته
یکی دختری بر نشسته چو عاج / به سر بر نهاده ز پیروزه تاج

ز رنجی که بردست جمشید پیش
چرا کرد باید مرا گنج خویش

همان گنج کان جز بشمشیر داد
فراز آمد آن در خور من مباد

بایرانیان ده همه سربسر هست
بماند بکام من اندر گشت

اگر نام باید که پیدا کنیم
بداد و بشمشیر گنج آگنیم

نیاید سپاه مرا بدره زین
به تنگی در رماه و گهور رس

فرستند کو سر بزر و بسیم
زن بیوه و کودکان یتیم

همه خواسته بر سر بیجهان
نباید شمردن ز گنج کیان

ز آباد و ویران بگرد آورید
وز آن پیش ارزد گهر بیش بد

ببخشید شان لعل و زر و درم
بمردی روان جهاندار جم

مرا با جوانیست هم سال شست
چرا بایدم گنج جمشید جست

چو با مهتران برنج آوریم
ز روم و ز چین باج گنج آوریم

بپیروزگر شیند بر شمشیر تیز
بدانم فزونی ندانم گریز

وز آنجا یکه شد سوی گنج
که گرد آوریده بد از رنج خویش

به یکبارگی گرد آن لشکرش را
درم داد یکباره کشورش را

یکی بزمگه ساخت از نوبهار
بپا بر آپت ایوان گوهرنگار

همی آورد و رخشنده جام بلور
چو شد خرم و شاد بهرام گور

بیاران چنین گفت کای سرکشان
نشیند بتخت بزرگی نشان

ز هوشنگ تا نوذر نامدار
که بود از فریدون شه یادگار

بدین همنشان تا به کیقباد
که تاج بزرگی بسر بر نهاد

چو زین سکونه شد گردش روزگار
سخن ماند زان رفتگان یادگار

که آرامش بود وین رنج بود
یکی شان بکوشید و پیکار شد

بر آن گنج آن رفتگان بایدم
نگه دل بدینار رنگ شایدم

نبندم دل اندر سرای سپنج
نه نازم برنج و نه نازم به گنج

چو روزش بشادی همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

هر آنکه که از زیر دستان ما
ز دهقان دادور پرستان ما

کی پیر بد نام او ماهیار
شده سال او بر صد و شصت و چار

بجز نافه از نبیدون بجم
وزان نامداران هر پیش کم

بدریا عمانا که چندان گهر
ندید و نبیند کسی با تو جور

بتویش بشنیدی که گوهران
همه گوهران از گران تا گران

بس فرشت نام تو زنده ماند
چو گوینده روز از گنج تو خواند

دوم هفته شاه به نخچیر شد
درم بود با بر کشش بور شد

ببازارگان گفت آنجا که گنج
توان داد گر مانده پیش از رنج

چو بازارگانش فرود آیدند
نگه کرد و یکجا یکی برگزید

همی بود یاران رو زر و شکم
ببازارگان داد نیز درم

همه بار یکسر بران بخ زرم
یکی مرغ بریان بیاور و گرم

بیاداشت اینش بهرام برد
ببازارگان گفت بهرام گرد

بیاورد ری دوداوه بود و درم
که با درد بودم ز درد شکم

چنین داد پاسخ که ای پرخرد
بداری خرد تا روان پرورد

تو مهمان چنین باش تا ماه دار
نبودی مرا تیره شب کارزار

که زین برنهند تا بایوان شود
ز ایوان بکاخش بکیوان شود

چو شاگرد و ویدار بهرام گفت
که ای مرد تابنده با بخت جفت

بشد شاه و شب تا بتخت اوی
شگفتی فرو ماند از بخت اوی

جوان زآن رفت و آورد خایه دو
ببازارگان گفت چند است بالست

برینگونه ناشاد و خرم شدند
ز خوردن بجای دمادم شدند

چنین گفت با میزبان شهریار
که بهرام مارا کند خواستار

شاهی گسارید دستان شوید
بخسپید و با می پرستان شوید

سپهبد عنان از بدان برکشید / چو زان گونه آواز رود شنید
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر اندرون راه کوتاه دید

بفرمود تا میگساران راه / می آرند و می خواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور

از آن دختران آنک بد نامدار / برون آمدند از میان چهار
همه جام کشید با دست و بند / برخ چون بهار و ببالا بلند

از ایشان یکی گفت کای شهریار / جهان جهان زیبا بالاسوار
بر باکی اسپایان تیز / برین گونه نخچیرگیر و تیز

بیامد هم اکنون که شب برگذشت / ورا خود سرا زیرکی برگذشت
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدادند آن بت که آمد ز راه

رسیده برین سال گوینده اند / برفتیم کی نیز آکنده اند
بدو گفت بهرام کین هر چهار / مراده ده دین کش فرخندار

دگر هفته شد شه به نخچیرگاه / ابا موبدان در دوان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست / چو باد دمان تا دیای بدست

بپرسید گفتا که بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهان زاندانی بدی

چنین داد پاسخ که تا روی شاه / نبینم نگویم سخن با سپاه
بری شاه بردند گوینده را / جهاندیده شاه جوینده را

بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون شد بدور

بدو گفت مهتر جهاندیده شاه / بکشارزن کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوندی این کشت و بوم و سرای

همی آمدم سوی این رز خویش / که پیدا کنم در جهان از زخویش
چو بسیار شد ار روکت شاخ / یکی مرز را سر سوراخ شد

شگفتی خروشی بگوش آمدم / که از رستن بانگ خروش آمدم
چو بشنید بهرام از آنکو شنید / همه دشت پر سبزه و آب دید

بفرمود تا کارگر ما کرار / سازند جندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / فراخی در بدار برگستند

شب آمد همه شمع برفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
دگر روز چو مهر بر زد درفش / چو مصقول گشت از درفشش درفش

زهر سو برفتند کاری گران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آنجای هامون بسان مغاک

زکندن چو گشته شد مردان ستوه / پدید آمد از خاک کاخی چو کوه
یکی خانه کرد از تخته خشت / همه جای یکسر بسان بهشت
زبرجد بدو اندرون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دستور دید آن بشاه شد / برای بلند اختر ماه شد
بسندی کیاه جهانگشت حر / که آمد همه رنجها را سر

نگه کن کزین گنج بر نام کیست / هم اندر هود بنام
بیامد سر موبدان چون شنید / بدان گنج بر نام جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه / نبشته است بر نام جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار جمشید آزادگان

همی رفت هر گونه‌ای داستان — چه از نیکنامان چه از راستان
چو شب روز شد مهتر اندر زدود — ببین هر که گفت ای یل رودبار
بیامد شب تیره بخت — بیار آمدان بر شاخ درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه — همی آمد از دشت نخجیرگاه
نگه کرد از آن رخش و آتش پدید — غمار گران گرد و زانکو کشید
کنون خفته ان تو جفت وی اند — در آرامگاه نهفت وی اند
بدان وی ان کوی آن آستی — همی شاه را دیدر خورر آستی
شهنشاه بهرام دانا دبیت — بهر کشوری زین سپس یادگیت
براو داد این کشور و مرز پاک — ز بر غم کرپتی تیار پاک
کنون ما همه کهتران توایم — چه کهتر همه چاکران توایم
همه اسپابان وزن خیره ماند — همی هر کسی نام روان بخواند
همی گفت کهتر گران روی — ز برج چهارم نور آورد سوی
خود و موبدان و یلان و سپاه

داستان گنج یافتن بهرام گور

پیاده یکی مرد مهتر پرست — چو باد دمان با گرازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه — کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی — تو شاه جهان را ندانی بروی
چنین داد پاسخ که گر روی شاه — ببینم بگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را — مران انشی مرد گوینده را
پیاده چو بهرام را دید گفت — که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور — ز دیدار لشکر برون راند بور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه — بکشتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای — خداوند این کشت و ورز و سرای
همی آب بردم سوی کشت خویش — که سیر کردانم این کشت پیش
بر بسیار گشت آب و گستاخ شد — میان یکی موش سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم — گران سهم جای خروش آمدم
همی آمد از جای او آی سپنج — خروشش همی و نمایم بگنج
چو بشنید بهرام از آنکو شنید — همه دشت پر آب و برگشت دید
بفرمود تا کارگر با گراز — بیامد جهنده بدین راه دراز
ز دریا چو خورشید بر زد درفش — چو مصقول گشت آسمان بنفش
ز هر سو برفتند کاری گران — شدند انجمن چون سپاه گران
زمین را بکندند کرمند پاک — شد آن جای با مانی از سر مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه — پدید آمد از خاک جایی که بود
چو موبد بدید اندر آمد ببرد — ابا او یکی مرزبان بود گرد
یکی خانه دید از پهن و دراز — برآورده بالای شست ارنباز
ز زر کرده بر پایه دو گاومیش — یکی آخری کرده زرین به پیش
ز زرجد باخرد رون ریخته — بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو کرد وان میانش تهی — بیاراسته از زیب و ...
میان بهی در خوشاب برد — که گردانه قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود — ز بری سرکاو و فرتت بود
سر گرد بر کرد او شیر و گور — یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس پر — همه سینهاشان پر گهر

بسهمد

از آن پس خروش آمد از شبگها که جادو ید مانا به بهرام شاه
که با فر و زیب است و با مهر و چهر بدو نیست بر پای کرد آن سپهر

همی می چکد گویی از چهر اوی همی بوی مشک آید از موی اوی
نگارش نباشد جز از شیر گور از ایران شد و خواند بهرام گور

جهاندار کاواز ایشان شنید عنان زابچه و یکسو کشید
چو آمد بنزد یکی دختران نگه کرد جایی از گران تا کران

همه دشت یکسر پر از باده دید بشهر آمد آن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران زراه می آرند و میخواره نزدیک شاه

کپ ازنده آورد و جام بلور نهاد او بر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار برون آمد از میانه چهار

یکی مشکنار و دگر روشنک یکی ماه رباب و دگر سوسنک
بر شاه رفتند با دست بر برخ چون بهار و بلب همچو قند

همی خاک گفتند بهرام را شهنشاه با داد و بانام را
ز هر چار پرسید بهرام گور کز ایشان همی شاد افتاد و شور

کرای گلرخان دختران کیاید وزین آتش افروختن بر چه اید
یکی گفت کای سرو بالا سوار بهر چیز مانندهٔ شهریار

پدرمان یکی آسیابان پیر برین کوه نخجیر گیرد به تیر
بیاید بر ما کنون که شب تیره گشت همی دیده از تیرگی خیره گشت

هم اندر زمان آسیابان کوه بیاورد نخجیر خود بی گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک بمالید و شد پیش با ترس و باک

یکی جام زرین بفرمود شاه بدان پیر داد و بگردان راه
چنین گفت کای چاره خورشید روی چه داری چنین پیش هنگام شوی

بدو مرد پر آفرین کرد و گفت که این دختران را نیست جفت
چنین داد پاسخ بدو پیر مرد کزین دختر گفتنی سواره نکرد

نه جاروب است مادرانه بوم و نه بر نه منم پیر او نه گاو و خر
بدو گفت بهرام شاید مرا کزین چیز ایشان برآید مرا

بدو گفت هر چار جفت تواند پرستار خاک نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان بدانسان که دیدی پسندیدشان

بدو گفت بهرام کین هر چهار پذیرفتم از باب پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست شب اندر آمد آوای لالای خاست

بفرمود تا خادمان سپاه برند آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد همانگه ز دشت همه شب بدان دشت لشکر گذشت

خرد ماند از آن آسیابان شگفت شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کای نامدار چو ماه بدین مرد زیبا و این دستگاه

شب تیره زین آسیا چون رسید زنش گفت کز دور آتش بدید
بر آواز این آتش دختران ز مستی می آورد در لشکران

چنین گفت این آسیابان زن که ای نیک مرد استخوانی زن
که نیکیت فرجام این بار سی زنش گفت کاری بود ایزدی

بر آواز این رامش دختران نه از خواسته بردشان یاد باد
که او بر زمین بر همی راه جست نه دینار و نه دختر شاه جست

بت آرای گر بنداشان چنین گسسته شود بر تبان آفرین
برین کوه تا شد از شب چراغ برآمد جهان شد چو روشن چراغ

همه باغ و آب و همه دشت جو / همه ده پر از مردم خوب رو
پراگنده بر کوه و بیشه و ره / بهشتی شده بوم آن یکسره
چو موبد دگر گفت کای روزبه / چه کردی که ویران شد این خوب ده
پراگنده از مردم و چارپای / چه دادی که آمد کنون بازجای
بدو گفت موبد که از یک سخن / به پای آید این شارستان کهن
همان از یک اندیشه آزاد گشت / دل شاه ایران ازین شاد گشت
مرا شاه فرمود کین بی‌بهای / به دینار و گنج اندر آور به پای
بترسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن کهتران و مهان
ندیدم که یکدل دو اندیشه کرد / ز سر دو بر آورد ناگاه گرد
همان چون یکی شهر و ده دیدها / بر و بوم ایشان نماندی بجای
دو تن نیز یک روی شوند گرد / ازان چیره ماند خرد منش
بر آشفتم و گفتم به پیران ده / که این مردمان را بسی هست مه
زنان گدا این کودکان همان / پرستار مرد و ز اراج
چو مهتر شد آنکه بودی که / بخاک اندر آمد سر روزبه
بکشا ده ویران شد این پاک جای / نکوهیش زین دو و ترس خدای
ازان پس بر ایشان ببخشید شاه / بر ایشان نمودم دگرگونه راه
یکی با جهاندار کردم بپای / سخن گوی و با دانش و پاک رای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان بدان شاد کرد
چو مهتر یکی گشت و شد رای راست / بیفزود خوبی و کژی بکاست
نشانی بدیشان نمودم بدی / وزان پس گشادم در ایزدی
سخن بهتر از گوهر پایدار / چو در جایگه بر نهیش بکار
فرو شد زبان پهلوان / چو خواهی که بر گنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و بیراهی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار تاج تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پر هنر پیش بینده مرد
ورا خلعت ایزدی ساختند / سرش را با بر اندر افراختند
دگر هفته با موبدان و ردان / بنخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی بنخچیرگاه / همی بود می خواره و با سپاه
به نخچیر گور و نخچیر دشت / گرفتن ز اندازه اندر گذشت
بسوی شهر شد شاد و دل پادشا / شب تیره آمد بره پادشاه
بزرگان لشکر همی راندند / نخچهای شاهان همی خواندند
یکی آتش دید رخشان ز دور / بدانگه که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / ز یکسو ده چند آباد دید
یکی اسپ پیاده در پیش ده / نشسته پراگنده مردان ده
وز آن سوی آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل هر یکی بر سرش افسری / نشانده به هر جای رامشگری
همه جامه زر چنبر زدند / ازان جایگه سر زمان نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی / همه شاه گوی و همه مشکبوی
بنزدیک پیش در اسپیا / برامش کشیده یکی بر کیا
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست

ازان بی

شده دشت ویران و ویران سرای / گریزان ازان مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار / ازانگه به نخچیر شد شهریار

بدانجای آباد خرم رسید / نگه کرد بر پای خانه ندید
درختان شده خشک و ویران سرای / همه مرز بی مردم و چارپای

رخ شاه بهرام ازو زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد دگر گفت کای روزبه / دریغست و ویران چنین جای ده

برو تیز و آباد گردان بگنج / چنان کن کزین پس نبیند رنج
ز نزد شهنشاه موبد برفت / بدانجای ویران خرامید تفت

ز برزن همی زد به برزن شتافت / بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسپ و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت کای خواجه سالخورد / که این جای آباد ویران که کرد
بدو داد پاسخ که یک روز کار / گذر کرد بر بوم ما شهریار

بیامد یکی بیخرد موبدی / ازان نامداران بی بخردی
بما گفت یکسر همه مهترید / نگر تا کسی را کسی نشمرید

همه یکسره کدخدای دهید / زن و مرد بر مهتران بر مهید
بگفت این و این ده پر آشوب گشت / پر از کشتن و غارت و چوب گشت

که یزدان ورا پایه باد از دو باد / غم و رنج و سختی برو تازه باد
همه کار اینجای بر بد تریست / چنان دان که بر ما بباید گریست

ازان پیر پر درد شد روزبه / بپرسید و گفت از دهستان که مه
بدو داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم کسی بر بود

بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بهر جای چون بر سر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان تخم و گاو و خر و بار خواه

بکش هر که بیکار یابی بده / همه کهترانند و مهتر تو به
بران موبد پیش پوزش بکن / نه بر آرزو راند او این سخن

اگر یار خواهی ز درگاه شاه / ز سیمت چند انکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / از اندوه و ویرانی آزاد گشت

همانگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را به آباد کردن گرفت / همه مرزها را بپروردن گرفت

ز همسایگان گاو و خر خواسته / همه دشت یکسر بپیراسته
چو در مرزداری بکوشید سخت / بکشته شد هر جای چندی درخت

چو یک مرز این ورزش آباد گشت / دل پیر و امانده زان شاد گشت
از آنجای هر کس که بگریختند / ز مژگان همی خون دل ریختند

چو آگاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج آن پیر فرخنده رای
یکایک سوی ده نهادند روی / بهر برزن آباد کردند جوی

همان میخ و گاو و خر و گوسفند / یکایک برافزود بر کشتمند
درختی بهر جای هر کس بکشت / شد آنجای ویران بسان بهشت

بسالی سه دیگر بیاراست ده / برآمد ز ورزش همه کار به
چو آمد بهنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار

ابا موبدش نام او روزبه / چو هر دو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد فرخنده بهرام گور / جهان دید پر کشت و پر ستور

برآورده زان کاخهای بلند / همه ده پر از گاو و از گوسفند
همه آب و باغست و کشت و خوید / همه دشت پر لاله و شنبلید

هم اندر زمان نیکوئیش نهان / بد سر برآورد و شد اسپهان
ز آوش بند خربزه جام نبید / که دانست کس شاه خواهد شنید

بخندید زان پیرزن شاه گفت / کاین داستان را نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست میخواره باید گزید

که چندان خورندی که بر زیر شهر / نشیند نیارود ایشیر زیر
ببند آنگه هیچش کلاغ سیاه / همی برگذرد رفت از نزد شاه

خروشی برآمد بهانگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
باندازه بر هر کسی میخورید / بآغاز و فرجام خوبی گزید

چو می تان بشادی شود رهنمون / بخسپید تا تن نکردد زبون

در رفتن بهرام شاه بشکارگاه

بیامد سپیده دم شبگیر شاه / سوی دشت نخچیر که با سپاه

بدست چپش مهتری کدخدای / سوی راستش موبد رهنمای
برد داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند

یکی دیو رو در پیش شاهین و باز / همی راند بر دشت روزی دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجای یکی گور و آهو ندید

چو خورشید در مه نار گشت / ز نخچیر که تنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای

کنام دد و دام نخچیر و باز / بجوی اندرون آبشان رود تاز
از آن ده فراوان برون آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند

جهاندار از خشم و پرتاب بود / که میخواست آید بدان ده فرود
نکردند از ایشان کسی آفرین / تو گفتی به پیش آن مرد آزرین

از آن مردمان تنگدل گشت شاه / بخوبی نکرد اندریشان نگاه
بموبد دگر گفت بهرام شاه / که چون بد زاختر یکی جایگاه

کنام دد و دام و نخچیر بود / بجوی اندرون آبشان قیر بود
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندر آن سوی ده شد ز راه

بیامد بجایگه موبد بده / بخواند آنکسی را که او بود مه
بگفتا پیام ملک بشنوید / ز گفتار او هیچ بر نگذرید

بر ایشان چنین گفت کاین سبز جای / پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را

دگر گفت موبد بدان مردمان / که جاوید دارید دل شادمان
شما را همه یکسره کرد مه / بدان تا کنند شهر از این خوب ده

بدین ده زن و کودکان مهتراند / کسی را نباید که فرمان برند
بدین ده چه مرد و چه زن کدخدای / یکی را نباید که دارید پای

زن و مرد و کودک سراسر مهند / یکایک همه کدخدای دهند
خروشی برآمد ز هر پایه ده / ز شادی یکی گشته همواره مه

زن و مرد از آن پس یکی شد برای / پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناپاک بد مرد بر پایه ده / بریدند ناگه سر مرد مه

همه یک بدیگر برآمیختند / بهر جای پر راه خون ریختند
چو بر خاست زان روستا رستخیز / گرفتند ناگاه از آن ده گریز

بماندند پیران بی پا و سر / بشد آلت و ورزش و بار و بر
همه ده بویران آورد روی / درختان همه خشک و بی آب جوی

ستوده شد

فرود آمد از اسپ جایی نشست ‌‌ یکی کوه در پایهٔ کوه خفت

ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه ‌‌ برش باره بر پای استاده براه

گفتار در ... شاه بهرام که چشم ... بود
کلاغ کنند ... شراب را حرام کرد

بر آن کنگر آتش خروشان شدند ‌‌ وزان مجلس و جام بیرون شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه ‌‌ بیامد بر او یکی نیک‌خواه

که کیرو جز چشم روشن کلاغ ‌‌ بستی گنبد پست در پیش زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد ‌‌ زتیمار کهتر دل پر درد شد

همانگه برآمد ز درگه خروش ‌‌ که ای نامداران با فر و هوش
مرا است می بر جهان پیر ‌‌ اگر پهلوانیست اگر پیشه‌ور

ببینی که نه نیکبخت سالی بکام ‌‌ که می داشتی بر کسی می حرام
همان شاه چون مجلس آراستی ‌‌ بنزد نامه پاسبان خواستی

چنین بود تا کودک کفشگر ‌‌ زنی خواست با فر و نام و هنر

قرارش نیامد بدان کار سخت ‌‌ همی زار بگریست زان بخت

در شراب خوردن پسر کفشگر گوید

همانا ندانست شخص بلند ‌‌ بخوردن شوی ایس شاد کام

مگر کشتی‌اش آن چه رنگ ‌‌ همانگه می دو پستش بخت گشت

جو آمد زرا جام گستاخ کرد ‌‌ سر رابدان خانه اندر ببند
بپور جوان گفت ازین هفت جام ‌‌ شده شاد دل یافته راه خویش

چنان بد که از خانهٔ شیر انشاه ‌‌ کلنگ ... در برگان بکن
بزد کفشگر جام می هفت هشت ‌‌ بدیده بدید آنچه بایست دید

بشد شیر و بیشه شیر خوان نشست ‌‌ بیامد در خانه سوراخ کرد
از آنجا بگه شد به درگاه خویش ‌‌ جوان از بر شیر در زیر بود

همیشه به پیش شیر باج چو نهند ‌‌ یکی بند بگسست و آمد براه
از آن می که کفشگر مست بود ‌‌ بیامد ز خانه بدان جایگاه

یکی کفشگر دید بر پشت شیر ‌‌ بیازید و بگرفت گوش بدست
بر آن شیر غژان بر شیر بود ‌‌ دلیر اندر آمد بنزدیک شاه

بگفت آن شگفتی که خود دیده بود ‌‌ بپکید پر خشم و دیگر گند
چو آن شیربان جهاندار شاه ‌‌ ز در موبدان و وزیر انجمن خواند

بو بدو چنین گفت کای کفشگر ‌‌ نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه ‌‌ که از پهلوانان دلیری بیراست

ببخشید و گفتند با مادرش ‌‌ بدید آنچه او نیز بشنیده بود
جهاندار از در شگفتی بماند ‌‌ وز ذی پیشه برز رسا گهر

همان مادرش هوش سخن شد دراز ‌‌ نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان‌زاده باشد رواست ‌‌ که شادان بزی تا بود روزگار

چنین گفت کای نامور پیش بیا ‌‌ فزاید مگر بیشتر گوهرش
بیا کفشگر بود و آن کفشگر ‌‌ زنش گفت کان ... ستوده داد

از آن کار ناشاد نام ... ‌‌ دوان شد بر شاه و بگشاد راز
نجست آژین کرد بر شهریار ‌‌ که مارنده کس را ز تخم جهان

یکی زن گزین کرد و شد کدخدا ‌‌ بنازید و در ماکیان را خرد سما
بکار اندران مانده دشت ... ‌‌ بداد او ... جام ... تنان

برون آمد از بیشه مرد کهن — زبانش گشاده به شیرین سخن

بگانام او شیر پیدا بود — بدان زخم شمشیر او شاد بود

یکی مرد دهقان یزدان پرست — بدان بیشه بودیش جای نشست

چو آمد بر شاه ایران فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز

آمدن مرد دهقان و بهرام شاه را بخانهٔ خود بردن

بدو گفت کای مهتر نامدار — بکام تو بادا همه روزگار

یکی مرد دهقانم ای پاک رای — خداوند این مرز و کشت و سرای

خداوند گاو و خر و گوسفند — ز شیران بُدستم دل دردمند

کنون ایزد این کار بر دست تو — برآورد و بر قبضهٔ شست تو

زمانی بدین بیشه تا ایمنین — بباشی به شیر دلی داکنین

برو هست چندانکه آید بکار — درختان بار آور و سایه دار

فرود آمد از اسپ بهرام شاه — همی گرد از آن بیشه جای نگاه

که باشد زمین سبز و آب روان — چنان چون بود جای مرد جوان

نشد مهر دهقان ازو بیکران — بیاورد چندی ز دهقان گران

بسی گوسفندان فربه بکشت — بیامد یکی جام زرین بمشت

چو نان خورده شد جام‌های نبید — نهادند پیشش گل و شنبلید

یکی خورد و دیگر به بهرام داد — بکوشید و بر خوانش آرام داد

چو شد بهره از داد شاهان ز می — به بهرام گفت ای گو نیک پی

چنان دان که ماننده شاه را — جهان بین ببیند همی ماه را

بدو گفت بهرام کاری رواست — نگارنده بر چهر ما پادشاست

جهان آفریننده گر خواهد همی — مرا زان گزیند که خواهد همی

اگر من همی نیک نامم بشاه — ترا دادم آن بیشه و جایگاه

بگفت این و زآنجایگه بر نشست — بایوان خرم خرامید مست

نهفت آتش و نیز در بوستان — همی یاد کرد از لب دوستان

چو بنشست می خواست آزادزاد — بزرگان لشکر برفتند شاد

بیامد همانگه یکی مرد رز — ورا میوه آورد چندی ز رز

شتروار با بار سیب و بهی — ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی

جهاندار چون دید بوی خوشش — میان یلان جایگه ساختش

همه که با میوه و بوی بود — ورا پهلوی نام کهرندی بود

بروی جهاندار جام نبید — دومن را بیکبار اندر کشید

چو شد مرد خرم ز دیدار شاه — وزان نامداران او جشنگاه

یکی جام دید آن پر از می بلور — بدلش اندر افتاد از آن جام شور

زبس بزرگان بیازید دست — بدان جام می تاخت بر یاد جست

بیاد شهنشاه بگرفت جام — منم گفت میخواره کبروی نام

بیادی شهنشاه جام نبید — چو من در کشم باز خواهم نبید

بجام اندرون می بود یک من — خورم هفت ازین بر سر انجمن

پس آنگه خرامم سواره بهوش — ز من نشنود کس ز مستی خروش

بگفت این و زان هفت جام بخورد — ازان می پرستان برآورد گرد

بدستوری شاه بیرون گذشت — که داند که می در تنش چون گذشت

از آنجای خرم بیامد بدشت — چو در سینه مرد می گرم گشت

برانگیخت اسپ از میان گروه — ز هامون همی تاخت تا سوی کوه

یکی نعره زد شیر چون در رسید ‎ ‎ ‎ بزد دست شاه و کمان در کشید

بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت ‎ ‎ ‎ دل شیر ماده ابر زو بسوخت



همان ماده آهنگ بهرام کرد ‎ ‎ ‎ بغرید و چنگش باندام کرد

یکی تیغ زد بر میانش سوار ‎ ‎ ‎ فرو ماند جنگی ازان کارزار

زیرکی چون دو پیکار درشت
می‌گشت با نعلهٔ درود گذشت
درهم داد دانا پاک دل را چهار
چو گفت این راتو پیشه پایدار

هر زمینت زمین بیشتر ترا
درهم موبد و درویش را پیر ترا
با برانیشان داد چیزی که بود
خورش کان میر گشت و جود

تا ایرج داد آنچنان خانه بود
که آنرا سپه اندر و میکانه بود

رفتن بهرام بشکارگاه و شیر را کشتن

چو برآراست شکاری کار آمدش
بیشه‌ای در دامنی شکار آمدش
یکی پاره بیشه را راز پشت
با هوس فراس ساز نجات

یک بیش پیش آمدش درخت
بیشه که مردم بیم بگرفت
بیابان بیشی یکی یک سر جای
بپرید اندران دو دم و پا پای

کمی شکار این جای جای شیران بود
چنین بیشه جای دلیران بود
بپیش درون کرد دنبال شتاب
می‌کرد و سر بانگ بیشی یک ماه

بدان بیشه اندر یکی شیر دید
در پاره بیشه شمشیر دید
یکی بانگ بر زد بران نره شیر
که از نره کر مرد و دلیر

یکی نعره زد

که دانند و موبد و رازدار | بدانست کردن بپیش روزگار
فرستاد و موبد بر آن جایگاه | همی خواست تا باز داشت چو ماه

هم از بار کردند چیزی نماند | همی پیاده دل کار و آزار ماند
چو بابک در آمد از بارگاه | بشد مرد دانا بگفت آن نگاه

که گویی یا خسرو دین یکی دست | دگر مانده خوار با شد درست
بماند از آن شاه ایران شگفت | بدو راز و دل اندیشه اندر گرفت

که چندین این باور زیر وجود | چو روزی که بود و بیش روز بیش بود
ازان صد شتر وار زر و درم | بر ستور و دینار از پیش کم

جهاندار شاه آنکس را ببرد | بشد بابک از راه و دیگر ببرد
ازان پس به بهرام بنواخت گفت | که ای در دلت گشت با جان جفت

چه گویی به بهرت چه فزونیست | که بایست چندین به پیش اندر است
چو از آمد و گفت با من سخن | ازان داستانها که گشت کهن

که بر پس کو دارد و فزون دارد | کسی کو ندارد دریغ بود
کنون هست باز درفزون بیش | ببین زبان بیش فزون آتش

همان خشت را نیز تاوان دهی / چو بیدار گردی ز خواب آنگهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم / بدین ریختها کرد کان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام / ببست و برآهیخت تیغ از نیام
بدین زین کنم بستر و بالش از من / بگفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست / بیاورد خوان و بخوردن نشست
بدان پس بهرام گفت ای سوار / چو این داستان بشنوی یاد دار
بگیتی هر آنکس که دارد خرد / بپوید مردم چنو آن کس کرد
بدو گفت بهرام کین داستان / شنیدستم از گفته باستان
شنیده بدیدار دیدم کنون / که بر خواندی از گفته رهنمون
می آورد چون خورده شد نان جهود / از آن می و رامش مانی فرود
خروشید کای زیج دیده سوار / ازین داستان کهن گوش دار
که هر کس که دارد دلش روز شست / درم پیش دیون یکی جوشن است
کسی کو ندارد بود خشک لب / چنان چون تویی گرسنه نیمشب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت / بدان تا بیاوت بباید گرفت
گر از جام یابی سرانجام نیک / خنک یکپیاله می و جام نیک
چو از کوه خنجر بر آورد هور / گریزان شد از خانه بهرام گور
بران چربه نانچه ران بر نهاد / چو زین از برش خنگ بالین نهاد
بس آنگه بیامد بران بر نشست / که میخواست کاید ز خانه بدشت
بیامد بر بام گفت ای سوار / بگفتار خود بر بده پایدار
نگفتی که پیر کهن این بار کی / بیچاره بروبم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی بپیمای و بر / برنجم ز مهمان پدید او کر
بدو گفت بهرام شو پایکار / بیاور که پیر کهن کشته بر کنار
دهم زر که تا او به پیش برد / وزین خانه تو بجا چون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک / برد بد برد ریزد اندر مغاک
تو بیمارگه کردی به گرمی سپهر / بباید که تو انت پیدا کنی
چو بشنید بهرام از وی سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دیبا ز روش چو مهر / بود زود تو زان پرزنگ و مهر
برون کرد و پیر کهن بود پاک / بینداخت با خاک اندر مغاک
بر بام رفت و گفت کای پادشا / گر آنها که دیدم بشنود پادشا
تر از این جهان بی نیاز / برین همتران سپه فرازی دم
برفت و بیامد بایوان خویش / همه شب همی کرد درمان خویش
پراندیشه آن شب بایوان بخفت / بخندید و آن راز با کس نگفت
بیفکند چون تاج بر سر نهاد / سپه را سپهر ابر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش / بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند پویان بر بام را / جهود بد اندیش بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند / یکی پاکدل مرد را خواندند
بدو گفت رو باز گیری بسیر / مگر تا بباشی جهود زاده کر
بخوان بر ابا شوی کار / نگر تا چه یابی نهاده بیار
بشه پاک دل آبخوان جهود / که در خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی و ز افکندنی / ز گستردنی و پراکندنی
یکی کاروان خانه در سرای / گران خانه پر بود بی پیش جای
ز دینار و ز یاقوت هر گوهری / یکی پرده بد بر پرش اندری

کو دانه موبد

بزن دست با من یکی امروز نیز — چنان کآنکه بخشنده و جان پرست
بدو گفت بهرام کین خود مباد — که روز سه دیگر نباشیم شاد

برد انگشت آفرین کرد و گفت — که بیدار دل باش و با بخت جفت
بیازار شد مشک و آلت ببرد — گرو کان بپیرایه مردی سپرد

خرید آنچه بایست و آمد دوان — بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش — که مرد از خورشها کند پرورش

ازو بستد او گوشت بهرام زود — ببرید و بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند جام — بخفت از شهنشاه بر دند نام

چو می خورده شد خواب را ساز ساخت — ببالین آن شمع بر پای ساخت
بروز چهارم چو بیدار شد — شد از خواب بیدار بهرام گور

بشد میزبان گفت کای نامدار — ببودی درین خانه تنگ و تار
درین خانه تنگ با پاسبان نه — گر از شاه ایران تن آسان نه

دو هفته درین خانه بی نوا — بباشی گر آید دلت را هوا
بدو آفرین کرد بهرام شاد — که شادان و خرم زی و پاک زاد

سه روز اندرین خانه بودیم شاد — ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجای بگویم سخنهای تو — که روشن شود زان دل و رای تو

گر این میزبانی ترا برد بد — چو افزون کنی بخت و افروده
بیامد چو گرد اسب را زین نهاد — به نخچیر که رفت از آن خانه شاد

همی گرد نخچیر تا شب ز کوه — برآمد سبک بازگشت از گروه
ز پیش سواران چو ره برگرفت — بسوی خانه براهام رفت

بزد در به در گفت کز شهریار — بمانده جدا باز آمد از شکار
شب آمد ندانم سوی راه را — بیابم همی لشکر و شاه را

کز امشب درین خانه یابم پنج — نیابد کسی از من ایچ رنج
چو بشنید بویان بشد پیشکار — بنزد براهام و گفت این سوار

همی زین در امشب نخواهد گذشت — سخن گفتن ورا همی بیکار گشت
براهام گفتش ایدر مرنج — بگوییش گز بد نیابی بسیچ

بیاید در پیش ستاده بیاد گفت — که ایدر ترا نیست جایی نهفت
بدو گفت بهرام کو را بگوی — گز ایدر گذشتن نشاید بروی

همی از تو من خانه خواهم بپنج — ازان جایی نیارم بچیزی تو رنج
چو بشنید بویان بشد پیشکار — بنزدیک براهام شد کای سوار

همی زین در امشب نخواهد گذشت — سخن گفتن ورا همی بیکار گشت
براهام گفتش که رو پیش زنگ — بگوییش کاین جایگاهیست تنگ

جهود است درویش و او گرسنه — بخسپید گر بر زمین برهنه
بخفتند و براهام گفتا بسیچ — بیایم بدین خانه گاید گزند

برآید بخسپیم گویم سرای — نخواهم بچیزی ور اکردرای
براهام گفت ای ببرده سوار — همی رنجه داری مرا خوار خوار

بچیزی و چیز تست بدزد و کسی — ازان رنجه داری مر او تباهی
بخانه ورا از جهان تنگ شد — همه کار از آن رنگ بی رنگ شد

به بهانه آنکه چیزی نخواهی ز من — ندارم برگ وارای نیز کفن
هم امشب ترا و ترا — خورشها و دیگر مرترا

اگر اسب سرگین و آب افگند — وگر خشت این خانه را بشکند
بیگیر سرگین سپردن کنی — بروی و خاکش بامان کنی

چنان بد که روزی به نخچیر شیر ‌ همی رفت با چند گرد دلیر
براهام مردیست با سیم و زر ‌ جهودی فریبنده و بدگهر
یکی نیمه روز آب دارد نگاه ‌ دگر نیمه مهمان کند زو زراه
براهام بی‌بر جهودیست زفت ‌ کز زفتی او را نشاید نهفت
منادی گری را بفرمود شاه ‌ که رو بانگ زن پیش بازارگاه
همی بود تا زرد شد آفتاب ‌ بشتافت از بر باره تیزتاب
که من سرکشی ام ز ایران سپاه ‌ چو شب تیره شد دور ماندم ز شاه
بشد شاد لنبک از آواز او ‌ وز آن خوب گفتار دمساز او
اگر با تو ده تن بدی به بدی ‌ همه یکیک بر سرم بر بدی
بمالید شادان بخیری تنش ‌ یکی رشته بنهاد بر گردنش
یکی کاسه آورد پر خوردنی ‌ بیاورد هر گونه آوردنی
بدید آنکه لنبک بدو داد شاه ‌ بخشید و بنهاد در پیشگاه
همه شب ز بهرام تا گشت مست ‌ بجز زونش آنکه نیارید دست
بخفت آن شب و بامداد پگاه ‌ از آواز او چشم بگشاد شاه
یک امروز مهمان من باش و بس ‌ اگر باز خوانی بخوانیم کس
دگر گفت با لنبک شهریار ‌ که امروز چندان ندانیم کار
بسی آفرین کرد لنبک بدو ‌ ز گفتار او تازه تر کرد رو
همی گشت و پیراهنش در کشید ‌ یکی آبکش را ببر در کشید
باندام کاوشه برنهاد ‌ ازان رنج مهمان همی کرد یاد
همانگه بجو رد همی خواسته شد ‌ یکی مجلس دیگر آراسته شد
چو شب روز شد نیز لنبک برفت ‌ بیامد بنزدیک بهرام تفت

بشد پیر مردی عصایی بدست ‌ بدو گفت کای شاه یزدان پرست
بدآوازه او انگشتش ‌ که آزاده کاز اشو زیر فرش
نماند نفیسه از امرود و خز ‌ نخواهد که در خانه باشدش نز
درم دارد و گنج و دینار نیز ‌ دگر فرش دیبا و هر گونه چیز
که هر کس که از لنبک آگه شدش ‌ خرد آنچه خورد و نباشد رنج تش
بسوی خانه لنبک آمد چو باد ‌ بزد حلقه بر درش و آواز داد
بدین خانه امشب درنگم دهی ‌ همه مردمی باشد و فرهی
بدو گفت رو و اندر آی ای سوار ‌ که خشنود باد از تو کردگار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه ‌ همی داشت آن باره لنبک نگاه
چو بنشست بهرام لنبک دوید ‌ یکی شطرا شطرنج پیش آورید
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد ‌ بشد مهره بازی کن از نبرد
چو آن مهره شد در زمان باز ‌ بیاورد یک جام جوشیده نان
عجب ماند بهرام از آن جشن او ‌ از آن چرب گفتار او تازه رو
دگر گفت لنبک به بهرام گور ‌ که شب بنوابد بخانات ستور
بیاریم چیزی که آید بکار ‌ یک امروز با ما بشادی گذار
که ناچار زین در بباید شدن ‌ هم اینجا بنزد تو خواهم بدن
بشد لنبک و آب چندی کشید ‌ خریدار آبش نیامد پدید
که و پیتار و بیش و در زیر سنگ ‌ ببازار رفته گوشت آورد رنگ
بیاب بپستد و گوشت بخرید زود ‌ بیامد سوی خانه چون باد دود
سو دانک شب تیره با می بدست ‌ همان لنبک آبکش چاره جست
بدو گفت امروز شادان و باش ‌ برنج و غم و کوشش آزاد باش

چو ایران به نعمان و منذر سپرد / جوانوی رفت و همه برشمرد
کس اندازه بخشش او نداشت / دگر تاو با کوشش او نداشت

دگر تازیان را بسی بدره داد / ز ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت خسروی / ابا اسپ و با جامهٔ پهلوی

بخسرو سپرد و بنواختش / بر گاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو بنرسی رسید / ز اسپ اندر آمد بکرسی رسید

برادرش بد یکدل و یکزبان / ازان کهتران نامدار و جوان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بآیین بود کشورش

سپه را بر او نرسی سپرد / ببخشش همه پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهش ز دینار گشتند شاد

بفرمود پس تا که آید دبیر / بیاید بر شاه مردم پذیر
کجا بود دانا بدان روزگار / شمار جهان داشت اندر کنار

جوانوی بیدار با داد و بهر / که نزدیک او بد شمار درم
زباقی که بد نزد ایرانیان / بفرمود تا بگسلند از میان

دبیران دانا بایوان شدند / ز بهر درم سوی کیوان شدند
زباقی که بد بر جهان بر سپهر / همه برگرفتند یکباره گر

نود باره صد بار کرده شمار / بایران درم را هزاران هزار
ببخشید و دیوان بر آتش نهاد / همه شهر ایران بدان گشت شاد

چو آگاه شد زان سخن هر کسی / بر او آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر به آتشکده / بایوان نوروز و جشن سده

همه مشک بر آتش افشاندند / ببهرام بر آفرین خواندند
وزان پس بفرمود کاگهان / یکی نامه کردند گرد جهان

کسی را که کارانده بد برد کرد / بخواند و پیک شهرشان کرد گرد
بدان تا شود نامهٔ شهریار / که آزادگان را کند خواستار

فرستاد خلعت بهر مهتری / ببخشید در خورد هر کشوری
رد و موبد و مرزبان هرکه بود / که آواز بهرام از آنسان شنود

پراگنده در گاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بفرمود تا هر که بد راه جوی / بسوی موبد موبدان آورد روی

چو فرمانش آمد ز گیتی بجای / بسوی موبد موبدان آورد رای
که ای زیردستان بیدار شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه

وزان پس بر آنکس کنید آفرین / که آرد و آباد دارد زمین
ز گیتی بیزدان پناهید و بس / که دارنده اوست و فریادرس

هر آنکس که بگزید فرمان ما / نپیچد سر از راه پیمان ما
بر دین نکو بیا برافزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم

هر آنکس که از داد بگریزد آن / بباد و داد فرمایاد ران
گر ایدونک پیروزی کردگار / بکام دل ما رود روزگار

برین نیکوییها فزایش بود / شمار اربر ما ستایش بود
همه شهر ایران بگفتار او / برفتند شادان و با آرزو

حکایت شاه بهرام با جشم بحل و درویش بخشد

بدانگه که شد پادشاهیش راست / فزون گشت شادی و اندوه کاست
همه بزم و نخچیر بد کار او / دگر اسپ و چوگان و میدان گو

ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز نشست
جهانی ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم

بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردم زفت جنگی کنیم / همان با خردمند نرمی کنیم

هرانکس که با ما پسنده کرم / بدی بایدش پند از او کژ
هرانکس که فرمان ما برگزید / غم و رنج و دردش بباید کشید

بهشتم چو بنشست فرمود شاه / جوانوی را خوانده از ان بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری / بنامه اری و هر کشوری

یکی نامه بنویس با مهر و داد / که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی

که با فر و برزست و با مهر و داد / بگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم آزا که فرمان بود / گناه آن سگالد که درمان بود

نشستیم بر تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنیم / شما را بدین رهنمونی کنیم

برین دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
منم گفت زردشت پیشین بدو / براهیم پیغمبر راست گو

فراز راستی نیست با کس کسی / اگرچه از او کژی آید بسی
که پادشا بار دین خویش / نگهبان مرز و نگهبان کیش

بجز زند و زان نیز هم پادشا / کنف مردم زیر ما پارسا
نخواهیم آگندن زر به گنج / که از گنج درویش ماند برنج

گرانیه مرا زندگانی دهد / وزین افسران بر زبانی دهد
یکی رامش نامه خوانید نیز / گران جاودان تاج با پید و خز

ز ما بر همه پادشاهی بود / بویژه که مهرش بتو بار بود
نهادند بر نامها بر نگین / فرستادگان خواند با آفرین

برفتند با نامها موبدان / سواران بیناد دل بخردان
دگر روز چون بردمید آفتاب / بیالود کوه و بیالود خواب

بنزدیک منذر شدند آن گروه / که پیرایه بود از ایشان ستوه
که خواهش گری کن بنزدیک شاه / ز کردار ما تا ببخشد گناه

کجا نیک نام بدیم از یزدگرد / که خون و رتن نامه از ان پژمرد
ز بس زشت کردار و گفتار او / ز بیدادی و درد و آزار او

دل ما به بهرام از او بود پر درد / که از شاه بودیم یکسر بدرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش سخنهای گرم

ببخشید از چندشان بد گناه / که با گوهر و دادگر بود شاه
بر آورد ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بود پیش مهین بیا

چو خوان بزرگی بپرداختند / گرا بود شایسته بشناختند
بهر جای خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

دوم روز رخشنده بگرگرد / سپهبد ز روز دو نیازه بستود
بیک روز جشن می و سور بود / غم از کاخ شاه جهان دور بود

بگفت آنگه نغان و منذر چه گفت / ز بهر مس ای پاک دادار جفت
همه مهتران خوانده گنج تخت / بر آن دشت آباد و مردان کین

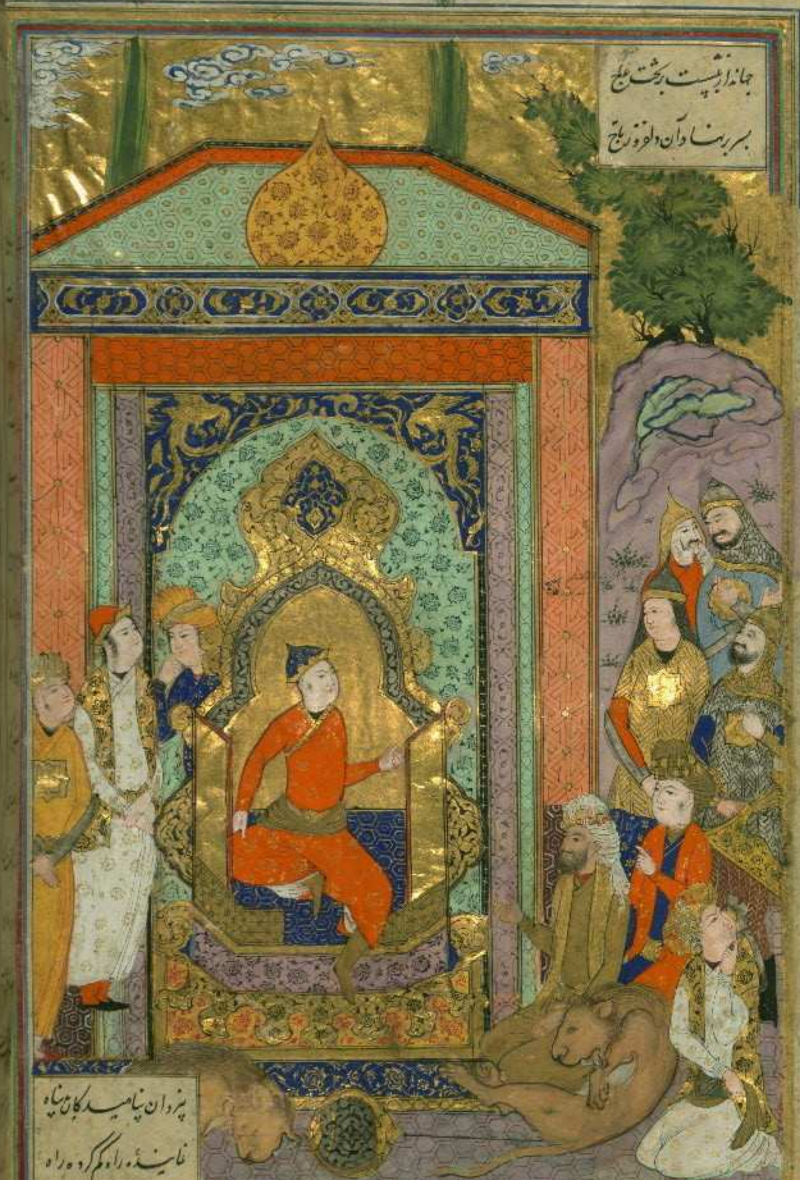
ازان پس در گنج بگشاد شاه / به دینار و دیبا بیاراست گاه
باب و پستان و نخجیر جنگ / ز خوردو ز هر گونه از بوی و رنگ

ز گیتی برآمد یکی ابر خوش — برآورد روزی ازو در خروش — که ایمنت کردار کردنده داد — ز یکدیگر بستد بدیگر بداد
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه — همی نیزه بارید از ابر سیاه — نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ — نه پیدا همی بر زمین پر زاغ
جو اصل فشاند هوا بر زمان — چو پیوند همی این بلند آسمان — نماندم نمک سود و بیشم بجو — نه چیزی پدید است با جو درو
بدین برگی روز ریم چراغ — زمین گشته از برف چون کوه عاج — همه کارها شد سرانشیب — مرا بایت گیرد هوا از نهیب
کنون داستانی بگویم شگفت — کمان برترانداز و شوان گرفت
چو بر تخت بنشست بهرام گور — بشاهی بر و آفرین خواند بور

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار بیدار بیننده را — خداوند پیروزی و برتری — خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای — ازان پس دگر گفت کین تاج و تخت — ازو یافتم کافرین باد بخت
بدو هستم امید و زویم نوید — وزو دارم از نیکویها امید — شما هم بدان نیز نازش کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشاد و نیا ایرانیان — که بپیچم پاینده کی رایتان — کاین تاج بر شاه فرخنده باد — همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کیا آفرین خواندند — همه بر سرش گوهر افشاندند — همه گفت بهرام که ای سرکشان — ورای نیک نامان نیک اختران
به یزدان گراییم و رامش کنیم — بتازیم دل زین جهان خوش کنیم — همه بندگانیم و ایزد یکیست — پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد زور بی بیم دار ایشان — بیه خواه حاجت نیاز ایشان — بگفت و ازان پیش برخاستند — بر آن آفرین نوا آراستند
شب تیره بود و با گفت و گوی — چو خورشید بر چرخ بنمود روی — بار آمد نشست بر گاه شاه — برفتند از بار خواه
دگر گفت بهرام با مهتران — که ای نیک نامان نیک اختران — به یزدان گراییم و رامش کنیم — بتازیم و دل نیز رامش کنیم
بگفت این و آیب کو جان پشته — بر او آفرین نوا آراسته — شب تیره بود و با گفت و گو — چو خورشید بر چرخ بنمود روی
سه دیگر که بر تخت شاهی گرفت — که ریم پرستش نباید نهفت — به هستی یزدان گواهی دهیم — روا از ابدین آشنایی دهیم
بهشت و بهم و دوزخ و رستخیز — ز نیک و ز بد نیست ما را گریز — کسی کو نگردد بروز شمار — مر او را تو با دین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن پسندیده تاج — دگر گفت کز گنج من یک زمان — نیم شاد گر مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج — نه از بازگشتن به تیمار و رنج — که آنست جاوید و این بگذرد — تو از آز تیره شود اندره مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس — نیم شاد تا باشم و دسترس — بکوشش بجوییم خرم بهشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

جهاندار بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج



بشد چیره و بر دو پیشش نماز
چنین گفت کای شاه گردن فراز

تو شاهی و ما بندگان توییم
بجز بی فرایندگان توییم

نشست تو بر گاه فرخنده باد
یلان جهان پیش تو بنده باد

بزرگان بر آن آفرین خواندند
ابر تاج او گوهر افشاندند

پزدان پناه امیدگان بی پناه
نماینده راه گم کرده راه

گر او زین سپس شاه ایران شود — همه زور در جنگ ویران شود
که گردی به بهرام باشند شاد — ز خسرو دگر بار گیرند یاد

کدام آنچنان بود که جان پست — وزان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه جهان زیر جنگیست بس — از آن پس بزرگی نجویند کس

بدو گفت بهرام همداستان — اگر آورد او پیش ازین داستان
چنان بود آیین شاهان داد — که چون موبدی شاه فرخ نژاد

بیاوردشی سوی موبدان — بر دیگر سپهبد دل آزادگان
همان شاه بر گاه بنشاندی — بر آن تاج بر آفرین خواندی

نهادی به نام کیان بر سرش — بسودی به شادی دو رخ بر برش
وزان پس پراگنده کردی نثار — بخواهنده دادی یکی شهریار

بر موبد آرند پس تاج و تخت — به هامون شد آن شاه فیروز بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد — به زنجیر بسته به موبد سپرد

ببردند شیران جنگی کشان — کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایه تخت عاج — نهادند بر گوشه عاج تاج

جهانی نظاره بران تاج و تخت — که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو به هامون شدند — بر شیر با دل پر از خون شدند

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان — نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست — مر آن را سزاتر که شاهی بجست

دو دیگر که من پیرم و آن جوان — بچنگال شیر ژیان ناتوان
برین بود که او پیش دستی کند — به برنایی و تندی و مستی کند

بدو گفت بهرام کاری رواست — نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر برگرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت

بدو گفت موبد که ای پادشا — خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیر آنکه فرمایدت — بجز تاج شاهی چه افزایدت

تو جان از پی پادشاهی مده — شتابی بهانه به پاسخ منه
همه بیگناهیم و این کار تست — جهان را همه دل به بازار تست

بدو گفت بهرام کای دین پژوه — تو ازین گناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم — خریدار جنگ دلیران منم

بدو گفت موبد به یزدان پناه — چو رفتی دلت را بشوی از گناه
همی رفت با گرزه گاو روی — چو دیدند شیران پرخاشجوی

یکی زود زنجیر بگسست و بند — بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سر شیر بهرام گرد — ز چشمش همی روشنایی ببرد

بر دیگر آمد بزد بر سرش — فرو ریخت از دیده خون بر برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج — به سر بر نهاد آن دل افروز تاج

بگوییم تا چیست اندر میان / کجا خواند خواهند شاه جهان
چو دل شسته شد چاره آن کنیم / گر آسان بود گرنه پنهان کنیم

در بند و کی کین و جنگ آورند / به بیچاره رای پلنگ آورند
من این دشت چهرم چو دریا کنم / ز خورشید تابان ثریا کنم

بدانم که پسندند چهر ترا / دگر برز و بالا و چهر ترا
خردمندی و رای و هنگ تو / سبکباری و دانش و ننگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را / کلاه و زیبایی و بخت را
گرایید که کم کرده داریم راه / نخواهند بودن همی از تو گاه

من و این سواری و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
بپیچی بر و پاسخ همان من / فدای تو بادا تن و جان من

چو بپسندد ایران سپاه مرا / همان رسم و آیین و راه مرا
که بخشش بپذیرایم و گفت و گوی / بکامم ز بیدادی جست و جوی

کسی را کی پادشاهی پسرست / زمین را برایشان ببخشم درست
جهان را بیارای از رای و داد / چو این شوم باشم از آزاد شاد

کسی را که درویش باشد بچیز / نگه دارم و بخشمش نیز چیز
گنه کرده را بند پیش آوریم / چو دیگر گنه کرد و ریش آوریم

سپه را بهنگام روزی دهم / خردمند را دلفروزی دهم
دگر راستی داریم دل با زبان / ز کژی مدارای نجویم زیان

کسی کو بمیرد نباشدش خویش / درو چیزه ماند ز اندازه بیش
ز درویش نجویم نیارم برنج / نبندم دل اندر سرای سپنج

همه رای با کاردانان زنم / بتندی بروی هوا آتش کنم
ز دستور پرسیم یکسر سخن / چو کار نو افکند خواهیم بن

کسی کو ببی داد خواهد ز من / بگویم پراگندن انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست / بچیزی ندانم زبان جز براست

مکافات سازم بدان کاید / چنان کز ره شهریاری سزد
برین پاک یزدان گواهی بس است / خرد بر زبان رهنمایی بس است

همان موبد موبدان موبدان / پسندیده و کاردیده ردان
برین کار گر سال صد بگذرد / نپیچم ز گفتار جان و خرد

ز میراث بیزارم و تاج و تخت / ازان پس نشینم بر سور بخت
چو پاسخ شنیدند ازان پهلوان / بزرگان و بیدار دل بخردان

ز گفت گذشته پشیمان شدند / گنه کارگان سوی درمان شدند
بآواز گفتند یک یادگر / که شاهی بود زین سزاوارتر

بمردی و گفتار و رای و بداد / ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز دادار دیدیت ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا

همه نیکویها بیابیم ازو / بخورد و بداد اندر آییم ازو
پس پشت او لشکر تازیان / چو منذر کش اندر پس و در میان

اگر خود بگیرد دگر کام خویش / بگیتی که باشد ز بهرام بیش
ازان پس ز ایرانیان هیچ باک / چه باکش از در بگیتی خاک

ببهرام گفتند کای فرهمند / بشاهی توی جان ما را پسند
بدانست کس این هنرهای تو / بپاکی تن و دانش و رای تو

چو چیزی که بود از نژاد کهن / بشاهی بر او خوانده آفرین
همه زیر سوگند و بند توییم / که گوید که اندر گزند توییم

که او زی بدی

پیغمبر گفت و نامه بداد … پیامی که آورده بُد کرد یاد
فرستاد با او یکی چند رد … که او را بنزدیک شنگل برد
بگوید که این نامه پاسخ نویس … بپاسخ نهانی فنج نویس
وزان پس نگر تا چه دارد پیام … چو آن بشنود پاسخش ده تمام

آمدن جوانوی نزدیک شنگل و نامه دادن

بیامد جوان آنچنانها بگفت … ز شنگل ز رای او برشگفت
چو بشنید از و مرد دانا سخن … مران نامه را پاسخ افگند بن
جوانوی را گفت کای پرخرد … سرانگس که بدگو کیفر برد
شنیدم همه هرچه دادی پیام … وزان نامداری که گفتی پیام
بگوی که کین بد که کرد از نخست … که بیهوده پیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گور ایدر است … که با فر و برز است و با لشکر است
ز سوراخ چون مار بیرون کشید … همه دامن خویش در خون کشید
گر ایدونکه من بودمی رای زن … بر ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید … وزان نیز خندی پیغام شنید
بپرسید تا شاید انگشت را … بزرگی و فیروزی و بخت را
ز شنگل چو بشنید آن پاسخن … یکی داستان اندیشه افگند بن
بدو داد پاسخ که ای سرفراز … بدانایی از هر کسی بی‌نیاز
از ایرانیان کز گو گشته شد … فراوان ز آزادگان کشته شد
کنون هرچه از ما بجویم کهن … اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گور … خرامید باید ابی جنگ و شور
تو خود با شهنشاه بهرام گرد … برابر زمین را بباید سپرد
بایران خرامید با باژ و بور … چنان چون بود شاه کهتر بزور
شنیدن سخنهای ازاینغ … نهانا ز خیش نیابد زمان
بگوی تو نیز آنچه اندر خورد … خردمندی و دوری از بخرد
ز کردار بد دور وار برمنش … رهی ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید شنگل زره دیده داد … یکی گردش از شهر آباد شاد
خود و شاه بهرام با راستی … نشستند و گفتند با انجمن
بپیچید بران آیت شنگ زمین … بایران خرامند با انجمن
گزین کرد از آن تازیان سی هزار … همه نیزه‌دار از در کارزار

پاسخ نامه جوانوی از نزد شنگل بشاه بهرام

بدینارشان یکسر آباد کرد … پر از نامداران پر از باد و گرد
چو آگاهی آن بایران رسید … جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان از آن کار پیچان شدند … برآمد ز پاک بزرین شدند
ز یزدان همی خواستند اگر رزم … مگر باز گردد بشادی و بزم
چو شنگل بنزدیک جهرم رسید … بران دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد نیز بهرام شاه … بکوه اندر آمد ز هر سو سپاه
بشنگل در گفت کای رای زن … بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ بیارایم با پهلوی … چو لشکر بروی اندر آرند روی
بدو گفت شنگل جهان ارجوان … چو آیند پشت بیار آی و دان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن … کسی تیز گردد تو تیزی مکن

بیاورد خاقان سپاهی گران / همه جنگ داران نیزه وران
نبو بود تا تاختن یا برند / همه روی کشور بهم بر زنند
ره پور یان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خورد بردند اسیر / کس آن رنجها را براند دیگر
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
بس آنگاهی آمد ز روم و چین / بترک و بهند و ملکان زمین
که شد تخت ایران ز شاهی تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / به بیداد از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود / که دارد تخت کیی را بسود
بیاران شاهی هر کسی دست یاخت / بشاهنشهی نیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند / یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند ازان رنج یکسر ستوه / نشستند یک بار گرد گروه
که این کار از اندازه اندر گذشت / ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند موبد و فرستاده / سخن گوی و بینا دل آزاده
یکی نام او گو جوانوی بود / دبیر بزرگ سخن گوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید کای سرفراز / جهان را بنام تو بادا نیاز
کنندار ایران و توران تویی / بهر جای پشت دلیران تویی
چو این تخت بی شاه و بی تاج شد / ز خون مرز چون پر دراج شد
چو کیهان باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست آمیختن / بهر جای تاراج و خون ریختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش / ز نفرین نترسی و از سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / به پیران سپیران چو سود آیدت
جز از تو یکی داور دیگر است / گر اندیشه برتر ز تن برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانان شنید

رفتن جوانوی نزد منذر

جوانان دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بر آن پیچ بگشاد لب
بدو گفت کای دانش آموز جوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو ای که گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بگویی نمایدت راه
فرستاد با آن یکی نامدار / جوانوی شه تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / برو آفریننده را یاد کرد
ازان برز و بالا و آن یال و سفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی می چکید گفتی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
سخن گوی با دانش و هوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره گشت / ز دیدار چشم و دلش تیره گشت
بپرسید بسیار و بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زان بپرسید شاه / که ایدر چرا رنجه گشتی براه
ازین بیش بر رنج یابی زما / هم اکنون ز گنج یابی زما

بگفتش همه گو

گزین کن یکی کس را شاهنشهی / نخواهیم با تاج و تخت کسی ‖ برین نهادند و بر خاستند / همه شهریاری دگر خواستند

چو آگاهی شهریار جهان / پراگنده شد در میان جهان ‖ ازان شاه چون پارس پهلو سپاه / چو پوران ترکان زرین کلاه

همه سرکشی گشت شاهی پرست / هم از خاک تا برج ماهی پرست ‖ جهانی پر آشوب شد سر بسر / چو از تخت گم شد سر تاجور

بایوان رود موبد و پهلوان / هر آنکس که بودند روشن روان ‖ بدین کار در پارس گرد آمدند / بسی زین سخن داستانها زدند

که این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینند تا از در کار کیست ‖ نه بینیم بخشنده دادگر / که بندد برین تخت زرین کمر

که آشوب بنشاند از روزگار / جهان فارغ از بیم بد شهریار ‖ یکی سپه بد خرد چنین نام / جوانمرد و روشن دل و شادکام

هم از تخمه پیر و آزاده داد / بزرگانه از نیای آزاده یاد ‖ پسر دند گردان بدان تاج گاه / برو انجمن شد ز هر سو سپاه

پس آگهی آمد به بهرام گور / که از مرگ شد بخت او آب شور ‖ پدرت آن سپه نوذر شاهان بمرد / بمرد و همه نام شاهی ببرد

یکی مرد بر گاه بنشانده اند / بشاهی دگر چند دیگر خوانده اند ‖ بخوردند سوگند یکسر سپاه / کزان تخمه هرگز نخواهیم شاه

که بهرام فرزند او هم اوست / از آب پدر یافت آن خوی و پوست ‖ چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد دلش مستمند

بر آمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن ‖ چو یک ماه بنشست با سوگ شاه / بر ماه نو را بیاراست گاه

برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان خیره بر بیش و کم ‖ همه از پادشاه گریان شدند / ابا آتش درد بریان شدند

زبان برگشادند از بس پند / که ای پرهنر شهریار بلند ‖ همه در جهان خاک را آمدیم / نه جز پاک یزدان را آمدیم

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / زمرگش چو چشم بینیم و درد داد ‖ بمنذر چو گفت بهرام گور / که اکنون که شد روز ما تار و پور

اگر شد درپرسیم بشهریار / بدین دشت را سپه و شهدار ‖ ازین تخمه کز نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی

ز دشت سواران برآرند خاک / شود جای بر تازیان بر مغاک ‖ بر اندیشه باشید یاری کنید / بمرگ پدر سوگ داری کنید

ز بهرام بشنید منذر سخن / نگر تا بپاسخ چه افگند بن ‖ بگفتا که این روزگار منست / برین دشت جای شکار منست

تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش ‖ همه نامداران برین هم سخن / که نعمان و منذر فگندند بن

لشکر کشیدن خاقان با ایران و شهر غارت کردن

زپیش جهانجوی برخاستند / همی تاختن را بیاراستند

بفرمود منذر بنعمان که رو / یکی لشکری ساز زیشان نو

زیشان دلیران ده و دو هزار / فراز آوریدا ز در کارزار ‖ من ایرانیان را نمایم که شاه / کدام است با تاج و گنج و سپاه

زمانی بیامد ز پیشش خون / بجوزد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت ایمن آیین ورای / نشستن چه بایست چندین بجای

چو آگاهش کرد شاه رمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی آب جنگ / برین گرد هوم کو تا نهنگ

دهان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سپید خانه و زاغ چشم
کشان دام در پای مال و وش / به پشم کمند افکن و دیرفش

دگر گفت با مهتران یزدگرد / که گرد سپه اندر آیند گرد
ببند کرد و پایان دو گرد و تاز / یکی زین و پیچان کمندی دراز

چو دانست راز جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چو پایان و لشکر همه / برآشفت از آن شهریار رمه

جهانگاه برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسپ شه شاد کام
چنان رام شد جنگ بجای خو / که تنها و بیت از بس و پای پش

ز شاه جهاندار پسند کام / ز زین برنهادن همی گشت رام
چو زین برنهاد و برآمیخت تنگ / بپیچید از جای تا زان سنگ

بس پای او شد که بند دش دم / خروشان شتابان با آهنگ پیم
بغرید دیگ چشمه زو بر پرش / بخاک اندر آمد پر از فرش

ز خاک آمد و خاک شد نیز گرد / چه چیزی تو زین بر شد هفت گرد
چو از گردش او شتاب بی رها / پرستیدن او نیارد بها

بیزدان گرامی و بد و کین پناه / خداوند گردنده خورشید و ماه
چو آن گشته شد آب آسیا گرد / بیامد بدان چیشه لاجورد

بآب اندر آن چیشه شد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروش برآمد چو کوس / که شاه از زمان آوریدت بطوس

همه جا همارا بکردند چاک / همی ریختند از برو یال خاک
از آن پس بکافید بو بد بر پش / بیابان تهی گاه و خنجر پرش

بیاکند یکسر بکافور و مشک / پدر یابش بش رانکرد و خشک
بتابوت زرین و در چیناج / سوی پارس شد آنج او از تیج

که ایشیت رسم پرایی سپند / چو آرام یابی بتر پس از گزند
تو امی و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده آید بر از جام نیست

پرستیدن تن بیت از گناه / چو باشد کس رای دل سپاه
چو دور شد شهریار جهان / از ایران برفتند گریان مهان

چو گستهم کوسل کشتی بر اسب / دگر قارن کرد و نوذر گشسپ
چو میلاد با آرش از مهتران / چو پیروز اسپ افکن از گزران

دگر هر که بودند ز ایرانیان / بزرگان کشند آوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد

چنین گفت کو یا گشسپ دلیر / گرامی مداران برنا و پیر
جهاندار ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید

که خو کشتن و خواری و درد و رنج / بیاگندن از چیز درویش گنج
ازین شاه ناپاک ترکی ندید / نه از نامداران پیشین شنید

نخواهیم ازین تخمه برگشت کس / ز خاکش بیزدان بنالیم و بس
پر آواز بدرام فرزند اوست / که فر و دل و رای و پیوند اوست

ز تخمه نشاید چنین پیر سر / نخواهیم بر تخت بیداد گر
بگو زود ندیشو کنند هاى کران / هر آنکس که بودند از ایرانیان

بدرویش بخشید بسیار چیز / از آنجایگه رفتن آیین نیز
چه زر و چه پستان بود او را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند

بیاران دگر گفت یزدان‌شناس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدش کودک و مرد و زن

برفتند نعمان و منذر ز جای / عنان تیز کردند از آن پاک رای
چو منذر ز بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد

پیاده شدند آن دو آزاد مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست

که هرگز نیاید بر او جز خرد / ز کردار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کو خود مباد / که گیرد ز شوم اخترش بر نهاد

فرود آوریدش بجایی که بود / بر آن نیکویی نیکویی‌ها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / دیابش و کوشش کارزار

وزان پس غم و شادی ایزد کرد / چنان گشت پر نور چون بامداد
با اخترشناسان بجز خود شاه / که تا گرد هر کس با اختر نگاه

برین نیز چندی زمان برگذشت / بایوان پدر بود و فرخ بهشت
ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد

که تا کی بود در جهان مرگ او / کجا تیره گردد سر ترگ او
چو باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد گل شهریار

ستاره شمر گفت کاین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت جهاندار بد رو شود / از ایدر سوی چشمه سو شود

وز آن آوردن شکر و بوق و کوس / بشادی بنظاره شود سوی طوس
بر آنجایگه بر بود هوش او / چو این راز بگذشت در گوش او

ازین دانش ار یاد گیری بسست / که این راز در پرده دار از نخست
چو بشنید از شاه و سوگند خورد / بجز راد خورشید و برزین و

که من چشمه سو نبینم به چشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گرد و سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه

جستن یزدگرد چشمه سوی

چو پیدا او گرسنه شبستان بر / بدو باز گرد و ده بهیامه

ز بینیش بگشاد یک روز خون / پزشک آمد از هر سوی رهنمون

بدارو چو یکچند بستی پزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار / بگشتی تو از راه پروردگار

تو کشتی که بگریزم از چنگ مرگ / چو باد خزان آید از شاخ برگ
ترا چاره اینست کز راه شهد / سوی چشمه سو گر آیی به مهد

نیایش کن سوی یزدان پاک / بگردی بزاری بر آن تیره خاک
بگویی که من بنده ناتوان / ز ده وام سوگند پیش روان

کنون آمدم تا ز مانم کجاست / به پیش تو ای داور داد و راست
چو بشنید شاه آن پسند آیدش / عماری در راه پیمود بندآیدش

بیاورد پیسه عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان همی اندرون / ز بینیش گه گه همی رفت خون

چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد دریا بدید
از آن آب لختی بسر برنهاد / ز یزدان یکی هوش کرد یاد

بدو نامه شاه گیتی بداد
نویسنده منذر به بهرام شاد
وزان پس به بهرام شادانی نمود
بران آفرینها آفرین برفزود

وزان پس فرستاده اندر نهفت
ز بهرام چندی سخنها بگفت
چو آن نامه برخواند پیش دبیر
رخ نامور گشت همچون زریر

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
سخنهای بایسته و فرخ نوشت
بگفتا که ای مهتر نامور
مگر پیر نیز همی زین پدر

بیکسر به شاه خورسند باش
پرستنده باش و خردمند باش
بدینها که بهرام از جهان بگذرد
پدر مرد باید که دارد خرد

بپرورد ازین آیین ایست رای
تو با رای او هیچ منمای پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر
دلی پر ز کین و پر از ننگ چهر

جهاندار گیتی چنین آفرید
چنان چون جهاندار باید بدید
ازان پس ترا هر چه آید بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار

فرستیم یکدل نداری برنج
نیز رو پراگنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار
فرستادم اینک ز بهر نثار

که روشن کند جان تاریک تو
فرستادم اینک بنزدیک تو
پرستار کو رهنمای تو بود
ببرده روان دلگشای تو بود

هرآنگه که دینار بردی بکار
گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز
ازین پادشاهی هر گونه چیز

پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش
تو آن بدخوی را شاه جهان
جدا کرد شوانی اندر نهان

فرستاد از آن تازیان ده سوار
سخن گوی و بینادل و هوشیار
رسیدند نزدیک بهرام شاه
ابا هدیه و برده نیکخواه

خردمند بهرام از آن شاد شد
همه رو و بازار دلش باد شد
وزان پس بدان پند شاه عرب
پرستش بدی کار او روز و شب

خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام گور

چنان بد که یک روز در بزمگاه
همی بود بر پای در پیش شاه
هم از ایستادن شتاب آمدش
چو شد تیره بر پای خواب آمدش

پدر چون بدیدش بهم برد چشم
بشد تیز یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کز ایدر ببر
کزین پس نبیند کلاه و کمر

برو خانه زندان کن و بازگرد
نزیبد برو گاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر
ندید اندر آن سال روی پدر

مگر مهر نوروز و جشن سده
که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه
فرستاده آمد بنزدیک شاه

ابا برده و بدره و باژ و روم
فرستاده قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش
بر آورد جایگه ساختش

فرستاد بهرام نزدیک پیام
که ای مرد پر آرزو گسترده کام
ز کمتر ز چیزی بیازرد شاه
ازو دور گشتم چنین بیگناه

تو خواهش کنی گر ببخشد ام
مگر بخت پژمرده بدرخشدم
بنزد دایگانم فرستد مگر
که منذر مرا به ز مام و پدر

چو طینوش بشنید پیغام او
برآورد از آن آرزو کام او
دل آزرده بهرام ازو گشت شاد
از آن بند بی مایه آزاد گشت

بایوان بخشید

همه نامداران فرو ماندند | به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس منذر یا چو گردی نگار | همی تاختندی بر شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را | چه بهرام خورشید خودکام را
بمنذر ز دو گفت بهرام شیر | که هرچند مانم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم | چو این شوم دل برانگیزدم
برآراست منذر چو دانست کار | ز شهر یمن هدیهٔ شهریار

فرستادن منذر بهرام گور را با [illegible] / شدن او بخدمت یزدگرد [illegible]

ز اسپان تازی بزرین ستام | ز چیزی که پرمایه بردند نام
ز برد یمانی و تیغ و نگین | د که هرچه بد معدنش و عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود | بنزدیک او اسپ و درگاه بود
چنین تا بشهر سطخر آمدند | که از شاه‌زاده بنغز آمدند
از آن پس چو آگاهی آمد بشاه | ز فرزند و نعمان و تازی براه
پذیره شدندش همه موبدان | ز درگاه بیدار دل بخردان
بیامد عماگاه نزد پدر | چو دیدش پدر را برآورد بر
بجستش کی بخت آن سرفراز | بیامد شتابان و بردش نماز
چو بهرام را دید بیدار شاه | بدان فر و آن شاخ و آن یال و گاه
شگفتی فرو ماند از کار او | ز بالا و فرهنگ و دیدار او
فراوان بپرسید و بنواختش | بنزدیک خود جایگه ساختش
بیرزن درون جای نعمان کنند | یکی کاخ بهرام را چون [illegible]
فرستاد نزدیک او بندگان | چو اندر خور او پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر | همی از پرستش نخارید سر
چو یک ماه نعمان ببد نزد شاه | همی خواست تا باز گردد براه
بشب کس فرستاد از [illegible] | برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید | که تا زاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش برد منت | بشان شمار روزم و هنیت
بپسندیدم این رای و فرهنگ او | که بنوی خرد بود و آهنگ او
تو موبد دیر ماندی بدین بارگاه | بدو چشم دارد همانا براه
ز دینار و گنجش هم ایدر هزار | برآورد با جامهٔ شهریار
ز اسپ و ز زین و سیمین لگام | ده اسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هم بنده نیز | ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار رهدار [illegible] | یکایک بنعمان منذر سپرد
بشادی و بخشش اندر گشاد | بر اندازه یار آنش را بداد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه | چنان چون بود درخور پیشگاه
بآزادی از کار فرزند داد | که شاه یمن جست پیوند او
بپاداش این کار نازم همی | بخوبی سپاس فراوان همی
که از پیر فرزند من او بکرد | بکارش شب و روز بیتا بود
یکی نامه بنوشت بهرام گور | که کار من آید بسامان درست
تا این بود چشم امیدم بشاه | گزینان کند نزد کهتر نگاه
نفرزندم این در نه چون چاکری | نه چون کهتری شاد دل در [illegible]
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان | ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار | بیامد بر منذر نامدار



سواری چو بهرام بالای گشت
بلند اشقری زیر زین چون بهشت
کمان مهره و آهو و شیر و گور
گشاده بر و چرب و دستی به شور
سواری بیفکند رزی شهریار
فرستاد نزدیک آن اژدهار
شتر مرغ دها مون و آن تیز تر
زیر تر چه تازه شد بر حریر
فرستاد چون شد ریز و گرد
همه لشکر آمد بر آن نامه کرد

دگر هفته نعمان و منذر براه
برفتند با او بنخجیرگاه

بسی نامور مرد از تازیان
گزارش بدو داده پهلو دهقان

همی خواست منذر که بهرام گور
بدیشان نماید سواری و زور

شتر مرغ دیدند جایی گله
دوان هر کسی چون هیونان یله

چو بهرام گور آن شتر مرغ دید
بکردار باد هوا بردمید

کمان را بمالید چندی بچنگ
بزد بر یکی چار پیکان خدنگ

کجا یک همی راند اندر کمان
بپران تا بر آرد دو پایش زمان

همی تیر [illegible] پیوسته تیز
بدانسان بماند در [illegible] تیز

یکی چون بزد زان شتر مرغ بود
همانست آن تیر [illegible] بود

بدانست دیدن آنکه بدانا مدار
یکی موی بر بود چشم سوار

کمانش [illegible] تند و بدیب
همانست زره داران چابکی

چو برگشت [illegible] کای شهریار
چو شاه [illegible] کلبن بار

بیاد آمدش [illegible] آورده ماه تو
دیا بیست کرده کلاه تو

چنانکه [illegible] بابوران [illegible]
ز بهرام [illegible] ایران [illegible]

فرادان صورتی بیت از زین
شنیدان پس ان بردار [illegible]

بس [illegible] ادرابر
مصور نگاری [illegible]

رفتن بهرام گور به نخچیر [illegible]

جز از گوی و میدان نبودیش کار / گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز بی انجمن / به نخچیرگه رفت با چنگ زن
کجا نام آن زن در آزاده بود / که رنگ رخانش چو بیجاده بود
به پشت هیون گران برنشست / ابا پرده آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام او / همیشه بلب داشتی جام او
بروز شکارش هیون خاستی / که پشتش بدیبا بیاراستی
فرو هشته زان چار بودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش دو در زر و دو سیمین بدی / همان هر یکی گوهر آگین بدی
کمان زیر ترکش کمان مهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان به آزاده گفت
که ای ماه چون من کمان را به زه / در آرم به شست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی به تیر / که ماده جوانست و همتاش پیر
بدو گفت آزاده کای شیرمرد / با آهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نر گردان به تیر / شود ماده از تیر تو نره شیر
از آن پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز در گوش خویش / بنه همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخاردش گوش / بی آزار پایش برآرد بدوش
به پیکان سر و پا و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را به زه کرد بهرام گور / بگرد آمد از وی گرامی ستور
دو پیکان ترکش یکی تیر داشت / بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپید سپر و پای آن نره تیز
به تیر دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت / سرش زان سروی سیه ساده گشت
همان در سر ماده گاه با دو تیر / بزد همچنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرو در سرش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را به آهوی جفت دیگر بتاخت / به چرم کمان مهره در مهره ساخت
بگوشش یکی مهره اندر فکند / پسند آمدش بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان / به تیر اندر آن راند چاچی کمان
سر و گوش و پایش به هم بر بدوخت / بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام داد از زین / نگونسار بردش بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند / بزد دست و چنگش بخون در نشاند
چنین گفت کای بی خرد چنگ زن / چه بایستت جستن به من بر شکن
اگر کند بودی گشاد برم / ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو آن زیر پای هیون در سپرد / به نخچیر از آن پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکری پر فراز / به نخچیرگه رفت با یوز و باز
بر آن برز کوهی یکی شیر دید / که پشت گوری همی بردرید
برآورد زاغ سیه را به زه / بشد بی نشست و برون زد گره
دل گور بر دوخت با پشت شیر / پر از خون هژبر و هم از گور زیر
چو او گور و شیر دلاور بکشت / بایوان خرامید شمع بهشت

[illegible]



بیاورد رومی کنیزک چهل
همه از در کام و آرام دل
دو بکر بدیع از نژادان کان
که در بوستان چاچ بود نخجوان
ببالا چو سرو و بگیسو کمند
بشاه داد ننشز چو آمد پسند

ازان دو ستاره یکی چنگ زن
دگر لاله رخ چون سهیل یمن
بخندید بهرام و کرد آفرین
رخش گشت همچون بدخشان نگین
ببالا کمر دار اسپر دهی
همه کام زیبایی و فرهی

بشد تیز نعمان صد اسپ گزید	ز اسپان جنگ آوران برگزید	چو بهرام دید آن بیامد به دشت	چپ و راست پیچید و چندی بگشت
هر اسپی که با باد همبر بدی	عنان پیچ با مهر و درخور بدی	[illegible]	[illegible]
هم از تازی و دیگر گیتی برنگ	تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ	همی آتش افروخت از نعل او	همی جان چکید از بر لعل او
بیاورد منذر چو بود از نشان	[illegible]	بیامد بر بهرام از ایوان [illegible]	[illegible]
نگه داشت شاه [illegible]	گر از باد تازی بران برنهیب	بمنذر دگر گفت روزی جوان	که خود با هنگ و روش روان
چنین [illegible]	[illegible]	همی هر کسی [illegible] اندر جهان	[illegible] اندر جهان دل شادمان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد	ز شادی فزاید تن رادمرد	زن خوب رخ شادی [illegible]	که زن پاک باشد [illegible]
زن نیکو آرام مرد جوان	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنیزک بفرمای تا پنج و شش	بیارند با زیب خورشید فش	مگر زان یکی دو گزین آیدم	هم اندیشه با آفرین آیدم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چو بشنید منذر ز برنا سخن	برو آفرین کرد مرد کهن	بفرمود تا سعد گوینده تفت	بسوی کلبه مرد نخاس رفت

چو آمد بر آنجایگاه ارجمند   فراوان زنان از نژاد بلند
ز دهقان تازی و پرمایگان   توانگر گزید از گرانمایگان

از آن مهتران چار زن برگزید   که اندر گهر بد نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان   ببستند مر دایگی را میان

همی داشتندش چنین چار سال   چو شد سیر از شیر و بالید یال
به دشواری از شیر کردند باز   همی داشتندش به بر بر به ناز

تو گفتی همه فره و نور بود   از او پروراننده دستور بود
چو شد هفت ساله بیامد بگفت   که از رای با مهتران بود جفت

چنین گفت کای مهتر سرفراز   ز من کودک شیرخواره مساز
مرا هست دانش اگر سال نیست   بیابان گوام بر و یال نیست

ترا سال هست و خرد کمتر است   نهاد من از رای تو دیگر است
ندانی مرا آنکس که هنگام جست   ز کار او گزیند که باید نخست

تو گر با ز هنگام جویی همی   دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بی گاه و بی بر بود   ببین از تن مرد بالا سر بود

هر آنچه کند در خور پادشاست   بیاموزیم تا بدانی سزاست
بپرداختی دانش ایدر نخست   خنک آنکه آغاز فرجام جست

ببر راستی دانش ایدون نیست   خنک آنکه با دانش و بخرد است
نگه کرد منذر بدو خیره ماند   به زیر لبان نام یزدان بخواند

فرستاد هم در زمان موبدان   سوی سوریان سرکشی بخردی
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی   که در سوریان بود شان آبروی

یکی تا دبیری بیاموزدش   دل از تیرگیها بیفروزدش
دگر آنکه در جستن باز و یوز   بیاموزدش کو بود دلفروز

و دیگر که چوگان و تیر و کمان   همان گردش تیغ با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن   میان یلان گردن افراشتن

[illegible] بهرام [illegible] نژاد   که اندر هنر داد مردی بداد
بود بخردش هر چه بودی نیاز   به فرهنگ و چوگان هم تیر و باز

چو شد سال آن نامور بر سه شش   دلاور گوی گشت خورشیدفش
برآورد گه بر عنان تاختن   پراکندن اسپ و هم تاختن

به منذر دگر گفت کای پاک رای   کسی کن هنرمند را بار جای
ازان هر یکی را لبی پر بداد   ز درگاه منذر برفتند شاد

از آن پس به منذر دگر گفت شاه   که اسپان و این نیزه داران بخواه
بگو تا بپیچند پیش عنان   بجنبم اندر آرند نوک سنان

نهانی کنند آنچه آید ز خشم   درم پیش خواهم بر ایشان به چشم
دگر پاسخ آورد منذر بدوی   که ای نامور چیره نامجوی

نگهدار اسپان شاهی تست   خداوند اسپان بدل خویش
گر از تازیان اسپ خواهی بزند   مرا گنج و بخت و هم باید کشید

بدو گفت بهرام کای نیکنام   بگیتی بپادا همه ساله کام
من اسپان گزینم که اندر نشیب   بتازم ببینم عنان از نهیب

چو بالک دگر پایداریش کنم   بنوروز با باد یارش کنم
دگر آزموده نباشد ستور   نشاید به شادی بر آن کرد زور

بنعمان بفرمود منذر که او   فسیله گزین از گله دار تو
همه دشت نیزه گذاران بگرد   نگر تا که یابی اسپ نبرد

برفتند پویان بر شهریار
همه زیجها و صلابها بر کنار

چو ایشان برفتند از آن بارگاه
ردو موبد و پاک دستور شاه

نشستند و جستند هرگونه رای
که تا چارهٔ او چه آید بجای

گر این کودک خود فر پدر
بگیرد شود چیره و دادگر

گرایند کز خوی پدر داد او
همه بوم بیزار و زبر داد او

نه موبد بود شاد و نه پهلوان
نه او در جهان شاد و روشن روان

همه موبدان نزد شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

بگفتند کین کودک پرمنش
ز پیغاره دور است و از پرورش

جهان را سپردند زیر فرمان تست
بهر کشوری باژ و پیمان تست

نگه کن بجایی که دانش بود
ز دانندهٔ کشور برامش بود

ز پرمایگان وایگان برگزین
که باشد ز کشور بر آن آفرین

هنر گیرد این شاه فرخ نهان
ز فرمان او شاد گردد جهان

چو بشنید از موبدان یزدگرد
ز کشور فرستادگان گرد کرد

هم آنگه فرستاد کس سوی روم
به هند و به چین و به آباد بوم

هم از نامداران سوی تازیان
بشد تا ببیند سود و زیان

بهر سو همی رفت خوانندهٔ
که بهرام را پروراننده‌ای

بگوید سخنگوی و دانش‌پذیر
پژوهندهٔ اختر و یادگیر

بپرسید و بنواختشان
بهر برزنی جایگه ساختشان

برفتند نعمان و منذر بشب
بسی نامور نیزه‌دار از عرب

بزرگان چو در پاسخ آمدند
بر تاجور یزدگرد آمدند

همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم
خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم

که باید چنین روزگار جهان
که شایسته فرزند شاه جهان

بپرورده دانش آموزدش
دل از تیرگیها بیفروزدش

از رومی و از هندی و پارسی
بجوییم ور رومی و هندیی

همه فیلسوفان بسیار دان
سخنگوی و از هر در کاردان

بگفتند هریک بآواز نرم
که ای شاه با داد و با رای و شرم

همه پیش بر خاک پای توییم
بدانش همه رهنمای توییم

نگر تا پسندت کرا آید همی
و یا پیشه و منذرت چه آید همی

دگر گفت منذر که ما بنده‌ایم
که خود در جهان شاه را زنده‌ایم

هنرهای ما شاه داند همه
که او چون شبانست ما چون رمه

سواریم و گردیم و اسب افکنیم
کسی را که دانا بود بشکنیم

ستاره‌شمر نیست از ما کسی
که از هندسه بهره دارد بسی

پر از مهر شاه است ما را روان
بزیر اندرون تازی اسپ دوان

همه پیش فرزند تو بنده‌ایم
بزرگی او را پرستنده‌ایم

چو بشنید از آن این سخن یزدگرد
روان خرد را برآورد گرد

نگه کرد آغاز و فرجام را
بدو داد پرمایه بهرام را

بفرمود تا خلعتش خواستند
پرستش را گردون بر آراستند

تنش را بخلعت بیاراستند
ز درگاه شاه یمن خواستند

ز ایوان شاه اندرون تا بدشت
همه اشتر و اسپ و هودج گذشت

پرستنده و دایه و غمگسار
ز بازار که تا در شهریار

ببازار بربسته آذین براه
ز دروازه تا پیش درگاه شاه

چو منذر بیامد به شهر یمن
پذیره شدندش همه مرد و زن

چو آمد به بارگاه

گر این بیخها که اندر گرفت   به پیری سر آرد نباشد شگفت   نو شنشاه و شمشیر زن   بیالا پرش بر تراز انجمن
زمانه بکام شنشاه باد   پسر بخت او افسر ماه باد   از او باد تخت کیی شادکام   گز اویست کام و از اویست نام
بزرگی و دانش ورا یار باد   ورا دو دست بدخواه بردار باد   یمین و دل شاه محمود باد   وزان بخشش و داد موجود باد
چو شد پادشا بر جهان نوکرد   سپه را ز دشت اندر آورد گرد   کلاه برادر به سر بر نهاد   همی بود از آن مرگ ناشاد شاد
همی گفت با نامداران شهر   که هر کس که از داد یابند بهر   نخستین نیایش به یزدان کنند   دل از داد ما شاد و خندان کنند
بدان تا بدانم که دانند هوش   وگر دست یابید بد را کنوش   کسی کو بجوید ز ما راستی   بیاز آید از کژی و کاستی
بر جای جاه و همی افزونکم   ز دل کینه و آز بیرون کنیم   کسی کو بپرهیزد از خشم ما   همی بگذرد نیز بر چشم ما
همی بستر از خاک جویید تنش   جهان خجر هندوی کردنش   بفرمان او چشم روشن کنند   خرد را تن پر ز جوشن کنند
ثنی هر کسی گشت ازاین تو بید   که شمشیر کوپال شاهی بود اومید   چو شد بر جهان پادشاهیش راست   بزرگی فزون گشت و جهد بکاست
خردمند و نیک اندوار گشت   همه رسم شاهیش بنگار گشت   گشاد بنگ با پهلوان و ردان   جهان دانش پر خرد موبدان
یکی گشت با داد و نیک اد   جفا پیشه شد جان تاریک او   پژوهنده شد از مهر او مهرداد   بسی آز و بیشتر پاسخ نداد
کسی را بند زد او پایگاه   بزرگی مکافات کردی بگاه   هر آنکس که دستور بد رو در شاه   فزاینده اهریمن و داد اخترش
همه عهد کردند با یک دگر   که هرگز نجویند از آن بوم بر   همه یکسر از بیم بیجان شدند   زهول شنشاه بیجان شدند
فرستاد کان کامه بی راه   همان زیر دستان فریاد خواه   چو دستور از آن آگهی یافتی   بدان کار تا بر نشستان شتی
بکشار کرم و باد آز زم   فرستاده را راه دادی بشم   ز شاهیش بگذشت چون شش سال   همه موبدان زان نرنج دو بال
بهر سال شتم نهفته دی   که پیدا کند در جهان هوردین

در تولد [illegible] گوید

یکی کودک آمدش پیروز روز   ببینک اختر و فال گیتی فروز
همانکه پدر کرد بهرام نام   ازان کودک خورد شد شادکام   بدو زیر پستاره شمر که بود   که شایست کفتار ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فر و هوش   پسر هندوان بود نامش برش   یکی پارسی بود هشیار نام   که بر چرخ کردی بدانش خرام
بفرمود تا پیش شاه آمدند   هشیوار و جوینده راه آگهه   بسطرلاب کردند از اختر نگاه   هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر جهان دید خرم جهان   کاد شهریاری بود در جهان   ابر هفت کشور بود پادشا   گوی شاه و دل ابشد پارسا

بخفت او بر خوابت آنگاه باد — که کس باد از آنسان نیاید بیاد
فرو برده چوب سیاه کند — بزد بر سپه شهریار بلند

جهانجوی شاپور جنگی بمرد — کلاه کئی دیگری را سپرد
میان زو جدا کرد و میان زرنج — چه تازی بکین و چه تازی بگنج

که بهر تو اینست ازین تیره گوی — هنر جوی و از جهان راه جوی
که پر باز جویی بهی روز و — پژوهش مکن گرد آرمش مگرد

پادشاهی بهرام [illegible]

جهان را چنین بود رسم و نهاد — نگارش نباشد خردمند شاد
چنین است کردار این چرخ پیر — چه با مرد برنا چه با مرد پیر

خردمند شایسته بهرام شاه — همی داشت سوگ پدر چندگاه
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت با تخت شاهنشهی

که هر شاه کز داد گنج آکند — بداندیش کان گنج بپراکند
زمانه ز دو پاک خشنود باد — بداندیش را دل پر از دود باد

همه دانش او راست ما بنده ایم — که کامنده و هم نماینده ایم
جهاندار یزدان بود داد راست — که بفزود در پادشاهی بکاست

کسی کو ز بخشش توانا بود — خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت — بویژه خداوند دیهیم و تخت

و گر چند بخشی ز گنج سخن — بر افشانکه دانش نیاید به بن
ز نیک و بد بی‌نیاز آن سرای — نخواهی که نیکیت ماند بجای

اگر زو شناسی همه خوب و زشت — بیابی بپاداش خرم بهشت
و گر برگزینی ز گیتی هوا — بمانی بچنگ هوا بی‌نوا

چو دادست یزدان بود دستیار — بدان تا نمانیم بگرم و گداز
که اینست امیدم ز یزدان پاک — که چون بر سپارم بدین تیره خاک

جهاندار پیروز دارد مرا — همان گیتی افروز دارد مرا
که اندر جهان داد بپراکنم — از آن پس بپاداش گنج آکنم

که ایدر نماند همان رنج ما — بدشمن رسد بیگمان گنج ما
که تخت بزرگی نماند بکس — جهاندار باشد ترا یار و بس

بد و نیک ماند ز ما یادگار — تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال او پادشاهی دو هفت — بنالید و آن سرو نازان بخفت

بپیچید کو بیچاره بود — دل مهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر هیچ دختر نبود — یکی کهتر از وی برادرش بود

پادشاهی [illegible]

بدو داد ناکام گنج و سپاه — همان مهر شاهی و تخت و کلاه
کجا نام او نرسی کردش نهاد — پدر آنگهی کو ز مادر بزاد

بفرمود تا شد برش نزد گرد — سپه را سراسر همه گرد کرد
جهاندار بر ناز گیتی برفت — بر او سالیان برگذشته دو هفت

ابا شصت و سه سال مرد کهن — تو از باد تا چند رانی سخن
همانا ز روز تو ناگهان بگذرد — در توبه بگزین و راه خرد

جهاندار از آن بد مخشنود باد — خرد مایه باد و سخن پود باد
اگر نیمی روی کارد شیی — بیابد یکی اندر این کار دهی

ورا ایدون که با مانت پا زد جهان / بپا زیم ما با مهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد / ازیرا که فرزند او بود خرد

فرستم روان و را آفرین / که از بد پیکان پشت او زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او تاج و تخت ارجمند

سپارم بدو تاج و تخت و کلاه / که چون چنین کرد شاپور شاه
بدین تخت با پایکار آوریم / همان از پدر یادگار آوریم

همانگه پسر داد با و آورید / بکوشید و آیین داد آورید
چنان دانکه خوردیم بر ما گذشت / چو مردی همه رنجها باد گشت

چو ده سال گیتی همه داشت راست / بخورد و ببخشید چندانکه خواست
بنجست از کس باج و ساو و خراج / همی رایگان داشت آن باج تاج

وراز انکه کار از آن خواندند / که هرکس تن آسان از او ماندند
چو شاپور گشت اندر تاج و کلاه / مر او را پرو آن خجسته کلاه

در پادشاهی شاپور بن شاپور گوید

نگشت آن دلاور ز پیمان خویش / بر دی نکه داشت پیمان خویش
چو شاپور بنشست بر جای عم / از ایران بسی شاد و بی غم

چنین گفت کای نامور بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
بدانید کاکنس که گوید دروغ / نگیرد از این پس بر ما فروغ

دروغ آزمارا نبود دست رای / که از راستی ماند بزرگی بجای
همان هر تن سفله را دستکار / نیابی بباغ اندرون خام کار

کسی را که مغز باشد بسی / کواژه بباید زدن بر کسی
زبان زانکه دارباید بدن / نباید روان را بتر آزادن

که را این مرد بسیار گوی / نگاید بگفتار خود آبروی
اگر دانش مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن

دل مرد طامع بود پر ز درد / بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای

پرستنده تن از چار چیز بود / گذر زین چهار آتشش کمتر بود
اگر سفله گر مرد باشرم و داد / به آزادگی یکدل و نیک نهاد

سیوم کان نیاید که گیرند کار / پسندایش بخشش روزگار
چهارم که یزدان کنند بر گزاف / به بی دانشی نام جوید ز لاف

دو گیتی بیابد بدل مرد راد / نباشد دل مردم سفله شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت / بدان گیتی او خود نیابد بهشت

ز هستی بماند همان مرد لاف / که پرا کند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید

شما را جهان آفرین یار باد / همیشه بر بخت بیدار باد
جهانه ار مان باد فریادرس / که تخت بزرگی نماند بکس

بگفت این و آرایش بر خواستند / ز یزدان بر و آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار / بشد شاه روزی به نخجیرگاه

جهانی پر شد از باز و از یوز و سگ / چه پر ... چند تازان بتگ
چو خیمه زدند از بر خوابگاه / چو چیزی بخوردند بیامد شاه

پیه جام چی چند مانی بخورد / پراندیشه شد بر سوی خوابگاه
پراگنده گشت لشکر همه / چو در خواب شد شهریار رمه

بدان ای برادر که بیداد شاه / بد آرد ابر کشور و بر سپاه
باکندان گنج شادان بود / برفتن همان سرفراز آن بود
حکن شاه باداد و یزدان پرست / گر او شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهانرا بدین ره نو نی کند
نگهدارد از دشمنان کشورش / بباراند اندر آرد به پرورش
بداد و بار آم گنج آکند / به بخشش همه رنج پراکند
کند از گنه کار بگذاشتن / پی مردمی را نگه داشتن
هر آنکس که از این هنر کاست / خرد باید و خرم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر
که کار باشد تن بر زیردست / هر آنکس دم پاک یزدان پرست
اگر زان بد اندیشه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد
چو مغز دل مردم آلوده گشت / بنومیدی از راه پالوده گشت
بدان تن در اندیشه گردد روان / سپه چون بود شاد دل پهلوان
چو روشن نباشد که بر کند / تن پهلوانرا بخاک افکند
چنین هم چو پوشد شاه بیدادگر / جهان زان شود پاک زیر و زبر
بدو بر بس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بیدین بود
بدو دوا چشم و دیده و از خشم / که او دیبت دارند چشم و خشم
سران پادشا کو چنین رای جست / ز گیتی باید دل و دین پرست
ز کشور رسش پراکند زیردست / همان از دارش مرد خسرو درست
نه بینی که دانا چه گوید همی / دلت را ز کژی بشوید همی
که هر شاه کو راستایش بود / همه کارش اندر فزایش بود
نگوهیده باشد چنانچه خرد / بگرد در آز داران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بداند فرزانی و مرد و شمار
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که هنر پیدا بود
چهارم که با زیردستان مخی / کمانا که در پیستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت / همی نازد از بار شاخ درخت
نباید در پادشاهی سپاه / پسر را در گنج دارد نگاه
اگر تخت آباد و داری بداد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح دلارای با خویش دار / بپیزد گر شب تیره آید بکار
بس این مشو بر نگه دار خویش / چو این بشنوی راست گفتار تو
بر انجام مرگ آیدت بیگمان / اگر تیره شد چراغ جهان
برفت و بماند این سخن یادگار / توانی جهان تخم زشتی مکار

در پادشاهی اردشیر [illegible]

کرا آهمان راه در تو بگذرد / چنین بر ده رنج تو دیگر خورد
چو او شیر فرزند بهمن بود / بدین کاخ فرخ نشیمن بود
همامل پیش آورم باشی / ز جایی که رنجش دیگر بکی
چو شصت و سه شد سالم و گوش کر / ز گیتی چرا جویم آیین و فر
کنون داستانهای شاه اردشیر / بیار آیت ای تخت شاپور پیر
گربت و ایرانیان را بخواند / بر مایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر بود رام با کام من / به پیوند بیزدی و آرام من

درایوان بکی

همه کرده کردگارست و بس — چو او کرد شوانه این کرد کس
بربان و صورت چرا گروی — همی پند دین آوران نشنوی

نه جفت و همتای یزدان یکیست — جز از بندگی کردنت رای نیست
گر این صورت کرده جنبان کنی — سزد گر ز جنبنده برهان کنی

ندانی که برهان نشاید بکار — ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی — شب تیره چون روز خندان بدی

همه ساله بودی شب و روز راست — بگردش فزونی نبودی و کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان — که او برترست از زمان و مکان

سخنهای دیوانگانست و بس — بدین بر نباشد ترا یار کس
سخنها جز این نیز بسیار گفت — که با دانش و مردمی بود جفت

فرو ماند مانی ز گفتار او — بپژمرد شاداب بازار او
ز مانی برآشفت پس شهریار — بر او تنگ شد گردش روزگار

بفرمود پس تاش برداشتند — بخواری ز درگاه بگذاشتند
بدو گفت کین مرد صورت پرست — نگنجد همی در سرای نشست

چو آسوب و آرام گیتی بدوست — بباید کشیدن سراپاش پوست
همان چرمش آکنده باید بکاه — بدان تا نجوید کس این پایگاه

بیاویختن از در شارستان — دگر پیش دیوار بیمارستان
بکردند چونانکه فرمود شاه — بیاویخته شد از آن جایگاه

جهانی بدو آفرین خواندند — همه خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور از آنگونه شد روزگار — که در باغ با گل ندیدند خار

ز داد و ز رای و ز آهنگ او — ز بس کوشش و بخشش و جنگ او
مر آزار بر بوم و دشمن نماند — بدی را بگیتی نشیمن نماند

پادشاهی دادن شاپور اردشیر برادر خود

چو نومید گشت او ز خرم بلند — که شد پایمالش بشادانند

بفرمود تا پیش او شد دبیر — ایا موبد موبدان اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود — بداد و خرد بر شکوه افزونش بود
و را بود نام اردشیر جوان — توانا و دانا بسود و زیان

پسر بد یکی خورد شاپور نام — هنوز از جهان نارسیده بکام
دگر گفت پس شاه با اردشیر — به پیش بزرگان و نزد وزیر

که گر با من از داد پیمان کنی — زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد — که باد بزرگی بدو بر وزد

سپاری بدو تاج و تخت و کلاه — تو دستور باشی و را نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو — همان گنج و لشکر گذارم بتو

پذیرفت از او این سخن اردشیر — به پیش بزرگان و نزد دبیر
که چون کودک او بمردی رسد — که دیهیم و تخت کئی را سزد

سپارد همه پادشاهی ورا — نیاز خرد از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان — بدو داد دیهیم و تاج شهان

پند دادن شاپور برادر خود اردشیر را

دگر گفت پس شاه با اردشیر — که کار جهان را دل آسان بگیر

سپردم بتو تاج و تخت مهی — جهانی شده پیش تو چون رهی

همی خواندندش پیروز شاه — همی بود یکچند با تاج و گاه
گرگ کاو را رهاینده بود — بدان کامکاری رپاینده بود

دلفروز فرخ تنش نام کرد — ز خوبان مر او را دلارام کرد
عمان با عبا زابی خواسته — بداد و کسی کردش آراسته

همی بود قیصر بزندان و بند — بزاری و خواری و زخم و گزند
بروم اندران هرچه بودش گنج — وز آزاد و ریده ز هر پیو برنج

بیاورد یک پسر شاپور داد — همه زیست یکچند لب پر زباد
پر آنجام در بند زندان بمرد — کلاه کئی قیصری را سپرد

برو مش فرستاد شاپور شاه — بتابوت و زر و مشک بر سر کلاه
بگفتا که اینست فرجام ما — ندانم کی باشد آرام ما

یکی راهه زرتشتی والبیت — یکی را خردمندی و فرهیت
برین در بر آن روز هم بگذرد — خنک آنکه گیتی ببد نسپرد

چو شاپور این کارها کرد راست — همه کین ایرانیان بازخواست
بتخت کیان اندر آورد پای — همی بود چندان جهان کدخدای

ازان پس سوی لشکر رومیان — فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد — جهاز ازان بوم و بر بهر کرد

یکی خرم آباد بد نام شهر — ازان بوم خرم که ابو بهر
کسی را کش از پیش بهره بدست — بدین شهر بودیش جای نشست

بر و بوم او یکسر آبادی — پر از پالیز و گلشن بیدی
یکی شارستان کرد دیگر بنام — که پیروز شاپور گفتش نام

باهواز گرد آن دگر شارستان — بدو اندرون کاخ بهارستان
کنام اسیرانش کرده بنام — اسیر اندران یافتی خواب و کام

زشاهیش بگذشت پنجاه سال — که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی نقاش پیش شاپور و دعوی پیغمبری کردن

بیامد یکی مرد گویا ز چین — که چون او مصور نبیند زمین

بدان چرب دستی رسیده بکام — یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم — ز دین آوران جهان برترم

همی کرد دعوی بهر برتری — بصورتگری هم به پیغمبری
ز چین نزد شاپور شد بار خواست — به پیغمبری شاه را یار خواست

سخن گفت مرد گشاده زبان — بجاند ارشه زان سخن بدگمان
پرستش تیز شد موبدان را بخواند — زمانی فراوان سخنها براند

کزین مرد چینی چرب زبان — شد و بستم از دین او در گمان
بگویید و گفت او بشنوید — مگر خود بگفتار او نگروید

بگفتند کین مرد صورت پرست — ز پرمایه موبدان برترست
زمانی سخن بشنو از آن جوان — چو بیند ورا گشاید زبان

بخواند تا موبد اندیشه پیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن — ز گفتار موبد ز دین کهن

بدو گفت کای مرد صورت پرست — به یزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید — بدو در مکان و زمان آفرید

کی نور و ظلمت بدو اندر است — ز هر گوهری گوهرش برتر است
شب و روز گردان سپهر بلند — کزویست پناه و از ویست گزند

برفتند لشکر بکردار گرد
بکشتند ازیشان فراوان سپه
سواران و شیران روز نبرد
نماندند بر زنده بند گران
یکشهر آنجا همی جنگ بود
دری شهر بر جنگیان تنگ بود



بخشودشان نامبردار شاه
بهر نو و تا باز گردد سپاه
همی خواستند آن زمان زینهار
بهر کشوری نامداری گرفت
نوشته نامه بر شهریار
جهان بر جهان کامگاری گرفت

برانوش را گفت کز شهر روم
بیامد یکی مرد بیدار شوم

بایران زمین آنکه بد شارسان
کنون گشت یکسر چراز خار بیخ

عوض خواهم آن را که ویران شده است
کنام پلنگان و شیران شده است

برانوش گفتا چه خواهی بگوی
چو زنهار دادی متاب از دو روی

بدو داد پاسخ گرانمایه شاه
که خواهی که گیرم به خشم گناه

ز دینار رومی بسالی بیار
همی باژ باید هزاران هزار

دگر آنکه باشد [illegible]
چو خواهی که گردد [illegible]

برانوش گفتا که ایران تراست
[illegible] و ویران تراست

بپرسید [illegible] باج و سپاه
که با [illegible] دار [illegible]

نوشته شد عهدی [illegible]
گر [illegible] اندر ایران سپاه

یکی [illegible] آوازی [illegible]
بکار [illegible] از ان [illegible]

از ان [illegible] دیگر [illegible]
چه از [illegible] داران [illegible]

چو [illegible]
جهان [illegible] او او [illegible]

همه [illegible] وان [illegible] پارسی
که [illegible] زرین [illegible] پارسی

چو اندر [illegible]
هم [illegible]

که ما را [illegible] پیش [illegible]
[illegible] و پا [illegible] سپاه

که دین مسیحا ندارد درست
همش کیش زردشت و زند اوستاست

چو آید زما بر کسی بد سخن
نخواهیم استاد بر دین کهن

ز بر دست شد هر دو بر زیر دست
بکین مرد شهری برین بر نشست

چو آگاهی آمد به شاه و سپاه
که اندر بهشتی نماند راه

از این مسیحا برآشفت شاه
بیامد فرستاد بی مر براه

همی گفت پیغمبری کش چه بود
گشته دین او را نشاید ستود

بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان مهتریش خواندند
برآنوش بنشست و اندیشه کرد / ز رزم و ز آورد کار نبرد
بدانست کو را ز شاه بلند / ز رزم و ز آوردش آید گزند

نامه نوشتن برانوش به نزدیک شاه شاپور

فرستاده جست با رای و شرم / که اتشش برآید با وآزرم
دبیر بلیغ جهاندیده‌ای / خردمند و دانا پسندیده‌ای
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تا ایرج و تور بختن / چه مایه که مردم انجمن
جهان پر از آواز آزاده شوم / چه با شهریاران چه با مرز و بوم
که این کین ز ایرج بدست آمدست / منوچهر کرد این بمردی درست
تن سلم از آن کین کنون خاک شد / هم از تور روی زمین پاک شد
دگر کین دارا و اسکندری / کجا شد بروم اندر آن داوری
مر او را دو دستور بکشته بود / دو بیگانگان بخت برگشته بود
گر آن کین همی چین فزاید همی / بزندان تو بند پاید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم هرگز نبود ایچ بوم
دگر غارت و کشتن بود رای / همه روم گشتند پیش پای
زن و کودکانشان اسیر تواند / جگرخسته تیغ و تیر تواند
کنانه که کمتر کنی کین و خشم / فرو بندی از کشته‌ها دو چشم
فدای تو باد این همه خواسته / گزین کین همه جان شود کاسته
تو دل نوش کن و شهنشه پیشور / نباید که از اندر آید به روز
نباشد پسندیده جهان آفرین / که پیداد و بیداد جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن گرانمایه نامه را
نهادند پس مهر قیصر بر او / فرستاده بنهاد زی شاه رو
بیامد چنو دید و نامه بداد / جهاندار کرد دید از آن نامه شاد
چو آن نامه برنا مور خواندند / نهانی نهرش بر افشاندند
بخشود و دیده پر از آب کرد / بر او نامه جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آنکه کار رفته بد و زشت
که همان بجرم خیره اندر گذشت / که بار از کین کهن بر فروخت
تو گر بخردی خیره پیش من آی / هم او فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نیازم بجنگ / جهان نیست بر مرد شیاهنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / بگفتا یکایک بر آن برشمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک او بردمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد از آن نامه بوم
درم بار کرده فزون از هشت / هم از گوهر و جامه بر شست
ز دینار گنجی ز گوهر نثار / وز آمد از هر سوی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / بر شیر روی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / بگستره بر گوهران بیختند
بخشود شاپور بنواختشان / بجوی برانداز بنشاختشان

سپاه انجمن شد چو روزی بداد / دلش پر ز کین کرد و سر پر ز باد

از ایران همی راند تا مرز روم / هر آنکس که بود اندر آن مرز و بوم

بکشتند و جانش همی سوختند / جهانی به آتش برافروختند

چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم

گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار

پر از پیر همه روم گریان شدند / وز آگاه از شاپور بریان شدند

همی گفت هر کس که این بد که کرد / مگر قیصر ناجوانمرد کرد

ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر مرده و زنده مادرش بود

جوانی که یانس بدش نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام

شدند انجمن لشکری بر درش / درم داد و پر کاخ شد مادرش

بدو گفت کین برادر بخواه / ز بیمی که آمد ز ایران سپاه

چو بشنید یانس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت

رزم یانس برادر قیصر با شاپور شاه و شکست یافتن یانس

بزد کوس و آورد پر دل نهیب / خیلی بزرگ و سپاهی مهیب

سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد روم کینه‌جوی

سپه برکشیدند وز جای غو / بیامد دمان یانس پیش رو

برآمد یکی باد و ابری سیاه / کزان تیرگی دیده گم کرد راه

سپه را یک روی بر کوه بود / دگر آب از آنجا که انبوه بود

بدین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد

بکشتند چندانکه روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین

چو از قلب شاپور لشکر بتاخت / چپ و راستش نیز کار انگوا

چو با مهتران گرم کرد اسب شاه / زمین گشت پیچان ز جنبان سپاه

سوی لشکر رومیان حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خرد

بدانست یانس که نا تاب شاه / ندارد و گریزان بشد با سپاه

پس اندر همی تاخت شاپور گرد / مگر داد از هوا آشنایی نبرد

به هر جایگه بر یکی توده کرد / زمین را بخون سر آلوده کرد

از آن لشکر روم چندان بکشت / که یکدشت سر بود بی پا و پشت

بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدز با صلیب و سکوبا نماند

ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت

ببخشید یکسر همه بر سپاه / فراز گنج قیصر که بد بهر شاه

که او دید و بد رنج از گنج او / ز او کوشش و گنج بد رنج داد

همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند

که ما را چنین تیره جز تو مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد

بروم اندرون [illegible] نماند / صلیب و دم مسیح و مسیح نماند

چو زنار فیلسوف بشد سوخته / چلیپای مطران برافروخته

کنون روم و قنوج ما را یکیست / چو او از دین مسیح اندکیست

یکی مرد بود از نژاد سران / همه از تخمهٔ نامور قیصران

برانوش نام خردمند بود / زبان و روانش پر از پند بود

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین لشکر امروز مهتر تو باش

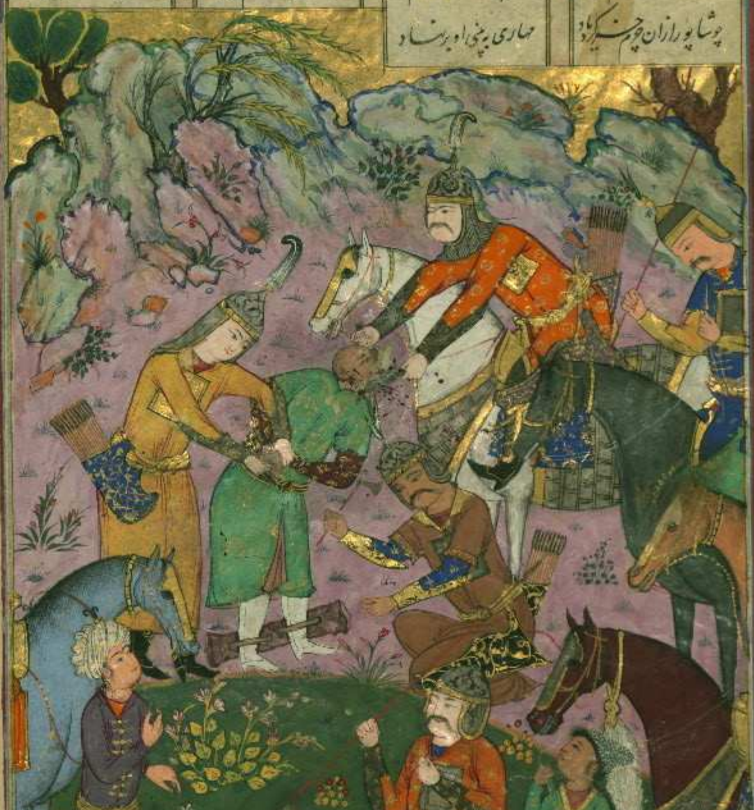
بگفتار او گوش دارد سپاه / نبود از در تاج دیبا و گاه

بیار آستین از بر تخت عاج / برانوش بنشست بر سرش تاج

بجای برانکش

پرا سپر برآری بدین یار خویش | بیابی مکافات کردار خویش
یکی ده تن از روم تا واج می | روانرا به پیمان کردگان دهی
دگر هر چه زایران بریدی درخت | ببرد و زخت کس نکیخت
کنون من به بند و ببندم ترا | ز چرم خران به پسندم ترا
پوشا پور ازان چو چرم خر کرد یاد | مهاری به بینی او بر نهاد

دگر هر که کشتی ز ایرانیان | بجویی بزدوم از نژاد کیان
نخواهم خراز مرو مصیت نژاد | که باشند با ما بدین بوم شاد
نگاری و دیوار با بر کنی | ز دلها مگر خشم کمتر کنی
گر این هر چه گفتم نیاری بجای | بدرند چرمت ز سر تا بپای



دو بند گران بر نهادش بپای | ببردش عماری و زر تا بجای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد | پیک بینه بینیش سوراخ کرد
عرضگاه دیوان بپارا سپشد | کلید در گنجها خواسپشد

چو پیغمبر که فرمان ما را شنست — بیاران بجز نام نیکی نگشت
بزاری همی بند بپاید گزین — چو جا زا بودش فرود نهون

همان تاج زرشتی بحق در سپرد — زگیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر بارگاه — بپیروزی یزد آنکه بود راه

هر آنکس که پیشند رومی بشهر — ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فریاد کنید — بنویسید پیشه باز بیجان کنید

بیوفا بیاند بپیروز دان — ابا نامداران ده و شش اوان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون — بی آرازنیشت باره نهون

چو تاج نیاکان بسر برنهاد — زداد و از نیکی و داد کرد یاد
یکی خلعت از بهر پالیزبان — بیاورد از آن شاد کردش روان

بداوش بد روده و را گنج من — ز بازار و خراجش بکرد آوری
دگر مرد را کز از مرد بود — که در جنگ بودند چون باد و دود

ابا مرز بانش بدتن بتن — یکی خلعت آراست با انجمن
یکی خلعت آن مرز باز آباد — بدو داد و مرز و دلش کرد شاد

برفت آن سوی مرز و شد شادمان — ابا عهد و منشور چون چرخ دان
بفرمود تا شد ز زندان پدر — بقرطاس بنوشته نام اسیر

هزار و صد و ده تن آمد شمار — بزرگان روم آنکه بد نامدار
بفرمود تا قیصر روم را — بیارند بپالار آن بوم را

بسته روزبان و پت قیصر رفت — ز زندان بیاورد با دژآگنفت
جفا دیده چون تاج شاپور دید — پزشکش ز دیده برخ بر چکید

بمالید رکنش رخش بر زمین — همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت — برش و بتن گشت با خاک جفت

بدو گفت شاه ای سراسر بدی — که تو پیای دو دشمن ایزدی
بپیکر گوری آن کش با بار نیست — زکیتش بر جام و آغاز نیست

فریبنده بدنه بیکار نه — فرستاده بدنه فرزانه
ندانیت گفتن سخن جز دروغ — دروغ آتش بود و آن بی فروغ

که قیصری شرم … بکار — بجوی دل راه غایت پای
چرا بندم از خام خر بآختی — بخاری بجاه اندر انداختی

چو بازار کانان ببستم آیم — بنا گویش بد لشکر بزرم آیدم
تو مهمان نجام خر اندر گیتی — بایر آن کرآیین و لشکر کنی

بیپیچی کنون جنگ مردان مرد — گران نیست بجوی یاران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار — ز فرمان یزدان که یابد گذار

زمین گشت شاهی خرد و گرد — روانم بر دید و خرد دور کرد
مکافات بدگر کنی نیکویی — بگیتی درون داستان شوی

که سر ز آنگذ و کهن نام تو — بر آید مر دیب همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار — بچشم شود گنج و دینار خوار

یکی بنده باشم بدرگاه تو — نجویم جز آرامش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بدهنر — چرا کردی این بوم زیر و زبر

کنون هر که بردی ز ایران اسیر — همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هر چه بردی بدم — مباد اکه بینی تو آن شوم بوم

همه یکسر از خانه باز آوری — بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران دگر هر چه ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست

ىام ايرد ىوى

فرستاد شاپور کارآگهان نهفته بجستند کار جهان
به بیشه و هرگونه باز آمدند بر شاه گردن فراز آمدند

که قیصر زمی خوردن و از شکار نمی‌بندید از کارزار
سپاهش پراگنده بر هر سوی بتاراج کردن بهر پهلوی

نه روزش طلایه نه شب پاسبان سپاهیست چون رمهٔ بی‌شبان
نه پیوند همی دشمن از هیچ سوی پسند آمدش رفتن بارزوی

چو بشنید شاپور از آن شاد شد همه رنجها بر دلش باد شد
گزین کرد از ایرانیان سه هزار زره‌دار و برگستوانور سوار

شب تیره جوشن ببر درکشید سپه را سوی طیسفون برکشید
از آن پی ازو دو یمی و دگر زگردان و جنگ‌آوران برگزید

غمیره شبان تیز بشتافتی چو روز آمدی روی برتافتی
همی راندی در بیابان و کوه بدان راه بی‌راه خود با گروه

چنین تا بنزدیکی طیسفون طلایه همی‌راند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته سه پاس ز قیصر نبودش دل اندر هراس

بر آن مرز نشنید آواز کس خروش پاسبانان و بانگ جرس
پراگنده آن دشت و درگاه بود از آن تاختن خود که آگاه بود

ز می مست قیصر بپرده سرای ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد عنان کی بارگی را سپرد

سپه را بلشکرگه اندرکشید بزد دست و نای کی برکشید
به ابر اندر آمد دم کرنای برانگیختن گرز و هندی درای

دم نای برآمد ز هر پهلوی چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی همی آسمان برگرید ز خورشید خون بر زمین برچکید

درخشیدن کاویانی درفش شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی جهان یکسره تیغ دارد همی

ز گرد سپه گوش ناپدید ستاره هم اندر زمان درکشید
سراپرده قیصر بی‌هنر همی کرد شاپور زیر و زبر

به هر گوشه آتش اندر زدند همی آسمان بر زمین بر زدند
چنان جنگ کردند مردان مرد که خیزد ز خاشاک تا که نبرد

بکشتند بسیار از رومیان همه دشت پر دست و پشت و میان
بر انجام قیصر گرفتار شد از آن اختر نیک بیزار شد

وز آن جنگ نامداران او دلیران گزیده سواران او
گرفتند بسیار و کردند بند که اینست کردار چرخ بلند

گهی زان فراز و گهی زان نشیب گهی شادمان و گهی با نهیب
بی‌آزاری و مردمی بهتر است اگر کردگار جهان یاور است

نامه نوشتن شاپور [illegible] قیصر

چو شد روز و شب دامن اندر کشید درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
سر نامه گفت آفرین نهان ز دارنده بر کردگار جهان

کجا داد دست بر نیکویی دسترس به نیرو نیازش نباشد بکس
هم آورنده روزگار به نیکی همو باشد آموزگار

جهان را همه شاه در بر گرفت | ز بدخواه خورشید در بر گرفت

کلف کان از جرم خود دیده بود | سخنهای قیصر که بشنیده بود

هم از زاد و بنده و خوب چهر | همه گنج آگنده و گرد و دینار مهر

سر ... ستم یاران ... کرده کار | سر ... و داد ... روزگار

اگر شهریاری و فرزند اوی | شود در عجب زان ... بند او

همه ... ایوان ... بود | شی و ... دل ... بود

زمین ... آگنده ... سیاه نشست | دگر ... پوش ... رای ... نشست

همه ... نشسته ... نشست | طلایه ... که ... بنشست

پایه ... پیچ ... طبل ... خون | بایه ... آنکه ... اندرون

... قیصر ... آمد ... | گرد ... شیران ... خسروی

پایه ... گرد ... | دل ... ایران ... بشد

... آنکه ... ایران ... او | ... بخت ... داد ...

... پایه ... و ... | ... بد ... ره ...

... آمد ... | ... باغ ...

پیاده بهر گوشه مهربان | طلایه به روز و شب پاسبان

گزین پنج نام که از رهبران | کسی چند ازین گشاده میان

بسی بر نیامد برین روزگار | که شد مردم لشکری شهریار

چو استاد پیشاور

دبستش کنون نیست جز شهریار … تو این کار را بر گمانی مدار
کیی باره و جوشن و بهی … خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت پنهان کای ماه روی … نشان کو دارد ببالا و روی
چنین داد پاسخ که سرو بهار … ندیدست سرو از بر جویبار
دو بازو و بگردار ران هیون … برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همی زنگ شرم آید از چهر او … همی فر تاج آید از مهر او
چو پالیزبان گفت و موبد شنید … بروشن روان مرد دانا بدید
که پیدا شد آن فر شاپور شاه … تو از هر سوی انجمن کن سپاه

ز پیش پدر [illegible] دوران … ز جایی که [illegible] باد و [illegible] پهلوان
سر از [illegible] زمین [illegible] نیست … [illegible] درد و [illegible] نیست

همی گفت این [illegible] از [illegible] بنام … ز [illegible] بر [illegible] درود و سلام
سپهبد بر او اندرون نهان … [illegible] آباد [illegible] مرزبان

سپهبد ز گفتار او شاد شد … که دل داشت پر درد و آزاد شد
مر او را بگفت ای جهاندار راست … پرستش کنی چهر او را رواست
که دانست هرگز که شاپور شاه … ببیند سپه را و او را سپاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای … جهاندار و بر نیکویی رهنمای

چو بشنید آن [illegible] … تا [illegible] پدید آمد از [illegible]
فراز آمد از [illegible] دری لشکری … بجایی که [illegible] نهان [illegible]

[illegible] زبان [illegible] آمدند … یکی [illegible] سوی [illegible] سپهبد شدند
زمین [illegible] آن [illegible] مردمان [illegible] … سر [illegible] پیش [illegible]

سوی سور شاپور برافروختند … یگانه دوگانه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند … بشادی بر میزبان آمدند
یکی با جهان رفت و برداشت نماز … بدو گفت کای شاه گردن فراز
چنانست شاه انوشه بر در سرای … نگه کن کنون تا چه بینی رای
بفرمود تا برگشادند راه … اگر چند فرمایه بد جایگاه
همه رفتند نزدیک آن نامجوی … یکایک نهادند بر خاک روی

نگر تا ندانی سخن جز به راز | بدولت رها جسته بیکی فراز
مرا نام شاپور برزین او مرد | که چون لاله رخشان بود از مرد

چو بشنید با لنبک آن جنبراز | تنگ برد شپر بشادی نماز
بجا که سوگند برگشت راست | بیا برگون میزبان پادشاست

تو دانگی فرستاد ایزدی | ز رای هشیوار و از بخردی
ببرد آن شب و خورد و گفت و شنید | سپه و جز از کوه سر برکشید

چو زرین درم نیست با آن دروغ | سرش بر فرازید آن شه ز باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد | سرت برتر از ابر بارنده باد

ز ری تا بدان مرز یکسان بود | به یاری بیش تیره گون بود
بدو مهمان در ویش آنچه زرش | بیا لیک پوشیدن در ویرش

بدو گفت شاه ای سپهدار نیک بخت | ستانیم ز [illegible] تاج و تخت
بپرور دو چشمش [illegible] دش | بیا بر [illegible] آن [illegible]

برهمن بدو گفت برگوی راست | که تا موبد موبد اکنون کجاست
دو چشم بجای که دارد که زشت | بدان خانه موبدان موبد است

چنین داد پاسخ بدو میزبان | که ای نامور گرد شیر ژیان
نهانی بپالیزبان گفت شاه | کز این مهتر دلگسل مهره خواه

دو بشنید از او این سخن باغبان | برهمن بدو [illegible] آمد روان
چنین [illegible] ز تخت و ز تاج | نهاد او [illegible] سر [illegible]

بدو گفت این [illegible] بدست | بدین با چه [illegible] کرش واست
همه دو با [illegible] چو مهر | ابر [illegible]

چو نزدیک درگاه موبد رسید | پراگنده مردان و درپیش دید
چو آمد بنزدیک موبد فراز | بر او مهر بنمود و بردش نماز
وز آن پس بدان نامه لختی گریست | مر او باغبان گفت کین مهر کیست

با وی از زبان آن بارگه بار خواست | چو بگشاد در باغبان زود راست
چو آن مهر را نیک موبد بدید | ز شادی دل اندر تنش بر دمید
چنین پاسخ آورد کای نامدار | نبشته سخن پست این بود یار

بدو باغبان گفت کای پرهنر	تنت شاد و خورد و کش خورد زیب و فر	ترا به که باشی بدین پیش رو	اگر پیر بد مرد و گر سالخورد
همی بوی تاج آید از موی تو	همی رنگ عاج آید از روی تو	بخندید شاپور و بپسندید	همی باد سرد از جگر برکشید
بپالیزبان گفت کای پاکدین	چرا کاسه از خال ازین	چنین پاسخش داد کای پرمنش	ز تو دور باد آبد بدکنش
بجو راه با بوی چمن ان زنان	سرا زیبقیس آمد به ایوان	ز ایران ایران پر سپه شد بد و	همه اندر ان ایران پشت وردو
بنیغ زن زن بر مرد و زن	پراگنده گشت آن سپه انجمن	ز ایران بانجای نیز ز با شهر	ز ایران پیش سپاه شد
همه شهر شیعی تبه سگالد	چو بد و باد و آن بوم و آن جایگاه	به تیغ شاپور آباد و ورد و	ز ارزش ایشان شهری جایگاه و ورد و
کجا شه که قیصر چنین خیره شد	برو بخت ایرانیان تیره شد	برو باغبان گفت کای سرفراز	ترا جاودان مهتری باد و ناز
از دو مرد و زن زنده و جای شان	به ایران چنین پر سپه کیان	ترا نیز پر کشته بود اندرا بد و بمهر	ز ایران ایران پر آکند تاج و بر
چنین ز ایرانیک بیت نیک ند	سر ایشان و آن شاه در ایران	به وزیر ایران آن گفت کی بیراه اوز	ناگه شد و خاک بیش سی خواوز
که دانا زد این داستان از نخست	که هر کس که آزرم مهمان بجست	بماند خرد و هیچ نزدیک اوی	بیار آورد بخت تاریک اوی
بباش و بیاسای و می خور بکام	خور کرد و دولت بدام بزرگی ام	بدو گفت شاپور کاری رواست	بیاور کنون میزبان پادشاست

دو هفته سپه اندر او گشته بود   ز بر جام جرم خرد آغشته بود
چو شاپور از آن جرم آمد برون   همه جان پر از درد و دل پر زخون

چنین گفت پس با کنیزک براهی   که ای پاک پستان و ای پاک باز
یکی چاره باید کنون پاسخش   ز هر گونه اندیشه اندر خورش

که ما را گذر باشد از شهر روم   مبادا فسوس برچنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه   شوند این بزرگان سوی جشنگاه

یکی جشن باشد بروم اندرون   که مرد و زن و کودک آید برون
چو کده با نوا زجشن بیرون شود   مران جشن خرم بهامون شود

شود جای خالی و من چاره جوی   بسازم ببزم ز دیدار اوی
دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان   به پیش تو آرم بروشن روان

به بت اندر اندیشه دل بپخت   از آخر دو اسب گرانمایه جست
عنان تیغ و گوپال و برگستوان   عنان جوشن و مغفر خسروان

باندیشه دل بجای آورید   خود و زایران بر نشستن آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید   شب آن چادر قیرگون درکشید

چو برزد سر از برج شیر آفتاب   نپالود روز و نپالود خواب
بجشن آمدند آنکه بود شهر   بزرگان که از نام دارند بهر

چو ایوان خالی بچنگ آمدش   دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه با خود ببرد   گزیده سلیح سواران کرد

ز دینار چندانکه بایست نیز   ز خوشاب یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای   شب آمد و تن راست کرد از ری

سوی مرز ایران نهادند روی
دو خرم جوان شاد و آرام جوی

شب و روز یکسر همی تاختند   بخواب و بخوردن نپرداختند
ازین گونه تازان شهر بر سو پیل   همی راند تا کشور خوریان

جواب دوش از تاختن گشت سست   فرو ماند آن راه سپهی ای جست
دم خرم آمد زپیش براه   پر از باغ و ایوان و جشنگاه

تن از راه رنجه گریزان ز بد   بیامد در باغبانی بزد
بیامد و دان مرد پالیزبان   که هم نیک دل بود و هم میزبان

دو تن ویژه با نیزه و درع و خود   بترسید و گفتا که هست این بدو
بدین یکی از کجا خواستی   چنین تاختن را چرا خاستی

بدو گفت شاپور کای نیک خواه   سخن چند پرسی ز گم کرده راه
گرامشب مرا میزبانی کنی   بسیاری یکی مرزبانی کنی

برانم که روزی بکار آیمت   درختی که کاری ببار آیدت
بدو باغبان گفت کین جای تست   دل باغبان نیز هم رای تست

بچیزی که باشد مراد دسترس   بگوشم بپا زم نخواهم زکس
فرود آمد از اسب شاپور شاد   کنیزک همی رفت با او براه

خورش ساخت لختی زن باغبان   ز هر گونه چیزی که بودش توان
چو نان خورده شد جام می خواستند   سبک مایه جای بیاراستند

ز هر سو با غبان می شب بود   که بردار از آن گشت پیاده ناد
بدو گفت شاپور کای مهربان   سخن دان و هشیار و پالیزبان

کسی کو می آرد نخستا و خورد   چو بنشست بود و سالیان او خود
چو از من نبال اندکی برتری   تو باید که چون می دهی خود خوری

بدو باغبان

بدان جای تنگ اندر انداختند / در خانه را قفل برساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بچرم چنان بکاره داد

بزن گفت چندان ورش نان و آب / که از داشتن جان نگردد خراب
اگر زنده ماند یکچند گاه / بداند مگر ارج تخت و کلاه

همان تخت قیصر بیاریدش یاد / کسی را که نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست / بایوان دگر بود جای نشست

یکی ماهرخ بود گنجور راد / گزیده بهر کار دستور او
که ایرانیان داشتی خود نژاد / پدر بر پدر را همی داشت یاد

کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندران بسته شاپور گرد
همانروز از آن مرز لشکر براند / در آن بسته در پوست آنجا بماند

چو قیصر بنزدیک ایران رسید / بیک شمع کین از میان برکشید
از ایران همی برد وردی اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر

بایران دگرگونه و زن نماند / همان چیز بسیار اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه

گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا بُدند / همه مرز پیشش چلیپا شدند

چنین تا برآمد برین چندگاه / از ایران پراکنده گشت آن سپاه
دوم آنکه شاپور را داشتند / شب و روز بهناس تنها گذاشتند

کنیزک بنودی ز شاپور شاد / از آن کش ز ایرانیان بُد نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بُدی / دل او ز شاپور بریان بُدی

بدو گفت روزی که ای ماهروی / چه مردی تو پس آوه باز گوی
که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو

چو سرو سهی بد برش گرد ماه / بر آن ماه پوشش ز خشک گیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو / تن پیلوارت ابرسان غنده

دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی / که رازی تو با من نگویی همی

بدو گفت شاپور کای خوب چهر / اگرت هیچ بر من بجنبید مهر
پیوکند و پیمانت خواهم همی / گر آن بگذری جادوان اندکی

نگویی به بدخواه راز مرا / کنی باز درد و گداز مرا
بگویم ترا آنچه ورخواستی / بگفتار بر آنکه بر راستی

کنیزک بداد او سوگند خورد / ز زنار و شماس پس یاد کرد
بجان مسیحا و بُت صلیب / بدارای کشته مرا و نسب

که راز تو با کس نگویم ازین / بگویم همی بر تو نیکی جز این
همه راز شاپور با او بگفت / نماند از سخن نیک و بد در نهفت

بدو گفت اکنون چو فرمان کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
سرا ز بار توان بگذرانم ترا / جهان زیر پای اندر آرم ترا

بهر کام زان شیر گرم آوری / بپوشی سخن هم ز نام آوری
بشیر اندر انداز این چرم خم / که این شرح کرده بعالم سپهر

بسا زمین بی پالیان بگذرد / بگویید همی هر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بآواز نرم

چو رستی یکی جام برداشتی / بر آن آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان

بباشد همه بودنی بی‌گمان / نتابیم با گردش آسمان
وگر داد پاسخ گرانمایه شاه / که داور بباشد ز بد پناه

که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد در پادشاییش داد / همی بود در پادشاییش شاد

چو آباد شد زان همه مرز و بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم
ببیند که قیصر سزاوار هست / ابا لشکر و گنج و نیروی دست

همان راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
همه راز و اندیشه با او بگفت / همی داشت از هر کس اندر نهفت

بگفتا که این پادشاهی بداد / بدارید گر داد باشید شاد
شتر خواست پرمایه ده کاروان / ابر کاروان بر یکی پهلوان

ز دینار و از گوهران بار کرد / از آن پس شتر بار دینار کرد
بیامد پراندیشه زآباد بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم

یکی ره پستا ویه نزدیک شهر / که دهقان و شهری از آن داشت بهر
بیامد بخان یکی کدخدای / بپرسید کایدر کجا هست جای

بپرسید کاینجا چه مردی بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین یاد کرد او که ای پادشا / یکی پارسی مردم و پارسا

ببازارگانی برفتم ز خز / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر گشاید راه

ازین بار چیزی که کش اندر خورست / همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد ز ما گر بسیار گنج / از آن شاد باشم ندارم برنج

دگر را بدهشم برزر و بسیم / بقیصر پناهم نه پیچم ز بیم
ز نیرو چنین چیزم بباید ز روم / برم سوی ایران بآباد بوم

ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در پیش قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید / نگه کرد آفرین چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خون دل و دیده او را سپرد

بفرمود تا خوان و می خواستند / همان کاخ و ایوان بیاراستند
یکی جادوی ایرانی بد بروم / چنان چون بود مرد بیداد شوم

بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی تو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدینار گران

شهنشاه شاپور گویم که هست / بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن تیره شد / همی چشمش از دیدن او تیره شد

نگهبانش بر کرد با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه / همی داشت قیصر ورا زانگاه

بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور نرسی تویی ای شگفت
بزندان درون برد و بستش دو دست / بردی زدام بلاکش بخت

چو زین بار دانش بیامد بر / چه باید شمار سپهر [illegible]

بر ایوان شمعی همی سوختند / بزاریش در چرم خر دوختند

[illegible] قیصر شاپور را [illegible] زندان [illegible] / [illegible] قیصر شاپور را [illegible]

همی گفت هر کس کاین شوربخت / همی پوست خر جست و بگذاشت تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ / بردند بدبخت را بی‌درنگ

همانگاه زن را به پرده سرای ... بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد ... گزین کرد مردان ننگ و نبرد
پیاده بیاورد و چندی سوار ... هرآنکس که بود اندر آن کارزار
بدو روز و شب گشتن اندر گرفت ... همه گنجهای کهن برگرفت
پس او با طایر اندر حصار ... همه پیش تختش فزون از هزار
دگر هفته آسیمه برخواستند ... بهر جای جنگی برآراستند
ازیشان کس از بیم ننمود پشت ... بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر ... بیامد برهنه دو رخ ناگزیر
بجنگ اندر آمد حصار و بنه ... بسی نامور مردم بد تنه
ببود آتش و بامداد پگاه ... چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار ... بآیین نهادند و دادند بار
چو از بار پردخته شد شهریار ... بنزدیک او شد گل نوبهار
زیاقوت سرخ افسری بر سرش ... درفشان ز زربفت اندر برش
برابرش بر تخت شاهی نشاند ... سبک طایر خسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش ... بدید آن پسر تاجور دخترش
بدو گفت کای جادوی کارداد ... بدو بر رسیده ز نژاد و داد
چنین گفت کای شاه آزاده مرد ... نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از خشم او چشم دار ... ز بیگانگان زان سپس خشم دار
دگر گفت شاپور بدنام را ... کاز پرده خون ریخت بهرام را
بیازی و رسوا کنی دوده را ... برانگیزی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش ... زنند با آتش اندر بسوزد تنش
سر طایر از تن بدژخیم کشید ... دو کتف وی از پشت بیرون کشید
هرآنکس کجا یافتی از عرب ... نماندی که با کس گشادی دو لب
ز دو دست او در گروی دو کتف ... جهان مانده از کار او در شگفت
عرابیش ذوالاکتاف کردی لقب ... چو از مهره بگشاد کتف عرب
از آنجایگه شد سوی پارس باز ... جهانی همی برد پیشش نماز
هرآنکس که با کتف زنهار یافت ... ز بازو ز ساعدش همی سر بتافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر ... از آن پس دگرگونه بنمود چهر

رفتن شاپور بروم جهت سوداگری

چنان بد که یک روز با تاج و گنج ... همی داشت از بودنی دل به رنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس ... بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسید از تخت شاهنشهی ... هم از زیج و از روزگار بهی
منجم بیاورد سطرلاب را ... بینداخت از آتش نو بدا را
نگه کرد روشن بقلب الاسد ... که بیت او نماینده تیر و جد
بدان تا رسد پادشا را بدی ... فزاید بدو فره ایزدی
چو دیدند گشتن بد پادشا ... جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با درد و رنج ... نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی ... که ای مرد داننده راهجوی
چه چار است این تا زمن بگذرد ... ستم اختر بد به بی پی برد
ستاره شمر گفت کای شهریار ... ازین گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیابد گذر ... خردمند با مرد پرخاشخر

بدو گفت کای شاه خورشیدفش
که ایدر بیامد چنین کینه‌کش

[illegible]

بزرگی او چون نهان منست
جهان خوانمش گو جهان منست

پیامی ز من نزد شاپور بر
بزرم آمدست او ز من شوربر

بگویش که با تو ز یک گوهرم
هم از تخم نرسی کنداورم

همانم که با کین نه هم توشه‌ام
که خویش توام دختر نوشه‌ام

مرا گر بخواهی حصار آن تست
چو ایوان بیابی نگار آن تست

بدین کار با دایه پیمان کنی
زبان و در بزرگی گروگان کنی

بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
بگویم بیارم از آن آگهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
ز روز تا بدریا سیاهی گرفت

زمین قیرگون کوه چون نیل شد
ستاره بکردار قندیل شد

تو گفتی که شمعست سیصد هزار
بیاویخته زآسمان حصار

بشد دایه از ان پر از ترس و بیم
ز طایر همی شد دلش بدو نیم

چو آمد بنزدیک پرده‌سرای
خرامید نزدیک آن پاک‌رای

بدو گفت اگر زو شادم بری
بیابی ز من تاج و انگشتری

هشیوار و بینادل و راه برد
ز دهلیز پرده بر شاه کرد

بیامد بدرگاه زمین را برفت
سخن هرچه بشنید با شاه گفت

ز گفتار او شاد شد شهریار
ببخشید و دینار دادش نثار

دو یاره یکی طوق با افسری
ز دیبای چینی بافته چادری

بدو داد پاسخ که با ماه گوی
بگوی این سخنها بدان ماه‌روی

بگویش که گفت او بخورشید و ماه
بزنار زردشت و فرخ کلاه

که هرچه از من بخواهی بسی
گر از پادشاهی کلاهی بسی

ز من هیچ بد نشنود گوش تو
بخواهیم جدایی ز آغوش تو

خریدارم او را بتخت و کلاه
بفرمان یزدان و گنج و سپاه

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
ز پرده بیامد بدر دایه دوان

شنیده بدان ماهروی بگفت
که خورشید نامید را بخفت

ز نوید آرد بالای شاپور شاه
بگفت آنچه دید آن سپاه پناه

زمانی چو خورشید بنمود تاج
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج

ز گنج و ز دیبا و بسته کلید
خورش خانه و جامهای نبید

بدرد و سر آنکس که بد گوهری
وزان جنگیان رنج دیده مری

فروشناء دیبا و چندی که دید
هم از بوی بوی سنبل و شنبلید

پرستنده و دایه را پیش خواند
بگوی چنین او آن سخنها براند

بدو گفت کامشب تویی باده ده
بطایر همه باده‌ی سیر ده

بدان تا بدارنده باده بدیت
بدان تا بخسپند گرد و دو خفت

بدو گفت ساقی که من بنده‌ام
بفرمان تو در جهان زنده‌ام

چو خورشید بر باختر گشت زرد
شب تیره گفتش که از راه گرد

می چنروی تو پیش طایر بجام
نخستین ز خنیاییان بر و بام

چو بگذشت یک پاس از تیره شب
بیاسود طایر ز بانگ و شغب

برفتند یکسر سوی خوابگاه
پرستنده کار ازو بر نمود شاه

که تا کس نگوید سخن جز براز
نشانی در دژ گشادند باز

بدانشاه شاپور خود چشم داشت
از آواز مستان دل خشم داشت

چو شمع از در دژ بفروخت گفت
که گشتیم با بخت بیدار جفت

و اکنون خ

چنین گفت شاپور با موبدان   که ای پاک دل نامور بخردان
پلی دیگر اکنون بباید زدن   شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تا چنین ریزد پیاکند   گر از لشکر [illegible] دیده
برفتن نباشند زینسان برنج   درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت   که بهر آمد آن بار پیدا درخت
یکی پل بفرمود دیگر   بفرمان آن کودک تاجور
از آن شادمان شد دل مادرش   بیاورد فرهنگ جویان برش
بنودی ابا فرهنگ جایی رسید   که آموزگاران بر اندیشید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد   هم آورد و هم زخم چوگان نهاد
بهشتم بشد آیین تخت و کلاه   تو گفتی که بسته‌ست بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد   نشستنگهی خود باصطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش   گزیده سپه از ز پاکان خویش
چو یک چند بگذشت بر شاه روز   فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز عیبانیان تا بران شیر دل   که دادی ملک را به شمشیر دل
سپاهی ز رومی و از قادسی   ز بحرین و از کرد و از پارسی
بیامد پر از طیسفون و   سپاهی ز اندازه و بر فزون
بتاراج داد آنچه بود و بر   کرا بود با اسپ و باد و پر
چو آگاه شد عم شهریار   کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی   همه طیسفون گشت پر گفتگوی
ز ایوانش برده دگر دیده اسیر   که دانا نبود نه دانش پذیر
چو یکسال در نزد طایر بماند   ز اندیشگان دل بخون در نشاند
زلی بر یکی دخترش آید چو ماه   تو گفتی که بنشست با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید   که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش   همین نوش کیش گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید   ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپا اسپ جون   برپیش اندرون مرد صد رهنمون
همیدون برنشسته ابا اسپ بهر   بیاران گیتی نا حسن باید درست
برفتند گردان چنو در برست   ازان پس نبوده بر کار بر برشت
برفت از بر شاه با غازیان   پر آواز طایر هنر بر زبان
فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر   از ایشان برفتند چندان اسیر
که اندازه او ندانست کس   برفتند آن مانده کاران و آن پس
حصاری شدند آن سپه در یمن   خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا با سپاهش بدژ در بیافت   دری جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یک ماه شان جنگ بود   سپه را بدژ در علف تنگ بود
ببیکر شاپور پیل بر نشست   بهر هفت جوشان کمانی بدست
سپه جوشن خسروی در برش   درفشان درفش سپه بر سرش
ز دیوار دژ ناگهان بنگرید   درفش سپه نامداران بدید
چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی   برنگ طبرخون گل مشکبوی

عاشق شدن دختر طایر بر شاپور

بشد خواب و آرام از آن خوبچهر   بر دایه شد با دلی پر ز مهر

چهل روز ... تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر



یکی مهترش بود شهره بنام / خردمند و شایسته و شادکام

جهان را امید است بادا دورای / سپه را بر نیکی او رهنمای

که تا خود برآید برین هشت سال / برآفراخت آن کودک خرد یال

بدانگه که خورشید برگشت زرد / پدید آمد آن چادر لاجورد

دگر گفت موبد بدان شاه خرد / که ای نیک‌دل نیک‌پی شاه گرد

چو بر دجله یک بر دگر بگذرند / چنین تنگ پل را به پی بسپرند

بشادی جوان آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند

بیامد بکرسی زرین نشست / میان مهش او بندگی را ببست

بیاکند گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و گاه ورا

نشسته به پیش شاه در طیسفون / خردمند و موبد به پیش اندرون

خروش آمد از راه اروند رود / بموبد چنین گفت کاین چیست دود

کنون مردمان بارپی چاره جوی / ز دجله سوی خانه دارند روی

بترسد همی هر کس از زخم کوس / همی بر خروشد و بانگ خروش

چل روز نیکوش نگه داشتند / بیاگشت از آواز نگهداشتند

چنین تا چه زن را زبان شاه بود / به مهتران چه از زنی بود

بکردند موبد پشتیبان باش / یکی لاله رخ دیده بنا پایش

بیاراسته چون زجنس کالب / دو چشمان زلفش خطا و نقیب

بیپیل بی کپایند و کنابند / زره باز و دل ارش تاز آبد

ز یکی چهره وراچه بدر زنان / ازان خوب رخ شد جهان شادمان

بیاراستش تاجی برآویختند / بر آن تاج زر و درم ریختند

چل روز بد کینه از آن کهیر / یکی کودک آمد چو تابنده ماه

ورا موبدش نام شاپور کرد / بدان شاد و دانک یکی سور کرد

تو گفتی همی فره ایزدیست / بدان است چه رایت بخردیست

چل روز ازو شاد و دل موبدپیشه / یکی تخت شاهی بیاراستید

بفرمند گردان زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر

چو آن خرد را نیز دادند شیر

به تخت نشاندن موبدان شاپور را چهل روزه

نوشتندش اندر میان حریر

درنگیست آهو بکار اندرون / نخواند ورا رای‌زن رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار / نباشی جدا بخردی هوشیار

کم آزار تن را بدارد بزرگ / وگر کاهلی یابی بگردد کاستی
چو بد خو شود مرد و رود شرمسار / مکن پیش آن آز بد روزگار

مگر پیش اندیشه نادان بخت / زرای دل و دانش نیکبخت
وگر یار بگریزد از آن چه آویخت / شود جان او در دو دل کاسته

بیزدان پرستی و موبدی یار داد / خرد را چنین کرد دانا نژاد
بپیچید و نیرو داشش برای رهم / نه دین و نه دانش نه دین داد کرد

نگار اشب و زور قصه باد / به اندیشه راه جان نیک دل باد
به اکنون آفرین ساختند / خود از شوکت شاه پرداختند

چو نیک آل نگذشت بر آرمید / گل از روی گشت آن گه کنار هم
چنین شد ز درگاه آن شهریار / چو دو دست بی خویش دار

چنان نامور مرد شیر اوژن / بتوی باشد ز آن رای کهن
چنین بود تا بود کار جهان / توانا به کار و دانا توان

چو برگشت بهرام را روز بخت / به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنین است و این را نشاید نهان / گزاف فلک بر زمان تا زمان

در پادشاهی نرسی گوید

کنون کار نرسی بگویم همی / ز دل زنگ زنگار بشویم همی
چو نرسی نشست از بر تخت عاج / به سر برنهاد آن دلفروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند / ز در دو پد رسوک دار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را خرد داد و شرم / جوانمردی و رای و داد آزرم
تو کردار خوب از نوا آشناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس
همان ایمنی شادمانی بود / گر از افزونش مهربانی بود
خردمند مردم ترا دوست گشت / چنان دانکه با تو یکی پوست گشت
دلیری ز هشیار بودن بود / دلاوری جای سپستون بود
هرآنکس که بگریزد از کارکرد / از آن دور شد نام ننگ و نبرد
همان کاهل مردم از بدتریست / هم آواز آن بد دلی کاهلیست
همی زیست نه سال با رای و پند / جهان را چنین گشتش سودمند
چو روزش فراز آمد از بخت شوم / نشان آن ترک فولاد بر سان موم
دوان شد به بالینش شاه اورمزد / درخشانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان / مبر دست سوی بدی تا توان
تو از کار بهرام نرسی تخت / برآور ز تاجی و زیبای تخت
بدین برز و بالا و این فر و یال / بدو دانش از هر کسی بی همال
مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را به آیین شاهی بدار / چو آموختی پاک پروردگار
سرانجام هم روز تو بگذرد / سپهر روانت همی بسپرد
چنان رو که گر پند پاسخ کنی / بپاسخ گری زور فرسخ کنی
بگفت این و چادر به سر درکشید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گیتی که نرسی بود / همان تخت و دیهیم و کرسی بود
چنین است و این راز دیدار نیست / ترا بهره جز گرم و دیدار نیست

در پادشاهی اورمزد نرسی گوید

چو بر گاه شد اورمزد بزرگ / ز نخچیر کوتاه شد دست گرگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز کرد آنکه آفریند / چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
از اوست فیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیردستان ز ما شاد باد
ستایش نیابد بر سفله مرد / بری سفلگان تا توانی مگرد
همان نیز با مرد بدخوی رای / اگر پند گیری ببینی ارای
ز بخشش هرآنکس که گیرد سپاس / بخوانند بخشنده یزدان شناس
ستایند گر اینچنین است نیز / نیرزد گر اندازه کس او را بچیز
هراسان بود مرد بی بخت کار / که او را نباشد کسی دستیار

چو بنشست بهرام بر تخت داد — برسم کیان تاج بر سر نهاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار — فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی — گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر — زبیننده نخواهد جز از داد و مهر
از آن پس چنین گفت کای بخردان — جهاندیده و پاک دل موبدان
شما هر که دارید دانش بزرگ — مباشید با شهریاران سترگ
کسی را که یزدان خرد روزی داد — سخن دانی و ره نمونی
بفرهنگ یازد کسی کش خرد — بود در سپه مردمی پرورد
پرورد مهر و بپارسی بود — چو پیری سپنجی تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن و شاد شد — غم و رنج ناایمنی باد شد
توانگر دل آنگونه را داد داشت — درم گرد کردن بدو باد داشت
اگر نیستی چیز لختی بورز — که بی چیز کس را نه از ناز ارز
مروت بیاموز گر چیز نیست — همان چاره مرد کس نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی — وگر آز ورزی هراسان شوی
ز کوشیدن کوه تن آرد رنج — روان را بپیچاند از آز و گنج
زکار زمانه میانه گزین — چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد — توانگر بباشی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی — بنابد بداد اندرون کاستی
همیشه بزی در جهان شادمان — چو شادی بکاهد بکاهد روان
اگر آز گیرد دلت را بگنج — بماند روانت بدرد و برنج
که اینست آیین چرخ روان — تو ناپیست و گر توی ناتوان
چو شد پادشاهیش بر سه سال — یکی کم بر آن زندگانی بزیست
شد آن تاجور شاه و با خاک جفت — ز غم شد جهان تازه بوس نهفت
جهان را چنین است آیین و سان — همیشه زمانه ز دارو دهان
جهان را چنین است آیین و ساز — ندارد دم مرگ از کسی چنگ باز
پسر بود او را یکی شادکام — که بهرام بهرامیان داشت نام

پادشاهی بهرام بهرامیان

بیامد نشست از بر تخت شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
کنون کار بهرام بهرامیان — بگویم تو بشنو بجان و روان
چو بنشست بهرام بهرامیان — ببست از پی داد بخشش میان
بتاجش زبرجد برافشاندند — همی نام کرمان شهش خواندند
دگر گفت کز داد گر یک خدای — خرد باد مان بهره و داد و رای
پراکنده گیتی نماند بکس — ز آیین نیکویی یاد و فریاد رس
بنیکی گراییم و فرمان کنیم — بداد و دهش جان گروگان کنیم
که خوبی و زشتی ز ما یادگار — بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه — بدو زار بگریست تخت و کلاه
زمانه بریشان همی بگذرد — نفس مردم آز را بشمرد
می لعل پیش آور این روز به — که شد سال گوینده بر شصت و پنج
چو بهرام دانست کآمدش مرگ — تنک کرد لشکر و پیل و برگ
جهان را بنوزنده پیر دگفت — که با تربتت آفرین باد جفت
بنوش و بناز و بتاز و ببخش — مکن روز بر تاج و بر تخت و رخش

نج بدسگالان ز تو دور باد / ازان رفته جان تو بی نور باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کنداوران

ز دهقان و از مرد چیره دست / ز گیتی بسوی بدی یازید دست
بدانید کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار

پرا پیر و بنده بدیدست هوا / هوا را ندارید فرمانیا
کسی کو بپرهیزد از بدکنش / نیالاید اندر بدی پاشش

بدین گیتی آوازه خرم بود / برفتن ز خصمانش بی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا

تن شاه و دین را نیاسی بود / که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر / همان در زمین اهب آزارتر

که سنگ بدستی دلش شاد دار / جهان بی تن مرد دانا مدار
چو بر دشمنی بر توانا بود / به پاداش مرد و بزه دانا بود

بتیره نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه / چنان دانکه هر سه ندارند راه

بخواب اندرست آنکه بیکار گشت / پشیمان شود دل چو بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / سپاسش نیابی بخرم بهشت

همه نام جویید و نیکی کنید / دل نیک پی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیروی دست

ز دیه آنچه دارید و آزا که نیست / که از گنج و از مال ما اندکیست
بپر هر ره ما گشادست باز / نیاید نشستی کس اندر نیاز

برو بر بگذشت سالی دراز / پر تاجدار اندر آمد بکار
یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود

بیاورد و بنشاندش بر تخت / بدو گفت کای برز شاخ درخت
بخوردم فراوان من از بخت شاد / همه روزگار تو فرخنده باد

بپاینده باش و فزاینده باش / همه روز با رامش و خنده باش
چنان رو که پرسند روز شمار / نه پیچی سر از شرم پروردگار

بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان ز خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان / نه بر تاجدار و نه بر موبدان

تو از چرخ گردان مدان این ستم / چو از باد چندی گذاری بهم
چو بهرام گیتی به بهرام داد / بسی پند بر داد و خه ایام داد

چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه داری روان
چنین بود تا بود چرخ بلند / نیابد چه داری بی دولت ارجمند

چه گویی چه جویی چه شاید بدن / برین داستانی نشاید زدن
روانت گر از داد فرتوت نیست / نشست تو جز تنگ تابوت نیست

اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی نو ز ترکی چو گرگی بتن / گهر بر کمر چنگ آشفت من

چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / پر از درد و با ناله و با خروش

نشستند با داد وز آن سوگ درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
از آن پس بشد موبد پاک رای / که گرد و مگر شاه بر تخت جای

شکفته بادی بکوشید بخت / همی بود تا برنشست آن تخت

در پادشاهی بهرام ابن بهرام گوید

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی پر ز کین و گهی پر ز مهر
کنون کار دیهیم بهرام ساز
که در پادشاهی بماند دراز
چو بهرام بنشست بر تخت زر
برفت و از او ماند شاهنشهی
دل دشمن جوشان ز رنگ پدر
بفرزانه پیروز بخت سپهی

[illegible]



سپه پیال و سپه ماه و دلبر پر پروز
تهی ماند زان تخت گیتی فروز
برفتند پیشش کمر بر میان
همه نامداران ایرانیان
پدر بر پدر پادشاهی تراست
که تاج کیی تا ابد را پیراست
برو خواندند آفرین خدای
که تا جای باشد تو باشی بجای

[illegible] | [illegible]
گرت ماهی [illegible] نبود | [illegible]

شود دولت از دشمن [illegible] | دل [illegible]
[illegible] پشیمان [illegible] | چنان دان [illegible] کرده

[illegible] | [illegible]
[illegible] پرهیز دار | چو اندیشی [illegible] دار

[illegible] | [illegible]
[illegible] | که دشمن آورد [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | بیاور [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بر تو اناری که تو با بازوی تیغ [illegible]
سکه به تو [illegible] آید برای تاج
زن رای [illegible]
زآیین شاهان [illegible] کرد

باش که بر تیر [illegible] بداندیش
[illegible] سپاهش را
پاینده [illegible]
سپاهی [illegible]

[illegible] تو [illegible] زان [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
که کشی [illegible]
تو داور [illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible]
بر آنکس که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آب آورد دل را [illegible]
بر آنکس که آب دریا برد
[illegible]

[illegible] دل را [illegible]
وزین داستان [illegible]
سخن در [illegible] باشد [illegible]
[illegible]

زبان دولت [illegible]
[illegible]
بر آنکس که [illegible]
[illegible]

همه انجمن خواندند آفرین — بران شاه بیدار دل پاک دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن — همه شاد ازان سپهبد پایه فکن
جهان را به رسم شاپور شاه اردشیر — همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی پر از داد گشت و شاد — چه نیکو بود شاه با بخش و داد
همی راند با شرم و با داد کار — چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک — گل ارغوان شد به مانند خشک
سپهبد بپرداخت همچون کمان — ز آن بد که آن شاه را بد گمان
بشد از جهان شاد بی روزگار — بر آمد بدان داد گر شهریار
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت — بسی آب خونین ز نرگس بریخت
بگسترد خویش اندر ایوان خویش — بفرمود تا رفت بهرام پیش

اندرز کردن شاه در مرد بهرام پسر خود را

بدو گفت کای پاک زاده پسر — ز مردی و دانش بر آورده سر
بی پادشاهی نهاد ایستادم روی — که زنگ زمان گشت همرنگ موی
غم آورد بالای سرو سهی — گل سرخ بر زاد و رنگ بهی
چو روز تو آمد جهاندار باش — خردمند باش و جهاندار باش
گرانمایه ای سرا زاد و خواه — نخستین چشم کار کار آگاه
زبان را نگه‌دار بگذر دروغ — چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ
روان تو خرد باد و دستور شرم — سخن گفتن خوب و آواز نرم
خداوند بخشنده یار تو باد — دل زیر دستان نگار تو باد
ابا کینه و درد باشی از هوا — مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن چینی و دانش چاره گر — نباید که یابد به پیشت گذر
ز نادان نیابی بجز از بدتری — مگر پیسوی پند دانش نگری
چنان دان که بی شرم و بسیار گوی — نه بیند بنزد کسی آب روی
خرد را نه و خشم را بنده دار — مشو تیز با مرد پرمینه کار
مگر تا نگردد دگر تو آزرده — که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی — حذر کن ز دل کژی و کاستی
به پرهیز تا بد نگردد نام — که بد نام گیتی نگردد بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب — پشیمانی آرد دلت با شتاب
در رنگ آورد راه پیشتابید — ز راه خرد سر نباید کشید
پسر بردباری بیاید بخشم — ز نابود دینار بخواب چشم
دگر بردباری ز بد بگذرد — دلاور بگاه بپیستی برد
همانگه کسی کو بباشد خداوند گاه — بیابی خرد را کشد بد دراه
نه سستی نه تیزی بکار اندرون — خرد باد جان ترا رهنمون
مکن ار تا مردم عیب جوی — بچیزی نیرزد ترا آب روی
ز دشمن مکن دوستی خواستار — و گر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز بارش کبست — دگر پاش گیری بر آید بدست
دگر بر فرازی دگر بر نشیب — نباید نهادن سر اندر فریب
بدل نیز اندیشه بد مدار — بداندیش را بد بود روزگار
سپهبد کی گشت جان شکن — بخندد بران نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست — نگهدار گفتار و پیمان تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه — نماینده گردش هور و ماه

بفرمود تا رفت پیش اورمزد / بدو گفت شاه ار ز روزی فزود
تو بیدار باش و جهاندار باش / ابر داد همواره سالار باش
کز تا بشاهی نداری امید / بخوان روز و شب عهد جمشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان / پناه کهان باش و فر مهان
بدین پادکم نازد بخشنده باش / جهان داده را باش و فرخنده باش
مزن بر کم آواز بانگ بلند / چو خواهی که بختت بود یارمند
همه پند من بر پسر یادگیر / چنانم که می دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت / دل مرد برنا پر از درد گشت
چه نازی همی زین سرای سپنج / چو شاپور شد ماند بر جای گنج
چه داری همی خویشتن را به رنج / چه نازی بنام و چه نازی بگنج
تو آنک تابوت بینی و بس / خورد گنج تو ناسزاوار کس
نگر تا نیابد تو فرزند تو / نه نزدیک خویشان و پیوند تو
زمیراث دشنام یابی و بهر / همه زهر شد پاسخ پاس زهر
بیزدان گرای و سخن زان گرای / که اویست روزی ده و رهنمای
درود از تو بر جان پیغمبرش / که علم اوه تا حسب بر برش
محمد رسول خدا و امین / که راه مسلمانی آورد و دین

[illegible]

بپردگاه دیهیم شاه اورمزد / بیاریم اکنون چو ماه اورمزد
زشاهی بران هیچ تاوان نبود / بدان به که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ / بآتشکو آمد همی پیش و کرک
دگر گفت با نامور بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
چو یزدان نیکی ده از نیکوی / بداد او تاج و چیره دبی
بکوشیم تا نیکی آییم و داد / خنک آنکه پند پدر کرد یاد
به نیکی کنم ویژه انبازتان / نخواهم که با من بود رازتان
بدانید کاکنون همی خوش بود / بر مهتران بخت ناخوش بود
بیشتر بود مرد را پیش رو / نماند سواریش همه ساله نو
جهان رشک شمشیر ما دان بود / همیشه برین تخت خندان بود
دگر سرکه دارد ز هر کار ننگ / بود زندگانی و رویش نیک
ور آزاد باشد دل شیرگیر / بر بیکان تا توانی مکرد
هر آنکس که دانش نیابد برش / مکن تا توانی گذر بر روش
بمرد خردمند و فرهنگ و رای / بود جاودان تخت شاهی بپای
دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش / ببد در جهان تا توانی مکوش
خرد همچو آبست و دانش زمین / بدان کین جدا آن جدا نیست زین
دل شاه کز مهر دوری گرفت / اگر تار گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مرا زیردست / همی شادمان باش و زیر دادگر
بخشنودی کردگار جهان / خرد باد یار آشکار و نهان
خردمند باید دهم پارسا / چو جای سخن راند از پادشا
همه پخته باید که راند سخن / که گفتار دیگرگون نکرد کهن
نباید که گویی جز از نیکوی / وگر بد بر آید کسی نشنوی
بپیوند دل پادشا راز تو / جهان بشنود گوش آواز تو
چو گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش / که دیوار دارد بگفتار گوش

روان کئی با خرد بود جفت / ستاره همی بارد از چرخ گفت
برانوش جنگی بعیب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون

وزان رومیان کشته شد سی هزار / بیالود اندر صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل لشکریان پر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین توازید دنیا ز خون / بریزی تو با داد و رو ره نمون

چگویی چه پرسد بروز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان خود که بود / برین درد و دل خرد بباید فزود

همان نیز با باژ پیمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان
زمانور گر باز گردی رواست / فرستیم ابا باژ هر چیت رواست

همی بود شاپور تا باژ و ساو / فرستاد قیصر درایان کاو
پر از زر و دینار با قیصری / فزوده بران چیز با پیشکی

غلام و پرستار و اسب هزار / گرانمایه دیبا فزون از شمار
بیاسود آنجا همان روز هفت / ز روم اندر آمد با باژ و تفت

یکی شارستان نام شاپور گرد / برآرنده بپرداخت در بوزارد
همی بر دیکپال زان شهر نیج / بپرداخت بسیار از گنج

یکی شارستان کرد آباد بوم / برآورده بیمارستان ادم
چنان ساخت آن شارستان در میان / که دارند مردم بران رهگذر

بیامد بدان شارستان بلند / برآورده پاکیزه و سودمند
یکی شارستانی که دهستان / در آنجا یکی بیمارستان

که یک نیم او کرده بود اردشیر / دگر نیم شاپور کرد دلیر
کهن دز بشهر نشاپور بود / که گویند یاد از شاپور بود

همی بود هر سو برانوش را / ببود داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد بهمن و رود شتر / یکی نیز کردی بهر رهگذر

برانوش را گفت کز هندسی / پلی ساز آنجا که چون رسی
که ما بازگردیم و آن پل کجاست / بداند بدانایی در نهایت

برش کرده بالای آن سی هزار / بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
توانند انشش فیلسوفان ام / فراز آمدندی بدان مرز و بوم

چو آن پل برآید سوی خانه خویش / بود تازه می باش مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی / ز بد درد زر دوستاری نبی

برانوش برکرد هر سو روان / فرستاده پاک روشن روان
بدان تا بیارند کارآگهان / نزاد و همه پس بر مهتران

که پا زانیکی مر کار پل / بکرد و دگرکرد پیش عل
فرستادگان رفت و آمد دوان / دگر تیز مردان کاربه بران

بتدبیر آن پل باستاد مرد / وز آن آوریده بدان کار و کرد
بپرداخت شاپور گنجی بران / که تا باشد آسانی مردمان

چو آزاد برانوش کرد آن تمام / یکی کرد با ناهزار ایش کام
یکی پل بکردند چونانکه شاه / بران برکشد راه و با او سپاه

چو پل شد تمام او ز شوشتر برفت / پشوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و بخت شاهی بجای

چو سی سال بگذشت بر پرده ماه

[illegible]

پراگنده شد فر و اورنگ شاه

همه گوش دارید فرمان من / مگر دیده یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام گویم نکوهش کنید
چو دیدم کنون راه سود و زیان / دو بخشش نهاده شد اندر جهان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان
دگر شاه باداد و فرخ پی است / خرد پیکان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / پرستش بر کردگار و ز راه
همه جستنش داد و دانش بود / ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه بی آز باشد خرد / بکوشد خرد تا دگر کم خورد
هر آنکس که یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانای یزدان شناس
ز شاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد زر نبودی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آز ور خانه دود گشت
گر آزار و پیش بیچار پیش / بکوشش بهوش و به اندازه بیش
تن آسایش و نیکنامی گرای / که یزدان شود مرد پاکی رای
بچیز کسان دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا بر شما زان فزونست مهر / که افزون نماید همی بر سپهر
دگر رسم و آیین شاه اردشیر / بجای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نگیرم بجز ده یکی / درم تا بلشکر دهم اندکی
فراخوان و گنج و آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه / بمیریم با مردم و داد خواه
بدین سو فرستیم کارآگهان / بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز که جز آفرین / که برنا کند موبد پاک دین
جهان و کهان پاک برخاستند / زبان را بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند / بزر و بتاجش برافشاندند
دگر تازه شد رسم شاه اردشیر / بدو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراگنده شد آگهی / که بیکار شد بخت شاهنشهی
بمرد اردشیر آن خردمند شاه / بشاپور بسپرد تخت و کلاه
ز قیصر اندر بگاشتند باژ و بوم / خروشی برآمد ز هر مرز و بوم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش التونیه / سپاهی ز یک سال و یک نیه
سپاهی ز قیصر بیامد برون / که از گرد خورشید شد تیره گون
ز التونیه همچنین لشکری / بیامد سپهدار شان قیصری
براوتش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز و روشن روان
که بودی ز قیصر ارجمند / کمند افکن و رزم داری بلند

[illegible]

چو برخاست آواز کوس از دو روی / بقلب اندر آمد گوی نامجوی
ز رومی بشد نامدار دلیر / کجا نام او بود گرپیب و شیر
بدآمد ز هر دو سپه کوس و غو / بجنبید در قلبگه شاه نو
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی چرخ ماند اندر آید ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل / همی برشد آواز اسپان و پیل
زمین جنب جنبان شد و تیره گرد / چو آتش درخشان سنان نبرد

پرانجام با خاک خواهیم خفت
دروغ را ایچ در بباید نهفت
پیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را بباید سپریم

بگوشیم بر نیکنامی بتن
گزین نام یابیم بر انجمن
حکم آنگه جامی بگیر و بدیت
موزد پادشاهان یزدان پرست

چو کام از پسندش و مادم شود
بخندد به آنگه که خرم شود
کنون پادشاهی گشتاسپ گوی
زبان برگشاد از پی دستور گوی

برآن آفرین کافرین آفرید
نگار زمان و زمین آفرید

هم آرام ازویست هم کام ازو
هم انجام ازویست و فرجام ازو

آغاز داستان

سپهر و زمان و زمین کرده است
کم و بیش گیتی برآورده است
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
پپایه بر هستی یزدان گواست

خرد را همی خوان کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان
ازو بر روان محمد درود
بیاران او بر یکی بر فزود

پیامبر بدو یاران سی علی
که خوانند آن را علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار
سخنهای او بر گذشت از شمار

نباشد بجز بر پدر دانشش
گزیده ان پاکش نبود روشنش
کنون بر سخنها فزایش کنم
جهان آفرین را نیایش کنم

ستایم ازان پس شهنشاه را
که تاجش درفشان کند ماه را
خداوند با فر و بخت و داد
زمانه بفرمان او گشت شاد

خداوند شمشیر و کوپال و رنج
خداوند آیین و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس
که از تاج دارد ز یزدان سپاس

خردمند و زیبا و چیره سخن
جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری نازد از فر او
بنازیم در سایه پر او

برزم آسمان را همی شاد کند
چو بزم آیدش کوه افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود
سپهدار بر خاک لرزان شود

پدر بر پدر پادشاه است و شاه
بنازد بدو گنبد و مهر و ماه
بماناد تا جاودان نام او
همه بهترین باد فرجام او

پر از مایه کردم ستایش ورا
بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک
ازو باد آغاز و فرجام نیک

ز دیدار او تاج روشن شدست
ز بخت او در انجمن جوشن شدا
برزم اندرون ژنده پیل بلاست
ببزم اندرون آسمان وفاست

چو در بزم رخشان شود ماه او
همی موج خیزد ز دریای او
ببچه نشیران شکار دهند
دد و دام در زینهار دهند

از آواز گرزش همی روز جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
پدرش پسر باد و اوش پر زواد
جهان بی سپهدار او مباد

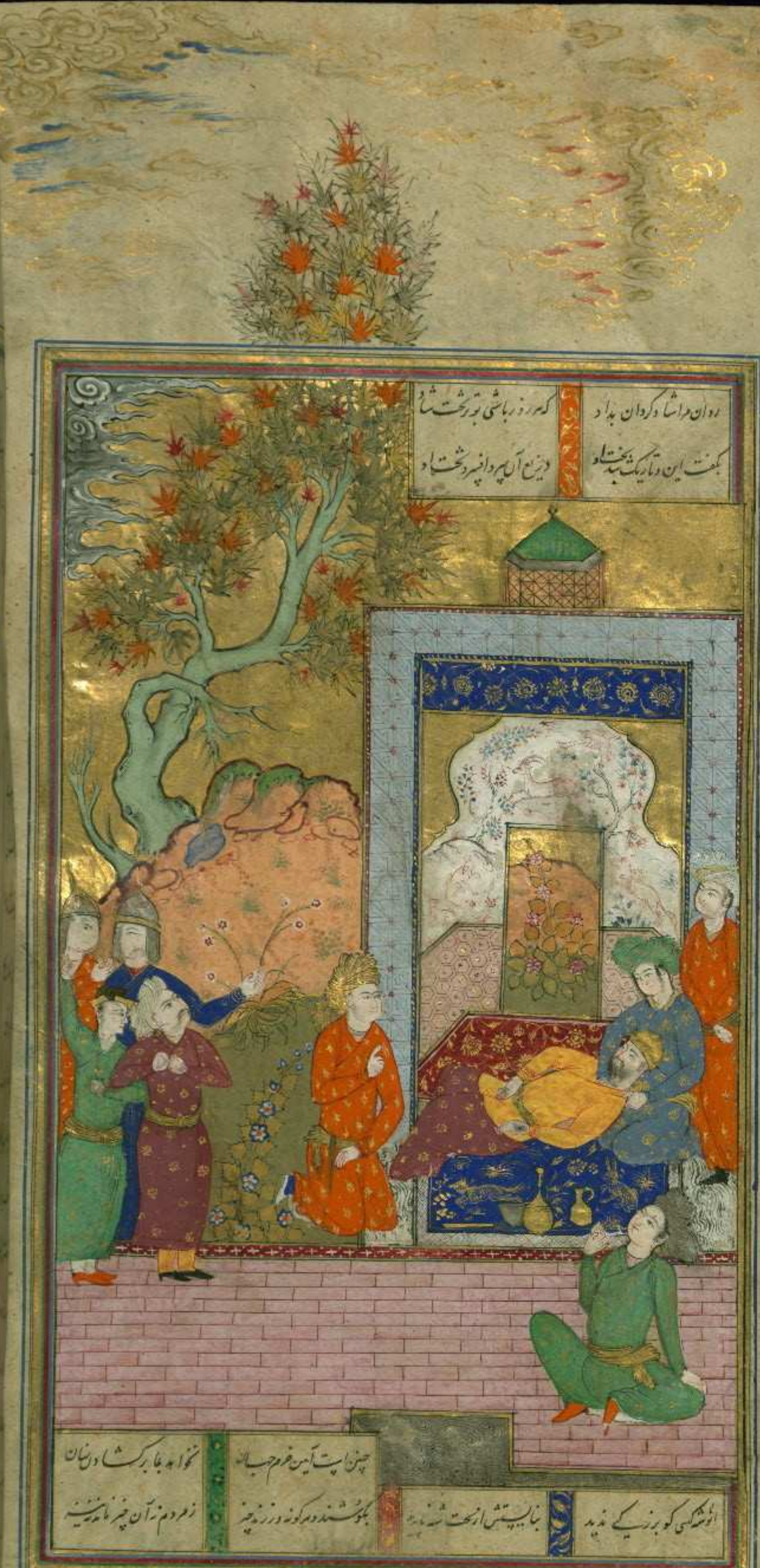
چو شاهی ببخشید بر بخت داد
کلاه دلفروز بر سر نهاد

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان فرزانه موبدان

در پادشاهی گشتاسپ [illegible] دقیقی گوید

بگفتا که ای نامدار انجمن
بزرگان با دانش ای ان
منم پاک فرزند شاه اردشیر
پراینده دانش و یادگیر

روان مرا شاد گردان بداد | که پیروز باشی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت شاد | دریغ آن سر و افسر و تخت داد



چنین است آیین خرم جهان | نخواهد بجا بر گشادن نهان
از آن کشتگی کو بزرگی ندید | بنابیستش از بخت شه نارسید
بکوشند و هر گونه ورزند چیز | ز هر دم زن آن چیز ماند نیز

برانجام

زره داران دارا به آهنگ داد | که تا رش [illegible] خود باشد و دوش [illegible]

بیاراست [illegible] اندرین جهان | بکوشید کز دل کند [illegible]

برآمد چهل سال و [illegible] و ده ماه | که تا پادشاه [illegible] کلاه

بگیتی [illegible] پرستش | بخواند [illegible] بر آتش

یکی خوانده ام [illegible] دار و [illegible] | که روز و [illegible] جهان [illegible]

چو بهرام [illegible] دگر | که از [illegible] پهلوی پارسی کرد [illegible]

گران [illegible] کوه و روان | چو از روم و آب و [illegible] زبان

درفش [illegible] بکردار [illegible] | جوان [illegible] آب [illegible]

دگر [illegible] آب [illegible] | [illegible] چار پا و [illegible]

درفش [illegible] شاد و نام | که [illegible] ایران [illegible] شاد کام

درفش [illegible] شاه [illegible] | ز آب [illegible] کشتن [illegible]

که [illegible] سپاه پادشاه [illegible] | [illegible] یاد [illegible]

کنون [illegible] بنا و دین [illegible] | و بسیار تا [illegible] دارات

[illegible] روم اندر جهان | چو [illegible] را چه اندر نهان

تا نمیرد به عیب با گلبدنی | چشیده چو دست تو را نبینیم

بخورده ... جان روان مرا | با آتش تن ناتوان را

این یک ... پیش آن ... | بازی کش ... را به پایان رسید

زرای درد و داغش ... شوند | حالی ... داشته کان ... شوند

جان ... دانم ز درد ... | از ایشان شود ... داد

... شود ... با ... ایم | یا ... این ... گشته ایم

می خواهم از گردش ... | ... چند ... دندان

دوست چه ... چنین یادوار | بینی گزای ... یاددار

بسیار کرد ... آزار کس | خواری ... درد و آزار کس

هیچ ... از عهد ... | ... کباب شد ...

... ز عهد وفا | ... او ... دور

... بر ... بی تیغ | ... از آن ...

... این ... وانه ... | ... آزار ...

که باشد ... از تو | ... بود یار تو

بر نور دان د

چو بر شاه زیبست بد خواستن / بباید بخوبی دل آراستن
دگر چشم داری بدل یکزمان / شود چیره بر رای اهرمنان

ز بخشش منه بر دل اندوه پیش / بدان ای پسر تا توانی تو زو
چنان دان که شاهی بران برترست / که دور فلک را بجنبید راست

زمانی غم پادشاهی برد / رود موبدش را به پیش آورد
بپرسد هم از کار پیدا و داد / کند این سخن بر دل شاه یاد

بروزی که رای شکار آیدت / اگر می خوری پیش بگزایدت
دو بازی بهم در نباید زدن / می و بزم و نخچیر و چوگان شدن

که تن گردد از خوردن می گران / کند آشنا این سخن بیکران
دگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کارها دل بباید برید

درم دادن و گنج پر آگندن / ز هر پادشاهی سپه خواستن
بفردا ممان کار امروز را / برین تخت منشان بدآموز را

مجوا ز دل عامیان راستی / که از جست و جو آیدت کاستی
ازیشان ترا گر بد آید چند / تو مشنو نه گوی و وانده موز

ز چیز و پرستش و نیز داد بر / اگر پای گیرد کلاه آیدت بر
چنین باشد اندازهٔ عام شام / ترا جاودان آز فرو باد بهر

بترس از بد مردم بدنهان / که بر بدنهان تنگ گردد جهان
سخن هیچ مگشای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار

سخن را تو آگنده دانی همی / ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو راز تو بیند آشکارا شود / دل بخردت بی مدارا شود

پر از شوخی و پر سبک خواندت / خردمند گاه پیش ننشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مگوی / که عیب آورد بر تو بر عیب جوی

دگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
خرد باید از جهاندار شاه / نگاه هر کسی را بود نیکخواه

کسی کو بود چیره بر ترمنش / نپیچد ز پیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد ببزم تو جای / چنین مرد کو باشدت رهنمای

چو خواهی که بستایدت پارسا / مه خشم و کین چون شدی پادشا
هوا چو نگه بر بخت حشمت نشست / نباشد خردمند یزدان پرست

نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنوی بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر

سخن پیش فرهنگیان به گوی / که باشی نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بداندیش را

هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داده را باش پروردگار / سخنگوی و بخشنده و بردبار

چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ / بپرهیزد و دست گردد بتنگ

دگر آشتی جوید و راستی / نبینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی / چنین دار از روی نیک آب روی

بیارای دل را به دانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / ز دانایی و داد نامی شوی

تو عهد پدر یاد داشت بدار / بفرزند مان همچنین یادگار
چو من جفت تخته زند بگذاردم / کسی را ز گیتی نیازاردم

کجا آن بزرگان با تاج و تخت		کجا آن سواران پیروزبخت
کجا آن خردمند کنداوران		کجا آن سرافراز جنگ‌آوران
کجا آن گزیده نیاکان ما		کجا آن دلیران و پاکان ما
همه خاک دارند بالین و خشت		خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان بس بود شهریار اردشیر		چو از من سخن بشنوی یادگیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و هشت		جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش		ورا پند با داد از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ		همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار		همه گفت بدگوی را باد دار
پنجهای با چون شنیدی براز		مگر باز دانی ز ناساز ساز
جهان راست کردم بشمشیر داد		بماندم همه فر و برز و نژاد
چو کار جهان مرا گشت راست		فزون شد زمین زندگانی بکاست
از آن پس که بسیار بردیم رنج		برنج اندرون گرد کردیم گنج
شما را همه گنج بهشت و ناز		بهر جا نشیبست پیش و فراز
کرا ایست کردار گرد این سپهر		گهی درد پیش آرد و گاه چهر
گهی بخت گردد چو اسپ شموس		چو رفتی بیاره ترا بار روس
زمانی یکی باره تاخته		ز تنگی سرش را بر افراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب		ندارد ترا شاد و مانی نهیب
نگهدار دین باش و آن خرد		چو خواهی که روز بدت بگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین		برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بپای		نه بی دین بود شهریاری بجا
دو دیبا و یک در دگر بافته		بر آورده پیش خرد یافته
نه از پادشا بی نیازست دین		نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند		تو گویی که در زیر یک چادرند
نه این زان نه آن زین بود بی نیاز		که باشند با هم و لیکن بساز
چو باشد خداوند رای و خرد		دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان		تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین دار کین دارد از پادشا		مخوان تا توانی ورا پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار		گشاید زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخن گوی با آفرین		که چون بنگری مغز داد است دین
بر تخت باشد بپیچد ز داو		نخستین ز بیدادگر شهریار
ز مرد هنرمند برتر کشند		سه دیگر که با گنج خویشی کند
ببخشند کی یاز و دین و خرد		دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
بر آنکه نبیداد گر بر کشد		بدینار خواهد که بیشی کند
تج پادشا تیره دار دروغ		بلندیش هرگز نگیرد فروغ
کمر تا بباشی نگهبان گنج		کم آرد ز دینار باشد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد		تن زیردستان برنج آورد
کجا مرد دهقان بود گنج او		وگر چند کوشش و رنج او
نگهبان بود شاه گنج ورا		بیار آورد شاخ رنج ورا
چدان کوش تا دور مانی ز خشم		ببردی بخواب ار کند کار خشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی		بپوزش نگهبان درمان شوی
هرآنگه که خشم آورد پادشا		سبک مایه خواند ورا پارسا

بود مهرداری و بر جان خویش | چو دادار بر پیش یکسان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست | ز گیتی فزونی سگالد نه کاست

گر از کارداران و از لشکرش | بد آید که رنجست بر لشکرش
نسازد ز بنیاد او جهاندار نیست | بلند تاج شاهی بپیراید است

سیه کرده منشور شاهنشهی | دران پس نباشد دراز آگهی
چنان دان که بیداد گر شهریار | بود شیر درنده در مرغزار

جهان زیر دستی که فرمان شاه | برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زنده کاهش به آورد رنج | بگردد کهن در سرای سپنج

اگر مهتری باید و بهتری | نشاید به زفتی و کندآوری
دل زیردستان ما شاد باد | هم از داد ما گیتی آباد باد

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر | بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
کی نام او مرد خراد بود | روان و زبانش پر از داد بود

بدو داد پاسخ که ای شهریار | انوشه بمان تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و فیروزبخت | تو شادمان کشور و تاج و تخت

بجایی رسیدی که مرغ و دده | زند از بر تخت پشت رده
زند از بر تخت شاه جهان | ترا داد یزدان و تاج مهان

که داند صفت کردن از داد تو | که داد بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین بر تر از آن کنیم | فدای جهان از ستایش کنیم

که ما زنده اندر زمان توایم | بکار جهان بی گمان توایم
خریدار دیدار چهر ترا | دگر خوب گفتار و مهر ترا

تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم | مبادا که جان از تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما | زبند از چنین نامداران ما

پراگنده شد غارت و جنگ و جوش | نیاید دگر جوش دشمن بگوش
بماناد این شاه تا جاودان | همیشه سر و کار با موبدان

پی برفکندی بایران ز داد | که فرزند با باب از داد شاد
بجایی رسیدی تو اندر سخن | که نو شد ز رای تو فر کهن

هنر را فزون شد ز گفتار تو | جهان گشت روشن ز بیدار تو
وزین انجمن هر که دارد نژاد | بتو شاد مانند و از داد شاد

تویی خلعت ایزدی بخت را | کلاه و کمر بسته تخت ترا
بمان تا چنین شاد با مهر و داد | ندارد جهان چون تو چیزی بیاد

جهان ایمن از بزم و از رزم تست | خنک آنکه در سایهٔ پر تست
همیشه سر تخت جای تو باد | جهان زیر فرمان و رای تو باد

[illegible] شاپور

الا ای خردمند بیدار مغز | خرد را بیارا بگفتار نغز
اگر شهریاری و گر پیشکار | تو ناپایداری و او پایدار

چه با رنج باشی چه با تاج و تخت | ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر زآهنی چرخ بگدازدت | چو گشتی کهن نیز بنوازدت

چو سرو دلارای گردد بخم | خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران | سبک مرده شاد گردد گران

بخسپد روان هر که با تاج و تخت | تو شاها همان هر که همراه رفت
اگر شهریاری و گر زیردست | بدین خاک تیره بباید نشست

بدارید از ایزد نیاد سپاس / ابا روز و دانان و ناپارس
بباید نهادن دل اندر فریب / که پیش دراز اندر آید نشیب
کجا آنکه بر بود تاجش بابر / کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

گفتار [illegible]

همه سر که آید بدین مرز من / بگاه کوشش دارد و باید ز من
قایم شما را کنون راه و رنج / که سود هوش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار آن نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک و یزدان پرست
وگر زانکه بشنید هم بگذرد زار / اگر زیردستیت اگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان آنکه بیم گناه / فزون باشد از بند زندان و چاه
به پنجم سخن مردم زشت گوی / نگیرد به نزد کیان آبروی
بگویم ترا تازه اندرز شیر / که او بد تر از دیو و جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارا میان جهان
وگر آنکه دارند او از رزم / خرد دارد و شرم و گفتار گرم
به پیش کسان سیم از بهر لاف / به بیهوده بپراگند بر گزاف
نه فرزند دارد و کس را سپاس / نه چیند دگر او ز یزدان شناس
چنان کس که پاند بجایی / خردمند خوانند و پاکیزه رای
گزین بگذری پنج راهست پیش / کجا تازه گردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که از شهر او نیز بگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر / بیاز و فزونی نجویی گذر
توانگر بود هر که در پنج گشت / گل نوبهارش برومند کشت
وگر بشکنی گردن آز را / نگویی به پیش زنان راز را
سه دیگر بیازد به جنگ و نبرد / که ننگ در نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده دل نداری دژم
ز هیچ بکاری که کار تو نیست / نیازی بدانکو سزاوار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
نبود بر دل هر کس ارجمند / که باشد از دامنی بی گزند
زبان را ساپا از آموختن / اگر جان و دل خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی بدو تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن بدین کار تیمار ما
هر آنکس که باداد و روشن روان / ز آموزشش یکزمان نگسلند
دلارام دارید بر چار چیز / کزو فر و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدا / که او دیانت زهر دو سرا
دگر داد دادن تن خویش را / نگه داشتن دامن کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن / و را چون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که بیدار کنی از راستی / بدور افگنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دلت آشکار و نهان
و را چون تن خویش خواهی بمهر / بفرمان او تازه گردت چهر
دلت بسته داری بفرمان او / روانرا نپیچی ز پیمان او

ادومردارى

جهاندار چون گشت با باد جفت / زمانه نیازد بن اندهفت
نگه کن بدین ... آن رادمرد / که گویی همه نیکنامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار و کارآگهان
کجایی که بودی زمین خراب / وگر خشک بودی بجای اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی / زمین کیان خوار نگذاشتی
گر ایدون که دهقان بدی تنگدست / بسوی بهشت رو گشته است
بدادی ز گنج آلت و چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جا
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهاندار ازین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و بی رنج و آکنده گنج
بی آزار هم از زیردستان کهن / چنان بد ز هر کس بداد آفرین
که گیتی مرا در امر راست شد / ز همت بکیوان دگر خواست شد
چو از رزم و از رنج آرمیدند / جهانش مراد او چو روی برند
همه مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایوان بخواند / بر او بر تخت شاهی نشاند

[illegible]

ازان پس جهاندار بر پای خاست / بخوبی بیاراست کشور براست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رامی و ... بهر
بدانید کین چرخ گردان سپهر / نیاز و بداد و نیاز و بهمه
مرا زا که خواهد برآرد بلند / همه را سپارد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان / همه رنج باد و شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد بر انجام نیک
ترا روزگار ار فراوان بود / که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان بپای / که دارنده او هست و نیکی دهی
ز هر بد بداد گیتی پناه / که زو نیست بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان که کار سخت / ازو دان فزونی و فیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من تا بگیر
چو کردم بداد او ز گیهان پناه / بدل تاج را گشتم از دادگاه
زمین هفت کشور بشاهی تراست / چنان کز خداوندی او براست
همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهانی ورا شد چو روی پرند
سپاهم ز بیرون آنکه او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار او / نیایش بر آیین و کردار او
گر او بد بازم او زند کی / بماند بزرگی و پاینده کی
کنون هر چه خواهیم کردن ز داد / بگوییم و از داد باشیم شاد
ز ده یک همانند بر شهر بایست / که دهقان و موبدان بر رواست
همانگاه بخشم شما را همه / همان ده یکی بوم و باژ و رمه
اگر آنچه آید شمار افزون / بیارد بسوی گنج بار هیون
ز ده یک کنون بسته بیش ازین / ز باژ آنکه کم بود باشد ازین
همی از پی سود در روم بکار / وز آن زر و زان لشکر بیشمار
یکی با شما جستم از ایمنی / نهان کرد کیش اهریمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و جان اندر آکنید
که بخشنده او هست و دارنده او / بلند آسمان را نگارنده او

به فرزانگی اندر یزدان برای / که او باشدت پیکان رهنمای
ز پهلوان نگه کن بنزدیک اوی / بتدبیر شاه آمده راه جوی
ز هر جا که آید فرستاده‌ای / دگر کار او را نگه داشتی
به ره بر بدی کار او ساخته / بیارانش بودی گستردنی
چو آگه شدی زو کسی کاردار / برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه / ابا جامه‌ای چیز آزاده
فرستاده را نزد خود خواندی / ز نیک و بد و نام و آواز او
ز داد و ز بیداد و از کشورش / بیاراستی آنچه بودی نگار
ز راه دور ابیش خود خواندی / شدی لشکرش را از رنج
کسی کردیش پیش فرستاده دار / فرستادنی بود بتدبیر
به پیش فرستاده بس موبدان / بی آزار شد از دل بخردان
که تا هر سوی شهر با شاه شد / بران کار گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود / خورش بود با جایگاه نشست
از او نام نیکی بود در جهان / بس از مرگ او یادگاری بود
تنم ویره زنده کن نام او / که گیتی به داد و به آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی / از او آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار او / پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون همی بود کار / بدو شاد کردی دل هر کسی
همان کودکش را ز فرهنگ او / همان جای آتش پرستان بدی
خانه‌ای کس را که بودی نیاز / برفتی کسی کو بدی دادخواه
ببخشش بدادانده آزرم کس / دل زیردستان او شاد بود

گفتار در [illegible] شاه اردشیر گوید

ز ترکی و رومی و آزاده / ازان مرزبان آگهی داشتی
که آن رنگ او کار برداخته / ز پوشیده پنهان از خوردنی
که او بر چه آمد بر شهریار / همی گونه ساز از و مرد دلیر
بیاراستی تخت فرزند شاه / گسیدی به پیش به پرسودی
بنزدیک بر تخت بنشاندی / بپرسش گرفتی همه راز او
ز آیین شاهان و از لشکرش / به ایوانش بردی فرستاده وار
بر تخت زرینش بنشاندی / به نخچیر بردیش با خویشتن
بیاراستی خلعت شاهوار / نگه کن بتدبیر شاه اردشیر

گفتار در داد و عدل شاه اردشیر گوید

بجوید کس در انجمن دستگاه بود / همانا فراوان بود زیر دست
چه در انجمن را چه اندر نهان / چنان در جهان شهریاری بود
بیاد انجمن نیک فرجام او / بدین این شگفتی که از او داد کرد
به هر جای کارآگهان داشتی / چو بی مایه گشتی یکی مایه دار
خانه‌ای چنان تیره بازار او / زمین برد منده برخانه نشست
نگشتی نهانش یکی آشکار / تهی دست را مایه دادی بس
بپردی به بوی در آهنگ او / به هر برزنی در دبستان بدی
نکرداشتی نخچیر و نیش باز / ببیدان شدی با مداد پگاه
چه کهتر چه مهتر نه فریاد رس / ز نو داشت جهان یکسر آباد بود

جهاندیده گازرانیم چو اسپهبدا / جوان و پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر / پسر زد گر نشیند بجای پدر

نگه کن بتد بر گاه سپاه / که بدخواه او چون شدی رزمگاه
چو لشکر برفتی بجای پچک / خرد یار کردی در آیین درنگ

فرستاده برگزیدی دلیر / خردمند و با دانش و یادگیر
پیامی بداوی بآیین و چرب / بدان تا نباشد به بیداد حرب

فرستاده رفتی بر دشمنش / که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی خرد گر سخن داشتی / غم و رنج بد را ابید داشتی

بدان یافتی خلعت از شهریار / دگر عهد و منشور با گوشوار
دگر تاب بودی بپرسش اندرون / بدل کین و اندر جگر جوش خون

پسر را بدادی سپه ایردم / بدو تا نباشد سر گرد دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آهسته خوی

دبیری بآیین و با دستگاه / که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وز آن پس یکی مهد بر پشت پیل / نشستی برفتی خروشش دو میل

زدی بانگ کای نامداران جنگ / هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که با هیچ درویش رنج / ندارد بر آنگون بود نام گنج

بهر منزلی در فرود آید و دید / بران زیر دستان چنانچش سزید
بجز کسان خود بیازید دست / هر آنکس که او هست یزدان پرست

بدشمن هر آنکس که بنمود پشت / شود نیز از آن روزگارش درشت
اگر خسته باشد بچنگال او / وگر بند دارد بر و یال او

گر دیوان بود نام او کرده پاک / خورش خاک و فرشش بر تیره خاک
بیالاک و ش که بیشی مکن / دگر تیز وش پیش دستی مکن

همیشه به پیش سپه دار پیل / طلایه پراکنده بر جای و میل
نخستین یکی پیش لشکر بگرد / چو پیش آیدت اندر کارزار

بلشکر دگر کوس تا خود کینه / بدین رزمگاه اندر آن بر نهید
از ایشان صد اسپ افکن نامیک / چنان صد به پیش یکی اندکی

شمار اسپه پاک برنا و پیر / ستانم همه خلعت اردشیر
چو اسپ افکند لشکر از هر دو روی / نباید که گردد از او بار زردی

بیاید و ماند تهی جلبگاه / دگر چند بسیار باشد سپاه
تو آن کن که با میمنه میسره / نکوشند جنگ آوران یکسره

دگر نیز با میسره همچنین / نکوشند دیده دگر بر بنه
بود لشکر قلب بر جای خویش / که از قلب که گسلد پای خویش

اگر قلب دشمن بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلبگاه اندرآی
چو خیزد ز هر گوشه ای خون مریز / چو با دشمن بدکنش در گریز

چو خواهد ز دشمن کسی زینها / تو زینهار ده باش کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی مخیز / متازید چیره از هم جای نیز

نباید که ایمن شوید از کمین / سپه باشد اندر در دشت کین
مر آنگه که از دشمن ایمن شوی / سخن گفتن کس مگر نشنوی

غنیمت بدان بخش کو جنگ جست / بروان دل از جان شمشیر شست
مر آنکس که گرد دید پیش تیر / بدین بارگاه آورش ناگزیر

مر از بر ایشان یکی شارستان / برآرم بسوی که بد خوارسان
ازین پند با هیچ گونه مگرد / چو خواهی که مانی از درد و رنج

چو کودک ز کوشش به نیرو شدی / به هر جنبش اندر پی آموزه شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / جهان نامور بارگاه آمدی

نوشتی عرض نام دیوان او / بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نورسیده جوان / برفتی بدرگاه با پهلوان

یکی موبدی راز کارآگهان / که بودی هنر بیدار شاه جهان
ابا هر هزاری یکی کارجوی / برفتی و بگذاشتی کار را

هرآنکس که در جنگ پیش آمدی / بیاورد تا شد ربیت آمدی
شهنشاه را نام کردی بران / هم از بی‌هنر هم ز جنگ آوران

جهاندار چون نامه بر خواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی

چو کردی نگاه اندر آن بی‌هنر / ببستی میان جنگ را پیشتر
چنین تا سپاهش بدی کاردیده / که پنهانی او را ستاره بدی

از ایشان کسی کو بدی رای زن / برافروختندی سرش انجمن
که هرکس که خشنودی شاه جست / زمین را بخون دیبران پشت

بیامد بر آن خلعت شهریار / ببد در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه / بشان گشت دیر جانش نجیبان

نگه کرد تدبیر شاه اردشیر / بکرداند بدیوان بکار دبیر
بدیوانش کارآگهان داشتی / به بی دانشی کار نگذاشتی

بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نمط
چو برداشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش نزد قرین

کسی را که کمتر بدی خط دبیر / نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کاردانان شدندی بکار / قلم زن نماندی بر شهریار

شایسته بد شاه اردشیر / چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
نویسنده‌ای گفتی که رنج آگنند / هم از رای او گنج بپراگنند

نبد باشتاباد شهر و سپاه / میان زیردستان فرستاد راه
دبیران چو پیوند جان منند / جهان نمانی پادشا بربستند

چو رفتی سوی کشور و کاردار / نبد شاه گفتی درم خواره را
نباید که مردم فروشند گنج / که با کس نماند سرای سپنج

همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان من هیچ کس / سپاه آنکه من دادمت با زمین

درم بخشش هر ماه درویش را / همه چیزه مرد به اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو آباد از داد شاد

دگر نیز درویش چیزی نبیم / همی جان فروشی تو با زر و سیم

[illegible]

هرآنکس که رفتی بدرگاه شاه / بشایسته کار و به نکوخواه شاه

شدندی بپرسش اسپوارها / سپینده و کاردار آن او
که داد و پیت از ایشان اگر آز غم / وز ایشان که چیزی بتابند تیز

دگر آنکه دستور دانا کرانه / که از نیستی ناتوانا که اند
دگر گیتی آن کز در پادشاست / جهاندیده‌ای پرست اگر پارسات

شهنشاه گوید که از رنج من / مبادا کسی شاد بی رنج من
نگر مرد با دانش یاد گیر / چه نیکوست از مرد دانا پدیر

ازان پس خردمند برآورد سخت / که از چهره شد مرد فیروزبخت
بموبد دگر گفت کاین پاک زاد / نگه کن که تا از که دارد نژاد

بپرسید موبد بدانست کس / همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد دگر گفت پس شهریار / که بردارش از خاک نزدیک آر

بشد موبد و برگرفتش ز گرد / ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو شاه گفت ای گرانمایه خرد / ترا از نژاد که باید شمرد

چو بشنید کودک بآواز گفت / که نام نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کان پور تست / ز فرزند مهرک نژاد او درست

فرو ماند از آن شاه گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / بپرسش گرفت او ز اندازه بیش

بترسید شاپور آزاد مرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید از آن نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار

پسر باید از هر که باشد رواست / که گویند کو بچه پادشاست
بدو گفت شاپور انوشه زیی / جهان را بدیدار تو شه زیی

ز پشت من و نام او اورمزد / دو رخساره چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چند از شهریار / بدان تا برآمد بر از میوه دار

گرانمایه از دختر مهرک است / ز پشت منست او درین پیش دست
ز آب و ز جاه آن کجا رفته بود / بدو گفت گوینده چندی شنود

ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بایوان خرامید با او وزیر
گرفته دل افروز را در کنار / ز ایوان سوی تخت شد شهریار

بیاراست زرین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر و موی کودک بیاراستند / بسی زر و گنج و گهر خواستند

همی تخت تا شد سرش ناپدید / تنش را نیا از میان برکشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد

بدیبا بیاراست آتشکده / هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند بر جای دانشگران

دگر گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر / بباید که هرگز نگردد گذر

که چون گفته بد کید هندی که بخت / نگردد ترا شاد و خرم بتخت
نه افسر نه کشور نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه

مگر تخمه مهرک نوشش زاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت / کجز با مرادی چرخ با ما نگشت

چو رفت او ز رود اندر آرام خویش / ز گیتی ندیدیم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست

ازان پس بر کارداران او / شهنشاه کردند عنوان او
کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

… [illegible] لشکر [illegible] اردشیر گوید

بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر کسی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کشد بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / بگرز و کمان و بتیر خدنگ

همی برکشید آب چندین ز چاه / تو گشتی پر از رود و شهر یا خواه
بیامد رسن بستد از دستکار / شد آن کار دشوار بر شهریار

ز دلو گران شاه چون رنج دید / بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلو بدان سان گران / همانا که هست از نژاد سران

کنیزک چو شد دلو را برکشید / بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشه بزی تا بود روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار

به نیروی شاپور شاه اردشیر / شود چکان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوبروی / سخن هر چه پرسم همه راست گوی

بدو داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردیست بازو ز پیل / ببخشند کف همچو دریای نیل

ببالای سرو است و روشن بهشت / بدو چهر ماننده بهمن است
بدو گفت شاپور ای ماه روی / ز تو آنچه پرسم همه راست گوی

پدیدار کن تا نژاد تو چیست / که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم / از ایرا چنین خوب و کنداورم

بدو گفت شاپور سر کز دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
کجا ورزبر دختر ماهروی / نباشد بدین روز این کنجوی

کنیزک بدو گفت کای شهریار / مرا آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد / چو یابم ز خشم شهنشاه داد

بدو گفت شاپور کز بوستان / نزیبد دگر کینه در دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار / نه از نامور دادگر شهریار

کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد
مرا پارسایی بیاورد خرد / بدین نامور مهتر ده سپرد

من از بیم آن نامور شهریار / دگر آبکش گشتم و پیش کار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش بپای

بدو گفت کین دختر خوب چهر / بمن ده ابر من گوا کن سپهر
بدو داد دختر نو مهمان او / برآیین ایزدپرستان او

بسی برنیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت از ماه رو / یکی کودک آمد ببالای او

تو گفتی که باز آمد اسفندیار / و یا نامدار اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد / که سرو بد اندر میان فرزد

که تا خود برآید برین هفت سال / ببید اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / بجایی ببازیش بگذاشتند

بنخچیر شد هفت روز اردشیر / بشد نیز شاپور نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه / بیامد کز آموختن شد ستوه

دوان شد بمیدان شاه اردشیر / کمانی یکی چوبه و دیگر دو تیر
ابا کودکی چند و چوگان و گوی / بمیدان شاه اندر آورد روی

جهاندار اندر زمان با سپاه / بمیدان بیامد ز نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیزویر / به نزدیک میدان رسید اردشیر

بزد کودکی تیز چوگان براه / بشد گوی گردان به نزدیک شاه
نرفتند از ایشان پس گوی کس / بماندند بر جای ناکام بس

نهان اورمزد از میانه برفت / به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا زود برداشت گوی / از او گشت میدان پر از گفتگوی

نگه کرد و پرگار چرخ بلند / از آبادانی و سود و بود گزند
گر از گوهر مهرک نوشزاد / برآمیزد این تخمه با آذرنژاد
نیفزایدش گنج و کاهدش رنج / تو شو کینه با این دو گوهر مسنج
فرستاده را چیز بخشید و گفت / کزین سر چه گفتم نباید نهفت
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آموزگار
بخانه درون دشمن آزرم گوی / شود با برون باید هم کینه جوی
فرستاده را گفت کردم شمار / از ایران و از اختر شهریار
نشیند بآرام بر تخت شاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
گزین کرد ایران مرا زانکه راست / بباید همه کام دل هر چه خواست
گر آن زن بپیچد سپهر بلند / کنم اینکه گفتم بر آن ارجمند
فرستاده را گفت هرگز مباد / که بینم من از تخمهٔ مهرک نژاد
دریغ آن پراگندن گنج من / فرستادن مردم و رنج تن
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را بچهره ندیدست کس
بر آتش چو یابمش بریان کنم / بران خاک را زار و گریان کنم
چو آگاه شد دخت مهرک ز تخت / بسوی زمین رفت زانجای رخت
بیالید بر سان سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز هند و ز چین و طراز
بجهرم فرستاد چندی سوار / یکی مرد جوینده کینه دار
چو آمد آن دخت مهرک / مر آن را که راهی همی داشت به
مر او را ز آن بوم همتا نبود / بکشور چنان سرو بالا نبود

کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ابا گرد شاپور شمشیرزن

زن خواستن شاپور دختر مهرک را

چو چندی برآمد برین روزگار / فروزنده شد اختر شهریار
به نخچیر شد شاد روزی پگاه / فروشان بدی پور با او براه
پدید آمد از دور دشتی فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
یکی باغ بد گشت و خرم سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
چو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد بر آن آفرین گستر مه
کنون بیگمان تشنه باشد ستور / بدین ده بود اندرون آب شور
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا برگشتی بدین گفتگوی
کنیزک ز برنا بپیچید روی / بشد دور و بنشست در پیش جوی
پرستنده بشنید و آمد دمان / بزین بر چنین چرخ دو لو گران
چو دلو گران بر نیامد ز چاه / بیامد بدانجای شاپور شاه
بهر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از زار و برخوان مه
یکی دختری بود بر سان ماه / فرشته از چرخ دلوی بچاه
که شادان بزی شاه و خندان بزی / همه سالیان بی گزند بی بزی
بچاه اندرون آب سرد است و خوش / بفرمای تا من شوم آبکش
که باشند با من پرستنده مرد / کزین چاه پر دو کشند آب سرد
پرستنده را پس بفرمود شاه / که دلو آور و آب برکش ز چاه
چو دلو گران سنگ برگشت / پرستنده را روی پر تاب گشت
پرستنده را گفت ای نیم زن / نه زن داشت این دلو و چندین رسن

بدل هرگز این یاد نگذاشتم — که شاپور را کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود — ز من در جهان یادگاری نبود

ز نوشان او بیست با یک گذر — دگر بر تر آری ز خورشید بر
کنون نیز از گنج و دینار خواست — گرانمایه یاقوت بسیار خواست

بروز رو گوهر همی ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید — ز گوهر کسی چند ساده ندید

بدستور بر زیر گوهر فشاند — بکرسی زر پیکرش بر نشاند
ببخشید چندان درو خواسته — که شد کاخ و ایوانش آراسته

بفرمود تا دختر اردوان — بایوان رود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا — بزرگانه بزدود گاه ورا

بیاورد فرزانگان را ز شهر — کسی کو ز فرزانگی داشت بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی — نشست پرافرازی و خسروی

جهان جنگ را گرد کرده نهان — ز بالا بدشمن نموده نشان
ز میخوردن و بخشش و کام و بزم — به جستن و لشکر و کارزم

ازان پس بگر گرد گنج درم — جهان هیچ دینار را بیش و کم
بیک روی بد نام شاه اردشیر — بروی دیگر نام فرخ وزیر

گرانمایه بد نام دستور شاه — جهاندیده مرد نماینده راه
نوشته ابر نامها همچنین — بدو داد فرمان مهر و نگین

بجشید گنجی بدرویش مرد — که خوردش نبودی بجز کارکرد
نگه کرد جایی که بد از نهان — ازان کرد خرم یکی شارستان

کی جند شاپور خوانی همی — جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند — ز چشم بدش بود بیم گزند

نبودی جدا کز مان اردشیر — مر او را چو دستور گشته وزیر
نپرداختی شاه از وی بجنگ — ز شادی نبودیش جای درنگ

چو جای ز دشمن بپرداختی — دگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز گردش کار جهان — بخواهم همی آشکار و نهان

که بی دشمن آرم جهان را به دست — نباشم مگر پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور او — که ای شاه روشن دل راه جوی

بری کید هندی فرستم کسی — که دانش پژوهست و گویا بسی
بد آمد شمار سپهر بلند — در پادشاهی ورا کرنمند

اگر هفت کشور ترا بی همال — بخواهد بدن باز یابد زوال
یکایک بگوید ندارد برنج — نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج

چو بشنید بگزیده شاه اردشیر — جوانی گرانمایه دستور پیر
فرستاد نزدیک دانا هیون — بسی اسب و دینار و چندی بنه

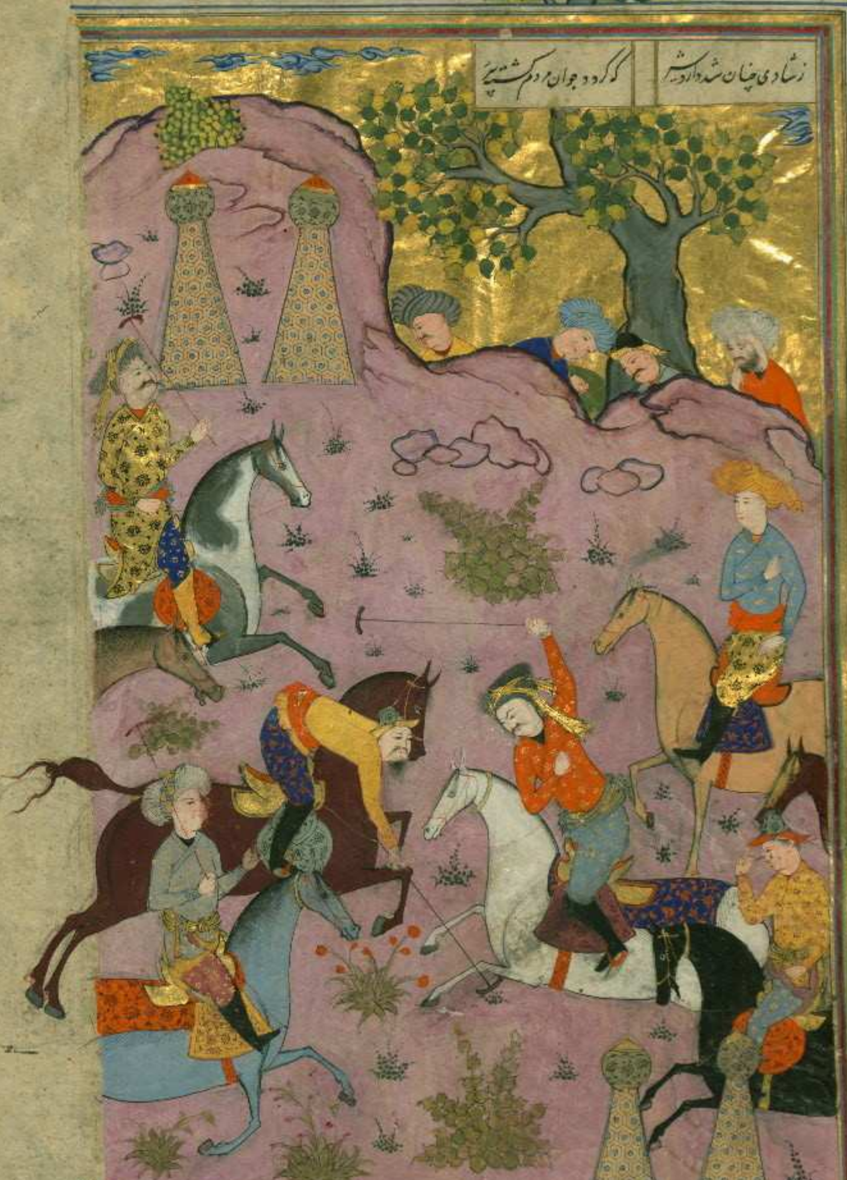
بدو گفت رو پیش دانا بگوی — که ای مرد نیک اختر راه جوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ — کی آسایم و لشکر آرم بچنگ

اگر بود خواهد بدین دستگاه — بدین چیز آن نیز بنمای راه
وگر نیست تا من بباشم برنج — بر این گونه بپراکنم نیز گنج

بیامد فرستاده شهریار — بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنچه با او شهنشاه گفت — همه راز با کید شادان نهفت

بپرسید از کید و بیچاره گشت — ز پرسش سوی دانش و چاره ...
بیاورد صطرلاب و اختر گرفت — یکی زیج رومی ببر در گرفت

ز شادی چنان شد دل اردشیر | که گردد جوان مردم گشته پیر



پدر نیز او را گرفتش ببر | همی آفرین خواند بر دادگر

سوارانش از خاک برداشتند | همه دست بر دست بگذاشتند

بر و چشم و رویش ببوسید و گفت | که چندین شگفتی نباید نهفت

کنون هفت ساله گو پیلبال او / ببالا و کتف و بر و یال او
که هم سر و هم ره و هم سخن / که باشند با او چو جان و تن

نهان داشتم چندش از باب و مهر / نیاید پدر چنین عیب پیش و کم
یکی کودکان را بمیدان فرست / بیاورد زرین گوی و چوگان بدست

چو یکچند فرزند بود و چو چهر / نه یکچند زو زنده جانم بمهر
بر آن راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد

بیامد پدید و دستور شاه / همی کرد کودک بمیدان سپاه
بمیدان نو شتی بپیکی چو بود / میان اندران پیش شاه ار بود

چو کودک بزخم اندر آورد گوی / فروزی همی جست بر یک دوی
بیامد بمیدان پگاه اردشیر / شی چند از آن ویژگان ناگزیر

بیک سو دو چون کودکان را بدید / همی باد بر سر از نکیب بشید
بجنبید جنبد و با شتاب / سر آمد یکی اردشیر کباب

همه دور راه بر گفت کای پادشاه / دلت شد بفرزند خود دیرکوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر

همی باش تا کودکان باد رو / بچوگان بپیش من آرند گوی
بدان کودکان تا که آید دلیر / میان سواران بکردار شیر

نیاید از من گوی پیروز گرد / ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود بیگمان پاک فرزند منه / ز تخم و بر و پاک پیوند من

بفرمان بشد بنده شهریار / بر آن گوی با آن گنده پیش سوار
دوان کودکان از پس گوی چو تیر / برفت و بشد نزدیک شاه اردشیر

بماندند ناکام بر جای خویش / چو شاپور شیر اندر آمد به پیش
به پیش پدر گوی بر بود و برد / چو شد دور هرمز گو کار برد

از شادی

چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم نیز و خود شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار

نوشته بران حقه تاریخ او / پدیدار کرده پی و بیخ او
چو هنگام زادن آمد فراز / ازان کار بر باد گنجش دراز

بزاد او پس دختر اردوان / یکی چهره آیین و روشن روان
زایوان همی هوش اهرمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد

نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه نو گشت با فر و یال
ز گیتی همه کام دل یافتی / پسر دشمن از بخت بر تافتی

کنون گاه شادی و می خوردنست / بکام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور سراسر تراست / جهان یکسر از داد تو پیراست

دگر داد پاسخ ورا شهریار / که ای پاک دل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما راست گشت / غم و رنج و ناخوب اندر گذشت

مرا سال بر پنجه و یک رسید / ز کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای / که دلجوی باشد و رهنمای

پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را بگیرد به بر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک بستر آید و درد و رنج

بدل گفت سیر آمد از درد کهن / که آمد کنون روزگاری کهن

[illegible]

بدو گفت ای شاه کهتر نواز / جوانمرد و روشن دل و سرفراز

گرایدون که یابم بجان زینهار / من این رنج بردم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بیم جان مر ترا رنجه کرد

بگو آنچه دانی و بنوازی نیز / بگفت ای خردمند بر تو چه چیز
دگر داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن دل پاک رای

یکی حقه بد نزد گنجور شاه / گر او را بخواهی بدین پیشگاه
بگنجور فرمود کان زینهار / ترا داد آید کنون خواستار

بدو باز ده تا ببینم که چیست / مگر مان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور راد / پژوهنده بسته را بر گشاد

بدو گفت شاه اندرین حقه چیست / نهاده برین بند از بهر کیست
بدو گفت کین خون گرم منست / بریده ز تن پاک شرم منست

سپردی مرا دختر اردوان / که تا باز خواهی تنش بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان

بخشم ز فرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / بدریای تهمت نشوید مرا

مرا نام سستی نماند همی / چو شاه این سخن راست داند همی
کنون هفت ساله است شاپور تو / که دایم خرد باد دستور تو

چو او هست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از جان او شاد بادا سپهر

دگر مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه و جهان در شگفت / ازان کودک اندیشه ها بر گرفت

ازان پس دگر گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نخواهم که رنج تو گردد کهن

ز پستاده آمد بهنگام شام
بدخت گرامی بداد او پیام

[illegible] اردشیر

ورا جان و دل پر ز درد بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت

ز آورده بپستد که آگاه زهر
زبان بر که برداد از کام زهر

چنان بد که یک روز شاه اردشیر
به نخچیر بر گور بگشاد تیر

چو بگذشت نیمی ز روز دراز
سپهبد ز نخچیر گشت باز

بسوی دختر اردوان شد ز راه
بدان ماه چهره بیامد بشاه

بیاورد جامی ز یاقوت زرد
بیاز شکر و نیز با آب سرد

پا بخت با دو شکر نیز زهر
که بهمن مگر یابد از کام بهر

چو بگرفت شاه اردشیر از بدست
ز دستش بیفتاد و بشکست پست

شد آنگاه از ترس لرزان بهم
هم اندر زمان شد دلش پر ز دم

جهاندار از آن لرزه شد بدگمان
پر اندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خانگی مرغ چار
پرستنده آورد بر شهریار

و آن مرغ را نیز بیکاشتند
گمانی همی خیره پنداشتند

همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد
کمان بردن از راه هستی ببرد

بفرمود تا موبدی کدخدای
بیامد بر چیره و پاک رای

ز دستور آنگه بپرسید شاه
که بد خواه را بر نشانی بگاه

شود در نوازش بدانگونه جست
که با زو بیجان جهاندار دست

پسر پر گناهش بباید برید
کسی بیند کو بد نباید شنید

بفرمود کز دختر اردوان
تهی کن سر کز پدید روان

بشد موبد و پیش آن دخت شاه
همیرفت لرزان و دل پر گناه

بموبد چنین گفت کای پر خرد
مراد ترا ز زور رسم بگذرد

اگر گشت خواهی مرا ناگزیر
یکی کودکی دارم از اردشیر

اگر من سپردایم بخون ریختن
روا ار بلند اندر آویختن

چو این کودک از پاک مادر جدا
بکن آنچه فرمان دهد پادشا

رزه باشد موبد بیزد دبیر
بگفت آنچه بشنید با اردشیر

بدو گفت رو هیچ مشنو سخن
گمند آرد بادار او را بکن

بدو گفت موبد که بدرد کار
بفرمان چنین آید از شهریار

همه مرگ راییم زن با پسر
ندارد دبیر شهریار اردشیر

گران بد عهد و پیمان شهر
بدشمن سپرد تخت خود بگذرد

جهان به گزین رای ناسودمند
ببردی یکی کار بسیار بلند

ز کشتن رهانم جهانبان ماه
مگر زین پشیمان کند شاه را

هر آنگه که زو بچه گردد جدا
بجا آورم گفته پادشا

نه کاریست کز دل همی بگذرد
خردمند باشد بد ار پرخرد

بیارآیت جایی در ایوان خویش
که دارد ورا چون تن و جان خویش

بزن گفت اگر هیچ باد و هوا
به بیند ترا من ندارم روا

پس اندیشه کرد آنکه دشمن است
کمانی برد روز زار زو

یکی چاره سازم که بدگوی بیش
ز انبر ز شست آب در روی من

بخانه شد و خایه ببرید پست
بر و داغ دارو نهاد و ببست

بخایه نمک بر پراکند زود
بحقه در افگند بر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد خروشان و رخساره زرد

نهاد و بدو پیش تخت بلند
همان حقه در دست با مهر و بند

زبر مایه چیزی که بد ناپذیر / همی تاخت تا مرز اردشیر
بکرد اندر آن کشور آتشکده / بدو تازه شد جشن کان بسته ده

پس از آن زمان کشور و تاج و تخت / بدان نیز یازان بپیچد از بخت
از آنجایگه رفت پیروز شاد / بگسترد بر کشور پارس داد

چو آسوده برگشت مرد دستور / سپاه و لشکر سوی شهر گور
یکی مرد شایسته تاج و گاه / بکرمان و سپاه داد بار سپاه

وز آنجایگه شد سوی طیسفون / بر تخت بدخواه گرد نگون
چنین است رسم جهان و جهان / همه راز خویش از تو دارد نهان

نیازد تو تا چار باد اپناز / که روزی نشیبست و روزی فراز

[illegible]

چو از گفته گم پر داختیم / در دیگر از اردشیر آختیم

ابا داد بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن نو افروز تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست / بیاراسته گاه و جای نشست

شهنشاه خواندند آن بهمن ورا / ز گشتاسپ پشتانی گنج را
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / دگر گفت بر تخت فیروزه باد

کاندر جهان تاج و گنج منست / جهان زنده از بخت و رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید بمردم ز کردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان بسپرد در نیابد نشست / پسندیده و داد و راه منست

نباید که اندکار داران من / ز بیهوده جنگی سواران من
بپیچد کسی دل پر از آرزو / گر آیند یابم دهم نیک خو

کشادست بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه و ز مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بدادت زمین

فرستاد بر هر سوی لشکری / که هر جا که باشد ز دشمن سری
سر کینه ورشان بر آگه زنند / که آیین شمشیر و گاه آورند

بدانگه که شاه اندر آن تا گشت / ز خون و بی آدر گیتی بشت
بدان فر و اورنگ شاه اردشیر / شده شادمان مرد برنا و پیر

که بنوشت پیدا وی اندوای / یکی نامه نزدیک پهلوان
چو او کشته شد دختر او بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست

دو فرزند داشت او بهندوستان / بهر یک ز برگشته همداستان
دو فرزند دلبند شاه اردوان / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

بهندوستان بود چهر تر / که بهمن بدی نام آن پور سر
فرستاد و جستند بار انجمن / چه دانی که دارد دلت کار گوش

چو از پادشاهی تنگ آمد بهر / بیدوداد تا کی یکی پاره زهر
بدو گفت روز بد خواهر مگوی / که از دشمنی مهربانی مجوی

برادر دو داری بهندوستان / بریخ و بیلکشته همداستان
وز آنجا بزندان شاه اردشیر / پدر کشته جسته زنده اسیر

تو از مایه پیشه بدین گونه چهر / پسند دگر گرد کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی / بگیتی پسندیدگان شوی

هلاهل چنین زهر هندی یکی / [illegible] بر اردشیر

زهر دادن دختر اردوان زن اردشیر


دد و دام را زنده بر دار کرد
پسر دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز علت سپه شهر گیر
بکشت آن دو تن را بباران تیر

وزان روی ماکان بیامد چو کوه
بیامد بیاراسته و دو بدان گروه
چو گفت از آباد شاه اردشیر
کز آوای جنگ اسپ گردد پیر

کزان لشکر شود در زمین یا و فغ
بجنبید جنگی سپه از تیغ و باد
گزین گرد را داد و از آن [illegible]
که آن دولت ترک [illegible] فرزند ام

چنین تا آن مرد سپاه کرد آن شاه
بپیچ [illegible] زین آهن کلاه
از آن دل [illegible] ایرانیان
بپیچید ناورد کین [illegible]

سوی کاس لشکر [illegible] باد
گرفت [illegible] در میان ستوه
که [illegible] دلاور [illegible]
که بیش سپه بود با [illegible]

فرود آمد از باره شاه اردشیر
بیا و همه پیش [illegible] شیر
بیزد [illegible] بالای زرین لگام
بیشت از پس [illegible] کام

بجوشید بس شیر بارانی

[illegible]

زده پیش آن [illegible] بلند

بتاراج داد آن همه [illegible]
شد از [illegible] لشکر آراسته
به پیش سپه بود دارگران
فرود آمد [illegible] یاران

بگردید چندی چو دستان شدند | ابا پیشدادیان همی راستان شدند
چو از جام می سرخ شد شاریان | بیامد جهاندار با مهتران

بیاورد از ارزیز و روی و نوید | ابا او جهان آتش و زر سپید
چو آن گرم مردان بُد و گاه و ورش | از اندر زدیوش از آتش ابرش

ز بالش نیاورد کردی سپیچ | بدانستگی از پیش نوروزی نیج
ز دربخت از اندیشه لب پر دهان | بکوشش اندرون گرم شد ناتوان

طراقی برآمد ز چندین قوم او | گرازان ازو شد آن کنده و بوم او
بشد با جوانان خود از دو بیش | بروند پیشه گرد و کوبال و تیر

ز پیشدادیان آنکه بود بخت | یکی زنده از تیغ ایشان نرست
ز ایشان از آن بام و در پیش داد | دلیری بیپ لالا ز ایشان بود

بیامد سپهبد پهلوان سپاه | بیاورد لشکر به نزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن تخت داد | نماند کی کیش نیز از رنج و باد

بیامد که در ورا کند خواستار | بران باره بر بُد دمان شهریار
بکوشید و چون سپه شد | که بازار و در پیش شیر بود

وزآن گردی

بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کاردیده سوار
پراگنده لشکر چو شد هم گروه / بیاورد و شان تا میان دو کوه

یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که باید رمی باشی روشن روان

بشد ور زور کرده طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
همان دیده‌بان دار و هم پاسبان / نگهبان لشکر بروز و شبان

من اکنون بپیمایم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه بود از نیا
اگر دیده‌بان دور بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز

بدانید کاین بیچه کار کرم / گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد از ان مهتران هفت مرد / دلیران و هشیار روز نبرد

هر آنکس که بودی هم آواز او / نگفتی بباد هوا راز او
یکی گوهر از گنج بگزید نیز / ز دیبا و دینار و هر گونه چیز

بچشم خرد چشم با خیره کرد / دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیاراند رون / که اسپاد داد به کار اندرون

چو از پردلی جا جهان کرد راست / ز سامان و خورد و بخواست
چو خربندگان جامهای گلیم / بپوشید بارش همه زر و سیم

همی شد چگونه دل از راه جوی / ز لشکر سوی ره نهادند روی
همان رهنمایی دو مرد جوان / که بودند روزی در این میزبان

ازان انجمن برد با خویشتن / که هم در دو پیت بودند هم ازان
همی رفت همراه او کاروان / بر سیم یکی مرد بازرگان

چو از راه نزدیکی در رسید / در و بارهٔ شهر از دور دید
روانی رزه نزد آن دژ شدند / بپوئیدند بر کوه و دم بر زدند

پرستنده کرم بد هفت مرد / پر از داغی یک تن از آنکار کرد
نگه کرد دیگر تن باد ار گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت

چنین داد پاسخ بدان شیر یار / که هر گونه چیز دارایم بیار
بسی خواسته کرده‌ام اندر کرم / کنون آمدم شاد با بخت کرم

اگر بر پرستش فزایم رواست / که از بخت او کار گیتی براست
پرستنده کرم بگشاد راز / همانگه در دژ گشادند باز

خرد بارش آتش آورد اند جهان / بیاراست کار از در نامدار
پس بار بگشاد درهٔ دایه دشم / بجمشید چیزی کزند بد گزیر

یکی پیش غریش پرستندگان / بگسترد در پیش خربندگان
ز صندوق بگشاد بگشاد کلید / برآورد و پر کرد جام نبید

هر آنکس که زین کرم بودی خورش / زبیشتر که گنج آنچه بد پرورش
به پیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدش جای مستی ندید

چو بیشه [illegible] ایدر شمر / که با من فراوان بدبخت و شر
بدستوری پیر پرستان روز / مرا ز انجمن زو نیم دل فروز

مگر در جهان من شوم شهر شهر / مرا در جهان باشد از او بهر
شما می کنارید با من سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز

برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز ایوان و کاخ
فروشنده‌ام هم خریدار جو / فزاید مرا نزد کرم آب روی

برآید همه کام آن بی‌سخن / بگفتند کاز از پرستش تو کن
برآورد خورشید و هر گونه رنگ / پرستنده بنشست با کی چنگ



کشتن [illegible]

چو گرگ بیار آیت زمین جنگ
بکردم چو نیرنگ شد پادشا
دل پادشا پر ز پیکار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش
با تش در انداخت پیکر تنش

جهان کرد ز نیشتن تاریک
نشان گشت ازان گرگ بیوفا

همی بود تا او گرفتار شد

بکرد دختری گون نشان گشت اژد
همه شهر ازو گشت پر گفت و گو
از آنجا یکه شد سوی جنگ کرم

هر آنکس که از آتشش آید شبت
بنجم همه از زمانش شکبت
سپه همی کرد آهنگ کرم

ز گفتار ایشان دل شهریار | چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار و دل نواز | دلش بود پر درد و بگشاد راز

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سپهدار ایران چو بگشاد راز | جوانانش بودند هر دو فراز
بگفتند هر دو که نوشه بدی | همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان ما پیش تو بنده باد | همیشه روان تو پاینده باد
[illegible] | [illegible]

تو در جنگ با کرم و با هفتواد | پسنده نه ای گر به جنگی نژاد
یکی پای دارند بر تیغ کوه | بد اندازه کرم و گنج و گروه

به پیش اندرون شهر و دریا [illegible] | دژی بر سر کوه و راهی درشت
[illegible] | [illegible]

همی کرم خوانند و کرم اندر نهان | یکی دیو جنگی و ریزنده خون
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
جوانان ورا پاسخ آراستند | [illegible]

که ما بندگانیم پشت و پای | همیشه به نیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان همی بود شاد | همی بود فیروز دل پر ز داد

چو شب رفت از آنجا جهاندار شاه | خرامان برفتند با او براه
[illegible] | [illegible]

چو بر شاه بر شد سپاه انجمن | بزرگان فرزانه رای زن
[illegible] | [illegible]

چو بشنید گفت ای سران سپاه / که ما را دگرگشت بد دستگاه
چشیدیم بسی تلخ از روزگار / بسی رنج دیدیم و اندر شمار

به آواز گفتند کای شهریار / بپاید چنینت بد روزگار
چو از دشمن و مرگ اندر نهان / چو ابست باید به بخشی میان

تو دارای بزرگی و کیهان تراست / همه بنده‌ایم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

نگهبان بر نهادند چندان بزه / بگوزون نهادند بر یکسره
چو نان از خورش کرد گفت اردشیر / پیامد کجا که یکی تیز تیر

نبشت اندر آن پاک و پیرایه / کزیشان اندر آن خرد شد یکسره
بزرگان فرزانه زرپیاز / زنان و لشکر از مان دو باز

ز تخم هر کسی از جگر خون کشید / یکی از بره تیر پرون کشید
چو بپه نقش بران پر تیر / بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر

نوشته بر آن تیر بر پهلوی / که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیز تیر آمد از بام فرد / که از بخت گرپت آرام فرد

که اندر آتشی بر سوی اردشیر / بزرگ گذر یافتی بر تیز تیر
نوشته همی خواند از چوب تیر / چو موبد شه شهریار اردشیر

نباید که چون تو یکی شهریار / گنه جست کرم اندرین روزگار
رد زنا تا در او دو دو نیک بوح / دل مهتران زان سخن تنگ بود

همی هر کسی خواند بر آفرین / ز داد او از بر رفته شاه زمین
پراندیشه جان آتش از کرم شاه / چو بنشست خورشید از جایگاه

پسر برگرفت از لب آنگه سر / بسوی پارس آمد ماق اردشیر
بس لشکر ادیایه سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه

نگشته شد هر کس که بد نامدار / همی تاختند با بزرگان شیرزار
خروش آمد از بس که آورد کرم / که رخشنده باد اختر بخت کرم

همی گفت هر کس نیابد بجگت / که این هر کز انه از دشوان کرفت
پیامد کزاران و دل پر نهیب / همی تاختند اندر فراز و نشیب

یکی شارستان دید جایی بزرگ / از آن سو بگردار او خود چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو زر بدو برنای یگانه دید

نبودند بر و زر مانی بپایی / بپرسید از آن آن دو بالبره رای
که پیکه چنین از کجا رفته / که با کرد رای و آشفته

بدو گفت رنجان گذشت اردشیر / از آن باز ماندیم ناچیز
که کرم بخت از کرم دار هفتواد / وزان پس سر لشکر بد نژاد

به پیچید بر جای مرد و جوان / پرآزرد روکشته و تیره روان
فرود آوریدهمش از پشت زین / بد و سرد آن خواندند آفرین

یکی جای خرم بیاراستند / بپسندیده خوانی بپیراستند
نشستند با شاه گردان جوان / بپرسش گرفتند مرد و جوان

به آواز گفتند کای سرفراز / هم دشت و ماتی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن تخت شاهی بسر

هم از اسپیاب آمد اندیشه دور / که به دل شهریاران بدرد
بپیکند در که آمد بدین روزگار / بگشت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند زیشان هزار تمام / نماند و بنیاد خرم بهشت
غانه هخان نیز بر جفت داد / به پیچید بغر جام زرین نژاد

ذکار

چو آگه شد از هفتواد اردشیر — نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی — سپاهی بلند اختر و جنگجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد — از ایشان بدل در نیاورد یاد
کمین گاه کرد اندر آن کنج کوه — سپه بد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر پراپر برآشوفتند — بگرز و بتیر زین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین — سیه شد بر آن نامداران
کسی باز نشناخت از پای دست — تو گفتی زمین دست ایشان ببست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه — که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه — سبک بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر — از آن کشتن و غارت و دار و گیر
چنین گشت لشکر همی بازخواند — بزودی سلیح و درم برفشاند
به تندی بیامد سوی هفتواد — بگردون برآمد سر بدنژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار — بدو خوار شد لشکر کارزار
جدا بود از وی بهین تر پسرش — چو آگاه گشت او ز رزم پدرش
برآمد ز آرام و از خورد و خواب — بکشتی بیامد بدین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود — یکی مرد بدخواره بدخوی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد — دل هفتواد از پسر گشت شاد
سپه آراست بر میمنه جای خویش — سپهبد دو لشکر آرای پیش
دو لشکر چو شد هر دو آراسته — پر از کینه و گنج و پرخاسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر — دل مرد برنا شد از رنج پیر
سپه برکشید از دو رویه دو صف — ز خورشید شمشیر برتافت تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل — همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن گاودم — جهان شد پر از بانگ رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از زخم پیل — هوا از درفشان بر آن گشت نیل
ز آواز کوپال و ترگ و خود — همی داد گردون زمین را درود
تک بادپایان زمین را کنان — در و دشت شد پر ز برق سنان
برانگونه شد لشکر هفتواد — که گفتی بجنبید دریا ز باد
سپاهان چنان شد ز گرد سپاه — که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
بهنگامه تا روز برگشت زرد — برآورد و شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه بازخواند اردشیر — پس پشت آن بد یکی آبگیر
چو دریای زنگار گون شد سپاه — ز هر سو طلایه بیامد براه
خورش تنگ شد لشکر شاه را — که بدخواه او بسته بد راه را

[illegible]

بجهرم یکی مرد بد بی‌نژاد — کجا نام او مهرک نوشزاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر — وزان ماندن او بر آن آبگیر
ز گنگی بد اندر آن رزمگاه — ز بهر خورش بر ایران ببست راه
چو مهرک بیامد بایوان شاه — ز هر سو بیاورد بی‌مر سپاه
مر آن گنج او را بتاراج داد — به لشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر — پر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت نا ساخته خانه را — چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند — ز مهرک وز آن بدسخنها براند

یکی پاک صندوق بردش نگاه / بدو اندران ساخته جایگاه
چنان بد که در شهر هفتواد / ز گفتی سخن کس به بیداد و داد

فراز آمدش آز و آزرم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بد اندران شهر او / سپاه فراز و با لشکر و آب دید

بهانه همی ساخت بر هفتواد / که دینار بستاند آید بداد
ازان آگهی مرد شد در نهیب / سپهدار آن شهر دل ناشکیب

همان هفت فرزند پیش اندرون / پر از درد و دل دیده کان پر ز خون
ز هر سو برانگیخت برنا و پیر / بر او انجمن گشت برنا دلیر

بسی نامدار انجمن شد بران / بدان هفت فرزند پیکارجو
هم او را که بایست دینار داد / بکند آوران خیره پیکار داد

یکی لشکری شد بدو انجمن / همه نامداران شمشیرزن
همه یکسره پیش فرزند او / برفتند گردان پیکارجو

ز شهر نگاران برآمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد / بجنگ اندرون داد مردی بداد

همه شهر بگرفت و او را بکشت / بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
بنزدیک او مرد انبوه شد / ز شهری کجا ران سوی کوه شد

یکی دز بکرد از بر تیغ کوه / شد آن شهریار و همه هم گروه
نهادش بران دز در آهنی / هم آرام که بود و هم جای کین

یکی چشمه بود از بر کوهسار / ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندرش / که پنهان بدید و ندیدی سرش

چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو ساروج و سنگ اندرو بود گرم / نهادند کرم اندران نرم نرم

چنان بد که داننده بر بامداد / برفتی دوان از بر هفتواد
بنو بد کرنجش علف ساختی / تن آگنده کرم آن پرداختی

برآمد برین کار بر چند سال / چو پیل شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یکچند بر هفتواد / برآواز آن کرم کرمان نهاد

همان دخت خرم نگهدار کرم / پدر گشت جنگی سپهدار کرم
بیاراسته شد پر و زیر / که رنجش بدی خوردن شهد و شیر

سپهبد بدی بود هفتواد / همان پیشش از کار پیداده داد
سپاهی و دستور و سالار بار / هر آنچیز کاید بشمار بکار

همه مرد با لیتش آراسته شد / چنان چون نشان را به پیراسته شد
بکشور پراگنده شد لشکرش / همی گشت آراسته کشورش

ز دریای چین تا بکرمان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
پر هفت با تیغ زن ده هزار / همان گنج و هم آلت کارزار

هران پادشاکان کشوری بجنگ / چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکرش گاه گاهی / چو آواز ازین داستان بشنوی

چنان شد ز نام هفتواد / که گردش نیارست جنبید باد
همی گشت مرد از در رس بخت / یکی خویشتن را بیاراست بخت

همی خواندندی ورا شهریار / پسر مرد جنگی و از آن در حصار
سپهبد که بودی بمرز اندرون / بیک جنگ در جنگ گردش زبون

نیامد برادو کسی بر بجنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
حصاری شد آن پر ز گنج سپاه / ندیدی بران باره بر باد راه

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی
ز شهر کجاران به دریای پارس / چه گوید ز بالا و پهنای پارس
بدان شهر دختر فراوان بدی / که از کام جوینده نان بدی
بیک روز نزدیک او بود کوه / بدروازه دختر شدندی گروه
از آن هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بیامیختندی خورشها بهم / نبودی بخوردن از آن بیش و کم
ز رفتن سخن کردن از خواب و خورد / از آن پنبه شان سر بسنگ نبرد
شبانگه شدندی سوی خانه باز / شده پنبه با ریسمان دراز
بدین شهر بی چیز و خرم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
بدین گونه نام او از چه رفت / ازیرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دختریش بود و بس / که نشمردی آن دختر او را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آن کجا داشتند / بکار خورش دل نگه داشتند
چنان بد که این دختر نیکبخت / یکی سیب واکرده پیدا ز درخت
بره بر بدید و بسک برگرفت / کنون بشنو این تا بجای شگفت
چو او از رخ میوه اندر گزید / یکی در میان کرم افگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش / بجای دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت او دوک از آن گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب / پرستش کنایم شمار آسیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندانکه روزی برشتی برشت / شمارش همه بر زمین بر نوشت
از آنجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
بر او آفرین کرد مادر بمهر / که بر خوردی از اختران بچهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندانکه هر روز بر بردی برد
چو آمد بدان چاره جوی انجمن / برشتن نهاده دل و گوش و تن
دگر گفت با نامور دختران / که ای نیک رایان و خوب اختران
من از اختر کرم چندان سازم / بریسم که نیزم نباشد نیاز
برشت آن کجا رشته بد پیش ازین / بکار آیدی گر بدی بیش ازین
بسوی خانه برد آن طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
همی تکتکی سیب بر باد داد / پریروی دختر بدان کرم داد
از آن پنبه هرچند کردی فزون / برشتی همه دختر پرفسون
چنان بد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر
که چندین بریسی مگر با پری / گرفتی تو ای ماه رخ خواهری
پیک سیمتن پیش مادر بگفت / از آن کار و آن کرم اندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنایی فزود
بفالی گرفت آن سخن هفتواد / بکاری همی کردی بدل نیز یاد
مگر ز اختر کرم گفتی سخن / برو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده تر گشت هر روز کار
مران کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت / پر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همه تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران / بدو پوست او داد گرد آن گران

ز دوده آمد آنگاه شاه و سپاه / دبا نشان راز کرد آورد گاه
ازیشان بسی اردشیر آب خواست / یکایک بر دنبه با آب تافت

بیاسود و لختی چو برید آنچه دید / شب تیره خفتان ز بر برکشید
ز خفتان شایسته شد خورش / ببالین نهاد آن کی برترش

چو برزد ز دریای آب / پر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او سرشبان / که بدرود با داد تو زور و شبان

چه آمد که این جای راه تو بود / که اندر خور پایگاه تو بود
بپرسید از آن سرشبان از شاه / گزاید رگی یابم آرام گاه

بدو داد پاسخ که آباد جای / نبینی مگر با شدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی پدیدار آرامگاه

وز آزدی بپرسید شد دیده / به هر ده یکی نامه دارد مه
چو بشنید از آن سرشبان اردشیر / ببرد از ره راه چند تیر

سپهبد ز کوه اندر آمد به ده / از آن ده بسی کرد او رفت مه
سواران فرستاد برنا و پیر / از آنجای تا خرهٔ اردشیر

سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بکردان فرستاد کارآگهان / که تا کار ایشان بجویند نهان

برفتند پویان و بازآمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نامجوینده شاد / ندارد کسی بر دل از شاه یاد

شبیخون زدن اردشیر بر کردان

برآنند کاندر سطخر اردشیر / کزین گشت و شد بخت نا پیش پر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن نزد او باد گشت

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار

چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابود نیرو بماند
چو شب تیره بگذشت و تاریک شد / جهاندار با کرد نزدیک شد

همه دشت ازیشان پر از خیمه دید / یکایک دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپیده ببالین کرد / عنان باره تیز تک را سپرد

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / کو آوازه خون بر سپاه اوفتاد
همه دشت ازیشان پر از کشته گشت / ز داوان از آن لشکری گرد گشت

بیاندازه زیشان گرفتار شد / پر از تاج تا کردان خوار شد
همه چیزهاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد

چنان بد که دینار بر سر بهشت / اگر پیر مردی بر زر بطشت
نکردی بدینار او کس نگاه / ز نیک اختر و زاد از داد شاه

ز فردی بگردی بدان جنگ فخر / بیامد گرازان بشهر سطخر
بفرمود کاسپان گسر کنند / سلیح سواران بی آمو کنند

چو آسوده گردید سپه پیرزم / که روزی آمد اندیشه نوز رزم
دلیران بکوزون نهادند پیر / چو آسوده شد گروه کار دگر

بر اندیشه از رزم گشت اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد گیر
بدین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

داستان کرم هفتواد

بکار برد

سران مرد را پای کرده به بند / برندان در پیش شاه بلند

دو مهتر بد از روم بگریختند / بدام بلا در نیاویختند

برفتند گریان به هندوستان / بپرداز کنون زین سخن داستان

همه رزمگه پر ز پستان و کمر / پر از آلت لشکر و سیم و زر

داستان اردشیر و دختر اردوان

بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید از آن پس همه بر سپاه

برفت از میان بزرگان سپاک / تن اردوان را ز خون کرد پاک

فرو شستش بشستش ز خاک نبرد / بآیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش

بپوشید کس خاک گاهش به پی / ز لشکر هر آنکس که بد سوی ری

وزان پس بیامد سوی اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر

تو فرمان بر و دختر او بخواه / که با فر و برزیست و با تاج و گاه

بدو هست آگنده افسر و تاج و گنج / کجا اردوان گرد کردی برنج

ازان پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست

بایوان او بود با او دو ماه / توانگر سپهبد توانگر سپاه

سوی پارس آمد ز ری جنگجوی / بر آسود از رزم و از گفتگوی

یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ / بدان اندرون چشمه و دشت و راغ

که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خوره اردشیر

یکی چشمه بد بیکران اندروی / فراوان از آن رود بگشاد جوی

بر آورد از چشمه آتشکده / بدو تازه شد مهر و جشن سده

بگرداندش باغ و ایوان و کاخ / بر آورده شد جایگاه فراخ

چو شد شهر با دانش و فر و زور / همی خواندش مهربان شهر گور

بگرد اندرش روستاها بجفت / بگردش بسی نامور دز بجفت

بجایی یکی ژرف دریا بدید / همه کوه بالیست پیشش پدید

ببردند مهندسین و مردان کار / ازان کوه ببرید جوی چوبار

بسی اندر آن کوه تا شهر گور / شد آن شارستان پر سرای و ستور

سپاهی ز اصطخر بیرون شود / بسیچ ساخت تا کند رزم کرد

همیشکی ز یزدان همی جست مزد / که ریزه ویران بوم و بر خون و زد

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / پذیره شدندش همه پیکرنگ

یکی کار بدخواه دشوار گشت / ابا گرگ و کشور همه یار گشت

یکی لشکری کرد و به پارسی / فزون‌تر ز گردان چهل بار سی

رزم شاه اردشیر با کردان

یکی روز تا شب بر آویختند / سپاه جهاندار بگریختند

ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آوردگه را همه جای تنگ

جدا از شاه با خوار مایه سپاه / بنه ماند ازو در بدان رزمگاه

ز خورشید تابان و از گرد خاک / زبانش شد از تشنگی چاک چاک

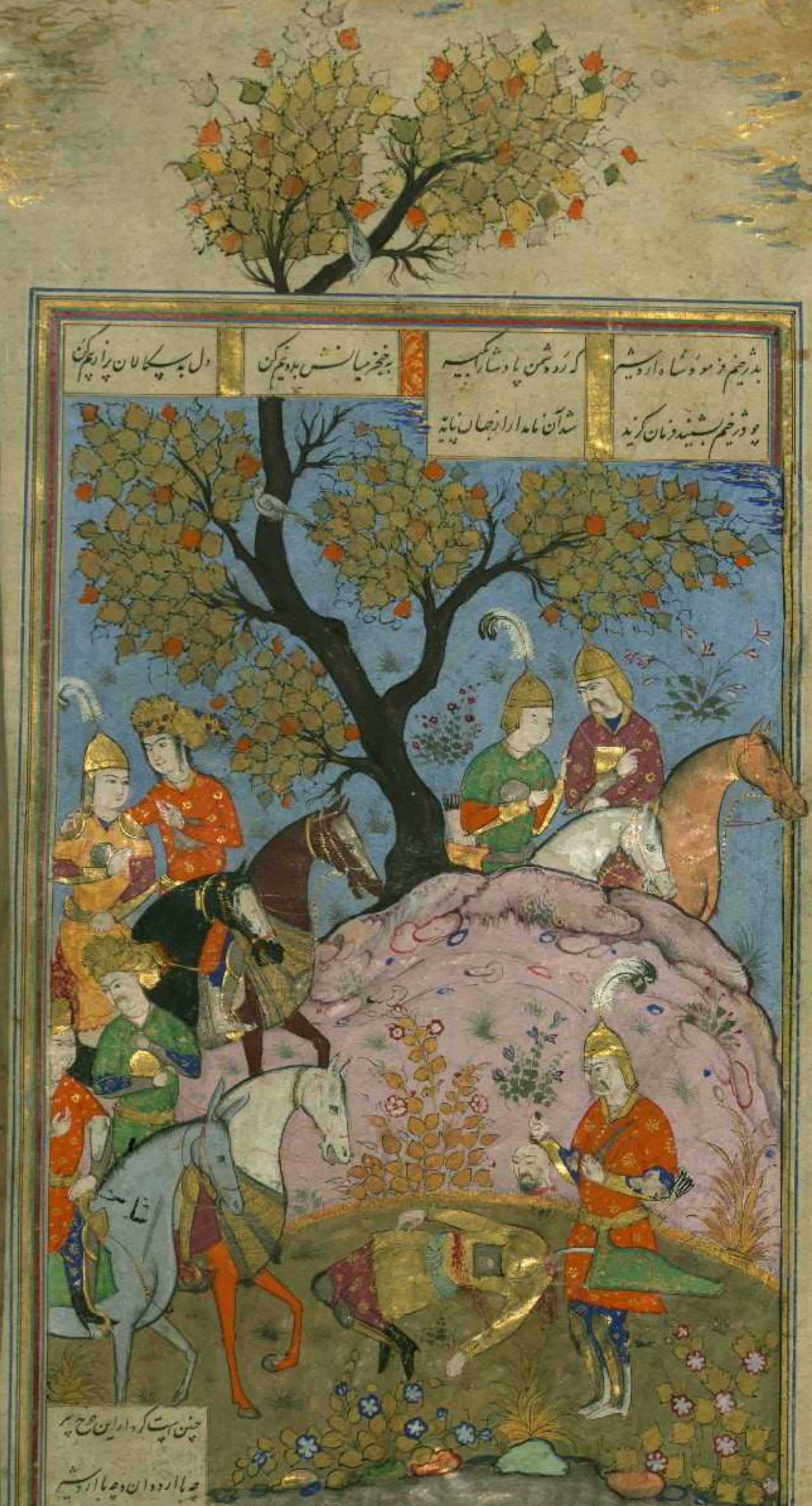
همانگه درفشان برآورد شب / که بنشاند آن جنگ جوشش طلب

یکی آتش دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با آن گروه

سوی آتش آورد راه اردشیر / شبان اندکی مرد برنا و پیر

چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بر آن میش و بز پاسبانان بدید

بدژخیم فرمود شاه اردشیر | که زود دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن | دل بدسگالان پر از بیم کن
چو دژخیم بشنید فرمان گزید | شد آن نامدار از جهان ناپدید



چنین است کردار این چرخ پیر | چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر تا به ابر اندر آرد بلند | سپارد ورا آنگه بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد | وزان تخت آرسی خوار شد

وز آن روی کاشکر بیاورد شاه | سپاهی که بر باد بربست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند | بخاک اندران مار پیچان بماند

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چهل روز ازیشان همی جنگ بود | بر آن رزمگه آسمان تنگ بود
زمین کوه کوه شد از خون یلی | همان سنگ شد راه آوردنی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یکی باد برخاست از انجمن | از آن رزمگه گشت زیر شکن
بیوفتید کوه و بلرزید دشت | فرو دشت شد مهی ز ابر گشت

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

به پیش جهانجوی [illegible] | [illegible]
فرود آمد از اسب [illegible] | [illegible]

بکار فیروزگر داشتی | درفش بزرگی بپرداشتی
سپه را درم داده آباد کرد | ز داد ایشان دل خویش شاد کرد

از آنجا که شد پرده پرسرای | غرض پیش او رفت باله جدای
چو شد پیش شه چون پرده و رنگ | بپوشید اردوان شه جنگ

[illegible]

چو گشتند نزدیک با یکدگر | برفتند گردان پرخاش خر
به آنگونه تا گشت خورشید زرد | هوا تیره گرد و زمین لاجورد

چو شد جادو پیچ فرو در نبرد | بپا سپاه ار نه اسب
برآمد یکی باد و ابری چو قیر | بیاید ز قلب سپاه اردشیر

چو گشت از ایشان فراوان گزند | که با روز دل بود و با فر و زر
سر زیر ایشان به شمشیر اردوان | شکسته چنین زیر و زبر در روان

بیاید سپاهی بخت شاه اردشیر | از ایشان پر تو چو دیباران
بدین هم نشان تا به شب سپهر زر | که بهمن بدو داشت آن فر و فخر

ز گیتی چو بر خاست آواز شاه | ز هر سو به پیوست با لشکر سپاه
در آن رزم آن بود گنج | کسی بهمن آن بخت بود آن رنج

درفشان شکست سر او داد تاب | وز آن روزی ازیشان سپه بنده
چو آگاهی آمد سوی اردوان | دلش گشت پر درد و تیره روان

چنین گفت کین راز فرخ بلند | همی گفت با من خدا و پند
هر آن بد که با شاه بیرون بود | زبخش هر کس بیشتر چون بود

سپاه آن خبر و من که از اردشیر | بیامد ز من آمد ابرسیر
درگنج بگشاد و روزی بداد | سپه برگرفت و بسوی نهاد

زگیل و زدیلم بیامد سپاه | همی گرد لشکر برآمد بماه

دز آکردی

که بشنید کاسکندر بدگمان — چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت — به بیداد و آورد گیتی به مشت
چو من باشم از تخم اسفندیار — بمرز اندرون اردوان شهریار
پسندد گر این را نخوانیم داد — وزین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من یار و پسند — ندانم بکس تاج و تخت بلند
چگویید و این را چه پاسخ دهید — که پاسخ ز داد آور فرخ نهید
همانکس که بودند زان انجمن — ز شمشیرزن مرد و از رای‌زن
چو آواز بشنید بر پای خاست — همه راز دل باز گفتند راست
تن و جان ما بر تو پیش تست — غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هرکسی برتری — سزد بر تو شاهی و کنداوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم — بشمشیر آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر — سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید — بدل در ز اندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارستان — پی افکند و شد شارستان کارستان
یکی موبدی گفت با اردشیر — کای شاه نیک اختر دلپذیر
پسر شهریاری همی نو کنی — تن پاک باید که بی خو کنی
از آن پس کنی رزم با اردوان — که اختر جوانست و چرخ جوان
که او از ملوک طوایف بگنج — فزونست و زان پس نیازم برنج
چو برداشتی گاه او از جای — ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر — سخنهای با پند دلپذیر
چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب — بسوی سطخر آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن اردوان — دلش گشت پردرد و تیره روان
که نزد ایج بر تخت شاهی درنگ — سپاهی بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک — ابا آلت و لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشا — جهاندیده با داد و فرمانروا
مر او را خجسته پسر بود هفت — چو آگه شد از پیش بهمن برفت
ز جهرم بیامد سوی اردشیر — ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید — ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دمان پای او بوسه داد — ز نیاکان پیشین همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش — برو آمدن رنج بشناختش
پر اندیشه شد ناجوی از تباک — دلش گشت زان تیز پر ترس و باک
بره اندرون چون سپه از تیر بود — که او با سپاه جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل در دبیر — بدانست اندیشه اردشیر
پیامی بیاورد از پیشاو بند — دگر گفت کز کرد کار بلند
بدیدست پرمایه جان تباک — اگر دل ندارد بسوی شاه پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر — که آورد لشکر بدان آبگیر
چنان بر کشیدم از اردوان — که از پیر زن گردد او جوان
مرا ایک پی مهربان بنده دان — گشاده دل و راز داننده دان
چو بشنید از آن اردشیر این سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن
مر او را بجای پدر داشتی — بر آن نامدار آشتی بر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد — بسوی آذر و رزم خرداد شد
نیایش همی کرد پیش خدای — که باشدش بر نیکویی رهنمای

چو بهره در رسیدند نزدیک تاب   برزدی زر چپاره آفتاب
همی خواست کاید فرود اردشیر   دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود   فغان زکرمت نیاید بسود
که در پستی زکام دم اژدها   کنون آنچ زو دن بیارد بها
نباید که آیین نخوردن شود   تن خویش را داد باید درود
چو از پند کو این شنید اردشیر   بگشا گمه کن سخن یاد گیر
زکیشش گران سنگ پیشه عنان   بگردون بر آورد رخشان سنان
بس اندر چو باد دمان اردوان   همی ساخت پاسخ دبیر روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز   فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید با رنگ و بو   بسی مرد مانی بنزدیک او
چنین گفت با موبدان نامدار   که کی برگذشت آن دلاور سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای   که ای شاه نیک پاک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد   بگسترد شب چادر لاجورد
برین شهر بگذشت پویان دو تن   پر از گرد و آب گشته دهن
یکی عزم تازان زدم سوار   که چون او بر ایوان ندیدم نگار
دگر گفت با اردوان کدخدای   گرایدر مگر باز گردی بجای
سپه پارسی و سپاه زجنگ آوری   که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختی پس پشت او در نشیب   ازین تاختن باد مانده بدست
یکی نامه بنویس نزد پدر   بنامه بگوی این سخن در براز
نشانی نیابد مگر اردشیر   نباید که [illegible] عزم شیر
بدان شارسان اندر آمد گرد   همی داد دینگی دهش آورد
چو شب روز شد بامداد پگاه   بفرمود تا بازگردد سپاه
پیاده دو چیاره مرتنگ نیز   چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت نزد پسر   که گرشی بباغ اندر آورد بر
چنان شد زبالین ما اردشیر   کزانپس ز گنجت ازکان هیچ تیر
بسوی پارس آید بجوید نشان   مگوی این سخن تا کس اندر جهان
وزانجا به دریا رسید اردشیر   بیزدان چنین گفت کای دسگه
تو گردی مرا این از بد کنش   که هرگز نشاید یکی خشتش
بر آنسو دو ملاح را پیش خواند   زکار گذشته فراوان براند
مگر گرد فرزانه ملاح پیر   بیاد آمد چهر و بر اردشیر
بدانجا که نیست جز کی نژاد   ز فرزند زاد و رنگ او گشت شاد
بیامد به دریا هم اندر شتاب   بد و پیش برافکنده زورق بر آب
زاگاهی نامدار اردشیر   سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در سطخر   بآگاهی شاه گردید فخر

[illegible]

دگر هر که از تخم دارا بنه   بدو گوش شه بر نهادند نه
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر   ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه   بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه رای زن   بنزدیک او آمدند انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان   که ای نامداران روشن روان
کسی کیست زین نامه ارجمن   ز فرزانه و مردم رای زن

همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
بیامد ز ایوان بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه گشته مست
کجا پیش تشان کرده بد اردشیر / که او خواست همی ناگزیر
دو اسپ گرانمایه را کرد زین / برآخر چنان بود در زیر زین
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان گوهر و گنج و دینار دید
بدو گفت کاکنون بباید شدن / نباید بانده دمی زین بدن
مگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر یکی تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و بر زین نشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگی / نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که بی ماه روی اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا نبرداشتی دوش و یال / مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بدی تا بدرگاهش آراستن
کنیزک نیامد ببالین او / برآشفت و پیچان شد از کین او
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تاج و تخت و سرا
ز درگاه برخاست بالا و بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند / هر آنکس که مهتر کشور اند
پرستنده کاراد گفت شاه / که گلنار چون رسم و آیین نگاه
نیاود نیاید ببالین من / که داند بدین داستان بیخ
بیامد همانگاه مرد دبیر / که رفته است پگاه دوش اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای / ببالای زین اندر آورد پای
ز آخر ببردست خنگ سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه
همانگاه شد شاه را دل پدید / که گنجور او رفت با اردشیر
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی باره آتش سپرد
به ره بر یکی نامور دید جای / بسی اندرون مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور / شنیدید آواز نعل ستور
یکی گفت از ایشان که اندر گذشت / دو تن با دو اسپ اندر آمد بدشت
همی برگذشتند پویان براه / یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه
بدم سواران یکی غرم پاک / چو اسپی همی بر پراگند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
بدو داد پاسخ که آن فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
گر این غرم دریابد او را متاز / که این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آنجایگه اردوان / بخورد و برآسود و آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر / به پیش اندر اردوان و وزیر
جوان با گهر گیچو باد دمان / نپرداخت از تاختن یک زمان
گرا یار باشد سپهر بلند / بدو بر ز دشمن نیاید گزند
از آن تاختن رنجه شد اردشیر / بدید از بلندی یکی آبگیر
چو آمد دو پویان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید بدین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
بیاسایم بر آب و چیزی خوریم / از آن پس بآسودگی بگذریم

پیامم چو خواهی بنزدیک تو / درافشان کنم جان تاریک تو
جهاندیده سپهدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
گرفتند مهتری یادوار پس / سپهبد بمهتر پسر داد پارس
جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان پیر روشن دل دستگیر
که از رود او بد دلش پر ز تیز / ز هر پیش همی جست راه گریز
بیاورد چندی بدرگاه خو / همی بازجست اختر و راه خویش
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کنند اختر او نگاه
چو گلنار بشنید آوازشان / نگه کرد از اختر و رازشان
پر از آرزو شد دل لبان پر زباد / همیگفت کشاد ایشان بیاد
برفتند با زیجها برکنار / ز کاخ کنیزک بر شهریار
کزین پس کنون تا بس روزگار / ز چیزی که رنجه دل شهریار
ازان پس شود شهریار بلند / جهانداردی نیک اختر و سودمند
چو شد روی گیتی بکردار قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
کنیزک بگفت آنچه روشن روان / همیگفت با نامور اردوان
دل مرد برنا شد از راه تیز / ازان رو همی جست راه گریز
تو با من بکاری که آیی براه / و یا خود بباشی بنزدیک شاه
بدو داد پاسخ که من بنده‌ام / نگردم جدا از تو تا زنده‌ام
دگر گفت با ماه رو اردشیر / که فردا ببایدت شدن ناگزیر
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / نجم اندر آمد شب لاجورد
زیاقوت و زر گوهر شاهوار / ز دینار چند آنکه بودش بکار
همی بود از آن کار با درد و رنج / ز هر گونه اندیشها کرد بسیچ

چو لختی برآمد برین روزگار / شکفت اندر آمد بآموزگار
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند
دل از لشکر اردوان برگرفت / ازان آگهی رای دیگر گرفت
ازان بد چنان بد که شاه اردوان / ز اختر شناسان و روشن روان
جهان تیره با گردش روزگار / ازان پیش کرا باشه آموزگار
سه روز اندران کار شد روزگار / نگه کرد بیش اختر شهریار
سیم روز ازانجا گذشته ز پس / کنیزک بپرداخت ز اختر شناس
چهارم بشد مرد روشن روان / که بگشاید آن راز بر اردوان
بگفتند راز سپهر بلند / همان چشم او بر چه دو بن چند
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و گندآوری
دل نامور مهتری نیک بخت / ز گفتار ایشان چنین گشت بخت
چو دریا برآشفت مرد جوان / که یکروز رشکی از اردوان
سخن چون ز گلنار آنسان شنید / شکیبایی و خامشی برگزید
بدو گفت اگر من با یاران شوم / ز ری سوی شهر دلیران شوم
اگر با من آیی توانگر شوی / همان بر سپهر کشور افسر شوی
همی گفت و لبها پر از باد سرد / فروریخت از دیدگان آب زرد
کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف بر نهاد و سر و جان خو
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گونه جستن آغاز کرد
بیامد بجایی که بودش نشست / بدانخانه بنهاد گوهر بدست
که تا چون گریزد ز شاه اردوان / چگونه بود کار او با جوان

بدو گفت شد این گناه منست / که پرورده آیین و راه منست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه

بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کُندآوری
برو تازی اسپان ما را ببین / همانجایگه در سرای گزین

بر آن آخر اسپ سالار باش / به هر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بر آخور اسپ شد ناگزیر

یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از خشم دل و پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که در دشتش با دو ریخ روان

همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نگه داشت پاسخ هیچ بر کس ندید

دلش گشت از آن کار پر درد و رنج / بیاورد دیبای چینی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیون را برافکند مرد سوار

بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نارسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند او / که از چاکرانی نه پیوند او
نکرد او به تو دشمنی یا بدی / که خود کرده تو ز نابخردی

کنون کام و خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار گنجی فرستادمت / بنامه درون پند بادادمت

هر آنگه که این نامه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگهدار جان و همون و دیده پیر / بیامد دمان تا بر اردشیر

چو آن نامه برخواند خرسند گشت / دلش سوی نیرنگ و ترفند گشت
بنزدیک اسپان سرای گزید / ز آخور بر خویش جای گزید

بگسترد هرگونه گستردنی / ز پوشیدنی و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / می و رود و رامشگران یار او

یکی کاخ بد اردوان را بلند / بکاخ اندرون بنده‌ای ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی

بر اردوان همچو دستور بود / بر آن خواسته نیز گنجور بود
بدو بر گرامی‌تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی

اردشیر ... [illegible]

چنان بد که روزی برآمد به بام / دلش گشته از خرمی شادکام
نگه کرد خندان لبی اردشیر / جوان در دل ماه شد جایگیر

همی بود تا روز تاریک شد / همانا بشب روز نزدیک شد
کمندی بر آن کنگره بر ببست / گره زد بر آن چند و ببسود دست

بکی ساختی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بیامد خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و مشک و بالای چیر

ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوب روی / بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی

بدو آنگه گفت از کجا خاستی / که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / بگیتی ز دیدار تو زنده‌ام

دلارام و گنجور شاه اردوان / که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده‌ام / دل و جان بمهر تو آگنده‌ام

چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش به نزدیک من شادمان
ز بایستها بی نیازش کنم / میان سپه سرفرازش کنم
چو باشد به نزدیک فرزند ما / نگوییم که او هست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان به رخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن به روشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوانی پسندیده را
فرستادم و دادمش پند چند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی بر آن بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هرگونه‌ای هدیه داد
ز زرین ستام و ز کوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نباشد دریغ
ز دیبا و دینار و اسپ و رهی / زمین و ز زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر / ز دینار و دیبا و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی / بیامد به کاخ شاه اردوان بری
چو آمد به نزدیکی از بارگاه / بگفتند با شاه از نیکخواه
چو آگاه شد اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند
به نزدیکی تخت بنشاختش / بر خود یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه‌ای خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
ابا نامداری [illegible] جوان / بجایی که فرخ بود و بدان
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده را پیش خواند اردشیر / همان هدیه‌هایی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده شد بابک پهلوان
بدید اردوان و پسند آمدش / جوان بود و را سودمند آمدش
پسروار چندی همی داشتش / زمانی ز خود دور نگذاشتش
همی خوردن و خوان و نخچیرگاه / نرفتی به نخچیر با جوانمرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش / جدایی ندادش ز فرزند خویش
چنان بد که روزی به نخچیرگاه / پراگنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / جوانمرد را شاه بد دلپذیر
سپه بود و نیز اردوان از چهار / ازان سو یکی چون یکی شهریار
به هامون پدید آمد از دور گور / از آن لشکر گشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند / همی گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندر آن اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد از گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاد و بر آن جوان
بدید آن یکی گور افکنده گفت / که با دست آنکس هنر باد جفت
چنین داد پاسخ به شاه اردشیر / که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت این را من افکنده‌ام / همان جفت را نیز پوینده‌ام
دگر داد پاسخ بدو اردشیر / که دشت فراخست و هم گور و تیر
یکی دیگر افکن برین همنشان / دروغ از گناهست بر سرکشان
پر از خشم شد اردشیر اردوان / یکی بانگ بر زد به مرد جوان

چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب در پیش ایشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / بدو گوش بنهاده پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز مرد / بتاویل آن کار باری نگرد
کسی را که دیدی برینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گرایدونکه این خواب از او بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / برانداز هر یک یکی هدیه داد
بفرمود تا سر شبان از رمه / بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه و دل دو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بدر شد پرستنده و رهنمای
ز سالار پرسید بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زان سخن ترسید پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری بپیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت زان پس شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمن همی خواندش یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوان / یکی باره با آلت خسروان
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آید نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن پس بشایستگی برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده برپای کرد
بهر آتشی پس نوازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بمانندهٔ شهریار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد / بدیدار او رامش و کام کرد
پدر اردشیرش همی خواند نام / نیا شد بدیدار او شادکام
همی پروریدش پدر بر بناز / برآمد برین روزگار دراز
مر او را همی مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنرها بر گوهرش برفزود
چنان شد بدیدار و فرهنگ و چهر / که گفتی همی زان فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ وز دانش آن جوان
که ای مرد با دانش پاک رای / سخنگوی و دانندهٔ رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر

چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه‌ای بد یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد آن ازین این ازان / برآسود یکچند روی جهان
سکندر سگالید ازین گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور دهقان نژاد
زیک پشت گودرز اشکانیان / جهان پیش ازان چند ویران بدان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
گزو بگذری نامدار اردوان / خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز با اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باستخر بابک بد از دست او / که بیش خردشان بدار ارزنی
چو کوتاه شد شاخ تخم کیان / نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام / که در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان / پی اشکش رای میان جهان
کزان پس بگیرد کس از روم باد / بماندران کشور آباد و شاد
چو دانا بود در جهان شهریار / چنین آورد داننده شاه بار
چو دارا برزم اندران کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بود او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام

[illegible] بابک

پدر را بدانگونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت او / بدام بلا بر نیاویخت او
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین همنشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان / همه ساله با رنج و کار گران
چهارم پسر سوی بابک رسید / بدشت آمد و سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد به بد روزگار
پذیرفت بدبخت را سرشبان / همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند / شبان سر شبان گشت بر گوسفند
بران روزگاران همی مرد بود / پر از غم دل و رنج و تن پر ز درد

خواب دیدن بابک

شبی خفته بد بابک زودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هرآنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / بردی بر آتش فروزان بدست

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد | سر شهریاران بچنگ آورد
هر آنکس که بخشش کند گنج خویش | ببخشد نیندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد | وزان بخشش داد موجود باد
سپهدار چون بوالمظفر بود | پر از لشکر از شاه برتر بود
همی بگذرد تیر او از درخت | که فیروز نامست و فیروز بخت
همیشه تن شاه بی رنج باد | نشستش همه بر سر گنج باد
همیشه سپهدار او شاد باد | دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپاییت گردان سپهر | ازین تخم هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر | همه تاجور باد و فیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار | یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده داد و رسم خراج | که فرمان ازو باد با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند پیش | ز دین دار بیدار و ز مرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد | همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بران روزگار دراز | همی گسترد چادر داد باز
بپیچی بدین داد و نیکی گمان | کزو خلقی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش | بماند کلاه کیان بر سرش
بپرسش بنز باد تنش بی گزند | منش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار خال و درم | کجا بشمرد ماه و سال درم
نگه کن بدین نامه تا جاودان | درفشی شود بر سر بخردان
کیومرث دخمه کرد این | که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد | که چون شاه را دل بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه | ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود | چو درد دل بیگناهان بود
بمانا د تا جاودان این گهر | هنرمند و با دانش و دادگر
نماند جهان بر کسی پایدار | همه نام نیکی بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم | میان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان و ساسانیان | ز بهرامیان تا بسامانیان
نکوهیده تر شاه ضحاک بود | که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد | بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار | سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود | بگنج و بتخت کیی شاد بود
گسسته شود در جهان کام او | نجوید بگیتی کسی نام او
ازین شاه و این فر دشمن گداز | که بادا همه ساله با بخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت | نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار | خجسته برو گردش روزگار
ز گیتی مبادا بجز کام خویش | نوشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش | همان چهره و قامت و منظرش

در پادشاهی اشکانیان گوید

کنون ای سراینده فرتوت مرد | سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندر آن نامهٔ راستان | که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان | چه گوید که را بود تخت مهان

نخست آنکه سر کز بنیت کس / سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برو باران سرای کهن
گذشتیم ازین پند اسکندری / همه نیک نامی و نیک اختری
وزان بر روان محمد درود / بیاراتش بر بری کی فرستد و
اگر چند هم بگذرد روزگار / نوشته بماند ز ما یادگار
اگر صد بمانی وگر صد هزار / بمرگ اندر آید سرانجام کار
دل شهریار جهان شاد باد / زهر بد تن پاکش آزاد باد

آغاز داستان

الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان در برم داشتی / به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی زار گرید گل کامگار / همی بر بنان گرید از رنج خار
دوتا گشته آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی بخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنجم از رای تاریک تو
مرا کاش هرگز نپروردیی / چو پرورده بودی نیازردیی
مرا کاین زمن تیره کی بگذرم / بگویم جفای تو یاد آورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا مانک دل دیده دهر / همی باز داد از گناهت دهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
چو از من بهر باره برتری / روان را بدانش همی پروری
خور و خواب و رای و نشست ترا / بدو نیک و بیراه و دست ترا
بدین هرچه گفتم مرا راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
از آن خواه راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید تابان پدید
چگوید شناس آنچه خواهد بدست / کسی کو چنین داند او بیهدست
یکی آنکه هستیش را راز نیست / نگارش فرجام و آغاز نیست
من از داد چون تو یکی بنده ام / پرستنده آفریننده ام
نگردم همی جز بفرمان او / نیازم گذشتن ز پیمان او
بیزدان گرای و بیزدان پناه / براندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز آن را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
کنون پادشاه جهان را ستای / برزم و ببزم و بدانش گرای

ستایش پادشاه سلطان محمود گوید

پرآواز محمود فرخنده رای / گزو نیست نام بزرگی بپای
جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد برخورد
همی باد تا جاودان شاددل / ز رنج و ز غم گشته آزاددل
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش / چو بر خویش و بر دوده و کشورش
سپهدار سالار او میر نصر / کزو شاد بادست گردنده عصر
دریغش نیاید بخشیدن ایچ / ندارد آرام کین و بروز بسیج

دگر گفت کای پای پوشیده | تو پوشیده رای از رخ دیده | کنون سر ز دیبا برآور که تاج | همی جویدت یار و تخت عاج

دگر گفت کز ما رخ بندگان | ز رومی و چینی پرستندگان | گریزی و سر داری اندر کنار | برسم کیان زر و دیبا مدار

دگر گفت پرسنده گوید کنون | چو پاید این پاسخ رهنمون

که خون بزرگان چرا ریختی | بنجشی بگنج اندر آویختی

[illegible]

دگر گفت روز تو اندر گذشت | زبانت ز گفتار پیکار گشت | مر آنکس که او تاج و تخت تو دید | غمان از بزرگی بباید چشید

که بر کس نماند چو بر تو نماند | درخت بزرگی بباید نشاند | خنک آنکه او از بزرگان بمرد | ز گیتی جز از نیک نامی نبرد

دگر گفت کردار تو باد گشت | بسر برکشان از تو آزار گشت | ز رومی کنون بارگاه بزرگ | جهانی جدا کرد از میش گرگ

دگر گفت کاندر سرای سپنج | چرا داشتی خویشتن را برنج | که بهر تو این آمد از رنج تو | یکی تنگ تابوت شد گنج تو

بجویی همی ناله بوق و ترگ | چه آمدت بند و جوشن و ترگ | دگر گفت چون لشکرت بازگشت | تو تنها بماندی بدین پهن دشت

همانا بس مرگ بس جنگ ری | و آوازِ غم زندگانی خوری | ازان پس بیامد دوان مادرش | فراوان بمالید رخ بر برش

همی گفت کای نامور پادشا | جهاندار و نیک اختر و پارسا | ز نزدیک ایدر تو دوری ز من | هم از راه و لشکر و انجمن

روان تو و دوان تو تابنده باد | دل هر که او شاد شد کنده باد | ازو بس بشد رنگ پر درد | دگر گفت کای شاه آزادمرد

جهاندار دارای دارا کجاست | کزو داشت گیتی همی پشت راست | همان خسرو اشک و دیان و فور | همان نامور چیره و شهر دور

دگر شهریاران که در دهر بود | پر آکنشان زین و اندر آمد نبرد | چو ابری که بی‌ندی شد و بارش تگرگ | ترا گفتم این شه چیستی نه رگ

زمین از رگ و پیکار و خون ریختن | به شمشیر با لشکر آمیختن | زمانه ترا داد گفتم جواز | همی داری از مردم خویش راز

چو کردی جهان از بزرگان تهی | پنه آمدی تاج شاهنشهی | درختی که کشتی چو آمد ببار | همی خاک بینم ترا غمگسار

چو تاج سپهر اندر آمد بزیر | بزرگان ز گفتار گشتند سیر | بگفتند تابوت او را بخاک | ندارد جهان از چنین بیم و باک

ز باد اندر آرد بر سوی دم | نداد ت پهنا به پیدا ستم | بنال ای بچون و چرا اندر راه | نگستر بدین دشت ماهنشاه

همه نیکوئی ماند و مردمی | جوان مردی و خوردن و خرمی | برانیست نپیچم و گر بهره | اگر کهتری و اگر بهتری

اگر ما نماند ز تو نام زشت | بیابد عفا الله خرم بهشت | چنین است رسم سرای کهن | سکندر شد و ماند ایدر سخن

چو او پس دشش باد شد گذشت | نگر تا چه داری ز گیتی بدست | بیاورد پرمایه و شاد ارسپان | شد آن شاد اسپار از اکنون خار پیان

نبودیم شادان یکی مرغزار | زشاهان و پیشینگان یادگار
ورا چرب گوید جهانجوی تر | بدو اندرون چشم واگیر
چو کیپی ترا پاسخ آید زکوه | کز آواز او بشنود هم گروه
بیابید پیران فرتوت را | بپرسید و دارید تابوت را
زتا کوه و دشت و پاسخ دهد | شما را بدان راه فرخ نهد
که خاک سکندر با سکندری | جهان را دگرگونه شد داوری

زشید و بدان بد و داد او بر سر | بر آن پیچ پیش از مرز دو چنبر
همیشه و زانج پیچ پس داد او بار | سر تا بریت شاهان که دار و دار

زتاکی سکندر با سکندری | جهان را دگرگونه شد داوری
به بیرون شاه و صفت شد و داوری | جهان شهریار از مردم و گفت و گوی

با سکندری که وکس و دهر و وزن | با بت او و بر شد در انجمن
بر سر برآشنی منهد پیش شاه | فزون آمد چند ار آن شمار

بدی ارسطالیس پیش اندرون | جهانی نبد دیدگان پر ز خون
بدان تنگ صندوق بنهاد دست | چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن همه دانش و رای تو | که این تنگ تابوت شد جای تو
به روز جوانی بدین پایه سال | چرا خاک را برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن | یکی گفت کا
یکی گفت کاپیل رویینه‌ش
نهایت که افکند و بالا که پست | کجا آن همه خسروی ای دوست
دگر گفت چندی نهفتی تو زر | کنون زر چه داری و شد از بر
دگر گفت کز دست تو کس نرست | چرا مرگ را دادی اکنون دو دست
دگر گفت آسودی از درد و رنج | هم از پادشاهی و هم تاج و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی | همان بد که گشتی همان بدروی
دگر گفت بی دستگاه آمدی | که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود | که بودی تو چون کوه سر بر بسود
دگر گفت چون پند تا و تباه | بیاموز دان چرخ گشت نیست یاد
دگر گفت کز مرگ جان تو رست | سر و کرده بخت بیازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر | چه پوشی همی انجمن چهر و چهر
دگر گفت مرد فراوان سخن | بباید که چهره بپوشد ز
کنون ای هنرمند مرد لبیب | ترا روز کار آو زبهت نیر

دگر گفت دی

پس از من شمار ایمن است کار
بنا بس همی بدگمان روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن
شد آن نامور شاه لشکرشکن

ز لشکر سراسر برآمد خروش
بخاک اندر آمد ز آواز گوش
همی خاک بر سر همی بیختند
بدرگاه دیده ز دل خون بیختند

ز دو دانشی ماند سپه را ... شاه
برآمد بر ... ز بیداد ... بیت
نهادند بر اسپان نگونسار زین
برکشی ... آتش زمین

بیاورد صندوق تابوت زر
همی آسمان ناله اندر گشت
ز دیبای چینی کفن ساختند
ز دو سال ... برآمد ... زین

ش نامور پر ز دیبای چین
نهادند یکباره در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه گستر برآور درخت

ز ... های دار سر ای ... پیچ
همی بازی ... رنج و بازی پیچ
چو تابوت از ان دشت بر داشتند
همی ... بر دو دشت ... گذاشتند

دو پای ... شد ... دیاری
همی ... تابوت شد ... ای
بر آن کس ... او بار ... گفت
سر او ... به پیر ... پنهان گفت

چرا ... پیش ... کش شاه جهان
چو تابوت تابوت ... گرد جهان
چنین گفت روی ... ای
کز اندیشه ... ای

دگر بشنوید آنچه گویم درست
سکندر بدان خاک ریزد که رست
یکی موبدی ... گفت آن پنج
اگر چند گویی نیابید بن

چو نامه بپرداخت آورد بند
نوردید و تا بر نهد [illegible]

ز بابل به روم آورنده پیک
که [illegible] آن روز نیک

چو آگاه شد لشکر از درد شاه
جهان گشت بر نامداران سیاه

بجست از بزرگان [illegible]
جهان شد [illegible]

یکی سرو آزاد را [illegible]
بیاراست کشتی [illegible]

نفرمود تا [illegible]
از ایوان [illegible]

ز تیمار [illegible] شد سیاه
که [illegible] دیده و جان [illegible]

همه [illegible] شدند
و از [illegible] شدند

همی گفت [illegible]
که از رود [illegible]

وز آن آمد آن [illegible]
که دیدار [illegible]

که دشمن [illegible] یافتند
بسی [illegible]

بیاورند [illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible]
که [illegible] باشد [illegible]

زاندر [illegible]
[illegible]

پرآشوب کرد و زمین چند گاه / چنین تا نشیند یکی پادشاه

ستاره‌شمر پیش ازین هر که بود / همین بود و این داستان‌ها نبود

سکندر چو بشنید شد زان غمی / برای و بنوشش درآمد کمی

دگر گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا دل پراندیشه زین باره نیست

مرا بیش ازین زندگانی نبود / زمانه نکاهد نه خواهد فزود

به بابل مرا زور شد دردمند / بدانیست کاید بهر کس گزند

[illegible]

دبیر جهاندیده را پیش خواند / هر آنچش بدل بود با او براند

جهاندار یکی نامه فرمود و گفت / کز آگاهی مرگ شو آن نهفت

ز گیتی مرا بد و این بد که بود / زمانه جهانا نخواهد فزود

تو از مرگ من نیز غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو

هر آنکس که زاید ببایدش مرد / اگر شهریارست اگر مرد خرد

بگوییم کنون با بزرگان روم / که تا باز گردند ازین مرز و بوم

بگویید بر رای و فرمان تو / کسی بر نگردد ز پیمان تو

و آنکس که بودی ز ایرانیان / کز ایشان بهی رومیان یارمان

سپردم به هر مهتری کشوری / چو گردد بدان پادشاهی سری

جهانا نیازش نیاید بروم / برآساید از رنجش این مرز و بوم

مرا زنده در خاک مهر آگنید / ز گفتار من هیچ بر آگنید

بیابی ز روشنار صد هزار / ببخشید بر مردم خویشکار

گر آید یکی روشنک را پسر / شود بی‌گمان زنده نام پدر

نباید که باشد خراد شاه بوم / که او تازه گرداند آن مرز و بوم

دگر دختر آید بهنگام بوس / بپیوند با کودک فیلقوس

ابا مهره و پرده و دیک خواه / عماری بسیجید با او براه

جهان اسپرد و گوهر و سیم و زر / کز آورده بود آن ز پیش پدر

برفتن چو او گشت همداستان / فرستید با او بهندوستان

من ایدر همه کار کردم به برگ / به بیچارگی دل نهادم به مرگ

نخست اگه تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبر آگین کنید

ز زربفت چینی سزاوار تن / کسی کو بپیچد ز تیمار من

فرو بند تابوت ما را به قیر / بگارید کافور و مشک و عبیر

نخست آگنید اندران انگبین / زبر انگبین زیر و دیبای چین

ازان پس تن من بنید اندران / برآید سخن چون بپیچد رد

تو پیوند من ای ماه در خورد / نگه دار تا روز من تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از هند و چین / ز توران و مکران و ایران زمین

بدار و ببخش آنچه از در بود / از اندازه خویش برتر بود

بتو حاجت اینستم ای مهربان / که بیدار باشی و روشن روان

نداری تن خویش را رنج بس / که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا پیکار / بپیچد چو تنگ آید زمان

شکیبایی از مهربانی ز تست / ستمگر بود هر که آن گفت راست

ترا مهر به چیز سپال دنا / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه

بمن خواستن باشی فریاد رس / که فریاد گیر و داد دادرس

کز تا چه بینی بکرد جهان / که او نیست از مرگ خسته روان

بدانست کش مرگ نزدیک شد / برو بر همی روز تاریک شد
بدان بود کش اندیشه کاندر جهان / نماندپت کس اندر آزادمهان

[illegible]

کش لشکر گشن جنگ آید بروم / شند پی بران خاک آباد بوم
• چو نومید از بن رای خود کار کرد / همانگه بطالیس را نامه کرد
هر آنکس که بود از نژاد کیان / بفرمود شان تا ببندند میان
همه زیر بیان سوی درگه شدند / زبه باگاهش که زنگشند
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد بر دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مژگان تو گویی پر خاره کرد
که آن نامور شاه کیهان سپید / ز بد کام و دیپتش بباید کشید
ازان بد که گفتی بیندیش نیز / از اندیشه دردیش رانجش خبر
بپرهیز و جان از ایزدان سپاس / بگیتی بجز تخم نیکی مکار
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / به بیچارگی دل بباد داده ایم
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
دو دیگر چو آید ز ایران سپاه / نباشد همانشاه در پیشگاه
نه ترک و نه هند و نه سقلاب و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین بجنبد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / بباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / بجشن و بسور و بمهمان بخوان
پراگنده بر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کز ایشان جهانی را یگان
یکی را مده بر یکی دستگاه / کسی را مخوان در جهان نیز شاه
بپر کن کیا را همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت / بر اندیشه رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر / کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت با هر کسی / فزونی نجویند ز گیتی بسی
بدین نامداران بجویند کام / ملوک طوایف نهادند نام
همانگه سکندر ببابل رسید / جهان زا بدیدار خود شاه دید
یکی کودک آمد زنی را بشب / ازو مانده هر کس که دیدی عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمرد آن شگفتی همانگه که زاد / بپوز گر نباشد ازان زن نژاد
ببردند اندر زمان نزد شاه / درو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد همانگاه گفت / کاین بچه در خاک باید نهفت
ز اختر شناسان بسی پیش خواند / وز آن کودک مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمین گشت سخت / بپوشید بر شهریار نیک بخت
ز اختر شناسان نگوینده گفت / اگر هیچ ماند سخن در نهفت
همانگه ببرم سر آنان ز تن / نیابید جز کام شیران کفن
ستاره شمر چون بر آشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی ز بخت / بر موبدان و روان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر / بگردد سر پادشاهی بزیر

یکی جام دیگر پر از لاجورد / نهاده اندران هشت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین / بوزمان بران داد و کرد آفرین
پس پشت او پرده شهریار / رسیده بنا دیده و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختشان / بتخت زر و نیک بنشاختشان
برو آفرین کرد شاه یمن / که پیروز گر باش بر انجمن
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه / برآسا بیاز رنج شاه و سپاه
سکندر بر آن آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بیکهفته شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهان پر آواز گشت
سکندر سپه سوی بالا کشید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
همی راند یک ماه خود با سپاه / ندیدند از ایشان کس آرامگاه
بر آن گونه تا سوی کوهی رسید / که دیدار دیده سرش ناپدید
سر بر یکی ابر تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجایی برو بر ندیدند راه / فرو ماند از راه شاه و سپاه
گذشتند از آن کوه خارا برنج / از آن خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون بدیدند و راه
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بر هر سوی بیشمار / سپه را بد از خوردنی جوشکار
پدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل / دو گوشش بکردار دو گوش پیل
چو دیدند گردان گیتی نشان / ببردند سوی سکندر کشان
سکندر نگه کرد و زان خیره ماند / برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام / همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کاین چیست پیدا ز آب / کزاینسان برآید همی آفتاب
بدو داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارستانست آن چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
نه بینی بدان اندر ایوان و خوان / مگر پوست از ماهی و استخوان
برایوانها چهر افراسیاب / نگارنده روشنتر از آفتاب
دگر چهر کیخسرو جنگجوی / بزرگی و مردی و فرهنگ اوی
بران استخوان بر نگارنده پاک / نه بینی بشهر اندرون گرد خاک
ز ماهی کند مردمانش خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمانده نامبردار شاه / روم من بدان شارستان بی سپاه
سکندر بدو گفت شو گفت رو / بیاور کسی تا چه بینی ز نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان / بدان شارسان نزد آن مردمان
گذشته بر آب هشتاد مرد / خردیافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان ز خز و حریر / ازان هفت برنا بد و هفت پیر
ازان هر یکی پیری بد نام داشت / پر از دُر زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست / بر قیصر آمد پراگنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
بیود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
ازانجایگه سوی بابل کشید / زمین گشت از لشکرش ناپدید

چو یکچند ماند بدین مرز چین
بدو نامداران کنند آفرین

همه برنهادند سر بر زمین
سپاهش بدو خواندند آفرین

سکندر بدو گفت پوزش مکن
مران پیش فغفور ازین سخن

ببود آن شب و بامداد پگاه
دل افروز بنشست بر تخت شاه

فرستاده را آنچه بخشید گفت
که با تو روان مسیح است جفت

برو پیش فغفور چینی بگوی
که نزدیک ما یافتی آبروی

گر آید بپایی همه چین بدست
وگر جای دیگر خرامی رواست

بیاسایم ایدر که چندی سپاه
به تیزی نشاید کشیدن براه

فرستاده برگشت و آمد چو باد
بفغفور پیغام قیصر بداد

بدانجایگه شاه ماهی بماند
خنک شد بجنبید و لشکر براند

ازان ژرف دریا چو کشتی براند
بپایان گزیدند راه دراز

چو منزل بمنزل بچغوان رسید
یکی باره و نامور شهر دید

چو پیش آمدندش بزرگان شهر
کسی کش ز نام و خرد بود بهر

برفتند با هدیه و با نثار
ز چغوان بزرگان بر شهریار

سکندر پس پرسش اندر گرفت
که ایدر چه بینیم جز باد گفت

بدو گفت گوینده ای شهریار
ندانیم چیزی که آید بکار

بدین جای درویشی و رنج هست
کزین بگذری باد ماند بدست

چو گفتار گوینده بشنید شاه
ز چغوان سوی سند شد با سپاه

پذیره شدندش سواران سند
همان جنگ را با ورا آمد هند

مر آنکس که از فور دل خسته بود
بخون بحیس جنگی آبسته بود

بر و بند پیلان سندی بپای
خروشش آمد و ناله کره نای

پرستندیان بود بنداد نام
سواری سرافراز با نام و کام

یکی رزمشان کرد دشت همگروه
زمین مرز افکنده بر سان کوه

به پیکار بنداد افکنده شد
سپاهش یکسر پراکنده شد

سواری بدان دشت سندی نماند
سکندر سپاه از پس او براند

بدست آمدش پیل هشتاد و پنج
همان تاج زرین و شمشیر و گنج

زن و کودک و پیر و برنا ز راه
برفتند گوینده نزدیک شاه

که ای شاه بیدار با ارزش
زن و کودک و مرد چندین مکش

گر و جام هم روز تو بگذرد
خنک آنکه گیتی به بد نسپرد

سکندر بر ایشان ببخشود و مهر
بر آن خستگان هیچ ننمود چهر

گرفتند ازیشان فراوان اسیر
زن و کودک و خرد و برنا و پیر

سوی نیمروز آمد از راه بست
همی آه گیتی ز دشمن بشست

ازانجا که شد شهر یمن
جهانگیر با نامدار انجمن

چو بشنید شاه یمن با مهان
پیامد بر شهریار جهان

بسی هدیه ها از یمن برگزید
بها گیر زیبا چنانچ بپسندید

ده اشتر ز برد یمن بار کرد
دگر پنج را بار دینار کرد

دگر ده شتر بار کرد از درم
چو باشد درم دل نباشد دژم

دگر پیله زعفران صد هزار
زند و پیاد و از جامهای شاهوار

ز برجد یکی جام پر بوش از گنج
همان در ناسفته هفتاد و پنج

زبانش بکردار برنده تیغ / بخوبی عقاب اندر آرد ز میغ
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندرون مجلس آراستند
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
سکندر بیامد ز تنگی برست / از ایوان سالار چین گشته مست
سکندر بنزدیک فغفور شد / وز اندیشه آزاد دلش دور شد
ازان پس بفرمود کامد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه کرد او بپاسخ نوشت / بیاراست قرطاس چون باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند فرهنگ و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / وزو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستاده چرب گوی / پیامی که شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خوانده / وزان نامداران سخن رانده
ز دارای داراب و فرمان خور / سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سور
خدا را فراوان ستایش کن / چو بخت شهی بر تو آمد ز بن
چو پیروز گشتی بر ایشان بسر / شبان گشتی شهریاران بسر
نژاد او ز یزدان خورشید فر / ز مردی بدانی فزونی مخواه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور باشد چه در کارزار
چو فرجامشان بزم با رزم بود / زمانه که آمد نه سر گرفته زود
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / دلیران و شاهان با داد و دم
مرا از تو نه ترسم نه جنگ آورم / نه ترسان تو با کینه و دژم
که فرخ سخن هست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
ولیکن ز زر و گنج و از خواسته / ز خفتان و اسپان آراسته
فزون زان فرستم که داری منش / به بخشش نباشد مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت / گشاد او و بر جگر تیر یافت
بدو گفت از آن پس مر او را جهان / نه چندم مراد هست جای مهان
از انجا بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ببخشید و ز آن نیامدش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگنده و تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و عود و ز مشک و عبیر
هزار اشتر از گسترش بار کرد / تن آسان شد آن کو درم خوار
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از پوشش پهلوی موی بور
بیاورد و ازین هر یکی ده هزار / خرد برد گنجور شهریار
گرانمایه صد اسب زرین ستام / پرستنده پنجاه برده به نام
بردند صد اشتر سرخ موی / طرایف همه بار چینی بروی
یکی مرد با سنگ شیرین سخن / گزین کرد از چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیاید بر شاه آرد خرام

پذیرفت وزان شهر لشکر براند | ز دیده همی خون دل برفشاند | وز آن سوی لشکر سوی چین کشید | پر نامداران به پروین کشید

نامه نوشتن اسکندر بفغفور چین

همی راند منزل بمنزل بدشت | چهل روز تا پیش دریا گذشت

ز دیبا سراپرده برکشید | سپه را بمنزل فرود آورید

یکی نامه فرمود پس تا دبیر | نویسد ز اسکندر شیرگیر | نوشته شد سرگونه خوب و زشت | نویسنده چون نامه اندر نوشت

سکندر بشد چون فرستاده | گزین کرد روشن دل آزاده | که با او بود یکدل و یک سخن | بگوید بمهتر که کن یا مکن

سپه را بسالار لشکر سپرد | از آن رومیان پنج دانا ببرد | چو آگاهی آمد بفغفور از این | که آمد فرستاده سوی چین

پذیره فرستاد چندی سپاه | سکندر گرازان بیامد ز راه | چو آمد بدان بارگاه بزرگ | بدید آن گزیده سپاه بزرگ

بیامد ز دیلیز تا پیش او | پر اندیشه جان بداندیش او | دوان پیش او رفت بردش نماز | نشست اندر ایوان زمانی دراز

بپرسید فغفور و بنواختش | یکی نامور جایگه ساختش | چو بر زد سر از کوه روشن چراغ | برونه بالا و زرین جناغ

فرستاده شاه را پیش خواند | سکندر زبان را چو خنجر براند | بگفت آنچه بایست و نامه بداد | سخنهای قیصر برو کرد یاد

بدان نامه عنوان بد از شاه روم | جهاندار سالار هر مرز و بوم | سوی کشور آرای فغفور چین | که خوانندش شاهان بر آن آفرین

جهاندار داننده و رهنمای | خداوند پاکی و نیکی فزای | دگر گفت فرمان ما سوی چین | چنین است کاباد ماند زمین

بباید بسیچید با ما بجنگ | که از جنگ بر خوردی ور درنگ | چو دارا که بد شهریار جهان | چه فریان تازی و دیگر مهان

ز خاور برو تا در باختر | ز فرمان او کس نیابد گذر | شمار سپاهش ندانند سپهر | بکا بشمرد دیر تابید مهر

اگر خود تو فرمان ما بشکنی | تن و بوم و لشکر برنج افکنی | چو نامه بخوانی بیارای باژ | مرنجان تن خویش و بابدگاز

که این جا نه بینی مرا با سپاه | به پیشم ترا یکدل و نیکخواه | بداریم بر تو همین باج و تخت | بچیزی کزندت نیاید ز بخت

وگر کند باشی به پیش آمدن | ز کشور بسوی شاه خویش آمدن | ز چیزی که باشد طرایف بچین | ز زرینه و اسب و تیغ و نگین

هم از جامه و برده و تخت عاج | ز دیبای پرمایه و گاه و تاج | ز چیزی که باشد ترا بیش گنج | چو خواهی که از ما نیابی تو رنج

سپه را مرا باز گردان ز راه | بپاش ایمن از گنج و تخت و کلاه | چو سالار چین زان نشان نامه دید | برآشفت و بس خامشی برگزید

بخندید و پس با فرستاده گفت | که شاه ترا آسمان باد جفت | بگو آنچه دانی ز بالای او | ز بالا و مردی و پهنای او

فرستاده گفت ای سپهدار چین | کسی چون سکندر ز مردان گزین | ز مردی و رادی و بخشش و خرد | ز اندیشه بر کسی بگذرد

سکندر بشد با سواران روم ... همه نامداران آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت ... سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدان ترجمان ... که از روز چون یک زمان بگذرد
سخن گوی گردد یکی زین درخت ... که آواز او بشنود نیکبخت
دگر داد پاسخ گزین بکدری ... ز رفتت کوته شود داوری
چو زان برگذشتی نماندت رهی ... که او از جهان خواندش ورهای
بپرانه باره و میان نیکبخت ... چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بردمید ... ز پوست ددان خاک پیدا ندید
بیابان و تاریکی آمد به پیش ... به بیم اندر آمد بسی از جان خویش

سخن گفتن با سکندر آواز آن درخت گویا

نکس دید از مانه هر کس شنید ... که دام و دد و مرغ بر ره بدید
ز پرسنده بشنید کین چوب چیست ... دو از ابدینگونه در گفت نیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت ... که چندین پرستنده دارد درخت
چو باید پرستنده کاز اورش ... ز گوشت ددانشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید ... سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند ... خروشی پر از سهم و ناسودمند
بترسید و پرسید از ترجمان ... که ای مرد پیدا ز نیکی گمان
چنین برگ گویا چگوید همی ... که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت ... چنین همی سراید سخن این درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر ... که از نیکویهاش برداشت بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت ... ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون ... دلش گشت پر درد از آن رهنمون
از آن پس کسی نیز نگشاد لب ... پر از غم همی بود تا نیمشب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت ... دگرباره پرسید از آن نیکبخت
چگوید همی این دگر شاخ گفت ... سخن گوی دیگر شد از نهفت
چنین داد پاسخ که این باره شاخ ... همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فزون از آن بکنجی همی ... روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است ... که از آمدن روز برگشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ ... مکن روز بر خویش تاریک و تنگ
بپرسید از ترجمان پادشا ... که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که مانم بروم ... چو پیش آید این گردش اختر شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم ... یکی تا برخ برکشد چادرم
دگر گفت با شاه گویا درخت ... که کوتاه شد روز بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان روم ... ز پوشیده رویان آن مرز و بوم
بهنگام از مرگت آید نه دیر ... شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت از آن دو درخت ... دلش خسته گشته بشمشیر سخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز ... برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون رهنمایان چند ... بزرگان بر پادشه تاختند
یکی جوشنش دیدند تابان چو نیل ... ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دامان که پهنای او پنج بود ... که آن را بر داشتن رنج بود
برزه بود و دو پای پر پایه بود ... ز زر کرده آگنده صد خایه بود

همی رفت هر گونه‌ای یک به ده / چو از خاک یا شخ شده آژده
بسی نفت و روغن برآمیختند / همی بر سر کوه بر ریختند
بخروار انگشت بر هم زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار / بفرمان ... ز کشور شهریار
خروشش همی بر شد از کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بر آن / دم آتش و رنج آهنگران
یک اندر دگر گوهرها آختند / از آن آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای خرام و نشست
برش پانصدی بود بالای او / چو زو یک صد باز پهنای او
ز چرخی که بود اندر آن جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
پذیرفت از ایشان و زو برگرفت / جهان ماند از کار ایشان شگفت
بیامد یکی ماه پویان براه / برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرش چشمهٔ آب شور
یکی سنج یاقوت بد چون چراغ / بزیر اندرش خانه چون کوه راغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده برچشمه زرین دو تخت / بران خوابگه دید یک شوربخت
تن مردم و سر بسان گراز / به بیچارگی مرده بر تخت راز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا بر آن چادری
هر آنکس که زو هیچ چیزی ببرد / و یا خاک آن جای را بسترد
تنش بر جای لرزان شدی / وزان لرزنده هم در زمان
خروش آمد از چشمهٔ آب شور / که ای آزور چند چندین شور
بسی چیز دیدی که آنکس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه شد / پر تخت شاهیت بی‌شاه شد
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود
از آنجا که بیش لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
همی راند پر درد گریان بجای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / بشد شاد کاواز مردم شنید
همی بود پر باغ و آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود

رسیدن اسکندر بشهری که در آنجا درخت گویا بود

پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از خرمی بود بهر
بر اسکندر آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
کنون کامدی جای ما پیش تست / که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل و جان شان شاد کرد / ز راه بیابان دل آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت / چه چیز است کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا رهنمای / که ای شاه پیروز فرمانروای
شگفتیست ایدر که اندر جهان / ندید است کس آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چونین شگفتی نباید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی / سخن گوی با شاخ و با رنگ و بوی
بشب ماده بویا و گویا شود / چو روشن شود نره گویا شود

به ره بر یکی شارستان دید پاک / کز گذشت گیتی برو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل

جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت / گران برتر اندازه باید گرفت

زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه فیروزبخت

ازین کوه سر تا برابر درون / دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که دلها ز تن بگسلیم

ز یاجوج و ماجوج ما خواب نیست / ز چیزی که ما را بدان تاب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما

همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن سوی ایشان فراز

همه تن پر از موی و موی همچو نیل / بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسپند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند

ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آیدی هر سو پران شوند / نگت آید و برسان گوران شوند

بهاران که ابر اندر آید بجوش / همان سبز دریا در آید بجوش
چو بهمن ازان کوه بردارد ابر / هوا برخروشد بسان هژبر

فرو افکند ابر تنینا چو کوه / بپایند ازیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان / که آگنده گردد تن و یالشان

گیاشان بود در بهاران غذی / بیارند هر سو ز آوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز بر سان کفتر شوند

بهاران بدینی بکردار گرگ / بغرند بر سان شیر سترگ
اگر پادشا چاره‌ای سازدی / ازین غم دل ما بپردازدی

بسی آفرین یابد از هر کسی / ازان پس کجی ماند بسی
بزرگی کن و رنج ما را بساز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج / بود از شما یارمندی و رنج

بآرام ما این ز ایشان برها / چه پیروزی یکی ده یک صدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار

ز ما هر چه خواهی همه بنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندانکه خواهی تو چیز / ازین بیش کاری نداریم نیز

سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کآهنگران آورند / مس و روی و پتک گران آورند

کج و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چندانکه آید بکار
بن اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار اندیشه راست

ز دیوار کج هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندران
ز گیتی به پیش سکندر شدند / بدان کار بایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانش شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا بسر شیخ بالای او / چو صد شاه‌رش کرد پهنای او

ازان یک رش انگشت و آهن یکی / پراگند پس در میان آهکی
بسی نفت و روغن بسود و بران / همی ریخت کوه آتش اندر میان

چو آواز بشنید قیصر برفت
بنزدیک مرغان خرامید تفت

بدان گفت مرغ ای دلارای رنج
چه جویی همی زین سرای سپنج

که گر پر برآری بر چرخ بلند
عنان باز کردی تو زان پیش چند

کنون کامدی پیش دندی رسی
ویا کرده از خشت پخته رسی

چنین داد پاسخ کزین سرو و پست
زنی و بر اینگونه جای نشست

چو بشنید پاسخ فرو رفت پست
در و چیز شد مرد یزدان پرست

بپرسید کاندر جهان بانگ رود
شنیدی و آواز چنگ و سرود

چنین داد پاسخ که هرگز دژم
ز شادی همی برگزیند بهر

ورا شاه مردم نخواند همی
دگر جان و دل برفشاند همی

بخاک آمد از برشده چوب عود
تهی ماند از فرخ تر این عمود

دگر گفت دانایی و راستی
فزونست یا کژی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش پژوه
همی سرفرازد ز نبرده گروه

بسوی عمود آمد از تیره خاک
بمنقار چنگال او کرد پاک

ز قیصر بپرسید یزدان پرست
بشهر تو بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون مرد شد پاک رای
بیارد بر پشته بر کوه جای

از آن چوب پوینده شد بر کنام
جهانجوی وز دوش دل شادکام

بچنگال منقار بسترد تیز
چو ایمن شد از گردش رستخیز

بقیصر بفرمود تا بی گروه
پیاده رود بر سر کوه

ببیند که تا بر سر کوه چیست
گر او شادمانی بباید گریست

سرافیل را دید صوری بدست
بر افراخته سر ز جای نشست

پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که فرمان یزدان کی آید که دم

چو بر کوه روی سکندر بدید
چو رعد خروشان سخن برکشید

که ای بنده آز چندین مکوش
که روزی بگوشت آید یک خروش

که چندین مرنج از پی تاج و تخت
برفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که بهر من این آمد از روزگار

که جز جنبش و گردش اندر جهان
نه بینم همی آشکار و نهان

از آن کوه با ناله آمد فرود
همی داد دینکی دمش را درود

بدان راه تاریک بنهاد روی
بپیش اندران مردم راه جوی

چو آمد بتاریکی اندر سپاه
خروشی برآمد ز کوه سیاه

که هر کس که بر دارد از کوه سنگ
پشیمان شود زانکه دارد بچنگ

وگر برندارد پشیمان شود
بهر در دل سوی درمان شود

سپه سوی آواز بنهاد گوش
پراندیشه شد هر کسی زان خروش

که بردارد آن سنگ یا بگذرد
پی رنج نا آمده بشمرد

یکی گفت کین رنج پیش آگناه
پشیمانی و سنگ بردن براه

یکی گفت بخت بباید کشید
مگر زور رنجش بباید چشید

یکی برداران سنگ و دیگر نزد
سه دیگر کس از کاهلی برنخورد

چو از آب حیوان بهامون شدند
ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس بر آستی
پدیدار شد کژی و کاستی

پشیمان شد آنکس که کم داشت او
ز برجد جهان خوار بگذاشت او

دو هفته بران جایگه بر بماند
چو آسوده برگشت لشکر براند

چو از باختر رفت خاور بدید

[illegible]تن اسکندر [illegible]

ز گیتی همه رای رفتن گزید

بازدلی

سکندر بدو گفت تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان‌پرست / دران راه بر کره باید نشست
بچوپان بفرمود کاسپ یله / براسپ بلشکرگه آرد گله
گزین کرد از آن بارگی ده هزار / همه چارساله از در کارزار
از آنجایگه شاد لشکر براند / بزرگان بیداردل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بُد و فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
فرود آمد و بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد با سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمهٔ لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد به لشکرگه خویش باز / دلی پر ز اندیشهٔ رفتن دراز
شب تیره گرد از جهاندار یاد / بس اندیشه بر آب حیوان نهاد
گزین کرد لشکر هر آنکس که دید / بجست از میان سپه برگزید
چهل روزه افزون خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارستان جای کرد / یکی رهبر دست برپای کرد
ورا اندرین خضر بد رایزن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان او / دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کای مرد بیداردل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهراست با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون چشمه آب
یکی زان دو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینم که تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
تویی پیش رو گر پناه من اوست / نماینده آب و راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروشی برآمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی / خورش ساز هرگونه بگذاشتی
همی رفت ازینسان دو روز و دو شب / کسی را نبود از خوردن گشاده لب
بدیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
بدان آب روشن پیمبر نشست / نکرد ایچ جز پاک یزدان‌پرست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی بازین بر فزود
چو سیراب شد باره را آب داد / زمانی یکی چشم را خواب داد
زمانی همی بود و بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد

در سخن گفتن مرغ با سکندر

چو چندی بمالید رخ بر زمین / نیایش کنان اندر آمد بزین
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود / برش تا بابر اندر از چوب عود
بدان هر عمودی کنامی بزرگ / نشسته بران سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند / جهاندار مهتر ورا خواندند

یکایک بپیچید و گردیم طل / ابا کوس رویی یکی یک رطل
چو دانیم کامد به نزدیک شاه / یکایک پذیره شدندش براه

که آمد به نزدیک ما آن کیی / ز دانایی شاه و از فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / پنجنامه با خسرو بود جفت

سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز کار زنان آمد اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خواست / وزو برف با کوهی گشت راست

به تن شد بسی مردم پایکار / ز سرما و برف اندران روزگار
بدان سخت سرما دو منزل برفت / چو آمد به نزدیکی شهر تفت

بیامد یکی دود دار سیاه / بر آتش همی رفت گویی سپاه
زره کتف آزادگان زان بسوخت / ز نعل سواران زمین برفروخت

بدین همنشان تا بشهری رسید / که مردم نشان شب تیره دید
فرو هشته لفج و برآورده کنج / بکردار قیر و دستش کفج و کنج

همی دیده‌هاشان بکردار خون / همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه / همان زشت چهره کسان سپاه

بگفتند کین برف و باد و دمان / ز ما بود کاید شما را زیان
که هرگز برین راه نگذشت کس / برآبا سپاه تو دیدند و بس

بود اندران شهر یک ماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان تازیان / دل آراسته سوی شهر زنان

ز دریا گذر کرد زن ده هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بد زیر آب و درخت / همه جای روشن دل نیکبخت

خورش گرد کردند مردم غراز / ز گستردنیها ز رنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند از آباد بوم

ببردند پس تا بجا پیش اوی / همان جامه کو سزد رنگ و بوی
سکندر پذیرفت و بنواختشان / بران خرمی جایگه ساختشان

چو شب روز شد اندر آمد بشهر / بدید ار برداشت از شهر بهر
کم و بیش ایشان همه بازجست / همی بود تا روز باشد درست

بپرسید هر چیز در با بدید / از آزادی لشکر مغرب کشید
یکی شارسان پیشش آمد بزرگ / بنه اندران مردمان سترگ

[illegible] ظلمات [illegible]

همه موی سر پنج و همه روی زرد / همه در هوا زور جنگ و نبرد
بفرمان به پیش سکندر شدند / دو تا گشته دو پشت پر سنده

سکندر بپرسید ازان سرکشان / که ایدر که دارد شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه پیروز اختر شهرگیر

یکی پاسخ آراست ز آزادی شهر / کز آن آب کس را نبینیم بهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید / وران ژرف دریا شود ناپدید

بسی چشمه در تیره گرد جهان / شود آشکارا رای گیتی نهان
وز آنجای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیاید به بن

خرد یافته مرد یزدان پرست / بود در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خواند بنام

چنین گفت روشندل پرخرد / که هر کاب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دارد بران چشمه راه / بشوید بدو تن بریزد گناه

چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک بدو نامه برخواندیم
همه شب نجستان جنگ آمدیم / ز بهر فزونی نیکشاییدیم
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نبینی گذر
اگر دختر آیدش چون کرد شوی / زن آبسای جوینده رنگ و بوی
اگر مرد فش باشد و سرفراز / بسوی هرومش فرستیم باز
ز دوشیزگان بر سی ده هزار / بگستان بود بر لب رود بار
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تاج او بود و پیکر نهیم
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد چند رنگ
که گویند با زن برآویختی / ز آویختن نیز بگریختی
چو خواهی که با نامداران بوم / بیایی بگردی به گرد هروم
همه پیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
ابا تاج و با جامهٔ شاهوار / همه رفته با جوشن زر سوار
زن نامه بردار نامه بداد / پیام دلیران همه کرد یاد
بدیشان پیامی فرستاد و گفت / که با نیکمردی خرد باد جفت
کز ایدر بسی پیش من کهترند / اگر چه بلندند و نیک اخترند
ز من جنگ را آمدم تا زمان / به پیلان و کوس و به تیره زمان
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آیند نزدیک ما هم رواست
ببینم تا چیست آیین و فر / سواری و زیبایی و پاو پر
اگر کم باشد فزونی گریست / ببینم که فرجام این کار چیست
بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دایم بزی شاه و گردن فراز
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز فیروزی و رزمهای کهن
ز چندی یکی را نبود دست سوی / ازان پس کسی کو را نبینیم روی
بباید گذشتن بدریای ژرف / که گر خوش بود روز یابی دو برف
همانجای باد و به جای دویست / بلند آسمانش هوای دویست
دگر زان سپس زاید آنجا که رفت / بیاید نیاید بر ما شگفت
ز ما هر که او روز کار ستبرد / ز اسپ اندر آرد یکی شیرمرد
همانا ز ما زن بود سی هزار / که با تاج زرند و با گوشوار
تو مردی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن بر مبند
یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که نامت بگیتی نگردد کهن
چو با راستی باشی و مردمی / نبینی جز از خوبی و خرمی
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود گویا به پیغمبری
بیامد خرامان بنزدیک شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند پیدا دلی برگزید
بگرد جهان شهریاری نماند / همان بر زمین نامداری نماند
مرا گشت کانون ز شنگ سپاه / همانا پسندت همه بزم و هم رزمگاه
سپاهی بدینسان که هامون و کوه / همی کرد از نعل اسپان ستوه
چو دیدار باشد برانم سپاه / بباشیم فراوان بدانجایگاه
ز گفتار زنان آن بپرسم نهان / که بی مرد زن چون بود در جهان
فرستاده آمد به پنهان بگفت / همه راز با پیک شاه از نهفت
چو گرد آید آن تاج / که هر یک جز از در خور شاه نیست

بمو و تا پوست برداشتند   همه پشت و پوستش بکنداشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه   بیابان یکی ابر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون   همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاوان سر کوه بنداختند   بران اژدها دل بپرداختند

فرو برد چون ماه و گاو اژدها   چو آمد ز دست دلیران رها
چو از پشت پیوندش آگنده گشت   بر اندام زهرش پراگنده گشت

همه دود کامش بسوراخ گشت   بغزو به پرا که گستاخ گشت
بمیرد برش را بران کوه سنگ   چنین تا برآمد زمانی درنگ

پیای بران ببارید تیر   بپای آمد آن کوه نخچیر گیر
از آنجا که بیژن لشکر برآمد   تن اژدها را همه آنجا بماند

کشتن سکندر اژدها را

بیاورد لشکر بکوی دگر   گران چیز دشوار و پرخاش خر
بلندیش پنهانی دیر دید   بر کوه چون تیغ شمشیر دید

یکی تخت زرین بران شاخ کوه   ز انبوه دیگر دور از گروه
یکی مرد مرده بران تخت زر   همانا که بود بیش از کر فر

ز دیبا کشیده بران چادری   ز بر گوهری بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر   کسی را نبودی بران بر گذر

هر آن کس که رفتی بران کوهسار   گران مرد چیزی نکند خواستار
بران کوه از بیم لرزان شدی   بر وی دیگر جای ریزان شدی

سکندر برآمد بران کوه سر   نگه کرد زان مرد با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار   بسی بودی اندر جهان روزگار

بسی تخت شاهان بپرداختی   سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه   ز گیتی کنون بازگشت گاه

رخ شاه از آن آواز شد چون چراغ   از آن کوه برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم   بدان شارستان شد که خوانی هروم

رسیدن سکندر به شهر هروم

که آن شهر یکسر زنان داشتند   کسی را در آن شهر نگذاشتند
سوی راست پستان زنان جوان   بیان یکی نار بر پرنیان

سوی چپ یکردار پوینده مرد   که پوشش بپوشند روز نبرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم   پیر افراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد   چنان چون بود مرد فرخ نژاد
عنوان بر از شهر ایران و روم   سوی آنکه دارند مرز هروم

سر نامه از کردگار سپهر   کزو دیست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد   جهان را بمردی همی بشمرد

شنیدند آنکه ما در جهان کرده ایم   بهر مهتری بر کجا بوده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت   نهالی جز از خاک تیره نیافت

نخواهم که جایی بود در جهان   که دیدار او باشد از من نهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم   بدل آشتی دارم و رای بزم

همه لشکر از شهر بیرون شدند   بدیدار روی رویان شدند
بر آن نامه بر شد جهان انجمن   از ایشان هر آنکس که بد رایزن

چو از خون در و دشت آلوده شد — ز کشته بهر جای بر توده شد
چو بر توده خاشاک بر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب تیره شد آمد آواز گرگ — سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی کرگ دیده مهتر ز پیل — سرو بر سر و داشت رنگ نیل
ازان نامداران فراوان بکشت — بسی حمله بردند نبود درشت
بکشتند فرجام کارش به تیر — یکی آهنین پیل بد شیرگیر

کشته شدن اژدها بدست اسکندر

ازانجایگه تیز لشکر براند — بسی نام دادار کیهان بخواند
چو نزدیکی نرم پایان رسید — گره کرد مردم بی اندازه دید
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز — ازان هر یکی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو — برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی تیرباران بکردند سخت — چو باد خزان برزند بر درخت
ببر تو به شخ اندر آمد سپاه — تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند — سکندر برآسود و لشکر براند
بشد تا بیابان تا شهری رسید — که او را میان و کرانه ندید
بآیین همه پیش باز آمدند — گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هرگونه گستردنی — ز پوشیدنی وز خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان — بر اندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای — سپاهش بیاسود اندر آن جای
بپرسید از ایشان سکندر که راه — کدامست چون رانم ایدر سپاه
همه یکسره خواندند آفرین — کهای نامور شهریار زمین
برفتن بدین کوه بود گذر — اگر برگذشتی بر آن راه بر
یکی اژدهایست زان سوی کوه — که گرگ آید از بیم زهرش ستوه
نیارد گذشتن بر آن بر سپاه — همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام او — دو گیسو بود پیل را دام او
همه شهر با او نداریم تاو — خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بجنبیم و بر کوه خارا بریم — بر اندیشه و بر مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه — برنجاند از ما گروها گروه
بفرمود سالار بیم چو یی — که آنور ندهند چیزی بدوی
چو گاه خورش درگذشت اژدها — بیامد چو آتش بدان شد جا
سکندر بفرمود با لشکرش — یکی تیرباران کنند از برش
بر او یکدم آن اژدهای پلید — تنی چند از ایشان بدم درکشید
بفرمود اسکندر فیلقوس — تبیره زدن اندر آورد و کوس
همان پیکران آتش افروختند — بهر جای مشعل همی سوختند
چو کوه از تبیره برآواز گشت — بترسید از آن اژدها باز گشت
چو خورشید برزد سر از برج گاو — ز گلزار خاست بانگ چکاو
چو آن اژدها را خورش بود گاه — ز مردان لشکر گزین کرد شاه
درم داد سالار جنگی ز گنج — بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و برآهیخت از تنش پوست — بدان جادویی داده دل مرد دوست
بیاگند پوستش بزهر و بنفت — سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پوستها را پر از باد کرد — روان را از نیکی دهش یاد کرد

میان زنان مرد پوشیده روی
زبانها نه تازی و نه خسروی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند
سکندر یکی تیز کشتی بجست
جهان تا بپیوند داور اکسی
یکی برزد ماهی بدان لخت کوه
سپاه سکندر همه خیره ماند
اگر شاه رفتی بکشتی تباه
یکه اندر رسش نی بسان درخت
همه خانها کرده از چوب و نی
چو بگذشت ازین آب جایی رسید
بخوردند و کردند آهنگ خواب
بدو گوش شیر رزاوان بود
زدیت و کرشته متر زکاد
بکشتند چندان ز شیران که راه
زهر دم زمین دید چون پر زاغ
تن آور یکی لشکر زورمند
چو از دور دیدند گرد سپاه
بسوی سپاه سکندر نهادند روی
بلشکر بفرمود پس شهریار
بکشتند زیشان فزون از شمار

[illegible]

نه ترکی و نه چینی و نه پهلوی
زماهی بدیشان همه خوردنی
ز دریا همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی برآمد ز آب
که او را بدیده به پیوند درست
یکی گفت زان فیلسوفان شاه
که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی
همانگه چو کشتی اندر آمد کروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب
همی هر یکی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که داهی بهشت
پر از خون شدی جان چندین سپاه
از آنجایگه لشکر اندر کشید
تو گفتی که چوب چنارست سخت
به پهنا فزون بود بالای او
زمین سشش هم از نی فرو برده پی
نشایست بدو رشبستان بسی
که آید یکی ژرف دریا پدید
جهان گرم و آب چون انگبین
بسی مار پیچان برآمد ز آب
از آن بیشه گردم چو آتش برگ
بزرگان دانا و مردان کرد
فراز آمد از هر سوی چند گراز
که با جنگ ایشان ببند زور تو
سپاهش ز دریا بپیکار شد
یکبار کی تنگ شد بر سپاه
از آنجایگه شاه خورشید فش

[illegible]

خروشی برآمد ز ابر سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار
بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سپنان ابحوان داشتند
که بر داشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد جش
بپیچید دیگر سپر از کارزار
زخون ریختن گشت روی زمین

همی رفت با جامه و رنگ دیو
ز جایی نه بد راه آورد نیی
تر و تازه و زرد چون آفتاب
که برژرف دریا از این سپاه
بدان کشتی اندر نشسته همی
همان کوه شد ناپدید اندر آب
که دانای چین بر جهان برجست
یکی اژدها تیز نو آمد پدید
چهار ارش بود پهنای او
ز شوری بخورد آب او هر کسی
همی سنگ بوسید خاک زمین
جهان شد بران خستگان تار و تنگ
چو الماس دندانهای دراز
بدان نیستان آتش اندر زدند
بیامد دمان تا زمین جوش
بیکشته و چشمها چون چراغ
برهنه تن و پوست بالا بلند
وزان تیره شد دیده شهریار
همی بر تن مرد بکداختند
چنین گشت از آن لشکر پیرفش
پر از پر بگرد از دریای چین

برهمن همی داد پاسخ بشاه | که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست | بروی زمین بر گنهکار کیست
که جنبنده کانند چندین ز بند | ندانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن دگر داد پاسخ بدوی | که ای پاکدل مهتر راستگوی
گنهکارتر چیز مردم بود | که از کین و ز آیش خود کم بود
چو خواهی که این را بدانی درست | تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین بر سپهر پس نشست | تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی | ز خاک سیه مغز پر خون کنی
روان تو او دوزخت آرزو | بکه زین سخن بازگردی بجوی
دگر گفت بر جان ما شاه کیست | بگیتی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه | سر مایه کین و جای گناه
بپرسید که‌شاه دو گوهر چیست | کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز | دو آزند بیچاره و دیوساز
یکی از کمی خود شده خشک لب | یکی از فزونی نخوابد بشب
همان مرد را روزی بهره زد | خنک آنکه دانش پذیرد خرد
بپیچید رو چو گفتار ایشان شنید | برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد | عنان جهاندار پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا | که حاجت چه باشد شما را بما
نداریم دریغ از شما گنج خویش | نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند | در پیری و مرگ بر ما ببند
دگر داد پاسخ بدو شهریار | که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها | که گر ز آهنی زو نیابی رها
چو دانی که آید زمانه فراز | هم از زور پیری بپیچی چو ماز
بجز تیز گویی در زمانه مگیر | که هرکس ز تو خوب رانند تیز
برهمن بدو گفت کای پادشاه | جهاندار و داور و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست | ز پیری بتر نیست تیمار نیست
جهان را بکوشش چه جویی همه | گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو | بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی | ز بیدانشی باشد و ابلهی
بیامیت از مرگ موی سپید | بیودن چه داری تو چندین امید
بدو گفت بیدار دل شهریار | که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی بودمی پس همان | نبد پیر برگشتن آسمان
ز فرمان او در دهانش مرو | ز بخشش بکوشش نیاید گذر
دگر هر که در جنگ کشته شد | گر از اختر و روز برگشته شد
بدرود و بکوشش نه بیچاره | که بیدادگر پس نیابد رها
همی بند با فره ایزدی | فرو گشته بازار ره بخردی
کس از خواهش یزدان گذر نیافت | ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید بر هر کسی | بنزدیک ایشان ببود او بسی
بی آزار از آنجایگه برگرفت | بران نشان راه خاور گرفت
همی رفت منزل بمنزل سپاه | ز ره رنجه و مانده بیگه سپاه

رفتن اسکندر در دریا و دیدن ماهی بزرگ را

ز شهری برهمن بجای رسید | یکی بیکران ژرف دریا بدید

از آنجا یکی لشکر اندر کشید دمان تا به شهر برهمن رسید
بدان تا ز کردار کار کهن بپرسد ز بیدار کاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه که آورد زان روی لشکر به راه
پرستنده مردان در آمد ز کوه شدند اندر آن آگهی همگروه
نوشتند پس نامهٔ بخردان به نزد سکندر سر موبدان
پر از نام یزدان و آفرین جهان ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد جاوید شاه به اندیشه و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ ز آواز او نامداران جهانی بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارز رای نشست پرستندگان خدای
گر ایدر آمدنت از پی خواسته است خرد پیکان از خست کاراست
بر ما شکیبایی و دانش است روانش ز دانا پر از رامش است
شکیبایی از ما نشاید ستد نه کس ما ز دانش نبیند بد
نبینی جز از پر هنر نیک هم پراگنده از روزگار دژم
اگر بودن ایدر روا آیدت به تخم کیانان نیاز آیدت
فرستاده آید بر شهریار ز تخم گیان بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید بی آزاری و راستی برگزید
سپه را بر اسپه همانجا بماند خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه که آمد بدانجا که بی سپاه
پذیره شدندش یکایک بدو ببردند هر مایه چیزی که بود
که تا گنجشان بد ز گشت و درود همی آوریدند روشن درود
سکندر چو روی برهمن بدید بدانگونه گفتار ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پا و سر تنان بی بر و جان ز دانش ببر
ز برگ گیا پوششش از تخم خورد بر آسوده از رزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه برهنه به هر جای گشته گروه
همه خوردنیشان بری میوه‌دار ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار از گیا چرم نخچیر بود که خوردن و پوشش از آن بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد ز آسایش و داد و ز جنگ و نبرد
ز خوشی ز گیتی چو داری بهر ز کردن جدا نیست تریاک و زهر
خردمند گفت ای جهاندیده مرد کسی از ما نگوید ز جنگ و نبرد
و پوشیدنی و ز گستردنی همه بی نیازیم از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی نباید که یابد ز پوشش بسی
از آید برهنه شود باز خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان به ره دیده بان تا کی آید زمان
جهانجوی را نکو شد بچیز کز آن چیز کوشش نیرزد بنیز
چو او بگذرد زین سرای سپنج ازو باز ماند همان تاج و گنج
جهانه از آنکه که همراه او بخاک اندر آید سر و گاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان فزون آشکارا بود یا نهان
بیان زنده بیش است یا مرده نیز کز آن پس نیازش نیاید بچیز
چنان داد پاسخ که ای شهریار تو گر مرده را بشمری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بباید جهان زنده و زنده مرد یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر ز آب که تابد همی بر بر آن آفتاب

سپهبد چو برزد ز بالا درفش — چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس — ز درگاه برخاست آوای کوس

سکندر بباب اندر آورد پای — بدستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند — ز ایوان بدرگاه قیدافه راند

بقیدافه گفتند بدرود باش — بجان تا بود چرخ را بود باش
برینگونه منزل بمنزل سپاه — بیامد تا پیش آن رزمگاه

که لشکر که نامور شاه بود — سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بران بیشه بنهاد رخت — که آب روان بود و نیز درخت

بطینوش گفتا که آرام گیر — چو آسوده گردی بتن جام گیر
سوم هر چه گفتم بجای آورم — ز هر گونه پاکیزه رای آورم

سکندر بیامد به پرده سرای — پیاده برفتند لشکر ز جای
ز شادی خروشیدن آراستند — کلاه کیانی بیاراستند

که نومید بد لشکر از نامجوی — که دانست کش باز بینند روی
سپه بازبانی پر از آفرین — یکایک نهادند سر بر زمین

ز لشکر گزین کرد بس شهریار — از آن نامداران رومی هزار
زره‌دار و با گرزهٔ گاوروی — برفتند گردان پرخاشجوی

همی گرد برگرد آن شیرمرد — کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای پرستیز — همی جنگ رای آیدت یا گریز

بلرزید طینوش بر جای خویش — پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه روشن‌منش — ستایش گزینی به از سرزنش

نه این بود پیمانت با مادرم — بگفتی که از راستی نگذرم
چنانم که یاد آورم حیدروش — بزرگی کن و راستی را بپوش

سکندر بدو گفت کای شهریار — چرا پیش گشتی بدین پایدار
ز من ایمنی ترس در دل مدار — نیازارد از من کسی زینهار

بگردم ز پیمان قیدافه من — نه نیکو بود شاه پیمان‌شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود — زمین را ببوسید و زاری نمود

جهاندار بگرفت دستش بدست — بر آنگونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت من پرسش اکنون گزین — من از تو ندارم دل اکنون بکین

چو مادرت بر تخت زرین نشست — من اندر نهادم بپیمانت دست
بگفتم که من دست شاه زمین — بدو پشت تو اندر نهم همچنین

همان روز پیمان من شد تمام — نه خوب آید از شاه گفتن خام
سکندر بدم من در آن زمان که بدم — بجز این بسی داستانها زدم

همان روز قیدافه آگاه بود — که اندر گمان پیچش شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت — بیارای از این کاخ شاهی درخت

بخوردند تا خوان بیاراستند — نوازنده رود و می خواستند
بفرمود پس خلعت خسروی — ز رومی و چینی و از پهلوی

ببخشید بارانش را سیم و زر — کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کین در خورست — که این چیز در خورد آرایش است

بقیدافه گوی ای جهاندار زن — هشیوار و بینادل و رایزن

بدارم وفای تو تا زنده‌ام — روان را بمهر تو آگنده‌ام

رسیدن اسکندر بشهر برهمنان

ازان پس گرامی دو فرزند را / بیاور دو خویشان و پیوند را
پسکند نخواهشد ازگنج سیر / دگر آسمان اندر آرد به زیر
برآنم که با او بسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
نباید کزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
برآسان شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد بران چرخ ماه
چگوئید و این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
بگفتند کای خسرو دادداد / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد مگر مردم پارسا
چو اسکندری کو بیاید ز روم / بشمشیر دریا کند روی بوم
فراز راستی ما نه پیچیم روی / نه والا بود مردم جنگجوی
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
فرستاده را گفت کین بس نهاد / هرانکس که دارد خرد او نداشت
یکی تخت بودش بهفتاد لخت / به پیشی کشاینده نیکبخت
پر از پایها چون سر اژدها / ندانست کس گوهرش را بها
ده و دو بدی مثقال هر یک بسنگ / چو یک دانه نار بودی برنگ
کشاده بشستر وازو بودی چهل / زنی بود چون موج دریا بدل
پلنگی که خوانی همی بربری / ازان چار صد پوست ببربری
دگر صد سگ و یوز نخچیرگیر / که آهو و را پیش دیدی ز تیر
زدیبا و خز چار صد تخته نیز / همان تختها کرده ازو بسر
صد اسپ گرانمایه آراسته / ز میدان بیاورد با خواسته
همان عود و عنبر هزار و دویست / بگنجور گفتند کاکنون بایست

چنین گفت کاندر سرای سپنج / بر دگر نباشیم چندین برنج
همی رنج ما جوید از بهر گنج / همی گنج گیتی بورزد برنج
یکی پاسخ سودمندش دهیم / پرستش بورزیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید بس از بند من / بگوید بس از پند و پیوند من
ازین آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی در میان
همه مهتران سر براو آختند / همه پاسخ پادشا ساختند
نگوئی مگر آنکه بهتر بود / خنک آنکه چون تو شهی مهتر بود
نیاید بدین گنج تو / نیرزد همه گنجها رنج تو
همی آورد ترت باز گردد بچیز / همه چیز و دینار زر دیبه نیز
چو بشنید گفتار راد بخردان / پسندیده و پاک دل موبدان
یکی تاج به کاندران شهر بود / کسی کو هنرش را بدانست اند
بتاج بران چون نهادندیش / ز فرزند برنایه بگزیدش
به پیکر یک اندرو گرفته / بگوهر بر شو شها تافته
ازان چار صد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زین شمار
زبرجد بران چار صد دانه بود / بپیری چو چوتش قدح نابسود
دگر چار صد پای دندان پیل / پر دندان در آلیش بر پیل پیل
ز چرم گوزن ملمع هزار / همه رنگ بر رنگ او بر نگار
بیاورد ازان پس دو صد گاومیش / پرستنده از میر اندیش
دگر چار صد تخت از عود تر / که همراه آن کردی از زیب و فر
همان تیغ رومی و هندی هزار / نو خود و با جوشن کارزار
همه پاک بر قیطون بر شمار / بگوئیش بر شبگیر بر بند بار

بپیچید وداد

ترا اختر و ایزد دادم سپاس / تو باشی جهاندار و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا

سکندر بیامد بجای نشست / بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی / بدین جادوی بر چه افسون کنی

بدو گفت چون بازگردم ز شاه / تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامداران در کارزار

بجایی یکی بیشه دیدم براه / بمانم ترا در کمین با سپاه
شوم من ز پیش تو در پیش او / ببینم روان بداندیش او

بگویم که چندین فرستاد چیز / کزین بس نخیزد بشی از پر تیز
فرستاده گوید که من نزد شاه / بیارم شدن در میان سپاه

اگر شاه بیند که با موبدان / شود نزد طینوش با بخردان
چو بپسندش بپذیرد او خواسته / ز هر گونه گنجی برآراسته

بیاید چو بیند ترا با سپاه / اگر بازگردد گشاده است راه
چو او بشنود خوب گفتار من / برافراخته تیره بازار من

بیاید بدان بیشه زیر درخت / ز گنجور بی خواهد و تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر / برآسایی از گردش روزگار

چو او را گرفتی همی آن تو ام / چه فرمایم پاسبان تو ام
ز دیده بدانگه بود کار من / برافروخته تیره بازار من

که یابی تو زین در بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
چو طینوش بشنید ازو شاد شد / جهان یکی پیر و آزاد شد

چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد بران تیره رو سپید
بدام من آید بد بدگمان / بکوشم که او در بخت اندر جهان

چو دارا آگهی دار آب و گردان سپند / چو خورشید آن بر آواز شد
چو طینوش گفت سکندر شنید / بچشم دلش چاره او بدید

بخندید از آن چاره در زیر لب / دو پیسته نهان کرد زیر جنب
سکندر بیامد نزدیک او / بر اندیشه شد جان تاریک او

همی چاره جست آن شب تیره باز / چو خورشید بنمود چهری طراز
برافراخت از کوه زرین درفش / نگونسار شد پرنیان بنفش

سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخاست از جایگاه
برسمی که بودش فرود آورید / جهانجوی پیش سپهبد رسید

ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو طینوش را دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری باد جفت

بدین پیسه و فرمان تراست / بدارنده گوید زبانم گواست
بایران دو من حب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ

بزنار رهبان و روح القدس / کزین پس مرا جای در اندلس
نپیچم ز لشکر نه پیچم بجنگ / نیامیزم از نر دری نیرنگ

نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان و هم نیز و هم خود کنم
بجان بار بندم وفای ترا / بجویم بچیزی بجای ترا

برادر بود دیگه خواهد مرا / بجای خلیفت گماشت مرا
نگه کرد طینوش سوگند او / یکانه دل در ایست پیوند او

سر کاخ کرسی زرین نهاد / بپیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان دینک اختر از انجمن / یکایک بر آن کرسی زر نشاند

بنودش ز قیدافه چین در برو
نبرداشت هرگز دل از آز و داد
بنو آتش و باد داد و پگاه
زایوان بیامد بایوان شاه

سپهدار در خان یکی اسبه بود
همه گرد بر گرد او دو چپه بود
بپر خانه را پیکر از فرخ وز
بران اندرون چند گونه گهر

بپیش اندرون دسته مشکبوی
دو فرزند شایسته در پیش اوی
چو طینوش بس اکفن و بید روش
نهاده بگشاید قیدافه گوش

بادو چنین گفت کهتر پیر
کای شاه نیک اختر و دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون
شود شاد و خشنود و بازد برون

بره بر کسی تا بیازاردش
هم از دشمنان نیز نشماردش
گرزنده کنی پاک جان من اوست
بر آنم که روشن روان من دوست

بدو گفت مادر که ایدون کنم
که او را بزرگی بیفزون کنم
باسکندر آن نامور شاه گفت
که پیدا کن اکنون نهان از نهفت

چه خواهی و رای سکندر کجست
چه دانی تو از شاه و دستور گفت
سکندر ببد گفت کای سرفراز
بنزد تو شد بودن من دراز

مرا گفت رو باز در پیشگاه
دگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدین کشور این تاج و تخت
نه روز و نه شاهی نه فیروز بخت

چو طینوش گفت سکندر شنید
بگفتار با دو دمان بردمید
بدو گفت کای نامور بخرد
ترا مردم از مردمان نشمرد

ندانی که پیش که داری نشست
بر شاه منشین و منمای دست
پدرت ار پذیرفت گنداور است
نگوئی مرا تو که شاه تو کیست

اگر نیستی فر این نامدار
سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم اکنون سرت را بموی آورد زود
بلشکر نمایم ز تن کرده دور

یکی بانگ زد بر وی مادرش
کز آیمه برگشت از او خود سرش
بطینوش گفت این گفتار اوست
بدین در که این را پرستار اوست

بفرمود کارا سپردن به ره
ز پیش نشستم چنان موی رید
دگر گفت پس با سکندر براز
که طینوش با دانش است و بساز

نباید که اندر نهان چاره
بیاراید گزندی دست چاره
تو دانش بپژوهی و داری خرد
نگه کن بدین تا چه اندر خورد

سکندر بدو گفت کین هست راست
تو طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند
بر آن نامور پیشگاهش نشاند

سکندر ببه و گفت کای نامدار
اگر کام دل جوئی آرام دار
من از تو بدین کین بگیرم همی
سخن آنچه گوئی پسندم همی

مرا این نژندی ز اسکندر است
کجا شاه با بخت و با افسر است
بدینسان فرستد مرا از شاه
که از نامور مهتری باز خواه

بدان تا بران بد که خواهد رسید
برو بر من آید ز روشن پدید
ورا من بدین روز پاسخ دهم
یکی شاه را رای فرخ نهم

اگر دست او من بگیرم بدست
بنزد تو آرم بجای نشست
بدانجایگه با دی بناسپاه
نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه

چه بخشی تو زین پادشاهی مرا
چو بپسندی از نیک خواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن
شنیدم که باید نگردد کهن

گر این را که گفتی بجای آوری
بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و از برده و هر چه هست
ز اسپان و مردان پرده پرست

اگر هیچ جنبش بدی در نگار — نبودی جز از اسکندر شهریار
بدان پس سکندر بخایید لب — برو تیره شد روز چون تیره شب
همی گفت بی بی‌خرد در نهان — مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز خنجرت — حمایل بدین پیش من بر برت
ز نیروت بودی نه شمشیر تیز — نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت مرگ جهان — بمردی نبود خواستند داستان
نباید که پیچد ز راه گزند — که بد دل بگیتی نگردد بلند
اگر با منستی سلیحم کنون — همه خانه گشتی چو دریای خون
ز آگشتی یا جگرگاه خویش — بدریدمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار او — از آن مردی و تند گفتار او
بدو گفت کای چیره دیرینه کیش — بمردی مگردان سر از کیش خویش
نه از فر تو کشته شد فور هند — نه دارای داراب و کردان سند
که برگشت او روزگاران بهر — ز اختر ز آتش پیش‌تر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی همی — که مهتر شدی بر زمان و زمین
مه نیکو بپاس یزدان شناس — وز آن دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی بگیتی که دانش مراست — نه بنجم همی گفت و گویی تو راست
کی آورد دانش تو بها — چو آیی چنین در دم اژدها
بدوری بروز جوانی کفن — مو رس ده زنهار از او خوشتن
درا ایمنت آیین خون ریختن — نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود — ببخشاید از داد و دانا بود
چنان دان که از دیگر خون شاه — ز آتش چنین بد خورد جامگاه
تو این بباش به شادی بنو — چو رفتی یکی کار بر ساز نو
گزین پس نیایی به پیغمبری — ز خاک دانند کاسکندری
ندانم کسی راز گرد نکشان — که از چهر او من ندارم نشان
نگاریده هم زین نشان در حریر — نهاده بنزدیکی و بادگیر
برو راند هم حکم اختر شناس — گزان ایمنی باشد اندر هراس
بدان تا نماند کسی راز تو — همان بشنود راز و آواز تو
چو بخشنده شاه چیز دانای زن — زمانه نگوید مرد و زن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت — برین نشان دور بشتافت
بجایگه سر کنفتر زمین — بسوز من دشمنی خویش و پیوند من
نباشی به اندیشه با بدسگال — بکشور بجویی مرا جز همال
سکندر شنیدن سخن شاد شد — ز تیمار و از کشتن آزاد شد
بداد ار دارند بکوشد بخرد — بدین پیسحا و کر بسترد
کربا تو با رات فرزند تو — بزرگان که باشند پیوند تو
بنازم جز از خوبی و راستی — نیندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت — که این پند از تو نباید نهفت
چنان دان که قیطون پس فرزند من — کم اندیشه از دانش و پند من
یکی باد پادشاه است داماد فور — نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز یک پوستی — درآید و نگه با او به دل دوستی
که او از پی فور کین آورد — بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و ایمن بایوان خرام — ز تیمار گیتی میاسیج نام
سکندر بیامد دل همچو کوه — ز ناگشته از شاه دانش پژوه

طبقهای زرین و سیمین نهاد | نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرآمایش | فرو کرد پیوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر | نوشته بران صورت دلپذیر
بپیش من آور چنان هم که هست | به هندی بران نیز بگشای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش | چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نگه بنگرید | از آن صورت او را جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصر است | بدان لشکر نامور مهتر است
فرستاده گردست از خویشتن | دلیر آمدستا بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام | بگو تا چه دادست سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان | سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی | که جز راستی در زمانه مجوی
مگر پیر ریحی ز فرخ باغ | نگه دار پند او به پیمان ما
وگر هیچ تاب اندر آری بدل | بیاریم یکی لشکری دل گسل
نشان هنرهای تو یافتم | بجنگ آمدن نیز نشتافتم
هم از بندی و شرم نزدیک تست | جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر شتابی سر از بارگاه | بدانی که با ما تر اینست تاو
برآشفت قیدافه چون آن شنید | بجز خامشی هیچ چاره ندید
بدو گفت اکنون ره چاره گیر | بیا پایی با مردم دلپذیر
چو پیچی سر از کژی و کاستی | نبینی بجز خوبی و راستی
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم | بر گشت رای فرخ نشستم
سکندر بیامد سوی خان خویش | همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ | چو رو پیا فروزنده شد شید راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه | دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید بالا رباح | بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز پیکان دید | نشستنش بلوری یکی خانه دید
عقیق و زبرجد بران بکار | میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود | ز فرخ و ز خیز و زاور عمود
سکندر فرو ماند از آنجایگاه | نهاده نه زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون | چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
جهانا که چونین نباشد برم | که آمیمه گشتی بدین مایه بوم
ز ایوان شاهان سرش برتر است | که ایوان تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار او | دلش گشت خرم ز بازار او
از آن پس کسی کرد کیهای پیش | فرستاده را تنگ بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس | همت رزم و بزمست و هم لوبس
سکندر بدو گفت کای دادگستر | روان پر ز درد و رخان لاجورد
چنین گفت کای مهتر پرخرد | چنین گفت از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار | که با من بند مهتر نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی | تنم را ز جان رود گردی تهی
منم بیطقون گر خدای جهان | تو خود بچه فیلقوسی مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری | لبت پر ز آواز اسکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم | ز چاره بیا پاسخی همچنان خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر | کشیده بران صورت دلپذیر

نگه کن بدین پاک پوزش من
که گوید بدین رزم با سوز من
تو آن کن بگویی که او با تو کرد
بنا و ارش گوشه دل از درد

چو این پاسخ نامه یابی ز شاه
بگو تا ورا باز گردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش
کز آن بر ندارم دل و چشم و گوش

چگونه ندارم مر او را چو جان
کز و یافتم جفت و شیرین روان
جهانجوی ده نامور برگزید
ز مردان رومی چنان چون سزید

رفتن سکندر بنزد قیدافه برسولی

که بود نه سرد و نه گرم آو آزاد
گنه اشتدی بدل راز آزاد

چنین گفت کاکنون براه اندرون
بخوانید ما را جز از بیطقون

بمرد رفت پیش اندرون قیدروش
سکندر بپرده بدان چشم و گوش
بکوهی رسیدند پیکش بلور
چو آتش بمیراند مهر پسر

بدو در ز هر گونه میوه دار
و آوازیان کیا بود بر کوهسار
برفتند زانگونه پویان براه
بسان بوم و بر کاندران بود شاه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش
ز ابر سپه همی بگشاد گوش
پذیره شدندش با سپاه گران
همه نامداران و نیک اختران

پسر نیز چون مادرش را بدید
پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست
بمیراند و پیشش گرفته بدست

بدو قیدروش آنچه دید و شنید
همی گفت زنگ رخش ناپدید
که بر شهر جرمان چه آمد ز رنج
نماند اپیر و بخت و لشکر و گنج

مر اینک آید همی با عروس
رهاینده از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا کردنم
ز خنده و با آتشش بسوزد هم

کنون هرچه خواهد بخوبی بکن
برو هیچ مسکن بخواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر
دلش گشت از در و در بوزر

ز ایوان فرستاده را پیش خواند
بهشت کر آنایکان بر نشانه
فراوان بپرسید و بنواختش
یکی پایه در جایگه ساختش

فرستاد هر گونه خوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه
بپرسیدش بیامد بدرگاه شاه

پرستندگان پرده بر داشتند
با سپاه ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج
ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج

ز زربفت پوشیده چینی قبا
فراوان پرستنده گرد اش بپا
ز رخ شاه تابنده گرد اختر
نشستنگهش راست چنانکه بود

ز بر جشنش ز شیرخ بسته بر
برو تافته دانای گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار
بپای اندرون کفش گوهر نگار

سکندر بدان در شگفتی بماند
و آوان نشان نام زر خوانکانه
نشستنگهی دید قیصر که بیش
فراوان بورا ز روم و ایران گهر

بر قیصر آمد زمین داد بوس
چنان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش
بپرسید بسیار و بنواختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
که خورد و ز ریکا اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند
نوازنده رود و می خواستند

نهادند یک خانه خوانهای ساج
همه گوهرش زر و پیکرش عاج
خورشهای بسیار آورده شد
می آورد چون خورد تن خورد بشد

همی رفت یک ماه پویان براه / چو آمد سوی مرز آن پادشاه
یکی پادشا بود فرمان بنام / ابا لشکر و گنج گسترده گام

یکی شارستان داشت با باز جنگ / پر ز باره او دیده‌ی پلنگ
بیاورد لشکر بگرد حصار / بران باره و دژ گشادی بکار

سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق
گرفتند آن قلعه را در زمان / نداوند کس را از ایشان امان

گرفتار گشت اندرو شهر بزرگ / چو بره بچنگال گرگ سترگ
یکی پور قیداه داماد بود / بدین شهر و فرمان این شاد بود

بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش بسی بد از کنگره بلند
که داماد را نام بد قیدروش / بدو داده فرمان بر چشم و گوش

یکی مرد بد نام او شهرگیر / بدستش زن و شوی شهر آن اسیر
سکندر بد ایستگان مرد گفت / ببر شد که درمان این درد جست

بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی رای زن مرد گسترده گام

بدو گفت کارزندشت عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین با آیین تخت کیان / چو من پیش آیم کمر بر میان

بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد دژآگاه جنگی ز دوش
من آیم به پیشت بخواهشگری / نمایم فراوان ترا کهتری

نشستنگهی ساز پی انجمن / چو خواهش فراهم بخشش تن
شد آن مرد دستور با داد جفت / نداند کس کو را چه باشد نهفت

از آن پس بدو گفت شاه جهان / گر این کار باید که ماند نهان
مرا چون فرستاد کارش بخوان / سخنهای قیدافه چندی بران

مرا شاد بفرست باده سوار / که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بدو گفت بطقون که ایدون کنم / بفرمان بری چاره افسون کنم

بشبگیر چون شید لشکر کشید / شب تیره از چشم شد ناپدید
چو آن پور قیداو را شیرگیر / بیاورد گریان گرفته اسیر

ز لشکر همیدان نیز بابوی درگت / گرفته جوان جنگ او در بچنگ
بیک بطقون گفت کین مرد کیست / کش از درد چندین بباید گریست

چنین داد پاسخ که باز از توش / که پور قیدافه‌ام قیدروش
خراین دخت فرمان شیر است جفت / که دارد بسی پرده‌اش بر نهفت

بر زنم که او را سوی خان خویش / بدم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شیرگیر / روان خسته از اختر دون پیر

چو بشنید از و این سخن بطقون / پرش گشت پر درد دل پر ز خون
برآشفت از آن پس بدان خشم گفت / که این مرد را خاک باید نهفت

چنین هم به بند اندرون با زنش / بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بپای اندر زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصر نژاد

اگر خون ایشان بریزی همین / پر افسر اگر کردم بدین انجمن
پر از پیکنای به بری یکین / که بخشنده داد از تو جهان آفرین

بدو گفت بیدار دل بطقون / که آزاد کردی دو تن را ز خون
بیک بطقون گفت با قیدروش / که بردی پسر دور مانده ز دوش

فرستم کنون با تو او را بهم / بخواند یا درست به پیش کم
اگر سیاه و بازم فرستند تو / کسی را ندیدم بدین خنک پوست

چه بر گاه دیدش چه بر پشت پیل ‖ نگارید و زو جای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید ‖ بگو بد بزم و بپا گیر و سان
هر آنکس که پیش آید او بر آهنگ ‖ که قیدافه را بر زمین کینه نیست
بدو گفت قیطون که ای شهریار ‖ مگر باز جوید ز دختر بسی
ز گنج و بزرگی و شاهنشهی ‖ به یمنی جهانند او در جهان
یکی شارسان کرده دارد به سنگ ‖ برین نیکنامیست پهنای او
اگر گنج ریزی خود انداز نیست ‖ نفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند پس نامه بر حریر ‖ شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین خداوند مهر ‖ فروزنده ماه و کیوان سپهر
خداوند بخشنده دادور است ‖ فزونی کسی را که پیش هواست
شنیدی بجستیم رزم ترا ‖ درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بفرمان با باج و ساو ‖ توانایی و پاک دینی کنی
دگر هیچ تاب اندر آری بکار ‖ خود آموزگارت نباید بدور
چو از باد عنوان او گشت خشک ‖ بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند ‖ ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ سخن آفرین گستر بد ‖ بدو داد کو زمین قیصری
یکی چند و چون کرد و بر پای کرد ‖ بیاراید و بر نامداران پسند
بفیروزی اندر پرستش کسی ‖ پس پیروز فیروز و دافزیی
مرا چون فزاینده فرهی ‖ غانم برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش سر مهر نیست ‖ ز دارا شنیدستش خداوند لاجب
بران نامه بر مهر زرین نهاد ‖ بزد نای رویین و لشکر براند

بیاورد قرطاس و دیبای چین ‖ نگار سکندر چنان هم که بود
چنین گشت و همه دیده و کشته شد ‖ چنین گفت کین مرد پاکیزه رای
شود در جهان زندگانیش تنگ ‖ سکندر ز قیطون بپرسید و گفت
چو نیست اندر جهان نامدار ‖ شمار سپاهش ندانم کسی
ز آهستگی هم ز بایستگی ‖ برای دو بگشاده بینی کمان
که بنیاد او را ز چنگش پلنگ ‖ زمین چار فرسنگ بالای او
بپهنای او در جهان تازه نیست ‖ سکندر چو بشنید از او یاد گیر
ز نیزار او آن سکندر شیر گیر ‖ بنزدیک قیدافه بنوشتند

نامه نوشتن اسکندر بنزدیک قیدافه

گراینده گشتیم رزم ترا ‖ چو این نامه آید بنزدیک تو
بدانی که با ما ترا نیست تاو ‖ خردمندی و پیش بینی کنی
زمین بخش کز اسفندیار ‖ چو اندازه گیری ز دادار فر
نهادند مهری بران بر ز مشک ‖ بیامد هیونی نگاور براه

پاسخ نامه اسکندر از قیدافه

بدو نیک را اندر آن جای کرد ‖ ترا گر دهنده زبر زور بند
بران نامه آرای شیر گش ‖ مرا با چو ایشان برابر نهی
عمان لشکر و گنج و شاهنشهی ‖ دگر گرامی از هر سوی زرنشست
چو آید از این مرد لشکر کجا ‖ تو چندی چه رانی زبان پر از باد
هیونی برافکند بر پای باد ‖ چو اسکندر آن نامه او بخواند

پذیره شدندش با برده پیران　　دلاور سواران و نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان　　ز لشکر بنزد سکندر دمان
که این نامداری که آید ز راه　　بجوید همی تاج و تخت و کلاه
پذیره سماعیل نیک اختر است　　که پور براهیم پیغمبر است
سکندر چنین داد پاسخ بدو　　که ای پاک دل مهتر راستگو
چو پیش آمدش نیز بنواختش　　یکی جاه در جایگه بنشاختش
بدین دوده اکنون کدامست مه　　خزاز تو پسندیده روز به
بدو گفت نغز ای جهاندار شاه　　خزاعه است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان در گذشت　　جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکرش نیز شمشیر زن　　به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی بکینه زان ما کشته شد　　برین دوده مان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند　　بدان تیز شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک　　ازو رنج و بیداد بد دردناک
حرم پاک ایمن در دست اوست　　بدریای مصر اندرون پشت اوست
پر از داد پیچیده و آه زد　　ز یزدان یکی را بدل راه نه
جهانی گرفته بمشت اندرون　　نژاد سماعیل از آن پر ز خون
سکندر ز نفر این سخنها شنید　　ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
بتن کودکان را نماندش زبون　　نماند ازان تخمه کس در جهان
ز بیداد بپسند چار زمین　　برای و مردان شمشیر زن
بنژاد سماعیل را برکشید　　هر آنکس که او مهتری را سزید
پیاده در آمد ببیت الحرام　　سماعیلیان زان شده شادکام
بهری که برداشت قیصر ز راه　　همی ریخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر　　ببخشید دینار چندی بقصر
توانگر شد آنکس که درویش بود　　وگر خوردش از کوشش خویش بود
از آنجایگه شاد لشکر براند　　بجده در آمد فراوان بماند
سپه را بجا بود تا مر کسی　　بیازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکر نامجوی　　ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون　　سپاهش ز راه کمان بر فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم　　جهانگیر فیروز با باد و دم
پذیره شدندش فراوان سپاه　　ابا بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد شد　　همه گفت بدخواه او باد شد
بمصر اندرون بود یک سال شاه　　بدان تا بر آسود شاه و سپاه

[illegible] سکندر [illegible]

زنی بود در اندلس نامدار　　خردمند و با لشکر بیشمار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام　　ز رومی بسی یافته نام و کام
ز لشکر سواری بفرمود چست　　که مانند صورت نگار است درست
بدان گفت سوی سکندر خرام　　وزین مرز و از ما بمهر پیغام
بر زنی بگرکن چنان چون که هست　　بگردار تا چون بیاید درست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او　　یکی صورت آرای بر پای او
نگارنده بشنید از آن پس برفت　　بفرمان مهتر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند　　بری قیصر اسکندر ارجمند

یکی کوس بود پیش زچرم هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
بر آن عشان سندان جنگجوی / بیکی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کاوی دوستان / پر از مایه مرز هندوستان
پسر خوردسندی بخاک اندرست / تن پهلوانش بخاک اندرست
شما را کنون از پی کین جنگ / چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور / از آن جنبش باید کنون بزم و سور
برفتند گردان هندوستان / بآواز گشتند همداستان
تن فور دیده پر از خون و خاک / بروش کرده بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد و نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیحشوران باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
بکشا که از هند مردی نمرد / شما را فهم دل نباید سپرد
نوازش کنون ما با فزون کنیم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنیم
ببخشم شما را همه گنج او / حوا پت بر لشکرم رنج او
همه سند وار از تو انگر کنیم / بکوشم که با تخت و افسر کنیم
از آنجا که شد بر تخت فور / بران رنج و ماتم بر آن جشن و سور
چنین تا سپهر است سرای سپنج / گهی شاد باشی گهی پر ز رنج
بجز سرپهداری نمان با رتس / تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی یاکه بود نامش طورک / ز هندوستان پهلوان سرکت
بر تخت شاهی همه داد گفت / که دنیا نهر کز کمین در نهفت
ببخش و بخور هر چه آید فراز / بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی در درشتی و گه بزم و سور
درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان لشکرش را
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / برو ناگذشته زمانی دراز

بحج کردن اسکندر و رفتن بجانب حجاز

ببکیر بر خواست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
زمین شد بنیزه و دیبای درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
پیکی بیامد بسوی حرم / گروهی بدو شاد و بهری دژم
ابا نامداران و با ترک رفت / بدیدار جای رفت
ابا لشکر و بیار و با کوس تفت / بجای براهیم آذر برفت
که خان حرم را برآورده بود / بدو اندران رنجها برده بود
که فرزند خورد و براهیم بود / بامر خداوندش تسلیم بود
بگفتش خدای عظیم / فدا کرد کیش ال رحیم
خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد همه راه یزدان تمام
ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نیایش بر آنگونه از پیش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز / بجای دو روز کام ارکم و پناه
چو پرستش جایی / بدان اندران یاد کرد خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی / جهانگیر با جهرم پارسی
چو آگاهی آمد بد / گزان بود مر مکه را قرب


دل نوذر پر درد شد زان خروش
برآنسان کشیدش دل و چشم و هوش
پشنگ چو با دانه آمد به گرد
بزد تیغ تیزی بر آن شیرمرد
ببرید تا بر سپر و گردنش
ز بالا بخاک اندر آمد تنش
پر لشکر روم شد با سپاه
برفتند گردان ایران دمان

جهانجوی با رومیان همگروه | فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه | همی داشت لشکر ز دشمن نگاه

چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید | جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن کرنای | دم نای سرغین و هندی درای

برآمد خروش از بر گاو دم | دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ برساختند | سپاها با برابر اندر آوختند

سکندر بیامد میان دو صف | یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور | که او را بخواند بگوید ز دور

که آید سکندر به پیش سپاه | بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود | اگر داد گویی بدو بگرود

چو بشنید از آن فور هندی برفت | به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار | دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد | همه نعل اسب استخوان بسترد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان | سخنگوی و با مغز و با پهلوان

دلیران لشکر همه کشته اند | وگر زنده از رزم برگشته اند
میانها ببندیم و جنگ آوریم | چو باید که کشور بچنگ آوریم

زما چون یکی گشت پیروز بخت | بدان ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور | خریدار شد رزم او را بسور

تن خویش را دید با روی شیر | یکی باره چون اژدهای دلیر
سکندر سواری بسان قلم | یکی چرمه با او بپای دژم

بجنگ اندرون نیست آیین و راه

جنگ نمودن اسکندر با فور و کشته شدن فور بدست اسکندر

بگردید بر پیش آن کین سپاه

دو خنجر گرفتند مردان بکف | بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست | بیامد بکردار اژدهای بدست

باورد آزادان ماند اندر شگفت | عنان شد دل از تیغ او برگرفت
همی گشت با او باوردگاه | خروشی بیامد ز پشت سپاه

برفتند کارآزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار || پس پشت رومی سواران مصر / جهانگیر خنجرگذاران مصر

برفتند شمشیرزن چل هزار / هرآنکس که بود از در کارزار || ز خویشان دارای ایرانیان / هرآنکس که بود از نژاد کیان

ز رومی و مصری و از بربری / سواران شایسته لشکری || گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزم جوی و همه نامدار

همی برد با خویشتن زین گروه / که گرده در و دشت گرد از کوه || ز اخترشناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان

همی برد با خویشتن شصت مرد / ز شمشیرزن روز کار نبرد || چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جایی از در رزمگاه

بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت || بگفتند با او بسی رزم پیل / که او اسپ را افکند از دو میل

سواری نیارد بر او شدن / نه چون شد بود زور باز آمدن || ز هندوستان نیز کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان

سپاهی کشیده برو چار میل / پس پشت گردان و در پیش پیل || که خرطوم او از هوا برترست / ز گردون مر او را ازو چل بلاور است

بقرطاس بر پیل بر کاشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند || نفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم

چنین گفت کاکنون بیاراییِ / که آرد یکی چاره این را بجای

نشستند دانش پژوهان بهم / یکی چاره جستند بر بیش و کم

[illegible]

یکی انجمن کرد از آهنگران / هرآنکس که استاد بود اندر آن || ز رومی و مصری و از پارسی / فزون بود مرد از چهل بار سی

بسی بارگی ساختند آهنین / سوارش ز آهن ز آهنش زین || بمیخ و بمس درز با دوختند / سوار و تن و باره افروختند

بگردون همی راندند پیش شاه / درونش پر از نفط کرده سیاه || سکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سود بند آمدش

نفرمود تا زان فزون از هزار / ز آهن بکردند اسپ و سوار || از آن ابرش و بور و خنگ و سیاه / که دانا بت شاه زآهن سپاه

پر از ماده شد کار بر ساخته / وزان چاره گر گشت پرداخته || ز آهن سپاهی بگردون براند / که جز با سواران جنگی نماند

چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدید آن سپاه و سپه را ز دور || خروشش آمد و گرد و رزم آوری / برفتند گردان پر خاشجوی

با سپ و نفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر هم زدند || از آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن کاهنین بد سپاه

چو پیلان بدیدند از آتش گزند / برفتند با لشکر از جای تند || ز لشکر برآمد سراسر خروش / بزخم آوریدند پیلان بجوش

چو خرطوم هاشان بر آتش بسوخت / بماندند از آن پیل با نان شگفت || همه لشکر هند گشتند باز / جهان زنده پیلان گردن فراز

سکندر پس لشکری بدگمان / همی تاخت بر سان باد دمان || چنین تا هوا نیلگون شد ز رنگ / به ره در نماند از پیلان جای جنگ

همان نیز رزم آیدت زرم کید / برانی که شاهات کشته شید
منم پور داراب دارم نژاد / که از قیصر آن کین نیارم بیاد
همی ژنده پیلان و ساده دش / همیدون سپاهی نوبان دادهش
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهر در بنده تریاک شد
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با مات کوتاه باشد سخن
همه رای تو برتری جستن است / نهاد تو چون زنگ آهن است
بدین نامه ما نیکوی خواستیم / بگوی دلت را بیاراستیم
بهر سو فرستاد زان سو سپاه / که گیتی همی بر زمین نیست راه
ز رفتن سپه بر سر گشت کند / از آن راه و بیراه و دشوار شد
که ای قیصر روم و سالار چین / سپاه ترا بر نتابد زمین
سپه را چرا کرد باید تباه / بدین مرز با او از اینگونه راه
ازین جنگ اگر بازگردد سپاه / سوار و پیاده نیابند راه
کنون بر سپر کوه و دریا پیش / بسیری نیاید کس از جای خویش
چنین شد سکندر ز گفتارشان / بر آشفت و بشکست بازارشان
بدارا بر از بندگان بد رسید / کسی از شما بار چندین ندید
به پنداران بس که رنجور / به پرداز داز بر ترین نام و نور
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود کینه خواه
کر با پسر بندهٔ قیصرم / زمین جز بفرمان او نسپرم
گر از خون ما خاک دریا کنند / نشیبی ز افکنده بالا کنند
همه بندگانیم فرمان تراست / گر آزار گیری ز ما جان تراست
گزین کرد از ایرانیان صد هزار / که بودند با آلت کارزار

بدینگونه عنوان بر ایشان سخن / نباید بیا زان کیان کهن
بدانگه که دارام آیا روانست / دل و بخت او مانده بدیم راست
که بر دست او بنده برگشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
که او را ز دستور بد بد رسید / چرا شد چنو در درست پاید
بدینی کنون ژنده پیل و سپاه / که در دشت بندید پیل را
بگیتی همه تخم زشتی بکار / بترس از گزند و بد روزگار
چو پاسخ بنزد سکندر رسید / جهانگیر ز لشکر یلان برگزید
همه کوه و دریا و راه و دشت / بدل آتش جنگ جویان بگشت
جهانگه چو آمد نزدیک شاه / گروهی برفتند نزد سپاه
بگویید می جنگ تو فور هند / نه فغفور چین و نه سالار سند
ز لشکر به پنجم اسب ترا / که شاید شدی بر آن زرم
چو پیروز بودیم تا این زمان / بهر جای با لشکری بدگمان
نگردان همی نام ما زاننگ / بگردست کس جنگ با آبتنگ
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی نیامد کسی را زیان
بدین راه مسپی شما بگذرم / دل از درد دارا به آب اندرم
چو زان بازگردم بجای بروم / مردی پدید آورم روی بوم
چو آشفته شد شاه از آن گفتگوی / سپه سوی پوزش نهادند روی
بگوییم چون اسب کردد تباه / پیاده بجنگ اندر آییم شاه
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ بار آورد کوه سنگ
چو بشنید از ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دید افکنده بن
پس پشت ایران ز رومی سران / زره دار و مردان جنگ آوران

تو از مقناطیس کو این نشان
که او را کسی کرد آهن کشان

بطبع اینچنین نیز گم گشتش
ز گردون پدید آمد آن خوش

همی آب باید بپیموده کی
ز چندین بدرد دو چشم آدمی

ز گفتار دانا پسند آیدش
بجنبای آن سودمند آیدش

چنین گفت پیران میلاد را
که من هدیه کید از پی داد را

همی لشکرم تا بماند بجای
همه پیش او بود باید بپای

چو من یافتم زین چنین چار چیز
بدین بر فزونی نجوییم نیز

دو صد بار کش خواسته برنهاد
صد افسر ز گوهر بران برنهاد

بکوه اندر افکند چیزی که بود
ز دینار و از گوهر نابسود

چو در کوه شد گنجها ناپدید
کسی چهرهٔ آگنده ندید

همی گنج با آنکه گردش نشان
ندیدند از آن پس کس اندر جهان

ز گنج نهانی گروه در کوهسار
بیاورد با خویشتن یادگار

نامه نوشتن اسکندر بفور هندی

ز میلاد چون باز لشکر براند
بقنوج شد گنجش آنجا بماند

چو آمد در لشکر بنزدیک فور
یکی نامه فرمود پر جنگ و شور

ز شاهنشه ایسکندر فیلقوس
فروزندهٔ آتش و تیغ و کوس

بسوی تو زو هندی سپهدار هند
بلند اختر و لشکر آرای هند

سر نامه کرد آفرین خدای
که او بود و باشد همیشه بجای

کسی را که او کرد پیروز بخت
بماند بدو کشور و تاج و تخت

کزو خوار گیرد بماند نژند
نتابد بر آن آفتاب بلند

شنیدی همانا که یزدان پاک
چه داد و چه دارد برین تیره خاک

ز فیروزی و بخت و از فرهی
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

نماند همی روز ما بگذرد
کسی دیگر آید کزان برخورد

همی نام خواهم که ماند نه ننگ
برین مرز ما دیر کار درنگ

چو این نامه آورد نزدیک تو
بی آزار کن رای تاریک تو

ز تخت بزرگی بپای اندر آی
مزن رای با موبد رهنمای

ز ما ایمنی جوی و چاره مساز
که بر چاره گر کار گردد دراز

ز فرمان اگر یک زمان بگذری
بلندی گزینی و کند آوری

بیارم چو آتش سپاه گران
گزیده دلیران و کنداوران

چو من با سواران بیایم بجنگ
پشیمانی آید ترا از درنگ

چو زین باره گفتار پرداخته شد
نویسنده نامه پردخته شد

نهادند مهر سکندر بروی
بجستند دانا یکی راه جوی

فرستاده آمد بنزدیک فور
کهی رزم گفتی گهی بزم و سور

چو آن نامه برخواند فور سترگ
برآشفت از آن نامدار بزرگ

همانگه یکی تند پاسخ نوشت
بپالیز کینه درختی بکشت

سر نامه گفت از خدای پاک
ببایدکه باشیم با ترس و باک

نگوییم چندین سخن بر گزاف
که بیچاره باشد خداوند لاف

مرا پیش خوانی ترا شرم نیست
خرد را بدین سوت آزرم نیست

اگر فیلقوس این نوشتی بفور
تو نیز آنچه آغاز بردار شور

ز دارا بدیدی شد پستی دیو
گر از گشته برچرخ گردنده سیر

چو بر تخمه بگذرد روزگار
بنازند باید بد آموزگار

شوی بر تن خویش بر کامگار / دلت شاد گردد چو خرم بهار
نگردد پراکنده موی سپید / سپیدی کند مر ترا نا امید
سکندر بدو گفت نشنیده‌ام / نه هرگز ز شاهان چنین دیده‌ام
گر آری تو این نغز دارو بجای / تو باشی بگیتی مرا رهنمای
جهاندار باشم ترا بی‌گمان / شوی ایمن از بد بد گمان
ور آن خلعت و نیکوییها بیافت / ز دانا پزشکان پرسش بتافت
پزشک پراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر / همی زهر بشناخت از پای زهر
گیاهان آن کوه فراوان درود / بیفکند از و هرچه بیکار بود
ازان پاکتر یا گیا برگزید / بیاورد دارو چو او چون بدید
تنش را بداروی کوهی بشست / همی داشتش تا زمان شد درست
چنان بد که او شب نخفتی بسی / بیاویختی شاه با هر کسی
بکار زنان نیز بودی پرش / همی رزم جایی بجستی پرش
ازانسوی کاهش گرفته شاه / نداشت اندران هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک / ز کامش چنان دید اندر سرشک
بدو گفت کز جفت دیر زمان / جوان پیر گردد بتن ناتوان
برآنم که بی خواب بودی بشب / بمن باز گو یاوه بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم / گر آن آزدستی ندارد تنم
پسندیده دانای هندوستان / بنود اندران کار همداستان
چو شب تیره گشت از رکت / بیامیخت داروی دانش درست
سکندر همانشب بشب نخفت / بیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک / نگه کرد او را و دیدش سرشک
هم ساخت دارو ننالش نشست / یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خانش پیراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه آن چرا ریختی / چو با زیج دارو برآمیختی
بدو گفت کای خسرو دادگر / ز دادت شد این شب پدیدار کر
چو شاها بجستی تو ای شهریار / بیاید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید ازان شاد گشت / ورا گفت بی هند گیتی
پزشکان دانش شناسان همه / تو گفتی بهند دبستان شده ره
وزان پس یکی خلعت شاهوار / یکی اسب با طوق و زرین نگار
پزشک خردمند را داد و گفت / که با رای پاکت خرد باد جفت

[illegible]

وزان پس بفرمود کان جام زر / بیارند پر کو سر از جام زر
همی خورد از آن جام هرکس شراب / ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بدان فیلسوف آنگهی شاه گفت / که این دانش از من نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست / بگو هیئت یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
گزین سالیان زندگی کرده‌اند / بدین رنجها اندر آن برده‌اند
ز اختر شناسان بهر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
بر آن کید بودند کین جام کرد / بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان برین روزگار گذاشتند

بسوزن نگه کرد شاه جهان / بفرمود آهنگری در زمان
بیاورد تا گرد بگداختند / از آهن یکی مهره پرداختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاده از آهن تیره رنگ / یکی آینه ساخت روشن ز زنگ
بردند نزد سکندر بشب / وزان راز نگشاد بر باد لب
سکندر بنهاد آینه زیر نم / که تا آینه شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و دانا بخواند / بپرسید و در زیر گاهش نشاند
سخن گفت از جام و ز روی تخت / می و آتش نامور بار بخت
چنین گفت پس شهریار خرد / که روغن بماند بجا بگذرد
بپاسخ چنین گفت کای پادشا / بداننده دانا دل و پارسا
که سوزن کس از استخوان بگذرد / اگر چند پیش آیدش بگذرد
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه / که هر دل که کشته باشد سیاه
به رزم و به بزم و بخون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک گفت از خرد / چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم ای خوب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر / ترا دل ز آهن نه باریکتر
تو گفتی برین سالها برگذشت / ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه برآید از تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / زدودن دلت کی شود بدگمان
ازان پس که چون آب گردد ز زنگ / کجا گرد یارد بدو کار زنگ
پسند آمدش نیز گفتار اوی / دلش تیره ترگشت بر کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد گنجور جام گهر
بدانا سپردند و دانا بگفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که پاینده از چیز و دل دشمنست / نه چون خواسته جفت اهریمنست
بشب پاسبان را نخواهد بمزد / براهی که باشد نترسد ز دزد
خرد باید و دانش و راستی / بگردد بکوبد در کاستی
در او نزد پوشیدنی از جهان / پس از شهریار آشکار و نهان
که دانش شب پاسبان منست / خرد تاج و بیدار جان منست
بپیشی چرا شادمانی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای / خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدان ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا از گناه / نگیرد خداوند خورشید و ماه

پرسیدن دانا با اسکندر

پذیرفتم این رای و پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا
پر دردمندی بدو گفت چیست / که بر درد آنکس بباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فزون زان خورش تندرست / بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بیاموزم اکنون ترا داوری / گیاهان فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی تو زان تندرست / نیابی گزندی توانی نشست
گیاهان زرد با سعد آمدست / همان رنگ چهری بجای آید
همه یاد دارد سخنهای نغز / که نغز آید اندر تنت خون و مغز

ندیدیم بس روی او را تمام — سلام علیکم علیک السلام
کنون از کید هر یک اندام ماه — فرستیم یک نامه نزدیک شاه

نشستند بس فیلسوفان بهم — گرفتند قرطاس و مشک و قلم
نوشتند او هر دری کرده — که در طاس از جاش شد ناپدید

هماکه سواری ز میلاد تفت — ز پیران بنزد شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند — ز گفتار ایشان شگفتی بماند

بنامه مرا نامشان را یکی — صفت کرده بودند از اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت — کز آن بخ که دیدند پیران هشت

کنون باز گردید با چار چیز — برین بر فزونی مخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید — شتابا بقفتان بنه برنهید

نیازارد او را کسی زین سپس — ازو یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت زین تا بهوم — بیامد بنزدیک پیران روم

و آن موبدان پاسخ شهریار — بدیدند پاسخ دید و سوار
از آنجا بنزدیک شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند

سپیدار مند و فرستاد باد گشت — که از گنج اسکندر آزاد گشت
بر و خواندند پاسخ نامه را — چو پیغام آن شاه خودکامه را

گزین کرد صد مرد از ان بخردان — خردمند و گویا و روشن روان
در گنج پنج بگشاد شاه — گزین کرد از آن یاره و تاج و گاه

عماری گوهر جامه نابرید — ز چیزی که شایسته تر برگزید
بردند سپیده شتر وار بار — همه جامه و گوهر شاهوار

ده اشتر همه گنج و دینار بود — صد اشتر ز گنج و درم بار بود
یکی مهد پر مایه از عود تر — درو بافته زر و چندین گهر

بدو پیل بر تخت زرین نهاد — به پیلی گرانمایه تر زین نهاد
قفتان بیاریه خوش شکیب — همی رفت با فیلسوف و پزشک

قدح مهتران نامداری بدست — همه پیکشان از می جام مست
قفتان چو آمد بنزدیک شاه — یکی تاج بر سر ز رنگ سیاه

بپیان رزه بر گل وار غوان — ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سروی سهی بر سرش گرد ماه — ستایش کردن بدان درگاه

دو ابرو کمان و دو ابرو درم — بعون دو لب همچو نون و درم
سکندر نگه کرد بالای او — همان روی و موی و سر و پای او

همی گفت اینست فراخ جهان — بد آفرین کرد اندر نهان
بران دادگر کان سپهر آفرید — بدانگونه بالا و چهر آفرید

بفرمود تا مهر کجسر و بدند — بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند او را بآیین بخواست — بر سم مسیحا بکابین بخواست

بجشید چندان که کار از گنج — که شد نامدار از رفتن رنج
چو شد کار او بر پسر ساخته — بر آیین او جای پرداخته

به پرداخت از آن پس بیامد بمرد — که چون خیزد از دانش اندر خرد
ز زر دفن فرستاد جام بزرگ — بنزدیک آن فیلسوف سترگ

که این را بانبه امداد در بجال — بپیرین و بر پشت با کتف و یال
بیاسایی و مانده کی بهنگی — بدانش بجان مغز آهنگی

چو دانا بر دخن نگه کرد و گفت — که این بند بر من نماند نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار — فرستاد بازش بر شهریار

چو بشنید کید آن زبیگانه جای — بپردخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند — ز هر در جوابش بپرداختند

وز آن پس فرستاده را شاه گفت — که من گوهری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند — شود تیره از روی آن ارجمند

کنیزیست کوش بهرنگ نهیر — همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای آن سروبن — گل افشان کند چون سراید سخن

یکی جام دارم که پر می کنی — دگر آب سرد اندر آن افگنی
بده سال اگر با ندیمان بهم — نشینند نگردد می از جام کم

همت می دهد آن و هم آب سرد — شگفت آنکه نیکی نگیرد ز خورد
سوم آنکه دارم یکی نوپزشک — که علت بگوید چو بیند سرشک

اگر باشد آن پادشا بیگاه — ز دو روی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن — یکی فیلسوفی بنزدیک من

همه بودنیها بگوید بشاه — ز خورشید رخشان و گردنده ماه
فرستاده نامور بازگشت — پی باره با باد همراز گشت

بیامد به پیش سکندر بگفت — دل شاه گیتی ز تو بر شکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست — بدین چار چیز او جهان آراست

چو این نام فرستاد نزدیک من — درخشان کند جان تاریک من
بیه بوم او را نکوبم بپای — بدین نیکوی باز گردم بجای

گزین کرد از رومیان ده چند — خردمند و بر دانش دل بکند
یکی نامه بنوشت پس شهریار — پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار

کای نامور اسپهداران خویش — جهاندیده و رازداران خویش
فرستادم اینک بنزدیک تو — که بخشند باز ای باریک تو

تو این چیزها را بدیشان نمای — جهان تا بماند تو انجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش — از آن پرهنر کارداران خویش

که یکسر گذشت بر چشم ما چار چیز — که آن در جهان کس ندیدست نیز
نویسنده پس نامه بر برد — که گیتیست تا باشد آن شاه بند

خردمند نه مرد رومی برفت — ز نزد سکندر بیامد بتفت
چو پالا رسید آن سرآراییده — فراوان بپرسید و پاسخ شنید

نامه پرسش سکندر نزدیک شاه هند

چنان چون بباید نشستنگهشان — یکی جای شایسته پردختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد — بر آهیخت خورشید تیغ نبرد

بیاراستند دختر شاه را — بیاید پس آرایش ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد — بگستردند آرایش چون نهاد

نشست از بر تخت خورشید چهر — ز ناهید تابنده تر بر سپهر
برفتند بیدار نه مرد پیر — زبان چرب و گوینده و یادگیر

خردمند نه مرد مانده بجای — زبانها پر آفرین خدای
ز جای که دیدند یشان یکی — بران چشم بر داشتند اندکی

چو فرزانگان دیر تر ماندند — کسی آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت موبد بان شهریار — بر ایوان چنان کس نبیند نگار

هم او مردمی بود کان خیره داشت — ز خوبی ز سر تا سر بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار — ندیدیم در روم چون او نگار

بیامد جهانگیر با رام خویش
پراکنده گرد جهان کام خویش

سکندر چو گرد اندرآمد بگاه
بدانست کو راست آن تاج و گاه

بسوی کید هندی سپه برکشید
همه راه و بیراه لشکر کشید

بجایی که آمد سکندر فراز
در شارستان را گشادند باز

ازان مرز کس را بمردم نداشت
ز ناهید مردم همی برگذاشت

چو آمد بدان شارستان بزرگ
که میلاد خواندیش کهتر سترگ

نویسنده نامه را خواندند
به پیش سکندرش بنشاندند

یکی نامه بنوشت نزدیک کید
چو شیری که از غنده گردد صید

نامه نوشتن سکندر بنزدیک کید

ز اسکندر راد پیروزگر
خداوند شمشیر و تاج و کمر

پس نامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس که دل را ز دانش بشست

که گر بنده باشید بیزدان پاک
بدو دار امید و زان ترس و باک

ز کاران گزینده که بی رنج تر
چو خواهد که بردارد از رنج بر

بداند که ما تخت را مایه‌ایم
بشاهنشهی برترین پایه‌ایم

نوشتیم یکی نامه نزدیک تو
که روشن کند رای تاریک تو

هرانگه که این بر تو خواند دبیر
منه پیش این دستگاهش مگیر

اگر شب رسد روشنائی مپای
هم اندر زمان سوی نیکی گرای

وگر بگذری زین سخن بگذرم
سوی تاج و تختت پی بسپرم

چو نامه بر کید هندی رسید
فرستاده پادشا را بدید

فراوان ستودش و بنواختش
بنزدیکی خویشتن ساختش

بدو گفت شادم بفرمان تو
زمانی نگردم ز پیمان تو

ولیکن برین گونه ناساخته
نیایم همی گردن افراخته

نباشد پسند جهان آفرین
ز نزدیک آن پادشاه زمین

همانگه بفرمود تا شد دبیر
قلم خواست چینی و هندی حریر

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت
بیاراست بر سان باغ بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند فیروز و پروردگار

پاسخ نامهٔ اسکندر از کید

خداوند بخشنده دادگر
خداوند امر و داد و هنر

دگر گفت کز نامور پادشا
نپیچد سر از مردم پارسا

نشاید که داریم چیزی دریغ
ز دارنده لشکر و تاج و تیغ

مرا چار چیزست کاندر جهان
کسی را نبود آشکار و نهان

نباشد کسی را کس از پس نیز
بدینگونه اندر جهان چار چیز

فرستم چو فرمایدم پیش اوی
وز آن تازه گردد دل و کیش اوی

وگر زانکه فرمایدم شهریار
بیایم پرستش کنم بنده وار

فرستاده آمد بکردار باد
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد

سکندر فرستاده را گفت رو
بنزدیک آن نامور باز شو

بگویش که آن چیست کاندر جهان
کسی آن ندید آشکار و نهان

که دیدند نادیدنی هرچه بود
سپهر آفرینش کجا خود فزود

بیامد فرستاده نزدیک شاه
بکردار آتش بپیمود راه

چنین گفت با کید کاین چار چیز
چه چیزست کان کس ندیدست نیز

چهارم بیاید چنین دین پاک   پر مو شده زان بیازد ز خاک
چنان چار سو از نشستن پی را   کشیدند از آنگونه کرباس را
گر کرباس پس را دین یزدان سپاس   کشیده چهار آمد از بهر پاس
همی در کشیدند از آن آن ازین   شوند آن زمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه کو شود ز آب خوش   گریزان و ماهی در آن آبکش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد   شود خوار چون آب و ماهی گرد
بگرد از ماهی بدریا شود   گر از بدکنش بر ثریا شود
دگر شهر کو مردم کور بود   ز کوری همه شهر رنجور بود
نه از خورد و داد و خرید و فروخت   تو گفتی همی چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید   همی این بدان آن بدین بنگرید
زمانی بیاید که ارزان شود   که دانا پرستار نادان شود
بر ایشان بود دانش مرغزار   درخت خرد شان بیاید ببار
بپاچیده مرد نادان شود   نیایش کنان نزد یزدان شود
همی داند آنکس که گوید دروغ   همی زان پرستش بگیرد فروغ
ششم آنگه دیدی از اسب دو سر   خورش را بخوردی بدان دو سر
زمانی بیاید که مردم بچیز   بود شاد گر چیز خواهست نیز
نه درویش یابد از آن بهره   نه دانش پژوهی دگر بهره
فراز خویشتن را نخواهند بس   کسی را نباشند فریادرس
هفتم که پر آب دیدی سه خم   یکی زان تهی مانده بد بادم
دو از آب روشن سراسر پری   میانه یکی خشک و بی بر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار   که درویش گردد چنان تنگ خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب   بروز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد بران تیز باران خویش   دل مرد درویش از آن کینه ریش
توانگر ببخشد همی این بدان   یکی یاد گیرد و شیرین زبان
شده مرد درویش از آن خشک لب   همی روز را گذراند به شب
دگر آنکه گاوی چنان زشت   ز گوساله شیر او همی جست
چو کیوان به برج ترازو شود   جهان پر ز نیروی بازو شود
شود کار پرمایه درویش زشت   وزان چیزه خواهد همی تندرست
نه هر گر گشاید بر گنج خویش   نه زان باز دارد بتن رنج خو
دگر چشمه دیدی از آب خشک   بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زان بر دمیدی یکی روشن آب   نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی یار داری بود   که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک او   پر از غم بود جان تاریک او
جهان پر بپر تیره از رنج او   ز تنگی تهی سپال و هم گنج او
همی هر زمان نو کند لشکری   که سازند او ماند از چنبری
پر انجام لشکر بماند نه شاه   بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندر است   که بر تارک مهتران افسر است
چو آید بدو ده تو این چار چیز   که دانم که چیزی نخواهد بنیز
چو خشنود داری ورا بگذرد   کو دانش پژوهست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد   دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه   یکایک برفتند با او براه

ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدیدی همه دردمند
بشدی بر ترسیدن تندرست / همی دردمند آب ایشان بشست

چو هفتم ز هفتم شب اندر گذشت / چمیده یکی آب دیدم بدشت
دو پا و دو دست و دو سر داشتی / بدو اندر آن کس نه نر بگذاشتی

خرآن داشت از مرد و کوه سخن / بند بر تنش جای سر داشتن
بهشتم سخن دیدم ای ماکن / برابر نشاده بروی زمین

دو پر آب دخمی تهی در میان / گذشتی ز خشکی بر و سالیان
نه از بخش رنج کران کم شدی / نه آن خشک را لب پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خرد گوساله در پیش او / تنش لاغر و خشک و بی آب و

همی شیر خوردی ازان زرد گاو / کلان گاو گوساله بی توش و تاو
اگر نوش خوردی که بود دهم / زخی یکی تا رسن سر نهم

یکی چشمه دیدم بدشت فراخ / سران چشمه را هر سوی آب شاخ
همه دشت یکسر ز آب و نم / ز خشکی لب آب مانده دژم

سزد گر به پاسخ بکوبی نهان / کزین پس چه خواهد بدن در جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت از این خواب دل بد مکن

زگیتی شود بر تو نام بلند / نیاید بدین پادشاهی گزند

تعبیر کردن مهران خواب کید را

سکندر بیارد سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یار کن جنگ اندر مجوی

ترا چار چیز است کاندر جهان / کس این را ندید از مهان و کهان
یکی چون بهشت برین دختر است / که تو تا بدانی جهان افسر است

دگر فیلسوف که داری نهان / بگوید همی با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / بداند ره سود و راه گزند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه از آتش سوده نه از آفتاب
نخوردن نگردد کم آب وی / بدین چار بارست کی تاب

چو آید برت باش و سکالی مکن / چو خواهی که آنجا نماند درنگ
بسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره جنگ و نه کشورش

بود کار تو زای فرخ بنیم / جواب ترا نیز پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / گذر پیل پران شدی بی درنگ

تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
از این پس بیاید یکی پادشا / که بیداد گر باشد و بی بها

کجا زیر دستانش باشند شاد / پر از غم دل او لب پر ز باد
که بیداد گر باشد و تیره گوی / جز از نام شاهیش نباشد بدی

بدل سفله باشد تن ناتوان / بار اندرون مزد تیره روان
دگر آنکه دیدی ز کرپاس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز

نه کرپاس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او را کشید
از آن پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران بحر گذار

یکی مرد پاکیزه نیک خوی / بود دین یزدان شود چار سوی
یکی نام دهقان آذر پرست / که بر بارز برهم بگیرد بدست

دگر دین موسی که خواهد جهود / که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دین یونان آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا

چو مادرش بر تخت زرین نشاند / سکندر بر آن برگی درفشاند
نشسته یکی هفته با او بهم / همی رای زد شاه در بیش و کم
از او خواست پوزش ز آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
که کرد و پیدا ره و چیزی نهد / دلش مهر و پیوند او برگزید
بپرداختند ایوان و از او نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهر ایران و توران و چین / بشاهی بر او خواندند آفرین
همه روم گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد

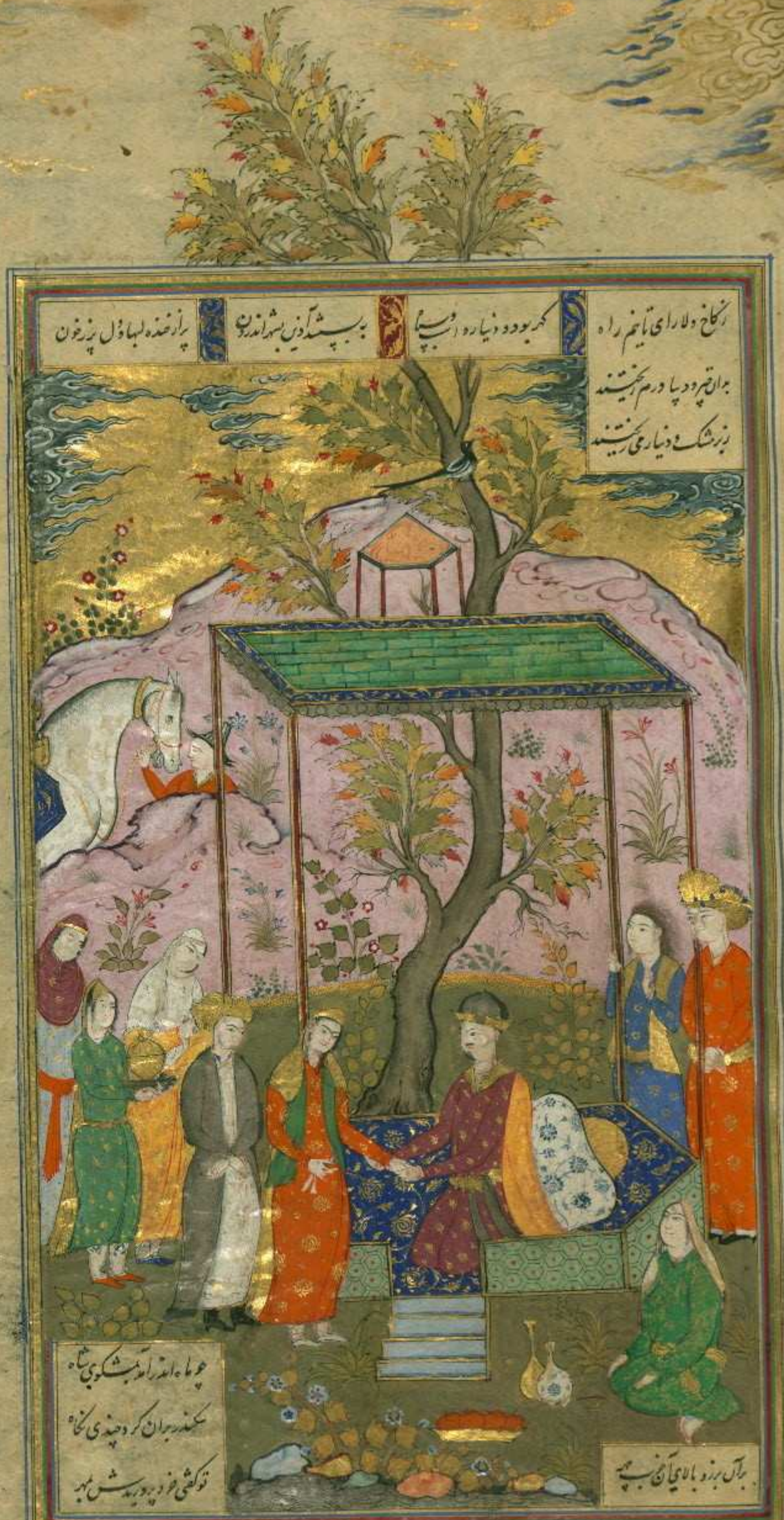
داستان گفتن کید نزدیک مهران تعبیر خواب

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت گر سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را کید نام / نکشتی بجز دانشش هیچ رام
دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست روان فره موبدان
سپهبد و ستان هر که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بد و نو و تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
کس او را گزارش نیارست کرد / برآشفته زو شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدار است مهران بنام / بگیتی روانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستش جز از دد و دام نیست
ز برگ گیاهان کوهی خورد / چو ما را بمردم همی نشمرد
نشستش با گور و آهو بود / ز آرام مردم بیک سو بود
ز یزدان پرستی نیاید گزند / پرستنده دوری و بخت بلند
چنین گفت با دانش کید شاه / گزین پیر بر کید نیست راه
همانگه باسب اندر آورد پای / باواز مهران بیامد بجای
نگهبان برفتند با او بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار تا نزد مهران رسید / بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که در کوه با غم داری نشست
بژرفی بدین خواب من در نگر / گذارش کن از یک بیک بر گذر
جهاندار یک شب غنوده بپاک / نخفتم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخ بلند / بدو اندرون ژنده پیلی نژند
در خانه بینند از کاخ بود / به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نیامد زیان
ز روزن گذشتی تن پیل راد / بماندی برین خانه خرطوم او
دگر شب بدان خانه ماندم تخت / تهی ماندم از مردم نیک بخت
کسی بر نشستی بر آن تخت عاج / بسر بر نهادی دلفروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / زبانها از کشیدن شده لاجورد
ز کرباس جای دریده گروه / نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه در جویبار
همی آب ماهی برو ریختی / سر تشنه از آب بگریختی
چنان مرد و آب از پس آمد روان / چه گویید بر این خواب یکی گمان
بپنجم چنین دید جانم بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری ندیدی بچشم

ز کاخ دلارای تا نیم راه | گهر بود و دینار و در و سیم | ببستند آذین بشهر اندرون | پر از خنده لبها و دل پر ز خون

بران چتر و دیبا درم ریختند

بزر مشک و دینار می ریختند



چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه

سکندر بران کرد چندی نگاه

تو گفتی خرد پروریدش بمهر

بر آن برز و بالای آن خوب چهر

دگر آنکه جستی همه آشتی / بسی روز باید بگذاشتی
نیابد ز شاهان پرستندگی / نجوید کس از نامور بندگی

بجای شهنشاه دارا توی / چو خورشید شد شاه ما را توی
چو شاه زمانه ترا برگزید / سرافرازی او کس نیارد شنید

دگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستنده هست و ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم

ورا دست فرستاده نامه نبشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
نوشتیم نامه سوی مهتران / بسوی بزرگان و جنگ‌آوران

که فرمان دارا است فرمان تو / نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بر ده و بند او / ز گنجش ز هر گونه بهره داد او

چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
از آن تخت و آیین دارنده گاه / تو گفتی که زندست بر گاه شاه

سکندر ز گفتار او بود شاد / بیارام شد تاج بر سر نهاد
ز مهر ره مادرش را بخواند / چو آمد بجای دارا براند

بدو گفت نزد گل آرای شو / به پیوند گفتار دستان ای شو
بپرده درون روشنک را ببین / چو دیدی ز ما کن بر او آفرین

ببر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای بادمی زر

هم از گنج دینار رومی هزار / ز پرده برون کن بهر نثار
ز رومی پرستنده گنج ببر / اگر پیش پیش آیدت پیش بر

یکی جام و هر یک رهی را بدست / بر آیین شاهان خسرو پرست
تو با خویشتن خادمان بر براه / ز رای و ز آیین شاهان نگاه

بیامد ز ایوان گل آرای پیش / خود و نامداران بر آیین خویش
بشد مادر شاه با ترجمان / چو نزد شهنشاه و آن مهتران

بدیشان که ژنده چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار
بایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن

گل آرای بچست شهر / که شد در جهان روی بازار شهر

آمدن روشنک به بارگاه اسکندر

شده در شهر بافت بازارها / ز زرین و سیمین بخروارها
ز نوشید بنیاد گستردنی / ز افکندنی و پراکندنی

ز اسبان تازی و زرین ستام / ز شمشیر هندی و زرین نیام
ز نقشان و از خود و برگستوان / ز کوپال و زرین گرز گران

چه مایه بریده و چه از نا برید / که کس در جهان پیشتر زان ندید
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب / نیامد از آن بد برایش عتاب

ز ایرانیان پیش کدکان نوختند / پس خسروان این بیاراستند
پرستار با جعد و با جادوان / نشستند عماری ایرانیان

انگاه

نویسنده از کلک چون چاره کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا فرخی داد و داد / بداندیش تو تیره گر زنباد

نوشتیم یکی نامه پیش ازین / نوشته درود و به پاسخ ازین
چو جفت ترا روز برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد

بر آیین شاهان کهن ساختیم / ز فر جهاندار پرداختیم
ورا داد اگر جای بینکی / پس از مرگ او روشن و مهر و یخ

نیارد کسی چاره از چنگ مرگ / که باد خزانست و ما همچو برگ
همان کهتر اکنون به پیش شماست / برآنم که دارا نوا و آن نواست

که او روشنک را به من داد جفت / کز او چون بیابد ترا او نهفت
کنون با پرستنده و بندگان / از ایران بنزدیک پاکان

فرستید زو روشن و نزدیک من / کنی روشن این جان تاریک من
بداریم چون پیش به اصفهان / هر سو پراکنده کارآگهان

همان کارداران با مهر و داد / که دارای داراب شاه کار اود
کز آنجا نخواهند فرمان تراست / همه شهر ایران به پیش شماست

دل خویش را بر مدارا کشید / مر او در جهان نام و آرامید
سوی روشنک همچنان نامه / ز شاه جهان دار خود کامه

نخست آفرین کرد بر کردگار

نامه نوشتن اسکندر نزدیک [illegible] روشنک [illegible]

جهاندار و دانا و پروردگار

دگر گفت کز گوهر پادشاه / نزاید مگر مردم پارسا
دلارای با رای و با ناز و شرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم

پدر مر ترا پیش ما را سپرد / وزان پس بشد نام نیکی ببرد
چو آیی شبستان مشکوی من / به پیش تو باشد جهانجوی نیز

سر بانوانی و زیبای بخت / فروزنده فره و نام و بخت
نوشتیم نامه بر مادرت / گزاید برو سند مرد از زبورت

بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندران مردم اصفهان
پرستنده و چل مردان مهد / نماز که جز دین بود در شهید

به مشکوی باشی و روشن روان / بوی در شبستان سر بانوان
بکام تو کرد اد چرخ بلند / ز دشمن بدشت یاد فرود از گزند

بیامد یکی فیلقوس چو کرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
گل آرای چون این سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

بر آرا ردیده و ببارید خون / که بد بخته زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند / همی خون ز مژگان برخ بر فشاند

بر آن نامه را خوب پاسخ نوشت

پاسخ نامه اسکندر [illegible] روشنک دختر دارا

سخنهای با مغز فرخ نوشت

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرام و بارای و کار
دگر گفت کز کار کرد آن سپهر / گر و نیست پرخاش و آرام و مهر

همه فره آرامی و راستیم / زبانرا به نام وی آراستیم
کنون چون زمانی بی اندر که / سر خوب داد گاه تابوت گشت

ترا خواهیم اندر جهان نیکوی / بزرگی و پیروزی و چیر دی
بکام تو خواهم که باشد جهان / برین آشکارا و اندر نهان

شنیدم همه هر چه گفتی بشهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
از آن دخمه دارا و از نهیار / مکافات بدخواه جاوید بار

سپهر و ستاره همه کرده‌اند … کمر پیش گیتی برآورده‌اند
ز خاشاک تا اوج عرش برات … سراسر به هستی یزدان گواست

جز او را مخوان کردگار جهان … شناسندهٔ آشکار و نهان
درود بر روان محمد درود … بیاراستش بر هر یکی بر فزود

سر انجمن بد ز یاران علی … که شیعش خواند علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار … نخستینشان بر گذشت اختیار

نباشد بگرمی پدر دشمنش … که یزدان به آتش بسوزد تنش
کنون بر تن تنها و ایشان کنم … جهان آفرین را ستایش کنم

ستایم تاج شهنشاه را … که بخشش درخشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخت و داد … زمانه بفرمان او پادشاه

خداوند کوپال و شمشیر و گنج … خداوند آسایش و تاج و گنج
خداوند با فر و نیکی شناس … که از تاج دارد ز یزدان سپاس

خردمند و زیبا و چیره سخن … جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری بازو آرای … بنازیم در سایهٔ پر اوی

برزم اژدها را خروشان کند … که دریا ببزم آید و زر افشان کند
چو چشم آورد کوه ویران کند … سپهر از بر خاک لرزان کند

پدر بر پدر شهریار است و شاه … بنازد بدو گنبد هور و ماه
بپاید بنا جاودان نام او … همه مهتری باد فرجام او

سرنامه کردم ثنای ورا … بزرگی و آیین و رای ورا
از او دیده‌ام اندر جهان نام نیک … بگیتی ور آباد فرجام نیک

ز دیدار او تاج روشن شده است … ز بهر او بخت جشن شده است
نیاز دهد مردم پارسا … هر آنکس که شد در جهان پادشا

هوا روشن از نام و بخت وی است … زمین نامی از پایهٔ تخت وی است
برزم اندرون ژنده پیل بلاست … ببزم اندرون آسمان وفاست

چو در بزم رخشان شود رای او … همه موج خیزد ز دریای او
سرش سبز باد و دلش پر ز داد … جهان بی سر و افسر او مباد

کنون باز گردم سوی داستان … بنظم آورم گفتهٔ باستان

[illegible]

سکندر چو بر تخت بنشست گفت … که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست … جهاندار اگر دی شد ار بد بدست

مه و نیک ما بگذرد بی گمان … زمانی نباشد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه … که باشد ز ما سوی ما دادخواه

اگر بار خواهد که از نیمشب … بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرخی دادمان … در بخت پیروز بگشادمان

همه زیر دستان بیابند بهر … بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال … جز آنکس که گوید که هستم بحال

بدرویش بخشیم بسیار چیز … روا دارند چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکوییها بگفت … دل پادشا گشت با داد جفت

ز ایوان برآمد یکی آفرین … بر آن دادگر شهریار زمین
وزان پس پراکنده گشت انجمن … جهاندار از نیت بارای زن

بفرمود تا پیش او شد دبیر … قلم خواست رومی و چینی حریر

[illegible]

سپهری بدینسان که دانی روان | توانا و ماننده ناتوان
بباشد بفرمان او هرچه هست | چنین بود تا بود هرگز نکاست

ازان پاد زنهاردار آن درود | بر اندازه هر یکی برفزود
چو از نیک نامی و از نژاد | ز رفتار گیتی بگیرید یاد

به پیروزی اندر چشم آمدا | بسوزاد زان ماتم آمد مرا
بدارنده آفتاب بلند | که بر جان دارا بخشم گزند

مرا نامه دارا شنیدن ز خانه بود | یکی بنده بود دشمن بیگانه بود
کنون یافت پاداش او ایزدی | چو بد کرد آمد بر ویش بدی

شما داد جوبید و فرمان کنید | روانها بپیمان گروگان کنید
چو خواهید کز گنج یابید بخت | زمین برده و بدره و تاج و تخت

پر آورده و قامت روشن دلم | بترسم که اندرز او بگسلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه | ز دارا بد گنج و تخت و کلاه

چو خواهد که باشد بایوان خویش | نگردد گریزان ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید ز گنج | وزان پس نیابد کسی دست رنج

درم را بنام سکندر زنید | بکوشید و پیمان او مشکنید
که هرگز بپیمان او بگذرد | سرش را همی تن ابر نشمرد

چو آمد مرا او را خوبت سزاست | که با فره ایزد و او راستست
نشستنگه شهریاران بپیش | بدارید ازین پس بآیین خویش

بدارید ما را ازین پاسبان | گزارند همی نام من بر زبان
بدارید بی دیده بان مرز خویش | پدید آورید اندران ارز خویش

بدان تا نباشد ز دوری گزند | بباشند شادان دل و ارجمند
به شهر زنهار پرستنده | پر از شرم پیدا از دل بنده

که شاید بشکوی زرین ما | بدانند پرستش آیین ما
چنان کو فرستش نباشد دژم | نباید که پژمرده باشد بشتم

فرستند سوی شبستان ما | بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند | جامه های و بسان راه بند

زبالیکران نامداران گر شند | شمارا آغاز و فر کشند
دل از عیب صوفی و صافی بنام | بدرویش اندر نشست شادکام

هر آنکس که هست از شما مستمند | کجا یافت از کار و اری گزند
دل ارثیت پیدا و کر بشکنید | همه بیخ و شاخش ز بن برکنید

نهان بدو کار کردن نابددی | بیابم همان چون کنم جستجوی
کم زنده بردار ید نام را | که گم کرد از آغاز انجام را

مداد و دهش دل توانگر کنید | ز آزادگی بر سر افسر کنید
نباید که چون آید از پیش ما | بود شرمگین از دل ریش ما

که از نامه پسند نکرد دادرا | همه خوب سازید بنیاد را
که فرجام هم نام ما بگذرد | زمانه ابی ما همی بشمرد

چو نامه فرستاده شد برگرفت | جهانی بآرام در بر گرفت

نامه فرستادن اسکندر بروشنک دختر دارا

ز کرمان پای شهر سطخر | سر بر نهاد آن کیی تاج فخر
تو از جهان تا توانی مجوی | کزاو زهر جوید زبر چو بنده بدی

بر آرای آیین کا فرین آفرید | مکان در زمین و زمان آفرید
هم آرام ازویست هم کام ازوست | هم آغاز ازویست فرجام ازوست

نگه دارد آن فال جشن سده ‌‌ همین مهر و نوروز و آتشکده ‌‌ کند تازه ایوان گشتاسپی ‌‌ بماند پی دین لهراسپی

سکندر چنین داد پاسخ بدوی ‌‌ که ای نیکدل خسرو راستگوی ‌‌ پذیرفتم این پند و اندرز تو ‌‌ فروزان بدین باشم این مرز تو

که این نیکوییها بجای آوریم ‌‌ خرد را بدین رهنمای آوریم ‌‌ جهاندار دست سکندر گرفت ‌‌ بزاری خروشیدن اندر گرفت

کف دست او بر دهان بر نهاد ‌‌ بدو گفت یزدان پناه تو باد ‌‌ سپردم ترا جای و رفتم بخاک ‌‌ سپردم روان را بیزدان پاک

بگفت این و جانش برآمد ز تن ‌‌ برو زار بگریستند انجمن ‌‌ سکندر بر و جامه را کرد چاک ‌‌ بتاج کیی بر پراگند خاک

یکی دخمه کردش بر آیین او ‌‌ بر آنسان که بد فره دین او ‌‌ بشستند خونش بروشن گلاب ‌‌ چو آمدش هنگام جاوید خواب

بیاراستندش بدیبای روم ‌‌ همه پیکرش گوهر و زر بوم ‌‌ تنش زیر کافور شد ناپدید ‌‌ وزان پس کسی روی او را ندید

بدخمه بران تخت زرین نهاد ‌‌ همی بر سرش تاج مشکین نهاد ‌‌ نهادش بتابوت زر اندرون ‌‌ بدرد بزرگان همی ریخت خون

چنین تا سوی دخمه دارا برفت ‌‌ همی دست گیتی برو برگرفت ‌‌ چو بر تخت بنهاد تابوت شاه ‌‌ بر آیین شاهان برآورد راه

چو پرداخت از آن دخمه ارجمند ‌‌ ز بیرون بزد دار پایی بلند ‌‌ یکی دار بر نام جانوسیار ‌‌ دگر دار را از در ماهیار

دو بدبخت را زنده بر دار کرد ‌‌ سر شاه کش مرد بیدار کرد ‌‌ ز لشکر برفتند مردان جنگ ‌‌ گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ

بکشتند بر دارشان زار و خوار ‌‌ مبادا کسی کو کشد شهریار ‌‌ چو دیدند ایرانیان کو چه کرد ‌‌ بزاری بران شاه آزادمرد

گرفتند یکسر برو آفرین ‌‌ ورا خواندند شهریار زمین ‌‌ ز کرمانش آمد سوی اصفهان ‌‌ بر انجای شاهان و بزم مهان

بنزدیک پوشیده رویان شاه ‌‌ برآمد یکی مرد با دستگاه ‌‌ بدیشان درود سکندر برد ‌‌ همه کار دارا برو برشمرد

چنین گفت کز مرگ شاهان داد ‌‌ نباشد بدل دشمن دوست شاد ‌‌ بدانید کامروز دارا منم ‌‌ گر او شد نهان آشکارا منم

فزونست ازو نیکوییها که بود ‌‌ به تیمار دارا نباید غنود ‌‌ همه مرگ راییم شاه و سپاه ‌‌ اگر دیر مانی همین است راه

بنه سوی شهر سطخر آورید ‌‌ بپیوند تا تخت آورید ‌‌ همانست ایران که بد از نخست ‌‌ بباشید شادان دل و تندرست

نوشتند نامه بهر کشوری ‌‌ بهر نامداری و هر مهتری ‌‌ از اسکندر فیلقوس سترگ ‌‌ جهانجوی و با کینه جویان ترک

بنزد بزرگان سالارفش ‌‌ دلیران اسب افگن و گردکش ‌‌ سوی موبدان نامه پیش ‌‌ بر اورنگش و پورش آفرین

سر نامه از پادشاه کیان

در نامه نوشتن سکندر باطراف عالم

سوی کارداران ایرانیان

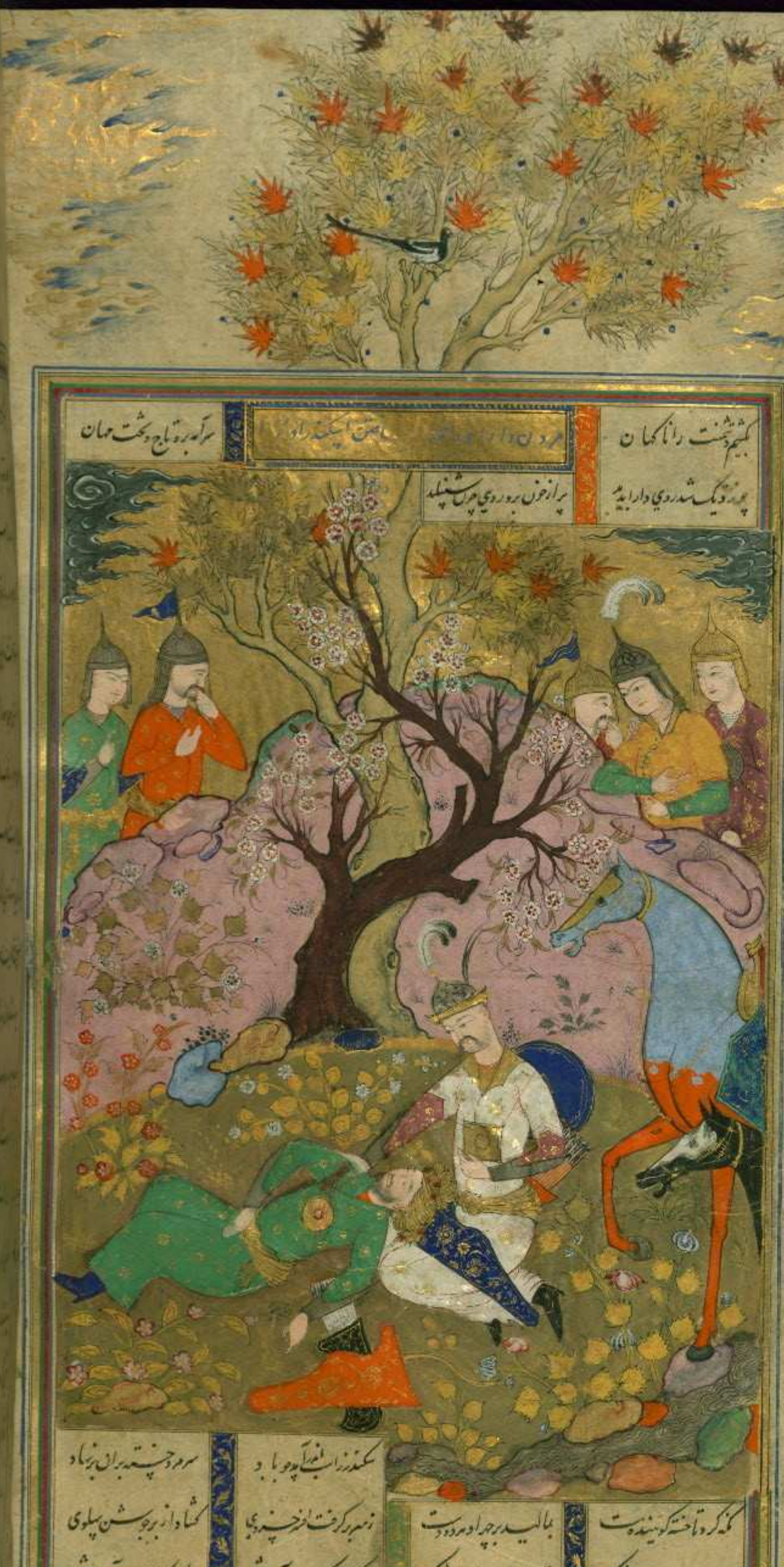
چو عنبر سر نامه چنین بست ‌‌ سر نامه بود آفرین از نخست ‌‌ بدان دادگر کان جهان آفرید ‌‌ زمین و زمان و مکان آفرید

تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیرو بزین بر نشین
ز هند و ز روم پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دار سرها نگون
کنون دل ز کردی بیکسو برم / ره راستی را بپیش آوریم
ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیرهنیم / همه بیخ خار از بن برکنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که پاداش گفتار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر و تخت و تاج دلیران تراست
بمرگ نزدیکتر شد ز تخت / برفت از من و برگشت بخت
بزرگست جاه و بخت بلند / خرامش سوی سود و بخشش گزند
بمردی نگر تا نگویی که من / اگر پیشی از ما بدار انجمن
دو نیک و بد از یزدان بود / دل مرد باید که خندان بود
همان نیک و بد از یزدان شناس / وزان دار تا زنده باشی سپاس
نمودار کشتار من بس بسم / بگیتی همی عبرت هر کسم
که چندین بزرگی و شاهی و گنج / ز من کس ندید در زمانه برنج
همان نیز چندان سلاح و سپاه / بزرگی و شاهی و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چو پیوستگان داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من / چنین تا بجست بداندیش من
ز نیکی جدا ماندم از بیهشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد جهان دیدگان سپید
سراسر ز هر سو همی بنگرم / کسی نیست جز غم کنون غمخورم
ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است و بس
بدین گونه خسته بخاک اندرون / ز گیتی بدام هلاک اندرون
بر این است آیین چرخ روان / اگر شهریار است اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بر آن راه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن بدل درد داد / چو باران سرشک از رخ زرد داد
بدو گفت مگری ازین سود نیست / وز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام / هم از روزگار درخشنده ام
بپند از من سر به سر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارای ایران گشاد / همی کرد سرتاسر از پند یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / به پوشیدگان خردمند من
ز من پاک دختر من بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش کرد روشنک نام / جهان را بدو کرد شاد و بکام
نباشد ز فرزند من سرزنش / به بیچاره از دشمن بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / برای همه نامداران بود
مگر زو بیاید یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیار آید این آتش زردهشت / بگیرد همان زند و استا بمشت

بکشتیم دشمنت را ناگهان | سرآمد برو تاج و تخت مهان

مردن دارا [illegible] امن اسکندر

چو نزدیک شد روی دارا بدید | پر از خون بر و روی چون شنبلید



نگه کرد تا خسته گوینده هست | بمالید بر چهر او هر دو دست

ز دیده ببارید چندان سرشک | تن خسته را دور دید از پزشک

سکندر ز اسب اندر آمد چو باد | سر مرد خسته بران بر نهاد

ز سر برگرفت افسر خسروی | گشاد از بر جوشن پهلوی

بدو گفت کین بر تو آسان شود | دل بدسگالت هراسان شود

تمان طوق و گنجینه و تاج زر / تمان تازی اسبان زرین کمر
فرستم سراسر بنزدیک تو / چو بینم آن رای باریک تو
تمان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
میوی را افگند پویان بباد / بیامد بر فور فرزان نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای داراب افگند بن

هزیمت نمودن دارا از اسکندر

بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد خروش کوس و هندی درای
بیامد ز دارا سطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم کینه جوی
سکندر بآیین سپه برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا سپاه ورا شکر براه / سپاهی نه بر آرزو رزم خواه
وز آنرو که دارا بیامد براه / جهان تازه شد یکسر از روشنا
سپاهی نه بر آرزو کینه جوی / بیامد بروی اندر آورد روی
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشته زیر
نیاوردشان بخت یاری میان / چو پرده بشد آن شتر یابان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز اوج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر موبدی نام جانوسپار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختری نام و از اد گشت

اتفاق نمودن ماهیار و جانوسپار در کشتن دارا

یکی با دگر گفت کای شوربخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بیازید دست و دشنه بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او و دو دستور ره / سر و [illegible]
همین روز و ماهیار [illegible] / چو شب تیره شد از هوا باد خواست
یکی تیغ بگرفت جانوسپار / بزد بر بر [illegible] شهریار
نگون شد سر نامور شهریار / وزو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز [illegible]

گرا گفت آتش و تابش بسوخت … کجا بر آتش بسامد بسوخت
ازیشان چو بشنید رومی کنید … چنان گرز نه شهریاران شنید

دبیر جهاندیده پاسخ نخواند … سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه بنوشت با داغ و درد … دو دیده پر از خون و رخساره زرد

ز دارای داراب بن اردشیر … سوی قیصر اسکندر شیرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار … کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان … خردمند بر نگذرد بی‌گمان

که او شاد مانیم ازو با نهیب … گهی در فراز و گهی در نشیب
ازویم پناه و بدویم سپاس … جهانگیر باید که یزدان شناس

ز مردی بدان رزم ما با سپاه … مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل بدرد … چه داریم ازین گنبد لاجورد

کنون گر بپایی و سپاس کنی … دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همی گنج گشتاسپ و اسفندیار … همان یاره و تاج با گوشوار

وستم نگیرم تو از گنج خویش … همان نیز ور زنده از رنج خویش
همان مر ترا یار باشم به جنگ … بر فرد شاهت نسازم درنگ

کسی را که داری ز پیوند من … ز پوشیده رویان و فرزند من
برین دوستی بناشد نهفت … جهانجوی را کین نیامد گفت

ز پوشیده رویان حرم سرش … نیاید ز شاهان بر سرزنش
چو نامه بخواند خداوند هوش … سارای اس راو اح سوس

همونی ز کرمان بیامد دمان … بنزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو برخواند آن نامه گفت … که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو گراید به پیوند اوی … بپوشیده رویان و فرزند اوی
نه پیوند مگر بچه کور جفت … که آویخته سر ز شاخ درخت

همه با صفاهان سپید روز رنج … ازیشان مباد اگر خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست … همه پادشاهی سراسر تراست

ز فرمان تو یک زمان نگذرم … نفس نیز فرمای تو نشمرم
بگردد از آتش بباید بیون … دل و دیده تاجور پر ز خون

چو آن پاسخ نامه دارا بخواند … ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این زگشتن بتر … که من پیش رومی ببندم کمر

ستودن مرا اختر آید ز ننگ … برین داستان زد یکی مرد سنگ
اگر آب دریا بخواهد رسید … بر آن قطره باران نیاید پدید

همی بود با یار سرکش بجنگ … چو شد زین نشان مر مرا کار تنگ
نه بینم همی خویشتن یار کس … خدا ایزدم هست فریادرس

چو یاور نبودش بنزدیک و دور … یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیردستی و درد … نخست آفرین بر جهاندار کرد

دگر گفت کای مهتر هندوان … خردمند و بیدار و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر … که ما را ز اختر چه آمد به سر

سکندر بیاورد لشکر ز روم … نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و خویشان نه تخت و کلاه … نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه

گراینده گر باشی مرا یارمند … گر از خویشتن باز گیرم گزند
فرستمت چندان گهرها ز گنج … که زان پس نبینی تو از گنج رنج

بنهیم وامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلاح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا بجنت اندر آگاه شد
سپه برگرفت از عراق و براند / بروم همی نام یزدان بخواند
سپه را بیابان و کراه بود / همان بخت دارا بجوانه بود
پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاورد از اسطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد خروش از دو لشکر بجوش / که بر چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران بر همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جای مهر / برایشان ببخشید گردان سپهر
چو شب شد بدارا برآمد شکست / سکندر بیامد تاختن برابست
جهاندار لشکر بکرمان کشید / همی از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باسطخر پارس / که اسطخر بد بر زمین جای پارس
خروش بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نمایند راه
هرآنکس که زنهار خواهد همی / ز کردار یزدان نتابد همی
بدانید کز نیک خواه منید / همه یک اندر پناه منید
همه خستگان را بخیمم چیز / همان خون دشمن بریزیم نیز
زبهر کسان دست کوته کنیم / روان را سوی روشنی ره کنیم
که پیروز گرمان دهد بدزهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دیدند اندر آن رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو آواز ایران بکرمان رسید / دو بهر از بزرگان لشکر نبید
خروش آمد اندر میان سپاه / یکی را ندیدند بر سر کلاه
شکن زین نشان در جهان کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودک شهریاران اسیر / جگر خسته از اختر و تن به تیر
بگفتند کین را بدرمان کنیم / که بدخواه را زین پشیمان کنیم
گرایه و یکه بخشایش کرد کار / بیاشد به بسته شد با روزگار
کسی کش گرامایگان بر نشد / همه پیش او راز بگسیشد
بآواز گفتند کای شهریار / همه خستگانیم از روزگار
پیام کو بشستش سخن بر گذشت / ز تاریک دم آب برتر گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرامادر و خواهر و دختر است / همه پاک در دست اسکندر است
همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند ارزنده بر جان تو
ز گنج نیاکان بر زمینش / که آمد بدست تو بی سرزنش
همه مانده اندر کف رومیان / نژاد بزرگان و تخت کیان
کنون چاره او بدار است بس / که گنج و بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردان بدان بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را بدین زردستی مسای / یکی در سخن نیز خوبی فزای
به چشم فرجام تا جام بد / که گردش ز اندازه بر بگذرد
یکی نامه بنوبس نزدیک او / پراندیشه کن جان تاریک او

دگرباره از آب زانسو گذشت — سپاه است لشکر بر آن پیش دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند — مرزده شد و سازش آنجا بماند
سپه را به رودی اندر آمد بروی — زمین در زمان گشت پر جنگجوی
سه روز اندر آن جنگشان شد درنگ — جهان شد که از کشته بد جای تنگ
سکندر دگرباره پیروز گشت — بلند اختر و گیتی افروز گشت

سپاهش گریزان ز دارا به جنگ — همی خاک بگزید بر جای ننگ
وز آوای ایرانیان کشته شد — جهانجوی را روز برگشته شد
بپرداخت و برگشت زآوردگاه — چو یاری ندادش همی هور و ماه
سکندر بیامد پس او چو گرد — بسی آفرین جهاندار کرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای زیردستان گم کرده راه
شما را ز من بیم آزار نیست — سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن به ایوان خویش — بپرداز این شهر و هم جای خویش
بجان و تن از رومیان ایمنید — دگرچه بجویی شما تاشتابید
چو ایرانیان ایمنی خواستند — همه رخ سوی رومیان تاختند
سکندر بیامد بدشت نبرد — همه خواسته بر سپه کرد گرد
ببخشید بر لشکرش خواسته — به نزدیک شاهی شد آراسته
ببودند اندر آن بوم در چار ماه — چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا به جهرم رسید — که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند — هر آنکه بگرم دگر باز آمدند
ز جهرم بیامد بشهر سطخر — که آزادگان را بدان بد فخر
فرستاده رفت بر هر سوی — بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد به ایوان شاه — نهادند زرین یکی پیشگاه
چو دارا از ایران بتخت نشست — برفتند گردان خسرو پرست
به ایرانیان گفت کای مهتران — خردمند و بیدار و کنداوران
به پیوند تا رای این کار چیست — همی گفت با درد و پندی کار کیست
چنین گفت کامروز مردن بنام — به از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند — بهر سال باژی همی بستدند
بد کار زمار ازنبود بوم — کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت — جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نپاید نماند کنون — همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک و خرد و گرد و دلیر — نماند بر این بوم برنا و پیر
گراینده بکه بندید با من میان — بگردانم این راز از ایرانیان
شکار بزرگان بد اندر گروه — همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ — بهر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پیش گیریم پیش آوریم — بر و بوم ایشان بدشت آوریم
کسی در تن جنگ سستی کند — نکوشد تا بد درستی کند
نباید که دارند ازان بیش امید — که شد روم بی خاک و ما خاکشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد — دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان دانندگان برخواستند — همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایوان زار — که گیتی نخواهم یکی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم — جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

ببزم

چو آهسته شد سپاه اول مه بود | که بخت جهان او نه خفته بود
پس او دوستاد چندی هزار | دلیران پرخاشجویان هزار

چو باد از پس او همی تاختند | شب تیره بد راه بشناختند
طلایه بدیدند کشید باز | ببند سو و جز رنج و راه دراز

چو اسکندر آمد به پرده سرای | برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شبشاه را شادکام | به پیش اندرون پر گهر شه جام

بگردان چنین گفت کاباد بید | بدین فرخی فال با شاد بید
که این جام پیروزی جان ماست | سر لشکران زیر فرمان ماست

همه لشکرش بر گرفتم شمار | و زاوان گسست ار شنیدن سوار
همه جنگ را شهیار برکشید | وزین دشت هامون سر آید پدید

چو در جنگ ایران بجنگ آوریم | از آن گنج شاهی و گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست | سراسر اندر کنار منست

بزرگان بره خواندند آفرین | که آباد بادا به تیغت زمین
فدای تو بادا تن و جان ما | بر این است جاوید پیمان ما

ز شاهان که یارد بدن یار تو | گروهی و بالا و دیدار تو

چو خورشید بر زد سر از پشت راغ | زمین شد بکردار زرین چراغ
جهان چادر قیر در سر کشید | جهاندار دانا سپه بر کشید

سپاه و دو لشکر برون زد ز دشت | بهامون سپه پیش بود از دشت
سکندر چو بشنید کامد سپاه | بزد کوس و آورد لشکر براه

دو لشکر که آزا کرانه نبود | چو اسکندر اندر میانه نبود
ز سالار و ز گردان مرد و گروه | زمین همچو دریا بد و گرد کوه

ز خشان و از خنجر هندوان | ز اسب و ز کوپال و برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف | ز خنجر همی یافت خورشید تف

به پیش سپه بود چندی ز پیل | جهان شد بکردار دریای نیل
تو گفتی هوا جوش خون شد همی | زمین از خروشش بجوش شد همی

ز بس ناله بوق و هندی درای | همی مرد را دل برآمد ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سران | چرنگیدن گرزهای گران

تو گفتی زمین کوه جنگی شدست | ز کوه آسمان کوه سنگی شدست
ز بس ناله بوق و بانگ سران | درخشیدن گرزهای گران

یک هفته گردان پرخاشجوی | بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد | بر آنسان که خورشید شد لاجورد

بپوشید دیدار ایران سپاه | ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپوشید روی | گریزان همی رفت پرخاشجوی

بر و دو فراز اندر آمد سپاه | گریزان برفتند ز آوردگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان | یکی پر ز غم دیگری شادمان

سکندر بشد تا لب رودبار | بکشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب رود برگاشتند | بنو موی تا رود برگاشتند

به پیروزی آمد از این رزمگاه | که از بیش بود آن گزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت | به هر سو سواران فرستاد تفت

ز ایران جهان پیر از او خواند | درم داد و روزی بیاراست خواند
سر ماه را لشکر آباد کرد | سر نامداران پر از باد کرد

که من سر نپیچم ز جنگ سران ‌ ‌ وگر چند باشد سپاه گران
چو دارا بدید آن دل و رای او ‌ ‌ سخن گفتن و فر و بالای او

تو گفتی که داراب بخت عاج ‌ ‌ ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست ‌ ‌ که بر فر و شاخت نشان کیست

از اندازه کهتران برتری ‌ ‌ من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر ‌ ‌ مگر بخت را پرورید سپهر

چنین داد پاسخ که این پی مگرد ‌ ‌ نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گوینده کان بر درش کهترند ‌ ‌ که بر تارک بخردان افسرند

سکندر نه زین مایه دارد خرد ‌ ‌ که از رای پیشانیان بگذرد
کجا او پیام آرد از خویشتن ‌ ‌ چنان نامدار سر انجمن

پیامم سپهبد نکو زاد داد ‌ ‌ بگفتم همه هرچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه ‌ ‌ چنان چون بود در خور پیشگاه

هم اندر زمان آوریدند خوان ‌ ‌ بسالار فرموده کاراگهان
فرستاده را سوی ایوان خواندند ‌ ‌ بجای رسولانش بنشاندند

چو نان خورده شد مجلس آراستند ‌ ‌ می و رود و رامشگر آراستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار ‌ ‌ نهادی سبک جام را در کنار

چنین تا می و جام چندی گذشت ‌ ‌ نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت ‌ ‌ که رومی شد امروز با جام جفت

بفرمود تا زان پس پند شاه ‌ ‌ که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای ماه‌فش ‌ ‌ چه داری همی جام زرین بکش

سکندر چنین داد پاسخ که جام ‌ ‌ فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران چنین است گاه ‌ ‌ بر جام زرین سوی گنج شاه

بخندید از آیین او شهریار ‌ ‌ یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا گنجش برنهند ‌ ‌ یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

هم اندر زمان باژخواهان روم ‌ ‌ کجا رفته بودند اندر آن مرز و بوم
ز خانه بدان بزمگاه آمدند ‌ ‌ خرامان به نزدیک شاه آمدند

فرستاده روی سکندر بدید ‌ ‌ بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین مهتر اسکندر است ‌ ‌ که با تخت و با گرز و با افسر است

بدانگه که ما را بفرمود شاه ‌ ‌ برفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت و ما را بداخ ار کرد ‌ ‌ بگفتار با شاه پیکار کرد

چو از پادشاهیش بگریختیم ‌ ‌ بشب تیره اسپان انگیختیم
ندیدیم مانند او در بروم ‌ ‌ دلیر آمدست آن بدین مرز و بوم

یکی برگراید سپاه ترا ‌ ‌ همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه ‌ ‌ فزون کرد سوی سکندر نگاه

سکندر بدانست کاندر نهان ‌ ‌ چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره برگشت روز ‌ ‌ سوی باختر گشت گیتی‌فروز

دلاور باسب اندر آورد پای ‌ ‌ بیامد بدهلیز پرده‌سرای
چنین گفت با آن سواران خویش ‌ ‌ بلند اختر و نامداران خویش

که ما را کنون جان به اسب اندر است ‌ ‌ چو سستی کند باد پایه بد است
همان باد پایان برانگیختند ‌ ‌ ز پیش جهاندار بگریختند

چو دارا سر و افسر او ندید ‌ ‌ بتاریکی از چشم شه ناپدید
نگهبان فرستاد اندر زمان ‌ ‌ بنزدیکی خیمه بدگمان

چو رفتند

چنین گفت کز گردش آسمان نیابد گذر مرد سنگی گمان
مدارای گیتی بباید سپرد بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن دل از بزم و آرام پرداختن
در گنجهای نیا باز کرد بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بیکبار برخاست از شهر خور ز شهر شوزور گاه سالار نو
در رفتی بس پشت سالار روم نوشته بران شرح پیروزه بوم
ز عمر آمد از روم چندان سپاه که بپوشید بر مور و بر پشه راه
چو لشکر بروی اندر آورد روی بیودند یکهفته پرخاشجوی
بهشتم عمر اندر آمد بگشت سکشتی که هرگز نشایدش بشت
ز گروی چندان گرفتار شد که گیرنده را دست کوتاه شد
ز گوپال و از اسب و برگستوان ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام همان تیغ زرین و زرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت گران خواسته بارگی بر نتافت
بسی زینهاری پیاده سوار بزرگان جنگ آور نامدار
وز آنجایگه ساز ایران گرفت دل شیر و چنگ سواران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم بیاورد ویران مرز آباد بوم
بیاورد لشکر بسوی فراه سپه راند و پیش بود داد سان
بکردن لب آب لشکر کشید ز جوشش کسی آب دریا ندید
بر شد در اصطخر چندان سپاه گذر بود بربست بر باد راه
همی داشت از پارس آهنگ روم گذاران کواز دو آباد بوم
سکندر چو بشنید کامد سپاه پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند سکندر جهاندیده کاره بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند سخنهای دارا ایران خواندند
چو پیر آمد از گفتش رهنمای چنین گفت کاکنون جوانی برای
که من چون رسولی شوم پیش او همه برگرایم کم و بیش او
کمر خواست پر گوهر شاهوار یکی چینیی جامه زرنگار
یکی بارهٔ خوب زرین ستام بزیر اندرون تیغ زرین نیام
سوار ده از رومیان برگزید که گوینده و داننده گفت و شنید
ز لشکر پیامد سپیده دمان خود و یازده وار ده ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا و را برخواند بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند برو بر نهان آفرین خواندند
ز دیدار و ز اورنگ و فرهنگ او ز بالا و از شاخ و آهنگ او
همانگه چو بنشست بر پای خاست پیام سکندر بیارا راست
بخت آفرین کرد بر شهریار که جاوید باد این سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
برآنم که اندر زمین اندکی بپیمم بگردم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکیی بویژه که سالار ایران توبی
گزین کن یکی روزگار بزد بر این باش و من آرزو بر کرد

جهان روشن از تاج محمود باد — همه روزگارش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود — همان زنده تا زندگانی بود

که گفت آن سراینده دهقان پیر — ز گشتاسب و ز نامداران و شیر
از آن نامداران پاکیزه رای — ز داراب و ز رسم و رای همای

چو دارا به تخت کیی برنشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست

چنین گفت با موبدان و ردان — بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی بجستم به رنج و به داد — مرا تاج یزدان به سر بر نهاد

شگفتی تر از کار من در جهان — نپسندند در آشکار و نهان
بر آنم که بر داد باشد زمین — که بر ما پس از ما کنند آفرین

نباید که هیچ کس از رنج ما — بدان روز آگنده گنج ما
زمانه به داد من آباد شد — دل زیردستان بما شاد شد

وز آن پس ز هندوستان و ز روم — ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار — بجستند خشنودی شهریار

چنان بد که روزی ز بهر کلاه — بیاید که اسپان ببیند یله
بیاید ز پستی که گویی رسید — یکی پیکران ز رف دریا پدید

بهر مرز کز هند و از رومیان — بپایند کار آزموده روان
بجویند از این آب دریا ری — رسانند رودی به کشورشی

چو بگشاد داننده از آب بند — یکی شهر فرمود از آن پس بلند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد — ورا نام کردند داراب گرد

ز هر شهر کاری گران خواستند — همه شهر ایشان بیاراستند
یکی آتش افروخت از تیغ کوه — پرستندهٔ آذر آمد گروه

پس آگه شد از شاه هر سو سپاه — ز هر سو همه دشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی بیم کرد — دل بدسگالان به دو نیم کرد

چنان بد که از تازیان صد هزار — برون سواران نیزه گزار

برفتند سالارشان شعیب — یکی نامه از زر او شد نهیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد — که گفتند کو را نشاید شمرد

فراز آمدند از دو لشکر بهم — جهان شد پر از جنگجویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت — ز ران بوم کس جای رفتن نیافت

ز باران تیر و ز باران تیغ — زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی — یکی کشته دیدند بر هر سوی

سه روز و سه شب همچنان جنگ بود — بدان نامداران جهان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند — ز بس دشت یکباره بگذاشتند

شعیب اندر آن رزمگه کشته شد — عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی به زین خدنگ — همان نیزه و ترک و خفتان جنگ

از آن خستگان ماند لورا جای — نبرد جهاندار پور همای
ببخشید یکسر همه بر سپاه — ز اسب و ز نیزه ز تیغ و کلاه

ز لشکر یکی مرزبان برگزید — که گفتار ایشان بباید شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت — ازین سال و آن سال کاندر گذشت

شه آن جنگ نیزه یک تا بروم — همی رزم جستند ز آباد بوم

یکی جام پر درّ یاقوت کرد دگر جام پر کرد از زرّ زرد چو آمد به نزدیک ایوان فراز همای آمد از دور و بردش نماز

برافشاند آن گوهر شاهوار فرو ریخت از دیده خون در کنار فراز آمد و کشش بآغوش تنگ ببوسید و بستود و دستش بچنگ

بیاورد و بر تخت زرین نشاند دو چشمش ز دیدار او خیره ماند چو دارا بر تخت زرین نشست همای آمد و تاج زرین بدست

ببوسید و بر تارک او نهاد جهان را بدیهیم او مژده داد چو از تاج دارا فروزش گرفت همای اندر آن کار پوزش گرفت

بدارا بگفت آنچه بر ما گذشت چنان دان که یکسر همه باد گشت جوانی و گنج آمد و رای زن پدر بود شاه و پر رای زن

اگر بد کند ره نگیرد بدست که بر تخت شاهی بباید نشست چنین داد پاسخ بدارا جوان که هستی تو از گوهر پهلوان

نباشد شگفت ار دل آرد بجوش یکی بد چه داری دل اندر خروش جهان آفرین از تو خشنود باد دل بدسگالت پر از دود باد

زن یادگاری بود این سخن که هرگز بد اختر نگردد کهن برو آفرین کرد فرخ همای که تا تاج باشد تو باشی بجای

بفرمود تا موبد موبدان بخواند ز هر کشوری بخردان پس از لشکر آنکس که بد نامدار سرافراز شیران خنجرگذار

بفرمود تا خواندند آفرین بشاهی بر آن نامدار زمین چو بر تاج شاه آفرین خواندند بران تاج گوهر برافشاندند

بگفت آنکه اندر زنان کرده بود وزو کرده پیمان غم و درد و رنج بدانید کاین بهمن شهریار چو این بیت اندر جهان یادگار

بفرمان او رفت باید همه که گاه چنین شبانست و گروان بزرگی و دیهیم و شاهی وراست بدو داشت باید همه پشت راست

بشادی و خوشی بر آمد ز کاخ که نو رسته دیهیم فرخنده شاه بگویند چندان که او شهریار که شد ناپدید اندران شهریار

پس از لشکر آنکس که بد نامدار دلیران جنگی و گرد و سوار زن کار زو کار زن آمد دوان بگفتند کای شهریار جهان

نشستی کی بر تو فرخنده باد دل بدسگالان تو کنده باد بفرمود دارا که ده بدره زر بیارند پر مایه جام گهر

ز هر جایگه تخت فرمود گنج بدادند او را گزو بر و رنج

بدو گفت کای کار پیش شدوار همه زو برای اندیشه دار مگر زاب صندوق یابی یکی نهفته بد آن اندران کودکی

برفتند یک لب پر از آفرین ز داد از بر شهریار زمین

کنون اختر کار ز اندر گذشت بدگمان شد و برد آسیا بدشت اگر زانکه خواهی دلا مهربین کنی چون دو گل تازه این چمن

کنم آفرین از جهان آفرین برین نامور شهریار زمین ابوالقاسم آن شاه خورشیدچهر بیاراست روی زمین را بمهر

شهنشاه محمود فرخنده بخت خداوند تاج و خداوند تخت بخندید خراد و از راستی نیارد بدان اندرون کاستی

بشمشیر آتش فروختند … همه شهر یازا همی سوختند
بروم و رومی برانگیخت گرد … کس از بوم و بر یاد برکند گرد

خروشی بر آمد زباری زروم … که بگذاشتند ان دلاری بوم
بقیصر بر آگه جهان تنگ شد … رخ نامدارش بی رنگ شد

فرستاده آمد بر شاه داد … که گر داد گریسته بیچاره داد
شنید آنکه جنگی بد از جنگ سیر … سر بخت روم اندر آمد بزیر

اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم … بنوی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر زهر گونه چیز … ابا هدیه و باره بسیار نیز

سپید بد برفت از در چه بود … ز دینار و از گوهر نابسود
وزانجا بکه بار گشت شاد … سپینود و آرآب باز شد شاد

بمنزل دران طاق ویران بدید … که داراب را اندران جا بدید

بدل کارزو شوی گوهر بهم … شده هر دو از بیم خواری دژم
چو دید آن زن و شوی را شاد او … ز هر گونه پرسید و کرد اندیاد

بگفتند با او سخن هر چه بود … ز رفتند و تیغ از گوهر نابسود
بنامه در دل بر سپید کرد یاد … تو زنجی برافکند برسان باد

همان شرح گوهر بدو داد و گفت … که با باد بابد که کردی تو جفت
فرستد چو باد اندر آمد بجای … پیاده رو یاقوت زرد بمای

بشاه جهاندار نامه بداد … شنیده بگفتار لب برگشاد
چو آن نامه بر خواند گوهر بدید … سرشکش ز مژگان برخ بر دمید

بدانست کان از کجا بد نشست … بفرمود تا پیش شاه گذشت
بدان آن جوانی که بد فره مند … رخی چون بهار و ببالا بلند

فرستاده را گفت کریان همای … اگر آمد جهاندار آیی که خدای
نبود ایچ از اندیشه مغزم تهی … برانم که بودم ز شاهنشهی

روان آر ای کیهان دلم پر هراس … کجا کشته بودیم از ناسپاس
درو هر کوی کینه را یافت … کسی با جهان سوی دریا شتافت

که یزدان سپرد او نشناختم … بآب فرات اندر انداختم
ببار روی بر بستم این هم که بود … پسر جوان شد چو بی بر و چو پیر

کنون ایزد او را بمن باز داد … بپیروز نام و پی از شد نژاد

ز دینار گنجی فرو ریختند … می و مشک و گوهر بر آمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز … دگر هفت گنج درم کرد باز

بجایی که دانست کاتشکده ست … دگر زند و استا و جشن سده ست
ببخشید گنجی بهر گونه نیز … بهر کشوری بر پراکند چیز

بروز دهم بامداد پگاه … سپه را بیاورد نزدیک شاه
جهاندار زرین یکی تخت کرد … دو کرسی ز پیروزه و لاجورد

بزرگان داراب با او بهم … کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه پرده فرو هشت شاه … بیک هفته کس راند از راه

یکی تاج پر گوهر شاهوار … دو یاره یکی طوق گوهر نگار
یکی جامه چیز روانی بزر … دران بافته چند گونه گهر

نشسته ستاره شمر پیش شاه … ز اختر همی کرد روزی نگاه
سپه بود و پس از بامداد … جهاندار داراب را بار داد

همانگه فرستاد پس رشنواد
فرستاده را گفت پس رو چو باد
ز زن کار و کار زو مهره را
سپارند بدام و هم زهره را

کایک سپاه لاشکر بگفت
ز آب و ز خواب و ز خور دور خفت
بگفت این و زانجایگه بر گرفت
از آن مرز تا روم لشکر گرفت

زناگه دو لشکر بهم بر زد
برآمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند
چو رود روان خون همی ریختند

چو داراب دید آن سپاه نبرد
بپیش اندر آمد بکردار گرد
از آن لشکر روم چندان بکشت
که گفتی جهان تیغ دارد بدشت

همی رفت از آنگونه برسان شیر
نهنگ بجنگ اژدهای دلیر
چنین تا بلشکرگه رومیان
همی تاخت برسان شیر ژیان

زمین شد ز رومی چو دریای خون
جهانجوی را تیغ بد رهنمون
بپیروزی از رزمگه گشت باز
بنزدیک سالار گردن فراز

بسی آفرین یافت از رشنواد
که این لشکری بی تو هرگز مباد
چو ما بازگردیم ازین مرز و بوم
سپاه اندر آرم بآباد بوم

تو چندان نوازش بیابی ز شاه
که یابی فزونی ز گنج و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند
سلیح سواران بپیراستند

چو خورشید بر زد سر از تیره راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ
هم آورد دیدن دو بار سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

چو داراب پیش آمد و حمله کرد
عنان از رکاب بگاه نبرد
به پیش صف رومیان کس نماند
ز شمشیر و گرز گران کس نماند

بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ
پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
وز آنجایگه شد سوی میمنه
سپه دید جنگی سلیح و بنه

بکشتند چندان ز رومی سپاه
که آغشته شد خاک آوردگاه
چل نامبر از دلیران بکشت
سپاه طلس گرزه بمشت

چو زو رشنواد این سخنها شنید
ز شادی دل پهلوان بر دمید
بر او آفرین کرد و چندین ستود
بر او آفرین مهربانی نمود

شب آمد جهان قیرگون شد ز رنگ
همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان
برآسود و بگشاد بند میان

بجستند در شب بسی خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس
که ای شیردل مرد فریادرس

نگه کن در آن تا پسند تو چیست
دفین خواسته سود چند تو چیست
که دارم چنین که رای آیدت
ببخش آنچه دل را بهمتای آیدت

مرا آنچه باید تو آید ببخش
تو نامی‌تری از خداوند رخش
چو او دید داراب شد شادکام
یکی نیزه برداشت از بهر نام

فرستاد دیگر سوی رشنواد
بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر
بپوشید دیبای رومی سپهر

تمام پاسی از تیره شب در گذشت
طلایه پراگنده بر گرد دشت
غو پاسبانان نوبت چو لوله
ز بیشه چو آواز شیر یله

چو زرین سپر برگرفت آفتاب
سر جنگجویان برآمد ز خواب
به پیش اندرون گرد ایرانیان
همی تاختند از پس رومیان

تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین زیر پیوند و بالای اوست
چو دید آن پری چهره لب پر ز پند / زپستان مادر بپالود شیر

بپرسید و گفت این سوار از کیست / بدین شاخ و این برز و بالای کیست
نماید که این نامه ایدون بود / خردمند و جنگی سواری بود

دلیر و سرافراز و کنداور است / ولیکن نشستی نه اندر خور است
چو داراب را وهمند آمدش / پسر را بر اندر پسند آمدش

ز اختر یکی روز کاری گزید / ز بهر سپهبد جهان جز بزید
چو جنگ آوران با یکی گشت رای / ببرد لشکر ز پیش همای

فرستاد بیدار کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و بد لشکر آگه شود / ز بدها گمانیش کوته شود

همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر کلاه
چنان بد که روزی یکی تیرباد / بر آمد چنین شد از آن رشنواد

یکی رعد باران با برق و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند

زمین گشت از آن کار دار آبخیز / ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق برپای دید

بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خسروی جای پرورده بود
نه درگاه بودش نه پرده سرای / نه خیمه نه انبار نه ره نمای

بر آن طاق آزرده داراب خفت / چو شاهی بود بی یار و جفت
بیامد بزانوی اندر نهفت / بنودش همی خیمه و یار و جفت

سپهبد همی گرد لشکر بگشت / از آن طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش / گران بیم از جان خودش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش / برین شاه ایران نگهدار باش
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعد است یا تندباد

دگرباره آمد ز ایوان خروش / که ای طاق چشم خرد را بپوش
که در پشت فرزند شاه اردشیر / ز باران هراسان این سخن یاد گیر

سه بار این هم آوازش آمد بگوش / تگشی دلش روز شد زان خروش
بفرمود گفت آنچه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن

بپوید تا اندر آن خفته کیست / چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مرد جوان / خردمند با چهرهٔ پهلوان

بگفتند او را که ای خفته مرد / ازین خواب برخاک بیدار کرد
چو داراب اندر آمد بجای / نماگاه طاق اندر آمد ز جای

بشد شاد با او بر سرای / همی گفت کای دادگر یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کار دیده بزرگان شنید

بفرمود تا خیمها خواستند / بلشکرگاه جایی بیاراستند
بگرد اندر کوه آتش برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سپهبد بر شمن برآراست کار
بفرمود تا موبد ره نمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای

یکی تازی اسپی برزین ستام / نگر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید از او / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

چه مردی و بوم و نژادت کجاست / بزرگ گر بگویی همه راه راست
چو بشنید داراب برگفت / ز خورد و ز آرام و جای نهفت

از آن پس مرا پیشه فرما بگوی | کنون از میان کدخدایی مجوی
بدو مرد کازر بسی برشمرد | از آن پس بفرهنگیانش سپرد

بدان پرورانده گفت ای پدر | نیامد مرا کازری کارگر
زمین جای مهرت براندیشه کن | ز گیتی سواری مرا نکه کن

نگه کرد کازر برای تمام | عنان پیچ و اسب افکن و شادکام
بپروردش بدان روزگار دراز | بیاموخت هرچش بدان بد نیاز

همان زخم چوگان و تیر و کمان | سر خسروت و دراز بدگمان
بدانگونه شد زین هنرها که جنگ | نبودی به آورد با او نهنگ

به کازر چنین گفت روزی که من | نیم از نژاد تو ای پاک تن
نجنبد همی بر تو بر مهر من | نماند به چهر تو بر چهر من

شگفت آیدم چون پسر خوانیم | به دکان بر پیش بنشانیم
بدو گفت کازر که اینت سخن | دریغ آن شده رنجهای کهن

چنان بد که یک روز کازر برفت | ز خانه سوی رود یازید تفت
در خانه را بست داراب بست | بیامد به شمشیر یازید دست

به زن گفت گرشی و تاری مجوی | مرا زآنچه پرسم سخن بازگوی
شمار اندرانم بگو هر کرام | به نزدیک کازر ز بهر چه ام

زن کازر از بیم شمشیر راست | خداوند شمشیر را باز خواست
بدو گفت خون سر از من مجوی | بگویم ترا هرچه گفتی بگوی

سخنها یکایک بر او برشمرد | بدو گفت و از کار کوتی ببرد
ز صندوق و از بچهٔ شیرخوار | ز دیبا و از گوهر شاهوار

بدو گفت ما دستکاران نیم | نه از تخمهٔ کامکاران بدیم
از آن نو داریم چیزی که هست | ز برگشت تو این زر زیردست

ترا خاد باییم و فرمان تراست | نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند | روان را به اندیشه اندر نشاند

بدو گفت از آن گوهر هیچ ماند | و یا کازر آن را همه برفشاند
که بستانم او را یکی بارگی | بدین زور گستردی و بیچارگی

بدو گفت زر هست لختی گزین | درم هم برومند و باغ و زمین
بدو داد دینار چندانکه بود | نبود آن گران گوهر نابسود

ز دینار اسپی خرید ارجمند | یکی کم بها زین و دیگر کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای | بزرگ و پسندیده و رهنمای

خرامید داراب نزدیک او | پراندیشه شد جان تاریک او
چنین داشتش مرزبان ارجمند | ز گیتی بر آن تا نیاید گزند

چنان بد که روزی سپاهی ز روم | ز گیتی بدان مرز آباد و بوم
به رزم اندران مرزبان کشته شد | سر لشکرش زان سخن گشته شد

چو آگاهی آمد بنزد همای | که رومی نهادند آن مرز پای
یکی مرد به نام او رشنواد | عرض گاه بنهاد روزی بداد

چو بشنید داراب شد شادکام | به نزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون بیامد سه رزم دری | پدید آمد از هر سوی لشکری

بیامد ز کاخ همایون همای | خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد | تن و نام و دیوانها بشمرد

همی بود چندان بدان پهن دشت | که لشکر ز او آن بیابان برگذشت
چو داراب را دید با فرّ و برز | به گردن برآورده پولاد گرز

چو من برگشادم سر بسته باز / بدیدار آن خوب روم آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد / بپوشش بسی زندگانی برد
کنون یافتستم کودکی خوب روی / بدیدار او تیز آرام جوی
سبک جامها بر زمین بر نهاد / سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند / ببرد بر جهان آفرین را بخواند
رخی بود با تاب میان حریر / بدیدار مانند اردشیر
پر از در خوشاب بالین او / عقیق و زبرجد نهالین او
بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راستش یاقوت بسیار بود
بدو داد زن سر و پستان شیر / پر از شیر از آن کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک دوهفته / دل او ز غم گشته پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان / خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود / که اندر جهان شهریاری بود
همی داشت او را چو پیوند خویش / برورد چون جان فرزند خویش
سیم روز داراب کردند نام / کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاک رای / سخن گفت با نامور کدخدای
بران گوهر آنچه سازی کنون / که باشد ترا اندرین رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت / چه سنگ و چه گوهر مرا در نهفت
همان به که زین شهر بیرون رویم / ز تنگی و سختی به هامون شویم
بشهری که ما را ندانند کس / که خواریم و ناشاد و با دسترس
بشبگیر گازر بنه برنهاد / برفت و نگه دار برد و بیم باد
ببود تند داراب را در کنار / نگه کرد جز گوهر و زر نثار
برفت او از آن شهر و شهری بجست / بشهر دگر کرد جای نشست
بیگانه شهر آمد و ساخت جای / بر آن سان که بر پایگه کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری / نبردی بنزدیک او گوهری
از او بستدی جامه و سیم و زر / چنین تا فزون شد از آن کار کر
بخانه جز از سرخ گوهر بسر / نماند از بد و نیک صندوق تر
زن از چیز شد سوی داراب رای / چنین گفت یکروز با کدخدای
که با این نیازیم از کار کرد / توانگر شدی کار پیشه مکرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه رهنمای
همی پیشه خوانی ز پیشه چه بیش / همیشه ز هر کار پیشه است پیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار / بدان تا چه بار آورد روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند / که از باد نامد برو بر گزند
چو برگشت خورشید از این چند سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
همی گشت با کودکان کوی / نبودی کسی را بر او زور رای
بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ / که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب از آن پیشه بگریختی / همی گازر از دیده خون ریختی
شدی زود کارش بجستی بدهر / نشان داشتی زان نشیبت و مهر
بجایش بدیدی کمانی بدست / بر آیین گشاده برو بسته دست
کمان بستدی سر و گفتی برو / که ای پر زیان گرگ پرخاشجوی
چه کردی همی کردی تیر و کمان / بجودی چرا گشته بد گمان
بگازر چنین گفت کای با منی / چرا تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست / چو آموختم زند و استا درست

کز این تخم و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد ‖ همه نیکویی باد کردار ما / پناه و کس رنج و تیمار ما

توانگر کنم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود ‖ جهان جهان را که دارند گنج / ندارم ازین گنج او را رنج

چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز ‖ همی تخت شاهی پسندد آیینش / جهان داشتن سود و نشد آیینش

نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشتش سکری اندر نهفت ‖ بیاورد آزاده تر دایه / یکی پاک و پرشرم با مایه

نهانی بدو داد فرزند را / چنان شاه شاخ برومند را ‖ کسی کو رفته زنده او نام برد / چنین گفت کان پاک زاده بمرد

همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت فیروز و شاد ‖ ز دوشمن بجایی که بد مهتری / فرستاد هر سو سوی کشوری

ز چیزی که رفتی بگرد جهان / نبودی که بد و نیک بودی نهان ‖ بدین سان همی بود تا هشت ماه / برگشت مانند خورشید و ماه

بفرمود تا درگر پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز ‖ یکی خوب صندوق از چوب خشک / گرفته در او پر ز در و مشک

درون نرم کردش بدیبای روم / برآلود بیرون بران قیر موم ‖ بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد

بسی زر سرخ اندرون ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند ‖ ببستند بس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار

بدانگه که شد کودک از خواب مست / حریرشان بسته و ایمن نشست ‖ نهادش بصندوق در نرم نرم / یکی پرنیانش بپوشید گرم

سر تنگ تابوت کردند تنگ / بدان قیر و بخیه بموم و بشنگ ‖ ببردند صندوق را به نهفت / یکی برد گر پیر نیک شادلب

ز پیش جهانش برداشتند / بآب فرات اندر انداختند ‖ پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد

چو کشتی همی رفت خوب ابر آب / نگهبان او را گرفته شتاب ‖ چو خورشید بر زد سر از کوهسار / بدیدند صندوق چون بیاد

بکازرگهی کاندران جوی سنگ / سر جوی را کارگر کرده تنگ ‖ یکی کازر آن خرد صندوق دید / بیازید دست و سوی خود کشید

بپویید و گسترده را برگرفت / بماند اندر آن کار کازر شگفت ‖ بجایه بپوشید آمد دمان / پر امید و دلشاد و روشن روان

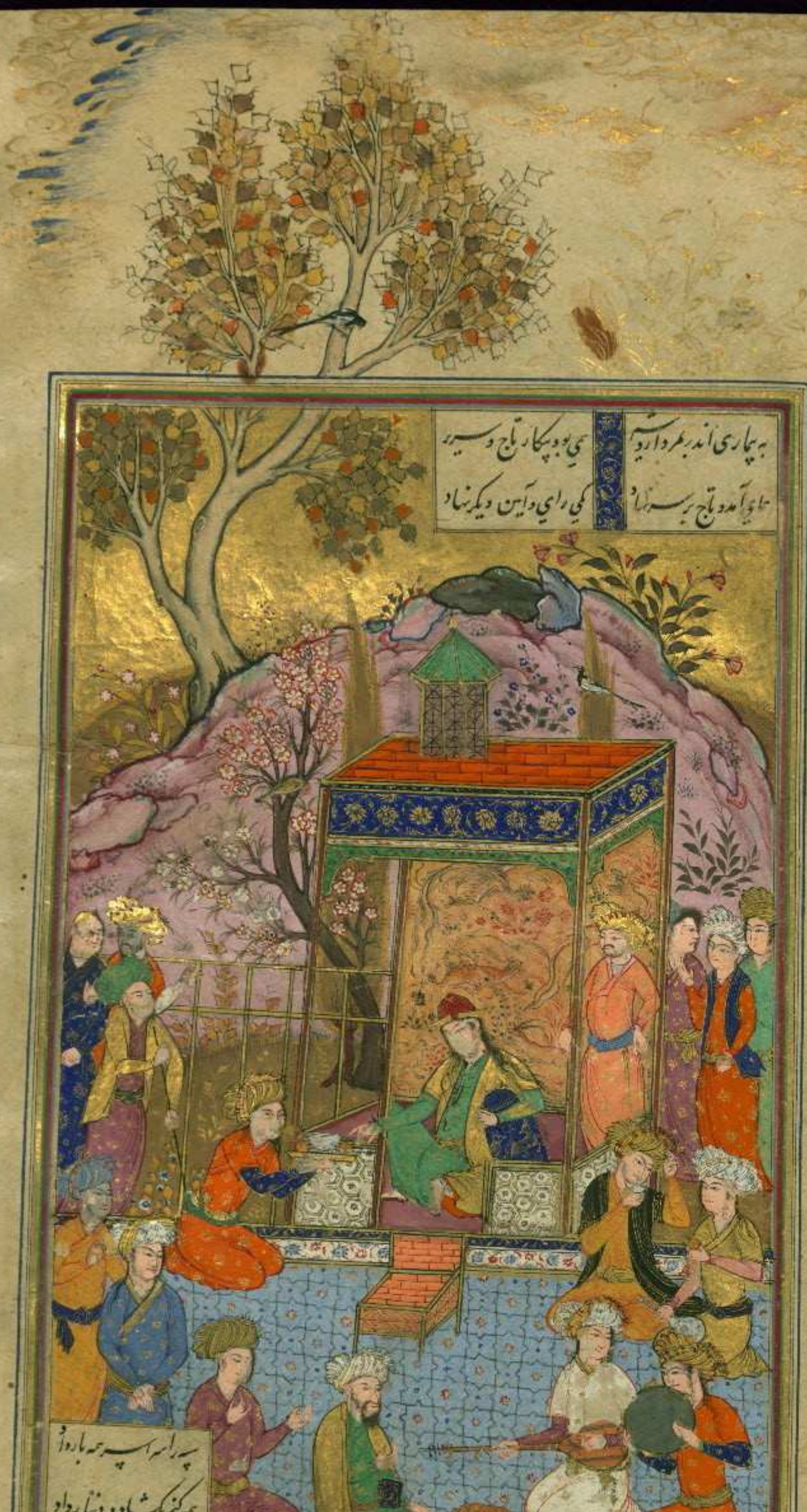
سبک دیده بان پیش تا در دوید / بدو باز گفت آنچه دید و شنید ‖ جهاندار بیدار باد آنگفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت

چو بیگاه کازر بیامد ز رود / بدو جفت او گفت چیست این درود ‖ که باز آید این جا بهایم بنم / نبینم درین کار زر دست کم

زن کازر از درد پژمرده بود / یکی کودک زیرکش مرده بود ‖ زن کازر از درد گشته نوان / خلیده رخان تیره گشته روان

بدو گفت کازر که ای نیک جفت / برآرم سخن پیش تو از نهفت ‖ گرانمایه که مانده سخن در نهفت / بگویم بپیش سر او از خفت

بسنگی که من جامه را بر زنم / چو پاکیزه کردم به آب افکنم ‖ در آن جوی صندوق دیدم بر آب / پدیدار صندوق آمد شتاب



به بیماری اندر بمرد اردشیر | همی بود بیکار تاج و سریر
هما آمد و تاج بر سر نهاد | یکی رای و آیین دیگر نهاد

بداد و برای از پدر درگذشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد

سپه را سراسر همه بار داد
همه گنج بگشاد و دینار داد
همه گیتی از دادش آباد گشت
جهان را به داد و دهش مژده داد

کران

اگر دختر آید ازین کار پیش ‏— ورا با پسر آید این نیک بخت
همه ساله ساسان شنیدی ازان خوبرو ‏— بگفتا چنین باش تا ارزش

بپرورد و روشن بیاید بیک ‏— از ایران بفرزند گردد نیک
وزان سوی شهرستان بود شد ‏— ز آزاد و بود و ز پدر دور

زنی را که چشم بد از کار دارد ‏— بپرورد و با مام یکجا بخفت
زادش یکی گوهر بی نهفت ‏— همیداشت این راز تا ... نهفت

زن پاک تن تا وی و نیک زاد ‏— زنا سان با بیعش نژاد
بنام ساسان کش گرد ازمان ‏— وزان نامزد وی که آمد نشان

چو کودک ز نو روزی بار دید ‏— وز آنجا چنین شد نوای نوید
نشان شاد بسته کمر ‏— گر آمد ... او که بدید

یکی بود و یک چند و آن شاه ‏— که چون با ساکاه
گرفتن باز گردد ... کار جای ‏— یکی روز کی بزن که بنشت جای

شکیبا ز تن پیشتر سرگران | گرانمایگان و سواران سران
بفرمود تا پهلوی نامه خواه | از آنجایگه بر نهاد او سپاه

چو شد کوه بر گونهٔ سندروس | ز درگاه برخاست آواز کوس
بپرداخت سوی سپهدار کس | ندانست بر چهر دلبر کس

برآسود یک هفته با بخت شاد | جهان را همی داشت با شرم و داد
بپرداخت پس بند گنج درم | از آن خز و دیبا و زرینه جام

سپه را درم داد یکسر به گنج | کزیشان همی خواند از رای و رنج
یکی رزم را بود باید به جای | سپرده بد آن داد کش رهنمای

همی خواند پندی و در راه چه زاد | بر این بسی بیمدار او بود شاد
چو آن دوره شد و اندر آمد ز پای | بفرمود تا پیش او شد به جای

بزرگان گیتی بر او آفرین خواند | چو ایشان کیانی بر او برنشاند
چنین گفت کای پاک تن پهلواد | ز داد آن کیانی تو بودی است شاد

بود او دمی زین و خنجر بلند | جهان گشت روی فلک خوش نشند
دل با همه مهر او بود جهان | جهان پیش او در میان جهان

اگر دختر

برهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار خندان نگاه
چو دیدش نداد ش بجان زینهار / بفرمود داری زدند شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پیلوارش نگونسار کرد
بزاری بکشتش بباران تیر / جهان حکم فرمود شاه اردشیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
زهش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت همی خواستی / پدید آمد از کاستی راستی
کنون کشتن و غارت و جنگ جوی / مفرمای و مخروش چندین مگوی
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را فگند خوار و زار و نژند
بموبد چنین گفت ار او نیاب / بدی زنده این یابدی بخواب
بسی گنج دادی بخنجر و کنون / گرو شد کینه دار از پس او بخون
پدرت آن جهاندار لشکر فروز / نه تابوت را شد سوی نیمروز
تو رستم بکابل بنخچیرگاه / بدان شد که تا بیت گرد گاه
تو تا باشی ای خسرو نیک زاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ببند / بنالد سپهر و ز کار بلند
نپیچی تو زان گرچه نیک اختری / چو با کردگارت کند داوری
چو رستم بکند از تخت کیان / همه بر در گنج بسته میان
تو این تاج از او یافتی یادگار / نه از راه گشتاسب و اسفندیار
ز بس نیکنام کار جهاندار ای / چنین تا بکی خیره و نیک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
ازان پند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کرده های کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
بپیچید باز گشتن کشند / مبادا که تاراج و کشتن کنند
بفرمود تا پای شان بر نهند / گشادند و ز بند بسیار بند
تن کشته را دخمه کردند جای / بفرمان دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال / برو زار بگریست فرخ همال
که زار او لیرا گوا ابر ما / بمیرد کو نام هوش سر ما
تو با زنده بودی که گاه بود / گرشتاسب اندر جهان شاه بود

کنون سنج تاج ایرج [illegible] / بپیچد ز گشت [illegible] ایرج
[illegible] / جهان [illegible] شهریار
شنود آن [illegible] بر درود / ز داد آن [illegible] پشیمان خش ازو رود
بهمن چنین گفت کای [illegible] شاه / [illegible]

چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه را براند / بکوراب آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراست لشکرش را یکسره / ز قلب و جناح و بر و میسره
از آن روی بهمن صف برکشید / که خورشید تابان زمین ناپدید
ز آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گیتی بقیر / ببارید چون ژاله از ابر تیر
ز خاک تبرزین و جوزرکان / زمین گشت جنبان بر آن انجمن
همی گرز بارید و پولاد تیغ / ز گرد سپاه آسمان تیره میغ
وز آن رزمگه در یکی باد خاست / که گفتند باره ز گیتی بخاست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دوم بادشاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز / برآورد از آن انجمن رستخیز
برآورد گرد و سواری نماند / ز گردنکشان نامداری نماند
همه بر پشت برداشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
بهر سوی شد کشته چون کوه کوه / هم برفکنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندک جنگجوی / بروی اندرآورده بود دو روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیر آن بد و شیر بود
درآمد میان سواران دلیر / درخشنده شمشیر در دست شیر
بگفتا منم پور آن پهلوان / جهان پهلوان رستم داستان
من آنم که دادار یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
بهر حمله زان سپاه گران / بیفکند بر خاک چندی سران
زدی بر میان هر کرا تیغ تیز / بدو نیمه کردی تنش از ستیز
چو بر فرق دشمن زدی گرز را / فرو ریختی کوه البرز را
درآورد بهمن بگرد سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / چنان شد که کس روی گیتی ندید
فرو ماند از جنگ آن پهلوان / که شد تیره گردان گوان با گران
برآورد دست دعا بآسمان / بدرگاه بخشنده انس و جان
که فریاد من رس تو فریادرس / بگیتی نخواهم بجز از تو کس
دلم زین جهان تنگ آمد دگر / بر زین جهانم نه نیز و پدر
مرا مرگ بهتر ازین زندگی / نخواهم درین دهر پایندگی

چو امیر نیست یا پیکت / بیان کرد ابشد ازین زردی کابو / کرفت از تن بر زد از جای ... / بها بیابان آن ...

برفت شدن اندر میان گردی / فرو ماند ... از آن دادی / ز ناچار بر دست ... ازدر / بر ... آن ابر

چنین گفت کز کین اسفندیار / مرا در جهان تلخ شد روزگار
همان کین نوشاذر و نوش زاد / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کینه و دشمنی بیرون کنیم / همه رود زابل پر از خون کنیم
فرستاده آمد بر زال گفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / برآندیشد از کار اسفندیار
بداند که او بود تا کار بود / مرا زین سخن دل پر آزار بود
تو بودی به جنگ و بد اندر میان / ز بس سود و بیدی ندیدی زیان
ز پیچید رستم ز فرمان او / دلش بسته دیدی به پیمان او
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ / زمانش سرآمد چنان شیر سترگ
بپیش آوردن سیمرغ و اژدها / ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندر آن کارزار
چنین تا بهنگام رستم رسید / که شمشیر از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد / بمردی بهنگام ننگ و نبرد
برآری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر از کشت گشت
همان که تو دانی که آن تو بود / بلشکر ز پرمایگان تو بود
گرایید وگر بینی که بیکار ما / بجز نیک براندیش از کار ما
بیابی ز دل کینه بیرون کنی / به راه اندرین کینه افزون کنی
در گنج و دینار فرسنده سام / کمرهای زرین و زرین ستام
چو آیی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد / ز هر گونه چیز بسیار داد
چو آن نامور نزد بهمن رسید / زدستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از او بهمن نیکبخت / نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
چنین گفت کاکنون گه بخشایش است / ز درد و ز کین روز پالایش است
از آن بندگیها که ما کرده‌ایم / نژاد جهانی بپرورده‌ایم
بجستی ز کار گذشته مگوی / سر سوی آرامش آری مجوی
گر ایدون تو دستان سام سوار / بیامد چنین خوار با استوار
برآشفت بهمن ز گفتار او / چنان سخت شد تیز بازار او
هم اندر زمان پای کردش به بند / ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار / شتروار بر بنهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنیها که بود
ز شمشیر و از تاجهای به زر / ز زرینه و گوشوار و کمر
ز اسپان با زین و زرین ستام / ز شمشیر هندی و زرین نیام
همان برده و بدرهای درم / ز مشک و ز کافور و چینی کمر
که رستم فراز آوریده برنج / ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد / صبا از همه بدره و تاج داد
غمین شد فرامرز و زور برست / ز دینار دست و کینه ببست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن بسی کرد یاد

یکی تخت کردند از عود و ساج   برآویختند از بر گاه عاج
همین بودش از گنج و از رنج بهر   بدید از بس مار تریاک زهر
اگر بودنی بود شادی براست   شد از مرگ درویش تا بانیاست
ترا تا توانی به نیکی گرای   مرو خیره مندیش بسیار رای
برفتند همراه و ما مانده‌ایم   ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
برفتند هر کس که پوینده بود   همی یافت آن کس که جوینده بود
بگیرد ترا دست هر نیکوی   گر از پیر دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن کنیم   خرد پیش دانا پشوتن بریم

چو بهمن بتخت نیا برنشست   میان تنگ بسته گشاده دو دست
سپه را درم داد و دینار داد   همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت با بخردان   بزرگان و از کاردیده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار   ز نیک و بد و گردش روزگار
همی یاد دارید پیر و جوان   هر آنکس که هستند روشن روان
که رستم که زندگانی چه کرد   همان زال افسونگر پیرمرد
فرامرز چون خون رستم همان   بگوید همی آشکار و نهان
سر پر ز درد و دو دل پر ز خون   جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوشاذر و نوش‌زاد   که از مرگ هرگز نگردند یاد
بزابلستان زانسان کشته شد   سر بخت گندآوران گشته شد
همانا که بر خون اسفندیار   بزاری بگرید بر ایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما   جوانان جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب و خاک   نیارد سر کوه انگشت تاب
بکردار شاه آفریدون چه   جهان از سپهر جهانجوی چه
که ضحاک را از پی خون جم   ز جنگ آوران جهان کرد کم
فرامرز که بهر خون پدر   بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شده خون رستم بخواست   همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون بار بشناختند   همی اسب بر کشتگان تاختند
بکینه‌ش از او برترکس منم   که بر شیر و بر پیل اسپ افگنم
اگر بشمری در جهان نامدار   سواری نیابی چو اسفندیار
چه بینید این را چه پاسخ دهید   بگویید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه   هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
باواز گفتند ما بنده‌ایم   همه دل بمهر تو آگنده‌ایم
ز کار گذشته تو داناتری   ز مردان جنگی تواناتری
همانا ز گیتی که کام آیدت   دگر زان سخن ننگ نام آیدت
چو پاسخ چنین یافت از کشورش   بکین اندر آن تیزتر شد سرش
همه سیستان را برآراستند   زمین برنهادند و برخاستند

بشبگیر برخاست آوای کوس   شد از گرد لشکر جهان آبنوس
همی رفت تا آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند   فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام   بدادش ز هرگونه چندی پیام

چنین گفت رودابه روزی بزال   که از رنج و سوگ تهمتن بنال

تماتا که رستم گیتی فروز   ازین تیره تر کس ندیدست روز

بدو گفت زال ای زن کم خرد   غم ناخوریدن بتر بگذرد

برآشفت رودابه سوگند خورد   که هرگز نیابد تنم خواب و خورد

روانم روان گو پیلتن   مگر باز بیند بدان انجمن

ز خوردن بیکباره اندر گذشت   که با جان رستم بدل راز داشت

ز ناخوردنش چشم تاریک شد   تن پهلوانیش باریک شد

بهر سو که رفتی پرستنده چند   ابا او برفتی ز بیم گزند

سر هفته را زان خرد دور شد   ز دیوانگی تابش سود شد

بیامد بمطبخ بهنگام خواب   یکی مرده ماری بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت بیجانش   همی بد که از مار سازد خورش

پرستنده از دست او بد بار   ربوده گرفتش هم اندر کنار

گسستندش از جای ناپاک دست   بایوانش بردند جائی نشست

بجائی که بودیش می ساختند   ببردند خوان خورش ساختند

همی خورد هرچیز تا گشت سیر   بخفتند پس جامه نرم زیر

بخفت او بر آسود از اندوه و رنج   ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج

خورش خواست کز وان بنیات نیز   ببردند هر گونه بسیار چیز

چو باز آمدش هوش با زال گفت   که گفتار تو با خرد باد جفت

برآنکس که او را خرد دوست نیست   غم مرگ با جشن و سور یکیست

برفت او و ما از پسش در رویم   بداد جهان آفرین بگرویم

بدرویش داد آنچه بودش نهان   همی گفت با کردگار جهان

کزین باز از نام و ز جایگاه   روان تهمتن بشوی از گناه

بدرگیش داد و ره در بهشت   برش وه زنجی که اید بکشت

چو شد روزگار تهمتن بسر   به پیش آورم داستان دگر

چو گشتاسب را تیره شد روز بخت   بیاورد جاماسب را نیکبخت

بدو گفت کز کار اسفندیار   چنین داغ دل گشتم از روزگار

که روزی ببند زندگانیم خوش   دژم بودم از اختر کینه کیش

پس از من کنون شاه بهمن بود   همان راز داریش بی تن بود

مپیچد سر از رای و فرمان او   ببرید دلها ز پیمان او

یکایک بدیدش نماید راه   که اویست زیبای تخت و کلاه

بدو داد پس گنج را کلید   یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدو گفت کار من اندر گذشت   هم از تارکم آب بر زد تنست

ندیدم بر از او چیزی دگر   جهاندار امید استم زیر پر

نشستم بشاهی صد و بیست سال   بگیتی ندیدم کسی را همال

تو اکنون همی کوش و با داد باش   چو داد آوری از غم آزاد باش

همی راستی کن که از راستی   بپیچد سر کژی و کاستی

سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج   از آن پس که بردم بسی درد و رنج

بگفت این و شد روزگارش بسر   زمان گذشته بیاید بر

بباغ اندرون دخمه ساختند … سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت … بران خوابگه شد گو نیکبخت

همی مشک با گل برآمیختند … بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که ای نامدار … چرا خواستی مشک و عنبر نثار

در دخمه بستند و گشتند باز … شد آن نامور شیر گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج … کز آغاز گنجست و فرجام رنج

بخاک ار بریزی گر از آهنی … اگر دین پرستی گر اهرمنی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای … مگر کام یابی بهر دو سرای

فرامرز چون سوگ رستم بداشت … سپه را همی سوی هامون گذاشت

در خانه پیلتن باز کرد … سپه را ز گنج و درم ساز کرد

سحرگه خروش آمد از کرنای … همان نای رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل رسید … که گفت آفتاب از جهان ناپدید

چو آگاه شد شاه کابلستان … از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد … زمین آهنین شد هوا لاجورد

چو برزد فرامرز با سپاه … نشد روشنایی خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی … جهان شد پرآواز پرخاشجوی

ز انبوه پیلان و گرد سپاه … به بیشه درون شیر گم کرد راه
چو برخاست آواز کوس از دو روی … بی آرام شد مرد پرخاشجوی

بیامد فرامرز پیش سپاه … بزد خویشتن نیز بر قلبگاه
برآمد یکی باد و گردی چو دود … زمین را ز آسمان هیچ پیدا نبود

از انبوه پیلان جهان تار شد … سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه سترگ … دلیران کابل بکردار گرگ

ز هر سو برایشان کمین ساختند … پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند … همان پیش او نامداران هند

چو گل شد همه خاک آوردگاه … پراکنده شد هند و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند … بر و بوم آباد بگذاشتند

بری مهتر کابلی پر ز خون … فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخچیرگاه … بجایی کجا کنده بود چاه

همی برد بدخواه را بسته دست … ز خویشان او تن چهل [illegible] برت
ز پشت سپهبد زهی برکشید … چنان کاستخوان وی آمد پدید

تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون … بچاه اندر آویختش سرنگون
چهل خویش او را بر آتش نهاد … وز آنجایگه شد بسوی شغاد

بگرد اندر کوه آتش برفروخت … شغاد و درخت و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید … همه خاک او سوی دستان کشید

چو روز جفا پیشه کوتاه کرد … بکابل یکی را ز خود شاه کرد
وزان دوده مان کس بکابل نماند … که منشور شمشیر او برخواند

ز کابل بیامد پر از داغ و درد … شده روز روشن بر او لاجورد
خروشان همه زابلستان درست … یکی را ببند جامه و تن درست

به پیش فرامرز باز آمدند … دو رویه بر و بر فراز آمدند
یک سال در سیستان سوگ بود … همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

گرانمایه که جانم رسید به لب / ببین کار بی‌مایه که شد روز شب
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بروز او گریان شدند انجمن
روان را بجای دگر در برد / کسی را نماند از زرنگان خورد
از آن نامداران سواری بجست / کهی شد پیاده کهی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت / کزین ژیان گشت با خاک جفت
روان و همان یک سوار همان / سواری بخست ازند بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان / وزان نامدار آن کابلستان
همی بخت زال از بر یال خاک / دگر شیر رودابه پاک
همی گفت زار ای گو پیلتن / بخواهم که پوشد تنم را کفن
کو سرفراز اژدهای دلیر / روانه که بدنام بردار شیر
شغاد و بعذر بن شوریده بخت / بکند از بن این پهلوانی درخت
که دانند که با پیل روباه شوم / همی بدسگالد بدان مرز و بوم
که داره و سپاه اهرمن نابکار / که دایه شنیدند این زاینده کار
که چون رستم روشن تابناک / بگفتار روباه کرده هلاک
چرا پیش ایشان نمردم به زار / چرا ماندم اندر جهان [illegible]
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم خورد و آرام جام
یلان گیر اکنون که آهسته ا / دلاور جهانگیر کشته آمد ا
همانگه فرامرز با سپاه / فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
تن کشته را جای باز آورد / جهان را به زاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر گریان شدند / ز سوگ جهاندار بریان شدند
پیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجای کجا کنده بود چاه
ببردند بسیار با موی تخت / نهادند بر تخت و پیاده درخت
برآهخت از آن چاه خسروی / گشاد آن میان بستن پهلوی
نخستین بشستند آن کرم / بر و یال و ریش نمش نرم نرم
همان عنبر و زعفران جستند / بر زخم تنگیاش بر دوختند
بدو جای یکش همی بود تخت / همی بود آن سایه گسترده رخت
همان نغز تابوت کرد از ساج / بر و میخ زرین و پیکر ز عاج
کفن دوز بر روی بیارید خون / بشانه زد آن ریش کافور گون
همان نغز تابوت بردند پیش / چه پیکار مردم چه فرزند خویش
همه درزها بر گرفته بعیر / براندند و ده روی سنگ و عبیر
ز چاهی برادرش را برکشید / دگر آنکه بی‌جان و خسته دید
بشستند و کردند پیکان کفن / بجستند جای تن نامدار
برفتند بیدار دل مرد و زن / برینه داران کهنهای گوان
دو روزه اندر آن کار بشتافتند / تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا به زابلستان / زمین گشت بر سان نخچیرستان
زن و مرد بود ایستاده به پای / کسی را ببند و زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
همه روز و یک شب بزابل رسید / کسی را نشد زمین بر نهاده بدید
زمانه شد از زور او پر خروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نشنید آواز کس / همه بوجها جوید دو بند



درختی بد اندر بر او چنار | برو بر گذشته بسی روزگار
چو رستم چنان دید بنواخت دست | چنان خسته از تیر بگشاد دست
میانش تهی بود و برگش بجای | نهان شد پس پشت مرد ناپاک رای

درخت و برادر بهم بر بدوخت | بهنگام رفتن دلش بر فروخت
تهمتن برآورد کوتاه کرد | شغاد از بر ... او آه کرد
ازین پوزش و خواستم کین خویش | مرا زور دادی که از مرگ پیش
چو بگذشت از آن پس که یزدان سپاس | که بودم همه ساله یزدان شناس

زواره همی رفت با پیلتن — تن چند از آن نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد — اگر گنده گر سوی آگنده شد
زواره تهمتن بران راه بود — ز بهر زمان کند آن چاه بود
همی رخش از آن خاک نو بوی یافت — تن خویشتن کرد چون گوی تفت
بجست و ترسان شد از بوی خاک — زمین را همی کرد از نعل چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه — بزد گام رخش دلاور براه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم — زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم — بزد تنگ دل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه — ز چنگ زمانه نجست ایچ راه
دو پایش فرو شد یک چاهسار — بشد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز — چو آمد سوی نیست راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ — بُد و پای آن پهلوان بزرگ
بزوری تن خویش را برکشید — دلیر از بن چاه بیرون کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد — بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کو جادوی راه اوست — شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدخواه شوم — ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آرد ترا زین سخن — بپیچی وزین بد بگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد — که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه یازی بخون ریختن — بایران بتاراج و آویختن
دم آید که بر تو سرآید زمان — شوی کشته بر دست ایرانیان
نماند که سپهدار کابل براه — بیاید بدان دشت نخچیرگاه
بدو گفت کای پهلوان جهان — چه بودت که گشتی تو تیره روان
شوم زود و چندی پزشک آورم — ز درد تو خون سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست — نباید مرا رنج تو نا پشیت
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای مرد بدگو سر چاره جوی
سرآمد مرا روزگار پزشک — تو بر من میالای خونین سرشک
داوان نمانی سرآمد زمان — کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
کنون پیش دارم ز جمشید فر — که بر بید موری میانش ببر
نه از آفریدون و از کیقباد — بزرگان ایران فرخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید — گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بُدند — برزم اندرون نره شیران بُدند
برفتند ما دیر تا زنده ایم — چو شیر ژیان بر گذر مانده ایم
فرامرز پور جهان بین من — بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید — گر اکنون بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا — بکار آور ای ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر — نباید که آن شیر نخچیر گیر
بیاید همی زان گزند آیدم — کمانی بود سودمند آیدم
نمرد مگر زنده شیران تنم — زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد و چرخ پرکین کشید — بزه کرد و پیکان بر آن خون کشید
بجنبید پیش برادر شغاد — بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت — بدان خستگی تا بپیچش درگرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت — بیامد سر کرد و زه در زخت

ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زنهار باید نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشستن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
پیامبر بری مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن جنگ یاد
که نام تو گر بر نویسم بر آب / بکابل بیاید پس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که سازد درنگ
برآنم که او زین پشیمان شدست / وزین روی رستم سوی درمان شتافت
نشسته کنون پیش ایشان گران / زکابل گزیده فراوان سران
چنین است کهتر که آیین و راه / مرا خود بکابل بباید سپاه
زواره پس و نامور صد سوار / پیاده دگر نیز صد نامدار
بداختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت آن راه شد شاد تفت
برو از بدان لشکری چاه کند / کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده حربه را بن اندر زمین / زبر نیزه با طول و شمشیر کین
بجاناک کرده سر چاه کور / ندیدی نه مردم نه چشم ستور
چو رستم دمان سر بره برنهاد / ستوری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / پذیره بیامدت آمد براه
جهاندار کابل بیامد ز شهر / لبی پر ز افسون دل پر ز کین و زهر
چو آمد به پیش تهمتن رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای سر برکشید / بزاری زمین را بمژگان کشید
دو رخ را بخاک سیه برنهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / بود اندر آن سرکشی بیهشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / بدین برنشست و بیامد بجای
بری شهر کابل یکی جای بود / زمینش ز سبزی دلارای بود
بدان اندرون آب و چندان درخت / بشادی نهادند سر جای تخت
همی خورد نیها بیاد رو شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / جهان را به بخت همی برنشاند
از آن پس به رستم چنین گفت شاه / که چون رای آید به نخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر کرده گروه
همه دشت غرم و آهو و گور / کسی را که باشد تگاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت / از آن دشت بی بر نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / از آن دشت پر آب و نخچیر و گور
بنخچیرگه کرد و کسی را زمان / بپیچید دلش گرد کرد و کمان
چنین است کار جهان جهان / نخواهد گشودن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیزچنگ
ابا پشه و مور در جنگ مرگ / یکی باشد اندر بدی نیست برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد / همی راند بر دشت با او شغاد

بگفتند و سر در برابر شدند — بر اندیشه از ما بر تر شدند
اگر تا به گشتست مرد خرد — که هر کس که بد کرد کیفر برد

چنین تا برآمد ز کوه آفتاب — دو تن را نیامد سر اندر بخواب

که ما نام او از جهان کم کنیم — دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد — که ما زین سخن داد خواهیم داد

یکی سور کن مهتران را بخوان — می و رود رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی — میان مهان ناجوانمرد گوی

ز خواری شوم سوی زابلستان — بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر — ترا ناسزا خوانم اندر گهر

برآشوبد او را سر از بهر من — بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی گزین کن بره — بکن چند چاهی به نخچیرگاه

بر اندازه رستم و رخش ساز — ببن در نشان تیزهای دراز
سر چاه را سخت کن زان سپس — مگوی این سخن نیز با هیچکس

بشد شاه و رای از دلش دور کرد — بگفتار آن بدکنش سور کرد
همان تیغ و هم حربه آبگون — سنان از بر و دسته زیر اندرون

بشد شاه و جنگی جهان را بخواند — بخوان پسندیده شان بنشاند
چو می خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند

چو سر پر شد از بادهٔ خسروی — شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من — همی سر فرازم بهر انجمن

برادر چو رستم چو دستان پدر — ازین نامورتر که دارد گهر
از آن شاه کابل برآشفت و گفت — که چندین چه رانی سخن در نهفت

تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای — برادر نه خویش رستم نه‌ای
نگر دست یاد از تو دستان سام — برادر ز تو کی برد نیز نام

تو از چاکری کمترین بر درش — برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد — برآشفت و سر سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد — دل پر ز کین لب پر از باد سرد
چو آمد بنزدیک فرخ پدر — دلی پر ز چاره پر از کینه سر

همانگه چو روی ... بدید زال — همان برز و بازو و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش — همانگه بر پهلوان تاختش

ز دیدار او شاد شد پهلوان — چو دیدش خردمند و روشن‌روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر — نزاید مگر زورمند و دلیر

چگونه است کار تو با کابلی — چگوید وی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد — که از شاه کابل مکن هیچ یاد

ازو نیکوی بد مرا پیش ازین — چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی — سر از سرکشی بر فرازد همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد — همان گوهرم را پدیدار کرد
ازان خیره‌ای شد دلم پر ز درد — ز کابل برفتم دو رخساره زرد

چو بشنید رستم برآشفت و گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت
من او را بدان گفته بیجان کنم — بر و بر دل و دیده پیچان کنم

نشانم ترا شاد بر تخت او — بخاک اندر آرم سر بخت او
همی داشتش روز چند ارجمند — بپرده بدان جایگاه بلند

ز چیزی کزیشان پسند آیدش
پس آرزو سودمند آیدش

از آن برتران یادگاری بود
همان نوش روزگاری بود

همی چشم دارم من از روزگار
که دینار یابم من از شهریار

که از من پس از من بماند نشان
ز گنج شهنشاه گردنکشان

کنون باز گردم بگفتار سرو
فروزنده سهل ماهان بمرو

رای زدن شغاد با مهراب بر سر رستم

چنین گوید آن مرد دانش پذیر
هنرمند و گوینده و یادگیر

که در پرده بد زال را بنده
نوازنده رود و گوینده

کنیزک پسر زاد روزی یکی
کز آن ماه چهره نبود اندکی

ببالا و دیدار سام سوار
ازو شاد شد دوده نامدار

ستاره شناسان و کندآوران
ز کشمیر و کابل گزیده سران

ز آتش پرست و ز یزدان پرست
برفتند با زیج رومی بدست

گرفتند یکسر شمار سپهر
که دارد بدین کودک پاک چهر

ستاره شمر کان شگفتی بدید
همی این بدان آن بدین بنگرید

بگفتند با زال سام سوار
که ای از بلند اختران یادگار

گرفتیم و جستیم راز سپهر
ندارد بدین کودک او هیچ مهر

چو این خوب چهره بمردی رسد
بگاه دلیری و گردی رسد

کند تخمهٔ سام نیرم تباه
شکست اندر آرد بدین بارگاه

همه سیستان زو شود پر خروش
همه شهر ایران درآید بجوش

شود تلخ از او روز بر هر کسی
وز آن پس بگیتی نماند بسی

غمی گشت از آن کار دستان سام
ز داور بگیتی همی برد نام

بیزدان چنین گفت کای رهنما
تو داری سپهر روان را بجای

نماینده راه و رایم تویی
بهر کار پشت و پناهم تویی

سپهر آفریدست و اختر همان
همه نیکویی باد ما را گمان

بجز کام و آرام و خوبی مباد
ورا نام کرد آن سپهبد شغاد

همی داشت مادر بر او سیر شیر
چو آن تا بنا شد پدید و دلیر

بدانسان که کودک برآورد یال
بر شاه کابل فرستاد زال

جوان شد ببالای سرو بلند
سوار و دلاور بگرز و کمند

سپهدار کابل بدو بنگرید
همی تاج و تخت کیی را سزید

ز گیتی بدیدار او بود شاد
بدو داد دختر ز بهر نژاد

ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش
فرستاد با نامور دخترش

همی داشتش چون یکی تازه سیب
که اختر نباید بر آن بر نهیب

بزرگان ایران و هندوستان
ز رستم زدندی زمان داستان

چنان بد که هر سال یک چرم گاو
ز کابل همی خواستی باج و ساو

در اندیشه بد مهتر کابلی
چنان بد که از رستم زابلی

نگیرد ز کابل درم نیز یاد
از آن پس که داماد او شد شغاد

چو هنگام باژ آمد آن بستدند
همه کابلستان بهم بر زدند

غمین شد ز کار برادر شغاد
نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد

چنین گفت با شاه کابل نهان
که من سیر گشتم ز کار جهان

برادر که او را ز من شرم نیست
مرا نیز از او هیچ آزرم نیست

چه مهتر برادر چه بیگانه
چه فرزانه مردم چه دیوانه

بسازیم و او را بدام آوریم
ز گیتی بدین کار نام آوریم

بگفتند

ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز گوپال و از خنجر هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر / جهان جعبه و گونه و سیم و زر
روا لاوه از جایگه تا برید / پرستار و از کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت با رنگ زرین جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد / سپرده بگنجور او برشمرد
تهمتن بیامد دو منزل براه / پس او را او سپاه نزدیک شاه
چو گشتاسب روی پسر را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس / فراوان ستی نیابی بکس
ورا دید روشن دل و یادگیر / وزان پس همی خواندش اردشیر
کزو بود بازو و گرد پت / خردمند و دانا دل ایزدپرست
چو بر پای بودی سر انگشت او / ز زانو فروتر بدی مشت او
همی آزمودش بکی چند شاه / همی کرد بالای او را نگاه
بهنگام میدان و نبرد و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسب نشکفتی / بمی خوردن اندر تنش بر فتی
همی گفت کاینم جهاندار داد / چنین بود هم اسفندیار راد
بانا دنا جاودان بهمنم / چو کم شد سر از از روئین تنم
سرآمد همه کار اسفندیار / که جاوید بادا تن شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و بختش بلند / بد اندیش او را بگردن کمند
کنون کشتن رستم آرم به پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش
همیدون یکی داستان آزادمرد / که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامه خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام خداوند محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چو روی پرند
ز بخشش همه گنج پر اکنند / بدانای از گنج با باک
بزرگست و چون سایبان گزند / ازو گویدا آنکس که دارد خرد
ز رزم و ز بخشش به بزم و شکار / ز دادش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه بینه کلاه ورا / تن و بخت و هم بارگاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدین کوه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بران دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین یاورند / کمرا آنکه بدوین و به گوهر بلند
ازو یادگاری کنم در جهان / که نامم بگیتی نماند نهان
بدین نامه شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران پیش
پر از بزم و رزم و رای سخن / گذشته بسر کارهای کهن
پر از دانش و رای و رسم و رای / همان ره نبودن بدیگر سرای

یکی نامه رستم نوشتش به درد / همه کار فرزانه او یاد کرد

که من چند گفتم به اسفندیار / مگر کم کند کینه کارزار
سپارم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه‌ای رنج خویش

زبانش جهان بود و بگشاد چشم / مرا دل پر از خون و سر پر ز خشم
بدانگونه کز گردش آسمان / پسندیده نباشد بسی بیگمان

کنون این جهان جای نزد منست / که فرخ نژاد و ز مردم منست
هنرهای شاهانش آموختم / ز اندرز کام و خرد توختم

چه پیمان کند شاه پوزش پذیر / گزین پس بیندیشد از کار تیر
نهانی مرا جان و دل پیش اوست / اگر کژ و راست ار که مرد اوست

چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراگنده شد او میان جهان
پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همی کرد یاد

همان زاری بند اندر خویش / سخن گفتش از مرز و از دین و کیش
از آن نامور شاه خشنود گشت / گراینده و آهن سود گشت

ز رستم دل نامور گشت خوش / بزد تیر بر دل تیمار کش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

چنین گفت کز گردش چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی / اگر سوی دانش گراید کسی

پشوتن بگفت آنچه درخواستی / دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گردد گذشته نگشت

توانی که بودی وزان بهتری / ببند و بمفغوح بر بهتری
ز پیشی مرا لخت شاید نجواه / ز مهر و ز تخت و ز تیغ و کلاه

فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
چنین تا برآمد برین چندگاه / پدید شاهزاده چو خورشید ماه

چو شد شاهزاده به بالا بلند / برآمد برین تیر بر گاه چند
ز شاهان برافروخت فرخ کلاه / خردمند و با دانش و دستگاه

بدانست جاماسپ از نیک و بد / که او پادشاهی بهمن سپد
بگشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه

ز دانش مر او را آنچه جست اندروی / بجا آمد و گشت با آب روی
به بیگانه شهری فراوان بماند / که کس نامهٔ تو بران برنخواند

بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی خرد یادگار / گمارنده ورد اسفندیار

خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را

که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش نامجوی
که یزدان سپاس ای تو ای پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان

پسرم که از جان گرامی‌ترست / بدانش ز گشتاسپ نامی‌ترست
نخست تو آموخت فرهنگ و رای / هنر دو گر فرستی کنون باز جای

یکی سوی بهمن که اندر زمان / چو نامه بخوانی تو با دل همان
که ما را بدیدار تو آمد نیاز / برآرای کار و درنگی مساز

بر رستم چو برخواند نامه دبیر / بشد شادمان مرد وانا پذیر
ز چیزی که بودش که اندر نهان / ز خفتان و از خنجر اکنون

تو امشب مرا باده اندر پیش پیش / که فرزند بگشتیم بجای برامید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود

چنین گفت شبا شبان از پگاه / که داننده گردد کان آب نیز
بشوتن بیامد در ایوان شاه / زبان را بیاورد دل از جایگاه

بشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین چه گریی که خفتست خوش
که او شاه جهست در دو شهان / که بر سر آید از رازبان

چه داری همی جان به تیمار او / که اندر بهشت است بازار او
بدین شیفته ما زرد و دیدار پید / بداد خداوند گردش سپهر

از آن پس بهر شهر و هر برزنی / بایران خروشی بد و شیونی
ز نیزه و بند و دست و چنگال زال / که کاری کند نیز بسیار سال

همی بود سوگش بزابلستان / بنیمروز کابل به کابلستان
سواری یکی را چو ذن بارگاه / بافزون است بر شیر پدران گواه

بچه پیش رستم پدر داشتش / شب و روز بهمن ببرداشتش
چو گشتاسپ رو کرد این سخن شنید / در کین گشتاسب ناید پدید

سر تنگ تابوت را باز کرد ⁂ بنوی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران روی شاه ⁂ بدیدند بر مشک ریش سیاه

بشه موش پوشیده رویان او ⁂ پر از خون دل جعد مویان او

چو از بیهشی باز هوش آمدند ⁂ بنزدیک فرخ پشوتن آمدند

برفتند یکسر ببالین شاه ⁂ هنوسان بنزدیک اسپ سیاه

بسودند از مهر یال و برش ⁂ کتایون همی ریخت خاک از برش

کزو شاه را روز برگشته شد ⁂ کزو بر پشت او کشته شد

همی گفت باره که ای شیر پی ⁂ ز پشت تو برگشته شاهی کی

دو شه چون دو شیر و دو گرد دلیر ⁂ چو اسفندیار و دگر چون زریر

ازین پس کرا برد خواهی بجنگ ⁂ کرا او خواهی بچنگ نهنگ

بپایش همه اندر آویختند ⁂ همه خاک بر تارکش بیختند

بایوان در آمد خروش سپاه ⁂ پشوتن بیامد بایوان شاه

نترسید و بیدو نبردش نماز ⁂ نیامد بنزدیک تختش فراز

بآواز گفت ای سر سرکشان ⁂ ز برگشتن کارت آمد نشان

تو زین یا بر خویش بد کرده ⁂ دم از شهر توران بر آورده

ز تو دور شد فره ایزدی ⁂ بیابی تو بادافره ایزدی

شکسته شد آن نامور پشت تو ⁂ کزین پس بود باد در مشت تو

پسر را بکشتن دادی از بهر تخت ⁂ که تخت بپیاد و چشمت بخت

جهانی پر از دشمن و بر بدان ⁂ نماند بتو بخت تا جاودان

برین گیتی اندر نکوهش بود ⁂ بدان زو شمارت پژوهش بود

بگفت این و روی سوی جاماسپ کرد ⁂ کای شوم بدکیش بدزاد مرد

بگیتی ندانی سخن جز دروغ ⁂ کژی را گرفتی ز هر کس فروغ

میان کیی دشمنی افکنی ⁂ همی این ازین آن ازین برافکنی

چو خواهی که بندی بپا چو جستن ⁂ گسستن نبینی و بند و جستن

یکی گشت گردی تو اندر جهان ⁂ گران نیروی آشکار و نهان

بزرگی بکشادی و کشته شد ⁂ که روز بزرگان همه کشته شد

تو گفتی که هوش یل اسفندیار ⁂ بود بر کف رستم نامدار

بگفت این و گویا زبان بسته شد ⁂ همه پند اندر ز راکنده یاد

چو اندرز رستم و بهمن بگفت ⁂ برآورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندر تو شهریار ⁂ پشیمان شد از کار اسفندیار

که او شد سخن بیش بکار زریر ⁂ همی گور بستد ز چنگال شیر

ز دشمن همه کین او باز خواست ⁂ بدو شد همه پادشاهیت راست

بگفتار بدگوی کردی ببند ⁂ بنعل گران و بجود و کمند

چو او بسته آمد نیا کشته شد ⁂ سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ ⁂ همه گنج زیر و زبر گشت و تلخ

چو نوشاد ز روز روشن را بگشت ⁂ گرفت آخر زمان پادشاهی بمشت

چو یارا که پوشیده دارا مدید ⁂ از ایوان ببردند گریان بکوی

چو دیدی که بورت مه آبی بگرد ⁂ ز دشمن بر آمد دم و دود و گرد

ز روییش ز آذر دمار ابرت ⁂ پرستنده با افسر و افسرت

به پیش سران پند با دادیش ⁂ نمانی بکشتن فرستادیش

که تا از پی تاج پیچان شود ⁂ جهانی پر از زار و پیچان شود

نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال ⁂ تو کشتی مر آنرا که کشتی منال

ز دهقان تو نشنیدی این داستان / که یاد آرد از گفتهٔ باستان
اگر پروری بچهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر

چو سر برکشد زود جوید شکار / نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو برآشفت از خشم بد / نخستین ز زابلستان بد رسد

چو شد کشته شاهی چو اسفندیار / ز بهمند ازین پس ببینی روزگار
زمین رسد بد بزابلستان / بپیچد سران کابلستان

نگه کن که تا چون شود تاجدار / به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که تا آسمان / نیاید بد اندیش نیک گمان

من آن برگزیدم که چشم خرد / بدو بنگرد نام یاد آورد
گراید وگه کس بچار از روزگار / تو چشم بلا را ببندی مخار

یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشش ز دیبای چین
ببندد یکی روی آهن بقیر / پراکند بر قیر مشک و عبیر

ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بزرگان نامدار انجمن
از آن پس که پوشید روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش

سر تنگ تابوت کرد سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
سی اشتر بیاورد رستم گزین / ز بالا فروهشت دیبای چین

دو اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش اندرون سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بریده بش و دم اسب سیاه / پشوتن همی اند پیشش براه
بر آن برنهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین

همان نامور خود و خفتان اوی / همان جوشن و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند / بمژگان همی خون دل برفشاند

تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراندش چون جان خویش

[illegible]

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر گاه گشتاسپ شاه

همه جامه را چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان پر شد از مرگ اسفندیار

بایوان بهر سو که رفت آگهی / بینداخت شاهی کلاه مهی
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چنان شیر گردن فراز

بپالود مغز و بیالود کیش / جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / ز آزرم گشتاسپ بشسته چشم

بآواز گفتند کای شوربخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی / بهانه بچرخ فلک برنهی

سرت را ز تاج کیان شرم باد / برفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان او / پر از داغ شد کاخ و بستان او

مهین بر همه جامها چاک چاک / برهنه سر و پا و بر کرده خاک
پس پشت تابوت و اسپ سیاه / پشوتن همی رفت گریان براه

زنان از پشوتن در آویختند / همی خاک با خون برآمیختند
گرفتن تنگ تابوت سر برگشای / تن کشته از دور با ما نمای

پشوتن همی رفت پیش زنان / خروشان و گوشش ازو بارکان
بآهنگران گفت سوهان تیز / بیارید کامد مرا رستخیز

زبیداد زاری پیغوله ایست | کس انجمن داوران تیر سپاهیست
جهان خواه را زاد و جفت مرا | که چون نان ندیدی نهفت مرا

بگوی پدران را سپهبد جوان | که بیدار باشید تا جاودان
ز تیغ پدر بر سپه بر دمید | دریغا جهان من ندید کلیب

درست سپاه ام ز بیگانه باید | که ریشم هم آورد جان ناید
گشایش بزد و یکی سرد دم | که بیش از کسی سایه آید ستم

جهانگیر بنشست از پیش پاک | دل ان بپیچید بر تیره خاک
چو دشمن بنزد بزین در رسید | که جامه برین سر و بر دوید

سر و جامه بر ستم پاره کرد | سرش ز ترنج آکند و لشکر ز درد
بی گفت خرد ار آری بپرده درم | نیاشاه من بکن پادشاهم شمار

به نزدیک شد ده دهقان نام من | بر شاه باستانش شیر اینجام من
چو بسیار بگریست بسی گفت | که ای در جهان شاه یادگار و جفت

روانت تو باد امیان بهشت | بداندیش تو بدرو دیر گشت
روا ده به دو گفت کای نامدار | نباید که بدرفت ازان شهریار

زدهقان

بیاموزش آموزش کارزار | نشستنگه بزم و رزم و شکار | می و رامش و زخم چوگان و کار | بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسب کم بوده نام | که هرگز بگیتی مبیناد کام | که بهمن مرا یادگاری بود | سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست | بیازید و بفرمان برد دست راست | که تو بگذری زین سخن نگذرم | سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج | نهم بر سرش بر دل افروز تاج | ز رستم چو بشنید گویا سخن | بدو گفت پورا که نوشه کهن
جهاندار یزدان گوای منست | برین دین به ره نمای منست | گزین نیکوییها که تو کرده | ز شاهان پیشین که پرورده
کنون بی گمانست بیدار گشت | زمن روی گیتی پر آوازه گشت | غم آمد روان مرا بهر این | چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من | بجویم همی زین جهان جز کفن | چو من بگذرم زین سپنجی سرای | تو لشکر میارای و شو باز جای
چو رفتی بایوان پدر را بگوی | که چون کام دیدی بهانا مجوی | زمانه سراسر بکام تو شد | همه مهرها پر ز نام تو شد
امیدم نه این بود نزدیک تو | سزا این نه از جان تاریک تو | جهانیست کردم بشمشیر داد | نبد کس نیارست کز تو یاد
بایران چو دین بهی راست شد | بزرگی و شادی مرا خواست شد | بدو پیش سپران گنج ها دادیم | نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل | بیارام و بنشین بآرام دل | چو ایمن شدی مرگ را دور کن | بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و رنجی و کوشش مرا | ترا نام و تابوت و پوشش مرا | چه گفت آن خردمند دهقان پیر | که یکروز از مرگ برنا و پیر
مشو ایمن از رخت و تاج و کلاه | روان مرا چشم دارد براه | چو آیی بهم پیش داور شویم | بگوییم و گفتار او بشنویم
میان من و تو بدین داوری | کند داور داوران داوری | از آن بازگردی بمادر بگوی | که سیر آمد از رزم پرخاشجوی

که باره و تیزرو اسپ چون باد بود | که از سنگ بیکوه فولاد بود | زمانه زمانش ورا داوری | بپیکار سر پیش و پنهان سر بتیغ
پس من تو ز آوای پای مهربان | تو از من ستیغ و فرجان جوان | ابی سن بکش وی در انجمن | چنین گرچه پس مرا نذر کفن



چنین گفت با رستم اسفندیار | که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون بپرهیز و پیش اندرای | که ما را دگرگونه گردید رای

مگر بشنوی پند و اندرز من | بزاری سپهر پایه دارا زمین | بکوشی و داور بجای آوری | بزرگی بدین ره بجای آوری
تهمتن بشد با دو او دوگوش | پیاده بیامد پر از خروش | همی ریخت از دیدگان آب سر | همی مویه کرد و بآواز نرم

چو دستان خبر یافت از رزمگاه | زایوان چو باد اندر آمد براه | ز خانه پیاده بدشت نبرد | دو دیده پر از آب و دل پر ز درد
زواره فرامرز چون بیهشان | برفتند و جستند جای نشان | خروشی برآمد ز آوردگاه | که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم همی گفت زال ای پسر | ترا پیش گریم بدرد جگر | که ایدون شنیدم ز دانای چین | ز اخترشناسان ایران زمین

که هر کس که او خون اسفندیار | بریزد سر آید برو روزگار | وزان گیتی از شوربختی بود | [illegible]
چنین گفت با رستم اسفندیار | که از تو ندیدم بد روزگار | زمانه چنین بود و بود آنچه بود | سخن هرچه گویم بباید شنود
بپایان تو بودی بدرد زمان | نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان | مرا گفت رو [illegible] | [illegible]

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج | بدو ماند و من بمانم برنج | کنون بهمن این نامور پور من | خردمند و بیدار و دستور من
بهوش پدروار اندر پذیر | سخن هرچه گویم ترا یاد گیر | برابلستان در ورا شاد دار | سخنهای بدگوی را یاد دار

همانا که زاده نیاکان ما — گسترده سرافراز پاکان ما
فراوان بکوشیدم اندر جهان — چه در آشکارا چه اندر نهان
برهنه شد ما را سپرونده جای — نماند کس اندر سپنجی سرای
که تا راه یزدان بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم

چو از من گرفت این جهان روشنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
امید من آنست کاندر بهشت — دلفروز من بدرود سرنوشت
زمانه بیازید چنگال شیر — چنین زو همه از روزگار دلیر
ببردی مرا او پس پشت ... — همی کین ... که درم ...

گذشته برو سالیان دراز — ندیده ز شم جانه مهر و ناز
فسون‌ها و این بند با زال ساخت — که او زنده بند جهان را بساخت
برین نوع شد روزگارم بسر — ز سیمرغ و از رستم چاره‌گر
چو اسفندیار آن سخن یاد کرد — بپیچید و بگریست رستم بدرد

چنین گفت کش پیش با سازکار — ترا بهره رزم آمد و کارزار
که تا من بمردی کمر بسته‌ام — همی رزم گردنکشان جسته‌ام
خیانت که کرد ... چنین — ز مردی ... نیکی ...
سواری ندیدم چو اسفندیار — زره دار و با آلت کارزار

چو چاره به بستم ز دو دست او — بدیدم کمان و بر و شست او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی — ندادم بدو سر به یکبارگی
زمانی ورا درگمان ساختم — چو روزش سرآمد بینداختم
ازین خاک تیره بباید شدن — بهر یک دم نشاید زدن
گر او را همی روز باز آمدی — مرا کار گز کی فراز آمدی
همانست گز گز بهانه منم — برین تیرگی در نشانه منم

نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بر و یال اسپ سیاه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنی — بلند آسمان بر زمین بر زنی

ز من وی صد و شصت تیر خدنگ — بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
بخوردی تو یک چوبه تیر گزی — چرا سر نهادی تو بر پوس زین

یکی تیر برگشتی از کارزار — بخفتی بر آن باره نامدار
هم اکنون بخاک اندر آید سرت — بسوزد دل مهربان مادرت

همانگه سر نامبردار شاه — نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش — بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

پر تیر بگرفت و بیرون کشید — همی پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد بر پشوتن بگفت — که پیکار ما گشت با باد جفت
تن زنده پیل اندر آمد بخاک — دل ما برین درد گردد بچاک

برفتند هر دو پیاده دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون — یکی تیر پر خون بدست اندرون

دو بیجان بر آن ساخته دو بسر — سنانش یکی و تن پیش بر
پشوتن بر آن جامه را کرد چاک — خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همیگشت بهمن بخاک اندرون — بمالید رخ را بر آن گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان — که داند ز دین آور آن و جهان

چو اسفندیاری که از بهر دین — بمردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست — ببد کارها هرگز نیازید دست

بدی را اگر زوست گیتی ببرد — بر آزار تو جان آزاد مرد
خرامان برو بگذرد روزگار — که هرگز نه پیچید بد روزگار

جوانان بکشته شد اندر فنار — همی چون شنید از آن کارزار
پشوتن بر آن زار همی مویه کرد — رخی پر ز خون و دل پر ز درد

همی گفت زار ای یل اسفندیار — جهانجوی و از تخمه شهریار
که کند آن چنین کوه جنگی ز جای — که آورد شیر ژیان را ز پای

که کند این سپندیده و آن پیل — که افگند با موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد — که بر بدکنش بچگان بد رسد

کجا شد برزم اندرون ساز تو — کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
کجا شد دل و هوش و آیین تیغ — توانایی و اختر و دین و تیغ

تو کردی جهان از بدخواه پاک — نیامدت از ایزد داد پاک
کنون نامدت سودمندی بکار — همی خاک بینی پروردگار

که نفرین برین تخت و این تاج باد — برین کوشش و این دل و بخت باد
که چون تو سواری دلیر و جوان — سرافراز و دادار و روشن روان

بدینسان شود کشته در کارزار — بزاری سر آید بر آن روزگار
که نه تاج بادو نه تخت و کلاه — ز گشتاسپ و ارجاسپ و این بارگاه

چنین گفت پردانش اسفندیار — که ای مرد دانای به روزگار
کنی خویشتن پیش من در تباه — که این بود بهر من از تاج و گاه

تن کشته ار خاک باشد نهان — تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ شاه — ز باد آمده باز گردد تباه



بزد تیر بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی
ازو دور شد دانش و فرهی

کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور دهم بر اندر پیش
برابر همی با تو آیم براه / کنم هر چه فرمان دهی نزد شاه

اگر کشتنی ام کند شایدم / همان نیز گر بند فرمایدم
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار

نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که مرگ ار بیاد اخر شوم جفت
چنین داد پاسخ که مردونه / بهم مرد پرخاش و روز نهیب

ز ایوان و خوان چند گویی همی / رخ راستی را بشویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین سخن بند ما را بجای

دگرباره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من در جهان زشت و خوار / که جز بد نیاید از این کارزار

هزارانت گوهر دهم شاهوار / همان یاره و زر و با گوشوار
هزارانت بنده دهم نوبش / پرستنده باشند ترا روز و شب

هزارت کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاجی و بس خرمی
دگر گنج سام نریمان و زال / گشاده کنم پیش تو بی همال

همه پاک پیش تو گرد آورم / ز زابلستان نیز مرد آورم
که نام ترا پاک فرمان کنند / ز دانا بفرمان گروگان کنند

از آن پس بهشت پرستار دار / دوان با تو آیم بر شهریار
ز دل دور کن شهریارا کمین / مکن دیو را با خرد همنشین

جز از بند دیگر ترا دست هست / همی بر که شاهی و یزدان پرست
که از بند تا جاودان نام بد / بماند بمن و ز تو انجام بد

برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد

که هر کو ز فرمان شاهنشهان / بگردد سر آید بدو بر جهان
جز از بند یا کوشش کارزار / ز پیشم دگرگونه پاسخ میار

بهشتی پاسخ گوی نامدار / چنین گفت کای پر هنر شهریار
همی تواره ارجی تو گفت این / بجز چه جویی تو آزار من

چنین داد پاسخ که چند از جنگ / همانا بکشت اندر آید نشیب
بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار

کمان را بزه کرد و آن تیر گز / سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک داور هور / که پیکانش را داده بد آب رز

چو او رانه تیر گز اندر کمان / تو آنی مرا هم روان مرا
که چندین بپیچم که اسفندیار / فزاینده دانش و فر و زور

همی بینی این پاک جان مرا / همی جنگ و مردی فروشد بمن
بیاد افره این گناهم مگیر / مگر سر بپیچاند از کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همی / که رستم سرش بیهده سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان / توئی آفریننده ماه و تیر

و چند گاه جنگ بیدای درنگ / نشد سیر جانت ز تیر و کمان

[illegible]

چو بر بید رستم تن شاخ گز ... بپا اندر آر با بیوان و زر

بدان راه سیمرغ بد رهنمای ... همی بود بر بارگی بر بپای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار ... بیاید بجوید ز تو کارزار

تو خواهش کن و لابه و راستی ... مکوش ایچ گونه در کاستی

اگر باز گردد بشیرین سخن ... بیاد آیدش روزگار کهن

که تو چند که بودی اندر جهان ... برنج و بسختی ز بهر جهان

چو پوزش کنی چند نپذیردت ... همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را و این چوب گز ... بدینگونه پرورده آب رز

اگر چشم او راست کن بر دو دست ... چنان چون بود مردم گزپرست

زمانه برد راست آن را بچشم ... بدانگه که که اندر آید بخشم

تن زال را مرغ بدرود کرد ... ازو تار و زو خویشتن پود کرد

از آنجایگه شاد دل بر پرید ... چو اندر هوا رستم او را بدید

بگرد آتش و چوب بر تاک کرد ... دلش را بدان رزم شاداب کرد

یکی پر نگان بدو بر بیاخت ... چپ و راست رهانده برتاخت

سپیده همانگه که بر دمید ... میان شب تیره اندر چمید

رزم رستم با اسفندیار

بپوشید رستم سلیح نبرد ... همی از جهان آفرین یاد کرد

چو آمد بر لشکر نامدار ... که کین جو بدار از رزم اسفندیار

بدو گفت برخیز از خواب خوش ... برآویز با رستم کینه کش

چو بشنید آواز اسفندیار ... سلیح جهان پیش او گشت خوار

چنین گفت پس با پشوتن که شیر ... نباشد همآورد جادو دلیر

گمانی نبردم که رستم ز راه ... بایوان کشد خود و بر کلاه

همان بارکش رخش زیر اندرش ... ز پیکان بتن هیچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادو پرست ... بهنگام یازد بخورشید دست

چو خشم آوه از جادوان بگذرد ... برابر نکردیمی با خرد

پشوتن بدو گفت با آب چشم ... که با دشمنت باد تیمار خشم

چه بودت که امروز پژمرده ... همانا بشب خواب نشمرده

میان یلان این دو یل را که سود ... که چندین همی رنج باید فزود

ندانم که بخت تو شد کند رو ... که کین آور و مرزبان تو بو

بپوشید جوشن یل اسفندیار ... بجنگ اندرون آلت کارزار

خروشید چون روی رستم بدید ... که نام تو باد از جهان ناپدید

فرامشت کردی تو سگزی مگر ... کمان و بر و برز پرخاش خر

تو از جادوی زال گشتی درست ... وگرنه که ماند همی گور جست

بکوبمت زینگونه امروز یال ... کزین پس نبیند ترا زنده زال

چنین گفت رستم باسفندیار ... که ای سیر ناگشته از کارزار

بترس از جهاندار یزدان پاک ... خرد را مکن با دل اندر مغاک

تو با من به بیداد کوشی همی ... دو چشم خرد را بپوشی همی

بداد آور زردشت و دین بهی ... بنوشادر و آتش فرهی

بخورشید و ماه و باسمان بلند ... که دل را نداری براه گزند

مکن یاد آن تنها که رفت ... دگر بود بر تن کسی بگفت

بیا تا ببینی یکی خوان من ... دو دست کام تو بر جان من

گشایم در گنج دیرینه باز ... کجا گرد کردم بسال دراز

ازآن نشتر پیکان ببیرون کشید	بمنقار از آن خستگی خون کشید	بران خستگیها بمالید پر	هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کاین خستگیها ببند	همی باش یکچند دور از گزند	یکی پر من تر بگردان بشیر	بمال اندرین خستگیها بتیر
بران همنشان رخش را پیش خواست	فرو کرد منقار بر دست راست	برون کرد پیکان پس از گردنش	نبد خسته یا بسته جای پیش
همانگه خروشی برآورد رخش	بخندید شاد آن یل تاج بخش	بدو گفت مرغ ای گو پیلتن	تویی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار	کجا دیدت رویین تن روزگار	بدو گفت رستم که او را ز بند	نبودی نکردی مرا کس نژند
مرا کشتن آسان‌تر آمد ز ننگ	اگر بازمانم بجایی ز جنگ	چنین داد پاسخ که اسفندیار	اگر سر بخاک آوری نیست خوار
که اندر زمانه چنانی نخواست	بدو داد یزدان همه دست راست	ازین کار با او نبایدت گفت	مرا از خود اندازه باید گرفت
که او جفت من مرغ با دستگاه	بدستان شمشیر کردش تباه	اگر با من اکنون تو پیمان کنی	سر از جنگ جستن پشیمان کنی
بکوشی فزونی بر اسفندیار	که کوشش چو جستی کارزار	ورا نیز کو را سر آید زمان	نیندیشی از پوزش بیگمان
بس آنگه یکی چاره سازم ترا	بخورشید سر برفرازم ترا	چو بشنید رستم از آن شاد شد	ز اندیشه جستن آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم	وگر تیغ بارد هوا بر سرم	چنین گفت سیمرغ کز راه مهر	بگویم همی با تو راز سپهر
که هرکس که او خون اسفندیار	بریزد ورا بشکرد روزگار	همان نیز تا زنده باشد ز رنج	رهایی نباشد نماندش گنج
بدین گیتیش رنج دشمن بود	وگر بگذرد سور بخشش بود	وگر بگذرد ... امشب ترا	ببندم ز گفتار بد لب ترا
ببر رخش رخشنده را پیش خویش	یکی خنجر آبگون برگزین	چو بشنید رستم میان را ببست	وز آنجایگه رخش را بر نشست
بسیمرغ گفت ای گزین جهان	چه خواهد مرا این مرگ ناگهان	جهان یادگارست و ما رفتنی	بگیتی نماند بجز مردمی
بنام نکو گر بمیرم رواست	مرا نام باید که تن مرگ راست	کجا شد فریدون و هوشنگ شاه	که بودند با گنج و تخت و کلاه
برفتند ما را سپردند جای	جهان را چنین است آیین و رای	همی راند تا پیش دریا رسید	ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز	فرود آمد آن مرغ گردن فراز	برستم نمود آن زمان راه جنگ	همی آمد از باد او بوی مشک
بمالید بر بارگیش پر خویش	نمود او بتا رستم آمدش پیش	گزی دید بر خاک سر در هوا	نشسته بر او مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر	سرش بر ترین و تنش برکاست‌تر	بدین گز بود هوش اسفندیار	تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن	نگه کن یکی نغز پیکان کهن	بنه پر و پیکان بر او بر نشان	نمودم ترا از گزندش نشان

زدم چند بر گرد اسفندیار / چنان بد که بر سنگ بر زند خار
گرشم کر بند اسفندیار / گراینده دست مرا او شمار

همان تیغ را گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویش در زیر سنگ
بزید جوشن همی در برش / ز آن باره بر نیامد برش

سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / در آن تیرگی چشم او خیره شد
برستم من از چنگ آن اژدها / ندانم کزان جست آیم رها

چه اندیشم اکنون جز این نیست رای / که فردا بگردانم از رخش پای
بجای شوم کو نیابد نشان / به زابلستان گر کند سرفشان

سرانجام از کار سیر آید او / اگر چند زنده به در آید او
بدو گفت زال ای پسر هوش دار / سخن چون بگویم همه گوش دار

همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ را کان در دیگرست
یکی چاره سازم من این را کنون / که سیمرغ را باز خوانم برین

کجا او باشدم زین سخن رهنمای / بماند مگر کشور و بوم و جای
چو گشتند هر دو بر آن رای بند / سپهبد بیامد بیالا بلند

دو مجمر پر آتش ز ایوان ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد

[illegible]

فسون کرد و بر تیغ بالا کشید / ز دیبا یکی پر و بالا کشید
ز دیبا یکی آتش بر فروخت / ز بالای آن پر لختی بسوخت

چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت / تو گفتی جهان چون سیاه ابر گشت
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید

نشسته بر او زال با درد و غم / ز ره از مرغ اندر آمد دژم
بشد پیش با مویه زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود

چنین گفت کین بد به دشمن رساد / که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد / از آن خستگی پای من بسته شد

وز آن خستگی هم جانست و بس / بر آنگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بی‌جان شدست / ز پیکان تنش زار و پیچان شدست

بیامد برین کشور اسفندیار / نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / همه بار خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی به من رخش را / همان سرفراز جهانبخش را

کسی سوی رستم فرستاد زال / که یک چاره بر افسر از یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیش تو اندر زمان

چو رستم بر آن بالا رسید / همان مرغ روشن دل او بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدینسان نژند

چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون خرد ماندی در زهر

گرایند گر رستم نگردد درست / کجا یابم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند

شود کنده این تخمه از بن / کنون بر چه رانیم رای و سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی / بدید اندر آن راه پیوستگی

شگفتی دران ماند اسفندیار　　همی گفت کای داور کامکار
چنان آگفنده ای که خود خواستی　　زمین و زمان را بپا داشتی

ز نوشادر کرد و ز مهر و خروش　　پشوتن بیامد پر از درد و جوش
همه جامه خسروی چاک کرد　　سراپرده شاه پر خاک کرد

فرود آمد از باره اسفندیار　　نهاد آن سر سرکشان در کنار
همی گفت زار ای گرد جوان　　که شد جان شیر ژیان رایگان

چنین گفت پس با پشوتن که جز　　بر این گشت کان آید چندین بزیر
که سوی زیتیم بخون ریختن　　نشاید بجان اندر آویختن

همه مرگ راییم برنا و پیر　　برفتن مرو باد بانی دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج　　فرستادشان زین خداوند تاج

پیامی فرستاد نزد پدر　　کانشاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی پاب اندر این فرهی　　ز رستم همی چاکری ساختی

چو تابوت نوشاذر و مهر نوش　　بهی تو در آز چندین مکوش
بجرم اندرست کاه اسفندیار　　روانم چه پیش آورد روزگار

نشست از بر تخت با سوگ و درد　　نخنای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر　　ببچه ز چنگال مرد دلیر

بر تخم تنگ کردم امروز من بر　　بران برز و بالا و آن پیلتن
ستایش کن ایزد روان پاک　　کنونست امید در بیم و باک

که پرورده کار آن جهان آفرید　　بر آن آفرین کافرین آفرید
چنان کارهای که بر دست او　　که دریای چین بود با شفت او

همی برکشیدی ز دریا نهنگ　　بدم در کشیدی بیابان پلنگ
بد انسان بخستم تنش را به تیر　　که از خون او خاک شد لعلگیر

به بالای چنان پیاده برفت　　سوی رود با گرز و شمشیر رفت
بر آمد چنان خسته از آب کر　　سراسر تنش پر ز پیکان تیر

برآنم که او چون بایوان رسید　　روانش ز ایوان بکیوان رسید
وز آن روی رستم بایوان رسید　　مر او را بدانگونه دستان بدید

زواره فرامرز گریان شدند　　وزو خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند روی و موی　　برآواز ایشان بمحنت سوی

زواره برو روی بگشاد شان　　ازو برکشیدند پیکان آن
هر آن کس که دانا بد از کشورش　　نشستند یکسر همه پیش وی

بزد تیر تا رخش را پیش اوی　　ببر زند هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی　　بران خستگیها بمالید روی

همی گفت من زنده با پر چه　　بدیدم بدینسان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود　　که این رای بود بی کار بود

به پیش اندرست کاری که دشوارتر　　وزو جان من پر ز تیمار تر
که هر چند تن پیش او خسته کم　　که ای شیر دل او درستش کنم

نجوید همی او بجز ناخوشی　　نگفت او و کرد کار او سرکشی
رسیدم بهر جو نگر و جهان　　جز با قسم ز آهنگر و ننان

گر ایشان گریزند دیو سپید　　زدم بر زمین بر چو گشاد دید
بیامد همی نزد اسفندیار　　چنان بد که با او بدید کارزار

اگر بردمی دست را سوی سنگ　　بچنگم شدی سنگ چون ناردنگ
خدنگم رسیدی ز گنبد همی　　زبان در اشتی که بر جستی

پر اکم شد آن نیروی پیل مست   ز پیکان چرا کوه آهن بخست

بگا رفت آن مردی و گرز تو   برزم اندرون فره و برز تو

گریزان به بالا چرا برشدی   چو آواز شیر ژیان بشنوی

چرا پیل جنگی چو روباه شد   ز جنگش چنین چنگ کوتاه شد

تو آنی که دیو از تو گریان شدی   دد از تف تیغ تو بریان شدی

زواره پی رخش رخشان تپه   گر او زود با خستگی درکشید

سیه شد جهان پیش چشمش برنگ   خروشان همی رفت تا جای جنگ

تن مرد جنگی چنان خسته دید   همه خستگیهاش پوشیده دید

بدو گفت اسپ مرا برنشین   که پوشیده زیر تو خفتان کین

پس آنگاه رو پیش دستان بگوی   کزین دوده سام شد نامجوی

نگه کن که تا چاره کار چیست   برین خستگیها بر آزار کیست

که گر من ز پیکار اسفندیار   ببر بر سر آرم بدین روزگار

چنان دانم این باب کامروز من   رها در نبرادم برین انجمن

چو رفتی همه چاره رخش ساز   مگر آنم کنون کر غانم دراز

زواره ز پیش برادر برفت   دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

به پستی همی بود اسفندیار   خروشید کای رستم نامدار

به بالا چنین خیره باشی بپای   که خواهد بدین مرز آواره جای

کمان الفکی از دست و ببر بیان   برآیی و بکشای تیغ از میان

پشیمان شود دست داده ببند   کزین پس نیابی تو از من گزند

بدین خستگی پیش شاست برم   زکردار ها پیچ آهست برم

وگر جنگ جویی تو اندر ز کین   یکی را نگهبان این مرز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه   مگر کو به پرسش ببخشی گناه

مگر داد کو باشدت رهنمای   چو بیرون شدی زین سپنجی سرای

چنین گفت رستم که بیگاه شد   ز رزم و ز بد دست کوتاه شد

بشب تیره هرگز که جوید نبرد   تو اکنون بدین رهنمی بازگرد

من اکنون چنین سوی ایوان شوم   بیاسایم و یک زمان بغنوم

ببندم همه خستگیهای خویش   بخوانم کسی را که دانم ز پیش

زواره فرامرز و دستان سام   کسی را که دانم ز خویشان بنام

بسازم همه هرچه فرمان تست   همه راستی نیز پیمان تست

بدو گفت روئین تن اسفندیار   که ای پرمنش مرد ناسازگار

تو مرد بزرگی و زور آزمای   بسی چاره دانی و نیرنگ و رای

بدرزم همی من فریب ترا   نخواهم که بینم نشیب ترا

بجان امشبی دادت زینهار   بایوان رسی کام کژی مخوار

سخن هرچه پذرفتی آنرا بکن   وزین پس بجایی باش سخن

بدو گفت رستم که ایدون کنم   چو بر خستگیها بر افسون کنم

چو برگشت از پیش اسفندیار   نگه کرد تا چون رود نامدار

چو برگشت رستم چو کشتی ز رود   همی داد تن را بیزدان درود

همی گفت کای داور داد و پاک   گر از خستگیها شوم من هلاک

که خواهد ز گردنکشان کین من   که گیرد دل و راه و آیین من

چو اسفندیار از پسش بنگرید   بران روی رود و ستاده همی دید

نهفت کین را نخواند مرد   یکی زنده پیلست با داد و برد

گذر کرد با خستگیها برآب   از آن زخم پیکان شده پر شتاب

بگفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آیین و ناموس و ننگ
نداری ز من شرم از کردگار / بترسی که پرسند روز شمار

ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
دو سنگ زی دو تو را گشته اند / دران خیرگی هم نه برگشته اند

چو بشنید رستم چنین گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بدارا و دارنده سوگند خورد / بخورشید و شمشیر روز نبرد

که من جنگ هرگز نبود دلم / کسی کو چنین کرد نستود دلم
به بندم دو دست ار کنون / که او بود داننده بی رهنمون

فرامرز از این بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
بجوی گرانمایگانشان بکش / مسوزان ازین رای بیهوده بیش

چنین گفت با رستم اسفندیار / که برجوی طاووس خون بیار
بریزیم ناخوب فیلانش بود / ز آیین شاهان سرکش نبود

تو ای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد زمانت نبینی فراز
تن رخش با پیر و یابت به تیر / برآمیزم اکنون چو با آب شیر

بدان کس که از بندگان زین سپس / بجویید کین خداوند کس
اگر زنده مانی به بندم بجنگ / بنزدیک شاهت برم بیدرنگ

بدو گفت رستم کزین گفت و گوی / چه آید مگر کم شود آب روی
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که اوست بر نیکویی رهنمای

کمان کرد فشد و تیر خدنگ / بپر زد اذروی خورشید رنگ
به پیکان همی آتش افروختند / بپر بر زره را همی سوختند

دل شاه ایران ازو تنگ شد / بر و باد و چهرش پر آژنگ شد
چو دستی ببردی بسوی کمان / نرستی کس از تیر او بیگمان

برنگ جگر خون شدی آن جهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید از شجاع / تو گفتی که خورشید شد بی شعاع

ز تیری که پیکانش الماس بود / نه پیش او سپر کرد باد
چو او از کمان باز بگشاد دست / تن رخش رستم نخجی بخست

همی تاخت تا بر گرد اسفندیار / نیامد بران تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه جسته شدی / از آن رستم زال خسته شدی

بگفت ای کمی رستم نامدار / که رویین تنست این یل اسفندیار
بر او تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم از آن کارزار

فرود آمد از رخش رستم چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد / بجان با خداوند بیگانه شد

ز بالای رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار

چرا کم شد

دو گرد گرامی دو نرجاش جوان | یکی شاه و آزاده یکی پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند | همی بر سر یکدگر کوفتند

وز آوردگه تیره شد مهر و هوش | بجوشید باد از فراز و نوش
یکی تیغ بگذارد و گوهر زند | سر اندازدش بر تن خاک افکند

بزد تیغ بر گردن اسپ خویش | سر اسپ با پای اندر افکند پیش
وز آن گرد دشت شد پر تباه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چو بهمن بدو درش اسپ شتیه | زمین زیر پا چون گل آغشته دید
بیامد دمان تیز اسفندیار | بجای پدر کرد از تیش کارزار

بدو گفت کای نره شیر ژیان | بپای چنگ اندر آری سپاران
دو بور دو تو شاد و مهر و هوش | بیاری ببر شکری پیر دو گوش

تو اندر ببر دی بپا دار زود | جوان سپه زادگان بر زدند
بدین گونه این جنگ با مادان | بماند گرد و اندر تا بجوان

دل مرد بیدار شد پر ز خشم | بر از تاب تیغ و بر از آب چشم
بتیغ چنین گفت کای نیکنان | چنین بود پیمان گردنکشان

همه سر فرازند از این نشست — بیاید یکی تیغ هندی بدست
کمان زور و به چشم او داشتی — به تیر و به تیغ او نگه داشتی
بزور به تیر پیکر آرزو داد — دو دیده بشد تا بیابان سواد
که او را فکندی که اکنون نامدار — چو او را بی راوی بخواند از سوار
چو نوشاد را نامور کشته شد — سپه تیره روز در کشته شد
غمین شد دل نامور شیر تن — بر انگیخت آن باره پیلتن
دو زانو و دامرد بن پیل مست — بیا یکی تیغ هندی بدست
یکی دیو بد اولاسب نام — سرافراز و داسب اژکش بکام
چو از دور نوشاد او را بدید — بزد دست تیغ و دلی بر کشید
ز ره دور را برانگیخت اسب نبرد — ببرد تذرو دو داو برد
نواده یکی تیره بر سر برش — جا... اندر آمد بیامد برش
بر آورد گرزی یال و بر دوش — جوانی که بر نام او بود و دوش
بزد آن زمان دست پیل صف — ز درد جگر لب آورد کف
در آورد بد باره گرد نوش — دو دید زبان بر جوش

همی رزم کرد این از آن آن ازین | نخستین یکی گرد بر پشت زین
پراگنده گشتند ز آوردگاه | غمین گشته گردان ایران سپاه

کف اندر دهانشان شده چون خاک | یکی گرز بر پیش او خاک پاک
پر آن سرکه از جنگ یلان شد دراز | همی دو رشید بر سر خیمه فراز

زواره بیاورد زانسو سپاه | یکی لشکر داغ دل کینه خواه
بایرانیان گفت پیش سر کجاست | چنین زود جانش بشستن چراست

همان سوی بهمن بجنگ آمدند | خرامان بجنگ نهنگ آمدند
همی جست بهمن تخوار اسپ باید | بدین زینکه برتن بدین

زواره بدشنام لب برگشاد | همی کرد و گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار | زبان را بدشنام گفتار خواه

جوانی که نوشاذرش نام بود | سرافراز و سردار و باکام بود
نبرد و بیازید ابل اسفندیار | چنان یلکان پیش چمن کار زار

یکی پر دل از رای و فرمان او | که با دلم بشستن ز بیاران او
اگر جنگ با او بسیج کند | بکار اندرون پیش بیچاید

ز نیرو به یکار جنگ آوران | بتیغ و سنان و بگرز گران
و دارند ز مرد کاندر نبرد | سرانرا زمهر از افسر بیند

زواره بیامد به پیش سپاه | دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی‌شمار | چو نوشاذر آن دید بر ساخت کار



بپیچید تا اسب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار

دیابارهٔ رستم جنگجوی / بابوان هندی چه تند اوندری

نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بر این رزم فریادرس

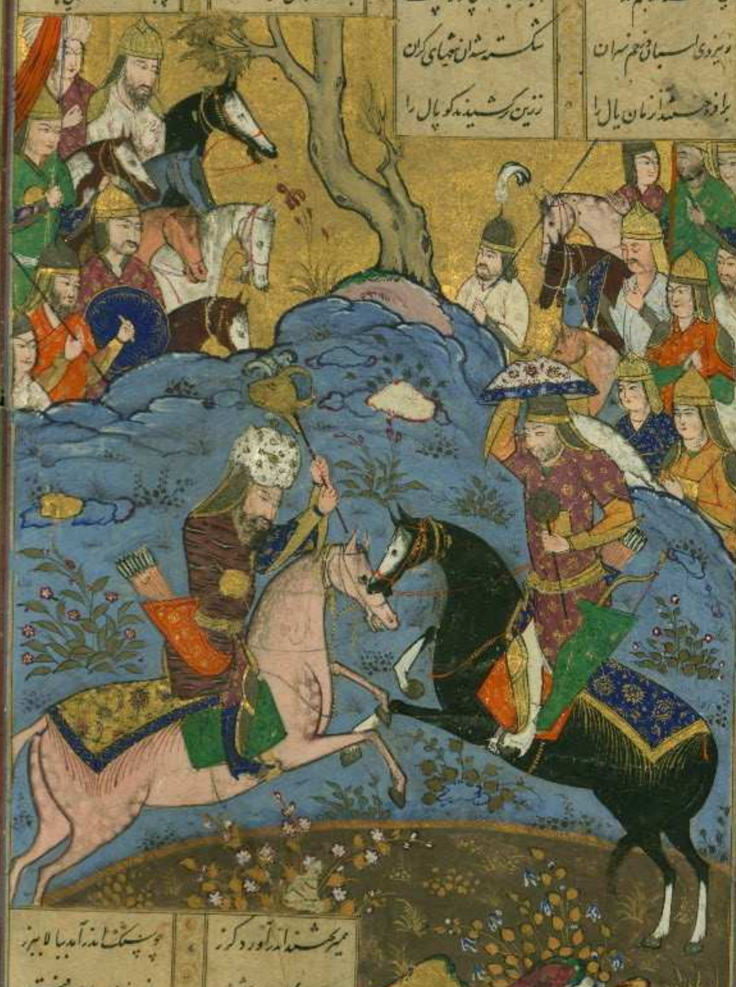
نخستین به نیزه برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند

همی تا سنانها بهم در شکست / بشمشیر بردند ناچار دست

بآورد که گردن افراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند

ز نیروی اسبان و خشم سران / شکسته شد آن تیغهای گران

برآورد هر دو ازمان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را



همی برخروشند اندر آورد گرز / چو پیل ستک اندر آید بالابرز

چو شیر ژیان هر دو آشوفته / پر از خشم دانا و هم کوفته

همان دست بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست گوان

گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تگاور فرو برده سر

کسی باشد از بخت پیروز شاد ... که باشد همیشه دلش پر ز داد

گذشت از لب رود و بالا گرفت ... همی ماند از روزگاری شگفت

خروشید کای فرخ اسفندیار ... هم‌آوردت آمد برآرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن ... از آن شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستیم ... بدانگه که از خواب برخاستیم

بفرمود تا جوشن و خود زر ... کمان تیر و نیزه و [illegible]

ببردند پوشید و دامن برش ... نهاد آن کلاه کیی بر سرش

بفرمود تا زین بر اسب سیاه ... نهادند و بردند نزدیک شاه

و جوشن بپوشید زرکار جو[illegible] ... زره و زره [illegible] دی که بود اندر و

[illegible] که برد [illegible] کو ... [illegible] ز آنجا [illegible]

سپه در شگفتی فرو ماندند ... بر آن نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید ... مرآنرا از آن باره پیدا [illegible]

کمان از [illegible] با شود [illegible] نگفت ... که ما را نباید بدو یار و جفت

چو شاهست ما نیز شاهنشهیم ... ز پستی بر آن شد بالا [illegible]

بدانگونه رفتند هر دو به رزم ... که گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو گشتند نزدیک پیر و جوان ... دو شیر سرافراز دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو [illegible] ... تو گفتی [illegible] بدرید دشت [illegible]

سخن گفت [illegible] تهمتن از او از نخست ... که ای مرد شادان دل نیکبخت

از اینگونه مستیز و بد را مکوش ... سوی مردمی یاز و باز آر هوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن ... بدین گونه سختی برآویختن

بگو تا سوار آورم زابلی ... که باشند [illegible] کابلی

بدین رزمگه‌شان به جنگ آوریم ... خود ایدر زمانی درنگ آوریم

بباشد بکام تو خون ریختن ... ببینی تکاپوی آویختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که چندین چه گویی همی نابکار

مرا یاور و جنگ یزدان بود ... سر و کار با بخت خندان بود

تویی جنگ جوی و منم جنگ خواه ... بگردیم یک با دگر بی‌سپاه

از هستی گنج و گوهر دریغ — همان گرز رخشان و گوپال و تیغ
همی چند گفتم بخندی پی نشست — ز گفتار باد است با داندرست

گراید و نگه فرمان کند روزگار — دل از کار او هیچ خسته مدار
که من تیغ هندی بگیرم بدست — سر سروران را به بندم بشست

به چهر آورد باد دهقان — نکو پال پیشینه زخم سنان
بیاورد که منشش راه را — بگیرم بزه کمرگاه را

ز کوه با آغوش بردارمش — بشاهی ز گشتاسب بگذارمش
بیارم نشانمش بر تخت باز — از آن پس گشایم در گنج باز

چو مهمان ما بوده باشد سه روز — چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیندازد آن چادر لاجورد — پدید آید آن جام یاقوت زرد

سبک باز با او به بندم کمر — وز آید نهم سوی گشتاسب سر
نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم بر سرش بر دل افروز تاج

به بندم کمر پیش او بنده وار — بجویم جدایی ز اسپندیار
تو دانی که پیش از تخت قباد — چکردم خردی و دادی بیاد

به پیش سرست این بزرگی مرا — که او داد نام سترگی مرا
تو فرمایی اکنون که پیچان شوم — وگر بند او را بفرمان شوم

بخندید از گفت او زال زر — زمانی بجنباند اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن — مگو و جدا کن سرش را بزن

که دیوانگان این سخن نشنوند — بدین خام گفتار تو بگروند
قبادی بجای نشسته درم — نه تخت و نه تاج و کلاه و درم

تو با شاه ایران برابر مکن — سپهدار و با رای و گنج کهن
چو اسپندیاری که فغفور چین — نویسد همی نام او بر نگین

تو گویی که از کوه بردارمش — بر خود سوی خان زال آرمش

[illegible]

مگو این چنین مردم پالهنگ — بگرد در ما نپاسی مگرد
همی گفت کای داور کردگار — بگردان تو از ما بد روزگار

بر این گونه تا خور بر آمد ز کوه — نیامد زبانش ز گفتن ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر — نگهبان تن کرد بر گبر ببر

کمندی بفتراک زین بر ببست — بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش — فراوان سخن راند با لشکرش

بدو گفت رو لشکر آرای باش — بر آن گونه یک بر بپای باش
بیامد زواره سپه کرد گرد — بمیدان کارو بدشت نبرد

تهمتن همی رفت نیزه بدست — چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش بر او خواندند آفرین — که بی تو مبادا اسب و کوپال و زین

همی رفت رستم زواره برش — کجا بود در پادشاهی پیشش
سپاهی چنان تا لب هیرمند — همه دل پر از باد و لب پر ز پند

سپه را برادر هم آنجا بماند — سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز — که مردیست این بدرگ دیوساز

بترسم که با او نیارم زدن — ندانم از این بس چه شاید بدن
تو اکنون سواران همی دار بار — شوم تا چه پیش آورد روزگار

اگر بند پایش هم زین نشان — نخواهم ز زابلستان سرکشان
به همتای خویش جویم نبرد — ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

کره

چو زنگه برستم بیازاد دلم / بدانسان که اندیشه دل گسلم

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر / چه دانیم که پشت که آید به زیر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و دل پر ز باد

چو رستم بیامد به ایوان خویش / نگه کرد چندی به دیوان خویش

زواره بیامد به نزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی

بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی مغفر و جوشن نامدار

کمان آر و برگستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر

زواره بفرمود تا هرچه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت

چو رستم سلیح نبردش بدید / سر افشاند و باد از جگر برکشید

چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار

کنون کار پیش آمدت سخت باش / به هر جای پیراهن بخت باش

چنان رزمگاهی که غرنده شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر

کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در رزم کارزار

چو بشنید دستان ز رستم سخن / سر اندیشه شد نامدار کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزو تیره گشتم روان

تو تا برنشستی به زین نبرد / نبودی مگر نیکدل رادمرد

همیشه دل از رنج پرداخته / به فرمان شاهان سر افراخته

[illegible]

بترسم که روزت سر آید همی / که اختر بخواب اندر آید همی

همی بخت دستان ز بن برکنی / زن و کودکان زابلی افکنی

بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار

نماند بزابلستان آب و خاک / بلندی بر و بوم گردد مغاک

ورایدونکه او را رسد خود گزند / نباشد ترا نیز نام بلند

همی هر کسی داستانها زنند / برآورده نام ترا بشکنند

که او شهریاری ز ایران بکشت / بزور سواری ز ایران بکشت

همی باش در پیش پرده سرای / وگر نه هم اکنون بپرداز جای

به بیغوله شو زیر پیش جهان / که کس نشنود نامت اندر جهان

گزین بد ترا تیره گردد روان / به پیغمبری شهریار جوان

که گنج و رنج این سخن بار خند / سرش را به پای خوش بسپر

سپاه ورا خلعت آرای نیز / ازو باز خر خویشتن را به چیز

چو برگردد او از لب هیرمند / تو پای اندر آور برخش بلند

چو ایمن شوی بند گیرد راه / بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد / خود از شاه کردار بد کی سزد

بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها برین گونه آسان مگیر

مرا دیر سالان بسیار گشت / همه نیک و بدها بسر بر گذشت

رسیدیم به دیوان مازندران / به رزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان بدی زیر اسپش زمین

اگر من گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مکار

چو من بر بپوشم ببر نبرد / سر هور و ماه اندر آرم بگرد

ز خواهش که گفتی بسی رانده ام / بره دفتر کهتری خوانده ام

همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من

گر او سر ز کیوان فرود آوری / روانش بر این در ره داوری

که مهربان که سر آید از میهمان ز بنشستنی دیر بام با میزبان سراپرده را گفت بد روزگار که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان کیهان بهشت به خوشی بر او بر بود خرم بهشت همان روز کز نیز کاوس شاه همی بود در سایه بارگاه
کجا راز یزدان همی بازجست همی خواست دید افرا آذر زمین زو سراسر پرآشوب گشت برازنده عادت و پشت گشت
کنون مایه داری تو گشتاسپ است نشستش با بر همه جا تابست نشسته یکی دست او بر ز دشت که ما او را دامن بهشت آر
بدیگر پشوتن کو نیک مرد چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد به پیش اندرون فرخ اسفندیار کز او شاد شد گردش روزگار
دل نیک مردان بدان بد بشد بدان زخم شمشیر او بنده شد بیامد بری پهلوان سوار پس اندر همی دید اسفندیار
چو برگشت او با پشوتن بگفت که مردی دگر دید نشاید نهفت ندیدم به بینش کو زیب سوار ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ اگر با سلیح اندر آید به جنگ چو با سلیح سر بر دمی بود همانا که آیین مردی بود
بیالا همی بگذرد از فرود زیب بترسم که فردا ببیند نشیب همی سوزد از مهر روشن دلم ز فرمان داور دل گسلم
چو فردا بیاید بآورد گاه کنم روز روشن بر او بر سیاه پشوتن بدو گفت بشنو سخن همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و پیش گویم همی ندار ز آسیتی دل بشویم همی بیازار کس را که آزاد بود سر اندر نیارد بآزار او برد
بجنب لب شب و بامداد پگاه برو تا بایوان او بی سپاه بایوان او روز فرخ کنیم سخن هر چه گوید پاسخ کنیم
همه کار یکسیت ره و رجهان میان کهان و میان مهان همی سر بپیچد ز فرمان تو دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چگویی بکین و خشم بشویی از دل کینه از خشم یکی پاسخ آورد اسفندیار که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت کز مردم پاک دین همانا نزیبد که گوید چنین گرایدونکه دستور ایران توی دل و گوش و چشم دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را فرودار و آوردن شاه را همه رنج و تیمار ما باد گشت همان دین زردشت بیداد گشت
که گوید که مر کو ز فرمان شاه بپیچد بدو رخ بود پایگاه هر آنچند گویی کنی کار نو ز گفتار گشتاسپ اندر شو
تو گویی که من خود چنین کی کنم که از رای و فرمان تو می کنم وراید ون که ترسی همی از بشم هم امروز دستش ترا بشکنم
کسی بی زمانه بگیتی نمرد بمردی که نام بزرگی ببرد تو فردا ببینی که بر دشت جنگ چه کار آورم پیش جنگی پلنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار چنین چند گویی تو از کارزار که تا تو سپیده به تیر و کمان نبد بر تو ابلیس را الکمان
بهل دیو را ره بدادی کنون همی نشنوی پند او رهنمون دلت خیره بینم همی پر ز خشم کنون این سخن را کنم زیر و زیر

چگونه کنم

دل ما مکن شهریارا نژند / میاور بجان و دل ما گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار / بمگذر با تن خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من / وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دست من کشته آیی تباه

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد باد جفت
که پیر خردمند کانا بود / دگر چند پرورده و دانا بود
چو چندین همی پرسش اکنون کنی / که تا چند از یال پرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین خوب گفتار تو بگرود
ترا پاک خوانند و من پاک رای / ترا من بهستان یکی فرای
بگویند کو با خرام و نوید / بپاید ورا گر چه چندین آمد
همی خواهش او همه خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفتار داشت
تهمتن ز گفتار او بر بتافت / از آن پس که جز جنگ پاسخ نیافت
ندانی که من نیز فرمان شاه / نتابم نه از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدو بست دوزخ و روز بهشت
ترا مهر خواندی فزاینده باد / بد اندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بجویی بر زال پوی / سخن هر چه بشنیدی از کس مگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کن / مکن زین سپس کار آغاز کن
تو فردا ببینی بآوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
ندانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز جنگی نبرد
بآواز گفتش که ای شیرخوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بتنگ جشن مهمان کنم / سرت را بکوپال درمان کنم
تو از پهلوی خویش نشنیده / بگفتار ایشان نگه کرده
کی تیغ دلیران باسفندیار / باورد گه بر بیاید بکار
ببینی تو فردا اسپان ما / همان گرد کرده عنان مرا
که تا تیر بارند از آن مرد / باورد که بر نجویی نبرد
لب مه و برنا پر از خنده شد / همی مهتر آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا بر گشتی برین گفتگوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد / ببینی تو آورد مردان مرد
زمین کوه هم در زیر اسپم و کوه / یگانه یکی مرد مه چون گروه
گر از گرز من یاد یابد برت / بگرید بدرد جگر مادرت
وگر کشته آیی باوردگاه / ببندمت برزین برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده باشی بدار / بگوید باوردگه کارزار

سخن رستم بار دیگر و پاسخ دادن

برستم بپاید بپرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
بکرباس گفت ای سران سند / خنک روزگار مدر بود شاد شند
همایون بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی
درفشی بر تو اکنون ببست / که بر جنگ تو با سر آرزشت
شنید آن سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد سوی نامدار
برستم چنین گفت کای نیک رای / چو آیم کشتی بپرده سرای
سنده کزین بوم زابلستان / نهد داستان نام تلخ پستان

چنین گفت با او یل اسفندیار ‏ اگر تشنه جام می برفراز

می و هر چه خوردی ورا هوش دار ‏ روان را به اندیشه بی توش دار

بدو گفت رستم که ای نامدار ‏ همیشه خرد بادت آموزگار

بران می که بی تو خورم بوسه گشت ‏ روان مرا اندیشه بی توشه گشت

گر این کینه از مغز بیرون کنی ‏ بزرگی و دانش برافزون کنی

ز دشت اندر آیی سوی خان من ‏ بوی شاد یکچند مهمان من

سخن هر چه گفتی بجای آورم ‏ خرد پیش تو رهنمای آورم

سپاسای جندی و بدراه گوش ‏ سوی مردمی آیی و بازار هوش

چنین گفت با او یل اسفندیار ‏ که تخمی که هرگز نروید مکار

تو فرزانه بینی ز مردان هنر ‏ چو من تاجش را ببندم کمر

تن خویش را زیر پیمای پیچ ‏ بایوان شود کار فردت بسیج

به بینی که من در صف کارزار ‏ چنانم که با باده و میگسار

چو از شهر زابل بایران شوم ‏ بنزدیک شاه دلیران شوم

هنر پیش باشد ز گفتار من ‏ مجوی اندرین نیز پیکار من

دل شه ز غم پر اندیشه شد ‏ جهان پیش او چون یکی بیشه شد

که گر من دهم دست بند ورا ‏ وگر سرفرازم گزند ورا

دو کار است هر دو بنیروی بد ‏ گراینده و رسم و آیین بد

هم از بند او بد شود نام من ‏ بد آید ز گشتاسب انجام من

بگرد جهان هر که راند سخن ‏ نکوهیدن من نگردد کهن

که رستم ز دست جوانی برست ‏ بزابل شد و دست او را ببست

همه نام من باز گردد به ننگ ‏ نماند ز من در جهان نام و ننگ

ورا او کشته گردد بدشت نبرد ‏ شود تیره شاهان مرا روی زرد

که او شهریار جوانرا بکشت ‏ بدانکو سخن گفت با او درشت

بمن بر پس از مرگ نفرین بود ‏ همان نام من پیر دیرین بود

وگر من شوم کشته بر دست اوی ‏ نماند بزابلستان رنگ و بوی

شکسته شود نام دستان سام ‏ ز زابل نگیرد کسی نیز نام

ولیکن همی خوب گفتار من ‏ وزین پس نکوهیده در انجمن

چنین گفت پس با سرافراز مرد ‏ که اندیشه روی مرا زرد کرد

که چندین بگویی تو از کار بند ‏ مرا بند و رای تو آید گزند

که اسمانی سخن دیگر است ‏ که فرخ روان از گمان برتر است

همه پند دیوان پذیری همی ‏ چو آتش سخن در نگیری همی

ترا سال باید پس از روزگار ‏ ندانی فریب بد ای شهریار

گر ایدون که گشتاسب از تاج و تخت ‏ نباید ترا سیری از تاج و بخت

تو برنا و بی دیده جهان ‏ جهانی بمرگ تو کوشد نهان

بگرد جهانی دواند ترا ‏ بهر سو همی بر دواند ترا

ز روی ستم یکسر اندیشه کرد ‏ خرد برد و هوش و دلش پیشه کرد

که تا گیتی او در جهان پادشا ‏ که او پس زند چاره زو کار را

کزان نامور بر تن آید گزند ‏ بماند بدو تاج و تخت ارجمند

گر شاید که بر تاج نفرین کنم ‏ ازین استان خاک بالین کنم

به شکر آنکه خسرو زد [illegible] دست ... ز گفتار [illegible] سپاس [illegible]
چو بنشاند [illegible] چشم [illegible] ... بماند از [illegible] نوش [illegible]
بفرمود دختر که جام آورید ... بجام [illegible] خام آورید
چنین گفت [illegible] شوق [illegible] راز ... که [illegible] بت [illegible] نیاز
پادشاه [illegible] چشم [illegible] ... داور [illegible] چشم [illegible]
چو [illegible] جام [illegible] ... که [illegible]
می آورد و [illegible] انجام ... ز [illegible] باید

بیاری [illegible] جوان ... که [illegible] بسیار [illegible] جوان
بیک [illegible] خندید [illegible] ... دم [illegible] پیش [illegible]
[illegible] چشم [illegible] اکنون [illegible] ... چو [illegible]
یاد [illegible] ... که [illegible] داد
بنوش چنین گفت [illegible] ... کرد [illegible] جام [illegible]
جان جام [illegible] ... [illegible] باید
چو [illegible] انداز ... ز لعل [illegible] چشم [illegible] داد

چو تاری به سر تاج گشتاسپی   بدین گونه از خشم گر آیی
که گوید ترا دست رستم ببند   نبندد مرا دست چرخ بلند

اگر چرخ گوید مرا کین بنوش   بگرز گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهن   بدین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش و خواهش است   ازین نرم گفتن مرا کاهشست

گرفتن اسفندیار دست رستم

ز گفتارش خندان شد اسفندیار   بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن   جنانی که بشنیدم از انجمن

ستبرست بازوت چون ران شیر   برو یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک چون یوز جنگ   بویژه کجا برگزیند بجنگ

بیفشارد چنگش میان سخن   ز رستم نجنبید مرد کهن
ز ناخن فرو ریختش آب زرد   همانا نجنبید زان درد مرد

گرفت آن زمان دست مهتر بدست   چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار   که او پور دارد چو اسفندیار

خنک آنکه چون او پسر زاید اد   همی فر گیتی بیفزاید اد
بحکمت و چنگش بجنگ اندرون   همی داشت تا چهر او شد چو خون

همانا خوشش پر ز خوناب شد   بموی سپید ز ناتاب شد
بخندید زان فرخ اسفندیار   چنین گفت کای رستم نامدار

تو امروز می خور که فردا ز رزم   بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه   بسر بر نهم خسروانی کلاه

بنیزه ز اسپت نهم بر زمین   ازان پس نه پرخاش جویی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه   بگویم که من زان ندیدم گناه

بپا ایستم پیش شاهنشه گری   بیازیم هر کو نه داور دری
رهانم ترا از غم و درد و رنج   بیابی پس از رنج خوبی و گنج

بخندید رستم ز اسفندیار   بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده ای جنگ گند آوران   کجا یافتی باد گرز گران

اگر بخت برین روی گردد سپهر   بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم   کمندی برو با بزین آوریم

تو کوس کجا خواهم آواز رود   بتیغ و بگوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار   که آیین و پخش کارزار

چو فردا بیاید به دشت نبرد   بیاورد و مرد اندر آید بگرد
ز کوهه بآغوش بردارمت   ز میدان سوی خان زال آرمت

نشانمت بر نامور تخت عاج   نهم بر سرت بر دلفروز تاج
کجا یافتم من خود از کیقباد   بیفزون همی جان او شاد باد

گشایم در گنج ناخواسته   نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا   به ابر برافرازم کلاه ترا

ازان پس بیایم بنزدیک شاه   گرازان و خندان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم   سپاسی بگشتاسپ زین برنهم

ازان پس ببندم کمر بر میان   چنان چون بدستم به پیش کیان
همه روی مالش همه گم کنم   بشادی تن خویشتن نو کنم

چو تو شاه باشی و من پهلوان   کسی را تن در نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که گفتار بیشی نیاید بکار

همان کار آهنگران دیر بود / مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد با کشش بر زدوم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نخست / غل و بند بر هم شکستم درست
گریزان شد از جادوی اهرمن / بدانسان یکی نامه از انجمن
بروی اندر بستم کمر بر میان / به خشم از پس شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد ز دیوان و آن انجمن
بچاره برون از در اندر شدم / جهانی بدانگونه برهم زدم
بجستم همه کین ایرانیان / بخون بزرگان ببستم میان
بتوران زمین آنچه من کرده ام / همان رنج و سختی که من بوده ام
همانا ندیدست گور از پلنگ / نه از شست ملاح کام نهنگ
ز هنگام تور فریدون گرد / کس اندر جهان نام او در نبرد
یکی تیره دز بر سر کوه بود / که از برتری دور از اندوه بود
چو رفتم بر بت پرستان بدند / سراسر برسان مستان بدند
بروی من آن باره را بستدم / بتان را همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای / بایران چنان آمدم باز جای
که ما را ابر جای دشمن نماند / به بتخانه‌ها در برهمن نماند
بجای آن خویش جستم خرد / به پرخاش جایی ز من کس نخورد
سخنها برینگونه بر شد دراز / اگر تشنه جام می برفراز

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و کاوس و طوس / شده گوش مردم کر از بانگ کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / که دارد به بازوی خویش این امید
همه جادوان را بکندم ز بن / ستودان ندیدند گور و کفن
ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدان شاد و داد بخت
مرا یار در هفتخوان رخش بود / که شمشیر بُرّم جهان‌بخش بود
از آن پس که شد سوی هاماوران / ببستند بر پایش بند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا سری
بکشتیم بجنگ اندرون شاهشان / تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس کی بند بود / ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران بد افراسیاب آن زمان / جهان پر ز درد از بد بدگمان
بایران کشیدیم ز هاماوران / خود و شاه با لشکری بی کران
شب تیره تنها برفتم ز پیش / همی تاختم تا بآرام خویش
ندید آن درفشان درفش مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
برون رفت ز ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از درد و آفرین
که نونهال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوش بیرون آمدی
ورا شاه کیخسرو پاک زاد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندرون انجمن خاک خورد
که لهراسب شاه باقیش خواند / ورا در جهان نام چندی بماند

همان عهد کاوس دارم نخست — که بی من ساده سار جست
همان عهد کیخسرو دادگر — که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را سراسر همه گشته‌ام — بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
به من بر گذشتم ز جیحون براب — ز توران بچین اندر افراسیاب
که کاوس در جنگ مازندران — به تنها برفتم به مازندران
نه از رنگ ماندم نه دیو سفید — نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همی از پی شاه فرزندوار — بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب هرگز نبود — برزم دلیر دی و بزم آزمود
ز پانصد همانا فزونست سال — که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان — یکی بود با آشکار و نهان
نیاز فریدون فرخ نژاد — که تاج بزرگی به سر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را — پدر آن زمان تاج او خاک را
دل سام کو بود ما را نیا — ببره از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر — تن آسان شد اندر جهان تاجور
بدان خوی رزم هرگز نبود — بی مردی و راه برد زبود
که من بودم اندر جهان کامران — مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه — تو شاهی و گردنکشان پیش همه
تو آنی که خانه رسیده نوکیه — وگر چند با فر کیخسرو ی
تو از خویش بیشی همی در جهان — نه آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم — همی جان اندیشه دانشکرم

چو از رستم اسفندیار این شنید

[illegible]

بخندید و شاد از دلش بر دمید

بدو گفت این پیچ و گفتار تو — شنیدم همه کار و کردار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام — دگر گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین — تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتی ندید — که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسب است — که گشتاسب از پشت لهراسب است
که لهراسب بد پور اروند شاه — که او بود از جهان تاج و کلاه
هم از رنگ و از گوهر پاک خویش — که گردی پدر بر نشسته آن شد
نیش بود از تخمه کیقباد — خردمند شاهی دلش پر زداد
بنه همچنین تا فریدون شاه — که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است — بگاه پسر رو میان افرشت
بگویم من و کس نگوید که نیست — که بهره فراوان و ره اندکیست
تو آنی که پیش نیاکان من — بزرگان و بیدار پاکان منی
پرستنده بودی تو و در با نیا — بجویم همی در سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی — بود در بند گیتی شناسی فغی
ترا باز گویم همه هرچه هست — یکی گرد رو هفت بجای دست
که تا شاه گشتاسب را داد تخت — میان را ببسته دارم مرد یاد بخت
هرآنکس که رفت از پی دین حق — کمر گوند زین پس و آفرین
از آن پس که ما را بگفتی کنم — چو پستی بدر کردم از
ملهراسب از بند من برسید — شد از رنگ روی زمین ناپدید
پیاده دو جامات آهنگران — که ما را گشایند بند گران

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیداردل موبدان
گزان برگذشته نیاکان تو / سرافراز و بیدار پاکان تو
که دستان بدگوهر دیوزاد / بگیتی فزونزان ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد موی و رویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندر آن هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام / ز دستان مر او را بد او نیز کام
وگرچند بدکام و ناباربود / تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداخت سیمرغ پیش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد از آن کنده مردار او / ز جامه برهنه تن خوار او
چو افگند سیمرغ بر زال مهر / برو گشت زینگونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیک خواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو [illegible] بود و بیش / چو با شاخ شد رستم آمد ز بن
ز مردی و بالا و دیدار او / بگردون برآمد چنین کار او
بنیکو نبر پادشاهی گرفت / سر ما بناپارسایی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی بنالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و بادانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست گرشاسب و هوشنگ / یکی نامور شهر تاج ور
همانا شنیدستی آواز سام / نبد در زمانه چنان نیک نام
نخستین بطوس اندرون اژدها / که از جنگ او کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / ورا کس ندیده گریزان ز جنگ
بدریا سر ماهیان برفروخت / وزان در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
دو دیگر یکی دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
دگر اژدها کوزدی کشف / برون آمدی کرد گیتی چو کف
دو پتیاره زینگونه بیجان شدند / ز تیغ و دل سام بیجان شدند
جهان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودیش پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آنکه اندر جهان سربسر / یلانرا ازین جست باید هنر

شدی تنگدل چون نکردم خرام / نجستم همی زین سخن هیچ کام
همی گفتم از باد دارو نگاه / بیارم چو پرسش سوی دادخواه
کنون تو بدین رنج برداشتی / بدشت آمدی خار بگذاشتی
بدست چپ خویش برپای کرد / ز رستم همه مجلس آرای کرد
بهمن بفرمود کز دست راست / نشستن بیارای چونان کش هواست
بزین چنین وین نامور گو همم / که از تخمهٔ سام گندآورم
سزاوار من گر ترا نیست جای / مرا هست پیروزی و هوش و رای
بدان تا گو نامور پهلوان / نشیند بر شهریار جوان

چنین گفت بد روز را او وراز / نکردم ترا آنکه شدی مساز
به بیمار دستان شوم شادمان / بتو شاد دارم روان یکزمان
بآرام بنشین و بردار جام / ز مستی و تیزی مبر هیچ نام
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجایی نشینم که رای منست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که آیین من بین و بگشای چشم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کف راد باید دل پر ز داد
ز ان پس بفرمود فرخنده شاه / که کرسی زرین نهند پیشگاه



بیامد بر آن کرسی زر نشست / پر از خشم بویان ترنجی بدست

بر خنگ

چو هنگام نان خوردن اندر گذشت — ز نخجیر و آب بر برگذشت

بخندید و گفت ای برادر تو خوان — بیارای و آزاد کن راه خوان

که اینت آیین اسفندیار — نوآیین این نامو[ر] کار

بفرمود تا رخش را زین کنند — همان از پی ار آتش چین کنند

شوم گفت نزدیک اسفندیار — که او کار ما را گرفته است خوار

آمدن رستم در [illegible]

نشست از بر رخش چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست

بیامد دمان تا بنزدیک آب — سپه را بدیدار او بد شتاب

هر آنکس که از لشکر او را بدید — دلش مهر پیوند او برگزید

همی گفت هر کس که این نامدار — نماند مگر جز به سام سوار

بر آن کوه زین که آهن است — همان رخش گویی که آهن است

اگر هم نبردش بود ژنده پیل — براند از تارک پیل نیل

کسی مرد زینسان به گیتی ندید — ندارند مادر آن چنین شنید

خرد نیست اندر سر شهریار — گزین گونه شاهی چو اسفندیار

به نیسان همی از پی تاج و گاه — تکبش برد نامداری چو ماه

بپیری سوی گنج یازان سرب — بهر دو همی یاران رست

همی آمد از دور رستم چو شیر — بزیر اندرون اژدهای دلیر

چو آمد بنزدیک اسفندیار — همانگه پدیدار شد شهریار

چنو گفت رستم که ای پهلوان — نوآیین و نو ساز و فرخ جوان

چرا می بزم مهمان تو — چنین بوده تا بود چان تو

سخن هر چه گویم همه یاد گیر — مشو تیز سر گشته بر خیره خیر

همی خویشتن کابس بزرگ آیت — درین نامداران ترک آیتا

همانا بر وی سبک داریم — برای و بدانش سبک داریم

بگیتی چنان دان که رستم منم — فروزنده تخت بزم منم

بجاید ز من جنگ دیو سپید — دل جادو از ادکنم نا امید

بزرگان که دیدند گرز مرا — برو بازو و تیغ و برز مرا

بشد موش زیشان بهنگام جنگ — زمانی نگه و به چشم درنگ

چو کاموس جنگی و خاقان چین — سواران جنگی و مردان کین

که از پشت ایشان بخشم کنند — ربودم سر و پای کرده به بند

نگه دار ایران و توران منم — بهر جای پشت دلیران منم

برین خواهش من مشو بدگمان — جهان خویشتن برتر از آسمان

من از بهر آن فره تو — بجویم همی رای و پیوند تو

نخواهم که چون تو یکی شهریار — تبه دارد از جنگ من روزگار

که من سام یل را نخوانم دلیر — گزو پیشه بگذاشتی نره شیر

به گیتی منم زان کنون یادگار — دگر شاهزاده یل اسفندیار

بسی پهلوانان جهان دیده ام — بیه روز هرگز نه بوده ام

ز دوش جهان پاک من کرده ام — بسی رنج و غمها که من خورده ام

سپاسم ز یزدان که بگذشت سال — ندیدیم یکی سپال فرخ همال

که کین خواهد از فر و پیپا سال — جهانی بر او بگشته از و بال

[illegible] با رستم زال

توی پرهنر نامور شهریار — بجنگ اندرون افسر کارزار

بخندید از رستم اسفندیار — چنین گفت کای پور سام سوار

ترا آرزو گر چنین آمدست — یک امروز با می بسازیم دست
کرا داند که فردا چه شاید بدن — برین داستانی نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم — شوم جامهٔ رزم بیرون کنم
یکی شهر نخچیر کردم همی — بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا یاد خویش — چو باده دهی بستی از پیش خویش
در آنجایگه رخش را بر نشست — دل خسته را اندر اندیشه بست
پیاده دمان تا بایوان رسید — رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار — رسیدم بنزدیک اسفندیار
سوارش دیدم چو سرو سهی — خردمند و با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد — بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند — بر اندیشه بنشست نامدار بلند
بشوتن که شد شاهزاده بپای — پیاده همانگه بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار — که کاری گرفتیم دشوار و خوار
بایوان رستم مرا کار نیست — ورا نزد من راه و دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز — اگر زین یکی را بد آید بسر
دل زنده از کشته بریان شود — پر از آشنایش گریان شود
بشوتن بدو گفت کای نامدار — برادر که داری چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شمار نخست — که یک نامور باد کرکین نخست
دلم گشت از آن کار چون نوبهار — هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه — نبیند دی بر فرود دیو راه
تو آگاهی از راه و دین و خرد — روانت ز دانش خرد پرورد
بپرهیز و با جان ستیزه مکن — نیوشنده باش ای بر انجمن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت — بزرگیش با مردمی بود جفت
نیاید دو پای اندر بند تو — نیاید سبکساری پیوند تو
سوار جهان پور دستان سام — بیازی سپهر اندر آید بدام
جهان پهلوانی ز گردنکشان — نداد است دانای گیتی نشان
چگونه توان کرد پایش ببند — مگر آنکه یزدان بدارد پسند
تنهای نامور ناپذیر — سر و گردنکوی یل شیرگیر
بترسم که این کار گردد دراز — بزشتی بپایان در آرد فراز
بزرگی و از شاه دانا تری — ببایستها بر توانا تری
یکی بزم جوید یکی رزم کین — نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار — که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود — همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت — که چشم دل از آبروزن بدوخت
بدو گفت هرچند کامد گزند — تن پاک و جان ترا سودمند
همی کشم اکنون بپی برگزین — دل شهریار از تو نازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان خوان — کسی را نبود کان ره جهان
چو نان خورده شد جام می برگرفت — ز رود و می از آنکه سخن در گرفت
بیاد شهنشاه می خورد شاد — از آن مردمی خود همی کرد یاد
همی بود رستم بایوان خویش — ز نو زو نبگذاشت مهمان خویش
چو چندی برآمد نیامد کسی — نگه کرد رستم بره بر بسی

چو هنگام

خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ باشد که بر باشدش
خنک آنکه آنرا بود چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند ترا یادگار
چو دیدم ترا یاد آمد زریر / سپهدار و گرد افگن شیر گیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشم بدان آرزو کامگار

تکلیف کردن رستم اسفندیار را

همانا بپایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم و با او بسازیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باید بنام / همه شهر ایران ازان شادکام
نشاید گذر کردن از رای او / گذشتار بر و بوم و از جای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان / بپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نباشد زبینده شهنشاه ننگ
بر آنم برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
وزین بیش تو جگر خسته ام / به پیش تو اندر کمر بسته ام
ندانم که تا شب بپایی ببند / ویا بر تو آید بچیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدین مایه ای کرد روشن روان
از آن پس که من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم
بنزدیک داد ار باشد گناه / ز شرم اندکست نیز از وی شاه
چو تو باز گردی بزابلستان / بهنگام بشکوفه گلستان
بیابی تو چندان زمن خواسته / که گرد و بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون دیدم آن خوب گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بینا و روشن روان
بر آنم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش بر گراید همی
همی باید اندر میان دیو راه / دلی کج کند از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودانه نگردد کهن
که چون تو سپهبد گزیده شوی / سزاوار شهری و نام آوری
بیابی نیابی سوی خوان من / نیایی بدین مرز مهمان من
گر این شری از مغز بیرون کنی / بگرمی و بر خنده افزون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
بگوئید گوینده خاری بود / شکستش بود زشت کاری بود
نه پیچم از اندازه یا بند کس / که روشن روانم بر ینست و بس
ز تو بیش بود بند کند آوران / نکردند پایم به بند گران
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای در جهان از کوان نامدار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / بکژی نگیرد مرد آوری فروغ

[illegible]

ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود تا من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خوان تو / بوم شاد و پیروز مهمان تو
تو فردا بپیچی ز فرمان شاه / بران کیستی آتش بود جایگاه

چو بهمن بیامد به پرده سرای / همی بود پیشش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که پاسخ چه کرد آن گو نامدار
چو بنشست بهمن به پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از نامور
زبان برگشاد آن دلیر جوان / ز گفتار و دیدار آن پهلوان
نخستین درودش ز رستم بداد / پس آنگاه گفتارها کرد یاد
چو دیده به پیش پدر باز گفت / نهان نیز با دیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / ندیدم بدو کس بهر انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
بیاید کنون تا لب هیرمند / ابا جوشن و خود و گرز و کمند
بیاید ز شاه آنچه پیشش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز

[illegible]

وگر کودکان را بکار بزرگ / فرستی نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که آواز روباه نشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامدار انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این شیر زخم آور رزم‌ساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش همانا نیاید شکن
بفرمود کاسب سیه پی کنند / بیالای او زین زرین کشند
پس از لشکرش نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر کرده پیچان کمند
خروشان همیرفت اسفندیار / همی تا بیامد بر نامدار
از آنرو خروشی برآورد رخش / وزان روی اسب یل تاج بخش
چنین تا بیامد بنزدیک آب / بپیداو برد و کرده شتاب
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده شد و دادش او را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همی خواستم تا بود ره نمای
که با نامداران بدانجای گاه / چنین تندرست آمدم با سپاه
نشینیم یک جا و پاسخ دهیم / برآن هر سخن رای فرخ نهیم
جهاندار داند که یزدان گواست / خرد زین سخن رهنمای منست
که گر زین سخنها بجویم فروغ / نگردم بهر کار گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه رویی تو نگزیدمی
ندانی همی جز بیاد خشم را / همان تاجدار جهانبخش را
ملک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهریاری که بخت ترا / پرستنده بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید سرش اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت پر از بیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو بر روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
گوی پیلتن را ببر در گرفت / چو خشنود شد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جوان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا

نه بیند کسی بند بر پای من / نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن گوی کز باد شاهی سزاست / مگر داد یابد که او بی رواست
بروی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را به چشم جوانان مبین
ز دل خوی دارو بگذر زود / بر آباد از پاک یزدان درود
گرامی کن ایوان ما را بسور / مباش از ره پند و فرهنگ دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و تن بشاد
جوانی بنزدیک من با سپاه / هم ایدر به شادی بباشیم دو ماه
برآساید از رنج مرد و ستور / دل دشمنان کرد و از رنج کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی بگیرد شتاب
بپیچم ز تو دور مردی و چنگ / بشمشیر الکنی که پلنگ
چو خواهی که لشکر به ایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن / گر اندر نخندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هر چه هست / کجا گرد کردم به نیروی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش / مکن تیره دل با چنین روز جشن
درم ده سپه را و شادی کنی / چو جوشن نخواهی زنندی کنی
چو هنگام رزمش فراز آیدت / ببیداد چیزی نیاز آیدت
عنان با عنانت بپیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزشش کنم نرم خشم ورا / ببوسم سر و یال و چشم ورا
بپرسم ز بیداد شاه بلند / که پایم چرا کرد باید به بند
همه هر چه گفتم تو یاد دار / بگوییش پیش نیای اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن سخن / روان گشت با موبد پاک تن
تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند

[illegible]

گزاید بنزدیک دستان شوید / بنزد مه کابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید / برو جامه عنبر آگین نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه / ازان نیز برپایه تر جایگاه
بسازید جایی که باید خورش / خورشهای خوب از در پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
که نامدار است و شاه دلیر / نیندیشد از چنگ یک دشت شیر
سوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی و هم هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت تاج آورم افسرش
ندارم از او گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
و گر باز گرداندم ناامید / نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که او تاب داده کمند / سر زنده پیل اندر آرد به بند
زواره بدو گفت مندیش ازین / نخواهد کسی رزم کش نیست کین
ندانم به گیتی چو اسفندیار / سرای دلاوری یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندیدم ازو ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / وز ایدر سوی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش پر ز اندیشه و بیم گزند
غمی زان گران کرد و در پیش بود / همی بود تا بهمن آرد درود

بدو گفت کای بچهٔ شهریار
بتو شاد بادا می و میگسار

ازان پس ببستند آن جام و چنگ
دل آزار کرد و ازو بید رنگ

همی یاد از رستم اندر نهفت
ازان سور زون می بیال و بیار بگفت

نشستند بر باره مرد و سوار
همی راند بهمن بر نامدار

بدو داد یکسر درود و پیام
ز اسفندیار آن گو نیکنام

چو بشنید بهمن ز رستم سخن
پر اندیشه شد نامدار کهن

پاسخ پیام اسفندیار بنزدیک رستم

چنین گفت کاری شنیدم پیام
دلم شد بدیدار از تو شادکام

ز من پاسخ این بر به اسفندیار
کهای شیردل مهتر نامدار

هر آنکس که دارد روانش خرد
سر مایهٔ کارها بنگرد

بروی و بپروری و خواسته
ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گردی و نام بلند
بزرگ آنکه آنایکان ارجمند

بگیتی بدینسان که اکنون تویی
نباید که داری سر بدخویی

بدادیم همواره یزدان پرست
بگیریم دست بدی را ببست

سخن هرچه بگفتش رای نیست
درخت تو کش بید پای نیست

دل ما و جان تو ور راه آز
شود از بی سوده بر تو دراز

چو مهتر براند سخن گفت به
ز گفتار به گوی برداخته به

ز گفتار آنکس مبین زنده شاد
که گیتی که چون تو نه مادر نزاد

بروی دگردی و رای و خرد
همی بر نیاکان خود بگذرد

چه دیدست نامت ببند و ستان
بروم و چین و بجادوستان

ازان پند یاد داشتم بس ستایش
نیایش کنم روز و شب با سپاس

ز یزدان همی آرزو خواستم
که اکنون بتو دل بیاراستم

گرشم پسندیده چهر ترا
بزرگی و گردی و مهر ترا

نشینیم با یکدگر شادکام
بیاد شهنشاه گیریم جام

کنون آنچه جستم همه یافتم
بخواهش گری پیش بشتافتم

ببیش تو آیم کنون بی سپاه
ز تو بشنوم هرچه فرمود شاه

بیادم برست عهد شاهان بداد
ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون شهریارا تو در کار من
نگه کن بکردار و گفتار من

گران نیکویها که من کرده‌ام
جهان رنجهای که من برده‌ام

بپسندی ای شهریار جهان
از امروز تا تیش دور زمان

چو پاداشن آن رنج بند آیدم
که از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتی نه چندی کسی
چو چندی بدو بر نماند بسی

بیایم بگویم همه راز خویش
ز گیتی برآورازم آواز خویش

بیازو ببندم یکی پالهنگ
بیاوزیابم یکی هم پلنگ

میان سیان کس کردن بیده پیل
ببندم به بند و نهم بر پای پیل

چو از من گناهی نیامد پدید
ازان پس سر من بباید برید

سخنهای ناخوش ز من در گذار
بیدزاد دل دیو بر خوردار

نگوا اینکه هرگز نگفتست کس
بروی نگن باد را در قفس

بزرگان بر آتش نشانده آه
ز دریا که دریست بی آشناه

جهانا گلی هر شو انی نهفت
نه روبه توان کرد با شیر جفت

تو بر راه من بر بپیشه مبر
که من خود یکی مایه ام در هنر

ببندت

من او را بسنگ پیچان کنم ‌ / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوهسار بلند

نه بشنید رستم ز بهمن نه گور / روان از نهیب گرد از کوه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش بر کوه تاریک شد

بزد پاشنه سنگ بنداخت دور / زواره برو آفرین کرد و پور
غمین شد دل بهمن از کار او / چو دید آنچنان برز و کردار او

همی گفت فرخ یل اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند

ور ایدونکه او مهتر آید بجنگ / همه شهر ایران بگیرد بچنگ
نشست از بر باره بادپای / پر اندیشه از کوه شد باز جای

بیامد بگفت آن شگفتی که دید / وزان راه با پهلوان بر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / همانگه تهمتن بدیدش براه

بپوید چنین گفت کین مرد کیست / نماید گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش باز و او را بهم / بنخچیرگه بر که بد بیش و کم

پیاده شد از ابلق بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکوییها فزود
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگویی نیابی ز من کام خویش

پیغام گزاردن بهمن برستم

بدو گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

برفتند هر دو بجایی نشست / گو و نامداران خسروپرست
چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

ازان پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرخنده فرمان شاه بلند

پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که با فر شاه / برنجید و نیکو بپیمود راه

بخوریم آنچه داریم خیری که هست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم / بیاورد بریان یکی گور گرم

همو دست با خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها برو کرد یاد
زواره فرامرز چون پیل مست / همان نامداران یزدان پرست

یکی گور بنهاد در پیش خویش / کجا بود خوردش یکی گور بیش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره بدان آن سپه پرنورد

همی خورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش زان او ده یکی
بخندید رستم بدان گفت شاه / ز بهر خورش دارد او پیشگاه

چو خوردن برینگونه داری بخوان / چگونه سپردی ره هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار

بدو گفت بهمن که خسرونژاد / سخن گوی بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف برنهیم آن زمان جان خویش

بخندید رستم بآواز گفت / که مردی نشاید ز مردان نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / از آن یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دم اندر کشید

ندانم که بادی بتو بر وزد ... بداند که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه ... چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی ... بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرا ... درفش درفشان پس او بپای
جهانجوی برگشت بر هیرمند ... جوان سرافراز و اسپ بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید ... سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد برزه سواری دلیر ... که همراه زرین گوزه شیر
پس پشت او دار مایه سوار ... تن آسان گذشت از لب جویبار

پذیره شدن زال بهمن را

هم اندر زمان زال زی بر نشست ... کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد هم آنگه مر او را بدید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کای نامور پهلوان ... سرافراز با جامهٔ خسروان
ز لهراسپ داری همانا نژاد ... پی تو برین بوم فرخنده باد
نویده بیاید بدرگاه رفت ... زمانی باندیشه بر زین نشست
هم اندر زمان بهمن آمد پدید ... ازو رایت خسروی گسترید
بدانست مرد جوان زال را ... برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیک‌تر گشت آواز داد ... چنین گفت کای گرد پهلو نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست ... که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار ... سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر نامجوی ... فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه ... زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند ... بیارام یکدم ز تیمار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار ... نفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد و بنشین براه ... که با من بیاید بنخچیرگاه
بدو گفت دستان که نام تو چیست ... همی بگذری گر کام تو چیست
بر آنم که تو خویش لهراسپی ... که از تخمهٔ شاه گشتاسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم ... نبیره جهاندار روئین تنم
چو بشنید گشتاسپ زاد سرفراز ... فرود آید از باره بر دشت باز
بخندید زال و پیاده ببود ... بپرسید بسیار و بهمن ستود
بسی خواهشی کرد کآید بایست ... چنین رفتنت را روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار ... نباید گرفتش چنین سست و خوار
بدو داد دستان یکی رهنمون ... جهاندیده نام بر ره هیون
همی رفت پیش اندرون راهبرد ... گوی بود با رای و با هوش و گرد
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه ... بدید آن بر و یال آن پهلوان
درختی گرفته بچنگ اندرون ... بر او برنشسته یکی رهنمون
یکی ژنده گوری زده بر درخت ... نهاده برو خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر ... پرستنده بر پای پیش اندر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار ... درخت دگر بود و هم جویبار
بدل گفت بهمن که این رستمست ... و یا کوه البرز در جوشنست
بگیتی کسی مرد زینسان ندید ... نه از نامداران پیشین شنید
برستم که یارد دل اسفندیار ... نیاید بنجد پس از کارزار

زفتی بدرگاه او بنده وار   نخواهی بگیتی کی پیشیار
همیدون چنین تا پس کیقباد   که تاج فریدون بسر برنهاد
پدر رفت پاکیزه دین بهی   نشان ماند کر ای و سپهری
از آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ   سپه چون نسل از دم نهنگ
یکی سورسان کرد بر دشت کین   که پیدا نبد هیچ روی زمین
کنون خاور او راست تا باختر   یکی بشکند پشت شیران نر
ز دشت سواران نیزه گذار   بدرگاه او نیند چندین سوار
از آن گفتم این با تو ای پهلوان   که او از تو آزرده دارد روان
گرامی کرا خود اندر جهان   که داری همی خویشتن در نهان
همه شهر نیکوی خواستی   بنزد ان شاهان بیاراستی
ز شاهان کسی بر چنین داستان   ببندد نبودند همداستان
بزابل نشست و گشتست مست   بکینه دگر کس از دست چیزی ببست
برآشفت یکسر ز سوکند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
کنون من ز ایران برون آمدم   ببند شاه و دستور یادم دهم
چو آنجا بیابی و فرمان کنی   روان را برو پرورش کرد کاری
که من زین پشیمان کنم شاه را   برافروزم این تیره گون ماه را
که من زین که گفتم نجویم دروغ   نگردم بدین کار گرد فروغ
که من چند برگشتم از رای شاه   پشیمانی آورد کارم بجاه
همه دوده اکنون بباید نشست   روان کار دستور بر من گماشت
همه پند من یک بیک بشنوند   بدین خوب گفتار من بگروند
چو بسته ترا نزد شاه آورم   بدو بر فراوان گناه آورم

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد   که از تخم ضحاک شاهی برد
چو گشتاسپ بنشست یک نامدار   برزم و ببزم و ببازار و شکار
چو خورشید شد راه کیوان نجو   نشان شد بدآموزی و راه بد
ندانست کس لشکرش را شمار   پذیره شدستش نامور شهریار
همانا که نارست گفتن این سخن   میان بزرگان نگردد کهن
ز توران زمین تا در هند و روم   جهان شد مر او را چو یک مهر و موم
در شهرشان زر با باج و ساو   که با جنگشان نیست شان تاب و تو
زمی بدان نامور بارگاه   نکوی بدان نامداران نگاه
فرامش ترا گشت آن چین کشند   نگر مغز دل پاک بیرون کنند
اگر برشمارد کسی رنج تو   بکی فریدون آید از گنج تو
مرا گفت رستم ز بس خواسته   همه از کشور و گنج آراسته
چو کار آمدم مست در رزمگاه   مپیچ ور آید در بزم گاه
که او را بجز بسته در بارگاه   نه پیدا این بس جهاندار شاه
پر از مهر و بجان شو از خشم او   نباید که خشم آورد چشم او
چو بنشست رخشان و جان زریر   بجان پدرم آن جهاندار شیر
بپیچم از توسن آرام گاه   ولیکن همی از تو دیدم گناه
بشوتن بدین بر گوای منست   روان و خرد رهنمای منست
پدر شهریارست و من کهترم   ز فرمان او یک زمان نگذرم
دوازه فرامرز و دستان سام   جهاندیده را به بود نیک نام
بباید که این خانه ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
بپاسخ چنانش او بود پای   ز خشم و ز کین آتش آید بجای

برای بزد زود بنهاد تخت / بران تخت بر شد گو نیکبخت
بیاورد و را لشکر از بخواند / بسی زر و گوهر بر ایشان فشاند
برامش دل خویش شاد کرد / سر او مردان پر از باد کرد
چو می شکیبند از می سالخورد / رخ نامداران و شاه بزرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / بپیچیدم و بر گشتم ز راه
وراگر بزه کار رستم بسیج / ز بند و ز خوار پیش با شاه بسیج
نگردم برفتم بر او پدر / کنون این گزین پسر چاپش گر
بسی رنج دارد بجای سران / جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند / اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاده باید یکی پیرسر / خردمند و داننده و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / که رستم بگردد وز اندر نهیب
اگر خود بیاید بنزدیک ما / درخشان کند جان تاریک ما
چرمی ده بدو دست بند مرا / بدانش پسندیده گردی مرا
نخواهیم او را بجز نیکوی / اگر دور دارد ز پیوند خوی
بشوتن بدو گفت اینست راه / بدین باش با جشن و آزرم مردان نگاه
بفرمود تا بهمن آمدش پیش / ورا پند داد از اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین / بیارای خود را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی / گذارش همه گوهر پهلوی

[illegible]

بدان تا که هر کس که بیند ترا / ز گردنکشان بر گزیند ترا
بداند همی کز خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
سر تیغ بالای زرین ستام / برآورده مردم نیک نام
هم از راه تا خوان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و خوبی نما / بیارای گفتار و چرب و فزای
بگویش که هر کس که گرد و بلند / جهان‌دار دارد ز بدی بی گزند
ز دادار باید که یابد سپاس / کرا دست یابد بنیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوی / بپرهیزد از بد بدی بدخوری
بیفزایدش کامکاری و گنج / شود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرورد آنسوی یزدان پاک
بگیتی مر آنکس که گیتی شناخت / بکوشید و با شهریاران نساخت
همان هرچه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیرم درست / نباید برین بر فزود و نکاست
که یکداشتی سالیان بیشمار / بگیتی همی بدی بسی شهریار
اگر بار خواهی ز راه خرد / بدانی که جوی نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه اسبان تخت و کلاه
بپیش نیاکان ما یا منی / چو در بندگی تو شتابد همی
چه پایه جهاندار داشت از شاه / نگردی کنون سوی آن بارگاه
چو آن شهریاران گشتاسپ داد / نیامد ترا هیچ از آن تخت یاد
سوی او یکی نامه بنوشته / از آزار ایشان نبدی گسسته

که نفرین برین تخت و آن تاج باد / برین کشتن و شور و تاراج باد
بده از پی تاج سر را بباد / که با تاج کس نیز ز مادر نزاد
پدر سر گشتست و برنا تویی / بجنگ و بمردی توانا تویی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلا از خشم
جز از سیستان در جهان جای هست / دلیری مکن نیز منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی / هنرهاش را گر بخوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی / نیابی وگر چند جویی بسی
چو او را پرستش نباشد سزا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز رزم بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین دستگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان / بدانسان کشد اخترم بی گمان
چو رستم بباید بفرمان من / ز من بشنود سرد و گرم سخن
بباریدخون از مژه مادرش / همه پاک بکند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل دمان / همی خوار گیری تو نیرو روان
نباشی پسندیده پیلتن / ازین در مرو بی یکی انجمن
برو پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده برین کینه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست / همه کام بدگوهر آهرمنست
مبر نزد او کودکان را بپای / که دانا نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که نا بردن کودکان نیست روی
چو با زن پس پرده باشد جوان / بماند منش پست و تیره روان
بهر رزمگاه اندر آوردگاه / کدازو بهر زخم کوپال شاه
مرا لشکری خود نیاید بکار / جز از خویش و پیوند چندی سوار
چو بشنید گفتار فرخ جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
همه شب ز مهر پدر مادرش / ز دیده بباریده خون در برش

رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم زال

بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسب اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی رفت تا پیش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل سپاه
در گنبدان بود راهش یکی / دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودی بخفت / تو گفتی که گشتست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی / نباید مگر فره ایزدی
بریدند بر جاش پویان سرش / بدو بازگشت آن زمان اخترش
غمی گشت ازان اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروزگشت / سر بخت او گیتی آرد درشت
بدو نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بآیین بپیوست پرده سرای / گزیده بزرگان درگاه جای

ز گاه منوچهر تا کیقباد   دل شهریاران بدو بود شاد
نگوید کار تر زان گیتی کسی   بنوبت کاو ریکی بسی

همی خواندندش خداوند رخش   جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
نیامد جهان شهریار نوست   بزرگست و با عهد کیخسروست

اگر عهد شاهان نباشد درست   بباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار   که ای کاشکی شیردل نامدار

مر آنکس که از راه یزدان بگشت   بجان عهد او گشت چون باد بست
همانا که خود بود کاوس شاه   بفرمان ابلیس کم کرد راه

همی با سمان شد بپر عقاب   بساری بزاری بشد اندر آب
بمازندران دیو زادی ببرد   شبستان شاهی مر او را اسیر

سیاوش بباد از او گشت شد   همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت   بگرد در او نشاید گذشت

دگر گفت کای شیر دل نامدار   تو چندین بهانه به پیش میار
اگر تخت خواهی و گنج و کلاه   ره سیستان گیر و برکش سپاه

چو آنجا روی دست رستم ببند   پدرش بخندید بازد بکند
رو زاره و فرامرز و دستان سام   بباید که سازد بپیش تو دام

پیاده دوانش بدین بارگاه   بیاور کشان تا به پیش سپاه
از آن پس بپیچد سر از ما کسی   اگر کام و گر گنج باید بسی

سپهبد برو با پر از تاب کرد   بشاه جهان گفت کز دین بگرد
ترا است دستان و رستم بکار   همی راه جوید ز اسفندیار

دریغ آیدت جای شاهی همی   ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت کیان   مرا گوشه ای بس بود زین جهان

ولیکن ترا من یکی بنده ام   بفرمان و رایت سرافکنده ام
بدو گفت گشتاسب تندی مکن   بلندی نیابی ز تندی مکن

ز لشکر گزین بر فراز آورم   جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست   ز تندی بجان بد اندیش تست

چه باید مرا این تو گنج و سپاه   همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین داد پاسخ یل اسفندیار   که گر لشکر آید مرا خود بکار

گرایند و که آمد زمانم فراز   بلشکر نداد و جهاندار باز
ز پیش پدر باز گشت آنکهی   برو ماهش یکسر شده پرچین

بایوان خویشش اندر آمد دژم   لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون چو بشنید شد پر ز خشم   بپیش پسر شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار   که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان   همی رفت خواهی بزابلستان

ببندی همی رستم زال را   خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش   بتدبیر گشتاسب چندین مکوش

سواری که باشد بنیروی پیل   ز خون اندر آرد جهان رود نیل
که بر جنگ گاه دیو سپید   ز شمشیر او گم شود راه شید

همان شاه تا ماورانهر گشت   نیارست گفتن کس از آدرشت
همانا چو سهراب دیگر سوار   بنو دست جنگی که کارزار

بجنگ پدر در بهنگام جنگ   بآوردگه کشته شد بدرنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب   ز خون کرد گیتی چو دریای آب

کی بغنی

مرا پادشاهی بپذرفت و تخت
بران نیز چندی بکوشید سخت

بدو گفتم ای چاه بند بای گران
برنجم برین راستی گران

برانم چنین هم بفرمان شاه
نخواهم سپاه و نخواهم کلاه

پژوهان پناهم بر در شما
بنالم ز بدگوی با کردگار

مرا گفت گر بند من بشنوی
نسازی بدین تخت بد خوی

دگر گفت گر خون چندان سپران
سرافراز با گرزهای گران

میان زر بکه خسته شان برتر
همه خواسته پیروده آبر

سوی کرد آزاده خورشید ورد
نکه خدمت دسته بند بند

ز ترکان کزین برشدش شهریار
همی بجدا زبند اسفندیار

بسوز و دولت جهش کلاه
برین درد و پیمان و آزارها

نخستا فراوان تر بسیار گفت
که گفتار با درد و غم بود جفت

غل و بند بر هم شکستم همه
دوان آمدم نزد شاه رمه

ایران ایمن بگشتم فزون از شمار
نکردم سخن کرد بر شهریار

گر از هفت خوان برگشایم سخن
همانا که برگزیند بدین

ز تن باز کردم سر ارجاسپ را
برافراختم نام گشتاسپ را

زن و کودکانشان بیایگاه
بیاورده ام و تخت و گنج و کلاه

همی خواسته در نهادی بگنج
مرا مایه خون آمد و سود و رنج

برنش بنده سوگند چیاچ
همی نگذرم من ز فرمان تو

همی گشتی ار باز بینم ترا
ز روشن روان بر گزینم ترا

سپارم ترا افسر و تخت عاج
که گیتی بگردی ستاد و تاج

مرا از بزرگان بدین هم نوشت
که گویند گنج و سپاهست کیست

بمانده کنون چیست من بر چه ام
پس از رنج برمان زیبنده ام

بفرزند پاسخ چنین داد شاه
که از راستی بگذری نیست راه

از ایشان که گفتی و کردی تو کار
که یار تو با او جهان کرد کار

نه بینم همی دشمنی در جهان
نه در آشکارا نه اندر نهان

که نام تو یابند و پیچان شوند
و پیچان همانا که پیچان شوند

بگیتی نداری کسی را همال
مگر پر خرد نامور پور زال

که او راست تا مت زابلستان
همان بست غزنین و کابلستان

بروی همی را ز فرمان بگذرد
همی خویشتن کهتری نشمرد

که پیش کاوس او بنده بود
ز گیتی خود اندر جهان بنده بود

بنای گشتاسپ را اندر سخن
که او تاج نو دارد و ما کهن

بگیتی تر اینست کس هم نبرد
ز رومی و توری و آزاده مرد

سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری رنگ و بند و فسون

برهنه کنی تیغ کوپال را
ببند آوری رستم زال را

نوازنده و فرامرز را همچنین
نمانی که کس برنشیند برین

بداد ار گیتی که او داد دور
فروزنده اختر و ماه و هور

که چون آن شهنامی آوری
ز من نشنوی زین سپس داوری

سپارم ترا تاج و تخت و کلاه
نشانم ترا تاج بر پیشگاه

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای پر هنر نامور شهریار

همی دور مانی ز رزم کهن
نه اندازه باید که رانی سخن

تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد
از آن نامداران برانگیز گرد

چه جوی نبرد یکی مرد پیر
که کاوس خواندی و را شیرگیر

دیا خود بگشتی پدر بر مرا / بر من ز جاماسپ نیک اخترا
ورا هم بدیدی بخاک اندرون / برانسان فگنده تنش پر ز خون

چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرّد دل شیر ز آهنگ او
ز دشمن جهانی بسر کرد پاک / برزم اندرون نیستش بیم باک

جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین بیش انجم بباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و ز راه دانش مگرد
بهار زدو بشتاب و با کس مگوی / کزین بیش تلخی آمد بروی

گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زین نشستن چنین پیچ بود
ورا در جهان هوش بر دست کیست / کزان درد ما را بباید گریست

بدو گفت جاماسپ کای شهریار / بن بر بگردد دیر روزگار
برآید بدست بزرگیش هوش / دگر خفته بر تخت پیش سروش

ورا هوش در زابلستان بود / بدست تهم پور دستان بود
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار / کاین روز را چاره مایه بدار

اگر من سر تاج شاهنشهی / سپارم بدو تخت و تاج مهی
نه چیند بر و بوم زابلستان / مدانش که او هست با کابلستان

شود این از گردش آسمان / شود اختر نیکی اندر میان
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر

ازین برشده شیر جنگ اژدها / غم روی دیدش که یابد رها
بیابد شه عهد بودنی بیگمان / نخست از خرد و از زمان

دل شاه ازان پند اندیشه شد / سرش بالش درد و هم پیشه شد
بر اندیشه از گردش روزگار / همی بر بدی بودش آموزگار

چو بگذشت شب گرد گردون دمان / برآورد خورشید رخشان نشان
نشست از بر تخت زر شهریار / نشسته پیش او فرخ اسفندیار

همی بود پیشش پرستار وش / پر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه / همه نامداران و گردان شاه

همه موبدان پیش تختش زده / وز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن / برآورد از درد دل یک سخن

بدو گفت شاها انوشه بدی / تویی بر زمین فرّه ایزدی
سر عهد و داد از تو پیدا شده / جهان تاج و تخت از تو زیبا شده

تو شاهی پدر من ترا بنده ام / همیشه برای تو من زنده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر کین / بیامد چنان با سواران چین

چو خوردم من آن سخت سوگندها / پذیرفتم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد بدین کی تحشت / دلش تاو گیر و شود بت پرست

میانش بخنجر زنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
ازان پس که ارجاسپ آمد بجنگ / نه برگشتم از جنگ و شست پلنگ

مرا خوار کردی به بزم و برزم / که جام خورش خواستی اندر بزم
ببستی تن من ببند گران / ستوه آمد و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری به بیگار کان دادیم
بزابل شدی تلخ بکه داشتی / همی رزم را بزم پنداشتی

بدیدی همی تیغ ارجاسپ را / کفندی بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید / وزان بستگیها تنم خسته دید

مرا پادشاهی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی ‏— ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار ‏— ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر ‏— بدرد دل و گوش غران هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان ‏— که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار ‏— دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش ‏— گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب ‏— یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار ‏— که با من همی بد کند روزگار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه ‏— بجوای بمردی ز ارجاسپ شاه
همان خواهران از اسیری برند ‏— کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بیخو کنی ‏— بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست ‏— همان تخت و هم گنج و افسر تراست
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب ‏— پدر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را نهانی که گفت ‏— ندارد ز من راستی ها نهفت
و گر هیچ تاب اندر آرد بچهر ‏— بیزدان که بر پای دارد سپهر
که بی کام او تاج بر سر نهم ‏— همه کشور ایران بباد بر دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم ‏— نه جنگ یلان جنگ شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش ‏— همه پرنیان خوار شد در برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه ‏— نبخشد ورا نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر ‏— ز گیتی چه جوید دل تاجور
نکو گنج و فرمان و تخت و کلاه ‏— تو داری بدین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد بسر بر پدر ‏— تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بفکند تاج و بخشش تراست ‏— بزرگی و شاهی و بخشش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان ‏— به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار ‏— که اکنون ز داین شاد دان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی ‏— چو گویی همی پاسبانی بجوی
مکن هیچ کاری بفرمان زن ‏— که هرگز نیابی زن رایزن
پر از شرم و تشویر شد مادرش ‏— ز گفتن پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار ‏— همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خوردند ‏— بری ماه رویانش آرام کرد
بیم زو گشتاسب آگاه شد ‏— که فرزند او جسته ماه شد
که اندر دل اندیشه بگذاردش ‏— همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را ‏— همان فال گویان لهراسب را
برفتند یاران بجا بر کنار ‏— بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز ‏— نشستند با شادی و آرام و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی ‏— بر و پای دار و بی وجهی
چو بشنید دانای ایران سخن ‏— نگه کرد بازیچهای کهن
چنین گفت کای نامور شهریار ‏— همانا که گیتی ز تو یادگار
ز تیمار مژگان پر از آب کرد ‏— روانش بد و بازتاریک کرد
همی گفت بدرود باد اخترم ‏— بباریده آتش همی بر سرم
مرا کشتی پیش فرخ زریر ‏— زمانه فکندی بچنگال شیر

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
زمین پر ز آواز تبیره و نای / هوا پر ز آوای رامشگران
چو بشنید گشتاسب را اشکرم / به آوای او جام می درکشید
ز لشکر نبد موبد تا که بود / ز کشور کسی کان بزرگی نمود
همه بر درش با پذیره شدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر رفت با نامور بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
پیاده پرستش پسر تازه روی / همه شهر ایران پر از گفت و گوی
چو روی پدر دید شاه جوان / دلش گشت شاد از دل شادمان
برانگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
پیاده پدر را ببر در گرفت / پدر مانده از کار او در شگفت
همی خواند بر جان او آفرین / که بی تو مبادا زمین و زمان
وز آنجا به ایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسب ایوان و تخت / دلش گشت شادان بر آن نیکبخت
به ایوان نهادند خوان / بیاراستند از خوان
بیامد ز هر گو ز هر پیکار / بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور / گسارنده می دل رخشان چو هور
چو می چهره دوستان برفروخت / دل دشمنان ز آتش غم بسوخت
پسر خورد با شاه هم با پدر / پدر جهان خورد با او بسر
بپرسید گشتاسب از هفتخوان / پدر را پسر گفت نامه بخوان
سخنهای دیرینه باز آوریم / بگفتار ایران نیاز آوریم
چو خود را به بیشاری آتش نهی / به پیروزی داور [illegible]
برفتند هر یک که گشتند مست / یکی ماه رخ دست ایشان بدست
سر آمد کنون قصه هفتخوان / بنام خداوند ایوان و خوان

داستان رستم و اسفندیار

چو او داد بر ریگ بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
ور گشاه نیروی بیننده وان / ستاییم چون چرخ گردنده زمین
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و جام نبید / سر گوسپندی تواند برید
مرا نیست فرخ مر آن را که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
خنک آنکه او جام دارد بدست / ز عشق بت ماه رخ شد بمست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست
بگلبن چو بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
چو از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی باد پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق زمین بر هوا شد گوا / بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه موید همی

مبادا ترا پیشه خون ریختن / چو شیران جنگی بر آویختن
چو کین برادر بدین [illegible]ت / ز اندازه خون ریختن درگذشت
دو دیگر گران سرگشته بیا / ز دل دور کردی بدان کیمیا
چو خون ریختندش تو خون ریختی / چو کین جسته با مهر آمیختی
همیشه بزی شاد و به روزگار / روان از خرد باد و آموزگار
نیاز است ما را بدیدار تو / بدان پرهنر جان هشیار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان / بدین بارگاه چو آن سرکشان
هیونی تکاور ز در بازگشت / همه شهر ایران پر آواز گشت
سواران هیونان چو باز آمدند / بنزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و برساخت کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زان توانگر شدند / وز اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسبان به دشت و به کوه / بداغ سپهدار توران گروه
هیون خواست از مرز ری ده هزار / پراکنده بر دشت و بر کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد / عساکر بر رزم جستن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه / چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
جدا از مشک و از گوهر و زعفران / جدا از تاج و زرینه از افسران
ز افگنده دیبا و دیبا هزار / بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامه چینیان / ز منسوج و هم سوف و ز پرنیان
عماری بسیجید و ساحل / کنیزک ببردند چین دو چل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانها رفتن چو غرم و تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند با روی همچون نگار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج / برفتند با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر کی مادرش / پر از درد با سوگ خسته برش
چو آتش برویین دز اندر فگند / زمانه بر آمد بچرخ بلند
همه بارهٔ شهر زیر زمین / بر آورد و گرد از بر و بوم چین
سپه بود چو از اسپهبد گفت / پراکنده باشید با گنج جفت
براه ار کسی پیچ بنجد ز داد / سر او بخنجر ببرید شاد
شما را سوی بیابان بد / سنانها چو خورشید تابان بد
سوی هفت خوان بس نخچیر شیر / نمانم شمار سپید دیر
نخستین بگیرم سر راه را / بپنجم شمار سپه ماه را
سوی هفت خوان آمد اسفندیار / به نخچیرگه لشکر نامدار
چو نزدیک آنجای سر را بد / همه خواسته کرد بر جای بد
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / تو گفتی بهشت اندر آمد بهار
وز آنجایگه خواسته برگرفت / همی ماند از کار او در شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجایی دلیران و شیران رسید
دو منزل همی گشت با یوز و باز / چنین بود از رنج و راه دراز
برفتند بر پایه اجشم داشت / ز دیر آمد اجل ز اندر خشم داشت
بنزد پدر چون بیامد پسر / بخشنده با فر کی تاجور
که راه درشت این که من گفتم / ز دیر آمدنتان بر آشوفتم
زمین بوسه دادند بر پیش / که چون تو که دارد دگیتی
وز آنجا سوی شهر ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید

سراپرده و خیمه بر داشتند   بدان کشتگان جای بگذاشتند

برو روی دز بر ستاره بزد   چو پیدا شد از دز بری نیک بد

بزد بر دو رویه دو دار بلند   فرو هشته از دار پیچان کمند

سر اندر نیان نگونسار کرد   برادرش را بر دو بر دار کرد

سپاهی برون کرد بر هر سویی   بهر جا که آمد نشان کوی

بفرمود تا آتش اندر زدند   همه شهر توران بهم بر زدند

بجای یکی نامداری نشاند   ز چین و ز ترکان سواری نماند

تو گفتی که ابری برآمد سیاه   بباریدی آتش بران رزمگاه

جهاندار چون کار زان گونه دید   سواران بیاورد و می در کشید

دبیر نویسنده را پیش خواند   دران چاره جنگ چیزی براند

نامه فرستادن به گشتاسپ
اسفندیار از جنگ و پیروزی

بر تخت بنشست فرخ دبیر   قلم خواست از ترک و مشک و عبیر

نخستین که نوک قلم شد سیاه   گرفت آفرین بر خداوند ماه

خداوند پیروزی و فرهی   خداوند دیهیم و شاهنشهی

خداوند کیوان و تابنده هور   خداوند پیل و خداوند مور

ازو جاودان جان گشتاسپ باد   بیفزون همه یاد و لهراسپ باد

رسیدم براسپ توران زمین   که هرگز نخواهم برو آفرین

اگر برگشایم سراسر سخن   سر مرد نو گردد از غم کهن

چو دستور باشدم شهریار   بخوانم برو چاره کارزار

بدیدار او شاد و خرم شوم   وزین رنج دیرینه بی غم شوم

دز و چاره‌هایی که من ساختم   که تا دل ز کینه بپرداختم

برویین دز ارجاسپ کرم نماند   جز از ناله و درد و ماتم نماند

کسی را ندادم بجان زینهار   که اندر بیابان سر آورد بار

همی مغز و دم خورد شیر و گرگ   فراز دل بخوردید پلنگ سترگ

ملک روشن از تاج گشتاسپ باد   بپیوند همه یاد و لهراسپ باد

چو بر نامه بر مهر اسفندیار   نهاد و بجستند چندی سوار

بیونان یکی لشکر اکنون شرو   بایران فرستاد سالار نو

نماند ازو پاسخ نامه را   بگشت آتش مرد بدکامه را

بسی بر نیامد که پاسخ رسید   یکی نامه بد بند او را کلید

سر پاسخ نامه بود از نخست   که پاینده آنکه نیکی بجست

خرد یافته مرد یزدان شناس   یکی شناسد ز یزدان سپاس

دگر زانکه او کرد یک خدای   بخواهم که باشد مرا رهنمای

درخت بکشتم بباغ بهشت   کزو بار و برگ و بر فرخی گشت

برش سرخ یاقوت و زر آمدست   همه بار او دین و فر آمدست

بپاناد تا جاودان این درخت   ابا نیکنامی و با فر و بخت

یکی آنکه گفتی که کین نیا   بجستم بدان چاره و کیمیا

دگر آنکه گفتی ز خون ریختن   بتنها بدام اندر آویختن

تن شهریاران گرامی بود   نه از کوشش جنگ نامی بود

گمان تن باشد آن خرد   که جان را بر آرامش خرد پرورد

سه دیگر که گفتی بجان زینهار   ندادم کسی را ز چندین سوار

همیشه دلت مهربان باد و گرم   پر از شرم جان و پر آواز نرم

بزرگان همه پشت بر گاشتند
بشب دشت یکباره بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار
زره‌دار و با گرزه گاوسار

چو کهرم ز باره درو در رسید
بران باره ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون جز از کارزار
چه ماندست با ناکس اسفندیار

بچهره چو تاب اندر آورده بخت
بدانی نامداران بید کار سخت
دو لشکر بدینسان برآشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند

چنین تا برآمد سپیده دمان
بزرگان چنین بسپر آمد زمان
برفتند مردان اسفندیار
از آن باره و بام آن شهریار

ببر و قدم شاه ارجاسپ را
که زیبنده بد خون لهراسپ را
بپوش سپاه اندر انداختند
زنیکار ترکان بپرداختند

خروشی برآمد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند ترکان کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

بدانست لشکر که آن کار چیست
بدان رزمگه بر بباید گریست
بکشتند زار و دلیر اسپ را
سپهدار شیرا کو اکنون ترا

که گشتست بر دشت کین شاه باد
بیابان جادوان روز برگشته باد
ترا باید اکنون سپردن سپه
درفش که داریم بر میمنه

چو بر شاه بر چیره شد قلبگاه
مباد او و رخش و مباد او کلاه
پس راه بر کو آمد اکنون طراز
زنفخ سدار در رسد تا طراز

وزان پس همه پیش مرگ آمدند
زره‌دار و با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه
هوا شد بکردار ابر سیاه

بهرجای بر توده کشته بود
ز خون ریگ همچون گل آغشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود
بجایی دگر گرد پولاد بود

ز خون رد روزی همی موج خواست
که دانست دست چپ از دست راست

چو اسفندیار اندر آمد بجای
سپهدار کهرم نشد دیرپای

بسیج نمودن اسفندیار بروئین دژ

دو جنگی بر آنسان برآویختند
که گفتی بهمشان برآمیختند
تهمتن کمربند کهرم گرفت
بروز کیانش ز زین برگرفت

بیاوردش از جای و زد بر زمین
همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار
پراکنده شد لشکر پایدار

همه گرز بارید همچون تگرگ
هوا پر ز مرگ و زمین پر ز ترگ
پرانج یاران چو چهر برگ از درخت
کی برگ رفته بیابد بخت

همی موج زد سرپدان رزمگاه
سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند همی آرزوی جهان
نخواهد کشادن بما بر نهان

کسی کش سرافراز بد بارگی
گریزان همه رفت یکبارگی
هرآنکس که شد در دم اژدها
بکوشیده هم زو نیابد رها

ز ترک و ز چین هر که او را نماند
وگر ماند کس نامشان بر نخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند
همه دیده با خون برآمیختند

نوانش اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدارشان شد سپهدار بود
سپاسش ز یزدان داد شاه بود

کسی راند او از در بنه نهان
بکشتند از آن خستگان بیشمار
ز گردان چنین نامداری نماند
بتوران زمین شهریاری نماند

بپرداخت زان جای اسفندیار / برآورد از ایوان و کاخش دمار
بخرمو و تا شمع بفروختند / بهر سوی ایوان همی سوختند

شبستان او را بجادم سپرد / وز انجا یکه روشنایی ببرد
در گنج دینار او مهر کرد / بهرجا نماندش کسی هم نبرد

برآمد سوی آخور و نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بران تازی اسبی که آمد گزین / بخرمو و تا برنهادند زین

برفتند از آنجا خشنود شد / گزیده سواران زور نبرد
همان خواهران را بر اسپان نشاند / بروز گاه ارجاسب لشکر براند

وز ایرانیان نامور مرد چند / بدر ماند باساوه ارجمند
چو من گفت این باره بیرون شوم / خود و نامداران بهامون شوم

بزرگان در دژ ببندید سخت / مگر باز باشد مرا نیکبخت
هرانگه که آمد گمان مان که من / رسیدم بدان رای با انجمن

چو انبوه گرد و برابر سپاه / گریزان برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ ما / بیابید بر پاک روان سپاس

سر شاه ترکان ازین دیده گاه / بینداخت باید بپیش سپاه
برون آمد از دژ ابا شصت مرد / خروشان و جوشان بدشت نبرد

وزانجا بجز موبد تا پاسبان / چو آرند فریاد بر پاسبان
که پیروز شد فرخ اسفندیار / سر شاه ترکان ببرید زار

بجای اندر افگند ارجاسب را / پراواخت از نام لهراسب را
از انجا دلاور بهامون شتافت / بگشت از دلیران کسی را نیافت

بزد نو سپاه پشوتن رسید / برو نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت / که مردوان ان دلیری گرفت

چو ماه از بر تخت زرین نشست / سه پاس از شب تیره اندر گذشت
خروپاسبان تیره از دیده گاه / که کم شد سر و تاج ارجاسب شاه

همیشه جوان باد اسفندیار / ورا با فرخ و با دولت یار
که بر کین لهراسب ارجاسب سر / بریده بخوخت آیین و فر

چو ترکان شنیدند ازانسان خروش / شنودند یکسر برآواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت / روانش ز آواز او تیره گشت

چو بشنید بانگ اندر میان گفت / که تیره شب آواز شوان شگفت
چگونه که امشب چه شاید بدن / بباید همه واپستا نمازه زن

که باره گشادن بدین تیره شب / ببالین شاه جهان تیره شب
بباید فرستاد تا بر که هست / سرایشان بخنجر بر بند پست

چو باری کند پاسبان روز جنگ / بریغ نامداران شود کار تنگ
وگر دشمنی تان بود خانگی / که جوید همی روز بیگانگی

باواز بد گفتنی روز بد / بگوییم خموش بگو پال بد
بدینگونه آواز پیوسته شد / دل کهرم از پاسبان خسته شد

زبس نعره از هر سوی دیده‌بان / پرآواز شد گوش گردنکشان
همش گفت و آواز بسیار گشت / وز اندازه با پاسبان درگذشت

کنون دشمن از خانه بیرون کشید / وزان پس بران کینه افسون شنید
دل کهرم از گفتشان تنگ شد / بحیدز رویش پرآژنگ شد

بلشکر چنین گفت کز خواست شاه / دل من پر از رنج شد با سپاه
کنون بی گمان نه بباید شدن / ندانم گزین بر چه شاید بدن

بزرگان

برآویخت ارجاسپ با اسفندیار
زانداز برگشتشان کارزار

بزخم اندر ارجاسپ یازید دست
ندیدند بر شیغ جای درست

بیک پاس شمشیر و خنجر زدند
گهی برمیان گاه بر سر زدند



بپای اندر آمد تن پهلوان
جدا کردش از تن سر اسفندیار

چنین کرد کردار گردنده دهر
گهی نوش یابی ازو گاه زهر

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چو دانی که اندر نمانی برنج

یکی بهره زیشان میان حصار
بسازند با دشمنان کارزار
دوم بهره تا روز روشن شوند
زبیگار توران رخش نغنوند

سیم بهره را گفت از آن گنج تخت
بجویید مر جا بدیگر نشان
که بودند با مادرین در دمشت
سر آنشان بخنجر ببرید پست

فزون دو بیست مرد از دلیران گرد
بشد بر زده دیگر بدیشان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
زره دار و غران یکی گرد شیر

چو رخش سرو آمد از ور سرای
بنزد یکی آزادگان شد بجای
ابا خواهر خویش کرد آفرین
بگوش فرشه در ره پنج برد وید

چو آمد بنک اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید رخ چون بهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد
که بدر بپوید بر ایشان گرگرد

بدانجا که بازار گاه گشت
ابی رز و بیت در او بهشت
مباشید با من درین رزمگاه
اگر سر دهم ور ستانم کلاه

سپاه یکی تیغ شد بی بهشت
مرانکس که دید از بزرگان گشت
همه بارگاهش چنان شد که راه
بود اندر آن نامور بارگاه

زبس خسته و کشته و کوفته
همه فرچه و پای آشوفته

[illegible]

چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
بزد دست و شمشیر تیز بازگشت
بکوشید ارجاسپ از بارگاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه

بیامد اندرون تیغ زهر آبگون
دهان پر ز آواز و دل پر ز خون
بیامد از اندر آن پیش اسفندیار
بیامد اندر آن تیغ زهر آبدار

چو پیش اندر آمد ز آزادگان
باسب گرفتند تیغ و کمان
یکی جست ز اژدهای جهان
نبود اندر آن ... کمی

برادر کیخسرو

همه زیر جوشان و خود اندرون همه از جگرشان بجوشیده خون بدز چون خبر شد که آمد سپاه جهان گرد از گرد لشکر سیاه

همه ورپر از نام اسفندیار درخت بلا حنظل آورد بار بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ درفش سیه پیکر آن پلنگ

سپهبد پشوتن بقلب اندرون سپاهش همه دست شسته بخون نو موده با کهرم شیرگیر بزد کوس و لشکر بشمشیر و تیر

بطرخان چنین گفت کای سرفراز برو بر با لشکر رزمساز بر نامداران دو صد هزار همه نامداران خنجرگذار

نگه کن کز آن جنگ جویان که اند درین تاختن ساختن بر چه اند سراوار طرخان پیاده دمان برین روی دز با یکی ترجمان

سپه دید با جوش و با ساز جنگ درفش سپه پیکر آن پلنگ سپهبد پشوتن بقلب اندرون سپاهش همه دست شسته بخون

بجنگ اندرون گرز اسفندیار بزیر اندرون بارهٔ نامدار جز از اسفندیار آن بهم [illegible] کس او را بجز شاه ایران نخواند

سپه میمنه میسره برکشید بدانسان که کس روی هامون ندید بزخم سنانهای الماس گون تو گفتی همی بارد از ابر خون

بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی هر آنکس که بد گرد پرخاشجوی برون رفت نوشاد در پیش زن همی جست پیکار از آن انجمن

پیاده سراوار طرخان برش که از تن بخاک اندر آرد سرش چو نوشاد گرد را با هامون بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید

کمرگاه طرخان بدو نیم کرد دل کهرم از درد پر بیم کرد چنان هم بقلب سپه حمله برد بزرگش یکی بود با فر و هور

بدانسان سپه را بهم برشکست که گرد سر سرکشان زد بدست سراو از کهرم سوی او برشتافت گریزان لشکر همی راه یافت

چنین گفت کهرم به پیش پدر که ای نامور گرد خورشیدفر از ایران بیامد سپاهی بجنگ سپهبد یکی پیش رو چون پلنگ

بیالای اسفندیار است و بس بدین دز نیامد خوار هیچکس همان نیز جنگ دار و بجنگ که در گنبد تو دیدی بجنگ

غمین شد دل ارجاسپ زین سخن که نوشه دگر باره کین کهن بزرگان همی گفت پردن بشوید ز دز یکسره سوی هامون

همه لشکر اندر میان آورید خروشش نبرد جوان آورید یکی را ازیشان نمانید بر کسی نام ایران نخواهید نیز

همه لشکر از دور بر راه آمدند جگر خسته و کینه خواه آمدند

رفتن اسفندیار در شب بر ارجاسپ

چو تاریک تر شد شب اسفندیار یکی تا بران لشکران جست باد کباب و می آورد و جوشید نی بپوشید نو جامهٔ کارزار

سرتنگ جنگ و قبا برگشاد می آورد و کشته از آن سان و کام چنین گفت کامشب شب بلاست همان جامهٔ رزم پوشید نیز

چو نیمی خورده شد هر کسی را جام پناه از بلا بای یزدان کنید ازان پس بلا نزد اسپه برد اگر نام گیرم روز [illegible]

بکوشید و پیکار مردان کنید هر آنکس که جست [illegible]

برهنه کشیده درو شنیده ایم
ز بهر خورش کوشنده ایم

چو خواهر بدانست آواز او
بپوشید بر خویشتن راز او

همه جامه چاک و دو پا پر مغاک
ز ارجاسب جانش پر از ترس پاک

بسک روی بگشاد و دیده پرآب
پر از خون دل و روی چون آفتاب

من این در زد از بهر جنگ آمدم
بیخ از بی نام و ننگ آمدم

پدر را آسمان باد و ما در زمین
نخواهم بر آن روزگار آفرین

چنین گفت کای شاه فرخنده باش
جهانگیر تا جاودان زنده باش

برآمد ز دریا یکی ژرف باد
که طباخ گفت این ندارم بیاد

پدر رفتم از داد کر یک خدای
که گر من ازین در دم باز جای

بخواهند بخشیم کم و بیش را
گرامی کنم مرد درویش را

ز لشکر برآواز گردان دهند
بنزدیک شاه جهان ارجمند

چو ارجاسب بشنید ازو شاد گشت
سر مرد ناوان پر از باد گشت

بایوان خرامید و مهمان شوید
دگر می بود زیر پستان شوید

مرا خانه تنگ و کاخ بلند
برین باره فرشتیم ارجمند

بدو راه زان روز رو کت هواست
بکام اندرون بر زبان یاد داشت

بکشتند ابی چهندی بره
کشیدند بر بام دژ کیسه

می آورد و خوان مرده بدو خورده شد
گسارنده می در پرده شد

شب آمد یکی آتشی بر فروخت
که نفش همه آسمان را بسوخت

بجایی که بد شادمان بازگشت
تو گفتی که با باد هم راز گشت

بشوتن بدو گفت کز پیل و شیر
بپیچی فروغ مرد دلیر

بزد نای رویین بزد بیه خشم
برآمد ز وز اله کاوه دم

چو آواز بشنید فرخ همای
بدانست آوازش از بارجای

چنان تیغ دل پیش او بربام
سرشک از دو دیده برخ بر فشانه

بدانست جنگ آور پاک رای
که او را همی بازداند همای

نگار جهان مانده انگشت
بپیچید و لب را بدندان گزید

کسی را که و فرّ بود با کنش
پسر در غم و شاه در خواب خوش

پس از کله برخاست پرجان
بنزدیک ارجاسب آمد روان

یکی ژرف دریا دین را بود
که باز ارکان زانک آگاه بود

بکشتی همه زار و گریان شدیم
ز درد دل خویش بریان شدیم

یکی بزم سازم بهر کشوری
که باشد بدان کشور اندر پری

کنون شاه ما را گرامی کند
بدین خواهش اندر نامی کند

چنین ساختم من که پیمان کنم
وزین خواهش آرامش جان کنم

بفرمود کو کان گرامی ترست
وزین مهتران آنک نامی ترست

بگفت شاها ردا الجردا
جهانبخش در بر موبدان موبدا

در تیر ماه آمد آتش کنیم
دل نامداران همی خوش کنیم

بیامد دوان پهلوان شادکام
فراوان برآورد هیزم ببام

ز هیزم که بر باره در کشید
شد از دود و روی هوا ناپدید

همه نامداران بر خفته مست
ز مستی یکی شاخ نرگس بدست

چو از دیده که دیده بان بنگرید
ببست آتش و زور بر دود دم

چو ز آواز او بشوتن رسید
بگفت آنچه از آتش و دود دید

که چشم بدان آتش دود باد
همه روزگار آن او سور باد

ز هامان بیامد بسوی سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

چنین گفت کین بارۀ ایلکاوران
هزار اندرون بارۀ دو هزار است
وزان بر چه شایسته‌ پیش کنج
بخندید ارجاسپ و بنواختش
بگرزاد گفت ای ردراد و برد
وز این پس بپرسیدش از رنج راه
چنین داد پاسخ که من با ده رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار
یکی گفت کاسفندیار از پدر
که در رزم آزاده با تورانزمین
همی رفت چندی مر بند و ز درخت
بجز که چو خورشید تابان بگشت
دو خواهرش رفتند زایوان بکوی
بنزدیک اسفندیار آمدند
نشد از کار ایشان دلش پر زرم
بخواهش برفتند بیچارگان
که روز دشمنان تیره و فرخنده باد
بدینسان دو دخت کی پادشاه
برهنه دوان بر سر انجمن
گرانمایگان کوی ار شهرها
که اسفندیار ادجنه خود مباد

[illegible]

که شاه سرافراز راد و خوب است
بپاره جانا نبدارد برنج
گرانمایه تر پایگه ساختش
برنجی همی کرد پرسش مگرد

بگوید بگنجور تا خواسته
بپذرفتش از پادشاه زمین
چه نامی بدو گفت جرز او نام
روزبان شاپدر آباز خواست

سؤال نمودن ارجاسپ از گرگسار [illegible]

بایران خبر بود و از گرگسار
بر آزار گشت و به پیچید پسر
فرودی بخواهد آرجاسب کین
همی هر کسی چشم او در اندوخت

چنین داد پاسخ که ای نیک خوی
دگر گفت کو از در کنبدان
در کلبه نامور باز کرد
زدینار کو یکیدرم بستدی

[illegible]

پر از خون دل و سوگ و درآمده
بپوشیده رخ باستین کلیم
از آن نامور مرد بازارگان
همه مهتران پیش تو بنده باد
اسیرم در دست تا پار بپاه
خنک آنکه پوشیده پیش دراکفی
بر تو تیز باک شد زهر مار
کنا کو گیتی اندیشت شاد

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
برفتند هر دو بنزدیک اوی
چنین گفت مهتر که ای سارنان
بایران ز گشتاسپ و اسفندیار
برهنه سر و پا و دست انگشتش
بگریم چندی بخونی سرشک
یکی ایلک برزد بر زر کلیم
نگشتاسپ آن شاه بیداد گر

همی رانم شتر با ساروان
به پیوند همی کلبه آراسته
ز بازارگان پوزش و آفرین
جهانجوی با شادی و نیکنام
بنزد من آیی آگهی گشت راست
ز ایران و توران و دگر جای
کشیدم براه اندرون درد و رنج
سخن هر کسی گفت از آرزوی
پسر برده شد و در هفتخوان
ز بازار و روز رای آزاد کرد
همی این بدان آن ازین بر زدی
بر آمد ازین کاخ بر روی دشت
غریوان و بر کتفها بر سبوی
دو رخ کرد از آن خواهران پدید
دو رخ زرد از خون برروان کرده جوی
نخست از کی زاده کاردان
چه آگاهی داری ای نامدار
پسر شاد مان روز و شب خفته خوش
تو باشی بدین درد مار اهرمنگ
که زندان شد آن هر دو دختر ز بیم
میان تا دوان اوکلاه و کمر

ازو ده شتر بار دینار کن / دگر پنج دیبای چینی بار کن
دگر گنج هر گونه گوهران / یکی تخت زرین و تاج گران

بیاور ده صندوق بشمار جفت / همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کزیشان نیایش نیاید پدید

شتر بیست زنگی نهاد اندر او / سزاوار ژو مجمر که ارزان دو
بفرمود تا بر سر کاروان / بوند آن گرانمایگان ساروان

بفرمود اداران بجز یافتند / فراوان بگفتند و بشتافتند

رفتن اسفندیار بشکل بازرگان

که آمد یکی مرد بازارگان / ورم گو فروشد بدینار کو

بزرگان وز پیش باز آمدند / خریدار او کردن فراز آمدند
بپرسید هر کس ز سالار بار / که این بار با چیست کامد بکار

چنین داد پاسخ که بار بخت / بشی شاه باید که بینم درست
توانای خویش پیدا کنم زر / چو فرمان دهد دیده دریا کنم

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند شهر بازار خویش
یکی جام پر گوهر شاهوار / ز دینار چیزی زبر بر نثار

که زر با بس ساعد و آستین / یکی اسب و ده جامه دیبای چین
بر آن جام پوشیده تای حریر / حریر از بر و زیر مشک و عبیر

بدیبا بیاراست با رنگ و بوی / بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران خرم تا با ایرانیم / دگر سوی شهر دلیران بوم

یکی کاروان شتر با منست / ز پوشیدنی جامه و ز بست

هم از گوهر ان افسر و رنگ و بوی / فروشنده ام هم خریدار بوی

ز پیروزی ورزشت بگذاشتم / جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه بیند که این کاروان / هم دروازه ورکشد ساروان

به بخت تو از مرز این شوم / درین سایه چتر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز بد بر تن ای مهتر آزاد دار

نیازاردت کس بتوران زمین / همان گر برانی با چین و ماچین
بفرمود تا پس سرای فراخ / بدو بر یکی کلبه پیش کاخ

برو بین فرو اندرون راه جوید / همه بارش از دشت برتر نهند
بیاراز و بد و کلبه بازارگاه / همی دار وش ایمن اندر پناه

بر هفته صندوقها را بپشت / کشیدند با بار اشتر بدشت
یکی مرد بجز پرسید و گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت

کشیده بد و گفت با هوش خویش / نهادیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار / بیاراست همچو گل اندر بهار

ز هر سو فراوان خریدار خواست / چو آن کلبه در شهر بازار خواست
ببود آن شب و بامداد پگاه / در ایوان روان شد بنزدیک شاه

بیامد ببوسید روی زمین / بارجاسب چندی بخواند آفرین

[illegible] اسفندیار [illegible]

چنین گفت

ز اینجا که باره برنشست / بلندی میان یلی را ببست

دیدن اسفندیار [illegible]

ببالا برآمد بدو بنگرید / یکی سایه دار آهنی باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهار / بآب و گل هیچ ناکرده کار
بپهنای دیوار او بر سوار / برشدشدی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد و پسر از جگر برکشید
چنین گفت کس را نشاید ستد / برآید بدوی من ار کار دید
بگرد بیابان همی بنگرید / دو گرد اندران دشت پوینده دید
همی رفت پیش اندرون جاربک / نکاپی که نخچیر گیسه دبک
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار
بنیزه ز اسپان جدا کردشان / پیاده ببالا برآوردشان
بپرسید و گفت این دز نامدار / چه جاییست و چندست روی سوار
ز ارجاسب چندین سخن راندند / همه دفتر زند برخواندند
که بالا و پهنای دز را بچین / دران سوی توران در بیخ چین
جو اندرون نامور صد هزار / سواران گردنکش نامدار
همه پیش ارجاسب چون بنده اند / بتو مان ورایش سرافکنده اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست / بکوشند در روز کینه گر چاره نیست
اگر در بچند دو ده سال شاه / خورش هست چندانکه دارد سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید برش نامور صد هزار
نیاید نیازش بچیزی ز کس / خورش هست و مردان فریادرس
بکشد آن شیخ سندی بهشت / دو گردنکش ساده دگر بازگشت
وز انجا بیامد به پرده سرای / زیکبار ره بخت کرده جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن رفت هر گونه از کارزار
بدو گفت جنگی چنین در بچنگ / بسال دراز آن نیاید بچنگ
بگو خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بد اندیش را
تو اندر شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه شود پیکان ارجمند / سزاوار شاهی و بخت بلند
گر انبوه دشمن سر شد بجنگ / بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجای نبید و بجای فریب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانی بدین دز شوم / نگویم کسی را که من پهلوم

رفتن اسفندیار برویین دژ [illegible] بازرگان

فراز آورم چاره آن سرد ری / بخوانم ز هر و ز آتش دودی
تو با دیده بان و طلایه بپا / ز هر وانش هست پایه نیسا
اگر دیده بان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کرد بهشت / نه از چاره هم از نبرد بهشت
سپه را بیارای و تن در نزای / زره دار و با خود و گرز گران
درفش من از دور بر پای کن / سپه را بقلب اندرون جای کن
برو تیز با گرزه گاوسار / چنان کن که خوانندت اسفندیار

[illegible]

وز انجا که سالار بار انجمند / به پیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بار کش سرخ موی / پیاده سرافراز با رنگ و بوی



ترا شاد خوانم از گردرم / بگو آنچه دانی تو از بیش و کم

بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مباد او داد آفرین

نگاکی اندر فکنده بخون زشت / زمین بستر و گور پیراهنت

ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت با بانگ دل گرگسار

دل گرگسار اندرون تنگ شد / روان و زبانش از رنگ شد

همه افریدگان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد

یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیمه شد تا برش

بدریا فکندش هم اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان

وز آنجا که

نیازارم آنرا که فرزند تست
نه آنرا که از دور پیوند تست

ز گفتار او مانده اندر شگفت
زمین را ببوسید و پوزش گرفت

چو بشنید گفتار او گرگسار
پر امید شد جانش از شهریار

بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت
ز گفتار خامت کنون بازگشت

سخن هر کجا ایدرست و یا کجاست
به پیمودن باره راه درست

بپرسید تا بی تو آهرمنیست
با یکدگر سگالان

سپه ازو مانده اندر شگفت
هم اندر زمان بند ازو برگرفت

بدریای آب اندرون گرگسار
پیاده میونی گرفته چهار

پیاده میونی به پیش آب
ز نیزه بر اسپ با تاب

بدریا سپه بند بگمارد
پیاده اندر آمد پیکار

چو آمد بجنگی سپاه و بنه
یل میسره راست چون میمنه

سر جنگجویان بخوردن نشست
بر شاه شد کودکی چپ و چست

گشاده بفرمود تا گرگسار
بیامد به پیش یل اسفندیار

بنزدیک رویین دژ آمد سپاه
چنان شد که در سنگ و در زاد راه

بفرمود تا خود و جوشن و بر
بروند با تیغ پیش هژبر

بدو گفت کاکنون گذشتم ز بد
ز تو خواهی در راست گفتن سزد

چو آورد پیرم سر از آب برآ
ورقشان نشیم بیان لب ابر را

بپیچید سر از خون و شید ورد
دل اسب بگیرید در خون و درد

بیان اندر میان گنبد گزبدشت
گشت از دو لیران تا جات

ز ایشان سپه سهمگین یان
پدیدار آمد اندر دریای سیب

همه کارشان کام شیران کنم
سکام و لیران ایران کنم

بسر پیکان تاج بر
باز زن و کودکان بیت

به آواز از آن پس پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز ما بگذرد / کسی پس ازینها ز ما نشمرد
پشوتن سپاه به پیش خدای / که او بود بر نیکویی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند / نیایش از اندازه بگذاشتند
هم‌انگه برآمد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا کرد کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشته تر / ز سرما کسی را نبد بال و پر
بجا بود ده گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاید رچو بندید بار / مدارید جز آلت کارزار
چو نو کرد در زر روان کسی / نیابد ازین نیک بختی بسی
به نیروی یزدان پیامبر دست / بدین بند گیتی مردم پرست
از آن در یکایک توانگر شویم / همه پاک با گنج و افسر شویم
چو بشنید چادر ز رو زر کشید / بنه با خروش گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از آن تیره شب یکزمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز او اسفندیار / پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست / همان جای آرامش و خواب نیست
کنون زآسمان خواست بانگ کلنگ / دل ما چرا داری آذرنگ
بدو داد پاسخ گر آید ستور / نیابد مگر چشمه آب شور
وگر چشمه آب یابی خورید / ازان آب مرغ و دد اندر برند
چنین گفت سالار با گرگسار / یکی راه برساختم کینه‌وار
ز گفتار او تیره لشکر براند / جهاندار یک دمش باز خواند
چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب / زمینش اندر آمد خروش طلب
بجنبید بر بارگی شاه نو / ز روز دیمه رفت با پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی بن بدید
هیونی که بود اندر آن کاروان / کجا پیش رو داشتی ساروان
همه پیشرو غرقه گشت اندر آب / سپهبد ز دیگر سو در شتاب
گرفتش دو دران بر کشیدش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار آرند / شده داغ دل پیش با پای بند
بدو گفت کای بد تن خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار
که گفتی که این دریا بی‌تو آب / بسوزد ترا آتش آفتاب
چرا کردی این بدتن از آب خاک / سپه یکسره بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه / مراد شناییت چون مرده ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند / چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند ازو ترک و بنمود خشم
بدو گفت کای ریمن خاکسار / چو پیروز گردم من از کارزار
به رویین دژت بر سپهبد کنم / مبادا که مرگ تو بد کم کنم
همه پادشاهی سراسر تراست / چو با ما کنی در سخن رای راست

بنالدم

به راه دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر ایران به بندت نیاز
برینسان که گوید همی گرگسار / تن خویش را خوار مایه مدار

بجوی یکی لشکر اندر مشور / که فرخ کهن بازی آرد ز نو
ازان پس که پیروز کردیم شاد / نباید سر خویش دادن بباد

چو بشنید اسفندیار این سخن / شد آن تازه رویش ز گرد کهن
چنین پاسخ آورد پیکار گر / که ای پهلوانان با نام و فر

شما گفت از ایران به بند آمدیت / نه از بهر نام بلند آمدیت
کجا آن همه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه

کجا آن همه پند و سوگند و بند / ز یزدان و از اختر سودمند
که اکنون چنین شد همه رایتان / همه بر پراکنده شد پایتان

شما باز گردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد
بکشتار من دیو ناپاک کار / چنین سست‌تان شد دل از کارزار

از ایران نخواهم بدین رزم کس / پسر بر برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست

بروی نیاید کسی همرهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هرچه هست / ز مردی و پیروزی و زور دست

بپایند هم بیگمان آنکهی / ازین نام با توش و با فرهی
که با دز چه کردم بدستان و زور / بنام خداوند کیهان و هور

چو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند چهره ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه پند بخشد گناه

فدای تو بادا تن و جان ما / برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم

زما تا بود زنده یک نامدار / نپیچیم یکتن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید زیشان سخن / بپیچید از آن گفتهای کهن

بر ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
گرایید و نکه کردیم چند و گر / ز رنج گذشته نیابیم بر

بکرد او فرامش دل رنجتان / نماند تهی بیگمان گنجتان
همی رای زد تا جهان شد چو زنگ / برفت از بر کوه باد سنگ

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند

سپه چو از کوه سر برکشید / شب آن چادر شب و پر بر کشید
ز خورشید تابان [illegible] / همی تافت خور و بر پشت باد

بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرد او آن نیزه وران
بیارنگ خوش بزم نوروز بود / دل افروز تا گیتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان سند بادی ز کوه / بر آمد که شد نامور زان ستوه

جهان یکسره گشت چون باغ / ندانست کس باز تا نور راغ
ببارید از آن ابر تاریک برف / زمین شد پر از برف و بادی شگرف

سه روز و سه شب هم بدانسان گذشت / دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا نو و سه روز همچنان گشت / سپهبد از آن جاره اندر گذشت

بدادش سه جام دمادم نبید | می سرخ از جام چون بشخلید
بدو گفت کای بی‌تن بدنهان | نگه کن بدین کار کرد جهان
همه فره و او گرد او راست | کز اندیشه و از گمان برترست
ز بیغوله پندار شیر و نه گرگ | نه آن شیر جنگ اژدهای سترگ
ز جادو و زن پر در هر دو ره | نه کوه و بیابان نه دیوان مه
بزرگا احسا کسند ش نه دو ر | برد آب جاه و کیا دستور
بدو از گفت آزمان گرگسار | که پیشت نشد تا مور شهریار
ترا یار باد ایزد ای نیک بخت | بیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیشست فردا که مرد | نیندیشد از روز کار نبرد
نه گرز و کمان یار آید نه تیغ | نه چینی در جنگ و راه گریغ
ببالا یکی بیژه برف آیدت | برخ روزگار شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار | ببرف اندر آرنج دیده سوار
اگر باز گردی نباشد شگفت | زگفتار من کین نباید گرفت
همی وره در خون لشکر شدی | مبندی و سرای مر سر شدی
مرا این درستست گز باد بخت | بدرد بدان مرز و باد و درخت
وگر بگذری هم نباشد شگفت | ز بخت تو اندازه باید گرفت
وزان پس چو اندر بیابان رسی | کسی تیز آید نبینی کسی
همی ابر خیزد ز باد و تیغ | بر آن بگذرد مرغ پیود و میغ
نبینی بجایی یکی قطره آب | زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر پا بر زند | برو اندر هوا کرکس پر زند
نه بر شخ ریگش بروید گیاه | زمینش روان ریگ چون توتیاه
براتی بران کوه فرسنگ چل | نه با اسب جان و نه با مرد دل
وز آنجا بر رویین در آید سپاه | نبینی سپه کی تا در جایگاه
زمینش بکام نیاز اندر است | سر باره با خود بر آید اندرست
ز بیرون بیاید خورش چارپای | ز لشکر شوری نماند بجای
از ایران تو دان اگر صد هزار | بپایند گردان جنگ گذار
نشستند صد سال گرد اندرش | همی تیر باران کنند از برش
فزون زان فرازست و اندک نهل | چو حلقوات بر در سرمکان
جوابر اینان گفته گرگسار | شنیدند گشتند با درد یار
بگنبد ای شاه آزاده مرد | بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت | چنین است این هم نباید نهفت
بدینجایگه مرگ را آمدیم | ز فرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی | بلای و دد و دام بگذاشتی
کس از نامداران شاهان گرد | چنین بگیار بنیاد دشرد
که پیش تو آمد درین هفت خوان | برین بر جهان آفرید بخوان
چو پیروز گر باز گردی ز راه | دل شاد و خرم روی نزد شاه

بدوگ

چو پیغام ازان شاه پاسخ نگشت / بگشتاسپ شد روز کار درشت
زمینه ز تابوت چون شد اسفندیار / بفرمود تا آلت کارزار

زره دار و شمشیر زن صد هزار / چو آورد آورد رخ پیش پیل
بیامد به پیش پدر دادخواه / گرازان و دادی بر دستگاه

چنین گفت کای نامدار دادگر / خداوند پیل و گوپال و زور
تو بردی دل ما و اندر بجای / تو بودی که آیین بر کو رهنمای

همانگه خروش آمد از کره نای / بتوش بیامد بپرده سرای
صلاح ار بدادی به پیش سپاه / بدیگان ایران ز تاج و گاه

بزرگان یکایک بیاراستند / همه لشکر از باز نش آمدند
ازان لشکر کس پی باز پسین / بزندانم جنگ سپه زان آمدید

زمین کوه تا کوه پر مرد بود / ز روی سپه گرد شب لاژورد بود
چو پیدا پدید چون تن شد آرا / سپاه گردی بخ ما

همی آسمان خواست از جوش سپاه / سواران جنگی ز جاک آمدند
شنیده این سخن در زمان کرد یاد / که بر دوزش نامور شهریار

سه جام می خسروانیش داد | بشد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای بدرگ شوربخت | سر جادو به چنبر درخت

تو گفتی که لشکر بدریا برد | سر خویش از ابر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه پیشم بگشت | کزین جادو اندر چه باید گرفت

چنین داد پاسخ ورا گرگسار | که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر | تو بیداردل باش و هشیارتر

یکی کوه بینی سر اندر هوا | بران بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی | چو پرنده کوه پیکارجوی

اگر پیل بیند برآرد به بر | ز دریا نهنگ و ز خشکی هزبر
نه بیند ز برداشتن هیچ رنج | چو او را ز کرگ و ز جادو مرنج

دو بچه است کوی ببالای او | همان ای بپیوسته بالای او
خورد بر هوا کرگسی گسترد پر | ندارد زمین پوش خورشیدفر

سپر تا سر [illegible] بدر ور بین | بزیر یکی پی سیمرغ و کوه بلند
نه شمشیر [illegible] و پیکان ای شگفت | بپیکان تن و رزم [illegible] سکفت

[illegible] ببندی بجای | سکال اندر آورد [illegible] بال پیش
خور [illegible] شید تابنده [illegible] | [illegible] چو شد درست

[illegible] سپس برگرفت | نخستین [illegible] سیمرغ و در سر گرفت
[illegible] اندر و یاد کرد | چو خورشید تابان [illegible] اندر کوه

چو سیمرغ را مانده زین تا زه کرد | در و دشت [illegible] دیگر اندازه کرد
[illegible] | [illegible] صندوق و گردون براه

بران سایه بر آب گردون بدشت | روان را باندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید | سپس باره و لشکر و بوق دید

ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه | نه خورشید پیدا نه رخشنده ماه
بچنگ و بمنقار چنگی چخید | چو تنگ اندر آمد فرود آرمید

چو دیدند سیمرغ را بچگان | خروشان و خون از دو دیده چکان
جهان در رمیدند از آن جایگاه | که از پایشان دو نیم کرد راه

چو دیدند مادر به بیچارگی | دژم ماند از آن سان به یکبارگی
خروشان بدید و بکشت باز | بماندند مادر به درد و گداز

چو برگشت اسفندیار دلیر | گرانی گرفت سپاه کند و پیر
سپاهی ز ایرانیان گزین کرد و بخت | که بنشست پیدار از و دیر بخت

بپذیرفت شد کنده و پری بپاه | سرد سوی چون رفت و دل رای
یکی تیغ هندی گرز و بسر پیش | همه سر به تیر و شد با برش

جهاد و دیر آسمان بر گشت | بیزدان که چشم اندرون چهره گشت
یکی باره ابری که آمد سیاه | چو اوسپ شبدیز او خورشید و ماه

چنین گفت با نامور پادشاه | گرامی پدر را ز جنگ و کردند ماه
زبان زهر تو با پای دار و نیک | نجاد و نه شیر زهر گرد و پلنگ

بیاید به بی تیغ دشمنان شهرزاد | جهان را بجز تو باد ایناز
یکی آتش از باد کرکس | برآید به پیکار اسفندیار

جهان جوی با لشکر جان آفرین | بیاب چون شاخ اندر زمین
ایران شیر اندر سر بر آید | بیابد نوای جنگ سپهر

بپذیر و سود بس شهریار | گرامی بجنب و بد از او دار
بر آمد تر و بیک اسفندیار | چو دیدار او دید آن شهریار

[illegible] روی ایوان [illegible] / [illegible] بپیچید [illegible] و بنهاد پشت
[illegible] بپوشید [illegible] / چو بالای چون [illegible]

پیامی بنزد یل اسفندیار / [illegible] کنار
جهانجوی چون روی او [illegible] / [illegible] بالای [illegible]

چنین گفت کای [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] / چنین گفت [illegible]

مرا آفریننده این داد و داد / دل پاک و جام [illegible] شاد باد
یکی جام [illegible] / [illegible] لعل گون کرد روی

[illegible] / نهان داشت [illegible]
[illegible] / [illegible] آورده [illegible]

وزان پس ز جای [illegible] اسفندیار / [illegible] بر دو نگار
[illegible] / [illegible]

ز [illegible] و زواره [illegible] کرد / جهانجوی [illegible] کرد
[illegible] این [illegible] / [illegible]

[illegible]

همانگه ز گیتی جای بجست / به آب اندر آمد سر و تن بشست
پیامد به پیش خداوند پاک / ندارم بجز تو کسی ترس و باک
سپاسش همی خواند و آفرین / همی پیش داور بسر بر زمین
ازان کار پژمرده شد گرگسار / کجا زنده شد مرد اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همه چینیان گرد پیش اندر سپاه
می و رود و بر خوان و خوالیگر خواست / پیاده بیامد ازبر پای خواست
بفرمود تا آورند گرگسار / بیاورد آن پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای بدتن بی بها / ببین این همه هیچ نارزد بها
ازین پس به منزل چه پیش آیدم / کجا درد و تیمار خویش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود / به پیشت زن جادو آرد درود
که دیدست ازین پیش لشکر بسی / مگر دست سحرش روان کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای مه خواه پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان نام / بروز جوانی بپوشیده دام
به پیروزی ار زو شدن باز کرد / نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی / ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
که من با زن پر فریب آن کنم / کز پشت پر جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز

چو رخسارهٔ گل جهان تیره شد / ازو دیدهٔ اهرمن خیره شد
سپر برگرفت و بنه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر براند شاه / چو خورشید بفروخت زرین کلاه
برآمد چو زرین سپر از افق / ز انجم بیفشاند زرین تتق
چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را بدان پیل شوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی خواسته نیز طنبور خواست / همی رزم پیش اندرش سور خواست
همی شد بدینسان یل اسفندیار / چو شیر ورا گاه در کارزار
یکی بیشه دید همچون بهشت / تو گفتی بهشت اندرو لاله کشت
بدید ار درخت اندرون آفتاب / بهر جای در چشمه بد چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه لب چشمه ای بر گزید
یکی جام آن می به کف بر نهاد / چو دانست کز می دلش گشت شاد
بزد دست و طنبور در بر گرفت / سراییدن ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نبیند همی زین جهان بهره / ز دیدار فرخ پری چهره
نیابم ز یزدان همی کام دل / مرا کرد بدخواه دلگسل
بیالا چو سرو و چو خورشید روی / فرشته ز مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام / ابا جامه و رود و برکرده جام

بصندوق در بود دیهیم جوی / دو اسب گرانمایه بست اندروی
نشست آن سوار آن بصندوق شاه / زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه کی
نشست از بر صندوق اسفندیار / برفت از پسش لشکر نامدار

دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
بشوتن بیامد بر نامجوی / سپهبازرگان و خویشان اوی

بپوشید خفتان جهاندار گرد / سپه را بفرخ بشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندر آن شهریار دلیر
دو اسب گرانمایه بربست روی / سوی اژدها شیر بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسب جنگی بدید
ز جا اندر آمد چو کوه سیاه / همی کرد غران بدانی نگاه
دو چشمش دو چشمه چو دریای خون / یکی آتش اندر کامش برون
دهن باز کرده چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / به پرورن نیاید دم درکشید
همی جست اسب از نهیبش بجا / بهم بر کشید اسب را اژدها
فرو برد اسبان و گردون بهم / ز صندوق در ماند جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد نماند / چو دریای خون ز اژدها خون براند
نه بردن توانست گردون ز کام / چو شمشیر تیغ در کامش نیام
بسی زور کرد و از شمشیرهاش عنی / ز درد اندر آمد دو دندانش از کمی
بر آمد ز صندوق مرد دلیر / بشمشیر شمشیر جنگی بر

بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک

از آن دود آن زهر بیهوش گشت / بیفتاد بی مغز و بیهوش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان / بنزدیک آن نامدار دمان
بترسید کو را بد آمد بروی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شدند اسب بگذاشتند
بشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردن کشان آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن جا که بد خاست شد سوی آب / چو مردی که بیهوش گردد ز خواب

همی اندر زمان لشکر آنجا رسید | نشستن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین کرد کی | بخواندند از اندازه افزون بسی

ورانسو بیامد سراپرده سرای | بزد پیش خرگاه باده نای
نهادند خوان و خورشهای نغز | بیاورد پس لاله پاکیزه مغز

چو نوشید تا شد پراکنده بس | بیاورد باده بیش هر دو بکار
یکی جام می لعل بر دست شاد | جوانمرد بستد ز جام می و گشت شاد

چو بگذشت گاهی دو دیگر خوار | چو دانی که فرسنگ از اسب شمار
چنین گفت کای نیکخواه ترا پیش | چه پیش آیدت بخت بد اندیش

ازین در چو فردا بمنزل رسی | یکی کار پیش آیدت با کسی
یکی اژدها پیش آید دژم | که ماهی برآرد ز دریا بدم

همی آتش افروزد از کام او | یکی کوه خارا است اندام او
ازین راه اگر بازگردی رواست | روانت بدین پند من بر گواست

درخت ایستاده ببیخ و نشستن | ساپی بر شود ز نیکان انجمن
چنین داد پاسخ گرای بدنشان | ببندمت تیغ و خواهم کشان

ببینی کزان مرد جنگ اژدها | نشیند سر مرد بنزد بلا
بر هو تا ز گران آورند | ز تاره چوب گران آورند

یکی نغز گردون چوبی بساخت | بگردش درون تیغها در نشاخت
بسر بر یکی گرد صندوق نغز | بپاراست آن در گه پاک مغز

چو هر دو سپهدار [illegible] | یکی مطربی زد در [illegible] پای زرد
سپهبد [illegible] دلیران رسید | بیامد برخوان شیران رسید

شوتن [illegible] و بادرفت پیش | دو [illegible] انداز پیش
بدو گفت کین [illegible] | بپرداخت [illegible] شد دم نیاز

بیامد [illegible] برتر [illegible] شد | جهان دل شیر [illegible]
یکی [illegible] شیر [illegible] | [illegible] جوی [illegible] دلیر

جوان اندر آمد یکی تیغ زد | [illegible] شد [illegible]

زمین [illegible] بر کرد | دل شیر [illegible] بر کرد
چو شیر آشفت و آمد فراز | یکی تیغ زد [illegible] فراز

به آب اندر آمد سر و [illegible] | به [illegible] او [illegible] برد [illegible]
چنین گفت کای [illegible] پاک | [illegible] ز [illegible] اندر [illegible] خاک

نهاده یکی کان آتش دراز ‖ شده دود زیرش [illegible] فراز
سلیح و تن از خون [illegible] ساخت ‖ بدان جایگه پیکر [illegible] جای خفت

عماری یکی نغز صندوق پیدا ‖ دل پر ز درد و دو چشم پر ز نم
بیاگند کالای دارو و دارو ‖ تو را دو پیام از درون و درم

چو گردی بیال یل از خاک جای ‖ تو با شاه بهرام پیکار ساز
همی شد که گردان و خنده دوای ‖ بر او گشت بهیده پر ز درد ای

یکی جوان زرین بیاراست ‖ خورشید افروز ز مه رو که جواهر
بفرمود تا ساغر و اسپ آوری ‖ برفتند زان ترکان ابروی

سه جام بر پیش باده زرین نگرفت ‖ سر و پیکرش پسی گاه بیگفت
چنین داد پاسخ که اسفندیار ‖ گرامی شیرکه دل با بوی تو باد

بنزد اندر شیرت آمد پلنگ ‖ کمان خنگ شاه باید پلنگ
عقاب دلاور بران راه شیر ‖ بروز اگر جنگ باشد دلیر

چنان بیک شد برین نو بنو با ‖ از آنجایگه برگرفت شده دره
دو کف کالای پر کاسه شاد ‖ که بود روشن دل اسفندیار

دیگر شب یک سو گریی راه شیر ‖ دو دیده پر از خون و دل پر ز تیز

برآورد شان گرد آیین سرا — چو کاغذ جگر از تگ شهریار
بیامد به پیشش صف جنگ — ببست شمشیر پیش ایشان بار
سپیده با عنبر بیکرنگ — چو گرگ آن سرافراز یل سترگ
ز هامون سوی یاد و بنیاد رو — دو بس ابر اول لب لب
ز انبار پیکان تر باران گرفت — شدی کالبین سواران سپر رفت
بگردید روشن دل اسفندیار — چو آنگه دو دست سبک شهریار
سرانرا به شمشیر شان کار کرد — سر آن گلبت ز ملکان خاک کرد

سر تیرش از کس سپر تیز بر — دو بد بکران به بنیاد سر
به ترکی که گردون در آمد ز جای — سپه دو رو او در زیر پای
چو دید او بزرگان سر و یال او — میان باجنگ و کوپال او
به دروازه گه کرده مردی لب — بجوید پس آن فرزند نیم
ز پیکان پولاد بشکست — نیامد یکی پیش او در پدید
یکی تیغ در سر گردان برید — فغان بارگان کرد و مردی برید
ز دو آمد از نام و بار — جوان چو بود جار

شاه

همه شهر ترکان با چین و چین ... ابا گنج و با تاج و تخت و نگین
سراسر بشاهی سپارم ترا ... بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم او را که فرزند تست ... شد او را که خویش و پیوند تست
وگر آنچه گوئی بگوئی دروغ ... نگیرد در و بخت بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم ... دل انجمن کرده از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار ... که ای نامور فرخ اسفندیار
زمین نشنود شاه چو گفت راست ... تو آن کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست ... که آن مرز از مرز ایران جداست
بدو چند راهست و سنگ چند ... که راهست آن راه تا پی گزند
سه چند باشد همیشه در وی ... ز احوال او هرچه دانی بگوی
بگشاد و مشتر بجز راستی ... نیاید ز من کژی و کاستی
که بر هفت مرز همی بیشه با ... بمردی نشد هیچکس کامگار
بزور و بمردی نیکنامی تکس ... مگر کز تن خویش گشتست بس
بدو نامور گفت کز با منی ... ببینی دل و زور اهریمنی
بدو گفت کای خسرو نیکخواه ... سه راهست ازین در بدانجایگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه ... ترا در خورش نیکی آید براه
یکی آب و گاه و خرگاه و شهر ... گذر بر بزرگان توران و بهر
سه دیگر بنزدیک یک هفته راه ... بروئین دز آید بهشتم سپاه
بپا ز شیر و گرگ پر از اژدها ... کز جنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو و گرگ و شیر ... به پیش تو آید همانان دلیر
یکی سوی دریا برآید براه ... یکی در بیابان بی آب جاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت ... که جوبا دو ففر و بیسه درخت
وزان پس چو روئین دژ آید پدید ... شد او دید چونان کسی نشنید
سراپرده برتر ز ابر سیاه ... بدان در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش کوه آب روان ... که از دیدنش خیره گردد روان
زهامون نیایدش چیزی بکار ... بکشش آن بکند ز شهریار
چو آید بهامون ز بهر شکار ... ز صد سال گر ماند اندر حصار
زمانی به پیچید و دم درکشید ... هم اندر زمان گشت و گیاه
درخت بر و منده و آتیاه ... چو اسفندیار آن سخنها شنید
کز آن نامور فرخ اسفندیار ... بدو گفت با اختر اهرمنیت
که گیتی بر اندازه کوتاه منیت ... چنین گفت با نامور گرگسار
همه مرز شیران گند آوری ... نخستین تو پیش آید دو گرگ
ز و ماده هر یک چو پیل سترگ ... بسان گوزنان سر و موی و روی
بفرمود تا بجهانش به بند ... بلشکرگه بردند نا سودمند
دو دندان بکردار شیر ژیان ... بر و یال فربه و لاغر میان
برآراست خرم یکی جشنگاه ... ستاره نظاره بران جشنگاه
ز درگاه برخاست آوای کاه ... زمین آهنین شد هوا پر سپاه
سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد ... همی رفت با لشکر آباد شاد
چو اندر ره تیز دیگ منزل رسید ... ز لشکر یکی نامور برگزید
بشوتن یکی مرد بیدار بود ... سپه را از و شرم بگذار بود

به برج حمل تاج بر سر نهاد / ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از نرگس و لاله شد جویبار / پر از غلغل و رعد شد کوهسار
ز لاله فریب و ز نرگس عتاب / ز سنبل نهیب و ز گل زار تاب
خروش مغانی و پر تاب چشم / پر آتش دل ابر و پر آب چشم
چو پیدا کردی جهان را بهین / که مهر است با نقش مانی چنین
رخ نرگس از لاله گرد و پر آب / چو رخشنده گردد جهان آفتاب
بگرید بدو گوید ای شوخ چشم / ز عشق تو گریم نه از رو ز خشم
هوا را نخوانم کف پادشا / بخندد زمین تا بگرید هوا
که باران او در بهاران بود / نه چون کف شهریاران بود
که اندر حمل برفرازد کلاه / بخورشید ماند همی دست شاه
اگر رزم پیش آید ار کار جنگ / و گر آب دریا و گر کوه و سنگ
روز ایش و ز شاه گردون فراز / ندارد همی روشنائیش باز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشاه / چنین است همواره بر پادشا
نه آرام گیرد در او روز بسیج / دریغش نیاید ز خواهنده هیچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بچنگ آورد
نجنبد باندیشه از رنج خویش / برانگیز اگر گرد و شد گنج خویش
کنون سالم آمد به هشتاد و شش / غنوده همی چشم شاد وفش
ازو بخشش و داد موجود باد / جهان را جهاندار محمود باد
دو زلف شب تیره زان آمد باد / چه مهر و چه اختر همه سعد باد
فریدون که بخشنده پاک زاد / که گر جم و کیخسرو کیقباد
برآرند با تاج سر از خاک / کشند این جهان را ز پیدا و پاک
که او را جهاندار یار است و بس / بهر جای باشد ازو باد بس
بحم مدیح نکو نام خویش / نمایم بیابم مگر کام خویش
که گوئیم و زین نامه زیشان نشان / همه پهلوانان و گردنکشان
همه دوده از زر زکار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
روانها چنین شد بره رهنمون / منم عیسی مردگان را کنون
بمانا و تا هست گردون بپای / هر آن داستان همچنان بجای
مگر تا چه گوییم همه یادگیر / ز رومی فز اکنون جهان دیده پیر
سخن‌گوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفت خوان

سوال کردن [illegible]

ز روئین دژ و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار
ز گشتاسب آنگه سخن در گرفت / یکی جام زرین بکف برگرفت
چنین گفت چون شد پیاده به بلخ / زبان و روان شد گشتاسب تلخ
سوی راه ترکان دل آیت کار / ز پیش پدر رفت اسفندیار
همی راند تا پیشش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه
می و رود و رامشگران خواستند / بفرمود تا خوان بیاراستند
یکی دید گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه رمه
شود داغ دل پیش اسفندیار / وز آن پس بفرمود تا گرگسار
ببردند پس گرگسار نژند / چو دیدش ورا شهریار بلند
دمادم بسپرد بر گرگسار / بفرمود تا جام زرین چهار
وز آن پس بدو گفت کای تیره بخت / رسانم ترا من به تاج و تخت
بگویی بپیش زمین کم و کاست / گر آید مگر هر چه پرسم تو راست

مرا از پی غم تا زنده ام　　بنو اندر آتش پراگنده ام

پذیرفتم از کردگار بلند　　که گر تو بتوران شوی بی گزند

مبادی شوی در دم اژدها　　کنی خواهران از بزرگان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی　　همه گنج بی رنج و تخت مهی

چنین داد پاسخ یل اسپندیار　　که بی تو مبادا کس روزگار

بپیش پدر من یکی بنده ام　　ره از ایزد فرمانت افگنده ام

فدای تو دارم دل و جان خویش　　نخواهم سر تخت و دیهای خویش

شوم باز خواهم ز ارجاسب کین　　نمانم بر و بوم توران زمین

بجنت آوردم خواهران از بند　　ببخت جهاندار شاه بلند

برو آفرین کرد گشتاسب گفت　　که با جان پاکت خرد باد جفت

برفت یزدان پناه تو باد　　بباز آمدن تخت گاه تو باد

بخواند آن زمان لشکر از هر سوی　　بجایی که بودی نیوی گوی

ازیشان گزیدش ده و دو هزار　　سوار آن اسب افگن کینه دار

بدیشان بپرداخت گنج و درم　　نکرد ایچ دل را ز بخشش دژم

ببخشید تخت بر اسپندیار　　یکی تاج پرگوهر شاهوار

خروشی برآمد ز درگاه شاه　　برفتند گردان بران بارگاه

بهامون کشیدند پرده سرای　　درفش کیی را بدان گونه جای

برفتن نهاد آن زمان سر سپاه　　شد از گرد خورشید تابان سیاه

ز ایوان بدشت آمد اسفندیار　　ابا شهریار جهان تاجدار

چنان بسته در بند او گرگسار　　پیاده آزاده و سوگوار

بنوشتن پی شاه راز نهای　　ورا کرد دستور فرخنده رای

دو سپید سیوم کرد در زیر بار　　هم از اسب بزم و هم کارزار

میونان بره بار چون ده هزار　　چه از خوردنی و چه دینار بار

ابر هر یکی بر یکی ماه روی　　نشسته که رامش کند پیش اوی

به پیش پدر شد یل اسفندیار　　سپاهی که بد از در کارزار

جهانجوی از آن باده آمد فرود　　بدان تا شود شاه از او با درود

پدر و پسر را ببر در گرفت　　گشادن نیکش سخن در گرفت

که گر باز بینم ترا شد رست　　همه گنج با تاج و تخت آن تست

ببوسید چشم پدر را بمهر　　وز آنجای برگشت رخشنده چهر

بیامد بدان سوی ایوان رسید　　همان مادرش را بپرده بدید

ببوسید و کردش ورا هم درود　　چنین بود آنکم ز موبد شنود

بر رستن هم از بند اسفندیار　　وز آن بر گسستن سر شهریار

[illegible]

کنون زین سپس هفت خوان آورم　　سخن های نغز و جوان آورم

پر از کین و داد و پر از خرم و بزم　　پر از ساز و رای و پر آزرم

اگر بخت یکبار یاری کند　　ازین طبع ما کامگاری کند

بگویم بتایید محمود شاه　　بآن فر و آن خسروانی کلاه

که شاه جهان جاودان زنده باد　　بزرگان گیتی ورا بنده باد

مر آن را درود و هزاران سلام　　ز ما بر محمد علیه السلام

[illegible]

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر　　بیاراست روی زمین را بمهر

بجنگ اندرون کفک گرم گلست — درفش سپهدار دیدی بدست
بار جاسب کشته کاسفندیار — بجنگ آوران بود با کرکسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش — نبیند اختر آن گرگ پیکر درفش
سپه را بدان رزمگه در بماند — خود و مهتران سوی خلخ براند
سپاه اندکی ماند کز شمشیر جنگ — ندارید چهره گرفته پلنگ
سپهبد وزان لشکر کینه خواه — سپاه اندر آمد به پیش سپاه
همه دشت پر از سر و دست بود — پرنده ز تیغ درشت بود
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت — همه پوستاشان بتن بر بکفت
بزاری بر اسفندیار آمدند — همه دیده چون نوبهار آمدند
زخون نیا دل پر آزار کرد — مری را برایشان نگه کرد
زخون در کفش خنجر افسرده بود — بر و کفش از جوشن آزرده بود
باب اندر آمد سر و تن بشست — جهان جوی شادان شد و تندرست

همان تیغ زن گنبد شیرگیر — که بگذاشتی نیزه از کوه قیر
غمین گشت ارجاسب چون جنگ جفت — همیون خلیده دل او پایابان گرفت
خود و سرکشان سپهبان بجست — برفتند اسپان گرفته بدست
خروشی بر آمد ز اسفندیار — که کشتند ترکان همه سنگ و مار
بنام وی از خون دشمن کنید — زتوران زمین کوه قارن کنید
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا — بگشتی بخون گردی آسیا
سواران جنگی همی تاختند — بغارت گرفتن بپرداختند
کسی کو بیاده بگریختند — دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بر ایشان ببخشود اسفندیار — کسی را نفرمود کردن فکار
خود و لشکر اندر بر ترک شاه — پر از خون دل و تیغ و دردی کلاه
بشستند شمشیر و چنگش ز تیر — کشیدند بیرون خشانش تیر
یکی جامه سوگوار سیه خواست — بیامد سوی داور داد راست

نیایش همی کرد خود با پدر — بر آفریننده دادگر
یکی مقنعه در پیش یزدان پاک — همی بود گشتاسب با درد و خاک

بهشتم بجای آمد اسفندیار — بیاورد نزدیک خود کرکسار
زمین را ببوسید و او داد بوس — زبس باره رخسار او سندروس
یکی بنده باشم ز پشت بپای — همیشه به نیکی ترا رهنمای

زبیشتر وان دل شده ناامید — تن از بند لرزان چو از باد بید
بدو گفت کای شاه از خون من — نیابی سپاسش بهر انجمن
بهر بد که آید ز بو بنده کم — برو زین درت دستمو زکم

زبد هنوز رانده بر دست دیگر
نبد آنجا نشسته بر سر
بپا بد آنجا که ارجاسب بود
سر زنده و خون لهراسب بود

بامید تاج از پدر چشم داشت — پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
چو بر تخت بنشست باز نشست — چگوید کسی کو بود زیر دست

بدو گفت گشتاسب کای زورمند — تو شادانی و چون سرانت به بند
گر گشتاسب یک مرد بی جفت نیست — بد اختر جهاندار بی زحمت

چو دید آن بتنگی جهان گرگسار ... بغرید برسان ابر بهار
یکی تیغ الماس گون برکشید ... جهانجوی از تن سرش را برید

زمین اندر آمد بخت اسفندیار ... بدان تا بچنگال برد گرگسار
برآسیمه اسفندیار اندر زد ... زره را گشاد و جان بکند

بنام جهان داور کردگار ... بینداخت در گردن گرگسار
چو بند اندر آمد سر و گردنش ... بخاک اندر افتاد از آن ...

دو دست از پس پشت بستش چو تنگ ... درانداخت در گردنش پالهنگ
بلشکرگه آوردش از پیش صف ... سپاه از دل و جان لب آورده کف

دو یاره بجواد و از در شاه ... بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین بار برده سرا ... ببند اندر افکن مرین بیسر را

بدان تا کرا بر دهد روزگار ... که پیروز گردد درین کارزار
چو از جایگه ... ... بزم اندرون ...

در آن جایگه شد بآوردگاه ... سپه اندر آورد کینه سپاه
برانگیخت اسپ از پی کارزار ... همی آفرین خواند بر کردگار

سوی میسره نامور شاه گل
که در جنگ ارزو خاستی شیر دل

که یکدانشتی پیش در روی شیر
بشد پور پشتور و پور زریر

بیاراست بر میمنه جای خویش
سپهبد بر لشکر آرای خویش

چو گردوی جنگی سوی میسره
پیاده چو خورشید در برج بره

برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
به پیش آمده بد گو اسفندیار

چو ارجاسپ دید آن سپاه گران
گزیده سواران و نیزه وران

[illegible] کردن ارجاسپ از ... دیدن لشکر اسفندیار و هزیمت شدن

بیامد یکی سوی بالا گزید
یکی سوی لشکر همی بنگرید

پیاپی که چندان ندیدست کس
از اندوه یکی سرد برزد نفس

شکوه اندر آمد دلش زان سپاه
بچشمش جهان گشت چاه سیاه

از آن پس بفرمود تا ساربان
هیونان آورد پیش صد کاروان

چنین گفت با نامداران بزار
که گر دیده این رزم برجا دراز

خود و سرکشان بر ستوران نشست
بسازید و آهستگی راه جست

چو پیروزی ما نیامد پدید
براه بیابان بباید کشید

چو اسفندیار از میان دو صف
چو شیر ژیان بر لب آورد کف

همی گشت برسان گردان سپهر
بدست اندرون گرزهٔ گاوچهر

تو گفتی همه دشت بالای اوست
روانش همی در تنش تنگ پوست

خروش آمد و نالهٔ کرنای
برفتند گردان لشکر ز جای

روان تیره بر یکدگر ریختند
تو گفتی که با هم در آمیختند

نهادند بر یکدیگر تیغ تیز
نیامد ازیشان یکی را گریز

بکشتند چندان ز لشکر گران
زمین کوه گشت از کران تا کران

تو گفتی ز خون دشت دریا شدست
ز نخجیر هوا چون ثریا شدست

نگه کرد و پس پهلوان دلیر
خروشی برآورد چون نره شیر

گران شد رکیب اسفندیار
بپیچید با گرزهٔ گاوسار

بیفشارد بر گرز پولاد مشت
ز قلب سپه مرد اسفند بکشت

چنین گفت کز کین فرشیدورد
برو بر یا برافگنده مرد و گرد

وز آن روی بر میمنه حمله برد
عنان بارهٔ تیزتک را سپرد

هشتصد و شصت مرد از دلیران بکشت
چو کرم چنان دید بنمود پشت

چنین گفت کین رزم کس بیش یافت
گران شاه را دل پر از کین بتافت

عنان را بپیچید بر میسره
زمین شد چو دریای خون یکسره

بکشت از دلیران صد و شصت و پنج
همه نامداران با تاج و گنج

همی گفت کین کین آزادی و دشت
گرامی برادر که اندر گذشت

چو ارجاسپ آن دید با گرگسار
برآشفت و گفتا ای دیرسوار

چنین گشته شد هر که جنگی بدند
بر پیش صف اندر زنگی بدند

ندانم تو خاموش چرا ماندی
بس این داستانها چرا زابدی

جنگ کردن اسفندیار ... و گرفتار شدن گرگسار

زکهسار دیده شده گرگسار
پیاده به پیش صف کارزار

پیامد کمانی کیانی بچنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

چو نزدیک شد برکشید آنگهان
برو بر برو بر سپه پهلوان

که آن تیر بگذشت از جوشنش
نخست آن کیانی بر او شنش

کنون چون گشاده شد این دو نژاد / بجنگست ما را غم و درد باد
ز رزمگان کسی نیست همتای او / که گیرد به رزم اندرون جای او
بفرمود تا بره بد خواسته / ز گنج و ز اسپان آراسته
زهیری که از گنج نامی برد / سپاه و زر و دیگر بکرم سپرد
بروند ز دیگ اندیمون / نشسته ابر هر یکی رهنمون
کی ترک بد نام او کرگسار / ز لشکر پیاده بر شهریار
سپای همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشوفته
هم آورد او گر بیاید بهم / تن مرد جنگی بخاک افگنم
نه دانا بود شاه با ترس و باک / ز ترسنده مردم برآید هلاک
چو ارجاسپ بشنید گفتار او / بپیچید دل در رای هشیار اوی
گرا را گر کشی بجای آوری / بزاروان ره غابی آوری
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یک زمان نگذرم
بگردیم تاراج و گنج و بنه / بایران نشستم چو ز میمنه
که گوهر برآید ز آل اسفندیار / نیارد گذشتن بدان ره گذار
که کسک را انجانه دلیری بود / چو نکانه شد بانگ وی کم شود
که روی اندر آرد شکر بدی / چنان شان برآیم چو گاهی ز کوی

چو آمد کنون کز جنگی رسند / کس از بیم گیتی شود بی گزند
چنین هم دل شاه تا تاج و تخت / بتوران خرامیم فیروز بخت
ز دینار و یاقوت و زر و گهر / ز دیبا و زربفت و تاج و کمر
ز گرمش همتر بسپرد چهار / جز از بر نهادند و بپشته بار
دلش گشت پر بیم و سر پر ز تاب / ز اندوه ور شد جدا آرام و خواب
بدو گفت ای شاه ترکان چین / ز نیک تن من نام خود بر زمین
ابر گشته و خسته دل شهریار / بیاری که آمد که اسفندیار
سپه را همه دلشکسته کنی / بگفتار با جنگ خسته کنی
نه گرزی بترکی فشرده آمده / نه تیری به برگستوانی زده
بدو گفت کای شهر بیاش خرد / ترا نام هست و نژاد و هنر
ز هر گاه تا پیش دریای چین / ترا بخشم و گنج و توران زمین
دگر آنکه دانی که با این هنر / بیابی بهوشان چو دریا بابر
بشادی برویس ور اندر شوم / نشینیم و با باده هم سو شویم
تو نشنیدی این داستان شغال / که روباه پیر گرگ شمال
درآویخت آورد پس کرگسار / که فردا مرا این نوای شهریار
هم اندر زمان لشکر او سپرد / ز لشکر دو باره بدو در سپرد

لشکر آمدن اسفندیار بر رزم

چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره زان دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ / به پیش اندر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گردوان چو دریای قار
به پیش سپاه اندر اسفندیار / بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود / روانش پر از کین ارجاسپ بود
وز آن روی ارجاسپ صف برکشید / سپاهی که کس روی هامون ندید
زمین تیره و تیغهای بنفش / هوا گشت چون پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راستش کرگسار بوق و کوس

بیند شاه اگر زاسفندیار — که او رفت بر کوه با یک سوار
خبر شد بگردان که اسفندیار — در آمد به لشکر ابا سه سوار
یکی تیغ هندی گرفته بمشت — هر آنکس که دید از طلایه بکشت

[illegible]

بدو گفت گردان سپاس ای جوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل آزار هرگز مدار — مکن خواستن تیغ هندی مدار
گرزم آن بداندیش بدگوی مرد — دل من ز رفتن زمین تیره کرد
بر آمد بروی بیش زکردار بد — بر آید بر دی بد از کار بد
بپذرفتم از کردگار جهان — ستاینده آشکار و نهان
که گر من شوم کشته ور پیروز بخت — سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشکهی پس کنم زین جهان — سپارم ترا آنچه دارم نهان
چنین پاسخش داد اسفندیار — که خشنود بادا ز من کردگار
مرا آن بود تاج و تخت و کلاه — که خشنود باشد ز من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم — چو من دیدم افکنده روی گرزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم — ز بهر دل شاه بریان شدم
کنون آنچه بد بود بر ما گذشت — گذشته همان تیره ماهی بگشت
ازین پس کنم تیغ کین بر کشم — وزین کوه پیله سر اندر کشم
نه ارجاسب مانم نه شاهان چین — نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو بشکر بدانست کاسفندیار — ز بند گران جست و بد روزگار
بدو شد یکایک ز که با گروه — به پیش جهاندار از آن برز کوه
بزرگان یگانه و خویش او — نهادند سر بر زمین پیش او
همه کس ورا آفرین خواندند — ورا شاه جوینده کان خواندند

[illegible]

چنین گفت نیک اختر اسفندیار — که ای نامداران خنجر گذار
همی تیغ زهر آبگون بر کشید — بکین اندر آئید دشمن کشید
یکی بانگ برخاست اندر میان — ببودند لشکر همه شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین — که ما را توی تیغ و فر گزین
همه پیش تو جان گروگان کنیم — ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند — همه جوشن و خود پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار — همی بار گفت آن بد روزگار
ز خون جوانان پرخاش جوی — بنج بر نهاده ز دیده دو جوی
که بر وی گذشته بدان رزمگاه — ز خون پسر تاجور شان کلاه
همانشب جز نزد ارجاسب شد — که فرزند ترک یک کشتاسب شد
بره بر جو او ان طلایه بکشت — کسی کو نشد کشته بنمود پشت
چنین گفت پر مایگان را بخواند — بسی پیش کرم تنها براند

[illegible]

که ما را ازین بیم بر جنگ رای — بدانکه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم آن دیو بد کر ببند — بیایم بگیتی شود بی گزند
بگیرم سرگاه ایران و چین — همه مرز ما را کنند آفرین

که پیش آورم کین نوشاذر او / برانگیزم از سنگ و از آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را / بیشتا کنم جان لهراسب را
برادرش را مرده بر کین نهاد / دلی پر ز کینه سری پر زباد
ز هامون برآمد یکی گرد بلند / برادرش بسته برایشان کمند
همی گفت اکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه هیبت بامن نه گودرز زر / نخست و نه زال و نه دیگر گو
ز جای درختی که بر سایه دار / بخوابم ترا ای گو شهریار
برانگیخت چشمان جنگ آتشش / کفن کرد و بسپارد ارهستیش
بکندش یکی گور و گور مغاک / جهان را ازین باری اکنون چه باک
از آنجا بیامد بدان جایگاه / کجا بود گشتاسب گم کرده راه

رسیدن اسفندیار به جنگگاه

بسی کس ز ایرانیان کشته دید / شده خاک و گرد از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان / جهان تنگدل روز برگشتگان
و جاماسب با او و مرد و پسر / بسی رنج دیده ابا درد سر
بدیدند از آنجای ایرانیان / بسی کشته دیدند پیر و جوان
بجای گیا کشته بدبخت رزم / بچشم اندرش کشته روی گرزم
بنزدیک او پیش افکنده بود / بران خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار / که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که یکشب دراز نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست دانش نکوست
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
ز چیزی که باشد ز دانا توان / بجنبش نپیچد ندارد توان
براندیشد آنکس که دانا بود / بکاری که بردی توانا بود
از ایران همی جای من خواستی / تو آگندی اندر جهان کاستی
تو بر روی ازین پادشاهی فروغ / همی جای جستی بگفت دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
در آن دشت گریان سر اندر کشید / بر انبوه گردان توران رسید

رسیدن اسفندیار به کوه [illegible]

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / کز ایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کنده بگرد اندرون / به پهنای پرتاب تیری فزون
ز کشته چه چاره اندر گذشت / عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان همه شسته بود / همی گشت برگرد دشت نبرد
چنین داد پاسخ که در دشت رزم / شما را همه کار خوابست و بزم
چو آگاهی آمد ز گرم بدشت / که اسفندیار از شما درگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز / وز ایشان برآوردمی رستخیز
برانگیخت شبرنگ و اندر بنه / همی گرد از آن رزم گشتاسب یاوه
بیفکند از ایشان فراوان براه / وز آنجایگه شد بنزدیک شاه
بیامد بران تند بالا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
بسی کس ببسته گرد در رهگذر / ازانجایگه تا بر خسرو پدر
پر از داغ دل نزد پای جست / بپرسید و بوسید رویش نخست

سواران چندین گرد آمدند ... بنزد سرافراز خسرو شدند
چو بشنید برگشت اسفندیار ... سلاحش بپوشید و برساخت کار

... اسفندیار ... لهراسپ ...

بران باره پهلوانی نشست ... یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشاد و بهمن و مهرنوش ... برفتند پویان براهنگ و بوش
خود و بهمن و آذر و پیرواز ... برفتند پویان براه دراز
و دارا و در پیش جاماسب بود ... پژوهنده فرخنده گشتاسب بود
ازان باره در خو بردن شدند ... سواران جنگی بیابان شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی ... چنین گفت کای داور راستگوی
تو ای آفریننده کامگار ... فروزنده جان اسفندیار
گراینده گه پیروز گردم بجنگ ... کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
بخواهم ازو کین لهراسب شاه ... همان کین چندان سر بیگناه
برادر جهان بین من سی و شست ... که از خون ایشان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از داور دادگر ... گر کینه بکینم ز بند پدر
وگر زنده آتشکده نو کنم ... چهل از نشستگه بی چو کنم
کنم چاه آب اندران ده هزار ... نشانم بران چاه بار آبدار
ببخشم ز گنج درم صد هزار ... بدرویش و هرکو بود خواستار
همه بی ره آزاد بهر آورم ... سر جادوان را بزیر آورم
پرستش کنم پیش یزدان پاک ... نبیند ابر کس مرا روی خاک
پرستش چنان تا بگیرد تمام ... نبیند مرا کس بآرام و جام
نبیند کسی پای من در بساط ... مگر در بیابان کنم صد رباط
بگفت این و برگاشت اسب نبرد ... بیامد بنزدیک و بشنید درد
در از بر جای بر خفته دید ... تن خسته در جای بنهفته دید
نوید به بیامد خندان سرهنگ ... که با درد او اوش شد بر نشنگ
برو گفت کای شیر پرخاش جوی ... ترا این گزند از که آمد بروی
گزو کین تو باز جویم بجنگ ... اگر شیر جنگی بود گر پلنگ

پاسخ دادن اسفندیار برادران را

چنین داد پاسخ که ای پهلوان ... زگشتاسپم من چلیده روان
مرا این ز گشتاسپ آمد بروی ... ازان بی هنر مرد پرگفت و گوی
چو پای ترا او بکردی ببند ... ز رنگان بیامد بری این گزند
تماق شاه لهراسب پارسا ... همه بلخ ازو گشته زیر و زبر
زگفت گرزم آنچه بر ما رسید ... نه بیند کس آن بد نه هرگز شنید
تو نگری و آزاد و نیرو نشش ... بگیتی درخت برومند باشش
که من رفتنی ام بدیگر سرای ... تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار ... ببخشش روان مرا شاد دار
که از چشم من هر ترا غم رسید ... مرا این تباهی ز گرزم رسید
تو بیدار و باش ای جهان پهلوان ... که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان زرد کرد ... شد آن نامور شاه و شید و درد
بزد دست بر جامه اسفندیار ... همه بزنیان بر تنش گشت خوار
همی گفت کای پاک ترزه ... ایا گیتی تو باشی مرا ره نمای

بکوشش هم

من از خستگیهای تو خسته‌ام / رخان را بخون جگر شسته‌ام
تو بودی ز دل مر مرا مهربان / ببندیم از بهر کینه میان
بگفت این و از دل برآورد جوش / بجوشید و بفشارد و بر زد خروش
چو باز آمدش دل بجا باز گفت / که این بد چرا داری اندر نهفت

بند کردن [illegible]

بفرمای کاهنگران آورند / ز بازو بری من بیایند بند
بیاورد جاماسب آهنگران / چو پیسندان پولاد و تنگ گران
بسودند مسمار و زنجیر و غل / همان بند رومی بکردار پل
همی دیر شد سود آن بستگی / بیک شد دل آسته زان خستگی
بآهنگرش گفت کای شوم دست / ببندی و بسته ندانی شکست
بیازید از دست و بر پای تو است / پیانخت تا بر زد و بچه راست
یکی بر خروشید چون پیل مست / همه بند و زنجیر در هم شکست
چو بکسست زنجیر و بیهوش گشت / سپهبد از آن درد بیهوش گشت
ستاره شناس آن شگفتی بدید / بران نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین بد بیامای گرزم / بیرنیست ما را بکار و برزم
دگر گفت کین بند و غل گران / همان نیز مسمار آهنگران
که بر جان من بود از شهریار / ز دستش بنالم به پروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم / نه از بهر این بند بسته بدم
پسر را پدر گر بزندان کند / ازو به که دشمن گل افشان کند
نگشتم ز فرمان نگفتم سخن / به بیچاره آنکو بد افکند بن
ز آنجا ابا خاکرو یار چند / بکرباره شد با تن دردمند
همین گرفته ز زنجیر رنگ / ز روودش ز نیل رنگ آمد برنگ
بکرباره شد با دل دردمند / فروزنده شهریاری بلند
یکی جابه جز او نیی بخواست / همان جوشن پهلوانی بخواست
بتو بود کان باره کامزن / بیارید با گرز و شمشیر من
بیاورد جاماسب آنچه او بخواست / بپوشید و آنگاه بر پای خواست
چو چشمش بران مرز او برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده‌ام / ز ایرا به بند اندر آزرده‌ام
هر که این جهان باره بر بری / که بایست کردن بلاین بیغزی
غمین شد ز بهر شور بختمند / که چون بر نشینند با پیچمند
ولیکن مرا ایران و توران جهان / مجو یار و فریادرس در جهان
ماسای کس پند گشتاسبی / بیاداد کس راز جاماسبی
گزین مرو دوان مانده گشتم چنین / ز راز سپهری و از بهر کین
دلم گشت اوس باره اندوه ناک / چگونه گشتم رزم این در ملاک
سوسن او به آهو کنند / بکوزدن مشش راز نو رکیند
دلم گشت ازین باره اندوه کین / چگونه کنم رزم بی اسپ کین
فرستاد کس نزد آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن
برفتند و چندی زره ساختند / سلیحش یکایک بپرداختند
دو ماه اندرین کار شد روزگار / که پیرو گرفتاب اسفندیار
نشم چون ز بیم اهرمن کینه خواه / فرودش جرس خواست از بارگاه

چنین داد پاسخ گرای بیک نام / ایا نامور پیشرو کهنه کام
برانديش کان پیر لهراسب را / پسندیده و پیر گشتاسب را
شنیدی که روزی ز من یاد کرد / روان من و جان من شاد کرد
کنون چونکه دشمن برو دست یافت / بدین کین مرا از چه باید شتافت
بسر بر که گبر و ز گیتی بدوی / که راه پدر جست و آیین اوی
همای خردمند و به آفرید / که باد هوا روی ایشان ندید
ببردند هر دو ازان کیشان / برایشان بود خیره مردم کشان
بترکان اسیرند با درد و داغ / پیاده دوانیده رخ چون چراغ
بدینسان فرانید بتوران زمین / اسیرند بی تاج و تخت و نگین
زکین پدر چند باشی بدرد / بمانند رای و ز کین یاد کرد
چنین پاسخ آورد شاه هوشمند / که تا من گرفتار گشتم ببند
چنین گفت اسفندیار از جگر / بپرسید باید ز کین پدر
بگفتم همی گر که روزی همای / مرا یاد کرد اندرین تنگ جای
دگر زیر پرمایه ماه آفرید / تو گفتی مرا در جهان خود ندید
بدین بد که چاره بد اختر کند / همه سازها با ب بهتر کنند
بزرگست گر بی پدر شاد ای / روا گر برادر بود کینه جوی
که اورا چنان مانده در زیر بند / نیامد ازان بند او چون گزند
بدو گفت جاماسب کای پهلوان / بدیدست آن جنامدار روشن روان
بکوه اندرست این زمان با ایران / دو دیده پر از آب و لب ناچران
یکی اسب ماندست با هر کسی / دگر پاک کشته و خورده بسی
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش / ازین پس نبینی سر و افسرش
نباید پسند جهان آفرین / که تو دل بپیچی ز مهرش بکین
نسوزد دولت برده خواهر بدرد / چنین کس نیارد چنین یاد کرد
ره غیرت از دین یزدان بود / کرا غیرتیست مرد آن بود
بسوزد بر ایشان دل خوار و تنگ / که نام بزرگی برآید بننگ
چگونه بینم کس بدین روزگار / که بیند این خواهر شهریار
براندیش وز نام خود یاد کن / خرد را بدین کار استاد کن
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردد دولت باردان
چنین شوخ بستی دولت را بکین / سزد گر بگیتی نگیری چنین
چگونه کنون کار رفته شود / که بودست همواره با داغ و درد
پدر پهلوانست و بیدار شاه / تو داری بشمشیر پشت سپاه
مر آنجا که بودی برزم و بیرم / پر آزرده و دختران همی بر گرم
زجوشن اگر بودی بزرم تو / دلش بود آگنده از مهر تو
ترا یار و همراه و همراز بود / ز مادرت بوده و ساز او بود
پر از خشم و پیش دیدم سرش / در دیده بر مغز و جوشنش
همی آرزو کیست هر جان او / ببخشای بر چشم گریان او
همی جان سپارد بآوردگاه / ببخشای بر جان او نیک خواه
همی گفت با او همه خستگی / که یارب تو بگشای او بستگی
زتن جان من بگسلان تا یکی / ببینم رخ اسفندیار اندکی
چو آواز داد اش روشنه ورد / زخش گرد پر خون و دل پر ز درد
همی گفت زار ای دلیر آگوا / بلا مهتر اشیر دل خسرو ا
مرا اینک یار آر لشکر پرا / چگونه زند بی رخت مادرا

خرد یافته چون بیامد بدشت ‏ ‏ ‏ شب تیره از لشکر اندر گذشت

آگاه کردن [illegible]

بآواز ترکان سخن راندی ‏ ‏ ‏ بگفتی بترکی که او خواندی

بهامون همی راند چون باد و ابر ‏ ‏ ‏ که با دل بود دشمنی چون هژبر

همی راند اسپش بکردار باد ‏ ‏ ‏ همی تا بیامد بر شاهزاد

یکی نامور پور اسفندیار ‏ ‏ ‏ که نوشاذرش خواندی شهریار

بران بوم و بر بود چشمش براه ‏ ‏ ‏ بدان تا کی آید ز توران سپاه

شود باز گوید باسفندیار ‏ ‏ ‏ که آید ز ایران یکی هوشیار

پدر را بگوید چو بیند کسی ‏ ‏ ‏ بیاید درنگش نباشد بسی

چو جاماسپ را دید پویان براه ‏ ‏ ‏ که آمد سوی دژ بدانسان براه

چنین گفت کامد ز ترکان سوار ‏ ‏ ‏ ببینم بگویم باسفندیار

فرود آمد از باره دژ دوان ‏ ‏ ‏ چنین گفت کای نامور پهلوان

سواری همی بینم از دیده گاه ‏ ‏ ‏ کلاهی بسر بر نهاده سیاه

شوم باز بینم که تا کیست ‏ ‏ ‏ وگر کینه جویست ار چاکیست

اگر ترک باشد ببرم سرش ‏ ‏ ‏ بخاک افگنم نابسوده برش

چنین گفت پرمایه اسفندیار ‏ ‏ ‏ که راه گذر کی بود بر سوار

همانا کز ایران یکی لشکری ‏ ‏ ‏ سوی ما بیامد به پیغمبری

بیامد که ما را دهد آگهی ‏ ‏ ‏ هم از رزم بدخواه و گاه مهی

مگر بر میان بست و آمد بدر ‏ ‏ ‏ برسم دلیران پرخاشخر

چو بشنید نوشاذر از پهلوان ‏ ‏ ‏ برآمد بران باره دژ دوان

چو جاماسپ نزدیک آمد ز راه ‏ ‏ ‏ در را باز دانست فرزند شاه

بیامد بگفتا که فرخ پدر ‏ ‏ ‏ که فرخنده جاماسپ آمد بدر

بفرمود تا در گشادند باز ‏ ‏ ‏ بیامد خردمند و بردش نماز

بدادش درود پدر بر سپهر ‏ ‏ ‏ بپاسخ که آورده بد در بدر

چنین پاسخ آورد اسفندیار ‏ ‏ ‏ که ای از خرد در جهان یادگار

خردمند و کنداور و سرفراز ‏ ‏ ‏ چرا بسته را برد باید نماز

کسی را که بر دست و پا آهنست ‏ ‏ ‏ نه مردم نژادست آهرمنست

درود شهنشاه ایران دهی ‏ ‏ ‏ روانش ندارد دلت آگهی

درود من از گشتاسپ آمد کنون ‏ ‏ ‏ که ایرانیان دشت شد جوی خون

مرا بند کردند بی گناه ‏ ‏ ‏ همانا که از رزم فرزند شاه

کنون همچنان بسته باید تنم ‏ ‏ ‏ بیزدان کو هست آهن تنم

که بر من ز گشتاسپ بیداد بود ‏ ‏ ‏ ز گفت گرزم آهرمن شاد بود

چنین بود پاداش رنج مرا ‏ ‏ ‏ بآیین بیاراست گنج مرا

مبادا که این بد فرامش کنم ‏ ‏ ‏ خرد را بگفت تو بیهش کنم

بدو گفت جاماسپ کای راستگوی ‏ ‏ ‏ خردمند و کردار گاه و راستگو

دلت گر ز مهر پدر خیره گشت ‏ ‏ ‏ ز بخت ایرانیان گر گشت

که لهراسپ آن پیر پرستنده بود ‏ ‏ ‏ که ترکان بکشتندش اندر نوند

جهان سربسر پر ز یزدان پرست ‏ ‏ ‏ که بودند با زند و استا بدست

بکشتند هشتاد از آن موبدان ‏ ‏ ‏ پرستنده و پاک دل بخردان

ز هیربد و دل پر از درد و کین ‏ ‏ ‏ پرآشوب رخسارگان پر ز چین

یکی نیست کز بخت نیاید بجای ‏ ‏ ‏ بنالش پرستنده و رهنمای

چو کار او جهان دست درمان بکن ‏ ‏ ‏ همین کار دشوار آسان بکن

فراوان زایرانیان کشته شد / کجا بخت آن نامور کشته شد

پسر بود گشتاسب را هفت و هشت / دلیران کوه و سواران دشت

بکشتند یکسر در آن رزمگاه / بیچاره برگشت از آن تخت و گاه

سرانجام گشتاسب بنمود پشت / پس آنگه که شد روزگارش درشت

[illegible]

پس اندر همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند

یکی کوه پیش آمدش با سپاه / زگردان نشستند چندی براه

یکی کنده کندند برگرد کوه / ز بیم سواران توران گروه

کرا ساخته لشکر و توش نیست / مر او را به از راه کاوش نیست

چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید / بگردید و بر کوه راهی ندید

گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده روی

از آن کوهسار آتش افروختند / وز آن خاره و خاشاک می‌سوختند

همی گشت بر مشتری بارگی / نماندند دلها به بیچارگی

چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / شه پرمنش دست بر سر گرفت

جهاندیده جاماسب را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند

[illegible]

بدو گفت کز گردش آسمان / بدان آنچه دانی ز پیشش گمان

که باشد بدین بد مرا دستگیر / ببایدت گفتن همه ناگزیر

چو بشنید جاماسب ایمنی خواست / بدو گفت کای خسرو داد و راست

اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود

بگویم همه هرچه دانم بدوی / اگر شاه داند مرا راستگوی

برین لشکر آنگه شود کامکار / که بگشاید از بند اسفندیار

چو بشنید از او این سخن شهریار / رخش گشت چون گل ز باد بهار

بگفتا چه او را به بند گران / ببستم بمسمار آهنگران

گناه من از آن پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم

که او را ببستم در آن رزمگاه / بگفتار بدخواه و او بی‌گناه

که یاره شنیدن بر او آن چه بند / رهاند مرا زین که زار و نژند

بدو گفت جاماسب کای شهریار / منم رهنمای تو نیست خوار

چنین گفت گشتاسب کای پر خرد / که جان از تن با تو رامش برد

برو از منش ده فراوان درود / شب تیره بگذار تا گاه رود

بگویش که آن کس که بیداد کرد / بشد زین جهان باد پی پر ز درد

دگر من که رستم بکام کسی / که بهره بود دشمن از من بسی

چو بیداد کرده ببینم همی / بپاداش نیکی ببینم همی

کنون گر تو بشوی دل از کینه پاک / نهد دشمنان اندر آری بخاک

دگر نیز شد این پادشاهی و تخت / زمین برکشند این کیانی درخت

گر آیی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من گرد کردم برنج

بدین گفته یزدان گواه منست / چو جاماسب کوره نمای منست

پرستش بود زان سپس کار من / چو لهراسب پیش جهاندار من

چو بشنید جاماسب ترکی قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای

[illegible]

همی گفت هرکس که از باب شاه ‫—‬ بروی بدبینان تهی کرد جاه
نویسنده نامه را خواند شاه ‫—‬ چو پرداخت تاج و پرداخت گاه

سواری برافکند بر هر سوی ‫—‬ فرستاد نامه به هر پهلوی
که یک تن سر از کل مشوید پاک ‫—‬ مدارید تا راز بلندی مغاک

برآینه یکسر بر بارگاه ‫—‬ رزه داد و با گرز رومی کلاه
ببردند نامه بر مهتری . ‫—‬ کجا بود در پادشاهی بری

بیامد سوی شاه چندان سپاه ‫—‬ که درگاه گشتی چو ابر سیاه
چو گشت انجمن لشکری بر درش ‫—‬ سواران جنگ آوران کشورش

درم داد و از سیستان برگرفت ‫—‬ سوی بلخ نامی ره اندر گرفت

[illegible]

چو بشنید ارجاسب کامد سپاه ‫—‬ که تاریک شد روی خورشید و ماه

بصحرای ترمذ ترکان رسید ‫—‬ جهان شد ز گرد سپه ناپدید
از ایران و توران برآمد خروش ‫—‬ سراسر جهان پر شد از جنگ و جوش

هم از گرد ره سپاه گردش بزد ‫—‬ به بهرام و گیوان برآورد گرد
تهمتن یکی روز با دو خفت ‫—‬ دران راه میراند با تاب و تفت

همی گفت کای شهریار زمین ‫—‬ سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب ‫—‬ تو بر سوگ باب ایچ دل بر متاب

بپر رفت باد اتر از زندگی ‫—‬ ترا شهریاری مرا بندگی
چو آگه شد ارجاسب کامد ز راه ‫—‬ جهاندار گشتاسب با تخت گاه

ز توران بیامد چندان سپاه ‫—‬ که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دربند دریا سپه برکشید ‫—‬ بجای کسی کوه و هامون ندید

به لشکر ز گرد اندر آمد بگرد ‫—‬ زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف ‫—‬ همه نیزه و تیغ و زرین کهف

ابر میمنه شاه فرشید ورد ‫—‬ که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره کرد نستوه بود ‫—‬ که فرخ روان تار داد بود بود

جهاندار گشتاسب در قلبگاه ‫—‬ همی کرد هر سوی لشکر نگاه
دراز دی آمد سوی میمنه ‫—‬ سواره بس پشت ادبا بنه

سوی میسره کرم تیغ زن ‫—‬ بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس ‫—‬ زمین آهنی شد هوا آبنوس

تو گفتی که گردون بدرد همی ‫—‬ زمین از گرانی ببدرد همی
ز آواز اسپان و از زخم تیر ‫—‬ خروش یلان بر ده و دار و گیر

ستاره همی جست راه گریغ ‫—‬ سپه را نیامد همی جان دریغ
پر نیزه و گرز خشم داد و بود ‫—‬ همه دشت پرکشته افتاده بود

بی کوفته زیر نعل اندرون ‫—‬ کفن سینه شیر و تابوت خون
تنی بی سران و سری بی تنان ‫—‬ سواران چو پیلان کفک افکنان

سپه را بند بر سپر جای مهر ‫—‬ همی گشت ازینگونه گردون سپهر
بیود خداشان همه روز و شب ‫—‬ پر از کین و بر خاسته جنگ صلب

چنان گشت سرتاسر آوردگاه ‫—‬ که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کرم تیغ زن در نبرد ‫—‬ برآویخت چون شیر و نشید درد

ز کرم برآنگونه دلخسته شد ‫—‬ ز خون روی کشور همه شسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی ‫—‬ جهان خسته بود و نه دارم شوی

کنون پشت گشتاسب شد تهی　　به پخته زدیهیم شاهنشهی　　وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه　　جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده　　بدان کاخ و ایوان زر آژده　　همه زند و استا را بسوختند　　چو پرمایه تر بود می سوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک　　در ایوان یک سو فکندند خاک　　ورا هیربد بود هشتاد مرد　　زبانشان ز یزدان همی یاد کرد
همیش آذر بکشتند شان　　ره بندگی زنوشتند شان　　چو گیتی چنین یکسره آشفته شد　　همه کاخ و ایوانها رفته شد
ندانم که او هیربد را که کشت　　بخونشان بمرد آتش زردهشت
زنی بود گشتاسب را هوشمند　　خردمند و از بد همالش بلند
کتایون بدش نام و آزاده بود　　بسی داد و فرزند کی داده بود　　یکی پارسا بود از شاه روم　　براده بران بانوی ماه روم
زنی بد که کردی به پا ده سوار　　بداد او در جهان از پدر یادگار　　ز آخر چنان باره ای برنشست　　بگرد از بزرگان میان را ببست
از ایوان ره سیستان برگرفت　　ازو کارها مانده اندر شگفت　　همی تاخت منزل چو بر داشتی　　دو روزه یکی روز بر داشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد　　بر آگاهی مرگ لهراسب شد　　همی چون ز گرد ره اندر رسید　　چو آن شاه گشتاسب زن را بدید
بدو گفت بر گوی کاین راه چیست　　چنین آمدن گرم ناگاه چیست　　بدو گفت چندین چرا ماندی　　که آتش بابر بر افشاندی
دگر گفت کاین در چه پایی همی　　چرا سوی کشور نیایی همی　　سپاه از بزرگان بیامد به بلخ　　که شد در روم زنده را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است　　وز ایدر ترا روی برگشتن است　　بدو گفت گشتاسب کاین غم چراست　　یکی تاختن وز دو هامون کراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای　　همه کشور چین ندارند پای　　چنین داد پاسخ که یاوه مگوی　　که کار بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ　　بکشتند و شد روز بر ما تلخ　　وز آنجا سوی شاه در اندر شدند　　ره هیربد را همه بر زدند
ز خویشان دو فرزند آزرمرد　　چنین بدکنش خوارشان بشمرد　　ببردند بس دختران اسیر　　چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر هستی جز گشت شمار　　فرستند را اول برفتی زجا　　وزان دختر شاه باه آفرید　　که باد هوا بر گذار او ندید
گرانجمت زریش بر داشتند　　بدو یاره و طوق بگذاشتند　　چو خویشان هر دختران ترا　　نیاکان دیگر اختران ترا
ببردند شان خاک چون برکگان　　بسی شمه تا بار زرد ر کان　　همه نام بارینک اندرست　　بگردون مگر تیرتان اختر است
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد　　ز مژگان بیارید خوناب زرد　　ز درد پدر گشت خسته جگر　　همیزد دو دستی ز کینه تبه
بزرگان دارایشان را بخواند　　شنیده همه پیش ایشان براند　　همه زار گشتند و گریان شدند　　چو بر آتش تیز بریان شدند

یکی

ز کرم چو لهراسب آگاه شد — همی گشت و بازیچ همراه شد

بیزدان چنین گفت کای کامگار — تویی برتر از گردش روزگار

تو او داده دانا و بخشنده‌ای — خداوند خورشید رخشنده‌ای

نگهدار تو پیری و هوش من — همان نیز دانا تن و توش من

کزین بنده بر دست ایشان تباه — نگردم که از بیم خسرو یاد خواه

بگیتی درون کم مکن نام من — بخنجر بیاور سر انجام من

ببلخ اندرون نامداری نبود — وزان گرزداران سواری نبود

پیاده ز بازار مردی هزار — ز مردان کاری که کارزار

که گشتاسب آنجا نبد آن زمان — شده بود زی بلخ با سیستان

چو توران سپاه اندر آمد بتنگ — بپوشید لهراسب خفتان جنگ

ز جای پرستش بیاورد گاه — بسر بر نهاده کیانی کلاه

ببیری بغرید چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست

همه جمله جادویان زان سپران — زمین را سپردی بگرز گران

همی گفت هر کس این نامه از — ندارد مگر خشم اسفندیار

جنگ لهراسب با ترکان

ندارد همی رخش اسفندیار

بهر سو که باره برانگیختی — همه خاک با خون برآمیختی

ز آن کوشش گاو آزادگی — ششش اندرون زنده تنگ‌تاشی

بگفتند یکسر همه انجمن — که اینست مرد از هنر شیر زن

بترکان چنین گفت کرم که جنگ — بیارید باره که ایک ایک جنگ

بکوشید اندر میان آورید — چو پیر ژیان مرد را بشکرید

چو تورانیان این شنیدند باز — سوی شاه لهراسب کردند رو

بکردند چونانکه فرمودشان — چنان هم که او راه بنمودشان

ز باد جگا چاک زخم تبر — خروش سواران پرخاش خر

چو ابر سیاه اندر آمد سپاه — میان در گرفتند لهراسب شاه

چو لهراسب اندر میان در بماند — بیچارگی نام یزدان بخواند

ز پیری و از تابش آفتاب — همی گشت و بخت اندر آمد بخواب

جدا دیده از پیرزگان بخت — نگونسار شد مرد یزدان‌پرست

بخاک اندر آمد سر تاجدار — بر آن انجمن شد فرو آن سوار

بگردنش چاک الگنی جوشنش — بشمشیر شد پاره پاره تنش

همی نو سوارانش پیدا شدند — چو خود از بر شاه بر داشتند

پدید آمد آن روی کافور بوی — در آهن سپید آن گشن روی

بماندند گردان از آن در شگفت — که این پیر شمشیر چون برگرفت

گر این در گو اسفندیار آمدی — سپه را بدین دشت کار آمدی

ازین رش روی جوینده بور — مگر تا بپیکار چون گرد زور

چو مرا چنین است ایران سوار — جوان چون بود در گه کارزار

که این نامور شاه لهراسب است — که باب جهاندار گشتاسب است

شهنشه که با فر یزدان بود — همه کار او بزم و میدان بود

چنین ترکسی خود رسیده بود — دل [illegible] و از تخت برکنده بود

ز شاهان پیشینه برگذرد او / نفس و اسپ تازش به بیهده بشمرد
چو دینار در چشم او چه خاک / به رزم و به بزم اندرش نیست باک
که بزم و رزم و که رزم ستیغ / ز جوینده هرگز ندارد دریغ
همیشه بخش آباد باد / وزان جان آزاد کان شاد باد

کنون رزم ارجاسب را نو کنیم / به طبع روان باغ بی خو کنم
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه / که رفت او سوی سیستان با سپاه

جز مو بد تا کهرم تیغ زن / بر و پیش سالار چین انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدان گفت بگزین ز لشکر هزار / ز گردان شایسته مردان کار
از ایدون یکی تاختن کن به بلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا که بینی ابر دشمنان / از آتش پرستان و اهرمنان
بر ایشان بزن خانماشان بسوز / بر ایشان شب آور به فرخنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود / زمانه برآرد به چرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / بپیچ و سر آور برو روزگار
همانگه سرش را ز تن باز کن / در و روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بنام تو گشت / تو باشی و دشمن بنام تو گشت
من اکنون ز بلخ بجویم زمان / دمادم سپاهم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آکنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو دل گروگان کنم
نثار آوریدش وزان پس بتخت / جهان گشته خشنود و در هر چه بخت
بیامد دوان بر سر آن سپاه / همی آفرین کرد یکیک بشاه
که جاوید بادی و فیروزبخت / سزاوار گاه و سزاوار تخت
نباید که گشتاسب دیرین روز / ابا لشکری کش گیتی فروز
بتوران درآید خود و رستم / وزیشان بیاید بر ما ستم
کند کشور ما سراسر خراب / بباید برین رزم کردن شتاب
فرسته فرستیم تا بنگرد / ز بوران بزابلستان بگذرد
بداند سر و کار شاهان که چیست / بباید که بر ما بباید گریست
چو بشنید ارجاسب گفتار راست / فرسته فرستم چنانکه سزاست
اگرچه فرستاده ام پیش ازین / بدانسته ام ساز و هنگام کین
سواری فرستاده شد تازیان / کجا نیک داند سود و زیان
بجاسوی آمد سوی نیمروز / بنزدیک گشتاسب گیتی فروز
ز زابل بدیدش که میراند کام / ز خویش و ز دشمن نبی برد نام
بیامد بارجاسب گفتا که شاه / ندارد بجز خود ز توران سپاه
چو ارجاسب بشنید گفتا که هین / بتازید ای شیر سواران چین
چو خورشید شمع از میان برکشید / شب تیره زو دامن اندر کشید
بیاورد کهرم با ایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد برین مرد بگشاد دست / کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل ز کینه بر آراستند / بتاراج و کشتن بیاراستند

چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ

پژوهنده را راه بنمود راد	بلخ گزین شد بدیدار شاه	ندید اندرون شاه گشتاسپ را	پرستنده و دیدبان اسپ را
بشد همچنان پیش ارجاسپ گفت	به نخچیر پیش او راه تا مون برفت	چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت	ز اندوه و درد دل آزاد گشت
سر از انجمن خواند و گفتار دید			سپه را پراکنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه			بکوه و بیابان و جای رمه
همه باز خوانند لشکرش را	گزیده سواران کشورش را	من این زان بگفتم تا شهریار	بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد و با دو گوهر فروش	کنون شاه دارد بگفتار گوش	سخن چون بدینگونه بایدت گفت	مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن	بکانی که گوهر نیابی مکن	چو طبعی نباشد چو آب روان	مبر پیش آن نامه خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی	از آن به که ناساز خوانی نهی	چو این نامه افتاد در دست من	بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم	بسی بیت ناتندرست آمدم	زمینی جدا وز دانش تهی	بسی زار خواهید باز ابهی
گمان برده خود را که پیش خفت	همه مشکلات جهانش خفت	معانی ز گفتار سست آمدش	سخنهای نادرست آمدش
یکی نامه دیدم پر از داستان	سخنهای او برترین راستان	فسانه کهن بود و منثور بود	طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته بر آن سالها شش هزار	گر ایدونکه پرسش نماید شمار	نبردی به پیوند او کس گمان	پر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین	که پیوند را راه داد اندرین	اگرچه نپیوست جز اندکی	ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راهبر	که شاهی نشاند ابر گاه بر	همی یافت از مهتران ارج و گنج	ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی	بمدح افسر نامداران بدی	بنقل اندرون سست گشتش سخن	ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال	همی رنج بردم ببسیار سال	ندیدم سرافراز بخشنده را	بگاه کیان بر درخشنده را
همی این سخن بر دل آسان نبود	چو از خامشی هیچ درمان نبود	یکی باغ دیدم سراسر درخت	نشستنگه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش	فراز نام شاهی بنو افسرش	گذر بر در باغ بایستی	اگر تنگ بودی نشایستی
سخن را نگه داشتم سال بیست	بدان تا سزاوار این گنج کیست	ابوالقاسم آن شهریار دلیر	کزو تازه شد نام شاه اردشیر
شهنشاه محمود با فر و جود	که او را کند ماه و کیوان سجود	بیاید نشست از بر تخت داد	جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت	ز نوشش همه مرد هر جای گشت	ببخشش بدانش برای و هنر	بلند اختر و زان سرافراز تر

ستونها کرده بزرگ آهنی
نگهبان او کرد بس چند مرد
برآمد بر این روزگاران بروی
چو آنجا رسیدند گرانمایه شاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام
ابا پور دستان که بودش پدر
بشادی پذیره شدش با سپاه
ازو بنده گشتی تباه چون شد
بهر جا که شهریاری بدند
بزابلستان شد به پیغمبری
همی گفت هر کس که او شهریار
بپرده گزینان اسفندیار
پدر را ز رسمش همی داشتند
برآشفت خسرو بر اسفندیار
بزابل نشست همای زال
نگر مقصد مرد آتش پرست
نگر پاسبانان کاخ همای
مهان از همه خوانده شاه چگل
بیاید کجا گشتاسپ شاه
بزابل نشست با لشکرش
پسر آن گرانمایه اسفندیار
پرنده بره هیچ بره شود
منم گفت آهسته و راه جوی

سر اندر هوا و تن اندر زمین
دل پهلوان از پدر داغ دود
که خسرو سوی سیستان کرد روی

ابا مهتران و ردان سربسر
بدان جای دمان گشته و خنده شاد
نشستند و او را برابر داشتند
از آن کار گشتاسپ آگاه شد
که نفرین کند بر بت آذری
چرا پیش گشتاسپ اسفندیار
از آنجا بر هشتند پیاره وار
زمانی همی شاه نگذاشتند
بزندان ببندش فرستاده خواست
برین روزگاران آمد دو سال
همه پیش آذر براه و دو دست

سواری نبی اندر همه کشورش
ببند گران اندر است استوار
ز ایرانیان یکسره آگه شود
چه باید همی مر چه باید بگوی

مراورا برآنجا به پیشش نشست
بدان پیکی اندر همی زیستی
گرانجا کند رنج و پیشاد رست

بپیش آوریدند رامشگران
فراوانش بردند فرمان خویش
برآمد برین میهمانی دو سال
که آن پهلوان جهان زابل است
بگشتند یکسر نهان را و
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
به پیش گو اسفندیار آمدند
پس آگاهی آمد ز سالار چین
چو از بلخ زین سیستان کشید
بلخ اندر و نیست بهر شاه
جز ایشان ز بلخ اندرون نیست کس

کنون است هنگام کین خواستن
که هست او پرستنده باز
یکی جادوی بود نامش ستوه
فراخانش گشتاسپ را ایران خرم

رخش بکند و برگشت بخت
زمان تا زمان زار بگریستی
کند موبد از ایدر آنجا درست
پذیره شدش پهلوان سپاه
سوار جهاندیده همای سام
ابا و ارها بر کشیده کلان
همه بنده وار ایستاده به پیش
همی خورد گشتاسپ با پور زال
با آهن تن پهلوان کرد پست
همه زنگ بسته شد فرمان او
به پیش مران شاه را بی گناه
کیلا ز دکان شیر و دار آمد
که ماه از کمان آمد اندر کمین
بپایان کد از دید چون بمیر
نماند است از ایرانیان سپاه
از آن نامداران همین است و بس
بلارد و بر خیره چندین مپای
بران بخشایی یکسره او دل
سوی نیمروز او بنزد شاه
بیاید بسی لشکر آراستن
که پیمان این زرف راه دراز
گراینده دو راه رفته رشوه
نگهبانش بسیار کی گست و کدام

بپوشند

یکان تو وای شب کرده دل — یکان بروده ام بس عم دکل
دیگلن توشا بی جهان تربت — ترام من بیند بجهان تربت

کنون بند و زنار کرده کش — مرا دل در جست و آتش
سر خسروان کشت آورد — مرا دو ابر بیند بد از نکند

پیش آورد دیده احسن کرای — عل بند و پیچ بر پای کین
خانش بیچ پشته های استوار — کر کرکس بیچ بر کت نهاد

جگر دید زنجیر در کردنش — جو مو در پیچ تن بند در وش
پیاده کاشته پیچ بس — دو دیده بر بنده جو فغان بر

ورود آواز بید بیمی چو گل — مرا دو ام بیچ بست دل
چو بر دند ازین شرح چیز — دو دیده پر آب دو رخساره زرد

دشتا دسوی در کرسمان — کر یو پیش پیچ سمان
پیاده دو رو دید بر کو ساد — پستوی یک دیده بنداز من جهاد

مرا دوش بگوید چو جوینده کان | و رامش گوینده گویندگان
سواری شود تنگ پور زرم | سر انجمن بزم و جشن بزم

چو نزدیک شد با سر و یال و شاخ | چو بر پشت او شد ... سنگلاخ
چنان بد که ... گرد ... دامن همی | ... نراد از او ... همی

جهانی که گفتند ... پیش همی | ... کام او ... باده همی
نزاد و نبود ... کی تاج و تخت | نشست در ایوان کیان بخت

سر ... از ... شیاه | همه آن کی تاج زرین کلاه
نباشد ... ایران ... داستان | شنیدند ... چنین داستان

ز هر یکی تاج ... بسر | تن باب خود خوار خواهد پسر
کند با سپاهش بر آهنگ او | نشاده دلش پر ز جنگ او

بگوید چنین ... ای پسر | چو ... بود کار کرد پدر
از ایشان ... گفت ... شهریار | نباید ... سر اندر شمار

... بود ... پای گاه | ... کاری گواه
... ایشان که ... پدر | ... دار جهان پدر

... او را ... زمین | ... زمین
... از او ... | ... زمین ...

پسر گفت کای شاه آزاده خوی | مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم که کاهی من ای شهریار | نیاید خود این مرز اندر شمار

کی یاوشنده بخشید شاه / نیابم بدو اندرون هیچ راه
بدو گفت پور اندرین روزگار / کس آمد مرا از در شهریار
زبی چیز آواز دارد همی / بدلش از زه بار دارد همی
گرانمایه فرزند گشتا چرا / چه کردی تو با کشور مهترا
شهریار دانش گفت ای مه / ندانم گمانی بجای پدر
نگه کن که تا دین پیاموختیم / همی در جهان آذر افروختیم
جهان ویژه کردم بگرز و تیغ / چرا دارد از من بدل شاه ریغ
نهادش دلش دیو نیز بهشت / که بر بستن من چنین شیفت
همی تا بدین اندرون بود شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود و دستور شاه / فرستاده شاه زین پور شاه
چو از دور دیدش نگه سار کرد / بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش گرد فرزند شاه / همی بود تا او بیامد ز راه
زباره همیدون فرود آمدند / گو و سرو پیاده شدند
بپرسید زو فرخ اسفندیار / که چون است شاه آن گو شهریار
خردمند گشتاسپ را گفت شاد / سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو بی راه کرد
خردمند را گفت اسفندیار / چه گویی مرا اندرین روزگار
گرانمایه گه با تو پیام پدر / نه نیکو کند شاه با من بسر
ور ایدر بمانم بفرمان بری / بدین کرده باشم سر اکنون گری
کی چاره سازای خردمند پیر / نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بداندیش تو سرو بخت جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / به از جور بهتر بسپر پدر
بیابیدت رفتن چنین است روی / که مر او کند پادشاهست اوی
بر این بر نهادند و گشتند باز / فرستاده و پور خسرو نیاز
کی جای خویش فرود آورید / بکف برگرفتند سرو نبید
بپیشش همی عود می سوختند / تو گفتی همی دانش آموختند
ببودند آن شب بیاسود کی / نباشد گمان گشته نابوده کی
دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز لشکر بیامد فراوان بپیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بسته و بر نهاده کلاه
چو آگاه شد شه که آمد پسر / کلاه کی بر نهاده بسر
جهان دیدگان را همه خواند پیش / همان ریدا سا سرو یک جلس
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو شاخ زن را بخواند
بیامد کو دست کرده بکش / بیامد به پیش پدر رفته خورشیدفش
سر خسروان گفت با موبدان / بدان را و مردان و اسپهبدان
بگویید گفت که آزاده اید / بسیجی همه پرورش داده اید
بگیتی کسی را که باشد پسر / چه دو شاه باشد دل تاجور
بهنگام   بداید ده / کی تاج زرینش بر سر نهد
همی دار دستش تا شود خورده دست / بیاموزدش خو ز دانش نشست
بسی گنج چند گرانمایه مرد / سواری کریمش آزموده نبرد
چو آزاده ره بلروی رسد / چنان زرگه از کان برزوی رسد

یکی سرکشی بود نامش گرزم   یکی نامبردار فرسوده رزم
دل کین همیداشت ز اسفندیار   ندانم چه سان بود آغاز کار

به هر جا که آواز او آمدی   ازو زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بدان جشن فرخنده شاه   نخ او روزه بود و ولی از کین تباه

فراز آمد از شاهزاده سخن   نگر تا بد آموز چه افکند بن
که چون بور باشم همه شود   ازو باب او روز برتر شود

زنی گر جدا او نه سر برکشید   از اندازه برتر بباید برید
چو از راز او این شنیدم نخست   نیامد مرا این گمانی درست

جهاندار پس گفت این هست بار   خداوند آن راز کردن چه راز
کیان شاه را گفت کای رازگوی   کدام راز کش نگوییت روی

ز شهریاران همی کرد یاد   فرستنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سر بسر پیش من   نهان چیست راز جهان پیش من

گرزم بدآموز گفت از خرد   نیاید فراوان خرد کاندر خورد
ندارم من از شاه فرزند بند   وگرچه وا او را نیاید پسند

ندارم به هر گونه از شاه راز   وگرچه نخواهد ز من گفت باز
بدان ای جهاندیده کاسفندیار   بسیجید رزم و داروی کار

یکی لشکر آمد به نزدیک اوی   همه خود سوی او نهاده روی
بر آنست اکنون که بندد ترا   به شاهی همی بر پسندد ترا

ترا چون به دست آورید و مست   نه دانی چهار انهمه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار   که او را به رزم اندرون نیست بار

چو با شاه ایران گرزم این براند   یکی نامدار اندر آن خیره ماند
چنین گفت هر کو که دید از نخست   دژم گشت و از پور کینه گرفت

نخورد ایچ می سیر و رامش نکرد   ابی باده بنشست با باد سرد
از اندیشها نامدش هیچ خواب   از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید   فروغ ستاره بشد ناپدید
بخواند آن گرانمایه جاماسب را   که دستور به بود گشتاسب را

بدو گفت رو نزد اسفندیار   مر او را بخوان زود و زو پس آر
بگویش که برخیز و نزد من آی   چو نامه بخوانی زمانی مپای

که کار بزرگست پیش اندرا   تو بابای همی ای شه کشورا
کنون او همی مر ترا باید ا   که بی تو همی کار بر نابدا

نوشتن یکی نامه استوار   که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را   که او پیش دیدست لهراسب را

چو او را ببینی میان را ببند   ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته زود بر جه به پای   وگر خود بپایی زمانی مپای

خردمند شد نامهٔ شاه برد   گذاره به کوه و بیابان سپرد
چو او روزگار اندر اسفندیار   به دشت اندرون بود روز شکار

از آن دشت آواز او بش کسی   که جاماسب را کرد چهره کیا
چو او بانگ بشنید اندیشگش   بپیچید و خندیدن اندر گرفت

پسر بود او را گرامی چهار   همه خوب روی و همه نیزه دار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش   سوم نام او آذر افروز طوس

چهارمش را نام نوش آذرا   که بنهاد آذرگنبد آذرا
به شاه جهان گفت بهمن سپهر   ترا جاودان سبز باد آن سپهر

یکی باد

چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد از باب آن شاه شوم
فرسته فرستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته
شه هیت و پستان همه داد بند / که هشتش بداده شاهان هند
چو بزخشد شاه از آن کارزار / نشست اندر گاه با شهریار
کزیشان بشکرکش را بار داد / بزرگان و شاهان همه بر نژاد
بر پیش اندر آمد گو اسفندیار / جوشن اندرون گرزه گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه / بزیر کلاهش همی تافت ماه
بایستاد بر پیش او پدرش / سر افگنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید / ز جان و جهانش همی برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو بایدت کارزار
یل شیرزن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و فرمان تراست
کی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را بر ایران بر گشاد
همه کار آن نامور را سپرد / که او را بدی پهلوی دستبرد
درفشی بدان داد و گنج و سپاه / شنوزت بند گفت هنگام گاه
برو پای گردان زمین اندر آر / همه کشور ایران بدین اندر آر
بشد شیرزن گرد گشتاسپ پور شاه / بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهندوستان در گذشت / ز دریا و تا بر یکی اندر گذشت
فرزندی گذارش همی خواستند / ودین بهی را بیاراستند
گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شدند از نکوی دین او / گرفتند از او دین و آیین او
بتان از سر گاه می سوختند / بجای بت آذر همی سوختند
همی نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم کستی و او راست باژ / نشاید کنون زما خواست باژ
که ما راست گشتیم و این دین بهست / کنون زند و استا همه ماراست
چو نامه به شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری / بر نامداری و بر مهتری
بفرمود با نامداران مهان / بپرمت با چار گوشه جهان
بدان جا که آن شاه بنهاد روی / نیامد پذیره کسی پیش اوی
که جمله اورا بفرمان شدند / بدان از جهان جمله پیچان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش / کشاد از میان زرین کمرش
به نزد وی بنشست بر تخت گاه / بیاسود یک چند خود با سپاه
برادرش را خواند و بنشید ورد / بپای بران گرد مردان مرد
بدو گنج و دستار دادش بسی / فراوان بدان داد و کردش گسی
چو پیمند گاهی برآمد برین / جهان ویژه گشته بپالکی نشین
فرسته فرستاد نزد پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بیور خدای / بکشور برافکند سایه همای
کسی را به پر ارکس بیم نه / سپه یکسره بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان گشته آباد و هرجای کشت
سواران جهان رای دانش شدند / و بورزگان کشت یکسان شدند
بدینسان بود سپهر جهان / بشهر اندرون کم شد بدرمان
کی روز بنشست کی شهریار / برامش می خورد با چند یار

[illegible]

همه شب نخفتند از آن خرمی / که پیروزی بودشان رستمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون / بدشت و بیابان فرو خورد خون
همی گرد آن کشتگان بر گذشت / گرا دیده و بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار / بر آورد گاهی برافکنده خوار
فرود آمد از باره خوب رنگ / برش خود اندر زده هر دو چنگ
همی گفت کای شاه گردان بلخ / همه زندگانی بکردیم تلخ
دریغا نگارا گوا خسروا / گزیده سوارا نبرده گوا
ستون مهان پرده کشورا / چراغ جهان افسر لشکرا
بتابوت زرینش اندر نهاد / تو گفتی ردی نیز از بری خود نهاد
گوان زادگان دوانان خویش / بتابوتشان اندر افکند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که خسته است بیرون برند
بگشته بر گرد آن رزمگاه / بدشت و بیابان و کوه و براه
از ایرانیان کشته بد سی هزار / هزار و صد و شصت و سی نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود / که از پای پیلان روان خسته بود
وزان دیگران نیز بد صد هزار / از آن هفصد و سرکشش نامدار
و خسته بر سر هزار و دویست / جز این جای بر تو توانای نیست
ز پیل تا مور کرد گشتاسب شاه / سوی گاه باز آمد از رزمگاه
گزیده سپهدار با مهر و داد / بزه نای رویین بهم بر نهاد
همه کشتگان را برو دفینه / نهشت شد از آن کشتگان گنج نخج
بایران زمین باز بردندشان / بدان نامداران سپردندشان
چو شاه جهان باز شد بار جای / بپور گزین داد فرخنده جای
سپه را بدستور فرخنده داد / علم را چنین بود آیین و داد
بدادش از آزادگان صد هزار / بسوی جهانجوی نیزه گزار
بفرمود و گفتا که گو نیزه باز / یکی تا در شهر توران بتاز
با شتابش تلخ تیغی برگذر / بکش هر که یابی بکینه زریر
پدر هرچه بایست و بودش بکار / بدادش همه بی مر و بی شمار
تمامی به پیشتور داد آن سپاه / و شاه جهان از بر تخت و گاه
نشست آن کی و تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و زان خواسته / سپه را همه کرد آراسته
سر از نامه شهر یاد داد نیز / کسی را نهشت آنچه نا داد چیز
گرا پادشاهی گرا بود داد / گرا باره بایست باره نهاد
چو اندر خور کارشان داد پاز / سوی خانمانشان فرستاد باز
خرامید بر گاه و باره ببست / بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند / بر آن عود و هندی بسوختند
زمینش بکردند از زر پاک / همه بیزمش عود و عنبر بخاک
همه کار را در انجام کرد / سپس خوان گشتاسبی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش / بخوانند جاماسب موبدش
سوی کار روانش نامه نوشت / که ما را خداوند تا که بهشت
بشان شده تیره مان روزگار / ابر دشمنان چیره فیروزگر
نخستین شد از جاماسب با آفرین / چنین کرد داند جهان آفرین
چو پیروزی شاهشان بشنوید / بشارت بآذرپرستان دهید

چو آگاه

فرود آمد از باره اسفندیار — سلیح از بر آن گو نامدار
ازان جادوی پر اندر کشید — سرش را ز تن نیمه اندر برید
بکردار رنگ رز زیر درفش — بروشن از آن پی سر بادرفش
سپاه اکی بانگ بر داشتند — همی نعره از باره برداشتند
که مردن سرشده شاه دشمن بکند — شد و بارنش آورد باره بلند
شد آن شاهزاده سوار دلیر — سوی شاه برد آن سمند زبر
سر پر جادوش بنهاد پیش — کشنده بگشت ایت آئین و کیش
چو بار آورید آن گران باره کین — بر اسب زریری برافکند زین
خرامید دست آباورد گاه — بپر بهره گردان کیانی سپاه
ازآن سه یکی را بپیشه داد — پسر آن سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را از برادر سپرد — بزرگان ایران و گردان گرد
سیم بهره را سوی خود باز داشت — کمان کش همه گیتی او داشت
چو پیشوتن آن گرد لشکر شکن — دگر و شاد و روان پاک تن
هم ایستاوند در پیش او — که لشکر شکستن بدی کیش او
بلب پشته شد جهان سواران زین — که گر تیغ دشمن سپرد زمین
نگردیم زنده ازین جنگ باز — نداریم ازین بدکسان جنگ باز
برین ایستادند تیک استوار — نگردند و رفتند بی کارزار
چو ایشان بگشتند اسب از میان — کوان جوانان نو ایرانیان
یکایک از جای برخاستند — جهان را بجوشی بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سپاه — گران تنگ شد جای آوردگاه
چنان چون همی رفت بر کوه و دشت — گرسنگ آسیا با بخون درگذشت
چو ارجاسپ را بدر آمد به پیش — ابا نامداران و مردان خویش
کو گرد کش نیزه اندر نهاد — بدان گرد دیوان سپه برآ شد
همی وحشت شان سینه با پشت — چنان تا همه پر کشان انگشت
چو دانست خاقان که نامد رس — نیارد شدن پیش او هیچ کس
سیه چون جهان شد و کار گشت — همی بود تا روز اندر گذشت
نمانگاه اندر گریغ ایستاد — بشد دو دیش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان — بدان همره لشکر چینیان
بکشتند ازیشان همه سو بسی — بجستند شان از شگفتی کسی
و ترکان بدیدند کار جان رفت — همی رفت از هر سوی تیغ و شست
همه شرکان شان پیاده شدند — به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکان بینداختند — جای برزدی برون تاختند
برابرش گفتند اگر شهریار — دهد بند کانرا بجان زینهار
بدین تا بدر آییم و پرستش کنیم — همه آذر را ز اپرستش کنیم
ازان سو که بنشست چندان سوار — پرستنده چون داد شان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد — کو تهمتن شاه فرخ نژاد
کای نامداران ایرانیان — بگوید از این لشکر چینیان
که بس زار و خوار زند بیچاره وار — دهید این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از کشتن کنون — مبینید کس را مریزید خون
بسازید وان کشتگان بسپرید — بگیرید وان خستگان بشکرید
چو لشکر شنیدند آواز او — شنیدند از کشتگان باز او
بلشکرگه خود فرود آمدند — به پرورگشتن پتره دو زند

کیان زاده گفت ای جهاندار شاه
برو کینه باکلم بازخواه
که ماندست شاه بران جای جنگ
سیه ریش او پرورید و تنگ

چو از پور بشنید شاه این سخن
سپاسش ببدرود و روشن بدین
جهان بر جهاندار تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد

بیارید گفتا سپاه مرا
نبردی قبا و کلاه مرا
که امروز بزنم پی کین او را
برانم ازین دشمنان جوی خون

یکی آتش انگیزم اندر جهان
کز اینجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه
از آن تیره ناورد گاه سپاه

که خسرو به پیچید از آن پیش تن
نمیرفت خواهد بکین خواستن
نبایستم گفتند ما داستان
که شاهنشه آن کدخدای جهان

برزم اندر آید بکین جستن شاه
که جویدی بر خود جست شاه
گرانمایه دستور گشتن بکین
نباید شدن مر مرا پیش چین

بفرمود تا باره در بر نشست
مرا او را سوی باره دشمن درست
که او آورد باز خشم پدر
بازو کش تو باز آوری خوبتر

بدادش بدان اسپ بهزاد را
سیه جوشن و خود فولاد را
پسر شاه گشته بیا نزابت
سیه رنگ بهزاد را برنشست

خرامید تا رزمگاه سپاه
نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان بایستاد
همی برکشید از جگر سرد باد

همی گفت نستوه پور زریر
پذیره بیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
که او دار داو جاسپدی درفش

چو پاسخ نداد ایزد آزاد را
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از کمان لشکر بسی
پذیره نیامد مر او را کسی

وز آن سوی دیگر گو اسفندیار
همی کشتشان بی مر و بی شمار
چو سالار چین دید نستوه را
کمان کشته پهلوان پور را

بلشکر همی گفت آنکه شاید بلا
گزینان همی تیغ و انداز و دن
بکشت آن کماییسی بیشمار
مگر زنده گشت آن زریر سوار

که نزد من آمد زریر از نخست
بزنیان همی تاخت اسب دلیر
کجا باشد آن بیدرفش گزین
طلا گو سر و من اسپ تهمتن

بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بر آن باره‌ی خسروی
و پوشیده آن جوشن پهلوی

خرامید تا پیش نستوه شاه
چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهر آب دار
که افکنده بد بر زریر سوار

بکشت شد مرد و بر روی چین و تیر
پسر جادوان ترک و پور زریر
بس آگاه کرده بد از آن کارزار
پسر شاه را فرخ اسفندیار

همی تاختش تا بدیشان رسید
پسر جادوان نام او را بدید

کشتن [illegible] بدست اسفندیار

برانگیخت اسب از میان نبرد
چو اینت کش بر برافتاد گرد

بینداخت آن نیزه خورده بدی
نگر کش کند تیره رخشنده روی
بیامد بر آن تیغ زهر آب دار
گرفته همان نیزه شاه دار

زدش پهلوانی یکی زخم کر
چنان کز دگر سو برآورد سر
بدان موز باره در افتاد مرد
بدید آن کیان زادگی دستبرد

اگر کار بندید فرمان من ... نماند درین کار بر جان من
شود نامتان در جهان در بزرگ ... بپرد همه لشکر پیر گرگ

بدین اندرون بود اسفندیار ... که بانگ درفش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من ... همه مر مرا چون تن و جان منا

مترسید ازین نیزه و تیر و تیغ ... که از جوی مانیست روی گریغ
بدین جنگ او کو اسفندیار ... بجان زریر آن گرامی سوار

که اکنون فرود آمد اندر بهشت ... که من سوی لهراسب نامه نوشت
مدر رفت ام اندر آن شاهپر ... که گر بخت نیکم بود دستگر

که چون باز گردم ازین رزمگاه ... باسفندیار دهم تاج و گاه
سپه را همه به پشوتن دهم ... دگر چه روی تاج از بر نهم

چنان چون پدر داد شاهی مرا ... دهم همچنان پادشاهی ترا
چو اسفندیار آن کو تهمتن ... خداوند اورنگ با سهم تن

ازان کوه بشنید گفت پدر ... بزاری به پیش اندر آمد پسر
خرامید نیزه بدست اندرون ... زشرم پدر سر فکنده نگون

یکی باره بر نشسته بلند ... بسان یکی دو چشته بند

[illegible]

دران لشکر دشمن اندر فتاد ... چنان کنده افتد بکلبرگ باد

همی کشت ازیشان همی خیر اسید ... زمیش همی مرد کس بدید
و نستوه پور زریر سوار ... زخمه خرامید زی اسپ وار

بخواست و پیاو رو برجای بر ... نهاد از بر وی یکی زین زر
بیاراست برگستوان برکمند ... بتفراک بربست خم کمند

بپوشید جوشن بران بر نشست ... خرامید و بنهاد نیزه بدست
از ایشان همی راند تا رزمگاه ... سوی باب کشته همی جست راه

همی تاخت آن باره را تیز گرد ... همی آخت کین و همی گشت مرد
از آزادگان هر که دیدی براه ... بپرسیدی از نامدار سپاه

یکی مرد بد نام او اردشیر ... سوار گرانمایه و شیرگیر
بپرسید ازو راه فرزند خرد ... سوی بابکش راه بنموده کرد

نخست کشا میان سپاه ... بزد نیکی آن ورزش سیاه
بره گفت انجا فتادست اوی ... یکی باره زمیش یکباره روی

بس آن شاهزاده بر انگیخت بور ... همی گشت گرد و همی گرد سور
همی تاختش تا که بروی رسید ... مراو را ازان گلگشته دید

ببیند و روشن جو نزدیک شد ... جهان بر ورا پیش تاریک شد
بر غتش ول هوش بپشت زین ... بیفگند از زین خویش بر زمین

همی گفتش ای ماه تابان من ... چراغ دل و دیده جان من
بآن تیغ و سختی بپروردیم ... کنون چون رفتی بکه بسپردیم

کنون گشت بگیتی پرآوازه نام ... شدی کشته و نارسیدی بکام
سوم بر برادرت فرخنده شاه ... فرود آی گویم برین جرگاه

بنشست از بر اسپ شد تازیان ... نزدیک شد شد تا رفت زاری کنان

[illegible] با گشتاسب

شه خسروان گفت کای جان باب ... چرا گرده و دیدگان زرد آب

پاسخ همه بانگ برداشتند
درفش از بر پیل بگذاشتند

چو گشتاسپ زان کوه سر بنگرید
بگرد اندرون ماه و گردون ندید

کانی بزم گفت کو ماه من
که روشن بدی زان همه انجمن

بزده برادرم فرخ زریر
که شیر ژیان آوریدی بزیر

نخست از آن اسب کی تاختن
بماندند گردان ور انجمن

نیاید همی بانگ شهزادگان
مگر کشته شد شاه آزادگان

هیونی بتازید تا رزمگاه
بنزدیکی آن درفش سپاه

پسندگان شاه من چون شدست
کم از داغ او دل پر از خون شدست

بدین اندرون بود شاه جهان
گر آید یکی کس ز دیده وران

بشاه جهان گفت ماه ترا
نگه دار تاج و سپاه ترا

جوان پهلوان آن زریر سوار
سواران ترکان بکشتند زار

سر جادوان جهان بیدرفش
مر او را بیفگند و برد آن درفش

چو آگاهی کشتن او رسید
بشاه جهان مرگ آمد پدید

همه جامها را بدرید پاک
بر آن خسروی تاج پاشید خاک

همی گفت واسنده گشتاسب را
چه گویم من آن پیر لهراسب را

دریغ آن نکو شاهزاده دریغ
چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ

بتازید گلگون گشتاسپی
نهید از بر پشتش زین اسپی

بیار اسپ و جوشن کینش را
سنان پدر رزم آهنش را

جهاندیده دستور گفتش بپای
بگیره شدن مر ترا نیست رای

بفرمان دستور دانای راز
فرود آمد از اسب گشتاسب باز

به لشکرگه شاه کاهست شیر
که باز آورد کین فرخ زریر

پذیرفتم اندر خدای جهان
بدرفتن را اسپتان و مهان

که هرگز نیازد سپه پیش پای
مر او را هم و خرم را بجای

ز لشکر نیاورد کس پای پیش
نجنبید از ایشان کس از جای خویش

چو آگاهی آمد باسفندیار
که شد کشته آن شاه نیزه گزار

پدید است از غم او بکاهد همی
کنون کین او خاست خواهد همی

که نامور دست بر دست زد
چه پنهان کند گفت هنگام بد

همه ساله زین روز ترسیدمی
چو او را به رزم اندرون دیدمی

که گشت آن سپه بیستوه را
که برکند آن آهنین کوه را

درفش و سر و افسر و جای خویش
برادرش را داد و خود رفت پیش

جلب اندرون شد بجای زریر
بیکبار اندر آیند چون نره شیر

به پیش اندر آمد بیاراست
گرفت آن همایون درفش بدست

برادرش هیچ واسته راه
همه از در تاج همتای شاه

همه ایستادند در پیش او
که لشکر شکستن همی کیش او

[illegible]

بازادگان گفت پشت سپاه
که ای نامداران گردان شاه

بدین خدای جهان بگروید
مگر تا چه گویم ز من بشنوید

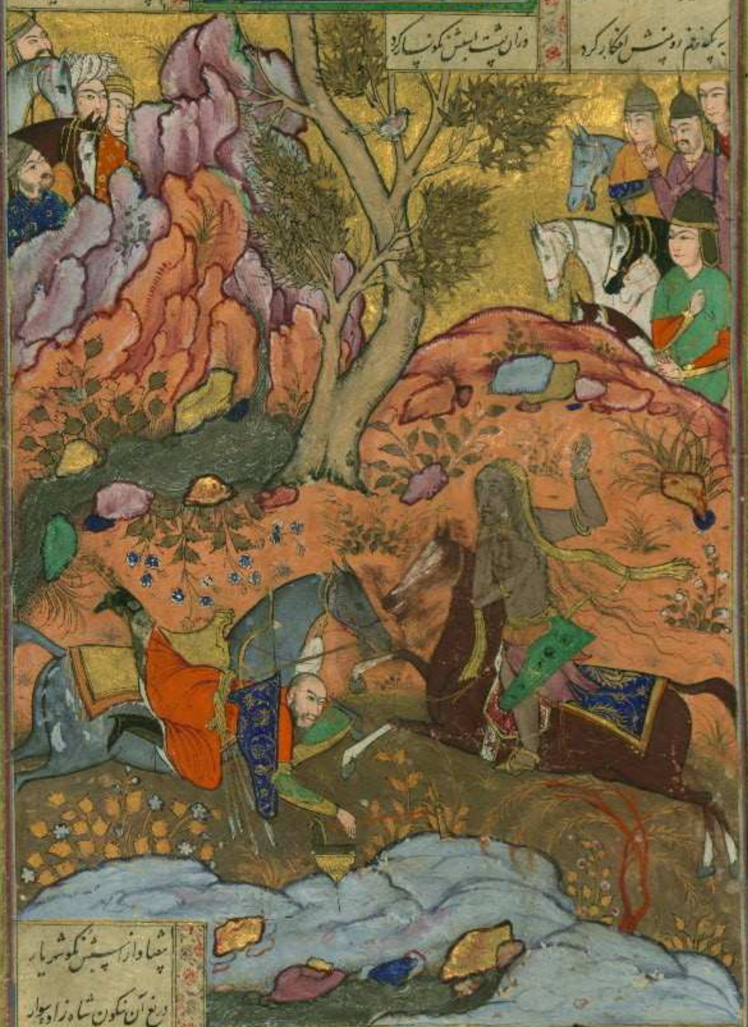
مگر تا نترسید از مرگ و چیز
که کس بی زمانه نمردست نیز

چنین گو ترا ز مرگ در کارزار
اگر کشته خواهی همی روزگار

نگه تا نه پیچد بگریختن
مگر تا نترسید از آویختن

زمانی بکوشید و مردی کنید
سر نیزه ها را ز رزم آگنید

بدست اندرون گرز چون سام یل | بزین اندرون گشته چون کوه تل
پیند لخت رویین زهرآب‌دار | نیارست جنبش در پیش ابی
گذارید بر خسروی جوشنش | ز پنهان همی تاخت برگرد ابی
به یک زخم رویینش افگار کرد | وزان پشت اسپش نگونسار کرد
سوی آن گزیده رزیر سوار | پر از خون شد آن شهریاری تنش



فرود آمد آن پیرزن پلید | سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد با اسپ و ترکش | پشیمان ز اسپش نگون شهریار
دریغ آن نگون شاهزاده سوار | درفش نگون افسر و کمرش

به پیش آمدم رود تیره بدست	که در پیششان مرد مرد آمدست	سواران چین زین برش تاختند	دل افکندش راهی ساختند
سواد جهان تیره دارد دلیر	چو بیل او که گاه چون نره شیر	[illegible] از کوان جهان شست مرد	همه پرده دیده بگرد نبرد
سرانجامش آمد یکی پر زرنج	چنان آمده بود کش [illegible] گنج	فرستاد ازان سو یکی غو زنگ	بفرمود دیت فرجام جنگ
چو گشته شد آن جفت [illegible] سوار	دگر آن بگردش ازان هزار	بهم گوش در هم او آگنده شد	ز روی زمین کروی آگنده شد
برآمد برین رزم کردن دو هفت	کز ایشان سواد [illegible] نخست	چنان شد ز بس کشتگان رزمگاه	که روی شتابت رفتن سپاه
دو هفته برآمد برین رزمگاه	که هرمان همی تیره برگشت گاه	به پیش اندر آمد نبرده دلیر	همه نیز کی اندر آورده زیر
بلشکرگه دشمن اندر فتاد	چو اندر گیا آتش تیز باد	همی کشت از ایشان همی [illegible]	مر او را بیستاد هر کس [illegible]
چو ارجاسب دانست کآمد شاه	سپه را همه کرد خواهد تباه	به ایران لشکر خویش آواز داد	همیدون خواهیدش [illegible]
کنون اندر آمد گزیده زریر	چو گرد و ز آگاه ور نره شیر	نگه کشتنش همه پاک مردان چین	سران سواران و گردان چین
یکی چاره باید سگالید تا	وگرنه ره ترک مالید تا	کدامست مرد از شما [illegible] خواه	کز آید پدید از میان سپاه
یکی برگذارد خواهد پیش	دونده کند در جهان نام خویش	جوان گرنیان پای بر دو نیمه	بگرد اندرش باش و گردن زند
دهم من بدو دختر خویش را	سپارم بدو کشور خویش را	سپاهش نداده پاسخش باز	برتید ازان لشکر سرفراز
درآمد بس آنگه چو شیر ژیان	گزیده زریر آفتاب جهان	چو شیر اندر افتاده چون پیل مست	همی کشتشان وهی کرد پست
چو ارجاسب دید آنچنان خیره شد	بروز روشن شب تیره شد	دگر باره گفت ای بزرگان چین	گنهکارگان و شاه زمین
کدامست مرد از شما خیره دست	که برد و شود پیش آن پیل مست	مرا کمتر از آن گرد کین آورد	مرا ورا ازان بازه میدارا
چو بخشید مرد پیش بسیار بیش	کلاه از رخ چنگ بگذارش	همیدون نداد ایچ کس پاسخش	بیدچهره زرد شد آن [illegible]
سه بار این سخن را بریشان براند	چو پاسخ نیامد برین خیره ماند	بیامد بس آن پیدرفش سترگ	پلید ستنگ جادوی پر گرگ
ارجاسب گفت ای بلند آفتاب	بیخ دو بن مجو آب اسپ باب	به پیش تو آورده ام این جان خویش	سپر کرده ام این جان شیرین پیش
شوم پیش آن پیل آشفته پست	گرامید که تا بیم بر آن پیل دست	بخاک افکنم تا مگر خسته زار	و بهره مر آن لشکری شمار
از او شاد شد شاه و کرد آفرین	بدادش بر آن باره خویش زین	پر او داده پیش زهر آب دار	که بر آهنین کوه کردی گذار
سد آن جادوی زشت ناپاک کار	سوی آن خردمند گردی سوار	چو از دور دیدش میان سهم و خشم	برو خاک ریزش پراکر دو چشم

پیاده پس آن شیر مرد از هنوز / دو رخساره چون لاله اندر فروز
نبردی بر آورد با پیلان شیر / که آورد خواهد کنون زان بزیر

ازیشان او شاه زاده سوار / بگشت از دلیران جنگی هزار
بکام اندر آورد کش تیغ جنگ / که روی زمین کرده به پیند پلنگ

پیاده یکی تیرش اندر قفا / شد آن خسرو شاه زاده فنا
دریغ آن برزوکران مایه کرد / که تا دیده باز او پدر را بدرد

پیاده پسش باز شد اسب شاه / فروزان از لشکر چو از چرخ ماه
یکی دیده بر رشته چو پیل / بتک همچو آمو به تن همچو نیل

بیاورد که رفت سر کلات / چو لشکر بگردید نیزه نداشت
کدامست کش تا کنم پیشترک / کجا پیکرش پیکر پیل و گرگ

پیاده یکی دیو گفتا منم / که با گرچنه شیر دندان زنم
بنیزه بکشتند مرد و چو باد / بزد نیزه ترک داشاه راد

ز اسب اندر آورد و برد سرش / بکاک اندر افکنده زرین کمرش
همی گشت بر گرد گردان چنین / بسان یکی دیو بر پشت زین

یکی تیر ترکی برادر گشاد / شد آن خسرو شاه زاده بباد
پیاده سر سروران سپاه / بسر بهم جا باب و دستور شاه

برزو سوار گرامیش نام / جهاننده پور دستان سام
یکی چرنه برنشسته سمند / تگو کام زن باره چون نوند

به پیش صف چنان ایستاد / یکی برکشید از جگر سرد باد
کدامست گفت از شما شیردل / که آید سوی نیزه دو کیل

کجا باشد او جادوی خویش کام / کجا نامجوتست مر او زن نام
برفت آن زمان تا برش نامورت / تو گفتی که او آهنین است راست

گرامی گوی بود با زور شیر / بیامد باد سوار دلیر
گرفت از گرامی بنده و تیغ / که زور یلان داشت برنده تیغ

میان صف دشمنان و شاد / پس از وی ان کوه بر جایت باد
پیاده از دو سو رزم آویختند / دگر از دو لشکر برآویختند

بدان شورش اندر میان سپاه / وز آن زخم مردان و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان / درفش فروزنده کاویان

گرامی بدید آن درفش سل / که افکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش زخاک / بیفشاند وزآن خاک بسترد پاک

چو او را بدیدند گردان چنین / که او را بیابند گردان کین
ازآن خاک بسترد و برداشت برد / بگردش گرفتند گردان گرد

ز هر سو بگردش همی تاختند / بشمشیرش آن دست بنداختند
درفش درفشان بدندان گرفت / همی زد بیکدست گرز ای شگفت

سرانجام کارش بکشتند زار / بران گرم خوانکش بخستند خوار
پیاده هماگاه نستوه شیر / برزم کیان زاده شاه دلیر

بکشتش بسی دشمن بی‌شمار / که آموخت او را پدر کارزار
سرانجام برگشت فرزند شاه / بپیش باز شد با سپه ایستاد

پیاده پس آن برگزیده سوار / پر از شیر یار جهان نیو دار
ببازوی اندر یکی سوکیی / که ماند چنان از هزاران یکی

پیامد بنزدیک آوردگاه / باواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نیزه دار / جهاننده گرد و نبرده سوار

فرستاده از سوی دیده‌بان / جهان چون بر آیین آزادگان
پیامد سواری و گشتاسب شاه / گرشا با نزدیکی آمد سپاه

پیامست ای شهریار زمین / که سرکش چنین نامه از ترک چین
سپهدار دو دیده‌بان برگزید / فرستاده دید و بدیده رسید

بس آزاده گشتاسب شاه دلیر / برادرش را خواند فرخ زریر
درفش بدو داد و گفتش بتاز / پیاپای یلان و لشکر بساز

سپهدار شد و لشکرش ساز کرد / همی رزم سالار چین باز کرد
برادرش جهابد از پنجه هزار / سوار گزیده بهفتد یار

بدو داد یکدست از لشکرش / که شیرین دلش بود و بیل افسرش
دگر دست لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین

بگرد گرامی سر آن سپاه / که فرزند بد پوست و فرزند شاه
بپنجه هزار آن سوار دلیر / برادرش زاد او فرخ زریر

بدو داد لشکر میان سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه / همی بود از ریگ کشته ستوه

نشسته بر آن خوب تابنده گاه / همیکرد از آنجا لشکر نگاه
پس ارجاسب شاه سواران چین / بیاراست لشکرش را همچنین

جدا کرد از آن خلخی صد هزار / جهان آزموده هنرده سوار
فرستادشان سوی آن سه درفش / که کوس نهس داشت و دیدر کفش

بدو داد یکدست از لشکرش / که شیر یله نامه‌ای از برش

دگر دست را داد با گرگسار / برادرش سوار گزین صد هزار

میانگاه لشکرش را همچنین / سپاهی فرستاد خوب و گزین
برادرش بدان جادوی خویش کام / کجا نامجوی است پرانش نام

خود و صد هزار از سواران گرد / بزد دمه و در جهان دست برد
نگاهش همیداشت پشت سپاه / سپهدار از آن کوه گشتاسب شاه

پس پشت لشکرش گرانمایه مرد / جهان دیده و دیده کرد و نبرد
سوار گرانمایه نامش کرم / رسیده بسی بر سرش سرد و گرم

مر آن پور خود را سپهدار کرد / بر آن لشکرش پیش سالار کرد
بآیین بپیوست هر دو سپاه / نظاره بر آن کشته گشتاسب شاه

چو لشکر برابر فرود آمدند / ابر پیل زنهای رویین زدند
چو صفهای گردان برآراستند / یلان هم بر آن می‌خواستند

بگردند یک تیرباران نخست / بسان تگرگ بهاران درست
شد آفتاب از جهان ناپدید / چه داند کسی کان شگفتی ندید

بپوشیده شد چشمه آفتاب / ز پیکانشان و درخشان چو آب
تو گفتی جهان آب دارد همی / وز آن ابر الماس بارد همی

پیامد نخستین سوار دلیر / بشد شهریار جهان اردشیر
بایستاد در پیش نیزه بدست / تو گفتی مگر طوس اسپید است

بدینسان همی گشت گرد سپاه / نبود اگر آن بخش خورشید و ماه
پیامد یکی ناوکش بر میان / گرازه سیدش برپلیج گوان

دریغ آن نکو روی تابان چو ماه / که بازش ندیدند آن پور شاه
ز نور آسمان زآفتاب چو نگون / تن شاهوارش بیالوده خون

بزرگان ببرد باره و زین او / نجاست سرت از نیا کس او
بسی آن لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتد چون شیر و گرگ
همی تاختند این ازان او برین / زخون یلان سرخ گرد زمین
یلان را ببا باشد همه روی زرد / و از زنده برافتد مردان مرد
برآمد بخورشید گرد سپاه / بنه کرد از دین گزیدان براه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و نیزه بتار
ابر پیدفش افکند اسپ و سر / پسر پر ز کینه دل پر ز شر
مرا زاکی تیغ هندی زند / برین نیمه اش اندرون افکند
دگر در پس آن آهنین گرز او / ببازو بسی او فره و برز او
یک حمله از جایشان بگسلد / چو بگسستشان بر زمین بگزرد
گریزد سپه انجام سالار چین / از اسفندیار آن گو بآفرین
بزرگان همه روی بگریخته / شکسته دل و دیدها ریخته
بیابان گذارد و باندک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
مران ای گزیده سپهر خسروان / کزین هرچه گفتم نباشد فزان
نباشد ازین یک سخن بیش و کم / تو زین بیش مکن روی با من دژم
که من آنکه گفتم بگفتستم مکر / بفرمانت ای شاه فیروزگر
ازان پس که پرسید فرخنده شاه / ازان شهر ژرف و رباه تاریک راه
ندیدم که بر شاه نهفتمی / دگر نیز من این راز بنهفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز / بران گوشه تخت خسپید باز
ز دو بیتش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی ز رخش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / که گفتش سخن نیز خاموش گشت
چو با خویش آمد جهان شهریار / فرود آمد از تخت و بگذاشت بار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه / چو روز بهی گشت خواهد سیاه
که بیرفت خواهند شاهان من / جوانان ایران و یاران من
چه باید مرا پادشاهی و گنج / هوا تای و لشکر و گنج و تخت
همی رفت خواهند از پیش من / زبر برکنند این دل ریش من
بکاهانش گفتا چنین است کار / بانجام رفتن سوی کارزار
بخواهیم برده برادرم را / نسوزد دل زار مادرم را
بفرمایدش پیش رفتن برزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
که آزادگان و جوانان من / بهر یک چنان چون تن و جان من
بخوانم همه بر سر پیش خویش / بپوشم ازو شان نشانم به پیش
بگویم رسند نوک تیر خدنگ / ازین برشده آسمان کوه سنگ
خردمند گشتاسب شاه زمین / که ای نیک نوخیز آذین
گر ایشان نباشند پیش سپاه / بسپر و بنا ده کیانی کلاه
که یار و شدن پیش بزرگان چین / که با آن و فره ایزدی
تو زین خاک برخیز و بر سو نگاه / مکن فره پادشاهی تباه
که داد خدا هست زین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست
مگر دان دولت را تو زین پس رشد / بداد خدای جهان کن پسند
بدادش بسی پند و بشنید شاه / چو خورشید گون گشت رزمگاه
از اندیشه دل نیامدش خواب / بزرم و نبردش گرفته شتاب
چو جاماسب گفتش پسندیده دید / بزد کوس و پیل و لشکر کشید
از آنجا خرامید تا رزمگاه / فرود آمد و برید آن گزیده سوار

بگوش اندر آمد ز نکاد و زنگ ‌‌ سواران شد از ناله و شور و جنگ ‌‌ شکسته شود مرغ و کرگ و نها ‌‌ سالار داد دم با جوشها

بسی بی پدر گشته بی پسر ‌‌ نخست کسی ماند از او ز پدر ‌‌ سر نامداران بسر ده دلیر ‌‌ بپیش افکند تازیان اسب شیر

پیاده کند ترک چند از سوار ‌‌ که هرگز پس نداند مر او را شمار ‌‌ ولیکن بفرجام کشته شود ‌‌ نگونسارش از زر نوشته شود

پس آزاده شد اسب فرزند شاه ‌‌ بجستن کند شیر اسب سپاه ‌‌ ورم کرده و تیغ را برکشد ‌‌ بتازد بسی اسب و دشمن کشد

سرانجام بخشش کند خواستار ‌‌ رهنه کندش آن سر تاجدار ‌‌ بپایدش آگاه فرزند زمین ‌‌ ببسته میان در جهان بر تن

از کین شد اسب فرزند شاه ‌‌ چو پستم برآید بروی سپاه ‌‌ بسی نامداران و گردان چین ‌‌ که آن شیر کرد افکند بر زمین

بسی رنج بیند برزم اندرون ‌‌ بگویم شه چنبر آزاد که چون ‌‌ درفش فروزنده کاویان ‌‌ بیفکنده باشند ایرانیان

گرامی بدارد و بدان درفش ‌‌ همان چون ببیند درفشان درفش ‌‌ بیکدست شمشیر و دیگر کلاه ‌‌ همیدان درفش فروزنده شاه

از ایشان همی افکند دشمنان ‌‌ همی برکند جای اهریمنان ‌‌ سرانجام سر سپید بدمان ‌‌ سدان کرد یاد و هم از غازیان

لهن آزاده بستود سادسر ‌‌ به پیش افکند اسب چون شیر نر ‌‌ بسی دشمن از اکند ناپدید ‌‌ نگفتی تر از کار او کس ندید

برآید سرانجام فیروز باز ‌‌ از دشمنان دست کرده دراز ‌‌ بیایدش آن دز گزیده سوار ‌‌ پر شهریار جهان بیودار

از اهرینان افکند شصت کرد ‌‌ نماید یکی پهلوی دست برد ‌‌ سرانجام ترکان تبر سر زنند ‌‌ تن پهلوانش بخاک افکنند

بپایدش آن رزم شیر دلیر ‌‌ بزد ده سوار آنکه نامش زریر ‌‌ بپیش اندر آید گرفته کمند ‌‌ نشسته راسفندیاری سمند

ابا جوشن زر درخشان چو ماه ‌‌ بدو اندرون خیره گشتاسپ شاه ‌‌ بگیرد ز گردان دشمن هزار ‌‌ به بندد و فرستد سوی شهریار

بهرجا که بنهاد آن شاه روی ‌‌ همی راند از خون بدخواه جوی ‌‌ ز اسپیدان پهلوان شاه را ‌‌ سپنتو آورد شاه خرگاه را

پس افکنده پیند بزرگ اردشیر ‌‌ بگشته رخسار و تن چون زریر ‌‌ بگیرد بروز آرو کرده و ژند ‌‌ برانگیزد اسفندیاری سمند

بکامان شند روی با خشم تیز ‌‌ تو گویی ندید است هرگز گریز ‌‌ خواند میان چند ارجاسب را ‌‌ ستایش کند شاه گشتاسب را

صف دشمنان بر بپر بر درد ‌‌ زگیتی سوی هیچکس ننگرد ‌‌ همیخواهد آن زند و رزنب را ‌‌ هر آن نهادی کی پشت را

سرانجام کرده و بر آن تیر بخت ‌‌ برید کند آن نکو تاج و تخت ‌‌ بپاید یکی نام او بیدرفش ‌‌ سر نیزه دارد و درفش بنفش

نیاز و شدن پیش کرد و کرین ‌‌ نشسته براه وی اندر کمین ‌‌ چو شاه کیان باز گرد ز رزم ‌‌ گرفته جهان داد گسترد بزم

مپندار زان ترک روشن بدوی ‌‌ نیارد شدن آشکارا بروی ‌‌ ابر دست آن بیدرفش پلید ‌‌ شود شاه آزادگان ناپدید

بدرگاه خسرو نهادند روی — همه مرزداران فرمان گرای
فراز آمد و بود هر شاه را — کسی ماند از نیکخواه را
نشست و سگالیدش اندر ری — ببخشید هرگاه بر سرسری
چو روزی ببخشید و خلعت بداد — بزد کوس و نای و بنه بر نهاد
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید — سپاهی که هرگز چنان کس ندید
از آواز اسپان و بانگ خروش — همه ناله کوس نشنید گوش
ور رسته درخت از کوهسار — چو بیشه نیستان بوقت بهار
چو از بلخ نامی بجیحون کشید — سپهدار لشکر فرود آورید
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را — کجا رهنمون بود گشتاسپ را
جهان پاک دین بود تابنده جان — که بودی بر او آشکار و نهان
بدو گفت پس شهریار جهان — کای دانشی مرد پاکیزه جان
بباید گرفتن ز اختر شمار — بگویی همه مر مرا روی کار
بیامد خوش این بر جاماسپ را — بروی دژم گفت گشتاسپ را
وا گر نبودی فرود شهریار — نکردی ز من بودنی خواستار
مگر با من از پیش پیمان کند — کزو بد نه کند خود نه فرمان کند
بجان زریر آن گرامی سوار — بجان گرانمایه اسفندیار

برآمد برین خود بسی روزگار — که موبد فرازان گزیده سوار
بلشکرگه آمد سپه را بدید — کسی را که شایسته بد برگزید
گشاد آن در گنج پرکرده جم — بداد او سپه را دو ساله درم
بفرمود بردند پیش سپاه — درفش همایون فرخنده شاه
ز تاریکی گرد و پای سپاه — کسی روز روشن ندیدی براه
درفشان سپیار بر افراشتند — سر نیزه از ابر بگذاشتند
از ایشان بفرمان گشتاسپ شاه — ز کشور بکشور همی شد سپاه
بشد شهریار از میان سپاه — فرود آمد از اسپ و بر شد بگاه
سر موبدان بود و پشت سپاه — چراغ بزرگان لشکر پناه
ستاره‌شناسی گرانمایه بود — ابا او بدانش کرا پایه بود
چو تو نیست اندر جهان هیچکس — جهاندار دانش ترا داد و بس
که چون باشد آغاز و انجام جنگ — کرا بیش خواهد بدانجا درنگ
که من خواستی کایزد دادگر — ندادی مرا این خرد وین هنر
بگویم من این ور نگویم بشاه — کند مر مرا شاه حالی تباه
جهاندار گفتا بنام خدای — بدین دین پیام آوری پاک را
که هرگزت نه روی دشمن کنم — نفرمان دهم نه بدی من کنم

تو هرچه اندرین کار دانی بگوی — که تو جان پاکی و من چاره جوی

سخن گفتن جاماسپ با گشتاسپ شاه

خردمند گفت ای گرانمایه شاه — همیشه بتو تازه باد اکلاه
زبنده میازار و خند از خشم — جهان تا که این کین نهد بچشم
بدانگه که بانگ و نعره زنند — ور کوه همی کوه را بر کنند
جهان بینی انگه گشته کبود — زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
جوان ای برزده کوی نام جوی — که رزم آور و روی دشمن بجوی
بپیش اندر آیند مردان مرد — هوا تیره گردد ز گرد نبرد
وزان دیو و آن گرزهای گران — جهان پتک و پولاد آهنگران

چو جوشن بپوشند روز نبرد ‌ ‌ ‌ ز نخچیر بر بن بگدازند گرد

به بن اندرون گشته چون کوه سخت ‌ ‌ ‌ بسر بر چو ایشان کنند کوه لخت

از ایشان دو گرد و گزیده سوار ‌ ‌ ‌ زریر سپهدار و اسفندیار

چو ایشان بپوشند آهن قبای ‌ ‌ ‌ بخورشید و ماه اندر آرند پای

چو زرگر و آن آذر خشنده گرز ‌ ‌ ‌ همی تابد از گرز شان فر و برز

چو ایشان ببینند پس شه سپاه ‌ ‌ ‌ تراگر و بینی بدیشان نگاه

بجز شیده ماند با تاج و تخت ‌ ‌ ‌ همی تابد از دوستان بخت

چنیم گو اسفندیار سپهبدان ‌ ‌ ‌ گزیده سپهبد مه و موبدان

تو بیجان بپنداره چون پلنگ ‌ ‌ ‌ کزین نو گشایم در گنج جنگ

بدو زیر دو ار بخواهد بپای ‌ ‌ ‌ بزم اندر آرام سر پیش پای

چو سالار پرکینه نامه بخواند ‌ ‌ ‌ فرود آمد از تخت و خیره بماند

پسندش را گفت فردا پگاه ‌ ‌ ‌ بخواه از همه پادشاهی سپاه

سوار و بزرگان درگاه چین ‌ ‌ ‌ برفتند هر سو بتوران زمین

همه بازخوانند لشکرش را ‌ ‌ ‌ سرمرز و آرام کشورش را

برآورده بیداد و اندریمان ‌ ‌ ‌ یکی کهرم و آن دگر بادمان

بفرمودشان تا ببرد سوار ‌ ‌ ‌ گزیده گردان لشکر هزار

برادرش با این یل و کوس و درفش ‌ ‌ ‌ بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

بدیشان ببخشید سیصد هزار ‌ ‌ ‌ ز گردان گزیده سپرده سوار

در گنج بگشاد و روزی بداد ‌ ‌ ‌ بزد نای و رویین بجنبید باد

بخوانید آن که کهرم برادرش را ‌ ‌ ‌ بدو داد یکدست لشکرش را

یکی ترک بد نام او گرگسار ‌ ‌ ‌ گذشته برو بر فزون روزگار

سپه را بدو داد او اسپهبدی ‌ ‌ ‌ تو گفتی بد اندیش گر بد بدی

دمار سگی داد با پیل فش ‌ ‌ ‌ بد انسان یکی گرگ پیکر درفش

یکی بود نامش حشاش دلیر ‌ ‌ ‌ بنیزه زمی ور آیره شیر

سپه دیده بان کرد و پیش رو ‌ ‌ ‌ درفشان کشیدند و شد جنگ جو

یکی ترک بد نام او هوش دیو ‌ ‌ ‌ بپامش فرستاد و هرکان جو نیو

بگذار کجا تو با او سپاه ‌ ‌ ‌ گر از ما کسی بازگردد براه

هم آنجا که یابی هم آنجا بکش ‌ ‌ ‌ گر ماه اگر آفتاب ست وش

همی شان همی رفت با تاب خشم ‌ ‌ ‌ پر از خون شده دل پر از آب چشم

همی کرد غارت همی کند کاخ ‌ ‌ ‌ درختان همی کند با بیخ و شاخ

در آورد لشکر بایران زمین ‌ ‌ ‌ شد آن کاخ و دین را پراکنده کین

آگاه یافتن گشتاسپ شاه از آمدن ارجاسپ

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه ‌ ‌ ‌ که سالار ترکان همی با سپاه

بیاراست فرش از جای خویش ‌ ‌ ‌ حشاش یلی را او فرستاد پیش

چو بشنید کان آمد لشکرش ‌ ‌ ‌ ویران کند می نکون کشورش

پسندش را گفت فردا پگاه ‌ ‌ ‌ بیارای پیلان بیاور بگاه

سوی مرز داران نشستن نهشت ‌ ‌ ‌ که خاقان رود او مرو بی هشت

بپایید یک پسر بدرگاه من ‌ ‌ ‌ که بر مرو بگذشت بدخواه من

نو نامه سوی مرزداران سپید ‌ ‌ ‌ که آمد جهانجوی و دشمن پدید

سپاهی بیاید بدرگاه شاه ‌ ‌ ‌ که چندان ببندد بر زمین بر کلاه

ز هر جا بیاید بر شاه کیان ‌ ‌ ‌ ببستند گردان ایران میان

بدرگاه

زریر سپهبد گرفتش بدست   چنانش هم گشاده و بردش بدست
سوی شاه بردند او را نخواند   جهاندار گشتاسب چهره ماه

ز دانا زریر سپهبد سوار   ز جاماسب و گوش اسفندیار
ببست و نوشت از بر نام خویش   فرستاد کآن را بیاورد پیش

بپرداخت آن نامه گشتاسپ دید   مگر زین سپس راه من نسپرید
اگر پیش اندر سپاه شوند   فرستاده زنهار را ار گزند

ازین خواب بیدارتان کردمی   همه زنده بر دارتان کردمی
بدان تا بدانستی آن گمسار   که گردن نیارد از شهریار

شما نیز هم نامه من کنید   مر او را سوی یک جادو برید
بگویید هوشت فراز آمدت   با آب و بخاکت نیاز آمدت

ز ده ماه و گر دو هفته میان   بخاک اندرون ریخته ایشان
بدین ماه ار آید و گه خواهد داد   بپوشم بزرگ آهنینه قبای

بتوران زمین اندر آرم سپاه   کنم یکسره کشورت را تباه
سخن چون بسر برد شاه زمین   سر پیل را خواند و کرد آفرین

بپرورش بود گفت بردارشان   از ایران زمین دور بگذارشان
فرستادگان سپه از چین   زنیش جهاندار شاه گزین

برهنه همه و شده خاکسار   جهاندارشان زنده و کرده خوار
از ایران فرخ ببلخ شدند   ولیکن ببلخ نو فرخ شدند

چو زرده روید بدایوان شاه   زده بر سر افسر دژم شهریار
فرود آمدند از خجسته ستور   شکسته دل و دیده ها گشته کور

بخوان آن نامه شهریار   پاسخ نوشته زریر سوار
بر شاه بدان گشتاسپ شاه   خداوند گیتی نگهدار گاه

و پیرانش را گفت نامه نخست   برابر بخوانید بر دو بدست
و پرسش مر آن نامه بر گشاد   بخواندش بدان شاه فرخ نژاد

نوشته در آن نامه بد شهریار   سرآهنگ مردان برزه سوار
فرسته فرستاد زین کنده آی   همانش همه پیش بوده بپای

ز ارجاسب ترک آن نبرد سترگ   که با پیکرش پیکر شیر و گرگ
زه سر ز آیین و دین بهی   رسیده بدو کوری و ابلهی

شنیدم و دیدم سخنها کجا   بنودی تو بر پیش من اندرا
ز بشنیدی و نه بپودنی   نه افکندنی بد نه پوشیدنی

چنین گفته بودی که تا چند گاه   سوی کشور خرم آرم سپاه
نه تا چند گاه و نه تا چند ماه   که ما خود بیاییم فرخنده گاه

تو مر خویشتن را بیفزای رنج   که با خود گشادیم در های گنج
بیارم ز گردان هزاران هزار   همه کار دیده همه نیزه دار

همه ایرجی زاده و پهلوی   نه از پیسیانی و نه بیغوی
همه شاه چهره همه ماه روی   همه راست بالا همه راست گوی

همه از دری پادشاهی و گاه   همه از در تخت و تاج و سپاه
جهانشان افسر شوده رنج نیاز   همه شیرگیر و همه شیر تاز

همه نیزه داران شمشیرزن   همه پاک گردان لشکر شکن
همی دین پذیرفته از شهریار   همه از در یاره و گوشوار

همه نیزه ور دست و باره بزین   نوشته همه نامشان در نگین
چو دانند من کوس پیل مست   همه اسب ایشان کند کوه پست

نوندی شان گفت بخرد بوید — بدیوان او با هم اندر شوید
چو او را بدیدند بر تخت گاه — کمند آن زمان خویش را تا بگاه

بر آیین شاهان نمازش برید — بتاج و کی تخت او بنگرید
چو سرو و بالا سپید و ریش اوی — سوی تاج تا بندش آید بجای

بگویید پیغام فرخش را — وزان گیرش دارید پاسخش را
چو آن پیامش سراسر شنید — زمین را ببوسید و بر پا شنید

شد از پیش آن کینه ور بدکنش — سوی بلخ نامی کشیدند درفش
ابا یار خود خیره سر نام خواست — گزو بفگند آن نکو نام راست

چو از شهر توران به بلخ آمدند — بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی — بر آن آستانه نهادند روی

چو روی بدیدند بر گاه نو — چو خورشید و ماه از بر ماه نو
نمازش ببردند چون بندگان — به پیش کیان شاه فرخندگان

بدادندش آن نامه خسروی — نوشته در آن خط معنوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد — برآشفت و پیچیدن آغاز کرد

بخواند آن گرانمایه جاماسب را — یکی باره منون بود گشتاسب را
بخواند آن همه موبدان پیش خویش — دگر و اسپتانها پا و بنهاد

همه پرسش را گفت و سوده‌اش را — ز زریر گزیده سپهبدش را
زریر گزیده برادرش بد — ز سالار و گردان لشکرش بود

جهان پهلوان بد بدان روزگار — که کودک بد اسفندیار سوار
جهان از بدی ویژه او داشتی — برزم اندرون نیزه او داشتی

جهاندار گفت این فرخ زریر — بد فرخنده جاماسب پیر دلیر
گر ارجاسب شاه سواران چنین — یکی نامه بنوشت زین من چنین

با ایشان نبود آن همایون سرشت — که آن شاه توران سوی او نوشت
چه چیزند گفتا بدین اندرون — بگوید که ور اسپر انجام چون

چه خوش باشد این دوستی گر کسی — که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد — وی از تخمه تور جادو نژاد

چگونه بود در میان آشتی — ولیکن مرا بود پندداشتی
کسی کش بود نام و باشد بسی — سخن گفت باید چنین با کسی

نماند بچ گفت این سخن شهریار — ز زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر — کسی باشد اندر جهان بر سر

که پیش نداور ابدین داوری — سر اندر نیارد به فرمانبری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه — ببندد کمر پیش فرخنده گاه

که پروا ز آن راه و دین بهی — بدین دین زاینان نباشد بری
بشمشیر جان از تنش بگسلیم — سرش را ببرابری بر کشیم

سپهدار ایران که نامش زریر — بزد دو دبیری و دوزنده شیر
بشاه جهان گفت آزاده وار — که دستور باشد مرا شهریار

که پاسخ کنم جادو ارجاسب را — سپنداند آن شاه گشتاسب را
بپا گفت و برخیز و پاسخش کن — نگارین یکی نامه فرخش کن

نشستش زریر سپهبد بهم — شده دل پر از کین و زهجا دژم
نوشتند نامه بارجاسب زشت — هم اندر زمان با کیان رو نوشت

ز ارجاسپ شاه سواران چین / سوار جهاندار گرد گزین
نوشت اندر آن نامهٔ خسروی / نکو آفرینی خط مغوی
که ای نامور شهریار جهان / فروزندهٔ تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست / مباد آن کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی ز شاه / مران روز روشن بکردی تباه
بیامد یکی پیر مهتر فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدلت اندرون شاخ شادی بکشت
تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش / بزرگان پیشین که بودند پیش
بتکردی از پهلوی خویش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
برآورد او را ز مردی همین / نگارندهٔ آسمان و زمین
ورا برگزید از بزرگان خویش / ز جمشیدیان مر ورا بود پیش
جهان بیگزند و کینه بوی / ترا پیش بود آن کیانی بدی
بزرگی و شادی و فرخندگی / توانایی و فر و فرزانگی
درفش و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج پیراسته
همه بودت ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی در جهان یکسره / چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای / جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / نبودی تو تیره بدین حق‌شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره پدید
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار / که هم دوست بودستم و یادگار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را نیز منمای روی
مر آن بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
گرایدونکه این پند من بشنوی / ز ما خود نبینی بجز نیکوی
زمین کشانی و ترکان چین / ترا باشد و هم ایران زمین
بتو بخشم آن بیکران گنجها / کش آورده‌ام من به رنجها
گوزنگ سیاه با سیم و زر / بیابی همه در نشانده گهر
غلامان و تخت ما خواسته / نگاران با جعد آراسته
وگر ایدونکه نپذیری این پند من / بپایت رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه بر چند گاه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین / که نگاهشان برنتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده کاخ ترا / ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمین تان سراسر بسوزم همه / گلستان بنیاد کن بدوزم همه
از ایرانیان هر چه هست پیر / کشان بند گردن نباشد پسر
وزیشان نیابد یکی تن رها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم به پیش / کنمشان همه بندهٔ شهر خویش
زمین تان همه پاک ویران کنم / درختانت در خاک ز بن برکنم
بگفتم همه گفتنی سربسر / تو ژرف اندرین پندها در نگر
چو اندر نورد آید گردش نشان / بداد او به دو آن جادوی بدنشان

پذیرفت گشتاسپ گفتار پیر
نوازیدنش دادن گنج و [illegible]

پس آگاه شد نره دیوی ازین
هم اندر زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت ای شهریار جهان
جهان یکسره از جهان جهان

بگاه آورندند فرمان تو
نباشد کسی پیش پیکان تو

که پور لهراسپ گشتاسپ شاه
که رو آور و سوی ترکان سپاه

بگرو آشکارا همی دشمنی
ابا چون تو شه کرد یارد منی

مرا صد سر از آتش آورد پیش
همه کرد خواهی ببارمت پیش

بیا تا شویم از پی کار او
بترسیم از جنگ و پیکار او

چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
فرود آمد از گاه کیهان خدیو

از اندوه او پست و بیچاره شد
ز شاه کیان دل پر آزاره شد

نگهبان لشکرش را پیش خواند
بگفته و سخن پیش ایشان براند

بدانید گفت کز ایران زمین
بشد فره ایزد پاک دین

یکی مرد آمد بدین آوری
بایران به دعوی پیغمبری

همی گوید از آسمان آمدم
ز نزد خدای جهان آمدم

خداوند را دیدم اندر بهشت
مر این زند و استا همه او نوشت

بدوزخ درون دیدم اهریمنا
نیارستمش گشت پیرامنا

پس آنکه خداوند او بر دهن
فرستاد نزدیک شاه زمین

سر نامه از آن ایران سپاه
کر آنجا به فرزند لهراسپ شاه

که گشتاسپ خوانندش از نام و نیک
نوشتنش یکی کستی بر میان

بر اورش بر آن سوار و دلیر
سپهدار ایران و ماشان دبیر

همه پیش این دین پژوه آمدند
از آن پیر جادو ستوه آمدند

گرفتند از آن پیر بد دین او
جهان پر شد از راه و آیین او

نشست اندر ایران به پیغمبری
نکاریست این یاوه و سرسری

یکی نامه باید نوشتن کنون
سوی پیر زده او ده و رهنمون

بباید شد او را یکی خواسته
که بینکه بود داده ناخواسته

مرا زانکه آن کزین راه برگشت
بگرد و بترس از خدای بهشت

مرا پیر با پاک را دور کن
بر آیین ما بر یکی سور کن

گراید و نکه بپذرد این پند ما
نساید سر و پای او بند ما

ور ایدونکه بپذرد از ما سخن
کند روی تازه سوی ما کهن

سپاه پراکنده باز آوریم
یکی خوب لشکر فراز آوریم

بایران شویم از پی کار او
نترسیم از جنگ و آزار او

بر انگیزش از پیش خوارش کنیم
ببندیم و زنده بدارش کنیم

برین ایستادند گردان چین
دو تن برگزیدند زیشان گزین

یکی نام او بیدرفش بزرگ
کو مرد جادو سترگی چو گرگ

دگر جادوی نام او نامخواست
که هرگز دلش جز تباهی نخواست

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین پذیر

نامه نوشتن ارجاسپ به گشتاسپ

نوشتش بنام خدای جهان
شناسنده آشکار و نهان

نوشتیم یکی نامه شاهوار
چنان چون بود اندر خور شهریار

سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
سزاوار گاه کیی با فرین

گزین مهتر پور لهراسپ شاه
خداوند گیتی سزاوار گاه

ور این دو گمانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین او / بیاموز از آن راه و آیین او

نگر تا چه گوید ازان کار کن / خرد برگزین از جهان سخن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین نکو نیست شاهنشهی

چو بشنید ازان شاه به دین بهی / پذیرفت ازان راه و آیین بهی
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا ژنده پیل آوریدی بزیر

و شاه جهان پیر گشته به بلخ / جهان بر دل ریش او گشته تلخ
سران بزرگان هر کشوران / پزشکان دانا و کندآوران

همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کستی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی

پر از نور ایزد ببد دخمها / وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب برشد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراکندش اندر جهان موبدان / بآیین نهاد آذر گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشمر نگر تا چه آیین نهاد

یکی سرو آزاده را زردهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بران زاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسب دین بهی

گوا کرد مر سرو آزاده را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / ببالید سرو سهی همچنان

چنان گشت آزاده سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد و بسیار شاخ / بکرد از بر او یکی خوب کاخ

چهل رش ببالا و پهنا چهل / بکرد اندرون از بنه آب و گل
دو ایوان برآوردش از زر پاک / زمینش همه مشک و عنبر بخاک

برو بر نگارید جمشید را / پرستنده ماه و خورشید را
فریدونش را نیز با گاوسار / بفرمود کردن بدانجا نگار

همه آذر آزاد از آنجا نگاشت / نگر تا چنین کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها در نشاندش گهر

بگردش یکی باره آهنین / نشست اندران کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام

ز مینو فرستاد زین سان جای / مرا گفت از اینجا بمینو گرای
کنون هر که این بند من بشنود / پیاده سوی سرو کشمر رود

بگیرید پند از من زردهشت / بسوی بت چین برآرید پشت
بنام فر شاه ایرانیان / ببندید کستی همه بر میان

بآیین گشتاسپ پس روید / بدین سایه سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آورد روی / بفرمان پیغمبر راستگوی

پراکنده شد موبد اندر جهان / سوی نامداران سوی مهان
بهشتش بخوان ار ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی

چرا کس نخوانی نهالش بهشت / که شاه کیانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته ببود اختر شهریار

بشاه کیان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی بسالار چین / نه اندر خور آید بدو همچنین

نباشم بدین نیز همداستان / که شاهان ما در که باستان
بترکان نداد کسی باج و ساو / بدین روزگار گذشته بود

وزان پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران برگشایندش راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تخت شاهانش آید بمشت
بدین باز گر چند بشتافتی / کنون هرچه جستی همی یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسید / روان من از خاک بر مه رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشت با خاک جفت

آغاز داستان

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آفرین خانه را / نهشت اندران جای بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس / چنان کرد باید خرد را سپاس
بیفگند یاره فرو هشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / بدینسان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ / بر آزادگان بر نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد کرد او که از داد اوی / ابا گرگ میش آبخوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
دو فرزندش آمد گرامی دو ماه / همان هر دو مانند خورشید شاه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزار و نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه / نشستند دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای / که دیوان بدندی بپیشش بپای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند / اگر پند نشنید ازان دید بند
ندادی همی نیز هر سال باژ / چرا داد باید بناکس باژ
چو یکچند سالان بر آمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ / درختی گشن بیخ بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنین بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که اهریمن بدکنش را بکشت
همی گفت با او که پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن برین آسمان و زمین
که بی آب و خاکش بر آورده ام / نگه کن بدو تاش چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس

فراوانش بستود و بردش نماز / وز انجا سوی رخت شد باز
بدان گفت چون تیره گردد هوا / فروزنده شمع باشد روا

بر آن است اکنون که ما را گزید / که او در ره و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز بر خویشتن بر شمرد

بنزد کتایون فرستاد گنج / یکی افسر و درج یاقوت گنج
غلام و پرستار رومی هزار / بپرورده با طوق و با گوشوار

ز نو پای رومی شتروار گنج / یکی طیلسانی نگهدار گنج
سلاح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را

هرانکس که بود او بچشم بزرگ / دگر پنج زن نامدار سترگ
فرستاد نزدیک گشتاسب برد / یکایک بگنجور او برشمرد

ابا این بسی آفرین گسترید / بران کو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / خروش برخاست از بارگاه

سپه سوی ایران رهش گرفت / هوا گرد اسپان شمن گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل براه / عنان تکاور بپیچید شاه

بسوگند ازان امر برگاشتند / بجوئی سوی رزم بنگه شتشد
بدو گفت تا زنده ام باج بوم / نخواهم که سازم بدین بر بوم

همی راند تا نزد ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید

[illegible]

چو بشنید لهراسب کامد زریر / برادرش گشتاسب آن نره شیر

پذیره شدش شاه با مهتران / بزرگان ایران که کنداوران
چو دیدش سپه را به در رفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت

ز دو آمد از بر گشتاسب زود / برو آفرین کرد و شادی نمود
بدو گفت لهراسب ازمن مهین / چنین بود رای جهان آفرین

نوشته چنین بد که بر سرت / کز وقت مانده ز تو گشت
بپرسیده تاجش بسر بر نهاد / همی آفرین کرد بر تاج و باد

بدو گفت گشتاسب کای شهریار / ابی تو مبیناد کس روزگار
بدو گفت کی من ترا کهترم / بگوشم که بی تو جهان بسپرم

همه یک بداد آنچه انجام تو / مباد اگر باشیم بکام تو
که گیتی نماندی بر کسی / چو ماند بس رنج ماند بسی

چنین است گیهان ناپایدار / وزان تخم بد تا تو اینی مگا
نخواهم از داد کز یک خدای / که چندان بمانم بگیتی بجای

کز آن نامه شهریاران بیش / به پیوندم از خوب گفتار خویش
ازان پس تن جانور خاک راست / سخن گوی چون معدن پاک راست

چنین دید گوینده یک شب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب

[illegible]

و گیتی ز جای پدید آمدی / بران جام می داستانها زدی

بفردوسی آواز دادی که می / مجو زین بآیین کاوس کی
که شاه کزیندی ز گیتی بخت / که نازد بدو تاج و دیهیم و تخت

شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شاهی بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و ببالدش گنج

گریزان بیامد در گاه شاه / کنون باشد اندرین بارگاه

چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد / همانا که نامه ز لهراسپ داد

چو قیصر شنید این سخن زان جوان / باندیشه شد مرد روشن‌روان

که شاید بدین این سخن گفت / خرد از رای تیره اندر نهفت

بقیصر ز لهراسپ پیغام داد / که بودم بر شاه ایران نژاد

همه لشکر شاه آن انجمن / همه اکنون از شهرهای من

همان که بسوی ایران شوم / بگویم همه گفتها بشنوم

برآرم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر تو داناتری / بود آزرو با تو انبازتری

چو بشنید گشتاسپ زان گفتگوی / نشست از بر باره راه‌جوی

پیاده که جای نشست زریر / برافسر و بادپای زریر

چو لشکر بدیدند گشتاسپ را / بر افراز زر بود لهراسپ را

پیاده همه پیش او آمدند / پر از درد و پر آب دو آمدند

همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز

همانا که آمد به پیش زریر / پیاده سوده شد از رزم سیر

گرامیش را تنگ در برگرفت / [illegible] اندر گرفت

نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کنداوران

از آن خسته گشتاسپ گفت / که بودی همه ساله با بخت جفت

پدر سیر شد گر تو برنا دلی / ز بد داد ایران جو انکیلی

بهری دور الخت جدا آن سد / پرستنده پاک یزدان شدست

فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نداری کنون ایچ رنج

چنین گفت کایران سراسر تراست / سر تاج و تخت دلیران تراست

زگیتی یکی گنج مارا بس است / که تخت مهی را جز از کس است

برادر پیاده دو بر پایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج

چو گشتاسپ بر تخت شد شاد / بشد تازیان تاج بر سر نهاد

چو بهرام و شاپور و چون ریونیز / کسی کو سرافراز بودی بچیز

بران مهتران آفرین خواندند / ورا شهریار گزین خواندند

ببودند بر پای بسته کمر / کسانی که بودند پیشش پسر

چو گشتاسپ دید آن دل و رای گرم / فرستاد نزدیک قیصر پیام

که ایران همه کام تو راست گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت

همی چشم دارد ز زریر و سپاه / که ای تو پنهان بدین رزمگاه

همه یکسر با تو پیمان کنند / دو آنان بدرت کروگان کنند

گرت رنج ناید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت

فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و کار لشکر بدید

چو نزد سپهدار ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید

چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز فیروزه تاج

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده تخت لهراسپ اوست

پیاده دوان تنگ در بر گرفت / نخستای در بینه اندر گرفت

به بیداد از روزگارش گذشت / ز دانا که او خویشتن را بکشت

بپوزش گشتار او شهریار / جهانگیر گرشن سپر اندر کنار

فرستاده گفت ای خردمند شاه
بزرگی ز من شد م باج خواه
به قیصر بگو کز بر روم بسی
بپرسد از این باره از [illegible]

ولیکن مرا شاه چندان نواخت
که گردن بگردی نیارم فراخت
سواری بیرون شد دلیر آمدست
که از پیش ما شیر گیر آمدست

ز مردان ببخشید همی روز رزم
هم از جام و می هنگام بزم
به رزم و به بزم و به روز شکار
جهان پس ندیدست یک شهریار

بدان داد پرمایه دختر خوش
که بودی گرامی تر از افسرش
شدست افسانه به روم اندرون
که [illegible] بپیچید [illegible] زبون

یکی ارگ بد همچو پیل بدشت
که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بیفکند و دندان او را بکند
در آن کشور روم شد بی گزند

بدو گفت لهراسب کای رادگوی
گرامایه آن گرد پرخاشجوی
چنین گفت با ری بجست
بچهر زریر ست گشتی درست

ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسب کی شاد چهر
بر آن فر و روی بگسترد مهر

فراوان بیاورده و بوده و داد
روز رزمگاه گشت مرد [illegible] شاد
بدو گفت اکنون به قیصر بگوی
که من با سپاه آمدم جنگجوی

پراندیشه بنشست لهراسب دیر
بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت این جز برادر نیست
بدین چاره گشتاسب [illegible]

درنگ آوری کار کرده تباه
سپاهی و کی اسب [illegible] بخواه
برآهخت بالا و زرینه کفش
همان تاج با کاویانی درفش

میان پادشاهی برادر ادم
بدین بر برش باز پیدای هم
تو زین در برو تا حلب جاودی
سپه را ز جنگ چیزی بگوی

زریر ستوده بلهراسب گفت
که این راز بیرون کنم از نهفت
گرا [illegible] فرمان بره [illegible]
ورا [illegible] بود [illegible]

ببرد بزرگان و آزادگان
نگهبان پس گودرز کشوادگان
ز تخم زر اسب آنکه بوده نر
چو بهرام شیر آوژن و [illegible]

[illegible] روم [illegible] لهراسب [illegible]

همی رفت [illegible] باد و آب
فراوان بگرد [illegible]

بیامد کسی تا بمرز حلب
زمین شد پر از تیغ و [illegible]

درفش همایون برافراختند
سراپرده و خیمه ها ساختند
زریر سپهبد سپه را براند
بهرام گردن کش و [illegible] براند

بسان کیان [illegible] برد
دیا [illegible] شادی برد
از آن [illegible] تن را بزرگان برد
که بوده با خرد هشیار [illegible]

چو نزدیک درگاه قیصر رسید
ز درگاه سالار بار [illegible]
بآیین همی فرش دیبا کشید
بیامد بقیصر بگفت آنچه دید

بکاخ اندرون بود قیصر دژم
چو قالوس و گشتاسب [illegible]
چو قیصر شنید این سخن راه داد
از آن آمدن گشت گشتاسب شاد

زریر اندر آمد چو سرو بلند
بنشست از بخت آن ارجمند
ز قیصر [illegible] پیش [illegible] گرفت
جهان زو [illegible] رفت

بدو گفت قیصر فرخ زاد را
[illegible] مداری بدل داده را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر
که این بنده از بندگی گشت سیر

بر قیصر آمد سپه تاخته — به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش سوار — ز شادی پذیره شدش شهریار

پسر دید چشم آن نامور برگشاد — جهان آفرین را بسی کرد یاد
از انجایگه بازگشتند شاد — سپهبد کلاه کیی بر نهاد

همه روم با بدره و با نثار — برفتند شادان بر شهریار
بریشان برگذشت چندی سپهر — بدل فرهی داشت با شاه مهر

بگشتاسپ گفتند کای نامجوی — که تا زنده‌ای زین جهان بهره جوی
براندیش با این سخن با خرد — کز اندیشه بفزایم اندر خرد

به ایران فرستم فرستاده‌ای — جهاندیده پاک و آزاده‌ای
بلهراسپ گوییم کز نیم جهان — بشادی تو داری و گنج جهان

اگر باج بفرستی از مرز خویش — بر بی‌سپه مایه‌ای از خویش
ازان سو سواران و پشتیم روم — که آتش برآمد از آباد بوم

چنین گفت گشتاسپ کین رای تست — زمانه بزیر کف پای تست
کی نامور بود قالوس نام — خردمند با دانش و رای و کام

[illegible]

بگویش اگر باج ایران دهی — بفرمان گرای و فرمان دهی
بایران بنام تو هم تاج و تخت — جهاندار باشی و فیروزبخت

وگرنه مرا با سپاه گران — هم از روم و از دشت نیزه‌وران
نگه کن که بر خیزد از دشت غو — فرخ پیش رد با شد او

همه بوستان پاک ویران کنم — از ایران بشمشیر نیران کنم
فرستاده آمد که دارا هم — سرش پر خرد بود و دل پر ز داد

چو آمد بنزدیک شاه سترگ — بدید آن در بارگاه بزرگ
بس آگاهی آمد بسالار بار — خرامان بیامد بر شهریار

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج — ببر بر نهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت — نشستند شادان دل و نیکبخت

بفرمود تا پرده برداشتند — فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام گرانمایه قیصر بداد — فرستاده خود با خرد بود و داد
چنین شد که گفتار او شهریار — بیاشفت با گردش روزگار

گرانمایه جایی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
فرستاده زربفت گستردنی — ز پوشیدنیها و از خوردنی

چو خورشید بر تخت زرین نشست — شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — سخن گفت با شاه هرگونه دیر

بشبگیر قالوس شد بارخواه — ورا بار دادند نزدیک شاه
نگه کرد ایوان بپرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند

بدو گفت لهراسپ کای پرخرد — مباد آنکه جان خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گذار — اگر بخردی کام کژی مخار

نبود این هنرها بروم اندرون — بدین مغز از شاهان نو
کنون او بهر کشوری پادشاه — فرستاده ور مایه بنهاد گاه

چو الیاس کو را هنر بر خرد — گوی بود با فر و پرخاشخر
نگه کرد بیند همی با سپاه — بدین نام جستن که نمود راه

که بر روز جشن باژ و باشدش | از ایرا چنین رای باید بدش
چو الیاس را دید گشتاسپ گفت | که اکنون هنر با شتاب ایدت جفت
برانگیختند اسپ مرد و سوار | ابا نیزه و تیر جوشن گذار
ازان لشکر الیاس بگشاد پشت | که گشتاسپ زان رنجه آرد درخت
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
بخست از میان پهلوانی تنش



بیفگندش از اسپ فرسان پست
پیاده شد و برگرفتش بدست
زپس سواران کهسالش پیره و | چو جنگ اندر آمد بعیسیر سپرد
پیاور رو لشکر به پیش سپاه | بکردار باد اندر آمد ز راه
ازیشان دو بهره بکشت و برفت | جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو دریای سیم اندر آو آکشت | نکو کرد گشتاسپ خود بازگشت

که ایلاس شیرست روز نبرد	ز هامون برانداز آورد گرد	اگر بیهده خواهی اگر گنج هست	مساز از پی عز با رنج دست
بگیتی کسی کان گرانی کجا بوده	[illegible] ایلاس [illegible] دوده	همی ساخت با پاس [illegible]	که من زین زیبان تو [illegible]
بدو گفت شاها [illegible] بلند	[illegible] چو اندر [illegible]	تو تزوی [illegible] آوردی کدو پیش	کنون با [illegible] بنا که [illegible]
همی گفت اکنون بباید بکار	[illegible] پیش کاردار	[illegible] آمد بیاد	همه [illegible] باغ ایلاس باج
چو خورشید شد بر سر کوه زرد	نماند آزمان زور کار نبرد	شب آمد یکی پرده آبنوس	بپوشید رخ چهره سندروس
چو خورشید تابان [illegible] گاه شد	[illegible] کمان او سیاه گاه شد	بپیچید [illegible] روی زمین	زمین [illegible] آمد [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] تیر ز زین	[illegible] گرد [illegible]
از آن [illegible]	از آن [illegible]	[illegible] سیاه	تو گفتی [illegible] آمد سیاه
چنین تا سپیده [illegible]	[illegible] زاره دراز [illegible]	[illegible] ایلاس [illegible]	[illegible] باج [illegible]

بمرز خزر مهتر الیاس بود — کجا پور جهاندیده مهراس بود

بالیاس قیصر یکی نامه کرد — تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین با فسوس خوردن چرا — کنون روز آسایش آمد بر

کنون شاد بنشست باج گران — کزو کاه از آن مرز خیزد بران
دگر نو فرخ نژاد چون پیل مست — بباید کند روی کشور چو دست

چو الیاس برخواند آن نامه را — بالماس برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر — بتوزی بروم اندرون با سپهر

اگر من بخواهم همی باج روم — شما شاد باشید از این مرز و بوم
چنین دل که خستید از یک سوار — که او یافت زو شما زینهار

جهاندار کاین دام آهنست — دگر کوه آهن بود خود تن است
تو او را بدین جنگ رنجه مکن — که من پیش دارم تمام سخن

سخن‌های پیران و شیران رسید — ز الیاس آن دام نگسیرید
فرستاد دبیری بقیصر پیام — که این اژدها نیست کاید بدام

بزرگست کز چاره پیچان شود — دراز بود وز زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد — جهانجوی را جان بخشم آورد

بکه کن که تا آن سپاه آورد — از او چند چند بدشت نبرد
چنین گشت قیصر ز گفتارشان — برآشفت از آن نیز بازارشان

فرخ زاد را گفت بر مایه — پر از مرز را پیش و سرمایه
چنان دان که الیاس آورد نشت — چو خشم آورد پیل رویین تنست

اگر تاو داری بجنگش بگوی — نگر تا بجوی اندر آب آب روی
دگر جنگ را او را نداری تو پای — بیازیم با او یکی خوب رای

بچاره ز ره بازگردانش — سخن‌ها رو دیگر بر افشانش
بدو گفت گشتاسپ کین گفتگوی — چرا باید و این همه جست و جوی

چو من باره اندر نشانم بخاک — ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد — ز شیری و ابرن بود یاد کرد

که ایشان بزرم اندر آیند کین — برآیند گرگی و ابر سینه
چو لشکر بیاید بدر راه خزر — نگهبان من باش با کی بر

بنیروی یزدان گر یک خدای — گر من با سپاه اندر آیم بجای
نه الیاس ماند نه با او سپاه — نه چندان بزرگی و تخت و کلاه

کمر بند گیرمش و از پشت زین — زنم بر اندر آرم بروی زمین
دگر روز چون بردمید آفتاب — چو زرین سپر برنمود اندر آب

زسوی خزر نای رویین بخاست — همی کرد و برشد بخورشید راست
سر از قیصر بگشتاسپ گفت — که اکنون جدا کن سپاه از نهفت

چو گشتاسپ از روم لشکر کشید — سپاه یلان را با مون کشید
همی رفت با گرزه گاوسار — چو سرو بلند از بر جویبار

بجست بر دشت جای نبرد — ز هامون بنوا اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال او — چنان گردش جنگ و کوپال او

سواری فرستاد نزدیک او — که گوید بآن رای تاریک او
پیامد بدو گفت کای سرفراز — ز قیصر بدین سان تو گردن مناز

گزین لشکر اکنون سواری تویی — سواری تویی نامداری تویی
یکی سو گرای از میان دو صف — چه داری چنین بر لب آورده کف

برانگیخت آن بارگی را ز جای / یلان را همه سست شد دست و پای
به میدان یکی نیزه گوی پدید / شد از زخم چوگان او ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی / به چوگان زدن هیچ نشتافتی
سواران شدند آن زمان زرد روی / همه پاک با ننگ و گفت و گوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برفتند چندی سواران جنگ
چنان دید در خواب گشتاسپ گفت / که اکنون هنرها نشاید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت / زه و تیر از آن دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین بچپ و بدست راست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام / سواری بدین گونه نشنیده‌ام
بخوانید تا زان بپرسم که کیست / فرشته‌ست یا چون ما آدمیست
بخواندند گشتاسپ را پیش او / بپیچید جان بداندیش او
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار / سر سرکشان افسر کارزار
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد / ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گشت کان خوار بیچاره مرد / که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دخترش نامم نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مرد غریب از میان برگزید
برفت اندران جز با میرین بشهر / از آن راستی خوار ازین دشمن بر
به بیشه در آن زود با کار گرگ / بکوه اندرون اژدهای بزرگ
سرانشان به زخم من آمد به پای / بدان کار میشوی بد رهنمای
کز دندانهاشان نهان نهفت / همان زخم خنجر نهان نهفت
ز میشوی قیصر بپرسد سخن / نوشته‌ست و این گشت کار کهن
چو میشوی شد پیش و دندان ببرد / گذشته سخنها بدو برشمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کتایون گرامی کنون خود کجاست / مرا گر پشیمان بخواهی رواست
ز میری و اهرن بپرسید و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر باد پای / بپوزش بیامد ببرد سرای
بپرسی بدو گفت از ایثار خویش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
بدو گفت خندان که پرسید پیش / ز بردامن آستینی دید پیش
نگویید ما پیش من راز خویش / نشان دارد از هر کس آواز خویش
که آرام شهر و نژادش کدام / فرخ زاد گوید که هستم بنام
کنام گر هست از نژاد بزرگ / که بر جاش چون نیست گردد سترگ
از آنجایگه سوی ایوان گذشت / سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسپ بخواست از ما داد / سپر بر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خاموش ماند / بران نامور تخت زرین نشاند
گر خواهیت از گنج و انگشترین / یکی نامه قیصر بقیصری
همی پیسید و بس بر سر او نهاد / زکار گذشته بسی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را هست فرمان بده / ز گفتار و کردار او مگذرید
از این آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
بقیصر جز او بود نزدیکتر / وز ایشان بدش روز باریکتر

[illegible]

بدین مرز ما کهتر آن توییم ‌‌ همان بنده و چاکران توییم

ابا کوس و با جامه و سیم و زر ‌‌ ابا جوشن و تیغ و زرین کمر

بشوی داد او هر چه بود ‌‌ ز دینار و از جامه نابسود

نه از من که از اژدها دیده ام ‌‌ که او از این گرگ بشنیده ام

بروم اندر آن آگهی یافتند ‌‌ جهان دیدگان پیش بشتافتند

چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه ‌‌ خروشی بر آمد میان گروه

همی اندر آن چرخ بانگ نهاد ‌‌ تو گفتی ندارد همی گاو یاد

همی گفت کین زخم آن اهرمنست ‌‌ ز شمشیر گرز زخم اهرمنست

فرستاد قیصر سقف را بخواند ‌‌ بپرسید و بر تخت زرین نشاند

بپیش سکوبا شدند انجمن ‌‌ جهاندیده و قیصر رای زن

از ایوان چو مریم پراگنده شد ‌‌ دل نامور زان سخن زنده شد

که همچون دو داماد من در جهان ‌‌ نبینند پیش مهان و کهان

که از اژدها یا بر آواز گرگ ‌‌ بتن شد بدست دو مرد سترگ

بمیدان شدندی دو داماد داد ‌‌ بیاراستندی دل شاد داد

همی تاختندی چپ و دست راست ‌‌ که گوی نثاری بدیشان رواست

بگشتاسب گفت ای شه پر درم ‌‌ چه داری از اندیشه و رای غم

یکی آنکه از اژدها را بکشت ‌‌ فراوان بلا دید و ننمود پشت

بمیدان قیصر خدنگ و نبرد ‌‌ همی با سپاهان اندر آرند گرد

بدو گفت گشتاسب کای پاک زن ‌‌ بدست ای سرافراز انجمن

ولیکن ترا گر چنین است رای ‌‌ نپیچم ز رای تو ای پاک رای

پیاده بمیدان قیصر رسید ‌‌ همی بود تا زخم چوگان بدید

پیاده و اهرن اسپی خواسته ‌‌ گران مایه اسپان آراسته

یکی تیغ بگرفت و اسب بلند ‌‌ کمانی و سه چوبه تیر و کمند

چنین گفت گشتاسب با سرکشان ‌‌ کزین اسب شاید که مانند شان

از آنجایگه شاد و خرم برفت ‌‌ سوی کتایون خرامید تفت

بدیده آن اژدهای بزرگ ‌‌ که افکنده بود آن دلیر سترگ

از آن زخم و آن اژدهای دژم ‌‌ کز او بر گاو و گردون شکم

هر آنکس که آن زخم شمشیر دید ‌‌ خروشیدن گاو گردون شنید

چو خورشید بنهاد بر تخت عاج ‌‌ بکردار زر آب شد روی ساج

ز بطریق و از نامداران شهر ‌‌ هر آنکس کش از مردمی بود بهر

باهرن سپردند پس دخترش ‌‌ بدستوری مهربان مادرش

چنین گفت کامروز روز منست ‌‌ بلند آسمان دلفروز منست

نوشتند نامه بهر مهتری ‌‌ کجا داشتی بخت را افسری

یکی منظری پیش ایوان خویش ‌‌ بر آورد چون بخت رخشان خویش

به تیر و بچوگان و زخم سنان ‌‌ بر دانش کدکده عیان

چنین تا برآمد برین روزگار ‌‌ بیامد کتایون آموزگار

بروم اندر آن گاه دو مهتر بدند ‌‌ که با تاج و با گنج و افسر بدند

دگر آنکه بدرید گرگ بپشت ‌‌ همه روم یکسر بر آواز اوست

نظاره شو آنجا که قیصر بود ‌‌ مگر بر دلت رنج کمتر بود

چو داماد او شهر پردن کند ‌‌ چو بیند مرا مردمی چون کند

بفرمود تا برنهادند زین ‌‌ بر اسپی که اندر نوردد زمین

از ایشان یکی اسپ و چوگان بداشت ‌‌ میان سواران بینداخت راست

یکی اژدها پیشت آید چو کوه — شده مردم کوه ازان دد ستوه
همی از هوا کرکس اندر کشد — ز دریا نهنگ دژم بر کشد

همی دود زهرش بسوزد زمین — نخوانند بران مرز کس آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر — شگفتی شوی در جهان سربسر

ز آن یاد رست پاک یزدان بود — که کام تو خورشید کیوان بود
بدو گفت رو خنجری کن دراز — ابا دسته بالاش پنج باز

زهر سوش بر پاسبان دان چهار — نشانی برو بسته چون تیرخوار
همه آب داده بزهر و بخون — بر بری تدنک آهنش آبگون

یکی باره و گرد برگستوان — برنده آوره خانه بند دوان
بفرمان یزدان فرو ریخت — گون اندر او نیزش آویخت

ببند اندر آن هرچه گشتاسب خواست — بیاورد چون کارها گشت راست
رد دریا بزین اندر آورد پای — برفتند یاران با او برای

چو مینوی کوه پیش اندر بدید — بانگشت بنمود و خود در کشید
خود و اهرمن از جای شبدیز باز — چو خورشید زر دستان افراز

کشتن اژدها را اسفندیار

جهانجوی بر پیش آن کوه بود — که آرام آن مار پتیاره بود
چو آن اژدها نزد او بر رسید — دمم سوی خویشش همی درکشید

چو از پیش زین اندر آویخت ترک — برو تیر بارید همچون تگرگ
چو نهنگ اندر آمد بری اژدها — همی جست مردی جوان زان رها

سپیکان خنجر اندر دهانش نهاد — ز دود از دیگی وحش یاد داد
بزد تیر دندان برو خنجرش — همه تیغها شد بکام اندرش

همی ریخت زور هرتاک شست — برزم و کجون کوه یک پشت بست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر — بزد بر سر اژدهای دلیر

همی ریخت مغزش ازان تیغ سخت — ز اسب اندر آمد یل نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان نخست — پس آنگه بیامد سر و تن بشست

فرد شان بغلطید بر خاک بر — بر پیش خداوند پیروزگر
که او داد این دستگاه بزرگ — پر از بیم گشتند از کار گرگ

مرا کارزار و دلاور سران — پر آواز با گرزهای گران
همی گفت کر لب و فرخ زریر — شدند از تن و جان گشتاسب سیر

بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر — پراکنده بر جای تریاک زهر
کرم زندگانی دهد کردگار — که بینم یکی روی آن شهریار

دگر چهر فرخ برادر زریر — بگویم که گشتیم از تاج سیر
چو نزدیک مینوی و اهرمن رسید — همه یاد کرد آن شگفتی که دید

با مرز چنین گفت کای اژدها — بدین خنجر تیز گردش رها
شما از دم اژدهای بزرگ — پر از بیم گشتید از کار گرگ

مرا کارزار و دلاور سران — سر افراز با گرزهای گران
بپیچد تنبد جنگ نهنگ — که از ژرف دریا بر آید بجنگ

چنین اژدها من بسی دیده ام — که از جنگ او سر نپیچیده ام
شنیدند مینوی و اهرمن سخن — وزان گفتارها شد دلش کهن

چو آواز مردان دو گردن فراز — شنیدند بردند پیشش نماز
گشتاسب گفتند کای نره شیر — که چون تو نیاید ز مادر دلیر

بدو گفت اهرن که با من بگوی ز هر چت بپرسم تو کژی مجوی

مرا آرزو دختر قیصر است کجا روم را پر بسر افسر است

بگفتیم و پاسخ چنین داد باز که بر کوه با اژدها رزم ساز

اگر یار گویی تو آن رزم گرگ تویی مرو رازه نای سترگ

چو بشنید میرین ز اهرن سخن پر از درد اندیشه افگند بن

که گر کار آن نامدار جهان باهرن بگوید نماند نهان

سراپا به مردی و راستی است بهارای کژی ببایدت گرت

بگویم مگر این بزرده سوار سراژ و بار رانند در کنار

چو اهرن بود مرو را یار و پشت ندارد بجز باد دشمن بمشت

برآیم کرد از دل آن سوار بروزی بروبر سرآیم کار

باهرن چنین گفت کای کارگرگ بگویم چو سوگند یابم بزرگ

که این راز هرگز نبود به شب نگویی نداری گشاده دو لب

بخورد اهرن آن سخت سوگند او بپذرفت پیر تا پر آگند او

چو قرطاس را جای خامه کرد بمیشوی میرین یکی نامه کرد

که اهرن که دارد ز قیصر نژاد جهانجوی با خود و با گنج و داد

بخواهد ز قیصر همی دختری که مانده است از آن مهتری کهتری

همی اژدها دام اهرمن کند نه شد گران اژدها تن کند

بیاید بنزدیک من چاره جوی گذشته سخنها بگفتم بدوی

از آن گرگ و آن رزم دیده سوار بگفتم همه هرچه آمد بکار

چنان هم که کار مرا گرد خوب کند یکسان کار این دو خوب

دو تن اندرین بوم همبر کنند چو خورشید را بر سر افسر کنند

چو اهرن بنزدیک دریا رسید جهانجوی میشوی پیشش دوید

از آن پس که آن نامه سوده شند چو آن نامه بگشاد و برخواند چند

بدو گفت میشوی کرد و ستان بدانند کز باغ تو بوستان

یکی نامه آری از آن پهلوان فدا کرده بر پیش میران روان

کنون جنگ کند جنگ نو اژدها بکوشد مگر زان سپاید رها

تو اسپ بدین مرزبان رای کن بنه شمع و در یادلان جای کن

که فردا بیاید گوی نامجوی بگویم بدان هر چه گوید بگوی

بشمع آب دریا بیاراستند خورشها بزدند و می خواستند

چنین تا سپیده ز یاقوت زرد بزد شید بر سپینه لاجورد

چو هنگ اندر آمد پیاده دوان پذیره شدندش دو روشن روان

فرود آمد از اسپ جنگی سوار می و خوردنی خواست از نابدار

همی نیز بگشاد میشوی لب که شادی نیای ای نامور روز و شب

نگه کن بدین مرد قیصر نژاد که گردون کردن ببند شاد

هم از تخمه قیصر است این هنر همش نام اهرن فزون گنج و خز

مرا با وی قیصر آمیزش رای بمجوانید اندر سخن ره نمای

نو هست مر قیصر او را همال چو هست با فر و با برز و یال

از آن خواست یکبار پاسخ شنید کنون چاره دیگر آمد پدید

بگویدش اژدها گیر باش گر از خویشی قیصر آژیر باش

به پیش گرانمایگان روز و شب بجز نام میرین نراند به لب

هرانکس که باشند زیبای تخت بخواهد که ماند برو نام بخت

یکی برز کوه است ازانجا فرود همه جای نخجیرون [illegible] کام و سود

چنین گفت کای تاجدار بزرگ
بپایان رسید آن زیانهای گرگ

همه پیر بر سر شد آن اژدهاست
تو بر آن تکمی به بنی روی راست

بیامد دمان کرد آهنگ من
یکی خنجری یافت از جنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت
دل دیو از آن زخم پربیم گشت

بنالید قیصر که گفتار اوی
برافروخت پژمرده رخسار اوی

بفرمود تا گاو و گردون برند
بر اژدها از شهر بیرون برند

یکی بزمگاهی برآراستند
می و رود و رامشگران خواستند

بردند گاوان و گردون کشان
بدان بیشه کز گرگ بودی نشان

پرستنده و بنده پیش زبان
بخنجر بریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدندش از مرغزار
بگاوان و گردون بسی نامدار

جهانی نظاره بر آن پیر گرگ
چو گرگ ژیان از در شیر سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیل مست
ز شادی دلی دست بر زد بدست

همان روز قیصر سقف را بخواند
از ایوان و دختر بمیرین سپرد

نوشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

که میرین شیران سرافراز روم
ز گرگ و دلاور تهی کرد بوم

ز میرین یکی بود کهتر بسال
ز گرد آن رومی برآورد یال

گو پرمنش نام او اهرنا
ز تخم بزرگان رومی تنا

بگفتا که نزدیک قیصر شوم
سخن گویم و پاسخش بشنوم

بخواهم ازو دختر کهترش
کجا ماه و تابان شود افسرش

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که دانی که ما را نژادست نام

ز میرین بر گوهری بگذرم
بگنج و برنج و پدر برترم

بنزدیک قیصر شد آن شاهزاد
بگفتا که روم از تو آباد باد

بمن ده کنون دختر کهترت
بمن تازه کن لشکر و افسرت

چنین داد پاسخ که پیمان من
شنیدی مگر با جهانبان من

که داماد نگزینم این خرم
ز راه نیاکان خود بگذرم

چو میرین یکی کار بایدت کرد
وز آن پس تو باشی مرا هم نبرد

بکوه سقیلا یکی اژدهاست
که کشور همه پاک ازو در بلاست

اگر کم کنی اژدها را ز روم
سپارم ترا دختر و گنج و بوم

که همتای او گرگ شیر آورست
دم زهر او دام آهرمنست

چنین گفت اهرن که فرمان کنم
بدان آرزو جان گروگان کنم

بیاران چنین گفت کان زخم گرگ
بیازد چو نخچیر مرد سترگ

ز میرین کی آمد چنین کار کرد
نداند همی قیصر از فر و مرد

شوم زان بپرسم بگوید مگر
سخن با من آن بدتن چاره گر

نشد تا بایوان میرین چو گرد
پرستنده رفت و آگاه کرد

نشستگهی داشت میرین کیگاه
بگردون ندارد چنان بارگاه

جهانجوی با گرگ کندآوری
یکی را برش از فر قیصر سپهری

پژوهید و گفت اهرن بلتن
بیامد همی با یکی انجمن

نشستگهی ساخت با تیر تر
برفت آنکه بود شایسته تر

بایوان میرین نماند کس
دو مهتر نشستند بی جفت و بس

چو میرین بدید پیر درگرفت
پرستنده هم اندر شگفت

بوکه

نخستین ز گشتاسب بد دو رگ ‌ که رازو پر آن سوار سترگ
که اکنون بر رزم گرگ اندر است ‌ دریده به چنگال گرگ اندر است

چو گشتاسب آمد پیاده پدید ‌ پر از خون بر و روی جوشان شده
بدیدند از جای برخاسته شد ‌ به زاری خروشیدن آراسته شد

بخوشی گرفتندش اندر کنار ‌ رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو ‌ دل ما پر از خون بد از کار تو

بدو گفت گشتاسب کای نیک رای ‌ بروم اندرون میهنت را خدای
بدیشان یکی اژدهای پلید ‌ که کشور بمانند تا سال دیر

برآید جهانی شود زان هلاک ‌ چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک
بشمشیر بسپلمش کردم دو نیم ‌ سر آمد شما را همه ترس و بیم

شنید این سخنها بجنبید گرم ‌ از آن پیشتر کش بدندی چرم
یکی زنده پیلست کوهی بتن ‌ همه بیشه بالا و پهناش بن

بدان بیشه رفتند مرد و یلان ‌ ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گیتی به پهنای سپس ‌ به بالای میلاش و هم رنگ نیل

بر او کرده زخمی سر تا میان ‌ ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
چو دیدند کردند بس آفرین ‌ بدو خواندند آفتاب زمین

دل شاد از آن کو نباز آمدند ‌ بر آن شیر جنگی فراز آمدند
یکی هدیه آورد هیشوی پیش ‌ بدان آشناگه بدو مرو را در خورش

بجز اسب و دیگر بنه رفت از اوی ‌ وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد ز در تا بآرام خویش ‌ کتایون بپیمود دلش رفت پیش

بدو گفت جوشن کجا یافتی ‌ گرانید به نخجیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از بهر من ‌ بیاید یکی نامدار انجمن

مرا بد بیان جوشن و تیغ و خود ‌ بدادند چندین ز خویشان درود
کتابون می آورد همچون گلاب ‌ بمی رفت تا سوی با گاه خواب

بخفتند شادان دو آهن گرای ‌ جوانمرد هر زمان برفتی بجای
ببینی بخواب اندرون بوم گرگ ‌ بگرد از زر اژدهای سترگ

کتایون بدو گفت کاین چه بود ‌ که هرگز نهان بجستی چنین نابسود
چنین گفت پاسخ که من بخت خویش ‌ بدیدم بخواب اندرون بخت خویش

کتایون بدانست کو را نژاد ‌ ز شاهی بود نیک دل نیک نهاد
بزرگست و با او نگوید همی ‌ به قیصر بلندی بجوید همی

بدو گفت گشتاسب کای ماه رای ‌ سهی قد و سیمین بر و مشک موی
بیارای تا ما بایران شویم ‌ از ایدر بجای دلیران شویم

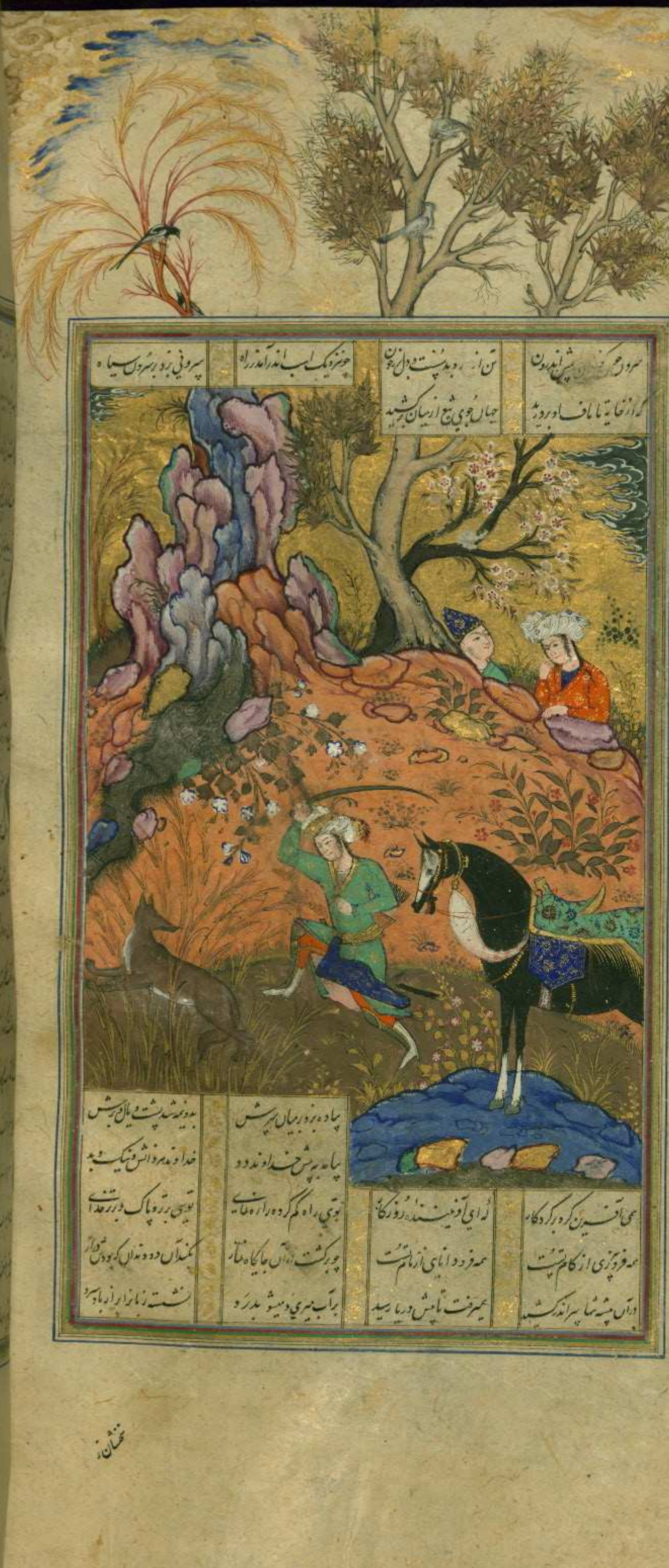
ببینی بر و بوم فرخنده را ‌ همان شاه باد آنکه بخشنده را
کتایون بدو گفت چهره نکوی ‌ به تیری چنین راه رفتن مجوی

تو زین در برفتن نبی ردی را ‌ هم او از کس پیر شوی را
مگر بگذر اندر گشتی ترا ‌ جهان تازه شد چون گذشتی ترا

من امید بستانم ... در از ‌ ندانم که کی میهنت تیز باز
بیارفت در خانه گریان شدند ‌ ز بی آتش از درد بریان شدند

چو از روم بود خسته گوینده شد ‌ جوانان پیدار دل پر امید
از آن خانه تنها چو اسپند شد ‌ ز هر گونه کش از اسپند شد

که تا چون شود در سر ما سپهر ‌ به شیدی که از دجهان یاد مهر
وز آن روی چون باد خیری برفت ‌ بنزدیک قیصر خرامید تفت



سر و دو جگر [illegible] شیر اندرون
که از خایه تا ناف او بردرید

تن اژدها بد پشت و دل پر ز خون
جهانجوی تیغ از میان برکشید

چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه
سر و فیل برد بر سر دان سپاه

همی آفرین کرد بر کردگار
همه فر و چیزی از کام تست
وز آن بیشه شاه اندر کشید

که ای آفریننده روزگار
همه فر و دانایی از نام تست
همی رفت تا پیش دریا رسید

پیاده بزور بیابان بر شش
پیاده بر پیش خداوند دو
تویی راه گم کرده را رهنمای
چو برگشت از آن جایگاه مغاز
بر آب نیری دمیشو بدرد

بدو نیمه شد پشت و یال و برش
خداوند هم دانش و نیک و بد
تویی برتر و پاک و برتر خدای
بکند آن دو دندان که بودش دراز
نشسته زبانزار از باد سرد

نخشان ز

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ بپیچید میری دلیری سترگ
بگشتاسب بنمود انگشت راست کز آن اژدها را نشیمن کجاست

بپیش تن [illegible] ازان خرواز بپیچید چندان ... دوش نیاز
همی گفت با پاک پروردگار بداور ... بنده گردنکش روزگار

تو باشی بدین بد مرا پشتگر ببخشای بر جان لهراسب پیر
اگر بر من این اژدهای بزرگ که خوانند ورا نامور خند گرگ

شود پای و پیلان چو پیدا شود خروشان تن خود روان پیش نشود
بماند از آن درد و چشمان ... بر ... نشان

وگر من شوم از بد او رها بگفت این و بر بارگی بر نشست

[illegible]

بپوشید شمشیر از شرم پیش گروه خروشان و جوشان و چشمی بدست

کمانی ببازو زره بر میان همی رفت ... دل ... بیاد
زره چون ... اندر آمد سوار نوندی ... پیسان ... اسب

چو گرگ از دور پیش او رسید خروشی برآورد ... بشنید
بجنبید ... روی زمین ... بیامد ... نیک

چو گشتاسب آن اژدها را بدید کمان را بزه کرد و اندر کشید
خروش ... آسمان برفت کمان ... باران گرفت

دو دار برش ... شید دل پیش یاد ... چشید
با ... رفت ... ... حولی پیر

بدین سان همی بال و بدین چه برد / همی بود نام بردار و گرد
چه گشتاسپ تنگ آمد اندر نبرد / پیاده همی بود نه بسته برد
نشستی نو آراست بر پیش آب / یکی جوان نو تو است اندر شتاب
همی آورد باجی که باران نو / نشست نو آیین و یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل جام / که گشتاسپ هیشوی گفت ای همام
برابر زمین و دو پیت خوانی همی / فراز من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میری پناه / یکی نامدار است با دستگاه
دبیر است با دانش و هوشمند / نکرد و شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / ز ایران ز آباد و مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد به یاد
بنزدیک او هست شمشیر سلم / که بودی همه سپاه در زیر سلم
سوار است نیزه افکن و گردگیر / عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
بدین نیز خواهد که پیشی کند / چو با قیصر روم خویشی کند
به قیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ بابی بسان هیون
اگر کشته آید به دست تو گرگ / تو باشی بروم این زمانی بزرگ
جهان دار باشی و داماد من / زمانه بجوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش / منت بنده ام ای سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسپ کای رادراست / چگونه است این بیشه اکنون کجاست
چگونه بود آن دد اندر جهان / که زو بر تپند از کهتران و مهان
چنین گفت هیشوی کو پرگرگ / سرش بر تر است از هیونی سترگ
دو دندان او چون دو دندان پیل / دو چشمش ز خون جز مشتی پیل
سرو ناش چون آبنوسی درب / چو خشم آورد بگذرد از دو اسب
از ایدر بسی نامور مهتران / برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه بی کام باز آمدند / برآهنگ دل چون طراز آمدند
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم / بیارند و اسب سرافراز کرم
همی اژدها خوانم این را نه گرگ / تو گرگی بدان چون همین ترگ
چو بشنید از آنجای میری برفت / سوی خانه خویش بازید تفت
از آخر گزین کرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه در تیغ الماس گون / که سلم آب دادش ز زهر و بخون
بسی هدیه بگزید با این به گنج / ز یاقوت و گوهر همه تاج و گنج
چو خورشید پیراهن قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میری از ایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
زنجیر گشتاسپ زانو کشید / نگه کرد هیشوی او را بدید
چو نزدیک آمد بره شد نژند / ز اسب اندر آمد همی خیره شدند
چو گشتاسپ آن هدیه‌ها بنگرید / همان اسب و تیغ از میان برکشید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست خوان جهانجوی را
بپاشید گشتاسپ خایا چو گرد / به زیر اندر آورد اسب نبرد
بزه بر کمان را ببازو فکند / سراو از نبود و او اسپش بلند
همی رفت هیشوی با او به راه / جهانجوی میری پر از باد خواه
چنین تا لب بیشه فاسقون / برفتند با جان و دل پر ز خون
وزو بازگشتند بر دو به درد / ز راه جان و دل دیده پر آب زرد

برآسود گشتاسپ چندی بخورد / بیامد بنزد کتایون بگرد
چو رفتی بنخچیر و آهو بشهر / برو بر هیشوی بردی دو بهر
چنان شد که گشتاسپ با کدخدای / یکی شد بخورد و بارام و رای
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من با سپه رام گنج و بکام
چنین گفت قیصر که من زین سپس / بگویم بدین روی پیوند کس
کنون هر که جوید همی خویشی زمن / اگر بر فرازد بر پیشی زمن
همان در جهان نامداری شود / مرا در جهان نیز یاری شود
یکی گرگ پیدا بگردار پیل / تن اژدها دارد و زور پیل
ببیشه نگذرد ز ره شیر / نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
چنین گفت میری که این مرز و بوم / جهان آفرین تا پی افکند روم
کنون قیصر از من چه جوید همی / چنین تا بن از کینه گوید همی
بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هر گونه اندیشه‌ها یاد کرد
چنان دید کاندر فلان روزگار / بیامد از ایران یکی نامدار
یکی آنکه داماد قیصر شود / همو بر سپهر قیصر افسر شود
شود مرد و بر دست او بر هلاک / ز مردی و تندی نیایدش باک
ز هیشوی آن مهتر نامجوی / که بر سر بروی آوریدند روی
وزان اختر فیلقوس قاق روم / شگفتی که آمد بران مرز و بوم
که این مرد گردی تو داری نشان / یکی نامدار است از سرکشان
یکی ری بیامد بنزدیک من / که خرم شود جان تاریک من
می و رود و نخچیر و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد / پذیره شدندش بدشت نبرد

چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد / بدانش ورا چون زمین پوست کرد
وگر بهره از بهر ده بندی / هر آنکس که از روم تا بندی
یکی رومی بود میرین بنام / سرافراز و با رای و با گنج و کام
بمن ده سپه افراز و حشمت را / بمن تازه کن نام و حشمت را
کتایون از آن مرد نامی فراز / مرا داد و شد اختر کار باز
یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانندش اندر بزرگان سترگ
شود تا در بیشه فاسقون / بشوید دل و دست شوی بخون
سری دارد و مشتری پی گراز / بیازو شدن نیز پیشش فراز
هر آنکس که بر دی بدرید پوست / مرا باشدی یار و داماد و دوست
نیاکان ما خود بگرز گران / بگرزند پیکار با مهتران
من این چاره اکنون بجای آورم / ز هر گونه با کینه رای آورم
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر طالع و سال خویش
بپرسش بیامد که کار گران / کنون باز باشند رومی سران
پدید آید از روی کشور دو مرد / که هر کس بسی داد بد دید
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با کار گشتاسپ همراه بود
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / پراپر بگفت آن نهانها که رفت
بدو گفت هیشوی کای مرد شاد / برنامی باشی با مهر و داد
بنخچیر دارد همه روز رای / بیندیشه از بخت خاور خدای
بیامدم اکنون بنخچیرگاه / بیاید دلی کامش آید براه
همانگه که شد جام می بر چهار / پدید آمد از دشت گرد سوار
چو میرین بدیدش به هیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت

چو بشنید گشتاسب با دی برفت — بایوان قیصر خرامید تفت
به پیمود لشکر شد چو دو ز رمان — پراز ورد و شب شسته توان

برفتند بیدار دل بندگان — کتایون گل رخ پرستندگان
بیامد بسان یکی سرو برز — همی خویشتن را همی خواست ارز

همی گشت برگرد ایوان خویش — پس بندگان در پرستار پیش
چو از دور گشتاسب را دید گفت — که این خواب سر بر کشید از نهفت

بدان مایه ور نامدار افسرش — همانگه بیاراست فرخ سرش
چو دو پیشرو آموزگار آن بدید — هم اندر زمان پیش قیصر دوید

که مردی گزین کرد از انجمن — ببالای سرو سهی در چمن
رخی چون گلستان و یال و کتف — که هر کس ببیند بماند شگفت

نه آنست کو را ندانیم کیست — تو گویی همه فره ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد — که از پرده عیب آورد بر نژاد

اگر من سپارم بدان دخترم — بکف اندر آن پست گردد سرم
هم او را و او را که او برگزید — بکاخ اندرون سر بباید برید

سقف گفت کین نیست کاری گران — که پیش از تو بودند چندی سران
تو با دخترت کمی انباز جوی — بگیتی گر شوی سرافراز جوی

کنون جست آنرا که آمدش خوش — تو از راه یزدان خرد را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو — سرافراز و دین دار پاکان تو

بآیین شیلی افکنده روم — تو رای مکیس اندر آباد بوم
همیدون نباشد چنین خر مگوی — برایی که هرگز نرفتی مپوی

چو بشنید قیصر بر آن سر نهاد — که دخت گرامی بگشتاسب داد
بدو گفت با وی برو همچنین — نیابی ز من گنج و تاج و نگین

چو گشتاسب این دید خیره بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز — که ای پروریده بنام و بناز

ز چندین سر و افسر نامدار — چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی یکی برگزیدی که گنج — نیابی و با او بمانی برنج

ازین سرفرازان همالی بجوی — که باشدت نزد پدر آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان — مشو تیز با گردش آسمان

برفتند از ایوان قیصر بدرد — کتایون و گشتاسب با باد سرد
چنین گفت با شوی فرزانه ای — که خرسند باشید و با فر و رای

سرای بپرداخت مهتر بده — خورش ساخت و گستردنی برده
چو آن دید گشتاسب کرد آفرین — بر آن نامور مهتری با فرین

کتایون باندازه پیرایه داشت — ز یاقوت هر گونه مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید — که چشم خردمند ازآنسان ندید

ببردند نزدیک گوهرشناس — بپذرفت از اندازه چندان سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار — ز دینار و گنج از در شهریار

خریدند چیزی که بایسته بود — بدو زور بدتر بایسته بود
از آنسانکه آمد همی بر پسند — گهی شادمان گاه بگریستند

همه کار گشتاسب نخچیر بود — همه ساله با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه — مراورا همی شوی بر بود راه

چو پیشوی دیدش بیامد دمان — پیاده شدش شاد و روشن روان
بر رش بکسته و گستردنی — بیاورد چیزی که بد خوردنی

یکی گشت گشتاسپ دل پر ز درد ز نوشان و جوشان بنخچیر برد
نماندی بگیتیش جز زهر بهر یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان نشستنگه یار مرد جوان
درختی گشن سایه بر پیش آب نشان گشته زان شهر آفتاب
بر آن سایه بنشست مرد جوان خردمند و بینا و روشن روان
بدو گفت مردی کای پهلوان چرا آئی از راه و رخ زرد ازان
اگر اندرآیی بایوان من بوی شاد یک چند مهمان من
مگر کین نماند بر دولت کم شود سر تیرگانت بی غم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ بدو کدخدای کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه آفریدون کی کزان تخم کس در جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای همی رفت با او که خانه آی
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش بمهمان بیاراست ایوان خویش
ببستان برادر همی داشتش زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه برین بر چندی بگذشت برین کار بر ماهیان برگذشت
چنان بود قیصر بدانگه که رای که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر جفت جوی بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن بزرگان فرزانه و رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال وزان نامداران برآورده یال
بکاخ پدر دختر ماه روی بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش ز مردم نبودی بجز چاکرش
پس پرده قیصر زور کار سه دختر بد اندر جهان یادگار
به بالا و دیدار و آهستگی بشایستگی هم به بایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام خردمند و روشن دل و نیکنام
کتایون چنان دید یک شب بخواب که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی از انبوه مردم ثریا شدی
پر انجمن بود بیگانه غریبی دل آزرده فرزانه
بیالا چو سرو و بدیدار ماه نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدی وزو بستدی دسته رنگ و بوی
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ هر آنکس که بود از بزرگان سترگ
بر آن انجمن شاد و شادان بدند وزان پس بپی چهره زو خواستند
کتایون بشد با پرستار شصت یکی دسته تازه نرگس بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه پسندش نیامد یکی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی خرامان و گریان دل جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ چنین تا سپهر از که بر زد چراغ
بفرمود قیصر که از مهتران ببزم اندرون مایه و کهتران

[illegible]

بیایند یکسر بکاخ بلند بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بمهتر سپاه هر نامداری و کندآوری
فرخنده مهر گشتاسپ گفت که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و تخت رهی بپی دولت گرد و از غم تهی

چو در شهر آباد چندی بگشت / ز ایوان بدیوان همی برگذشت
باسقف چنین گفت کای دستگیر / زبانت پس آمدی یادگیر

بهر کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هرچه باشم پسند
دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه

چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد / بیامد ز دیوان دو رخساره زرد
بسی یاد پرداز جگر برکشید / بنزدیک چوپان قیصر رسید

جوانمرد را نام نستای بود / دلیر و هشیوار و بارای بود
بنزدیک نستای چون شد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز

نگه کرد چوپان و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه شاهی و هم نامجوی

چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کوه تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / ز نیک و بد نیز یار آیمت

بدو گفت نستای زین بکرد / تواند عنبری ولی پای مرد
بیابان و دریا و اسپان یله / بنا آشنا چون سپارم گله

چو بشنید گشتاسب نگسیار رفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هر کس که دور از پدر / بجوید ازین بتر آید بسر

وز انجایگه نیزه را بر گرفت / ره بابانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار بادی و روشن روان

مر او را یکی کاروان اشتر / چو رای آیدت فر و بایم بر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد / نزیبد ترا گر ازین کار کرد

بجز ملوان کویت گر کنی / گزین باره آهنگ قیصر کنی
تو آبی نیازی و بد زین سخن / جز آهنگ درگاه قیصر مکن

دگر گم شدست راه وارم همون / پسندیده مردم ره نمون
برو آفرین کرد و برگشت از اوی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی

کار گشتاسب نزد بوراب آهنگر

شد آن انجهار بدشتی گران / بیامد به بازار آهنگران

یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگر شادکام

ورا یار بوشاگرد بد سی و پنج / ز تنگ و ز آهن رسیده به رنج
بدکانش بنشست گشتاسب در / شد آن شیه و ز آتش شیخ

بدو گفت آهنگر ای نیک خوی / چه داری بیا ز ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب کای نیکبخت / بپیچم سر از تنگ و از کار سخت

مرا گر بداری تو یاری کنی / بپی تنگ و سندان هوای کنی
چو بشنید بوراب از او داستان / بشاگردیش گشت همداستان

گرانمایه گویی آتش بساخت / چو بشنید تا شه سوی سندان شتافت
بگشتاسب داد او پتک گران / برو انجمن گشته آهنگران

بزد و بیک پتک بشکست سندان او کوی / ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بپرسید بوراب و گفت ای جوان / برغم تو سندان ندارد توان

نه پتک و نه آتش نه آهن نه دم / چو بشنید گشتاسب زان شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش و نه جای نشست

نماند بکس روز بخشی نه گنج / ز آسانی و شادمانی و رنج
برو نیک برنامی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد

چو شاهان شوم ننگ دارم همی / زلهراسب دلتنگ دارم همی
دل او بکاو و بپیمانت شاد / نیابد کز مهر او بر نژاد

چو یک تن شوم گر کند خواستار

رفتن گشتاسب بروم

چه داند که من چون شوم شهریار

شب تیره با شند ز لهراسبی

پیاده رو با زین گشتاسبی

چو پوشید زربفت رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
ز دینار و از گوهر شاهوار / برآورد چندانکه آمد بکار

از ایران سوی روم بنهاد روی / پدر کامجوی و پسر راه جوی
پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / بپیچید و شادیش کوتاه شد

ز ره چند بخرد آگه بخواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کان شیر مرد / سر تاجداران برآورد گرد

چه بینید این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی مردان بود تاج و تخت

چو گشتاسب فرزند کس را نبود / ز هر گرکس از نامداران شنود
ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریاد رس

گر او باز گردد تو رفتن مکن / مزن بی با مرغ خفتن سخن
که تاج کیان چون تو بیند بسی / نماند همی بهر او بر کسی

بگشتاسب وز این جهان لشکری / بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار / بگیتی نبینی چو او یک سوار

بیاراید و دیدار و فرهنگ و هوش / چو او نامور زیر گیتی گوش
فرستاد لهراسب چندی جهان / بجستن گرفتش بگرد جهان

برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر و یوسپار آمدند
بکوشش جهان بر گشتاسب بود / غم و رنج تن بهر گشتاسب بود

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید / سپاه و شد و تاج خواهش ندید
یکی پر سپر بد هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و [illegible] و کام

بدو آفرین کرد گشتاسب گفت / که با نیک نامی خرد باد جفت
از ایران یکی نام جویم دبیر / خردمند و روشن روان و یادگیر

بکشتی برین آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
چو بشنید هیشوی ازو این سخن / ورا پاسخ این داد مرد کهن

چنین گفت شایسته تاج را / و با جوشن و تیغ و تاراج را
کنون راز بگشای با من بگوی / از ایشان بدریا گذشتن مجوی

اگر هدیه باید اگر گفت راست / ترا موش و رای و پیری کجاست
ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت

ز من هرچه خواهی ندارم دریغ / ازین اسپ و چهره و دینار و تیغ
ز دینار لختی بهیشوی داد / ازان هدیه شد مرد کهتر شاد

ز کشتی چو پیک بادبان کشید / جهانجوی را سوی قیصر کشید
یکی شارستان بد بروم اندرون / سپهر و چو سنگ بالای شهری فزون

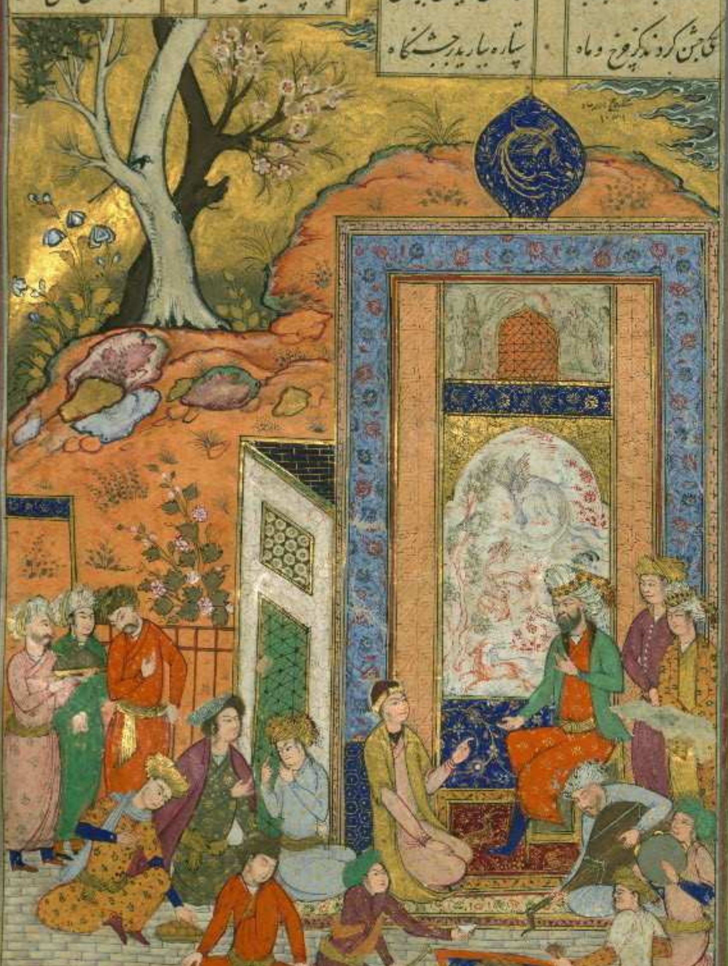
برآورده سلم جای بزرگ / نشستنگه قیصر آن سترگ
چو گشتاسب آمد بدان شارسان / همی جست جایی یکی کارسان

همی گشت یکچند برگرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورده بداد / همی بود ناشاد و دل پر زداد

بزرگان برفتند با او براه | گرازان و گویان بایوان شاه

بیاراست ایوان گوهرنگار | نهادند خوان و خورش خوشگوار

یکی جشن کردند کز چرخ و ماه | ستاره ببارید بر جشنگاه



چنان شد ز مستی که هر مهتری | نهادند بر گل ز سر افسری

برفتند و بگذشت چندی برین | ندید آن جوان از پدر آفرین

بکام سپاهیان بود لهراسب شاد | همیشه ز کیخسروش بود یاد

بپیچید گشتاسب از درد و خون | همی گفت هر گونه با رهنمون

بدو گفت هر چند کوشم برای | نیارم همی چاره این بجای

اگر با سواران روم مهتری | فرستد پدر نیز با لشکری

بچاره ز ره باز گرداندم | بناخواهش از کشور راندم

بدانجای خرم فرود آمدند | ببودند یک روز و دم بر زدند
شب تیره می خواست آید بکار | ببردند شمع از در شهریار
چو آواز اسپان برآمد ز راه | برفتند گردان زنخچیرگاه
که او جز بآواز اسپی نیز | بجای زبانی نیاسود دیر
هنوز اندرین بد که گرد بنفش | پدید آمد و پس پیکر درفش
چو گشتاسب را دید شهبار رفت | پیاده بدآن روی بنهاد تفت
گرفتند مر یک دگر را کنار | نشستند شادان در آن مرغزار
بخواندند و نزدیک بنشاندند | ز هر جای که خود سخن راندند
ستاره‌شناسان ایران گروه | هر آنکس که پیشند دانش پژوه
کنون افسر شاه هندوستان | ببوشتی شود ماه هندوستان
مگر ناپسند آید اندر خرد | کی آرای را شاه فرمان برد
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی | ندارم بنزد پدر آب روی
مرا نزد او ارز و جای نیست | بنزد پدرت از من رای نیست
اگر تاج ایران سپارد بمن | پرستش کنم چون بتان برهمن
بجای شوم کم بیابند نیز | بلهراسب مانم همه مرز و چیز
چو بشنید لهراسب با مهتران | پذیره شدش با سپاه گران
وز آنگه که لهراسب در بر گرفت | بدان پورش آرایش اندر گرفت
که فرمان بیاموزدت راه بد | چو دستور بد بر در شاه بد

همه کوه پیارانش نخچیر بود | بجوی آبها چون می و شیر بود
همی تاخت اندر پی او زریر | بمانند که او راست آواز شیر
چو بنهاد گشتاسب گوش اندر آن | چنین گفت با نامور مهتران
شتابان نباید که او آمدست | که با لشکر جنگجو آمدست
زریر سپهبد پیش سپاه | چو باد دمان اندر آمد ز راه
جهان آفرین را ستایش گرفت | به پیش برادر نیایش گرفت
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو | ورا خواندی شاه لهراسب گو
چنین گفت زیشان یکی نامور | بگشتاسب کای گرد زرین کمر
باخرت گویند کیخسروی | بشاهی بران پایگه برشوی
از ایشان کسی نیست یزدان پرست | کسی هم نداند با شاه دست
ترا از پدر سر بسر نیکویست | ندانم که آزردن از بهر چیست
بگاه سپاهان دارا بگوی | بزرگی و هم افسر خسروی
خود از بهر تو باز کردم کنون | ز لهراسب دارم دلی پر زخون
دگر بنه باشم بدرگاه او | ندارد دلم روشن از ماه او
بگفت این و بگشت از آن مرغزار | پیاده بدی نامور شهریار
جهانجوی روی پدر دید باز | فرود آمد از اسپ و بردش نماز
که بخت تو تاج سپه باد باج | ز تو دور اوست کوتاه باج
زشاهی مرا نام تا بست و تخت | ترا هم جهان و فرمان و بخت

وزان گفت گشتاسب کای [illegible]
هنر [illegible] پیش کلاه
اگر [illegible] بشنود [illegible]
[illegible] دل [illegible]

دو شاه سرافراز و دو نیک پی — بفرّه جهاندار کاوس کی
بدیشان همی جان لهراسب شاد — وزیشان نگردی ز گشتاسب یاد
وزان کار لهراسب ناشاد بود — که گشتاسب را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار — پر از درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که یک روز در پای تخت — نهادند زرین گل افشان درخت
بمی خورد لهراسب با مهتران — بزرگان جنگی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواست شد — دل شاه گیتی بیاراست شد
چو گشتاسب می خورد بر پای خاست — چنین گفت با شاه با داد و راست
بشاهی نشستت تو فرخنده باد — بمانت جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر — وگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت — پرستنده افسر و اخترت
ندارم ز مردان کسی را بمرد — گر آیند پیشم بروز نبرد
مگر رستم زال و سام سوار — که با وی نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت — ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گراید و نکه هستم ز ایرانیان — مرا نام بر تاج و تخت کیان
چنین هم که در پیش تو بنده وار — همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسب گفت ای پسر هوش دار — که چونین سخن خوب ناید ز نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد — تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
ترا گفت بد دادگر شهریار — بهانه جو مبد پیش باغ و بهار
اگر آب باید بپرون شود — همه باغ از آن پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی — سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد — بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز — چنین باش با زاده سرگران
ز لشکر ورا بود سیصد سوار — همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند — همه راز با پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید — دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که راه کجاست — چو برداری آرام گاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان — مرا شاد دارند روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند — نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی ترا کهترم — ز فرمان و رای تو بر نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست — همی رفت جوشان و گرزی بدست
بشبگیر لهراسب آگاه شد — غمین گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — همه بودنی پیش ایشان براند
بدیشان بگفت آنکه گشتاسب کرد — دلم کرد پر خون و سر پر ز درد
بپروردمش تا برآورد یال — شد اندر جهان بی پسر بی همال
بدان گه که گفتم که آید ببار — ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و زاندیشه بنشست دیر — بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار — سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر راه هندوستان — بیاور از آن بوم و بر دوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت — سوی چین گرازه گرازید تفت
چنان رفت گشتاسب با آن حشم — بپرانیش اندران پرخشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید — درخت و گل و سبزه و آب دید

همه مهتران خواندند آفرین
بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گشتاسپ ایشان دلش تازه گشت
بنالید و بر دیگر اندازه گشت

کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه
بیاراییم و برنشانیم بگاه

گزیدش یکی روز فرخنده‌تر
که تا برنهد تاج شاهی بسر

جهان چون فریدون فرخ نژاد
بدین مهرگان تاج بر سر نهاد
بدین مهر ماه گزین روز جشن
گزین راسپی رفت مهر سپهر

بیاراست ایوان کیخسروی
برافروخت ایوان بدو ارزوی
چنین است گیتی فراز و نشیب
یکی برد و دیگری با نهیب

ازان شادمان و ازان دردمند
نماند بکس رنج و خوبی و چند
ازین کار چندی چو بیرون شدیم
سوی کار لهراسب باز آمدیم

به پیروزی شهریار بلند
کزو هست امید نیک و گزند
به نیکی رسانند دل راستان
گزند آید از وی بنا راستان

بدین نیز یاد اوش مهربان
که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آیین و سان
بگردد همی زان و زین این و آن

سرای سپنج است با درد و رنج
تو با درد او باز و خوبی مسنج

ازین کار کیخسرو اندازه گیر
جوانه مخوان گیتی گنده پیر

سوی نیکی و نیک نامی گرای
جز این نیست توشه بدیگر سرای
چو لهراسب بنشست بر تخت داد
بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

جهان آفرین را ستایش گرفت
ستایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک
برامید باشید و با ترس و باک

نگارنده چرخ گردنده اوست
فزاینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
بلند آسمان از برش برکشید

یکی سرگرانی دیگر بجای
بسخت همراهش نگارنده‌ای
تو شادان دل و مرگ چنگال شیر
نشسته چو شیر ژیان تا شیر

ز افزونی وی بیکسو شویم
بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند
نجوییم جز داد و آرام و پند

گر بهره مان زین سرای سپنج
نباید همی کین و نفرین و رنج
بی آزار گنج و افزون کنیم
ز دل کینه و رنج بیرون کنیم

بسازید و آزاد باشید و شاد
تن آسای و از کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسب آرام یافت
خرد مایه و کام و ناکام یافت
وزان پس ز چین تا بکسها و روم
ببند و بچین و آباد بوم و بر

ز مرز بزرگ پس که دانا بدند
به پیمانش اندر توانا بدند
بخواندند پیامی تا بلخ
برایش گشتند مرشور تلخ

یکی آنکه یافت زرین سام
که بد با بزرگی و با فر و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسب دیگر زریر
که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته به پردانشی از پدر
ز لشکر بدی بر آورده سر

چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر گزیدند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر

نشستند هر کس که بر پایه بود / وزان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسب بر پای خواست / بخوبی بیاراست گفتار راست

باواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از بخت بینند شاد / ندارد همی پند شاهان بیاد

مرا هرچه فرمود گفت آن کنم / بکوشیم نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز / مدارید و زین مدارید یاد

که نا کار باشد بیزدان کسی / که اندر ز شاهان بجوید بسی
بد و نیک ازین هرچه دارید او / سراسر بیار بباید گشاد

چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج بر دست نام
پذیرفته ام پند و اندرز او / نباید که ز پاسخ بر زد او

تو شاهی و ما یکسره چاکریم / ز رای و ز فرمانت بر نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست / ز مهر تو ما بر نگیریم دست

هر آنکس که او جز برین بود / ز نیکی و را دست کوته بود
چو لهراسب گفتار ایشان شنید / برو آفرین کرد و سر بر کشید

چنین گفت کز داور راستی / شما را مباد اندرو کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج بدیها شود ناپدید

جهاندار نیک اختر شاد و رود / شما را سپهر و د آزمان نیمروز
کنون پادشاهی جز او هرچه هست / بگیرید چند آنکه باید بدست

مرا با شما گنج بخشیدنیست / تن و دوده و پادشاهی جست
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگو از دل ای پهلوان جهان

بدو گفت گودرز من یکتنم / که با گیو و بهرام و بی تیز غم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدریده رومی و چینی قبای

بازادگان نیز گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغا کنون گیو و رویین تنا / جهانجوی شمشیرزن بیژنا

چو از درد آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
برانم سراسر که دستان بگفت / ازو من ندارم سخن در نهفت

چنانم که با شاه گفتم نخست / بدین مایه بگشت عهد درست
توی شاه و ما یکسره کهتریم / ز پیمان و فرمانت بر نگذریم

همی گفت هرگز کسی این ندید — که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری — جهاندار و بر سر بر افسری

سپهبد [illegible] پیش شد — [illegible] پیش شد
سخن‌گوی [illegible] چشم شد ناپدید — [illegible]

سخنهای دیرینه دهقان گفت — که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر بازگردند و یابند راه — چو از برف پیدا شود شاه راه

[illegible] — خورش [illegible] زین در [illegible]
پیاده [illegible] — بیابند روزی نشان [illegible]

برفتند زانگونه گریان بدرد — همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و ز دودمان — وزان شاه چون سرو در بوستان

جهان از [illegible] — [illegible]
یکی را ز [illegible] — یکی را ز [illegible]

نه زین شاد باشند نه زان دژمند — کجا آن یلان و کجا آن کیان
چنین است رسم سرای بلند — از اندیشه دل دور کن تا توان

[illegible]

تمت المجلد الاول من کتاب شاهنامه
حکیم فردوسی طوسی طیب ثراه
فی الشهور سنه ۱۰۲۶ کتبه العبد الراجی
محمد میرک ابن میر محمد الحسینی
الکاتب [illegible]
غفر [illegible]

که ما شاه را او چنین در خوریم / بجستن ازین چشمه در نگذریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا / برین ریگ گرمیست خفتن روا
فریبرز گفت آنچه خیزد بگفت / ز نام و ز راز آنچه بود در نهفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخفتیم بر چشمه سر بنهیم
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز چیز و همی داستانها زدند
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت بر سان چرم هژبر
وزان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود
چو برف از زمین بادبان بر کشید / نبد نیزهٔ نامداران پدید
برآمد یکی ابر و برف گران / زمین راسته شد کران تا کران
یکایک به برف اندرون ماندند / ندانم بدان جای چون ماندند
بپویند بیچاره گردان و نیو / چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
زمانی تکاپوی کردند در زیر برف / یکی چاه کندند هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد به فرجام از ایشان روان
بآنگونه بودند یاران سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
همی بود رستم بران کوه پایه / ابا زال و گودرز و چندی سوار
بگفتند کین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بردمید
ببودند یکهفته بر پیش کوه / ببودند زاران که گشته ستوه
دگر نامداران کجا رفته‌اند / مگر پند خسرو پذیرفته‌اند
ندیدیم کس را از ایشان نشان / همه زیر برف اندرون دیدشان
بدان غم همه زار و گریان شدند / بر آتش درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی

به ره بر یکی چشمه آمد پدید / جهاندیده کیخسرو آنجا رسید

بدان آب روشن فرود آمدند / بخوردند یکبار و دم برزدند

بدان نامداران چنین گفت شاه / کزین آب چشمه نرانیم زین جایگاه

همه شب بدین کار گشتند بسی / سخن زین جهان چند نشنید باری

چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روزگار جدایی بود / مگر با سروش آشنایی بود

[illegible] / دل تیره گشته ز رنج و بیم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید / سخن نامور پیش ایشان رسید

بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است

چنین گفت با نامور بخردان / که بدرود باشید تا جاودان

کنون چون برآرد سنان آفتاب / ببینید ازین پس مرا جز به خواب

شما نیز فردا ازین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک

ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کزان بشکند برگ و شاخ درخت

ببارد یکی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه

ابر مهتران این سخن شد گران / بخفتند با درد گنداوران

چو از کوه خورشید سر بر کشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید

بجستند از آنجا که شاه جوی / به ریگ بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان

همه سرکشان بسته و تافته / پژمرده زین شاه نایافته

خروشان بدان چشمه باز آمدند / پر از خون دل و درد گداز آمدند

بیامد هر کس که آمد فرود / همی داد شاه جهان را درود

همی بازگفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاک خرد باد جفت

بلهراسپ فرمود تا بازگشت / بدو گفت رو زین نکوتر گذشت
همه داد جوی و همه داد کن / ز گیتی تن مهتر آزاد کن

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / سپهبد بیامد بزرگان گروه
زن و مرد ایرانیان همگروه / خروشان برفتند با شهریار

همه کوه پر ناله و پر خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هرکس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ و دود

سر از ترس آزاد داری همی / مر این تاج را خوار داری همی
سپهبدی و زانکه ایران مرو / جهان کهن را کن اکنون نو

همه خاک باشیم اسپ ترا / پرستنده آذر گشسپ ترا
مگر پاک یزدانت بخشد بما / همی این جهان در درخشد بما

شهنشاه از آن کار خیره بماند / زبان بر سخن بود آزادگان خواند
چنین گفت کاین کار بر نیکوست / ازین بیش گویا نباید گریست

ز یزدان شاید بکمتر سپاس / مباشید جز پاک و یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم / مباشید ازین رفتن من دژم

بدو مهتران گفت ازین کوه پار / همه بازگردید با شهریار
که راه دراز است و بی آب رخت / نباشد گیاه و نه برگ درخت

بیامد شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر کند رد هر کسی / مگر فره و برز دارد بسی

سه گرد از آزادگان سرفراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم و گودرز را / جهانجوی کردند بدرود و پس

نگردید ازان باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد نیو
برفتند یکروز و یک شب بهم / شدند از بیابان و خستگی دژم

ادیها

که دین دارد و شرم و فرّ و نژاد ... بود راد و پر دانش و داد و شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست ... اگر گشت این سرها بدل آب راست

نبیره جهاندار هوشنگ هست ... جهاندار و بینادل و پاکدست
پی جادوان بیکرانه رهاک ... پدید آورد و را یزدان پاک

زمانه جوان گردد از داد اوی ... که با او بود رای و فر رهداد اوی
بشاهی برو آفرین گسترید ... وزین پند با جهر من بگذرید

هر آنکس که اندر زمین درگذشت ... همه زیج او پیش من یاد گشت
چنین هم ز یزدان بود با هراس ... بدل اندرش مهر و مهر سپاس

چو بشنید زال این سخنهای پاک ... بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه ... لب آلوده شد شمار از گناه

بزرگانش گوهر برافشاندند ... بشاهی برو آفرین خواندند

بایرانیان گفت فرخنده شاه ... که فردا شما را همین است راه

پند دادن کیخسرو ایرانیان را و پدرود کردن از جهان

چو من بگذرم زین فرومایه خاک ... بخواهم شما را از یزدان پاک
ببدرود کردن ز رنج هر کسی ... بپوشید با آب مژگان بسی

یلان را همه پاک در بر گرفت ... بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت باری من این انجمن ... توانستمی برد با خویشتن

خروشی برآمد ز ایران سپاه ... که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پسی پرده با کودک و مرد و زن ... بکوی و ببازار بر انجمن

خروشیدن و ناله و آه بود ... ببر برزنی ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان گفت شاه ... کزین اندرین پند یکیک نگاه

هر آنکس که دارید فرّ و نژاد ... بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم ... که بر نیک نامی همی بگذرم

نبستم دل اندر سپنجی سرای ... بدان تا پرستش آیدم رهنمای
بگفت این و از پایگاه برخاست ... وزان لشکر آواز و غوغا بخاست

بیامد به ایوان شاهی دژم ... بازاد سپرده اندر آورد خم
گرینگ بهشتی چار چون آفتاب ... نیابد کسی جز بخورد و بخواب

زبردستان را بر خویش خواند ... همه راز دل پیش ایشان براند
کنون رفتنی ام ز جای سپنج ... شما دل مدارید پر درد و رنج

نبینید جاوید زین پس مرا ... ازین خاک پیدا اگر بس مرا
بسوی داور پاک خواهم شدن ... نخواهم سپنجی ره باز آمدن

بشد هوش از آن چار خورشید چهر ... خروشان بشد نعره زم دور چهر
بخستند روی و بکندند موی ... گسسته پرایه رنگ و بوی

از آن پس هر آنکس که آمد بهوش ... چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بر زین سپنجی سرای ... تو باش اندرین نیکویی رهنمای

بدیشان دگر گفت پرمایه شاه ... که فردا شما را همین است راه
وزانجایگه تنگ بسته میان ... بگردید بر گرد ایرانیان

که اندر به ایوان خرامید زود ... مدارید در دل ز ما داغ و دود
همه شاد و خرم ز یزدان بوید ... چو رفتن بود شاد و خندان بوید

همه نامداران ایران سپاه ... نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پند شه را بکردار جان ... بگیریم تا جان بود جاودان

قلم و پیش من پاک در دست بست که روشن روان بادی و تندرست
بفرمود تا جمله بوم اصفهان نهاد بزرگان و جای مهان

نوشته بر مشک و عنبر دبیر یکی نامه از پادشا جیر
یکی مهر زرین بر آن برنهاد برو نامه شاه آفرین کرد و داد

چو او نیز بنشست بر خوان طوس ببند پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی همیشه ز نو دور دست بدی

تهم زین بزرگان فرید نژاد زمانه فرخان تا بیاید بیاد
کمر بسته ام پیش ایرانیان که نگشادم از بند مهر از میان

بگو همان زن ز هوش تهم بجست و ببندد سپه را بهم
زکین سیاوش بدان رزمگاه بدم هر شبی با سپاهان سپاه

کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرماید و چیست نیروی من تو دانی سر ما و آهوی من

چنین داد پاسخ بدان شهریار که پیشت ازین بخت از روزگار
همی باش با کاویانی درفش تو باشی سپهدار زرینه کفش

بدین سیر گیتی خراسان تراست ازین نامداران تن آسان تراست
نهاده بتو طالس بر جهر زر یکی طوق زرین و زرین کمر

دگار بزرگان و پرورده شد شهنشاه از آن رنجها رسته شد
به بیژن بفرمود تا با کلاه بیاورد لهراسب را نزد شاه

چو دیدش جهاندار بر پای جست برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج ز سر برگرفت آن دلفروز تاج

بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد جهان پیش پیش تو بنده باد

مکن دیو را آشنا با روان چو خواهی که بخت تو ماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش همیشه زبان را نگهدار باش

بایرانیان گفت کز بخت او بباشید شادان دل از تخت او
شگفت اندران ماند ایرانیان برآشفته هر یک چو شیر ژیان

همی هر کسی در شگفتی بماند که لهراسپ را شاه بایست خواند
ز ایرانیان زال بر پای خاست بگفت آنچه بودش بدل راه راست

چنین گفت کای شهریار بلند بیزدان کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاک باد روان ورا خاک تریاک باد

که لهراسپ را شاه خواند بداد نپرسد او بر گزینیم و یاد
بایران چو آمد چو باد دمان فرومایه دیدم ورا آن زمان

بجنگ الانان فرستادیش سپاه و درفش و کلاه دادیش
ز چندین بزرگان چنین و نژاد نیامد کسی بر دل شاه یاد

نژادش ندیدم ندانم گهر ازینگونه نشنیده ام تاجور
چو دستان پیام این سخن بنگفت شدند انجمن با سخن گوی جفت

خروشی برآمد ز ایرانیان کزین پس نبندیم شاها میان
بجوییم کس رزم در کارزار که لهراسپ را بر کشد روزگار

چو بشنید خسرو ز دستان سخن بدو گفت شتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی بخرداد را کس نجوید همی

که نپسندد از ما بدی کردگار بپیچد از گردش روزگار
که یزدان کسی را که نیک بخت سزاوار شاهی و زیبای تخت

همه مهتران زار و گریان شدند
ز درد شهنشاه بریان شدند

همی گفت هر کس که تا شهریار
گرامایه آن تاج را یادگار

چو بشنید دستان هم اندر نشست
زمین را ببوسید و برپای جست

چنین گفت کای شهریار جهان
بزرگا کاردانا نماند نهان

تو دانی که رستم با ایران چه کرد
برزم و برنج و بجنگ و نبرد

چو کاوس کی شد بمازندران
ره دور و دریا و کوههای گران

چو دیوان ببستند کاوس را
چو گودرز و گر دنگش طوس را

تهمتن چو بشنید تنها برفت
بمازندران روی بنهاد تفت

بیابان و تاریکی و دیو و شیر
چو جادو زن و اژدهای دلیر

بدان رنج و تیمار بسپرد راه
بمازندران شد بنزدیک شاه

بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه پولاد غندی و بید

بر سخره را تا کی از تن بکند
خروشش برآمد بابر بلند

چو کاوس شد سوی هاماوران
ببستند او را به بند گران

تهمتن بشد با سپاه گران
ز ایران و کابل گزیده سران

نماینده از بند کاوس را
چو گودرز و هم گیو و هم طوس را

چو سهراب فرزند کاندر جهان
کسی را نبود آگهی از جهان

ز گودرز آزاده چندین سخن
که هم داستانها بماند بدین

اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
چه ماند بدین شیردل کینه خواه

چنین داد پاسخ که گردا زاد
بنزدیک با رنج و تیمار راد

که داند مگر گردش کار سپهر
نماینده داد و آرام و مهر

بپنهانی او برد اندر نهفت
نداند کس او را بآفاق جفت

بفرمود تا رفت پیش دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و حریر

[illegible]

نوشتند عهدی ز شاه زمین
پر آواز کیخسرو پاک دین

ز بهر سپهبد گو پیلتن
ستوده ابر وی سپاه انجمن

که او باشد اندر جهان پیش رو
جهاندار و بیدار و سالار نو

هم او را بود کشور نیمروز
سپهدار نیمروز و لشکر فروز

خداوند بر عهد بر مهر زر
بآیین کیخسرو دادگر

بدو داد منشور و کرد آفرین
که آباد باد ابر رستم زمین

جهانی که با زال سام سوار
برفتند با رنجها برکنار

ببخشیدشان جامه و سیم و زر
یکی جام پر در یکی پر گهر

جهاندیده گودرز بر پای خاست
بیاراست لب را بگفتار راست

چنین گفت کای شاه پیروزبخت
ستوده بسی یاره و تاج و تخت

ز گاه منوچهر تا کیقباد
ز کاوس تا کاه فرخ نژاد

بپیش بزرگان کمر بسته ام
بی آزار یکروز ننشسته ام

پدر بر پدر بود و شاه داد دشت
کنون مانده از آن شستی دیگر گذشت

همان گیو بیدار دل هفت سال
بتوران زمین بود با چوز و دال

بایران رسید آنچه با شاه شد
که تیمار او کو چنین کشید

جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
همی چشم داریم خوبی ز شاه

بدو داد پاسخ که پشت زمین
که بر گیو باد از آفرین

خداوند گیتی ورا یار باد
دل بدسگالان پر آزار باد

همان هدیه و برده و چارپای / بر اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم کز من ره راست ساختم / وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دیر شادی خورید و بید / پیک شاد اندر چمید و چرید
نخواهید تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو گیهان این پند باید گرفت / بمانده به گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد / خرد با دلش نیز بیگانه شد
ندانم مرو بر چه خواهد رسید / کی خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
خنیای و آواز مستان ز دشت / تو گفتی همی از هوا برگذشت
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابا یاره و گرز و زرین کلاه

[illegible]

چو آمدش رفتن بتنگی فراز / یکی گنج باورکش داند باز
چو بگشاد در گنج آباد را / وسیمی که گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر کار جهان / که با آشکارا چه داری نهان
کهن گنج باد آورا گنده است / بشادی و روزی پراگنده است
نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آنکجا ری که باشد خراب / بایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که شوی و بی چادرند
دیگر آنکش آمد بچیزی نیاز / ز هرکس سیمی دارد آن بج باز
برایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
در گنج کش نام باد آورست / پر از کو مرد آنچه دو بورست
نگه کن بشهری که ویران بود / نشست پلنگان و شیران بود
دگر هرکی از سیم آگنده است / که بی پردهن جای ویران شده است
پس دیگر کسی کو ز تن بار نخ / بروز جوانی درم برفشاند
دگر چارپایی که بی انگشت / فراوان بران پاپلیان برکشت
بدین گنج باد آورا یاد کن / درم خار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خوانده عروس / که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کاین بخش / بزال و بگیو خداوند رخش
همه جامه پیش او برشمرد / نگه کرد و یکسر بدیشان سپرد
همان یاره و طوق کند آوران / همان جوشن و گرزهای گران
هم اسپان بجایی که بود شمار / بطوس سپهبد سپردش کله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / ز ایوانها یی که او کرد یاد
سلیح تنش هرچه در گنج بود / که اورا بدو خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان جهیزه و آخر و چارپای
فریبرز را کاوس را داد شاه / بسی جوشن و ترگ زرین کلاه
یکی طوق روشنتر از مشتری / ز یاقوت رخشان و انگشتری
نوشته بران نام شاه جهان / کدامند جهان آن بخودی نهان
بهیژن چنین گفت کین یادگار / نگهدار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراگنده این انجمن

ببزدان گر بخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرده راه مرا
مرا با کیان شد فزون از شمار / کمر بسته ام پیش شهریار
زشاهان ببینم گزین جایگاه / بجستی ز دادار خورشید و ماه
نخواهم که باشم ز جمشید جدا / خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونیست از آن رنج کردار شاه / بایران نزدیک هر یک خواه
که ما را جدایی بود آرزوی / ازین داد گر هست نیکی نجوی
کنون گشت گیتی و آموزگار / کزو دور بادا بد روزگار
بپنهانی دستان جمشید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست / برخویش بردش بجایی نشست
بدانست کو این سخن جز بمهر / نگوید با شاه خورشید چهر
دگر گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز گو / دگر هر که از نامداریست نو
سراپرده از دشت بیرون برید / درفش سپه را بهامون برید
ز هر گاه و ز خیمه چندانکه هست / بیارید بر دشت جایی نشست
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه خرگه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرا از نهفت
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بیارید رخشان یکی رزمگاه
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زان شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه / برافراخته با درفش سیاه
بدست دگر رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز گو / چو گرگین و فرهاد و شاپور نو
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیکدست او زال و رستم بهم / چو شیر برافراز و پیل دژم
بدست دگر طوس و گودرز گو / دگر بیژن گرد و گرگین و نو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست خوبی فراز آوریم / بدشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون کار در بخت بهرام اندرست / ابا دانش و فره دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک / بباشید ایمن ز تیره خاک
کزین روز بر ما کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
فراز نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
وز ایشان بسی ناسپاسان شدند / بخور جام از آن پس بر ایشان شدند
چو ایشان همان من یکی بنده ام / وگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / بدیدم که اندر نماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم بر آوردم آکنده رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز بخت کیی روی برتافتم
هر آنکس که هست از شما کهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری

دگر گو که او بشمرد رنج او — فزون آید از نامور گنج او
سپر کرد پیش تن خویش را — بنه خواب و خورد بداندیش را

همه رنج او نیز افزون کنم — دل او بگفتار ناخوش کنم
دگر گفت چیزی بآواز سخت — که ای پیر فرزانه بیداربخت

بگنجای دستان شنیدم همه — که برخواند آن را به پیش رمه
بدادنده یزدان و کیهان خدیو — که من دور ماندم از راه و فرمان دیو

پاسخ دادن کیخسرو زال را

بیزدان گر آید همه جان من — که او دید هم رنج و درمان من
بدید آن جهان را دل روشنم — فزون شد ز بدهای او جوشنم

بزال آنگهی گفت شدی کهن — برانداز باید گرانی سخن
بتخت آنکه گفتی ز توران نژاد — فزونست پیدا هر آنکز نژاد

جهاندار پور سیاوش منم — ز تخم کیان شاه روشن تنم
نبیره جهاندار کاوس کی — دلفروز و پر دانش و نیکپی

نبادرهم از تخم افراسیاب — که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ — ازین گونه از بن مرا بود ننگ

که شیران ایران ز دریای آب — نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنگه کاوس صندوق ساخت — پر از پادشاهی همی بر فراخت

چنان دان که اندر فزودی منش — نیاز آید بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم — جهان را به پیروزی آراستم

بکشتم کسی را کزان بود کین — وز دیو و بیداد و رنج پر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند — ز بدگوهران شهریاری نماند

هر آنگه که اندیشه گردد دراز — همی گشت باید سوی خاک باز
چو کاوس و جمشید باشم براه — چو ایشان ز من کم شود پایگاه

چو ضحاک ناپاک پور دلیر — از آن خوردن مردمان گشت سیر
بترسم که چون او به برزخ کشد — چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد

دگر آنگهی که با شیده جنگ — برار آستی چون دلاور نهنگ
از آن بدگر ایران ندیدم سوار — ز اب آنگهی از در کارزار

که شاها براو جنگ آمدی — چو رفتی بر زمش ز تنگ آمدی
کسی را که جز فر یزدان نبود — دگر آخر شیده خندان نبود

همه خاک بودی بجنگ پشنگ — از ایران بدان پاس شدم من بجنگ
بدین خسته دد که من روز و شب — همی با فرین بر گشادم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک — رهاند مرا زین غم و ترس و باک
برگشتم از لشکر و تاج و تخت — سبک باز گشتم و بستم رخت

تو ای پیر فرخنده دستان سام — مرا دیو گوید بنهاد دام
بیازی دگر ژی نگشتم ز راه — روان گشت بی مایه و دل تباه

ندانم که این فره ایزدی — کجا یابم آن زور کار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره گشت — همه چشمش از ژی او تیره گشت

فزونشان شد از شاه در پاکی جست — چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست

خشم نمودن زال بر کیخسرو

زمن بود بیزوی نابخردی — توی پاک فرزانه ایزدی

نباید کزین راستی بگذرم | چو شاهان پیشین بپیچد سرم
گر ایدون که یافتم آنچه جستم ز کام | بباید بپیچیدن کار خام

بپیچد کرا چشم بغنود دوش | ز یزدان بیابد جز این سرزنش
که بر پاز کامه که زشت | بپر آید ز تندی و نا خفت

کنون بارگاه من آید بسر | غم لشکر و تاج و تخت دگر
چنین شد دل پهلوانان شاه | همه نیز گشتند گم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بردمید | یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای نیست | خرد را بمغز اندرون جای نیست

که تا من ببستم کمر بر میان | پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم که این کس بگفت | چنین گفت ما را نباید نهفت

پند دادن زال شاه کیخسرو را

شنید این سخن زال بر پای خاست | سخن گفت کیخسرو داد و راست
ز بر جا نباید بشنو سخن | چو کژ آوری رای گژی مکن

که گفتار تلخست بسیار راستی | ببندد در تلخی و در راستی
نباید که آزار گیری ز من | ازین راستی پیش این انجمن

بتوران زمین زادی از مادرت | هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز نیکو نبیره ز دو افراسیاب | که جز جادویی شب نبیند بخواب

چو کاوس بر خشم دیگر نیا | پر از رنگ بد دل پر از کیمیا
ز خاور ورا تو دما یا جسته | بزرگی و شاهی و تاج و کمر

همی خواست کز آسمان بگذرد | همه گردش آسمان بشمرد
بدان بد بسی پند با داد و هش | همی تلخ گفتار بگشادمش

بسی پند بشنود و سودش نکرد | ازو بازگشتم دل از داغ و درد
که چون سرنگون اندر آید بخاک | بجنبد بر جانش یزدان پاک

بپاید بیزدان شد و ناسپاس | پری پر ز گرد و دل پر هراس
تو رفتی و شمشیرزن صد هزار | زره دار و با گرزه گاو سار

چو پیشتر زبان ساخته رزم را | بپاراستی دشت خوارزم را
زمین شد سپه نیز رفتی بجنگ | پیاده شدی پیش چنگی پلنگ

گر او را بدی بر تو بر دست یاب | بایران کشیدی ز دو افراسیاب
زن و کودک خرد و از ایرانیان | نرستی بپستی یکی کس میان

ترا ایزد از دست او رسته کرد | بجنبید در رای تو پیوسته کرد
بگشتی ز کردار بر بد هراس | برادار و از بندۀ ناسپاس

چو گیتیم هنگام آرام بود | که پوشش و نوشش بکام بود
بایران کنون کار دشوارتر | فزون تر بود دل پر آزارتر

کنون بر نوشتی ره ایزدی | بگردی گذشتی و راه بدی
ازین بد نباشد گشت سودمند | نیابد جهان آفرین را پسند

بهمنای دستان چو آید بتن | یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم بر آنیم کین گرد گفت | نباید در راستی ها نهفت

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید | زمانی بیاسود و اندر چمید
باندیشه گفت ای جهاندیده زال | بمردی باندازه بیهوده سال

اگر برد گویش بر انجمن | جهاندار پسندد آن بد ز من
وگر زانکه رستم بیزد دردمند | ز درد وی آید بایران گزند

پراندیشه شد نیز و برپای جست — بپرسید و از پای بنمود دست
ز دانندگان هرچه بد زابلی — ز مردان و از نیزه کابلی

یکایک بپرسید و بنواختشان — برسم مهی جایگه ساختشان
جهان نیز ایرانیان سر که بود — که با مرد و با فره و اورنگ بود

سخن گفتن [illegible]

مزیده کسی را بدین بخردی — بدین نام و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و مهر و رای — که شاهست و بادا همیشه بجای

[illegible] گر بسیار سال — که شادان بزی تا بود ماه و سال
بگیتی همه روی گیتی بدار — بیاز آمدن باز فیروز و روز نهاد

چو مهتر که پای تر آخاک نیست — چو زهر آگنده از نام تریاک نیست
یکی نامه زو آگهی یافتم — بدو آگهی نیز بشتافتم

شتابان و گند آوران ور دوان — ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج دور از دم مرغ و ماهی — برفتند با نیزه هندی ز جای

بدان تا بجویند راز سپهر — که ایران چرا پاک ببرید مهر
از ایران کس آمد که فیروز شاه — بفرمود تا پرده بارگاه

نه بردار و از پیش سالار بار — بپوشند ز ما چهره شهریار
من از دور و ایرانیان چون عقاب — همی تاختم خود چو کشتی بر آب

بدان تا بپرسم ز شاه جهان — ز چیزی که دارد همی در نهان
بپیچید هر کار نیکو شود — از آن شاهی و مردی آن خو شود

بگنج و به رنج و به مردان مرد — فزاید بینش آیین ننگ و نبرد
چو آرم به یزدان ستایش کنم — شب و روز نیز نیایش کنم

که او هست فریادرس بنده را — همه باز دارد گراینده را
بدان دانش بخشیم بسیار چیز — اگر چند چیز از جهانست نیز

بدان تا روان تو روشن کند — خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید چیز درستان گنج — یکی دانش با رنج انگنده گنج

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز — همه رای و گفتار بای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان — نه بینی جز از نیکی بد گمان

[illegible] زال [illegible]

جهان نامور رستم پیلتن — پشوتن کیان نام پس انجمن
بیاد جشن را پرورانیده بود — بدو نیکو بهار پاینده بود

سپاهی که دیدند کوپال او — پر و مغفر و پیلتن یال او
همه جنگ ناکرده بگریختند — در دو دشت پرده گران ریختند

به پیش نیاکان من کینه خواه — چو دستور فرخ نماینده راه
اگر نام ایرج تو گیرم بیاد — بماند سخن تازه تا صد نژاد

ز کردار و گفتار روشن بود — ترا این ستایش نگو بیش بود
وگر هرچه پرسیدی از کار — ز نا دادن باره و آرامش

بیزدان یکی آرزو داشتم — جهان نیز آزار بگذاشتم
کنون چند روز است تا من بجای — همی خواهم از داور رهنمای

که بخشد گذشته گناه مرا — درخشان کند تیره ماه مرا
بدرد مرا زین سرای سپنج — نماند بمن در جهان کرم رنج

بخت او و روشن روان گشت
که اندر جهان با خرد بود جفت

چنان دید در خواب کو را بگوش
نهفتی بگفتی چه جسته سروش

که ای شاه نیک اختر نیک بخت
بسوده بسی یاره و تاج و تخت

اگر زین جهان تیز بشتافتی
کنون آنچه جستی همه یافتی

بهمپایگی داور پاک جای
بیابی درین تیرگی در سپای

چو بخشی ز ایرانیان بخش گنج
کسی را سپار این سرای سپنج

توانگر سوی گنج درویش را
کی شاه هم مردم خویش را

کسی کرد ایمن ز چنگ بلا
که یابد ز بازین دم اژدها

هر آنکس که از بهر تو رنج برد
چنان دان که او از پی گنج برد

ببخش و به ایرانیان بخش چیز
که آید زمانی تو تیمار نیز

پر تخت را پادشاهی گزین
که ایمن شود مور ازان در زمین

چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
که آمد ترا روزگار بسیج

چو بیدار شد رخ دیده ز خواب
ز خوبی دیده جای پرستش پر آب

همی بود گریان دژم بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت اگر زین بشتافتم
ز یزدان همه کام دل یافتم

بیاید پر تخت شاهی نشست
یکی جامه نابسوده بجست

بپوشید و بنشست بر تخت عاج
جهاندار بی یاره و طوق و تاج

پس آن هفته را زال و رستم بهم
رسیدند بکام و دل پر ز غم

رفتن زال و [illegible] رستم [illegible]

چو ایرانیان آگهی یافتند
همه داغ دل پیش شاه تاختند

چو رستم پدید آمد و زال زر
همه موبدان دوتا آن هنر

هر آنکس که بود از نژاد درآب
پذیره شدن را بر آن گشت باب

همان طوس با کاویانی درفش
دگر نامداران ز زرینه کفش

چو گودرز پیش تهمتن رسید
پرستش ز مژگان برخ بر دوید

پیاده همی رفت رخساره زرد
ز جمشید همه دل پر از داغ و درد

بگفتند با زال و رستم که شاه
بگفتا ز ابلیس گم کرد راه

همه بار کاهش سپاهست و بس
شب و روز او را ندیدست کس

ازین هفته تا آن در بارگاه
گشاینده در را نیابیم راه

فرا آنست کیخسرو ای پهلوان
که دیدی تو شادان و روشن روان

شده گوژ بالای سرو سهی
گرفته گل سرخ رنگ بهی

ندانم چه چشم بد آمد بروی
چرا پژمریدان چو گلبرگ زرد

نگیرد همی بخت ایرانیان
دگر شاه را از خرد آمد زیان

بدیشان چنین گفت زال دلیر
که باشد که شاه آید از گاه سر

درستی و که در دشمنی بود
کی خوشی دگر زندنی بود

شما دل مدارید چندین بغم
که از غم خود او جان خرم دژم

بگوییم بسیار و پندش دهیم
ببیند اختر شود پندش دهیم

وزان پس هر آنکس که آمد ز راه
برفتند پویان سوی بارگاه

همانگه ز در پرده برداشتند
بر اندازه خود شاد بگذاشتند

چو دستان و چون رستم پیلتن
چو طوس و چو گودرز آن انجمن

چو گرگین و چون بیژن و گستهم
هر آنکس که بود از گوان بهم

شهنشاه چون روی دستان بدید
ز پرده به آواز رستم شنید

شد این پادشاهی پر از گفتگوی / چو پوشیده چهر دلارای روی
فکندیم هرگونه رای و بن / ز دستان گشاید همی راز بن

پنهانی که بود ز بیشینه گو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
برآشفت و اندیشه در بر گرفت / ز ایوان ره سیستان بر گرفت

چو نزدیک دستان سام رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
چنین گفت با نامور زال گفت / گذشتیم با رنج بسیار جفت

بپرسیم و گفت گرنجه دان / ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان وز زابل بخواه / بدان تا بیایند با ما براه

شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره شناسان هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران نهادند روی

جهاندار بر پای یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت بر شهریار

همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه ردان
فرازان ببودند پیشش بپای / بزرگان بر دانش رهنمای

جهاندار چون دید بنواختشان / برسمی که بد جایگه ساختشان
از آن نامداران خرد برترست / کس از پای تخت تو نگشاد دست

گشادند لب کای سپهر روان / جهاندار دیر زاد روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست / ز گاو تا پشت ماهی تراست

همه بودنیها تو دانی نهان / برهنی بدانی بروشن روان
همه بندگانیم پیشت بپای / همه پهلوانان فرخنده رای

بدان تا ز ما خود درین بارگاه / چه آید که بر ما ببستی تو راه
کنون روزگاری بدین بر گذشت / دل ما پر آزار و تیمار گشت

گرایدونکه بگشایدی راه‌تان / بدین مرزبانان گم کرده راه
اگر هم ز دریا بجنگی کنیم / همه چادر خاک مشکین کنیم

وگر کوه باشد زبن بر کنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره آن برآید بگنج / نخیزند ز گنج و دینار رنج

همه پاسبانان گنج تویم / پر آزرده و گریان ز رنج تویم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی نیاز

ولیکن ندارم همی دل برنج / ز نیروی دست ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آید پدید / که تیمار آن بد بباید کشید

یکی آرزو خواهد روشن دلم / همی بر دل آن آرزو نگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید

چو یابم بگویم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید فیروز و شاد / بر اندیشه بر دل بگیرید یاد

همه پهلوانان آزاده مرد / فرو خواندند آفرین شاه برد
چو ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه

فرو هشت و بنشست گریان بدرد / بنومیدی از شاه پر درد کرد
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای

همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست

چنین هفت روز آن جهانجوی پای / همی بود پیش جهان کدخدای
شب تیره از درد نغنود شاه / بدانگه که بر زد سر از برج ماه

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
نگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراگنده گنج
نه آزار دارم ز گاه و سپاه / نیامد ز شاهی مهست و دی گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا بر نخواند
شما هیچ یاد از نیایم آورید / بر آیین شمشیر جام آورید
بجای خورش یک گمانی چنگ / بیازید با باده با بوی و رنگ
پیکشنبه بر پیش یزدان بپای / بیودم بر اندیشه پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / نخواهم همی کرد کار جهان
بگویم که شاده چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید / بدین کام و شادی ستایش کنید
که دادار بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
وزان پس که گر شادمانی کنید / ز بد یا روان بی گمانی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار / نداند همی لشکر و شهریار
همی پرورد پیر و برنا هم / ازو داد بیشم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برفتند پر درد و تاریک راه
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که بنشین بس پرده بارگاه
کسی را مده بار در پیش من / ز بیگانه مردم هم از خویش من
بیامد بجای پرستش بشب / بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و مهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای / مگر بگذرم زین سپنجی سرای
نگیری دلم تیغ نایافته / روان جای روشن دل آیافته
چو یکهفته بگذشت بود زدی / برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس و نوذر نژاد / سخن گفت چندی ز بیداد و داد
ز کردار شاهان برتر منش / ز یزدان پرستان در بدکنش
همه داستانها زدند از جهان / بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیک بخت / همیشه پرستنده تاج و تخت
ازایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بپیش آمد اکنون یکی کارزار / که آزان شاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی بکابلستان
بزال و برستم بگوی که شاه / زیزدان بپیچید و گم کرد راه

... زال و رستم ...

در بار بر نامداران ببست / همانا که با دیو دارد نشست
یکی خوابش و خورش آراستیم / همان زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید آنچه پاسخ نداد / دلش خیره و چشم پر زباد
برتیم کین همچو کاوس شاه / شود گرد و دیو بپیچد زراه
شما پهلوانید و دانا ترید / بر موبدان برتوانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / هر آنکس که پیش آورد بپای
بیسار هشیار پاکی بپیمان / همه پاک رایان زابلستان
بایران خرامید با خویشتن / بیازید از اید ریکی انجمن

بسالار نوبت بفرمود شاه   که هرکس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان بنیکی سخن   همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان   خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست   بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید نو جامهٔ بس سپید   نیایش کنان رفت دل پر امید
پیاده خرامان بجای نماز   همی گفت با داور پاک راز

نیایش کردن کیخسرو [illegible]

همی گفت کای برتر از جان پاک   برآرندهٔ آتش و تیره خاک
نگهدار و چندی خرد ده مرا   هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بتابش پرستایش کنم   برین نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا   ز کژی بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار   همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم   نگیرد دماغ و بروانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی   به بیرون شود کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه   بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدانجای نیکی رسان   نگهدار بر من همی راه و سان
شب و روز یکهفته برپای بود   تن اینجا و جانش دگر جای بود
پری نغمه را گشت چهره نوان   بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت   بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه   شگفتی فرو مانده از کار شاه
در آن نامداران روز هشتم   همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار   بیامد بدرگاه سالار بار
نفرمود تا پرده برداشتند   سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش   بزرگان لب آگنده و دست کش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند و بردند پیشش نماز   وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سپهدارا   جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج   فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزندهٔ جوشن و زین آب   فرازندهٔ فرخ اندر نشیب
نترسی ز رنج و نیازی بگنج   بگیتی ز گفت فزونت ز رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم   پرستنده بیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک   بگیتی نماندست از کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست   بجایی که پی برنهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار   چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز بهروزیست   ز هنگام بیدار و پژمردنیست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه   از آزار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم   پر از خون دل و رخ پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان   بگوید بما شهریار جهان
همه تاجدارانکه بود شاه   بدین داشتی تاج و گنج سپاه
که تا بر پرستانند گر [illegible]   چو ترک دلیری بسر برزنند
نشانی که دارد بگوید بیار   همان چاره آن بگوید بما

ببردند پس یادگاران شاه / دو چشمی و دو پای روی سیاه
بجان سوخته عود و کافور و مشک / منش بد و دار پشت پشنگ

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز یاقوت تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را بپیچید بخت

کمی بر ز کاوس کی را یند / ز کین دز او رد کاه ار تپید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی در آن جاودان از رنج

بدانا که زیبا به از جنگ و رک / نه جنگ او و آن زیر رخشان و رگ
اگر شاه با شرم و گر زشت / سرانجام خاکست و بالین ز خشت

بیاز و بتاز و بهر کام جوی / اگر کام دل جستی ناجوی
چنان دانکه گیتی زراد تشنت / زمین بستر و گور پیراهنست

چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و از تاج و گاه
سپاه انجمن شد بدیدار شاه / روان و بزرگان زرین کلاه

به شاهی بر آن آفرین خواندند / بر آن تاج گوهر برافشاندند
یکی سوز به در جهان سپهر / که بر تخت بنشست فیروزگر

بدینگونه تا سالیان گشت هشت / جهان شد همه شاه را زیر دست
پراندیشه شد مایه دهقان نژاد / اران رفتن کاروان پیشکار

همی گفت بر جای آباد و بوم / ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر

پر از سر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان تخت مهی
جهان از بداندیشگان کم گشت / ورادان مرا روز پیری ببست

ز یزدان همه آرزو یافتم / دگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد نهیب / بداندیشه و کیش اهرمنی

شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تو ز دیهیم اندر آمدم
ز نکیسو چو کاوس و اعم نیا / دگر شوچ توران پر از کیمیا

چو کاوس و چون جادو ابر آب / که جز راه گژی نه بد بی جواب
به یزدان شوم یکسر از من سپاس / بروشن روان اندر آرم هراس

زمین یکسره مرغزار ایزدی / گرایم بکژی ز نابخردی
وز آن پس بیزدی همی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم

بگیتی بماند ز من نام بد / نهان پیش یزدان ز انجام
بتر کرد و این کوشش از نیکوان / بپروردشان خاک اندرون استخوان

مرا کم شود با سپاسی بجای / روان تیره ماند به دیگر سرای
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان از بد خویش بپیراستم

بکشتم کسی را که بایست کشت / که بد کرد و از راه یزدان بگشت
بآباد و ویران درختی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند

بزرگان گیتی مرا کهتر اند / اگرچند با گنج و با فرهند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / بدین گردش اختر دولتی در

کنون آن ندانم که من راه جوی / روم پیش یزدان پر از آفت و درد
مگر هم بدین خوبی اندر جهان / نماند ز من تا نام نیکی نشان

روانم بدانجای نیکی برو / کز این تخت و تاجم همی بگذرد
بگیتی بنه زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام

شنیدم و دیدم راز جهان / به دیگر از آشکار و نهان
کشاورز دیدم و هم تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر

چو جوی ندانی که از کار بد
بفرجام بر بدکنش بد رسد

سپهبد که با فر یزدان بود
همه خشم او بند و زندان بود

چو خونریز گردد بماند نژند
بیابد مکافات چرخ بلند

چنین گفت موبد به بهرام تیز
که خون سر بیگناهان مریز

چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادی جز آهسته و نیکرای

نگه کن که تا تاج با سر چه گفت
که با مغزت ای سر خرد باد جفت

بگرسیوز آمد ز کار نیا
دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا

کشیدند از پیش دژخیم خوار
ببند گران دست بند زور کار

ابا دو ز یاران و هر دم کشان
چنان چون بود مردم بدنشان

شهنشاه ایران زبان برگشاد
دران طشت و خنجر همی کرد یاد

ز تور فریدون و سلم سترگ
از ایرج که بد نامداری بزرگ

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشید و بیامد دلی پر ستیز

میان سپهبد بدو نیم کرد
پسر را همه دل پر از بیم کرد

همه برکشیدند شان همچو کوه
سپه پیش او ایستاده گروه

بسی زر بآتش برافشاندند
بزمزم همی آفرین خواندند

ببودند یک روز و یک شب بپای
به پیش جهان داور رهنمای

چو بگذشت چندی در آمد برب
ببخشید گنجی بآذرگشسب

بدان موبدان خلعت افکند نیز
درم داد و دینار هر گونه چیز

بشهر اندرون هر که درویش بود
چه پوشنده و مردم خویش بود

بپرداخت از آن پس بر آتش نهاد
بیافتند گردان چنین و نژاد

هر آنکس که بود او ز تخم زرسپ
بیامد بایوان آذرگشسب

چهل روز با شاه کاوس کی
همی بود با رامش و رود و می

چو رخشنده شد بر فلک ماه نو
چو زر آفرینی بر پیر شاه نو

بزرگان سوی پارس کردند روی
برآسوده از رزم و از گفتگوی

بهر شهر کاندر شدندی ز راه
شدی انجمن مرد بر پیشگاه

گشادی سر بدره شهریار
توانگر شدی مرد پرهیزکار

وفات یافتن کاوس شاه

چو با ایمنی گشت کاوس جفت
همه راز یکسر بیزدان بگفت

چنین گفت کای برتر از روزگار
تو باشی بهر نیکویی شهریار

ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت
بزرگی و دیهیم با تاج و تخت

نگوید کسی را چو من بهره مند
ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

ز تو خواستم تا یکی کینه ور
بکین سیاوش ببندد کمر

پسرزاده دیدم جهان بین چنین
بفرهنگ و بالا و آیین و مهر

جهانجوی با فر و برز و خرد
ز شاهان گیتی همی بگذرد

چو سالم به پنجاه بر برگذشت
سر موی مشکین چو کافور گشت

جهان سر بسر تازه شد چون نگار
ندارم گران را بر آن اندر مان

بسی بر نیامد برین روزگار
کز و نام شد در جهان یادگار

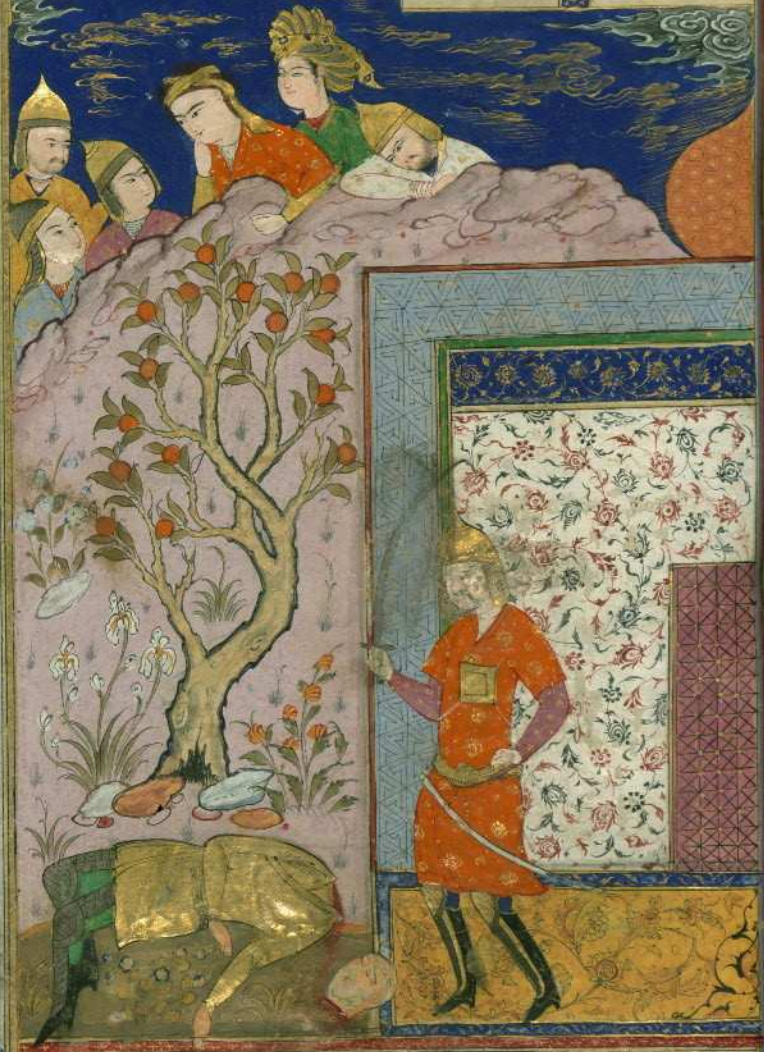
جهاندار کیخسرو آمد کنار
نشست از بر و زیر گاه شاه

از ایرانیان هر که بد نامجوی
پیاده برفتند نزدیک اوی

همه جامهای کبود و سیاه
دو هفته ببودند بر سوگ شاه

ز بهر ستودان کاخ بلند
بکردند بالای او ده کمند

بشمشیر هندی بزد گردنش — بخون اندر افگند تاری تنش



چو لعل شد گوش ویسه شنید — برادرش گشت از جهان ناامید

تهی ماند ازو تخت شاهنشهی — سرآمد برو روزگار بهی

ز کردار بد بر پسرش بد رسید — مجو ای پسر بند بد را کلید

زدون بیاورد است کردیم بخت | که سر بر بلای عمارا بخت
زدی کار دشمن از تیغ تیز | برانگیختی از میان رستخیز
بدی کار گردش چون کسی که بند | سی بار کشتی کنی خیمه بار
که دار بیدار دست بر بخت | مکافات بد را بدی بایدی
بیان تا که بیاد دست بدوان | نبیره بیاید دو دستم باران
چو دارا نکشت بود دیا ورنان | چو وقت آید از نژاد رجان
چو کردد و یا بی بدی چشم دار | که گردون ز داد بخت آید بکار

دگر بود در آن نامور شهریار | جهاندار داد از ایرج او یادگار
چو دیگر سپاه دشمن لشکر درآورد | ز بیند کسی از جهان یادگار
تو با بد را انده که روی تباه | چنین روز بد با کردی گناه
چو گفت شاه بود چنین بود | که گردون دهد دست بر باید شود
چو گفت کز اوش بادرم | مگر تا چه پیدا کی بیرسم
چو گفت ش یاری بدید گنج | به دار از کریان شد و دست تاج
که گردون ز دو بار و دانه بدید | مکافات به از بید ان دید

چنین داد پاسخ که گرد جهان — بگشتم همی آشکار و نهان
ازین بخشش بد همی نگذرم — ز بد نیز آید همی بر سرم
دراز است کار کنون و درشت — روانم ز تو نیز تیمار گشت
چه فرزند بیداد و پور پشنگ — برآویخت آن پهلوان پلنگ
همی گفت بد اندرین پرورم — نبینی کسی را بدل رای خشم
زبان و دو دستش ز بد تنگ‌خوی — روان پر ز تیمار و پرخاشجوی
ز راه جهاندار دور آمد کمی — چو دو پیش ماوراء و راه زمی
سخن آن کیانی کمند از میان — دو پای و دو دست او ببرد ز بن
بینداخت آن گرد گرد کمند — چو شهریار اندر آمد به بند
بجنگی کشیدش ز دریای آب — بشد هوش و توش شه افراسیاب
گرفت و راه داد دین پال او — بخواری و زاری کشیدش به دشت
چو او شد پیاپی پر و خود بابشت — چو پیر شد که بابا و ابا برشت
پناه جاندار با تیغ تیز — بپرید ... سینه و دل پر ستیز

کشته شدن افراسیاب و گرسیوز بر دست کیخسرو

در گرفت پیه آتش او را بجنگ — سر این رنج دیده بود و بدید
ستیهنده مرد از دل آتش بدید — ستیهنده پرده و راز بار دید
بیاد آر گفت ای بد کینه جوی — چرا کشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش — سزاوار نفرین و پر سرزنش

چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفتهٔ باستان
زاندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون بود مردم دشده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
همان شب نشستند شاهان بهم / برفتند از ایوان آذرگشسپ
پر اندیشه شد شهریار جهان / پیاده بنزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / برایشان بداد آفرین پیشتر
همان شهریاران بران آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / که یزدان سپاس و بدویم پناه
چو دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
بدو داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نو نوز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم برین کوهسار / که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
پرستش گرفته نشستی نهان / بگرد آشکار ابر نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بر آواز گوش
کسی زار بگریست بر تخت عاج / چو بر لشکر و کشور و تاج و گاه
ز شیع آمدم نزد آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم به چنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / در آن ساخته جای آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره از غار تنگ
بخواهش بدان نیت کردم کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند
به آب اندر افتاد کنون ناپدید / بدور از گیتی بباید برید
ورا گر بر باز گیرد سپهر / ببینید بگرسیوز شوخ چهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیاید و برگردنش خام گاو / بیازید تا گم کند توش و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا آذربانان و در / برفتند با تیغ و کلی سپهر
ببرند گرسیوز شوم را / که آشوب بود او بر و بوم را
بدو زخم فرمود تا بر کشند / ز رخ برد شرم و بدر کشید
همی دوخت بر کتف او خام گاو / چنان چون نماند بتن زور و تاو
برو پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی بار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / بران درد گریان برآمد ز آب
بدریا همی کرد پا آشناه / بیامد بجایی که بد پیشگاه
ز تنگی چو بانگ برادر شنید / بدو تیز آمد ز برگ آنچه دید
چو گرسیوز آزاد بیداد آب / دو دیده پر از خون و دل پرشتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / پر از تاجداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زور دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بر و بزم اندرون فر و نام / کجات آن بزم اندرون کام و جام
که اکنون به دریا نیاز آمدت / چنین اختر دیریاز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب

چنین داد

شگفت ار بماند ازین بس درست … هرآنکس که او از در پادشاست
چو از نیک بی‌ بباید گزید … نباید چریدن نباید چمید

زگیتی یکی غار بگزید راست … چه دانست کان غار جای بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست … همی بودش آن کوه جای نشست

بدو گفت ای مرد با هوش و پاک … پرستار دارند یزدان پاک
چه خواهی ز من خود کیم در جهان … نشسته بدین غار اندر نهان

بدو گفت هوم آن نه آرام تست … جهانی پر اسپر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت … که شد نیز با پاک یزدان درشت

چو اغریرث و نوذر نامدار … سیاوش که بود از کیان یادگار
تو خون سپه شهریاران مریز … نه آنگاه در غار بی‌بن گریز

بدو گفت اندر جهان بیگناه … کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین زنده شد بر سپهر بلند … که آمد ز من این فساد و گزند

ز فرمان یزدان کسی نگذرد … وگر گردن از اژدها بشکرد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام … وگر چند بر تن ستمکاره‌ام

پلنژ فریدون فرخ منم … ز بند کمند تو می بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار … نترسی ز یزدان و روز شمار

بدو گفت هوم ای بد بدگمان … همانا فراوان نماندت زمان
به پنهانی چون در گلستان جست … ترا هوش بر دست کیخسروست

بپیچید دل هوم از آن گزند … بر آن سست کردش کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزکار … ببخشود بر ناله شهریار

بپیچید و از خویشتن در کشید … بدریا و در آب شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان … همی رفت با گیو و آزادگان

گریختن افراسیاب از هوم

گدازان و شادان بنزدیک شاه … بدریا نگه کرد چندی براه
بچشم آمدش هوم زد با کمند … نوان با لب آب بر مستمند

همان گو ز آب آراسته دید … پرستنده را دید کان خیره دید
بدو گفت ای مرد پرهیزکار … ز دریا چه جستی کئی بی شکار

ازین آب دریا چه جویی همی … مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سپهدار گرد … نگه کن یکی اندرین کار کرد

یکی جای دارم بدین تیغ کوه … پرستشگهی دور از هر گروه
شبی تیره در پیش یزدان بدم … همیشه از ایزد پرستان بدم

بدانگه که خیزد خروس از خروش … خروشیدن زارم آمد بگوش
همانا گمان برد روشن دلم … که من رنج کین از جهان بگسلم

برینگونه نوحه بهنگام خواب … نشاید که باشد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار … بدیدم در هنگ آن نامدار

بهنگام اندرون خسته آن شوربخت … همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای … همان بخت او را گرفتم دو پای

دو دستش بزنار بستم چو سنگ … بدان تا که خون ریز گشت از چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زیان … خروشان و نوحه کنان تا زیان

ز بس ناله و بانگ و سوگند او … یکی سست کردم من آن بند او
بدینجا کنون از چنگم بجست … دل و جانم از رفتن او بخست

بدانجایگه زار و گریان دو ماه — بپیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند — بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست — برافشاند دینار بر زند و است
بیکهفته بر پیش یزدان بدند — مپندار کآتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود — پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز — هم از پاک یزدان نه‌ای بی نیاز
نگاه در آذر آبادگان — ببودند شاهان و آزادگان
ازان پس چنان بد که افراسیاب — که میگشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و بتن سودمند — همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست — که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود — بر کوه غار از جهان ناپسود
ندید از برش جای پرواز باز — نه زیرش پی شیر و جای گراز
خورش برد و ز بیم جان جای ساخت — بغار اندرون جای بر پای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب — که خوانی ورا هنگ افراسیاب
همی بود چندی بجان در هراس — ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد دل سرفراز — بتخت برد بر زو روز دراز
چنان شهریار خداوند تخت — جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
که خون ریز شد دشمن ایزدی — هنگ آنگه او خون شاهان بریخت
یکی نیک مرد اندر آن روزگار — ز تخم فریدون آموزگار
بدان روز با فر و برز کیان — بدان کار با شاه بسته میان

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم

پرستش گهش کوه بودی همه — ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود — پرستنده دور از ده و بوم بود
یکی کاخ بود اندر آن برز کوه — بدو بخت نزدیک و دور از گروه
پرستش گهی کرد پشمینه پوش — ز کوشش یکی نالش آمد بگوش
که ای شاه نامور مهتران — بزرگ و از آن داوران آوران
همه ترک و چین بفرمان تو — رسیده بهر جایی پیمان تو
یکی غار بود اندران کوه تنگ — کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی — دلیری و پیروزی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و بخت و کلاه — کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری — گریزان به یک سنگ حصار اندری
بترکی چو آن نالها بشنید هوم — پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب — نباشد مگر ز آنکه افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست — در غار تاریک چندی بجست
بدید آن در آهنگ افراسیاب — ز کوه اندر آمد ابا صد شتاب
پیاده بگرد اندر از شیر ژیان — ز پشمینه بگشاد گردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت — که آن در پناه جهاندار داشت
بسنگ اندرون خانه گرفت او بدست — چو نزدیک شد شاه بر پای جست
برآویختش هوم و آن بخت دیر — با زور اشوم آورد و زیر
ورا از زمین هوم بگرفت سخت — چو افگنده شد بازوی وی ببست
همی رفت و او را ابر اندر کشان — همی ساخت آن راه چون بیهشان

نگهدار

همی گفت کای شاه بادا جهان به تخت بزرگان و تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه نه جوشن نه تخت و نه تاب کلاه
ز هوشنگ تا آفریدون رسید سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
ز زیبان کسی نخرد از مهان ندیدست کار مهان جهان
گردنده بر تو فرخنده باد دل و جان بدخواه تو کنده باد
بیا جشن روزی که باز آمدی به بیدار شاهش نیاز آمدی
بدو گفت شاه این بخت تو بود برومند شاخ درختی تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت تر همه تخت بر تارک شاه بر
بدینگونه با بخت گوهرنگار شدش پایها ناپدید از نگار
بفرمود پس کانجمن را بخوان بر ایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه این شگفتی که دید بدریا و در نامداران شنید
ز دریا و از نهنگ دریا کرد لب نامداران پرآواز کرد
از آن فرخی شهر از دشت و راغ ثمر باد پالیز او چون چراغ
بدو گفت شاه این شگفتی که دید ز کردارش اندازه باید گرفت
بدو گفت ماه نو و روز نو ز گفتار با نو به نو شاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید نه چون تو کس این داستانها شنید
کنون ما بدین اختر نو کنیم بر دی همه یاد جشنی کنیم
بیاراست این گلشن زرنگار می آورد و یاقوت با میگسار
یکی هفته زایوان کاوس کی همی موج برخاست از جام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه همی ساخت آن گنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم به رزم و به بزم و به شادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراسته ز گنج آنچه پرمایه تر خواسته
برفتند هر یک سوی کشوری پر آواز با نامور مهتری
ببستند آیین به پیراه و راه بجایی که بگذشت شاه و سپاه
بپرداخت ازان پس بکار سپاه درم داد یک ساله از گنج شاه
وزان پس نشستند با انجمن سپاه و جهانجوی با رای زن
دگر گفت چیزی بکاوس شاه که فر از خدا از که دیدیم پناه
بیابان یکی پاره دریا و کوه برفتند با داغ دل یک گروه
بکوه و بیابان ندیدیم آب نشانی ندیدیم از او نیز تاب
گران یک زمان آید اندر جنگ سپاه آمد از هر سوی چند رنگ
همه رنج و سختی به پیش اندرست اگر چند مان داد گر یاد راست
سپه چون شنیدند از پیر سخن یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب بتازیم چونان همچو آذرگشسب
بر و تن ما را بشوییم دست چنان چون بود مرد یزدان پرست
همه راز با کردگار جهان بزرم کنیم از آیین نهان
بیاسیم بر پیش آتش بپای مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه نماید نماینده داد و راه
برین راز گشتند هر دو یکی مگر دیده از خون زاو اندکی
نشستند چون باد بهر دو براه دمان تا در خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید پر از ترس دل یک یک ناامید
چو آتش بدیدند گریان شدند چو از آتش تیز بریان شدند

بجای نیایش بیامد بجست
جوان آن پر آواز پیدا بجست

همی بود یک سال با شهر گنگ
برآسوده از جنبش و پای جنگ

چو ایدر بماند نه چندی دراز
بدیدار کاوسش آمد نیاز

بگستهم نوذر سپرد آن زمین
ز قچقار تا پیش دریای چین

بانداز لشکر بگستهم داد
بدو گفت بیدار دل باش و شاد

بچین و بمکران زمین دست یاز
بهر کس درم داد و بست نیاز

همی جوی از افراسیاب آگهی
مگر زان شود روی گیتی تهی

وز آنجا یکی خواسته بهره بود
ز دینار و از گوهر بالود

ز مشک و پرستار و زرین ستام
عنان جامه و اسپ و تخت و غلام

ز کیش و ز دینار و از بوم چین
ز چیزی که خیزد ز مکران زمین

ز گاوان گردون کشان چل هزار
همی راند پیش اندرون شهریار

همی گفت هر کس که پس شاه ازین
ندید و نه بد خواسته پیش ازین

سپه بود چندانکه در کوه و دشت
همی در شب و روز لشکر گذشت

بهر در که در راه او بود خوش رود
بمنزل رسیدی همی نو بنو

پیاده رو از راه تا راه چاچ
پیاده تخت سیاح از بر تخت عاج

بسغد اندرون بود یکهفته بیش
بیکسال و دو بیان همی رفت پیش

وز آنجا بشهر بخارا کشید
ز لشکر هوا شد همه ناپدید

گهر زود بیاشود یکهفته بود
دو هفته بنا چار ره را بسود

همی تند از آن روزهای شده
بیامد خود و شاه آتشکده

که پور فریدون برآورده بود
بدیوار ایوانها کرده بود

بگسترد و بر موبدان سیم و زر
بر آتش پراکند چندی گهر

وز آنجایگه بر برفتن نهاد
همی رفت با کام دل شاه شاد

ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
کشیده ز گیتی بسی شور و تلخ

ببلخ اندرون بود یکهفته شاه
دو هم هفته هر جای بگزید راه

بدو شهر در نامور مهتری
بماندی پر آواز با لشکری

به پیشه آیین به پیراه و راه
بجایی که بگذشت شاه و سپاه

همه شهر یکسر بپا راستند
می و رود و رامشگران خواستند

درم ریختند از بر زعفران
چه دینار و مشک از کران تا کران

بشهر اندرون هر که درویش بود
دگر خود ز دوش از کوشش خویش بود

درم داد و هر برزنی را فراخ
پراکنده بد بدره بر جای کاخ

بر هفته راه و آهنگ ری
همه راه با رامش و دشت و می

دو هفته بر این شهر بخشیده مرد
سیم هفته آهنگ بغداد کرد

سواران و پیشتاد چندی ز ری
بسوی فارس نزدیک کاوس کی

دل شاه از آن آگهی تازه شد
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد

[illegible]

برایوانها تخت زرین نهاد
بخانه در آرایش چین نهاد

برسم آیین بهشت براه
همه برزن و کوی بازارگاه

پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان هر شهر و گنداوران

همه راه پر راه گنبد زده
جهان شد ز دیبا پر آژده

همه مشک با عنبر آمیختند
ز گنبد بسر بر فرو ریختند

چو نزدیک شد از شهر کاوس کی
ابا نامداران فرخنده پی

وداع کرد مهتر بگردان زمین بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد بگران ز توران چمین خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام پیاده گشاده دل و نیک نام
چو از دور کیخسرو آمد پدید سوار سپه او از آن خرش دید
پیاده شد از دور بردش نماز گرفتش بر شاه کردن فراز
بگفت این شگفتی که دید اندرست زلشکر برون جادو از افراسیاب
بپرسید نیز مهمان رستم بخانه یکی هفته از جشن جایی برانه
همی رفت نزد سیاوش گرد بیامد سپهبد آزاد از روی درد
چو آمد بدان شارستان پدر دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجای که بد کشته او به نشان گر دستمی نیز این دردم کشان
سر شاه ایران بپیوند خوار بیامد بدان جایگه شهریار
بدان مرز چندانکه بد مغاک همی کرد روی تن خویش چاک
بمالید رستم بر آن خاک روی به آفرین سپه کرد جان کردی
همی گفت کیخسرو ای شهریار مرا ماندی اندر جهان یادگار
بماندم ز کین تو مانند چیز برنج اندرون تا جهانت نشر
بپرداختم تخت از افراسیاب وزین پس نه آرام جویم نه خواب
بر امید آنکش بجنگ آورم جهان پیش آن باد رنگ آورم
وزان پس بدان گنج بنهاد بر که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد دو هفته بدان شارستان بود شاد
به رستم دو صد بدره دینار داد عنان گیو را پیش بسپار داد
چو بشنید رستم خود از کار شاه بدان شارستان پدر گرد راه
پذیره شدش با سپاه گران از ایران بزرگان دگر نه آوران
چو از دور دیدار پس تاج شاه پیاده شد او آن همی بود راه
سپه یکسره خواندند آفرین بران دادگر شهریار زمین
یکی رستم فرمود تا بر نشست همی رفت شادان دو پیش رخ
کشیدند از آن زر هشت کنک پسر را بنزدیک آب زرنگ
وفا چون درختی بود میوه‌دار کجا هر زمانی برآید ببار
بیاسود یک تن زر زرنگار عنان یکسوار و عنان یکسوار
ز زنگان هر آنکس که بد نزد از شدند از نوازش همی بی نیاز
درخشنده روز با مکام آب همی آگهی جست از افراسیاب
از ایشان کسی نونشانی نداد بگردند از آن در جهان نیز یاد
جهاندار یکشب بروش تب شد او دور با او فرو رفته است
همه شب به پیش جهان آفرین همی بود گریان بکیر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان همیشه پر آزرده دارد روان
جهان ریگ و کوه و بیابان آب همه بوم از بهر افراسیاب
که او را تو داد کس نسپرد کسی را ز گیتی بگیتی نشد
تو دانی که او بیت برداد و راه بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر باشدم دادگر یک خدای بنزدیک آن بد کنش رهنمای
کزین سوز من نا پسر اینده‌ام پرستنده از زمین بنده‌ام
بگیتی از آن نام و آفرینت زمین را ز پاشند روز داد نیست
اگر زان تو خشنودی یابی اگر مرا باز کردان به پیدا دگر
نکشتی در دل آتش کین بمن با آیین خویش آور آیین من

از آن پس بیارایان شاه گفت / ازین پند ما سود دهند جفت
ازان شارسانها بسی ماند گنج / وزان رنج برده فراوان برنج

ازیشان کسی را که شایسته تر / گرامی تر از شهر بایسته تر
تنش را ز خلعت بیاراستند / ز دربار و پهلوان خواستند

بدو گفت اید بشادی بمان / همیشه بر اندیشه بد گمان

بخشید چندانکه بد خواسته / ز اسبان و از گنج آراسته

باز آمدن کیخسرو بایران زمین

همه شارسان زان توانگر شدند / چه بازاره و تخت و افسر شدند
بدانگه که پیدا ز گرد و خروش / ز درگاه بر خواست آواز کوس

سپاه اشتابنده و راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران و هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری

خورش بابر دند چندی براه / که بود اندرو شهریار سپاه
برامی که لشکر همی برگذشت / در دشت یکسر چو بازار گشت

کسی را بند دل که بگشاد دست / بکوه و بیابان و جایی نشست
بزرگان با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار

چو خلعت فراز آمد ایشان ز گنج / نشستی که با وی برفتی برنج
پذیره شدندش کیو با لشکری / وزان شهر هرکس که بد مهتری

چو دیداو سه رود فرخ فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار پیدار نواختش / برسم پدر جایگه ساختش

چو جهن و نزدیک کشتی رسید / فرود آمد و بادبانها بدید
دو هفته بدو روی دریا بماند / ز دیدار بابک چندی براند

همیگفت هرکس ز پیش کنگ / ببایدکه خواهد بکیتی درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند / چو زورق بآب اندر انداختند

شناپای کشتی هر آنکس که بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشند / بدریای بی پایه اندر کشند

همان آب دریا بیکسال راه / چنان تیز شد باد در هفت ماه
کز آن شاه و لشکر بهامون گذشت / که در هفته با داد لشکر گذشت

سپه دار چون تر و خشکی رسید / به پیش شد کشتی و هامون رسید
بمالید رخ را بیامد بخاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک

خورش کرد و پوشش فراوان بلند / بملاح آنکس که گردی غله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج / بکیتی کسی را که بر دید رنج

وزان آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد لشکر آمد ز راه / ابا لشکری ساخته پیش شاه

پیاده شد و روی بر زمین / بپوشیده بر شاه گوی آفرین
همه شهر مکران بیاراستند / همه جای رامشگران خواستند

همه راه و بیراه آواز رود / تو گویی هوا باد و بد رود بود
بدیوار دیبا برآویختند / شکر با درم زیر پی ریختند

بکران هر آنکس که بد بهتری / دگر نامداری و کند آوری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک فیروز کر شهریار

ازان هر چه آنکه بد خواسته / فراز آورید آنکش آراسته
ازانکش پذیرفت شاه گزین / ازان نامداران یکی برگزین

کنون تا برآمد ز دریای آب / بجنگست با مردم افراسیاب — ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنج بر دلش خوار و زار

آمدن کیخسرو بگنگ دژ و گذشتن از دریا

بران مردمان خلعت آراستند / پس آنگاه جهاندیدگان خواستند

بنوبت ببازار گشتند شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

پسر را بیاورد و روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد — همی گفت هر کس که چون بنگرید / نه پیچید سر از فرمان ایزدی

بیاید که باشند یکتن بهم / که از رنج یابند آزاد و بهر — جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب و پیروز بین / همی کرد بر کردگار آفرین — همی گفت با آه و درد و پاک / یکی بنده ام دل پر از رنج و باک

تو دادی مرا دانش و زور و فر / سپاه و دل و افسر و پادشه — که این باره شارستان پدر / بدیدم بر آورده از خاک سر

سیاوش گو از یزدان پاک / دگر بر کشیدی بلند از مغاک — ستمگر بدان کو بیازید دست / دل هر کس از کشتن او بخست

بر او باره بگرفت یکسر سپاه / ز خون سیاوش بر بیگناه — بدست بد اندیش برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد به افراسیاب / که شاه جهان گنگ بگذشت از آب — شنیده همی داشت اندر نهفت / پیاده شب تیره با کس نگفت

جهاندیده کارام آنجا بماند / دل پر ز تیمار و شبها براند — چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / پری پر ز تیمار و دل پر ز خون

بدیدان دلفروز باغ بهشت / چمن های آن چون چراغ بهشت — بهر گوشه چشمه گلستان / زمین پر ز سنبل و شاخ بلبلستان

همی گفت هر کس که اینت نهاد / هم ایدر بباشیم با مرگ شاد — ز رامش پر از خون و بیدار شاه / نگه کردن شاه توران سپاه

بجستند در باغ و دشت و راغ / گرفتند بر هر سوی پر زنای — همی رفت با دیده خون چشمشان / نگه زان چه یابند جایی نشان

چو بر جستن شیر بشتافتند / هزاران ز کسهای او یافتند — بکشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیدار شاه

همی بود در گنگ دژ شهریار / چو یک سال با رامش و میگسار — جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و دستور بود

برفتن همی شاه را دل نماند / همی بود در گنگ هر روز شاد — همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یک روز نزدیک شاه

که گر شاه را دل بجنبد ز جای / بسوی تخت ایران بیاید ز پی — همانا نیابی تو افراسیاب / که گشتست از آرزوی دیده‌ها

چنان پر بر گاه کاوس شاه / نه اورنگ و فرخ نه تخت و کلاه — گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهبان ایران زمین

که او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی بر شود — گر او سوی ایران رود پر ز کین / که باشد نگهبان ایران زمین

که او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی بر شود — گر او سوی ایران رود باز نیز / که باشد بایران نگهبان چنین

همی خواست از کردگار بلند   که او را بخشکی برد بی گزند
جهان ساز جنگ و سپاه ورا   بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت ای کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا تویی   خدای ثری و ثریا تویی
نگهدار جان و سپاه مرا   همان گنج و تخت و کلاه مرا
بر آشوب دریا بدانگونه بود   گر آنکس که بهتر جهان گم شنود
به شش ماه کشتی بر آب   گزان ساختی هر کسی جای خواب
نهفتم که ایمن گذشتی ز سال   شدی گر چه راه با شمال

گذشتن کیخسرو با لشکر از آب

بر ماهیان نیز بر کاشتی   غله زد ملاح بگذاشتی
بجای کشیدی ز ره جسد   که خوانندش ملاح فم الاسد

چنین ساخت یزدان که باد و هوا   نشد تیره با اختر پادشا
شگفت اندر آن آب مانده سپاه   نمودی بانگشت هر یک بشاه
به آب اندرون شیر دیدند و گاو   همی آشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و مویها چون کمند   همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سر از آب سر گاومیش   دو دست از پس و پنجه هم پیش
یکی سر چو ماهی و تن چون نهنگ   یکی تن چو گور و سرش چون پلنگ
یکی سر چو خوک و ترنج پرنج   همه آب از آنها بدینسان پدید
نمی ماندی این بدان آن بدین   همی خواندندی بداد آفرین
نمایش کرد کار سپهر   سوار آرام شد باز بنمود چهر
گذر کرد شاه از آب بر هفت ماه   که بادی نکرد اندران رودگاه
چو چندی ز دریا بخشکی رسید   نگه کرد هامون جهان را بدید
بر آمد به پیش جهان آفرین   بنالید بر خاک روی زمین
بر آورد کشتی و زورق ز آب   شتاب آمد و بود جای شتاب
پیاده بپیش آمد و ریگ دشت   تن آسان بر ریگ روان برگذشت
همه شهر را دید پیمان چنین   زبانان بکردار مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه   خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمان کشور شهریار   همه گفت برخوردی از روزگار
درشتی مکن با گنهکار نیز   که بی ارج شد مردم بی ستیز
ازین پس ندارم کسی را بکس   پرستش کنم نزد یزدان و بس
ز لشکر یکی نامور برگزید   که گفتار ایشان ندانست شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام   که هر کس که جوید آرام و کام
بیاید خرم بدین بارگاه   بدل شاد و ایمن دل و نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد   ز رای بد خویش کیفر برد
یکی اسپ و پنجاه از آن بارگاه   برفتند یکسر بفرمان شاه
کسی سر نگرداند از آن چنبران   بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار شه نو آفرین   بخورشید گردون برآمد حنین
پس از جنگ در بار بست اکنون   ز راه آسیاب زحمت همی
چنین گفت گوینده آن گروه   که ایدر نه جای بدست و نه کوه
اگر بشمری سربسر ریگ دید   فزونست با گنگ فرسنگ صد
بر آن شو که پور سیاوش براند   ز بیداد مردم فراوان بماند

کنون تا

چو آمد بنزدیک آب زره | گشادند گردان میان از گره
بخشکی نکرد آنچه بایست کرد | چو کشتی باب اندر افکند مرد



بفرمود تا توشه برداشتند
بیکسال با آب بگذاشتند

جهاندار یکساخته راه جوی | برفت از بر آب با آبروی
بران بندگی بر فزایش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت

خروش زنان خاست از بارگاه — همه شهر یکسان پر از بیم گشت
بدرهای شهر آتش اندر زدند — همین آسمان بر زمین بر زدند

بجنبید از ایشان سواران بیر — زن و کودک خرد و برنا و پیر
[illegible] — [illegible] با گرز و دو پیل

همان نیز با آشکش پر خروش — بیارآمد از غارت و جنگ و جوش
کسی را که بند و کرستی کنند — و با زیردستان درشتی کنند

از آن شهر آباد بگشید باب — [illegible]
[illegible] — [illegible] ابر

گرایید تا گه چند بر پیکاه — بخشید [illegible] آواز باشند شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای

از این پس [illegible] آید ز جای خروش — ز بیدادی و غارت [illegible] و خوش
[illegible] کاران [illegible] اندوهیم — [illegible] اندوهیم

جهاندار پاکی بکران نماند — ز هر جای گشتی گرآواز خوانم
چو آمد بهار و زمین گشت سبز — همه کوه پر لاله و دشت سبز

[illegible] اسپان و جای [illegible] — بیاراست باغ از گل میوه دار
[illegible] — [illegible]

بجوید خرد از خوبی و راستی — نداد و بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بپایان گرفت — همه رنج بار دل آسان گرفت

[illegible] — [illegible] روان پاک
[illegible] — [illegible] لاله و [illegible]

خورشهای مردم همی رفت پیش — بگردون و زیر اندرون کاوکیش
بدشت اندرون سبزه و جای آب — هوا پر ز باد و زمین پر ز آب

چو نزدیک تا برکشیدند صف / گرفتند کوپال و خنجر بکف

ز مکران طلایه پیاده بدشت / همه دشت بهی گردشان گشت

سپهبان لشکر ز ایران چهار / که بودی بجنگ اندرون نامدار

بپایه آرایش از باد و نم / بپیچید از او زر و سیم و درم

بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد

جنگ کیخسرو با شاه مکران و کشتن او

دو لشکر بدان کوه صف برکشید / کز آن گرد چشم آسمان ناپدید

دو رویه سپه ایستاده چو کوه / بهم بر ستیزنده مردان گروه

ز طلایه برآمد سپهدار طوس / جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس

به پیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت گردان زرینه کفش

هوا چو پرنیستان زمین پر ز پیل / جهان شد بکردار دریای نیل

تو گفتی سپهر آسمان بمکران بخفت / زمین از خروش سواران بکفت

یکی گفت شاها پرستش بریم / بدان گفت زشت اندران بنگریم

پر از شهریار آنکه برد ز تن / بکم تیره از بخت اهرمن

ل

یکی جنگ بایست زیبد و کلاب / چنان چون بود دشت را جای خواب

بتن با یکی گرد و ترکش / بدو هر کس افتاده در خون خویش

بپوشید رویش بدیبای چین / که مرگ بزرگان نبود چنین

از آن انجمن کشته شد دو هزار / سواران و گردان خنجرگذار

هزار و صد و چل سر نامدار / چه از نامداران ... نیار

بر و پیلان و ... آراسته / ... سپرده و ... آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند

وز آن لشکر ایران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی

نمانم که بر خاک ما بگذری / وزین مرز جایی پی اسپری
نمانم که باشی تو فیروزگر / دگر یابی از اختر نیک بر

بدین گونه بر شاه پاسخ شنید / وز آنجایگه لشکر اندر کشید
پیاده گذار آن بشاه ختن / جهانگیر با نامدار انجمن

برفتند فغفور و خاقان چین / بر شاه با بوسش و آفرین
به منزل زمین زو شاه آمدند / خود و نامداران براه آمدند

همه راه آباد کرده چو دشت / در و دشت چون جایگاه بهشت
همه راه بر پوشش و خوردنی / ز آرایش بزم و گستردنی

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / پذیره شد آذین به بیراه و راه
بدو جا بدیوار آویختند / ز بر مشک و عنبر هم آمیختند

چو با شاه فغفور گستاخ شد / به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم / دگر کهتری را خود اندر خوریم

جهانی به بخت تو آباد گشت / دل و دست آزادگان تو شاد گشت
گر ایوان ما درخور شاه نیست / کنامم که هم بهره از آب نیست

بکاخ اندر آمد خرامان شاه / نشست اندر آن نامور پیشگاه
پرستنده فغفور بر پای داد / همی شاه را نو بنو هدیه داد

ز دیبای چینی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود در پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای

بچین اندرون بود چندی سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند

بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاری خرد باد جفت

نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم / ز رستم و پیکار آشفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست / پر مهتران پای تخت منست

خورش باز پیراه و راه مرا / بجز پیار آیی کاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا / کسی بی‌نوایی بدارد روا

بماند کجا پیت خبر کیان / مکن من نباشم بهر کس رسان
شما چون نباید که جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

گر ایدونکه گفتار من نشنوی / بکوشش فراوان کس اندر شوی
همه شهر و دیوان تو ویران کنی / چو این کینه آهنگ ایران کنی

فرستاده آمد پیامش بداد / بنه ور دلش جای پیغام داد
پسر چهر دانز اهرن دیرگشت / بپوشید و نغزش بدآمیز گشت

پراکنده لشکر همه گرد گرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد زود / بنزدیک آن بدگمان مرد شو

بگویش که از گردش تیره زود / تو گفتی جهان شاد گیتی فروز
بچینی چو آیی ز ما دست برد / بدانی که مردان کدامند و گرد

فرستاده شاه چون بازگشت / همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه شهر مکران سپه برگرفت

بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین راه نیست
ز آواز اسپان و جوش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه

طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سیه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور درفش و پیل / بر چند گون شهریار از دو میل

بجوشید

از آن پس جز از پیش یزدان پاک
نباشیم که او را نهایت و پاک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد
پرستت بر آباد و دولت پر زداد

جهان آفرین رهنمای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه
از ایوان او کی بیگه براه

بپوشید بر خویش جامی ز رنگ
بنزدیک کهتر و آید جنگ
بر آن آفرین کرد و نامه بداد
چنانم به پرسش او کرد یاد

ز گفتار او شاد شد شهریار
همی آورد در دو لشکر به یکبار
همی خورد می نو و شادان بروز
چهارم که چون جست گیتی فروز

بپیراسته ترک و پوشش بداد
چنان چون بود رسم شاهان و داد
جهانی بکستهم نو در سپرد
یکی لشکری نام برداره کرد

ز لشکر گزین راه چین بر گرفت
جهاز آنچه شهر در بر گرفت
بپیموده بیکار تیر و شبان
طلایه بد روز و شب پاسبان

بدانگونه با شاد و پیمان پدر
همی رفت گریان و پر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش گشت
بجایی که بنهاده بد بو گشت

همی گفت کز داد گر یک خدای
بخواهم که باشد مرا رهنمای
گزین نشستن او افراسیاب
هو آید به بر یکدار آب

وز آنجایگه شد سوی تخت باز
همی گفت باداور پاک راز
ز لشکر فرستادگان بر گزید
که گوینده و داننده گفت و شنید

فرستاد کس نزد خاقان چین
بفغفور و سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید
ز کردار بد دل پشیمان کنید

فرستاد چون پیشش سپاه
بپیشند تا چاره یابد براه
که پیکو بتابد ز کردار ما
دگر دور ماند ز دیدار ما

بیارایت باید سپه با بزم
هر آنکس که بگریزد از راه رزم
فرستاده آمد بهر کشوری
بجایی که بد نامور مهتری

چنین گشت فغفور و خاقان چین
بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتش کرم
بخنهای پاشیر بن با آواز زم

که ما شاه را پیش کهتریم
زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست
همه بستیم تا چند ویران نشست

کنیم از چه آباد و با خوردنی
بیاریم چیزی که آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد
که گر پی زیان او بجا بگذرد

به روش بکنیم بسیار چیز
نثار ره خورشهان بسیار نیز
فرستاد گاز از کار آن زداد
پیامبر کار جشن و رامش و شاد

دگر نامور چون بمکران رسید
دل شاه مکران دگرگونه دید
برفت او رفت آن تا نه داد
بگفت از پیام آنچه بودش بیاد

بیکی فرستاده انگه از
دل انجمن پر ز تیمار و گرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی
که نادیده برما فزونی مجوی

زمانه همه زیر تخت تو هست
زمین سوش از تاج و تخت بهست
چو خورشید تابان نشد بر سپهر
نخستین برین بوم تابید مهر

همم دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست
که هر جا تو پر زمین پادشاست

بخندیم اگر بگذری بر تو راه
زمانی مکن برگذر با سپاه
ورایدون که با لشکر آیی بشهر
برین پادشاهی توانت بهر

بران دختران زر و اوانی بیاب / کمر کرد کاو پیش برگان پر آب
بس پرده خانش جای کرد / وکیل در پرستنده برپای کرد

وزان پس همه خانه پر کرد و بود / ز دینار و از گوهر نابسود
باپرانیان داد با آفرین / بخواندند بر شهریار آفرین

و دیگر همه مهتران را سپرد / بایوان ببرد از بزرگان و خرد
چهار ایستاده ازو در جهان جای / خورش با پرستنده و رود نای

به بزرگی جای تاریک بود / ز فل و دوز و با دهنه نزدیک بود
بکرسیوز آمد چنان جای بهر / که آیت از جای کرد و دیده دهر

حنک انگشتی کو بود پادشا / کف راد دارد تن پارسا
بدانند که گیتی بران بگذرد / بگرد و بگرد و در چنبره د

خورد چون بود شود گسترد کار تنگ / چنان هم که یکانه خواند ز رنگ
وزان پس گزینان پر دخت شاه / زیکانه مردم تهی کرد گاه

نویسنده آهنگ قرطاس کرد / پر خامه بر پیان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری / به نامه داری و هر مهتری

که شد ترک چین شاه را کیسره / با آبشخور آید پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پراکنده و مردم خویش را

بدو هفته در پیش درگاه شاه / زانبوه بخشش ندیدند راه
سیم هفته بر جایگه بر نهی / نشست اندر آرام با فرهی

زبس ناله نای و بانگ سرود / همی داد دل نیز جان را درود
بگفته از ارج کاو پیش کی / همه موج بر خاپتا ارج می

پر مایه تو خلعت کو بیاخت / همی رزو پرده اندر ساخت
طبقهای زرین پر از زر خام / کمرهای زرین زرین ستام

پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت افگندنی / ز رنگ و ز بوی و پراکندنی

فرستاد تا گیو را خواندند / براورنگ زرینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک او / ببالید گیو اندر آن بخت او

وزان پس بنامه فرمان پذیر / پیاوره و قرطاس و مشک و عبیر
نوشتش پاسخ گر از کردگار / بر اویم خشنود از روزگار

[illegible]

که فرزند ما گشت پیروزبخت / پرامی مهی اندر تاج و تخت
بدی را که گیتی ازو ننگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت

ز دیت وی او آز ببند در جهان / نگویند نامش خرانه نشان
همی سال تا بود خونریز بود / چو بی نام بود او با

بد کردن نوذر تاجدار / ز شاهان پیشین بداد یادگار
برادرکش و بدتن و شاه کش / بداندیش و بدنام و بیهوده هش

پی او همان تا سپهر برین / ترکان بگرداند زور یای چین
جهان را گه زور بابی بود / چنان با جهان را بابی بود

اگر داور داد گریک خدای / ترا بود و خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوئی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان

بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
کمر باز پیش و تراش دمان / پر از زور کرده دل بدگمان

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب بفرمود در کار افراسیاب نوشته نامه از مشک و از قیر تر نخست آفرین کرد بر دادگر

که دارنده و برتر آرنده اوست زمان و زمین را نگارنده اوست همه آفریننده از مور و پیل ز خاک سیه تا به دریای نیل

همه با توانایی او یکیست خداوند هست و خدا او یکیست کسی را که او پرورانید به برو بر نگردد به تندی سپهر

وزان باد بر شاه گیتی درود که از خیره آرام را تار و پود رسیدم چو من درگه افراسیاب همیداشت از بهر آرام دواب

بدان اندرون بود تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه چهل روز ما را بد و جنگ بست بدان بد که دشمن بپاید بدست

بگوید کنون گیو یک یک بشاه سخن هر چه رفت اندر آن رزمگاه چو در پیش یزدان گشایی دو لب نیایش کن از بهر من روز و شب

کشیدیم لشکر بماچین و چین وزان روی رانیم بکران زمین وز آن پس بر آب زره بگذرم اگر پاک یزدان بود یاورم

ز پیش شهنشاه برگشت گیو ابا لشکری گشن و گردان نیو چو باد و هوا گشت بر شاه راه بیامد بنزدیک کاوس شاه

چو آگاهی آمد بکاوس کی از آن پهلوان زاده نیک پی پذیره فرستاد چندی سپاه که آمایگان برگرفتند راه

برآمد بر شاه گیو دلیر بپای نکردان چو یکدشت شیر چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه زمین را ببوسید بر پیشگاه

ورا دید کاوس و بر پای جست بخندید و بسترد رویش بدست بپرسید از شهریار سپاه ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

بگفت او کجا دید کی پیر ترک ز گردان و از شهریار بزرگ جوان شد ز گفتار آن شاه پیر پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند همی انجمن در شگفتی بماند فرود آمد از تخت کاوس شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بیامد بغلطید بر تیره خاک نیایش کنان پیش یزدان پاک وز آنجایگه شد بجای نشست بپهلو آیین شاهی ببست

همی گفت با شاه گیو آنچه دید سخن آنچه از شاه ایران شنید می آورد و رامشگران را بخواند وز ایران بزرگ و سپه از بخواند

همه شب همی گفت و پاسخ شنید دگر تا شب تیره اندر چمید بخفتند با شمع یاران بپیش ولی شاه خرم بایوان خویش

چو بر زد سر از چرخ رخشان سنان بپیچید شب گرد گرده عنان پیشره برآمد ز درگاه شاه برفتند گردان بدان بارگاه

جهاندار پس گیو را پیش خواند بدان نامور تخت شاهی نشاند بفرمود تا نو نبشته پیش برد همان نامور پیش فرزانه گرد

همان پیکره روی پوشیدگان بسی برده اندر پرستیدگان همان چین و گرسیوز بدنهاد که او بد پی سیاوش رهای

چو گرسیوز بدکنش را بدید برو کرد نفرین که نفرین سزید همانا همن را پا یی کرده ببند بیورد نزدیک تخت بلند

ایران و آنکس که بود از نوا چهار آیت بر هر یکی را نوا یکی را گشان یکی را ببند نهاده بگردن از غل و بند

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن که کار نو افکند مرد کهن
برستم دگر گفت کافراسیاب سوی گنگ در شد بدریای آب
چو شد جفت با آنکه با ما بجفت که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی ز آب زره بر گذشت همه رنج ما بر سپه باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن نباشد مگر دانم این کین کهن
به نیروی یزدان فیروزگر ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم بدریای کیمال بر بگذرم
چو گردد مرا رام ماچین و چین بخواهیم یاری ز مکران زمین
ز آب زره بگذرانم سپاه اگر چرخ گردان بود نیک خواه
اگر جنگ جایی درنگ آورم مگر مرد خونی بچنگ آورم
زاوان شما رنج برداشتند ره بوم آباد بگذاشتند
همه رنج بر خویشتن بر نهید ازان پس که گیتی بدشمن دهید
بمانند تا نام تا رستخیز به پیروزی و دشمن اندر گریز
شنیدند زان پهلوانان دژم لبان پر ز باد و روان پر ز خم
که دریای پاموج و چندین سپاه پر از کار ما باد شش ماه راه
که داند که پرون که آید ز آب نداند سپه را ز افراسیاب
چو جنگی بود با نهنگ اندر یم بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه هر کسی بدانگه که گفتار باشد بسی
دگر گفت رستم که ای مهتران جهاندیده و رنج بوده سران
بباید که این رنج بی بر شود بیاد و تن آسانی اندر شود
دو دیگر که این شاه فیروزگر بیابد همی زاختر نیک بهر
ز ایران برفتیم تا پیش گنگ ندیدیم جز جنگ ما را ز جنگ
ز کاری که سازد همی بر خورد برین آید و هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان دانند بر جا پسند بجز از نیاز ایچ را سپند
که ما شاه را بر سپهر بنده ایم ابا بندگی دو پشت دارنده ایم
بجنگی و بر آب فرمان تراست همه کهتر انیم و پیمان تراست
ازان شاد شد شاه و بنواختشان یکایک بانداز بنشاختشان
در گنجهای کهن بر گشاد ز پیوند و از خود نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار ببردند با آلت کارزار
همیدون ز گنج و درم بیشمار شتر بار کردند با شهریار
بفرمود ازان پس بهنگام خواب ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویشان و پیوند هر کس که هست اگر دختر انند اگر زیر دست
همه در عماری براه آورند ز ایوان بیدار شاه آورند
جدا از نماند ازان دو گردنکشان که بودند هر یک بخوبی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب ز تیمار او دیدگان پر ز آب
نوا را که از شهر باید بکار گروگان شده ترک چینی هزار
چو پنجه دو گرسیوز ارجمند همه اندران با سپه کرد بند
بر آزادگان گیو را شهریار گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی برو با سپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر بیاورد قرطاس چینی حریر

ز شبگیر تا شام بر خیره سلاح / پر برنا داده و لشکر و تاج
پرستش همی کرد بر کردگار / ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / بنج برنادارنده دیده بجوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته بود و اگر زنده بود
ازان خاک آورد بر داشتند / بر دشمنان خوار بگذاشتند
همه زر بکه و همها پاختند / ازان کشتگان چون برداختند
ز چیزی که دیده اندران رزمگاه / بخشید پاک آن همه بر سپاه
وز آنجا بشد شاه پیش کنگ / همه لشکر آباد و با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بما چین و چین / بزرگان و از شاه ایران زمین
به پیچید فغفور و خاقان بدرد / زدو رهی هر کسی یاد کرد
وزان بادنیا پشیمان شدند / ز اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب / ازین بس نبینند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستاده خواسته / شود بیگمان کار ما کاسته
پشیمانی آید همی بهر ما / کزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیها ساختند / بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده ای سنگ دل را بخوام / تحفهای شایسته با او برم
یکی مرد بینا دل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف چنان اندر و بهره بود / زدینار و از گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستاد کاین بر گرفتند راه
بزرگان چین پیش کنگ آمدند / بیک هفته از چین بکنگ آمدند
بماند از پیروز نیو اختشان / چنان چون ببایست جایگاهشان
پذیرفت چیزی که آورده بود / طرایف بد و بدره و باده بود
فرستاده را گفت او را بگوی / که چیره بر ما مبر آبروی
بنایه که نزد تو افراسیاب / بپاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام جواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویش رنجور باش
مرا انگس که او کم کند راه و ... / بگفتند با اندیشش را کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از درد بار کهن
بپیراه راه پایان گرفت / پیکند نام همی جان گرفت
چو با درد و با رنج و غم دید روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
زبدخواه روز و شبان ترث تو / بر جای مردیش نجر نبود
بیامد دمان تا با آب زره / میان بوده از رنج و بند گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر آن را کران و میانه ندید
بدو گفت ملاح ای شهریار / بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا پایبانان بست شاه دشت / ندیدم کسی کو بدینسان گذشت
سوی گنگ دز باد پایان رسید / به نیک و به بدها سر اندر کشید
چو آنجا شد این بخت و بخورد / برآشوب از آورد گاه نبرد
چنین گفت کاید بیاسایم شاد / ز کار گذشته نیاریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی زآب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم جهان کین خویش / درفشان کنم راه و آیین کیش


شبی کرد جشنی که تا روز پاک
همی مرده را دل برآمد ز خاک
شهنشاه ایران پیروز پشت
بجای خرامید و بارید دست
چو خورشید بنمود بر چرخ دست
کز ایرانیان کس مراورا نشد
رخ ... بهشت بانان بخت
ندادم و دو دام و آزاد و راشید

چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
تو پیلا بکوهه زین بر بخاست / درفش سپهبد برآورد راست

ز لشکر بر آنکس که بد پیش رو / برانگیختند اسپ و برخاست غو
بکنده درافتاد چندی سوار / بپیچید دیگر سر از کارزار

به یکدست رستم درآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / بر پیش اندرون بوق و آواز کوس

شتابید با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد هم از دو سو دار و کش / نه با اسپ جان و نه با مرد هش

از ایشان ز صد نامور ده بماند / کسی را که بد اختر بد براند
چو آگاهی آمد بدین رزمگاه / چنان خسته شد شاه توران سپاه

کز آن خستگان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
بگفتا که از گردش آسمان / نیابد گذر دانش بیکران

چو دشمن همی جان سپنجی شمر / بکوشیم تا چاره یکبار نیز
اگر سر به تن کشتن دهیم / وگر نیز تاج کیی بانهیم

برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان پر شد از ناله کرنای
ببستند شمشیر و رویین کجب / کشیده سپه بر بنه و مه صف

بکردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید رخشنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد بی فوج فوج / بدانسان که خیزد ز دریاب موج

در و دشت گفتی که پرخون شده است / فراز از رخ گرد پیروزه شده است
بتیر اندر آمد ده و چهر سپهر / کسی راند بر تن خویش مهر

جهانگیر برآمد یکی تند باد / که هر گرد ناوردگی او بباد
ز سر تا همه کشور گرفت / بماند اندر آن شاه توران شگفت

چو کیخسرو آن بخشش و باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس

نهاده برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد و برسان میغ / چو ابری که باران او بود تیغ

یکی گشته بر جای چون کوه کوه / برش جنبش آورد زبر دو گروه
هوا گشت چون جادوی نیلگون / زمین هم بکردار دریای خون

ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد تیره دل افراسیاب
بدید آن درفش درخشان بنفش / چنان کرده بر قلب گه بر روش

سپه را ز ده بر کشیده بماند / چو او نامداران دگر دان بماند
ز خویشان شایسته ده هزار / بر آنکه بد از در کارزار

به پیراو راه بیابان گرفت / برنج تن از دشمنان جان گرفت

[illegible] کیخسرو

ز لشکر نیارامی جست شاه / پیاده دمان تا به قلب سپاه

ز کین گران کرده چندی بتاخت / نشان پی شاه ترکان نیافت
سپه چون نگه کرد در قلب گاه / بدید اندر جای درفش سیاه

ز شاه کیان خواستند زینهار / فرو ریختند آلت کارزار
چو هر دو نگه کرد و بنواختشان / ز لشکر جدا جایگه ساختن

بخوبی و با تخت زرین نهند / بجستند و آرایش جشن بند
همی آورد و رامشگر انجمن / ز لشکر فراوان پر از انجمن

پر از درد شد جان افراسیاب — نکرد ایچ درنگ و جز از شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد باد — بجنبید با چار و دیگر سپاه

یکی باد و زنگ و کر با شتاب — زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی که ابر — همی ژاله بارید کام هژبر

ز بس گرد ناگشت خورشید زرد — زمین پر ز خون بود در زیر گرد
سپه باز گردید چون تیره گشت — که چشم سواران همی خیره گشت

سپهدار با فره و زنگ و سپاه — چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ — نه بر آرزو کرد پور پشنگ

گمانم که امشب شبیخون کنند — ز کینه دو ز دل تیز بیرون کنند
یکی کنده فرمود گرد سپاه — بدانسان که بیدار توران سپاه

بفرمود کاتش فروزند بس — نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سوار آنکه بودند گرد — گزین کرد و در پیش لشکر سپرد

دگر بیژن و گزیده از ایلیان — کمر بسته بر تا نشانه میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه — بفرمود تا رفت بر سوی کوه

تهمتن سپه را بهامون کشید — سپه سوی کوه و در کشید
بفرمود تا دور سپه در شتیغ — چپ و راست پرده و هامون بتیغ

طلایه ندارند شمع و چراغ — یکی سوی دشت و دگر سوی باغ
بدان تا مگر سازد افراسیاب — برو بر شبیخون بهنگام خواب

گر آید سپاه اندر آید ز پس — بماند خجسته شش مر فریادرس
به کنده پس و پیش و پس اندر سپاه — پس کنده با لشکر و پیل و گاه

شبیخون [illegible]

سپهدار ترکان چو شب در گذشت — میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — ز کار گذشته فراوان براند

چنین گفت کین شوم پرکیمیا — دگر چیره شد بر سپاه نیا
کنون یکسره خفته اند آن گروه — پراگنده لشکر همه دشت و کوه

کنون باز دل پر ز کین بر کنیم — سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان نیابیم دست — ببایدت بر خاک باید نشست

اگر یاد بی ماکنیم در فروغ — همه چاره با دو چشت در دوی فروغ
برین بر نهادند و بر ساختند — ز بهر شبیخون بپرداختند

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار — جهاندیده گردان ز کارزار
برفتند کارآگهان پیش روی — جهاندیده مردان پرخاشجوی

بکارآگهان آنکه بد رهنمای — بیامد بنزدیک پرده سرای
بجایی که نو پاسبانان بدید — چنان آرمیده جهان را بدید

طلایه نه و آتش نیابد نه دید — ز توران کسی را دل آید نوید
چو آن دید برگشت و آمد دمان — گرازان کسی نیست روشن روان

همه خرگهان سر بسر مرده اند — وگر زنده هر روزی خورده اند
بجای طلایه پدید از نشست — همه دشت بر پای خرگاه نیست

چو افراسیاب این سخنها شنید — بدل اندرش روشنایی پدید
سپه را ز جیحون و خود بر نشست — میان یلان تاختن را ببست

برفتند گردان چو دریای آب — بکردند بر تاختن بر شتاب
جهان تاختن پیش بد پیل زیر — جهان ناله بوق و آواز زه

از آن پس بیاورد لشکر خروش — زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد — رخ ماه و خورشید شد لاجورد

سپهدار ترکان از آن انجمن — گزین کرد کار آزموده دو تن
بیامد فرستاده نزدیک شاه — که گردی فراوان پس پشت راه

جهانگیر و پشنگ زایران تبار — بود تا بجنگ اندر ای شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ — دو لشکر بجایی چو مور و ملخ

زمین همچو دریا شد از خون کین — ز تنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون این کشتگان را ز خاک — بپوزش بود رای یزدان پاک

همانا که دریای قلزم شود — دو لشکر کجون اندران گم شود
اگر گنج خواهی ز من ور سپاه — وگر بوم و توران و انگشت و گاه

بیارم ترا من شوم ناپدید — جز از تیغ چاره ندارم کلید
مکن کین ترا من پدر ما و مهم — ز تخم فریدون انیو بکرم

ز کین پدر گر دلت خیره شد — چنین آب من پیش تو تیره شد
ازان به سیاوش که کار بود — مرا دل پر از درد و تیمار بود

دگر گردش چرخ گردان بلند — که هم با پناهنده هم با گزند
مرا سپاهیان شفقت برشکنند — که با نامه از آن بزنجم پدشت

تو فرزندی و شاه ایران تویی — برزم اندران جنگ شیران تویی
یکی رزمگاهی گزین دور دست — نبرد آورم مرد چیره پرست

بگردیم هر دو بآوردگاه — بجایی که دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو — ز دریا نهنگ آوری شست تو

تو با خویش و پیوند مادر بکوش — بپرهیز دار از کینه دیگر مکوش
وگر تو شوی کشته بر دست من — بزنهار یزدان گزین انجمن

نمانم که یک تن بپیچد ز ورد — مگر پند از باد و خاک باد برد
ز گوینده بشنید چیز و پیام — دگر گفت با پور دستان سلام

که این ترک بدساز روزم فریب — خداوند همی از بلندی نشیب
ز آورد چندین بگوید همی — مگر دخمه شید جوید همی

چنین تخم و دین پور پشنگ — ز آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار — بدل در دهد آتش کارزار

که ننگست بر شاه رفتن بجنگ — وگر هم بنزد تو باشد پلنگ
وگر زانکه گوید که با لشکرم — بکن جنگ با دوده و کشورم

ز دریا بدریا پر از لشکر است — کجا راه ایشان زمین دیگر است
چو پیمان یزدان کنی با سپا — نشاید که در دل بود کیمیا

بیابود لشکر بجنگ اندر آر — بجن یکسل آورده تا کارزار
ز رستم چو بشنید چیز و سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن

بگوینده گفت آن بد اندیش مرد — چنین با من آهنگت رزم نبرد
فزون کرد زین با سپاه شرفجا — زبان پر ز خون بود و دل پر جفا

بسی بکرش کینه ز فروغ — ازان چیره پر تاب و جان دروغ
گرایند که رای نزدیک پس — جز از من بنزد تو آیند کس

تهمتن کجایست و گیو دلیر — که پیکار جویند با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد — چرا باید این لشکر و دار و برد

بتابد مر از پس با تو جنگ — بپیچند کن ز تو تاریک سنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد — پر از پرشینده بدان کرد یاد

بس آگاهی آمد ز چین و ختن / ز افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور چین با دلی باز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگل بزیون لشکرست / برایشان نبود خاقان چینی سرست
بماند کسی آز را خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که آرزا ز سپاه فغفور چین / بشاهی برو خوانده اند آفرین
همه گنج پر دانش آمد بدست / شتروار دینار همه بار بست
و آن خواسته برگرفت از ختن / یکی لشکری شد برو انجمن
چو زین گونه آگاهی آمد ز راه / بنزدیک او زینهاری سپاه
همه باز گشته ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / سپاهی پیاده دو لشکر شکن
که گفتی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آمد دوان / پرانده با لشکر جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار آن مرز و فولاد را
که آید به پیشاه با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تو اند / چو کار آید اندر پناه تو اند
ز ترکان هرآنکه که بینی یکی / که با او آواز دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بردار کن / دو پا از بر سر نگونسار کن
چو از زیج یابی تو بر زیج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
پس تیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ با کرنای
سپاهی بیامد از آن روی گنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو پیروز شه از شهر صف برکشید / سوی او کی لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت با شه جهشید بسیج / ز خواب اندر آرامش ایچ
طلایه پراگنده بر گرد دشت / همه شب همه گرد لشکر بگشت
یکیشه بود دشت بدان جایگه / همی کرد آرایش ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه / بکیخسرو چنین گفت کای پیشگاه
سپه را بیاراست پیلان سپاه / نظاره بر آن گشت خورشید و ماه

دیگر جنگ کیخسرو با افراسیاب

چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی بر کشید
بفرزانگان گفت کین رزم / دل بر مرا بود و هنگام رزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی / چو بر هم نبودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز / به پیری پر از کینه دل پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسروست / و یا بر سرم روزگار نوست
بر آنم که با او شوم هم نبرد / اگر کام دل یابم از مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود / اگر خویش بد ور ز بیگانه بود
که گر شاه را جنگ باید بسیچ / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان به پیش تو اند / ز بیگانگان گر ز خویش تو اند
فدای تو باد ا همه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد و گر شصت آید هزار / تن خویش را خوار مایه مدار
همه بر سپه نیک خواه توییم / که زنده بفر کلاه توییم

بکوشید خون بکار آورید ... چو دیدید پیروزی آورید
مس این لشکرم را یکایک دیر ... کنم یکسر از گنج و دینار سیر
زخون ریختن دل بباید کشید ... سر بیگناهان نباید برید
ز مردی بود چیره آشوفتن ... بنیز اندر آورده را کوفتن
بپوشیده رویان بپیچند سر ... هر آنکس که پوشیده دارد بر
ز خیره کسان سر بپیچند و نیشه ... که دشمن شود دوست باز پرخرز
بیاید جهان آفرین را پسند ... که جویند بر بی گناهان گزند
و دیگر که خوانند بیداد شوم ... که ویران کند شهر آباد بوم
وزان پس بلشکر نو و شاه ... گشادند در گنج توران سپاه
جز از جنگ و رزم داد و آب ... که کس را بخواند از آن آب و تاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه ... زگنج و سلیح و زتخت و کلاه
ز هر سو پراکنده بی مر سپاه ... ز زنگان بیامد بنزدیک شاه
همه داد زنهار و بنواختشان ... بدو داد یکسر همه کار ساختشان
پر از توران زمین بهر داد ... به نامداری یکی سهتر داد
بهر کشوری مرکه فرمان نبرد ... ز هیبت و بیران او جان نبرد
شنیدند آن زمین شاه را چاکران ... چو پیوسته شد نامه مهتران
زهر سو فرستاد کارزو شاه ... یکایک سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و مایه مهتران ... شده یکیک شاه را چاکران

نامه نبشتن کیخسرو بنزدیک کاوس شاه

دبیر نویسنده را پیش خواند ... بپیچ آنچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست ... بدو گفت کین زمین از بد بهاشت
بر جاودان از آنکو نیاز کرد ... چنان گفته خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست ... بگیتی سپهرم پایه شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس شاه ... بزرگ جهاندیده نیکخواه
گشاده شد این کشور افراسیاب ... سر بخت او اندر آمد بخواب
بیک رزمگه از سر و سروران ... سرافراز با گرزهای گران
جهانا که افکنده شد صد هزار ... بگل زیر بون داد زر کارزار
وزان پس برآمد یکی باد سخت ... که بر کند آن شاخ و بیخ درخت
بآب اندر افکند چندین سپاه ... که جستند برهم همی دستگاه
وز آنجای تا رفت در دشت گنگ ... حصاری پر از مردم و پای کش
جهان نیز که بیدادگر بود مرد ... وزان دانش و بخت یار یکد
همه روی کشور سپه گسترند ... نشست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس نخستم بشاه آگهی ... ز روز رها که باشد مرا
وزان پس پیام شاهی نبشت ... پری چهره پیش اندرون می پرست
به ماه راند و آورد روی ... جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت ... ون رنگ ... هوا بود در پیش ان پشت پلنگ
گذارید گور و آهو بدشت ... بدینگونه بر چند روزی گذشت
بپژمرد گوران بونه و ساز ... همه مشک بویان بتان طراز
همه چارپایان بکردار گور ... پراکنده داکنده کرده بزور
بکردن بکردار گوران ز ... بپای گوزنان بکوشش بپر
بهر سو فرستاد کار آگهان ... همی جست بیدار کار جهان

تو گفتی که کیوان چنین چرخ برین ... ستاره فشاندی همی بر زمین
پس بانوان شد بنزدیک تخت ... ابر شهریار آفرین کرد سخت

همان پروریده بتان طراز ... بدانگونه بردند پیشش نماز
کسی کو ز پیوند بخرکام و ناز ... برو بر ببخشای از در نیاز

همی خواندند آفرینی بدرد ... که ای نیک پی خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر تو آن پیش ... نبودی بدولت اندرون درو کین

ترا آید ز جشن و فرام آمدی ... ز شاهان درود و پیام آمدی
بدین بوم ما شاه و هم کدخدای ... بتخت نیا کرد کرده دو پای

ولیکن چنین گشت خورشید و ماه ... سیاوش که شد کشته بی‌گناه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب ... که پیش تو نورش نبیند بخواب

همیدون ش پند سودی نداشت ... بخیره همی پند زینهم نگاشت
کزو پیش آزرده‌ام ... که با درد خون از او دیده‌ام

ز بهر سیاوش که در جان من ... چه تیمار بد بر دل و جان من
که از افراسیاب آن بد اندیش مرد ... بسی پند بشنید و سودی نکرد

بدان تا که این روزش آید بسر ... شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر ... شده روز تار و گریزان پسر

چنان زندگی تیره از مرگ اوست ... زمانه بدرید بر تنش پوست
کنون ارز و پنگان جا ... نگه کن بآیین شاهان بجا

همه پاک پیوسته خسرویم ... جز از نام او در جهان نشنویم
وگر بر زمین جز بپیوند تو ... که سایه همی بر زمین بند تو

ببد کردن جادو افراسیاب ... نگیری برین بیگناهان شتاب
بخواری ز زخم و بخون ریختن ... چه بر بیگنه کینه آویختن

که از شهریاران سپهر آورست ... بریدن سر بی‌گنه کارزیست
ترا شهریارا خرد رهنمای ... نماند کسی در سپنجی سرای

همان کن که پیروز و نوکر کار ... نه پیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بخشود سخت ... برانده روان برگشته بخت

از آن درد پوشیده رویان داغ ... شده لعل رخسارگان چون چراغ
بپیچید دل گرد آزار و درد ... ز فرزند خویش هر کسی یاد کرد

همی خواندند آفرین بزرگ ... پیران سپه مهتران سترگ
گزیشان شه نامبردار کین ... نخواهد بر جان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند ... که بد خیرگان نیست ما را پسند
که بد کرد با نیک گوهر مادرم ... کسی را همی بد نپیندارم

بفرمودشان باز گشتن بجای ... چنان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان دگر گفت کایمن شوید ... ز گوینده گفتار من بشنوید

کزین پس شما را ز من نیست بیم ... مرا بیوفایی و بدخیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی ... چو خواهد زمانش نپاید بسی

بباشید ایمن بایوان خویش ... بپرورد یزدان تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت ... بیاباد بوم و بر و تاج و تخت

همه شهر توران گرفته بدست ... بایران شما را سرایی نشست
دل از جامه کینه بیرون کنید ... همه اندر آن کینه افزون کنید

که از ما چنین برشان درد بیست ... ز بون رنجش گرد کشور بگشت
همه گنج توران شما را دهم ... نه زان بر شما بر سپاسی نهم

وزان پس بفرمود شاه جهان — که آنرا بپوشید کار از نهان

مهی دخت شاهان پوشیده روی — کسی کو نیاید ز پرده ببوی

نشستن شاه کیخسرو بتخت افراسیاب

چو ایرانیان آگهی یافتند — پر از کین سوی کاخ بشتافتند

بخواری همی بردشان خواستند — بتاراج و کشتن بیاراستند

بدانگونه بردند گردان گمان — که چون سر آرد برایشان زمان

از ایوان برآمد بزاری خروش — که ای دادگر مرد بسیار هوش

تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم — نه بر جای خواری و پیغاره‌ایم

بر شاه شد مهتر بانوان

ابا دختران اندر آمد نوان



پرستنده صد پیش هر دختری — زیاقوت بر هر سری افسری

چو خورشید تابان زرنگ که — بپیش اندر افکنده از شرم

یکی پیش هر یک یکی جام — بر او بر نهفته عنبر و عود خام

همه پیل بر پشتگان راندند / همه پشتشان بر زمین ماندند
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنان چون بود در سرای سپنج
نه بهمن درا در نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
بدیده بدیدم جهان روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
همی گفت کی هفت نیز باز / ایا روز خوشی و آرام و ناز
در ایوان که در زر برآورده بود / یکی را به زیر زمین کرده بود
از آن نامداران دو صد برگزید / بدان راه بیراه شد ناپدید
نشانی نداد ایچ کس بد اختران / بدانگونه آواره شد نامدار
ابر تخت زرین نشست شاه / بجستن برون کرد هر سو سپاه
ز کرم و ز هفتواد پرسید شاه / که چون شد کجا جست آرامگاه
به ایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز لشکر گزین کرد پس بخردان / جهان گشته و کار دیده ردان
در گنج آن کرم شوریده بخت / شمار اسپردم بکوشید سخت
هم آواز پوشیده رویان او / نخواهم که آید ز پرده بکوی
ز خویشان او کس نیارد بشاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
که گنجور آید بدانسان نشست / که گویی سوی آب جیحان نشست
همان مادرش را که آنجایگاه / ز پرده بیکسو کشیدش براه
چرا چون پلنگان بهنگام تیز / نکردانید از جان او رستخیز
ز گنجش بر ایرانیان پس چه چیز / به گنجینه و آمد همه در بدر
که در جای شهری بناید نمود / بی چیز را نباید ستود
که بر ماند اندر جهان یادگار / نماند بکس جاودان روزگار

همه شار پیمان دو دوز فریاد بود / همه غارت و آتش و باد بود
چو او اسیاب آسمان دیدگاه / چنان هول برگشتن کار از
همی گفت یکدل پر از دود / که از فرخ فلک چنبره با ما چه کرد
پر از درد از آن بار و آمد فرود / همی داد بخت همی راه و رود
وز آنجا یکی چشمه شد ناپدید / آتش درای او همچو مرغابه دید
که از آن سرش کس نه آگاه بود / که زیر و زر اندر چنان راه بود
وز آنجا بیامد بیابان گرفت / همه کشورش ماند اندر شگفت
چو گنجینه و آمد بایوان او / بپای اندر آورد کیوان او
فراوان بجستند و جای نشان / نیامد ز پالار گردنکشان
ز هر گونه بجستند و گفت و شنید / نیامد همی روشنایی پدید
ز گیتی برون نام و کام اندکیست / در آمرگ باز نه کالی بیست
بدیشان چنین گفت کاباد باد / شما را همه دل پر از داد باد
بباید که بر کاخ او اسپ تاب / بتابد ز فرخ برین آفتاب
نگهبان فرستاد سوی کلاه / که بودند گرد و در اندر رمه
چو آنگونه دیدند کردار وی / سپه شد پر ابر از گفت گوی
همی یاد تا بیدشش خون پدر / بر غده زنجیر به بیداد پر
بشان پدر دیدست در کوی / مر بیدیست شر آن شهی کرند
و زو آورد و کاخ و ایوان او / برانگیزد آتش ز خویشان او
فرستاد و کس بخواند ز کاخ / بی دو استان پیش ایشان بماند
جهان زیر که با گنیته داد آوریم / نگاه اندران نام یاد آوریم
چنین مرح کردند با هر کسی / تواند جفا گسترید بر بسی

بدان چوب نفط اندر آتش زدند ... زبرشان همی سنگ بر سر زدند
زبانگ کمانهای چرخ و زدود ... بشد روی خورشید تابان کبود

ز عراده و منجنیق و ز گرد ... زمین سیلگون شد هوا لاژورد
خروشیدن پیل و بانگ سران ... ورخشیدن تیغ و گرز گران

تو گفتی برآمیخت با تیره ماه ... ز باریدن گرد و ابر سیاه
ز نفط سیه چوبها برفروخت ... بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت

کنون باره گنگ کو داشت پای ... بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی بزیر [illegible] ... کنون اندر آمد بکردار شیر

که آورد بد شوربختی جهان ... بدام اندر آید سرش ناگهان
برآمد خروشیدن کارزار ... به پیروزی لشکر شهریار

سوی رخنه ور ز نشاندند روی ... پیاده دمان رستم جنگجوی
خبر شد هم آنگه به افراسیاب ... که با باره شارستان شد خراب

پس افراسیاب اندر آمد چو گرد ... بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با باره دژ شما را چه کار ... سپه را ز شمشیر باید حصار

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش ... همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید یکسر در و گردیان ... بیایید بدخواه را در میان

سپاهی ز ترکان بکردار کوه ... بدان رخنه رفتند گردان گروه
بکردار شیران برآویختند ... خروش از دو رویه برانگیختند

سواران ترکان بکردار بید ... روان بسته و از جهان ناامید
برستم بزد موج پیش شهریار ... پیاده هر آنکس که بد نیزه دار

که پیش اندر آمد بدان رخنه گاه ... همیدون همی تیره و کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و ببر و کمر ... دو رسته پیاده زمین نیزه ور

سواران جنگی نکندارشان ... بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز ترکان گروه ... بجنگ اندر آمد بکردار کوه

برخنه در آورد یکسر سپاه ... چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده برآمد بکردار گرد ... درفش سیه را نگونسار کرد

به پیروزی شاه ایران سپاه ... برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد ... سر بخت آن کینه ور گشته شد

برآنجا که از رخشان ماند درست ... دو تن رستم آورد زیشان بشست
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای ... که بد تخت توران از ایشان بپای

برادر یکی بود و فرخ پسر ... چنین آمد از شوربختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه ... برآمد خروشیدن از رزمگاه

بتاراج و کشتن نهادند روی ... برآمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند ... بایرانیان جای بگذاشتند

چه مایه زن و کودک نارسید ... که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد ... نیامد کسی را بر و بوم یاد

بزاری همه دیدگان پر ز خون ... شده بخت گردان توران نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر ... ز گردان روان چند بیرون چو تیر

بایوان برآمد پس افراسیاب ... پر از خون دل از درد دیده پر آب
بدان باره برشد که بد کاخ او ... پیاده بسوی شارستان اردوی

دو بهره ز جنگ آوران کشته دید ... دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ سران ... هم از پشت پیلان تبیره زنان

مگر کز بدان پاک کرده جهان
بداد و دهش بند هر چه نهان

جهان را بداد و دهش نو کنم
مگر کرده ان باغ بی خو کنم

سخن آنچه گفتم بیارای بگوی
که در جنگ چندین بهانه مجوی

یکی تاج دادش زبرجد نگار
یکی طوق زرین دو گوشوار

هم آنگه که شد جهن پیش پدر
بگفت آن سخنها همه دربدر

برآشفت از آن پاسخ افراسیاب
دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

ببخشید گنج و درم بر سپاه
جهان گشت پر شیر و ترگ و کلاه

شب تیره تا زرد از چرخ شید
بد کوه چون پشت پیل سپید

همی لشکر آراست افراسیاب
سواری ز رزگان کجا یافت خواب

چو از گنگ برخاست آواز کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس

جنگ کردن کیخسرو و گرفتن [illegible]

پر موبدان شاه نیکی گمان
نشست از بر زین سپیده دمان

بیامد بگردید گرد حصار
نگه کرد تا چون کند کارزار

به رستم بفرمود تا همچو کوه
پیاده یکی سوی دریا گروه

ز یکسو تن گستهم بد بپای
دگر ره چو گودرز فرخنده رای

بسوی چهارم شه کارزار
ابا کوس و پیلان و جنگی سوار

سپه را همه هرچه بایست ساز
بگرد و پیاده در بر فراز

بلشکر بفرمود پس شهریار
یکی کنده کردند گرد حصار

بدان کار هر کس که دانا بدند
بجنگ اندر ایدر توانا بدند

چه از روم و از چین و از هندوان
چه رزم آزموده ز هر خسروان

همه گرد آن شارسان پنج و نه
بگشتند و جستند هر کو ز پیشه

دو ویژه بپالای یک کنده کرد
سپه را بگردش پراگنده کرد

بدان تا شب تیره بی تاختن
نیارد ز ترکان یکی تاختن

دو صد پاره عراده و منجنیق
نهاد از برش بر سوی جاثلیق

دو صد چرخ بر برو پیکان
ز دیوار در خون سپه گاه

پدید آمدی منجنیق از برش
چو ژاله همی کوفتی بر سرش

بپی منجنیق اندر آن رومیان
ابا چرخها کشته سپه میان

دو صد پیل و نهو پس شهریار
بشد تیز هر سو بگرد حصار

یکی کنده زیر باره اندرون
بکنده نهادند زیر ستون

بدان شکری باره مانده بجای
بدان چوبها بر گرفته بپای

بس آگور بر چوب نفط سیاه
به یکسو فرمود پس شاه

بیکسو پر از منجنیق و ز تیر
زخ هر کشان بود چون زریر

بزیر اندرون آتش نفط و چوب
ز بر گرزهای گران کوب کوب

هر چار سو ساخته کارزار
چنان بود جنبان ز جنگ حصار

وز آنجا یکی بهتر یار زمین
بیامد به پیش جهان آفرین

همی گفت کام و بلندی تراست
که هر جنگ را یارمندی تراست

اگر داد بینی همی رای من
مگر داد از این پایگه پای من

نگون کن سر جادو از تخت
ورا دار شاد و ز اورنگ بخت

بپرداخت از پیش یزدان گنش
بجوشن بپوشید روی و برش

کر بر بیابانت در جست زود
بجنگ اندر آمد بکردار دود

بفرمود تا تخت بر بر دری
بجنگ اندر آیند هر لشکری

که تا دخترت بچه را بفکند ‌‌ ‌ زنند و همی تا زبانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید ‌ بدید آنچه هرگز نه دیده و شنید

چنان بود فرمان یزدان که من ‌ پر از آز باشم بهر انجمن
که ایدون بلای تو از من بکاشت ‌ که با من زمانه یکی راز داشت

وزان پس که گشتم ز مادر جدا ‌ چنان چون بود مردم پارسا
بنزد شبانان فرستادیم ‌ پر از داوری شیر زان دادیم

چنین بود تا روز بر من گذشت ‌ مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه ‌ که دیدم ترا و از بخت و کلاه

بیاید سیاوش پسر را ز تن ‌ ببرند و تن هم بباید کفن
زبان را ایا پاک یزدان ببست ‌ همان چیزه ماندم بجایی نشست

مرا بیدل و بیخرد یافتی ‌ بکردار بد بیشتر شتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی ‌ چه کرد و چه دید از بد کاستی

ز گیتی پناه ترا برگزید ‌ چنان کز زمانه از آن برنزید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه ‌ بیامد ز گیتی ترا خواند شاه

وفا جست و بگذاشت آن انجمن ‌ بدان تا نخواهیش جان بی‌کفن
چو دیدی بیازرد و گاه ورا ‌ ببرگی و کردی در راه ورا

بجنبید ز آن گوهر بد ز جای ‌ بیفکندی آن پاک را زیر پای
پر تابید از چنان ارجمند ‌ بیاید ندیمی چون سر گوسفند

ز گاه منوچهر تا این زمان ‌ نبودی نگر بدتن و بدگمان
ز تو تر اندر آمد زیان از نخست ‌ کجا با پدر دیت بد رایشت

پسر بر پدر بگذرد هم چنین ‌ ز راه بزرگی نه آیین و دین
زنو بی گروه نبود تو شهریار ‌ پدر شاه و نز تخمه نامدار

براورد ایوز ش جنگجوی ‌ کجا یک نامی بدش آرزوی
بکشتی و نابوده بد تیغ ‌ تو بدگوهر و راه اهریمنی

کسی گر به نهان گیرد شمار ‌ فزون آید از گردش روزگار
نهانی بد از رنج فرستاده ‌ که گویی نه از مردمان زاده

دگر آنکه گفتی که دیو پلید ‌ دل و رای من سوی زشتی کشید
چنین گفت ضحاک هم جام شید ‌ چو شد شاه ال از نیکوی نا امید

که مار او دل ابلیس پراه کرد ‌ ز هر نیکی دست کوتاه کرد
نه بر گشت از ایشان بد روزگار ‌ نه بد گوهر گفت آموزگار

کسی کو بتابد سر از راستی ‌ کژی گیرد و کار هم کاستی
ز جنگ با اندیش چندان سپاه ‌ که پیران بکشت اندر آوردگاه

زمین گل شد از خون گودرزیان ‌ بجویی جز از رنج راه زیان
کنون آمدی با هزاران سوار ‌ ز ترکان سوار از در کارزار

بانبوه لشکر کشیدی بجنگ ‌ وزیشان به نزد من آمد پلنگ
فرستاد ویش تا برد پیرم ‌ وزان پس تو ویران کنی کشورم

جهاندار یزدان مرا یار گشت ‌ بر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت تو ‌ دل نو دل شاد ابر از بخت تو

بگو کین که تا چون بود باورم ‌ که از کرده‌های تو یاد آورم
ازین پس مرا خنجر تیز تر ‌ نباشد سخن بیشتر تا به سر

بکوشم به نیروی گنج و سپاه ‌ بجنگ اختر گردش مهر و ماه
عنان پیش یزدان بیابم پناه ‌ نخواهم بکین جز آن رهنمای

گرایدونک گویی که ترکان چین / بگیرم ز تم آسمان با زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن / بدست تو آیم گرفتار من

بپیچد از کین نیز نابود نیست / نشاید کسی کو نه فرسود نیست
پسر و سر خسرو را دشم / ز پشت فریدون و از تخم جم

مرا دانش ایزدی پیش مغز / تنم چون سپهر و دلش یکی است
چو جنگ اندر آید مرا روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار

بفرمان یزدان بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای گیمال بر بگذرم / بیارم ترا کشور و افسرم

مرا ملکت ار نباشد آنگاه / چه اندرا نیز شهر و سپاه
وگر کینه از مغز پرورد کی / بهر اندران کشور افسون کنی

گشایم در گنج و تاج و کمر / همان گنج و دینار و دُر و گهر
که پور فریدون با ایرج باد / تو بردار دست از کین مکن هیچ یاد

وگر چین و ماچین بگیری رواست / بران رای همان کام دل کت هواست
ز ایران و مکران زمین بیش نیست / مرا شادمانی بکم بیش نیست

برای که بگذشت کاوس شاه / ز هیبت چند انکه خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم

ترا پشت باشم بهر کارزار / بهر انجمن تو اعنت شهریار
گر از پند من سر بپیچی بیا / همه تابناکی بپیچی سپه

بگو آنچه خواهی همه کام خویش / ببین انجمن و عیش خرم جام خویش
چنین باز گرد و بیارای جنگ / منم رزم را ساخته چون پلنگ

پاسخ دادن کیخسرو شیده

چو از جمن پیغام بشنید شاه / همی گرد خندان بران دزگاه
بپاسخ بدو گفت کای نامجوی / شنیدم ترا پیر بر گفت و گوی

نخست آنک گردی مرا آفرین / همان باد بر تخت و تاج و نگین
درودی که دادی ز اد بیاب / نکشتی که او کرد مرگان برات

شنیده همان باد بر تاج و تخت / بیاو انکه شاه فیروز بخت
نخست آنکه گفتی ز یزدان سپاس / که چندین همی پور یزدان شناس

ز شاهان گیتی بفروز تر / پسندیده تر شاه فیروزتر
مرا او ز یزدان همه بهره گفت / که با این سخنها خرد باد جفت

ترا چند خواهی سخن خوب هست / بدل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود / ز بسیار گفتار بهتر بود

فریدون فرخ ستاره گشت / نه از خاک تیره همی برگذشت
تو گویی که من برشوم بر سپهر / ببستی بدانگونه از شرم چهر

دل جادویی را بر ماره گشت / سخن بر زبانت چه سرمایه گشت
زبان خوب و کردار دولت بدروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ

چو برگشته را شاه گیتی مخوان / کنون گر سیاوش نماند انجوان
همان مادرم را ز پرده براه / کشیدی و کشتی چنین کینه خواه

مرا تور تا زاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو / بغرید بر جان بیراه تو

که هرگز بگیتی کسی آن نکرد / ز نیا لا در گرد دانی و مرد
کرا انجمن بزرگی راکشان / بیارد بزرگی بمردم کشان

کو ما دو فرزن

بماند اندر آن بهمن جنگی شگفت | کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد به نزدیک تختش فراز | بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار | همیشه جهان را به شادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد | دل دشمن بدنژاد تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان‌پرست | برین بوم و بر پیش گسترده دست
بجسته بیشی و شاد آمدی | همه داد پیشت آمد و نیکی روی
پیاپی که از تخم زاد اسپیاب | اگر شاه ازین بیگنه شد بتاب
چو از بهمن بشنید گفتار شاه | بجز مهر و رزین نکی ریزگاه
نیاوند یزدان خردمند رو | نپشت و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه او اسپیاب | نشست باد در دوکان پراب
بگفت درودی و پیام ز شاه | از آن داغ دل شاه بود اشتاب
ز یزدان سپاس و بدو هم پناه | که فرزند ما شد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد | زنا در سوی تو زداد نژاد
ز شاهان پیشین پرستی برات | بهمن نام ادخت را اپیرات
ابا برادران نیز پران عقاب | نکن و دلاور بد بر پای آب
همه پادشاهان تخت تو اند | دو دو دام شادان بخت تو اند
بزرگان که با تاج و با پایه اند | بود یا زمین مر ترا کهتر اند
شگفتی تو از کار دیو نژند | که هرگز نخواهد بداجنبه گزند
جوان مهربانی و آن راستی | چو اسبه دل من سوی کاستی
مگر خسته ام زین سخن پر ز درد | نشسته بیکوی بی خواب و زرد
که بر دوست هر پور کاوس شاه | بیاورش رو گشته شد بیگناه
رو دارا که ناپاک دیو | بر آورد او لم ترس کیهان خدیو
زمانه در آمد بهانه مرا | بهنگ اندر آن بدنشان مرا
تو اکنون جنه دمنه چو پناه | پدر بر پدر مردم پادشاه
نگر کن که تا چند شهر فراخ | پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه چندین چراغ | بهانه سیاوش و افراسیاب
عنان کارزار و سواران جنگ | بتن مهر و چیل دربر پلنگ
که جز کام شیران بود | پدر و روز و یزدان و نیرو بود
یکی منزل اندر بیابان بماند | که منشور شمع ترا بر نخواند
بر از کشته و زخم شمشیر تیز | بماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آذین را پسند | نغز جام پیچان نشیدم ز گزند
و گر جنگ جوییم با پیلکان | نیاید یاد از کینه دل نگرمان
نگه کن بدین گردش روزگار | خرانرا کمی بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و ما خون ترا | پر از پور کین دل پر از خون ترا
همی لنگ خوانم بهشت بهشت | برآورد و به زم و گشت بهشت
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه | هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام گشت و هم انجام بود | هم انجام شیران بهر بود
تو آگاه کرمی ز خوشی گذشت | گل و لاله و رنگ و دستی گذشت
ز پیمان و پیرایه بش اندرست | که بر نیره با کره و دامن ده دست
ز هر سو که خوانم چاید سپاه | پایی تو باکرده در شورد ما
و رایدون گمانی که از کارزار | ترا برده با اختر کامگار
پر اندیشه کرده دل ما بکندو | ز رنج تو و دیگر کسی برورد

که با ما جهاندار یزدان چه کرد — ز خوبی به پیروزی اندر نبرد
بدی را که نام بد آید ز پی — به تندی و کژی و نابخردی

گریزان شدست آن نژاد جهان — بدیشان برآسوده از روزگار
گزین نیست فیروزی و دستگاه — همه آفریننده هور و ماه

ز نیکوهش آن شارسان کوه بود — ز پیکار لشکر بی اندوه بود
به روی دگر رود و آب روان — که روشن شدی بر دل از ده هوا

کشیدند بر دشت پرده سرای — ز هر سوی دهقان بیابی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت — ز لشکر زمین دست بر سر گرفت

سراپرده زد رستم از دست راست — ز شاه جهاندار لشکر بخواست
یکی بر فراز برزگاه طوس — درفش دلفروز با بوق و کوس

بجنبید و بنشست پرده سرای — نبرد عدو را کمر و رهنمای
شب آمد ز هر سو برآمد خروش — زمین گفتی آمد ز جنگ و جوش

زمین را برآمد همی دل ز جای — ز بس ناله کوس و شیپور و نای
چو خورشید برزد سر از برج جنگ — بدرید پیراهن مشک رنگ

نپیچد از ایراب شبرنگ شاه — بپاید نگردد گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن — که ای نامور مهتر انجمن

چنان دارم آنرا که افراسیاب — نبیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست — ببندند پرش تیغ یزدان پرست

برانم که او را ز هر سو سپاه — سپاه که من چنین دستگاه
بترسند وز ترس یاری دهند — ندا از کین و از کامکاری دهند

بکوشیم تا پیش از آن کان سپاه — بخواند جهان برگسیزیم راه
همه بازه در فرسند آوریم — همه سنگ و خاکش برو دآوریم

بر ما کنون روز سختی گذشت — همان روز رنج اندر آرام گشت
چو دشمن به دیوار گیرد پناه — ز پیکار و کینش نترسد سپاه

شکسته دلست آن بدین کارزار — گزین شد و پیکان فارسان
چو کشّار کاوس یاد آوریم — روانرا همه سوی داد آوریم

چنین گفت رستم که با شاخ زر — زمانه بپوشد بزنگار گرد
پسر بر پدر بگذراند بدست — چنین تا شود سال پانصد و شست

پدر بگذرد زو کسی ماند بجای — پسر باشد آن درد را ره پای
بزرگان بر آن آفرین خواندند — ورا جشنه پاک دین خوانده

که از درد اگر بر تو آید سپه
نیا داد الجبر شاه فروز کرد

آمدن سپه افراسیاب پیش شاه کیخسرو

دگر روز چون خور برآمد ز راغ
نیا داز بر نج زرین چراغ

خروشی برآمد بلند از حصار — پراندیشه شد زال شهریار
جهانگیر در روز کین دید باز — برهنه شد آن روی پوشیده باز

پیاده ز ره و باده سوار — خردمند یاد و انش باید ار
بشد پیش دهلیز پرده سرای — همی بود با نامداران بپای

پیاده بر شاه سالار بار — بگفتا که من ایت باده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج — پسر بر نهاد آن دلفروز تاج

فراوانش پیش آمد آن شاه گرد — خرد یافته من را بیش برد
خردمند چون نزد خسرو رسید — شه از آب دیده رخش ناپدید

ترا زین جهان بهره جنگست و بس / بفرجام گیتی نماند بکس
بیامد دل شاه بهشت کنگ / ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
یکی کاخ بودش برانده بهان / برآورده تو رفته مان ان
فرستاد بر مرز هر کشوری / نگهبان سر لشکری مهتری
ز ده موبدان بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست
چنین گفت کز گردش روزگار / بنالیدم از اختر و روزگار
چو فغفور چین گر بیارد زداور / که بر دوستی اندرون هم رواست
فرستاده از نزد افراسیاب / بچین اندر آید بهنگام خواب
وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب / برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره آهنگران
برآورد بیدار دل جاثلیق / بران باره عراده و منجنیق
گروهی ز آهنگران رنجه کرد / ز فولاد بر سر یکی پنجه کرد
بدان جنگ تا اندر انداختی / وگرنه ز در روز بگذاشتی
عنان خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
چو آسوده شد زان بشادی نشست / خود و نامداران آنچه پرست
شب و روز چون مجلس آراستی / پر از دولت و ترک می خواستی
اگر بودنی بود ورا غم
دو هفته بدانگونه شادان برست
بسیم هفته چون در آمد جنگ / شنیدان سالار آواز جنگ
چنین گفت کان کاخ بنیاد کرد / پر از تیر پیکان و چنبار کرد
شگفت آیدش کان چنان جای دید / سپهر و لالای بر پای دید

چو بشنید گفتار با شهریار / خوش آمدش این شد ارکارزار
همی گشت برگرد آن شارستان / بدشتی نماند اندران کارستان
بایوان فرستاده آمد چو باد / سپه را درم داد و دینار داد
بر جای بر باره [illegible] دیده بان / نگهبان بروز و شب پاسبان
یکی نامه پیش فغفور چین / نوشتند با صد هزار آفرین
بپروردم او را که بایست کشت / کنون گشت این روزگارم درشت
وگر خود بنیابد فرستد رواست / گزینی فرستد سوی کینه راست
پر آواز فغفور بنواختش / یکی جای در ایوان بپرداختش
بدیوار عراده برپای کرد / برج اندران رزم را جای کرد
بسی کاردانان رومی بخواند / سپاهی بدیوار دژ برنشاند
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه بر جهان پر ز خشت و ترگ
نشستند بر نیزه‌های دراز / که کس را اگر رفتنی بر در فراز
بهر شهر و بام کسی داد کرد / سپه را درم داد و آباد کرد
ببخشید بر لشکرش بیشمار / تو بر ره بدان کو کند کارزار
پری چهره و سرو زهره جنگ زن / بشادی بدر که شدی انجمن
همی کرد و مرز و کیخی باد / وز آن مرز و زو دانایش یاد

آمدن کیخسرو بگنگ دژ بجنگ

برزد که زر دارایی بباشی و زرم
کردانه که فرداید فیروز کیست
ببخشید و برگشت گرد حصار / بماند اندران گردش روزگار
چو خون سر شاه ایران بریخت / ابا هرچه آتش کین بیخت
بر رستم چنین گفت کای پهلوان / بیزدگرد بهمنی بد دشمن روان

چنین گفت با رای زن شهریار — که پیکار ریخت اندر آمد بکار
چو رستم بکمر و سپه گاه — بیکبار سیکی کم شود راه ما

کنون اندگانه که ما نشنویم — کجا در غم و رنج کمتر بدیم
چو آتش مگر ما شبیخون کنیم — ز خون روی ما هون چو جیحون کنیم

سراسر همه لشکر ایدر بپای — همان مرد فرزانه رهنمای
بنه هرچه بود اندر آنجا بجا — چو آتش از آن دشت لشکر براند

همانگه طلایه بیامد ز دشت — که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان پاک پیش همه — جز این شه نزدیک شاه ره

همه دشت خیمه است و خرگاه بس — وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدان پنج چیزه که پالار چین — چو ارفت پیکان از دشت کین

ز گیتی تهم رستم خبر یافتست — بدان آگهی بر نشستن شتافت
نوندی برافکند هم در زمان — فرستاد نزدیک رستم دمان

که برگشت از کینه افراسیاب — همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آرزیر باش — شب و روز بار کش و تیر باش

نوندی جهاندار شایسته بود — بدان راه و بیراه بایسته بود
همیرفت چون پیش رستم رسید — کوی یا شیر دلامیان بیزده

بپیر گزبار را نهاده بدوش — بگاه یک نهاده باواز گوش
بر رستم بگفت آنچه پیغام بود — که در جام پیغامش آرام بود

وز آرزوی کینه و کینه جوی — نشسته بآرام با گفت گوی
همه بخشش کرد آنچه بد بی‌بها — پراگنده و خیمه و تخت و گاه

از این پیان گشته کار بخت — کفن کرده از خون و گلستان دشت
بر رستم جهان گشته را انجه کرد — که برداشت از خاک و خون نبرد

بزرگ نهاد و سپه برنشاند — و مانان ز پس شاه و رکان سرانم
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب — بران بد که رستم بود بی‌گواب

کنون ما بر ایشان شبیخون کنیم — ز دل کینه و ترس بیرون کنیم
بتاریکی آمد طلایه پدید — بشهر اندر آواز رستم شنید

دو مانده از کار رستم شگفت — همه رانده و اندیشها بر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته — بیرون روان اندر آویخته

به پیش اندرون رستم تیزچنگ — بن پشت شاه سواران خنگ
کسی را که نزدیک خویش بخواند — وز اندیشه دل ناتوان براند

لشکر آراستن افراسیاب

بپرسید کین راچه بیند روی — چنین گفت با نامور چاره جوی

که هشت گنگ آنجه گنج شاه — جهانیت اکنون دگر گنج راه

زمین هشت دیبه سنگ و بالای او — همانا که چار بت پهنای او
زن و کودک و مرد و چندین سپاه — بر آن رنج و بدخواه را تاج و گاه

بدان باره در پرد عقاب — پنه کس آن بلندی بجواب
خورش هست و ایوان و تاراج گاه — بزرگی و فرمان و تخت و سپاه

همان بوم کار اتنبت نام — همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه انگبین — ز بالا و پهنا به پرتاب تیر

همه موبد آورده از هند و روم — بهشتی برآورده آباد بوم
همانا گران باره و سنگ نیست — جهان بین بپند که گرد گیت

همه نعل اسبان پر از کشته خست   همه دشت بی تن سر و یال و دست
خردمند مردم به یکسو شدند   دو لشکر بدین مرز خستو شدند
که گر یک زبان نیز لشکر چنین   بماند بر دو دشت با داد و دین
نماند یکی زان سواران بجای   همانا سپهرانه را آید ز پای
ز بس چاک چاک تبرزین و خود   روانها همی داد تن را درود
چو کیخسرو آن چیش جنگ دید   جهان بر دل خویشتن تنگ دید
سپاه بیکسو ز پشت سپاه   بر پیش جهاندار شد داد خواه
گرامی تر از داد اش پادشا   جهاندار و دریا دل پادشا
اگر نیستم من بیتیم یافته   بود تا چو آهن در رق تافته
نخواهم که فیروز باشم بجنگ   نه بر داد گر بر کنم کار تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی   جهان پر شد از ناله زار اوی
بیامد همانگه یکی باد سخت   که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک بر دشت از رزمگاه   بزد بر زره شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی   چو از اسپیاب آگهی یافتی
بخنجر بریدی سرش را ز تن   بر از خاک رنگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد   و از آن ترکان کردار شد
بر آمد شب و چادر مشک رنگ   بپوشید و با کش بیامد بجنگ
سپه باز خواندند شاهان ز دشت   چو روی زمین ز آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود   سپه بود با جوشن و تیغ و خود
بر افروختند آتش از هر سوی   طلایه بر آمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب   همی بود تا چشمهٔ آفتاب
بر آید ز کوه رخشان کند   زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای   بر کار بار رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیا   کس آمد ز گستهم نوذر به شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد   که ما باز گشتیم سرور و شاد
بدان نامداران و افراسیاب   رسیدیم تا که بهنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود   کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو پیدا گشتند از ایشان نهان   کشیدند شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز و آغاز نماند   ز مردان نشانی و آوازی نماند
همه دشت از ایشان سر و تن پر است   زمین بستر خاکشان چادر است
برزد ز گستهم اندر زمان   هنوزی نیاید سپیده دمان
که ما در بیابان جز این یافتیم   بدان آگهی نیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی   چو تنها شدی رخش بگذاشتی
همانجا رسیدیم نزدیک روز   چو بر زد سر از برج گیتی فروز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد   چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر گلگ بنهاد پشت   بیابان ز بیکار ترکان درست
به توران زمین شه کنون کینه خواه   همانا که آگاهی آید ز شاه
ز لشکر بر آمد سراسر خروش   سپهدار ترکان همی داشت گوش
مر آنکس که بودند چیره دست   ز ترکان نبود و تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب   خود شاه نزدیک افراسیاب
که از لشکر ما ز آغان بجست   رسیدند نزدیک ما در شکست
سپاهی بتوران نهادند روی   کز ایشان شود ناپدید آبجوی

میازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس را ببد رهنمون
دگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه وارش نیاید براه
شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نهادند گردن بفرمان شاه
دلیران بدریا نهادند روی / بهرسو که بودی یکی کینه جوی
شدی باره و دز همانگاه پست / نماندی در و نیز جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بد و نیک چیزی بجای
بدینگونه نوسنگ صد برگذشت / نه دز ماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بکل زریون / بهرسو بکردید باره نمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین نگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد و کارآگهان / بدان تا بدانند کار نهان
بیاراسته شهریار جوان / کشیدند برپیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسرو پرست
شبی گرد جنگی که تا روز پاک / همی مرده برخواست از زیر خاک
وز آنسو بجنگ اندر افراسیاب / برخشنده روز و هنگام خواب
همی گفت با هر که بدکاروان / بزرگان چو افراسیاب روان
کز اکنون که دشمن ببالین رسید / بجنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان / کز اکنون کنند ریک شد بدگمان
جز از جنگ چیزی نه بینیم راه / زبونی نه خوبست با این سپاه
بگفتند و از پیش برخواستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سپاهی بیامد بهامون جنگ / که بر مور و بر پشه شد کار تنگ
چو آمد بنزدیک کل زریون / زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر از دو سپه روز و شب / جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون کشته مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میمنه جهن افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
سوی میسره شیر جنگی کرو / ابا کاردیده سواران گرد
بقلب اندر افراسیاب / سواران گردنکش و بخرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کهتر دار قلبگاه / همیداشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذرنژاد / منوشان خوارزم فرخ نهاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / هجیر و شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هرجنگی پای داشت
بپشت سپه گیو گودرز بود / که پشت دلیران همه مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه دشت دریا شده لعل لعل
ببر برز گرد سیاه ابر بست / تیره دل سنگ خارا بخست
زمین گشت چون چادر آبنوس / بپا تازه چون گشت از آواز کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی دگر بر شتابد سپاه
همه دشت پیت و پیر و نیزه بلی / جهان آن نه بر زمین هیچ جای

چو شاه اندرین کار شد با خرد / ز گل زریون نیز هم بگذرد
نباشد بد آرام او دشت کنگ / که هم جای گنج است و هم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بگل زریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگل زریون شاه ترکان سه روز / ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند از آن سوی تا دشت کنگ / بجایی بنوش و ز آوای چنگ
یکی کنگ بود آن بیابان بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدان جایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواسته از هر سوی بیکران / بزرگان گردنکش و مهتران
می و دلکش و بانگ چنگ و رباب / گل و مجلس و رطل افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد جهان / جهان آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد از آموی رود / فرستاد از آن سو بهر کس درود
گزین آمدن کس ندارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی به درویش داد / کسی را کزو شاد بد پیش داد
ببخشید گنجی بدو شهر نیز / همی خواست کاباد گردد بچیز
بهر شهری زنهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار
وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه / ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاهله / ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخمه کین ور تها درد / بگوید همی روزگار نبرد
فرستاد بهری ز گردان کلاج / بجوید همی بخشش روزگار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاج / بجوید همی تخت ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان ترک / فرستاد سالار ایشان ترک
پذیرفت از این سر یکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه
جهاندار کیخسروان را زدوات / هزور ابر اندیشه سالار دوات
سپاهی که از برج و از دبیل / پیاده بفرمود تا خیل خیل
بیایند و بر پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند
برفتند سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
همان گفت با لشکر نیمروز / برفتند با لشکر نیوسوز
بفرمود تا بر میونان سپت / نشستند دیگر بداسان بپت
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هرآنکس که بود از در کارزار / با پشت نیرنگ و بند حصار
پیاده و با خویشتن یار کرد / پر بوکنش پر ز پیکار کرد
دژ آنجایگه کرد و آن خواسته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد کیانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

خبر یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو بگل زریون

خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی ورها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان هرآنکس که فرمان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند

همی گفت هر کس حکایت ز طوس — که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دشت آوردگان — بشد نامداری چو پیش از کیان

بایشان چنین گفت بیدار شاه — که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به — چو بنگو زوا از جنگ برگشته به

چو پیروز گرد او بان درهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی مر او را ستایش کند — شب آید مر او را نیایش کند

که او را که خواهد کند نیکبخت — یکی پای بر تر نشیند بتخت
بدین بخشش و پرسش آیینست — که با داد او بنده را پایگاهیست

بباشم بدین رزمگه پنج روز — ششم روز هر مرد گیتی فروز
بهفتم برانیم از ایدر سپاه — که او کین ز ایران همی کرد خواه

بدین پنج روزانه زین رزمگاه — همی کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان زار کرد — سزاوار آن کشتگان دخمه کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند نامه بکاوس شاه — چنان چون سزا بود از آن رزمگاه

[illegible]

سر نامه کرد آفرین خدای — ستایش مر او را همو رهنمای
دگر گفت شاها جهان بی ملخ — پدروار از بنده بر جان بن

بزرگیش با کوه پیوسته باد — دل بدسگالان او خسته باد
رسیدیم ز ایران بریگ فرب — سه جنگ گران کرده شد در سه شب

سواران و مردان افراسیاب — نه بیند خردمند هرگز بخواب
برادر بیاورد خویش و پیوند او — گرامی بزرگان و فرزند او

وزین نامداران تبه شد دویست — که صد شیر در جنگ بر یک بگیست
همه جنگ بر دشت خوارزم باد — ز صنج آفرین بر جهان نام باد

برفت او و ما از پس اندر دوان — گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک — از آن پس گذر کرد در ریگ خشک

برین رزمگه گر زبان بود گفت — همه سال با اختر نیک جفت
چو زان پس بجیحون شد افراسیاب — چو باد دمان پیش بگذشت از آب

سپه در سپاه دهقان رسید — همی گفت هر کس که آنچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست — بر آن کس که از تخمه وی بزیست

ز بهر گرانمایه فرزند اوی — بزرگان و خویشان و پیوند اوی
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر — همی خون چکاند بچشم هژبر

همی بود شاه اندر بخارا درنگ — همی خواست کاید شه ترک جنگ
از آن پس ز ایران انجمن آنچه ماند — بزرگان ترکان همه را بخواند

چو گشتند پرمایگان انجمن — ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان بر گشادند بر شهریار — که بیچاره سان شد دل از کارزار

که از لشکر ما بزرگان که بود — گذشتند و زیشان دل ما شخود
همانا که از صد نماندست بیست — بر آن رفتگان بر بباید گریست

کنون ما دل از گنج و فرزند خویش — گسستیم چندی ز پیوند خویش
بدان روی جیحون یکی رزمگاه — بکردیم چونانکه فرمود شاه

ز بی دانشی آنچه آمد بروی — تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گر ایدون که روشن بود رای شاه — از ایدر بچاج اندر آرد سپاه

ز ایرانیان چند نامی بکشت ... چو خسرو بدید اندر آمد بمشت
دو شاه و دو لشکر چنان کینه‌ور ... برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرسیوز و جهن جوی ... که از پیش خسرو روند گامجوی
عنانش گرفتند و برتافتند ... بدان ریگ آموی بشتافتند
چو او باز گشت استقیلا چو گرد ... پیامد که با شاه جوید نبرد
دماشان و دیلا چو جنگی پلنگ ... دگر برز و بالا چو پیلان جنگ
که هر سه سواران سوار آمدند ... جهانجوی پیش و پس مدارا بدند
چو آن دید شاه از میان گروه ... برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه بر اسپ استقیلای گرد ... ز زین برگرفت و زمین را سپرد
دماشان دیلا بپیش سپاه ... یکی نیزه زد بر کمربند شاه
بند کمر گر نیزه بر جوشنش ... نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید ... بیک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میان و بدونیم کرد ... دل برز و دیلا پر از بیم کرد
بیک برزد دیلا چو آن زخم شاه ... بدید و دل و زور آن دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت ... همی پوییت بر پشتش گیتی گرفت
سپه چون بدیدند زان دست برد ... برآورد گه بر نماند ایچ گرد

گریختن افراسیاب از جنگگاه با سپاه

بر افراسیاب این سخن کرد بود ... کجا کار ناساز دیگر بود
ز توران سپه آنچ آگه شدند ... بیکجا همه دست کوته شدند
چو آورد که آواز بگذاشتند ... بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیر دیوی ز ارژنگ بست ... مرا باز گشتن ز جنگ شست
گرا بود نکه امروز ریگ دامی ... ترا جست و شادی ترا کردمی
چو روشن شود روز مارا بهین ... درفش دلفروز مارا بهین
همه روی روز اچو دریا کنیم ... چو خورشید رخشان ثریا کنیم
دو شاه و دو کشور چنان بی‌نیاز ... بلشکرگه خویش گشتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت ... سپهر از بر کوی ساکن گشت
سپه دار ترکان بنه برنهاد ... سپه را همه ترک و جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار ... بود ترک برگستوان سوار
دگر گفت با لشکر افراسیاب ... که چون من گذر یابم از رود آب
دمادم شما از پسم بگذرید ... بجیحون و روز و شبان مشمرید
سپیده چو از کوه سر بر دمید ... طلایه سپه را بهامون ندید
پیاده برد ده بر شهریار ... که پرداخت شد شاه دار کارزار
همه خیمه پنهم و پرده سرای ... ز دشمن سواری نماند بجای
چو بشنید خسرو بمالید خاک ... ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای روشن کردگار ... جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور ... تو کردی دل و جان بدخواه کور
ز نیکی ستمکاره را دور دار ... ز پیش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت ... شب آن شوم پیروزه در بر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه ... که جاوید بادی بپیروزگاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز ... که از لشکر شاه چین ماند باز

میان دو صف بیشها برکشید | ببیند کس راه اندر کشید
دو لشکر به میدان برآویختند | چنان شد که گیتی برآمیختند

چکاچاک برخاست از هر دو روی | ز بر خاکش خون اندر آید بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست | جهان از خفتان جنگی بخاست

پیلگوش شد همه دشت پیل | جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید بار بستم از قلبگاه | منوشان و خوار آن لشکر پناه

برآمد خروشیدن تیغ و کوس | بپیکدت خسرو سپیدالکان
بیاراست با کاویانی درفش | همه پهلوانان زرینه کفش

بدرد دل از جای برجاپشند | چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی | زدار و براورش بنهاد روی

جهان دیده گودرز کشواد کان | بزرگان بسیار آزادگان
بیوند بر ویت رستم بپای | بر او پیش منوشان فرخنده رای

برآمد ز آورد گه گیر و دار | ندیدند زانگونه کس کارزار
زبس کشته بر دشت آوردگاه | تنی را ندیدند بر خاک راه

همه ریگ پرخسته و کشته بود | کسی را که جان روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون | یکی بی سر و دیگری سرنگون

خروش سواران و اسبان ز دشت | ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی | زمین با سواران ببرد همی

پسر بی شان و تن بی سران | چو بگسست ز گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز | همی جست خورشید راه گریز

تو گفتی که ابری برآمد سیاه | ببارید خون اندر آن رزمگاه
چو بجاس بر میسره شد تباه | بدست فریبرز کاوس شاه

بدست منوچهر بر میسره | کیلان که چه سیل بد میسره
یکی با دو ابری سوی نیمروز | برآمد ز رخ مهر گیتی فروز

بپوشید روی زمین تیره گشت | همان دیده از تیرگی خیره گشت
برآنگه که شد چشمه سوی نشیب | دل شاه ترکان بجست از نهیب

ز جوش سواران پرکوشی | ز هر مرز و هر بوم و هر کشوری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش | جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

که گرد گرسیوز از پشت شاه | بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه | گرآمایه و یکدل و یک تنه

سوی میسره همچنین لشکری | پراکنده بر هر سوی کشوری
سواران شمشیرزن چل هزار | گزیده بزرگان خنجرگزار

چو گرسیوز از پشت لشکر برفت | به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید | به پیروز شد و لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکر دو دار و گیر | بپوشید روی هوا را پر تیر
چو خورشید رایت تاریک شد | ز دیدار شب روز تاریک شد

ز پیچنده گرسیوز پهلوان | بیامد به پیش برادر دوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد | زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد

به بازگشت چون شب آمد بگوش | که اکنون بزرگان بیامد خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز | بکن با تن خویش چندین ستیز

دل شاه ترکان پر از خشم و جوش | ز مهتر نبودش گشاده گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه | بیامد دمان با درفش سیاه

از ایران

چو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از بانگ آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور با گرز کینه‌خواه
چو لشکر بر آمد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک / دگر گفت کای داور داد و پاک
تو دانی اگر من ستمدیده‌ام / بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بدکنش را بخون / تو باشی بدین ستمدیده رهنمون
از آنجایکه با دلی پر ز غم / پر از کین سپرا ز تخمهٔ زادشم
پیاده خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاده مجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ کاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
وز آنروی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون جای افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد بجای / تو گفتی که دارد در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپاه آفتاب / ز پیکان الماس پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش / هژبر ژیان را بدرید گوش
جهان سربسر کشتی از آهنت / بدامن پر از آستین و شفت
بهر جای بر توده بر کوه کوه / ز گردان توران و ایران گروه
همه ریگ ازمان پر از دست و پای / زمین را همی دل بر آمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو کرباس آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب / برفتند بر پهن کشتی بر آب

[illegible] تورانیان نامور

بصندوق پیلان نهادند روی / کجا ناوک انداز بود اندر اوی
حصاری بد از پیش قلب سپاه / براورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق پیلان گشادند تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان تیزه وران / هم از قلب لشکر سپاه گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بدو لشکر و چند صندوق پیل
همه زنده پیلان بلشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن جای تنگ
همه مانده و در پیش صندوق پیل / سپاهست پیکار بر چند میل
ز قلب و ز صندوق تر برکشید / سوی میمنه کوه لشکر کشید
بفرمود تا جهن رزم آزمای / رود با کیان لشکر بجای
بود ده هزار از نبرده سوار / همه نیزه‌دار از در کارزار
سوی میسره شیر جنگی برد / بپشت هژیر با نامداران گرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید / چو خورشید گشت از جهان ناپدید
بسوی آدم مکان کرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره / بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با ناموده هزار / زره دار و با گرزهٔ گاوسار
بشماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار / جوانان گرد از در کارزار

پسرش را بدیبا و مشک و گلاب ... بشوید و تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید ... کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس تر جهانش ز راه ... بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن ریگ برداشتند ... سوی لشکر شاه بگذاشتند
پیامد خروشان بنزدیک شاه ... که ای نامور خسرو نیک خواه
یکی ابر بستند بوم و بر ارغوان ... ز جنگی سواری ز پهلوان
بمن بر ببخشای شاها مهر ... که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز رنج ... بیارا بگوی اندران انجمن
دل و دیده نامداران براه ... که تا شیده کی آید از آوردگاه
سواری همی شد بران ریگ نرم ... برهنه سر و دیده پرخون گرم
برآورد و پوشیده رازش نهفت ... همه پیش سالار توران بگفت
پدیدار گشت از جهان ناامید ... بکند آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراگند ریگ روان ... ز لشکر برآمد که ای پهلوان
رخ خسته ترکان برانگیخت گرد ... بر و جاره و دل همی برد درد
خروشی شد اندر میان سپاه ... که نخجیرش آورد خورشید و ماه
دگر گفت با موبد افراسیاب ... که اکنون نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید ... همه تن بتن سوگواری کنید
نه بیند دگر تیغ ما را نیام ... نه هرگز بوم زین سپس شادکام
ببندیم دامن یک اندر دگر ... نمانیم از ایران یکی بوم و بر
یک از نامداران با نخ گذار ... زبان برگشاد از بر شهریار
که این داد گر بر تو آسان کنیم ... بداندیش را دل هراسان کنیم
زهای بر یک تن نیازد دو رنگ ... شب و روز پر درد و دل پر ز جنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم ... بآوردگه بر سر افشان کنیم
ز چیزی که به بر پیش ما نیز خز ... کنون کینه برگیسته بفزود تیز
سپه را شکسته دل از درد شاه ... خروشان و جوشان همه رزمگاه
چو خورشید برزد سر از برج گاو ... ز ناخون برآمد خروش چکاو

جنگ ایرانیان با تورانیان

تبیره برآمد ز پرده سرای ... همان ناله بوق با کرنای
ز گردان شمشیرزن ده هزار ... بیاورد چین اندر کارزار
چو آمد جهانجوی جنگی برون ... زبان پر ز دشنام لب پر ز خون
ابا ده هزار آزموده سوار ... بزرگان چین از در کارزار
چو خسرو بدانگونه بر دیدشان ... بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آید بگو ... ابا ده هزار آزموده گرو
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد ... برآمد ولان با درفش برد
جهان شد ز گرد سواران بنفش ... زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه ... ندا از افراسیاب اندران رزمگاه
همی بود تا آسمان تیره گشت ... دگر چشم جنگ آوران خیره گشت
چو بر دو زشد قارن رزم زن ... بجنبید برد م اندر آمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه ... یلان باز گشتند از آن رزمگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار ... که چیره بماندند اندران کارزار
همه شب همه جنگ را ساختند ... بخواب و بخوردن نپرداختند



یکی تیغ تیز از میان برکشید
پر اسپ دیو ناموَر برید

بنام کف تیغ پیل چنگال | دلیر پلنگ پرآهو چنگال
بر از گشتن مهربانی کشید | یکی زخمه اچره وانی کشید
برو کرد جوشن بپچاک چاک
همی بخت بر تارک از زهاک

ولیکن ز راه زمین است کام | نه کام تو مر کز که بیم کام
به بام و در او دان که آرام یاب | بیامد بر دار آورد سپ
پیاده چو پیلان با آهنگ شد | همی خاک بر باد بیخ شد
که جنبیدن باید بیزدان زما | دل باره کرده و زود آرد آب
بزور جهان آفرین کردگار | بزور و به نیرو و ناماور
کز آتش که پیدا کرد او ز ایزد | بیاورد و زود و زرین درست
فرود آمد از اسب شیر ژیان | نهاد بر گرفت آن کیانی کلاه
چو از دور دیدش که با پیل پیچ | فرود آمد از اسب با پیلتن
بر آشفته شیر از برد دست | عنان از بری با دو دست پیگاه
چو آگاه شد پیلتن و از ناز او | دلان زود بر آورده آواز او
بکردار کوری که گرد انگیز | ز مردی ... و گرز از او
سر ... ... | ... زدو ... ...

بدو گفت رهام کای تاجور
بدین کار زنگی مگردان کمر
چو خسرو بشناخت کارزار
چه باید بدین دشت چندین سوار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برهام گفت آن زمان شهریار
که ای مهربان پهلوان سوار
بلشکر دلاور ز تخم پشنگ
چنان دانکه با تو نیاید بجنگ

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نباشد مرا ننگ زین جنگ
پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وز آن سو برشیده شد ترجمان
که دوری گزین از بد بدگمان

[illegible]
چو با جنگ خیزد ترا پای نیست
[illegible]
[illegible]

بدان نامور زجان بشنیده گفت
که آورد مردان نشاید نهفت
چنان دانکه تا من ببستم کمر
همی برفرازم بخورشید سر

[illegible]
ندیدم که آورد کس پیچ گرد
[illegible]
[illegible]

هم از گردش چرخ بر نگذرم
[illegible]
گزاید مرا چشم بر دست اوست
نه دشمن ز من یاد دارد نه دوست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر گفت باشیده شاه جهان
که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان پیکان کس نبود
که هرگز پیاده نبرد آزمود

پیاده که رو از در رزم بود — به آنجایگه فر و آزرم بود
رسیده بجایی که شیر پلنگ — بر آنجای پای آب ننماید چنگ

ازان نیز بر دوده و بر کار پیران — نپرید بر آن جایگه پر عقاب
نیاورد آوردگاه از بر — دو پیر از دو جنگی بگردار گرگ

سواران چو شیران سخته زنهار — که باشند پرخشم روز شکار
بگشتند با نیزه های دراز — چو خورشید تابنده گشت از فراز

نماند ایچ با نیزه شان پیش شان — پر از آب بسته دهان مغان
ازین عمود و تیغ تیز — همه پشت با [illegible] بگرد و پیر

هوا شد ز گرد سواران سیاه — نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خنجرگزار — پر از کشش ز مرگان بر دیده

پراکنده گرد فرو از درست — ز دانا ز پرتیغ تیز آمده است
کمان آبنوس زرین تیغ سپهنی — بیازید آوردن تن کسی

چو زور دو رشته با دل اندیشه کرد — که گر شاه را کویم اندر نبرد
پیاده تا نکشتی پیاده شوم — ز خوبی مر او را آهاز داده شوم

پیاده پیکرو رکه کار آمدش — ز پیاده بی تان وبیشتر آمدش
ازین چاره سرکز زد تیر — شوم پیش پیکان در دم اژدها

بدو گفت شاها به تیغ و سنان — کند مرکسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیاید که سیازیم جنگ — بگردار شیران بیازیم چنگ

چنان تر و عمر اندر زمان — براندیشه اند پیره بتکان
بر آن سرخ اسبش بازو جنگ — زمین فر بودن و مینو بپیر

گر آسوده گردد پر افشان کند — بسی شیر را دل پریشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ — بر ایرانیان او کند کار تنگ

بدو گفت رهام

یکی ترگ رومی به سر برنهاد — درفشش بر بام کوه زر داد
همه لشکرش زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند

خروشی برآمد که ای شهریار — به آهن تن پاک رنجه مدار
شما را همه تخت باید نشست — که بر کین کمر بر میان تو بست

که بر خاک تیره نشستش مباد — بسیج آرزو کام و دشمنش مباد
سپهدار با گبر و با گرز و خود — به لشکر فرستاد چندی درود

که گیتی همچند از رزمگاه — چپ و راست طلق و خفتان سپاه
نباید که جوید یکی جنگ و جوش — بر بام کوه زر دارید گوش

چو خورشید بر چرخ گردد بلند — به چندان تابد که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ — که این بود آغاز و فرجام جنگ

گهی بر فراز و گهی بر نشیب — گهی شادمان و گهی با نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ — ز رستم بجویید پایان جنگ

همه پیش او بنده فرمان شوید — بدان در که درویک درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود — همه چاره جنگ آسان بود

برانگیخت شبرنگ بهزاد را — کرانه نوشتی بتک باد را
میان بسته با نیزه و خود سر — همی گرد اسپش چو ابر برآمد

میان دو صف شیده آوا بداد — یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش گرد — تو ای ناپسندیده بی‌خرد

جنگ [illegible]

پسر سپهدار توران سپاه — که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
فرا آی کز تو گمانی برد — جهاندیده گودرز چون پیر خرد

اگر مهر بودیت با فال و کیش — نگردی دگر جنگ را پیش پیش
اگر جنگ جویی ز پس شیده شاه — برو دور بگزین یکی جایگاه

که ایران و توران نبیند کس — نخواهیم یاری و فریادرس
دگر دار چون ... شهریار — که ای شیر درنده در کارزار

نه‌ام داغ دل پور آن پاک‌شاه — سیاوش که شد کشته بر بیگناه
بدین دشت از ایدر بکین آمدم — نه از بهر گاه و نگین آمدم

زمینش چو چون پیار آستی — ز لشکر بزودی مرا خواستی
مرا خواستی کس بزودی روا — که پشت فرستادمی تا نزدرا

ستودن آرزو کن سمی زریکاه — که باشد بدو در ز میان سپاه
نه وند بیان که از هر دو روی — بیاری بیاین سرکشی بخوی

هم از آبخور وازیه بابا و فش — ز بد روز و ز ایشان نکرد و نفش
بپیشند هم دو ره پس بدور — چنان چون ز زند از ... زور

کنون تا خداوند خورشید و ماه گر ایشاد دارد درین رزمگاه
بنزد جهان آفرین کردگار بر هیچم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان که بر گل وزد تند باد دمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز که از جور پیدا او آمد فراز
کرم پشت گرمی بیزدان بود همیشه دل و بخت خندان بود
بره بوم و گنج و سپاه هست راست وگر تخت و گر زر و گاه است راست
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد ز گردان و با لشکر و راه مرد
سپیده دمان هست مهمان من بخنجر بپیوندم افشان تن
کسی را نخواهم ز ایران سپاه که با او بگردد بآوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز برآرم بفرجام ازو رستخیز
گراینده گر پیر و برنا بجنگ نیازم بدانکو کند کی درنگ
جدا زرخروشان کنیم از دو روی زخون دشت گردد پر از رنگ رود
بویژه که رستم بود پیش رو ابا گردگیران و شیران نو
وزان پس بیلان زامه همگروه بجنگ اندر آریم بر پیش کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی که ای بازخرد مهتر نامجوی
توانید زدهشت بلم آیدی نبرد جستن ننگ نام آیدی
نه از بهر پیغام افراسیاب کجا بخت بیدار بر تو شتاب
جهاندار ای پیک وده انجمن ره و نیز اپدر بود خود کفن
گزند آیدت زان سری گزند که از تن بریزند چون گوسفند
بگرید چنان زار بر تو پدر که کاوس گرید همی بر پسر
پیاده دمان قارن از نزد شاه بنزدیکی آن درفش سپاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت نماند ایچ پیک و به آمد شگفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب دلش چون بر آتش نهاده کباب
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم همی گشت و بر زد یکی سرد دم
از آن خواب کز روزگار دراز بدیده و نرگس همی داشت راز
پرش گشت گردان و دل پر نهیب بدانست کامد تنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه ز گردان مردان بیاید براه
وز آن پس بدو گفت کای بامداد مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بدین رزم بنگیست گویی دلم ندانم که وارا ز تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان چین دل خویش را بد مکن در چنین
چو خورشید تابان برآورد فش درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و چرخ آوردگاه برانگیزم از شاه گردان سپاه

[...] کیخسرو [...] شیده و [...] پهلوانان

چو روشن شد این چادر لاجورد جهان شد چو دریا ز یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ زباد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید روی برش ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه یکی نامه‌ای یافت شد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف پر آواز جوشان و بر لب کف
همی گوید آن نامور شیر چنگ که با شاه گوید که آمد پشنگ
بخندید از آن شاه و خفتان بخواست درفشی برآورد بر دست راست

جهان گشت زرین و تاج سران — کمرهای زرین و گرز گران
همی باز خواهد بدین رنج خویش — بیاراو گنج تو آن گنج خویش

هران شهر کو بوم ایران بدی — همیکرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد — ز کار گذشته نگیریم یاد

جز از نامور رستم پهلوان — بنیکو نبود و نه پیر و جوان
که رستم همی آشتی سر نداشت — که درد سیاوش در سینه داشت

همی لب بدندان بخایید شاه — همیکرد چهره بایشان بکاه
وز انپس دگر گفت این نیست راه — بایران خرامیم ازین رزمگاه

کی آن همه عهد و سوگند ما — جهان گشت و اندرز و پیوند ما
که برگشت زنده از افراسیاب — بماند جهاندار ایران بخواب

بگاه سخن کیسه چه پیمان بدیم — بدین دیده کان چون بد بنگریم
شنیدی که با ایرج نیک بخت — چه آمد ز توران پی تاج و تخت

بنوذر چه آمد از افراسیاب — بیکبارگی گرد ایران خراب
سیاوش را نیز بی گناه — بکشت از پی گنج و تخت و کلاه

ز نبیره ترکی از آن انجمن — بیاید فرامان بنزدیک من
کز ایشان همی جست خواهد نبرد — شما را چرا شد دگر روی زرد

همی از شما خود شگفت آیدم — همی کین پیشین بیاد آیدم
گمانی همی بردم کایرانیان — گشایند جاوید بر کین میان

کسی را ندیدم ز ایران سپاه — که افکنده بودی درین جایگاه
که از جنگ ایشان گرفتی شتاب — بگفت و فرستاده افراسیاب

بپوزش نگفتند با بنده ایم — هم از مهربانی سراینده ایم
نخواهد ز ما شاه جز نام نیک — ز هر کار با ما سرانجام نیک

چه شاید جهاندار پرتیزمنش — نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود — که یارد ابا شیده رزم آزمود

سپاهی بخود سان بدشت نبرد — جز از شاه کس این دلیری نکرد
بخواهد مگر چهر و موبدان — که بر ما بود ننگ تا جاودان

رای زدن کیخسرو با سپاه

بدیشان دگر پاسخ آورد شاه — که ای موبدان نماینده راه
بدانید کین شیده روز نبرد — بروزانه را رد بهامون برد

ز پلمحش پدر کرده از جادویی — ز گرّی واز پارسی بدخویی
بباشد سنان شما کارگر — بران جوشن و خود و پولاد بر

جهان پیش از باد وارد نژاد — گراینده شیر در مرز باد
کسی را که یزدان نداد است فر — نباشدش با جنگ وی پای پر

دگر با شما او نیاید بجنگ — ز فرّ نژاد و خود آیدش ننگ
پیره فریدون و پور قباد — دو جنگی بوید یکدل و یکنهاد

بسوزم بجان نیز و جان پیش — چو کاوس را سوخت جان پر ز ریش
جوانان و پیران ایران زمین — همه شاه را خوانده آفرین

بفرمود تا عازن رزم خواه — شود باز و پاسخ گذارد بشاه
کز این کار ما دیر و دشوار گشت — نخستین ز اندازه اندر گذشت

جز یافه مرد جنگی پلنگ — نخواهد که رزم چنین در نگ
نخواهیم ز تو بوم توران و گنج — که باکس نماند سرای سپنج

هم اندر زمان شیده آنچه رسید / بکشتن ایرانیان را بدید

دل شیده آمد از آن کار تنگ / همه بازخوانند آن ... جنگ

بایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید باید به راه

بگویید روشن دل شاه نام / بشاه آورید آن زمان این پیام

[illegible] کشته شد[illegible] ایرانیان بر [illegible]

از افراسیاب آن سپهدار چین / پدر مادر شاه ایران زمین

سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغام بر شاه توران سپاه / که پرسش باد و رش شیاه

همی شیده گوید که هستم بنام / کی باید او تا گذارد پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز خشم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم

دگر گفت این شیده خال منست / ببالا و مردی همال منست

نگه کرد گردنکشی زان گوان / بشد پیش او قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شادکام / درود وی از ما و بشنو پیام

چو قارن بیامد بر شیده شاه / بمیدان درخشی درفش سیاه

پیامد بر شیده داد او درود / ز شاه و ز ایرانیان برفزود

چو آن نیز بگشاد شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و رزم و ز بزم و شتاب

چو بشنید قارن سخنهای نغز / از آن نامور بچهٔ پاک مغز

پیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغامها با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش روزهای کهن

بخندید خسرو ز کار نیا / از آن جستن چاره و کیمیا

وزان پس دگر گفت افراسیاب / پشیمان شده از گذشتن ز آب

بکوشد مگر دل بخشایدم / به بیشی ز لشکر نبخشایدم

ورا چشم پر آب و دل پر سخن / مرا دل پر از روزهای کهن

بدانگه که گردنده چرخ بلند / نگه کرد و بالیت زور گزند

کنون کار ما را فراوان نیست روی / که من دل پر از کین پر پیش اوی

بگردم باآورد با او بجنگ / بهنگام جستن ندارم درنگ

همه بخردان و روان سپاه / به آواز گفتند این نیست راه

جهاندیده با دانش افراسیاب / بجز چاره سازی نپیچد بخواب

ندانند جز از بند و جادویی / فریب و بداندیشی و جادویی

ز لشکر کنون شیده را برگزید / که این دیو بند بدی را کلید

که می خواهد از شاه ایران نبرد / بیاورد گستاخ ناورد کرد

به دست تو گر شیده گردد هلاک / یکی نامور کم شود زان چه باک

وگر زو از او بر تو گردی هلاک / از ایران برآید یکی تیره خاک

یکی زنده از ما نماند بجای / نه شهر و نه بوم ایران بپای

بدان تا کند روز ما پر ز گرد / دگر شیده با شاه جوید نبرد

تو بر تیغ تیزی او دلیری مکن / از ایران و از تاج سیری مکن

کسی نیست ما را از آن تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان

نیای تو پیری جهاندیده است / بتوران و چین در پسندیده است

همی پرورش آید بدین به گرد / زیچار کی جست خواهد نبرد

همی گوید افراسیاب گنج و درم / که بنهاده بود از گه زادشم

ولیکن پی رنج پیموده کار | ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سپه نامور بیگناه | جدا کرد و از تن درین رزمگاه

ور از پیش من برنگردی ز جنگ | همانا که آیدت این کار ننگ
چو با ما بکوشند بیجان کنی | بکوشی که بیجان تنشان کنی

بدین کار باشم ترا رهنمای | که مرد سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی | نیا را بتوران سپه دشمن کنی

برادر بود بهمن جنگی پشنگ | که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
همان بوم و کان زاولی بهی | بفرمایم آن زرکان تهی

ز گنج نیاکان ترا برمنش | فرستم ببر تو بی سرزنش
ز گنج نیاکان ما بهره هست | ز دینار و ز تاج و تخت و نشست

ز گنج و سپاه و ز بیش و ز کم | که میراث مانده از نیا و عم
ز تاج و ز رکان و ز تخت و کلاه | ز هر چی که باشد ز بهر سپاه

فرستم همه نیز خود پیش تو | پسر پهلوان و سپهر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم | همه رزم ما بازگردد به بزم

درایدونکه جان ترا اهرمن | بپیچد همی تا شوی در کفن
خرد از رزم و خون کردنت آشتی | به مغز تو در پند را جای نیست

تو از لشکر خویش پیروز نام | مگر خود برآیدت زین کار کام
بگردیم هر دو بآوردگاه | برآساید از جنگ هر دو سپاه

چو من کشته گردم جهان پس تراست | سپه بندگان و سپر خویش تست
وگر تو روی کشته بر دست من | کسی را نیازارم از انجمن

سپاه تو در زینهار منند | همه مهربانند و یار منند
دگر با من ایدر نیایی بجنگ | نیایی تو با کاردیده نهنگ

کمر بسته پیش تو آید پشنگ | چو جنگ آوری دور باش از درنگ
پدر پیر شد پایمرد جهان | جوان فرومند روشن روان

بیاورد که با تو جنگ آورد | دل شیر و چنگ پلنگ آورد
به پنجم تا بر که گردد سپهر | کرا بر نهد بر سر او تاج مهر

درایدونکه با او بجویی نبرد | دگرگونه خواهی همی کار کرد
بمان تا بیاید شب سیاه | چو بر سر نهد کوه زرین کلاه

شب تیره رو دامن اندر کشد | یکی چادر شعر بر سر کشد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران | کی کو گراید بگرز گران

زمین را ز خون رنگ دریا کنیم | ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دوم روز در وقت بانگ خروش | ببندیم بر کوهه پیل کوس

پر از اسپان برون آوریم | بجوی اندر از آب خون آوریم
ببینیم تا این سپهر بلند | کرا خوار دارد کرا ارجمند

جهاندار خویش از آن رزمخواه | بدید از آن رزمیان سپاه
گزین کرد از آن بخردان رادمرد | چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

بسی آفرین کرد و آمد برون | بد دیده پر آب و دل پر ز خون
گزین کرد از نامداران هزار | خردمند و شایسته کارزار

ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو | ز ناکاردیده جوانان نو
زره چون طلایه بیامد ز دور | درفش و نشان سواران تور

به با طلایه برانگیختند | بناکام پوشیده خون ریختند
شبی صد از ایرانیان خسته شد | وزان روی پیکار پیوسته شد

همان پس بروز جنگ اوروز
چو دریا دل از رنج جوشیده بور

برادرش بارمان پلنگ سترد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد

ز ترکان سواران کین صد هزار
همه نامجوی از در کارزار

برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش
من اندر میان با نهم و پرخروش

ازان کینه بر دشت کین کشته شد
زمین زیر شان چون گل آغشته شد

همه مرز توران شکسته و بند
ز پیکار و از همی بکسلند

نه پیچد بوم کس پیران جواب
نخواند کسی نام او جز پیاب

بپاسیم تا نامداران ما
حلالان و لشکر سواران ما

بپیچند ایرانیان را بخشم
ز دل کم رود بیم و این کین و خشم

هم ایرانیان همچنین با سپاه
بپیچند و آیین و بخت و کلاه

دو کشور بدین در پر درد و خشم
بتاره جادو اروا ز خون چشم

بباز زر پراکنده پرده کنم
و زایشان بیابان پر از خون کنم

به بود او پاسخ که ای هوشیار
چو زین سکونه جویی همی کارزار

برایشان چو جستن نبیند جنگ
شکستن بود باز و ماندن جنگ

بیاز ریختن ز لشکر منم
که اسب افکن پیش رویین تنم

کسی را نه انم که روز نبرد
فشانند راپس من ارنا دگرد

مرا آرزو جنگ کیخسرو است
که او در جهان شهریار نوست

بر بالای بیابد هم از جنگ من
و گر دیگری پیش آید به جنگ

دل و پشت ایشان شکسته شود
بر آن انجمن کار بسته شود

اگر چه بید او چگان جنگ من
بخاک اندر آرم سرش بی درنگ

به گفت کای کار نادیده مرد
مزیده ز گیتی همه گرم و سرد

شهنشاه کی بوید از تو نبرد
هم ... شیده بگفت ای جهاندیده مرد

اگر بودی هم بر دوش منم
همه نام او زیر پای آگنم

گر او با من آید به آوردگاه
بر آن پایه از جنگ مرد سپاه

پسر بیج مانده بپشت سپاه
خانم اگر تو کنی رزم رای

نه لشکر پسندد و نه یزدان رات
که تو جنگ او را کنی پیش دست

بیند بگفت ای جهاندیده پور
که باد آبه روز کار از تو دور

از ایدر برو تا میان سپاه
و زایشان یکی مرد دانا بخواه

به کیخسرو از من پیامی رسان
بکوبش که گیتی دگر شد نهان

بپیچد که رزم آور و بانیا
پرستش بر ایزدی باشد و کیا

[illegible]

دگر بود رای جهان آفرین
که گرد جهان بر زیر خاشاک کین

بیاد آورش نیز کین گذشته
ز آموزگاران سرش گشته شد

که نزد مرا بود پیران گرد
چو رویین و لهاک و فرشیدورد

که بر پشت زین شان بیاید شکست
پر از خون بکردار پیلان مست

و بایدت نگه گوی که تو به تیغ
بد اندیش و از تخم آهرمنی

بر اندیشش چون تو ز تخم منی
نکوهش همی خویشتن را کنی

بر کین بکوه زره گاه پس امان
که نزد من آرند لشکر همان

نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم
و گر پر گشتم هر اپاسان شدم

همه کوه و دریا مر لشکر
همه نزد شیران کند آورند

هر آنگه که فرمانده هم گوه چنگ
چو دریا کند ای پسر روز جنگ

دیگر بی

بگرد سپه بر یکی کنده کرد   طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب   بدان سو که بد روی افراسیاب

جنگ بر پراکنده گرد دشت   چو خورشید تابان ازو برگذشت
چو خورشید برزد ز برج بره   بیاراست روی زمین یکسره

سپهدار ترکان سپه را بدید   بر و نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آواز بوق و سپاه   همه برنهادند ز آهن کلاه

تو گفتی که روی زمین آهن است   ز نیزه هوا نیز در جوشن است
ز لشکر چنان شد سپهر روز و شب   کز ایشان یکی را نجنبید لب

ازان روی و این روی بر پشت زین   پیاده به پیش اندرون انجمن
تو گفتی جهان کوه آهن شدست   زمان پوشش چرخ جوشن شدست

ستاره‌شمر پیش و شهریار   پر اندیشه و زیجها بر کنار
همی باز جست از شمار سپهر   سطرلاب تا بر که گردد به مهر

بپرسید ازین جنگ فرجام بود   ستاره‌شمر سخت بیچاره بود
بُد از چارم چو شد روز تنگ   به پیش پدر شد دلاور پشنگ

بدو گفت کای نامدار جهان   پر آواز از تو میان مهان
به تو زیر فلک شاه نیست   ز تا ماه و خورشید بد جای هست

شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر شاه بسپاره ترا   ز خورشید تابان کلاه ترا

نباید ز شاهان کسی پیش تو   فزون از بدو گوهر سر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی   بدو رنج و مهر پدر داشتی

کی یاد ناخوش ز باد و هوا   بد و بر زمین بودی روا
ازو سیر گشتی و گردی درشت   که از تاج و تخت و کلاه بود جفت

گر او انگشتی جهاندار شاه   هم او بازگشتی یکی نو کلاه
کنون آنکه پیش تو آید به جنگ   به گیتی فرازان نیاید درنگ

پدر و روی این شوم ناپاک را   پر و ار به پرویش خاک را
شد از مهر شاه از تو تاج دید   ز توران چو مرغی پریان پرید

ز خونی نگه کن که پیران چه کرد   بدان بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد   پر از کین دل و مهر را خوش کرد

همی بود خامش چو آمد به دشت   چنان مهربان پهلوان را بکشت
از آن پایه کین با سپاه جنگ   پیاده به پیش نیاید پلنگ

نه دینار خواهد همی نه کلاه   دگر اسپ و شمشیر و گنج و کلاه
ز خویشان فراز از خون بجوید همی   سخن جز برین بر نگوید همی

پدر شاه و فرزانه و پادشاست   برین راست گفتار من بر گواست
از ایدر ایشان نیست چندین سخن   پسر را دگر دل شکسته مکن

پسر را چه باید ستاره‌شمر   بشمشیر جویند گردان هنر
سواران که در جنگ بایسته‌اند   همه جنگ را یکدل و یک تن‌اند

چو دستور بخشد مرا پادشاه   از ایشان نمانم یکی پادشا
بدو زنم پیر و ترک آیشان بتیر   نیندیشم از کنده و آبگیر

چو بشنید افراسیاب این سخن   بدو گفت اندیشه مندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود   فراز از راستی نیز ناید شنود

ولیکن تو دانی که پیران که بود   به گیتی همه را هیچ کس نشمرد
ببند و در دلش یکی کاستی   بجستی بجز خوبی و راستی

بدو داد از جنگیان صد هزار — زره دار و با گرزهٔ گاوسار
بفرمود تا شیده از میمنه — سواران ز سته ببرد ز بن

عنان میسره جهن را داد و گفت — که نیک اخترت باد هر جای جفت
قراخان جنگی چپ ام سپر — کمربسته آمد به پیش پدر

بدو داد ترک چگل چل هزار — سوار آن شایستهٔ کارزار
که او بد نگهبان پشت پشنگ — ز پنجه سوار بارداور ابینگ

سپاهی بجنگ گیلان سپرد — یکی تیر بر زور بالا شمرد
دو جنگی ز توران بیاراید — بدل پلنگ سنگ خارا بدند

سوی میسره لشکری را گزید — که خورشید بود از جهان ناپدید
بیاری دمور و فرخ سوار — دگر سی هزار از در کارزار

که سالار ایشان بود گستهم — یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی گو کوه گیر — که با کوه بگذاشتی تیغ و تیر

دمور هژبر کاش با او برفت — بیاری چنین نزد او برفت
ز گردان و جنگ آوران سی هزار — برفتند با خنجر کارزار

جهاندیده پشتوه سالار شان — پلنگ دلاور نگهدار شان
تمامی هزار از یلان با کمان — برفتند با گرز و تیر و کمان

سپهبد چو اغریرث جنگجوی — که با نوح یکی داشتی آب روی
پیاده دگر تیغ زن چل هزار — گزین کرد شاه اندر کارزار

سپهدار گرسیوز شوم تن — جهانجوی سالار آن انجمن
وزان پس گزید از یلان ده هزار — که سیری ندارند از کارزار

بفرمود تا در میان دو صف — بیاید که بر لب آورد کف
که هر روز بر لشکر آب افکنند — دل و پشت ایرانیان بشکنند

بسوی باختر بود پشت سپاه — شب آمد پیلان پس پشت شاه
دگر گفت سالار گیتی فروز — که دارد سپه چشم بر نیمروز

چو آگاه شد شهریار جهان — ز کشتار و پیکار کارآگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب — که لشکر که آورد زین روی آب

سپاهی بدین روی جیحون کشید — که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو گوان را بخواند — نشسته همه پیش ایشان براند

سپاهی ز جنگ آوران برگزید — بزرگان ایران چنان هم پسند
چشیده بسی از جهان شور و تلخ — بیاری گستهم نوذر به بلخ

بالشکرش بفرمود تا سوی زم — ببرد لشکر و گنج و پیل و درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه — کند رای شیران ایران تباه

ز رابش یلان را همه برنشاند — بزد کوس و رویین و لشکر براند
چنان چون بود شاه از آن جنگ — نگردی زمانی بجای درنگ

همی رفت با هوش و رای درنگ — که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید — که از دور پیدا ز لشکر بدید

سپه را سوی رایت خوارزم بود — همه ریگ زم اندر زم بود
بتخت دستان و بیمار آب — میان ریگ و پیش اندر افراسیاب

خود و رستم طوس گودرز گو — سپهی لشکر از نامداران نو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه — بیابان نگه کرد و پیل و سپاه

چو آگاه شد زان سپاه نیا — دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود از آن کو شمرد — همه زنده پیلان و مردان گرد

بکردیه

گزین کرد دیگر سپه سی هزار / سواران ترک از در کارزار
همچون هژبر و تا بگذرند / بکشتی ز رخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی تاختن / نیارد بکشتی کسی آختن
فرستاد بر سر سوی لشکری / دگر جنگ را خواند از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک / که پیدا کند گردش او هلاک
شب تیره بنشست با بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با او سخن ساختند / جهان را چپ و راست انداختند
بران برنهادند یکسر که شاه / ز جیحون گذارد بدان رو سپاه
همی چاره جست از بد بدگمان / سپه انجمن کرد آن زمان
تو افراسیاب و بود بر تبر / بفرمود تا رفت پیش از پدر
پدر بود و کشتی فرودی بجای / بیالاد و بیدار و فرهنگ و رای
ز چندان سپه همی او ببرد / جهاندیده و نامداران گرد
بفرمود تا هر کجا راه بود / به پشت پدر که جا راه بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه / خورش بار بر پشت پیلان براه
سپه را بکشتی برون کشید / دمان بر لب رود جیحون کشید
سپه بود بر تا پر رود بار / سپاه اندر کشتی و زورق هزار
پلنگ و عقاب از آب گیتی که دشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
گذرهای جیحون چهار باد و دم / بآموی پیلان و شیران دژم
ز کشتی همه دشت بنمایند / بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب / برانید از آن هم بگذشت آب
پراگنده هر سو همی شد دوان / یکی مرد بیدار روشن روان
بخندید و گفتا ایچ و سپاه / که با لا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزمجای / دگر گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را به یک دشت جنگ / علف مانده و ساز رای درنگ
ز یکروی دریای گیلان بجاست / چراگاه اسپان و جای نشست
برین روی جیحون و آب روان / خورش باید و خورد رودن روان
میان اندرون ریگ جای فراخ / پر از پرده و خیمه بر جای کاخ
دلش تازه تر گشت از آگهی / بنالید برگاه شاهنشهی
سپهبد بسی دیده بد روزگار / ز رفتی یکیبار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
جهان ساخته و جایگاه بنه / دل میسره تا زمین میمنه
بیاراست لشکر گه شاهوار / بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
کمر کرد در قلب که جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ / که او داشتی روز جنگ پلنگ
بلشکر چو او نامداری نبود / بر جای چون او سواری نبود
برانگیخت اسپ و دم پلنگ / گرفتی بکینه ز نیروی جنگ
ز نیزه آهنی داشتی / برآورد بر کوه بگذاشتی
پشنگست نام و پدر شیده خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان دگر گونه شان صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ جمال
دلیری که جهن بد نام اوی / پراگنده کرد جهان کام اوی
که بودی به پیش پدر رای زن / بدانش پسر پیش برتر ز انجمن

همی از کسی یاد کرد آنچه دید … وزان بد که ایرانیان را رسید
به پیران و لهاک و فرشیدورد … وزان نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه … چه زاری رسیدند از آن رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید … زمین کوه تا کوه لشکر بدید
بزنهار شد لشکر ما همه … هر آنچ آن شد از بی شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره شد … سیه رخشش همچون دلش تیره شد

[illegible]

خروشان فرود آمد از تخت عاج … به نزد بزرگان بینداخت تاج
خروشی بر آمد ز لشکر به درد … ز رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانگان جا بپرداختند … ز خویشان یکی انجمن ساختند
وزان درد بگریست او یک زمان … همی کند موی و همی گفت آسمان
دگر گفت زارای جهان پهلوان … سوار سرافراز روشن روان
چو با مان و لهاک و فرشیدورد … سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند … سپه را و سالار لشکر نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت … غم دوده و لشکر بر او کار گشت
بس آنگه یکی سخت سوگند خورد … همی گفت با رنج و تیمار و درد
به یزدان که بیزارم از تخت عاج … دگر خود نبیند سرم افسر و تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست … کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم [illegible] … دگر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران من … جهانجوی و جنگی سواران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد … که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی رهبرین گفت‌وگوی … ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر به نزدیک جیحون رسید … همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند … ز پیران و آزادگان چند راند
ز خون برادرش فرشیدورد … ز روی چین و گردان روز نبرد
کنون گاه کین بود و خون ریختن … به ترکان بر اندر آویختن
غم و درد مهرست هم رنج و کین … ز ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان و گردان افراسیاب … بگفتند و گردند مژگان پر آب

لشکر آراستن [illegible]

که ما بر سپه شاه را بنده‌ایم … نکردیم ازین کینه تا زنده‌ایم
چو رویین و پیران ز مادر نزاد … چو خورشید و روز آن فره داد و راد
کنون ما همه پیش شاه آمدیم … اگر سر فرازیم اگر کهتریم
ز خون گرد و رود کوه دریا شود … درازی ما همچو پهنا شود
یکی بر نکردیم ازین کینه گاه … اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد … بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد … سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
که آنچه بودش به دشت و بکوه … ببخشید با لشکر انبوه گروه
بزرگان شمشیرزن سی هزار … گزین کرد شاه از دو کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان … بسی پند و اندرز بادادشان
که گر پیلتن بود از آنجا بپای … سواران روشن‌دل رهنمای

یکی از گرد

ز گردان و گردنکشان سی هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
روا رو به دشت جنگ را پیش رو — سپاهش همه جنگ سازان نو
بدان تا میان دو رویه سپاه — بود گرد آب افکن رزمخواه
وزان پس بگستهم گژدهم گفت — که با قارن رزمزن باش جفت
بفرمود تا اندران بود طوس — بگردد بهر جای با بوق و کوس
بدان تا ببند اندر آید دو پت — کسی را کجا بود زیر دان پت
نباشد کس از خوردنی بی نوا — سپهبد نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردون بد و گاو میش — ز بهر خورش را ز میر آیش پیش
نخواهد همی سر به باید ز شاه — بر کار باشد زمان سپاه
بهر کار از آن خو پدیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد
بهر سو همی رفت کارآگهان — که هیچت بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیده بان داشتی — سپه را پراکنده بگذاشتی
همه غار و کوه و بیابان و دشت — بهر سوی گرد لشکر بدشت
فسانا یکایک ز او کرساخته — همه جنگ را کردن آواخته
ازیشان کسی را نبد بیم و رنج — که ویرانه با خویشتن تاج و گنج
بهر گونه چون کار لشکر بساخت — بگردون کلاه مهی بر فراخت
دل مرد بدخواه با بیم خوی — بجز جنگ گردان دگر آرزوی
سپهدار ترکان از آن روی چاج — نشسته بد آرام بر تخت ساج
دو باره ز لشکر هزاران هزار — سپه بود با آلت کارزار
نشسته بگل زیر یون تاکشان — همه بر گرفته از آن ورد دنگشان
بهر کوه بیابان همی آنچه بود — ز برگ درخت و ز کشت درود
بجو زونه یکسر همه بار و برگ — جهانی بدو آرزو کرده مرگ
سپهدار ترکان ز پی کشت بود — بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ما چین و چین — نشسته بمرز گور سپان زمین
جهان پر ز رامگاه و پرده سرای — ز جیمه سر بند بر زمین پیر جای
جهان بوی پروانش افراسیاب — نشسته بکینه ز خورد و خواب
نشست اندران شهر آن کرده بود — که گنگ دژ او دژ برآورده بود
برآورده و زکنده آتشکده — همه ژند و وستا برآرزده
در آن نام گنگ بهشت بلاوی — اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام گنگ دژ بیکنده گشت — زمانه بر او بند ز گنج بد گشت
پسر خود ندون به افراسیاب — ز گنگ دژ و شن نگرد او شتاب
هو ز دو دیژه ترکان نشسته بدشت — سپه از سپاهی همه چهره گشت
ز دیبای چینی سرا پرده بود — واندان پرده در درون پرده بود
بپرده درون جمهای پلنگ — بآیین سپالار ترکان بنگ
نهاده یکی گنجه درون تخت ز — همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته بر آن شاه توران سپاه — بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
زبرون و دیلمز پرده سرای — واز ان درفش دلیران بپای
رده بر ده بر چینه بر یکی — کز زو نیک او آب بد ستهی
باده بدو خویشتن و حلقه سپه — ز پیکار گیان اگه به پاگه
همی رفت اگر به پیش شاه — چهارمی سپهران بدان رزمگاه
بجز کر سواری سپا صد هزار — سخن راز پیران همه یاد کرد
همه چنگ کمان ازپی یکدگر — رسیدند گریان و پر خاک سر

بفرمود تا پیش تخت سپاه　　به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل　　زمین شد بکردار دریای نیل
هزاران دلیران زوبین نبرد　　بصندوق در ناوک انداز گرد
کمینان بر پیل چیده سوار　　همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد و گردان و جنگ آوران　　که بودند با زنگ شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ　　بفرمود پس با کمانهای چرخ
پیاده ببودند در پیش پیل　　که گر کوه پیش آمدی برد سیل
دل سنگ بگذاشتی نیز تیر　　نبودی کس آن زمان دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای　　ابا نیزه و دشتی سپر گرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون　　همی از جگر با بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه‌دار　　سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ　　پراگنده ترکش به تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه　　سپردار با درع و رومی کلاه
ز گردان و گردنکشان صد هزار　　ز بربر زره‌دار جنگی سوار
ابا شهره شاه و پستان هزار　　که جنگ بداندیش و بیش گزار
ز بغداد و گردن فرازان کرخ　　بفرمود تا با کمانهای چرخ
به پیش اندرون تیرباران کنند　　سواران چو ابر بهاران کنند
که از تخمه نامور شه بود　　بزرگی بدانگه بدان تخمه بود
بنه‌دو نیز بر پستوه بود　　که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان در رزم آموده گران　　ز دشتی سواران و نیزه‌وران
سر مایه پهلوانان زهیر　　که آموزه بودی ز چنگال شیر
بفرمود تا زد ز پستوه شد　　چپ لشکر شاه چون کوه شد
سلامی بد از روم و بربرستان　　یکی پیش رو نام لشکرستان
سوار و پیاده بدی سی هزار　　برفتند زی چپ شهریار
دگر لشکری کز فراپیان بد　　جهانجوی و مردم شناسان
منوچهر رشن بد نیمه ارسان　　که نام جستن سپهدارشان
دگر نامداری نو و خان نژاد　　جهاندار و از تخمه کیقباد
که نام او شاه پرویز بود　　سپهبد دل لشکر آویز بود
شه غرچگانان و پستان شیر　　که پشت کی آوریدی به زیر
بدست منوچهرشان جای کرد　　پر از تخمه را لشکرآرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند　　ابا نیزه و دسته لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم　　پر از کین دل از تخمه زادشم
از آن دشت شمشیرزن سی هزار　　جهانجوی دار تخمه شهریار
سپردار آن سپه گیو گودرز را　　بدان تا ز دل کرده هر مرز را
نبی گیو به باد و شمکنان　　برفتند جنگی سه کامه وکان
پیادی نبرد و سپر از گیو　　برفتند گردان به پیرا نیو
دبستا در میمنه ده هزار　　دلاور دلیران شمشیردار
دگر ده هزار از دلیران گج　　بس گیو گودرز شگان برد
دما وم بشد برتیغ زن　　ابا کوه سپارند برانجمن
مردی بود جنگ را یار گیو　　پیادی سپر از گردان نیو
دبستا در میسره ده هزار　　گزیده سوار از در کارزار
به پیش اندرون قارن رزم‌زن　　پر نامداران آن انجمن

دگر گردان و

بنودی بر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور چند سرکشان / چنان بود در پادشاهی نشان

بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی بدره و چند یاد داده بود
چو لهراسب و چون رستم تیز جنگ / که از ژرف دریا بودی نهنگ

دگر نامور آشتش پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان تا گذشتن بدر / هر آنکس که بد کرد و برجاش تخت

ز گنج بکشادی روزی او / بسی از روان پدر کرد یاد
پس تن را گزیده ازان انجمن / بزرگان و دیتن رای زن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز و چون پادل آن سترگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش

فرستادگان خواند از انجمن / سخن گوی و روشن دل و رای زن
بهر نامداری دو فرزند کاله / نوشتند بر پهلوی نامه

که پیروزگر چیره و از پشت پیل / بنو چهره و گشت گیو چو نیل
نه آرام با دشمنان راه خواب / مگر پاسختن دام از آفتاب

چو برخواند آن نامهٔ مهتری / که او بود در پادشاهی سزای
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا در آمد بجوش

بزرگان هر کشوری با سپاه / نشاوند پیش نو در گاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / ازان نامداران هر کشوری

ازان پس بگردید گرد سپاه / بیار آست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد از لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار

که باشند با دین تقلب اندرون / همه جنگ را دو پشتن بخون
یکی دست بر طوس را داد جای / منوشان و نوذران فرخنده رای

وزان دورتر آتش رزم توز / چو گودرز آن شاه کرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که رزم با بخت همراه بود

یکی شاه کز ما گه هنگام جنگ / نگردی بد دل یاد درای دژ
چو نخاج خیزد ازشان یمین / دگر شیر دل ایرج پلتن

که بر شهر کابل بد او پادشاه / جهاندار و فرزانه و با سپاه
چو شماخ بر زوش سوریان / بجا رزم را بسته بودی میان

فزون تر از آن گیو بد رزم زن / بهر کار پیش و رو لشکر شکن
که بر شهرها در بد آن پادشاه / جهان دار او چندار و فرمان روا

هر آنکس که از تخمهٔ کیقباد / بزرگان با دانش و پاک زاد
به دست چپ خویش بر پای کی / که شاهش پسندیده بد بزرگ

چو گرگین میلاد و گردان بری / برفتند یکسر بر تومان کی
دگر آنکه بود او ز تخم زراب / فروزنده فرخ آذرگشسب

همه نیزه‌ور آنکه داشتند / وگر نیزه از تیغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه / که یکدل سپاهی بد یکتنه

هر آنکس که از زابلستان بدند / دگر مهتر خویش و پیشتان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست / همه راو کرا از بی جنگ خواست

سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان بسیج
سپهدار گودرز کشواد بود / بجز سپهدار و خراد بود

بزرگان گماز بروع داده پیل / بپیش جهاندار بودند پیل
سپهدار گودرز او پشت شد / چپ لشکرش را بیاراسته شد

بکون

زمانه سراسر بدو زنده باد	خرد بخت او را فزاینده باد	دلش شادمانه چو خرم بهار	بود تا بود این جهان یادگار
همیشه ابا گردش روزگار	به بخت و به دولت بود کامگار	ازو شادمانه دل انجمن	بهر کار پیروز و برتر سخن
همی تا بگردد فلک چرخ وار	بود اندرو مشتری راه‌گذار	بقا باد جاوید در عز و ناز	ازو دور چشم بد بی‌نیاز
کنون این سخن‌ها به باستان			بپیوندم از گفته راستان
چو پیش آورم گردش روزگار			بباید مرا پند آموزگار
چو بیکار کیخسرو آمد پدید			زمین جادو بی‌بها باید شنید
برین داستان در ببارم همی	بسنگ اندرون لاله کارم همی	ایا آزمون را نهاده دو چشم	گهی شادمانی که درد و خشم
شگفت اندرین گنبد لاجورد	بماند چنین دل پر از داغ و درد	چنین بود تا بود دور زمان	نبودی تو اندر شگفتی گمان
یکی را همه بهره شهد است و قند	تن آسانی و ناز و بخت بلند	یکی زو همه سال با درد و رنج	شده تنگ دل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نهیب	گهی در فراز و گهی در نشیب	چنین پروراند همی روزگار	فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنکس که سال اندر آمد به شصت	بباید کشیدن ز پیشین دو دست	رها شد در تنگ را اندکی	رود در زمان آزمودم بسی
وگر بگذراند همه بیست و بیست	بران زندگانی بباید گریست	اگر شست با بیست سال شصت	خرد شد از آن بامی راه جست
بیابیم پر رنج گردنده راه	نبرد از همین دام خورشید و ماه	جهاندار اگر چند کوشد به رنج	نیازد به کین و ننازد به گنج
همش رفت باید بدیگر سرای	بماند همه کوشش ایدر بجای	تو از کار کیخسرو اندازه گیر	کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا	به شمشیر و هم چاره و کیمیا	نیا را بکشت و خود ایدر بماند	جهان نیز منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج	بدان کوش تا دور مانی ز رنج	چو شد کار ایران و ویسه بسر	بجنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست از هر سوی مهتران	برفتند با لشکر بیکران	برآمد خروشیدن کرنای	بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل			نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه			خروش آمد از دشت در بارگاه
بشهر اندرون جای جنبش نبود			بدشت اندرون جای رفتن نبود
چو بر پشت پیل آن شه نامور			زدی مهره در جام و بستی کمر

گشاده زبان و دل و پاک دست | پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر | پراگنده رنج من آمد به بر

به پیوستم از گفته باستان | پسندیده از دفتر راستان
که در روز پیری مرا بر دهد | بزرگی و دینار و افسر دهد

بدیدم جهاندار بخشنده را | بلند اختری با درخشنده را
همی داشتم تا که آید پدید | جوادی که جودش نخواهد کلید

که از آتش چرخ گردنده اوست | به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
نگهبان دین و نگهدار تاج | فروزنده ملکت و تخت عاج

به رزم دلیران توانا بود | بچون و چرا اندرون دانا بود
بیار آورد شاخ دین بر دهد | کفش به دانش روان پرورد

بداندیش از بی گزندان بود | همیشه نیایش بیزدان بود
دگر سال بگذشتم از شصت و پنج | بدرویشی و زندگانی و رنج

چو بر سر سال [illegible] گذشت | من از شصت و [illegible] گذشت
رخ لاله گون گشت بر سان کاه | چو کافور شد رنگ ریش سیاه

بدانگه که شد سال پنجاه و هشت | جوان تر شدم [illegible] گذشت
فروشی شنیدم ز [illegible] | که اندیشه شد پیر و تن بی گزند

که ای نامداران و گردنکشان | که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد | زمین و زمان پیش او بنده شد

بداد و ببخشش گرفت این جهان | سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فزون شد بر آثار تاریخ او | که جاوید بادا پی و بیخ او

از آن پس که گوشم شنید آن خروش | نهادم دل و جان بیاد آر و دوش
چو پیوستم این نامه بر نام او | همه مهتری باد فرجام او

که باشد به پیری مرا دستگیر | خداوند شمشیر و گرز و سریر
که می خواهم از کردگار بلند | که چندان بماند تنم بی گزند

که این نامه بر نام شاه جهان | بگویم نه نام سخن در نهان
وز آن پس تن خاور خاک راست | روان و خرد سعد بن پاک راست

جهاندار بخشنده و دادگر | کز ویست پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین | خداوند ایران و توران زمین

خداوند رنیا و رزم منش | وز و دور دو پتیاره و سرزنش
بروز آواز او کوس شنگ | بدریا نهنگ و بچنگ پلنگ

چه دینار پیشش چه بخشش چه خاک | ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشید فش | به رزم اندرون شیر شمشیر کش

مرا از جهان بی نیازی دهد | میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر تخت او | بکام دلش گردش بخت او

[illegible] | کسی کو [illegible] یار او شود
گشاده جهان از کمان برتر است | چو بر تارک مشتری افسر است

بناهای آباد گردد خراب | ز باران و از تابش آفتاب
بیفکندم از نظم کاخ بلند | که از باد و باران نیابد گزند

بدین نامه بر عمرها بگذرد | که می خواند آنکس که دارد خرد
کنند آفرین بر جهاندار شاه | که بی او مبادا کسی پایگاه

مرورا ستاننده کردار اوست | جهان پیر بر پر ز آثار اوست
چو مایه ندارم ثنایی ورا | پرستش کنم خاک پای ورا

بخواند آن زمان پیشتر گیو را
ببرد او دو پیش گودرز را
که تو نیک بختی ز یزدان شناس
جدا از تن خویش پر کیمیاس

کاویست جاوید و یادرس
بپنجی نگیرد جز او هیچ کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد
جهاندار گستهم را زنده کرد

بگستهم گفتش که تیمار دار
ندیدم چو پیشتر درین روزگار
که او رنج بر من نه بگزیندی
ستایش برین گفته گر بیندی

بود داور شاه یک هفته تو
درم داد و دینار و بسیار چیز
ز پستان سود و پستاده کان
بنزد بزرگان و آزادگان

گفتار اندر رزم کیخسرو و افراسیاب و آن را جنگ بزرگ گویند

گزین در که آیند با پا جنگ
که داریم آهنگ زین ساز جنگ

چو از جنگ پردان شدی بی نیاز
یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

بسی گفته اند سخنهای نغز
بیارای اکنون بپا گیر و مغز
که چون خواست کین از افراسیاب
ز رنج و ز آوای سینه رود دست

بنام شهنشاه پیروزگر
ابوالقاسم آن شاه با داد و فر
ز یزدان بران شاه باد آفرین
که تا زنده بد تاج و تخت و نگین

خداوند تاج و خداوند گنج
خداوند هستان و شمشیر و گنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی
بزرگی ز تاجش بنالد همی

از دریا بدریا سپاه وی است
جهان زیر پر کلاه وی است
بگیتی بگاه اندرون زر فشاند
که منشور بخشش در ابر بخواند

ز دشمن ستاند رباینده وست
خداوند فیروز و گر یار اوست
ببزم اندرون گنج بپراکند
چو رزم آیدش پیش گنج آگند

چو او مرز گیرد بشمشیر تیز
برانگیزد از گنبد ... شحر
ازان شیخ وردیست کوه فشان
ز گیتی بگوید همی چیز شان

که بزم و دریاش خواند سپهر
برزم اندرون شیر و خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب
دگر بر فلک چشمه آفتاب

که او فر و بنیاد شاهی یکیست
نه در کوشش و بخشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین نیامیزدی
ستاره ز چهرش فرو ریزدی

نشستن ز هند است و چین است باز
که اندر میان باد رایت مدار
بس لشکرش غضنفر ژنده پیل
خدای جهان یاور جبرئیل

اگر تاج بد هند کشور دهند
دگر تخت و هم گنج و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان او
دگر پیر گشتن ز فرمان او

که در بزم گیتی بآورد شست
برزم اندرون کوه و در بزم بهشت
ابوالقاسم آن شهریار دلیر
کجا گور بستاند از چنگ شیر

جهاندار محمود کاندر جهان
بگرداند از آز و پرهیز شان
جهان تا جهان باشد او شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد

فرود است و هم نیکنامی و داد
جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست
همان بزم و رزم و همان سور هست

یکی دوش گسترده و شد جهان
که هرگز نماند نشانش نهان
کجا فضل را مسند و مرقد است
نشستنگه فضل بن احمد است

بنده خرد از آزاد او کدخدای
به پرهیز و رای و به دین و داد
که آزرم این پادشاهی بدوست
خرد بر سر پادشاهی نکوست

چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به فیروزی شاه خشنود شدند / پلنگان جنگی چو آهو شدند

ز ترکی ستوران و زرین کلاه / یکی توده کردند با چرخ ماه
بکردار آتش بزد و ترنج و بخش / زدند آن سه آواز گردان و فش

بجز دشنه و کندهای گران / که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم / همه دل به مهر وی آگنده‌ایم

چو این کرده بردند پیش شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
ز هم شان از آن پس پراگنده کرد / همه بوم از آن مردم آگنده کرد

همه نامداران توران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد از ایران چنین / که یارد گذشتن برین دشت کین

هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بزه بر نیاز و فگنده کمان

ببسته چو لهاک و فرشیدورد / فگنده کمند و پر از خون و گرد

[illegible] گستهم را از نزدیک [illegible]

بر اسپ دگر بر پرانده دژم / در آغوش ترک آوردن گستهم
چو پیران بنزدیک خسرو رسید / پسر و تاج و تخت بلندش بدید

ببوسید و بر خاک بنهاد روی / شده شاد چشمه بدیدار اوی
بپرسید و گفتا که ای شیرمرد / کجا رفته بودی ز دشت نبرد

ز گستهم پیران سخن یاد کرد / ز لهاک و ز گرد فرشیدورد
وزان رادی و جنگی گستهم / ز جنگ سواران همه پیش و کم

کنون آرزوی گستهم زیست / که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدیش هوا / دگر گرگ از آن پس که او بد روا

بفرمود پس شاه آزرم جوی / که بردند گستهم را پیش اوی
چنان بد ز بس خستگی گستهم / که گفتی همی بر نیایدش دم

دلش بوی مهر شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او بتافت
بباریده از دیدگان آب مهر / سپید پر از آب و خون کرده چهر

بزرگان بر وزار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد از اسپهبد سترگ / که سندان کین بد سرش زیر ترگ

ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده به میراث نزدیک شاه / بیازوش برداشتی سال و ماه

چو جهد دلش گستهم را بخواست / کشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم ببست / بمالید بر خستگی ریش و دست

پزشکان که از روم و از هند و چین / چه از شهر توران چه ایران زمین
همی شان بگرد جهان بر گماشت / که از بهر این روز تاشان بداشت

ببالین گستهم خود بنشاند / ز هر گونه افسون برو بر بخواند
وز آنجا پیاده بسوی نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز

دو هفته برآمد برین چند مرد / بپیوست و برخاست آزاد مرد
بر اسپش ببردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد دوری ز گاه

بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد به روزگار
ولیکن نخست این کار من / بدین راستی راند پیکار من

به فیروزی اندر غم گستهم / نگردد این دل شاد و ما را دژم
همی مهر پروردگار است و بس / نه دانش بود پیشه و نه مهر کس

بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگان و تخت مهان
بماند ازو اندر خور کارشان / بپا آرپت علف پر ز اوان آسمان

فرستاده آمد بنزدیک شاه

زنهار خواستن ترکان از کیخسرو

خردمند گوی ز توران سپاه

از آنانکه بودند مانده بجای / که پیرانشان بود بر پیر پای

که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
پس از نوایت یزدان بپایه / اگر چه برد دود روم از دها

سپهبد شناسد که ما خود کییم / میان تنگ بسته ز بهر پرایم
ببندیم مان بکار سیاوش گناه / ببرد آنهمه شاه را اول راه

یکی باد و بیار پت ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
از آغاز تا این زمان چندیم / بدرد دل از دیده رخ شسته‌ایم

بتوران همه دودمان برشکست / زن و کودک خورد را پای پست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم

ازین کار ما را به آب پسر / پدر را ز آب پسر شد پسر با پدر
بجان کرد پیمان همی زینهار / ببندیم پیش تو کمر بنده وار

همه خود بکام نهنگ آمدیم / که با لشکر تو بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی خویش هست / نجایند کی شاه را زیردست

که نه کار ماییم و او پادشاست / ازو هر چه آید بما بر رواست
بپیران که در پیش او آوریم / نه با کین و با گفت گو آوریم

گر از ما بدل اندرون کین بود / بدین در سپه دشمن آیین بود
درآید که بخشایش آرد رواست / چنان کرد باید که او را هواست

چو بشنید گفتار ایشان ببرد / بجستشان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند / پر از بیم و از چاره جو آمدند

همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آبگین
سپهبد سوی آسمان کرد روی / که ای داور چاره کار جوی

بدین لشکر پتیاره پر ز کین / بی خاک جنبنده از ایران زمین
که زهر پراکنده پراکنده / سرکشتگان را در افکنند

چنین کرد شان این زمان داوری / نه رای و نه دانش نه پای و نه سر
بد و نیک یازم که او یاد رس / ز گیتی نخواهیم جز یاد رس

بدین داستان زد یکی نیک رای / که از کین بهر خانه از نه پای
کز این باره بخشنده بخشیدنیست / کنون کار بیدار بخشیدنیست

بدین کین اگر تخت و تاج آوریم / وگر رستم تابوت و ساج آوریم
دگر تن بجنگ پلنگ اندرم / فرو رگ بپا داشت تنو ترم

کنون بر شما گشت کردار بد / شما پیش هر آنکس که دارد خرد
نیم من بچون شما تشنه جنگ / بگیرم دگر گاه و دشوار تنگ

همه یکسره زینهار ببیند

و گر چند بد خواه گاه بیند

هر آنکس که خواهد که باشد رواست

برین کار ناید فزون زین که ماراست

هر آنکس که خواهد که زی شاه مهتر / که از دیگر ما رود راه پیش
ز پیشی و بیگی و از رنج و آز / بنیروی یزدان شدیم بی‌نیاز

ولیکن بیزدی کیهان خدای | جهاندار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب | بخواهیم بدین کار گیریم شتاب

گروی زره را اگر پر گره
بنو سود تا بر کشیدند زره



چو پیداش سراسر جدا شد ز تن
سرش را بریدند چون گوسفند
بدان تا کند سپاه زو گاه و سپاه

بخونبود نگونسار کنند در آب | بگفتا چنین باید از افراسیاب | ببد شاه چندی بدین رزمگاه

بگودرز داد

چو از [illegible] بر آمد [illegible] آب
[illegible] بر کرد [illegible] شتاب

[illegible] سکندر [illegible]
[illegible] با گلاب

شش [illegible] پالوده از آن [illegible]
بکافور [illegible] شش [illegible]

[illegible] روی خاک
بپوشید از آن جامه پاک

یکی تخت زر بود [illegible]
پاوردند [illegible] پیرایه [illegible]

نهاده در آن [illegible]
[illegible] بود [illegible]

نشاندند [illegible] بر آن تختگاه
کمر بستگان [illegible] کلاه

چنین است [illegible]
چه باید [illegible]

فرو بست [illegible] اول [illegible]
[illegible] در [illegible]

وزان [illegible] راه [illegible]
[illegible]

[illegible] دیده [illegible]
چو دیوان [illegible]

[illegible] کار جهان
وزان [illegible]

جهان را [illegible] بود
[illegible] باز [illegible]

[illegible]
[illegible]

همه جان به شاه نو آورده اید / دم از شهر توران برآورده اید
کنون گنج و شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست

وزان پس بباز گشتگان بنگرید / چو روی سپه دار ایران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده براه / که کرد ازنکیش همه یاد کرد

چه از پشت من و آن آن پاس بد رفت / که گیتی یکی آتشی بر فروخت
یکی باد و استان از دیر ازو بر آمد / که از خون دیده بپالود روی

که بخت به پیش تا او شاه دژم / بدام آور دیشر شتر ره بدم
بمردی بیابد کسی زورها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها

بسی نیز نسب پیکر آزار من / بیابان بپیمود بی یار من
زمین آسمان پیش آرزو بود / بدان کار بس کار زو نیاورد بود

چنان مهربان بود در خشم گشت / وزان شهر ایران برانجم به گشت
مرا او را به بند اهرمن دل بجا / دگر گونه پیش آمد آن راورها

وز آوان بی خیره و او پیش پیچ / نیاید بس کس گفتار شوم همین
از آن او ابسیابش بر بر گشت آه / سر کرد شهریار زین پیش داوری

مکافات او ما جز این دیو ام / همه تخت و دیهیمش آراستیم
از اندیشه ما سخن برگذشت / فلک بر سرش نیز دیگر گونه گشت

بدل بر جفا گشت بر جای مهر / بدو بس دگرگونه بنمود چهر
کرا آید ایچ جنگ تا با سپاه / سر خیره ایران زایران بتان شد تباه

کنون پیر گودرز و زنان بخ / چه گنده و گشاد گردان بخ
بنه کرد و مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را

زگردان بسی پیش و آمد زیان / که رویین گودرز بود پیش زیان
سپه بار بکردار بکلاه و کمر / ببالای و سیاه دو روز بود

بداد ارزنی



زیزدان سپاس و بدو یم پناه — که اویم دهد فیروزی دستگاه

نیایش همی کرد و پای شاه — زمین بر گرفته کیانی کلاه

زدادار بر پهلوان آفرین — همی خواند بر لشکرش همچنین

کای نامداران فرخنده پی — شما آتش و دشمنان همچو نی

سپهدار گودرز با دودمان — چو باشد به از آب آتش فشان

فرود آمد از اسپ و او را بباد — پی آزاده ... از بر زین نهاد
بدان ترک ... ز نبرد تا برنشست — بانوش او اندر آورد دست

سمند تکاور نشد ... زرم — برو بر همی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار — توانم رسانید از آن کارزار

چو از روز ده ساعت اندر گذشت — خور از گنبد چرخ گردان گذشت
جهاندار ... زد ... — چو آمد بر آن دشت با ... گاه

[illegible]

پیاده شد ... پیش ... — به پیش اربهمن ... رود نیل
چنان خود همی بود رای شاه — ... تا ببینند روی سپاه

برو خواند ... آفرین ... — که آباد بادا بدان زمین
بیامد پس پشت لشکر ... کوه — همی رفت ... ز نبرد ... کرد

برایشان همی خواند شاه آفرین

بیاورد ... آورد ... کلاه — بیاورده ... بر ... سپاه
... چنان ... — ... [illegible]

... اندر همی ... — ... شهریار ... [illegible]
... ... — پیاده ... از دور ...

ستایش کنان پیش آن پهلوان ... — ... [illegible] ... شاه
... ... — ... [illegible]

گرو ... ره ... — ... داران ...
... ... — ... [illegible]

یزدان

همی گفت ای مهربان نیک یار　　کجایی که گفتند برین مرغزار
که پشتم بشکستی و خستی دلم　　کنون جان روشن ز تن بگسلم

بشد بر پی اسپ ناهوشیار　　مر او را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ بر خون و خاک　　زره بر تنش بر تنش کرده چاک

فرو جست بیژن ز شبرنگ زود　　گرفتش بآغوش تنگ زود زود
برون کرد رومی قبا از برش　　برهنه شد از ترگ خسته برش

تنش را کمر کرد و ز آن خستگی　　بشد دیده خسته ز نابستگی
ز بس خون دو دیدنش شد روی زرد　　دلش پر ز تیمار و سر پر ز درد

بران خستگیهاش بنهاد روی　　همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت ای نیک دل یار من　　تو رفتی و برگشته شد کار من

پژوهش مر اینش بایست کرد　　رسیده ز بر تو بجای نبرد
مگر بود مت گاه بختت یار　　چو با اهرمن ساختی کارزار

کنون کار دشمن همه راست گرد　　بر آورد پر مرغ چون دولت گرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم　　بخندید و برزد یکی تیز دم

به بیژن دگر گفت کای نیکخواه　　مکن هوش چشم اندرین تباه
مرا درد تو بد ترا از مرگ من　　برون کن ز تن جوشن و برگ ترگ

برین چاره کن تا ازین جایگاه　　توانیم رفتن بنزدیک شاه
مرا کام چندان بس از روزگار　　که بینم یکی چهره شهریار

از آن پس چو مرگ آیدم باک نیست　　مرا خود نشان جز از خاک نیست
نمرد پس هرکس که با کام خویش　　ببیند بیابد سر انجام خویش

و دیگر دو دیده تو با ترس پاک　　که با ترس من کرد زیشان هلاک
مگرشان بزین بر تو آید کشید　　وگر سر آنشان ز تنشان برید

سلیح و سر نام برداریشان　　ببر تا ببینند پیکارشان
بود نزد شاه جهاندار یاد　　که من سر بخیره ندادم بباد

ببودم بهر جای با جنگ سنگ　　که نام جستن نزدم بنیک
به بیژن نمود آن یکی کوه دور　　کجا آن دو گشته فکنده ز دور

بگفت این و سستی گرفتش توان　　همی بود بیژن بسر بر نوان
وز آنجایگه اسپ را بیدرنگ　　پیاده دو بگشاد ز اسپ تنگ

نمد زین بزیر تن خسته برد　　بیفکند و نالید چندی بدرد
همه دامن قرطه را کرد چاک　　بران خستگیهاش بربست پاک

وز آنجایگه سوی بالا دوان　　پیاده ز غم تیره گشته روان
سوار آن توران پراکنده دید　　که آمد ز راه بیابان پدید

ز بالا نوان اندر آمد نشیب　　دل از مردن گستهم پر نهیب
وزان زیغ دید او سواران تور　　به هنجره دو تن را ز زین کرد دور

بیازید چنبر اکر و نهاد　　بدان کار با خویشتن یاد داد
وز آنجا بیامد بگرد ارکرد　　دمان سوی بالا که خورشید زرد

بدید آن پراسپه را کنون　　فکنده بران خاک غرقه بخون
سرشان بر اسپان جنگی بپای　　چراگاه بیارند بسته سرای

چو بیژن چنان دید کرد آفرین　　ابا گستهم کو بر آورد کین
بفرمود تا ترگ ز سار خواه　　برین برکشیده آن سر از راه

ببستندشان دست پاو میان　　کشیدند بر پشت زین کیان
وز آنجا سوی گستهم تازیان　　بیامد بپیمان بهر زیان

بیاید که گرگ از پیش برشد / که او را همان بخت بد در گشت
هلا زود بشتاب کامد سپاه / از ایران برهم گرفتند راه

نشستند بر اسپ بر دو سوار / دمنده که تا چون بسیچند کار
پدید آمد از دور بس گستهم / ندیدند با او سواری بهم

دلیران چو سرها برافراختند / مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوی / که شاه بر ما نهادیت روی

بخنجر بگستهم نیت کابچک / درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان بباید شدن پیش اوی / مگر کندز آرد سوی دشت روی

نیابد رهایی ز ما گستهم / که بخت بد آورد خواهد ستم
وز آنجا بیامون نهادند روی / بس اندر دمان گستهم کینه جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان بیارید تیر خدنگ / چو خورشید روان اندر آمد بجنگ

یکی تیر زد بر سر گستهم / که با خون برآمیخت نوشش بهم
نگون گشت و اندر زمان جان بداد / سنان آن نامور گرد پیروز نژاد

چو لهاک روی برادر بدید / کمان کیانی بزه درکشید
بگستهم بر تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت

شدند آن زمان خسته هر دو سوار / بس آورد کرد و نه خود کارزار
بیکایک برو گستهم دست یافت / عنان را بپیچید و اندر شتافت

بگردنش بر زد یکی تیغ تیز / برآورد تا که از در پستیز
پرش زیر پای اندر آمد چو گوی / بر آمد جهان ز رزم میدان بروی

که اینست کردار گردان سپهر / ببرد و بپرورده خویش مهر
چو سرو بنش پای تا بن بخفت / دگر پای چوبی سرش تا بن بپست

بزین بر چنان خسته شد گستهم / که بگسست خواهد تو گویی بهم
بیامد خمیده برش ما زدن / همی راند اسپ و همی ریخت خون

وز آنجا سوی چشمه ساری رسید / هم آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و بار کی بر درخت / ببست و بخورد آب روشن بخفت

چو خورد آب بسیار گرد زمین / ببستش بیکجا که گفتی زمین
بپیچید و غلطید بر گرم خاک / پر از پر همه تن به شمشیر چاک

همی گفت کای روشن کردگار / برانگیز از لشکر شهریار
بدل سوز کی پیش آن کی ورا / و گر نه دلاور سپهدی ورا

که گر مرده ور زنده زین جایگاه / کشندم همی سوی ایران سپاه
پسر نامداران توران سپاه / ببرد و برو سوی بیدار شاه

بدان تا بداند که من جستم نام / نمردم ز گیتی که اینست نام
همه شب بنالید تا روز پاک / پر آزرده چون مار غلطان بخاک

چو گیتی ز خورشید شد روشنا / رسیدند از آن جایگه پر زنان
همی گشت برگرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم کرده راه

[illegible]

پدید آمد از دور اسپ سمند
بدان مرغزار اندرون چون نوند

چمان و چران چون پلنگان بکام
نگون گشته زین و گسسته ستام

همه آلت زین برو بر نگون / رکیب و کمند و حمایل ز خون
چو پشوتن بدید آن ازو در خروش / برآورد چون شیر شرزه خروش

بپویی بجستان و خون اندرون / نخواهی همی سیر گشتن ز خون
چو یکی دست بخت پیروز داد / بباید نشستن بآرام شاد

بپیش زمانه چو یاری بجست / بس این سه پشتی بدین بخت جست
گوی گو بجوید سرانجام خویش / ز گیتی بیابد همه کام خویش

تو چندی به پیش زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهاده است روی
ازین رزم جستن کنون بازگرد / نشاید که داری دلم را بدرد

بدو گفت بیژن که ای پرخرد / جز این بر تو مردم گمانی برد
که کار گذشته نیاری بیاد / بخیره بپیچی همی سر ز داد

بدان ای پدر کین سخن داد نیست / مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من چه کردند زان پس ستم / غم و شادمانیش با من بهم

و را [illegible] گروش ایزدی / فراز آید و روزگار بدی
نوشته نگردد ز پیشینه باز / نباید کشید این سخن را دراز

زپیکار زانم نگردان که من / فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت اگر بر نگردی تو باز / همان خوبتر کین نشیب و فراز

کنون بی تو این بر نورد نبرد / منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که ای مرد راد / که از نامداران پهلو نژاد

سه گرد از یلان نیم روزه دو تور / شتابند پویان بدین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان / بجان نیا نامور پهلوان

بکین سیاوش درین رزمگاه / که برگردی و من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد / که گویی مرا بازگرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن بازگشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت

[illegible]

فدران روی لهاک و فرشیدورد / همی راند و رفتند با روی زرد

یک روز آن چند فرسنگ راه / برفتند این زایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان / بدان اندرون پایه گاه گوان

به بیشه درون مرغ و نخچیر و گور / درخت از بر و سبزه و آب شور
به نخچیر کردن فرود آمدند / وزان تشنگی سوی رود آمدند

چو ز آب اندر آمد بیابست نان / از اندوه و شادی بخندد دهان
بگشتند برگرد آن مرغزار / فکندند بسیار مایه شکار

برافروختند آتش و زان کباب / بخوردند و کردند سر سوی آب
بود روزگار دلیران دژم / کی چیره باشد بریشان ستم

فرو خفت لهاک و فرشیدورد / بسر بر همی پاسبانیش کرد

برآمد شب تیره شد ماهتاب / دو جنگی سر اندر نهاده بخواب

رسیدن گستهم بلهاک و فرشیدورد [illegible]

رسید اندران جایگه گستهم / که بودند شیران توران بهم
نوند اسپ او بوی اسپان شنید / خروشی برآورد و اندر دمید

دو اسپ لهاک هم زین نشان / خروشی برآورد چون بیهشان
دمان سوی لهاک و فرشیدورد / بیامد ز مان خواب بیدار کرد

بدو گفت برخیز ازین خواب خوش / برادر ز پیران بخت بدکنش
که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از چنگ گرگ

چو چشمش بروی پدر بر فتاد / خروشید و چندین سخن کرد یاد
که خواری بدی ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد
مر او را بخیره بکشتن دهی / بهانه بچرخ فلک بر نهی
دوازده ز نامداران توران سپاه / برفتند زایشان دلاور براه
ز ماهان و پیران دلاورترند / چو سر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / بباید که آید برو بر شکن
همه کام ما بازگردد بدو / که کم کرد از لشکر آن آبرو
چو بشنید گودرز گفتار او / کشیدن بدان کار تیمار او
پراندیشه کرد اندران یکزمان / همان به که کار بد پیش گمان
بگردان دگر گفت سالار شاه / که هر کس که جوید همی نام و جاه
پی گستهم رفت باید دمان / مرورا بدین یار بر بدگمان
نداد ایچ پاسخ کس از انجمن / نه همواره از بهر آسوده تن
بگودرز بس گفت بیژن که کس / فراز من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان بدین کارشان / بپیری بیاید کس از جان نشیب
مرا رفت باید که از کار او / دلم پر ز درد است و تیمار او
بدو گفت گودرز کای شیرمرد / نه گرم آزموده ز گیتی نبرد
نگفتی که مایم چنین در گر / بدین کار شتاب و انده مخور
پریشان شود گستهم خیره بخت / وز ایشان سپاه ... تاج و تخت
بدان تا کنون از پی گستهم / سواری فرستیم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد / پر دشمنان بر او زار و بکرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خرد شد و بیدار و روشن روان
کنون دیر باید که زین پیش مرد / نه آنگه که از جان برآورد گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار / برآید بدو روز برگشت کار
ز محمود زن آنگه چه سود آیدت / بس اندیشه کردن کنون ...
بفرمای تا من به تیمار او / ببندم کمر تنگ در کار او
درایه ذکه گویی مرد من سرام / برم من بدین آگهی ...
که من زندگانی بس اندکی او / نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز ای تابش آب / اگر نیست مهر بر جان ...
نیابی همی سیری از کارزار / گریزنده بر رنج دیر انجار
نسوزد همانا دلت بر پدر / که بر جان بسوزی مرا ...
برآری همی از سر خویش خاک / اگر جنگ جویی مرا از چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر / زمین را ببوسید ...
کمربست و برساخت در جنگ را / بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد / کمربست بر جنگ ...
پس گستهم تازیان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر تازی ...
بیامد بره بر پدر را بدید / بنشد ز رامش یکی برکشید
بدو گفت چندی زدم داستان / نخواهی بران بود همداستان
که باشم ز تو یکزمان شادمان / کجا رفت خواهی بدینسان دمان
بهر کار درد دلم را مجوی / به پیران سپر از من چو ...
جز از تو بگیتی مرا فرزند نیست / روانم بدرد تو خورسند نیست
بدی ده شبانروز بر پشت زین / کشیده بد خواه بر تیغ کین

بیه رود کردند گفتند ساز
درفشی گرفته بدست اندرون
برفتند با نامور ده سوار
برانگیختند اسب ترکان ز جای
از ایرانیان کشته شد شش مرد
از آنجا برفتند مرد دلیر
ازین لشکر ترک و نامدار
شبی چند کشتند از ایرانیان
برفتند با گردن افراختن
که جویید کنون نام نزدیک شاه
همه نامه بودند ایرانیان
بیاراگفت ای سپه افراز گاه
دلیران همه نام جستند و ننگ
بجنبید گودرز و زو شاد شد
بدو گفت ز فرینده یار تو باد
چو ما را در شاد کامی کشاد
بپوشید گستهم درع نبرد
چنین گفت لشکر همه بر سپر
پیاده همی جنگ جو آمدند
همه بازگشتند یکسر ز راه
کجا نیز چنان بود بیژن گرامی

... لهاک و فرشیده ورد

دلیران شایسته کارزار
طلایه بفشار در بر جای پای
دلیران و شیران روز نبرد
براه بیابان بگرد از شیر
برون رفت با نامور ده سوار
همان دو برفتند بسته میان
شکسته شدند آن دل از تاختن
که پوشند سرش را بر دمی کلاه
وزان رزم بسیار بود زیان
چو رفتی با توران سپاه
مرا بهره نام هنگام جنگ
رخش تازه شد وز غم آزاد بند

ز گردان کرا دید باید نبرد
که گستهم را این بد آید بسر
چو نزدیک دشت رعون آمدند
فرود شان برفتند نزدیک شاه
چو تنگ اندر آمد بدشت زمو

بر ما بر ز ایران سواران بدند
یکی با سکالیده شان جنگ خواست
ز ترکان بخوان دو سپر گزار
بس از دیده که دیده بان کرد گو
چنان با طلایه بر آویختند
چو بشنید گودرز گفت آن گرو
کز ایشان بدینسان بتوران شوند
شود زنده لهاک و فرشیدورد
ندانم پاسخ جز از گستهم
بپیروزی مرا کوس در پرده سرای
کنون من بدین کار نام آورم
بدو گفت نیک اختر و نامور

برون تاخت از لشکر خویش تفت
یکی لشکر از نزد او شد سپاه
جز نشه بدیشان نگهبان گذشت
جز نشه با آنکه گستهم رفت
پاینده لهاک و فرشیدورد

پیابان گرفتند و راه دراز
پر از درد دل دیدگان پر ز خون
نگهبان آن نامداران بدند
که از خون زمین گشت بر لاله زار
ز دو پیت طلایه کسی جان نبرد
که ای سرفرازان و گردان کار
که با خاک خون را برآمیختند
بدانگه که لهاک و فرشیده ورد
برین لشکر آید همانا گزند
برآورد ز ایشان بشمشیر گرد
که بود اندر آورد شیر دژم
به پیش بیژن نبرد بودن بپای
شوم شان بیکایک بدام آورم
که شیری به نخچیر تو زه گور
چو لهاک چیره شکار تو باد
به پیروزی اندر کمر بست باد
بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی رفت بر سان کشتی بر آب
بزد دو دلیران بدانگونه گشت
ز لشکر تا برو لهاک تفت
برآمد از او گرد گاه نبرد

بگفتند لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان گرانمایه گرد
چنین بر سر آمدش از روزگار / که در کینه گه بر شود کشته خوار
بشمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کنار و برش / پر از خون بر و روی و خسته تنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار ما باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / پسر با برادر بر و خوار بود
جهان گیتی افشاند نیک و برش / همانا که نیکی ده ایزدش
بس از رفتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد و برد
که گر من شوم کشته در کینه گاه / بکوشی تو با کین توران سپاه
کزیشان دهی تا بتوران شوند / کسی را نیارد بدیشان گزند
بپیمان نگر و نه ایرانیان / از ایدر کنون نیست عار از زیان
چه کارست پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
اگر تان ز زنهار باید شدن / بدین کارتان رای باید زدن
وگر بازگشتن بخرگاه خویش / سپردن به نیک و بد راه خویش
وگر جنگ را اگر و گروه خان / یکایک بجون آید او پیشان
گرایدونکه دلتان گراید بجنگ / بدین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز هر سپه خواسته / سپهدی یکی لشکر آراسته
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همان کینه زیشان بباید کشید
ازین گونه رانیم یکسر سخن / فراز خواست یزدان بباید بن
ورایدونکه تان رای شهرست و گاه / همانا که بر ما بگیرند راه
وگر تان بزنهار شایست رای / بباید بسیچید رفتن ز جای
دل هر کسی بر منش پادشاست / اگر تان سوی شهر ایران هواست
ز ناآمدن راه داریم چشم / که هرگز نشوییم دلها ز خشم
وزین تخمهٔ ویسگان کس نماند / که با وی توران از بد و نیک راند
برانیم زین سال ایران رویم / ز راه بیابان بتوران رویم
ورایدونکه بر ما بگیرند راه / بکوشیم تا همچنان دستگاه
چو ترکان شنیدند زیشان سخن / نگر تا چه پاسخ کنند زین سخن
که پیلاد ار باده یل نامدار / کشیده که کشته بدانگونه خوار
وز آرزوی کینه و آید پدید / که یارد بدان رزمگه آرمید
نه اسپ و سلیح و نه پای و پر / نه گنج و نه پیلان و نه بوم و بر
نه نیروی گنج و نه راه گریز / نه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم کوه و ز دشت / پس ما برانند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یک تن بجان / نه مرگاه پاییم و نه دودمان
ز زنهار بر ما کنون عار نیست / سپاه است بسیار و سالار نیست
ازین پس خود از شاه ترکان چه باک / چو افراسیاب سپه گشت خاک
چرا چون شهنشاه ایران بود / که بر لشکرش مهربانی بود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پرمایه از جای برخاستند
بدیدند لهاک و فرشیدورد / که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه / بنه کرد و از پاسبانی رمه

هم اندر زمان از لب دیده‌بان
که از گرد دشت چون تیره شب
خروشیدن کوس با کرنای
هوا شد بسان پرند بنفش
بگردش سواران و جوشن‌وران
چنین گفت کز چشم من خیره نیست
سپاه اندر آمد ز بالا به پست
وز آن سوی زنپید یکی تیره گرد
میان سپه با کیانی درفش
برفتند لهاک و فرشیدورد
ابا ده سوار از گزیده سران
پیران بگفتند کای نره شیر
کنون کام دشمن برآمد همی
ابر شهر توران و افراسیاب
چو اندرز پیران نهادند پیش
که گر من شوم کشته در کینه‌گاه
نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی
دگر گودرز خواهد سپه زینهار
کزین تخمهٔ ویسگان کس نماند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
که او دل نهد بر نبستن کمر

[illegible] لهاک [illegible] و فرشیدورد [illegible]

در آمد همی کوه گویی ز جای
ز تابیدن زر و زرین درفش
زمین شد بجنبش از آن کرگران
که از دیده دیدار من خیره نیست
خروشان و هر یک خفته به دشت

همان گشت فیروزه پشت پیل
درفشش ببالای سپه و گی
ز کوه کنابد همان دیده‌بان
ز ترکان برآورد زودان هلاک
درفش سپهدار پیران کدن

[illegible]راری کردن لهاک و فرشیدورد

بران دیده که برز دشت نبرد
ز ترکان و ایران جنگ آوران
سپهدار توران سوار دلیر
سپهر بر تو گیتی سرآمد همی
بر آمد و گر خورد و آرام و خواب
برفتند بر خیره گفتار خویش
شما کس بپای پیش سپاه
که اندر سرش نغز باشد بسی
شما خویشتن را مدارید خوار
همه کشته شد گر شما کس نماند
نخسته یکی پیر آزاد و فرد

پدید آمد کشته بیدار خویش
بران دیده برزار و گریان شدند
چه بایست آن رادی و راستی
که چندین خواند جهان کین تو
بیاید بریدن پی خویش پشت
دگر گودرز چون خواست پیران برد
که گر من نباشم برین دشت کین
برین کینه که بر چو ما را کشتند
همه راه زنوبیابان برید
بداپنت لشکر سراسر همه
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه

[illegible] توران [illegible]

یکی بانگ آمد از کوه پند خان
ز هر سو برآمد خروش جلب
درفشان بگرد اندر یالی
پدید آمد از دور با فرهی
پدید آن شگفتی و آمد دمان
دگر زیج ما پیر گشت خاک
همی پنجم دشمن غرقه بخون
پدید آمد و دشت شد لاجورد
به پیش اندرون شیخ باغ خویش
سپه برادر بماند ار خویش
ز خون برادر خروشان شدند
چه رفتن زکین چنین نوایتی
که گیرد کنون راه و آیین تو
بخون غرقه کردن ابر تیغ و دست
چنین گفت با گرد فرشیدورد
شود تنگ بر نامداران زمین
پی ما شاهان ما ن با ایران بتر
مگر زید دشمنان جان برید
گذشته ای باشد ای گرد رازم
بکشته پهلوان پشت توران سپاه
ز آهن کله بر نهادن سپه

بدو گفت گودرز کای نره شیر ... پر از پهلوانان و گردان دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید ... نخواهد همی با کسی آرمید

فرو برد چنگال و خون برگرفت ... بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار ... نیایش همی کرد بر کردگار

ز هفتاد خون گرامی پسر ... بنالید بر داور دادگر
سرش را ز کردار پست آمدش ... چنان بدکنش خویشتن یافته

[illegible]

درفشش به بالین او پای کرد ... سرش را بدان پایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی ... چکان خون ز بازوش چون آبجوی

همه کینه جویان چاوش خروش ... ز بالا بلشکر نهادند گوش
ابا کشتگان تن بر پشت زین ... بدیشان سپه آورده آیین کین

چو با کینه جویان بشد پهلوان ... خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز زد دست پیران به بر ... به پیری بخون اندر آورد سر

همی زار بگریست لشکر همه ... ز نادیدن پهلوان رمه
درفشش پدید آمد از تیره گرد ... گزاران و شادان ز دشت نبرد

برآمد ز لشکر گه آوای کوس ... همی گرد بر آسمان داد بوس
چنین گفت لشکر مگر پهلوان ... دگر باز گردد به تیره روان

که پیران یکی شیر دام و دد بود ... همه عمر جایی آورد بود
بزرگان بر پهلوان آمدند ... پر از خنده و شادمان آمدند

سخن یاد کرد آن زمان پهلوان ... پژوهنده بد گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد ... بگفت آنکه با او زمانه چه کرد

برهام فرمود تا بر نشست ... بآوردن او میان را ببست
بدو گفت کو را بزین بر ببند ... بیاور چنان تازیان با کمند

درفش و سلیحش چنان هم که هست ... ببند میانش بزیر دو دست
بدین سان که چون پهلوان کرد یاد ... برو تاخت رهام چون تند باد

کشید از بر زین تن روشنش ... بخون اندرون غرقه با جوشنش
چنان چون ببستش بخم کمند ... فرود آوریدش ز کوه بلند

درفشش چو از جایگاه نشان ... بدیدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر ... ابر پهلوان زمین در بدر

که ای نامور پهلوان سپاه ... پرستنده بخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن ... به پیروزی و روز کارشکن

دگر گفت گودرز با مهتران ... که چون رزم ما گشت زینسان گران
مرا در دل آید که افراسیاب ... سپه را گذارد بدین روی آب

یکی هوشمندی فرستاده ام ... بپی شاه را پندها داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه ... نداریم پای اندرین رزمگاه

مران کشتگان را برین دشت کین ... وگر خود بر آرید بر پشت زین
که گر همچنین نزد شاه آیدم ... شود شاد و روزی بگاه آیدم

که آشوب ترکان با رایان ... ازین رزمگه کم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین ... که بی تو مبادا سپهر برین

همه سودمندی ز کشتار تست ... وزو ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان بحکان ... گروهی ز رزمه رها ماده گنج

هم اندر زمان

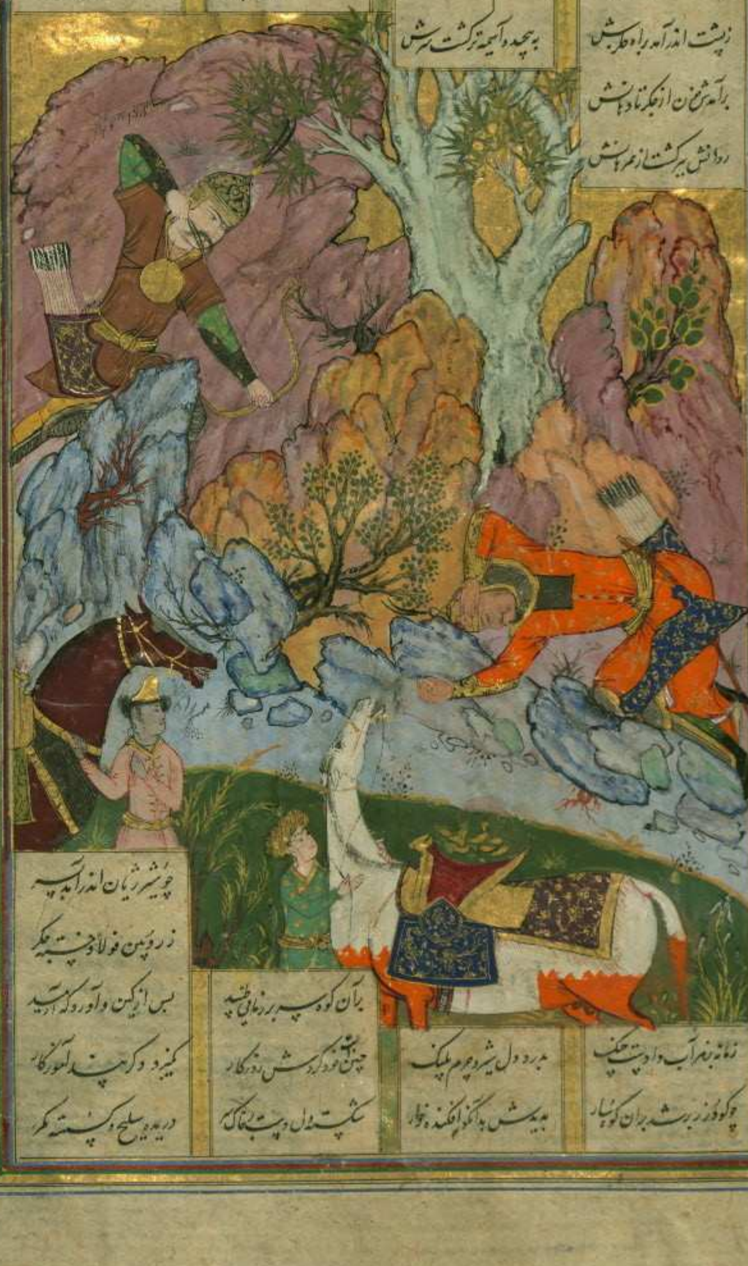
ببیند به پیران هراو از دور — بجست از بر پشت سالار تور — بینداخت روبین بکردار تیر — برآمد به بالای بالا پسر

چو گودرز شد خسته بر پشت او — زکینه بخشم اندر آورد روی — بینداخت روبین به پیران پیر — زره بر تنش بر سر بر درید

ز پشت اندر آمد به راه جگرش — به پیچید و آسیمه برگشت سرش

برآمد سر از جگر تا دهانش

روانش برگشت از مرز هانش



چو شیر ژیان اندر آمد به سر

ز روبین فولاد خسته جگر

پس از کین و آورد که آرمید

برآن کوه سر بر زمانی طپید

زمانه بدر آب وا دست چنگ — ببرد دل شیر و چرم پلنگ — چنین بود گردش روزگار — بگیرد و گرچند گنور گار

چو گودرز بر شد بران کوهسار — بدیدش بدانگونه افکنده خوار — شکسته دل و دست بر خاک بر — دریده سلیح و گسسته کمر

گر این زیرکی پیش ازین داشتی | کلیدست آن کاسپهر داوری
نیابی شکر زان ترازو بسی | وزین شان چپیت زیادی بسی

کلیدست آن عمر دوزو درد دارسی | سلاح درود دل ز گنج و دوا رسی
شبوری کی سپر انوار آفتاب | گرو نیش ماه تیره گرش آفتاب

زبانه ز تو روزی بپا کاشت ندی | ز بیگانه کس نیست پیچاره جوی
چو کارست دیگر نیست زبان و داه | بکان تا است زنده دیر روباه

چو گفت این کرا آنگه این بود باد | نخواهم ز من دیگر به بباد
گزین بیش سازنده کامل بود | نه زنان در ستی که نیک بود

تن اندر جهان مرگ را زاده‌ام | چو بی کار کردن جهان داده‌ام
نشینت همی زان پیاده است ازنیان | که چون سنت با ختم و جان

چه انجام بین کیست زان چاره نیست | همی برین پای پیچاره نیست
جهان گشت کو و رزابد کوه | بنوشت جان داده آمد ستوه

پیاده تو بودی سپهر ار رفت | چو پیچید بیابان کزو اندر رفت
بیا لاله با دم پر از جای نیست | که فتنه پیش دری نیست

بسیمیران

دژم برچه با کهرم تیغ‌زن
همی آزمودند هرگونه جنگ
نوادان بگشتند با یکدگر
ببست ابر زرین و راشک نژو
کری گفت شاهیست پیروزگر
روان آنکه بسته ز تن شان تیغ به
بشنیدن کند گاه شادی بدو
بتورانیان بر بران جنگ شوم
سپهدار ایران و توران دژم
همی بر نوشته بر دو رزم
بیکسو بزد و سواری ز گرد
فراز آمد از گردش ایزدی
کمرگرد پیرانکه هنگام جست
از آن پس کمان برگرفتند و تیر
کمر کرد گودرز تیر خدنگ
نگاور بیفتاد بر پای شیر
بدانست کاه زمانه فراز
همی شد بران کو بپرورد دان
به پشت سر بن بیفکن زمان

… با کهرم

چو شد برته در رزم پیروزگر
پیاده برآمد بکردار دود
به شه کلاهش بخورشید بر
جهان از اسکشی بنا شید و نعره
بر آنسو که باشد طلایه‌ش سپه
بدآورد گردان به آورد بوم

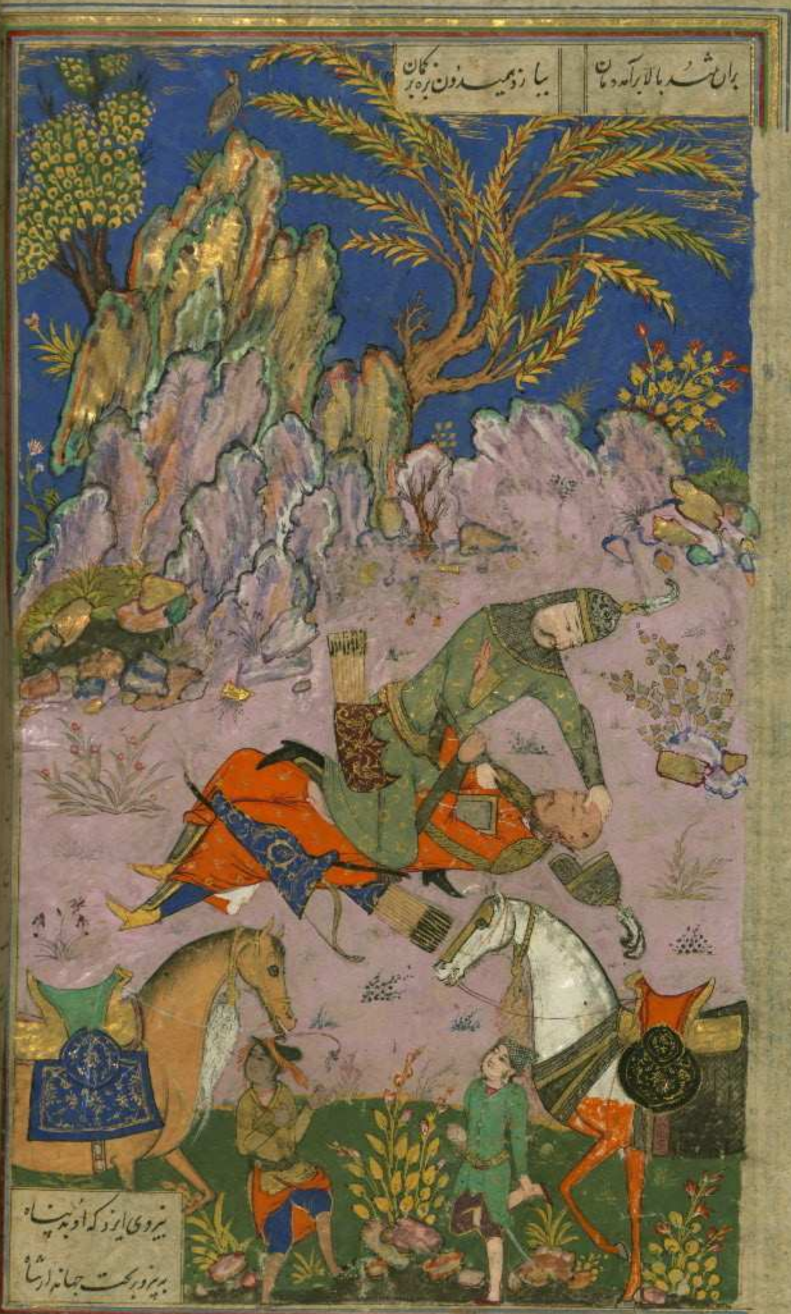
بزد تیغ بر کهرم نامدار
درفشش همیدون بدست اندرون
چو از روز بگذشت یک ساعت اندر
کسی را کجا پرورانند بناز
چو با دامن اندر آید زمانش بهم
چنان شد که پیران ز توران سپاه

##

فرومانده خورشید و شد لاجورد
ز یزدان در آمد به پیران نهیب
بدانست کو گردش ایزدیست
دو پیلا لار لشکر دو شیار سر
که آهن ندارد دم اوز ایچ
بغلطید زیر سمش نوازیر
وزان روز تیره ندید ایچ راز
گزو باز گردد مگر پهلوان
بپیکان پیکان واژون زیر ...

به تیغ و بخنجر بگرز و کمند
ابا نوا پیت زد آتش فشان
ولیکن ز مردی همی مرد کار
یکی تیرباران گرفتند سخت
ببر گستوان بر ز دو بر درید
ز بر زن بدو نیم شد دستان
گریزان ز گودرز شد سوی کوه
نگه کرد گودرز و بگریست زار
فغان کرد کای نامور پهلوان

دو رویین و سرو دو پیل افکن
گرفتند این تیغ هندی بچنگ
ز تن دور کردش سر نامدار
فکنده بیابان اپیک گرم نگون
ز ترکان بدین کس ازین پیشدست
برآورد بر روزگار دراز
همی داد خواهم به بیستم
سواری ندیده اندر آوردگاه
فراز آمدند اندران کین بهم
دل پر ز زور و سپه پر ز کین
ز هر گونه آزمودند چند
کجا کوشش و زور بازو دهند
بکوشید با گردش روزگار
چو باد خزان کو جهد بر درخت
نگاور بلرزید و دم درکشید
همانگه بگردید بر پای خواست
چنین شد ز زور و دو دیده ستوه
تبر سپید از گردش روزگار
چه پیچید بیرک سر از شیر گرد



بران شد بالا برآمد دمان | بیازید دون بره بر کمان

بنیروی ایزد که اوید پناه
بپیروز بخت جهاندار شاه

چنان چون بباید یکی آفرین	رزم گرگین با اندریمان		ابا شاه و با پهلوان زمین
نبردست گرگین که پیداست راه	ابا اندریمان ز توران سپاه	چنانچون بیامد ز کار دیده دو مرد	بیامد بنزد سپهدار پیران
بزه بر کشید و ز ترکش خدنگ	کمانها گرفتند مردان جنگ	بباریدن تیر از آنگاه جنگ	برآمد ز دو لشکر گرد اسپ ران
کی تیر باریده چون برگ رز	بر آن سان که گرگ درنده بریز	یکی گرز گرگین بزد بر برش	که با ترگ او خرد شد مغفرش
بلرزید بر زین ز جستی سوار	یکی تیغ زد گرد با نامدار	بیفکندش از زین برآمد فغان	ز خویشان او بانگ آمد دو تن
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد	سر اندریمان ز تن دور کرد	بفتراک بربست و آمد بدشت	ز نیزه سوار از سر ده بدیت


یکی تیر زد بر کمربند اوی
گسستش چه بر دو پیوند اوی
هر او را بیکبار دردی چنین
نگونسار بفکند از پشت زین

نشست از بر زین و بالا گرفت | برو دیش چو آمد ز بخت شگفت | بر آن کوه فرخ برآمد ز بیت | گرفتش یکی گرگ پیل است بیت

کمند اندر افکند و بر زین کشید | ببند پس که تمار روهین کشید | برفت از پی بیوده ایه براد | هنوز از خوابش نابوده شاد

پس پشت بر بسته [illegible] | سر تیغ [illegible] | [illegible] تنگاور شتافت | [illegible]

به دستان دژ [illegible] | [illegible] | همی گفت پیروز گر پادشاه | همیشه بر پهلوان سپاه

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

با پور گودرز [illegible] | که جوان [illegible] | برفتند هر دو یکجای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که آمد [illegible] | ز اسب اندر افتاد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بهشتم [illegible] نام او | | | [illegible]

[illegible] | | | [illegible]

[illegible] | [illegible] | فرو ماند اسپان جنگی [illegible] | که کشتی [illegible]

چو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | همی گشت در مرکز کارزار | [illegible] | [illegible]

بزین اندر آویخت در پا و سنگ   پر آویخته پای او زیر تنگ   نشست از بر زین و آهنگ شان   پیاده دمان تا بجای نشان

بیالا برآمد شده شاد دل   روز دو عنان گشته آزاد دل   ز پیروزی شاه و بخت بلند   بجا آمد و یافت تخت بلند

بگرد آفرین بر جهاندار شاه   [illegible]   هم از فر و چیز دیگر خواه

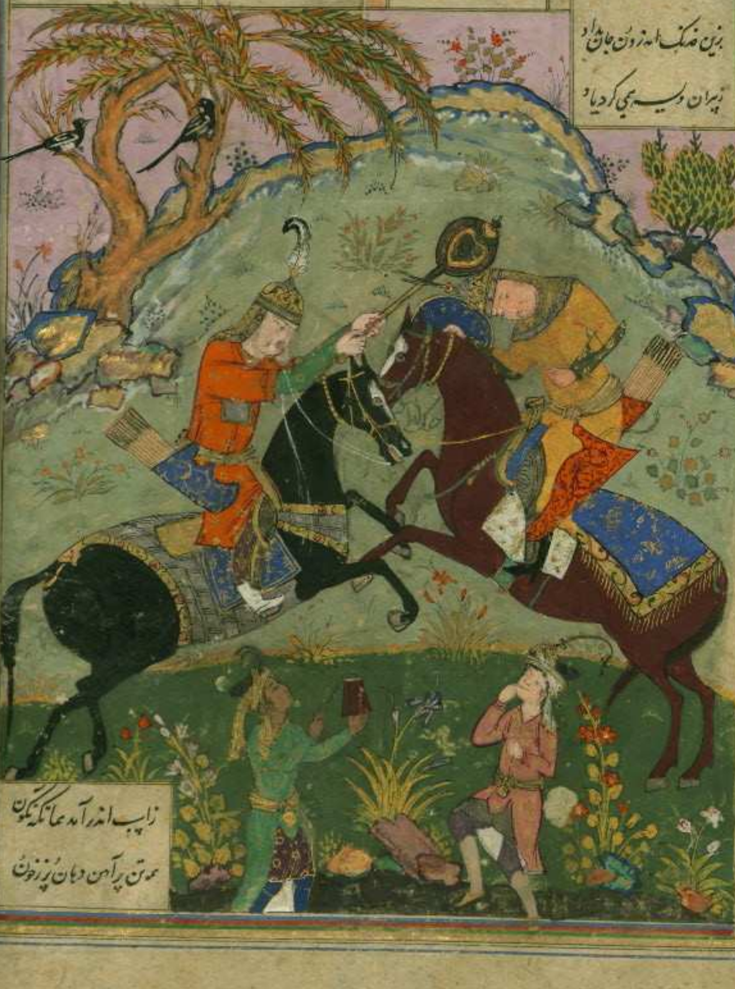
ششم بیژن گیو و رویین دمان   بزه بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست گشتند با یکدگر   بند تیرشان ارگان کارگر   برویین عمود گران پور گیو   همی گشت با کرد نویان نیو

بآورد که بر دو پیچان بتافت   زمین را به دیده واندر شتافت   زد از باد بر سرش رومی ستون   فرو ریخت از سرش بر ترک خون

بزین خدنگ اندرون جانش داد

ز پیران و یسه همی کرد یاد



ز اسپ اندر آمد همانگه نگون
همه تن پر آهن دهان پر ز خون

نشست اندر زین

که بر پشت زین مرد بیهوش گشت
نشست از بر زین داور ابرش
بفیروزی شهریار زمین
برفتند نیزه گرفته بدست
پر از خشم و پرجنگ و کینه‌وران
چو شیران جنگی برآویختند
گرازه بزد دست مانند شیر
گرازه بجاگه ببستش بپای
وزو رفش خجسته بدست اندرون
چهارم فروهل بد و زنگله
در ایران بنوده بتیر و کمان
چو از دور ترک دژم روی دید
بروی اندر آمد نگاه و زره
فروهل بروی جست و برزد برش
بیالا برآمد بیان پلنگ
برخشم چو رهام گودرز بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
کمانها همه پاک برهم شکست
بگشتند بسیار با یکدگر
جدا شد ازو بارمان همچو گرد
فرود آمد از اسپ گرد از بر

از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
دوانید و شد تا نیاکان خویش
همی خواند بر پهلوان آفرین

فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
بیالا برآمد درفشی بدست
سپه دیگر سیامک ز توران سپاه

سیم رزم گرازه با سیامک و کشتن سیامک

همه بر سر تنگه گرد انگیختند
مر او را چو باد اندر آورد زیر
نشست از بر زین چو آذرگشسب
گریزان و شاوان و دشمن نگون

پیاده شدند و در آویختند
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
گرفت آنگه اسب سیامک بدست
خروشان و جوشان نبوده زمان

[illegible]

کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو انگشت از زنگله روی دید
بدان گرد دهشان روی برزنش
بخون غرقه گشته بر و خود و چنگ

خدنگی برانش براند آن چنان
همه اندر زمان زنگله جان بداد
برش را بفتراک زین بر ببست
درفش خجسته برآورد راست

[illegible] کشته شدن بارمان

سوی نیزه بردند چون باد دست
بپیچید رهام پیچانش غز
سوار اندر آمد بباد نبرد
زد او را بر تخت شاه زمین

دو جنگی هم آورد دلیر و سوار
یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی
بپشت اندرش نیزه زد کارگر
بکین سیاوش کشیدش نگون

دو دست از پس پشت بستش بخنگ
بغرید کرگوه را کرد پست
بشد با گرازه بآوردگاه
خروشان بکردار پیلان مست
گرفتند هر دو عمود گران
همه گرد کینه برانگیختند
شد آن شش خورد اندر زمان داد جان
بیالا برآمد بکردار است
همی آفرین خواند بر پهلوان
دو جنگی بکردار شیر یله
بند چون فروهل دگر به کمان
که بگذشت از اسب و مرد جوان
همانا که جز روز بد زو نزاد
پیاده گرفت اسپ او را بدست
شده شاد دل یافته هر چه خواست
که با بارمان کارزار آزمود
برآمد خروش سواران جنگ
هشیوار دیده بسی کارزار
کز اسپ اندر آمد بیالا بزود
نهان اندر آمد میان جگر
ز کینه بمالید بر روی خون


عمودی بزد بر سر و ترگ اوی
که خون اندر آمد ز تارک بروی

[illegible] — کش داد ابریشم [illegible]
[illegible] — چو دشمن شاه [illegible]
بینزه و دوان برآمیختند — [illegible]
سنانها [illegible] — فرو ریخت از هول آن کارزار
که زنده [illegible] — زاسب اندر آورد آن [illegible]
[illegible] گردی [illegible] — کمان [illegible]

بالا برآمد [illegible] — [illegible]
و دیگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو خاک سیاه [illegible]
کمان را [illegible] — همه اندرون [illegible]
دگر [illegible] — ز ترکان یکی [illegible]
[illegible] — [illegible] اندر آمد به پیش

ازان نامداران ایران سپاه
نخستین ازین فریبرز کاوس شاه

بزرم یلان دل بنهاده دلیر
برون تاخت مانند شیر

بنزدیک کلباد ویسه دمان
بیامد بره برنهاده کمان

همی گشت تیرش نیامد چو خواست
کشید آن برنده خود از دست راست

برآورد تیغ و بزد بر سرش
بدو نیمه شد تا کمرگه برش



فرود آمد از اسپ و بگشاد بند
ز فتراک خود آن کیانی کمند

بستاز

بیامد دو هفته ز جنبش نبود ... ورا نیز جنبش بیابان برآورد دود
سپهدار توران چنان کی بباد ... بیالای رویین یکی کرد یاد

دو ایران بسی بیاتون ساده مرد ... بخون کشته بسی خفته پلنگ
بیخ و بن ببست و سر بر کنند ... یکی آرزو کرد هر کس به تن

دلیران توران و گندآوران ... ابا گرز و تیغ و دربان آوران
اگر کو بپیش آمدی بار در جنگ ... بزودی بدان پاسبان کردی چنگ

همه دو سپهشان فزون از گمان ... وز روز یزدان برایشان ببست
بدام بلا اندر آویخته شد ... که بسیار دیدار او خون ریخته شد

وزو ماندها سپاهان چنگی بجای ... دو کشتی که با دست بسته بپای
بر ایشان همه روز تا گشته گون ... که بگذشت روز و دو شب خون

چنان بود رای جهان آفرین ... که کشتی بگرفت آن کامور زمین
ز روی که بود نه بابخت خویش ... بدو گشت خندان ازان بخت خویش

بدان از پی پادشاهی بجنگ ... برآمد ز هر گوشه از پیش نهنگ
سپهبد روان سوی آوردگاه ... ابا لشکر و گنج سپیده خواه

گرانمایه شد با سپه یکسر بهم | نکه ... و ... رزم
چو رگین کار آزموده دلیر | ابا نامداران بدون ... پیر

ابا پهلوان شیر اوژن گرد | بجنبید از جای او شهریار
وز او پیشتر تازنده شاه دران | دگر بیژن با تهم و با دران

دو پرخاشجو دل ابا ... | برآهیخت ... از میان کمر
چو ... ماه پیکر ... دیده | ازان زانکه بر پیشه ...

چو گودرز گشواد ... راز ... | که برساخت ... دو ... گردون ...
جوانان ... ز دیبا بکین | چو از پادشاهی ... زین

بگرز و بشمشیر ... پیکر | سر کینه ... اندر ...
جهان تا ... سخن آورکار | که گودرز ... ازان روزگار

دو بالا به اندر و دوری سپاه | گر شاه ... گردان ...
یکی سوی ایران ... | که ... و ... دور

بر اندازه ... بیک ... دشت | که ... بیت آورد ... گشت
سپهدار گودرز گردان ... | که گودرز ... دوران ...

بر آورده

مرا آگه از داد خدای جهان
بدین گونه بد آشکار و نهان
که روزی به پیش آی جنگی
کنون آمدی تنگ جای درنگ

به پیران بگو اکنون تا بدرگاه
که روی بپیچد بکین سر براه
کنون تا مرا دیدن روز زین پیش
که پیش دلیران کمر بسته راه

پاسخ دادن پیران گودرز و پهلوانان را
[illegible] در برابر آوردن

بیاید ز رزم آزموده سپاه
بدو گفت پیران که دارم سپاس
بتیغ و بسینان و گرز گران
بدین آرزم از شکرم سپاس

پیاپی سر آورد و این بیان
تا پیچان ببیل پیر دلاور شان
سپهدار ترکان برآراست کار
دل شاه ترکان زبان رهکار

اباسب و با زین سلیح تمام
همه پر ز درد و همه نیک نام
نامور ز ایران یکی پهلوان
بخوانید ز ایران ده و هوار دوان

بدان تا خست شد ز ایران سپاه
سراسر سران پرنو بار گاه
نا دید بس کوه با بار گی
که من را ده رود و دز با پاشن

گردی ز رزم زیبا یک سپاه
بجنبید تا جای آورده گاه
که بگذشت پیل از شادی ببیت
برفتن را بپیدا از آن پاک پیت

و گر بار بیزاری نیست تا
چو گلبرد روی پیش آورد تت
چو پیغام گودرز با باربان
برفت سپه نیک با کرپلوان

چو ایدر بپیچیم و ما خود کنیم … دگر بنده توز بهر چه ایم
بگفتند و از پیش برخاستند … به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند آن سخن … که افگند سالار پیدا ازان
ببگیر آواز شیپور و نای … برآمد ز هر سو ز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان … همه نامداران بیازو کمان
ز نیم سپه توران تو کینی یزین … بپوشید همی چادر آهنی
سپیده بلنداک و خورشید ورد … دگر گفت کای نامداران مع
شما را گند از توران سپاه … همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیدبان دار با کوهسار … یکیمان بروزه سپاه شمار
درایه و نکه ما راز گردان سپهر … برآید به هر دو زمان یک مهر
تماختند راکن بپاید رود … بتوران گراید زیبان دفه
کزان تخمه دیگان کیس یابه … نمک گشته خورشید سی خانه
چه کردن توانیم با روزگار … بدبر و جگر بر کرپشد زار
بگفتند و پس روی برگاشتند … غو نوبدن و بانگ برداشتند

پر از کینه سالار توران سپاه … خروشان بیامد بیاورد گاه

[illegible]

چو گودرز کشوادگان زاده دید … سخن گفت بسیار و پاسخ شنید

بدو گفت ای پیر خرد پهلوان … برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش را زان رنج … که از شهر توران برآری یکی دود
بدان گیتی آن جای یکسان کنید … بگیری تو آرام گوار آید
دو لشکر برین حال بر یکدگر … نگنده بد پیلان جدا کرده سر
سپاه و دو کشور شده هم تباه … که آمد که بردار دا این کینه باد
جهان سر بسر پاک باید گذشت … همی کینه پیکار بر سر گذشت
چرا کشت باید کنون بیگناه … سخن بر نهادیم کنون بر دو راه
از ایذر که بستی دگر گر فراز … از آن کوه پایه سپاه انبزار
تو از لشکر خویش پیروح ام … مگر خود برآید زین کار کام
به تنها من و تو بدین دشت کین … بگردیم کین اگر آن هم چنین
ز ما هر که او هست فیروز بخت … رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه … بجوینه کینه ز ایران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند … به پیمان سپه را نشان کرد گشنی
وگر تو روی کشته بر دست من … من و نامداران این انجمن

بکین با سپاه تو پیکار نیست … بریشان زمین تیر تیمار نیست

[illegible]

چو گودرز گفتار پیران شنید … ز اختر همه بخت او تیره دید

نخست آفرین کرد و دیگر دگار … دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران دگر گفت کای نامور … شنیدیم گفتار تو سر به سر
ز خون سیاوش باو انیبا … چه شو و پست از داد پیریست
که چون گوسفندانش ببرید سر … پر از خون دل از درد جگر
از آن پس بیاورد از ایران خروش … زبس غارت و کشتن و کین و جنگ
سیاوش بگفتار تو جان داد … تو دادی مرا دار الحرم باد

یکی دیده‌بان بر سر کوهسار / بدارد سپه را بانبوه وار
اگر زنگه آید ز توران زمین / بشی ناگهان تاختن تا بکین
دو پایه که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
درآید وگر از ما بدین رزمگاه / بداگاهی آید ز توران سپاه
که ما را ابا گرد که برکشند / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید بپشت سپاه / شه نامبردار با افسر و گاه
چو گفتار گودرز از ایشان شنید / بپرسنگش ز مژگان نم بر کشید
پذیرفت سرتاسر آن پند او / همی جست از آن کار پیوند او
بپیلار گفت آنچه درماندهی / میان بسته دارم بپیمان یکی
بدین رزم ما با سخن ساختیم / بپیران و گودرز پرداختیم
پس از جنگ پیش گه انگیخت / که ترکان پر از درد بودند و پست
فرود شان پدر بر سپه رنگ زرد / برادر ز خون برادر بدرد
همه سربسر سوگوار و نژند / ز رزم گشته گردان چرخ بلند
چو پیران و گرد دیده لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه

سخن گفتن پیران با لشکر و تحریص کردن

پر از پیر لشکر سر انجمن / و از آن سخن پیش ایشان براند
دگر گفت کای کار دیده گوان / بپیروزی و فرخی نامتان
همه را ده رزم پیر و جوان / بگیتی پراکنده در کامتان
شما را بنزدیک او نیست آب / چه مایه بزرگی و جاه است و آب
پیک ره که آید سپه را نخست / کنیدون یکبار ره از جنگ و دست
بدانید کین سپه بدین رزمگاه / اگر باز گردد بپیچی سپاه
بس ایمن ز ایران دلاوران / بپایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان / بنپسند کس آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / گزیدن سر این همگنان را شکیب
یکی داستان زد شنیده بدان / که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سربسر با فراز و نشیب / دگر رفت تا بود ازین پر نشیب
همان لشکرست اینکه آید بجنگ / برفتند رفته ز روزی بننگ
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / گر اندیشه از جان و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
دگر گرد گودرز پیمان گرست / پیران برگزینیم ازین انجمن
یکایک بروی اندر آرید روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی
گر ایدونکه پیمان بجای آورد / پراز انسوی جنگ پای آورد
وگر مکرده اندر آید بجنگ / بباید کشیدن ز پیکار چنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم / که روزی بر آییم و روزی بریم
وگرنه سپه‌شان برآریم دمار / دو روزه بود گردش روزگار
هر آنگه که بپیچد ز فرمان من / بفرمایش پیر پیران ز تن

[illegible] پیمان [illegible] سپهبد [illegible] و دعای [illegible]

گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان زاد افراسیاب
وزان دیرگه باز با رنج خویش / گزیتی ز بهر ما گنج خویش
میان بسته نزد ما چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی

بباید سگالید ازیشان بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
ور ایدونک پیران نخواهد نبرد / با انبوه لشکر پیاده چو گرد
همیدون با انبوه مارا چو کوه / بباید شدن پیش او همگروه
گر ایدون دلیران همه خسته دل / به پیکار بر بسته پیوسته دل
بدانم که مارا بود دستگاه / دز ایشان برآریم گرد سیاه
بگفتند این سخن سربسر پهلوان / ز پیش جهاندار فرخ گوان
چو پیلسم لارشان مهربانی نمود / همه پاک بر پای جستند زود

[illegible]

بدو سربسر خواندند آفرین / که ای پاک بیک اثر پاک دین
از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی که داشت
ستون سپاهی و سالار شاه / بیاراسته تاج و تخت و کلاه
فدی کرده جان و فرزند و چیز / ز پیلسم لارشاهان چه جویند نیز
همه بر سپه بر تو تابنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
کمر جنگ را بر میان بسته ایم / ز کینه همه پاک دل خسته ایم
گر ایدونک پیران ز توران سپاه / بیاران آورد پیش ار کینه خواه
زنان و هزاران از ایشان نژاد / مگر تا که چند سر افگنده زاد
ور ایدونک لشکر همه هم گروه / بجنگ اندر آرد بکردار کوه
فدای تو باد این تن و جان ما / برابر برین بود پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنود / بدل اندرون روشنایی فزود
بدان نامداران گرفت آفرین / که ای گرد گردان شاه گزین
شمارا جهان آفرین یار باد / روانتان روشن و بخت بیدار باد

[illegible]

سپه را بفرمود تا برنشست / ز کینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش جای رهام کرد / بفرهاد و شیدوش کی پر نژاد
سوی راست جای فریبرز کرد / بگمارد تا زیان دار گرد
بشیدوش فرمود کای پور من / به هر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه / بدو باش پشت سپه را پناه
نگه کرد پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید سپه را نگاه / نگهدار هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / مگر تا نیاید کسی پای پیش
همه گستهم را گرفت آفرین / شب و روز باید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه / کمر بست و شد نزد آوردگاه

[illegible]

سپهدار گستهم را پیش خواند / بسی پند و اندرز با وی براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز گردان پرخاشجوی / مگر ما گشاده ندارند روی
چو آغاز پیش از پی پرداختن / نبود خواب را بر تو بر تاختن
جهان چون سرآری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب

یکی دیده بان

ز پیمان و داد آنچه آمد بشاه / همه یک بیک را دل بپایه براه
چو با مرغ کردان و زادان سرشت / ورا دو آن کی بار زد و فو گشت
سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
کنون این زمان آنچه رفت از نژاد / بکام دل ما همه گشت کرد
ز داوان سگالش رسیدم بسر / جهان را ندیدم مگر بر گذر
نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان را چه مایه بسختی بگشت / یکی دادگر را بر ایران گماشت
فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندرین پادشاهی کمر
همه بند اهریمن را گشاد / بیاد در گیتی بر اسپهبد او
ز ضحاک بد گوهر بد کنش / که کردند شاهان بدو پر منش
بافراسیاب آمد این بد خوی / همه غارت و کشتن و جادوی
که در شهر ایران بگسترد کین / بگشت اندر و داد و آیین دین
سیاوش ز دو رانو عالم کار / بکشت و برآورد زیشان دمار
وزان پس کجا گیو از ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند
نبالیش بد خاک و بالین ز سنگ / خورش بود نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت کم بوده چون بیهشان / کجا بد ز کیخسرو آنجا نشان
یکایک بنزدیک خسرو رسید / ز خسرو آفرین کرد کو را بدید
وزان پس بایران نهادند روی / بفرشد پیران ز هر جای جوی
دگر با سپاه اندر آمد براه / که مرده کند زنده و ز تاج و گاه
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس / جهانبان نه از او بد نکرد از و بس
وزان پس بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز ترکان بیاورد چون کشتن / سپه چون نذر کان کجا کشتن
که چندین سر و پیش من گشته شد / دل نامدار آن همه کشته شد
دگر با سپاهی دگر کینه جو / بیامد بروی بروی اندر آورد رو
چو با ما سپهبد بخواهد بدن / همی داسپ تا سپایه زدن
دگر چارم سال زد بد آن سپاه / ز توران سپاه بدین رزمگاه
پر آزاهمی خوانه اکنون بجنگ / یکایک بیایید شیر جنگ
گر آیید کمه باشید با من بگاه / از یشان فراوان و با ما یکی
که گر ما باین کار سستی کنیم / بدین جنگ خود پیش دستی کنیم
بهانه کنه باز گردد ز جنگ / به بچه سپه از کینه و نام و ننگ
وزاید که پیران ازین گفت بیش / نگردد و شده جنگ را پای پیش
بپذرتم اید رشما سپه سر / که پیش بدندم بدین کینه کمر
ابا پیر سرتن و رین رزمگاه / بکشتن و هم پیش ایران سپاه
من دگر و پیران در این دو گیو / یکایک بیاریم مردان نیو
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر / وگر آگه هست از شما نامور
که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی زما جز فسانه نماند
دگر نام بهتر که ماند بلند / که مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست / دعا با سپهر روان اندکیست
چو دولت کزینه از یشان بپیچ / کنون باز گردد دو بد ز بخت
بتوران چو ما بان سواری نبود / که با پیرن گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شه نگون / بریده سر دیش غلطان بخون

ز توران سپاه اندر میان گرد	پیاده دمان تا کجا بی نبرد	عمودی فرو هشت بر گستهم	که تا بگسلاند میانش بهم
بپیچش برآمد بدو نیم گشت	دل گستهم زان پر از بیم گشت	بپشت یلان اندر آمد چه	ابا اندریان بیاریه بست
خدنگیش بر زین و برگستوان	بدو ماند پیکانش از استخوان	پیاده شد از اسپ مرد سوار	پر از برف آورد و برخواست خوار
ز ترکان برآمد یکی غریو	سواران برفتند مانند دیو	مر او را بچاره ز آوردگاه	کشیدند از آن روی پیش سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه	سواران ایران و توران گروه	همه گرد کینه برانگیختند	همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همه زخم جوش	دهان باز مانده ز بانگ و خروش	چو روی زمین شد برنگ آبنوس	برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان	از آن رزمگه بازگشته دنان	بر آن برنهادند هر دو سپاه	که شب باز گردند ز آوردگاه
گزیدم ز شبگیر مردان مرد	که از ژرف دریا برآریم گرد	همه بامداد آن بر خاش جای	یکایک بدی اندر آیم بجای
ز بیکار یابد رهایی سپاه	نریزند خون سپاه بیگناه	بگردند بجان و گشتند باز	گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد	همی روی برگاشتند از نبرد	یکی زد کوه گنابد برفت	دگر زد زیبد فرامید تفت
هم آنگه طلایه ز لشکر براه	ز پیستاد گودرز سالار شاه	ز بوشن ور آن برگه فرسوده بود	بخون دست تیغ و بر آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره	گشادند در بند بازار گره	چو از بار آهن تن آسوده گشت	خورش وسر جنه فرموده گشت
ببندید بر گردن بر پهلوان	برفتند بیدار پیرو جوان	بگودرز پس گیو گفت ای پدر	مرا از شگفتی چه آید بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه	دریدم صف و برگشادم راه	بر پیران رسیدم نوندم بجای	فرو ماند و در پیش بنهاد پای
چنان هم شتاب آمد از کار خویش	که گیتی بریدم من از یار خویش	پس آن گه شد شیر پیر به یاد	همیداشت آن را ز بن بر گشاد
که پیران بدست تو گردد تباه	ز اختر دگر بود گفتار شاه	بدو گفت گودرز کو را زمان	بدست تو آید ابر بیگمان
ازین کین هفتاد پور گزین	بخواهم برو زین جهان آفرین	وزان پس بروی سپه بنگرید	سپه را از آن کوته پژمرده دید
ز رنج برد و ز خون ریختن	بهر جای با دشمن آویختن	دل پهلوان گشت از آن پر ز درد	که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن ز جای	همه از نیک اختر رهنمای	بدان تا تن رنج بر دارشان	برآساید آن شب ز کردار شان
بفرمود شبگیر باز آمدند	پر از کینه و رزم ساز آمدند	ابا لشکر بر خوانده آفرین	که ای نامور پهلوان زمین
بشب خواب چون بوده چون خواستی	ز بیکار بر دل چه آراستی	بایشان دگر گفت پس پهلوان	که ای نامداران فرخ گوان

بزد نیزه را بر کمربند اوی | زره بود و بگسست پیوند اوی

بزد بر سر ترک خورشید رو | زمین را بدرید ترک از نبرد

یکی تیغ در دست بیژن چو شیر | به پشت گرازه در آمد دلیر



همی گرد بر تارکش هشت راست

ز اب اندر آمد بگفتا چه خواست

بس بیژن اندر زمان گستهم | ابا نامداران ایران بهم

بنزدیک توران سپاه آمدند | جلنده دل و کینه خواه آمدند

چو گیو اندرین دو پلالک زود ‌‌ — نشست از بر بادپایی چو دود
ابا گرز و با نیزه و با پلنگ شیر — بیکوه رفت سخن مرد دلیر

چو بایار جنگ دلاور سران — ابا بیست از بید گرز گران
چنین چنگ بیکار اندر دو آن سوار — تو زین با نیا پیش یاران کارزار

چو دیدند گالیکان روز شید و زرد — چنان بادپا دارا کاردان شیر گرد
زمین جم بیچنگ بیکار بر — که ما را بر آمد ز جوشن سپیر

بدینسان همانا که لشکر بود بس — نه مرد و نه پوینده چون او کس
نیارست گیو آن زبان برنهفت — یکی گشت هر سوی برچیده‌فت

با ایشان شاه و دو دو دیده نهیب — یکی را نیامد سر اندر نشیب
بپرگرفت کارزار گرد آمد دوب — برآمد دلیران پرخاش جوی

ز لشکر توران سپه ران آمدند — گرودیوان با نیزه دران آمدند
بدی راست یکی گرد آمد چو کوه — گرازنده پرخاش جوی ز دیده

ز پولاد در دست رومی ستون — بزد کهتران بازوان چون ستون
یکی ترک رومی بنامه به بست — جهان تو در زیر و زیر

بپر زنورا

گراو را نماند نیامد فراز | چه پیچی تو او را بسختی دراز
پس اندر رسیدند یاران گو | پر از خشم و کینه دلیران نو

چو پیران چنان دید پیچید زرد | برفت از بر گیو یاران چو دود
فرو شد بر آورد و خاره ز رود | بر بیژن و لهاک و فرشیدورد

دگر گفت کای نامداران من | دلیران و نخبه گذاران من
شما را ز بهر چنین روزگار | همی پروراندم اندر کنار

کنون جنگ اندر آمد بجای | جهان شد ز دشمن بپا بر بجای
ببینیم کسی کز پی نام و ننگ | بپیش سپه آید اندر بجنگ

چو آواز پیران بدیشان رسید | دل نامداران ز کین بر دمید
برفتند و گفتند اگر جان کنیم | نباشد بتن بیم آن ترس و باک

ببندیم دامن یک اندر دگر | بپیش آید از این کین پیش و دنگ
بپشتند و پیش شد باد و برد | سوی گیو و لهاک و فرشیدورد

پیاده بر گیو لهاک نیو | یکی نیزه زد بر کمربند گیو
که می خواست او را رباید ز زین | نگونسار از اسپ افگند بر زمین

نه نیزه زره بر درید از نهیب | نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه بر سینه گیو بر اسب | سنان و درو آمد از درد و اندر

پیاده شد از اسب لهاک مرد | وز آن اند از دور فرشیدورد
بران نیزه گیو شد چو باد | بزد گردنش نیزه بدونیم شاد

چکید اندران زخم او بیکدیم | عمود و سران از میان برکشید
نبرده سپهر ان تیغ ورد ازدها | سر از زد پیت او غریو آمد بها

یک دیگری زد بگردن شیر | که آتش بیارید بر ترگ شیر
بجوشید خونها ز دل وز جگر | تن شان بیت برگشت شد خیره سر

برآشفت برسان شیر پلنگ — بکوشید و خود را [illegible] بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت — بنومیدی از جنگ بنمود پشت

سپهبد [illegible] روی پیران بدید — کمان زه زد و چنگ را بر کشید
ازان تیز تیران پیکان چهار — بزد بر [illegible] ازان جنگ خوار

بزد گرد پیران دریده کمان — همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد و [illegible] ترگ — بزیر اندر آمد بکردار گرگ

چو از جنگ پیران سپه باز کرد — که با [illegible] نبرد
فرو ماند [illegible] پیش [illegible] جای — [illegible] پیش [illegible] پای

یکی تازیانه بزد تیز گرد — بزد خشم را نام بردار گو
بکوشید و بکشاد لب را ز بند — بغرید و [illegible] دیو نژند

[illegible] ز پیکان بر [illegible] گرفت — [illegible] پیکان [illegible] گرفت
[illegible] گروه [illegible] — [illegible] پیران [illegible]

بزد بر سرش چار تیر خدنگ — بند کار گر تیر بر کوه گنگ
همیدون [illegible] بر اسب سوار — بزد گیو پیکان جوشن گذار

[illegible] پیران [illegible] — [illegible] یاران بدید
[illegible] پیران [illegible] زرد — [illegible] گیو [illegible]

سوی لشکر خویشتن تاختند — همه بند را کیمیا ساختند
بدان تا کند خسته مر گیو را — شکسته کند لشکر نیو را

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] پیران [illegible] کارزار

ز جنگ بسی تیز جنگ اژدها — مرورا بود روز سختی رها
پر انجام بر دست گودرز هوش — [illegible] توانای با چندین بکوش

کاودار خانه

نگهبان گودرز بود با سپاه   همی داشت هر سوی دشمن نگاه
دو رویه چو الماس و خورشید ورد   رده تا برآرد به خورشید گرد

سواران ایران برانگیختند   دگر خاک با خون برآمیختند
نوندی چو باد از بر سو دوان   به آوردگه در بر پهلوان

نگه کرد گودرز تا پشت اوی   که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر نر هجیر   به پشت پدر بود با تیغ و تیر

همی گفت رو تا بنزد سپاه   بگو گودرز لشکرپناه
بگویش که لشکر سوی رود و کوه   چپ ار دخود شد گره با گروه

بگرد آوران سپه یکسره   که ایدون شبان بود لشکر رده
دو دیگر به هومان و فرشتن یکسوار   که پشت سپه را کی مرد نیو

بباید شدن تا بود چون پناه   نیاید ز توران بایران سپاه
گر آید سپارد به جای خویش   وز آنجا نهد پیشتر پای خویش

بحرمود منه بسته کمر   چو بشنید گفتار فرخ پدر
بنزد برادر بیامد دوان   بگفت آن کجا گفته بد پهلوان

چو بشنید گیو این سخن بر دمید   ز لشکر یکی نامور برگزید
ز لشکر گزین کرد فرهاد گرد   بخواند و سپه یکسر او را سپرد

دو صد کارزیده دلاور سران   بفرمود تا زنگهٔ شاوران
بشد تاختن نزد فرشیدورد   برانگیزد از رود و از آب گرد

ز گردان دو صد با درفش چو باد   همیدون بگرگین میلاد داد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان   ابا گرز با آب داده سنان

به بیژن دگر گفت کای پهلوان   بگردان تو زین جایگه هم عنان
کنون بود باید باشان سپاه   هنر کن پدید اندرین رزمگاه

از ایشان به پرهیزد تن پایدار   گر آید که کینه و کارزار
که پشت سپه شان به هم در شکست   دل پهلوان خود شد از دو دست

کنون کاشکر مردی بکار آیدت   که با دشمنان کارزار آیدت
بتو دارد امید ایران سپاه   کنون رفت باید بدین کینه گاه

ز پیران بیابی گه کینه خواه   از ایدر برو تا بقلب سپاه
که پشت همه شهر توران بدوست   چو ردی تو پیشه بدری ش پوست

اگر دست یابی برو کار زد   همه بخت نیک اخترت یار بود
بر آید از رنج و سختی سپاه   شود شاد و ماه چهر آوردگاه

بپایی دگر گنج و بس خواسته   شود کارهای تو آراسته
شکسته شود پشت افراسیاب   جگر پر ز خون و دو دیده پر آب

چو گفت این سخن پهلوان با پسر   پسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران پیش میمنه میسره   بفرمود خواندن همه یکسره

گرازه برون آمد و گستهم   بچم سپهدار و بیژن بهم
از آنجا سوی قلب توران سپاه   گوان زادگان برکشیدند راه

بکردار شیران بروز شکار   بران بادپایان نشسته سوار
میان سپاه اندرون تاختند   ز کینه همه دل بپرداختند

همه دشت بر کشتگان سوار   پراگنده گشته که کارزار
چو مایه فتاده به پای ستور   کفن جوشن و سینه شیر گور

چو هومن پیران ز پشت سپاه   بدید آن تکاپوی گردان براه
بیامد به پشت سپاه بزرگ   ابا نامداران بکردار گرگ

چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده را زین سخن باز راند
پیامی بر پیر داد و دل / شد از افغان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل بخت برگرد بود
که از دو جهان لشکر شهریار / همه کاشته پشت بر کارزار
هم از شاه ایران هم از بیم ننگ / بترسید کاید بناگه بجنگ
بیزدان دگر گفت کای کردگار / چه باید شگفت اندرین روزگار
که او برگزیدی تو افگنده است / چو از تو جهاندار آزرده است
ز خسرو نگر تا چه آرد روزگار / که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین گرد گردنده دهر / مرآنرا که از خویشتن کرد بهر
برآورد گل تازه از خار خشک / شود خاک از بخت بیدار مشک
شگفتی به آنکه کز بی آزرد / همیشه دل خویش ازو پر درد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا ماند این کینه خواه
دو شاه و دو کشور چنین چاره جوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
چگویی سر انجام این کارزار / که ابرگشته گردش روزگار
پس آنگه بپیش روان بنالید زار / که ای روشن دادگر کردگار
که از اسپ یابد اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
درین رزمگه کشته خواهد شدن / پی بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آمد از ایران بکین / بدو باز گردد سپهر از زمین
روا باشد ار خسته در دو چشم / برآورد روان کرد کار از خشم
پناه دو گیتی جهان بین منی / گرفته کسی راه و آیین من
گر گردش دور با کام نیست / ورا مرگ با زنده کانی یکیست
از آن پس سران سپه را ببرد / بگودرز گشواد دل اسپرد

[illegible]

دو رویه برآمد ز لشکر خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه

دو سالار هر دو پیلان نهنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / بیارید آمد از آن رزمگاه
جهان چون شب بهمن از تیره میغ / چو ابری که باراندش تیر و تیغ
زمین آهنین کرد اسپان بنعل / برو پشت کردند بخون کرد لعل
ز بس خسته تن کاندر آن رزمگاه / بریده سر آن افگنده براه
برآورد که جای کشتن نماند / پی اسپ را بر گذشتن نماند
زمین آهنی و هوا نیلگون / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / بمانند گردان برین دشت کین
شب تیره را کس ندانید جای / بر از چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد / بلباک بر بود و خورشید زرد
که چندان کی با شمار لشکر است / کسی کان بدین رزمگه در خور است
سواران گزیدند تا پیش روی / شود نیز ازین رزمگه جنگجوی
وز ایشان گروهی که پیدا ترند / به دارو دشمن نگهدارترند
بمیدان سوی او دو خورشید زرد / روند تا برآرد بخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه / کشیدند آن لشکر کینه خواه
تو ندی برافگند پس دیدبان / از آن رزمگه تا بر پهلوان

بکمان کوره

بفرمود تا باز گردد بجای   بنامور بنده که خدای
دگر با سیح آورد کورا بکوی   که ای مهربان یکدل راه جوی

تو تا زادی از مادر پاک تن   پرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر نزد من دستگاه   تویی برتر از پهلوانان بجای

همیشه یکی جوشنی پیش من   پسر کرده بجان و فدا کرده تن
همیدون بهر کار با گنج خویش   گزیدی تو از بهر من رنج خویش

ز تو رنج شنگل اربر آید بمهر   چو تو پهلوان پیش نارد سپهر
دگر آنکه گفتی من از انجمن   کنه کار دارم همی خویشتن

چو کیخسرو آمد ز ایران زمین   بتوران دیا با بپیتر و کین
ازین من کرشاسم نیازاردم   بدل هرگز این یاد ناورده ام

نباید که باشی بدین تنگ دل   ز تیمار گردد ترا سنگ دل
کجا بودنی باشد از روزگار   نباید شنید از کس آموزگار

چو کیخسرو از من بگیرد فروغ   بلرزه بخوانش کیا شد دروغ
بنا شکم هرگز من او را نیا   بگویم دگر زین سخن کیمیا

ازین کار او پس کند کار نیست   مرا با جهاندار پیکار نیست
که این خواست یزدان و ایکار بود   مرا از تو بر دل چه آزار بود

ورآگه گشتی ز کار سپاه   بگردیدن تیره خورشید و ماه
که اینست کار نزم و هنر و   ز هر سو همی کرد دایم تیز گرد

کی برکشد تا بخورشید سر   مواندر زار و بخورشید بر
بیکسان نگردد سپهر بلند   کهی شاد دارد کهی مستمند

تو دل را بدین درد خسته مدار   دوا زاید این بند پسته مدار
سخن گفتن از کشتگان بی‌جواب   تو دل را ازین روز بد در متاب

دلی کان ز روز بد آزاد بخود   علاج پزشکان ندارد شفاد
سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه   بجنگ اندر آید دگر با سپاه

فراوان بیست کامه تا آیدی   که کیخسرو آید ز ستانیشی
که طوس سپهبد دگر با سپاه   بسوی دهستان بر آمد ز راه

پشاور که پس آن روزگار   که او پیش و پستی نیاید بکار
که من خود بر آنم که رانم سپاه   بر انسوی جیحون گذارم رگاه

نه گودرز مانم نه چیز و نه خویش   نه تخت و نه لشکر نه گاه و نه کوس
بایران از آنگونه رانم سپاه   که دیگر نبیند کسی تخت و گاه

بکیخسرو از من فانم جهان   ببر بر فزود ایش ناگمان
بخنجر برم بد آنسان سرش   که گریه ز ایران زار مویه کرش

مگر کاسمان دگر گونه کار   ورا زاید و گروش زور کار
ترا ای جهاندیده سرفراز   نه او دست یزدان بخیری نیاز

ز یزدان و از گنج دیگری دست   همایون ذی برم باید پیت
یکی نامور لشکر نامدار   دلیر و خردمند و یل ده هزار

فرستادم اینک بنزد یکی   که روشن شود جان تاریک تن
از ایرانیان و از ایشان یکی   بچشم یکی ده هزار انیکی

چو لشکر بنزد تو آید بپای   پسر تاج گودرز بکیل زمای
همان کوه کوکر و وار حصار   بمردان جنگی ز پای اندر آر

کمش دست ایشان نکو بی بخش   چو پیروز گشتی باو جنگ من
فرستاد و بشنید پیغام شاه   بدان نامداران جنگی سپاه

کسی کو کنارنگ بد با سپاه
که از ایران نگاه منوچهر شاه
سپه را به روز و به شب چون پلنگ
سپهدار ایران بیامد ستوه
برادر جهاندار با مان من
سپاه بکین نزد او پور گیو
که دانست هرگز که سرو بلند
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
و دیگر که پیلتن نامدار
من از درد دل برکشیدم سپاه
دو بهره ز گردان این انجمن
بترسم همی زانکه گردان سپهر
که گیتی برآید همی با سپاه
سپهدار داند که من با سپاه
بکردار این بد ز تورانیان
فرستاده چون گفت پیران شنید
بشد تا بنزدیک او با سپاه
چو بشنید گفتار پیران بداد
چو گفتار پیران از ایشان شنید
فرستاده را داد بر خویشتن جای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد

ز آنسو بیامد سپاه گران
بانجایگی جایگه ساختند
بجستیم رزم اندران رزمگاه
بیامد سپاهش [illegible]
بایران سپه شد که جویند نبرد
ابر دست چون شیر [illegible] کشته شد
دل نامداران بهم برشکست
چو شد بایضد از نامداران تباه
برفت از بر من سپیده دمان
چو سفید شد از نامداران تباه
جاه بر شده خیره ایرانیان
و زان بس شنیدیم کی [illegible]
کرا به فرنگه باشد در پیش این [illegible]
مگر شاه با لشکر جنگ جوی
که گر جان ما راز ایرانیان
نبشته از [illegible] پایی [illegible]
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
شد از کار آن جنگیان خسته دل
بر آذین گرود و شادی فزود

بایران سپه بر ببستیم راه
بتوران بیامد فرزین سپاه
بروی اندر آورده و بود تنگ
بهامون بیامد و رو شکر ز کوه
زکینه بکوشید از انجمن
بگردید با گردها مان و نیو
بیامد ازکی یافت خواهد گزند
بگردیم و ناید دل از رزم سیر
ابا ده هزار آزموده سوار
عزنوان برفتیم آوردگاه
دل از درد خسته پشیمان شد تن
بگواهد گسستن ز ما پاک مهر
به پشت سپهبد بدین رزمگاه
نیارم شدن پیش او کینه خواه
ببندند یکسر کمر بر میان
بکردار باد دمان بردمید
نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب
دلش گشت پر خون و بیچاره زرد
سپه را همه پای برجای دید

پاسخ نامهٔ افراسیاب [illegible]

سپهدار گودرز و با دیگر سران
پر اوران گوه بشناختند
که آید مگر سوی ما هومان سپاه
پر پهلوان توریان شد نگون
ندانم چه آمد بدان شیرمرد
چو من زیتا را کشته شد
همه شادمانی شد از دست
پر از تن برید فکنده براه
پیاده‌ش برو پشت شیران یلان
همه بخون غرقه بر خاک راه
یکی همه پاک بسته میان
در آن نیز کشتم ایشان سپه
که عزم کنند سوی ما بد گذر
شدند سوی ایران بدین [illegible]
بیاید نباشد کسی نزد آن
بکردار آتش [illegible] بلند
ببوی سپید بخت و پاسخ بداد
بروشد جهان گشته از خشم گل
دل اندرون روشنایی فزود
بیاراید و آنجا همی کرد رای
چنانکه فرستاده را داد گشاد

بر زودی به پهلوان آمدند ... خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان ... بفرمود و برخواند بر پهلوان
بزرگان چو آن نامهٔ دلپذیر ... شنیدند گفتار فرخ دبیر
هش و رای پیران سبک داشتند ... همه پند او باد پنداشتند
بگودرز بس آفرین خواندند ... ورا پهلوان زمین خواندند
پس او نامه را مهر کرد و بداد ... به روئین پیران دبیر نهاد
چو از پیش گودرز بر ره شدند ... بفرمود تا خلعت آرا شدند
چو اسپان با زین زرین ستام ... چو شمشیر زرین و زرین نیام
بجشید یارانش را سیم و زر ... کرا در خور آمد کلاه و کمر
برفتند از پهلوان سپاه ... سوی لشکرش برگرفتند راه
چو روئین بنزدیک پیران رسید ... به پیش پدر شد چنان چون سزید
ببر در گرفتش فرو برد سر ... جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه ... بگفت آنچه دید او از آن رزمگاه
پس آن نامه را خواند پیشش دبیر ... یکایک سخن پهلوان شد پذیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب ... بدانست کامد بتنگی نشیب
بخایید دندان لبش برگزید ... بگردان سخن بر سر آمد پدید
وز آن پس دگر گفت پیش سپاه ... که گودرز را دل نیاید براه
از آن خوش حشا و پور گزین ... نیاید سخن و جنگ زمان دل بکین
گرایدونکه او از گذشته سخن ... بنوی همی کینه سازد ز بن
فراز کین برادر کمر ... ببندم نخارم همی کینه سر
بر آن خون همه تن نامدار ... که از تن جدا شد گه کارزار
که اندر بد بوم توران دگر ... سواری چو ما نیست بند و کمر
چو پیچیدن آن بر و پایه بگن ... که شد ناگهان ناپدید انجمن
بیاید کنون بست بار ایشان ... فانه‌ی یاران برو بوستان
بنیروی یزدان و شمشیر تیز ... برآیم از این انجمن رستخیز
ز اسپان کله هرچه شایسته بود ... ز هر سو بلشکرگه آورده بود
پیاده همه گردنکش سوار ... دو اسپه سواران ز در کارزار
پر از کینه‌های کهن برگشاد ... بدینار دادن و را بدنهاد

پیام فرستادن پیران نزدیک افراسیاب

چو این گروه شد نزد افراسیاب ... میونی برافکند نزدیک خواب
فرستاده با هش و رای بر ... سخن گوی و گرد و سوار دلیر
که رو شاه توران سپه را بگوی ... که ای دادگر خسرو نامجوی
از آنگه که فرخ سپهبد بنه ... بگشت از بر تیره خاک ژند
چو تو شاه بر تخت ننشست نیز ... بکس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را ... کمر بستن افسر و تخت را
از آنکس بر آمد جهاندار گرد ... که پیش تو آید برو رنج برد
یکی بنده‌ام من که کار تو ... کشیده سر از رای بیدار تو
چو کیخسرو از من بیازرد شاه ... وز آن خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود ... نباید ز گفتار بسیار سود
اگر شاه بپسندد این کینه ... کند گردن آزاد و آرد براه
ز پیامم کنون من به شاه آگهی ... که گردون چه آورد پیش رهی

به نیروی یزدان و فرمان شاه — بخون غرقه کرد اندر این رزمگاه
نوایی نامور پهلوان سپاه — نگه کن بدین گردش هور و ماه

که بند سپهری فراز آمده — سر بخت ترکان بکار آمده
نگر تا ز کردار بد کو برست — چو آورد جهان آفرین بر برست

زمانه ز به دامن اندر کشید — مکافات بد را بد آمد پدید
تو بنیوش هشیار و بگمار گوش — حدیث خود و نیز مردم خویش

بدان تا که این لشکر بی‌شمار — سپردار و شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه — باخون نگردد نه از رزمگاه

زمانه براه به هفتم سخن — که افکندی ای پیر سالار بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست — خرد را زبانست و دیدار نیست

از ایرا که با هر که پیمان کنی — وفا را بفرجام خود بشکنی
بسو کینه تو شد سپاه و من شاد — بگفتار کس بر تو ایمن مباد

نبودیش فریادرس روز درد — چه مایه به سختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت — از آن تو پشت و مرا دیگر دست

همیدون فرزتم به نیرو ز گنج — ولیکن دلم ز هر جهت رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان — بجنگ آزمودی مرا بیکران

کرم پی شهریاستی پور کین — توانی دگر بازم از شهر چین
بفرجام گشتی ز مردان مرد — تن چند را بر به پوزش بزد

من از لشکر ترک هم زین نشان — چهارم سواران و گردنکشان
که از مهربانی که بر لشکرم — بخواهم که بیداد و کین گسترم

تو با مهربانان نه‌ای پای پیش — گوانی نهان دل و رای خویش
کجا چند داد از من جهاندار شاه — کز آنکه بکه گر بگیلانم سپاه

و دیگر که گفتی مبارز گزین — که با ما نکرد و درین دشت کین
یکی لشکری کن به پیش من — بی آزار از ایشان دل انجمن

نباشد بدین شاه عهد استوان — گز ایشان بکردم بدین داستان
نخستین با بهوز نعم چو کوه — بباید زدن سپه بر همگروه

میان دو لشکر دو صف برکشید — گر ایدونکه پیروزی آید پدید
دگر هم از نامداران و مرد — چهارم بپازیم جایی بسنده

ازین گفته گر بگسلی پار دل — من از گفته خود نپیچم به پیل
ور ایدونکه با من بآورد گاه — پسنده نخواهی بدین با سپاه

سپه خواه تا در ز سالار خویش — بژرفی نگه کن به پیکار خویش
به هر چند خواهی زمان در جنگ — ترا دادم اینک بیار آی جنگ

پراکنده از لشکرت خستگان — ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بیان تا نشونه از بزرگان درست — زمان جستن اکنون برین کار

بدان گفتم این تا برو رنجه — بهانه بس برنیایدت کرد
گناه و با ما بجنگ آمدی — کمین کردی و پیدا رنگ آمدی

من این کین اگر تا به صد سالیان — بخواهم دگر آنکه اکنون مهان
ازین کینه برگشتن امید نیست — شب و روز با دیده کار است

چو این پاسخ نامه گشت اسپری — فرستاده آمد بپایان ری
گر ایرانیان بر پشیتون نونه — سواران بگرد اندرش چند چند

فرود آمد از اسب روی کرد — گوان را همه پیش گودرز برد
سپهدار بر خود و تا موبدان — ز لشکر دگر نامور بخردان

دو دیگر که گفتی ز باب پدر / بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زنه کانی ی راز / بدان داد بخت و کردن فراز
که از شهر توران برو بد نبود / ز کینه برآرم بخورشید گرد

بترسم همی زانکه یزدان من / ز تن بگسلاند همی جان من
مر این کینه را ناوریده بجا / بود آن ناوریده بجایی

سه دیگر که گفتی که یزدان پاک / نپیچم بلت اندرون ز تن تاک
ندانی که زین چیره خون ریختنا / گرفتار کرد و ببرد جام و تن

من اکنون بدین خوب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام رستش زمین کردگار / پر از پیدا ازین کوشش نوبکار

که پالاری و گنج و مردانگی / ز آزادم و روز فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / ببستیم بر خون ایرانیان

بهشتاد خون کرلی بی بسه / برو پند زین داور دادگر
پاسخ به پیش جهان آفرین / چگویم چو باز گشتم ز کین

ز کین سیاوش چهارم سخن / که افکندی ای پیر سالار بن
که گفتی ز بهر یکی مشت خاک / شد پست زنده دران خاک

تو بشناس کین زشت کردار / دل پر ز زهر گونه آزار با
که با شهر ایران شما کرده اید / چه مایه بزرگان بیازرده اید

چه چاه شکستن چه کین آختن / همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آیدم چون کنم آشتی / که نیکی پراکنده ای کاشتی

به پنجم که گفتی که پیمان گنی / ز توران سپه آز گردان کنی
نزدیک خسرو نشستیم و گنج / ببندیم بر خویشتن راه رنج

بدان ای تکبه از توران سپاه / که فرمان بدین بیت مادر اشاه
که در سود مان جنگ و آویختن / بکین سیاوش خون ریختن

چو فرمان سپهبد نیارم بجای / روان شرم دارد ز پیش خدای
ورا امید داری که خسرو بود / گشادی بدین گفتهای تو چهر

گروگان و این خواسته بر درست / چو الماس در دین چهر درست
کسی کن چو گفتی بزرگان شاه / سوی شهر ایران گشادست راه

ششم آنکه کردی ز توران تو یاد / بر و بوم آباد چیزی و زاد
که گفتی سپارم چنین و دمه / بر خویش خوانم ز هر سو رمه

تا اگر دیده دان ازین بی نیاز / که آگه نه ای تا نگشت بست راز
سوی باختر تا بمرز خزر / همه گشت لهراسب را بر سر

سوی نیمروز اندرون تا پسند / همه شد بکار اروی ویره
گرفتست رستم با تیغ تیز / بر آورد از هندوان رستخیز

پر هندوان با دو خویش سپاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
و هندوستان خوار ز مردان همی / که ترکان برآورده بود دمار

چپاهان ازیشان بپرداختند / وز آنسو همی تخت بنشاختند
بیابد به بیشه با کشش گرگ / وز آوردنه از نزدیک مرگ

امیران وز او خواسته بر بود / فرستاد نزدیک خسرو بود
وز اینسو من و تو بجنگ اندریم / بدین مرز نام و ننگ اندریم

پکند دیدی زمین دست برد / وزین نامداران و مردان مرد
دوایه و نکه روی اندر آری بروی / رهانم ترا زین همه گفت و گوی

همی نامه را پاسخ آراسته شد / سخن هرچه نیکوتر آن خواسته شد
بگفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افگند پی
زبانا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد سوی نیمروز
می و رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را نزد خود خواستی
و یکیفه بگذشت هشتم پگاه / نویسنده را خواند سالار شاه
بخوردند تا نامه پاسخ نوشت / درختی بنوی بکینه بکشت

[illegible]

پر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست
که برخوانم این نامه را بر سپهر / شنیدم ز گفتار تو در به مهر
رسانید رد چون به ما پیام / یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن ببین گفته پاسخ شنو / سخنهای با نغز فرخ شنو
مرا خود شگفت آید از کار تو / همی زین دگر خوب گفتار تو
دلت باز بان هیچ همباز نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای نوبی بکار آوری / ز هر گونه نیز کار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد / گمان بر تو مهربانی برد
چو شوره زمینی که از او در آب / نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه گاه فریب است و بند / که هنگام گرز و سنان و کمند
ولیکن همی گفته پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیش رو
نگر تا چه سان کرد اکنون سپهر / نه جای فریب است و پیوند و مهر
کرا داد خواهد جهاندار زور / کرا بر دهد بخت بیدار بور
دلت باز با آشتیها نخست / بدانگه که این گفته بر لب گماشت
دگر آنکه گفتی من از مهر تیز / ز یزدان دار گشتی رستخیز
نخواهم که آید مرا از تو جنگ / دلم گشت از کار پیره آهنگ
دگر آنکه آمد به پیش تو گیو / وز ایران سواران گرد انیخ
اگر داد بودی به دلت اندرون / ترا بیش و پستی نبودی کنون
که آغاز کار از آیین نخست / تو کردی پی بی جنگ داد و جست
مرا با تو جز کار پیکار نیست / که پاسخ درود ز گفتار نیست
بیارای ز بین جنگ را لشکری / ز کشور دمان باد کشوری
تو کردی در این جنگ داد پیش / پسر را تو برکندی از جای خویش
خود از پس آمد تو پیش آمدی / بفرجام و آرام خویش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی دد / ترا گند راند به راه خرد
بدین خود چو بی بخته در کوه رست / همه بدان بخته اندر خورست
شنیدی که با ایرج سنگ بخت / چو آمد ز توران پی تاج و تخت
چو از تور و سلم اندر ایران نیخ / برابر گسترد بیداد کین
فریدون که اندر دل اندوه تب / گشادی به نفرین بر ایشان دو لب
بیارای داد ار نیک و هش / همش مهر دل بود و هم پادرش
با فراسیاب آمد آن مهر بد / از آن نامداران اندک خرد
ز سیر با منوچهر برکین نهاد / همیدون ابا نوذر کیقباد
گنهکاوس بو کز تا آنچه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
وز آن پس بکین سیاوش تاز / نگه با همچنین کینه نو فراز
نیامد به آنگه ترا داد یاد / که آن پی گفته جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه / از ایران بشد نامور کینه خواه

دیرگاه کی

دو دیگر که از گرد کار جهان ‌ بپرسی همی آشکار و نهان
که بپسندد از ما بدی کردگار ‌ گزاینده آید ازین روزگار

اگر پر بپیچی ز گفتار من ‌ بجویی همی ژرف پیکار من
کنی کارزاری مرا پیکنا ‌ نخواهی بگفتار کردن نگاه

کجا داد و بیداد پیدا تو کیست ‌ فراز که چندین ترا کار نیست
گزین کن ز گردان ایران سران ‌ کسی کو گراید به گرز گران

میان من و لشکر خویش مرد ‌ گزینیم چو باید به دشت نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم ‌ سراز سوی جنگ باز آوریم

که ایدون من و تو به آوردگاه ‌ بگردیم با یکدگر بی سپاه
مگر بیگناهان ز خون ریختن ‌ بآسایش آیند از آویختن

کسی کو گشته کارزاری همی ‌ ور ایدون دل پر آزار داری همی
به پیش تو آرم به روز نبرد ‌ بیابیت پیمان یکی نیز کرد

که گر تو بیابی بپایان بخون ‌ شود بخت ترکان توران نگون
نیازاری از من پیام مرا ‌ نتوزی بر و بوم و گاه مرا

کزیشان دمی تا به توران روند ‌ کمین را نسازی به پیشان گزند
وگر من بوم بر تو پیروزگر ‌ دهد مر مرا اختر نیک بر

نسازم بایرانیان بر کمین ‌ نگیرم حسد نجویم دگر کین
سوی شهر ایران بیم راهشان ‌ نگاهیک کو آرم بر شاهشان

از ایشان نگردد یکی کاسته ‌ روند ایمن از جان و از خواسته
ور ایدونک از ما بجویی نبرد ‌ دگر گونه خواهی همی کار کرد

بانبوه جویی همی کارزار ‌ سپه را برابر بجنگ اندر آر
سران خون که آید بکین ریخته ‌ تو باشی بدان گیتی آویخته

نبشت از تو نامه برهبند را ‌ بخواند آن گرانمایه فرزند را
بسر برد او را سپر انجمن ‌ یکی نام روئین رزینه تن

بخواندش که نزدیک گودرز شو ‌ سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت از در نامور ‌ فرستاده با ده سوار دگر

پیامی خردمند روشن روان ‌ دهان تا سپهدار و پهلوان
چو روئین پیران بدرگه رسید ‌ سوی پهلوان سپه کش کشید

فرستاده را خواند پیش پهلوان ‌ دگر چون ز پرده درآمد جوان
پیامبر چو گودرز را دید دست ‌ بکش کرد و سر پیش بنهاد پست

سپهدار پرسید و او را چو بود ‌ بآغوش تنگ آورد زود زود
زپیران بپرسید و از لشکرش ‌ ز گردان و از شاه و از کشورش

برو پس روئین بیک پیش ‌ پیام ورد بگذارد پیغام پیش
دبیر آمد و نامه را خواند زود ‌ بگودرز گفت آنچه در نامه بود

چو نامه بگودرز برخوانده شد ‌ همه نامه از آن عجب مانده شد
زمین بوس کرد و از پند خوب ‌ نمودار از آواز و پند خوب

خردمند را نکو در نامه یاد ‌ چه آورد از پند نیکو صد
برو بخشد دگر گفت پس پهلوان ‌ که ای پور سالار فرخ روان

تو مهمان ما بود باید نخست ‌ پس آن پاسخ نامه باید جست
پراکنده نو پرده ساختند ‌ نشستنگه خسروی ساختند

بپای ردهی چهار آستند ‌ خورشها و رامشگران خواستند
پر اندیشه گشته دل پهلوان ‌ نشسته خود و رای زن موبدان

پس از مرگ نوشین بود بر کسی / که زشتی بود زان گیتی بسی
هر آنگه که موی سیه شد سپید / نبودش ز شاهان خاندان امید

بترسم اگر بار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید بدین کینه گاه
نه بینی ز نیرو و سپه کس بپای / به پرورد آن کینه ماند بجای

وز آیین که داند که پیروز کیست / کنون بخت ما گیتی آورد نیست
ور ایدر که یکباره خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن

وز اینجا که داند که شیران کنی / همه از پی بوم ایران کنی
بگو تا هم اکنون بس اندر شتاب / ز نزدیک رستم بباد آفتاب

جهان تا بفرمایدم تا زمین / بجنبیم و بس در نوردیم کین
چنان چون نگاه منوچهر شاه / ببخشش همی داد گیتی نگاه

مران شهرگان مرز ایران نهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
از آباد و ویران بهر مرز و بوم / که فرزند کیخسرو دادگر

از ایران بکوه اندر آیم نخست / وز غرچگان از بر و بوم چست
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون روان ز بلخ تا اندراب

دگر گورکانان فرخنده رای / نهادست نامش جهان کدخدای
دگر مولتان آمد و بدخشان / همین بود از این پادشاهی نشان

ترمذ بر دگر دست آموده‌ام / که با ختلان اندر آید بوم
سمنگان و چون ترمد و ویسه گرد / سمرقند و شهری که پیش اندرد

همیدون برو تا در سغد نیسته / نگوید کسی پادشاهی بچیز
وز آنسو که شد رستم نیو سوز / سپارم بدو کشور نیمروز

وز آموی لهراسب بد جنگ جو / الانان و آن روی سپاه ام بود
ز کوه و دژ و هامان که خوانیم سپا / سوی باختر برگشادیم راه

بپردازم این تا در سند وان / نداریم تاریک از این بس روان
ز کشمیر و از کابل و قندهار / وز آنسوی قنوج هم زین شمار

وزین مرز پیوسته تا کوه قاف / بجز در سپاریم با جنگ و لاف
بسوگند بجان کنم پیش تو / گزین پس نباشم بد اندیش تو

بدانی که بر راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه توران فرستم خبر / که ما را ز کینه چه آمد بسر

همیدون بنزدیک چین و مهر / یکی نامه بنویس و بگشای چهر
دگر از ره مهر و پیکار من / ز خون ریختن با تو گفتار من

چو این کینه را گر ده باشیم راست / ز من خواسته بر دهد و کوات
فرستم همی پیش او دستاغ / در این کین ببندد دگر با سپاه

وز آیین گر این گرده باشیم نیز / کرودگان فرستیم و بسیار چیز
بپیوند از مهر و آیین و دین / بدوزیم بدست وفا چشم کین

که بگذشت هنگام شاه بزرگ / ز بدگوهری سلم و تور سترگ
فریدون که از دوره گشته شد / کجا نام ایرج از او گشته شد

ز من هرچه خواهی ز نیکی بخواه / وزان پس بدین نامه کن زینهار
نباید گزین بیش گفتار من / نگارنی به پستی بر انجمن

که من چون بهر این بگویم همی / سرانجام نیکی بگوییم همی
مرا گنج و مردی از آن تو بیش / بمرداکی نام از آن تو بیش

ولیکن بدین کینه آهیختن / به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپهبد دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم

دیگر کار

نوازیدن شاه بشنید ازو   بمالید آن نامه بر چشم و رو
چو بگشاد مهرش بخواند ز داد   تخمانه دگر دو خواهنده باد
سپهدار بر شاه کرد آفرین   بفرمان او بر پسندید زین
بپو دانش و رای رو با پدر   بکشگر نشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر پگاه   برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ بمهر   پیاده و بنهاد پیش و بر
ویرآگزنان پیش فرمان شاه   ز نامه چو فرخ بخواند ز سپاه
سپهدار روزی دو بار انجماند   بدیوار و دینار داد و نشاند
ز ابسان کله بر چو پوشش بکوه   بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر   هم از مایه و رپوشش و خورز
بروزی دهان داد کیسه کلید   چو آمد که نام جستن پدید
برافشاند بر لشکران خواسته   سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشن بر سان کوه   زمین از پی باد پایان ستوه
دل نره شیران همه پر زهم   همه در و گوهر و از زر و سیم
بفرمود تا جنگ را آختند   دل و گوش داده بر آن آختند
برفتند نزد سپهبد گروه   پر انبوه لشکر بکردار کوه
برایشان نگه کرد سپهدار مرد   زمین تیره و آسمان لاجورد
چو بنشست و فرزانگان کرانه   ابا نامداران ایشان نشانه
دگر گفت کاکنون هم بر زمین   بیارآست یک یک بکه کین چنین
با سب و سلیح و بسیم و بزر   به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین   از ایدر زنیم عنان تا بچین
همی رزم شادی کنان دل بجای   دگر با پیلان رزم را کرد رای
به پیران رسید آگهی زین سخن   که سالار ایران چه افکند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب   سوی چاره برگشت بنشید زیب

نامه پیران ویسه بنزدیک گودرز و آشتی خواستن از وی

ز دستور فرخنده رای کهن   بجست بر چاره کردن ز پی
یکی نامه فرمود پس با دبیر   نویسنده پهلوان یادگیر
پر از نامه کرد آفرین بزرگ   بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کز گرد کار جهان   بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه   جهاندار بردارد این کینه‌گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی   که گر کینه بیار آستی
برآمد ز کینه همه کام تو   تو گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چند از دلیران مر   ز خویشان نزدیک و شیران من
بریدی سرانشان فکندی بخاک   ز یزدان نداری همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
کرا آمد که گردی ازین کینه سیر   بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن که ایران و توران سوار   چه مایه تبه شد درین کارزار
که آمد که بخشایش آید ترا   ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده ناید پدید   پر از خون چندین چه بایدت دید
اگر باز ناید شده روزگار   بگیتی تو این تخم کینه مکار
روانت مرنجان و بگذار تن   ز خون ریختن بازکش خویشتن

بیاید کند پیش دستی بجنگ نپیچد کسی روز تاریک و تنگ
بفرماییم اکنون که با پیل و کوس ببندد میان پیش آزاد طوس
دهستان و گرگان و آن بوم و بر بگیرد بر آرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه چهارم بیاری پشت سپاه
تو از جنگ پیران مبرتاب روی سپه را بیارای لکن کینه جوی
چو با مان و نستیهن از پشت او جدا ماند خود باوه در دشت او
گر از نامداران ایران نبرد نخواهد ز هر سو همان گرد کرد
چو پیران بزد تو تو بیدار بس مکن بد دلی پیش او رو چو شیر
بیکبار رنجیش از افراسیاب بجا آر دل را و بر تاب
چو آید بجنگ اندرون جنگ جوی نباید که بر تابی از پیل روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ مگر تا نداری برین کار ننگ
چنینستم امید از کردگار وز هر شادمانی مرا او ز کار
و دیگر که نام که تا من سپاه بیزدون سپاه اندر آیم براه
بر ایشان شما زنده باشید کام بخورشید تابان بر آورده نام
ز طوس و زنگاوه س زد سپاه درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد چون مهر کین فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر سپهبد همی رای زد با دبیر
زبس مهربانی که بد بر سپاه مرا سر همه رزم بهر رای شاه
دگر گفت کز لشکر افراسیاب بجنباند و بگذرد زود از آب
سپاه مرا کنچ بلاندر جای مرا رفت باید همین است رای
همانگه ش نوذری را بخواند بفرمود تا پیش لشکر براند
بسوی دهستان سپه بر کشید همه دشت و از رزم لشکر کشید
بکینان لشکر بود روز جنگ بجنگ اندر آید بیابان پلنگ
چو تیره برآمد ز درگاه کوس خروشیدن نای رویین کوس
سپاه و سپهبد بر شن گرفت زمین سم اسپان نقش گرفت
تو گفتی که خورشید تابان بجای خانه از نهیب سواران بپای
دو هفته همی رفت زانسان سپاه شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراکنده بر گرد گیتی خبر ز آوردن شاه پیروزگر
چو طوس از ره شاه ایران برفت وگر شاه دشمن بپیچید تفت
ابا صد هزاران گزیده سوار همه شیرمرد و همه نامدار
بنزدیک گودرز بنهاد روی ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از نزد خسرو دوان گرازان و شادان ز شاه جوان
ابا خلعت خوب با آفرین تو گفتی دگر ور نورود زمین
چو آمد بنزدیک پرده سرای برآمد خروشیدن کرنای
پذیره شدندش سران سر بسر زمین پر ز لاله هوا پر ز زر
چه خیزد بجنگ اندرون داوری ز ماه و ز ناهید و از مشتری
بیاورد لشکر چو چشم خروس ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان بگفت آنچه دید از جهان خسروان
نوازیدن شاه و پیوند داد همی گفت آزادی و پند داد
که چون بر سپه بر گزیدت مهر چگونه ز پیغام یکتا و چهر
پس آن نامه شهریار جهان بگودرز داد و درود و مهان

نوازیدن

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید باشی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش / همه رای و دانش همه جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ و درفش / فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان پاک / که پیروز گشته گردان ما
ز دشمن ترا زآشنایی نبود / ز دشمن برآورد ناکام دود
نخست آنک گفتی که مر گیو را / بزرگان فرستاده پیروز را
بنزدیک پیران فرستاده‌ای / چه مایه ورا پندها داده‌ای
نپذرفت بر گوش پند تو / نخست اندران کار پیوند تو
بپیچید دستان زو برین / که دستور پیشش برآورد کین
که هر مهتری کان روان کاسته / ز نیکی بپیچد ار آراسته
مرا زین سخن پیش بود آگهی / که پیران ندارد دل از کین تهی
ولیکن ازان خوب کردار او / ز نیم و دگر ژرف پیکار او
کنون آشکارا نمود این سپهر / که پیران بتوران گراید بمهر
ندیدند جهان جز با فراسیاب / دلش را تو از مهر او برمتاب
که او جز نبر گزیند هوا / بکوشش ز خار ار دهد میوه کیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست / از آزاد و کان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ‌آوران / بکیاد کردی به گرز گران
ز نیک اختر و گردش ماه و ما / ز کوشش نبودن بدان کارگاه
مرا این درست است گر کار کرد / جهانی تو مانند روز نبرد
تو روز رزم دلیران ز بر زوان سپاه / که از دوازده رخ دیگر سپاه
سپه دیگر که گفتی که او افراسیاب / سپه رانده بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شه نژاد / سپهبد به پیران نهادست اده
چنین است یکسر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فکندیم بن
بدان ای پراندیشه هشیار من / بهر کار بایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ / نه زان کرد کاید بر ما بجنگ
که خاقان بدان لشکر آرد ز چین / وز آرایش برد و روز کین
و دیگر که از لشکران گران / پراکنده بر کوه توران سران
چو لهراسپ چون اشکش تیزچنگ / چو رستم سپهدار و دیهیم ننگ
بد دشمن آمد ز مرز و پدید / ازان بر لب آب لشکر کشید
بهر چم سخن کاگهی خواستی / بمهر گوان دل بپیراستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش
گرانی که شد رستم شیرمرد / ز کشمیر و کابل برآورد گرد
وز آن سو که شد اشکش تیزهوش / برآمد ز خوارزم یکسر خروش
برزم اندرون بیشه برگشت اوی / سوی شهر کاخ بنهاد روی
وز آن سو که لهراسپ شد با سپاه / همه مهتران برگشادند راه
الانان و غر گشت پرداخته / شه آن پادشاهی همه ساخته
گر از اسپ یابد اندر آید براه / ز جیحون بدیشان گذارد سپاه
بگیرند گرد و کمان پشت او / نماند بجز باد در مشت او
تو بشناس کو بوم آباد خویش / برآن شهر فرخنده بنیاد خویش
نگهدار پیران خانه بجای / به دشمن سپارد نهد پیش پای
بجنباند از دشمنان آرام و تاب / که تا بید خبر زآن بس روز و شب
بدان روز هر کس ببادار زود / که او بگذراند سپه را ز رود

دو دیگر که از رستم دیوبند
بفرمود تا برستور نوند
زلزاب از انگشش دو دیو بند
چو نامه بمهر اندر آورد و بند

بفرمود تا رفت پیش سپه
جوانی بکردار شیار پیر
بدو گفت کای پور هشیار دل
یکی تیز کردان بدین کار دل

چو بستانی این نامه اندر زمان
بره هم بکردار باد دمان
بپه رود کردن گرفتش ببر
برون آمد از پیش فرخ پدر

برون شد ز پرده سرای
بهر منزلی بر میفزوی دگر
بدآگنه پویان براه آمدند
که مغشم بنزدیک شاه آمدند

بیزه فرستاد شاه اخ را
چه مایه دلیران گستاخ را
چو دیدست بازی که نیز ناگمان
رسپیدی بدرگاه شاه جهان

بیچاره آمد بدرگاه ادی
مکه گرد و پیشش بمالید روی
زگودرز و پیران سپاه
زهر یک یکایک بپرسید شاه

بدو داد پس نامهٔ پهلوان
جوان خردمند روشن روان
پس از دست زرجانه شتاب
بیاورد با تاج گوهر نگار

بیاراستش بر ملعت انگیز
درم داد و دینار و بسیار چیز
بیچرو بزرگان چیره دست
گرفتند یکسر همی بدست

بکنکر حس دسرود تن شت
بپیش جهاندار از آنکه نخست
دو تا کرد پشت و برآورد سم
همه آفرین خواند بر دادگر

بیزدان نیایید از او آسمان
بدو داد و دو دیده فرد ریخت آب

رسانه نگر شاه پیروزگر
زگودرز ایشان به کمتر چیز
وزان نکاور بردن تاختند
نشستگه خسروی ساختند

بپیش میشوار پور جوان
بگفت این سخن بر سپهپهلوان
همچت باید کنون پیشگاه
اگر هست نزد من سپهگاه

ببر نامه من بر شهریار
شب و روز رامش ساز می‌گسار
سگان را بپاس نگاه دشانه
ز لشکر زخویشان آنکه بیاراخواهد

چو تاریکی شب چه تابنده هور
هوز خواب آرامشان برستور
کس آمد ز جنس و نامدار
چو از راه ایران بیامد سوار

که ای پهلوان زاده شیرگیر
برسید چون دیده روی مهر
بر اسپیش زود درگاه بگذاشتند
بفرمود تا پرده برداشتند

فراوان بپر آفرین خواندش
بپرسید بسیار و بنشاندش
همه کار لشکر برو کرد یاد
دز دو بزرگان خسرو بداد

همی گفت تا شد بر پیش ماه
بیاورد بده بر فرمان ساختند
ابا زین زرین ده اسب سرز
همید اون ببردند پیش حجر

نشستگه می دگر ساختند
وزآنجای با شاه پرداختند
می رای ز چیره و پیش دکم
نشستند یکروز و یک شب بهم

دو دیده چو ابری بیازه کی
بپوشید بر جامهٔ جنگی
درو جست دیهیم و تاج مهی
ازو خواست پیروزی و فرهی

نشست از بر گاه با فرهی
وزآنجا بیامد و پیر دبیر

دبیر خردمند را پیش خواند
نخستای بایسته یادی براند
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت
پدید آورنده از خوب و زشت

نشانی بیارد ز پیران پتینم | دگر نه دو دیده بر بن بر کنم
نیوفی بروز تا بخت خود از این | برفت و دیده و پیاده دمان

کز پیشین ایک به آن بیگاه | ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بر سان بید | تن از گرد خسته بکردار نیل

چو بشنید پیران در آمد بجوش | نماند آزمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب | از دو ورشید خور دار آرام و خواب

بزد دست و بدرید رومی قبای | برآمد خروشیدن های های
همی گفت کای گرد کار جهان | کجا نام با تو نبینم نهان

که یکسستی از بار دار نرم من | دگر تیره گشت اختر و سوز من
وزین آن هژبر افگن گردیه | جوان دلیران سوار هژبر

برادر گرامی تر از جان من | پسر ویسگان کرد با مان مهن
چو بشنیدن آن شیر شرزه بجنگ | که روباه بودی بچنگش پلنگ

گرایم اکنون بدین رزمگاه | بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس | هوا نیلگون شد زمین آبنوس

ز گودرز کنا به برون شد سپاه | بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران ز بو گرنبی | سپاه اندر آورد و بگرفت جای

میان سپه کاویانی درفش | به پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاش جوی | ابا نیزه و گرزه گاو روی

چنین دمان اندر آمد سپاه | بهنگام تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران ز پیران رسید | از اندیشه گردن دلش تا رسید

همی گفت امروز رزم گران | بگردیم و گشته شد زینسان سران
که تا نیست رزم من که پیران کنون | دو دانا بر شاه ترکان بیون

وزو باز خواند بجنگ و سپاه | سپاهم کنون آگهی زو شاه

نویسنده نامه را خواند و گفت | که آورد خواهم نهان از نهفت

نامه فرستادن گودرز نزدیک شاه کیخسرو

اگر برگشایی تو لب را ز بند | زبان آور در بر سر بارگزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه | بآگاه کردن ز کار سپاه

بجز و بجو آن کجا رفته بود | سخن آنچه پیران دگر گفته بود
فرستادن گیو و پیوند مهر | نمودن بدان کار گردان سپهر

زبانج که آورده به گیو را | بزرگان و فرزانه و نیو را
وزان لشکری کز پس پیش چون پلنگ | چپ آورد سوی کنابد بجنگ

[illegible] ز ... ساختند | وز آرام دل با پی ... ختند
زناهان و پیشتن بجوی | سراسر همه باز گردن به روی

[illegible] که زود ... | بدان گرد دارات آن چه کرد
سخن سر به سر چون همه گفته شد | ز پیکار چندان که آزرده شد

[illegible]ت اران پس با دو پیام | که با لشکر آمد بنزدیک آب
گر او از لب زد و جیحون سپاه | گذارد و با ایران بدین رزمگاه

[illegible]دمی که با او دنده اریم پای | ابا فرخجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پشت سپاه | ببر بر بیند کار زار کلاه

ور ایدونکه پیران کند دست پیش | بخواهد سپه یاد از شاه خویش
بجز در سه زین ایت آگهی | که با وی چه سازد به بخت رهی

وز آن آمد آزار گرد سپاه | بپوشید دیدار خورشید و ماه
سپهدار چون گرد تیره بدید | کزو لشکر ترک شد ناپدید

کمان را همی بود کرد زه | برآمد خروش از کمان و زه
دگر گفت پیرن با ایرانیان | که هر کو ببندد کمر بر میان

بجز گرز و شمشیر کین در دست | کمان بر سرش برکشم تا که پست
که از ترکمان بدیدن پری چهره‌اند | یکی از نژاد پاک بی بهره‌اند

دلیرانکه بودند و کند آوران | کشیدند یکسر بر ندآوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر | فکندند یکسر جدا کرده سر

به نستیهن آمد ز پیرن گزند | بیفکند او را جگرگاه زند



از آن رزمگه تا به توران سپاه | از ایران بسی اندر افتند راه
بکار آگهان گفت این رزمگاه | همونی که تا زد با ایران سپاه

چو پیران بدید آن زمان با سپاه | برادر بران گشته گیتی سیاه

نشانپنجاه

بسانگاه بر خاک بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش به بر باز فرزند را / جوان دلیر خردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور / پذیره شد و آمد از اسپ بور
پر از خون رخ و خود پر از خاک سر / پر از گرد بالا و خفتان به بر
به پیش نیا رفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلیح و سر اسپ هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که گیتی بر افشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس به دادار بر / بران اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آر با جامه خسروان
کمر بافته پیکر بوم و زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
دو اسپ آوریده به زرین لگام / پریروی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت ار گه سام شیر / بیاورد پس اژدها را به زیر
گشادی سپه بار و تیغ و دو شست / دل شاه توران همی در گسست
همه لشکر شاه ایران چو شیر / دمان و دوان با دو پایان زیر
ز نازوی پیران برآورد خشم / دل آزرده و خسته پر آب چشم
بر نشستن اکنون نبود دسترس / که ای نامور کرد و فریادرس
بپرزد کی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر نیاری درنگ
بایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی
ببرده هزار آزموده سوار / میان بسته از کینه کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری / پر از دشمنان را بگاه آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را یکی سوی هامان بتاز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین رود جیحون کنم
دد و دام چو از تیره شب در گذشت / ز جوشن سواران که تیره دشت
کشته گردان همه تاختند / بدان تاختن گردن افراختند
چو بنشستن آن لشکر کینه خواه / پیاده برون زد یک ایران سپاه
سپه و دمان از آنجا رسید / که از روزنه دیده بانش بدید
چو از کار ز آگهی یافتند / سبک زنگه و گودرز بشتافتند
نوندی برانگیخت از دیده گاه / بیامد به نزدیک ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان / تو گویی ندارند گویا زبان
برانگه که رستم شبیخون بود / سپهدار داند که چون او بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آواز شان / که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بخواند آن زمان بیژن گیو را / وگر تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمنان نام تو
ببر هر که با یار گردان من / ازین نامداران و مردان من
پذیره رو ای تاختن را چو شیر / سپه را در آور بر روی زیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزمساز
همه گرزها برکشیده پاک / همه ابر بتاز بر تیره خاک

شگفت آمدش سخت و برگشت ازو / سوی کردگار جهان کرد رو
که ای برتر از جایگاه و مکان / ز جان و سخن گوی بیشی روان

سوی تو که چون تو جهاندار نیست / خرد را درین کار پیکار نیست
مرا زین سخن بر سر بهره نیست / که با پیل کین چشم زنهر نیست

بکین سیاوش من بدین شه / ببخشا و خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران سرش کنده باد

سرش را بفتراک شبدیز بست / تنش را بخاک اندر افکند پست
گشاده سلیح و کمر بسته کم / تنش جای دیگر دگر جای سر

زمانه سراسر فریبست و بس / بهی جز بنا شاهش فریاد رس
جهان را ستایش چو کرد از نخست / بدو دل سپردن سزاوار نیست

چو شد کار هومان و بیژن بپا / دوان ترجمان سوی آمد زراه
ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو پیش بت چین برهمن شدند

چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه / بنودش کس جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان / که یابند از کار هومان نشان

بجنگ اندر آیند برسان کوه / پسنده نباشد مگر با گروه
برآورد درع سیاوش ز بر / بپوشید خفتان هومان ببر

بهامون پی پیل سگر نشست / درفش سرنامدار آن بدست
برفت از بر آن دشت گرد آورید / بران تخت پیدا مرغ زمین

بترسید از آن یار هومان چو دید / کزان مهترش را دگر بد رسید
بدو گفت بیژن مترس ار گزند / که چون حمایت بگشاز نب

تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هرچه دیدی بایشان بگوی
بشد ترجمان پیش آمد دمان / بگو کنانه بزن بر کمان

چو آن دیده بانان ترکان ز دور / درفشش درفشان سپهدار تور
بدیدند وارو ندیده بر جا شدند / بشادی خروشیدن آراسته

طلایه بر نوری برانگیخت زود / بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار

درفش سپهدار ایران نگون / همی نیزه نخشش غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش / بنامان نهاده سپهدار گوش

چو در دی که نومیدی آرد بمرگ / از آتش بیارد به بر تگرگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندر آن پایه تختگاه

بتوران رسید آن زمان تنگ جان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان
همانگه به پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

سبک بیژن اندر میان سپاه / نگونسار کرد آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیده گه نعره برداشتند

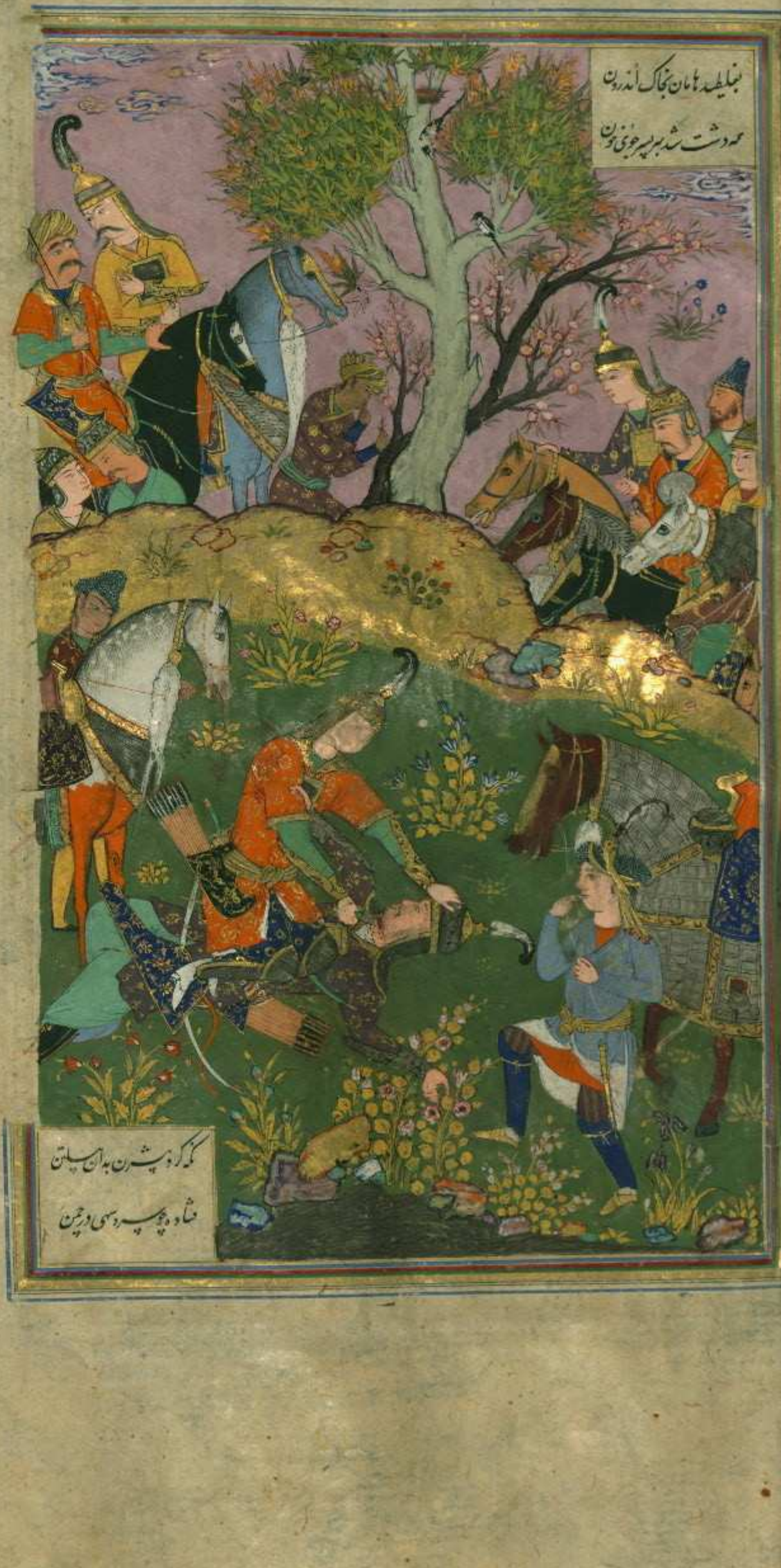
وزانجا سوی بیان نونه / طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سیه را سپه آورد زیر

چو دیوانگان گیو گشته دوان / بهر کس خروشان در سود دان
همی آگهی جست از آن نیو پور / همی ماتم آورد هنگام سور

پس آگاه آمد ز بیژن بدوی / دوان زود فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید / از اسب اندر آمد چنانچون سزید

همی مالید

بنالید هامان بخاک اندرون
همه دشت شد پر ز جوی خون



نگه کرد بیژن بدان پیلتن
فتاده چو سرو سهی در چمن

تن آزرده از زان چو از پای و پشت
دل از زبان شیر شد ناپدید

آزاد او چیزی چابک ما
ببستند و جستن آن آهنگ را

چو برخاست نامان پیامبر داغ
بسی خسته از درد چون داغ

بس از دور کرد این بر آن آن بزین
گر آزار سودی گران این زمین

زده کوه آزموده به پند
وز آزاد چنین چرخ بلند

بیاورد پس پسر ببان پلنگ
نیز تا بیابانش پای پلنگ

بیاورد دستش از پای و بنیاد
بیخ آورد و چون باد

بیازید چون گفت کای کارزار
دو ران بیابان دامن کار

بزن چیست لاله در دوشش
بیمدار بیدار و دوشش را

برادر جنگی نازنین آمدند
که از آن بیابان پلنگ آمدند

ز بستن فزون ده بابان
بیخ کرد و دو پیش

بکوشند ز بالان مرد و بیشه
بیخ کرد او را بیابان

گرفتش به یک کردن و است
بیاورد دست چون گران

فرو زد و گردش پای از تن جدا
فکندش بیابان یکی اژدها

بغلطید بر جا

چو آن زبس تیغ برداشتند	از اندازه پیکار بگذاشتند

در آن کار بس یار و بیدار و دستکار	که روز دراز آمد از بس کارزار

بیاگند جوشن بتنگ اندر برد	کرازین بیت اسب اندازه کرد

کمربند بگرفت و آمد به پیش	بیازید از اسب افکند زو بیش

ز نیروی اسپان دو یال رکیب	گسست اندر آورد و گاه نشیب

همی دوال کمربند آن انجمن	نجنبید یک مرد از پادشت

پس از اسب بر دو فرود آمدند	پیکار پلنگان دژم آمدند

گرفته به دست اسب را تا زمان	دو جنگی یکی دار از شیر یال

بدان ماندگی باز برخاستند	به کشتی گرفتن برآراستند

دو شیر تا پای پیکر دو شیر	دو فرزانه پیمودشان بیم زیر

همی زور کرد هر یکی با دگر	یکی را از آن کین نشد برگشت پر

دهان خشک و ... تن دراز	ز تیغ و ز تابیدن آفتاب

وز آنجا به پیکار سوی یکدگر	برفتند و پایان سوی آبخور

بخوردند آب از دریا پس شرم دار	ز داور ... پیش یاد کرد

بدشتی رسیدند کاندر زمین — ندیدند جای پی آدمین

نه بر آسمان کرکسان را گذر — نه خاکش سپرده پی شیر نر

زدودش سک از پای و روی و پادرس — بپیچید ازین اندرون هر کسی

نماندند پیمان که بازیچگان — بجاشیم و رهبر کی پیکان

ز هامر کر یابد رهایی بجان — بجویند ما کینه با ترجمان

بدان تا بد و نیک باشد شمار — بگوید ازین گردش روزگار

سرگروه از چون بود پیکار چون — چه داری بر این بیشه اندرون فسون

بگفتند کاین از گزند آمدند — نبینند از رنج کس بر زنند

برابسان چنگی سواران جنگ — یکی برکشیدند چون سنگ تنگ

چو بر بادپایان بپوشید زین — پر از خشم گردان و دل پر ز کین

کمانها چو بایست پرداختند — بمیدان سوی نیزه برساختند

چپ و راست پیچان گوی از عنان — عنان نیزه و آبداده سنان

ز زور اندر آورد شد لخت لخت — نگه تا کرا روز برگشت بخت

دهانشان چو بیشه آهنگ باز — بآب اندر آبیایش آمد نیاز

تبی آب تو دو بیشه و دشنه زند — بر آن آتش تیز تیزی زنند

بنیزه گرفتند و شمشیر تیز — برآمد ز دو لشکر رستخیز

چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آهن افروخت از رنگ تیغ

از آهن بدان آهن آبدار — نیامد ز زخم اندرون تابدار

سمند و آنها آتش برآمد ز اوران — ز دو نیزه از روی آن آوران

بر آن دشت زین سان چنین تا زمین — پر از خون ایشان سراسر چنین

نوازد

ز یزدان سپاس و بدویم پناه	که آورد پیشم چنین کینه گاه
بگفت اندر زره بپوشید خون	عنان بازکش زین سخن گفتار هیون

یکی برگزین کار کآید به مرد	بکوه و برود و دشت با من نبرد
اگر در میان دو رویه سپاه	نگردی همی از پی لاف و جاه

کجا دشمن و دوست بیند ترا	دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بپیچید سخت	بدو داد پاسخ که ای شوربخت

بس ایمن شدی بر تن خویشتن	که از رزم با من چنین تند سر
بلشکرگه آنگه فرستت باز	که گیو از تو تا نیز یکدم مگداز

سرت را ز تن دور مانم بدور	چنانکر چارت داوان و تیر
بجنگ من آید بپیمان دژند	که بادش بر و بر پسر شاخ سرو

چو دوشان و توش از دو دیده چکان	کنون بر پلنگان خونین مکان
چه شو و آنکه آمد بنزدیک شب	رو اکنون بنزدیک با ریک بیش

من اکنون یکی باز لشکر شوم	بلشکر ز نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دمان گردن افراخت	بیابیم نبرد در آراستم

بدو پاسخ آورد بیژن که رو	بپیست با داور پیش گو
همه دشمنان سر بسر گشته باد	کرا وآراه از جنگ برگشته باد

چو فردا بیایی بآوردگاه	نه پیچید تا شاه و دیگر سپاه
برست آنچنان دور مانم رهایی	که دیگر بلشکر نیاید ترا

وز آنجایگه روی برگاشتند	شب و روز پیچید بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند	بر پهلوانان فراز آمدند

همه شب بخواب اندر از رود و شب	ز پیکار و تابل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر برکشید	شد آن دامن تیره شب ناپدید

جنگ کردن هومان و بیژن گیو و کشتن بیژن هومان را

بپوشید هومان سلاح نبرد	بشد پیش پیران و گریاد کرد
که من پیش از این گیو را خواستم	همه شب همه جنگ او خواستم

یکی ترجمان از لشکر بخواند	بجلگون با داور او برنشست
هم اندر زمان پیش آمد دمان	بپیچند و جنگ با تو جان

ببسته بر آهنگ بر پشت سنگ	چو جنگی پلنگ گرازان بجنب
زره نیزه گرده بر پهلوی	در افشان سر از مغفر خسروی

بهومان دگر گفت کای بادسار	بزد بانگ بر زمین و دوش سر باد دار
امیدم از آنکه کاین تیغ من	چنان بگسلاند روانت ز تن

که بر خاک خیزد ز خون تو گل	یکی داستان زد او راد بیل
که با آهوان گفت جرم ز شان	که گر دشت گرد و همه بر بیان

زدامی که پای من آزاد گشت	بپویم بر آنسو بر آباد دشت
بدو گفت هومان که امروز گیو	بماند جگر خسته بور زیو

بکوه کنابد کنی کارزار	دگر سوی ز پید بر آرای کار
که خواهی در وس مانج شد روز در	نه ز ایران کسی آید بیاری نیو

بدو گفت بیژن که تا کی سخن	کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیخت آن اسپ بپواز که	بزه بر نهاده کمان نبرد

دو جنگی بر او جست سرباه	چنان کینه ور گشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند	سران سوی هومان برافراختند

اگر جنگ جوید سلاحش کجاست / زره دار و از من چه باید بخواست
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هشیوار و بیدار و روشن روان
برانی که اندر جهان سربسر / بدرع تو گویند مردان نر
بمن ده سلاح سیاوش بجنگ / نجویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آمد ز لشکر بآوردگاه
چو از پیش گودرز شد باز پس / دل گیو و اندوه ایران بدید
پشیمان شد از درد دل خون گریست / نگر تا غم و مهر فرزند چیست
یکی با سمان بر فرازید سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
بدادار گفت ای جهاندار وی / نیامد بدین جستن اندکی
بسوی تو از جان پیشرو خم / که آب مژه پای دل در گلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار / نگهدارش از جانش بدروزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر فرزند جوان
بدل گفت چیره بیازردمش / چو او نیست پیش ناورد هش
گر او را ز هامان بد آید پسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر
جانم پر از درد و اندوه و خشم / پر از آرزو دل پر از آب چشم
وز آنجا و مان هم بکردار گرد / به پیش کسی شد بجای نبرد
بدو گفت ما را چه داری بننگ / همی تیزی آری بجای درنگ
چه مار چندان دهد ز جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ
درفشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هامان شتابان همی / ز نان من ای پسر بتابی همی
که خود بر گزینی همی رای خویش / ندانم که چون آمدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای جان باب / دلم را ز کین سیاوش مباش
نه با ماه روی و نه از آهن است / نه پیل ژیان و نه اهریمن است
یکی مرد جنگی و من جنگ جوی / از و من نتابم بجستن تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگر است / زمانه برای جهان داور است
اگر بودنی بود و دلرا بغم / پر از درد کنه ای بتاسی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان را ببسته بجنگ پیان تیر
وز و آمد از باره راه جوی / پس اسپ و درع سیاوش بداد
بدو گفت کز کارزار است / دگر بر خرد کام تو پادشاست
بدین باره کام زن بر نشین / که زیر تو اندر بود روز و زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد زره دار خویش
رکی بار چنبر روی بر نشست / کمر بست بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست
چپ اندر پیان همه زریان / بکین سیاوش ببسته میان
چو بیژن بنزدیک هامان رسید / بکین آهنی کوه جوشنده دید
ز جوشن همه دشت آراسته / بکین گودرزین بکوشش شده
ز آهن نهفته بود تا زجان / بکین بانگ بر زد بدان بدگمان
که گر جنگ جوئی همی بازگرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین جو فراز
کار سپیاب اندر آمد به ره / ز توران زمین بر تو نفرین کند
بکینه بی افکندن بدو پی / ز توران کجینه کار کس توئی

دلاوران

بر کارزار اندر آی دلیر   بر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که تا خود بآوردگاه   تو از لشکر انگاه آور و تواه

که هومان که بد دل و بی منیست   بآورد یک جوشن آهنیست
جوانی تو نا کشته زیر سپهر   نداری همی بر تن خویش مهر

جهان تا یکی رزم دیده هژبر   فرستم بجنگش که برپای بر
برو تیر باران کند چون تگرگ   ببرد بر روشن چو لاله برگ

بدو گفت بیژن که ای پهلوان   نبرمند و باش و دلیر و جوان
مرا گر بدیدی بجنگ فرود   ز پیر باز باید کنون آزمود

بجنگ پشن بر نوشتم زمین   نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زیبد کاین نه اندر خورست   گر از دیگرانم سزا کمترست

وگر بازداری مرا زین سخن   که آهنگ آورد گردان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه   نخواهم که زان پس بیاید کلاه

فرستادن گودرز بیژن را بجنگ هومان ویسه

بخندید گودرز و زو شاد شد   بپایان یکی پیر آزاد شد

بدو گفت نیک اختر و بخت گیو   که فرزند بیند همی چون تو نیو

وز آن روز فرخ مرا یاد باد   کز از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا جنگ را باز کردی دو چنگ   فراز آمد از چنگ جنگ پلنگ

ترا دادم این رزم هومان کنون   مگر بخت نیک بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان و ما   به پیروزی شاه و گردان ما

که این اهرمن را بدست تو هوش   برآید بفرمان یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کان زره   که بیژن ز تو خواهد او را بده

گر ایدونکه پیروز باشی بدیو   ز آهن پشتر زو من آب و گیا
ز فرهاد و گیوست بر آرم بجاه   بگنج و سپاه و بتخت و کلاه

بگفت این سخن با بیژن نیا   پسر را ز پند و با کیمیا
پیاده شد و رفت و روی زمین   بپوشید و بر باب گرد آفرین

بخواند آن زمان گیو را پهلوان   سخن راند با وی ز بهر جوان
وز آن خسروانی زره یاد کرد   کجا خواست بیژن ز بهر نبرد

بدو داد پاسخ پسر با پدر   که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا ورش و جان جهان آگهیست   بچشم من او از جان نیکوییست

بدو گفت گودرز کای پهلوان   جز این بر دباغه و بر کمان
که هر چند بیژن جوانست و نو   بهر کار دارد خرد پیش رو

ودیگر که این جای کین جستنست   جهان از امریمان شستنست
بکین سیاوش و فرمان شاه   نشاید بجز رزم کردن نگاه

وگر بارو از تیغ پولاد و میغ   نباید که دارنده جان تیغ
نباید شکستن دلش را بجنگ   بپوشید باید با نام و ننگ

که چون کاری بیشه گیرد دوان   نماید لبس شست نیزه وران
جو پاسخ دگر یافت چاره نبود   یکی با پسر زین پند آزمود

مگر باز گرداندش سر ز جنگ   همی چون شبه بر آلود جنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   بجایی که پیکار جستن بجان

نه زو ترنه باید نه کاخ و سپاه   نه توم و نه سپاه لا روز جان شد
مرا خود شب و روزگاری پیش   چرا داد باید بجز درع خویش

بفرمود تا برنهادند زین
بر و بر شه اسپ پیلتن زرد کین
بپوشید بیژن زره جنگ را
سبک تنگ زآهخت شبرنگ را

به پیش پدر شد پر از کیمیا
سخن گفت با وی ز بهر نیا
دگر گفت مر گیو را کای پدر
نگفتم ترا این همه در به در

که گودرز را هوش کمتر شده
بآیین نیایی که دیگر شده
ز بیغاره او زرد چندانکه
نشان آنکه گردی بپاید دیه

که از تن پسرانش چه کشته بود
همه رزمگه بر پسر کشته بود
بیابان و لیران بکردار شیر

به پیش پیارفت نیزه بدست
همی بر فروشید چون پیل مست

که ای مهربان باب بسیار هوش
نگفتم با نغ سیاوش بپوش

[illegible] بیژن [illegible] رزم [illegible]

چنان بدگمان لشکر نامدار
سواری بود از در کارزار
که او را به نیزه بر آویختی
چو پرتاب زن تیغ بر ساختی

بنایید جز از من که باری نبرد
کنم تا برآرم ز هومان گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشیار
بگفتار من پیر گودرز شاد

ترا گفته بودم که تیزی مکن
ز گودرز زر به مگردان سخن
که او کارها دیده و داناترست
برین لشکر نامور مهترست

سواران جنگی به پیش اندرند
همه کینه پیل را در خورند
نفرمود با او کسی را نبرد
جوانی مکن مر مرا خیره کرد

که گردن بدانگه برافراختی
بدین آرزو پیش من تاختی
بگفتم که من بدین کار همداستان
مزن تیز چشم چنین داستان

بدو گفت بیژن که گر کام من
بجویی نخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر
ز نام و پست در جنگ نام آور

وز آنجا بزد پای و برگاشت روی
بنزدیک سالار شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد دوان
همی داستان جنگ یاد کرد

که ای پهلوان جهاندار شاه
شناسای هر کار زرپای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی
ورا هستم اکنون بهوش اندکی

کزین رزمگه بوستان ساختی
دل از کین ترکان بپرداختی
شگفتی بران کرمیان سپاه
یکی ترک بدبخت گم کرده راه

بیاید که یزدان نیکی منش
همی بد سگالید بر بدکنش
پیاده روش از پیش تو را آستان
هران تا به یک تو کرد دیباه

بدام آمده گرگ بر کاشتی
ندانم کزین در چه پنداشتی
برانی که گر خون او پیلنگ
بر زندیران بیاید بجنگ

پیندار کو گشته پیش آورد
سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بخون جنگ بشتافتم
میان رزم او را کمر بسته ام

چو دستور بخشد مرا پهلوان
روم پیش او چون هژبر دمان
بفرمایی اکنون سپهبد بگیو
مگر کان سلاح سیاوش نیو

دهم مر ورا ترک دردی زره
ز بند زره برگشاید گره
چو پوشیده گودرز کشواد را
بدید آن دل درای هشیار داد

ز شادی ببود آفرین کرد بخت
که از تو مگر داد جاوید بخت
تو تا بر نشستی بزین خدنگ
سنگ از دم آسود دیران بجنگ

بهکار زار

شود کشته هامان بدین کینه‌گاه / ز ترکان نیاید کسی کینه‌خواه
دل پهلوانش بپیچد ز درد / وز ایشان شود پای کوته نبرد

نیاسایش بکوه کنابه شود / بجنگ اندرون دست ما به شود
ور از نامداران این انجمن / کسی کم شود کم شود نام من

شکسته شود دل گوان را بجنگ / نیازند از آن پس بپیکار چنگ
جهان به که بادی بیاساییم کین / برو بر ببندیم راه کمین

نگه کرد پیران و ساز جنگ / سپاه اندر آرند از این جای تنگ
ز گودرز پاسخ که هامان برد / که در کارزار ای دو در جنگ نو

چو در پیش من برگشادی زبان / بدانستم از آشکار و نهان
که کس را ز ترکان نباشد خرد / که اندیشه خویش را پیش برد

ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از بن بروباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه باد با دار افراخته

بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران نمایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / نباید ز رحمی نباید زدن

تو اکنون بر لشکرت باز شو / بر آواز گردن بیالای نو
که ایران دگر جنگ جستم نبرد / ز تو پیش من کس چرا زار برد

بدین رزمگه بر شود نام تو / ز پیران بر آید همه کام تو
یکی داستان زد جهاندار شاه / سپاه آوریم اندرین رزمگاه

کجا رفت کیان جست خواهی همی / چرا انکه بر تابی از جنگ روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / اگر کل چنین راه پیکار نیست

نداری از ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
نداری از ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره همی باز گردانم / بگرزم فریبت بگردانم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کاین نیست روی

که از ما یکی را بآوردگاه / فرستی بنزدیک او کینه‌خواه
دگر گفت گودرز کامروز روی / نباید شدن جنگ را پیش اوی

چو هامان ز گفتار برگشت سیر / برآشفت برسان شیر دلیر
بپیچید و روی از سپیده نتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت

کمان را بزه کرد و زینسان چهار / بپیچید از اسب اندر آمد فراز
چو آن روزبانان لشکر زدند / ببینند زخم سپه‌دار تور

دهش باز دادند و بگریختند / بیاورد با او نیاویختند
بیالا برآمد بگرد از پست / خروشش همه کوه را کرد پست

همه نیزه‌ور کاشت برگرد سر / که هامان و تیغ فر و زرگر
خروشیدن نای رویین ز دشت / برآمد چو نیزه زبالا بگشت

ز شادی و پیران توران سپاه / همه ترک شوده چو چرخ ماه
چو هامان برآمد بران خیره کی / بپیچید گودرز زآن ترک کی

سپه پر از شرم گشته دژم / گروهی بخشم و تندی بچشم
ز ننگ دلیران بیالود روی / سپه یکی اختر افکند پی

گزایشان آن پیش نیستی بگون / بدآید همان به بدین رهنمون
وز آن پس بگرد نگاشین بنگرد / که تا جنگ او را که آید پدید

هنر شد بپیران که هامان چو شیر / بدین پیش نیایی تو آید دلیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست / بر آن زرگر دنگشان کینه‌خواست

سپه را بدیدست فرجام جنگ — همه بازگردد بنام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد — دلم را بدان چراغ درمان دهد

ببینی که من با سر چگونه زنگ — بشوییم که پا اندر آریم بجنگ
دگر پاسخش داد هامان رسن — بگفتار پیغم ترا دست رس

بدین تیغ کند ز کمر بسته — کمانم که از جنگ و در بسته
بدین گرز با چوب کن کارزار — که بر ترک و جوشن نیاید بکار

وز آنجا به ایران خبر کی بازگشت — تو گفتی مگر شیر بد بیاز گشت
مگر بسته کین آزادگان — بنزدیک گودرز کشوادگان

بیامد یکی بانگ برزد بلند — که ای پرمنش مهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه — وز آنجا که شیدی سپه را براه

همه هدیه شاه پیمان تو — بر پیران سالار فرمان تو
فرستاده کامد ز توران سپاه — گزین پور تو گیو لشکر پناه

وز آیین که سوگند خوردی بشاه — بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که گر چشم من در که کارزار — برافتد به پیران برآرم دمار

کزین بیشه در دامن جنگ — بجوید ز پیکار جان نام و ننگ
یکی لشکرست از توران گذار — چه داری سپاه از پس کوهسار

چنانی چو نخچیر کز نره شیر — گریزان و شیر از پس اندر دلیر
چو شیر ژیان لشکر آراستی — همی باز و جنگ ما خواستی

کنون از پس کوه چون مستمند — نشستی بکردار غرم نژند
نخواهی بود چارت با شهریار — که بر کینه که کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز اندیشه کن — که باشند با تو گفتن سخن
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن — برو پر دانش برشنیده آن سخن

تو بشناس کز شاه فرمان من — چنین بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاه گران — ز ایران گزیده دلاوران سران

شبا هم بکرد ارزد با سپه — به بیشه در از بیم گم کرده په
همی چاره سازید درمان به — گریزان ز گرز و سنان دگر کنند

ولیکن مکن جنگ ما را هواه — که در لخته شیر ناید براه
چو بامان ز گودرز پاسخ شنید — چو شیر اندر آن رزمگه بردمید

بدو گفت اگر تو نیایی بجنگ — ابا من نه آیت کاید ننگ
گران بس که جنگ پیش دیده — پر از رزم توران به پیچیده

بلاد و بجنگ آزمودی مرا — بیاورد که بر پشت تو بیمرا
ورایدونکه پیش است اینکه گفتی همی — بدین گفته کردار جستی همی

یکی را گزین از میان سپاه — که با من بگردد بآوردگاه
که تا با فنیر بزد و رنام جنگ — نخستین پیمان دلاور نهنگ

نگشتم تو از هم انجمن — نیایند گردان کسی پیش من
ز گودرز بد دشمنگارشان — شنیدن همی بر زنید گفتارشان

تو آنی که گویی که روز نبرد — بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون بآوردگاه — بگرده بگذر گران کینه خواه

فراوان سپهدار نامور — همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را بپیش من آی بجنگ — اگر جنگ جویی چه جویی درنگ

بس اندیشه کرد اندران پهلوان — که پیش کی آید بجنگ از گوان
گر از نامداران خبر ز دهان — فرستم بنزدیک او به کمان

چپ لشکر و جنگ پیران تویی / نگهبان سالار ایران تویی
ببینیم تا کی اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه

بیاورد با من بباید گشت / سوی کوه خواهی و گر رود و دشت

[illegible]

وگر تو نیایی مگر کهتستم / پیاده دمان با فر و پیل سم

که جویم نبرد از گندآوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که از من آمد به کین / زمانه بدو بر بدوزد زمین

دگر تیغ ما را ببینید بجنگ / هم از دل شیر و چرم پلنگ
دگر داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامور گرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا بخرد انگاشتم / کز ابخردان دور برکاشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی

برآنی که اندر جهان تیغ دار / ببندد دگر جز تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / ز جام خرد گردن آزاد کن

که هرکو بجنگ اندر آید نخست / ره بازگشتن نبایدش جست
ازین مرز که تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیر دار و خدنگ

ولیکن به فرمان سالار شاه / نباشد نیاید کسی کینه خواه
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوانان چون پویی همی

ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / چنین روی با من بهانه مجوی

تو این نیزه را جای میدان گزین / نه مرد سوارانی و دشت کین
وز آنجا به قلب سپه برگذشت / دمان تا بدان سوی لشکر گذشت

بزد نیزه را باز جمان / پیاده بگرد از پس و مان
یکی بر خروشید کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکشان

سواران و پیلان زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
ترکان سپردی برو بر نبرد / یلانت بیاران نخوانند مرد

چو سالار باشی شوی زیردست / میان بندگی را ببایدت بست
سیاوخش رد را پدر تویی / بگوهر ز سالار برتر تویی

تو باشی بنزد او کین خواستن / بکین دل ترا باید آراستن
من از تخمه تور توران شهم / کمر بر کمر با تو و خود نهم

یکی با من اکنون بیاور به گاه / بگرد دگر گرزگران کینه خواه
چو خورشید تابان برآید تمام / چو پیش من آید گذاری تو کام

وگر تو بجنگم نیایی رواست / روا ره گرازند تا کجاست
کسی را ز گردان خبر زان من آر / که باشد ز ایرانیان نامدار

بدو داد پاسخ فریبرز باز / که ای شیر درنده روز ساز
به پیروزی اندر سرش از گزند / که کیهان نگرد و سپهر بلند

چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
درفش من از شاه بستد رواست / بدان داد پیلان و لشکر که خواست

بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه مهی بر نهاد
مگر بست تا گیتی آباد کرد / سپه دار گودرز کشواد گرد

همه پیش کیان کینه خواه / پدر بر پدر نیو و سالار شاه
و دیگر که از گرز او پیکان / برآید سالار توران زمان

از آن کوه بیرون کشد لشکرش ❊ یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار کرده همیشان ❊ چو شیر ژیان در برابرشان
برایشان بگردد همه کام ما ❊ برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه ❊ برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلند است نیاز ❊ نباشد چه گردد دگر گرد آز
دو دیگر گران نامداران بجنگ ❊ نیاید کسی پیش غران نهنگ
نگر آنکسی را که بی نام تر ❊ بجنگ سواران بی آرامتر
ز لشکر فرستند نزدت بکین ❊ اگر بر نوردی بود بر زمین
ترا نام از آن برنیاید بلند ❊ بایران گشتن نیاید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بجون ❊ شود این دلیران توران زبون
نگه کرد هامان بگفتار اوی ❊ دگر چیره دانست پیکار اوی
بدو داد پاسخ که ایران سوار ❊ نباید که با من کند کارزار
ترا خود دگر مهربانیست خوی ❊ مرا کارزار آمد و آرزوی
وگر گفت بیژن جستم آهنگ نیست ❊ دلت را دگر آلت جنگ نیست
روم من چو کام نر زین کنم ❊ سپیده دمان جستن کین کنم
چو آید بلشکر که نوبیش باز ❊ همی سوده دندان بیان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان ❊ یکی دهستان یادگار اندران
پیامد بنزدیکی آن سپاه ❊ پر از جنگ سر دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ ❊ برو بر جهان شد ز اندوه تنگ
بکوشیدش از درد هامان جگر ❊ یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بد و کارساز و درنگ ❊ پراندیشه آمد به پیکار تنگ
بیکبار شهدی نیاید بدست ❊ بفرجام کار اندر آید درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست ❊ اگر در بیارد دگر نغز نیست
چو هامان بدین رزم شیری نمود ❊ ندانم چه آرد بفرجام و سود
جهان داورش باد فریادرس ❊ فراوانش رنجم همی یار کس
چو هامان و پیران ز رزمگاه ❊ که گودرز کشواد بد با سپاه
پیامد که خواهد ز گردان نبرد ❊ نگهبان لشکر بدان یار خورد
طلایه بیامد بری تیز جان ❊ که آمد کهی تیغ و گرز گران
که این شیردل نامبردار گرد ❊ همی با شما کرد خواهد نبرد
پر از دیگ نیست دهامان بنام ❊ که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرزداد ❊ کمر بستن و چیزه دیگر بداد
همه دست نیزه گذاران بکار ❊ فرو ماند از بیم آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ارد ❊ سوی رزمجایش نهادند مرد
گر از پیش هامان و اورا بکار ❊ همه هفته ما بر دو بر جهان
که ما را برزم تو آهنگ نیست ❊ ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جویی کجا دست راه ❊ سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان دگرگونه شان ❊ بهامان بدادند یکسر نشان
که گستر کی انه و هنر کیاست ❊ که دار و جب لشکر دست راست
ز آیین بیون نگاه و دمان ❊ طلایه برانگیخت زی پهلوان
که هامان ازایان زرگه چون پلنگ ❊ بسوی پهلوان اندر آید بجنگ
چو هامان ز پیش سواران برفت ❊ طلایه بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت ❊ که ای پور سالار بیدار بخت

بجای

ببرّیم از مهر و پیوند پاک / پدر آب دریا بود مام خاک
ولیکن تو ای پور چیره سخن / زبان با نیایت گشادی بکن

که او کار دیده‌ست و اندازه‌است / برین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سوده روزگار / بباید بهر کارش آموزگار

سواران ما گر بیازند دست / تو زنگان بزنگ و نگار زبند
همه شور بختند در کشته پیر / همه دیده پر آب و پر خون جگر

بخواهد این پیر کار آزمای / کز آنگاه جنگ اندر آمد بپای
پس پشتشان دو زمانده کوه / تو با لشکر کینه ور همگروه

زمینی تو گوپال گودرز را / که چون بر نوردد همی مرز را
و دیگر از آن تیر نیک دید / همی گردش چرخ را بشمرد

چو پیش آید آن روزگار بهی / کند روی گیتی ز ترکان تهی
دگر گفت پیران به فرخ پدر / که ای پهلوان جهان سربسر

بجنبید یارا گر اینت رای / سزد گر نداریم روی بجای
روم چاره جنگ پیران کنم / همه زردی بپژمرده گلگون کنم

چو آید جهان پهلو از کارزار / بپایم کمر بسته کارزار
وز آن لشکر زنگ با مان دلیر / بیاید به پیش برادر چو شیر

که ای پهلوان رو او سنیاب / گرفتند زین دشت ما را شتاب
بنعم فراز آمدین روزگار / میان بسته جنگ خنیده سوار

از آهن میان سوده و دل بکین / نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری پی بردی آنجا او روی / چه اندیشه داری چه پاسخ گوی

گرت رای رزم است رزم آزمای / ورت رای برگشتن اید بجای
که بنگشت از این بر تو ای پهلوان / بدین کار چند اند پیر و جوان

که این لشکرست اینکه از جنگ / برفته رخ زردی آب و رنگ
از ایشان همه رزم گشته بود / زمین سربسر جوی خون گشته بود

ز زین نامداران سواری گزست / ز آن دو دده را پهلوان دست
گرت آرزو هست خون ریختن / نخواهی دگر لشکر انگیختن

بجنگ آور آن بهره برگزین / بمن ده تو لشکر درین رزم کین
چو بشنید پیران ز بامان سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن

بدان ای برادر که این نیکخواه / که آمد دگر پیش ما پیشواه
گزین بزرگان کیخسروست / سر نامداران آن پهلوست

یکی آنکه کیخسرو از شاه من / همی سرفراز دهد انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چه گو در کس اینجا

بکرد آن ستم ازی و مرد آنکی / برای سیاوش و فرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر / از آن کین و از درد چندان پسر

که از تن سر از جدا ماندم / زمین را بخون گرد بنشاندم
کنون تا بتن اندرون جان بود / بدین کینه چون مار پیچان بود

چهارم که لشکر میان دو کوه / فراز آوریده به پست و گروه
ز هر سو که پویی بدان انبهست / باندیش کین بر کوتاه دست

بکوشید باید بدان تا مگر / از آن کوه پایه برآریم سر
مگر ما نه گردنه دستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند

کاو در زمین پی نهد پیشتر
بجنبد ابر خویشتن بیشتر

سپهدار پیران بگردار شیر
پس پشت او اندر آمد دلیر

از ایرانیان گر سواری ز دور
عنان تافتی زی سپالار تور

نگهبان دیده گرفتی خروش
همه رزمگاه آمدی زو بجوش

دو لشکر بروی اندر آورده روی
همه نامداران پر خاشجوی

دگر ایستاده سپه زو دو دسته
تو گفتی یکی را نجنبید لب

همی گفت گودرز کز جای خویش
نیارم بدیشان نهم پای پیش

سپاه اندر آید پس پشت من
نماند بجز باد در مشت من

شب و روز بر پای پیش سپاه
کمی جست نیک اختر هور و ماه

که تا روزگاری که نیک اختر است
که اسپ و جنگش کی آید بدست

کجا بر دهد باد زور و نبرد
که چشم سواران بپوشد بگرد

بر ایشان بپایم یکی دو پگاه
بگردان باد اندر آرم سپاه

دلیران نهاده همیدون دو چشم
که گودرز را دل بجوشد ز خشم

کند پشت پردخت و راند سپاه
بکین اندر آید ازیشان براه

بروز چهارم ز پشت سپاه
بشد بیژن گیو تا خیمه گاه

بپیش پدر شد همه جامه پاک
همی باسمان بر پراکند خاک

بدو گفت ای باب کار آزما
چه دانی بدین خیره بودن بپای

بپنجم فراز آمدای رزمکار
شب و روز آسایش آموزگار

که خورشید شمشیرگردان بدید
نه گردی بروی سواری دمید

سواران نخشان و خود اندر آن
یکی بارگی بر نیاید فزون

بایران بپش رستم نامدار
نبودی چو گودرز دیگر سوار

کنون تا پیاده بجنگ پشن
از آن گشتن و رزمگاه پشن

بلاون که چندان بکشته دید
پر بخت ایرانیان گشته دید

جگرخسته گشتست و کم کرده راه
نخواهد که بیند دگر رزمگاه

ز برابر دان خشم باد بجنگ
نهاده سری سوی چرخ بلند

سپهدار گودرز با این سپاه
ستاره شمارد و گرگرد ماه

تو نشناس کند پیش بیت خون
شه از جنگ زورآوران داد لون

شگفت از جهاندیده گودرز بست
که او دار روان خود بدین مرز بست

شگفت از تو آید مرا ای پدر
که شیر ژیان از تو گیرد هنر

دو لشکر دگر بر تو دارد چشم
یکی تیز کن مغز و بنگر بخشم

کنون چون جهان گرم و روشن هوا
بگیر و ز هم رزم لشکر نوا

چو این روزگار خوشی بگذرد
چو پولاد روی زمین بفسرد

چو بر نیزه ها کرد باد روچنگ
بس پشت برف آید و پیش جنگ

که آمد زگردان به پیش سپاه
که آرام گیرد بدین کینه گاه

در آید دمکه ترسی همی از کمین
ز جنگ سواران و مردان کین

بمن داد باید سواری هزار
گزین من اندر خور کارزار

بآریم گرد از کمین کاهشان
پراکنده گیریم از بر ماهشان

ز گفتار بیژن بخندید گیو
بسی آفرین خواند بر پور نیو

بداد ارگفت ای تو دارم سپاس
تو دادی مرا پور نیکی شناس

همش بهره دادی همش فر و دین
شناسای هر کار و جویای کین

بمن باز گشت این دلاور جوان
چنان چون بود بچه پهلوان

دگر گفت بس گیو شیر بچه
که فرزند ما گر بباشد دلیر

برفتند یارانش با او بهم | ز گردان لشکر دگر گستهم
دگر گژدهم رزم را نا گزیر | فروهل که بگذارد از چرخ تیر

بفرمود تا گیو با ده هزار | برفتند بر گستوان ور سوار
بپرداخت زامان پشت لشکر دوشی | که بد جای گردان پرخاشجوی

برفتند با گیو جنگ آوران | چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفش درفشان سه صد سوار | نگهبان لشکر سوی رودبار

همیدون فرستاد بر سوی کوه | درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوه سر | برآمد برآورد زانبوه سر

شب و روز گردان بر او دوخته | ازان دیده که دیده بان پاسخ
بجستی همه روز توران سپاه | پل مور دیده نهاده براه

از دیده خورشید تا آسمان | بگشتی و گودرز بر جا بستی
بدانگه که پیراست آن رزمگاه | که رزم آورد گرد خورشید و ماه

چو سالار شایسته با چنگ جنگ | نترسد سپاه از دلاور نهنگ
ز آیین پیاده سپهدار گاه | که دارد سپه را ز دشمن نگاه

درفش دلفروز برپای کرد | یلان را یک اندر خور جای کرد
پس از نامه خواند نزدیک خویش | پس پشت بیشه و پیادش پیش

بدو پشت چون رزم دیده هجیر | سوی راست کشتار شیر کمر
بر پیسه شد از آهن بکردش حصار | پس پشت پیلان جنگی بپای

سپهدار گودرز شان در میان | درفش از برش سایهٔ کاویان
که او بستد از ماه و خورشید نور | نگه کرد پیران ز لشکر ز دور

بدانسان از آن لشکر آراستن | دل از ننگ تیمار پیراستن
ز رود و دشت و کوه و بیابان ستان | فغان با فرو برسه ز دعان

وزان پس نگه کرد جای پناه | نیامدش بر آرزو رزمگاه
سپهدار ترکان غمی گشت سخت | برآشفت با تیره خورشید بخت

نه آورد که دید و نه جای صف | دگر برزد از خشم کف را به کف
بدلنار و که آمد ببایست ساخت | بسوی یلان جنگ بایست ساخت

پس از نامداران دگر داد خویش | کسی کو کند جنگ را پیش پیش
ازان جنگ سازان ایرانیان | کسی کش بدانگونه گیرد شتاب

گزین کرد شمشیر زن سی هزار | که بودند شایستهٔ کارزار
بهامان سپرد آن زمان جایگاه | پیاپی بدانگه همه رزمجوا

لشکر آراستن پیران ویسه

بخواند اندیرمان و آن کو ایستادا | نهاد پیر را دید و دا پت دا
چپ لشکرش با دلیشان سپرد | ابا سی هزار از دلیران گرد

چو لهاک جنگی و فرشیدورد | ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه | جهان سربسر گشت از آهن سیاه

چو نستیهن گرد و کلباد را | بهم کو بدر زرد خرباد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار | به پشت سواران چنگ گذار

برون رفت او بمن و نستیهن | ابا ده هزار از یلان جستن
بوان تا دران پشه اهیو شیر | کمین کرد گیند با یلان دلیر

همان دیدبان کرد بر کوه سیاه | نگهبان روز و شمار دو سیار
طلایه فرستاد بر رود و کوه | سپهدار ایران بشد زان ستوه

به دشت اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه و از پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند / بروز اندرون روشنایی نماند

سواران جوشن وران صد هزار / بزرگان میان بسته کارزار
برفتند بسته کمرهای جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

یکی دار کوه از دو رویه سپاه / ببر بر نهادند گردان کلاه
برآمد خروشیدن کرنای / برآمد ز گر کوه گفتی ز جای

ز بس چند زمین تا کی بد سپاه / در و دشت زیشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند

ز آواز اسبان و گرد سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ / ز آهن زمین بود و از گرد میغ

بتوفید از آواز گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که برسان دریا زمین بردمید

درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو بشتافت شب پیل پیش سپاه / فراز آورید و ببستند راه

برافروخته آتش از هر دو روی / ز آواز گردان پرخاشجوی
جهان بر سر گفتی از آهنست / چو آهن بر از اسپ پیشین و دست

ز بانگ تبیره بتنگ اندرون / بدرید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران بپیش سپاه

بیاسوده اسپ اندر آورد پای / روا آز از سر سود گستاخ جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود

سوی میسره رود آب روان / چنان در خور آید چو در تن روان
پیاده که بد در خور کارزار / بفرمود تا پیش رودی سوار

صفی برکشیدند نیزه وران / سپردار و بر بادپایان گران
همیدون پیاده پس نیزه دار / ابا ترکش و تیر جوشن گذار

کمانها فگنده ببازو درون / همی از جگرها ببارید خون
پس پشت او با سواران جنگ / کز آتش بخنجر بزندی رنگ

پس اندر ز لشکر ز پیلان گروه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه

ز پیلان زمین سر بسر نیلگون / ز گرد سواران هوا نیلگون
درخشیدن تیغهای بنفش / از آن پایه کاویانی درفش

تو گفتی که اندر شب تیره چهر / همی برفشاند ستاره سپهر
بیاورد لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت

فریبرز را داد پس میمنه / پس پشت لشکر سپاه و بنه

گرازه سر تخمه گیوگان / زواره نگهبان تخت کیان

شکستن پیش گودرز

برفتند یارانش با او همه / که او چون شبانست و ایشان رمه
بیاری فریبرز برخاستند / یک روی لشکر بیاراستند

به رهام فرمود پس پهلوان / که ای تاج و تخت سرافراز دان
برو با سواران سوی میسره / نگهدار توران ز دو سو را زره

بیفروز لشکرگه از فر خویش / سپه را همی دار در پیش خویش
بدین گونه خنجر نیوسپوز / چو شیر ژیان با یلان رزم توز

بفشیدار آتش

سخن چون بسالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگ‌آوران برگزید / فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار

[...] فرستادن افراسیاب نزدیک پیران ویسه

بدو گفت برو آتش شیر کین / ز ایشان سپهدار ازو روی زمین

نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین و رهام نیو

بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون / که بر ما سپاه آمد از چار سوی / همی تخت توران کند آرزوی

برای شیوار و مردان د / برآرم ز کیخسرو این بار گرد / چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / که چون تشنه مرگ بکردار گرگ

برآشفت از آن جنس کیهون ارخت / هنرها بشد از دل او گرفت / جهانش بگشت از دل جنگجوی / پر اندیشه گشت و شد از رنگ رو

بگو آنگهی گفت بر خیره رو / سوی پهلوان سپه بازشو / بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان خود نپسند روی

یکی آنکه از نامداران کنون / سپردن بدست تو آن کی توان / و دیگر که گویی سلاح سپاه / که آن مایه اسپان و تخت و کلاه

برادر که روشن جهان بین تست / پسند پسر پهلوان منست / تو می گوی از خویشتن وعده کن / که این نیز خود خام باشد سخن

مرا مرگ بهتر از آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی / یکی داستان زد برین بر پلنگ / چو باید شد جنگ آرش بود جنگ

نیام ار بریزد زمین گفت خون / بد از تنه کافی به تنگ اندرون / و دیگر که فرمان شاه آمده / بفرمان جنگم سپاه آمده

چو پاسخ دگر یافت گرشیو / ابا لشکر نامداران و نیو / سپهدار چون گیو برگشت ازوی / سرافشان سوی جنگ بنهاد رو

بیامد چو پیش گنابد رسید / بدان انجمن کو لشکر کشید / چو گیو اندر آمد به پیش پدر / بدو گفت پاسخ همه در بدر

بگودرز گفت آنچه اورا پیام / بجایی که باشد همی رزمگاه / که او راد گر آشتی رای نیست / بدلش اندرون آرزو را جای نیست

ز هر گونه با وی سخن رانده‌ام / همه هرچه گفتی بر او خوانده‌ام / چو آید پدیدار از ایشان گناه / هیونی برافکند نزدیک شاه

پیام آمد از زاد افراسیاب / چو ما بازگشتیم یکتا شتاب / کنون کینه را گوش بر پیل بست / همه جنگ را آگنیم پشت

دگر گفت با گیو پس پهلوان / که پیران به پیری رسید ار زیان / همه آشتی چشم از آن بد نشان / ولیکن بفرمان شاه جهان

بیابیست رزمی که چاره نبود / دلش ار کنون شهریار آزمود / یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه

که دل را ز مهر کسی دور کن / که از گفت او سر نپیچد ز من / یکی نیستش با زبان راست دل / تو دل از غمش رنج بر کسل

همه مهتر ترکان پیران پرست / بشوید دگر شاه از او پاک دست / دمان از پس گیو پیران دلیر / به رامی رانده مانند شیر

چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس و آمد ز پیدا راه / ز کوه اندر آمد بهامون و دشت / کشیدند لشکر بران پهن دشت

بجوشیم دیگر همه بر سپاه / بجای نگار است گردون کلاه
دگر آنک پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا

برادرت هر دو سران سپاه / که سرها برآرند گردن بگاه
چو رهام و بیژن نامدار انجمن / گروگان فرستی بنزدیک من

بدان تا شوم ایمن از کار تو / بس آزرده جستی ز پیکار تو
همانگه گزین بر دو راه / مگر راه یابی بنزدیک شاه

چو خود و دمان زو چهر و روی / بدان سایه مهر او بنو نیی
کنم با تو پیمان که چهره ترا / بخورشید تابان برآرد سرا

ز مهر دل او آگه نیی / گر او چیز نا بیچه هر تیبی
بشوی دل از مهر افراسیاب / نبینی شب تیره او را بخواب

وز آن شاه ترکان بترسی رنه / نخواهی که آیی بیار اسپ زند
بپرداز توران و برکش لجاج / سر تخت ساج و بپرداز باج

درست تو داد از ایا بیت رای / بتو ز داد جنگ ما را بپای
که با ما گر آیی بسنجد جنگ / فر آهنگ شیب است و جنگ پلنگ

بترکان تمام اختست بهر / کمان من ابرست و بارانش زهر
گزین یکدری کز جنگ بوست / سوی شهریار و سپاهت آنک

بسنجند ان جنگ چنر اندر آیی / گرت پیت با شیر درنده پای
چو صف برکشند از دو رویه سپاه / گنه کار پیدا بود بی گناه

گر این گفتهای مرا بشنوی / بفرجام از کار کیفر بری
پشیمانی آنگه ندارد سود / که شمع زمانه سرت را درود

بگفت این سخن پهلوان با سپاه
که برخوان به پیران همه دربدر

[illegible]

ز پیش پدر گیو شد تا بلخ
گرفت و بیاد آن سخنهای تلخ

همانگه سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بلخ تا دیسه کرد
فرود آمد و کس فرستاد زود / بلاذن و گه گودرز فرمود زود

که پیران بدان شهر بد با سپاه / که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون سوی پیران رسید / سپهدار توران مر او را بدید

بگفتش که آمد سوی بلخ گستهم / ابا ویژگان سپهدار نو
چو بشنید پیران برآمد خروش / برآمد ز درگاه آن لشکر خروش

شه از بیم اسپان همی گشت بس / بر او نای رویین و بربست کوس
صد و ده هزار آنکش از لشکر سوار / فراز آمد اندر خور کارزار

از ایشان دو بهره همه آنجا بماند / برفت و بیابان بکار آنجا
بیامد بنزدیک جیحون رسید / بکرد و لب آب لشکر کشید

بچون برادر نشسته دیوار گرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر نخستان درنگ / بدان تا بپاید سپه را جنگ

ز هر گونه گفتند و پیران شنید / که کاری اندر بزرگان ندید
بزرگان ایران زبان تافتند / وز ایشان بگفتار بشتافتند

پراگنده پیران همه اندر شتاب / بیونی بنزدیک افراسیاب
که گودرز گشوادگان با سپاه / شد او از بر تخت ایران کلاه

فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور آن مهتر انجمن
مرا گوش دل پیش فرمان تست / به پیمان روانم گروگان تست

از ایرانیان نامور ده هزار / سخن گوی واندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با وی براند

بدو گفت کای پور سالار گرد / برافراخته سر ز بیمار بر
گزین کرد مانند روزت لشکری / که شاید سپهدار هر کشوری

بود تا بنزدیک پیران شوی / بگویی دگر کار را بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه / بر پدر رسیدم بفرمان شاد

شناسی تو کردار و گفتار خویش / بی آزاری از رنج و تیمار خویش
همه شهر ترکان بدی را میان / به بپستند با نامدار کیان

فریدون فرخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد دیده با آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوک ایرج شاه پور ماه

ز ترکان بشاه تو بر انجمن / نمایی مهر و وفا خواستن
دروغست بر تو همه نام مهر / نپیچم بدل در سرت آرام مهر

همانست کان شاه آزرم جوی / مرا گفت بادی همه رزم کو
بدان گه که سیاوخش رو / نیفکند یک روز بنیاد بد

بنزد منش دست کوتاه نیز / ز خون پدر ریچانیت نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان کسی را که آزرده

همه شاه بگذارد آن از تو هم / بدی یکی انگارد آن از تو هم
نباید که بر دست ما بر تباه / شوی بازداران گذشته گناه

مگر زین جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / بخوانند بر تو همی پند من

سخن هر چه دانی بایشان بگوی / ز ایشان همیدون سخن باز جوی
گرت چیره گردد از ایشان زمان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان

بر و بوم تو جمله آباد گشت / ز تیغ منت کردن آزاد گشت
گر از تو پدیدار ناید گنه / بماند بتو مهر و تخت و کلاه

در آینده گه سوی تو گرد گناه / نباشی بجای این از او پادشاه
بجوییم بر این کینه آرام وداد / من و گرز و میدان و افراسیاب

از او شاه ما را کین خواستن / نباید دگر لشکر آمیختن
مگر پند من سر بپیچی ز پی / بگفتار هشیار من بگروی

نخستین که آرکوی افکند کین / چو زآویختن بر نوشت آختن
بخون سیاوش یازید دست / جهاندار پیداد بر کرد پست

بپیمان نکاهش از آن انجمن / نبندی فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستی بنزدیک شاه / چه شان سپر تا ندیده کلاه

همه نامداران ایران من / نوشته فرخ جهانبان من
تو نشنیدی آن داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد ز دو گرگ

که هر گونه بخون کیان دست آخت / که او را زمانه دگر خاک باخت
دگر هر چه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست

ز اسپان پرمایه و گوهران / ز دینار و دیبا و از گوهران
ز شمشیر و ترگ و ز برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان

همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک ما با پسر
ز پیداد گر خود رهان بستدی / فراز آوریدی بگاه به پی

همان باز خواهی مگر جان خویش / بپیچی سپر راه و درمان خویش
چه اندر خور شهریارست آن / فرستی بنزدیک شاه جهان

در گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج دینار شاه
نهادند بر سر ز گوهر کلاه

نخستین از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

گزین کرد چندی و رستم سپرد
بدو گفت کای نامداران گرد

ره سیستان گیر و برکش سپاه
بهندوستان اندر آور سپاه

ز غزنین برو تا بدان آزرین
چو کردی ترا تاج و تخت و نگین

چو او پادشاهی بود یکسره
بآبشخور آید گرگ و بره

فرامرز را ده کلاه و نگین
کسی را که دانی ز لشکر گزین

بزن کوس رویین و شیپور و نای
بکشمیر و کابل فرستد ز جای

که ما را سر از جنگ افراسیاب
نیابد همی مغز و آرام و خواب

الانان و غرچه بلهراسب داد
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد

برو با سپاهی بکردار کوه
گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار
ببر تا برآری ز توران دمار

بآشکش بفرمود تا سی هزار
دمنده هژبران نیزه گذار

برد سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاهی بکردار غرنده گرگ

بزن برد در شهر خوارزم گاه
ابا شیده گردد دگر رزمخواه

سپاه چهارم بگودرز داد
چه پایه ور اسپهبد نژاد

که رو با بزرگان ایران بهم
بجو گرگین و بیژن زنگه و گستهم

سپهر دگر بر زد و فرهاد و گیو
گرازه سپهدار بام نیو

بفرمود پیشتن کمر بر جنگ
سوی رزم توران بیازد بجنگ

سپهدار گودرز کشوادگان
همه پهلوانان آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه
سپهدار گودرز در پیش گاه

بگودرز فرمود پس شهریار
که رفتی کمربسته کارزار

نگر تا نیازی به بیداد دست
مگردانی ایران آباد پست

کسی کو ببندد بجنگت میان
چنان ساز کش از تو ناید زیان

که نپسندد از ما بدی دادگر
سپنج است گیتی و ما بر گذر

چو لشکر سوی مرز توران بری
مکن تیز دل را به آتش سری

نگر تا نجوشی بکردار طوس
نبندی بهر کار بر پیل کوس

جهاندیده سوی پیران فرست
هشیوار و ز بار گردان درست

به پند فراوانش بگشای گوش
بر او چادر مهربانی بپوش

جدا کار با هر کسی داد کن
ز یزدان نیکی دهش یاد کن

چنین گفت سالار ایران شاه
که فرمان تو برتر از شید و ماه

همان پیمان روم کم تو فرمان دهی
جهانداری و من بپشت رهی

برآمد خروش از در پهلوان
ز بانگ تبیره جهان شد نوان

بلشکرگه آمد با دم سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

زمین شد سیاه اندرون پیل شست
جهان پست گشته ز پیلان مست

وزان ژنده پیلان جنگی چهار
بیاراسته از در شهریار

بگودرز فرمود تا بر نشست
بدان تخت زر از بر پیل مست

برانگیخت از جای و بر رفت گرد
وزان گرد نیک اختری یاد کرد

گر از جان پیران برآید دمی
به آینه که گرد بی پیل بود

بی آزار لشکر بفرمان شاه
برفت منزل بمنزل سپاه

چو گودرز نزدیک زیبد رسید
پر از آن لشکر همه برگزید

از ایرانیان

برآورد و خواهد دگرباره جنگ | ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همه رزم سازید بنوک سنان | که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار | بجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد | ز هامون بکوه و بر آرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب | ز بلخ و بتره نیابند خواب
وز آواز شیپور و زخم درای | تو گویی برآمد همی دل ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه | هزبر دلاور نپاید براه
سر مرز توران بپیران سپرد | سپاهی فرستاد با وی نه خرد
سوی شهر خوارزم پنجه هزار | گزیده برفت از در کارزار
سپهدارشان شیده شیردل | کز آتش بترساند شمشیر دل
سپاهش بکردار شیران مست | که با جنگ ایشان بود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان | پراندیشه بنشست شاه جهان
بکارآگهان گفت کای بخردان | من این شنیدستم از موبدان
که چون ماه توران برآید بلند | ز خورشید ایران بیاید گزند
به مار گور را پر آید بکوب | ز سوراخ پیمان رود سوی آب
چو خسرو به پیکار کارد درخت | بگردد از آن پادشاهی و تخت
همه موبد آزاده سوی خویش خواند | شنیده سخن پیش ایشان براند
نشسته با شاه ایران براز | بزرگان فرزانه رزمساز
چو دستان نیرم چو گودرز و گیو | چو شیدوش و رهام و فرهاد نیو
چو طوس و چو رستم یل پهلوان | و فریبرز شاه پور شیر دمان
دگر بیژن گیو با گستهم | چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
بر آن نامه آزادگان سربسر | که بودند شاه جهان را ز در
ابا پهلوانان دگر گفت شاه | که توران بگشت جوینده گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ | بیاید بسیجید ما را بجنگ
نبود و تا بردش گاه دم | دمیدند و پیچید از زخم خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه | بیاراست پشت از پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل | زمین را تو گفتی برانده نیل
هوا نیلگون و زمین نیل رنگ | دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون گرز دل پر ز کین | چو دریای جوشان که از آن زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه | که ای پهلوانان و گردان سپاه
کسی کو بباید جهان در نهیب | نباید که پایه بماند شکیب
نبود و گر زنده و ز رمه دوان | سواران جنگ و سپار گوان
دلیران گردنکش از تازیان | نبخشند جنگ شیر ژیان
گزیده خواهند سیصد هزار | ز دشت سواران نیزه گذار
هر آنکو چهل روز زی یک شاه | نباشد نیاید به درگاه
پراگنده برگرد لشکر سوار | فرستاد نامه شهریار
دو هفته برآمد نبود شاه | که چندین در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش | ز گیتی سراسر برآمد خروش
بزرگان هر کشوری با سپاه | نهادند سر سوی درگاه شاه
بر گستوان و بجوشن چو کوه | شدند آهنین لشکری همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته | وز ایشان دل شاه پرداخته
گوان و دهان و زدان با سپاه | کشیدند صف بر در بارگاه

برایشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا برنهادم بشادی کلاه / مرا گشت خورشید تابنده ماه

مرا بود بر مهتران دست رس / عنان مرا برنتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / ببند و پیوست ایران بتوران دراز

شبیخون کنون تا در خان من / از ایران بیارند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر / کنون اندر آمد ببالین شیر

بدین کینه گر کار پیدا کنیم / دگر نه برآید ازین مرز و بوم
بپرداگنون گرد آن کشورم / سراسر فرستادگان کترم

ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمربستگان اندر کارزار
با نبوه لشکر کمین ساختند / شب و روز تا سوده از تاختن

بیاریم برگرد ایران سپاه / بسازیم بر هر سوی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند بر گفت سالار پیش

که ما را ز جیحون بباید گذشت / زنون کوس جنگ دیدبان بادشت
که آن جای جنگست و خون ریختن / چه با گیو و رستم برآویختن

سراواز گردان گزیده بشهر / نگاران چینی ابا داده بهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود / برآویختش یال و شادی نمود

ابر پهلوانان و بر موبدان / بگنجینه‌ها برنهم بر ردان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند

فرستادگان خواند از انجمن / ز نزدیک فغفور شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری

سپه خواست کانرا سر جنگ داشت / ز بهر آنکه زو دل تنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن / باطراف ترکان همه انجمن

چو دریای جوشان زمین بردمید / چنان شد که کس روز روشن ندید
کله پر ز جوشن ز ایبان طلب / بنهشهر انداز آور دیگر کلاه

جهان گنجها کز که تو بر باز / پدر بر پدر بر همیداشت راز
پسر بد رها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت

چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی‌نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سپارنده کار

بپیشه که بودش نبیره پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
دگر گفت این لشکر نیاز / پسر بوده تا راه خوارزم باز

نگهبان آن مرز خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین

بدو گفت تا شهر ایران برو / همان تخت بر تخت سالار تو
در آشتی هیچگونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی

کسی کو برد آب و آتش بهم / ابر مرد گرده باشد ستم
دو بهره سپه داد و دو پهلوان / یکی هوش و سهرد دیگر گوان

برفتند مانند او اسپاب / بآرام پر دو جوان پر شتاب
ابا زنگ و کوپال زرین و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

آگاهی یافتن [illegible]

پس آگاهی آمد بنیزه‌ور شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
جفاپیشه با کوه‌ها و افراسیاب / نیامدش شب و روز آرام و خواب

برآورده خواه

به پرسش بگیرد و کین خواسته — بپرسش درخت روان کاسته
تو با او جهان را به شادی گذار — مکن جز بدین گردش روزگار

وز آنجا ش گر دل بزد بر مغاک — همه جای ترس است و تیمار و باک
یکی را ز چاه آورد سوی گاه — نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

همیشه به نیک و به د پیت راستی — ولیکن بجوید خود آزرم کس
ز بهر درم تا نباشی به درد — بی آزار بهتر دل رادمرد

کسی کو بگنج و درم ننگرد — همه روز او با خوشی بگذرد
بدین کار پیشی سخن ساختم — به پیران و گودرز پرداختم

کنون بر شگفتی یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
جهان چون برآری بر آید همی — زبان اندر آیم بشعر دری

بجوییم کین سیاوخش نیز — تمامی بگفتم من این داستان
ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش

که اینت کار پنجی سرای — بد و نیک را داد بود و رهای
جهان از گرد آر بد بدم بنیست — کسی را بهر ذیکش آرام نیست

همانا که پرورد بر بی نیاز — وز افگنده چیزی بگیرم و گداز
یکی را برآورد بچرخ بلند — زنیهار و بخشش کند بی گزند

ببخشش خوش‌سای و سروش بگو — مگر تا چه آورد او را بروی

[illegible]

چو برگشت این داستان پی — نمانیم از آن هیچ تا گفته چیز
مدو نیک روزی بپیر آیدی — شود کار گیتی تو خود دراز

هوبستی کمر بر دو راه آز — اگر دور بیان هم از دها هست
یکی روی جستن بلندی سرت — یکی ز کس نشنود آفرین

که بسته آز جز پای کین — سرش سوی پستی گراید چنیت
کند برگ پژمرده و پنج بست — زگیتی بی آزاری اندر خورد

پر مایه مردی سنگ و خرد — در گنج رازش ندارد کلید
یکی ژرف دریا و دین تا پدید — وزان بر پرست پر نیکان آست

چه چیزت بباید گران چار بیت — چو ز دیوپوشی و پاکیزه تری
که این بگذشتی همه رنج و آز — اران چند نامی فزون بایدت

ولی شاه ترکان خام شوند — اگر خود جانی زگیتی فراز
وزان پس که برگشت از آن مگاه — بیوید ز خاک و دده بار خاک

چو سرد و دهی کوژ کرد دیلغ — وی دگر گوی گیتی ندارد درنگ
پرای سپنجی چه پیایدت نگ — رو برشود تیره روشن چراغ

همه جای ترس است و تیمار و باک — برنج تن آید بر فتن چراز
همان خورده یکر ذر بگرا ایت — سزد گر بد یکی سخن نیک بی

چو دور آز بیچ چه اندر نیاز — همیشه ز آز اندر آزار بود

آغاز داستان

که گر رستم بد و گردی تیاه — بند تا زیان تا به خلخ رسید
وزان پس که بر گشت از آن مگاه — بنگ از کیان شه پیرش نابدید

کنج اندر آمد پر آزار دل — ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز پر فنون — وز آغاز چون شده دیگر میان

ازان پس بایران و توران شکار
بیاورد رستم بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر
که جاوید بادا ابا کام و چهر

رفتن کیخسرو بسیستان

تویی پهلوان جهان پرهنر
همیشه به پیش بلاها سپر
پرت سبز بادا و دولت جوان
تن زال دور از بد بدگمان

چنین زال کش بگذرد روزگار
بماند بگیتی ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر
همی پرورانند یلان دلیر

چنین شهریاران فرخ گوان
که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین مرسه تر سر تخت من
که چون تو پرستد همی بخت من

بگو آنگهی گفت شاه جهان
که یکچند با گرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین
بداد او امروز پور گزین

بسی آفرین کرد بر شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار
سر رستم سبز بادا مدام
دل زال فرخ بدو شادمان

ابر شهریار آفرین کرد باز
تهمتن فراوان ببردش نماز
بفرمود خسرو که بنهند خوان
بزرگان تیره بخش اندر خوان

زمین را ببوسید گیو دلیر
که گیتی مباد از رای تو سیر
چو از خوان سالار برخاستند
نشستنگه می بیاراستند

فروزنده مجلس و میگسار
نوازنده چنگ با میگسار
همه بر سران افسران گران
بزر اندرون پیکر از گوهران

رخان همچو دیبای رومی بکف
فروشان ز [illegible] زواده
طبقهای زرین پر از مشکناب
به پیش اندرون انگبین و گلاب

همی تافت آن فر شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست
برفتند از ایوان سالار مست

بشبگیر چون رستم آمد بدر
کشاده دل و تنگ بسته کمر
بیاراست پس بار گستن نخجی
همه ره هیشوا با شاه راه

یکی دست جامه بفرمود شاه
کمر بافته با کلاه
یکی جام با گوهر شاهوار
صد اسب و صد اشتر زرین بار

دو پنجه پری روی بسته کمر
دو پنجه پرستار با طوق زر
به پیش شه جهان کدخدای
نهادند و گشتند یکسر بپای

همه رستم زابلی را سپرد
زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان
ببست آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت
ره سیستان را بپیمود تفت
بزرگان که بودند با او بهم
برنج و بدرد و بشادی و غم

بماندانشان بر سپه دیده داد
زایوان بیرون برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه
بآرام بنشست در پیشگاه

بفرمود تا پیش آمد به پیش
سخن گفت از رنج و تیمار خویش
ازان سنگ و زندان افراسیاب
فراوان سخن با بانهیر مار

ز دان کرد رستم نزد کار
همه داستانها پیش خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورد سخت
ز درد و غم ترک شوریده بخت

بیاورد صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده باره دینار نیز
پرستنده و فرش و هر گونه چیز

همه حال خود گفت پیش شاه	زاول بآخر سفید و سیاه



بدو خلعت آراست شاه جهان	نبشته مر او را سپنجر و آرمان

ز آن جادوان باز دیدار سپاه ... نگاهی بکرد و همه روز شید و ماه
دلیران توران کرد بر جای خویش ... پیاده ز توران گرد بر داد بیم

که بسته به کردی توان و توش را ... از این پس ستم بود بر بوده را
درود و نهان ریسمان تو بیم ... باران کمر بستگان تو بیم

تهمتن ز ترکان برآورد رخت ... پیاده همه پیش برابر رخت
بیا تا کنون شسته کیر جهان ... ابا بان سوی شاه کرده نهان

چو نزدیک شهر جاندار شاه ... فراز آمد آن کرد لشکر پناه
پیاده بدو شهریار جهان ... بکیدار ایران و پشت جهان

پرستم و وزتی جاندار شاه ... بیکبار کاینده بیره به راه
پیاده شد و بردش پیش نیاز ... برابر سپهدار زیخ راه دراز

جاندار بگرفت تنگش ببر ... بگفت ای سپهدار فرخنده
ز رنج تو کال یاد جهان ... بکشته زان سپهدار دادیان

تهمتن و کردی پیش برافت ... بخوردن تایی بر این گرفت
پیاده و دلیر در یای تو ریخت ... چنان چست کم بود ورا گردرا

نمانم به زندان تو چیزها / ز شهرت برم جمله مردوزنا
درین رزم اکنون تو از جنگ من / رهایی نیابی بجان و بتن

ز تا صد هزار و دو ایک هزار / اگر مرد مردی دمی پای دار
که چنان که تا نه بیابم بجنگ / من این دشت یل برفرازیم چنگ

چو این گفته بشنید افراسیاب / بلرزید چون بید از شد آب
برآورد از دل یکی باد سرد / دلیران خود را دگر یاد کرد

برآشفت کای نامداران تور / که این روز جنگست یا بزم سور
بباید کشیدن درین کار رنج / که از رنج پیدا شود تاج و گنج

چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان توران برآمد خروش
چنان تیره گشت از گرد آفتاب / که گفتی مگر غرق بودند آب

ببستند بر پیل رویینه خم / خروش و خروشیدن کام دم
بجوشید دشت و بازی کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه

همی گرز بارید چون تگرگ / بروی یل و جوشن و خود و ترگ
بهر سو که رستم برانگیخت رخش / پر از اسپ و از تن دگر گه بخش

بجنگ اندرون گرزه گاوسار / پیاپی میونی گسسته مهار
برآمد چو باد و بکشتن دوست را / ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست

ابا زنگه شد نیز با مرگ / پراکنده گردان سپاه بزرگ
بطلب اندرون تیز بن جنگ / همه رزمگه آمدش جای جنگ

سواران توران چو برگ درخت / فرو ریخت از باد برگشت بخت
شده رزمگه سر بسر جوی خون / درفش سپهدار ترکان نگون

سپهدار چون بخت برگشته دید / دلیران ترکان همه کشته دید
بیفکند شمشیر و زین پشت / یکی اسپ آسوده تگ برنشست

خود و سرکشان ز توران ساختت / که از درد جز آتش آل بیافت
برفت از پسش رستم گردگیر / بیامد به لشکر شهی زودتر

بلشکر که آمد تهمتن ز راه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید هرچ در بسته بار / به پیروزی آمد بسی شهریار

خبر رسیدن [illegible]
[illegible]

چو آگاهی آمد به شاه دلیر / که از بیشه پیروز برگشت شیر
جهان پیش من ازبند کرده ها / زچنگ بداندیش نژادها

سپاهی ز توران بهم برگشت / همه کار دشمنان گرد ببت
ز شاه و سپه پیش جهان آفرین / پیامد جهالید رخ بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی پهلوان زود بشتافتند
خروشی برآورد پیل سپاه / پیره زنان برگرفتند راه

سپیده دمان کا دوم روز شش / برآمد خروشیدن لشکرش
بیک دشت میدان ز انبوه چشم / همه شهر از آواز دیده خشم

پیکدست بر بسته شیر و پلنگ / پیکدست دیگر دلیران جنگ
که از آن سواران بیونان و مان / ببندان زمین زنده پیلان کنان

بپس شد سپاه اندرون بوق کوس / درفش از پس پیش گودرز طوس
برفتند لشکر که تا کرده ده / زمین شد زگرد آن بکردار کوه

چو آمد پدیدار آن گرد دیو / پیاده شد آنگاه گودرز گیو
برو آفرین خواند گودرز گو / کای نام بردار سپاه نو

بتوفید دشت و برآمد خروش ‌‌ یکی کر شد از غرهٔ کوس گوش
یلان برکشیده ز پرده سرای ‌‌ خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران سوی رزم شاه ‌‌ که روی زمین چون بد دریا سیاه
چو از دیده‌بان دیده خود بنگرید ‌‌ خروشی چو شیر ژیان برکشید
بسی و اسپستان ز دو سو دلیر ‌‌ کزو به نسنجد بچنگال شیر
بگردان گردنکش آواز کرد ‌‌ که آمد مرا روز ننگ و نبرد
بتیغ و بزوبین و آهن گذار ‌‌ دگر نیزه و گرزهٔ گاوسار
هنرها همه کرد باید پدید ‌‌ چنین روز کینه نباید کشید
نهادند انگشت بر چشم بر ‌‌ همه پهلوانان [illegible]انش بر
نگهبان دیده پیاده ز دور ‌‌ پدید آمد آن سواران تور
برستم آمد که ای نامدار ‌‌ دگر گشت گیتی ز گرد سوار
همو گفت ما زین نداریم باک ‌‌ بسرشان همی برفشانیم خاک
بس آنگه نیزه کسی کرد و بار ‌‌ بپوشید خود جامهٔ کارزار
ببالا برآمد سپه بنگرید ‌‌ خروشی چو شیر ژیان برکشید
پیاده خروشیدن کرنای ‌‌ تهمتن به جوشن اندر آورد پای
از آن کوه سر سوی هامون کشید ‌‌ چو لشکر ز زنگ اندر آمد پدید
کشیدند صفها بر آن پهن دشت ‌‌ ز هر سو ببسته شد راه گذشت
بیاراست رستم یکی رزمگاه ‌‌ که از پشت ماهی جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم ‌‌ سواران بسیار با او بهم
چو بهرام و مازنگه بر میسره ‌‌ برفتند چون گرگ زی بره
خود و بیژن گیو در قلبگاه ‌‌ کمندار گردان و پشت و پناه
پس پشت لشکر که بیستون ‌‌ حصاری ز پیلان پیش اندرون
دلیران شده شاد و دل جنگ کین ‌‌ همین است آغاز و انجام کین
چو افراسیاب آن سپه را بدید ‌‌ که سالارشان رستم آمد پدید

[illegible] و گریختن افراسیاب

چپ لشکر خود به پیران سپرد ‌‌ سوی راستش بود بارمان گرد
برابر به لشکر همی برکشید ‌‌ هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بگرسیوز و شیده فرمود شاه ‌‌ که تا قلب دارند مردان نگاه
تهمتن بس آنگه ز پیش سپاه ‌‌ برآمد [illegible] بر کلاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت ‌‌ ز توران بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون دلیران سر جنگ نیست ‌‌ ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آیی به کین ‌‌ ز گردان و اسپهبدان گزین
چو در جنگ لشکر شوم تیزچنگ ‌‌ ز پشت پیلم بکو چیره زنگ
ز دستان تو بشنیده داستان ‌‌ که داد او ز نیا داد و با داستان
که شیری که شد سیر از دشت گور ‌‌ ستاره شناسد بپاید هور
بدرد دل خویش غرم سترگ ‌‌ اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو آمد ز هوا بال گسترده پر ‌‌ نترسد ز چنگال او شیر نر
نه روبه شود راز مودن دلیر ‌‌ نه گوران بنالند چنگال شیر
دلیر و بیک اسپ و چیره جیاد ‌‌ چو باشد دهد پادشاهی بباد
تو بیژن بچاه اندر انباشتی ‌‌ مرا کشته یا مرده انگاشتی
ندانستی ای ترک شوریده بخت ‌‌ که باشد ترا خود و کار سخت

فالم بزندان

پیاده تا به پیش تو مردان مرد / دگر چون زنان کو افسون بکرد
اگر چه تو از مهتری گستری / بدین شهریاری نمانه زوری

نخستش برآر از چو تو هر پادشاه / که نه عهد دانی نه سوگند راه
چو بشنید افراسیاب این سخن / بو تازه گشت اندهان کهن

بنو دست بر جامه افراسیاب / که جنگ آوران را ببرد نه خواب
ز هر سو خروش و تکاپوی خاست / ز خون ریختن بر در شه بی خواست

بر ایشان ز هر سو گرفتند راه / پراپر بکردند پس شبستانگاه
هر آنکس که آمد ز توران بجنگ / زمانه برآورد جانش ز چنگ

گریختن افراسیاب از بارگاه خود

از آن خانه بگریخت افراسیاب / بتاراج داد او دینا و رد تاب
بفرمانش بود راهی نشان / بدان ره نشان رفت انجم چنان

بششش برنج از شهر آمد بدر / فرودستان برشان ول انجم
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه نوش و آلات را کرد بخش

پری چهرگان سپید برست / مرو دست بگرفته گردان بدست
گرانمایه اسبان زرین ستام / نشانده کمر بر خاج پلنگ

غلام و کنیزان رومی و چین / دگر تاج و تخت و کلاه و نگین
همه هرچه دیده بر کردند بار / بتوران نبود ند بس روزگار

زبرجد یافت سپیدان بزور / بدان تا نخیزد و بدان کار شور
چنان رنجه آمد تهمتن ز راه / که بر سرش بر بود زرین کلاه

سواران ز بس رنج دابستان جنگ / یکی را از تن بر بجنبد بنگ
به لشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین برکشید از نیام

که ما بکام گزین بس بکین / سپه کرد او از همه سپهبان زمین
بیاورد یکی لشکر افراسیاب / بنیزه بپوشید رخ آفتاب

بهشتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را تیز کردند چنگ
همه نیزه داران سوده سنان / همه جنگ را تیز کرده عنان

نیشر و بجمله نشسته و زدن / پرستیده در پیش او ره نمون
یکی داستان زد تهمتن بدو / گذر کرد بر نیزه بر ریزه خون

[illegible] به درگاه افراسیاب

چنین بود رسم سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / دلیران توران بپیچید بار

به درگاه افراسیاب آمدند / کمر بستگان بر در صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته / دل از بوم و از بر پرداخته

بزرگان توران گشاده جگر / به پیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را تنگ بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان

کز اندازه بگذشت ما را سخن / چو افگند باید بدین کار بن
ازین ننگ بر شاه تا جاودان / بمانند گفتار پیشین نشان

هم ایران بر دوان نه آنند مان / زنان کز پسته خوانند مان
برآشفت و شد زان سخن جنگجوی / بفرمود بر بستن سپاه جنگ

بشد شد پیران دربست کوس / که بر ماه گرخواند ز پستم فسوس
بزد نای رویین بدر گاه شاه / چو دریا بشوریده توران سپاه

که امشب من از کین افراسیاب   نه آرام دارم نه خورد و نه خواب
ضعیفی تو از رنج زندان و بند   توان کرد جنگ از تن زورمند
تو رو با منیژه که رستخیز   ز توران برآرم بشمشیر تیز
بدو گفت بیژن منم پیش رو   که از من همی کینه باید نو
بگویم سخن چند با او مگر   بشویم دل از کین آن کینه ور
تو دانی تهمتن که من پیش هم   یلان را سر از تن همی برکنم
بروی نگر دیده دستم ببند   ببرد نه آنجا بافسون و پند
تهمتن بدو گفت دل شاد دار   عنان گذشته همه یاد دار

یکی کار سازم کنون زود بش   که ورد انجمن در بر لشکرش
کنون روز رزمش برو بی‌پناه   پسرش ابا بزم و بزم از شاه
بسی رنج دیدی تو از رنج چاه   بنایدت که باشی درین رزمگاه
چنان چون مرا دید او بسته دست   اگر بپیچم به پیچنه نیست
بسی گفتم آن روز و امروز هم   بگویم ز مردی بدو پیش و کم
پراز آب بر زرم چو برگ از درخت   بغر حیا زافسر و بخت
نه سوگند داند نه افسون و دین   جهان آفرین آفریدش چنین
که کین تو امشب ز افراسیاب   بخواهم کنم دیده کاخش پر آب

برفتند ازان سوی ایران سپاه   تهمتن از آن سو بیامد به راه
برهنه بار رستم آهنگ کرد   نگه کن بتوران تو آن دستبرد

رستم … بدرگاه افراسیاب

شتابان بدرگاه افراسیاب   بکام مستی و آرام و خواب
برآمد ز درگه ده و دار و گیر   درخشیدن تیغ و الماس و تیر
ز دهلیز او رستم آواز داد   که خواب تو خوش باد و بخت شاد
منم رستم زابلی پور زال   نه هنگام خوابست ای بدسگال
رها شد سر و پای بیژن ز بند   بداماد بر کس نسازد گزند
همانا ز دختر تو کمتر شدی   گر او دیده بیژن و از تو بدی
ترا از رهم کین سیاوخش بس   بدین دشت کردی از خویش بس
فراموش کردی هم از ور جنگ   زهی پارسایی ای کارزنگ
شنیدی تو گفتار آن اوردس   برزم یکی تن نکردی هوس
پیام دی امروز از من بپیچ   اگر زانکه مردی تو مرد گزین
مرا دیت بسته بگرد از پلنگ   برزمم بجستی بسان پلنگ

بزد چنگ و بگسست مسمار و بند   بدان اندرون خویشتن را فکند
پراز آن همه پیر جدا شد ز تن   پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
بخفتی تو بر گاه و دشمن بگاه   مگر بارها دیدی از آهن براه
شکستم در بند و زندان تو   که سنگ گران بد نگهبان تو
چو دختر ترا زیبت با او نیاز   که دارد به دختر توانیاز
بدی بارت آید به نزدیک خود   بنیکان بسی نیکویی نارسد
تو بر جان بیژن گرفتی شتاب   مگر خیره گشتی دولت ز خواب
بمیدون برآورد بیژن خروش   که ای ترک بدگوهر خیره کوش
به بیهوده نامرد خواندی مرا   ز پشت بد نام راندی مرا
براندیش آن تخت فرخنده جای   مرا بسته در پیش گردی بپای
کنونم گشاده بیا مون ببین   اگر زانکه مردی برآرای کین

بدو گفت بیژن ز تاریک چاه
که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروشش تو آمد بگوش
همه زهر گیتی شدم پاک نوش

بدینسان که پیش من آغاز دمان
ز آهن زمین بر ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج
زمین بود و داند و سختی و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو
ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی
مرا هست از تو یکی آرزوی

بدو گفت بیژن که فرمان تراست
نیا بر تن و جان من پادشاست
بدو گفت رستم که ای پرزو
ز نیکی ببدکیش و کژ بنگرد

ببخشش گرگین میلاد را
ز دل دور کن جور و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
ز گرگین ستم بد مرا اندر جهان

ندانی تو ای مهتر شیرمرد
که گرگین میلاد با من چه کرد
ز کردار گرگین چه آمد مرا
ز فعل بد او شدم در بلا

گر افتد بهم بر جهان پیش من
بدو رستخیز آید از کین من
ندانم که یکدم بماند بجای
روانش ز رستم بدیدار سرای

بدو گفت رستم اگر بدخویی
بپیش آری و گفت من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای
برخش اندر آیم روم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش
از آن تنگ زندان درآمد بجوش
دگر داد پاسخ که بدبخت من
ز گردان و از دوده و انجمن

که بر من ز گرگین دگر بد رسید
نیایم بدل مهر او گر زید
گذشتیم و گشتیم خشنود ازو
ز کینه دل ما بپالود ازو

ز بهر دل رستم پیلتن
گذشتیم از آن کینهٔ انجمن
ترا داد یزدان دادگر داد داد
ز داد تو جان من آزاد باد

تهمتن بخندید و گفت ای دلیر
بخواهیم داد تو از ره نشیر
برهنه تن و موی ناخن دراز
گدازنده از رنج گرم و گداز

همه بند و زنجیر زنگار خورد
همه تن پر از خون و رخساره زرد
خروشید رستم چو او را بدید
همه تن ز آهن شده ناپدید

برد چنگ و بگسست زنجیر بند
بنفرید بر جان بدخواه چند
سوی خانه رفتند از چاه سار
رکیب بیژن نو دیگر زوار

پر از غم دل و جان آن مرد تن
ولی شاد گشته از پیلتن
تهمتن بفرمود شستن سرش
یکی جامه در خورد نو در برش

نشیره عماری بپوشید رخت
نشست از بر اسپ شادان بخت
تهمتن بیاورد گرگین چه
بر بیژن و گفت عذرش بیوز

چو گرگین بیامد بنزدیک او
بمالید بر خاک او چشم و رو
ز کردار بد پوزش آورد پیش
ببخشید از آن خام گفتار خویش

دل بیژن از کینه آمد براه
مکافات ناورد پیش گناه

شتربار کردند و اسپ بازین
بپوشید رستم سلاح کین

نشست از بر رخش نام آورا
کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد کاره براه آیت بار
چنان بود دلفروز کارزار

بشد با بنه اشکش تیز هوش
چو دادو سپه را بجای گوش
برستی دگر گفت رستم که شو
تو با اشکش و با نبیره برو

نیایش بیزدان همیکرد بن | نظاره برو جملگی انجمن
برخش اندر آمد گو پیلتن | زره دامنش را بزد بر کمر
بیزدان زور آورش زور خواست | بزد پای و برداشت آن سنگ راست



بینداخت زی بیشه چین زمین | بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار | که چون بود کارت بد روزگار
ز گیتی ترا بد همه نوش بهر | ز دستش چرا بستدی جام زهر

بدو گفت

بیزدان بگفت ای کای دادگر / تو دادی مرا فر و زور و هنر
که گردم چنین دیو را من هلاک / فکندم مر او را تن اندر مغاک
اگرنه وجود هم دیو چون پر زال / بنودی بدین دیو بر کار حال
بنیک و ببد حکم و فرمان تراست / عنان اختر و چرخ گردان تراست
تهمتن چو رخ بر گرفت از زمین / گرفتند آن دشت گرد آوری
بدان دادگر کان جهان آفرید / همی در جهان پهلوان آفرید
گزان دیو جنگی و شیران نر / نیابند از کینه او گذر
بجنگش چه دیو و چه زاد با / که گیتی از وی نیابد رها
اگر شرق تا غرب دشمن بود / گریزان ز جنگ تهمتن بود
ندید ایچ کس در جهان ... / که کردی دم بر دی عمور ... حال
بجز کرد سهراب کز تخم خود / ... نیز و بپیر و داد ابدید
گرفتند از آن پس بدو آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
دل شاه گیتی پر از داد باد / جهان خود بنام تو آباد باد
نباشد بگیتی چو تو نامور / بزور و بمردی و فر و هنر
بدیشان دگر گفت رستم که ... / عنان نگاه کی باید بر سواد
بدین رزه دیوان بکین آورید / بلند آسمان بر زمین آورید
خورده سرکشان زه دیوان شدند / چو ابر بهاران غیر و ان شدند
نگشتند چند ای ... / که ره تنگ شد بر دد و ... غار
دو بهره از ایشان ز ده دیوان بکشت / چو دیوان بدیدند دادند پشت
برفتند چو یان بکوه اندرون / که دشت بدین و دریای خون
برفتند گردان ایران ز پی / چو آتش که بر خیزد از خشک نی
ندیدند از ایشان بجای اثر / بجستند بسیار کوه و کمر
ز دیوان چو آمد تهی جای ... / تهمتن سوی چاه بیژن براند

آمدن رستم بر سر چاه بیژن و بیرون آوردن او

چو رستم بدان چاه بیژن رسید / که آن سنگ را بر سر چاه دید
چنین گفت با نامور هشت گرد / که ای پهلوانان باد ...
بیاید شما را کنون جستن / بر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سپاه ... / که از سنگ پرداخته چاه ...
بسودند بر سنگ بسیار چنگ / بماندند گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران ... / نجنبید آن سنگ ...
نیارست ایران ... آمدند / ز ... آن ... سنگ ...
چو آن دید رستم فرود آمد از زین / ولی پیر ... پیچید ... زمین
... / ...



بزد بر سرش تیغ زهرآبدار
بگفتش منم رستم نامدار
ز سر تا میانش بدو نیم شد
ز رگش جهانگیر بی بیم شد
تهمتن چو آن دیو را کشته دید
بخاک و بخون اندر آغشته دید
فرود آمد از رخش رخشان چو باد
بخاک سیه روی خود برنهاد

بزدوان

چو رستم چنان دید و از و نرسید / دگر نعره و هول او را شنید
به دستش یکی آسیاسنگ بود / که آن دیو را از نگ بسنگ بود

تهمتن از آن دو در شگفتی بماند / جهان پهلوان نام یزدان بخواند
کز آفتاب یکی زد و دیو بشنید به / که چشم زمانه دگر خود ندید

همی بود تا دیو نزدیک شد / بجنبش جهان تار و تاریک شد
بدو گفت رستم که ای بدنژاد / بگو تا ترا زاد از که داری بیاد

بگفتا که من پور اکوان دیو / که رستم بکشته بزاری ورا
کنون آمدم از پی خون او / که جویم ز تو خون آن جنگجو

تو بر گوی نزدیک من نام خود / ببین تا چه بینی سرانجام خود
چو بشنید رستم از آن نره دیو / برآورد چون شیر شرزه غریو

بدو گفت اگر نام من بشنوی / بشادی دگر در جهان نغنوی
منم رستم زال سام دلیر / نترسم ز زراد و ناورد شیر

بسی جنگ دیدم به هر انجمن / بسی دیو را کنده ام سر ز تن
چه ارژنگ دیو و چه دیو سپید / چه پنجه چه اولاد و غندی و بید

همه نره دیوان مازندران / بکشتم به گرز و به تیغ گران
پدرت آن پر از چاره دیو بلند / بریدم سرش چون سر گوسفند

چه پولاد غندی چه کاموس کی / به فرطوس منشور یادست برد
که گوی در رمه کار و / بیچاره خنگش چه خاقان چین

چو کاهوس در رزم چون نابکار / چه ابوه لشکر پیل و نهاد
همه جلگی خوار و پیچان من / شده فاش نامم به هر انجمن

همانا که از جان تو سیر آمدی / که اکنون بچنگم دلیر آمدی
بدو گفت کای پیل نامور / که از رنج گردان برآری تو

من امروز خون پدر را ز تو / بخواهم نمایم سر راز تو
ترا من بدین جنگ بیجان کنم / کوان ترا خوار و پیچان کنم

بخواهم ز تو خود کنون کین باب / ز خونت کنم رود و دارو دواب
بگفت این و آمد برش چون پلنگ / بینداخت بر پهلوان خاره سنگ

چو سنگ اندر آمد بگرد او دود / تهمتن سپر بر سر آورد زود
ز زخمش سپر خورد و در هم شکست / دل پیلتن از نهیبش بخست

پراگنده شد رستم پهلوان / برآورد از زین عمود گران
برخش دلاور بفشرد پای / بگرد از آتش برآمد بجای

برو بر سپر دیو گرز گران / ز کینه همی رستم پهلوان
ز دیو دمنده برآمد خروش / بگردون ز دریا در آمد بجوش

گمان آنچنان برد رستم که مرد / فنا زار جنبش و لاد و سپرد
دگر ره بجنبید بر خویشتن / بیامد بر رستم پیلتن

تهمتن سبک تیغ اندر کشید / چو دیو دژم تیغ رستم بدید
بر روی هوا شد بگرد اندرود / نهان گشت از رستم گرد زود

چو رستم نگه کرد او را ندید / زمانی چپ و راست را بنگرید
فرود شد برآمد از آن پهن دشت / بیامد بر پهلوان برگذشت

چو آمد دگر باره آن نره دیو / بر رستم پیلتن با غریو
بدستش درختی چو نخل گران / بزد بر سر رستم پهلوان

سپر پهلوان زود بر سر گرفت / ز زخمش همی آتش اندر گرفت
تهمتن برآورد رخشنده تیغ / بر دیو شد همچو غرنده میغ

که آنجا یکی دیو وا اژدها بند که با چاره و مکر و افسون بود
گروهی پریشان پیاپی پلنگ باندام و ناخن بچنگ نهنگ
گروهی تن و موی چون گوسفند فروهشته گیسو بپایان کمند
گروهی همه پای چون پشم غو گروهی چو گاو و کرده دمی در کر
بمانند پیلی داشت دندان فنج همه دراه بد رنگ اندام و فنج
برایشان یکی دیو بد پادشاه ببالا دراز و بچهره سیاه
بدی نام او دیو برجاس که از رستم او بد بسی در هراس
مر آن دیو را بود اکوان پدر که از رستم بگرزش چه آکوان سر
ز رستم شب و روز دل کینه جو مر او را بدل کینه دیرینه بود
شب و روز گفتی ز رستم سخن که تا باز خواهیم کینه کهن
که میخواست کو را بجنگ آورد که با رستم زال جنگ آورد
همی جست او را بسال و بماه چو تنها بدی و نه با او سپاه
چو بشنید کامد بتوران زمین جهان رستم پیلتن بهر کین
ز دیوان فرستاد دیوی براه که از رستم آید خبر زود تاه
چو دانست کو جست بیجا نخ که بیژن برآرد ز چاه و غمان
بیامد بنزد یکی برجاس بدو گفت کای شاه نیکی شناس
بیامد بدین چاه رستم فراز که بیژن رهاند بکرم از گداز
چو بشنید فرزند اکوان سخن بجوشید از کینهای کهن
همی گفت من خون او و ردمی بریزم ندارم ز رستم غمی
نه رستم بمانم نه گردان او نه آن نامداران و مردان او
چو سنجد برم رستم زال زر بچه دارم آن گرز و کوپال و فر
چو گفت این و خود اندر آمد بکین خود و ویژه دیوان بجای کمین
بپوشید کین شب ز گردان نهانه بدین چاه سر تیره شب بر چه انه
تهمتن چو بشنید گفتار دیو برآورد از جان دل یک غریو
سپیدار دیوان ز جایی نشیب یکی کوه برکند و برپای جست
چو باد دمان زود رستم رسید خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی بانگ برزد برستم که گو بلرزید از هول او شه بتو
که ای شیر دل نامور پهلوان برآمد ز آوازه کار توان
هم اکنون ز تن من بخون پدر بخاک اندر آرم برت بر پسر
دگر هشت پیل نامداران تو دلیران و خنجرگذاران تو
یکی را نمانم بدین دشت جنگ برم پیش از این نام و ننگ
چو آواز آمد بر رستم شنید بکوشش دلیران و گردان رسید
جهان پهلوان رستم نامدار کزو اندران رزم را نابکار
مر او را [illegible] جوش کینه که برسان آتش همی بردمید
بچهره سیاه و ببالا بلند باندام پر موی چون گوسفند
دهن همچو غاری ز رزم کرده باز درازش بود دندان بیش گراز
دو چشمش بد و چشمه خون شده تنش از عرق همچو جیحون شده
چو سوزن همه موی گشته بتیز ز بس جنگ و آیین خشم و ستیز
دو مهتا و رستش بود بالای او ده و هفت رستش بود پهنای او
گره در گره موی در هم شده بگنجش چو ماران ازهم شده
کنون در آنجا یکه ساخته ز مویش همی گرد او خسته
بتن هیچ آن دیو را آگهی که نیروش بد از رای و دو تهی

بدو زخم خان

ز بیشه فراز آر هیزم بروز
شب آید بلند آتشی برفروز

که آیم بدان چاه تیره شب
بر و شادمان باش و مگشای لب

منیژه ز گفتار او شاد شد
دلش نیز از اندوه آزاد شد

بیامد دوان تا بدان چاه سار
که بودش بچاه اندرون غمگسار

به بیژن دگر گفت دارم پیام
از آن نیک پی مهتر نیکنام

بدو داد پاسخ که آیم درست
که بیژن بنام و نشانم بجست

بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت
منیژه بدو گفت کای نیک جفت

مرا گفت چون تیره گردد هوا
شب از رنگ خورشید یابد رها

بگردار کوه آتشی برفروز
که شب بر سر چاه گردد چو روز

بدان تا بیابم سر چاه را
بدان روشنی بسپرم راه را

زمین را بدرانم اکنون بچنگ
سر و تن برانداز از آن کوه سنگ

بفرمود بیژن که آتش فروز
که از بستنم روز تاریک و سوز

سوی کردگار جهان کرد سر
که ای پاک بخشنده دادگر

ز هر غم تو باشی مرا چاره‌گر
تو زن بر دل و جان بدخواه تیر

بده داد من زانکه بیداد کرد
تو دانی غمان من و رنج و درد

مگر باز بینم بر و بوم را
بجانم سبک اختر شوم را

تو ای ماه رنج آزموده ز من
فدا کرده جان و دل و چیز و تن

ازین رنج کز من تو برداشتی
همه رنج را شادی انگاشتی

بدادی ز من تاج و گنج و کمر
پرستنده و خویش و مام و پدر

اگر یابم از چنگ این اژدها
بدین روزگار جوانی رها

یکی دادگان و یزدان پرست
بپویم بپای و بیازم بدست

بسان پرستار و چاکر کیان
بپاداش نیکیت بندم میان

منیژه ز بیژن چو دلشاد شد
ز درد و ز غم و ز رنج آزاد شد

بهیزم شتابید پیروز بخت
چو مرغان برآمد بشاخ درخت

بکوشید و بر چشم هیزم ببر
که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو از دیده خورشید شد ناپدید
شب تیره بر کوه دامن کشید

[illegible] منیژه بر سر [illegible]

بدانگه که آرام گیرد جهان
شود آشکارا همی گیتی نهان

چو آورد لشکر شب تیره روز
نشان کرد از دو گیتی فروز

منیژه بلند آتشی برفروخت
که چشم شب تیره گون را بدوخت

دلش اندرون بانگ رویینه خم
که آمد ز رخش پولاد سم

تهمتن بپوشید رومی زره
برافکند بند زره بر گره

به نیروی دادار خورشید و ماه
بیامد بدو کرد پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد
بدین کار پیش من از دور باد

همه پاک لشکر زهنده شکیب
برآورد پا را ز داب حکیب

بگردان ایزد تا همچنین
ببند از گره کرد بند کین

با سبان بیخ و در زین پلنگ
همه جنگ را تیز کرده چنگ

تهمتن ابر رخش زرین نهاد
همی راندش اندر او گرد باد

دگر گفت با نامور هشت گرد
که روی زمین را بپای سپرد

شتابان بیامد بمانند برق
به آهن تن جنگلی گرد غرق

چو آمد بدان سنگ اکوان دراز
بدان جای اندوه گرم و گداز

نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
چو بار درخت وفا را بدید / بدید آنک آمدنش را کلید

بخندید خندیدن شاهوار / چنان کآمد آواز از چاه باد
منیژه چو بشنید خندید بیش / از آن جای تاریک سر برکشش

منیژه فرو ماند در کار او / بگفت این چه خنده بود خود بگو
شگفت آمد او را ز پیمان نخست / که دیوانه خندد بکردار خود

بیک جای خندیدن و گریه نیز / نباشد بجز دیو وارونه چهر
پس آنگاه بیژن بدو گفت باز / که بگشاد گوید بر جفت راز

کنون گر وفای مرا نشکنی / بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو کردی بسوگند همداستان

اگر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان را نباشد زبان نیم بند
بگویم که آن مرد بازارگان / چه مردی بود ای زن مهربان

منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران فراخ / دل خسته و چشم باران کنان

به بیژن بدادم دل و خان و مان / هنوز آمد و بود نزد من بدگمان
ز بهر تو ای بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و ز شاه و ز تخت

همان گنج و دینار و هم باب و بوم / همان نعمت و ناز و شادی و کام
همان تخت و دینار و زر و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر

پدر گشته بیزار و خویشان ز من / ببخشیدم آن پیش آن انجمن
ز امید بیژن شده نا امید / رخانم سیاه و دو دیده سپید

بپوشی کنون راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راست است / ز من کار تو چاره و کار چیست

ولی گاه آمد که گردد فزون / سر تاج بدخواه گردد نگون
که دانم اگر چه نبایست گفت / ایا مهربان یار هشیار جفت

بپرد گر از بهر کار چندم همی / که مغزم ز رنج و روان شد تهی
بدو گفت آنگه که دل شاد دار / غم و درد بگذشته را یاد دار

تو بشناس کان مرد گوهر فروش / که خوانی ز رش و او سست مغز و هوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بگو هر دو از دهنیاز

ببخشید بر من جهان آفرین / که بینم دگر باره روی زمین
رهاند مرا از غمان دراز / ترا زین تکاپوی گرم و گداز

بدانی که جهان پهلوان رستم است / ز رنجستان سایه استار گیر
بنزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان جهان و کهان

بدل مهربان و بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
پیام منیژه بکردار باد / ز بیژن بر رستم پیامش بداد

چو بشنید گفتار آن خوب چهر / بر او یزدان از تو چهر و مهر
بسا غم که دیدی درین روز چند / ز تیمار گشتی و گر مستمند

بگویش که آری خداوند رخش / تراه او یزدان فیروز بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیمود این راه دور

بگویش که ما را بپایان تنگ / غمان تو سوده کمرگاه چنگ
بود آگهی از تو از هیچ روی / بگفت ار چه بر ماه ابی بگوی

کنون این درست آمد از تو نشان / بپرسی مپرس شیع دردم کشان
چو با او بگویی سخن راز دار / شب تیره گوشت بر آواز دار

بس آنگه سخن کرد از دو استوار — که با تو چرا سرد شد شهریار
چه پرسی ز گردان و از تخت شاه — که داری تو این راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من — چه پرسی ز بهر بخت و تیمار من
ازان چاه سر با دل پر ز درد — دو دیده همی برنهد تو ای راه برد

که از تو بپرسیدم یکی نو خبر — ز گیو و ز گودرز پرخاش خر
جهان پهلوان رستم پیلتن — که او نامدار است در انجمن

زدی بانگ بر من چو جنگ آوران — نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب — برهنه ندیده تنم آفتاب

چنین رنج پر از خون و دل پر ز درد — ازین در بدان در دو رخساره زرد
شوم تا ان جنگی سرافراز کرد — که این را ز یزدان قضا بر سرم

ازین زارتر چون بود روزگار — سر آرد مگر بر من آن روزگار
که بیچاره بیژن دران ژرف چاه — نبیند شب و روز خورشید و ماه

بنیل و بسیار و بند گران — ز بردوان همی مرگ خواهد بر آن
را در روز در بند زنجیر او از آن — غم از دیدگانم بپالود از آن

بایران گرت باز باشد گذر — ز گودرز و گشواد یابی خبر
بدرگاه جیسه مگر گیو را — بپرسی جهانی رستم نیو را

بگویی که بیژن بسختی درست — اگر دیر آیی بود کار زشت
اگر زنده خواهی بیا پای دیر — که بر بیژن شکست و آهن بزیر

بدو گفت رستم ایا خوب چهر — چه ریزی ز دیده دو آب پر مهر
چو از باب تو خواهش آید بر آن — ز بهر تن آنار خواهش بر آن

مگر بر تو بخشایش آرد پدر — بجوشد بر او سخن و بسوزد جگر
گر آزار باب تو بود آن نرش — ز آداد می چیز از اندازه پیش

بخوالیگران گفت از هر خورش — که او را بیابد بیاد و برش
یکی مرغ بریان بیفشرد گرم — نوشته بدان مرز و بوم نام بزم

سبکدست رستم بیازید پی — نهفت اندران مرغ انگشتری
بدو داد و گفتا بدان چاه بر — که بیچاره کار از تویی راه بر

دگر گر بیاید سوی ما خرام — که از تو دریغی نباشد طعام
ستد جوز زنی دخت افراسیاب — بچاه بر بالین بیژن شتاب

منیژه بیامد بدان چاه سر — خورشان دل و دیده از رشک خست
بدو چار پوشیده چیزی که برد — چنان هم که بسته به بیژن سپرد

چو بیژن نگه کرد خیره بماند — بکر بید و خورشید رخ برفروخت
که ای مهربان تا کی ایستی — که این نان تو خود از کجا یافتی

بیازید و نخچی شکست آنگه روی — من بر تو ای مهربان باز گوی
منیژه بدو گفت کز کاروان — یکی مایه ور بود بازارگان

ز ایران بتوران برای درم — کشیده بر او جوش از پیش و پس
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر — ز هر گونه با او فراوان گهر

کش دستگاهی و کاخی فراخ — یکی کلبه بنهاده در زرق کاخ
بمن داد ازین گونه دستار خوان — که بر من جهان شیرین ابا نوان

بدان چاه سر زود استره شو — دگر گر بخواهی به نو به نو
نگه کرد بیژن بدان انگشتری — بامید دل کاه با ترس و باک

چو دست خورش بر دارای دراو — بدیدار آن نهاد و در انگشتری
پیا قوت بدنام رستم بر آن — نوشته بآیین بکرد امان

فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من که پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان / هم اینجا بباشیم با کاروان
بدو گفت هر جا که خواهی بپای / کنم رهنمایانت پشت و پای
یکی جای بگزید و برساخت کار / بدانجایگه رفت و بنهاد بار
سپاسش بشب آمدی خود دیدبر / بگو زدی طعام و شب اندر گذر
خبر شد کز ایران یکی کاروان / بیامد بهادار در یکی پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه رستم نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / برو جوش بازار برخاستی
برآمد برین روزگاری چنین / که بشنید رستم بتوران زمین

آمدن منیژه در پیش رستم و احوال پرسیدن بیژن

منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پرآب
منیژه بداد آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با کام جفت
همه بر خور از کام و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید را کت ببستی میان / مبادت برامید دل بر زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران و خوش روزگار
چه آگاهیستت ز گودرز و شاه / ز ایران و از پهلوان سپاه
بیامد بایران ز بیژن خبر / بیایش نخواهد بدن چاره‌گر
گزینان بجای از گودرزیان / ز بختی همی بگسلاند روان
همه تن بزنجیر و گردن ببند / همه چاره پرخون روان کرده‌اند
بسود دست و پایش ز بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
بنالم شب و روز آرام و خواب / ز نالیدن آن دو چشم پرآب
بترسید رستم ز گفتار اوی / بجستی یکی بانگ برزد بروی
بگفتش که از پیش من دور شو / نه رستم شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / تو مغزم ز گفتار کردی تهی
منیژه چو بشنید بگریست زار / ز خواری بباریده خون در کنار
بدو گفت کای مهتر پرخرد / ز تو سهم و گفتن نه اندر خورد
بجز کند اری مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
من از بهر بیژن ز تاج و ز گاه / فتادم ز راه و فتادم بچاه
نگفتم ز ایرانیان چیز چند / چو دانستم ایشان همه ناپسند
شهنشاه و گردنکشان سربسر / همه ناپسند از کران تا کران
بدو گفت رستم که ای نازنین / نگر اهرمن را سپهبخت بود
چو اندر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من
بدآمد بیایت که گفتم چنین / یکی داد از هم جهان آفرین
ببرین شدی از من بیازار تن / که دل بسته بودم ببازار من
دو دیگر بجایی که گنجینه بود / بدان شهر کز تو دارم نشت
ندانم زبن گیو و گودرز را / نپیموده‌ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنیها چه بود / نهادند در پیش درویش زود

سوی شهر توران نهادند روی — یکی کاروان پر ز رنگ و بوی
گرانمایه هشت اسپ در کاروان — یکی جوشن و دیگری پشت کوان

درو دشت زآواز او بجوشید — همی رفت تا شهر توران رسید
بنخچیر بد رفته پیران ز جای — نبد کس بدرگاه او بر بپای

چو آمد بنزدیک شهر ختن — نظاره بیامد برش مرد و زن
فرود آمد آنجای گرد دلیر — سپهبد جهانگه بیامد چو شیر

چو پیران بیامد ز نخچیرگاه — تهمتن پذیره شدش با سپاه
بدیبا بپوشید رستم سرا — یکی جام زرین پر از گوهرا

دو اسپ گرانمایه با گوهرش — بدیبا بیاراسته پیکرش
بفرمان بران داد و خود پیش رفت — سوی کاخ پیران خرامید تفت

یکی بارکه دیده افراشته — سرش تا بخورشید برداشته
بهر گوشه بر چند پرهنگ دید — ز انبوه مردم زمین تنگ دید

عنان و رکیب گوهر آگین بگفت — دراو دی همچون کمان چنگ کند
بگفت ای سواران این بارگاه — بدارید خود را از اسپم نگاه

که شدست و با هیچکس رام نیست — بجز من کسی را از آن کام نیست
سپه را چو از جنس آگاه کرد — در ایوان شه آهنگ درگاه کرد

چو از جنس پرده گذر کرد شیر — میان سرای اندر آمد دلیر
دران چار صفه بر آورده دید — بسی فرش شاهانه گسترده دید

برابر نهاده یکی تخت زر — بخورشید تابان برآورده سر
کمان بر دو بنشسته کان سرو دیشر — زمین را ز برگرد خوانید زر

بر آن تخت پیران ویسه نژاد — نشسته بآیین و رسم و نهاد
سراسر ور زر تابنده تاج — تو گفتی که خورشید داد خراج

غلامان و ترکان زرین کمر — بخدمت بر او چشم بر یکدگر
فرو آرمیده بدیگر کران — ندیمان نوشین لب و رامشگران

چو رستم جهان دیده برداشت گام — قدم پیش بنهاد و کردش سلام
بر او آفرین کرد کای نامور — با ایران و توران بجستی هنر

نباشد چو تو مرد دیگر دادن رست — ز آواز عدل تو آزاد رست
زمانه برانگیخت از کشورم — بدین تا ز انصاف تو بر خورم

نشان کرد روشن جهان کارساز — که پیران ترا داد داندست باز
بپرسید از او کز کجایی بگوی — چه آمد بدین ره بدین پی بپوی

بدو گفت رستم ترا کمترم — ز غم تو گر ایزد آسان خورم
ببازارگانی ز ایران بتور — بپیمودم این راه دشوار و دور

فروشنده ام هم خریدار نیز — فروشم خرم هم ز هر گونه چیز
بمهر تو دادم روان را نوید — بدین گشت روشن دلم را امید

اگر پهلوان گیرم زیر پر — خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم — هم از ابر مهرت گهر باردم

پس آن جام پر گوهر شاهوار — نیایش کنان پیش او شد نثار
چو پیران بدان گوهران بنگرید — گزو جام رخشنده آمد پدید

بر او آفرین کرد و بنواختش — بر خویش بر تخت بنشاختش
کرو شاد و ایمن اندر آی بشهر — که ما ز تو خویشت بپاریم جای

ازین و آنچه بسته بر تو بچار نیست — کسی را بدین با تو پیکار نیست
به هر چه داری بجای بیار — خریدار کن هر سوی واستار

بدو داد کاوس افسون و بند / که او باد و پایاربست دیو نژند
بجنبانمش اهرمن را ز جای / بکردار آن تیغ زن را ز پای

چنین گفت رستم بشاه جهان / که بیچم ازین کار راه زنان
کلید چنین بند باشد فریب / نباید بدین بند کردن شکیب

نباید بدین کار کردن شتاب / که گشتی با فسون برآید ز آب
بهنگام گرز است و تیغ و سنان / چنین کار باید کشیدن عنان

فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بباید بدو بودن بیم
بکردار بازارگانان شدن / فراوان نشاید بتوران شدن

چو پایم درآید بچاهش نشان / بکوشیم آنگاه با سرکشان
ز گستردنی و ز پوشیدنی / بباید بجان و ببخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
همه برگزینید هرگونه چیز / بیارند با عقل و رای و تیز

در گنج بگشاد و گنجور شاه / بد پا و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنچش ببایست ازان برگزید

ازان صد شتر بار دینار کرد / دگر صد شتر فرشها بار کرد
صد اشتر دگر آلت جنگ برد / ز گرز و ز کوپال و از ترگ و خود

بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان گردنکش نامور / بباید شتر چند و بسته کمر

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / بهم پیش رستم گرد کند آوران
چهارم گرازه که راند سپاه / فروهل نگهبان تخت و کلاه

چو فرهاد و رهام و گرد دلیر / چو شیدوش گرد افگن گیر شیر
چنین گفت پیل بآراسته / نگهبان این لشکر و خواسته

چنان چون ببایست برساختند / همه کارها نیکو بپرداختند
پس آگاهی آمد بگردنکشان / بدان گرزداران و شمشیر کشان

ببستند یکسر کمر بر کمر / چو سالار لشکر بیامد ز در
همه نیزه داران و جنگ آوران / همه سر بیابان و نام آوران

بیامد ز پس پشت و گردان ز پیش / نهادند بر کف همه جان خویش
همه با سلاح تمام اندرون / همه دشت را جنگ شد نیلگون

سپیده دمان گاه بانگ خروس / به پیشه بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند

برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر لشکرش
بلشکر دگر گفت پس پهلوان / که هر یک دو صد [illegible] گوان

بیاراید اندر یکی جای مرد / بیار زیده و یکسر سلاح نبرد
چنان کرد لشکر که او رای دید / بفرمودشان تا یکایک جای دید

بدیشان دگر گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من

بسیجیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
بنه اشکش تیز هش را سپرد / مر آن دشت گرد دلاور ببرد

چو از مرز ایران سپه برنشاند / هم از پیر گردان سوی توران براند
خودش جامه بر سان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند میان

کشاده ز گردن گرههای سیم / بپوشیدشان جامه‌های گلیم

گفتار اندر [illegible] بتوران زمین

بپیچید ازان درد پیغام او — غم آمد ازان چیده کام او
فرستاد و را گفت رو باز گرد — بگویش که ای خیره ناپاک مرد

تو بشنیدهٔ این داستان یک بیک — وزان ژرف دریا که رود اندرنگ
که گر بر خیره چنین گردد هوا — نیابد ز چنگ هوا کس رها

خردمند کار و هوا را بزد — بود آشیانش چو شیر دلیر
نیایدش بردن بچیزی بهی — نه بیزار از دادار کیش آمد بجای

تو دستان نبودی چو روبه بدام — نهد بر پی دام نخجیرگیر
نشاید بدین چیده کام تو — که من پیش خسرو برم نام تو

ولیکن چو اکنون به بیچاره‌ای — خرد ماند از جانی پیکاره‌ای
ز چیزی بخواهم گناه ترا — برآورم آن تیره گاه ترا

اگر بیژن از بند یابد رها — بفرمان دادار کیهان جدا
ز ناکشتی از بند و پستی رهان — ز تو دور شد کینهٔ پهلوان

وگر بر جز این روی گردد سپهر — ز جان و تن خویش بردارم مهر
نخستین منت باشم این کینه خواه — به نیروی یزدان و فرمان شاه

وگر من نیابم یقین آنگه کیو — بخواهد ز تو کین آن پور گیو
برآمد برین بر دو روز و دو شب — ازین کار با شاه نگشاد لب

سیم روز چون شاه بنمود تاج — نشست ابا رستم نیکبخت و تاج
بپا مد تهمتن بکهتر و دیر — بخواهش ز شاه خورشید فر

ز گرگین سخن گفت با شهریار — از آن کشته بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من — چرا کپلی بندد زنهار من

که سوگند خوردم به بخت و کلاه — بداد ارکیهان خورشید و ماه
که گرگین ببیند ز من جز بلا — مگر بیژن از بند یابد رها

جز این آرزو هر چه خواهی بخواه — ز مهر و ز تخت و نگین و کلاه
پس آنگه دگر گفت رستم بشاه — که ای نامور کهتر نیکخواه

اگر بو بگاید بپیچد همی — فدا کردن جان بسنجد همی
گر آمرزش شاه نایدش پیش — بمیرد درین بند بیکام خویش

هر آنکس که گردد ز راه خرد — بر انجام بپیچد ز کردار بد
سزد گر ببخشی مرا او را کنون — که او بنده باشد تویی پادشا

چو گرگین بیداد بدخو نژاد — ندارد زمانه ورا هیچ یاد
سزد گر کنی یاد کردار وی — همیشه بکینه پیکار اوی

به پیش نیاکان ببسته کمر — همه کینه که با کی کینه ور
اگر شاه بپسندم بخشدش — مگر بخت تاریک بخشدش

بدو گفت خسرو که ای پیلتن — چگونه بود رای سوگند من
تهمتن بشه گفت اگر شهر تا — بچنگ آورد زنده اهریمنا

درستت سوگند شاه جهان — وگرنه کنم زیر خاکش نهان
بفرمان گنجینه و داد کرد — کنم راست سوگندت ای نامور

برستم ببخشید فیروز شاه — رهانیدش از بند تاریک چاه

ز رستم بپرسید پس شهریار — که چون راند خواهی برین کینه دار

تدبیر نمودن رستم در بردن [illegible]

چه خواهی ز گنج و ز انگشتر بخواه — که خواهی که با تو بیاید براه
برستم ز به گو مر او سپاه — که بر جان بیژن کمر بست تاب

گرا شاه بر گاه بنشاندی / بروبا داران سنگ انشاندی
می و چنگ با [illegible] / همه مهتران بر سر از گوهرا

به پای زربفت و رومی قبای / همه پیش گاه ایستاده بپای
همه طوق با بسته و گوشوار / به بر بر همه جامه زرنگار

همه دل پر از شادی و خرمی / رخان ارغوانی دل از بیغمی
به شاه و به رستم پهلوان / دگر صف کشیده همه پهلوان

به رستم دگر گفت کای شهریار / که ای نیک پیوند روزگار
ز هر بد توی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر

تو از بهر ایرانیان و کیان / تن آسانی از رنج و سود و زیان
میان بسته داری به پیشم بپای / همیشه به نیکی مرا رهنمای

به هشتاد گیو از انجمن / ز هر بد سپر بود در پیش من
چنین غم بدین دوده نامد نیز / بود از غم بیژن فرزند نیز

بدین کار اگر تو ببندی میان / بدآید به گیو و به گودرزیان
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را بدآمد ز توران بروی

ز اسب و سلاح و ز گوهر و گنج / ببر هرچه باید مبر هیچ رنج
چو از رستم از کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و برپای بود

بشاه آفرین کرد کای نیک نام / چو خورشید گسترده بر جای گام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / به دل بد سگالانت بادا گداز

توی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
ندیدست چون تو کسی شاه گاه / نه خورشید تابان نه گردنده ماه

بد از نیکنان تو کردی جدا / تو دادی ز افسون بیداد دا
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام شاد

منم گوش داده بفرمان شاه / بدان ره شوم کم نمایی تو راه
بدین کینه گیو اگر بر سرم / هوا بارد آتش بدان ننگرم

گر آید بزرگانم اندر سنان / نتابم ز فرمان چنین دهقان
برآرم به بخت تو زین کار گرد / پسر را نخواهم نه مردان مرد

که این کار باشد به نیرنگ و رنگ / نباید کشیدن سپه سوی جنگ
بزرگان لشکر بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین

بیاورد پس برد آنکه شهریار / گشاده بشادی دل نیکپار

پیغام فرستادن گرگین به رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد نهش را کلید

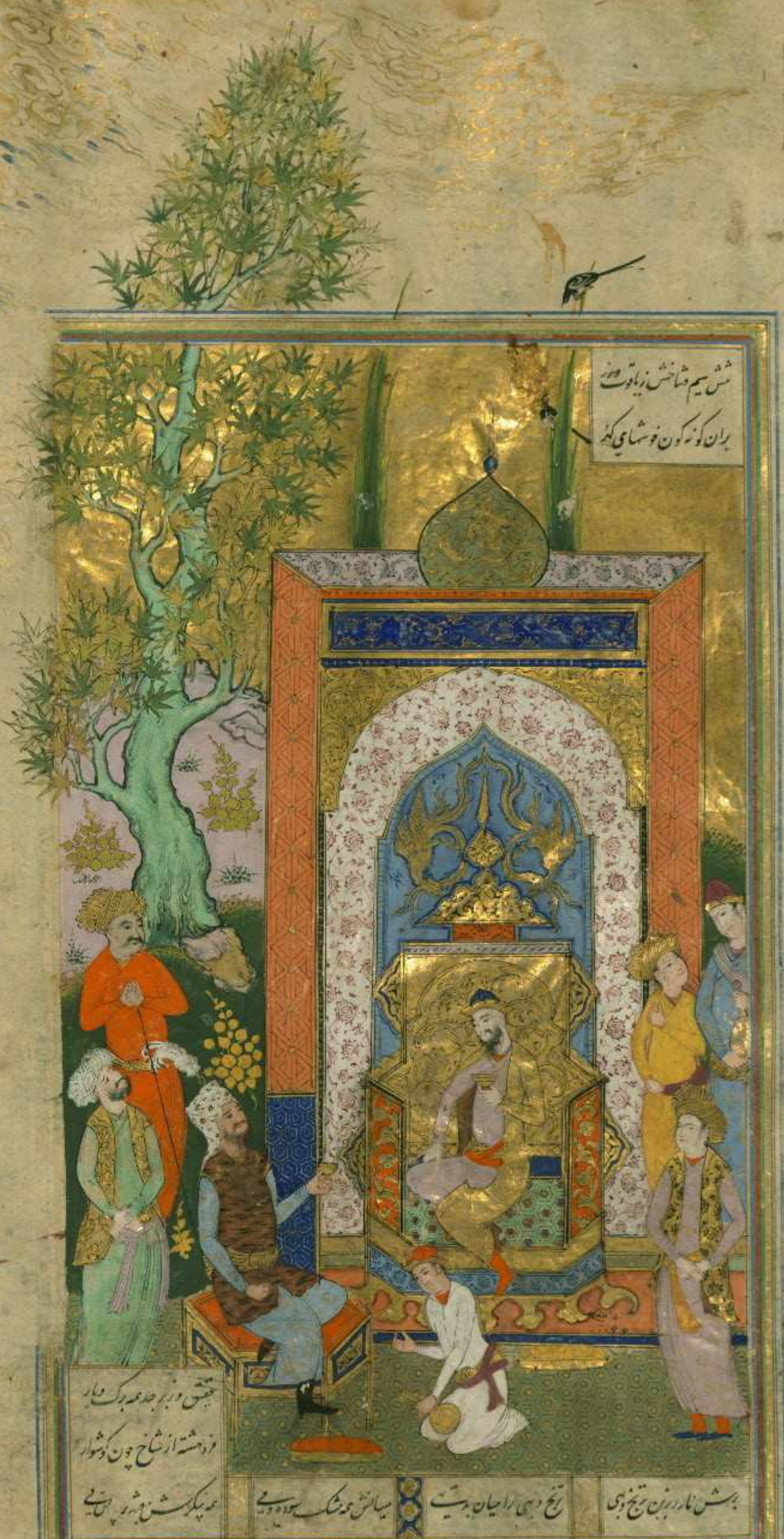
فرستاد نزدیک رستم سلام / که ای شمع و بخت و وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا / در راد مردی و بیخ وفا

گرت رنج ناید ز گفتار من / سخن گستر آن از گرو دار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت / [illegible] را بکشت

بتاریکی اندر مرا راه بود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن را ز شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه

مگر باز گردد ز بد نام من / به پیران پیر این بد انجام من
مرا اگر بخواهی ز شاه جهان / چو غرم ژیان با تو آیم دوان

روم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی آه پردرد از جگر برکشید



شش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
بران گونه گون خوشهای گهر

عقیق و زبرجد همه برگ و بار
فروهشته از شاخ چون گوشوار

بدش نار زرین ترنج و بهی
ترنج و بهی را میان بد تهی
میانش همه مشک سوده بمی
همه پیکرش شهره پر جای جای

همی گفت بر دولت شهریار / همه دشمنان را کنم سوگوار
چو این گفت برداشت [illegible] می / بگیو آنگهی گفت کای نیک پی

بخور باده و غم فراموش کن / ز رستم همی پند در گوش کن
که اندر [illegible] / نخواهد [illegible] کاستیت

ازان خوردن غم به ما چه سود / چو نیکم شدن رایت [illegible] بود
ببودند شادان سه روز و شب / ابا شاه و با می و لهو و طرب

رفتن رستم نزد شاه کیخسرو

چو آمدش هنگام رفتن فراز / بروز چهارم گرفتند ساز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهریار آن پسندیده کار

سواران گردنکش از کشورش / همه را بیاراسته در خورش
کمر بست و پوشید رومی قبای / بیامد برخش اندر آورد پای

بزین اندر آورد گرز نیا / پر از جنگ بر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخت کوپال خویش / ز خورشید برتر بر تاج خویش

خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزیده از در کارزار
چو با رودی بود بگذاشتند / ز زابل خرامان ز بل داشتند

سوی شهریاران نهادند روی / همه راه با گیو در گفت و گوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / همی کاخ کیخسرو آمد پدید

بر رستم آمد هم آنگاه گیو / که من پیشتر پویم ای گرد نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را / که پیمود رستم برت راه را

بدو گفت رستم برو شاد باش / بگو شاه را کز غم آزاد باش
بمژده بشد گیو نزدیک شاه / که پاکیزه دل بود و جوینده راه

چو رفت از بر رستم پهلوان / بیامد بر گاه شاه جوان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز

بگفتش که آمد گو پیلتن / دو بهره گزین گرد از آن انجمن
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند از تو براه

بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآید به بخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو

چو من نامه شاه دادم بدو / بمالید بر نامه بر چشم و رو
عنان با عنان من آمد برت / چنان چون بود مرد خسرو پرست

چو بشنید چیز از گیو آن پیام / بخواند آن سپه را همه خاص و عام
پذیره شدن را بفرمود شاه / که زو تهمتن شوند آن سپاه

فریبرز و گودرز کشواد را / چو طوس و نوذر و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان / همه گرزداران و گردنکشان

بزم ساختن کیخسرو [illegible]

بآیین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان سپه تا درخشان درفش

در باغ بگشاد سالار بار / نشستنگهی ساخت شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت

همه پر ز [illegible] بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی نهاد از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد بر تاج و گاه

بیاورد نامه بر پیلتن   بنالید گیو پیش لشکرشکن
از آن پس که نامه به رستم بداد   همه کار گرگین بدو کرد یاد
دل و دیده پهلوان شد پرآب   ز کردار بدگوهر افراسیاب
فرو ریخت از دیده خون در کنار   ز بیژن خروشید رستم بزار
که توشان همی بود از دیرباز   زن گیو بد دختر سرفراز
همان پیلتن خواهر گیو داشت   فرامرز یل زان زن نیو داشت
همان بیژن از دختر پیلتن   گوی بد سرافراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش از این   که رستم بگرداند از خشم زین
نگردد چو بیژن گرفته ببست   همه بند و زندان او کرده پست
به پیروزی یزدان و فرمان شاه   ز توران بگردانم آن تاج و گاه
از آنجا بایوان رستم شدند   بر او بر همی رای فرخ زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند   ز گفتار کیخسروی خیره ماند
زبس آفرین از جهاندار شاه   در آن نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت کین آختم   بفرمان شه راه برساختم
بدانستم این درد و تیمار تو   کشیدن بدین کار پیکار تو
چه مایه ترا از دو من دستگاه   بهر گه که آمد ز من رزمخواه
چو کین سیاوش بباز آوران   کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی   دگر راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو بخت شادان شدم   ولیکن ز بیژن هراسان شدم
بنالید سختی کاین سوگوار   ترا دیدمی خسته از روزگار
من از بهر این نامه شاه را   بفرمان کمر بسته ام راه را
هم از بهر بیژن جگر خسته ام   بدین کینه او را کمر بسته ام
بکوشم بدین کار اگر جان و گنج   ز تن بگسلد پاک یزدان گنج
ازین جنگ من برنگردم دگر   دهم دست بیژن بدست پدر
من از بهر بیژن ندارم برنج   فدا کردن جان و مردان و گنج
به پیروزی یزدان ببندم کمر   ببخت جهان شاه فیروزگر
بیارمش از آن بند و تاریک چاه   نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خوان من شاد باش   ز غمها کنونش آزاد باش
کاین خانه دان خانه خویشتن گیت   مرا با تو گنج و دل و جان یکیست
چنانیم سوی شهر ایران شویم   بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم بدو گفت بر جست گیو   ببوسید دست و سر و پای نیو
بر او آفرین کرد کای نامور   به پیروزی مردی و بخت و هنر
بمانی همی زنده تا جاودان   بهوش و برای و دل بخردان
ز مهر نکویی بهره ور باد نام   چنان کز دلم زنگ بزدادیا
چو رستم دل گیو بی رنج دید   ازان بد به نیکی پر انجام دید
هم او آفرین کرد کای نیو مرد   ازین کار غم هیچگونه مخور
بسالار خوان گفت پیش آر خوان   بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو   نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود و با نیکپار   بیامد بایوان گوهر نگار
بیاورد شیرین و عود و گلاب   بیاورد نقل و شراب و کباب
چو از خوردن نان بپرداختند   نشستنگه بزم می ساختند
پر پهلوانان چو بگرفت جام   بدان بزم می رستم زال سام

درود بزرگان بدستان بداد
ز شاه و ز گودرز پیلو نژاد
پس آنگاه درد دل خویشتن
ز ارمان و گرگین و بیژن شدن

همه درد دل پیش دستان براند
غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رویم بپیش نهنگ
ز خون مژه پشت پایم پلنگ

کنون رفت سالی که بی پورم
بکام دل بدکنش ریمنم
ازان پس نشان تهمتن بخواست
ز دستان که بر کوی ایشم کجاست

بدو گفت رستم بنخچیر گور
بیاید همانا بشبگیر هور
بشوم گفت پس تا بنخچیش رو
بنخچیر وی نامه دارم باوی

بدو گفت دستان که آید درود
که رستم آید از دشت نخچیر گور
تو تا رستم آید بر من بپای
یک امروز با من بشادی گرای

آمدن گیو پیش رستم و نامه کیخسرو دادن

برفتند گردان بایوان زال
ز بیژن گرفتند با هم سگال

چو گیو اندر آمد بایوان زراه
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

پذیره شدندش چو آمد فراز
پیاده شد و گیو بردش نماز
پر از درد دل بود و پر آب روی
ز دیده نهاده برخ برود جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید
بآب مژه روی او شسته دید
بدل گفت رستم بد آمد بکار
بایران ابر شاه بد روزگار

ز اسب اندر آمد گرفتش به بر
بپرسید از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم
ز گردان لشکر همه پیش و کم

فریبرز و گرگین و شیدوش نیز
ز بهرام و فرهاد و بیژن دگر
چو آواز بیژن رسیدش بگوش
برآمد بناگاه ازو یک خروش

بر رستم دگر گفت کای پاکدین
گزین همه خسروان زمین
چنان شاد گشتیم بیدار تو
بدین پرسش خوب و گفتار تو

درستند آنها که بردی تو نام
ابر تو ازیشان درود و پیام
بجز بیژن ای پشت گردنکشان
که از بند و از چه دهندم نشان

نبینی که بر من بپیران سرم
چه آمد ز بخت بد اندر برم
چو چشم بد آمد بگودرزیان
گران سود ما مایه آمد زیان

بدین دوده ما کس چنین بد ندید
شد از چشم من ناگهان ناپدید
چنینم کمی پیش پشت تو
شب و روز تازان بیکدار گور

بجستیم شب و روز چون بیهشان
بگشتیم گیتی ز بیژن نشان
کسی در جهان زو نداد آگهی
نشد جان ما شاد با فرهی

کنون شاه با جام گیتی نمای
بپیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه بخورشید و کرد آفرین
ببخشش کیان مرد و دد را دین

بیامد از آنجا سوی تخت گاه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش
بهر سو نگه کرد از اندازه بیش

بتوران نشان داد از شهریار
به بند گران در به بد روزگار
چو در جام کیخسرو آید پدید
سوی پهلوانم دوانید زود

کنون آمدم با دل پر امید
دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر
تو بندی بخیر یاد هر کس کمر

همانا که بیژن چو فرزند تست
دل و جان فرزند دلبند تست
همی گفت و مژگان پر از آب زرد
همی برکشید از جگر باد سرد

چنین کار نامد به گودرزیان / ز افراسیاب است ازو زیان
تو خود دانی ای مهتر شیرمرد / که گیو سپهبد بمن بر چه کرد
بجنگ پشنگ و بدریای آب / نه آرام جست اندران ره نه خواب
ز ارمان چنان چون یکی دادخواه / که بیشه شد از خوک یکسر تباه
همه کشورش را سراسر بگشت / روان تا بدانجا که بیژن نهفت
بزرگیت و گردیت و داماد تو / همه شاد گشته دل راد تو
دل گیو هرگز بدینسان نبود / ز بیژن چنین درد و رنج آزمود
به اصفهان تا بهمدان و ری / همه بود و نامه نشان ز وی
بجام اندرون من بجستمش دید / بتوران زمینست در چاه و بند
دل و جان من شد ازو مستمند / کنون تا بشنو ای پهلوان بلند
بتو دارد امید گودرز و گیو / که هر شهر را پشتی ای روز نیو
شتاب آی نزدیک من جایگان / زیان دل و رای کیتیان
بپرهیزگاری تو این را برنج / بخواه آنچه باید ز گردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود / فروزنده زین جهان کم بود
چو نی گیو را خود بجز این پسر / چه اندوه گسار و چه فریادرس
وز آزاد و نیرومنش دستگاه / مر او را تو هر دو دادی نیک خواه
بهر سو که پویش بیابم بجای / بهر نیک و بد پیش من بر بپای
تو خود دانی ای نامدار گزین / که گیو دلیر آن یل آفرین
به آوردنش ز توران زمین / چه دیده و چه آورده هنگام کین
به تنها تن گیو با یک هزار / بکوشید و شد نیو پرورکار
بیامد بیاورد پیران بیم / چنین زور شاید که او بنگرم
ز مردان و از گنج و از خواسته / بیارم به پیش تو آراسته
بفرخ همی برشده نام تو / ز توران برآید همی کام تو
چنان چون بباید بیارم نوا / مگر بیژن از بند یابد رها
نویسنده نامه در پیشگاه / چو بنوشت بسپرد نامه بشاه
ابر نامه بنهاد شه بر نگین / بشاه جهان گیو کرد آفرین
چو پیچید عنوان نوشتش برز / سپردش بآن پهلو پرهنر
از آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسیچید تفت
سواران ده و دو همی برنشاند / بیزدان پناهید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی / دو روزه به یک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند / برفت و پویان بیابان نوند
یکی راه بگذاشت با بعد و بلا / کجا خواست گشتن ازو مبتلا
چو از دیده گه دیدبانش بدید / بسوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند / سواران بگرد اندرش ارجمند
درفشی درفشان پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او
چو از دیدبان بشنید دستان سام / بغرید و بر چرمه کرده لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه / بدان تا بداند که کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی / که آمد پر اندیشه و پوی پوی
بدل گفت کار نو آمد بشاه / کز ایران همی گیو پوید براه
فرود آمد از اسب گیو دلیر / همان زال زر نامبردار شیر
چو نزدیک شد پهلوان سپاه / بدید او که دستان بیامد ز راه
بپرسید دستانش از ایرانیان / ز شاه و ز پیکار تورانیان

مگر غم گساری ز زندان و بند / از آن پس که بر جانش ناید گزند
یقین دانکه بیژن به بند اندرست / ز تو زان روانش یکی داورست

ز بس بخت و رنج و تیمار او / پر از درد گشتم من از کار او
بدو چنانکه دارد همی روزگار / که هر دم بگرید بخون زار زار

ز پیوند خویشان شود ناامید / چو باد خزان برگ زرد و سپید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز من هست پر باد سرد

دو چشمش چو باران بیارید نیک / همی رنگ جوید بدین رنج نیک
بدین چاره اکنون چه جستید رای / که تیز و میان بسته این پای

یکی چاره باید مر این را به چنگ / نشاید بدین کار کردن درنگ
که دارد بدین کار ما را وفا / که آرد مر او را ز سختی رها

نشاید بجز رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
تو بشنو کنون بر پذیر گفت من / برافراز چه از همه انجمن

کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب آرام منشین و میاسای روز
ببر نامه من بر پهلوان / برو بر میاسای یکدم روان

چو بشنید گیو دلیر این سخن / ابر شاه کرد آفرین کهن
نویسنده نامه را پیش خواند / ازین داستان چند با او براند

[illegible]

برستم یکی نامه فرمود شاه / نوشتن ابر مهتر نیکخواه
سر نامه به نام دادار ماه / پس از نام دادار گفت از نهان

که ای پهلوان زاده پر هنر / ز گردان گیتی برآورده سر
تویی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمر بسته در کارزار

ز آزادگان دل و زور پلنگ / همه با مرز شان ز همت نهنگ
پر شهریاران و پشت گوان / بفریاد هر کس گر بجان

جهان را ز دیوان مازندران / ببستی بکشتی به ارژنگشان
همه جادوان از تو کشتی بگرز / برافروختی تاج شاهان بزر

چه مایه سپه تاجداران نگاه / ز بودی فکندی پر از رنجگاه
بیا دشمنان کز تو پیچان شدند / بسا بوم و بر کز تو ویران شدند

سر سروران را و پشت سپاه / بنزدیک شاهان ترا پایگاه
چه از افراسیاب چه خاقان چین / نوشته همه نام تو بر نگین

همان بند کز دست تو بسته شد / گشایند کار از جگر خسته شد
گشاینده بند بسته تویی / کیان را ز اسپهبد خجسته تویی

گوارنده جام و دم من شراب / خورانند گور کرده کباب
ترا ایزد این روزمندی که داد / دل شیر فرهنگ و فرخ نژاد

بدان داد تا دست فریاد خواه / یکی بر آری ز تاریک چاه
نژاد تو از تخم گرشاسپ است / ز جمشید گرشاسپ برخاستست

چو گرشاسپ این شخ کرد آن / که از پشت او خیل شد پدید
ز شیران و گردان گزیده شده / چو گرشاسپ از رستم آید ببست

ز جمشید داریم هر دو نژاد / من و تو ز گیتی ازین بیم شاد
مرا تاج و تخت و ترا تیغ و گرز / از او شاد دارنده ماه و مهر

که دست ستمکاره داریم باز / بکین تا نیم سوز و گداز
کنون گیو را آمد این کار پیش / مرا او ترا هر دو را یار و خویش

بیژن کار

بگیو آنگهی گفت باز آر هوش　　بکوش و بهر جای هر سو بکوش
که من هم ز هر سو هزاران سوار　　فرستم همه در خور کارزار
ز بیژن مگر آگهی آورند　　بدین کار پوشیده روشن شوند
تو ای پهلوان کزین یار باش　　مکش خویشتن را و در کار باش
اگر دیر یابیم ازو آگهی　　تو جای خرد را مگردان تهی
بدان تا بیاید مه فرودین　　چو بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه که از گل شود باغ شاد　　بسر بر گل ابر افشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا　　بگل بر هزاران چو بخروشدا
پیک سو شود پاک فرمان ما　　پرستش که پاک یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای　　شوم پیش یزدان بباشم بپای
در آنگه که تحویل سازد حمل　　من آن جام را کرد خواهم عمل
همه هرچه باشد بگیتی درون　　بدان کرده ایزد مرا رهنمون
کجا هفت کشور بجام اندرا　　ببینم بعبره مان و آورا
بگویم آفرین بر نیاکان خویش　　گزیده جهاندار پاکان خویش
بگویم بهر جای کو بیژنست　　بجام اندرون این مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد　　ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین　　که بادا آفرینت ز جان آفرین
بکام تو بادا سپهر بلند　　ز چشم بدانت مبادا گزند
زیرکی دانش آفرین بر تو باد　　جهان آفرین خود معین تو باد
بگفت این و از پیش خسرو برفت　　بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان　　که یابد بجایی ازو بر نشان
همه بوم ایران و توران بپای　　سپردند نامد نشانش بجای

نگاه کردن کیخسرو در جام و دیدن بیژن را در چاه

چو نوروز فرخ فراز آمدش　　بدان جام روشن نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان　　ز بهر پسر نزد شاه جوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید　　دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای　　بدان تا شود نزد یزدان بپای
پرستش که نو اول بجست　　جهان آفرین را بستود از نخست
خروشید پیش جهان آفرین　　بخشنده بر چند کرد آفرین
ز پیروزگر زور داد آنچه خواست　　ز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه　　بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
بسی آن جام بر کف نهاد و بدید　　بدان اندرون هفت کشور بدید
همه کار و بار سپهر بلند　　بدان گشت پیدا چه چون و چه چند
ز ماهی بجام اندرون تا بماه　　همه بر نبشته چه و چند و گاه
همه دیدنیها بجام اندرا　　بدید آن نشانها ز نیک اخترا
چو کیوان و بهرام و هرمز و شیر　　چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
سوی کشور گرگساران رسید　　بفرمان یزدان مر او را بدید
در آن چاه بسته به بند گران　　ز سختی همی مرگ جستی بر آن
نبیره کی بود دخت کیان　　ز بهر ورا پیش بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه　　بخندید و رخشنده شد روی گاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار　　ز اندیشه جان و دل آزاد دار

ز گرگین و بهداد من شهریار — گذشتم اندر جهان خاکسار
همین شد روان و دل گیو شاه — برآشفت و بنهاد از سر کلاه
رخ شاه بر گاه بیرنگ شد — ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت — چگونه جدا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین بس آنگاه گیو — سخن گفت با من از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن — بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش — بامید گم بوده فرزند باش
من ایدون شنیدستم از موبدان — ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ — سوی شهر توران روم بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا — به پیلان سر آرم همه کشورا
بدان کینه همره بود بیژنم — همی بر زنم چو بید ز آهرمنیم
تو دل را بدین کار غمگین مدار — من او را ببینم در جهان خواستار
بشد گیو یکدل پر اندوه و درد — دو دیده پر از خون و رخساره زرد
همانگاه گرگین بدرگه رسید — ز گرد آن در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن همه مهتران — بدرگاه با گیو رفته سران
همی بر زد و ... ز رنج — همه هیچ کم بوده صد ملک و گنج

آمدن گرگین [illegible] پیش شاه کیخسرو

پراکنده رای و پراکنده دل — همه خاک را ز اشک تو کرده گل
ازین سوی گرگین چو آمد بدر — پر آشوب جان و پر آشوب سر
چو در پیش کیخسرو آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
که خسرو به کار دگر بود شاد — همه روز کارانش نو در نهاد
بر دشمنان تو بادا گداز — برید ... چنین گرگین سران گراز
چو الماس دندانها بر سر — نشاند از بر شاه چیزی دگر
بدو ناگهان چون نگه کرد شاه — بپرسید و گفتا که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا اسپ شناه — همه برچه برساخت ایدر بها
چه افتاد کز تو بماند آن جدا — مرا راست گو گر نخواهی بلا
چو خسرو چنین گفت گرگین جا — فرو ماند خیره و هم ایدون بجا
ندانست پاسخ چه گوید بدو — فرو ماند بر جای و شد زرد رو
زبان پر ز یاوه دلش پر گناه — همه خشم ازان ز گفتار شاه
سخن چند برگفت ناسازوار — ازان بیشه و گور و آن مرغزار
چو گفتار او یک به دیگر نماند — برآشفت و از پیش خویش براند
همش خیره دید و هم بدگمان — به دشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی این داستان — که دستان زد از گفته باستان
که گر نیستی پاکی گودرزیان — بگوشه شش را برآید زیان
اگر نیستی از پی نام و به — دگر سوی یزدان سپهر انجام
نبودی تا سرت را ز تن — بکندی بکردار مرغ اهرمن
دگر آنکه کارت شود آشکار — چو پرده برانداز دست کردگار
سزاوار کرد اهرمنی بخود — بفرجام این کار را یک وبه
بپرده درون هست کارت هنوز — سزاوار خونیت بارت هنوز
بفرمود آنگه به پولاد گرز — که بندش گران کن بسیار زیر
هم اندر زمان کرد پایش ببند — که از بند گیرد بد اندیش پند

در آنجا با یاران نهادیم روی — همه راه شادان و نخچیرجوی

پدید آمد یکی گور از آن مرغزار — کزان خوبتر کس نبیند نگار

چو سیمرغ پای و چو پولاد سم — چو شبرنگ بیژن سر و یال و دم

بگردن چو شیر و بتک همچو باد — تو گفتی که از باره دارد نژاد

بر بیژن آمد چو کوهی بلند — برش اندر افگند بیژن کمند

چو بند کمند اندر آمد بخم — بشد گور زورآور آگنده دم

درآورد و بردش از پشت زین — بکوپال گرد اوردش بر زمین

بنور اندر آوردش آنگه ز راه — ببردش بدانسان از این جایگاه

فگندن همان بود و بردن همان — دوان گور و بیژن پس اندر دوان

ز تازیدن گور و گرد و سوار — برآمد یکی دود از آن مرغزار

بکردار دریا زمین بر دمید — کمند افگن و گور شد ناپدید

بی اندازه گشتم همه دشت و کوه — شد از تاختن بارگیهم ستوه

ز بیژن ندیدم بجایی نشان — جز این اسپ و زینش پس اندر کشان

دلم شد پر آتش ز تیمار او — که چون بود با گور پیکار او

بماندم دو هفته در آن مرغزار — بسی گردمش هر سوی خواستار

از او باز گشتم چنان ناامید — که گور ژیان بود دیو سپید

ز گرگین چو بشنید گیو این گزار — بیاورد و کو را برآورد کار

سخنهای او بر سر خیره دید — همه چشم از روی او تیره دید

بپرداخت مر گیو را دل ز راه — که گرد اندر آمد ستیغ از تباه

بخواهد از کین پور گزین — اگر چند تنگ آمد او را ازین

بس اندیشه کرد اندرون بیکرم — نیامد دگر روشنایی بدید

چه آید مرا گفت ازین گشتنا — مگر کام بدگوهر اهرمنا

از گرگین کشیده بسی کار بست — پنهان مرا پیش خواهد نشست

به بیژن چه سود آید از جان او — دگرگونه پیدا نیم درمان او

بگویم اکنون همی پیش شاه — شود آشکارا ز گرگین گناه

یکی بانگ برزد بس آنگه بلند — کرای بدکنش ریمن ناپسند

فگندی مرا در تکاپوی او — بگرد جهان اندر و چاره جوا

بس آنگه به پستان بگرد و زنیب — کجا یابم آرام و خواب و شکیب

ورا بستن نخجز ز تو کین خویش — بخواهم ز بهر جهان بین خویش

گرفت آنگهی ریش گرگین کشان — شتابان بیاورد و بیهش نشان

دو صد تازیانه بزد بر سرش — بکاچش ازو بود و او زیر برش

ز زخمش همه تن سیه پوست گشت — بیفتاد گرگین و بیهوش گشت

لگدکوب کردش در آن بیهشی — بیاورد از آن بیدل خامشی

از آنجا بیامد بنزدیک شاه — دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

همی آفرین کرد کای شهریار — همیشه جهان زا به شادی گذار

انوشه جهاندار نیک اخترا — ندانی که بر سر چه آمد مرا

ز گیتی یکی پور بودم جوان — شب و روز بودم بدو بر نوان

زمانش پر از نال گریان بهم — زرود و جوانیش بریان بهم

کنون آمد ای شاه گرگین ز راه — زبان پر ز یاوه روان پر گناه

بد آگاهی آورد از پور من — از آن نامور پاک دستور من

ز بیژن ندارد نشانی جز این — که اسپش بدیدم نگونسار زین

اگر شاه بپسندد این کار ما — یکی بنگرد در ژرف کردار ما

بدو گفت بیژن نیامد همی / بیاران ندانم چه ماند همی
بفرمود تا پور گشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
برو بر نهادند زرین پلنگ / گرفته بدل کینه کین نهنگ
همانگه بدان اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره بشد تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگین بزه ناگهان / همانا بدی ساخته با کیان
شوم گر بپیشش بپای پدرم / همانگه سرش را ز تن بر کنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش او در دوید
بسی رفت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
بگو کزین گفت گرگین براه / که ای پشت لشکر گزین سپاه
پذیره بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نیاید همی / کنون خار تر کز بر آید همی
چو چشمم بروی تو آید همی / بیالود از دیدگان خون همی
ز بیژن بپرسید گیو آن زمان / که او را چه شد کار بر گو روان
دگر گفت گرگین بگیو دلیر / که با هوش باش ای سرافراز شیر
بدل نیز مندیش کو را بجان / نیامد گزندی بگویم نشان
جواب پسر دید گرگین پدید / پر از خاک اسپش برسان مست
چو گرگین و گفتار آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و ز روی موی بکند
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی سر و ریش پاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
دگر گفت با کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم مهر و چهر
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلد بند تن
روانم بدانجای بیژن بری / ز راز دل من تو آگه تری
مرا خود همین یک پسر بود و بس / چه اندوه گسار و چه فریاد رس
کنون بخت بد کردش از من جدا / که من ماندم اندر جهان مبتلا
دگر ره ز گرگین سخن باز جست / که چون بود خود روز کار نخست
زمانه بجایش کسی برگزید / و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بدها چه آمد برو بد بگوی / چه افکند بد چهر پیش بروی
چه دیو اندر آمدش دیو در فراز / که او را بنه گرد و برگشت کار
تو این مرده ریگ اسپ چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی

احوال پرسیدن گیو از گرگین میلاد

بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه سرافراز و با گاه باش
بگویم بتو کار و کردار مان / بدان بیشه با خوک پیکار مان
چو رفتیم ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
همه بیشه دیدیم کرده چو دشت / درختان بریده چراگاه پست
همه کار گشته بکام گراز / همه شهر از آن مانده اندر گداز
چو ما جنگ را تیر برساختیم / بدان بیشه در بانگ انداختیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یک یک بهر جا گروها گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم برفکندیمشان / بمسمار دندان بکندیمشان

یکی رخنه در پیش سنگ و دهان / کزان آب بایست دادش و نان
وز آنجا بایوان آن دُرفش / بیاورد گرسیوز آن کینه کش

همه گنج او را بتاراج داد / ازین تخت بند با تاج داد
منیژه بیاورد بی چادرا / برهنه دو پای و برهنه سرا

بکشندش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت کای ننگ زاغان وان / برین بسته بگری تو تا جاودان

بشهراندرون کرد آنگه ندا / که ندهد کسی آب و نانی ورا
بشد روز گرسیوز آن بانه / ز دل برد و ز رخ قطره خون فشاند

غریوان منیژه دوان کوه و دشت / همی گشت تا شب برو بر گذشت
پس آنگه پیاده بنزدیک چاه / که بود اندران بیژن نیکخواه

همی ریخت اشک و همی کند روی / همی گفت کای مهتر نیک خوی
بد آمد بروی تو از کار من / کج آمد درین کار پر کار من

اگر سوی ایران کشیدی عنان / نبودی مرا و ترا این زمان
بدو گفت بیژن که چندین خروش / مکن با قضای جهانبان مکوش

نماند غم و شادمانی بکس / جهان آفرین باد فریادرس
اگر سر بجایست غم نیست هیچ / بکن شادمانی و از غم مپیچ

که گر این خبر سوی ایران شود / تهمتن چنین حال را بشنود
غم و درد ما سر درآید بسر / چنین حال گردد بحال دگر

بدین گفته خشنود شد دخت شاه / وطن ساخت آنگاه بالین چاه
چو از کوه خورشید بر زد سری / منیژه بهر در همی در زدی

[illegible]

ز دهقان و احشام و از کاردان / گدایی کنان بستدی آب و نان
چو نان گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز

به بیژن سپردی و بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی
کنون بیژن گیو ایدر بدار / ببین تا بکس کی چه آید بکار

چو یکچند گرگین بره داشت پای / نیامد دگر نیز بیژن بجای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت / زمانه بجو تا بر شستن گرفت

پشیمانی آمد از آن کار خود / که چون بد سگالید با یار خود
پشیمان آنکه نداردش سود / که از آتش تیز بر آب دود

بشد تازیان تا بدان جشنگاه / بجای بیژن گیو شته ز ماه
همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندران بانگ مرغی شنید

همی گشت برگرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم کرده یار
بناگه ز دور اسب بیژن بدید / که آمد از آن جویباران پدید

گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لب و بر آورده کین
بدانست کو را بتابید کار / با ایران نیاید بدین روزگار

اگر دار دارد و گر چاه و بند / ز افراسیابش رسید این گزند
کمند اندر افکند و برگاشت روی / ز کرده پشیمان و دل چاره جوی

از آن مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه درآورد و زوری بماند
از آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت

پس آگاهی آمد همانگه به گیو / ز گم بودن رزم زن پور نیو
زمانه پیاده دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی

ببندش تو در بند چرخ آتش | درین تنگ زندان او دار تنگ
فراز آمد گرسیوز از پیش او | بیاورد کام بداندیش او
ز سر تا بپایش بآهن ببست | بآهن میان و بآهن دو دست
بیاور ز بیشه کز او بود شاه | بپیلان گردون کش آن تا بچاه

نشاندن آنگه بشهزاده شتاب | کنند پیش او را زنان در دراز
کشانش سر چاه کو پیش دوار | ببردند بیژن بدان چاه بر
بپولاد و خایسک آهنگران | فرو برد مسمار آهنگران



نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاه را از سنگ بر ساختند

چو کینه دو گردد ندانیم پای / بر پهلوان ای جهان کدخدای
نهنگ دژم رستم نیو را / به از تو ندانند کسی کیو را

چو گودرز کشواد و پولادچنگ / چو طوس و فریبرز جنگی نهنگ
چو رهام و گستهم جنگی سوار / چو پوشیده وش کرد کش باددار

که بیژن بود شان برادر پسر / ببندند هر یک بجنگت کمر
تو دیدی بروهای پرتابشان / ندانند کسی شاه پایانشان

زاو برگذشت و نام بلند / از ایشان بود جان ما مستمند
ز دل باز کن خشم و آزو نگر / چنین کس نشاید فکندن بشر

بتوران بجنبای دیر خویشتن / بر تپس از چنان پیرو از انجمن
بدو داد پاسخ پس افراسیاب / چو بر زد بر آن آتش تیز آب

که بیژن ندانی که با من چه کرد / بتوران و ایران نشد مرد برد
چه رسوایی آمد همی بر سرم / ندانی که از کین کشش و خرم

همه روی پوشیده رویان من / ز پرده و بکیتر در انجمن
بخندند هر یک همی کشورم / گزین ننگ تا جاودان بر سرم

چو او یابد از من رهایی بجان / گشایند بر من زبان زنان
بپالایم از دیدگان آب زرد / بر سوایی اید رنجانم بدرد

شدن کشته در کار او در جنگ / به از زندگانی که باشد به ننگ
که ای شاه نیک اختر راستگو / دگر آفرین کرد پیران بدو

چنین است چون شاه گوید همی / بجز نام نیکو نجوید همی
یکی بنگر و ژرف سالار من / ولیکن بدین رای هشیار من

ببند و در او را به بند گران / کجا دار و کشتن گزیند بر آن
ز دیوانگان نام او کس نخواند / که سرکوب زندان تو بسته ماند

ازو چند کینه ست ایرانیان / نبندند ازین جایگه بر میان
بهر لحظه مرگی بود بر کشش / پشیمان نباشیم از کشتنش

[illegible]

چو بشنید افراسیاب این سخن / پیاد آمدش روزگار کهن

چنان کرد کانشاه گو رای زنو / دلش با زبان بود و یکتا نبود

ز دستور پاکیزه راه برو / درخشان شود شاه را کار نو
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه

و دو دستش ز بخره کردن ایل / یکی بند رومی بکردار پیل
به پیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش ببند اندر آن

چو بستی نگون اندر افکن بچاه / که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریا برآید غریو

فکندست بر بیشه چین پستان / چو او ز بیژن بدین کیستان
به پیلان بگردون کش آن سنگ را / بپوشان سر چاه از آن سنگ را

در آن چاه کن بیژن تیره کش / بیابان تا بزاری برآید ش
از آنجا بایوان آن بی هنر / نبیره که زو سنگ یابد گذر

برو با سواران و تاراج کن / یکی نام نیکو بجستی تاج کن
بنوزین بدو گوی کای نیکبخت / که بر تو زبیده نه تاج و نه تخت

نگنک از کیان ابنست کادی مرم / بخاک اندر ابا تشنگی کوه هم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه

که خون سیاوش تازه کنی / بایران و توران بکین افگنی
بدآید ابر شاه بر بدمنش / بهر کار در تاو بود و پرزنش
ازین پیش من شاه را پیشکار / همیداده ام پند بر چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز / سرانجام آن درد و غم بود باز
سیاوش که بود از نژاد کیان / ز بهر تو گر بست اندر میان
ببرید از آن تاج و تخت و کمر / به پیش تو چون بنده بست او کمر
بگفتار بدگوهران حسود / برآوردی از ملک توران تو دود
بکشتی بگفتت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
کز ایران بپیلان بکوبند مان / ز هم بگسلانند پیوندمان
بسی تن بدین کینه بیجان شود / بسا سر که در خاک پنهان شود
بسا زن که بی شوی گردد دژم / بسا شیرمردا که گردند کم
بنیروی تو فرمان و دیدی جهان / ز گفتار من بود بی اندکان
بخیره بکشتی سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
ایا شاه پندم اگار بشد / بر رستم گزین کار کردی شه
زخشمت بشد رستم و گیو را / همان طوس یازنگهٔ نیو را
تو دیدی بدیهای ایرانیان / که کردند با شهر تورانیان
هنوز آن سر تیغ و پیکان سام / همانا نیاسوده اندر نیام
که رستم همی سر فشاند بدو / بگوهر شد بر خون چکاند بدو
بجز پیلتن گیو نیزه گذار / بایران بباشند دلیر و سوار
برزم اندرون شیر جنگ اژدهاست / ببزم اندرون گنج کان و عطاست
همانا که آمد ز ایران دژم / همه بزنگه مان شود دود غم
تهمتن ز بهر پسر پر ز جنگ / بیاید کند دشت بر شیر تنگ
اگر خون چشمش بریزی بتیغ / ز ایران برآرد دمار گرد کین
نماند یکی تن بتوران سپرش / بیایند پیلان و شیران ارش
بهر جا که گرد هنرمند بود / شه آورده با او بنه باز بود
خردمند باشی و ما کهترا / تو خود چشم دل باز کن بنگرا
بدو داد پاسخ پس افراسیاب / که پیران بپیچد ازین پاسخ آب
نگه ورز گردنکش نامدار / ز نیرنگ سگزی رستم گزردار
بدو گفت پیرا که ای شهریار / دگر ره بکینه درختی مکار
که شاخش همه تیغ بار آورد / پر از زهر بار اندکی بار آورد
همه بار او گرز و شمشیر تیر / بود در جهان تا جهان رستخیز
همه آزمودیم یک یک / بجنباند پیکش باورد رگ
ندارد جز این پور گیو لیه / نماند که بچه خورد شیر سیر
بدیدی گران ژنده پیل و یال / چه آمد بگردان توران زمان
که خسرو ز توران بایران کشید / نگنجد بپایه که از تن برید
به شهاتن گیو و ماده هزار / چه آمد بدان اندر آن کارزار
مه از آسمان اندر آرد بزیر / پس از پیلتن نیست چون او دلیر
اگر چه سیاوخش بد با جور / ز فرزند رستم بود این پسر
بود دختر پیلتن مادرش / تهمتن بپرورده اندر برش
چنان بود از بهر فرزند شاه / ز فرزند خود چون بود کینه خواه
نگه کن ازین کین که گسترده / بشاه دلیران چه برخورد یا
همانا که او خواستار آمدی / درخت بلا را بیار آمدی

شود کی ستوده

نیازند کشتی همان این سخن را / سرانجام اینست کاید به بن
ولیکن تو بیری ز هر سری سه پاک / تن من چو جان تو بود زیر خاک

بنالید و دل از جهان برگرفت / سزد گر بیایی بدین در شکست
ببخشید یزدان بر آیینش را / هم برگشت آن کاهش را

آمدن پیران پیش افراسیاب

کننده همی کند جای درخت
که ناگاه پیران بیامد بر تخت

چو پیران ویسه بانجا رسید
همه راه ترک گریسته دیده

یکی دار بر پای کرده بلند / فرو هشته تا روز ارجمند
ز ترکان بپرسید کین چه آراست / دل شاه آزرده از کار رست

بدو گفت کی سوز این پر زشت / از ایران یکی شاه زاده بخفت
پدر گیو گودرز کشواد کان / نیا رستم زال آزادگان

براند اسب و آمد بر پشته تا / جگر خسته دیده بر بسته تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / نهاده بگردن درش پالهنگ

بپرسیده و گفتش که چون آمدی / از ایران شتابان چگونه آمدی
از ایران چرا آمدی سوی تور / ز بهر چه پیمودی این راه دور

همه داستان پیش او بر بگفت / همان چون برسیدش بجواب جفت
که کرکین چه کردست با من بدی / بدو باد این مرهم ایزدی

چنین گفت پیران ویسه بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بیاد آوریدا آنکه روز نبرد / براه اندران گیو با او چه کرد

بفرمود تا یک زمانش بدار / نگردنه گفتش هم ایدر بدار
بمان تا ببینیم یکی روی شاه / نیابم بد و اختر نیک خواه

بپرسیدش بکرسیوز و روز خانه / خود آنگه با سپ اندر آمد براند
برزد و پیران ویسه برفت / بر شاه توران خرامید تفت

[illegible] افراسیاب

بکاخ اندر آمد بر پیش رفش
بر شاه با دست کرد و بکش

پیاده بشد تا بنزدیک تخت
بآفراسیاب آفرین کرد سخت

همی بود در پیش پیش بپای / همان پاک دستور پاکیزه رای
شه ترک دانست کآید ز راه / بپایست پیران آزاده دید

بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا پیشتر زد من آبروی
اگر سیم خواهی و گر گوهرا / دگر پادشاهی هر کشور را

ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی بدل رنج خویش
چو بشنید پیران جبین بر زمین / زمین را ببوسید و بر پای جست

که جاوید باد از تو تاج و تخت / بکام تو باد اهمه تخت و بخت
ز شاهان گیتی ستایش تراست / چو خورشید خاور نمایش تراست

مرا هر چه باید ز بخت توست / ز گنج و ز مردی ز نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش هست / کس از مهتران تو درویش نیست

همی غم خورم تا بیایم دمن / نجسته کسی کم کند نام من
مبادا مرا آن روز آورد کاه / که چیزی رسد بر تو و تخت و گاه

ز شاهان گیتی تویی بی نظیر / یکی پند بنگار ز من ای دلیر
مکن پشت نامور در کشش / بکار آور ای شاه یکبارگیش

بگرسیوز اندر یکی بنگرید / گز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
نبینی کرایان بکینش زنیا / فرو نی سپکالدی برسا

سپنده و بنودش جهان گرگرد / کنون رزم بویه زنگ می برد
ز بیکری بتر پیاندم و رهیا / ز شاه و ز گردان پرخاش جو

بیر همچنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان زود ببرد از جای
بفرمای داری زدن پیش جو / کجا باشد از هر سو بره بر گذر

نگون بخت را زنده بردار کن / از و هیچ با من مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان هیچکس / نیارد بتوران نگه کرد بس

بفرزند شود زد سپکری رای / گزینان بتوران برآورد جای
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب

چو آمد بر بیژن چنین چند دل / ز خون مژه پای مانده به گل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نوشتست بر من بد روزگار

ز دارو ز گشتن شرم همی / ز گردان ایران دلم شد غمی
که نامرد خوانند مرا دشمنم / نیابد همی کام دل بر تنم

دریغا شهنشاه و دیدار گیو / دریغا که دورم ز گردان و نیو
دریغا جوانمردی و نام من / دریغا خور و خواب و آرام من

دریغا که باب من آن پهلوان / بماند ز هجران من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر / که مانم بدین جای خسته جگر

دریغا ندارد پدر را کسی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که پژمرد رخسار من / کج آمد درین کار پرکار من

دریغا پدر مادر مهربان / ندانند کاینجا شدم ناتوان
دریغا که بسپال یاران من / چو آگه شوند از بی جانی من

همه دو دل آتش که بریان شوند / ز هجران من زار و گریان شوند
گر ایزد ز بن بربخشاید ا / تن از رزم جویم خبر بایدا

بخشد جهان آفرین بر تنم / کند زار و پر خون دل دشمنم
بخشم کی پیمه از مال خویش / بر بیکس و بیچاره مظلوم و ریش

ایا باد بگذر بایران زمین / پیامی بر از من بشاه گزین
بگردان ایران پیامم ببر / که بندید بر کین بیژن کمر

بگو و ز گودرز و گیو دلیر / بلوهس و فیر برزد بنام شیر
از آنجا بزابلستان کن گذر / به رستم رسان زود ازین خبر

بگویش که بیژن بسختی درست / تنش زیر چنگال شیر نرست
بگو و ز کشواد از من بگوی / که از کار گرگین بشد آبروی

مرا در بلایی فکند او که کس / نه بینم همی هیچ فریادرس
بگرگین بگو کای پلید رای / چگویی تو با من بدیگر سرای

چه بد دیدی از من که بد ساختی / مرا اندرین چاه انداختی
چو من با تو مردی نمودم بسی / که هرگز نکرد است کس با کسی

مکافات یکی بنودی به بد / بید باز بینی سپه انجام خود
گمان تو این بد که من کار تو / بگویم ابر شاه و کردار تو

ز نامردی و بدکنش ترسا شدی / دلم را به بند و پیمان شدی
اگر گیو این حال من بشنود / نماند زمانی که جانت بود

بپال دراز از تو او ننگرد / که بی من دل او بود پر ز درد
بریده کند نامت اندر جهان / چنان چون بریدی تو نام مهان

زایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم کرده را / برانداختم من همین پرده را

بدان جشنگه چون رسیدم فراز / بماندم ز بس رنج و دور دراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب

زنی سر برش بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و می‌شد براه / که آمد همی لشکر دخت شاه

یکی چتر هندی برآمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی مهد اندر میان / کشیده بران چادر پرنیان

بدان اندرون بود پیکری / نهاده به بالینش بر افسری
پری بیکبک نام من کرد یاد / درآمد میان سواران چو باد

مرا ناگهان در عماری نشاند / بران خوب‌چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب / نشد هیچ پیدا مرا چشم ز خواب

چو بیدار شد چشمم از خواب خویش / بدیدم همی یار و دیبت کش
نشسته بدم من بکاخ اندرون / ز دیده براندم بسی جوی خون

نه پای گریز و نه جای نشست / زدم از دل و جان او دار دست
جهاندار داند که من اینچنین / نیایم بخود سوی توران زمین

گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
همه بیگمان بخت برگشته بود / که بر من دگر جادوی آزمود

بخواهیت کین بد برون آورد / اگر چه پسر خود بخون آورد
چنین بد که گفتم کم و بیش نیست / مرا ایدر اکنون کس خویش نیست

کامیت اگر رایت بری سخن / تو دانی دگر آنچه دانی بکن
بدو گفت دیگر بس افراسیاب / که بخت بد آورده بر شتاب

تو آنی کز ایران به تیغ و کمند / همی رزم جستی و نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست / همی خواب گویی بکردار مست

بخواب و ز دروغ آزمودن همی / نخواهی سر از من ربودن همی
چو نامردی خویشتن دیده / بدینسان دروغی سراییده

بدو گفت بیژن که ای شهریار / یکی بشنو از من سخن گوش دار
چه نامرد خوانی مرا انجمن / دگر خوار و زار و دگر بسته تن

گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان

چگونه نهند شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پرستیز
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا

اگر شاه خواهد که مردی من / ببیند دلیری درین انجمن
یکی اسب فرمای و گرز گران / ز توران گزین کن هزاران سران

بیاورد که گر یکی زان هزار / بمانند زنده مرا مردم مدار
وگر زانکه داری دگرگونه رای / بکن هرچه خواهی تو دیری مپای

که خود درگذشتم من از جان خویش / بخواهند خونم نیاکان و خویش
شناسی تو آن رستم پیلتن / جهان گیو و گودرز با انجمن

[...]وردن گرسیوز بیژن را پیش [...]

کسی خود بگیتی دوباره نمرد / چو پر شد ز تن جان بباید سپرد
چو بشنید ازو افراسیاب این سخن / برو تازه تر گشت کین کهن

ز در چون به بیژن برافگند چشم
بجوشید خونش به رگ بر ز خشم
ور آنجا که پیچیده رسیده بود
همه بار باب و نبید و سرود

چو بیژن بدید او میان زنان
بلب بر همی بسغد و شاد کن
همان نیز بیژن برانداخت چشم
بگرسیوز و دید او را بخشم

به پیچید بر خویشتن بیژنا
که چون رزم سازم برهنه تنا
بزد بانگ گرسیوز آنگه بدو
که ای خویش نشناس ناپاک مرد

کجا باشدت یار اکنون بدست
که آیی بر دخت افراسیاب
نشستی بایوان و می در کشی
همان دخت او نیز در برکشی

چو بیژن بکشاد آهنگ کرد
همه کاخ و در دشمن آمد پدید
بدو گفت دیدی چه آمد مرا
نه یار و نه یاور ازین بد مرا

نه شبرنگ با من نه رهوار بور
همانا که برگشتم امروز هور
کجا گیو و گودرز و کشوادگان
که سر داد باید کنون رایگان

کجا رستم زال و پیل دلیر
که بیچاره ماندم بچنگال شیر
ز کس نیابم کنون یار کس
بجز ایزدم نیست فریادرس

همیشه یکی ساق موزه درون
یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام
در خانه بگرفت و برگفت نام

که من بیژنم پور کشوادگان
ز ایرانم و شهر آزادگان
نیا رستم و گیو جنگی پدر
برآورد چندین بر خاش غر

اگر خیره داند ز جان رستخیز
نه بیند کسی پشت من در گریز
بدرد کسی پوست بر من مگر
همی سیری آید تنش را ز سر

بگرسیوز آنگاه آواز داد
که با من همی بخت بد ساز داد
درین آمدن نیست از من گناه
نیا بوده از من همی دخت شاه

تو دانی نیاکان و شاه مرا
میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید جنگ آورم
سر سرکشان زیر چنگ آورم

ز توران نیایان من بدین محضرا
فراوان ببرم سر انجمرا
بسی کشته آید ز توران زمین
اگر کشته گردم درین رزمگین

تهمتن بخواهد همی خون من
نماند درختی زنده زین انجمن
برآید اگر تو ز کین بگذری
مرا نزد سالار ترکان بری

بدانست گرسیوز کو همی
بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او به سوگندها
بجز بی به دادش بسی پندها

گرفتن گرسیوز بیژن را و بردن نزد افراسیاب

به پیمان ازو بسته آن خنجرش
به برجی کشیده به بند اندرش

بافسون ببستش بکردار یوز
چه سود از هنرها چو برگشت روز

چنین است کردار گوژپشت
چو زورش نپاید نماید درشت
ببردندش از جای دیده پر آب
بدانسان کشانش بنزد افراسیاب

چو آمد بنزدیک شاه اندرا
دو دست بسته برهنه سرا
بدو شاه گفت ای بد بدکنش
ز آهرمنی زی نیاکان خویش

ز آیینت در تن رگ مردمی
نژادت ز دیو است نز آدمی
بدو گفت بیژن که ای شهریار
گر از من کنی راستی خواستار

بگویم ترا سر بسر داستان
چو بشنودی آن همه راست دان
نه بر آرزو جستم این جشنگاه
نبود اندرین کار کس را گناه

چو پیران بدید اندران چاره ساز
توکل ز دل کرد بر بی‌نیاز
پرستندگان روز برداشتند
بشادی بسی روز بگذاشتند

چو بگذشت یکچند گاه چنین
پس آگاهی آمد بپیران ازین
نشسته همه کارها باز جست
گذشته همه حالها را بداند درست

کسی کو گزافه سخن راندا
درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد تا کیست بیشرس بجای
بدین آمدن سوی توران کراست

بدانست و ترسان شد از جان خویش
شتابید نزدیک دربان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای
دوان از پس پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت
که دختر از ایران گزید جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
بلرزید چون برگ در دست باد

ز دیده دگر خون بمژگان برفت
برآشفت و این داستان برگفت
هر آنکس پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود

اگر دختر آید بجای پسر
بجز گور داماد ناید بسر
چو دختر بزاید بکش کو مرد
که ننگ بزرگست و شمار خرد

نشد شاد هرگز بدختر خرد
به دختر کسی نیکویی نشمرد
چو دختر ز پهلوی چپ شد پدید
از او راستی در جهان کس ندید

چنین کرد ایزد زمانه سرشت
که اکنون نپرسند روی بهشت
زنان را ستایی سگان را ستای
که یک سگ به از صد زن پارسای

ز کار نبشته چو چیزی نماند
قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار با یک سخن
همی وار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان بشاه
که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر دست خود جای گفتار نیست
وگر نه شنیدن چو دیدار نیست

گرفتن گرسیوز سیاوش را
و بردن به پیش افراسیاب

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
ز گفت قراخانش آمد شتاب

بگرسیوز آنگاه آواز کرد
پر از خون دل و دیده پر آب زرد

بدو گفت ای یار غمخوار من
چو اندر گذرد در کار من
زمانه چرا کرد و از بخت بد
غم شهریاران و فرزند خود

ز کار نهفته نداری خبر
بدو خواند آن حالها سر بسر
چو گرسیوز آن از برادر شنید
دل و جانش از غم بهم بر طپید

بدو گفت اکنون بنه دمانی
بیاید ز فرمان تو بر بهی
بدو گفت ور دم چو مرغان بپر
نگه دارم این کاخ را بام و در

نگر تا که پنهان بکاخ اندرا
ببند و کشانش بیار ایدرا
که جانم برآید همی از بدن
ز کردار ایران و آن شوم زن

همانگاه گرسیوز از نزد شاه
برون آمد و برد گردان براه
چو گرسیوز آمد به نزدیک در
ز ایوان خروش آمد و نوحه‌گر

غو نوبه و چنگ و بانگ رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب
چو گرسیوز آمد بگرد درش
سواران گرفتند گرد اندرش

سواران در و بام آن کاخ شاه
گرفتند و بستند هر سوی راه
چو گرسیوز آن کاخ دربسته دید
می و غلغل و نوش پیوسته دید

بزد چنگ و برکند در را ز جای
نخست اندر آمد میان سرای
بیامد بنزدیک آن کاخ زود
کجا اندران مرد بیگانه بود

مرا زو بر آن خوب چهر آوری / دلش با من از کین بمهر آوری
چو بیژن بدو گفت شد دایه باز / بگوش منیژه سرایید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
ندارم ز تو جان و تن را دریغ / که جان بی تو هیچ به از تن گریغ
فرستاده آمد دگر ره زجا / دل و گوش بیژن بپاسخ سرا
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید از آن سایهٔ سروبن
سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد باز روی
بپرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کاروان / که با تو که آمد بجنگ از گوان
چرا این چنین یال و این فر و برز / برنج آری ای خوب چهره بگرز
نهادند خوان و خورش گونه گون / همی ساختند از گمان فزون
نشستند و رود و می خواستند / ز بیگانه خانه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامشسرای
بپا زین گرده طاوس رنگ / ز دیبا زره وپیا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته پر به پر
همی بودشان رامش و میگسار / می و نقل و نار و بهی بر کنار
ز بیگانه پرداختن طبع زو بود / گر انگشت انگشترین در ربود
می سالخورده بجام بلور / برآورد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بودند هم / گرفته برو خواب و مستی بهم
منیژه چو بیژن در آرام روی تاخ / پرستنده کان را ز خویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوشبر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون هوش ازو برگذشت / ببالین برش باز بنهاد دست
عماری بسیچید و رفتن براه / مر آن خفته را برد از آنجایگاه
ز یک گوشه شبگیر کام را / دگر ساخته جام آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
پیاده پرستندش یکی جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
درافگند داروی هوشش بگوش / بدان تا بجای آمدش باز هوش
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه رویی ببالین سرا
به پیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید از آهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا / رهایی ده از چنگ این اژدها
ز گرگین تو خواهی مگر کین من / گرفتار پیشش همی نفرین من
گر او شد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند هر دم بدین بر فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا / کهی بزم و کی کارزار آیدا
نه بر دشمنی آوریدم ترا / که گر مانش کردی ز اول مرا
برآور ز جان و ترا اهرمنان / نمانم همی زنده اندر جهان
نمانم ولیکن که کردی تو فاش / بهم شاد بنشین و غمگین مباش

کنیم ار بجستیم زین گاه کام   جوان در زمان شد برآشفته کام
برفتند هر دو براه دراز   یکی رای کشته یکی کینه ساز
بیابان دو سه روز یک روزه راه   فرود آمد آن گرد لشکر پناه
ببیژن بران داستان گشت شاد   وزان جشن رامش همی کرد یاد

رفتن بیژن بخیمه منیژه دخت افراسیاب

بگرگین دگر گفت پس بیژنا   که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه را به چشمی ز دور   که ترکان همی چون بسیجند سور
وزانجا هم آنگه بتابم عنان   بگردون برآرم ز ده سنان
زنم آنگهی رای هشیارتر   شود دل ز دیدار بیدارتر
بدو گفت گرگین برو شادمان   همه ساله با کام و آزادمان
بگنجور گفت آن کلاه بزر   که در بزمگه بر نهادی پدر
که روشن شدی زان همی بزمگاه   بیاور که ما را کنون رزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار   همان یاره گیو گوهرنگار
بپوشید رخشنده رومی قبای   ز تاج اندر آویخت پر همای
نهاده بر پشت شبرنگ زین   کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد بنزدیک آن بیشه شد   دلش زان شنیده پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند   که تا آفتابش نیاید گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر   بیامد بدلش اندر آمیخت مهر
همه دشت از آوای رود و سرود   روان را همی داد گفتی درود
چو آن خوب چهره ز خیمه براه   بدید آن رخ پهلوان سپاه
بر چنار کاهان چو سنبل بچین   بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش   فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی   بجوشید و مهرش بنوشید بوی
فرستاد مر دایه را چون نوند   که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست   سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا   نیایی بدین جشنگاه اندرا
پری زاده یا سیاوخشیا   که دلها بمهرت همی بخشیا
دگر قامت اندر جهان رستخیز   که بر خستی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار   همی جشن سازم بهر نوبهار
ازین جشنگه بر ندیدیم کس   ترا دیدم ای ماه دیدار و بس
چو دایه بر بیژن آمد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مایه پر هنر   ز مادر نزاید چو تو یک پسر
پیام منیژه به بیژن بگفت   همه روی بیژن چو گل بر شکفت
دگر گفت خود گاه بیژن بدو   که من ای فرستاده چرب گو
سیاوش نیم نز پری زادگان   ز ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ   بزخم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فکندم براه   که دندانشان برم نزد شاه
چو زین رزمگه آگهی یافتم   سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهره دخت افراسیاب   نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی پیش این دشت آراسته   چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر   ترا بخشم و گوشوار و کمر

همه جنگ را پیش او تاختند — زمین را بدندان براه آختند
ز دندان همی آتش افروختند — تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا — زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت — همی سود دندانش را بر درخت
برانگیختند آتش کارزار — برآمد همی دود ازان مرغزار
بزد خنجری بر میانش — بدو نیم شد پیل پیکر برش
چو روبه شدند آن دلیران ز شیر — تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست — بفتراک شبرنگ برکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد — ببرد شانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر — ز پیلان جنگی برآورده سر
بگردون برافکنده هر یک چو کوه — شده کاویش از کینه شان ستوه
به اندیش گرگین شوریده کیش — ز یکسو به بیشه درآمد بکش
همه بیشه آمد بچشمش کبود — برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد ازان کار درد — ز بدنامی خویش بترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا — بد اندیشه ساخت بر بیژنا
سگالش چنین بد نوشته جبین — نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو به برکند ژرف چاه — سزد گر شود در بن چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر کام — بره بر یکی گسترد دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان — دل کارزار و جهنده روان
برآمد ترا این چنین کار چند — به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا — که من چند ره بوده‌ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم — چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها برین پهن دشت — که کردیم و گردون بران برگذشت
که نام مرا برآری بلند — بنزدیک خسرو شویم ارجمند
یکی جشنگاهیست ازایدر نه دور — بدو روزه ره راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد — کزان شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان — یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی — گرفته گویی مگر آب روی
خم آورده در باغ شاخ سمن — صنم گشته بالین و بلبل شمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو — خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا پس روزگار — شود چون بهشت آن در مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه — بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب — درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاده همه دخت توران زمین — فراوان کنیزان با آفرین
بیاید بدان دشت و آن گلستان — یکی لشکر از گلرخان بتان
همه رخ پر از خوی همه چشم خواب — همه لب پر از می به بوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه — رویم و بتازیم یک روزه راه
کجا خیمهٔ اوست در مرغزار — بگردش کنیزان همه چون نگار
بگیریم ازیشان پری چهر چند — بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو بشنید بیژن ز گرگین سخن — ندانست گردون چه افکند بن

همی پای رومی بپاره کشند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان با آفرین

که جوید به نام من رنج خویش / ور ایشان کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
من آیم بفرمان این کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش

ز بیژن چو بشنید گیو از کران / نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد بر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را

بفرزند گفت این جوانی چراست / به نیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود نامور / ابی آزمایش نگیرد هنر

بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آب روی

ز گفت پدر بس برآشفت سخت / جوانم و هشیار بیدار بخت
دگر گفت ای شاه با داد و فر / تو بر من گمانی به سستی مبر

مر این گفتها را ز من اندر پذیر / جوانم بکردار هشیار پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و در ماش شاد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر / همیشه به پیش بدی‌ها سپر

کسی را که چون تو یکی سر بود / ز دشمن نترسد سبک سر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن نداند بتوران رهی

تو با او برو تا بر آن بیشه‌اند / همش راه بر باش هم یارمند
از ایدر همی باید گرگین ز راه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را / هم آواز و هم راه و فریاد را

برفت از بر شاه با یوز و باز / به نخچیر کردن ز راه دراز

رفتن بیژن به بیشه و کشتن گرازان

همی رفت چون پیل کف افکنان / پر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم

به گردن گوزن هم کمند / چو بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان به چنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون

بدین سان همی راه بگذاشتند / همه دشت را رام پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافکند چشم / بجوشید جوشن برو بر ز خشم

کنون کین گرازان ز آگاه زین / که بیژن نهاد دست بر بور زین
بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه ز یکسو بپرداز جای

برو تا بر آن پیش آبگیر / چو من با گراز اندر آیم به تیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو در دار گرز و بجا آر هوش

به بیژن دگر گفت گرگین که او / نه پیمان ترا بود با شاه نو
تو بر داشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی مرین رزمگه را کمر

چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همی چشمش از روی او تیره شد
به بیشه در آمد بکردار شیر / کمان را به زه کرد مرد دلیر

چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باد او فرو ریخت برگ از درخت
برفت از بر خوک چون پیل مست / یکی خنجر آب داده به دست

بت گویم و هم بپذیرم سپاس — کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
چو کیخسرو آمد بکین خواستن — جهان ساز نو خواست آراستن

داستان بیژن نامه

ز توران زمین گم شد آن تخت گاه — برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر — بآزادگان بر بگسترد مهر
چنان شد زمانه که بود از نخست — بآب وفا روی خسرو بشست
بگویی که یک روز بگذشت از — نشاید خردمند را جای خواب
چو بهری ز گیتی برو گشت راست — که کین سیاوش همی باز خواست
به پیکار بگذشت یکروز شاد — ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه — بسر بر نهاده ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ — دل و گوش داده بآوای چنگ
بر ایشان نشسته بزرگان بهم — فریبرز کاوس با گستهم
همه باده پهلوانی بدست — همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن — بپیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای — سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بود رنگ و نگار — کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار — بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان — بمرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه — ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت — بدرگاه خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید فرمان گزین — بپیش اندر آوردشان پیش‌گه
بکش کرده دست و زمین را بجای — ببر وند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی — که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور — که ایران از این سوی و آن سوی تور
کجا خوان ارمانش خوانند نام — وز ارمانیان نزد خسرو پیام
بسرحد توران که آن شهر ماست — بیک روز از آن سو ما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه ایست — که ما را بدان بیشه اندیشه است
چه مایه ور از افزون کشت و کار — درخت بار در همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما — ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد ایدون فزون از شمار — گرفته همان بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه — وز ایشان شده شهر ایران ستوه
هم از چارپا و هم از کشتمند — از ایشان بما بر چه آمد گزند
درختان که کشتیم بیلایه باد — بدندان دو نیمه بکردند شاخ
چو بشنید گفتار فریاد خواه — بدرد دل اندر بپیچید شاه
بریشان ببخشید خسرو بدرد — بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من — که جوید همی نام در انجمن
شود سوی آن بیشه با کین خورد — بنام بزرگ و بننگ نبرد
برد سر آن گرازان بتیغ — ندارم از آن گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه — که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر در آن ریختند — همه یک بیک باز آمیختند
ده اسب آورید زرین لگام — نهاده بران داغ کاوس نام

بیاورد پر در جامی ز گنج / بزربافت جامهٔ شاهانه پنج
غلامان زرین و رومی کمر / پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج / ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با می بباید بُدن / وز آن پس همی رای رفتن زدن
ببردند و بنمود خسرو پسند / بشبگیر بر ساز رفتن ببند
چو روز دگر بر شد و برزد هور / ز پیش شه آمد تهمتن بدر
دو فرسنگ با او شد شهریار / بپدرود کردش گشت از کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت / سپهدار از آنجایگه بازگشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست / همی گشت گیتی بر آیین که خواست
بدین گونه گردد همی چرخ پیر / گهی تاج بخشید و گه تخت گیر

آغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / جهان چون پر زاغ گشته سیاه
شب تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد / سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندران چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان از دل خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد با من بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت بباید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد / شب تیره ام را یکی روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت / از آن پس که گشتیم با کام جفت
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفترت برخوانم از باستان
که دل گیرد از گفت آن پر ز مهر / بدان اندرون خیره ماند سپهر
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ / همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدو گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان بازگوی
مرا گفت کاکنون ز من بشنوی / به شعر آری از دفتر پهلوی

خرد گر بدین گفته‌ها بنگرد / مگر نیک مغزش همی نسپرد
که او پهلوانی بود زورمند / به بازو قوی و به بالا بلند

گوان خوان تو اکوان دیوش مخوان / ز بر پهلوانی بگردد زبان
وگویی توای خواند پهلو نبرد / چنین است گیتی بسی گرم و سرد

کردانه که چندین نشیب و فراز / بپیش آرد این روزگار دراز
نگر روزگاری درازی که هست / همی بگسلانه نخواهد ز دست

که داند که این گنبد تیز گرد / درو شور چندست و چندین نبرد
چو بهره ز رستم برد پیوست / بران بار گویی تنگ ترشست

به پیش اندر آورد یکسر کله / ز هر چه که گردنکشان یله
که هر هفت با باب و باتو نه / انوشه جهان کیست آراسته

ز ده چون به شاه آمد آن آگهی / که برگشت رستم ابا فرهی
از ایدر بسیار زاروان کرد بند / که تا گور گیرد به خم کمند

کنون چو پیل آمد پیش جنگ / بجنگی پلنگ و به دریا نهنگ
پذیره شدن را بیاراست شاه / ببر بر نهادند گردان کلاه

درفش و سپاه و دو و کرنای / ببردند با زنده پیل و درای
پذیره شدندش سراسر سپاه / بدان شادمانی جهاندار شاه

چو در رستم درفش سپهدار شاه / که گرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروش آمد از انجمن بوق و کوس

پیاده شدندش ز لشکر سران / شهنشاه بر زین همی شد روان
سر سرکشان مهتر تاج بخش / بخوبی و تا بر نشیند برخش

وز آنجا بیامد از راه آمده / گشاده دل و نیک خواه آمده
بر ایرانیان بر کلاه بخش کرد / نشست از بر خویشتن خشک کرد

ز پیشانی پیلان با آوردگاه / که بر پیش پیلان بگیرند راه
یک هفته پیلان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

همی رستم این داستان کرد یاد / از اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چو ادی / بدان یال و آن گفته آن نکوهی

چو شمشیر برید بر دامنش پوست / بود بر تنش جز دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز / دهان پر ز دندانهای گراز

دو چشمش سپید و لبانش سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه
بدان روز و آن تن نماند ستور / همه دشت ازو شد چو دریای خون

سرش کردم از تن بخنجر جدا / چو باران از و چون بدانم هوا
ازان ماند کیخسرو اندر شگفت / چو بنهاد جام و فغان بر گرفت

بران گونه چنان پهلوان بنده / که کس این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود چون بگردد ار تو / برو بی و بالا و دیدار تو

همی گفت اگر کردگار سپهر / ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چو تو کهترم / که از تو همی پیل و دیو اشکرم

دو هفته بدانگونه بودند شاد / همه روز از بزم کردند یاد
پس دیگر تهمتن چنان کرد رای / که پیروز شادان رود باز جای

مرا آرزو دیدن زال گفت / که این آرزو را نشاید نهفت
روم زود و آیم بدرگاه باز / بیاید دگر کینه را کرد ساز

که کین سیاوش ز افراسیاب و گله / نشاید چنین خوار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان / گز آنجا یه گوهر که بودش نهان



فرود آمد و آبگون خنجرش | برآهیخت و ببرید جنگی سرش

تو مر دیو را مردم بد شناس | کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو نباشد ورا مردمی | ز دیوان شمر مشمرش آدمی

همی خواند هر دم بر آن آفرین

کزو دیده با خشم بر زو بهن

چو نزدیک آن مرغزاران رسید / ز اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همی اسپ بر یکدگر برگذشت
ز [illegible] پیاپی سپه [illegible] / چه نیزه دراز و درفشان سنان
ز ترکان برآمد یکی گفتگوی / [illegible] بدشت آمد آن کینه جوی
بپوشید باید یکایک سلیح / گر این کار ما درگذشت از مزیح
دگر خوار گشتیم و زار و زبون / که یکتن سوی ما گر آید بخون
بر اسپان ببندند از زین کمند / [illegible] گردون بلند
سپهدار با چار پیل و سپاه / [illegible] اندر گرفتند راه
چو رفتند نزدیک تهم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دمان
بریشان ببارید چون ژاله میغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
پراکنده شد شصت گرد و سپه / سپهبد برآمد بشمشیر تیز
چهل دیگر از نامداران بکشت / عنان شد سپهدار زو بود پشت
پس پشتشان رستم گرزدار / دو فرسنگ پیشان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
ازو بستد آن چار پیل سفید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
چو برگشت [illegible] / [illegible] آمد [illegible] بس
چو آمد گرازان بدان چشمه باز / دلش جنگ جویان جنگ دراز
دگر باره اکوان بدو باز خورد / نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
بجستی ز دریا و چنگ نهنگ / بدشت آمدی باز با ساز جنگ
ز اکوان [illegible] سخن / [illegible] آمد [illegible]
بیفگند بر زین و گرز گران / برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / پر و مغز و یالش همه کرد پست

بدریا به آید که اندازدم / کفن سینهٔ ماهیان سازدم
بکوهم در انداز تا گرگ و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر
هرآنکس که پیشینه باید شگفت / گزو شاید اندیشها برگرفت
همان نیز داننده دانای چین / یکی داستانی زده اندرین
بماند بزاری روانش بجای / خرامش نیابد بدیگر سرای
بجای نخواهم فکندنت گفت / که اندر دو گیتی نیابی نهفت
همان گز هوا سوی دریا رسید / بیک تیغ تیز از میان برکشید
نگارش نیامد در او درنگ / چنین باشد آنکو بود مرد سنگ
ولیکن چنین است گردنده دهر / گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
نیایش گرفت آفریننده را / رها شد او از بد مر این بنده را
کمند و سلیحش بیفکند نم / ز دریا بر آورد ببر دژم
بشد رخش رخشان در آن مرغزار / چنانچون بشد تا بدان روزگار
پیاده همی رفت جویان نگار / بپیش اندر آمد یکی مرغزار
گلهدار اسبان افراسیاب / به بیشه درون سر نهاده بخواب
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بیفکند و رخشش اندر آمد ببند
لگامش بسر برزد و برنشست / بران تیر و شمشیر بنهاد دست
گزیده هر یک کمند و کمان / بدان تا که باشند چندین گمان
بس اندر سواران برفت گرم / که بر پشت گوران بدید آن بوم
نگه کرد چون شیر و بر گفت نام / که من رستمم پور دستان سام
گرازان و رستم اندر دمان / بزین بر فکنده بزه بر کمان
ابا باد و ورزه و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم

بدو گفت کای دیو وارونه رای / گرایند و نکه این گفت آری بجای
دد و دام از من یکی تا نه خوان / نسند و نماند بجا استخوان
کزینگونه مردی بد اندر جهان / که پیشینه با نامور مهتران
که در آب هر کو برآورد هوش / بمینو نبیند روانش سروش
ز رستم چو بشنید زانگونه نیو / برآورد بر سوی دریا غریو
بدریای ژرف اندر انداختش / کفن سینهٔ ماهیان ساختش
بدست چپ و پای کرد آشنا / بدیگر ز دشمن همی جست راه
اگر ماندی کس بمردی بجای / زمانه پی او بمردی ز پای
ز دریا بمردی بیک سو کشید / برآمد بهامون و خشکی بدید
برآسود و بگشاد رود و میان / برچشمه بنهاد ببر بیان
بدان چشمه آمد کجا خفته بود / بدان دیو بدگوهر آشفته بود
برآشفت و برداشت زین و لگام / بشد از پی رخش با پا و کام
همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان
دمان رخش بر مادیان چو دیو / میان گله برکشیده غریو
بمالیدش از گرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی ده آورد یاد
گله آن کجا بود یکسر براند / بر اسپ سرافراز شان برنشاند
گیا را بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
چو رستم شتابنده کار آمدید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بسی شیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بنمود پشت
چو باد از شگفتی بهم اندر شتافت / بدیدار اسپ آمد افراسیاب
بجایی که هر سال چوپان گله / بران دشت پر آب کردی یله

همان رنگ خورشید دارد درست سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال او ز مشک سیه تا بدنبال او
که گوری بلندست گویی بجای بگردی سر و تن ببالا و پای
بدانست خسرو که او نیست گور که برکنده زو گور از اسپی بزور
برستم دگر گفت کین رنج نز بپیکار بر خویشتن رنج نیست
برو خویشتن را نگه دار ازو مگر باشد اهرمن کینه جو
بدو گفت رستم که با بخت تو نترسد پرستنده تخت تو
نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها نیابد ز شمشیر تیزم رها
برون شد بنخچیر چون شیر نر کمندی بدست اژدهای بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله وزآنسو گذر داشت شیر یله
پی رورش همی جست اندر فراخ همی گرد برگرد اسپان شکار
چهارم بدیدش در آن پهن دشت که باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت اسپ آن دلاور ز جای چو نزدیک اندر آمد و گرسنه برای
چنین گفت کین را نباید فکند بباید گرفتش بخم کمند
نبایدش کردن بخنجر تباه بدینسانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند چنان خواست کاورد سر او ببند
چو گور دلاور کمندش بدید شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو آن نشاید بدن ببایدش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست بگفت اینکه این جای او از تو رو
بشمشیر باید ورا چاره کرد دوانیدن خون بر آن روی زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز سپهبد برانگیخت آن ترک تاز
کمان را بزه کرد و از باد اسپ بینداخت تیری چو آذرگشسپ
چو رستم کمان کیانی کشید دگر باره شد گور از آن ناپدید
همی تاخت اندر آن پهن دشت چو سه روز و سه شب برو برگذشت
بآبش گرفت آرزو هم بنان پر از خواب سر گوش زین با عنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب بپیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد هم از ماندگی چشم را خواب داد
کمندش ببازو بزه بر میان بپوشش اندرون گبر ببر بیان
ز زین کیانیش بگشاد تنگ ببالین نهاد آن خمانی خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب نمد زین بیفکند در پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش ز هامون بابر اندر افراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد پر اندیشه جان پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن بدو گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا کجات آید افکندن اکنون روا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید تن اندر کف دیو وارونه دید
بدل گفت این دیو یکی چاره جست که خود کرده‌ام او ستمکاره است
کنون هر چه گویمش وارونه کند نه سوگند داند نه پیمان کند
گر اندازدم از بر کوهسار تن و استخوانم نیاید بکار

وز آن پس چنین گفت با شهریار   که ای خسرو عادل نامدار
جهاندار با دانش و نیکبخت   ولیکن مرا چهر زال آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان   برون ریخت زو هرچه بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری   ز دیبا و از جامه بربری

پرستار با افسر و گوشوار   ز دینار و زر و ز گوهر شهریار
طبقهای زرین پر از مشک و عود   دو نعلین زرین و جفت عمود

بدو بافته گوهر شاهوار   چنان چون بود لایق تاجدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه   دو منزل همی رفت با او به راه

چو خسرو چنین شد ز رادی فراز   فرود آمد از اسب و بردش نماز
ورا کرد بدرود و ز ایران برفت   سوی زابلستان خرامید تفت

پس از پیر جهان گشت بر شاه راست   همی گشت گیتی بدان کو بخواست
سپاه آورد هم آن رزم کاموس نیز   دراز است بگذاشتم یک بشیز

گر از داستان یک سخن کم بدی   روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند   که نغز است بنیاد و بیت بلند

ز بر کردگار روان و خرد   ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان   که چون باید او را ستودن توان

همه دانش ما به بیچارگیست   به بیچارگی بر بباید گریست
تو خستو شو و راه کو تا کیست   روان و خرد را جز این راه نیست

ابا فلسفه‌دان بسیارگوی   بپویم به راهی که گویی مپوی
سخن بر ره تا چه توحید نیست   بنا گفتن و گفتن او یکیست

ترا هرچه بر چشم سر بگذرد   نگنجد همی در دلت با خرد
تو گر پخته راهی و سنجیده‌گوی   نیابی برین مرکز از گفت و گوی

یکدم ز دل راستی از جای تن   همی بزرگ آید از نهفتن
همی بگذرد بر تو ایام و تو   سرای تو پس باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن   پرستش برین یاد بنیاد کن
جهان پر شگفت است چون بنگری   ندارد کسی آلت داوری

که جانت شگفت و تنت هم شگفت   نخست از خود اندازه باید گرفت
دگر گردش گرد گردان سپهر   همی نو نماید هر روز چهر

نباشی بدین گفته همداستان   که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود   به دانش گراید بدین نگرود

ولیکن چو معنیش یاد آوری   شود رام و کوته کنی داوری
تو گفتی ز گفتار دهقان پیر   اگرچه نباشد سخن دلپذیر

داستان اکوان دیو

سخن‌گوی دهقان چنین کرد یاد   که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار   بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز و چون رستم گستهم   چو برزین گرشاسپ از پشت جم
چو گیو و چو رهام کارآزمای   چو گرگین میلاد فرخنده رای

فریبرز و فرهاد و شیدوش طوس   چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
چو ازرو زنگه شاوه اندر نشست   بپا بد بدرگاه چوبان پشت

که گوری پدید آمد اندر گله   چو دیوی که از بند گردد یله
یکی زرده تیر پشت گوی درم   همی بگسلد یال اسپان ز هم

بخت اندر آن دشت چیزی که بود / ز زرین و از گوهر نابود

سراسر و پس داد نزدیک شاه / غلامان و اسبان و تیغ و کلاه

وزان بهره خویشتن برگرفت / همه مهر و مشک و ز عنبر گرفت

ببخشید یکسر همه بر سپاه / ز هر سو ببخشید بیراه و راه

نشانی که او جست بر روز آب / ز هر گاهی آمد ز افراسیاب

شتر یافت چندان و چندان گله / که از بار کی شد سپه را گله

ز توران زمین بر نهادند رخت / سلیح گرانمایه و تاج و تخت

خروشش آمد و نای گاودم / و پس برکشیدند رویینه خم

سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بدانگونه با رنگ و بوی

چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و از بارگاه

از ایران چو شیره برآمد به برز / که آمد خداوند کوپال و گرز

یکی شادمانی شد اندر جهان / میان کهان و میان مهان

بازگشتن رستم نزد خسرو

دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین

بفرمود تا پیل کردند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش

جهانی بآیین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

همه یال پیل از کران تا کران / پر از مشک و دیبا و می زعفران

به می زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند

همه نای زرین و رامشگران / نشسته ز بر سرکشان نامگران

تهمتن چو تاج سپه را بدید / جهانی سراسر پر آواز دید

خروش آمد از اسب وز بوق و ناز / بپرسید چون بود راه دراز

گرفتش در آغوش شاه نهنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ

بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه و پیشش بدست

همی گفت ایدر چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی

نشست از بر تخت با شهریار / بنزدیک او رستم نامدار

فریبرز و گودرز و رهام و گیو / نشستند با نامداران نیو

بپرسید کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه

بدو گفت گودرز کای پادشاه / بپرداختست از آن رزمگاه

می و جام و آرام باید نخست / پس آنگاه از آن کار پرسی درست

نهادند خوان و بخندید شاه / که تا پاک بودی جهان را براه

بخوان بر می آورد رامشگران / نشستند بر آن نامور مهتران

ز افراسیاب و ز فولادوند / ز کشتی و از تاب داده کمند

ز خاقان و کاموس و از اشکبوس / وزان لشکرکشن با پیل و کوس

بدو گفت گودرز کای شهریار / بویژه بزی شاد و دل شیروار

دگر شاد شد زین سخن تاجور / که گفتی بگیوان برآورد سر

چنین داد پاسخ که ای پهلوان / تویی پیر و بیدار و روشن روان

یکی گوش خود باشد آموزگار / نگه دارد این گوش روزگار

از آن پهلوان چشم بد دور باد / همه روزگارش بر سور باد

همی بود یکمه با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت و نشست

تخت‌های رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوان بر درود

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه

دز افش چین

بابر اندر آمد دم کرنای / خروشیدن سنج و هندی درای
کمان برد رستم که پولادوند / ندارد بتن بر ز پیچاج بند

بیامد جنبش اندر آورد پای / بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد آن شیرگیر / نگه کرد و پولاد بر سان تیر

گریزان بشد پیش افراسیاب / دلش پر ز خون و سرش پر شتاب
بجست از بر خاک تیره دراز / زمانی بشد هوشش از مغز باز

تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ گشت و دلشکر براند / جهاندیده گودرز را پیش خواند

بفرمود تا تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یک دست بیژن ز یک دست گیو / جهانجوی رهام و گردان نیو

تو گفتی که آتش برافروختند / جهانجوی خنجر همی سوختند
بلشکر وگر گفت پولادوند / که بی گنج داری نام و تخت بلند

چو او داد باید همی سر بباد / چو اکنون بباید بسی رزم یاد

سپه را به پیش اندر افکند و رفت / ز رستم همی ماند جانش شگفت

حرب [illegible] و افراسیاب [illegible]

چنین گفت پیران بافراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
بگفتیم کاو با رستم سوم دست / نشاید بدین بوم آیین نشست

ز خون جوانی که بد زان گزیر / بجنبید دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با تو کس آید زمان / بشد دیو پولاد و لشکر براند

همانا که ایرانیان صد هزار / فزونند بر گستوان ور سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر / زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر

ز دریا و دشت و ز هامون و کوه / سپاه اندر آمد همه هم گروه
چو مردم نماند آمد و دیم دیو / خنک جنگ و پیکار چنگ و نو

چو رستم بپاید ترا پای نیست / بجز رفتن از پیش او رای نیست
ببایدت شد تا به آزادی چین / کرا اینک گنجی خود اندر زمین

[illegible] چنان کرد کو را بود / کمان دید ازان رزم کوتاه
درفشش بماند و خود او برفت / سوی چین و ماچین فرانید تفت

[illegible] سپاه / زمین گشت بر سان ابر سیاه
تهمتن باواز گفت آن زمان / که نیزه مدارید و تیر و کمان

[illegible] گرز آورید / تنهای بالا و برز آورید
پلنگ آن زمان چه از کین خویش / که نخچیر بیند ببالای خویش

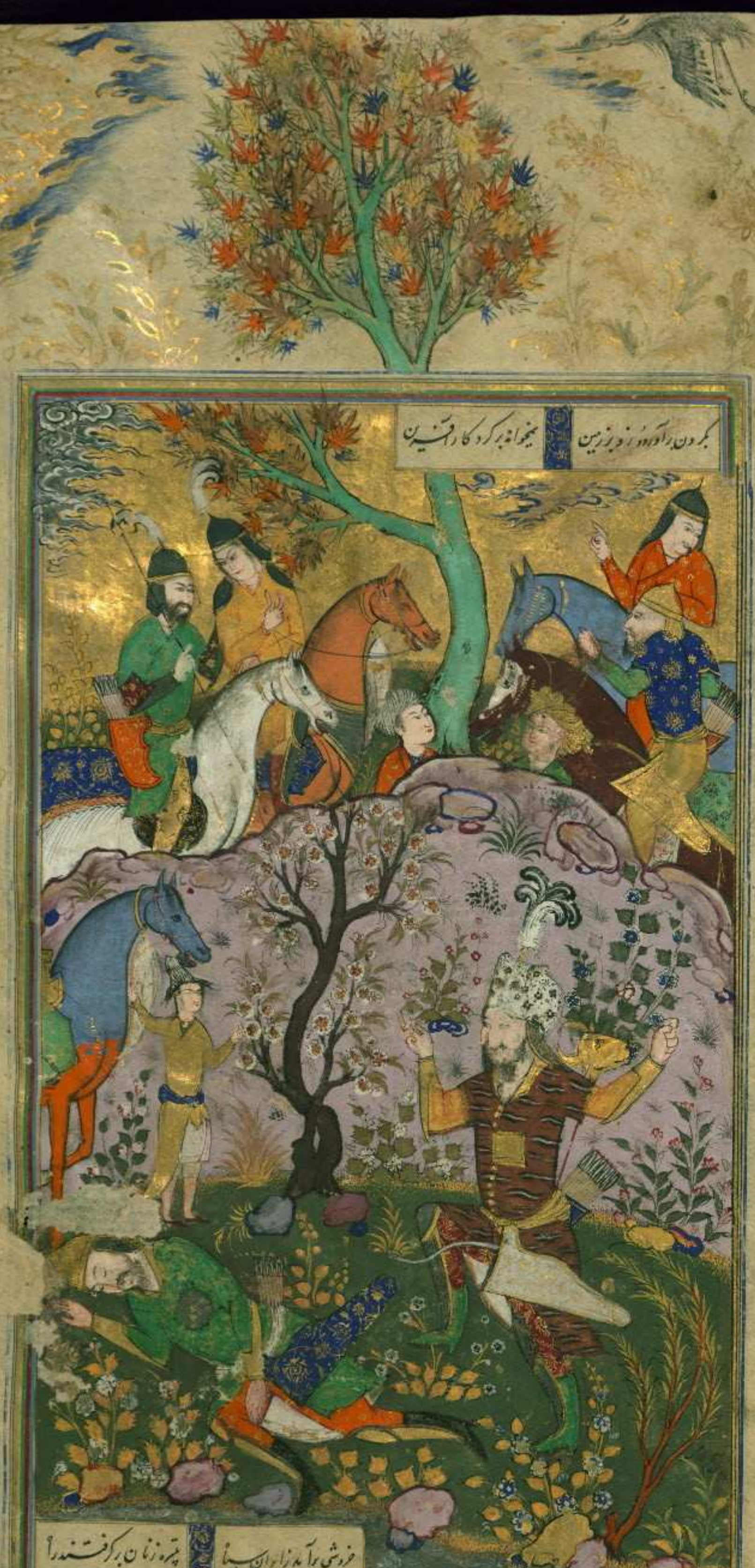
[illegible] دست شد / همه نیزه بر کوه بگماشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه / که از کشته جایی ندیدند راه

[illegible] / گریزان برفتند بی‌ره ز راه
شد از بی‌شبانی رمه پایمال / همه دشت تن بود بی‌دست و یال

دگر گفت رستم که گیتی بس است / که زین سر زمان نیز هر کس است
زمانی همی بار رخش آورد / زمانی ز تریاک بر آورد بر

همه جامه زنهار بیرون کشید / همه خوب کاری ز آن خون کشید
چو بندی دل اندر سپنجی سرای / که نه پرسش را بخوانی بپای

زمانی بجاتم نماید درنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
به آزاری به و جام می بر گزین / که گوید گزین به آز آفرین



بگردن برآورد و زد بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه	پتیره زنان بر گرفتند راه

بار امروز

بپرسید و گفت ای گو [illegible] | چو فرزانه‌ای گفت [illegible]

کنارنگ [illegible] دلیر [illegible] | چنین گفت رستم که ای سرفراز

بیامد همی دل بیازرد و رش | بگشتی که [illegible] ز آن [illegible]

چنین گفت رستم که ای نیک‌نام | بگشتی که [illegible]

هم اکنون سپر کرد و پولاد ده | بجای اندر آرم ز [illegible] بلند

اگر خستگی [illegible] | دل من [illegible] باید شکیب

[illegible]

دگرگون [illegible] | چنان [illegible]

گر ایدون که ایران [illegible] | ز چاه [illegible] سپید

تا داد [illegible] | [illegible]

ز ایران [illegible] | گرفت آن [illegible]

یکی [illegible] پولاد [illegible] | [illegible]

بپیمان که از هر دو روی سپاه — بیاری نیاید کسی کینه خواه

میان سپه نیم فرسنگ بود — ستاره نظاره بر آن جنگ بود

که پولادوند و تهمتن بهم — بیاویختند آن دو شیر دژم

همی دست سودند بر یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر

چو شیده بر و یال رستم بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید

پدر را بگفت کای دیوبند — که خوانی همی رستم دیوبند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دگر گفت با شیده افراسیاب — که شد مغز من زین سخن پر شتاب

برو تا به پیشی که پولادوند — بکشتی همی چون کند دست بند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

وزین کین ز دشت گرد از سپاه — که عیب آورد بر تو عیب خواه

بدشنام بگشاد خسرو زبان — برآشفت و شد با سپه بدگمان

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عنان برگرایید مرد دلیر — بیاورد که رفت چون نره شیر

نگه کرد پولادوند آن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نگه کرد گیو اندر افراسیاب — بدان خیره گفتار چندان شتاب

برآشفت [illegible] — که بگسست جان همه بدگمان

جوانان من کشته با پیر پیر مرا شرم باد از کلاه و کمر
چو بشنید رستم غمی گشت سخت بلرزید برسان شاخ درخت

پیاده بنزدیک پولادوند درآویخت برسان کوه بلند
غمین گشت از آن جهان دلیر چو گوران ز فرین بچنگال شیر

سپه را همه پشت خسته بدید درفش و روی پیکار پیوسته دید
بدل گفت کین روز تا تیره گشت سر نامداران ما تیره گشت

همانا که برگشت بر کار ما نخواهد شدن بخت بیدار ما
سپهبد روان رخش را تیز کرد برآشفت و آهنگ آورد کرد

بدو گفت کای دیو ناسازگار بپیچی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید سپهبد یلان را پیاده بدید

دگر گفت ای کردگار جهان تویی برتر از آشکار و نهان
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ ببینی بدیدار این روز تنگ

گر ایشان برآمد از ایران غریو ز ایران و با ما و این تیره دیو
برآویخت با دیو پولادوند بینداخت آن تاب داده کمند

بدرید یال اسپ ده سوار بپیچید و بیرآمد از کارزار
پیاده بشد گیو و رهام و طوس چو پرش که بر شیر گردی فنن

برگشت اسپ یل شیرگیر پیاده برآویختم خیر خیر
بدو گفت پولادوند ای دلیر جهاندیده و نامبردار شیر

مگر زنده از چنگ او ژنده پیل ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من کمند و دل و زور و آهنگ من

ازین نامور نیابی رهاست تن نه از نامداران و گردنکشان
نبینی زمین زین سپس جز بآب سپاهت سپارم بافراسیاب

دگر گفت رستم به پولادوند که تا چند ازین بیم و تندی و چند
ز جنگ اندران تیز گویا مباد چو باشد ده پیکان سپه بباد

چو بشنید پولادوند این سخن بیاد اندرش گفتهای کهن
که هر کو بپیچد او گوید نبرد جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت بد رسد یار دوست همه نیک را یاد دادن نکوست
همان رستم است آنکه مازندران شب تیره بستد بگرز گران

بدو گفت ای مرد جنگ آزمای چه باشیم ایدر دگر خود بپای
بگشتند و از دشت برخاست گرد دو پیل ژیان با دو شیر نبرد

نمودی برو بر سرش سلیح که بشنید آواز او انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند که دستش غمی زانکه کاربند

بپیچید از دست او دست اوی دگر گفت کین روز روز بلاست
تهمتن همی بد که نیو پسرش بدو گوش بپیچید شور بر سرش

چو پولادوند از بر زین بماند تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار جهاندار و بینا و پروردگار

کزین گردش جنگ ما داد نیست روانم ازین گیتی آباد نیست
روا دارم از دست پولادوند روان مرا برکشاید ز بند

ور از اسپ یابت پیدا اگر تو هستان زمی زور دست هنر
چو کمتر شد او در به پولادوند بر رستم دگر گفت کای دیوبند

بکشتی گرفتن دلم را هواست بدو گفت رستم که شاید رواست
بکشتی گرفتن نهادند روی دو گرد سپه دار دو جنگ جوی

پراندیشه شد جان پولادوند / که آن کار او چون بود کاربند
دگر داو پنج بانو اسپ آب / که در جنگ چندین بجا به شتاب
مرا و را یکی حیله سازم بجنگ / بگردش بگردم میان پلنگ
تو لشکر برایال با لشکرش / بانبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازیم و زنبه بیت / بر و یال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب / همی روشن آورده جنگ و ایاب
بدانگه که شد مست پولادوند / وا گفت با دیو تنگ ملند
که من بر فریدون و ضحاک و جم / که خورد خواب و آرام گردم دژم
برهمن بتر پید زاو آزمن / وزین لشکر گردن افرازمن
من این زابلی شیر جنگی تنه / بیاورد کاهش کنم زیر زیر
چو خورشید بنمود تابان درخش / معصفر شد آن پرنیانی بنفش
پتیره برآمد ز درگاه شاه / بابر اندر آمد خروش سپاه
ز پس شد سپه بود پولادوند / بتن زورمند و ببالا بلند
چو صف برکشیدند مردان سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

گرفتار شدن طوس [illegible]

پیامد بنزدیک ایرانیان / برآورد رخشنده تیغ از میان
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله کرد / ز ترکان بجکسند بسیار مرد
ازان پس چنین گشت پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بپاراست آویز را
برآویخت چون دیو با دیو نر / زره دار و با گرزه گاوسر
کمندی بینداخت پولادوند / بپیکر گو اندر آمد ببند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه / بدان روز و آن گرزداران دستگاه
بزد دست پولاد بسیار هوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد از دلیران پرمایه را / پر آواز و گرد و گران مایه را
بخاک اندر افکند و بسپرد خوار / نظاره بدو دشت چندان سوار
بیامد با اختر کاویان / بنخچیر بوینه کردش میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه / فغان از کوان اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز گردنکشان / گرفتند از آن دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه
ز زین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند
بیفکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر بخم کمند
همه رزمگه سربسر ماتمست / بدین کار فریادرس رستمست
ز داران بس خروشیدن ناله خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
کمانی چنان برد گودرز پیر / ز رهام و از بیژن شیرگیر
بچاکم شد و خسته هر سه پسر / بنالید بر داور دادگر
که چندین پسر پیش داشتم / همه سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر روز من گشته شد

چو نالان

بپروردم او را چو جان ارجمند
که از باد ناید برو بر گزند

اگر یارمندست چرخ بلند
بیاید بدین مرز پولادوند

بسی لشکر از مرز سقلاب و چین
نگونسار گشتند اندر زمین

سپهدار رستم سپهبد و طوس
به ابر اندر آورده آوای کوس

چو رستم به دست تو گردد تباه
نیاید سپه اندرین مرز راه

بر انجام این رزم ازو نیست ترس
تو باشی اندرین کار فریادرس

که او را به دست تو آید زمان
شود رام روی زمین بی‌گمان

بمانی تو با شاهی آبای خویش
نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش

دگر تاج و دیهیم و گنجی که هست
که امروز پیکار زیر آن پست

نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو برزد سر از برج خرچنگ ماه

[illegible] افراسیاب از
رستم در پیش پولادوند

کمربسته شد پیش او پدر
فرستاده او بود و پیغامبر

ز کردار آتش نیم گر نژند
بیامد بنزدیک پولادوند

برو آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم برو کرد یاد

که رستم ز ایران بیامد بجنگ
بپیمان ببر زد دمان چون پلنگ

بتوران ایشان کرد کار بزرگ
که هرگز نکرد آن چنان شیر و گرگ

به بند اندر آورد کاموس را
ز توز ایشان هومن و فرطوس را

بخم کمندش در آمد ز زین
به بند آمد از پای خاقان چین

به ایران فرستاد و پیلان همه
فرستاد و کهپر با رمه

کنون گرد آهنگ نی دار هم
در آورد او را همانگه بخشم

بتندی در آن کاخ بود دلیر
ز برش اندر آورد یکسر بزیر

چو بشنید پولاد و دید آن سخن
ازو نامبردار مرد کهن

کمانگیر و جنگ آوران را بخواند
ز هر گونه داستانها براند

بدیشان بگفت آنچه در یاد بود
جهاندار بر نامور شاد بود

بفرمود تا کوس بیرون برند
سراپرده او بهامون زنند

سپه انجمن کرد بر سان دیو
برآمد ز گردان لشکر غریو

درفش از پس پشت پولادوند
فرود آمد از ابر کش با کمند

آمدن پولادوند نزدیک افراسیاب

درود آمد از کوه و بگذاشت آب
بیامد بنزدیک افراسیاب

پذیره شدندش سران سپاه
پتیره برآمد ز درگاه شاه

ببر در گرفتش جهاندیده مرد
ز گفت گذشته بسی یاد کرد

بگفتش که تا کارزار از کیست
سرانجام ازان این کار چیست

فراوان بایوان چو بنشستند
برای و باندیشه بنشستند

سخن گفت هرگونه افراسیاب
ز کار و رنگ و ز رستم شتاب

نمایت رستم که مازندران
بشد گرد و بسته بگرز گران

ز خون سیاوش که بر دست اوی
چو آمد ز پرخاش بر گفت و گوی

ز خاقان و کاموس گرد
گذشته سخنها همه بر شمرد

بگفتا گر این رزم از یکتنست
که او را بچنگ اندر آهنست

بیامد سلیحش همه کار کرد
بدان بر روان او چنین بی بر

ببابان سپردی و راه دراز
کنون چاره کار او را بساز

چو پیران و هومان و فرشیدورد / چو لهاک و رستم اندر نبرد
شکسته سلیح و شکسته دلند / ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند

تو با باد و این چابل کشتی بر این / جوانی که آمد سپاه گران
ز شاهان گیتی گزیده توئی / جهاندیده و کاردیده توئی

بجان و سر شاه توران سپاه / بیامد سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز خاقان سپه خواسته / وز ایشان سوی جنگ بیاراسته

چو این گفته شد رفت از جای باد / پر از کین و دل پر شتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم پشت ماه اندر آمد بخم

چو زو غار برگشت از ایران سپاه / جهان گشت بر پیلان چنگ سیاه
بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب

دگر گفت کز نامدار کاه بلند / برهم سوی رستم دیو بند
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سواری بکردار درنده گرگ

یکی از تو باشش در رزم پیای / تو گفتی همی اندر آمد ز پی
بخیمه درون رشته پیل ژیان / میان تنگ بسته چو بیر بیان

یکی پور اریش به پیشش بپای / تو گفتی نه آرام دارد نه رای
فرو هشته از کوه زرین لگام / بفتراک بر حلقه خم خام

سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و گرگین و فرشیدورد نیو
طلایه گرازیت با گستهم / که با بیژن گیو باشند بهم

چنین شد ز گفتار فرغار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و مردان زور آزمود

ز گفتار فرغار چندی بگفت / که تا کیست با او بگفتار جفت
بدو گفت پیران که ما را بجنگ / چه چاره است بر جستن نام و ننگ

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشیم وز بهر پیوند خویش
چو پاسخ دگر یافت از سیاب / گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب

به پیران بفرمود تا با سپاه / بتابد سوی رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار پیران شدند / همه رزم را سوی هامون شدند

سپه بود چندانکه گفتی جهان / همی گرد از گرد اسپان نهان
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپاه آبنوس

آمدن پولادوند نزدیک افراسیاب

تهمتن زنان نعره رو اشتند
همی پیل بر پیل بگذاشتند

ز ایران بدشت اندر آمد سپاه
همی کرد بر کینه جستن شتاب

به پیران بگفت آنچه بایست گفت / ز دشت اندر آمد سوی ... نهفت
نهانی ز چینه بپرداختند / نویسنده را پیش بنشاختند

دبیر جهاندیده را خواند و گفت / که راز بزرگان نباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند / بیاراستند از ... بند

نخست آفرین کن بداور پاک / کزویست پیروزی و زور و باک
خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و خورشید و مهر

وز آن آفرین کن بر آن ارجمند / سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور مرد بسیار کیش

وزین نامور مهتران سپاه / ز طوس و ز گودرز و خود و کلاه
ز کار تهمتن بگویش همه / خداوند آن مرز و شاه رمه

که تو شادمان باشی و تندرست / ز تو دور آن دست چیره درست
سپهبد بسی جنگها دیده بود / ز کار رهبری پسندیده بود

یکی شیردل بود فرغار نام / قفس دیده و جسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پردخت کرد / بفرغار گفت ای جهاندیده مرد

هم اکنون برو سوی آوردگاه / نگه کن بدو در رستم کینه‌خواه
سوارانش نگه کن که چندست و چون / که دارند زین بوم و بر رهنمون

وزان نامداران پرخاشجوی / نگه کن که چندند و بر چند روی
سلیح بزرگی که دارد سوار / ز هر مردمی کیست یکیک شمار

ز گردان پهلوان چند مرد / که آورده سازند روز نبرد
چو فرغار زو بشنید ره را براه / بکار آگهی شد بایران سپاه

فرستاده فرغار را پیش خواند / بسی رای شایسته با او براند
بیامد دگر گفت کای پرخرد / سپاه تو بسیار تو کی خورد

نهان داد کاین لشکر بیشمار / که آمد بدین مرز چندین سوار
سپهدارشان رستم شیرمرد / که از خاک پیلان ز شمشیر گرد

بدین لشکر آمد کنون زان نشان / دگر نامداران و گردنکشان
من ایدر بمانم بتاج و بتخت / که گردون بشاه اندرین جای سخت

کنون هرچه گنج است و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین کمر
فرستم همه سوی الماس رود / بهنگام باده و رود و سرود

هراسانم از رستم تیزچنگ / تن آسان کی باشد بگاه جنگ
نبرده نماید بروز نبرد / نه پیچد ز زخم و بنالد ز درد

ز نیزه نترسد از تیر و تیغ / اگر گرز بارد بروز از میغ
تو گویی که از روی و از آهن است / نه مردم نژاد است آهرمن است

سلیحیست چندان بروز کین / که سیر آید از بار پشت زمین
زره دار و جوشن و خود و ببر / نبرد گرد او عنبرینه ابر

ببر تا بآهنگ او ژنده پیل / بکشتی سلیحش بدریای نیل
گمی گرد و دیرنش بگرد ار باد / تو گویی که از ابر دارد نژاد

کمک کیانیان دارد و دوال شیر / بدریا و رود و بیابان و بیشه
سخن گوید از روی کین اسفندار / بدریا چو کشتی بود در گذار

مرا با سوارش بسی بود جنگ / یکی جوشنش بود چرم پلنگ
سلیحم نیامد بدان کار کرد / بسی آزمودم به تیغ و بتیر

چو او حمله آرد باوردگاه / کند کار تیره بر سپاه
کی جنبش دار و پیمان چون / که دشمن بگرد دار او سرنگون

کنون آزمون را یکی کارزار / بسازیم تا چون بود روزگار
گر آید نگه زو آن دو مند / بگردد بپایست فرخ بلند

همانا که یزدان بجان فقیر / تباهی نکرده است این جای پیر
زایران بود زیرکی هوشیار / پر آید کنون بر من این روزگار

وگر دست رستم کنون زور جنگ / می ایدر بمانیم و او ان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین / بدو ماند این مرز توران زمین

بترسم ازین روز ما زار بد در / ازین پیوه فرخ سپید اد کرد
بدو بیشه گفت ای فرزند شاه / انوشه بزی تا بود تاج و گاه

بر او زیر دست و سر و ای یکی / ز آزادی دل و بخت و فرزانگی
بیاید ترا پند کیو گار / نگه کن بدین گردش روزگار

نشاید که جز آفرین تو لب | گشاییم ازین پس بروز و به شب | کسی کو بخواهد روی زمین | جهان دیده پرخاش و آرام کین

پگاهی از روی لشکر بدید | نه از موبد سالخورده شنید | زشاهان و از پیل و از تخت عاج | ز اسپان و مردان و از گنج و تاج

ستاره بدان جنگ نظاره بود | که از لشکر از جنگ بیچاره بود | نگشتیم کرد و دو رییسی | ندیدیم جز کند دربان کسی

خروشان بدیم اندرین اژدها | کمان تو آورد ما را رها | تو پشت ایران و تاج سران | سرافراز ما پیش تو کهتران

مکافات این کار یزدان کند | که چهر تو همواره خندان کند | بپاداش تو نیست مان دسترس | زبان مان پر از آفرین تو بس

بزرگیت بر زنده آفرین تو باد | هنرمند بخت تو هم | تهمتن برایشان گرفت آفرین | که آباد بادا بگردان زمین

مرا پشت آزادگان نیست راست | دل روشنم پر زبانم گواست | وزان پس دگر گفت کین رزم بود | بیاییم شادان و گیتی فروز

چهارم سوی جنگ افراسیاب | برانیم و آتش برآریم از آب | همه نامداران یکایک بدوی | ببزم و بکو زود نهادند روی

بسی آگهی آید از افراسیاب | که بوم و بر او همه شد خراب | دلش زان سخن پر ز تیمار شد | همه بر زبان پرسش خوار شد

همی گفت پیکار او کار نیست | سپاه چیست بسیار و بسیار کیست | گذشت رستم که من دیده ام | بسی از بر دوش پیچیده ام

یکی کودک بود بر سان نی | که من لشکر او ز بودم بری | ببایسته تن من ز زین برگرفت | بدو مانده و دو لشکر اندر شگفت

دگر گفت لشکر با فراسیاب | که چندین ز پیکار رستم متاب | تو آنی که از خاک آوردگاه | همی جوشش خون اندر آری بماه

سپاه دو کرده و مردان جنگ | دل از جنگ رستم چه داری تو تنگ | ز جنگ سواران تو غمگین مشو | نگه کن تو این نامداران نو

چنان دانکه یکسر پر از آهنست | اگر چه دلیرست رویین تنست | سخنهای کوتاه او شد دراز | تو با لشکری چاره او بساز

مر او را زمین اندر آور بخاک | اگر خود ز شاه و ز ایران چه باک | نه کیخسرو آباد ماند بتخت | ز آن بوم و یران نه شاخ و درخت

نگه کن برین لشکر نامدار | سواران شایسته کارزار | ز بهر بر و بوم و پیوند خویش | زن و کودک خورد و فرزند خویش

همه سربسر تن بکشتن دهیم | ازان به که گیتی بدشمن دهیم | چو بشنید افراسیاب این سخن | فراموش کرد آن بزرگ کهن

بفرمود تا لشکر آراسته | بکین نو از جای برخاسته | زبوم نیاکان و از جای خویش | یکی تازه اندیشه افکند پیش

دگر و او پاسخ که من ساز جنگ | فراز آورم چون دد کار چنگ | نمانم که کیخسرو از تخت خویش | شود شاد و با نامور بخت خویش

پر از ابلی را به دشت برزد | بجنگ اندر آرم بگرد و نبرد | پتیره شبانه ز پرخاش جوی | نبینم شبانم این گفت و گوی

بروبر کشان آفرین خواندند | سپه را بر آسوی کین خواندند | که جاوید شادان و بهروز باش | همه ساله با بخت پیروز باش

که و شادمان

سلیحت بیارید هم خوردنی / بزر و از آوه آوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری / نماند بدست تو جز داوری
چو بشنید رستم بر اندیشه شد / دل رزم جویش پر اندیشه شد
یکی رزم بود آن نه آرزوی / سپاه اندر آمد ز هر چار سوی
ز یکسو گودرز و یکسو طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
بیک روی بر لشکر زابلی / زره دار و با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان بر گرفت / همه در بدو مانده اندر شگفت
ابا نوک پیکان همی راز گفت / بند ساز کاری بکشته خفت
هرآنکس که از باره سر بر زدی / زمانه مر او را بسر بر زدی
یکی بار از آن ره بکندن گرفت / ز دیوار مردم فکندن گرفت
ستونها بردند زیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار برکنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد
گوان از بی رنج و فرزند و خویش / جهان از بی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آنکو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / به پیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر / بریخت بود زان سپس ناگزیر
چو از باره دژ نه مردان شدند / گریزان دگریان بهامون شدند
در دژ ببست آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
از آن کار شد شهر بی تخت و تیر / دگر برده کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستوده غلام و پرستار نیز
تهمتن پیاده سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
به پیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یکسر [illegible] بر زمین

[illegible]

چو از کار بیژن بپرداختند / بر نامه را آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / نشستن بر آید بنام و بننگ
تن آسان در این رزم و جنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن بدو گفت کای روزفر / یکی خلعت باشد از دادگر
شما بر سپه بهره دادید از این / ز جای گله از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
شود تازیان تا بمرز ختن / بیاید که گردان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / ز اندیشه خم شد دگر پشت ماه
بشد گیو با ده سواران جنگ / زمانی از این تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج / بر آمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بر آمد سر آواز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و مرکوب تاز
فرستاد یک بهره نزدیک شاه / ببخشید یکسر همه با سپاه
وز ایشان چو گودرز و چو گیو و طوس / چو گستهم و رهام و شیدوش تیغ
ابا بیژن گیو بر خاستند / یکی آفرین را نو آراستند
دگر گفت گو کای سرفراز / جهان از امید تو آمد نیاز

گرفتند بر پهلوان آفرین ... که آباد بادا بر رستم زمین
وز آنجایگه شاد لشکر براند ... پیاده بید دو هفته بماند

به نخچیر گوران همی دست برد ... از اینگونه یکچند خورد و شمرد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید ... بیک منزلی بر یکی شهر دید

که نام او شهر بیداد بود ... دژی بود و از مردم آزاد بود
همه خوردن شان ز مردم بدی ... پری چهره مرزبان کم بدی

بخواری جهان شهریار پلید ... نبودی بجز از کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی ... به دیدار و بالا چو آهو بدی

از آن ساختندی بخوان بر خورش ... بدانگونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار ... زره دار و برگستوان ور سوار

بدو در فرستاد با گستهم ... دو گرد دگر مرد بد با او بهم
سر شهر را نام کافور بود ... که او را به ده شهر منشور بود

بپوشید کافور خفتان جنگ ... همه شهر با او ژیان پلنگ
کمند افکن و زورمندان به جنگ ... برزم اندرون پیک و پیدا تنگ

چو گستهم گیتی بدانگونه دید ... جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند ... بر ایشان کمین سواران کنند

دگر گفت کافور با سرکشان ... که پیشستان یکسر زمندان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید ... سر سرکشان را به بند آورید

زمانی بد ایشان بر آویختند ... که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد ... بسی سرکش از جنگ برگشته شد

به بیژن دگر گفت گستهم زود ... که لختی عنانت بباید بسود
بر رستم دگرگو که خندان ماست ... یکیمان عنان با سوار دوست

بشد بیژن گیو بر سان باد ... سخن با تهمتن همه یاد کرد
گران کرد رستم عنان رکیب ... نماند ایچ لشکر فراز و نشیب

پیاده بدان روبهان رزمگاه ... که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید ... بسی سرکش از جنگ برگشته دید

بکافور گفت ای بد بدگهر ... کنون رزم و جنگ تو آید به سر
یکی حمله آورد کافور سخت ... که شد باره و چرخ و آلای درخت

بینداخت تیغی بکردار تیر ... که آمد بگردن یل شیرگیر
بر پیش اندر آورد زرین سپر ... فرو ماند کافور پرخاشخر

کمندی بینداخت بر سوی یال ... بران گرد رستم فراوان جنس
عمودی بزد بر سرش پور زال ... که بر هم شکستش سر و ترگ و یال

دگر تا در دز همی حمله برد ... بزرگان بنزد سپه راخورد
در دز ببستند و از باره تیر ... که آمد خروشیدن و رستخیز

بگفتند کای مرد با رای و هوش ... بدینگونه کای کینه نیوش
پدر نام تو بایدادی که کرد ... کمند افکنی بر سپهر نبرد

دریغست رنج اندرین شارستان ... که داننده خواندش نگارستان
چو پر فریدون ز ایران بماند ... ز هر گونه دانندگان را بخواند

یکی باره افکند از نیکویی ... ز سنگ و ز خشت و ز چوب و زنی
بیاورد ازین باغون و زرنج ... بپالود چندی و پی کرد رنج

بسی رنج بردند آزاد مرد ... کزین باره دز بریده نه گرد
بنه کس برین شارستان پادشا ... بدین رنج بردن نیارد بها

مسلمان

از ایران کی لشکر آمد به جنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسر همی جنگ بود / شب و روز گیتی پر آهنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب / چو پیدا ز بخت اندر آمد بخواب
سرانجام از آن لشکر بیشمار / سواری نماند ار در خور کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران / ببستند یکسر به بند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل / پی بود گرد آمده رود و نیل
گذشته چنان بد که در روزگار / کسی را نبد جای رفتن ز بار
کشانی و شگنی و هری و هند / که منشور شمشیر رستم نخواند
پر از مغز و خون پشت پیل او و پیل / تهی شد بزرگان و اورا
ور آزادی پیران براه ختن / نشد بایکی نامدار انجمن
وزین روی لشکر اندر آمد سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
گرانید از آن رزمگه آن گروه / تو با موی شستم کوه را همگروه
چو از افراسیاب آن سخنها شنود / دلش گشت پر درد و پر زرد بود
همه موبدان را از آنجا بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
که ایران کی لشکر جنگجوی / بدان نامداران نهاده دو روی
شکسته شده آن سپاه گران / بدان بازوان لشکر بیکران
ز انبوه آن خاقان چین / ببستند گفتی مرا بر زمین
سپاه چنان کشته و برده شد / دو بهره ز گردنکشان خسته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرایدونکه رستم بود پیش رو / نماند برین بوم و بر خار و جو
که من رنج برده ورا دیده‌ام / ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان ایران زمین / چه گردیست از نیکوی نزد کین
چه کرد او با شاه مازندران / چه گویم چه آمد بدان مهتران
گر آن نامداران پاسخ آراسته / همه یکسره از جای برخاسته
که آن نامداران سقلاب و چین / به ایران همی رزم جستند کین
جهان انجمن شد هوا خواندی / همی گنج خیره برافشاندی
نه از لشکر ما کسی کم شده / در آن کشور از خون دمادم شده
ز رستم تو امید داری همی / دگر کار رستم برآری همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / میان تا ببستیم نگشاده‌ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرد / ز گرده به خویش کیفر برد
بکین گر ببندیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر آنمایه را برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان از بخون دل آباد داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد به کین
گزاین ان ندیده نه گردنکشان / نداند نه هرگز بجای نشان
وز آن آگهی گردان ایرانیان / بکین پلنگان ببسته میان
فریبرز چون شد نزدیک شاه / پیامی بر پهلوان سپاه
دگر پند بد را که آمد پدید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / بدو داد زرین تاج با گوشوار
از آن شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن

که گرد و خسرو بدان جنگیان
همونان و پیلان ز بار ستکان
غاز ز ابچه و آمد ز راه
ز پیر برگرفت آن کیانی کلاه

وزو دو آمد و پیش یزدان بخاک
بغلطاند و گفت ای جهاندار پاک
ستمکار اگر گو دیر من بستم
فراان پدر کرد با درد و غم

تو آوردی این بخت رهانیدیم
عم تاج را پرورانیدیم
زمان و زمین پیش بند بشد
جهانی کنج من آکنده شد

سپاس از تو دارم نه از انجمن
یکی جان رستم تو مستان ز من
بر و لب دار جایگه تا بگشت
بدان سال و آن پیسکان بگذشت

بسی آفرین کرد بر پهلوان
کزان بود شادان دل نوشروان
با ایران شد و نامه پاسخ نوشت
بیاغ بزرگی و رزمی بگشت

جواب فرستادن کیخسرو نامه رستم

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار

خداوند کیوان و گردان سپهر
کزویست پیوند و پرخاش و مهر

سپهر او از ینگونه برپای کرد
شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را دگر تیره بخت آفرید
یکی را سزاوار بخت آفرید

غم و شادمانی ز یزدان پاک
گزویست مردی و ناپاک و پاک
سپید آنچه گفتی درین بارگاه
ایران و پیلان و تخت و کلاه

ز دیبای چینی و از تخت عاج
ز اسبان تازی وز طوق و تاج
همونان بسیار و افکندنی
ز پوشیدنی و ز آگندنی

همه آلت بار سور بت درم
ز پیش تو زینسان که آمد بنم
نگه کنی تا سر آمد به پیش
بدینگونه سیر آمد از جان خویش

نگارنده چو بودم برو روز و شب
گشاده نکردم به پیگار لب
از آن رنج بردن ز توران سپاه
شب و روز بودن بدان رزمگاه

شب و روز در پیش یزدان بکب
نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان
پیروزگر باشد همیشه جوان

پرستنده چون بود او و سپهر
ز تو بخت برگشت برادو مهر
نویسنده پردخت شد از آن
نهاد از بر نامه چهر و نگین

بفرمود تا خلعت آراستند
ستام و کمرها به پیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر
ده اسب گرانمایه با زین زر

ده اشتر همه بار دیبای چین
صد اشتر ز افگندنی هم چنین
ز یاقوت رخشان و انگشتری
ز خوشاب و در افسری برسری

ز پوشیدنی شاه دیبای زر
جام یاره و طوق و زرین کمر
پر از نامه و دیبا ساختند
یکی گنج از ایشان بپرداختند

فرستاد زر از گنج و تاج و درفش
یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاده فرمود تا بازگشت
از ایران بسوی سپهبد گذشت

دگر گفت کز جنگ افراسیاب
نه آرام باید نه آرام و خواب
نگه کن بسه شهر مانده یکی
بخم کمند تو آید سیکی

فریبرز برگشت از آن بارگاه
بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد به افراسیاب
که آتش بر آمد ز دریای آب

بکاموس منشور و خاقان چین
که تخت تو آمد به توران زمین

آگاهی یافتن افراسیاب [illegible]

از ایران یکی

ز کشمیر تا دامن کوه هند / سراپرده و پیل و پیدم و همه
نترسیدم از دولت شهریار / بدان رزمگاه اندر آمد سوار

چهل روز یکسان همی جنگ بود / تو گفتی بریشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / ابا لخت و با گنج و افسر بدند

میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نیامد گذشت
همانا که در جنگ باشند چل / که از خون زمین بود در زیر گل

سرانجام ازین دولت دیریاز / سخن کردم این نامه کرد دراز
همه شهریارا که دارند بند / ز پیلان گرفتم بخم کمند

فرستادم اینک سپاهان ز گاه / بفر جهانجوی کشورپناه
سوی جنگ دارم کنون رای شاه / اگر پیش گرز آمد گروهی

زبانها پر از آفرین تو باد / پر از خون گردان زمین تو باد
چو نامه به مهر اندر آمد بداد / بر او شد فریبرز خسرونژاد

ابا ژنده پیلان سیصد هزار / ازان رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شاد از برفت / به نزدیک خسرو خرامید تفت

همی رفت با او گیو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
بیامد دو رود و گردش کنار / بباریدد آب از غم شهریار

وز آنجایگه سوی لشکر کشید / چو زلف شب تیره آمد پدید
نشستند و با رامش و رود و می / یکدست نای و یکدست نی

برفتند از آن پس با رام خویش / گرفته بر هر کسی کام خویش
چو خورشید با زیب و پیرایه‌ها / ستم کرد بر پرده لاجورد

همانگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست / بران باره پیلتن برنشست

بفرمود تا پرده برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز / پیاده چنان لشکر زیرسار

دگر گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و گردان نیو
همی این بار جنگ اندر آرم بچنگ / بداندیشگان را شود کار تنگ

آغاز فریبرز کاوس نزدیک شاه خسرو

که دانست کین چاره کردم به بند / سپاه آورد از چین و سقلاب و هند
همی او را درست و بهوش کنم / بپیش خاک پای سیاوشم

که از هند و سقلاب و یکبار چین / بخواند ازین پس بر او آفرین
بز کوه و از دشت بر خواب گرد / هوا پر ز گرد و زمین پرنورد

ازان نامداران پرخاشجوی / با برادر آمد همی گشت و کوی
دو منزل بجستند ازان جایگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه

یکی پیشه دیدند و آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه شهر و رود
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم دل و گشته مست

فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بسی هدیه و پیاده چندی نثار / بر و نزدیک آن نامدار

چو بگذشت ازان داستان روز چند / ز گردش نیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه

پذیره شدش آن شاه کندآوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید

زدینار و از گوهر و تخت عاج   ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
مگر تا که دارد از ایران سپاه   همه خواسته گیرد و پیش خواه
بدین دشت بسیار شاهان نهند   همه نامداران کیهان نهند
ز چین و ز سقلاب و از هند و بهر   همه گنجداران کینه ده شهر
سپهبد بیامد همه گرد کرد   برفتند گردان بدشت نبرد
ز دو پای رومی و از تخت عاج   کمرهای زرین و پنجاه تاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان   ز کوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه شد در میان دو کوه   نظاره شده گرد و شاه اندر گروه
کمانش سواری گشاده بری   چنین روز هندی و گند آوری
خدنگی بپنه جستی چار پر   ازین سر بدان سر نگردی گذر
چنین گفت کین روز با پایدار   گهی رزم ساز و گهی کارزار
گهی گرد این خواسته آیین   بخوبی شود گاه و گه با قرین
همی گنج ازینسان سپه پرورد   کسی دیگر آید کزان بخورد
بران بود کاوس و خاقان چین   کز آتش برآمد از ایران زمین
بدین ژنده پیلان و این خواسته   بدین لشکر و گنج آراسته
بگنج بر نابود بود شاد   ز ملفی زیر نوان نگرد یاد
کی فرخ و زمان و سپهر آفرید   بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و در گنج آباد بود   نگارش همه کار بیداد بود
کنون این بزرگان هر کشوری   گزیده ز هر لشکری مهتری
برین ژنده پیلان که رستم بپای   همان تخت زرین و زرین کلاه
همان خواسته بر هیونان هست   و رستم سزاوار چیزی که هست
وزین در شوم باز مانی بکف   و زنگی نه والا بود در پلنگ
همان گوکه کار و خوی بد بود   بکشور بماند ز بدنی بود
جهان را بخنجر بشویم بخت   که با شاه گستاخ باشد درشت
فریبرز کاوس را برگزید   که با شاه گستاخی او رسید
بدو گفت کای بیکسی پایدار   هم از تخم شاهان و هم شهریار
سرمند و باو انشم با نژاد   تو شادان و این گوهران را بشاد
یکی رنج بر کیسه و زنید رو   پیر نامه من بر شاه نو
ابا خویشتن بنگار ابر   بیونان این خواسته سر بسر
همان یاره و افسر و تاج و گاه   همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
فریبرز گفت ای نبرده کیان   بنم راه را تنگ بسته میان
و پیر جهاندیده را پیش خواند   سخن هر چه بایست با او براند
بیونان آن نامه چون بردمی   بخز نوشته شد بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای   کجا هست و باشد همیشه بپای
برآرنده ماه کیوان و هور   فرازنده افسر و دیهیم و زور
سپهر و ستاره زمین آفرید   روان و خرد را و دین آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار   زمانه بیاناد ازو یادگار
رسیدم بتوران میان دو کوه   سپاه دو کشور شده هم گروه
همانا که شمشیر زن صد هزار   ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و چینی و شکنی و هند   سپاهی زمین تا بدریای سند

بیاراست آن نامور بارگاه / ببر بر نهاد خسروانی کلاه
ببخشید بر درویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جای بزم است بیرون کشیم / بآرایش آرام و افسون کشیم
غم و کام دل بیگمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم / بدین چرخ نامهربان ننگریم
کنون می گساریم تا نیمشب / بیاد بزرگان گشاییم لب
بزرگان بران خوانده آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
سپیده دمان با دآن کلاه و کمر / برین بوم کو چون تو آورد بر
کسی را که چون پیلتن کهترست / ز گردون گردان سرش برترست
دگر گفت گودرز با او بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرنای از پس پشت پیل / همی رفت آواز او دو میل
چو خرم شد از می سر پهلوان / برفتند شادان دل روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه / نشاد از بر چرخ فیروزه گاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت / هوا رنگ زنگی شب در گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک / بگردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
دگر گفت رستم بگردنکشان / که جایی نیابد سپه زو نشان
ببایست شد سوی آن رزمگاه / همی بود تا چاشتگه بی سپاه
شد از پیش آن پرشمن شیر مرد / بجایی که جا بود و دشت نبرد
جهانی ز برگشته و خواسته / بهر سو نشستی بپاراسته
پراکنده لشکر پر از خسته دید / بخاک اندر افکنده ناخسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین بود خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم سپید آگهی / که رو شد ز لشکر زمین گیتی تهی
ز ناپاکی و خواب ایرانیان / بیاشفت بر سان شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدینگونه دشمن میان دو کوه / سپه چون گریزد ز نامی گروه
طلایه نگشتم که بیرون کشید / در و راغ را دشت هامون کشید
شما بر آسایش و خوابگاه / پراکنده دشمن ز بیجا براه
تن آسانی از رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چه گویم که روزی تن آسان شوم / ز پیکار ایران هراسان شوم
ازین پس تو پیران و کلباد را / چو رویین و هامان و فولاد را
نگه کن برین دشت با لشکری / تو در لشکر و رستم از کشوری
اگر تاب دارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی بچنگ آورید
که پیروز گشتیم از کارزار / ببسته شد همه کوه و روزگار
برآشفت با طوس خود بی درنگ / که این جای خوابست یا جای جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست / پرآهنگ آن دوده را انجمنست
چو مرد طلایه بیامد بچوب / هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو چون ز بستان و پایش ببند / نگه کن یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستش بنزدیک شاه / مگر بخت گردد بدان بارگاه

پیاده همی رفت تا کوه شهد / ز پیل و ز تخت و ز تاج و مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی در فراز و گهی در نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی شهد و هم پست و گه زهر و مهر
از آن پس بگرز گران دست برد / بزرگش عیان و عیان بود خرد

چنان بد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته و جوی خون / یکی بر سر دیگری سرنگون

جوان بخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
برآمد یکی ابر و باد سیاه / بشد روشنایی بخورشید و ماه

پر از پای دشمن بد آن پست باز / بیابان کینه و راه دراز
نگه کرد پیران از آن رزمگاه / بخاک اندرون جنگیان دراز

به پیلتن کرد و گلباد گفت / که زوبین و خنجر نباید نهفت
نگونسار کرده آن درفش سیاه / برفتند پویان به بیراه و راه

همه بیشه و کوه تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست

چو او را اندیشه نگشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
برگشته ایشان یکی کارزار / همه رفته و خسته از کارزار

چو رفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک

دل از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است پیدا نهاد
پر از خون بر و تیغ و پای رکیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب

چنین تا نشستند و پرداختند / یکی از دگر باز نشناختند
برو تن بشستند و دل خسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود

دگر گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
نه پیش خداوند پیروزگر / نه گوپال باید نه بند و کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید / از آن بر یکی خاک بر سر نهید
کزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون شدست این دل ما دژم

چو آگاهی آمد بشاه جهان / بمن باز گفت این سخن ناگهان
که اکنون سپهبد بکوه اندرست / ز خاقان و لشکر پر اندوه اندرست

ز ایران برفتم ابی رای و هوش / برآمد ز پیکار نعره بگوش
به بهرام و گودرز و هم ریونیز / دلم تیره گشتست بر پیل خیز

از ایران همی تاختم بهر جنگ / زمانی نکردم بجای درنگ
چو چشم اندر آمد بخاقان چین / بدان نامداران و مردان کین

بکامه بکاموس آن فرد برز / چنان شاخ و یال و آن گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من ببستم بمردی کمر

ازین پیش مردان ز من بیش ساز / ندیدم بجایی نبرد دراز
ز اسپید و دیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران

ز مردی نپیچید سر گر دلم / نگفتم که از آرزو بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من

کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد پیچک بخاک
سزاوار باشد که او داد روز / بلند اختر و بخت گیتی فروز

مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان / برند آگهی زین بشاه جهان



بق زور مند و بالا بلند | چه روز نبرد و هنگام بند
بینداخت آن تاب داده کمند | سران سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیک پیل سپید | شد آن شاه چین از روان ناامید
بینداخت رستم کمند دراز | به بند اندر آمد سر سرفراز

چو خاقان چینی کمند مرا | چو شیر ژیان و پست بند را
جهان بر من کونه کرد این چنین | بیاورد این رزم بر گوشتن

زپیل اندر آورده زد بر زمین
به پیش بارهٔ خاقان چین

شمار سواران رزم آوریست مرا دیده ور گرز شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند خم خام در گوشه زین فکند

برانگیخت رخش و در آمد بجوش همی آورد با ناله بوق کوس
هوا گشت از و چتری از زر زین [illegible]

بران رزمگه بر سر آواز طوس بیاراند آواز هندی و کوس
نگه کرد خاقان بر آن پشت پیل زمین دید بر سان دریای نیل

سپهدار با پشت کوه بلند [illegible]
[illegible] نظاره بر ایستاده بران رزمگاه

یکی نامداری ز لشکر بجست که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو نزد آن شیرمرد بگویش که تندی مکن در نبرد

ز خاقان و چینی و شنگل و روم سر نیزه اندک ندارد بروم
کسی نیست آن آرزو نام و ننگ جهان ار بتیغ اندر آید بچنگ

فرستاده آمد بر پیلتن زبان پر ز گفتار و دل پر سخن
بدو گفت کای مهتر نامجوی چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی

نداری همانا بخاقان چین [illegible]
[illegible] [illegible]

چو کاموس از دست کشته شد پر از رزم جویان همه کشته شد
چنین داد پاسخ که چیلان و تاج بنزدیک من باید و تخت عاج

[illegible] چه باید بدین لابه و گفت و گوی
[illegible] [illegible]

[illegible] همان پیل با تخت عاج [illegible]
فرستاده گفت ای [illegible] [illegible]

وگر زین یکی خاک آوردگاه | بنعل ستوران رسانم بماه
بپیچان سر آن شاه را زانجمن | که این نیز بازیست با پیلتن

بدو شنام بگشاد خاقان زبان | بدو گفت کای بی‌بدن بدروان
ز سگزی گوی کز بر پیل بدی | کجا شد چنین پایت از لشکری

یکی تیرباران گرفتند سخت | چو باد خزان برجهد بر درخت
چو کوه از بباران الماس تیز | ز تیمار رستم ز آتش رود بیر

هوا را بپوشید پر عقاب | ز پیکان چنان رزم جنگی بخواب
به بیهوده گفت ای بزرگی مایه | ره را بکافور اسوار او درست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ | که دارد پشت تهمتن بجنگ
بهنگام آرام و آرایش است | نه نیز از درازی و آسایش است

یکی آنزمان گفت کرسی سپاه | بدین دشت ازین دشمن کینه خواه
شد باد ایران سوی کاوست است | بپرهیز که پیران و ماهان گنابت

تهمتن نگر پیش خاقان چین | همی آسمان بر زند بر زمین
دگر گفت رستم بر این بر بسیر | که تو پیسه گزیش شد ز کار سیر

بر آن دیده هرگز مباد آفرین | که نوبت ستاند بروز کین
چو او پیشتر گرد و پیاده شوم | بخون ز خویش آب آزاده شوم

یکی لشکر پیش این چو موج | تو با پیل و با پیل با انسان بمخ
فرستاد پیکی بدو شبرو گفت | که با روم و چین با عربس باو جفت

همه پاکشان پیش چنبر دریم | ز نیک اختر و چین بدانیم بریم
اما کشته بخت چارکان | مرا ز اردوان جنید ز بزرگان

شما را ز رستم بود آگهی | دیانوش تان از خود شد تهی
که او از شهاران انداز برد | همی پیل چو بر دوز بر زد

به رستم دگر گفت کای ژنده پیل / بپیچی کنون همچو دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس خوار / نبینی مگر زین سپس کارزار

چو گفتار پیاده به رستم رسید / بزد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش / ندیدست گیتی پس از اثرش

پراگنده مغزش از او برفشاند / ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کیانی نگونسار کرد / وزان سان که لشکر پرآزار کرد

[illegible] با رستم و [illegible]
رستم [illegible]

وزان میمنه شد سوی میسره / چنین گشت لشکر همه یکسره

کجا بار کیانی بد آن جایگاه / گو شیردل باد رخش سیاه

برآشفت چون ترک رستم بدید / فرودش چو شیر ژیان برکشید
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه

بدو گفت کای کین توران زمین / به تنگی بخواهم بر این دشت کین
ز زو نیک چون ترک رستم بدید / تو گفتی روانش ز تن بر پرید

بدل گفت پیکار با ژنده پیل / چو غوطه زدن در دریای نیل
گریزان بهنگام دیگر بجای / بر از پهلوانی و مرد ز پای

درفش تهمتن میان گروه / بسان درختی از بر تیره کوه
گریزان بیامد سوی قلبگاه / بدو بر نظاره همه سو سپاه

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی
نگونسار گشت آن درفش کبود / تو گفتی که بار کیانی نبود

بینداخت برسان برگ درخت / که بر شاخ او برزند باد سخت
درفش همایون بر زنده کوس / بپایم سر از کوه و دشت طوس

بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست آورد گرد نبرد
بغرید رستم که ایران سوار / برین دست یازید صد نامدار

بدان سان که لشکر گه جنگ جست / بجنبش بر آن گوز آرد ز دست
همه سوی خاقان نهادند روی / پر از داغ دل با شاه دیهیم جوی

تهمتن به پیش اندرون حمله برد / غبار از جنش گشت در پیش گرد
همی خون چکانید بر چرخ و ماه / سپه تا ره نظاره بر آن رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سران / بسنج پیدا رکیب و فغان

تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز گشته ندیدند بر دشت راه

همه مغز تن بود خفتان و خود / روان را همی داد او سر بدرود
ز گرد سوار ابر پر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد

بسی مرد را از پی نام و ننگ / بدادند بس خیره پر تا بجنگ
برآورد رستم یکی بانگ و خروش / که گفتی زمانه درآمد بجوش

دگر گفت کین پیل و آن تخت عاج / مرا داد اورا افسر و تخت و تاج
بیاران بفرمود کز کینه دست / کز او در جهان شیر یابد شکست

شما را چه کار است با تاج و فر / بدین رزمگه کوشش این هنر
همه دست تنها سوی بند آورید / میان از پی خم کمند آورید

شما را ز من زندگانی بس است / بدین رزمگاه این گمانی بس است
ز رستم به نزدیک شاه زمین / نه منشور مانم نه خاقان چین

دگر ژنده پیلان

بهشتی کی جنگ نزاژده با — بجوید چو دانند اندر نبا
بدو گفت خاقان ترا باد داد — دگر بود رای و دگر بود داد

سپه را بفرمود تا نیم کرده — بباید یکی پیکر و دار کوه
پر آواز را در میان آورند — تنومند را پیر زبان آورند

جنگ تورانیان با رستم و کاموس

بشمشیر بود آن زمان شیر دست — چو لشکر چنان دید برگشت
هر آنکه که خنجر برافراختی — همی ده تن بی‌سر انداختی

نه با جنگ او کوه را جای بود — نه با خشم او پیل را پای بود
بدانسان گرفتند کز دانشش — که خورشید تاریک شد بر سرش

زبس خنجر و نیزه و گرز و تیر — که شد ساخته بر یلان شیر گیر
کمان برد کنده نیستان شده — ز خون روی کشور میستان شدش

پیک زخم ده نیزه کردی قلم — خروشان و جوشان به تن دژم
دلیران ایران پس پشت او — بکینه دل آگنده و جنگجو

زبس نیزه و گرز و کوپال و تیغ — تو گفتی دگر ژاله بارد ز میغ
بگشتند همه دشت آوردگاه — تن و پا و سر بود و دست و کلاه

بلند آسمان پر ز پیس شد ز خاک — زبس گردن و سر شده چاک چاک
ز چین و ز شکل و هند و دیی — ز سقلاب ده مرد و از پهلوی

سپه بود در خاک دریا و کوه — ز یک مرد چندان شده همگروه
که پرخاشخر نامور صد هزار — پسنده بود زنده با یک سوار

نه بازار کانیت این جنگجوی — ز هر کشوری آمد پیش اوی
دگر گفت رستم بیارانیان — گزین جنگ برما بیاید زیان

ازین پس بدآید بدو اندر نیاب — ز رستم کجا یابد آرام و خواب
هم اکنون ز پیلان و از خواسته — دگر تخت با تاج آراسته

بباشد برایرانیان شاد کس — پی رخش ایدر مرا یاد و بس
کی از اشکلان سقلاب و چین — نمانم که پی بر نهند بر زمین

که امروز پیروز زی زور ماست — بلند آسمان لشکر آوردن ماست
گراید که نیزه ده داد کرد — بیاید آورد رخش رخشان سر

برین دشت من گورستانی کنم — برومند را شور پنهان کنم
یکی از شما ز لشکر نشوید — بتازید با دمه شیره

بگوییدشان تا کنیم از جای — شما بر فرازید سنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس — ز گرد سواران و آوای کوس

بکوبید کوپال و گرز گران — چو پولاد را پیش آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک — ز دریا بابر اندر آرید خاک

ببرید صفهای سقلاب و چین — بباید که پیدا بود از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید — چو من بر خروشم دمیده دمید

وز آنجایگه رفت چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست — ز لشکر بر کند را انگیخت

همه میمنه پاک برهم درید — بسی ترک و تن به کمر اندیده
یکی خویش کاموس بد پیل دم — پر آواز زو هر جایی گستردوام

بیامد بزد تهمتن بچنگ — یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید برگردش از چپ و راست — ز رستم همی کین کاموس خواست

چو برگشت پیران ز نزد گروه / زمین شد بکردار جنبنده کوه
دگر گفت رستم بایرانیان / که من تنگ بربسته دارم میان

شما یکبیک پر از کین کنید / بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزم بزرگست پیش / پدید آید اندازهٔ گرگ و میش

دل آگنده بود این سپاره شناس / از آواز رودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهانی بوند اندران هم گروه

بنوز انجمن کاردیده جهان / بدان جنگ سیل و هر گرد جهان
پی کین نهان کرده از روی بوم / شود گرز پولاد بر سان موم

هر آنکس که آید بر ما بجنگ / شما دل مدارید از آن کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر یکبیک هم گروه / بباشید از آن تا مدار آن ستوه
مرا گر بزرم اندر آید زمان / ببیرم ببندم اندرون بیگمان

اگر یار باشد روان خرد / به نیک و به بد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج / ببندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز

ز دو رویه سنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر تیز / جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب / بیک گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای سینه بکرد اندرون / ستاره بیالوده گفتی بخون

چو نکیدن گرزهای گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون / شده ابر تاریک و بارانش خون

پر از مغز اندرون خون خاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
دگر گفت گودرز با هر سپه / که تا من ببستم بمردی کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از گشت گیتی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر بر اسپان بود

بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت بیدار کینه خواه
بگویید کان مرد سگزی کجاست / که چپ کرد و با من از آن [illegible]

چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز گرد کار جهان / بجنگ آورم آشکار و نهان

که پیکان زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب و چنگ بدیشان بسنده / ز خوارزم و روم و ز چین و ز هند

بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بی هنر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن پیکان جوشن و ترگ تست
همی گشت با او بآوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
برو بر کند گرد و او را بجست / بشمشیر برد آن زمان شیر دست

برفتند از آن روی کند آوران / بزهر آب داده سر سوسنان
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش نابخست

چنین گفت شنگل که این مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
کی زنده پیلست بر پشت کوه / مگر رزم سازند همه یک گروه

بس از پشت دست جهاندار اوی   ابا او بجنگ اندر آورد روی
چو پیران چنان دید دلشاد گشت   ز رزم تهمتن بر آزاد گشت
بیامان و را گفت کامروزگار   بکام دل ما بود روزگار
بدین سان زو چندین سوار دلیر   سزاوار نیرنگ بگرد از شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای   یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست   که دانند ترا با سوار دویست
که گر زابلی باد رفش درسپاه   برین پند ترا کار گردد تباه
به پیشتم تا چون بود کار ما   چه بازی کند بخت بیدار ما
و زآنجا که گشت هیلمان انجمن   بجایی که بد پایه پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند   که زور از تو گیرد سپهر بلند
مباد اگر روز تو گرد نشیب   مباد اگر آید بروبت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان   پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم سر اسر همه هرچه بود   ز گیتی ترا خود که داند ستود
هم از آشتی راندم و هم ز جنگ   سخن گفتم از مهروری زنگ رنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم   که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و دل و خواسته   ز ما هرچه او خواهد آراسته
نشاید که نه کار روادن بدوی   براندیش و این راز با یار گوی
کز ایدر جز از خویش افراسیاب   که ران سخن را گران در شتاب
ز ما هر که خواهد همه سر نهد   بزرگند و با بخت و با فرهند
بیاید سپاهی بدینسان ز چین   ز سقلاب و خلخ تا زمین
نمی آشتی خواهد افراسیاب   که چندین سپاه آمد از جنگ شتاب
بپا سخن نکوهش بسی یافتم   از ایشان سوی پهلوی تافتم
ز مانند چیزی نماند پس   ترا فر که سکزی نخواند کس
و زیشان سپاهی چو دریای آب   گرفتند بر جنگ جستن شتاب
بنزد تو خواهیم شاه هند   به تیر و کمان و بگرز و کمند
و این درد پیچست کز پیلتن   بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت   به پیران ورا گفت کای نیکبخت
چه داری دگر بند چندین فریب   کجا پای داری توان در نشیب
مرا از دروغ تو شد بر جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان
ندیدم کنون دانش و رای تو   درو چیست یکسر سراپای تو
نظلی همی خیزد از خوی خویش   بدیست این و زین بدتر آید به پیش
اگر تو ز ختلان نشستت جای   ز توس که داری همی زیر پای
مگر گشتم این خاک پیدا شوم   گذاری بیاری بآباد بوم
چنین زند کانی نیارد بها   که داری سر اندر دم اژدها
بپیش تو گر شاه بادا و مهر   جوان و نوازنده و خوب چهر
ترا خوار زون باد و هم پلنگ   همی خوشتر آید ز دیبای رنگ
ندارد کسی با تو این داوری   ز تخم پراکنده چندی بر خوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت   برومند شاداب و زیبا درخت
سخن را که دانند خوار از تو چنین   که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست   همیشه روانم گروگان تست
یکی امشب از رزم رای بازگشتن   بگویم سخن پیش با انجمن
و زآنجا بیامد بنزد سپاه   دلش پر دروغ و سرش کینه‌خواه

برو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید ز تو ندارد فسوس
بنزدیک تو رنگ بندد دروغ / نخواهی پران گیرد فروغ
مبادا جهان بی سپهر و تاج شاه / تو باشی همیشه ورا پیشگاه
دگر گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتارها مغز ما خیره گشت
بباشید تا نیم شب می خوریم / وگر نیم تیمار لشکر بریم
بپنجم تا کرد کار جهان / برین آشکارا چه دارد نهان
با ایرانیان گفت امشب همی / کی انگشتری اکنم بیک پی
که فردا من از گرز نپام سوار / که گردی بیازند زان کارزار
بگردن برآرم رده سوی جنگ / بدانگه کجا پای دارد نهنگ
پر از پرده و افسر و گوهر و تاج / عماری زنده پیلان وگر تخت عاج
بیارم سپارم با ایرانیان / اگر تا هشن را ببندم میان
برآمد خروشی ز پرده سرای / ازان نامداران فرخنده رای
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و به آسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه / وسیمین سپر دید رخسار ماه
بترسید ماه از بن لعل گوی / بخم اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از سم اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا از گرد / بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور گشواد بود / همه جوشن و گرز و فولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران بکینه نشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند آن زمان بر زمین هیچ جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد دلیران ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیکان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیر گیر / سوار دلاور به شمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده کهان / بسی خفته در زر و لعل جهان
همی گشت پیران بپیش سپاه / بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت ای نامبردار آزند / زبردان عجب مان ترا پند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وزاین بگوییم ز رستم نبرد / رخشش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از کینه خویش / بگردم نه پیچم ز من کم و بیش
شوم من کنون پیش آن گوی گبر / بپرسش را کنم بکام هزبر
ازو کین کاموس خواهم بجنگ / بر ایرانیان برکنم جای تنگ
نمانم سپه را به بهره گرد / برد کوس و برخاست از دشت گرد
برفتند یکسره با ژنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سپر پیلبانان پر از زنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بپا راسته گردن از طوق زر / میان بسته کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده بران تخت و بر زین
برآمد دم نای کرنای / برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار / سواران گردنکش نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفتند و جنگی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین / همی بر نوشته روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی مردم آزاده مرغ و دای

پذیرفت پیگیک زباج و ساو | نداد ایچ از ما به پیکار تاو
نداریم کین کشتن کار بر | که نیکی و هش را بجز این نیست کار

همان پور گنجست و پور تاج و تخت | بیاید همه پیگ کم نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست | بدو گفت ای مهتر داد و راست

ستون سپاهی و زیبای گاه | فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
پر از یاد پیران دلش گشت زرد | روانت همی از خرد برخورد

زجنگ آشتی بیگمان بهترست | نگه کن که کارد بچرم اندرست
بگوییم یکی پیش پور تپستان | کنون بشنو از گفته داستان

که از راستی جان بد گوهران | گریزد چو گردن ز سنگ گران
ورا پیرن کو بیچاره بیجان کند | بکوشد که او راستی بشکند

چو کژی آوریدش چنان آورین | تو بشنو سخن زود گردی چنین
نخستین که ما رزم را ساختیم | سخن رفت ازین کار پرداختیم

زپیران فرستاده آمد برین | که پیران نیم از جنگ و از دشت کین
میان را ببستیم بندگی شاه را | نخواهیم بر بوم و چند کاه را

بسی پند و اندرز بشنید گفت | که این بس نباشد مرا جنگ جفت
شه ما گفت بیم از آن کار رفت | بخویشان بگویم که ما را چه رفت

مرا گنج و تخت و هم چارپای | بدیشان نمانم یکی را بجای
بدو گفتم اندر نباشی زدست | بتوران ترا تخت و گنج و نواست

یکی گوشه گیر تا نزد شاه | که لشکر بیاراید او با سپاه
بگفتم و پیران از آن بازگشت | شب تیره با دیو هم راز گشت

کنون با تو ای پهلوان سپاه | یکی دیگر افکند بازی براه
تو گفتی که با ما برفت آن سخن | نه پیر بود از آن کار پند ابتا

کنون از گنه تو ترسیده شد | روا بد که ترسیده آید بدو شد
فراز رنگ چاره ندارد بسی | روانش سخن بر فشاندی همی

پر از بخت کاموس بر شد سپید | بچم کمند اندرون گشته دید
همی پشت ایشان بکاموس بود | سپهبد چو پیکار روز فسوس بود

چو دانم که سنگ اندر آمد بدشت | بکار آورد زنگ و دیگر دوید
همان گنج با کوه در باد بسته | که او گفت پیش آرم از آسته

زپیلی که چون برد بندر خم کوس | بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش او | که جنگ آورد سر زمان نو بنو

دروغست یکسر همه گفت او | نشاید بجز اهرمن جفت او
اگر بشنوی یک بیک پند من | نگه کن به بهرام و فرزند من

سپه را بدان چاره اندر نهفت | زگودرز مان گور سالی نیافت
که تا زنده ام بار رنگ منست | که با شیر هندی برنگ منست

چو بشنید رستم بگودرز گفت | که گفتار تو با خرد هست جفت
چنین است پیران و این راز نیست | که این نیز با ما هم آواز نیست

ولیکن من از خوب گفتار او | بجویم همی شیر پیکار او
نگه کن که با شاه ایران چه کرد | نگار سیاوش چه تیمار خورد

گر از گفته خویش باز آید او | دگر زو ما کار سیار آید او
بغرا که بر بسته دارم کمند | که تا زنده ام چیل اندرام به بند

زنیکو گمان اندر آییم تخت | نباید مگر جنگ پیکار جست
چو او باز گردد ز گفتار خویش | ببیند زما درد و تیمار خویش

نباید که یابند یکتن رها   دل مرد بد دل بیابد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن   جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که تو شه بدی   روان را به پیکار توشه بدی
همه نامداران خاقان چین   گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای   برفتند پرمایه گردان ز جای
چو هومان و فرشیدورد و بارمان   اگر تیره باشد اگر شادمان
بر سپهبد هومان و پیران سخن   بگفتا از آن هر چه آمد به بن
همی آشتی داد کند پایگاه   اگر جنگ جوید سپاه از سپاه
به هومان بگفت آنکه شنگل چه گفت   سرگشت با او بگفتار جفت
غمین گشت هومان از آن کار سخت   برآشفت با شنگل شوربخت
به پیران دگر گفت کز آسمان   گذشتست تا بر چه گردد زمان
بیامد بر پیش کلباد و گفت   که شنگل مگر با خرد نیست جفت
گر این رستمست آنکه من دیده‌ام   ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
ببایدشدن یکسر از ین میان   مگر کو بباید به سود و زیان
نه بینی کزین لشکر بیکران   جهانگیر و با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندران   کفن جوشن و ترگ شان پر ز خون
تو خود را به پیکار دیگی مکن   نگر کز کامان دیگر آمد به بن
ز نا آمده کار دل را مرنجم   سزد گر نداری نباشی دژم
وزین روی رستم یلان را بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو   فریبرز و فرهاد و گستهم نیو
چو گرگین کار آزموده سوار   چو بیژن همه نوز ره کارزار
تهمتن دگر گفت با بخردان   هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت   سزاوار باشد بتاج و بتخت
جهانگیر و فیروز باشد به جنگ   نباشد که بیند بروی چنگ
ز یزدان بود زور ما خود کییم   بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم
نباید کشیدن کمان از بدی   ره بخردی باید و ایزدی
که گیتی نماند همی بر کسی   نباید بدو شاد بودن بسی
هنرمند می باشد و راستی   نه کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان   سخن گفت از داغ دل بیکران
که از نیکوی با سیاوش کرد   چه آمد برویش ز تیمار و درد
وز کین و کیخسرو از اژدها   زگفتار او بد که آمد رها
ابا آنکه این بر دلم شد درست   که پیران بکین گشته آید نخست
برادرش و فرزند در پیش او   بسی با که نامور خویش او
از دست کیخسرو افراسیاب   شود کشته من دیده‌ام این بخواب
گنه کار یکتن نماند بجای   مگر کشته افگنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من   شود کشته این پیر با انجمن
که این را بجز راستی پیش نیست   ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
ازایدونکه باز آید این راز گفت   گناه گذشته نیاید نهفت
گنه کار با خواسته هرچه بود   سپارد باکین بباید شنود
ازین پس مرا جای پیکار نیست   به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداری که با تخت و پیل   سپاهی بدینسان ز دریای نیل
فرستند نزدیک با تاج و گنج   ازایشان نپاییم از آن بس برنج

بنزدیک

که ما سیستان را بر آتش کنیم / بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
پی رستم زابلی را ز دار / برآریم بر سوک آن نامدار

نشش را بسوزیم و خاکسترش / همه بر فشانیم بر کشورش
چو بشنید پیران ازو خیره گشت / ز آواز ایشان سرش تیره گشت

بدل گفت کز زار بیچارگان / پر از درد و تیمار و غمخوارگان
ندانید ازین آگهی بی گمان / که آید شما را سر آید زمان

ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / که زورش برزم پلنگ آمدست
ازان پس بخاقان چنین گفت باز / گر این رزم کوتاه خواهید دراز

ازین نامداران هر کشوری / ز هر سو که بد نامدار افسری
بیاورد و این رنجها شد دراز / بکاهد فزاید ازو پید و باز

سیاوش جهاندار و پرمایه بود / ورا رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد

ز جنگ پلنگ و ز خرطوم پیل / ز کوه بلند و ز دریای نیل
پسندست بر دو بادآورد گاه / چو آورد گیرد به پیش سپاه

یکی جوشن از ببر دارد درون / که گشتی برانم بدریای خون
کنون روز تیره نباید شمرد / چو دیدند از هر کسی دستبرد

یکی آتش آمیز مرغ کبود / دل ما شد از نور داور زدود
کنون سر بسر رامش موبدان / بخواهند با نامور بخردان

بجویند تا چاره کار چیست / بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همی رای باید که گردد درست / از آغاز کینه نباید بجست

بگزین بلا سوی کشور شویم / اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران چنین گشت خاقان چین / دگر یاد کرد از جهان آفرین

بدو گفت ما را چنین است روی / چو آمد سپاه کش جنگجوی
بدو گفت کشنگی ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها دراز

بیاری از افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی باره و ره بیابافتیم / ز هر کشوری نیز بشتافتیم

ز یک مرد سگزی که آمد بجنگ / چرا بر شما شد دگر کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان / ره رنج جستیم روزی امان

ز یک مرد ننگست گفتن سخن / دگرگون ترا باید افکند بن
چنان دانکه او زنده پیلیست مست / نیاورد که شیر گیرد بدست

اگر کرد کاموس را زو زیان / بباید نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی / کسی چونکه از ما بترسد همی

ز گردان کسی وار او را بس / کنون دست یازیم تا دسترس
نه پیل اندران دشت با جفت خفت / نه نیکست چندانکه پیران بگفت

بدین رایها کرد باید درست / بباید ز دلها همی بیم شست
سپیده دمان گرز بار آهنجیم / وزین دشت یکسر برانگیزیم

بر ایشان یکی تیرباران کنیم / هوا را چو ابر بهاران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر / نباید که داند کس از پای سر

شما یکسره چشم بر من نهید / چو بخروشم اندر جهید و دهید
جهانا ز جنگ آوران صد هزار / فزون باشد از نامدار و سوار

ز یک تن دگر زار و پیچان شویم / همه پاک ناگشته بیجان شویم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد / شما با سپاهان اندر آیید گرد

بزرگان و خویشان افراسیاب   که با بخت و گنجند و با جاه و آب
دگر گودرز کی گفت یارم سخن   نه سر باشد این آرزو را نه بن

چو هومان و کلباد و فرشیدورد   کجا نیست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند و این روی نیست   مر این آب را در جهان جوی نیست

مرا چاره خویش باید گرفت   ره چیستنمش باید گرفت
بدو گفت پیرا که ای پهلوان   همیشه جوان باش و روشن روان

شوم باز گویم بگردان چین   بسنور و کنند بخاقان چین
میونی ز رستم باو افراسیاب   بگویم بر آنم سخنش را جواب

وز آنجا بیاید بلشکر چو باد   کسانی که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز   دگر گفت کاندیشه و دراز

بدانید کین شیر دل رستمست   بدین رزمگاه از در ماتمست
بزرگان و شیران زابلستان   همان نامداران کابلستان

چو او کینه کش باشد و رهنمای   بزرگان گیتی ندارند پای
چو گودرز و گشواد و چون گیو و طوس   بناکام رزمی بود با فسوس

ز ترکان کنه کار جوید همی   دل از پیکانان بشوید همی
که داند گر ایدر که کار کیست   دل شاه ازو پر ز تیمار گشت

نگه کن که این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه   نه گنج و نه تخت و سپاه و کلاه

همی گفتم این شوم بیداد را   که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شود ناگهان سوخته   خود سوخته نیز و دل دوخته

نکرد این جفا پیشه فرمان من   نه فرمان این نامدار انجمن
بکند این گرانمایگان را ز جای   ز رویا دلیر خود بند رای

نه بینی که زو شاه ماند نه تاج   نه پیلان جنگی نه آن تخت عاج
بدین شاد دل شاه از آن اژدها   غم و درد بهر دلیران شود

دریغ این دلیران و چندین سپاه   که با فر و زرند و با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس   نه برگرد و از رزمگه شاد کس

بگویند ما را بنعل ستور   شود تیره این بخت بیدار و شور
زمانه دل ما بسوزد همی   زره بین روان بر فروزد همی

دل رستم آگنده از کین اوست   بر او باش یکسر پر از چین اوست
پر از غم روم پیش خاقان چین   بگویم که بر من چه آمد ز کین

بیامد بنزدیک خاقان گرد   پر آب و پر خون دل و چشم زرد
پر از درد او پر ز ناله دیده   ز خون گشته بر زعفران ژاله دید

ز خویشان کاموس چندان سپاه   بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب   ازین لابس چند زو کی بخواب

چرا کین پی افگند کش نیست می   که آورد سپاه زنده روز نبرد
سپاه کشانی ابا چین شویم   همه دیده پر آب و با کین شویم

زمین و زبر بر سپاه آوریم   که کاموس را کینه خواه آوریم
به بر کوش و پیکار و تا زنده‌ایم   کس آییم با گرزهای گران

کاید ز رستم بر آزاده هوش   نه آورد یاد و شد او را که گوش
اگر کین همی خواهد افراسیاب   نه آرام باید که جوید نه خواب

هم از دوده چنگش و الکوس   خروشیدنی بود چون خم کوس
همی از پی دوده هر کس بدرد   بیارید بر زعفران آب زرد

کی‌ما یستاد

بسا رنج و سختی که دیدم که من / کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست / گو نوذر اسپتن واد کز ابدست
که بیژن نه بر خواست از جان تن / همی آتش افروزد از جان من
گر اکنون برآمد برین روزگار / شنیدم دگر پند آموزگار
همی خون خروشم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر رشک
ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر آرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شب ار دیده ام هست شرم / که چندین خروشیده ام گرم گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
دگر کس ز من خود ندیدم بجان / پدر را پسر آوره بود شرزن
میان دو کشور دو شاه بلند / دگر خوار و زار و دل مستمند
بپاداش چون خواهد از من همی / پسر بیگمان خواهد از من سمی
نگارنده نالش همی داشتم / برو پشت سرکش نه برگاشتم
نه راه گذر ستاد از افراسیاب / بجای دگر رود آرام و خواب
پر از درد ام ای پهلوان از دو روی / ز دو انجمن پر از گفت و گوی
پسر مست و پوشیده [illegible] / دگر خسته دل بسته هر یکی
غم گنج و بوم و برم چارپای / نه بینم همی روی رستن رجای
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نمانم که چشم اندر آید بخواب
اگر دستیی بر دلم در دو شرم / ازین تخته جز گشتن پیلسم
بی برگ کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد و آسایش است
وزین ناپسی درایم جا بت نیز / سخن چند گویم ز فرزند و چیز
ببین گر کنون بر تو ای پهلوان / که از رس بباشم خلیده روان
ز خویشان من بند داری نشان / باندیشی از کردگار جهان
بروشن روان سیاوش کرگ / مرا و شتر از جوش و تیغ و ترگ
کرابه و انکه جنگی بود هم گروه / یکی پشته بینی ببالای کوه
کشانی و رومی و سقلاب و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
بپای کشیده برین رزمگاه / ز خون سیاوش همی بی گناه
ز آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن دگر کار ننگ
نگر تا چه دانی توانا تری / برزم دلیران تو دانا تری
ز پیران و بشنیده رستم سخن / نه بر آرزو یافت افکندن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه / کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی / ز ترگان همی راستی خواستی
پلنگی شناسد که پیکار جنگ / نه خوبت داند دگر کوه و سنگ
چو کس سه شهریاران بود / پر از کار با شهریاران بود
کنون آشتی را در اندر خورست / نگر تا شها چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه / بگرد و بر خیره زین رزمگاه
ببندی تو بستی بر شهریار / بپرزد گر تعذر نباید این کارزار
و دیگر که با من ببندی کمر / بیایی بر شاه فیروزگر
ز هر چیزی گرا ایدر بانی همی / ز آن گرانمایه فزانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه / کنی یاد پیکار توران سپاه
بدل گفت بر انکه ز تیت کار / ز توران شدن نزد آن شهریار
دگر چون کند کار بر وی همی / ز کین سیاوش ربو بدیمی

گر این پاره آهن ز بهر تست — که خام کمندش هم اندر خورست
هم اسپ ایدون و اکنون هم — که خون پشت او را ببندد بخواب
ازو بر سپر آید اندر نبرد — چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
بزابلستان چند بر پایه بود — سیاوش را از زمان دایه بود
پدروار با او رد جنگ آورد — جهان بر جهاندار تنگ آورد
اگر آشتی خواهد و دستگاه — چه باید برین دشت چندین سپاه
بسی بد بیپند زین بازگرد — بیزد گر بکوبیم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست — همانا که رایش بجنگ اندرست
همه یکسره زیر جنگ آوریم — برو دشت یکباره تنگ آوریم
همه روی را زی یزدان کنیم — به نیروی او رزم چندان کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست — هم از خون و از گوشت او موی هست
نماند رهوا باشد او را نبرد — چه سوزی دلت زاتیمار و درد
چنان آنکه او پیل آهن تنست — همان تیر و پیکان برو نگذرد
یک مرد از ایشان ز ما کندست — برین رزمگه غم کشیدن بدست
همین زابلی نامبردار گرد — ز پیلی فزون نیست گاه نبرد
یکی پیل بازی نمایم بدوی — گزین کس بیاورد سوی جنگ روی
بیرفت پیران باآزاد و بیم — دل از کار رستم بدو گشته نیم
پیا بد بنزدیک ایران سپاه — خروشید کای مهتر نیکخواه
شنیدم که زین لشکر بیشمار — ز ترکان مرا گشته است خواستار
فراییدم از پیش آن انجمن — ببین انجمن تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز — که آمد ز ترکان یکی جنگساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه — ببر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست — بدین آمدن رای و کام تو چیست
بدو داد پاسخ که پیران منم — سپهدار این ملک توران منم
زنامان و بیشه مرا خواستی — زبان را بچربی بیاراستی
دلم تیره شد تا تو از شهر [illegible] — کدامی ز گردان و کنداوران
بدو گفت من رستم زابلی — زره دارد با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز — فرود آمد و برد پیشش نماز

سخن گفتن رستم و پیران با یکدیگر

بدو گفت رستم که ای پهلوان — درود از تو خورشید روشن روان
هم از مادرش دخت افراسیاب — که بی تو نخفته هر شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن — درود است ز ترکان انجمن
ز یزدان و هش آفرین بر تو باد — فلک را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار — که او مانه از چرخ گردان بکار
در پیشه چنادان او فراز — گر ایشان بیاد اجهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران — که گردون گمان آن از جهان
بکشتم درختی بباغ اندرون — که بر کشتگیت آمد بار خون
بدیدم همی آنچه دادم ز رنج — برو بیم از انده کاستی و گنج
مرا زو همه رنج بر آمدست — گلش خار و تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی — بپیش از بدیها سپر داشتی

بسی سر بداده ام من ز تن ‌ ‌ که جز خاک تیره نبودش کفن ‌ ‌ ‌ ‌ مرا آرزو بودی تو در رزمگاه ‌ ‌ که این بود رزم و نود این بود راه

ازین گونه هرگز نگفتم سخن ‌ ‌ بجز کین بجستم ز پیر تا بن ‌ ‌ ‌ ‌ کنون آنچه گفتی سپاه گوش دار ‌ ‌ سخنهای خوب اندر آغوش دار

چو بشنید هامان بترسید سخت ‌ ‌ بلرزید برسان برگ درخت ‌ ‌ ‌ ‌ گزان گونه گفتار رستم شنید ‌ ‌ همه کینه از دیده خویش دید

دگر پاسخ آورد هامان بدوی ‌ ‌ که ای شیر مرد پرخاشجوی ‌ ‌ ‌ ‌ بدین روی و بوی این بر و بالای تو ‌ ‌ پی تخت ایران سزد جای تو

بتاشی جز از پهلوان بزرگ ‌ ‌ دگر کامکاری ز ایران سترگ ‌ ‌ ‌ ‌ بپرسیدی از گوهر و نام من ‌ ‌ بدل دیگر آمد ترا کام من

مرا کوه کوشت مرد دلیر ‌ ‌ پدر بو سیاپست مرد و شیر ‌ ‌ ‌ ‌ من از دهر با این سپاه آمدم ‌ ‌ سپاهی بدین رزمگاه آمدم

اران باز جویم همی نام تو ‌ ‌ که پیدا کنم در جهان کام تو ‌ ‌ ‌ ‌ همان پیش منشور خاقان چین ‌ ‌ بزرگان ایران و توران زمین

بدو گفت رستم که نامم مجوی ‌ ‌ ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیران مرا جان بسوزد همی ‌ ‌ دل از مهر او بر فروزد همی

ز خون سیاوش جز او خسته نیست ‌ ‌ ز ترکان جز او راد و آهسته نیست ‌ ‌ ‌ ‌ سوی من فرستش هم اکنون دمان ‌ ‌ ببینم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هامان که ای سرفراز ‌ ‌ بدیدار پیرانت آمد نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ چه دانی تو پیران و کلباد را ‌ ‌ گروی زره را و فولاد را

بدو گفت چندین چه پیچی سخن ‌ ‌ پر آب را سوی بالا مکن ‌ ‌ ‌ ‌ نبینی تو پیکار چندین سپاه ‌ ‌ ز بهر تو پایست اندرین رزمگاه

بشد تیز هامان هم اندر زمان ‌ ‌ شده گونه از روی و آمد دمان ‌ ‌ ‌ ‌ به پیران دگر گفت ای نیکبخت ‌ ‌ بدا شاد مارا ازین کار سخت

که این شیر دل رستم زابلیست ‌ ‌ بدین لشکر اکنون بباید گریست ‌ ‌ ‌ ‌ که ابلیس با او نیاید بجنگ ‌ ‌ بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی ‌ ‌ دگر یاد کرد از بد هر کسی ‌ ‌ ‌ ‌ سخنهای برادر مرا نام برد ‌ ‌ ز کین سیاوش بسی برشمرد

ز کار گذشته بسی کرد یاد ‌ ‌ ز پیران و گوران و از کام داد ‌ ‌ ‌ ‌ ز بهرام و از تخم گودرزیان ‌ ‌ ز هر کس که آمد بدیشان زیان

بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر ‌ ‌ فراوان سخن گفت و بگشاد چهر ‌ ‌ ‌ ‌ ازین لشکر اکنون ترا گفت چیست ‌ ‌ ندانم که بر دل چه آراستیست

برو تا ببینیش نیزه بدست ‌ ‌ تو گویی که بر کوه دارد نشست ‌ ‌ ‌ ‌ بچینی که من زین بجستم فروغ ‌ ‌ که می گیرد آتش ز تیغش فروغ

ترا تا ببیند بجنبد ز جای ‌ ‌ ز بهر تو ماندست انسان بپای ‌ ‌ ‌ ‌ چو چینی و با او سخن رزم گوی ‌ ‌ برهنه کن تیغ و بنمای روی

بدو گفت پیران که ای زینهار ‌ ‌ زمانه بر آن چشم که آمد فراز ‌ ‌ ‌ ‌ گریه زنگه آن تیغ زن رستمست ‌ ‌ برین دشت مارا که یارا که چیست

بر آتش برآید بر و بوم ما ‌ ‌ ندانم چه بود اختر شوم ما ‌ ‌ ‌ ‌ بشد نزد خاقان پر از آب چشم ‌ ‌ جگر خسته و دل پر از داغ و خشم

بدو گفت ای شاه تیزی مکن ‌ ‌ کز اکنون دگرگشت ما را سخن ‌ ‌ ‌ ‌ چو کاموس پیل را سر آمد زمان ‌ ‌ همانگه دل من … گمان

بخم کمندش گرفت آن سوار / تو آن گرد را خار مایه مدار
روم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد برین دشت کین

بجنبید در آمد بکردار باد / یکی ترگ رومی بسر برنهاد
درفش و کرجست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون سپر

بیامد بنزدیک رستم رسید / همی بود تا پاسخ و پاسخش بید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد و جنگی سوار

بپرسید کانکه پیرا ارم انجشت و گاه / اگر چون تو دیدیم یکی کینه خواه
ز تو تنگ شد زین سپاه بزرگ / زمینی همی نامداری سترگ

دلیری که چندین بگوید نبرد / برآورد گرد از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش / سخن گوی از تخمه و نام خویش

تو گویی همه سنگ داری بجنگ / بدین شیر جنگی و چندین درنگ
خرد از تو کسی را ز ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمگاه

مرا مهربانیست بر مرد جنگ / بویژه که دارد نشاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و بوم و پیوند و آرام خویش

سپاسی برین کار بر من نهی / گز اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن / که گفتی و افگندی از چه بن

چرا تو نگویی همی نام خویش / بر کشور و کار و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من / بچربی و نرمی و چندین سخن

اگر آشتی جست خواهی همی / بکوشی گزین کین بکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش ز تخت / که این آتش کین بپا کرد سخت

همان خون پرمایه گودرزیان / که افزود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند / نکردند پیکار و خامش بدند

گنه کار بر خون آن بیگناه / مگر تا که یابی ز توران سپاه
ز اسپان و مردان آراسته / کز ایران سپاه آورد با خواسته

چو یکسر سوی من فرستید باز / من از کین ترکان شوم بی نیاز
ازان پس همه نیک خواه منید / برابر بدین و براه منید

نیازم بکین و نجویم نبرد / نیارم سر سرکشان زیر گرد
ازان پس بگوییم گنجور این / بشوییم سر و مغزش از رود کین

بتو بر گشایم کنون نامشان / که نه نامشان باد و نه کامشان
پر از کین گرسیوز آمد نخست / که درد و دل رنج ایرانت

کسی را که دانی تو از تخم گور / که برخیزد این آب گردد بشور
گروی زره آنگ از کام زاد / نزاد و نه هرگز مباد این نژاد

چو رستم بر سیاوش از ایشان رسید / گروی آمد این بند بد را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب / بته گرده و خون خواهت از جوی آب

دو دیگر کسی را ز ایرانیان / ببند کین و بست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند / دو رویند و با هر کسی همسانند

چو نامان و کلباد و فرشیدورد / چو لهاک و پشیشن اندر نبرد
گر این گفته ها بجای آوری / پیر کینه جستن بپای آوری

ببندم در کینه بر کشورت / بجوشن بپوشید باید برت
درآید و نکته هر گونه باشد سخن / کنی تازه پیکار کین کهن

به بیننده آنگه پیران و هوش / بکینه پدید آید از گرگ میش
که خون گرد جنگ توران منم / یکی نامداری ز ایران منم

بکی برهمدکه

که چنگش بدش نام و جوینده بود / دلیر و بهر کار پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
گر او را به شمشیر بیجان کنم / بدانگه که سر سوی ایران کنم
به تنها تن خویش جنگ آورم / همه نام او در آهنگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست / پس از مرگ نامش بیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین / بپیشش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت اگر این کینه باز آوری / سپهبد را بر فراز آوری
ببخشمت چندان که هرگز گنج / گزین بس نباشد کشیدن برنج
ازان دشت در دم برانگیخت اسپ / همیرفت پیچان چو آذرگشسپ
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / زترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست / سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن آن گرد کاموس گیر / که گاه او کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه / تهی ماند از پیکر آن جایگاه
تهم گفت شیر اوژن گردگیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر
بجنبید باگرز رستم ز جای / همانگه برخش اندر آورد پای
بدو گفت ایدر تو کاموس گرد / ببینی ترا اجل باید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست / نژادت که هست و کجا کام چیست
بدان تا بدانم که زور نبرد / گر آویختم خون که بر خاک کرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت / که سرگز مباد و گل آن درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد
پی نیزه و نام من مرگ تست / نشت را بباید ز سر دشت تست
بیامد همانگاه چنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود / هم آورد با جوشن ببر بود
پسر و زپیر آورد رستم چو دید / که بر ترکش زره را بخواهد درید
بدو گفت باش ای سوار دلیر / گر اکنون سرت گردد از جنگ سیر
نگه کرد چنگش بدان پیلتن / ببالای سرو سهی در چمن
بدان مهره چون دیبا زر گروه / بیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز / به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را ز جای / سوی لشکر خویشتن کرد رای
بگردار آتش ز پس در سوار / برانگیخت رخش از پسش نامدار
همانگاه رستم رسید اندروی / همه دشت ازیشان پر از گفتگوی
دم اسپ تا پاک چنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی ورا داشت تا شد چنین / زتنگی برو خویشتن بر زمین
بیفتاد ازان ترک زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
همانگاه گردش بر آرد جدا / همه کام بدکاره شد بی نوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان چین شد شکست / برآشفت با گردش و زرد دست
همی گشت رستم میان دو صف / یکی تیغ رخشان گرفته بدست
بهامان چنین گفت خاقان چین / که بنگیت برما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان / شوی باز جویی چنان چون توان
بدو گفت هامان که سندان منم / برزم اندرون پیل دندان منم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چو او رزم خواه و رزنگی نبود

پیاده بیامد بایران سپاه   بریزکش اندر تن کینه خواه
بگردان بگفتا که این رزمجوی   زبس کین و روز آمد بروی

چنین است رسم سرای فریب   گهی با فرازست و گه با نشیب
از شادمانی وزان مستمند   کی بر زمین که برابر بلند

کنون ای سرافراز مرد دلیر   که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند   بر و بوم ما جای شیران کند

ز زابلستان تا بکابلستان   ز ایلان بود تیره تا کلستان
بپندار زوار دستان کوپال را   نگم گم کند رستم زال را

کفن شد کنون مغفر و جوشنش   ز خاک اپینه و گور پیراهنش
شما را بکشتن چه بودست رای   که شد کار کاموس جنگی بپای

بیفکند بر خاک پیش سران   ز لشکر برفتند کندآوران
تنش را بشمشیر کرد چاک   بخون غرقه شد زیر آن سنگ خاک

بمردی بباید شدن بی گمان   که بر تو و رازست او را زمان
کشانی و شگنی و گردان رنج   ز کاموسشان تیره شد روز رنج

همی یکدگر را نمایند روی   که این پیر سر مرد پرخاشجوی
چه مردست داستان مرد را نام   هم آورد او در جهان کام

دگر گفت پیران بهامان شیر   که امروز جانم شد از مرگ سیر
دلیران ما چون فراز نهنگ   که شد کشته کاموس جنگی بجنگ

بگیتی چو آن نامداری نبود   وزان پیلتن تر سواری نبود
چو کاموس کش را به خم کمند   بیاورد که بر توان کرد بند

بپوزد گر پیلتن زور کین   بگیرد کسی برزند بر زمین
سپه پر ز پیش خاقان شدند   ز کاموس پس باد رود گریان شدند

برو آفرین کرد پیران براد   که ای برتر از کشند ناجواد
تو آغاز و فرجام این کارگاه   شنیدی و دیدی بر ما سپاه

کنون چاره کار ما بازجوی   همانا تن خویش کش را مگوی
بلشکر نگه کن ز کار آگهان   کسی کین سخن بازجوید نشان

ببیند کین شیر دل گرد سست   وزین لشکر ار را سپاه درست
وز ایشان همه تن بکشتن دهیم   بیاورد که ور با آن تن دهیم

به پیران دگر گفت خاقان چین   که خود و درازنست تیار این
که تا کیست زین لشکر ارجمند   بکاسه شیر گیرد و بخم کمند

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست   رهی خواهش و پرسش و پیاره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم   بناکام کردن بدان داده ایم

کس از گردش آسمان نگذرد   وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید از دو مستمند   نگاه بسته شد زیر خم کمند

من این را که کاموس ازو شد هلاک   ببند کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب   بکام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر بسی نامور گرد کرد   ز خنجر گذاران مردان مرد
دگر گفت کین مرد جنگی که بود   سوار کمند افکن گردگیر

نگه کرد باید که جایش کجاست   بگردد چپ لشکر دست راست
هم از شهر پرسید وز نام او   وزان پس بیازیم فرجام او

سوار اسپ او از خیره پست   بیاید بر زد بدین کار دست

بگفتن

شد از جوش و نهیب آن انجم | گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او از زمین | نگون اندر آورد و زد بر زمین



ز تو قتل جادو دیو گشت | روانت بری ز دیو مردود گشت
بیامد بر پیلتن بخم کمند | دو دست از پس پشت بستش به سنگ
بدو گفت ایمن شدی از گزند | بخم کمند اندر آورد چنگ

چو برگشت کاوس [illegible] | پذیره شدندش [illegible]
[illegible] آوردر [illegible] | [illegible]

نخستین [illegible] | از ایران بکشتی [illegible]
همی [illegible] | [illegible]

ز نامه [illegible] | [illegible]

[illegible]

با لشکر [illegible] | کادر [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | عقاب [illegible]

سوار [illegible] | سران [illegible]
[illegible] | [illegible]

سیاوش

همه دود و آتش برآمد ز آب
ز پیکان چنان رزم جنگی عقاب
برآمد ز هر سو ز لشکر خروش
همی سنگ را زان بدرید گوش

خروشیدن کوس آسمان پر خروش
ز خون جنگ بر ابر آورده تیغ
بپیچید پس از زواره کار چون بید بود
سرانجام پیکار پیل و بالا چو سیم

همی بر فروشید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست
که آن جنگ جوی پیاده کجاست
که از نامداران او رزم خواست

سخن را بباید به پیکان و زبان
نه بیند ز روی پیل هر ایرانیان
در او دیده بودند گردان نهیب
ولیکن پس از زواره در مر کنید

کسی را نیامد گه رزم رای
ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی راند تا جنگ
سوار آن چو آهو ز بوی پلنگ

یکی زابلی بود الوا بنام
بیاهیخت کین تیغ شید از نیام
سبک نیزه بر دوش بنهاد جان
بیاموخت تیر و ز بر زدن سنان

برنج و بسختی جگر سوخته
ز رستم هنر پاک آموخته
مشو غرقه ز آب سرهای خویش
نگهدار بر جایگه جان خویش

چو الوا ره از پیش دریا بری
به پیش کش یکی ماند آن داوری
خرامان بشد تا کنارنگ کاموس کرد
سر جنگ بیاورد تا او بیازد

نیاورد الوا دگر با بزرگ
کشانی پیاده بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
بینداخت او را بروی زمین

عنان زان گران کرد و او را به پیل
همی گفت تا خاک از آتش نیل
تهمتن بیامد بسان نهنگ
ز هر پیش کیش و بچنگ

چو آهنگ جنگ آوران داشتی
کمندی و گرز گران داشتی
پیاده بنزدیک چون پیل مست
کمندی بیازد و گرزی بدست

بزرگان ز هر جای برخاستند | بخاقان چین خامش آراستند
که بر لشکر امروز تو نام آوریست | همه کشور چین و توران تراست

یکی امروز بنگر بدین رزمگاه | که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم بیاراستن | بگفتا که اکنون سپه آمد زیان

اگر کشته شد زین سپه اندکی | نشد پیش و کم از ده سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ | نخواهم بدین زنده بی نام و ننگ

یکی پیش [illegible] ز اشکبوس | [illegible] ز رده [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible]

که من رخش را بستم امروز نعل | برو کرد خواهم بخون [illegible] لعل
بیارید کمر و ز رزم تو راست | زمین بر سپه [illegible]

بپایان ابا [illegible] نامدار | همه تاج [illegible] اشکبوس
ز بس [illegible] | [illegible]

بزرگان ز ران خوانده آفرین | که از توست افراز و کلاه نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد | بیاورد گرد رفت [illegible]

پس آنگه [illegible] کمر در میان | [illegible] زیان
سر از [illegible] | [illegible] ازو [illegible]

کمندی بفتراک زین بر ببست | نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت | زمین از پی رخش او خیره گشت

برآمد [illegible] اشکبوس | [illegible] راه [illegible]
جهان [illegible] کوه | زمین [illegible] نعل ستوران ستوه

وز آن روی کاموس بر میمنه | پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای سند | زره دار و در جنگ تیغی زند

بقلب اندرون جای خاقان چین | شده آسمان وارجیان زمین
فراز و فریبرز بر میسره | چو خورشید تابان ز برج بره

ابر میمنه پور کشواد بود | که جانش همه زیر فولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای | بپیش سپه کوس با کرنای

نبردارد از جای گرزش سنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش هم از چرم شیر / یکی تیر پیکان او ده ستیر

اگر سنگ خارا بچنگ آیدش / شود موم وازوی بتنگ آیدش
بزرم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر و در آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش

نسوزد در آتش نه در آب تر / شود چون بپوشد برآیدش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون

همی آتش افروزد از خاک سنگ / بیار آمد از بانگ او روز جنگ
ابا این سترگی بروز نبرد / بپرد گر اندازی تو او را بگرد

بدین شاخ و این یال و بازو و کفت / هنرمند باشد بنازد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد از دل و گوش هوش

همی ناخوش آمدش گفتار اوی / برافروخت زو کار و بازار اوی
به پیران وگر گفت ای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان

ببین تا چه باشد و سوگند تخت / بجز وند شاهان پیدا ز بخت
خورم من کنون زان فزون پیش تیغ / که روشن شود زان دل دوستان

گزین را نبردارم از پشت بور / بنیروی بازو و نیروی زور
مگر بخت نوشاد و روشن کنم / برایشان جهان چشم سوزن کنم

بسی آفرین خواند پیران برو / که ای شاه بیدار دل راستگو
بکام تو گردد همه کار ما / نماند بسی بیت پیکار ما

وز آنجایگه لشکرش برگذشت / ببر پرده و خیمه بر کوه و دشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / دگر نامداران توران زمین

ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر مرغ بگذار نام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیرزن

بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر آزرم و کین آمدند
چو کاموس مرد افکن شیر مرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد

همان اشکسی و شنگل ارجمند / ز سقلاب چون کنده و شاه هند
بسی رزم زد او با هر کسی / وز ایران دگر گفت هر کس بسی

وزان پس بران رای او شد درشت / که یکسر بکوشید پشتا پشت
برفتند یکسر بآرام خویش / بخیمه بخفتند با کام خویش

چو باریک شد روز و تابنده ماه / ز تاریک زلف شبان سیاه

بنزدیک خورشید چون شد درشت / برآمد پدید از آب و بر زد پشت

سپاه دو کشور درآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
دگر گفت پیران که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ

کمان برد باید که پیران ببود / که بی او نباید به بند آزمود
همه یکسان رزم پیش آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم

گر امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام جستیم و ننگ آوریم
و دیگر که فردا ز افراسیاب / سپاه اندر آرام جوییم و خواب

یکی رزم باید همه هم گروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز ده کشور آید سراسر ز دشت / بخواب اندرون نشاید گذشت

چو برگشت رستم هم اندر زمان — سواری فرستاد خاقان همان
گران مایه تر بیرون کشید — همه تیر تا پر در دم کشید

همه لشکر آن هم بر آراسته شد — پر از سر بسر نیزه پیدا شدند
چو خاقان چین روی پیچان بتیر — نگه کرد بر نامداران سپه

به پیران دگر گفت کین مرد کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فر و پایه — ز گرد و گشتان کهترین پایه

کنون تیز با نیزه ایشان یکیست — دل کوه با جنگشان اندکیست
فراوان بگفتی چرا این سخن — همی خوار کردی ز ایران تو این

بدو گفت پیران که ایران سپاه — کسی راندانم بدین پایگاه
کجا ئیست او بکه از بند رخت — ندانم چه دارد به دل شوربخت

از ایرانیان گیو و طوس است مرد — که با فر و برزند روز نبرد
در آورد با ما بسی ترش و طرش — جهان گرد بر گوهر آبنوس

با ایران ندانم که این مرد کیست — بدین لشکر آورد اینجا کریست
شوم تا بپرسم به پرده سرای — بیارند نامش نبالکام جای

سپه پیر اندیشه و روی زرد — بپرسید از آن نامداران گرد
به پیران دگر گفت تا مان کرد — که دشمن ندارد خرد سند خوید

بزرگان ایران گشاده دلند — که از روز آهن همی بگسلند
کنون تا بیاید ز ایران سپاه — همی بر خروشند از آن رزمگاه

بدو گفت پیران که هر چند یار — سپه بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست — دگر کین مرا دل بر و خاک نیست

چنان دان که جنگی چو از طوس نیست — ز بهروز گر کین چو کاموس نیست
سپه را دو تا رزم گر آیت بیش — بگوید بهر کس بدان کام خویش

وز آنجا که زد گاه کاموس تخت — بنزدیک منشور و طوس رخت
دگر گفت امروز رزم زرگ — برفت و پدید آمد اندیشه گرگ

بزرم اندر گشته شد اشکبوس — از آن شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زان سپاه پر از بیم شد — گران لشکر ما پر از بیم شد

بیالای او بر زمین مرد نیست — بدین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی بر اندر گذشت — برزم اندر آن پیل ژیان برگذشت

همانا که آن پیل جنگی بوی — که چندی همی بشمری توزوی
پیاده بدین جنگ گاه آمدست — بیاری ایران سپاه آمدست

بدو گفت پیران که او دیگر است — سوار و سرافراز و کند آورست
ز پیران بپرسید کان شیر مرد — چگونه نه خواند بدشت نبرد

گرایدونکه آید به پیش سپاه — مرا رفت باید باوردگاه
بدان گفت پیران که آن جو دماع — که او اید را اید که نه ز رزم یاد

یکی مرد بینی چو سرو سهی — بدیدار دو بار نیب و باغ رهی

بپا ز رزمگاها که او از اسپ باب — ازو گشت پیمان و دیده پر آب

یکی رزم ساز است چپ و راست — کی او بپرورد ش اندر کنار
تخت او بر و سوی شیر روت — بکین سیاوش کند کارزار

سلیح ورا بر شه به کسی — شش روز دارد به پیل ژیان
زمان کرده اندر آمایش بسی — برزم اندرون جوشن آبد میان


کشانی هم اندر زمان جان بداد
چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نگه کرد کاموس و خاقان چین
چنان برز و بالا و آن زور و کین

پیاده به از چون تو پانصد سوار ... بدین روز و آیین و این کارزار
چو نازش به اسب گرانمایه دید ... کمان را به زه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسب اوی ... که اسب اندر آمد ز بالا به روی
کشانی بدو گفت با تو سلیح ... نبینم همی جز فسوس و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان ... ببین تا هم اکنون سر آری زمان
بخندید رستم به آواز گفت ... که بنشین به نزد گرانمایه جفت

سزد گر بداری سرش در کنار ... زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زه کرد زود اشکبوس ... تنی لرز لرزان و رخ سندروس

به رستم بر آنگه ببارید تیر ... تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را ... دو بازو و جان بداندیش را

کمان را بمالید رستم بچنگ ... بزه کرد و بگزید تیر خدنگ
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس ... سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده ... فلک گفت احسنت و مه گفت زه
خدنگی برآورد پیکان چو آب ... نهاده بدان چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست ... به چرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست ... خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفار زه برد نزدیک گوش ... ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو بوسید پیکان سر انگشت او ... گذر کرد از مهرهٔ پشت او

برانگشت و پیکان در آغوش باد ... [illegible]
ولی ... [illegible] ... ز بالا اندر آمد [illegible] پشت

پر از درد دل از غم ... شان ... خروش از صف ... [illegible]
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه ... که دارند پیکار ترکان نگاه

نبد کارگر تیر بر گبر اوی ... ازان تیز تر شد بر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس ... زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران ... غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه ... بپیچید زو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس ... بزد اسپ کاید سوی اشکبوس
تهمتن برآشفت با طوس گفت ... که رهام با جام باده ست جفت
بمی در همی تیغ بازی کند ... میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس ... سواری بود برتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار ... من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه را ببازو فگند ... ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای ... هم آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند ... عنان را گران کرد و او را بخواند
بدان گفت خندان که نام تو چیست ... تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام ... چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد ... زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی ... بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی ... که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد ... سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ ... سواره درآیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار ... پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس ... که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من ... بدان روی خندان شوند انجمن

بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
پیاده گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردان دگرگون سپاه

خروشیدن زنگ هندی درای / همی دل برآورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل

بچشم اندرون روشنایی نماند / دگر بار روان آشنایی نماند
پر از خاک شد گوش و چشم سپهر / بپیچی که تا بر که گردد بمهر

چگونه بود بخشش آسمان / کرا از بزرگان سر آید زمان
درنگی نبودم براه اندکی / دو منزل همی کرد در خشم یکی

کنون نیز آن بارکش کوفته / ز راه و ز رنج اندر آشفته
نیارم برد گرد و نبرد بسیچ / شدن جنگ کردن ببیش کسی

یک امروز در جنگ یاری کنید / برین دشمنان کامگاری کنید
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروشش آمد از نای و گاودم

برآراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شد یکسره

بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بکردار دریا ز تیغ / که کس از یلان جای خویشتن باز دید

ببستند پیلان تا پیش کوه / بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانکه دریای دم / از ایشان نبودی چو یک هیچ هم

کشانی و چینی زره شد سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
جهانی ز ترک و ز سقلاب و هند / کشانی و هیری و بردعی و سند

ز پیلان و از آینه تخت عاج / همان یاره و افسر و تخت و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه زیبا سرشت

بدان کوه سرمایه اندر گرفت / ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ چهر / چه بازی کند برگشته سپهر

خروش آمد از کوه و دل بد نکرد / بنه بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام / بیکجای یکسان نشسته ایم

فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم همی لشکری بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ازان کوه بر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
یکی نیزه از روز لشکر گذشت / ز بهرام و گیو آن سخن در گذشت

ز جوشن سواران و زخم تبر / دگر کوه خارا برآورد سر
همه تیغ و پیاده رخ کشته لعل / خروشان دل خاک در زیر نعل

دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خشان برید کفن
برفتند از انگونه شیران نر / عقاب دلاور برآورد پر

نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
بلشکر دگر گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد

همه گرز و تیغ و کمند آوریم / بدین رزمگاه بلند آوریم
جهانجوی را دل بجنگ اندرست / دگرنه سرش زیر سنگ اندرست

دلیری بهر نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس
پیاده که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی بر خروشید بر سان ابر
جهانجوی در زیر فولاد بود / که جانش برتر توی باد بود

بنه کاویکی

چو از کوه بفروخت گیتی فروز ... دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید ... بدندان لب ماه در خون کشید

تبیره برآمد ز هر دو سرای ... بجستند گردان لشکر ز جای
سپهدار با مهان به پیش سپاه ... پیامد دگر گرد هر سو نگاه

که ایرانیان را که یار آمدست ... کرا گاه و جنگ و شکار آمدست
ز فیروزه دو پا سراپرده دید ... ز داوان بکرد و اندران خیره دید

درفش دهستان سیه پیش پیش ... همان اختر کاویان کاوپیش
سراپرده دیبه دیگر سیاه ... درفش درفشان بکردار ماه

پیامد پر از غم به پیران بگفت ... که بشنو ز با رنج بسیار جفت
ازایران دم دار و بانگ خروش ... ز داوان ز هر شب فزون بود دوش

بشنا ز خیمه بر رستم براه ... بلشکر ز جای کم آمد نگاه
ازایران مرا دان سپاه آمدست ... بیاری بدین رزمگاه آمدست

ز رو با یکی سبز پرده سرای ... یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بکرد اندرش زابلی ... سپهدار و با خنجر کابلی

گمانم که رستم ز نزدیک شاه ... بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که مرد و رکار ... اگر رستم آمد بدین کارزار

ز کاموس ماند نه خاقان چین ... ز شکل نه گردان توران زمین
چه مانده ز لشکر که اندر کشید ... پیامد سپه را دگر بنگرید

وز آنجا دمان سوی کاموس شد ... بر زنگ شور و رف و طوس شد
که شبیکه از ابر بر شهم نگاه ... بگشتم همه گرد ایران سپاه

بیاری فراوان سپاه آمده ... برنامور کینه خواه آمده
گمانم که آن رستم پیلتن ... که گفتم همی پیش این انجمن

برفت از در شاه ایران سما ... بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای بخرد ... دلت یکسر اندیشه بد برد

چنان دان که گیخسرو آید بجنگ ... بنا شد که باید فراوان درنگ
نه همی تو پیکار زهر وان کنون ... شده دشت یکسر چو دریای خون

دل پهلوان زان سخن شاد گشت ... ز اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست ... روان را بآب دلیری بشست

سپه را همه ترگ و جوشن بداد ... همی کرد گفتار کاموس یاد
وز آنجایگه نزد خاقان چین ... بیامد بپوشید روی زمین

بدو گفت شاها انوشه توی ... هنر را با دیده بر تو توی
براندی تو از راه دشوار دور ... خریدی دگر رزم ما را بسور

بدینسان که از رزم افراسیاب ... گذشتی ز کشتی و دریای آب
سپاه از تو دارد دگر پشت گشت ... چنان کن که از کوه توران بهشت

بیارای پیلان و زنگ و درای ... جهان را ز آواز کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه ... تو با پیل و با کوس در جلگاه

نگه دار پشت سپاه مرا ... بیارا مدر اورنگ کلاه مرا
دگر گفت کاموس جنگی بن ... که تو پیش رو باش از انجمن

یکی سخت سوگنده های گران ... بخوردند و بر آمیخت کز اندران
که امروز من جز بدین گر بجنگ ... بجویم دگر بار و از ارسنگ

چو بشنید خاقان ز ایشان خبر ... که گیتی ندارد تن خاک پای
زبانگ سپه تیره زمین و سپهر ... بپوشید گوش و بپیکند مهر

روان توزان درود بی دریاد
همه رفتن با برآورد باد
وزان سو چو آگاه شد طوس و گیو
از ایران برزده سواران نیو

که رستم بکوه هماون رسید
مراورا جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد بر دو رهای
خروشش آمد و نالهٔ کرنای

چو آمد درفش سپهبد پدید
شب تیره لشکر برستم رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند
جهان لب پسته و دل گشاده شدند

خروشی برآمد ز لشکر بدرد
ازان کشتگان در بجنگ نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست
ز نوی بکینه میان را ببست

بنالید ازان پس بدرد سپاه
چو آگه شد از کار آوردگاه
فریبرز کاوس با طوس و کوس
فراوان زده خیمه نزدیک طوس

بسی پند با داد و گفت ای گوان
بپیش آمد امروز رزم گران
که اینست آغاز و انجام رزم
خرامش کمانست و شمشیر رزم

سراپرده زد گرد گیتی فروز
پس پشت او لشکر نیمروز
بگرد اندرون خیمها ساختند
درفش سپهبد برافراختند

رسیدن رستم بکوه هماون نزد ایرانیان

نشست از بر تخت بر پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

زیکدست بنشست گودرز و گیو
بدست دگر طوس گردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و گنج و سپاه
ز گردنده خورشید و تابنده ماه

فراوان از آن لشکر نامدار
بگفتند با رستم تاجدار
ز کاموس و منگل ز خاقان چین
ز منشور جنگی و گردان کین

ز کاموس خود جای گفتار نیست
که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ
که گر بر سرش گرز بارد ز میغ

ز پیلان جنگی ندارد گریز
پرش پر ز کینست و دل پر ستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست
چو او گو یکی لشکر آرای نیست

ازینگونه تا پیش دریای شهد
درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز ترک و ز چینی خود اندازه نیست
برین دشت یکسر دم ماکاه

همه دشت خرگاه و پرده سرای
ز دو پای چندین گروه بپای
ازیدر اگر پهلوان سپاه
نکردی کنون کار کشتی تباه

سپاس از خداوند پیروزگر
که او آورد رنج و بختی ببر
تن ما بتو زنده شد بیگمان
بنو ایچکس را امید زمان

ازان کشتگان یکزمان پهلوان
غمین گشت و گریان و تیره روان
وزان پس دگر گفت کای پور شاه
بود تا پریزه خاک سپاه

نه بینی بجز کرم بی تاب و رنج
برینست رسم سرای سپنج
گرانست کردار گردان سپهر
گهی زهر و رنجست و گه نوش و مهر

اگر کشته یا مرده هم بگذریم
بزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آمد زمان
مشو تیز با گردش آسمان

جهاندار پیروزگر یار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم
جهان را بایران نیاز آوریم

بزرگان بران خواندند آفرین
که ای افسر و تخت و شمع و نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد
دل شاه پیروز بی تو مباد

خروشیدن دیده‌بان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن‌روان
که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید بدین جایگاه
بر کوه لشکر بیاراسته شد / درفش خجسته به پیراسته شد
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
سپه را بگردار دریای آب / که کشتی بر او اندر آید بخواب
چو نزدیک شد بر سوی کوه گرد / پر از خنده رنج ز انبوه گرد
کنون لشکر کشن زور آورست / نه هومان و پیران و آن لشکرست
بپیوندمی یال و برز ترا / بدو بازو و تیغ و گرز ترا
چو تیغ الکنی برکشید از نیام / خروشید و جوشید و برگفت نام
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / چنین شد چو جنگ دلیران بدید
خروشان بیامد بقلب سپاه / بیاری بری گرد شد کینه‌خواه
بجست اسب طوس از رکیب نژند / سپهبد بران نام زیوان کجا بند
دو گرد گرانمایه و یک سوار / کشانی نشد سیر از کارزار
چو شد دشت پرگونهٔ آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
بدو گفت گودرز کای پهلوان / همیشه ز جنگی و روشن‌روان
بیارایی از نام تو شهر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و هنر
چو دیدم همی خوب چهر ترا / همان رسم کرم و مهر ترا
بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز غمها سر اسپ تن آزاد دار
یکی را به تیر و یکی را به گنج / یکی را به نام و یکی را به رنج

ز نزدیک گودرز کشواد تفت / سواری بنزد فریبرز رفت
تو آن کن که از گوهر تو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
فریبرز با لشکر و گرد و نیو / بیامد بپیوست با طوس و گیو
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساخته قلب و جای بنه
چو کاموس شد تنگ اندر آمد بجنگ / بیامد نبودش زمانی درنگ
بیاورد و پیش هماورد رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
که ایرانیان را گه کارزار / هماورد ناورد بودی بکار
که آید ز ایرانیان جنگجوی / که با من بروی اندر آرد بروی
چو بشنید گیو آن سخن بردمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
بپیش سواران اندر آمد دژم / بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
بدانست کان مرد کاموس نیست / چو او نیزه‌ور مرد با طوس نیست
عنان را بپیچید کاموس تنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ
پس آنگه پیاده بیاورد گاه / که یکدشت با او به پیش سپاه
برین گونه تا تیره شد جای مهر / همی بود بر دشت هر گونه شور
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / تهی زد دشت و دو گرد و کوه
ازان نامداران گودرزیان / گران سو و جستی سر اندر زیان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / بتو هر چه گویی نباشد دروغ
چنانیم بی تو که ماهی بخاک / تنک اندرون پر از درد و هلاک
مرا سوگ آن ارجمندان نماند / به بخت تو فر و روی خندان نماند
که گیتی سراسر فریبست و رنج / برآید دگر چون نماید به گنج
همی رفت باید ازین چاره نیست / مرا بر تو از مرگ پتیاره نیست

زبس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در مغاک / ز گیو و ز طوس و ز رستم چه باک

پراگنده گشتند از آن رزمگاه / سوی خیمهٔ خویش جستند راه
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی گیتی پر آوای کوس

ز ایران بیامد گو پیلتن / عزیزان کاووس و آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه گشت کوه آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش / زنان آمد از بانگ ایشان بگوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / ز نامآوران کرد بسیار یاد

که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گر جان فشانم رواست / کز این مژده آرامش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ / ندارند با او سپه پای جنگ

یکایک بر آنگونه رای آوریم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرآور از خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج

همان اسپ و پیل بانان برزه / پسرهای زرین و زرین کمر
دگر زنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس

همان چتر کز دم طاوس نر / بر آن بافته چند گونه گهر
فراین نیز چندی بجنگ آوریم / چو چاره بگوییم و ننگ آوریم

بلشکر بگفت آن سپهدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه رامن کوه پر لشکر است / پر از نامداران به بند اندر است

چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کو سخن را پژوهش کند
که چون مرغ بیچاره بودم بدام / همان کار ناکام و پیکار خام

سپهبد همان بود و گردان همان / کسی را ز گردان ندیدم دمان
یکی حمله سازیم چون شیر نر / شوند از بن کوه از آن کمر

سپه گفت کین برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
ازینگونه کس پیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بنگرد

بفرمان دارندهٔ هور و ماه / تهمتن بیاید برین رزمگاه
بیاییم در پیش یزدان بپای / که او هست بر نیک و بد رهنمای

چو داری به رنج اندرون خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود گرد و افکن پیشرو

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز درد و سر پر ز باد
زره بود در پیش پیراهنش / کله ترگ بود و قبا جوشنش

ز گردنکشان لشکری برگزید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده بدیدند گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

بایران خروش آمد از دیدگاه / کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر میان انجمن

وز آن روی دیگر ز توران سپاه / هوا گشت بر سان ابر سیاه
یکی گرز همچون سر گاومیش / سپهدار با نامداران بپیش

همی جوشد از گرز ران یال و کتف / بنیزه گرانی بدو در شگفت
وز روی ایران سپهدار طوس / بابر اندر آورده آوای کوس

خروشیدن دیده

بدو گفت گودرز رستم که گفت | که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفتا جهاندیده مرد | تهمتن بفرمود ما را ببرد
بباید شد گفت اندر آن رزمگاه | نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بران رزمگاه آرمید | یکی تا درفش من آید پدید
برفت آن و گودرز با او برفت | بکوه هماون رسیدند تفت
چو لشکر پدید آمد از بارگاه | بشد دیده بان پیش آن سپاه
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت | از آن روی سوی هماون گذشت
سپهبد بگفتا بخاقان چین | که آمد سپاه از ایران زمین
ندانم که چندست و سالار کیست | چه سازیم درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای | که جایی که مهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه او با شتاب | سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه | برین دشت با خار ما را سپاه

گفت و گوی [illegible] کاموس کشانی از [illegible] رستم

کنون من زمین بر پر لشکر است | چو خاقان و منشور جنگ آورست
بیابان تا نیزها پدید آوریم | تو در بسته ما کلید آوریم
کز از کابل و زابل و مای و هند | شود روی گیتی چو چین پرند
نمانا بهتان من چه نیند | بگویی که ایرانیان خود کدام
تو ترسانی از رستم نامدار | ازو من نخستین برآرم دمار
گرشش بگرز مان من درآرم بدام | ندانم که مایه بکیش نام
تو از لشکر سیستان چند بیش | دل خویش در جنگشان پیش
یکی باره دست من اندر نبرد | نگه کن که بر خیره از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست | دلیران که اسپند نامرد چیست
بدو گفت پیران که توشه بری | همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران دگر گفت خاقان چین | که کاموس را راه داد کمین
بکردار پیش آور هر چه گفت | که با کوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان چند گفتی سخن | دل جنگجویان تو خود بدمکن
بایران نمانیم برگ و درخت | نه شاه و نه تاج و نه گاه و نه تخت
بخندید پیران که آیین | بدان نامداران و خاقان چین
بلشکرگه آمد شه و شاه و نان | برفتند گردان و گودرز زمان
چو هامان و لهاک و فرشیدورد | بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند آمد ز ایران سپاه | یکی پیش رو با درفش سیاه
زکار آگهان نامداری دمان | برفت و بپایم اندر زمان
فریبرز کاوس گفتند هست | سپاه سرافراز خنجر بدست
چو رستم نباشد از آن باک نیست | دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد | همی پیلتن راند او و نبرد
مبادا که او دیر آید بجنگ | اگرچه که کاموس گرد و پلنگ
نه رستم که از سیستان لشکر است | فریبرز را خاک و خون در خورست
دگر گفت پیران که از شهر گاه | شدم سیر و نیرادم از خورد ماه
که چون من شنیدم که ایران سپاه | خوابید و آمد برین رزمگاه
که شد جان و منوچهری پر ز درد | برآید یکی از دلم باد سرد
بدو گفت گلباد کین در خورست | مرا باید از طوس و رستم گریست

بسازیم یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و دشت تنگ آوریم
بایران گذاریم این رزمگاه / نمانیم تاج و نه تخت و نه شاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / ز جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک خورد و پیر و جوان / نمانیم کیا رنگ و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بیهوده روز چندین چه باید گذاشت / غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یکی لب گشاده بد اندر سپاه / که ایشان برانند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بر دمد / سپه حمله باید که اندر جهد
تهی گشته بینی ببالای کوه / تو فرد از گردان ایران گروه
از آنسان کز ایرانیان سر بسر / نه بینند ازین پس مگر مویه گر
بدو گفت پیران جز این راه نیست / بگیتی بجز جنگ کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیر اوژن افکند بن
بکشند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر گنبد لاجورد / پر از پرده زرد و دو دیبای زرد

رسیدن فریبرز بکوه هماون و مدد با ایرانیان

خروشی بلند آمد از دیدگاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد از دور نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
از ایران سپه یکسر چهر چهر / همی تابد از پشت چرخ ماه و مهر
چو بشنید گودرز کشواد گشت / همان چرخ سرش از آزاد گشت
بجنبید گودرز بر جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد جلیننده دل راه جوی
چو ناگه بنزدیک ایشان رسید / درفش سپهدار فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیشرو / پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر / همان لشکر افروز و ایشان دلیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / بیاراید گودرز چون نوبهار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندری ناگزیر
زکین سیاوش تو داری زیان / دریغ آن سواران گودرزیان
از ایشان ترا نو بپیار باد / پر از بخت دشمن نگون باد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ازان نامداران بیارید گودرز خون / که بودند خسته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی بر سرم هر زمان بد رسد
درین جنگ پور و نبیره نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
فراموش کن کار آن کارزار / کنون چیست رزم و کنون چیست کار
سپاهیست چندان که بر دشت و راغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با او سپاه / چو موی سیاهست بر چرخ ماه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / که خود بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غم خود نگردد دم از پشت راست
فریبرز گفت از پس من بجای / بیاید بودش جز از جنگ رای
شب تیره را تا سپیده دمان / بیاید بجوید بره بر زمان
کنون من کجا کیم آرامگاه / کجا دارم این کار را پایگاه

بدو گفت گودرز

پر از برج ماهی بر آورد ماه   بدرید تا ناف شهر سپاه
بیامد دمان دیدبان سوی طوس   دراغوش شد روی چون سندروس

بدو گفت کای پهلوان سپاه   ازایران سپاه آمد از رزمگاه
سپهبد دگر گفت با مهتران   که ای نامداران و گُندآوران

چو بار آمد اکنون بگوییم جنگ   کجا باشتابیم وکه با درنگ
به پیروزی بینم دل کو پلتن   بیاری بیایید برین انجمن

ازان دیدبان گشت روشن جهان   همه مرده داد از دلیر جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ   خروش آمد از دشت و آواز کنک

چو خورشید بر دشت لشکر کشید   شب تار شد از زمین ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین   خردمند شایسته باورین

چنان راند امروز دل کین و خواست   که او بر سپه بر سر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای   ز نالیدن کوس با کرنای

ز پیلان نهادند بر پیل زین   سپاه آراست دیگر بدو پای چین
زبرجد نشانده برون اندرون   ز دیبای زربفت فیروزه گون

بزرین ستام و جناغ پلنگ   بزرین درای و جرسهای رنگ
ز افسر سر پهلوان زرنگار   همه پاک با طوق و با گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش   چو بازاردان ازان سرخ و زرد
بپایی برفت اندران دشت و هم   کز ایشان همی آرزو خواست بم

سنانهای رخشان و جوشن سیاه   شده روی کشور ز لشکر تباه
برفتند شاهان لشکر زجای   هوا پر شد از ناله کرنای

ببستند گردان ایران میان   سپاه ورد گیو اختر کاویان
چو از دور طوس سپهبد بدید   سپاه آنچه دیدش برزه کشید

ز آوردگه تا پس شیغ کوه   سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس منشور خاقان چین   چو قنود چون شاخ گل بر چمن

نظاره بکوه و هامون شدند   نه بر آرزو ز دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید   خروش سواران ایران بدید

پسند آمد و گفت اینک سپاه   سواران مردافکن رزمخواه
سپهدار توران دگر گونه گفت   هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهبد پی چاره پوشد بکار   بر آب تا زد بر روزگار
ازان به که بر خیره زور آورد   هنرهای دشمن کند زیر گرد

ندیدم سواران و گردنکشان   بگردی و مردانگی زین نشان
ورا گفت چون کز ایران سپاه   بگیریم پا و اندرین رزمگاه

به پیران چنین گفت خاقان چین   که اکنون چه سازیم ازین دشت کین
بدو گفت پیرانکه راه دراز   بپردی و دیدی نشیب و فراز

بیابان تا پسین روز اندرین رزمگاه   بیاشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنیم آنکهی بر دو نیم   پراکنده کنون روز پیکار دیم

بپایند شبگیر تا نیمروز   بر ده سواران گیتی فروز
بروپین و خنجر به تیر و کمان   همه رزم جویند با بدگمان

شب تیره آسود کار جنگ   برم تا بر ایشان بود کار تنگ
نمانیم کآرام گیرند هیچ   سواران و من با سپاه و بسیج

بدو گفت کاموس کین رای نیست   بدین موشی اندر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه سنگ   چرا باید جست چندین درنگ

بپدرود کردن ز رنج سر کسی ببوسم بیارم ز مژگان نمی
نهادند زین بر سمند جهان خروشی آمد از دیده اندر نهان

که ای پهلوان جهان شاد باش ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد پدید آمد و روز شد لاجورد

فراوان درفش از میان سپاه برآمد بکردار تابنده ماه
بپیش اندرون گرگ سگزیی یکی ماه پیکر زدود اندکی

درفش دراز اژدها پیکرش پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز نوشه بدی ز دیدار تو دور چشم بدی

چو گفتارهای تو آمد بجای بدینسان که گفتی بپاکیزه رای
بجنبشت چندان که آید بچیز کزین پس نیازت نباید بچیز

وزان پس چو نزدیک ایران شویم ابا نزد شاه دلیران شویم
ز اسپش بجستش ببوم ناگهان بپرت برفرازم بقدر از جهان

ز بهر من اکنون از این دیدگاه بباید شدن نزد ایران سپاه
دگر گفت با دیدبان پهلوان که اکنون نگه کن بر دشت بیدان

دگر بار رهبر ز کوه بلند که ایشان بنزدیک ما کی رسند
بدو داد پاسخ که فردا پگاه بکوه هماون رسیدند آن سپاه

وز آن روی پیران بکردار گرد همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بگرده بیاید بپیش بگفت آن کجا رفته از کم و بیش

چو بشنید هامان بخندید و گفت که شد پیکان بخت پیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه چو ابر اندر آمد بدان رزمگاه

بزرگان ایران از اندوه و درد رخان زرد و لبها شده لاجورد
بیاید ز گردان همه کوه پراکنده گشتند گرد کوه

بهر جای کردی یکی انجمن همه موی برکنده بر خویشتن
که از رای دلیران خسرو نژاد کز ایشان بایران نگر دید باد

کنون کشتگان کام شیران بود زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با پیر نگو گفت ر که بر خیز و بکشای راز نهفت

برو تا بر کوه و تیغ بلند ببین تا کی و چون و چند و چند
همی برکند ایمن ره آن سپاه که دارد سپه را پره دستگاه

بشد بیژن گیو با تیغ کوه برآمد ز انبوه دور از گروه
بپیکر و از آنکه بدرشو نگاه درفش سواران بهر جایگاه

بیامد بسوی سپهبد دمان دل از غم پر از درد و دل خسته دان
بدو گفت چندان سپاه هست و پیل که روی زمین گشت بر سان نیل

درفش و سنان از خود اندر نهفت خور از گرد بر آسمان یاره نیست
اگر بشمری نیست اندازه مر همی از پی تیره شود گوش کر

دگر گفت کز گردش روزگار نبینم همی جز غم و کارزار
بسی کشته اندر فراز و نشیب نیاید بر و بوم دگر خود نهیب

کنون چاره کار ما را بجست اگر چه سلاح و سپاه اندکیست
بیازیم امشب شبیخون کنیم زمین را ز خونشان چو جیحون کنیم

اگر کشته آییم در کارزار سپهبد بد و چون بود روزگار
نگویند بی نام کردی بمرد مگر زیر خاکم نباید سپرد

بدین رام شد پهلوان سپاه هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر نه بهرام پیدا از کیوان نه تیر

بهرام نه

چو برگشت خم رفت آفتاب — دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند — براه بر نداز زمی بپوشند
اگر پیلتن نیست شادمان — شدم بیگمان از بد بدگمان
اگر شان به یکبار بار آمدست — وگر دانکه بد روز کار آمدست
تو ایران سپه را همه گشته گیر — وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه — وگرنه بد آید بما زین سپاه
سواران توران همه تیز گور — بکوبند سرمان بنعل ستور
بدو گیو گفت ای سپهدار شاه — چه بود ست که اندیشه کردی تباه
از اندیشه بد سخن دیگرست — ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراکنده ام — جهان آفرین را پرستنده ام
و دیگر که بخت جهاندار شاه — خداوند شمشیر و تاج و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز — که آید ببد خواه ما زین نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه — بدین نامه خود سر آید سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید — که از شب دمد روی روز سپید
یک امروز کز ما بخفت جنگ — مکن دل ز اندیشه بر تیره تنگ
نه بستند بر ما در آسمان — شوید نشان از بد بدگمان
اگر بخششش روزگار بلند — چنان پست بر ما که آید گزند
ز پر مهر و اندیشه نابکار — ز ما بر نگردد بد روزگار
یکی کنده پیش آریم گرد سپاه — چنان هم بود در سپه وین راه
همه تیغها جنگ را بر کشیم — سپه روز دیگر گشنه ار کشیم
چو پنهان ما چیست آغاز شان — برهنه شود بی گمان راز شان
سپه دار و گودرز و برگو و شیغ — برفت و سپاه از و روگرده
چو خورشید گردان گنبد بگشت — ز بالا دگر سوی خاور گذشت
برآری خروش آمد از دیدگاه — که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد — سراسر بپیمان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش — ز بس سال و بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز و گفت — که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش از اندوه بسان تیره گشت — چنان شد که جا جسته گردد تیر
دگر گفت که اختر روزگار — مرا بهره این آمد و کار زار
ز گیتی مرا شور بخت و بد — پراکنده بر جای تریاک زهر
پسر ها پسر داشتم لشکری — به شاه نام بردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد — ز من بخت پیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید — سیه شد مرا روز بخت سپید
ز دادی مرا کاشکی خود مادرم — بگشتی سپهر بلند از برم
دگر گفت با دیده بان پهلوان — که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن یاران و ایران سپاه — که آرام دارند و آورد گاه
ورفش سپهدار ایران کجاست — نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت از درد و رنج — ز نیم همی جوشش و گفتگوی
ز خون زنده شد پهلوان پر ز درد — فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت ای بد اندیش کینه — وزین بس مرا خشت بالین کنید
شوم برکنم چشم و آغوش را — ببر نرم بر گیو و شیدوش را
کمان سپهر بر و گیو و رهام را — سواران جنگی و خود کام را

اگر خود نداریم پایاب جنگ
فرستیم نزدیک افراسیاب
بر ایشان کنم روز با تار و تنگ
نه آرام جویم نه خورد و نه خواب
کسانی که پیش از ایشان برین
کنم پای و گردن به بند گران
ز لشکر هر آنکس که آید بدست
پر آنشان ببرم بشمشیر پست

بسوزیم و بوم خاک ایشان بباد
یکی بهر از ایشان فرستیم بلخ
بگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
بر ایرانیان کنم روز تلخ
بسه بهر از آن روز آرام سپاه
کنم روز روشن بر ایشان سیاه
دگر بهره بر سوی کابلستان
بکابل کنم خاک زابلستان

بیم بهره بر سوی ایران برم
بر و بوم ایران نمانم بجای
بایران بزرگان و شیران بام
که نه دست باد از ایران نه پای
زن و کودک خرد و پیر و جوان
نمانم که ماند کسی با روان
بگفت این و دل پر ز کینه برفت
همی بود پیشش گزینی بگفت

بلشکر بگفت هامان گرد
بباید که ایشان بسی بد رنگ
که دلها ز کینه نباید سترد
گریزان بر آرند از آن کوه تنگ
که دو روز رو ز رنج بر بنشید
دو دیده بکوه هماون نهند
کنون کوه و رود و در و دشت و راه
جهان تا نشسته پر از فرش سیاه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید
ز دو پای پیچید و از بر بیان
در و دشت از گرد اسبان ندید
درفش ز بر گوشه در میان
جهان پر سراپرده و خیمه بود
ز ده پنج و رزد و نقش و کوه
فرو ماند از آن کار و آنگه بگفت
لبی با دل اندیشه اندر گرفت

که این خود نبشتست یا زر نگار
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت
سپهر برینست یا چرخ و ماه
بماند از بر و بال او در شگفت
بیامد بنزدیک خاقان چین
پیاده ببوسید روی زمین
بپرسید بسیار و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت پنج که با پهلوان

سخن گفتن پیران با خاقان چین از ایرانیان

نشستیم دگر شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس کز ایرانیان
که دارد نگین و که دارد کلاه

کدامند جنگی و گردان کدامند
نشسته ابر کوه بهر چه اند
بدو داد پاسخ دگر پهلوان
که پیداست و دل باش در روشن اوان
درود جهان آفرین بر تو باد
که گردی برسش دل بند شاد
ببخت تو شادانم و تندرست
روانم همی خاک پای تو جست

از ایرانیان آنچه پرسید شاه
یکایک بدو گفت بیور ز راه
بماند از آن کار چندینه جنگ
ندیدند از آن جنگ جز چاره تنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند
گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مرد دلیر
بهامون نترسند از پیکار شیر

بزرگان چو گودرز و گشوادگان
چو گیو و چو رهام و آزادگان
بسی بخت سرافراز خاقان چین
سپه را بسنده پسر را بخوان
بهامون نیاید بهنگام صف
ندارند جز سنگ خارا کفت
بدو گفت خاقان که نزدیک من
بباش و بیارای یکی انجمن

یکم روز با کام دل می خوریم
غم روز ناآمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ و بهار
بهشتست گفتی ز رنگ و نگار

اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مگر کامگاری دهد
درایدون که داد اور آسمان / بشمشیر بر ما سر آید زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد شمار اندرو روز دم
مرا مرگ خوشتر ز نام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
بدین بر نهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افگند بن
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ

آمدن کاموس کشانی و خاقان چین [illegible] به پیش پیران

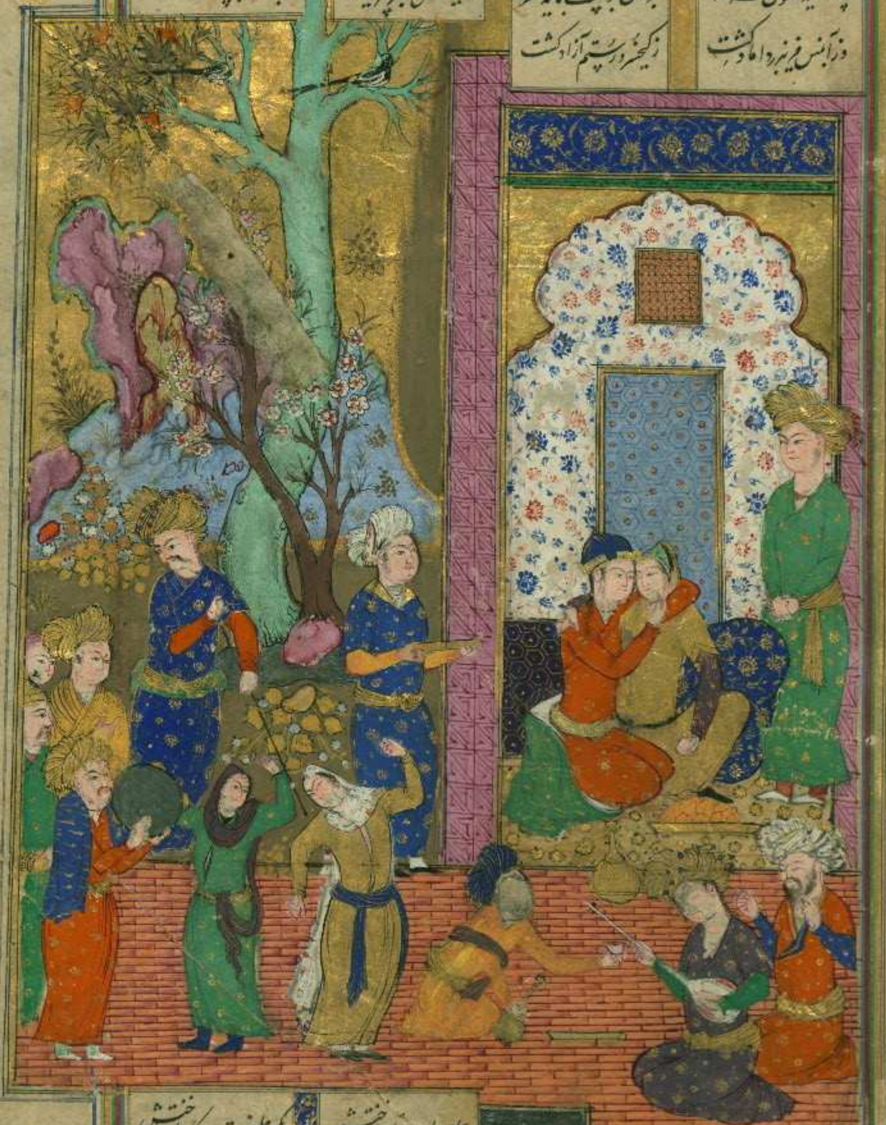
بپیران فرستاده آمد ز شاه / که نیزا ز دری چند آمد سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین / که لشکرش دگر بر نتابد زمین
سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان ز روز نبرد
یکی مهتر از ماوراء النهر / که بگذارد از چرخ گردنده بهر
سپهبد پرواران و کاموس نام / بر آرد ز گودرز و از طوس کام
ز برمز و از مرز سنجاب و روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
بخست اندر آییم بخاقان چین / که تا جنبش مهرست و گشتن زمین
چو منشور جنگی که از شمع ادی / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیر زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود باشد بهار آورد / گل و سنبل از جویبار آورد
دگر گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شد شاد پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / نمانم با ایران بر و بوم رست
پر از درد و از رنج و کین خواستن / بر آسوده از لشکر آراستن
با ایران و توران و بر خشک آب / نبینم جز از کام افراسیاب
ز لشکر ابر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کیمر تا بر رود دهشد / درفش سپاهست و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد / چو جنگ آور کانی سپهبد نبرد
چو شکاره و قرچه و شکل مهند / هوا دوربین پر ز نقش و زند
جوانی چو فرطوس لشکر فروز / کهار کهانی کو گرد سوز
به شمران شکنی دگر گرد بهر / پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر / گزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دلش بود مرده و بدان زنده گشت
بهومان دگر گفت پیران که من / پذیره روم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ازین آمدن بی نیازند سخت / خداوند تاجند و زیبای تخت
ندارند کس کم ز افراسیاب / که با گنج و تختند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامند و ترکان که اند
کنم آفرین نزد خاقان چین / دگر پیش لشکرش بوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم شکل و طوس را
چه باز آیم امید بستن میان / برآرم دم از دوده ایرانیان

فیر برزد در پیش او لشکری / چو بودند بر آسمان مشتری
چو خورشید تابنده بنمود چهر / نهان شد شب با دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برآورد لشکر ز جای
برآمد نشسته جهان جهاندار شاه / دو فرسنگ با او بپیمود راه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی
بشد داغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد گهی نیم کوس

خواب دیدن طوس نوذر و بگودرز گفتن

چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر آن شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را از ایدر ببار / که فیروز باشی تو در کارزار
ز گودرزیان تیز غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم / ندانم دگر باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بپاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
دگر گفت پیران به هامان که جنگ / همی جست باید چه جویی درنگ
نه لشکر بدشت نبرد اندرست / تن اسب ما زیر بار اندرست
بدو گفت هامان که شیری مکن / نه زور و شتابست و گاه سخن
سه تن و دو شب با خوار مایه سپاه / برفتند یکباره از رزمگاه
چو شیران جنگی دمادم رمه / که از کوهسار اندر آید دمه
همه دشت را جوی خون یافتیم / پر از نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و سنگ / همه خاک بوینده بر پاش سنگ
بمان تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که یابند راه / دو رویه بس پیش آن رزمگاه
چو بر رخ دشمن بجنگ آیدت / بروزی که جای درنگ آیدت
چرا جست باید دگر کارزار / طلایه بر این دشت بس ده سوار
بیاییم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک یا سنگ خارا خورند / چو روزی سرآید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سپر از کمر / بخواب و بخور زود بنهاد سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن درگذشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست / خور و بارکش زیر ما لاغرست
سپه را خورش بس فراوان نماند / بجز گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم

چو فرماید اکنون شه دادگر   به فرمان او بست باید کمر
وزآن پس فریبرز داماد گشت   ز گیتی ورا رستم آزاد گشت
فرنگیس را با فریبرز یار   بکردند و پیوسته شد عهد استوار



سه روز اندران کار شد روزگار   بروز چهارم برآراست کار
همان یاره و تاج انگشترش   یکی خلعت و گاه لوستاختش
چو آن کرده شد رستم پهلوان   سوی دشت شد با دلاور گوان

تو دانی که ما را بر آن حکم نیست | اگر چه بود مهر بر آن بود نیست
بگویم ورا گر ز من بشنود | وگر پند ما را خرد بگرود

برفتند هر دو بنزدیک اوی | تهمتن ابا خسرو نیکزاد
بیامد چنین گفت پس شهریار | گرامی ز پدر وز جان یادگار

بهر نیک و بد هر پناهم تویی | منم چون یکی بنده شاهم تویی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه | وگر کوشش رزم و آوردگاه

سر چندین زبرگان ایران چنین | تبه زان [illegible] بیم و کین
بایران [illegible] | نبینی [illegible]

ز پیوستگی او خواهم سپاه گران | تو بود رستم زالشان کاردان
فریبرز را شاه پدرود شاه | چو رستم وگر پهلوی کینه‌خواه

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز چیز و چو بشنید مادر سخن | بیاد آمدش روزگار کهن
زمانی همی بود با آب چشم | پس آنگه دگر گفت با تاب و خشم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ازان پس که پیلتن پهلوان | بدو گفت کای نازش خسروان
ز پاکی که پیوسته با گوهرست | که کم باد از جهان دشمنت

اگر بشنوی پند و اندرز من | [illegible]
جوان کی شکیبد ز جفت جوان | [illegible]

که مردان برای زنانند زن | فزونتر ز فردش بود خواستن
ازان پس دگر گفت با پیلتن | که ای بهترین سرور انجمن

بدو زنها یاد کن

فریبرز گفت ای یل تاجبخش | خداوند کوپال و رخشان درفش
یکی آرزو دارم اندر نهان | نیارم بکس گفتن اندر جهان

مگر با تو ای پهلوان زمین | که بادا ز یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه | وز آزادگان و بزرگان کلاه

بدان ای سرافراز ایران‌زمین | پس از او ز تخت و کلاه و نگین
سیاوش ز دردار او دژم | ز یک تخم و از یک نژاد و گهرم

زنی کز سیاوش چنین ماند باز | ازان پس ای گرد گردن‌فراز
نه درخورد این پر آهوی ناب | چنین بی زنی بی پسر بی کلاه

بدو گفت رستم که فرمان تراست | بسازم من این را چنانک هواست
یل پهلوان شد بر شهریار | بدو گفت کای خسرو نامدار

یکی آرزو دارم اکنون ز شاه | سخن تا بپرسد ازو تخت و ماه
نخواهم ز چیز و ز پیمان و هیچ یار | سر جای یابد کز گردن سپهدار

بدو گفت رستم که از و شاه | جهان بهره مندیت و دیو تو خوار
رسیده به بر پیش زانو داد چهر | گشاده به دیدار تو فرخ چهر

فریبرز را کار پیش آر دو کان | چو او کس نباشد ز شه زادگان
همان با فریبرز بستند ورای تو | نبینم کسی پیش تنهای تو

یکی آرزو دارم از شهریار | که او بود نیکو ز گرد و کار
که تا خود بکین را د میان | به بندد ره و نزد ایرانیان

همی با من کاخ و در گنج او | همی گردنشان بود و رنج او
نیابد بجز دخت او هیچ | جهان خود بود ماه با آفتاب

ازین داد مر شاه را آگهی | کجا اندر آن بود راه بهی
دگر گفت چیزی درین گفتگوی | بدان با خرد مهتر نامجوی

تو تا برنهادی بسر بر کلاه … برآرام نگرد ایچ دشمن نگاه

کنون گیو و گودرز و طوس و سران … فراوان ازین مرز کنداوران

همه دل پر از خون و دیده پر آب … گریزان ز گردان افراسیاب

فراوان ز گودرزیان کشته شد … شده خاک بستر بدشت نبرد

هر آنکس که زایشان کمان رسته‌اند … بکوه هماون همه خسته‌اند

همه سر نهاده سوی آسمان … ابر کردگار زمین و زمان

که ایدر بیاید کوی پیلتن … بنیروی یزدان و فرمان من

شب تیره و کین برخوانده‌ام … بسی از جگر خون برافشانده‌ام

نگفتم سه روز این سخن با کس … نگریز یزدان فریادرس

کنون کار از اندازه اندر گذشت … دلم زین سخن پر ز تیمار گشت

امید سپاه و سپهبد بتست … که روشن روان بادی و تندرست

پرستنده باد و دولت شادمان … تن زال دور از بد بدگمان

ز گنج و چه باید فزون از گواه … ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه

بود با دل شاد و رای درست … نشاید گرفت انجمن کاین بتست

بپاسخ دگر گفت رستم بشاه … که بی تو مبادا نگین و کلاه

که با فر و برزی و با رای و داد … مدار و چو تو شاه گردون بیاد

نشنید پس چون گو کیقباد … کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بایران کنین من کمر بسته‌ام … بآرام یک روز ننشسته‌ام

بیابان و تاریکی و پیل و شیر … چه جادو و دیو و چه اژدهای دلیر

دلیران توران و مازندران … شب تیره و گرزهای گران

همه تشنگیها و راه دراز … کزینم در رنج بر جای ناز

که من ور دو بجستی بسی دیده‌ام … که روزی ز شادی نپرسیده‌ام

چو بشنید کیخسرو آواز داد … ز رنج بر نهادند دیده و دو

همه گفت بی تو نخواهیم زمان … نه از رنگ تاج و نه فر کیان

فلک زیر خم کمند تو باد … پر تاجداران به بند تو باد

ز دنیا روا از تاج و گنج و کمر … کلاه و کمند و کمان و کمر

بیاورد کیخسرو گنج و کلید … پر بدره‌های درم بردر بدید

همه شاه ایران برستم سپرد … همه گفت کای پهلوان شیرگرد

جهانجوی کیخسرو شیر بیت … پر پروران جهان زیر بیت

تو با کردواران زابلستان … دلیران و پیلان کابلستان

همی بر نگودار باد دمان … مجوی و مغزهای جستن زمان

ز گردان شمشیرزن سی هزار … ز لشکر گزین اندر کارزار

فریبرز کاوس را و سپاه … که او پیش رو باشد و کینه‌خواه

تهمتن زمین را ببوسید و گفت … که با من عنان در کابلست جفت

پس از پیر اندر شتاب آورم … مبادا که آرام و خواب آورم

سپه را درم دادن آغاز کرد … بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت بر کش سپاه … براه اندر آور به پشت و بناه

مبادا که روز و شبان نغنوی … مگر نزد طوس سپهبد شوی

بگویی که در جنگ تندی مکن … وزیب جهان پهن و کندی مکن

من اینک بکردار باد دمان … بیایم بجویم بره بر زمان

چو گرگین و میلاد کارآزمای … سپه را ز هر نیک و بد رهنمای

[illegible]

فریبرز کو

تهمتن به زابلستان و زال — شود کار ایران کنون پایمال
دریغ آن در درگه شاه جهان — که گیرند بی ما کنون با کمان

دگر گفت گستهم و شیدوش شیر — که شد کار پیکار پیلا دلیر
همی آمد آواز کوپال کوس — خروشیدن نام روبار طوس

برفتند گردان با آوازی — زخون بود بر دشت بر جای جو
زگردان بشد نیزه ور یکسوار — همه گرز ور بود و شمشیردار

چو دانست کامد ورا یار طوس — همی بر خروشید بسان کوس
بیک شد غمان گرانسنگ شیب — بلندی بدانست بار از نشیب

یکی رزم کردند تا پاک روز — چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
دگر باز گشتند مردان جنگ — کشیدند لشکر سوی کوه تنگ

بگردان دگر گفت سالار طوس — که از کرد شمع تا زخم کوس
سواری چنان کز نشاد دهم — زکینه اوزان هیچ نشنیده ام

نوزوان یا کز خوابم بخفت — که چشم بدان دور از ان در رست
پناهم بدو بیت تا جاودان — شما را برون آمدن زین میان

امیدم به دولت هرچه زود — بس ما بیاید لشکر چو دود
چو نامه بنزدیک خسرو رسید — دلش را و ران آتش نو رسید

بیاری بیاید که پیلتن — ز شیران وگر نامدار انجمن
بفیروزی و کام گردیم باز — بیاد ارگنج و آمد نیاز

سخن آنچه رفت آشکار و نهان — بگوییم بفرخنده شاه جهان
بجوی و خشنودی شهریار — که از بیم بیکیند که زو بکار

دو لشکر بجنگ و فرود آمدند — ز پیکار یکبارگه دم بزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی — بدشت دلیران پر خاش جوی

چو هامان در آمد باوردگاه — زکشته نبد راه بر دشت راه
بپیران دگر گفت امروز گرد — نبرآرزو رفت زو برنبرد

چو آسوده کردند گردان ما — ستور و سواران و مردان
یکی رزم سازم که خورشید و ماه — ندیدست هرگز چنان رزمگاه

وزآنپس بخنجر رسیدان جنجر — که پیران شد از رزم فرزوکر
سپیده بکوه تماون کشید — ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز گشواد کان — تهی شد زگردان آزادگان
ستاره بریشان بنالد همی — سالار کلبس سکالد همی

ازیشان جهان پر ز خاکست و خون — بلند اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن — خرامد بدرگاه با انجمن

برفتند از ایران دگر بخردان — جهاندیده و نامور موبدان
بپر نامه ایران زبان برگشاد — ز پیکار لشکر دگر کرد یاد

برستم دگر گفت کای سرفراز — تر ستم گران دولت دیر باز
همه سر گرایید سوی نشیب — دلم شد ز کردار او پر نهیب

توی پرورانیده تاج و تخت — فروغ از تو گیرد همی بخت و تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست — سپهر و زمین و زمان زیر تست

تو کندی دل و مغز دیو سپید — زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است — زمان زتو چون مهربان مادر است

ز تیغ تو خورشید بریان شود — ز گرز تو بهرام گریان شود
ز نیزه‌ی پیکان ز رستم تو شیر — بروز بلا گرد و از جنگ سیر

دگر گفت با طوس گودرز پیر — که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
پس پشت ما بود خورد و نه پیش — یکی گشاده ره پیش نیست

کنون چون شود روز خورشید زرد — پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران گرد — ز بالا شدن زود و شب ...

بپیمان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون شود کار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم — دگر تاج گردنکشان برنهیم

که اینست انجام آوردگاه — یکی تاج یابد یکی تخت و گاه
چو گودرز بشنید طوس این سخن — پرش بود پر درد و کین کهن

ز یکروی لشکر به بیژن سپرد — دگر سو بجزداد و شیدوش گرد
درفش خجسته بگستهم داد — بسی پند و اندرزها کرد یاد

خود و گیو و رهام و چندی سران — نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار توران شدند — چو آتش بطلب سپه در زدند

چو دریای خون شد همه رزمگاه — خروش برآمد ز هر دو سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد — دل رزم جویان پر از بیم شد

چو بشنید هامان خروش سپاه — نشست از بر تازی اسب سیاه
سپاه اندر لشکر بسی کشته دید — بسی چهره از رزم برگشته دید

فرو ریخت از دیده خون بر برش — یکی بانگ زد بر سر لشکرش
دگر گفت کلباد کلاه به بود — شما را از کین نیز پایه نبود

بهر یک از ایشان زبانی بداد — بیاورد که بخشش بد است
یلان تیغ و کوپالها برکشید — سپرهای چینی بسر درکشید

ز هر سو بر ایشان بگیرند راه — کنون ار نه برگشت شیح ماه
رهایی نباید که یابند هیچ — بدیشان نباید درنگ و بسیج

برآمد خروشیدن کرنای — ز هر سو برخاستند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان — سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش افروخت از گرز و تیغ — که گفتی همه گرز بارد ز میغ
بشد تار و شمشیر گرد سپاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز خوشی تو گفتی بابر اندرند — ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر دگر گفت هامان که کس — ازین مهتران نفکند هیچ کس

همه پیش و پس لشکر آورند — نباید که خسته به تیر آورند
دگر گفت با گیو و رهام طوس — که شد جان ما پیکان بر فسوس

مگر گرد کار سپهر بلند — رهاند تن و جان ما زین گزند
دگر نه به پر عقاب اندریم — دگر زیر دریای آب اندریم

یکی حمله بردند سر بسر بهم — چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه کوس و نای — خروشیدن زنگ و هندی درا

ندیدند کس یال اسب دمان — ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
دگر گفت با ماه بادا آشیانه — که نه جای جنگست و راه گریز

برانگیخت از جایشان سخت اسب — که تا بر تن بدکنش بد رسید
سه جنگ آورد خوار پایه سپاه — بماند به میدان آن رزمگاه

ز شیدوش و از بیژن گستهم — بسی یاد کردند بر پیش و کم
وزان داوران رستم گرشید یاد — گرا داد او در جنگ بر جای داد

نیاید ره بیکار جنگ آمدیم — که پیره به کام نهنگ آمدیم
که تاری کسی را ز ایران سپاه — بدی یار ما اندرین رزمگاه

تمق بازان

چنین گفت هامان بگودرز و طوس / گریزان برفتید با پیل و کوس
سوی شهریاران کین آختن / بدانگه که لشکر برون تاختند
کنون گر گزیدید چون غرم کوه / شدی جنگ آوران توران ستوه
نیاید ازین کار جز نام و ننگ / خورد خواب و آرام بر کوه سنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب / کنم از حصار تو دریای آب
تو دانی که این چاره بیکاریست / برین کوه ما را بباید زیست
بیون به پیران و چندان گروه / که اندیشه پیکار کوته بود
دگر گونه بود آنکه انداختیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاه است و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کرکس چون برد خاک زور / پدید آید از چرخ گیتی فروز
نتابید بر روی بیچاره با سپاه / شود روی هامان ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بجوشید چون گفت هامان شنید
سپاه شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر بگرد اندر آب
چو خورشید از چادر نیلگون / چنین شد بدرید و آمد برون
سپهبد بپرسش هامان رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهامان دگر گفت کز رزمگاه / مجنب و مجنبان ز جای سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپا اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید / بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیاید به نزدیک یاران سپاه / پر از کینه دل پر گناه
فرستید ای نامداران طوس / خداوند کوپال و پیلان و کوس
کز ما میان اندر آید برنج / که تا تو همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان آنکه جنگاور اند / بدان رزمگاه است گر دیگر اند
تو چون عزم رفتن کنی بر کمر / بپا زد داوری را کنی پر
گریزان و لشکر بسی اندر میان / بدام اندر آیی همان بی‌گمان
بدو داد پاسخ سپهدار طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکند پی در جهان / ز بهر سیاوش میان جهان
بدین سان ز چندین دروغ و دروغ / برو در نگی نباشد فریب
علف تنگ بود اندران رزمگاه / ازان بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن / چو دستان و چون تهمتن از زمن
چو چندین شاه گرد در دست / نمانم بتوران بر و بوم و رست
کنون کامدی کار مردان ببین / نه کار زوبیت و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد برکوه و بگرفت راه
بدین سو ز توران بیامد گروه / سپاه انجمن گشت برگرد کوه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
دگر گفت هامان به پیران که چه / که ما را ازین کوه باید سپرد
یکی رزم سازیم کایرانیان / ببندند ازین پس بکینه میان
بدو گفت پیران که بر پای باد / نگر دوست با دادگستر نهاد
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی پی سنگ خارا ندارد نگاه
بپایند یکسر ز زنهار ما / ازین پس نجویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سپهر سرکشان خیره گشت از فسوس

بزد کوس بر خاست از دشت غو همی رفت پیش سپه پیش رو
رسیدند گردان ایران بگاه همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشادی ز ترکان برآمد خروش بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد دگر گفت با بخردان که ای پرهنر نامور موبدان
چه سازید اکنون چه دارید رای که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان همه پیر گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما شکست آمد اندر بد اندیش ما
یکی رزمگاه است با موج و کنگ ازیشان نه هنگام رزم است و جنگ
بیاید ابا لشکر اندر گرفت ز هولش سر گردنان شد شگفت
گریزان چو باد اندر آید بآب برآید ز مولیدن اندر شتاب
دگر گفت پیران که در کار جنگ شود سست پای شتاب از درنگ
سپاهی بکردار دریای آب شدند انجمن پیش افراسیاب
بکوشیم با آن سپاه گران پاینده گردان و گندآوران
وز آنجا بایران نتازیم پس که اینست رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی بدان روز و از دور دم شده روی دریا ازیشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای همه ماند بر جا و رفته ز جای
چنان دانکه رستم ز سیستان گذشت نمودن نبایدت یکبار پشت
بکوشیم تا از در خیمه شوند بدرگاه آن لشکر نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ زبونی بود پیش ایشان درنگ
کنون ساختن باید و تاختن فسونها و نیرنگها ساختن
چو گودرز را با سپهبد و طوس درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکسره سر بجنگ آوریم به آید که ایدر درنگ آوریم
دگر داد پاسخ بدو پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که یک تیر از آن تست که فرخ فلک زیر بالای تست
بس لشکر اندر گرفتند راه سپهدار پیران و توران سپاه
بلماک فرمود کاکنون مایست برون کرد با او سواری درست
بدو گفت کشتی ببند از میان ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لماک بر سان باد ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروش آمد از کوه و آواز زنگ ندید ایچ لماک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند همه بسته بر پیش راه گزند
بهامان بفرمود پیران که زود عنان تکاور بباید بسود
ببر هرچه باید ز لشکر سوار سپردار و شمشیرزن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج بگسترد کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه غو دیده بان آمد از دیده گاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید با بر سپه گردشان بر دمید
بفرمود تا جوشن پوشید طوس برآمد دم بوق و آواز کوس
سواران ایران همه همگروه رده برکشیدند در پیش کوه
چو هامان بدید آن سپاه گران گراییدن گرز و تیغ سران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان میان سپه اختر کاویان

کسی را که زنده بپیچان کنم / ازیشان دل شاه فرخان کنم
همه دشت از آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بدان دشت خواب

وزین روی لشکر غمی مستمند / پدر بر پسر مویه‌گر زار و نژند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بخون بزرگان زمین شسته بود

چو بشنید گودرز برشد خروش / زمین آمد از بانگ زاری بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگند گودرز خاک

همی گفت اندر جهان کس ندید / به پیری چنین بد که بر من رسید
چرا مانده‌ام زنده با پیر سر / بخاک اندر افگنده چندین پسر

ازان روز باری که من زاده‌ام / ز خفتان میان نیز نگشاده‌ام
بفرجام چندین سر انجمن / به پیشم همی کشته در پیش من

ازین رزمها پیش بر سر گذشت / چو باید ایدر مرا اینجا نشست
بریز از زمین در سواران من / پسر بر پسر نیزه‌داران من

جدا گشته از مهر رهام پور / نگرگشته مان شد بیکبار سور
کنون اندرین رزم یکبار درد / که ماندست ما را ز خویشان گرد

ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پر خون رخ سندروس
خروشی بخواری برآورد زار / فراوان ببارید خون در کنار

همی گفت اگر تو ز پاک تن / نگشتی بلی تیغ من بی تن
نبودی مرا درد و تیمار و درد / غم کشته و درد و دشت نبرد

که تا من کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن خستگان زیر خاک / بپوشید جایی که باشد مغاک

پیران بریده سوی تن برید / ببینند زی کوه هماون پدید
بدین من سواری فرستاده‌ام / ورا پیش ازین آگهی داده‌ام

مگر برستم زال را با سپاه / بیاری بپیوندد این رزمگاه
سپه برنشاند و نیزه بساد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد

چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد یاقوت بر تخت عاج
همانا که از پشنگ ده روزه بود / بداندیش از رنج خسته بود

بدیشان همی رفت نوبت شبان / پر از غم دل تا چریده لبان
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ / ز رنج روان گشته چون پر زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید / بدامن کوه لشکر کشید
دگر گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پرخرد نامبردار نیو

سپه رو به پشت تا زین نشان بخشد / بخواب و بخوردن نپرداخته
پناه و پاسبانی و چشم سپه / بآرایش جایگاه مهای سپه

که من بدانم که پیران بجنگ / بیاید پس ما کنون بی‌درنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه / به پیران بمان تو برشو بکوه

همه چنگ را زان سوی برکشید / ازآن‌سو و کاو لشکری برکشید
دگر گفت بیژن که گو در سپه جای هست / بباید کنون خویشتن را درست

طلایه بکوه اندر آمد ز دشت / جدا تا برایشان نیاید شکست
خروش تکینان و آواز زنگ / تو گفتی بجوشید آن کوه سنگ

همانگه برآمد خروس آفتاب / سپر پهلوان اندر آمد ز خواب
ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که برخاست از آب جوش

بیامد دگر گفت کاکنون بجنگ / نباشد همانا از ایران درنگ
سواران دشمن همه گشته‌اند / وگر خسته از جنگ برگشته‌اند

بدیدند ازان پس دلیران شاه
چو دریای خون گشته آوردگاه

همه دشت یکسر ز ایرانیان
پر از شان و تن بی سران

دگر گفت گودرز کاین بخت ما
که زنبیل باید نه آواز کوس

همه یکسره تیغها برکشیم
برآریم جوش از کشنده کشیم

همانا که ما را سپهر آمد زیان
نه روز نبردست و تیر و کمان

بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر
هوا گشت پاک از دم زمهریر

چو اسپ سپهبد او باید چو باد
چو فر یا درسم فرزند داد

گهی بیش و بیشی تو بر جنگ مان
کنند این دلیران خود آهنگ مان

بپیش زمانه پذیره مشو
بنزدیک بدخواه خیره مشو

تو در قلب با کاویانی درفش
همی باش و بر جنگ و تیغ بنفش

سوی میمنه گیو و پشت سپهم
نگهبان بر میسره گستهم

چو رهام و شیدوش در پیش صف
گرازه و بیژن بر آورده کف

شوم گر زکین برکشم از میان
کنم تن فدا از در ایرانیان

ازین رزمگه بر نگردانم اسب
مگر خاک جانم شود بارزب

اگر من شوم کشته در رزمگاه
تو برکش سوی شاه ایران سپاه

مرا درک باشد از آتش
وبر جای پیغاره و سرزنش

چنین است گیتی پر از آز و درد
ازان ناتوان گرد پیش نکرد

فریبش دیگر نکرد اینت
نبود زو نهان آنچه خواهیت

ز پیکان و از گرد و از زخم تیر
زمین شد بکردار دریای قیر

همه دشت بی تن سر و یال و برد
همه دوش پر زخم گوپال و درد

دگر باره برشد دم کرنای
خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران و چاچی کمان
درخشیدن تیغ و زخم تبر

چو شد رزم ترکان ازینگونه سخت
ندیدند ایرانیان روی بخت

همه تیره شد روی اختر درست
دلیران بدشمن نمودند پشت

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر

همه برنهادند جان از کف
همه رزم جستند در پیش صف

هرانکس که با طوس در جنگ بود
همه نامدار و کیا رنگ بود

بپیش اندرون خون همی ریختند
یلان از پس و پیش بگریختند

یکی موبدی طوس را برخواند
بسی ایست تو گفتی تکی ماند

نباید گذشت اندر میان آورند
سپه را سپهبد زیان آورند

بگیو دلیر آنگهی طوس گفت
که با خوار لشکر هزیمت جفت

که ما را بدینگونه بگذاشتند
بخیره دگر روی برگاشتند

تو رو بازگردان سپه را ز رزم
به پیغاره دشمن و شرم شاه

بشد گیو لشکر دگر بازگشت
پر از کشته دیدند هامون و دشت

سپهبد دگر گفت با مهتران
که اینست پیکار جنگ آوران

کنون چون ز خورشید شد تیره کوه
همه روی کشور چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید
که در تیره شب خود توان آرمید

مگر کشته یابیم بجای مغاک
یکی بستر از رنگ و چادر ز خاک

همه بازگشتند یکسر ز جنگ
ز خونشان روان گشته ترکان نهنگ

پر از کوه بر زد جهانگاه ماه
چو بر بخت فیروزه فر درفش

سپهدار پیران سپه را بخواند
دگر گفت ازیشان فراوان بماند

بدانگه که دریای یاقوت زرد
زند موج بر کشور لاجورد

کی را کی

بیارید الماس پیکان بتیغ | همه آتش افروخت از گرز و تیغ
بیابان سراسر ز رخشان تیغ پر ز | درفشان زبر زیر گرز گران
هوا گشتی از گرز داران بنفش | زمین یکسر از لعل و از دُر بنفش
چو دریای خون شد همه دشت و راغ | جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس نالهٔ کوس با کرنای | همی پیر شد اسپ گیتی ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان | که تاریک شد گردش آسمان
پراگنده بود این ستاره شناس | که امروز تا شب که شد ناسپاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه | همی خون فشاند بدین رزمگاه
سرانجام رستم که پیروزگر | بنالید و شد زان کمین کینه‌ور
چو شیده دشمن که پیشم دو نیم | چو خراد و برام و رستم ستیغ
ز صف در میان سپاه آمدند | همه جسته و کینه خواه آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غریو | بیابان شب تار انبوه دیو
وز آکنوی هامان بکردار کوه | سپاه اندرون لشکر همه همگروه
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان | ندید هیچ پیدا رکیب و عنان
از آن پس گزیده دو مردان مرد | چو شیده دو شاه لهاک و فرشیدورد
ابا بیژن گیو و گلباد را | که بر هم زدی آتش و باد را
ابا شیطخ نامور کیسور را | دو گرد گرانمایهٔ نیو را
چو گودرز و هامان و پیران و پس | ندید هیچ پیدا درنگ و درفش
دگر گفت با ما که امروز کار | بنایه که چون دین بود کارزار
بدان سینه خونش ز مهر پدر | خروش یلان بود و باران تیر
نبرد مو و پیران که لشکر سپاه | چو دریا بجوشند در رزمگاه
در و دشت پر گشته از رخ و خون | سواران ایران بخنده یلان
ز کشته ببند جای گشتن بجنگ | ز برف و ز افکنده شد جای کش
پر از کشته بد دشت شمشیر دست | بروی اندر افتاده بر سان مست
نبد جای گردش ابر رزمگاه | شده دشت لشکر ز بر تا بجاه
سپهدار و گردنکشان آن زمان | گرفتند زاری بسوی آسمان
گرامی بر ز رادوش و هوش و رای | نه بر جای دور و جای زیر پای
همه بندهٔ پرگناه توییم | به بیچارگی دادخواه توییم
ز افسون و از جادوان برتری | جهاندار دور و او ران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر | توانایی بر آتش و زمهریر
از این بخت پیران نبو یاد رس | ندانیم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه | برهام گفتا که بنمود کوه
بجا جای بازور بستوده بود | بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه | برون تاخت او از میان سپاه
زره دامنش را زده بر کمر | پیاده برآمد بر آن کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ | عمودی ز پولاد هندی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید | یکی تیغ تیز از میان برکشید
بیفگند دستش بشمشیر تیز | یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد | فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست و بازوی جادو بدست | جهانجوی شد بارگی برنشست
هوا گشت از آن سان که از پیش بود | فروزنده خورشید و گردون کبود
بپیران بگفت آنکه جادو چه کرد | چه آورد بر ما بروز نبرد

چو روشن شود تیره شب روز ماست — که اختر به گیتی دلفروز ماست
شمار او گر شاد مانی بود — مرا اختر آسمانی بود

ز لشکر دو گرد برون شد طلیس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت با ماه چرخ درست — که پیل ژیان هم نبرد منست

چو فوج بلند از شب تاج کرد — شمامه پراکند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند — به هر پرده پاسبان ساختند

چو برزد سر از برج خرچنگ شید — جهان گشت چون روی آدمی سپید
پس تیره برآمد ز هر دو سرای — جهان پر شد از ناله کرنای

هوا تیره گشت از فروغ درفش — طبرخون و الگون و زرد و بنفش
کشیده همه گرز و تیغ و سنان — همه جنگ را کرد کرده عنان

تو گفتی سپهر و زمان و زمین — بپوشید خود چادر آهنین
ز پرده درون شد خروش تبنگ — ز جوشش سواران از گرد فلک

ز بس نعره اسپان آواز کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار با مهتران هشت جفت — یکی خشت رخشان گرفته بکف

همی گفت من چون بایم به جوش — برانگیزم اسب و برآرم خروش
همانگه یکایک چنها بر کشید — سپرهای چینی به سر درکشید

مبیند جز یال اسب و عنان — نخواهم کمان و نخواهم سنان
بتیغ و عمود و بگرز گران — چنان چون بود رسم کنداوران

عنان با رکیب یال اسپان ببند — بدانجا که آید خود و دیده دید
به پیران دگر گفت کای پهلوان — تو بگشای بند سلیح گوان

تو با گنج و دینار جستی مکن — ز بهر سلیح ایچ سستی مکن
گر امروز گردیم پیروزگر — بباید دل و اختر نیک بر

وزین روی لشکر سپهدار طوس — بیاراست بر سان چشم خروس
بر و بر یلان آفرین خواندند — ورا پهلوان زمین خواندند

که میسره گر بود روز نبرد — نبردی زباهان برآورد گرد
سپه بگو درز کشواد گفت — که این راز بر کس نباید نهفت

اگر لشکر ما پذیره شوند — سواران به فرخ چیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم — منی از دل خویشتن برکنیم

مگر دستگیر دهد دادار ما — وگرنه بد است اختر کار ما
کنون ما بداران زرینه کفش — بیاشید با گاویانی درفش

ازین کوه پایه مپیچید هیچ — نه از زر به رزم و نه گاه بسیج
همانا که از هر یکی ما دویست — فزونیست بدخواه اگر بیش نیست

بدو گفت گودرز اگر کردگار — بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن — دل و مغز ایرانیان بد مکن

اگر بد بود گردش آسمان — بپرهیز بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و اربود نی — روا از کمی هیچ بخشودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس — بردار جنگی و پیلان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه — سپهدار گودرز بر میمنه

رده برکشید همه یکسره — چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کرنای — دگر آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردان همی چاک شد — همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید — ز بس گرد کز رزمگه بردمید

یلان مرا دیده‌اند روز جنگ … باورد با تیغ هندی بچنگ
کس از تخم جنگی کشواد نانه … کرمیشو زهی تیغ مرا نخوانه

ز آلکت چون روی از ایزدی نخست … یکان تو با جادوان سوی شست
اگر من شوم کشته بر دست طوس … نبوذ نیز آیین و کوپال و کوس

بگاه پیران و افراسیاب … همی خون نخواهند شدن رود آب
ز گیتی شود پاک ویران زمن … سخن راند باید برین انجمن

وگر طوس پس گرد به پشتم پناه … کی ره نیابد بایران سپاه
تو اکنون مرو روز را درگذری … چه با طوس جنگی کنی اوری

همو گفت طوس این چه آشفتست … برین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم … بجنگ ابرآن پر ز چین آوریم

هم گفت هامان که داد مرگ … پسر هم بدین تاج و پیری زیرک
اگر مرگ باشد وگر پیکان … باورد که به که آید زمان

بدو پیش سواری که آید هنر … سپهبد پر کرد پرخاش خر
گرفتند هر دو عمود گران … پر از را چو پسندان آهنگران

ابا بر آمد زبان بانگ فولاد خاست … بدریای ی شهد اندرون باد خاست
خم آورد دوی عمود آن زمان … شد آیین بکردار چاچی کمان

زمین گشت گردان شد روز تار … یکی ابر بست اندر کارزار
تو گفتی شب آمد بریشان بروز … نهان گشت خورشید گیتی فروز

ازان چاک چاک عمود گران … پر آتش شد چشم آن آهنگران
گرفتند شمشیر هندی بچنگ … فرو ریخت آتش ز پولاد و زنگ

ز نیزه‌ی گردنکشان تیغ تیز … خم آورد از زخم شد ریز ریز
چو شد کام پر خاک و پر خاک … گرفتند هر دو دوال کمر

ز نیزه‌ی مردان زخم کیب … نیامد یکی را سپه را نشیب
کمربند بگسست و هامان نخست … یکی اسپ آسوده را برنشست

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ … کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت … چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پیکان فولاد و پر عقاب … سپر کرد بر شش ازافتاب
چنان شد ز تیر آهن و جوشن گشت … همه روی گیتی پر الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هامان بخفت … تن بارگی گشت با خاک جفت
سپر در سر آورد و بنمود روی … بپیچید جنگی سر از جنگ اوی

چو اورا پیاده بران رزمگاه … بدیدند گردان توران سپاه
که بر دخت ماند همی جای او … بیزدند پرمایه بالای او

چو هامان بران ریگ توری نشست … یکی تیغ بگرفت هندی بدست
کر آمد دگرباره ناورد طوس … بدانگه جهان گشته چون آبنوس

همه یاد ازان پرخاش جوی … یکایک همه در نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت … ز جنگ یلان پشت گیتی تباه

ز رخ چشم گردنکشان دور باد … وزین رزم مهتر جام نو بزباد
بپیچید هامان جنگی عنان … سپهبد بدر اسپ کرد و سنان

بتر زونک پیران شد از رزمگاه … خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای نامجوی … چو با طوس ره اندر آمد بردی

همه پاک ما دل پر از خون همیم … پر از زند انه که ما چون همیم
بلشکر دگر گفت هامان شیر … که ای رزم دیده سپاه دلیر

تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه

بجنگ تو آیم بسان پلنگ / چو از کوه یازد بنخچیر چنگ
به پیش تو آیم ز مردان مرد / چو آوردگیری بدشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدو / که پیش نبرد تو پیشی مجو
گر ایدونکه پیچانده زمان / بدست تو آید شود در کمان

بجنگ من از رنگ رخ بر زرد / بکام اندری خویشتن را مبرد
دلیران لشکر ازینسان بشرم / بخورشید یکی را برگ خون گرم

که یکبار ایشان سپهبد شدست / برزم اندرون کوه پیشش بدست
بگاه پژن گیو آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان

تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار دیوانه خواند ترا

تو شو آخته گاویانرا بدار / سپهبد نراند سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه

بفرمای تا جنگ شیر آورند / زیر و دست بر دست زر آورند
تویی نامور پهلوان سپاه / چرا رای گردی به آوردگاه

اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید برین نامدار انجمن
سپاه تو بی نام و بیجان شوند / اگر زنده مانند پیچان شوند

و دیگر اگر بشنوی گفت راست / روانم دلم بر زبانم گواست
که پیروزه باشم ز مردان نبرد / که پیش من آیند روز نبرد

پس از رستم زال و پیل سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبردار شاه / چرا تو بجنگ جوئی چه باید سپاه

تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید برون اندر آریم روی
همی گفت طوس ای سپهبد ارد / سپهبد منم هم سوار نبرد

تو هم نامداری ز توران سپاه / خرامان بیا تا بنزدیک شاه
ولیکن گر بپذیری یکی پند من / بگویی که این پند پیوند من

تو با خویش و پیوند خود کارزار / همه پهلوان و همه نامدار
گزین کینه تا زنده باشد یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی

سزاوار کشتن هر آنکس که هست / بجان تا بپا زد بشمشیر دست
بخیره مده خویشتن را بباد / نباید که پند من آیدت یاد

مرا شاه ایران بگودرز داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
گزین کینه مرد گنه کار هیچ / رهایی نیابد خرد در بسیج

بپند او بخیره با او مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش
کرا گیژه پروردگار نیست / جهاندیده و دو سپهدار نیست

بران رفت باید بپیکار کی / بپردن بران لشکر پیکار کی
دگر گفت هامان که پیداد و داد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد

بدین گفت و گو اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بپاید بکردار باد / بدو گفت کای طوس فرخ نژاد

چنین جز بشمشیر با او مگوی / مجو از در آشتی هیچ روی
کنون با تو چندین چه گوید راز / جهان دو صف گفتگوی دراز

چو بشنید هامان بپیچید سخت / دگر گفت با گیو بیدار بخت
گرامی کم شده بخت آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان

که پیران ندانست جز این فریب — چو دانست کز جنگ آمد نشیب
درفش جهان شه آمد پدید — سپه بر لب رود صف برکشید

بیاراست لشکر سپیدار و رش — بیامد کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه — سواران ایران همه هم گروه

چنان شد ز گرد سپاه آفتاب — که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت — تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت

ز بس رنگ زرین و زرین سپر — ز جوشن سواران زرین کمر
برآمد یکی ابر چون سندروس — همی بوسه داد از بر آبنوس

پر از سروران پیش جنگ آوران — و پیلان بدو تنگ آهنگران
ز خون گفتی می‌ستان شده — ز تیغ و هوا چون نیستان شده

بسی برگرفت از زره کند — بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک — تن بازمانده به شمشیر چاک

زمین ارغوان و هوا سندگا — دگر بر ستاره بد آوای کوس
اگر تاج یابد جهان جوی مرد — وگر خاک یابد ز دشت نبرد

بناکام بیرون بباید ز دهر — چه زو بهره تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و انجام چیست — برین رفتن اکنون بباید گریست

یکی نامداری بد ارژنگ نام — به ابر اندر آورده از جنگ نام
برانگیخت اسب و برآورد گرد — ز ایرانیان جست مرد نبرد

چو از دور طوس سپهبد بدید — بغرید و تیغ از میان برکشید
بپور زره گفت نام تو چیست — ز ترکان جنگی ترا پایه چیست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم — که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
کنون خاک را از تو گلشان کنم — به آورد گرد سر افشان کنم

چو بگشاد پور زره شد بتن — سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ نداد ایچ آواز تنگ — یکی آبداری که بودش بچنگ

بزد بر سر و ترک آن نامدار — تو گفتی تنش برنیامد ببار
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس — چو پیروز بازآمد از رزم طوس

همی گشت پیران ز ایران سپاه — ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران و گردان کشند آورا — کشیدند شمشیر و گرز گران

که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم — جهان بر دل طوس تنگ آوریم
دگر گفت هامان که امروز جنگ — نیازیم و دل ماند آریم سنگ

گرایدونکه زیشان یکی نامور — ز لشکر برآید به پیکار پیش
پذیره شود پیشتم گرد دمان — ببینیم تا بر چه گردد زمان

وزیشان چو پیشی بجوییم جنگ — ببایدیک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای — تبیره برآید ز هر دو سرای

همه یکسره گرزها برکشیم — همه از لب رود بر بر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت — اگر یار باشد جهاندار بخت

با سپ عقاب اندر آوردهای — برانگیخت این کینه کش اژدها
تو گفتی یکی پاره آهن است — وگر کوه البرز در جوشن است

بر پیش سپاه اندر آمد بجنگ — یکی خشت رخشان گرفته به چنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای — جهان پر شد از ناله کرنای

چنین گفت کز ویسه سوم بخت — بنالید کجا خود برآید درخت
سوم ما بر ارژنگ یکدست باد — که بود از شما نام بردار کرد

چو بشنید پیران از آن گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش

جنگ کردن [illegible] با طوس نوذر

گزاران سپه رانده آمد جفت / سپهدار خندید و با طوس گفت
وزین روی گردان ایران سپاه / بیاورد طوس سپهبد براه
دو ره برکشید از آن سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
بدو گفت بنگر که دی تو جنگ / دگرباره باز آمدی چون پلنگ
ازین ننگ با تو دگر جاودان / بگرید همی مردم دودمان
ترا خود همی زیبد نبرد درست / دگرگون بود مردم تندرست
گر آیی نگر با من تو جنگ آوری / تن خود بکام نهنگ آوری
که دیدی یکی دشت برداشتن / مگردان سر از کینه برگاشتن
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من با فرنگیس و شاه / چه کردم بخوبی بهر جایگاه
بنزد سپید دش و شاه هیم / چو بر آتش تیز بر شاه هیم
کنون بار تریاک زهر است و بس / مرا از تو همه درد زهر است و بس
دل طوس غمگین بشد از گشاد / بپیچید از آن درد کش یاد داد
دگر داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشان است بر چهر تو
چه آزادگی دور شو زین میان / بلندی گزین از میان زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهم / دگر افسر خسروانی دهم
چو یاد آیدش خوب گفتار تو / دلش رنجه گردد ز کردار تو
همی گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و غمخوارش مهتران
پراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران و پیغام داد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز و آزادگان
دگر داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هرچه پیشینه پیوند من / خردمند گو بشنود پند من
بایران کدامم بود بوم و بخت / چو نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی / که مهتر بود زین کار بهی
همون برافکند نزدیک ایران / پراینده نزد افراسیاب
گز ایران سپاه آمد و پیل و کوس / دگر گیو و گودرز و گرگین و طوس
فراوان نوندش فرستاده ام / ز هر گونه پندی بدو داده ام
سپاهی ز جنگ آوران گزین / که بر زین نشستند با تیغ کین
مگر تخم شاه ازین برکنیم / بیاورد برگ آتش اندر زنیم
دگر نه ز کین سیاوش پیچ / برآید از رنج و سر گزنش
چو بر خواند افراسیاب آن سخن / بپرداخت خانه از همه انجمن
بدیشان بگفت این سخنها که هست / که با کینه باید هم اکنون نشست
یکی لشکر ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی گران شد جهان ناپدید
چو لشکر بیاسود روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
ز پیمان بگردید یاد از عهد / بیامد دمان تا لب رود شد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بربست بر کوه هم پیل کوس

بدیده فروزنده پیراهنش ٭ پدید آمد از لعل رخشان تنش
همی آفرین خواند بر شهریار ٭ که تو شاه بوی تا بود روزگار
اگر سا کنه کارم از انجمن ٭ همی بچشم از کرده خویشتن
اگر شاه خشنود گردد ز من ٭ وزین پرگنه نامه انجمن
همه رنج لشکر بتن بر نهم ٭ اگر جان ستانم اگر سر نهم
ز گفتار او شاد شد شهریار ٭ دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چو تاج خور روشن آمد پدید ٭ سپیده ز خم کمان خود دمید
بدیشان دگر گفت شاه جهان ٭ که هرگز پی کس نگردد نهان
دگر سنگ بر شاه ایران شود ٭ زمین پر ز خون دلیران شود
از ایشان دگر دست ایرانیان ٭ ببرد دست و پای شکوان
دلیران همه دست کرده بکش ٭ به پیش جهاندار خورشید فش
چه هوزاد و چه زنگه شاوران ٭ دگر بیژن و گیو و گند آوران
همه یک بیک پیش تو بنده ایم ٭ ز تشویر چون سر افگنده ایم
دلش داد بسیار و بنواختش ٭ دگر خلعت و نیکویی ساختش
بیامد که پیل تو پیل و کوس ٭ سوی جنگ راند سپهدار طوس
ز گفتار گودرز از نام و ننگ ٭ جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
از اختر یکی روز فرخ نبشت ٭ همه دشت با پیسه جلمه بروی گذشت
همه بود دادش اختر کاویان ٭ بد اینان یکی بود پرچم کیان
یکی ابر بربست از گرد سیم ٭ بر آمد خروشیدن گاو دم
که خورشید گفتی بآب اندرست ٭ سپهر و ستاره بخواب اندرست
همی رفت بگردار باد دمان ٭ بشد پیش پیران گرد زمان

سپهبد بیامد بنزدیک شاه ٭ ابا گیو و گودرز و چندی سپاه
ز پاکیزه جان خسرو دو پرار ٭ همی بر فروزم چو آذرگشسب
بویژه ز بهرام و از ریونیز ٭ همی جان خویشم نیرزد بچیز
شوم جنگ اگر کینه باز آورم ٭ پی پست را بر فراز آورم
ازین پس بجز بخت و کله نگرم ٭ بجز ترگ رومی نبندم سرم
بسی رای زد با تهمتن و ران ٭ چه با نامداران و کندآوران
تهمتن بیامد بنزدیک شاه ٭ همم با بزرگان ایران سپاه
ز تور و ز سلم اندر آید سخن ٭ از آن کین پیشین و رزم کهن
همه کوه پرخون گودرزیان ٭ بزنار خونین ببسته میان
نگارا دگر شادمانیست رای ٭ بکینه نجنبد دگر دل ز جای
همه مهتران خاک دادند بوس ٭ چو پر نام و گرگین و گستهم و طوس
که ای شاه نیک اختر شیر دل ٭ زنول برده از شیر شمشیر دل
سپیده از بس گیو را پیش خواند ٭ بتخت گرانمایگان بر نشاند
بدو گفت کاندر جهانی فراخ ٭ تو چونی و نی بهره از گنج من
شنیدم بگرادر کار کرد ٭ که روشن روان باد و آباد کم
درم داد و روزی دینار خواند ٭ بسی با سپه داد خوبی براند
پس لشکر اندر سپه از طوس ٭ بیامد بر شه زمین داد بوس
برو آفرین کرد و شد بر خروش ٭ زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
ز بس جوشن و کاویانی درفش ٭ شده روی گیتی پر اسپر بنفش
نهاد از بر پیل فیروزه مهد ٭ همی رفت ازینگونه تا کوه شهد
که من جنگ را کرده ام آخته ٭ سوی رود شهد آمدم ساخته

بگفتم که نزد کلات و جرم / مرو کز فرود آید ار بد دژم
کزو ره فرودست و با مادرست / که او با نژادست و با گوهرست

نداند که طوس فرود آید کیست / وزین ساخته لشکر از بهر چیست
ازان کوه جنگ آورد بیگمان / فراوان سپه را سر آید زمان

دمان طوس نامرد ناهوشیار / چو آید ز لشکر بزد در حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

بیامد بکوه و زیان بر ز طوس / که نیرو برو باد و بر پیل و کوس
همه علفت و بنه باد دادش / بجنگ برادر و بستاد پیش

جهانگیر چون پور نوذر مباد / چو آن پهلوان پیش لشکر مباد
بگیتی نباشد کم از طوس کس / درست از در پای بند است و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
سپه را همه خوار کرد و براند / ز مژگان دگر خون ز رخ برفشاند

دریغا دو داد بر ایشان بخت / روانش ز روز و ز باد رخت
بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بنزدیک رستم شدند

بپوزش که این بودنی کار بود / کرا بود آیین جنگ فرود
بنوذت ما را بدین خود گناه / چو دادار داد از دل آزار شاه

خواهش کردن رستم طوس و پهلوانان را از کیخسرو

بانگه که کشته شد بر طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
همان نیز داماد او ریونیه / بجنگ اندرون زار گشته تبه

کو دانست نام و نشان فرود / گزان شاه را دل نخواهد شخود
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه

نه فرزند کاوس کی ریونیز / بیالود دامن بخون عزیز
که گستهم بد بود و برجای گوی / بتابید از چهره چون ماه روی

کرانست فرجام و انجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو بر زد سر از برج خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای مهتر با آفرین / تو شاه و مان تخت و تاج و نگین

زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک بنده روز و بخت تو باد
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / ببخشش کنون از ایشان گناه

چو فرزند و داماد او کشته دید / ز نوذر دلش رای شد ناپدید
دگر آنکه شدست و بنیاد نیست / دو دیگر که جان سپنج عاریت

چو بر پیش او کشته شد ریونیز / ز اسب سواران سر او ارمیز
گر او برفروزد بنا به بگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت

دو دیگر گزو بدگمان سپاه / گر فرخ برادر نبد نزد شاه
چنان آنکه کس در زمانه نمرد / ولیکن بره هم بباید سپرد

چو پیروز بد جان ز درمان کشند / نه نوذر کو رسیده از گزند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دل تو ز تیمار او شد نوان

کنون بنده تو چاره جان بود / اگر چه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس / به پیش سپه زمین داد بوس

ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو خورشید بر زد سنان از نهیب / شتاب آمد از رفتن اندر نشیب

که گر من خردمند و کار آگهان / پراگنده و بوست نزد جهان
که گنجش دامروز با خواسته / بداد و دشت کشور آراسته
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد از این پیش چیزی مخواه
برگشتن این ز دشمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجای که رستم بود پهلوان / تن آسان نخسپد به بیچیده روان
سپهدار ایران آن انجمن / نهادند رو سوی شهر ختن
بپای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید شنود

آغاز داستان

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم امید و بدویم نوید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازو گشت پیدا زمان و مکان / شب و روز و هر برتری او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / سرگو مرا آتش و آب و خاک
بهشت او و دوزخ گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی‌نیاز / تو در پادشاهی او یا گداز
ز دیهیم و گنجور و تاج و تخت / ز کم بیشی و ناز و آرام و بخت
خرد او بی‌نیاز است و ما بنده‌ایم / بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
چو جان و خرد بیکران کرده‌اند / سپهر و ستاره برآورده‌اند
بمن آمد این گنبد تیزگرد / گذشت شادمانی و هر کاو براد
شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و خشم و مهر آفرید
بجنگی چو پیل و چو دریا نهنگ / خردمند بیدار و دل پر ز سنگ
ز حکمی که او کرد بر نگذرد / وگر فرق کیوان به پی بسپرد
شگفتی بگیتی ز رستم بود / که زو داستان در دل کم بود
پر و مایه مردی و جنگ آورست / خردمند هم در ادب و فرهنگ آراست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر به گفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد ز راه جرم / کلاه از بر و زیر آب سیم
همی یاد کرد ز رزم فرود / پشیمان و در درد تیمار بود

[illegible] شاه کیخسرو

همه دل پر از درد از بیم شاه / دو دیده پر از خون ز درد گناه
چنان شد که نزدیک شاه آمدند / جگر خسته و پر گناه آمدند
برادرش را کشته بر بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند نزدش پرستار وش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
به یزدان دگر گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت و یار
دگر شرم دارم من از گودرز / تو آگه تری با پلنگ از چنین دان
اگر بند فرمودی با هزار / زدندی بدین مرزبان ارزوار
تن طوس را دار بودی نشست / هر آنکس که با او دبار آمدست
ز کین پدر بودم اندر خروش / دل داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز کین فرود / که بر طوس نوذر مبادا درود

بیاگند مغزش بمشک و عبیر / تنش را بپوشید چینی حریر
برآیین شاهانش بر تخت عاج / بخواباند و بر سرش بنهاد تاج
در دخمه را کرد سنگ کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار / ز بهرام و از گردش روزگار
چو بر زد سر از برج تابنده شید / برآمد سپیده ز روز سپید
سپاه پراگنده گرد آمدند / همی سرکشی داستانها زدند
که چندین ز ایرانیان کشته شد / سر بخت یکباره برگشته شد
وگر چیره شد دیو تاریک جنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل بر آهنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / شده کشته و زنده خسته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بیاید یکی لشکری نامدار
بیاییم تنها بر آیین جنگ / کنیم این جهان بر بد اندیش تنگ
برین رای ازان مرز گشتند باز / همه دیده پر خون و دل در گداز
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از یاد بود
برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان ازین خستگان پر درود

آگهی یافتن افراسیاب از فیروزی لشکر شاه و ترکمان

طلایه بیامد بپیش سپاه / غریو آگهی را بآورد گاه
به پیران رسید آنگهی آگهی / که ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک در زمان / بهر سو برافگند کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهدار از آزار اندوه بشست
بیامد بشبگیر خود با سپاه / دگرگشت بر گرد آن رزمگاه
بکوه و بدشت و بهامون و غار / پر از پرده و خیمه بد بی شمار
بلشکر بجنبید و خود برگذشت / نگار زمانه بمانده شگفت
که روزی جز ازان و روزی دگر / یکی شاد و از دیگری با نهیب
همان به که یا خامیم یا نیم سوز / همی بگذرانیم روزی بروز
چو پیران و دیده شد از جنگ سیر / سواران توران چو شیر دلیر
بدان آگهی نزد افراسیاب / سواری روان کرد هنگام خواب
سپهدار ازان آگهی شاد شد / ز تیمار و درد دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / بپیشش شد آیین رهی پهلوان
همه بام و در جامه آویختند / درم بر سپاه و گهر ریختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / دگر ره پذیره شدش با سپاه
برو آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته در ایوان افراسیاب / همی بر شد آواز چنگ و رباب
سیم هفته پیران چنان کرد رای / که با شادکامی رود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر بر شمارم بگیرد شتاب
ز دیبا و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای زرین نگار
ز اسبان و از زر و از زر تمام / ز شمشیر زر هندی بزرین نیام
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر فیروزه جام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز فیروزه جام و ز پیجاده تاج
بنزدیک پیران فرستاد چیز / وزان پس بسی پندها داد نیز

تن من تژاو جفا پیشه جفت / نگردد ایچ یاد از تژاو و پشت
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد / بیازید گیو از فرو آب سرد
بداد او را زنده سوگند خورد / بخورشید و ماه و شب لاجورد
که جز مرگ روی ندارد سرم / مگر کین بهرام باز آورم
ازان درد بر زین کینه نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
از آنگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو طلایه سپاه تژاو
چو از دور گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم در کشید
چو دانست کز لشکرش در گذشت / ز ترکان گردنکشان دور گشت
سوی او بیفکند پیچان کمند / میان تژاو اندر آمد ببند
بخاک اندر افگند خوار و نژند / فرود آمد از اسب و گردش ببند
نشست از بر اسب و او را کشان / بس ایدر بدر چون پیشان
دگر گفت با او بگو اش تژاو / که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
چه کردم که این پیش با ر انجمن / شب تیره و دزخ نبودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دو دست / همی گفت کین جای کین آمدست
ندانی همانا تو ای شوربخت / که در باغ کین تازه کشتی درخت
که با لاش با فرخ عمر بود / کشش خون هر دو بار او سپرد
نگاری چو بهرام آید بچنگ / برینی کام از تو دارد ننگ
دگر گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقاب و من چون چکاو
ز بهرام بر بد بودم گمان / نه آزاد بد چیست همی آمد زمان
که چون من رسیدم سواران همین / ورا کشته بودند بر دشت کین
بران بد که بهرام پیچان بدشت / رفرود دشت ال گیو پیچان نشست
همی خواست جان زار با تابور / در آن شیون آورد خود خشم و شور
کشانش بیاورد گیو دلیر / بنزد جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت ای گیو پیکی تو جا / مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمانم دهید از روزگار
که پیشت روان بالینش تو / بپردازم از کین کنون پیش تو
همی کرد خواهش از ایشان تژاو / همی جست از کشتن خویش تاو
دگر گفت از ینگونه که کار بود / سرم را بخنجر ببریدن همی شود
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم دودمان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که هر کو بزاد او بخواهد مرد
گر ایدونکه زو بر تنم بد رسید / جهان روز رزم کش بباید چشید
پر از گناهش روان یاد من / جهان تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید / جهان پیش را یک جان ابسته دید
گرفته ابهای سرش را از شاه / ز چنبر و جنا بجوی در رزمگاه
خروشید و بگرفت ریش تژاو / برید از سرش تن بسان چکاو
خروشی برآورد کاندر جهان / کرو بیداد شگفت آشکار و نهان
که گر من کشم گر کسی پیش خو / برادر بود کشته کز خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان از همین بود پیدا نهاد
همان بزرگی سرا آنکس که جست / ورا خود بباید بخون دست شست
اگر خود کشته گر کشته شد دشت بود / بگردد جهان تا تو آن نیکمرد
خروشان بر اسب تژاو نشست / به بیژن سپرد آنگهی برنشست
بیاورد اشش از جایگاه نشست / بآیین ایران یکی دخمه بست

ز پیران بپرسید پیران بگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
بجستش بدادم بسی پند خوب / نبودم ورا راه و پیوند خوب

سخن را ببند و بپوش نیز راه / همی راه جوید بایران سپاه
بدو گفت ازین لشکر نامدار / پیاده یکی مرد چندین سوار

بیاران گذارید خواهد همی / پرستش بپردازید خواهد همی
بسی کرد از نامداران تباه / نیامد بهال آن ال زشت خواه

به پیران دگر گفت جنگی تژاو / که با همه جان توانیت تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش / پرانم جهان بر پلنگ آرمش

بشد با سپاهی به بهرام تفت / ز خویشش یکایک چاره ساخت
چو بهرام را دید نیزه بدست / یکی برخروشید چون پیل مست

که آمد که بر تو سر آید زمان / پیاده از اسپ ردی پیراید بران
پیادانش فزون گاه زنند / بتیر و بگرز و بزوبین زنند

بر انجمن شد یکی لشکری / هرانکس که بود از بزرگان ری
کمان زه کرد بهرام گرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد

چو تیرا سپری شد سوی تیر گشت / چو دریای خون شد که و پهن دشت
چو نیزه قلم شد بیازید تیغ / همی خون چکانید بارنده میغ

چو رزمش بدانگونه پیوسته شد / ز تیر دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو / بپس پشت او اندر آمد تژاو

یکی تیغ زد بر سر کتف اوی / که رنجش اندر آمد ز بالا بروی
جدا گشت ازو دست خنجرگذار / فرو ماند از جنگ و برگشت کار

تژاو ستمکاره را دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم / بجوش آمدش در جگر خون گرم

وز آنجا سوی رود آب روان / بتابید از آن خشم و تیره روان
بدان دشت افکند بهرام شیر / ز بس درد چون گاو نالید دیر

ز فریاد رس هیچ جایی نهفت / بجان کنده او مویه را برگرفت
بدان غیبت گیو از ایران سپاه / برآورد از بهر بهرام آه

چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو شد از برادر درشت
به بیژن دگر گفت کای رهنمای / برادر نیامد همی بازجای

بباید شدن تا ورا کار چیست / بباید که بر رفته باید گریست
نشستند بر باره هر دو چو گرد / برفتند تا جایگاه نبرد

همه کشته و خسته جنبنده باز / بدیدار بهرامشان بد نیاز
ز بهرام ناله به بیژن رسید / بشد با پدر زود و او خود بدید

دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / فتاده ازان دست در کارزار

همی ریختند آب بر چهر اوی / پر از خون دو تن دیده از مهر او
بروی اندر افتاد گیو دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر

بجنبید بهرام از آن های وای / بغلطید و باز آمدش دل بجای
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم

دگر گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد مگر گاو با شیر تاو

مرا دید پیران و دل سخت / که با من بدش روزگاری نبشت
همو نامداران و گردان چین / بخشنده با من به پیکار کین

کمان را بزه کرد بهرام شیر
ببارید تیر از گشاد دلیر

از ایشان فراوان بکشت و بخست
پیاده شاپید و بنمود پشت

چو لشکر ز بهرام شد ناپدید
ز هر سو بسی تیر گرد آورید

فراوان سخن رفت از آن پیادگان
وزو بازو و دست تیر اوسرفراز

بپرسید پس آنکه این گرد کیست
وز آن نامداران ورا نام چیست

برو بر دگر گفت پیاده که خیز
که بهرام را نیست جای گریز

ز لشکر کسی را که باید ببر
کجا نام دارست پرخاشخر

چو بهرام دید آنکه آمد سپاه
که تا به پدید از خورشید و ماه

بپستی بر پهلوان آمدند
پر از درد و دیده روان آمدند

چو بشنید بهرام گفتی بخست
بلرزید بر سان شاخ درخت

پیاده بدو گفت کای نامدار
پیاده چو اساختی کارزار

مرا با تو نان و نمک خورده است
نشستن همان روز و روزان دست

بنالا بخاک اندر آید برست
بگرید بدو دوده و کشورست

ازاین پس یکی با تو خویشی کنیم
چو خویشی شود رای بیشی کنیم

بیاپان بر آور نژاد و دلیر
بیان شاه دانی که بگذشت حر

بدو گفت بهرام کای پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان

مرا حاجت از تو یکی بار نیست
وگرنه مرا جنگ بیکار نیست

بدو گفت پس آنکه ای رزمجوی
تو دانی که این رای را نیست رو

چنین نامداران آن انجمن
نهند این چنین ننگ بر خویشتن

زنگار خسته و کشته شده
که این رزم با کام پیوسته شد

بگفت این و برگشت و شد بازجای
پسری پر ز زور و دلی پر ز رای

چو تیر یلی در کمان راندی
به پرانش کس کجا ماندی

سواران همه بازگشتند ازو
بنزدیک بهرام نهادند رو

چو لشکر پیاده بر پهلوان
بگفتند با او بجمله گوان

بگفتند با شیر مرد دلیر
پیاده نگردد و جز از جنگ سیر

یکی گفت بهرام شیر اوژن است
که ایران پر از پهلو و روشن پیست

مگر زنده او را بچنگ آوری
دل لشکر ما پیا یاد از داوری

چو بشنید او این پیاده دمان
بشد ویش اندیشه از بدگمان

چو بردو سران زیر تخت بخت
بلا زاد گر گشته شد پا و دست

که هرگز چو او دید پیاده جنگ
بدریا ندیدیم چنگی نهنگ

نشست از بر باره شد پیاده ساز
دگر رفت با او بسی رزمساز

تو هم با پیاده شو تیرباری
نماند پرخاش تیراندازی

بباید که این نژاد دوگهر
بدین شیر مردی و چندین هنر

پیاپی تا بپای زیم سوگند و بند
بچیزی که آید دلت را پسند

بزنهار باید که آیی بجار
پذیریم و آراسته از دل دعا

پیاده تو با لشکر نامدار
ثنایی بجز باشدت زینهار

سه روز است تا ما چو ده لبان
همی رزم سازیم بروز و شبان

بروم مرا سوی آزادگان
سوی گودرز آزادگان

ز آن بار آید که گفتم سخن
دلیری ز بر خیره مشدی کهن

که چندین کس از تخمه پهلوان
ز تو بیم داران در فرخ گوان

که جوید که از سوی ایران زمین
مگر آنکه جوشید و را خون کین

برفت او و آمد بلشکر زتاو
ورا پیش بود از یکی پیل تاو

بدو گفت گیو ای برادر مرو — فراوان مرا تازیانه است نو
یکی شقه نو بسیم اندرست — دو دیگرش زخوشاب در افسرست

ز نکین چون گنج تکش دسر — فراوان باسیلح و کمر
یکی درع دیگر ببخشید نیز — جزاین مرد آنجا نیابیست چیز

دگر نیز دارم همه زرنگار — بدان بافته گوهر شاهوار
یکی نیز بخشید کاموس شاه — زرنگ و زگوهر چو تابنده ماه

ترا بخشم این پاک زاید زمرد — یکی جنگ چیره میاز ای نو
دگر گفت با گیو بهرام گرد — که این ننگ را خوار نتوان شمرد

شمارا زرنگ و نگار ب جفت — مرا لگه شد نام با ننگ جفت
اگر زانکه او را بچار آورم — دگر سر بکوشش فراز آورم

جهان رای یزدان دگرگونه بود — دگرگردش بخت وارونه بود
مرا لگه که بخت اندر آید بخواب — ترا گفت دانا نیاید صواب

بدانداسب و آمد بدان رزمگاه — درخشنده بدری چو گیتی بماه
همی زار بگریست برکشتگان — بران داغ دل بخت برگشتگان

تن ریونیز اندر آن خون و خاک — شده خود دهقان بران خاک خاک
بدان زار بگریست بهرام شیر — که ای شه سوار جوان دلیر

چو توگشته اید رچه یک مشت خاک — بزرگان بابوان و تو در مغاک
بکرد او را و یکایک بکشت — که افکنده بودند بر پهن دشت

ازان نامداران یکی خسته بود — ز شمشیر ایشان گمان رسته بود
همی باز دانست بهرام را — بنالید و پیدا آن نام را

بدو گفت ای شیر من زنده ام — برگشتگان اید را افکنده ام
سه روز است تا نان و آب آرزوست — مرا بر یکی جامه خواب آرزوست

بشد نیز بهرام تا پیش او — بدل مهربان و به تن خویش او
بزد کشت گریان تن را بخست — همه خوط بیدی داد از ایست

بدو گفت مندیش کین خستگیست — تنه بود من زبان بگیتیست
چو بستم کنون زود بهتر شوی — ازین رزمگه باز آرم شوی

یکی تازیانه بدین رزمگاه — زمن گم شدست از پی تاج و گاه
چو آن بازیابم بیایم برت — رسانم بزودی بر لشکرت

وز آنجا سوی قلب لشکر بتاخت — همی جست تا تازیانه بیافت
میان تل کشتگان اندرون — برو ریخته خاک دیبا و خون

فرود آمد و نیز او برگرفت — ز ترکان فراوان شیده اند رگرفت
خروشیدم با پایان و اسب — یکی شیده برسان آذرگشسب

سوی مادیان تیز بنهاد تفت — چنین گشت بهرام و اورا گرفت
همی شیده وان تا رسیدند — ز ترک و زرجوشن پرآب رود

چو بگرفت و اندر زمان برنشست — گرفته یکی تیغ هندی بدست
چو بفشارد ران هیچ بنهاد پی — سوار و تن باره پر خاک و خوی

همی کرد یاره بر دست کشی — نداد ایش هیدست از ناخوشی
وز آنجایگه تا بپیوست رزمگاه — پیاده بمود چون باد راه

سراسر همه دشت برگشته بود — بجای کیا ارغوان کشته بود
دگر گفت اکنون چه سازیم رای — برین دست بالا بده و راه جوی

از دشمنان آگهی یافتند — سوار همه از قلب بشتافتند
که او را بگیرند ازان رزمگاه — بزد شیر بر پهلوان سپاه

کمان زه

همی سوی آن دامن کوهسار | گریزان برفتند برگشته کار

بشد گیو و گودرز پیش اندر آمد | گرازان و درزم پر از آمدند

همه ایرانیان زیشان شکسته دل | ز درد دو دیده پر از خون شده دل

بگردان ایران برآمد خروش | همی کرد شد زانکه پیش و پس

همی بیم کردی دل هر کسی | که بیدرد شد گرامی بسی

رفتن بهرام بطلب تازیانه بلشکرگه پیران و کشته شدن

درون تاخت بهرام پیش پدر | که ای پهلوان یلان سربسر

پراکنده کردم آن تاج زر داشتم | به ره بر بیفکندم ار داشتم

یکی تازیانه ز من گم شده است | بگیرند پرمایه ترکان بدست

نوشته بدان چرم نام منست | سپهدار ترکان بگیرد بدست

به بهرام ز چند باشد فسوس | جهان پیش چشمم شود آبنوس

شوم تیز تازانه باز آورم | وگر سر بکوشش بکار آورم

بدو این بجست ره آید بسی | که نام از جهان اندر آید کسی

بدو گفت گودرز کای پسر | بگیتی بخت خویش اندر آری بسر

ز بهر یکی چوب بیمایه دوال | شوی در دم اژدها شوم فال

بجایی که سپاه بداکاه آمیزند | سمنجی چرا اندر آری بجنگ

چنین گفت بهرام جنگی بمن | نیم بهتر از دوده و انجمن

بستان تاج را برگرفت | دو لشکر ازو ماند اندر شگفت
همی بود از آن کو نه تا تیره گشت | همی دیده از فر کی خیره گشت

چنین تا زمان زو اندر نوشت | همی بر [illegible] سر آمد نوشت
به [illegible] و زندان [illegible] شست [illegible] | ایران [illegible] و [illegible]

[illegible] از شصت و پنج | که بود اندر آن پای و سیم و گنج
چو از تیغ [illegible] شد [illegible] | [illegible] ایران شهر [illegible]

چو اندر نشیب آن [illegible] | [illegible] در [illegible] شمار
از ایشان [illegible] و بنصد سوار | سر آمد [illegible] روز و روزگار

چو سیصد تن از خویش و از سپاه | کجا بخششان اندر آمد بخواب
همان دست ایران به بد روز او | دل اختر گیتی افروز او

بفرمود پس تا سگالار [illegible] | از آن بد و پیش آمد زیان
ز آورد و گرد [illegible] نشاند | [illegible] نشاند

بر آن جایگه بخت برگشته شد | و زان [illegible] پیشه شد
[illegible] | [illegible] مرد و با [illegible]

چو پیران [illegible] سر آمد | [illegible] تار [illegible]
به [illegible] گفت [illegible] بنشین [illegible] | سرا [illegible]

بپشید بر و بدان بار یکی | چو خورشید تیره یک بار یکی

[illegible]

همی رفت پیران چو شیر ژیان | بدستان دران آخر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد و فرش | هوا شد بکردار زر و بخش

وز آن باد و از بانگ زور آسپشه | جهان شد زرد زمین با ناپشه
چو پشت پس گشت شدی نریز | ز آن کاوه پس اورد جا غاز

بگیتی چو پرشاه گیهر نیر | باز فرست بیزن بجان پدر
ز آنج اوامد آمد آمیختک | بیامد و جابکی و زندگی

ز ایران بیغمبر ویی آورد گیر | گرامی اسایران کرد و ان تیر
چو ابر بیخ خوازندین ار بکاه | بپیچید از ایرانکاو پیش باد

ینزه بپیران گاو پس پر | ز رنگ شته شد زار برجیرجیر
فرود و سیاوخش چون بوزنه | بگیتی فزون پی شکی چه چیز

ز ترکان آج هاپشته بدان | بجنبش سد و صف ببیکان
وز ایدر بیابان اینک ربیز | زرمیان فریدون بخش نبیز

ز ترکان ترکشم بدین دار بگاه | بخیت اندر آمد بایران سپاه
بیایید آن پس شهر ایر | بچنبش سد و صف بکار زار

جهان بدید که بشنید آواز کیو | سپید اوراز پیران بیو
بیدی بار آمد بیکی کارزار | بزن کسر بدان زین پیران بار

فرادان مردو برگشته شد | ریخت گردن کشان گشته شد
ز آوبخت چون شیر بهرام کرد | بنیزه برایشان یکی حمله برد

فریبرز با بیدگران قلبگاه / گرازان بیامد بپشت سپاه
پس آگاه شد جنگ بر میسره / که پیچید شد میمنه یکسره
برفتند یکسر بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
بناموس گریزان بشب پهلوان / بیکجا برآمد به پیش گوان
بدادند گردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ بر رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکارشان دیدهای بنفش
دلیران دشمن نمودند پشت / ازان کارزار اندر آمد شکست
سرافشان بپیکار برگشته بود / ز خون گوان کوه آغشته بود
چو دشمن ز هر سو پراگنده شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایران هرآنکس که زیست / بباید بر آن ماندگانی گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد در قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
بدید او بلایان سپه را ندید / بگرد اندر آتش ولش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز
گرازه برون آمد و گستهم / گرازان و گیو بودی هم
بخوردند سوگندهای گران / که یکبار شکستی بود اندر آن
گزین زنگه شد با بهم روی / گراز گرز خون اندر آمد بجوی
وزانجا که پای بیفشارد ند / برزم اندرون گر نگذارند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به پیران چنین گفت گودرز پیر / گرایدر بروز و با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش میان / بپیش آوران اختر کاویان
اگر خود فریبرز با او درفش / بیاید کند روز دشمن بنفش
چو پیران شنید این برانگیخت اسب / بیامد بگرد اندر آمد شب
نزد فریبرز با او بگفت / گر ایدر چه داری سپه بر نهفت
اگر تو نیایی بدین ده درفش / سواران و با تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به پیران که رو / تو در کارزار شدی در جنگ نو
برا شاه داد آن درفش سپاه / چنین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش ایدر از پیران گرفت / نه اندر جهان سرکشی نیز هست
یکی تیغ بگرفت پیران بنفش / بزد ناگهان در میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / یکی نیمه بردشت با پرنیان
بیامد پیاده ز گرد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر سیاه
یکی شیردل لشکر جنگجوی / همه سوی پیران نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش / بزد ناگهان در میان درفش
چنین گفت هومان که این اختر است / که برزو ایران زمین برتر است
درفش بنفش ار بچنگ آورم / جهان پیش گودرز تنگ آورم
گرازه بگرد این سخن بشنفت / بر ایشان یکی تیر باران گرفت
سپه را به تیر از برش و گرد / همی گرگ درنده را سوگرد
بگفتند با گیو با گستهم / سواران که بودند با او بهم
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار تیره وران
بکشتند از ایشان فراوان سر / بیامد زره پوش نامدار
وزانجا که با نزد سپاه / گرانمایه گان برگرفتند راه

چو باید بگشت و چه باید سپرد / بد و نیک این مرز پیش آمد
مکافات این بود گویا نهفت / اگر چند در جنگ بشتافت

کنون جز تو پیش پهلوان سپاه / جهان جز ترا باید از من بخواه
گر آید و گر نه بگاه خوالی ز ننگ / ز لشکر نیاید سواری بجنگ

و گر جنگ جویی بپیکارگاه / بیارای و برکش صف کارزار
چو یکسر برآید تو رزم آوری / که از مرز توران زمین بگذری

برآیند یکسر سوی مرز خویش / برانید یکسر همه ارز خویش
وگرنه بجنگ اندر آریم روی / برآیم از خون لشکر دو جوی

یکی خلعت آراست بهرام را / جهانجوی بود و ز خور نام را
فریبرز چون یافت روز درنگ / بهر سو سپاه زد چو شیر جنگ

سر بدره‌ها را گشادند بند / ز هر سو سنان و کمان و کمند
چنین سان لشکر بیاراستند / ز هر جای مردی همی خواستند

چو آمد سر ماه هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند وز نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه

ز بس نالهٔ کوس و بانگ درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
جهان بد ز اسپان بسته عنان / ز گوپال و تیغ و سنان و کمان

تو گفتی جهان خود پر اژدهاست
اگر آسمان گشت با رزم جفت

بدو نیز ره را ز کار گذر / ز بس خم گرز و سنان و تیر
سوی میمنه گیو گودرز بود / ز ده موبد و مهتر مرز بود

سوی میسره اشکش تیز چنگ / که در جنگ بودی بسان نهنگ
میان فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در رزمگاه

فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما همه شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

کزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندد بسی گرز رومی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت

تو گفتی هوا پر ز کرکس شده است / زمین از پی پیل اطلس شده است
ببند راه بر زنده را جایگاه / ز نیزه ز گرز و ز گرد سپاه

درخشیدن تیغ الماس گون / بگرد از آتش بگرد اندرون
شب تیره چون روی زنگی شده است / ستاره دل پیل جنگی شده است

ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف

ابا نامداران گودرزیان / کز ایشان بدی راه سود و زیان
بتیغ و بنیزه برآویختند / همی آهن آتش فرو ریختند

چو شد رزم گودرز پیران درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / کزان لشکرش برخاست گرد

یکی حمله بردند بر سوی گیو / بدان گرزداران و شیران نیو
بباریدن تیر از کمان سپران / بگرز و بشمشیر و تیر و کمان

بکردند یک حمله کنداوران / بدان نامداران شیر آوران
جهان شد که گفتی ره آهرمن / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید

یکی روی از دیگران برنگاشت / بنگذاشت آن جایگاهی که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که با قلبگه جست باید نبرد

بنزد فریبرز شد نامه دار — بداد آن زمان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلان انجمن — زکار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو گودرز را — سواران گردان آن مرز را
بخواند آن زمان نامهٔ شهریار — جهان زانکه آمد درختی ببار

بزرگان و شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش — ابا کوس و پیلان زرینه کفش

بنزد فریبرز آورد و گفت — که آمد سزا با سزاوار جفت
همه ساله بخت تو فرخنده باد — سر بدسگالان تو کنده باد

برفت و ببرد آنکه بد نوذری — سواران جنگ آور لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ — برو بر نکرد ایچ کوته درنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه — نکرد ایچ خیره و بر در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار — بدان انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان — که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک — ز گودرز نامد ترا شرم و باک

بگفتم مرو سوی راه جرم — برفتی و دادی دلم را بغم
نخستین بکین من آراستی — نژاد سیاوخش را کاستی

برادر سرافراز جنگی فرود — که چون او کسی اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار — چو تو لشکری خواستی ده هزار

وزان پس که رفتی وزان رزمگاه — نبودت بجز رامش و بزم راه
ترا جایگه نیست در شارستان — زره بایدت بند و بیمارستان

نژاد منوچهر و ریش سپید — ترا داد بر زندگانی امید
وگر نه بفرمودمی تا سرت — براندیش کردی جدا از تنت

برو جاودان خانه زندان تست — همان گوهر بدنگهبان تست
ز پیش پر آمد بفرمود بند — ز شاه و ز لشکر ببرد و بسوی بند

فریبرز بنهاد بر سر کلاه — که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را — که پیدا کند با گهر نام را

وزان کو ز نزدیک پیران شود — بگوید فراوان از آن بشنود
پیامد طلایه بدیدش براه — بپرسیدش از بابت رزمگاه

بدو گفت رهام جنگی منم — سراینده و بیدار و پیکی منم
پیام فریبرز کاوس شاه — به پیران پیامم بدین رزمگاه

بپیش طلایه سواری چو گرد — پیامد همه گفته ها یاد کرد
که رهام گودرز از آن رزمگاه — پیامد سوی پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند — گشاده دل و تازه رو آورند
چو پیران ورا دید بنواختش — بپرسید و بر تخت بنشاختش

برآورد رهام راز نهفت — پیام فریبرز با او بگفت
همه ساله بخت تو فرخنده باد — سر بدسگالان تو کنده باد

برفت و ببرد آنکه بد نوذری — سواران جنگ آور لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ — برو بر نکرد ایچ کوته درنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه — نکرد ایچ خیره و بر در نگاه
چنین گفت پیران برهام گرد — که این جنگ را خوار نتوان شمرد

شما را بد این پیش دستی بجنگ — ندیدم با طوس جای درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ — همی کشت ناپاک خرد و بزرگ

طلایه همی داشت بر سرپری / کرا بد آن درد را یاوری
یکی نامداری ز ایرانیان / سراسر ز رنجش بر آمد زبان

دو دیده بر شاه بر دو آبگیر / که تیره شد آن روز کار زریر
چو شاه دلیر آن سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید

ز کار برادر پر از درد بود / همان درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بود و همه بر فشاند

یکی نامه بنوشت با آب چشم / هنوز از برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاووس شاه / یکی مرد پرمایگان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین / جهان چون بود پاک آیین دین
بنام خداوند خورشید و ماه / کجا او راست بر نیک و بد دستگاه

همو کرد پیروز و هم او بکشت / بهنگ و به بد بر فشانند دست
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و بخت بلند

جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و پیل گران آفرید
یکی را رهایی نه از بند داد / یکی را همه فر و پیوند او

یکی را دگر شور بختی دهد / نیاز و غم و درد و سختی دهد
که من چون فرستاده ام گیو طوس / ابا پیل و گردان و با بوق و کوس

بکشتم مر او را تو برادر جرم / برفت و ذکر هیچ یاد از کرم
بتوران فرستادمش با سپاه / نخستین برادر شد از کین تباه

بایران جهان نیز مهتر مباد / بدین گونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان

ز کین پدر زار و گریان شدم / جهان در دو گیتی بریان شدم
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست

شو گفتم او را براه جرم / مزن بر کلات سپهبد گودم
گران بد فرود است با داد رست / یکی کز نژاد و پیت کند او درست

نداند که این لشکر آن کیند / از ایران بر این راه بهر چیند
دریغ آن جهان اختر پاک زاد / که طوس فرو مایه بر باد داد

اگر پیش زین او سپهبد بدست / ز کاووس شاه اختر بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش / جوانی گزیند شتاب آیدش

هنرها همه هست نزدیک او / مبادا جهان جان تاریک او
چو این نامه بر خوانی از هر شتاب / ز خورد و ز کم خورد و آرام و خواب

یکی طوس را بازگردان بجای / ز فرمان کرد و فرمان هیچ رای
سپهدار سالار زرینه کفش / تو باش و ابا کاویانی درفش

سپهدار گودرز زان انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / زمی دور باش و مپیمای آب

بشدی مجو هیچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش دو گیو باشد بجنگ / که با فر و برزست و آیین و رنگ

فراز آورد از هر سوی ساز رزم / مبادا کاید ترا ساز بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت بر گیر راه

برفتن شب و روز می باش هیچ / بهر منزل اسپ برزین بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان / بنزدیک آن مهتر سرکشان

چو آمد بآب اندر آورد پای / بگردار آتش برآمد ز جای

بپرده سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید

بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
وز آنجا بگه شد بنزد پدر / بجنگ اندرون گرزه گاوسر

همی کشت برگرد لشکر چو دود / برانگیخت آن را که هشیار بود
یکی جنگ با پیران افگند پی / که این دشت رزمست یا باغ می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از داروگیر / برآمد یکی ابر بارانش تیر

بزیر سر مست بالین نرم / زدند تیغ و شمشیر و کوپال گرم
سپهبد نگه کرد گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید

دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ مهتران گشته چون آبنوس
پسر بی پدر شد پدر بی پسر / همه لشکرش کشته زیر و زبر

چنین آمد این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
ز بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند

نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه / همه میمنه خسته و میسره
برین گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود

سواران کاین پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت پر جوشن و خود و گبر

نبد کس بجنگ اندرون پایدار / همی کوه کردند گرد از حصار
فرود آمد اسپان و فراخ کار / ز آن خستگان را کسی خواستار

سپاه زمین کوب گشتند باز / شده مانده از رزم دوره دراز
ز نامور سپه چو بر کوه شد / ز بیکار ترکان بی اندوه شد

فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان
همه کشته و خسته بود آنکه زیست / شد آن خسته برکشته باید گریست

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
نه آباد و بوم و نه پرورده کار / نه آن خستگان را کسی خواستار

پدر بر پسر چند گریان شده / وز آن خستگان نیز بریان شده
چنین است رسم سرای جهان / که گردار خویش از هزاران نهان

همی با تو پرورده بازی کند / ز پیری و از بی نیازی کند
بشغل روانیم در جنگ اگر / چه دانیم باز آشکار از راز

دو بهره ز ایرانیان کشته شد / دگر خسته از جنگ برگشته شد
سپهبد ز پیکار دیوانه شد / دلش با خرد هیچ بیگانه شد

به لشکرگه اندر همی خواب نرم / سپه گشت آزرده بر جای گرم
چو خوانی که چندین زمان بگذشت / بجنبید و یک کس پدیدار گشت

جهاندیده گودرز با پیر سر / نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
ز آن خستگان را خروشش ز سنگ / همه جای غم بود و خونین ز رنگ

طلایه همی داشت بر سرسری / نگر یادت آن درد ایا و ری
یکی مادر زن ایرانیان / سرانداز رنجش بسر آمد زنان

جهان دیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و چاره جو آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / کجا دیده بان سوی انبوه کرد

طلایه

چو بشنید از ایشان این سخن
غمین رفت و خود چاره افگند بن

به پیران ویسه دگر گفت شاه
که گفتم سپاه و زرم سوی سپاه

ورنگ آوریدی تو از کاهلی
دگر خود چه آید جز از بیدلی

بسی خویش و پیوند ما کشته شد
بسی مرد نیک اختر آشفته شد

سپهدار پیران هم اندر شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب

ز هر در ز مردان جنگی بخواند
ز سلیح و درم داد و لشکر براند

سوی بیشه بارمان و نژاد
سوار آنکه بودند با شیر تاو

چو پیشین تهی کرد بر تیره ره
کجا شیر بودی بجنگش تبه

جهان شد پر از ناله کرنای
ز بوقیدن کوس و زنگ و درای

هوا پر ز بس تیغ و زرد و بنفش
زمین گونه گون اژدهای درفش

ز دریا به در خود نبود ایچ راه
ز گرد و ز پیل و هیون و سپاه

سپاهی جنگی تن صد هزار
نهاده همه سر سوی رزمگاه

همی کرد پیران ز رفتن شتاب
به ایوان برون آمد افراسیاب

سپه را یکایک دگر برشمرد
که چند است جنگی سپهدار گرد

دگر شادمان گشت و روشن روان
همی آفرین خواند بر پهلوان

که رنجی به پیروزی و شادمان
ترا خود نباشد بلای زمان

دگر رفت لشکر گروها گروه
بهند دشت پیدا و صحرا و کوه

بفرمود پیران که پرمایه ده
ازیدر سوی راه کوته روید

نباید که یابد خود آگهی
ازین نامداران با فرهی

اگر ناگهان بر سر آن گروه
دو و آدم این لشکری همچو کوه

بود کردگار کمان دهان
که هیچست کار جهان را کمان

به شبدی برآه اندر آورد روی
بس روی خود کرد و شد جنگجوی

میان مرد چنین است و ماده کرک
ز ناورد برخاست آواز کوس

خبر شد از ایشان نگار آگهان
که پیران بگفتند یکیک نهان

که ایشان همه یکسره زنده مست
شب و روز باشند با می به دست

سوار طلایه ندارد به راه
بی اندیشه از کار توران سپاه

چو بشنید پیران یلان را بخواند
ز لشکر دلاوران بسیار ماند

شبیخون کردن پیران ویسه بر لشکر ایرانیان و کشته شدن ایرانیان

گزین کرد از ان لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

برفتند یکسر گه تیره شب
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

چو سالار بیدار لشکر براند
میان یلان هفت فرسنگ ماند

نخستین رسیدند نزد گله
کجا بود در دشت توران یله

گرفتند و بردند بسیار چیز
نماند از بد بخت مانند نیز

گله دار و چوپان همه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

وز آنجایگه نزد ایران سپاه
برفتند پرسان که کو سپاه

همه چست بودند ایرانیان
بخیمه نشسته گشاده میان

بخیمه درون گیو بیدار بود
سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ زخم تبر
سراسیمه شد گیو برخاست خور

سپه بود در پیش پرده سرای
یکی اسب برگستوان ور بپای

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
که مغزم ز پیکار شد پر ز رنگ

مرا گفت برخیز امشب چه بود
که مغزش ز پیکار شد پر ز دود

زمانی دو دیدند جنگی تراو | نماند ایچ با برد و با آب و تو
ز ترشو از زنان بود کار آگرفت | که دشوار کار آمد آن جنگ جفت

فرو ماند و این اسب جنگی ز کار | سمندش چو آن کام آمد دیشنیا
ازو دور شد از برابر به پیم | که گم کرد این بیش از این شدش سم

ز نیزه دو شیر چپ و راست ریک | بدان تا بار آرد میان بازریک
فرو دو آمد از پشت اسب اسپری | که بگذشت از زخم او راز اسپری

سبک بارگی شد اسب دیگری گرفت | به نیزه چپ او راه و رنج دوری بسیت
بپیچید و برگشت از آن بر گرفت | در آورد با او عهد جری

پس پشت خویش اندرش جای کرد | سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس | ز درگاه برخواست آوای کوس

که بیدار دل شاه جنگ‌آوران | دوان با سپه آمد از کارزار
سپهدار او کرد و آن کارجوی | سوی پای زنده و مردی

وز آن پس فرستاد سوی گوی | سپه بود بر دشت لوران زمین
سر شهریار گیتی کند کارزار | جهان چون بیابان و سازرودان زنگ

بیارایت لشکر بکردار کی | بجنم اندر آمد سپه بارگی
بر او از غمش با دو دیده پر آب | بیامد بنزدیک افراسیاب

سپهبد که گفت کام سپهدار طوس | همی لشکرش زنیت بجان و پیکر پس
بیا با آن آن بمانداران جنگ | چنان آمد آمد پیران زنگ

جهان شیرزاد

بقلب سپاه اندرون گیو گرد | همی از سواران نشانی ببرد

بسی رزم پیش آمد برین روزگار | که از تنگ شمشیر آمد از روزگار

به پیش اندرون شیر پیران جنگ | که هرگز نکردی به کاری درنگ

ز بهرام و توران سپه کشته شد | سر بخت آن لشکر برگشته شد

همیدون ز ایران بشد [illegible] | به پیش سپه [illegible]

همه دشت [illegible] | [illegible] خوزه [illegible]

کمین [illegible] زار و | ز تیزان کمان را بر و پیچ و تاب

گرانمایه [illegible] | بجنبید و [illegible] کرد

[illegible] بیم جان | [illegible] آروی [illegible]

به هامون [illegible] چکاد | [illegible] لشکر [illegible]

که افراسیابش سپر بر نهاد | بسوی حصار [illegible] داد

چنین تا در دژ همی تاخت اسب | ز دنبال پیران چو آذرگشسپ

چو نزد یکی دژ رسید آن گروی | به پیش اندرون شاه [illegible] آرزوی

سر [illegible] | [illegible] آشتی

[illegible] پیش اندرش آن زمان | [illegible]

شد او پیش آواز [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

فراز اسب [illegible] تیز [illegible] شیب | [illegible] تا [illegible]

همی تاخت چون [illegible] خوی | سوی [illegible] روی

اگر مرزبانی و دو اماد شاه ** چرا پیش زرین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تشنه مپوی ** به تیزی به پیش و ایران مپوی

کز این پیش نام و دار و دیم ** چه مرزبانان و ارود برید
کز ایدر بکوهسر نادی بپایه ** بایران نوازی نیز دیک شاه

کنون زود طوس سپهبد شوی ** بگویی و گفتار او بشنوی
پیاپی از و خلعت و خواسته ** پرستنده و خود و جامه آراسته

چرا پیش پیت آزاد مرد ** چه پیش سر زرین و درفش نبرد
ز زاد و بپیش سر گفتاری بایدم ** و پیش سر آکی پیش یار در بیدید

مرا اید را اکنون که این است گاه ** همان نیز مرد و سلاح و سپاه
دگر نیز شاهی چو افراسیاب ** بایرا آگهی این نیز چند جواب

چو پیش ازو دریا و پایان کله ** چو پیش و دو رد و کوه گروه بله
تو خود و اندک پیش من و من ** ز ایشان ایا باز در پیش زین

من امروز با این سپه آگنم ** که از آمدنشان پشیمان کنم
سراوار زد و سپه دار و دل شاه باک ** تو پیری بمردی ابا ایرجان

تر اتا تبار ادان عز و پذیرفت ** ابو خود و گر و چهر و پیوند نیست
یکی گرز زد و چوب با پیش رسید ** دل نیز از این بر سر برابر

ز آهنیت ایست و با اندر در آهنش ** نیازند و گویان از چه و پیش
یکی تیر برد و ز داریان بر رسید ** بر آنکه وز پیش پیشه شاید

جهان گشت چون آبنوس سیاه ** بیاد و مد بدو دشمن ماه

جنگ کردن [illegible]

هنوز ای سپه کار آسانیست … زنگام بری و نخجیرش است
ازین رزمش من بدار انجم … که من کوه خارا بنوزم بوم

بسی گه گذشت اندر کار بود … چنان زنج و برف بد تا رود
چو آمد بدان کوه آتش فراز … ندانست بالا و پهناش باز

زبیگان یکی آتشی بر فروخت … بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت
ز نفت و زبانه زبادود و دود … سپه دشه با آتش کند خود نبود

چهارم سپه برگذشتن گرفت … بدان تنگ لشکر رفتن گرفت
بدان کوه بودی نشست نژاد … سواری که با کوه بودش نژاد

فسله بدآنجایگه داشتی … دگر کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه … چنین تا که دارد درفش و کلاه

نگه کن که چندست از ایران سپاه … ز گردان که دارند زرین کلاه
که باید بدیشان شبیخون کنیم … همه کوه را رود جیحون کنیم

کبوده بپا مد چو دیو سیاه … شب تیره نزدیک ایوان شاه
فرستاد گردی که نوز شتاب … بنزدیک چوبان [illegible]

کبوده برش نامور شیر بود … بشاه اسپ تکی نیز با تیر بود
بدو گفت رو نزد ایران سپاه … کله برد و بدید پیکر نژاد

طلایه شب تیره بهرام بود … کمندش شبی پیل را رام بود
بیاورد اسپ کبوده بجوش … ز لشکر بر او رخت بهرام گوش

یکی حمله کرد و بیفشرد ران … برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب … کبوده بند هیچ پیدا ز شب

بزد بر کمربند چوبان شاه … که خود گشت زنگ کبوده سیاه
از اسب اندر افتاد و زنهار خواست … بدو گفت بهرام بر گوی راست

کرایم ز روی پسندیده تو کرد بود … کرا خواستی از دلیران نبرد
به بهرام گفت ار دهی زینهار … بگویم ترا هر چه پرسی زکار

نژادست شاه و پرستنده ام … بنزدیک ماهی پرستنده ام
بکش مرد تا تا فایست راه … بجایی که دارد دی آرامگاه

بدو گفت بهرام من با نژاد … چو بالیش در نیز پیکار گاه
پرش را بخنجر برید و ببست … بفتراک زین کیان بر نشست

بلشکر گه آورد و بفگند خوار … ز نام آوری بد نه گردی سوار
برآمد خروش خروس چکاو … کبوده نیامد بنزد نژاد

سپاهی که بودند با او بخواند … وز آنجایگه شاد لشکر براند
چو خورشید برزد ز ناو درفش … دم شب شد از خنجر او بنفش

نژاد و سپهبد شد با سپاه … بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ … سپهبد بیامد درفشی بچنگ

ز گردنکشان نزد او رفت گیو … تن چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید از او … دگر گفت ای مرد پرخاشجو

بدین مایه مردان بجنگ آمدی … که از دام جنگ نهنگ آمدی
دگر داد پاسخ نژاد و سپه … کمی روز رزم دل دارم و جنگ [illegible]

نژادم کنی نیز ز ایران بدست … ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون مرز با نام بدین بخت گاه … پکین بزرگان و دامادشان

بدو گفت ایرا گه کشی مگوی … که تیره شد و زین تن آب آبروی
از ایران بتوران که جوید نشست … که خوردن تش خون بود یا پرست

زبانها به روی اندر آمد تشش / کنون شد سر دشمن و جوشنش

فرود آمد از اسپ پیران چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد

سلیح و سر و اسپ آن نامجوی / بیاورد نزد پدر گردروی

دل گیو از آن جنگ شد پر ز درد / که چون گرد او از باد دور نبرد

فرو شاد و جوشان بدان رزمگاه / که تا گرد پیشش کی آید ز راه

همی آمد از راه پور جوان / ز پر جوشن و اسپ آن پهلوان

بیاورد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت فرزند با رای و پر

مگر کین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و چو تیره شویم

برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده‌سرای

بیاورد پیش سپهبد برش / دگر اسپ هم جوشن و مغفرش

چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان

دگر گفت کای پور پشت سپاه / سری نامداران دیهیم و گاه

همیشه بزی شاد و روشن تنش / ز تو دور باد آید بدکنش

وز آن پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب

بسوی گلاپه روان اندر آمد سپاه / زمین شد ز پور سیاوش سیاه

بدو لشکر آمد ز هر دو دراز / همه نامداران با برگ و ساز

وزان پس برآمد یکی تند باد / که کس را ز ایران نبد هیچ یاد

یکی شد ابر اندر آمد چو زرد / ز سر روی جهان لب بهم بر فسرد

پراپرده و خیمه‌ها گشت یخ / کشیده از بر کوه بر برف یخ

کسی را نبد یاد روز نبرد / که او اسپ جنگی بخورد و ببرد

بتن شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد جنگی و جنگ جای

بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهبد سپه را همه گرد کرد / که می‌گفت چندی ز روز نبرد

کز ایدر تبه شد ز تنگی سپاه / بپرسد که بانیم این رزمگاه

چه آمد برین بوم در بادرود / کلات و سپه کوه تا کاسه‌رود

ز گودرز سر او ز بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت

تو ما را بگفتار خامش کنی / همی رزم پور سیاوش کنی

یکی گفت کاین جنبش نیست رای / بگو کزین کار چندی بجای

هنوز از بدی تا چه آیدت پیش / بچرم اندرست این زمان گاو میش

سپهبد دگر گفت کای در نشیب / بند تا نور تر جنگی ز اسپ

نه بر بیگنه کز آید فرود / نوشته دگر بود و بود آنچه بود

بلشکر نگه کن که چون است نیز / نه بیمی بمردی و دیدار چیز

کنون از گذشته نیاریم یاد / نه پیدا و شد کشته داد بداد

چو بشنفت گیو و بیژن ز شاه / که او کوه هیزم بسوزد براه

کنون هست هنگام آن توختن / بآتش سپهری برافروختن

گشاده شود راه لشکر همه / که باشد سپه را بر و بر گذر

بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست

چنین گفت بیژن بدین داستان / نباشم بدین گفت همداستان

مرا با جوانی نباید نشست / لب پیر با کمر بر میان تو بست

ز رنج و بیجی شب پروده‌ام / بگشا رهش کز نیاز زرده‌ام

مرا بر دباید بدین رنج دست / بباید تو با رنج و من خوش نشست

بدو گفت گیو آنکه من پیش جستم / بدان کار بر کردن او در خم

هوزایر

نهادند بر تخت و گشتند باز   سنان ناموران و گردن فراز
چنین است هرچند باشیم دیر   ز پیل سرافراز ماند بشیر
دل سنگ و سندان بترسد ز رگ   رهایی نیابد کس از تیغ و ترگ
سه روزش درنگ آمد اندر حرم   چهارم برآمد ز شبنور دم
سپه برگرفت و بزد نای و کوس   زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه   بکشتی و اورا فکندی بچاه
همه مرزها کرد بی تار و پود   همی رفت ازینگونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید   زمین گشت ز ایشان ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه   سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز ترکان پیامد دلیری نهان   پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد   درفش و سراپرده را بشمرد
پلنگی که اندر یکی کوه بود   بلند و یکی سو زانبوه بود
نشسته بدان گیو و بیژن بهم   همی رفت هرگونه از بیش و کم
بدو گفت بیژن که ای نامدار   مرا داد خلعت بدین شهریار
بفرمان مرا بست باید کمر   برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن دگر گفت گیو دلیر   که مشتاب در جنگ آن نره شیر
نباید که بر دی بتابی بجنگ   کنی روز بر من بکردار زنگ
چو شیرست با من در آن مرغزار   فراز شیر جنگی بجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن   بپیش جهاندار شرمنده مکن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ   پس آنگه زمین چون شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره   همی بست بیژن گره بر گره
یکی بارهٔ تیزتگ برنشست   بیامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود   کبابش بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسپش چمان و دمان   پلاشان فکنده بیازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید   خروشش برآورد و اندر دوید
پلاشان بدانست کامد سوار   بیامد بپیچیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند   همی گرد آویزن دیو بند
بگو آشکارا که نام تو چیست   که اختر دگر بر تو خواهد گریست

[illegible] با بیژن و کشته شدن پلاشان

دلاور بدو گفت بیژن منم   بجنگ اندرون دیو رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد   بپیچی هم اکنون ز من دستبرد
بروز بلا در دم کارزار   تو بر دشت چون گرگ مردار خوار
همی روزها گستر و خونخوری   که آید که لشکر بیامون بری
پلاشان چو پاسخ نکرد ایچ رای   برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
چو شیران شرزه برآویختند   یکی گرد تیره بر انگیختند
سنانهای نیزه بهم در شکست   یلان سوی شمشیر بردند دست
ز خم اندرون تیغ شد لخت لخت   نبودند از آن چون برگ درخت
بخوی اندرون غرقه شد بارگی   سراز آهنین شد بیکبارگی
عمودی گران برکشیدند باز   دو گرد سرافراز و دو زینهار
بناگه برآورد بیژن خروش   عمودی گران برنهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد   همه مهره پشت بشکست خرد

زمانی به پستی یکی پیش را — زمانی همی دارد از رنج و با
زمانی دهد تاج و تخت و کلاه — زمانی غم و زاری و بند و چاه

نخورد و نباید کسی را که هست — که خود سنگدل باشد و سنگ پشت
اگر خوار زادی وگر زورمند — ندیدی به گیتی همی کرم و پرد

بر او و بکوری زما کام رست — بدین رستن بربیاید گریست
سرانجام خاکست بالین او — وز آن رنج آن بر دراهی و آیین او

پرستندگان بر در او شدند — همه خویشتن بر زمین برزدند
جریره یکی آتشی برفروخت — همه گنجها را به آتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت از آن پس به دست — در خانهٔ تازیان را ببست
شکم بر دریده دریده پی — دگر بخت برزخ همه خون دو جوی

بیامد به بالین فرخ فرود — رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
دو رخ را بروی پسر برنهاد — شکم بر درید و برش جان بداد

در خرگشاد و ایرانیان — بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد — ز اندوه یکسر دلش پاره شد

به ایرانیان گفت کین از پدر — بسی خوار تر مرده هم زار تر
کشنده سیاوش چاکر نبود — به بالینش بر کشته مادر بود

بگردش همه کاخ اندوختند — همه خان و مان کنده و سوخته
بکین سیاوش فرستادمان — بسی پند و اندرز با داد مان

ز خون برادر چو آگه شود — کمان شرم و آزرم کوته شود
نز رهام و از پیشتر شیر نیز — نیامد بگیتی بکردار نغز

هم آنگه بیامد سپهدار طوس — براه کلات اندر آورد کوس
ز گودرز و گیو و زنگه آوران — ز گردان ایران سپاه گران

سپهبد نبودی به کوه دشت — بیامد دوان تا پر اندوه شد
چو آمد به بالین آن کشته زار — بجان بخت مادر و را افکنده خوار

بیکدست بهرام با آب چشم — نشسته به بالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران — بدان انجمن کشته کنداوران

گوی چون درختی بدان تخت عاج — بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بدین خفته بر تخت زر — بدیبای زربفت و زرین کمر

بزاری بگریست گودرز و گیو — همان نامداران و گردان نیز
رخ طوس پر شد ز خون جگر — ز رود رخش دود و زاغ پر

دگر گفت گودرز با طوس و گیو — بکشتیم و گر کین و گردان رنج
همه چشم پر درد و دل پر ز موی — به طوس سپهبد نهاد ندری

که تندی پشیمانی آرد ببار — تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود — سپهبد که تیزی کند بد بود

جوانی بدینسان ز تخم کیان — بدین فر و بالا و برز و میان
بداد او بتندی و تیزی بباد — ز رای آن سپهدار نوذر نژاد

ز تندی که کردار شد زینو نیز — بشد از جهان بخت مانند چیز
سر با خرد در دل مرد تند — چو شاخی که گرد و برنگار کنند

بفرمود تا دخمهٔ شهریار — بکردند بر شیب آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر — ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر

تن شاهوارش بیاراستند — گل و مشک و کافور پیراستند
برش را بکافور کردند خشک — تنش را بدیبق و گلاب و مشک



همه غالیه جعد مشکین کمند | پرستنده و مادر از بن بکند
دگر گفت چون دیده برهم نهفت | که این موی کندن نباید شگفت
پرستندگان را اسیران کنند | دژ و باره و کوه ویران کنند
کز بنده جان تک من اوست | بروز بر آن هلاک من اوست

همی کند جان خود گزیده بخود | همه بخت جوی و همه جنگ جو
کنون اندر آیند ایرانیان | بتاراج در تنگ بسته میان
که تا هیچ بیژن نباشد یکی | نانم من اید ز لشکر اندکی

بگفت این و رخسارگان کرد زرد | برآمد روانش ز تیمار و درد
بیازی گری ماند این چرخ پست | که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ | زمانی بخنجر زمانی به تیغ

بدین دشت کوهی آمد از ایرانیان | سوی جان من پیش آمد دمان

بگویم شنیدم به رزم زاروار | نخواهم از ایرانیان زینهار

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو خورشید بنمود تابنده چهر | خرامان برآمد به چرخ سپهر

ز هر سو برآمد خروش سران | گراینده شد گرزهای گران

غو کوس با ناله کرنای | [illegible]

فرود آمد از [illegible] | دلیران ترکان [illegible]

ز گرد سواران و از پر تیر | سر کوه شد چون دو دریای قیر

بشد تیغ تا ماه و جای نبرد | همه کوه و سنگ اندر آمد به گرد

[illegible] | سواران [illegible] و دلاور نگاه

[illegible] | [illegible]

همه چیره ماندند ایرانیان | که چون او نبد هیچ شیر ژیان

ز ترکان نماند ایچ با او سوار | ندید ایچ با او زره کارزار

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو پیران بدیدش بکردار مست | فرود شانه گمی تیغ هندی بدست

برو بر سر سفت آتش فروز | فرو ماند از کار و دست [illegible]

[illegible] | بینداخت اسب [illegible]

[illegible] | [illegible]

بشد بار پیسه کان در پیش | گرفتند پویندگان در پیش

چو رزم [illegible] بگشت | بشد شاه [illegible] هنگام [illegible]

همه ناله

خروشید بیژن که ای نامدار | ز مرد دلیر پیاده سوار

چنین بازگشتی ز شهر تو بود | دریغ آن دل و چنگ و جان فرود

پیاده بیامد سپر بر زمان [illegible] | چو بگذشت از آن کاری پهلوان سپاه

بیاورد ازو [illegible] | چو داماد ز بر آن سپه

اگر کوه خارا ز پیکان اوی | شود آب دریا بچوگان اوی

بکین گرامی بسازم سپاه | برآرم ازین باره گرد سیاه

تن ... به جز از بیژن کنم | نمانی ... بیژن گنم

چو ... پیش شد نباید | به تیره ...

دلیران ز دار و مرد هزار | بسوی کلات اندر آمد سوار

در دز ببستند ز آن روی جنگ | خروش جرس خاست آواز زنگ

همان دخت پیران و مادر فرود | به ایوان پر از تیمار و دل پر ز دود

بیامد بر آن گرامی بخفت | شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی بود کز دز بلند | برافروختش ز نوا آن ارجمند

پر از بیشه کوه بلند و خدنگ | پرستنده دز همه سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار شد | روانش پر از درد و تیمار شد

بباره برآمد جهان بنگرید | همه کوه پر جوشن و نیزه دید

دلش گشت پر خون و پر تاب دود | بیامد دمان تا بنزد فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر | که ما را بد آمد ز اختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمن است | در دز پر از نیزه و جوشن است

بمادر چنین گفت پور جوان | که از غم چه رنجه کنی ناتوان

مرا گر زمانه شد اکنون سپری | زمانم ز بخشش فزون نشمری

بروز جوانی پدر کشته شد | مرا روز دیگر ز بر گشته شد

مرا بارگی کاهن جوشن کشید / که او با پدرت و خود با بدید
نیایم وگر نیز همتای او / برفتار و زور و ببالای او

بدو گفت گستهم کین رای نیست / تو خیره به پیش بلا در مایست
ز زراسپ جهاندار و هم ریونیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز

بدرّد اگر شیر ژیان بشکرد / بگردند گردان همی بشکرد
ازو بازگشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نکرد

مگر پر کرکس شود یا همای / وگرنه بدان ذره نپوید همای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / کنون زور بازو ز تن بگسلم

یکی سخت سوگند خوردم بشاه / بدادار کیهان خورشید و ماه
کزین کوه من برنگردانم اسب / مگر کشته آیم بکین زراسپ

دگر داد پاسخ ورا گستهم / که مویی نخواهم ز فرق تو کم
وزان پس بود بارگی صد هزار / پر و دم پر از کوه هشدار

بفرمای تا زین برنگت سواست / بسازند اگر کشته آید رواست
یکی رخش بودش بکردار گرگ / کشیده زبانه بلند و سترگ

ز بهر جهانجوی مرد جوان / برآن بر فکندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد او ز کار فرود

ز دستان و گستهم را بخواند / بسی داستان از جوانی براند
فرستاد درع سیاوش بتش / یکی پهلوانی و گردمنش

بیاورد گستهم درع بزد / بپوشید بیژن بکردار گره

بسوی لب کوه بنهاد روی / چنان چون بود مردم کینه جوی

رزم فرود با بیژن گیو
و کشته شدن فرود

دگر گفت شاه جوان با تخوار / که آمد بنوی یکی نامدار
بجز و تخوار پرانیده گفت / که این را بایران کسی نیست جفت

که فرزند گیوست و گرد دلیر / به جنگ اندر چون نره شیر
ندارد چو او گیو فرزند نیز / گرامی ترستش ز جان عزیز

تو اکنون سوی بارگی دار دست / دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که هم دارد او زره / کجا گیو زو برگرامید گره

بر او تیر و ژوپین نیاید بکار / بپرد که با او کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ / پیاده با تیغ هندی بچنگ

بزد تیر بر اسب بیژن فرود / تو گفتی باسب اندرون جان نبود
بیفتاد و بیژن در افتاد از وی / سوی مرد بنهاد با تیغ روی

یکی نعره زد کای سوار دلیر / بمان تا ببینی کنون رزم شیر
بدانی که بی اسب شیران جنگ / چگونه خوانند خنجر بچنگ

ببینی مرا گر بمانی بجای / بپیکار زان اسب جایت را
چو بیژن همی برگشت از فرود / فرود از برش تیز بندی نبود

یکی تیر دیگر بینداخت شیر / پسر در سر آورد مرد دلیر
پر او دریده زره را نهفت / ازان ردی بیژن نشد هیچ جفت

از آن تند بالا چو بر پر رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زان بازگشت / همه باره دژ پر آواز گشت

دوان بیژن آمد پس پشت اوی / یکی تیغ برنده در مشت اوی
زباره فرادان بیازید چنگ / بدآنگه کان نیست جای درنگ

فرود شیر بیژن

اگر طوس یکباره مستی نبود
زمانه پرآشوب گشت از فرود
به جان فدای سیاوش کنیم
نباید که این را فرامش کنیم

زراب گرانمایه زان شد بباد
سوار سرافراز نوذر نژاد
بگو تا پیت غرقه تیر و نیز
ازین پیش غرقه چه باید چیز

همیگفت و جوشن ببست از کرم
که از ان بپاید براه جرم

فرود سیاوش چو او را بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

رزم بیژن [illegible] گودرز

دگر گفت با کاردیده تخوار
که گر صد تن آید سوی کارزار
نباشند فرود ز رتیسم کمین
مگر چینه و آید بتوران زمین

کمین چه پرسیت پشت آوریم
نگر دشمنان از انگشت آوریم
بکوکین سوار سرافراز گنبت
که بر دوپیت و تیغش بباید زیست

که گر زاد از با آن تخوار
بسوی نشیب آمدش کارخوار
بدو گفت کین اژدهای دژم
که فرو از هوا اندر آرد بدم

دو دو پیت نیای تو پیران ب
دو لشکر ز توران هم ز رخشت
بسی بی پدر کرد و خسته زه بود
بسی رود و کوه و بیابان شمرد

پدر کرد زاد و بسی بی پسر
بسی بر برید او همه شیر زن
به ایران برادرت را او کشید
بجیحون گذر کرد و کشتی ندید

ورا گیو خوانند پیلست و بس
که رزم دریای پیلست و بس
چو پرزو پشت اندر آرگی
خدنگت نیابد گره بر زره

سلیح سیاوش بپوشید بجنگ
نترسد ز پیکار شیر و پلنگ
یکین غرقه پیکان سوی ایرمان
مگر خسته گردد میان گران

پیاده شود باز گردد دگر
کشد چون سپهبد بگردن سپر
کجا زابره کرد و جکی فسرده
سوی خانه فرخ بر کوه بود

بزو بر بر سینه اسب گیو
فرود آمد از اسپ برگشت تیغ
پیاده برش زود پرچم باد
سخنهای ناخوش همی کرد یاد

که ای باب شیر اوژن تیر جنگ
که با شیر با تو نیاید بجنگ
برفتند گردان همه پیش گیو
که یزدان سپاس ای سرافراز نو

چرا ویر پشت ترا ایک سوار
که دوپیت تو بودی دل کارزار
ز ترکی کنون اسب خسته بدست
بر فتح سراسیمه و بر سپاه پست

بدو گفت چون خسته شد بارگی
بدو داد همی سپر یکبار کی
دگر گفت گفتارهای درشت
چو بیژن چنان دید بنمود پشت

برآشفت گیو از گشاد برش
کی تازیان بر زد بر سپرش
بدو گفت نشنیدی از راه های
که با جنگ اندیشه ماند بجای

نه توراای واری نه مغز و خرد
نپرورده هرکان ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد
بداد ار دارنده سوگند خورد

که زین را نبردارم از پشت اسب
نگر گشته آییم یکین ززین ب
ز آنجا پیاده دل پر ز غم
پسری پر کینه بر بستهم

گرینان ترا باز و دپیت کش
کی برزآمد براو ز آوردنش
بده تا بپوشیم سلیح نبرد
یکی تا پدید آید از مرد مرد

یکی ترک زنقیب بر تیغ کوه
بدینسان نطازه بران برگروه
گرایدون که زین در نیاید بدشت
جهان پر آوازنیشت و بس

همانگه پیاده بشد فرود — دلی پر ز کینه سری پر ز دود
تخوار سراینده گفت آن زمان — که آمد بدر کوه کیسه دمان

سپهدار طوس است کان جنگ — نپایی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در دز ببندیم سخت — ببینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند داماد او را برزم
بتر کردی اکنون سپهبدش خشم

فرود جوان تند شد با تخوار
که چون رزم پیش آمد و کارزار

[illegible]

چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان — چه جنگی پلنگ و چه ببر ژیان
بجنگ اندر زوج درا دل دهند — نشان آتش تیز بر دل نهند

دگر گفت کار آزموده تخوار — که شاهان سخن را نرانند خوار
تو خود یک سواری گر آهنی — دگر کوه خارا ز بن برکنی

از ایرانیان نامور سی هزار — بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه فرمان دهد زین سخن تیز جنگ — برابر ز پای اندر آیند پاک

بکین پدر بر تو آید شکست — شکستی که او را نشایدش شست
سخن هرچه زین پس بباید گفت — بگفت نیاورد اندر نهفت

ز بی مایه دستور ناکاردان — ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دل آباد بود — بدز در پرستنده هشتاد بود

همه بر سر باره نظاره بود — ز دیبای چینی کیی یاره بود
از آن بازگشتن فرود جوان — ازیشان همی بود تیره روان

عنان برگشاد و بیفشارد ران — خدنگی نهاده بدستش در کمان
دگر گفت با شاه جنگی تخوار — اگر جنگ خواهی همی کارزار

مگر نامور طوس پیش انگشتنی — ترا آن به آید که اسب افگنی
که شاهان پیاده نسازند جنگ — اگر چه بود کار دشوار و تنگ

دو دیگر که باشد که وی آز آن — نیاید یک چوبه تیر از کمان
چو آید سپهبد برین کوه — بیاید بپیش یکانی گروه

ترا نیست در جنگ پایاب اوی — ندیدی بر و پای و پرتاب اوی
فرود از تخوار این سخنها شنید — کمان را بزه کرد و اندر کشید

خدنگی بر اسپ سپهبد بزد — چنان کز کمان دلیران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد — دل طوس پر کین و سر پر ز باد

بلشکرگه آمد بگردن سپر — پیاده پر از درد و خسته جگر
گرازه همی زد بر افسرود — کاین نامور پهلوان را چه بود

که ایدر نیاید بیک سوار — چگونه جهد وصف کارزار
پرستندگان نعره برداشتند — همه نعره از چرخ بگذاشتند

که پیش جوانی یکی مرد پیر — ازو از غلطان شد ابهم تیر
سپهبد فرو آمد از کوه بر — برفتند گردان بانبوه در

گرفتند یک یک بد آفرین — که ای نامور پهلوان زمین
چه به زانکه باز آمدی تندرست — بآب مژه رخ نبایست شست

بپچدار آن کار پر مایه گیو — که آمد پیاده سپهدار نیو
دگر گفت کین خود ز اندازه بیست — رخ نامداران بدین باره نیست

اگر شهریار است با گوشوار — چو گیرد دگر لشکر کینه خواه
نشاید که باشیم همداستان — بدینسان نگه آورد او داستان

چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز ترکش کمان کیان برکشید
دگر گفت با راد دیده تخوار / که طوس آیمنا گرفت خوار

که آمد سواری و بهرام نیست
مرا دل ز پیچت و بیدار نیست

کشته شدن ریونیز داماد طوس
به دست فرود سیاوش

ببین تا مگر یاد دست آیدت کیست
سراپاش در آهن اندر نهفت

دگر داو یا پیچ مر او را تخوار / که این ریونیز است گرد سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار / هنر خود جز این نیست اندر شمار

ز بیننده و این جهانجوی پس / جوان و هنرمند و داماد طوس
دگر گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ این نباید شنود

چو آمد به پیکار گند آوران / بخوانیش بر دامن خواهران
بو گر گنده با دلگم گداز / اگر زنده مانم نه مردم بکار

به تیر اسپ بیجان کنم پا سوار / بگوی تو ای کاردیده تخوار
دگر گفت با مرد جنگی تخوار / که آنکه که گردش روزگار

همی تیر بگشای بر مرد و بر / که تا طوس را زان بپوشد جگر
بدانکه که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی

جوان برخروشید جنگ آورد / همی بر برادرت جنگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه در کشیدش کمان دلیر

زناگه خدنگی براند از برش / که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و برگشت از اسپ نو / بخاک اندر آمد سر ریونیز

چو سالار طوس از پس پیکره / شد آن کوه بر چشم او ناپدید
یکی داستان زد برین بر فرود / که از خوی بد کی کسی برخورد

دگر گفت بس پهلوان بارزب / که نوذر دلاز آذرگشسب
سلیح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش

تو خواهی مگر کین این نامدار / وگر نه منم کینه را خواستار
ز لب آمد و ترگ بر سر نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد

چنین گفت شیرژیان با تخوار

کشته شدن زراسپ پسر طوس
به دست فرود سیاوش

که آمد دگرگون یکی خواستدار

نگه کن که خود کیست این نامدار
که آمد دمان بر سر کوهسار

تخوار آن زمان لب ز هم برگشاد / نشانهاش همه یک بیک کرد یاد
کز این پور طوس است بس هوشیار / کز آن پیل جنگی بگرداند اسب

که جفتست با خواهر ریونیز / بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو پیچیده بر بازو و مغفرت / خدنگی بباید گشاد از برت

بداند سپهدار و از نوذر طوس / که اندر بزد پیم ماروش پس
فرود دلاور برانگیخت اسب / یکی تیر زد بر میان زراسب

که با جوشن زر فشی راید جفت / روانش ز پیکان او بر دوخت
بیفتاد و برگشت از باد پای / همی شد دمان و دوان تا ز جای

فرودش برآمد ز ایران سپاه / همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن همه اندر شتاب

زگرد آن جنگی بنالید بخت / بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوه بزرگ / که بنهند بر پشت پیل سترگ

هنر دارد و خواسته هم نژاد
ندارد بدل جز ز کین هیچ یاد

بشوریده با طوس نوذر نشان
ز فیروزه ای در نشست و بر زده کلاه

همی گویم از لشکر نوذرم
بشاهی جهانرا خداوند خرم

بترو که بپیچید ز گفتار من
گرایید به شدی و پیکار من

جز از من هر آنکس که آید برت
نباید که پیچید سر و مغفرت

و دیگر که با ما دلش راست نیست
بشاهی برادرت را خواست

مرا گفت بنگر که با تیغ کیست
چو رفتی بپرسش که از بهر چیست

بگرز و بخنجر سخن گوی و بس
چرا ماند این روز بر کوه کس

بمژده من آیم چو گشت او رام
ترا نزد لشکر برم شاد کام

وگر جز ز من دیگر آید کسی
برو بر نباید شد این بسی

نیاید بر تو بجز یک سوار
که این بود آیین این نامدار

کنون تنگ بین تا چه آید ترای
درو درگیر و ببرد از جای

یکی گرز فیروزه دسته بزر
فرود آن زمان برگشاد از کمر

بدو داد و گفت این ز من یادگار
همیدار تا خود کی آید بکار

چو طوس سپهبد پذیرد پیام
بیاشیم روشن دل و شاد کام

جز این هر چه باشد از اسپ و زین
پر از لعل و پیروزه و آن نگین

چو بهرام برگشت و با طوس گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

بدان کو فرود است بر دیده گاه
سیاوش بگلگشته شد بیگناه

نبود آن نشانی که اندر نژاد
اگر طوس راند و از کیبت

وگر داد پاسخ سپهدار طوس
که من دارم این لشکر و تیغ و کوس

ترا گفتم او را بنزد من آر
سخن را مکن هیچ از دو امداد

کرا و شهریار است من خود کیم
و زین در چه گوید که من خود چیم

نه پیچم ز خودکامه گودرزیان
که آنکه دارد سپه را زبان

بترسیدی از بی هنر یک سوار
بزیر ژیان بود در کوهسار

سپه دید و برگشت سوی فرود
بجز زود زود و فراز و نشیب

وز آن پس دگر گفت با سرکشان
که ای نامداران گردنکشان

یکی نامور خواهم و نامجوی
که آرد سوی ... دیوار گرد

سرش را بخنجر ببرد از تن
به پیش من آرد درین انجمن

میان را ببندد بدین رزم تیز
بمیدان بنزدش در آمد نفیر

بدو گفت بهرام کای پهلوان
مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترسد از خداوند خورشید و ماه
دل تست را بشرم آور از روی شاه

که گر یک سوار از میان گروه
شود پیش او تا چه بیند ز کوه

ز چنگش رهایی نیابد کیان
غم آری همی بر دل شاه ما

سپهبد شد آشفته از گفت اوی
بنه بند بهرام خود جفت اوی

نبود تا نام برد ارچند
بتازند تا زنده افراز چند

ز گردان فراوان برون تاختند
به پیروزی ورا گردن افراختند

بدیشان دگر گفت بهرام گرد
که این کار یکسر مدارید خرد

بران کوه بر خویشتن پیچ و بست
که یک موی او بهتر از پهلوان

هر آنکس که روی سیاوش دید
بخواهد ز دیدار او آرمید

چو بهرام داد از فرود آن نشان
ازو بازگشتند گردنکشان

بیامد دگر باره و اماد طوس
که پیکر کرد دون بران بر نوشت

ز راه حرم بر سپد کوه شد
دلش پر جفا بود پر خشم شد

فزونی نداری تو چیزی ز من ‏/ بگردی و مردی و نیروی تن
پر و پای و منوذ دل و پیش و هوش ‏/ زبان پر ابینده و منو و گوش
نگه کن که خود مرا زین مهیست ‏/ اگر هست پیوند و خنهای دست
سخن پر پیستار تو پاسخ دهی ‏/ سوم شاه اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی این ‏/ تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آنکه گفت سالار کیست ‏/ بجنگ اندرون آوردگار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس ‏/ که با اختر کاویانست و کوس
ز کردان چو گودرز و زرهام و کیو ‏/ چو شیده و شش و گرگین و فرهاد نیو
چو پیش آیدم گژدهم جنگ آوران ‏/ گرازه سر تخمه یادران
بدو گفت اگرچه ز بهرام نام ‏/ نبردی و بگذاشتی نام و کام
ز گودرزیان یاد ار دو نژاد ‏/ چرا زان نکردی به پاسخ یاد
بدو گفت بهرام ای شیر مرد ‏/ دگر یاد بهرام با تو که کرد
دگر داد پاسخ مرا او فرسود ‏/ که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه ‏/ پذیره شود با تو بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران ‏/ کی نام او زنگه شاوران
همین اند تمشیر کان پدر ‏/ بپرسد که جویی از ایشان خبر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت ‏/ تویی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جهان ‏/ که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست ‏/ از آن سرو افکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن ‏/ نشان سیاوش نمایان من
به بهرام بنمود بازو فرود ‏/ ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کز آن گونه پرگار پرکار چین ‏/ نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کان از نژاد قباد ‏/ ز راه سیاوش از او بر نژاد
بر او آفرین کرد و بردش نماز ‏/ برآمد بیالا فرود از فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان ‏/ نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای پرآوازه مرد ‏/ جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر ‏/ همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان ‏/ هنرمند و بیدار دل پهلوان
بدان آمدم پیش در پیش کوه ‏/ که از نامداران ایران گروه
بپرسم بنام که سالار کیست ‏/ برزم اندرون نام بردار کیست
کی سور سازم چنان چون توان ‏/ ببینم نشان نژاد پهلوان
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر ‏/ ببخشم ز هر چیز بی‌شمر
وز آن پس که از آن بپیش سپاه ‏/ بتوران روم و از دل کینه خواه
سزاوار این کینه جستن منم ‏/ بجنگ آتش تیز بر تن منم
بپرسد گر بگویی تو با پهلوان ‏/ که آید بدین کوه روشن روان
بیاشیم یکچند اینجا بهم ‏/ بکالیم هر گونه بر بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس ‏/ بزین اندر آید سپهدار طوس
بیازیم ایدر بکین پدر ‏/ یکی رزم سازم بدرد جگر
کمانور جهان کینه کش زین نشان ‏/ نه بندد میان راز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار ‏/ جوان هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس ‏/ بخواهم و نیم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست ‏/ پر از خون او از در پند نیست

بس پشت طوس سپهبد بود — که در کینه پرخاش او بد بود
درفش پس پشت او اژدهاست — چو خورشید تابان میان بلاست

برادر پدرت است با فرّ و کام — سپهبد فریبرز کاوس نام
پس ماه پیکر درفش بزرگ — دلیران بسیار و ترک سترگ

وزان نام گستهم گژدهم خوان — هژبرست زور و تن او پهلوان
پس پشت گرگ پیکر درفش دراز — بگرد اندرش لشکر رزمساز

بر اندرش زنگه شاوران — دلیری ز گردان و کندآوران
درفش از پس او که چون ماه — تنش لعل و جعدش ز مشک سیاه

ورا بیژن گیو خوانند همی — که خون با سمان بر فشاندی همی
درفش کجا پیکرش همت ببر — که می بشکند زو میان هژبر

ورا گردیه وش داد و بپای — که گویی دگر اندر آید ز پای
درفش دگر پیکرش گاومیش — سپاه از پس و نامداران ز پیش

درفش در از هست و پیکر گراز — که فرمان سپهر اندر آرد بگاز
گزین ابرشهر شیر هادرست — که گویی مگر با سپهر اندرست

درفش کجا پیکرش همت گرگ — نشان سپهدار گیو بزرگ
چو ایرانیان از پس کوهسار — بدیدند جای فرود و تخوار

برآشفت آنگه سپهدار طوس — فرو ماند بر جای پیلان و کوس
دگر گفت کزین لشکر نامدار — سواری بباید یکی کامگار

که جوشان زند و بدین میان گروه — براند دمان تا سر آن کوه
به بیند که این دو دلاور کیند — بدان تیغ بالا ز بهر چه اند

گرایدونکه از لشکر ما یکیست — زدن بر سرش تازیانه دویست
وگر ترک باشند و پرخاشجوی — ببندد بیارد کشانش بروی

وگر کشته آید کشانش بخاک — بیارد ندارد بدل ترس و باک
در ایدونکه باشند ز کارآگهان — که بشمرد خواهد سپه را نهان

همانجا بدو نیمه باید زدن — فرو هشتن از کار و باز آمدن
بپالا ز بهرام گودرز گفت — که این کار بر ما نباید نهفت

سخن آنچه گویی بجای آورم — بر کوه یکسر بپای آورم

برانگیخت جنگی ز پیش گروه — پر اندیشه بنهاد سر زی کوه

آمدن بهرام گودرز به پیش فرود سیاوش

دگر گفت پس نامور با تخوار — که این کیست کامد چنین پر آواز
همانا نیندیشد از ما همی — بلندی برآید به بالا همی

یکی باره در زیر زاد و سمند — بفتراک بر بسته دارد کمند
دگر گفت پس نامور با فرود — که این را بتندی نباید بسود

بنام و نشانش ندانم همی — ز گودرزیانش بخوانم همی
چو چند از توران با ایران سپه — یکی مغفر شاه بد ناپدید

گمانی چنان آن رزم ابرش — زره تا میان خسروانی برش
چو بهرام زندیگر گشت بر شغ — [illegible]

چه مردی بدو گفت بر کوهسار — نبینی همی لشکر بیشمار
فرودش دگر پاسخ آورد باز — که شهری ندیدی تو تندی مساز

سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد — میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت — بدینگونه بر ما نباید گذشت

برو داد پیران مرا د نخست / دگر ز سیاوش بود و بود بخت
نژاد تو از مادر و از پدر / هم تاجدارند و هم نامور
بیاورد چون کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
برت را ابجشان ز روی بیش / برو دل پر از جوش جان پر ز پیش
که او کینه جوید همی از نیا / تراکه زنیا تا آز کیمیا
به نزد سیاوش برادر بشو / تو کس جو اوه نو باشی آن شاه نو
که در بند آن غم نیا از پلنگ / ز دریای جوشان بر آرد نهنگ
که اندر جهان جز سیاوش تر / نبندد کمر یک جهانجو نیز
بگردی و مردی و بخت و نژاد / باور کند سنگ بر روی راد
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و بی کی منظری
گر بت بباید بکین پدر / بجای آوری من نژاد و گهر
ابا لشکر نگه کن که سالار کیست / وزان مهتران نام بردار کیست
خرام آرد گردنکش زانجوان / می و خلعت آرای و بگشای خان
ز شمشیر و از برگ و برگستوان / نشان داد از خنجر هندوان
ز گیتی برادر تراگنج بس / جهان کین و آیین دهم رنج بس
پسر را تو باش این زمان پیش رو / تو هم نیز کین سیاوش مرو
دگر گفت آزادمنش باد فرود / کز اول سخن با که باید شنود
گر کس بباید بر دیس بایرد / بمن دلیران روز نبرد
کز ایشان یکی را ندانم جنام / چگونه نوشتم درود و پیام
چیره دگر گفت با گرد پور / که چون گرد لشکر نبینی بدر
بره گفت سواری رکنه آوران / ز بهرام و زنگه شاوران
نشان خواد از این دو گو سرفراز / کز ایشان بدو اوترا نیست راز
همیشه پر ز نام تو زنده باد / روان سیاوش ز خنده باد
گزین مرد و مرگشتی جدا / کیارنگ بودند و هم پادشا
تو زین رزم و با سر با نوا / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / نخوارد و لاور بگوییش ان
چو گفت رای توای نیک زن / درفشان کنید داد انجمن
یکی دیده بان آمد از دیده گاه / سخن گفت با او از ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکر است / تو خورشید گویی با بر اندر است
ز دربند وز تا وراز یک / درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان بخوارز و فرود / جواز ابر بخت برگشته بود
از آواز چون گور گردد سپهر / نه شد کی بکار آید از تن نه مهر
جهان با نخوای سراینده گفت / ز هر چیت پر سم بباید نهفت
کیارنگ با آنکه دارد درفش / چو او راد و آزاد در زیر کفش
چو دانی بهنام ایشان بگوی / که او را کجنی از ایران بجوی
سپینده گردان میان دو کوه / دل کرکس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیر زن صد هزار / بپرفت گرد از در کارزار
بمانند خیره تخوار و فرود / ز گرد سپاه سیاهی چو دود
چنین گفت کامروز چرخ جهان / نمای و ره ایرج گونه نهان
میدون ز دکوب کوس چنین / بشور اندر آورد زمان زمین
دگر پاسخ آورد با ما تخوار / که بر تو نهانی کنم آشکار
چنان دانکه آن پیل پیکر درفش / سواران و شمشیرهای بنفش

پسر بود پیش از دخت پیران یکی   که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر برین تیره ماننده بد   چو افرود هم سال و فرخنده بد
کنون در کلات است با مادرست   ابا فر و جاه از در افسرست
نداند از ایران کسی را بنام   از ایدر بباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ   یکی کوه در راه دشوار تنگ
همه مرد جنگست و گرد و سوار   بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان نباید شدن   گرفتار در جنگ شیران بدن
دگر گفت پس طوس با شهریار   که از رای تو نگذرد روزگار
براه روم کم تو فرمان دهی   نباید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه   سوی کاخ با رستم نیکخواه
یکی مجلس آراست با پیلتن   ز رود و سرود و چه پاک تن
فراوان سخن رفت از افراسیاب   ز رنج تن خویش و از درد و تاب
وز آن روی منزل بمنزل سپاه   بشد تا که پیش اندر آمد دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم   کلات از دگر سو و راه جرم
بماندند بر جای پیلان و کوس   بدان تا بیاید سپهبد طوس
کدامین سپه آیدش زین دو راه   بفرمان رود هم بران رو سپاه
چپ و راست پیدا و آب ازان   بیابان و بی نم و خاک دمان
چو آمد بر سرکشان طوس نرم   سخن گفت از آن راه بی آب گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک   اگر گرد خیزد دهد خاک مشک
چو رانیم روزی بشبگیر باز   به آب و به آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم   برانیم با سیم و زر و درم
بیاریم منزل بدان جایگاه   که باشد در آن جای آرامگاه
مرا بود در آن راه روزی گذر   چو گژدهم پیش سپه راهبر
ندیدیم رنجی ز راه دراز   مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدینسان کشیم   بیابان بی آب را نسپریم
چو آگاه آمد نزد فرود   که شد روی خورشید تابان کبود
ز پای سپوهان و از گرد پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین   همی سوی توران گراید بکین
چو بشنید ناکاردیده جوان   دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود آمد از کوه و دشت نژند   بیابان نگه کرد و کوه بلند
بفرمود تا هرچه بودش گله   هیونان و از گوسفند و گله
فسیله ببند اندر آورد نیز   نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاک سوی سپدکوه برد   بیک اندرون سوی انبوه برد
از آن پس بیامد در دز ببست   یکی باره تیز تک بر نشست
چو برخاست آواز کوس از حرم   همان گرد و دل آبنوس از نیم
جریره زنی بود مام فرود   ز درد سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان   دگر گفت ای بانوی ناتوان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس   به پیش سپه در سپهدار طوس
چه باید چه گویی کنون ساختن   نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز   بدین روز هرگز مبادت نیاز
به ایران برادرت شاه نوست   جهاندار و بیدار کیخسروست
ترا نیز داند بنام و گهر   ز هم خون و در مهر یک گهر

بگویم تا برگشت نامی طوس — ببندون پیل ره بگوبند و گوش
بپیمم تا دیت گردان سپهر — در جنگ سوی که دارد بمهر
بکوشیم در کوشش بازپسو — که آغاز بود آنچه بایست بود
اگر یار باشد جهان آفرین — بتیغ از عدو بازخواهیم کین

رفتن طوس بتوران زمین بکوشش کین سیاوش و داستان فرود سیاوش

جهانجوی چون گشت شد سرافراز کرد — سپه را به دشمن بباید سپرد
بر سنگ اندر آید بزرگان بزرگ — پر از سنگ که ور ماند اروندرنگ
کسی کز نژاد بزرگان بود — زمینی بمانند ترک آن بود
چو بی کام دل بنده باید شدن — بکام کسی داستانها زدن
ببیند کوانو درا هوا نپستار — نباشد خرد بار هش آموزگار
ورا هیچ خوبی نخواهد دل — شود آرزو بای دی دیگر پیل
دو دیگرش از دل نباشد خرد — خردمند بش زرده هان شمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی — بپیچی سپه پایه نوی
چو خورشید بنمود بالای خویش — نبشت از زرخشت بر جای خویش
بزیر آمد آواز رود برج بر هر — جهان پر بسر زر ذنبه سپهر

آغاز داستان

بتیره برآمد زدرگاه کوس — همان ناله بوق و آوای کوس
دل لشکر آمد سراسر بجوش — زمین پر ز جوش و هوا پر ز جوش
از آواز اسبان و بوق سپاه — شده دیده گون چشم خورشید و ماه
ز خاک سلاح و ز آواز پیل — تو گفتی پراکند گیتی بنیل
هوا زرد و سرخ و کبود و بنفش — زنا پیدن کاویانی درفش
بگردون سواران کوه زریان — میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و ماه — چپا هم بپیر پرو سپهای
بطوس آمد آن کاویانی درفش — اباماه داران زرینه کفش
بزرگان که از تخم نوذر بدند — همان پاک با طوق و افسر بدند
برفتند یکسر بر پیش سپاه — گذاران و تازان بنزدیک شاه
یکی ژنده پیکر درفش از برش — بابر اندر آورده زرین سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود — دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه — نه تاپید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرو — ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان دگر گفت بیدار شاه — که طوس سپهبد بپای سپاه
بپایست با اختر کاویان — بفرمان او بست باید میان
بپاور نباید کسی را براه — که امست آیین تخت و کلاه
کشاورز یا مرد پیشه ور — کسی کو بلشکر نبندد کمر
نباید که روی و رزد باد سرد — نکوشند جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بدو پنج رنج — که بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن — چو ران ره روی جام گرود سخن
گزاینده مرزو دست باما درش — اباشکر گشن نام آورش
روان سیاوش چو خورشید باد — بدان گیتی آتش جای امید باد

چو دید او نشست و سر گاه نو — بسی آفرین کرد بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — همی رفت پرخاشجوی و دمان
درفشی همی برد پیکر گراز — سپاهی کمند افکن و رزمساز
چو آمد بر شاه بر پهن دشت — بسی آفرین خواند و بس برگذشت
ازو شاد شد شه که بودش پسند — به زین اندرون حلقهای کمند
دمان از پس زنگهٔ شاوران — بشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای — که میرانه چون کوه رفته ز جای
پی زنگه بر شاه کرد آفرین — بر و برز و بالا و تیغ و نگین
هر آنکس که از شهر بغداد بود — که با نیزه و تیغ فولاد بود
همی برکشیده ز رومی قبای — سپه میداشت بر پیل جای
پس از وی سپهبد فرهاد بود — که با گرز و با فر و با ارز بود
ابا پیل و کوس و سپاه گران — همه جنگجویان و کنداوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز — همه سرفرازان گیتی فروز
دل شاه گشت از فرهاد شاد — همی کرد با او بسی نیز یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن — بپرورد برآورد سر از انجمن
تو فرزند پیدا دل رستمی — ز تو پستان سامی دلیری همی
کنون بر سر هندوان مهتر است — ز قنوج تا سیستان مر تراست
کسانی که با تو کشند جنگ — بر ایشان مکن روز تاریک تنگ
به هر جایگه یار درویش باش — همی راد با مردم خویش باش
ببین تنگ تا چند از تو گشت — فرومند از در کنار تو گشت
ببخش و بیارای و فردا مگوی — که فردا دگر گشتکی آرد بروی
ترا دادم آن پادشاهی اگر — به هر جای چیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج — به دل گنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس — که گه سندروس است و گه آبنوس
ز تو نام باید که گردد بلند — مگر دل نداری به گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد — دمت چرخ گردان دگر بشمرد
دلت شادمان باید و دین درست — پس دیگر ببین تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد — سپر پیش پیکانت پر دود باد
چو بشنید پند از جهاندار نو — فرود آمد از بارهٔ تیزرو
بسی آفرین کرد بر شاه نو — که اندر جهان باش چون ماه نو
زمین را ببوسید و بردش نماز — بیامد بر سوی در راه دراز
تهمتن دو پلنگ با او برفت — همی نوش از ارزش او گفت
بیامد خروشان به رزم و بزم خود — که می خواست کز رزم او آیش بد
بیارد و رد از آنجایگه بازگشت — بسوی سپه آمد اندر ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی بارهٔ تیزرو برنشست
گرازان بیامد به پرده سرای — پر از درد و داد و دل پر ز رای
چو بنشست پس بادهٔ آورده‌ای — به جام بزرگ اندر افکند می
همین شادمانی ز آنها بس — نبودا که گوید خردمند کس
کجا سلم و تور آن فریدون کجاست — همی تا پدید نه بر خاک راست
بپیچم ز رنجم و گنج آگنیم — به دل در همه آرزو بشکنیم
سرانجام از آن بد نگاهت بس — بر این نیاید ازین دو کس
شب تیره و پیازیم با جام می — چو روشن شود روز بر شهر پی

ز دریا و کشتی که بر آب موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج

سراپرده بردند زانجا به دشت / سپهر از خروشیدن آمد بگشت

همی [illegible] پست / بدان تا سپه پیش او برگذشت

چو بر پشت پیلان [illegible] / زدی مهره بر جام [illegible]

نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا

ازان تا خور خسرو برکشان / چنین بود [illegible] پادشاهان

گذشتن سپاه ایران بر کیخسرو

نخستین فریبرز پیش رو / که درگاه پیش جهاندار بود

ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت او ماه پیکر درفش

یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت پویان ابا برز و فر / سپاهش همه غرقه در سیم و زر

برادر [illegible] جهاندار شاه / که بادت بزرگی و فرهمان

همه کار بخت تو پیروز باد / همه روز کار تو نوروز باد

[illegible] مباد / بباز آمدن در درود و رستی مباد

پس پشت او گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود

درفش از پس پشت آن شیر بود / که جنگش بگرز و بشمشیر بود

بکش همی رفت رهام نیو / سوی راستش چون هجیر [illegible]

پس پشت بسته درفش [illegible] / زمین گشته از شیر پیکر بنفش

هزاران پس پشت آن سرفراز / کمان دار با نیزه های دراز

یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش جهاندار رهام ببر / برو بر [illegible]

چو آمد بنزدیکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

بگودرز شاه کرد آفرین / چو بر گیو و بر لشکرش همچنین

پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود

ازو تیره بودی جهان روز جنگ / کمان بار او بود تیر خدنگ

ز بازوش پیکان بزندان بدی / که خود در دل سنگ و سندان بدی

ابا لشکر گشن و آراسته / پر از گرز و شمشیر و آراسته

همیدون بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین

یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش

پس گستهم لشکر تیزگوش / که با رای دل بود با هوش و توش

یکی گرزدار از نژاد کیان / برآهن که جستی بدی [illegible]

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ و برآورده خوچ

کس اندر جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید

درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ

بسی آفرین کرد بر شهریار / بران شادمان گردش روزگار

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / رده آن سپه [illegible] دو میل

[illegible] آفرین / بران تخت [illegible] فرخ زمین

گزیده پس اندرش فرهاد بود / که لشکر [illegible] آباد بود

سپه را نگهدار [illegible] / [illegible] کار [illegible]

یکی [illegible] درفش از برش / بدی [illegible] آهو [illegible] سرش

همی بود [illegible] / ز ره سغدی در زین توری [illegible]


یکی مهره در جام بر پشت شاه
بکیوان رسیده خروش سپاه

اگر باج نزدیک شاه آورند / وگر سر برین بارگاه آورند

چو آن مرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین برشکست آوریم

بپیش سپه [illegible] / که [illegible] کیان است راه

زمینی که پیوسته [illegible] / بمانی زمین [illegible]

وانوز زاده سپاه گران / چنان کم بباید ز جنگ آوران

گشاده شود کار بر دست او / بکام دولت شود دست او

[illegible] نامدار / [illegible] سپهدار

[illegible] بار / [illegible]

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / پراینده آمد [illegible] ستوه

پتیره برآمد ز درگاه شاه / روان برکشیدند زی بارگاه

بپوشید [illegible] زرین و سیم / [illegible] کار درم

نهاد [illegible] پیل [illegible] / بیاورد [illegible] تاج [illegible]

[illegible] نشست از بر پیلگاه / نهاده بسر بر [illegible] کلاه

همی رفت شاه [illegible] پیل / بدان [illegible] بیابان نیل

یکی تاج بر سر [illegible] / [illegible] اندرون [illegible] کار

[illegible] از تاج [illegible] / کمربند [illegible] زبرجد نگار

[illegible] و دو یاره و یاقوت زرد / [illegible] لعل و در [illegible]

[illegible] پیل [illegible] / ابا زین زرین و زرین ستام

دگر گفت گیو ای سپهدار بخت | که بر پاک جانش خود پادشاست
دلیر است و بینا دل و جنگجوی | نبرد تا بد از شیر و از جنگ بوی

بپای زره بر زد و بر اسپ آب | بپیشش بیامد برو دیده آب
بر گیو را روی پاسخ آورد بن | که گرگین ازین نامدار انجمن

بیارید گرگین میلاد دست | بدان راه رفتن میان را ببست
بپیش تا روان جامهٔ زرنگار | همه داده آن جامهٔ شاهوار

از ان شهریار آفرین کرد و گفت | که با جان تو خرد باد جفت
چو رودی نیاز گشت چون پر زاغ | از آن رستم اندر آمد به باغ

سپهبد بیامد به ایوان خویش | برفتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند | فراوان می و رود گوهر فشاند

چو از روز شد کوه چون سندروس | برآمد ز درگاه بانگ خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه | ز ایران سخن گفت و ز تاج و گاه

زواره فرامرز با او بهم | ز هر گونه رای زد بیش و کم
دگر گفت رستم به شاه زمین | که ای نامبردار با آفرین

بزابلستان اندکی شهر بود | سزاوار جو مرد زان بهر بود
نشد هیچ سرگردان از ان کارتی | یکی مرز بی آب و بی بار هی

چو کوس شد و پیش و پس سپه سر | بیشاوار از فر نام دهر
همی باج او را ابیوران برند | سوی شهر ایران دگر نسکنند

فراوان و دران سپاه از رنج گنج | ز نیکی پایان ارزیش ان رنج
ز بیم غارت و کشتن و جوشن | از آن باز توران بر او ... تن

کنون شهریاری و ایران تراست | بلا نامور جنگ شیران تراست
یکی لشکری بایدا کنون بزرگ | ز نیستاو با پهلوان سترگ

کزین هدیه آنکه بتاج کیان / که دارد سر پهبد تورانیان
کز اسپ افکنش بسر بر نهاد / ورا خواند پیدا از فرخ نژاد

همان بیژن گیو برجست باز / کلاچنگ در جنگ بودش فراز
پرستنده و هدیه را بر گرفت / ازو ماند و هدیه بیاد اشگفت

بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که گنجور از وی خود آباد باد
بفرمود تا بر کرده غلام / ده از اسپ تازی برزین ستام

ز پوشیده رویان آراسته / بیاورد موبد دگر خواسته
دگر گفت پیدا ز شاه جهان / کزین هدیه او را بود از جهان

کسی را که چون سر بپیچد نژاد / بپرورده دار و دل شیر نگاد
پرستنده او بود روز جنگ / که آواز او رام گردد پلنگ

برخ چون بهار و ببالا تذرو / میانش چو عاج و رخش چو سرو
یکی ماه رویست روی ابنوی / همی پیکر و دلبر و مشک بوی

نباید ز دون چون بیاید ز تیغ / کز آن تیغ باشد جهان کاخ و تیغ
بنجم کمند ار گرفته نگر / بدینسان بیاید مرا و را ببر

بنوی دست بیژن بر آن بیز فر / پیام بران شاه هنرمند فر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت

ازو شاد شد شهریار بزرگ / دگر گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار و دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تیغ باد

جهاندار از آن پس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
بشاه بنهادند بر جام زر / ده از نقره خام و ده از گهر

پر از مشک جامی زیاقوت زرد / زبرجد دگر جامی دگر لاجورد
عقیق و زبرجد بر آن ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته

پرستنده و باکمر ده غلام / ده اسپ گرانمایه زرین ستام
دگر گفت کین مر او را که باد / بود ورش روز جنگ تژاد

پرستار بدین رزمگاه آورد / بپیش دلاور سپاه آورد
ببرزد درین گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوان برببست

گرانمایه خوابان داد و خواسته / ببرد نه پیش وی آراسته
بیخوانه برو شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

وز آن پس بگنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین بنه پیشگاه
بیاورد و خود نیز مشک و کمر / پریروی ده با کلاه و کمر

دو خود دو دیبای پیکر بزر / یکی افسر خسروی ده کمر
دگر گفت کین هدیه او را که گنج / ندارد دریغ از پی نام و رنج

از این شود تا در کاسه رود / ده بر بر روان سیاوش درود
ز هیزم دگر کوه چندی بلند / فرود پست بالایش از دو کمند

چنان خاست کان راه کس نسپرد / ز توران بایران کسی نگذرد
دلیران ز ایران بیاید شدن / همه کاسه رود آتش اندر زدن

بدان تا گر آنجا بود رزمگاه / بس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گودرز او بر گرفت / بر شاه کرد آفرین در گرفت

بلی تیغ تو تاج دشمن مباد / و گر باد بی تو بر من مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بیدرنگ

هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب چشمه هست گویی درست
ز پرده پرستار و مهر آورید / پر از افسر شده ناپدید

نخستین ز خویشان کاوس کی | صد و ده سپهبد گزیدند پی || ز نیزه‌وران پیش‌شان هش بُد | کجا بود پیوسته‌شان بند
گزین کرد هشتاد تن نوذری | همه گرزدار و همه لشکری || زریب سپهبد نگهدارشان | که بودی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس | خداوند کوپال و شمشیر و کوس || سپه دیگر چو گودرز کشواد بود | که لشکر برای وی آباد بود
پس و پسر داشت هشتاد و شصت | دلیران کوه و سواران دشت || فرازنده اختر کاویان | فروزنده تاج و تخت کیان
چو هشتاد و سه از نژاد گژدهم | بزرگان و سالارشان گستهم || ز خویشان میلادشان صد سوار | چو گرگین چنین نوذر گرانمایه وار
ز تخم جوا به چو هفتاد و پنج | سواران رزم و نگهدار گنج || کجا بسته بودی کمندارشان | به رزم اندرون پشت بردارشان
چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ | که روئین بدی شاهشان روز جنگ || نگهدار آن بد همی پیش کوس | سرافراز گردان و دلها و طوس
گزین کرد از شهر هفتاد مرد | که بودند شیران روز نبرد || بریشان نگهدار فرهاد بود | که در جنگ سندان فولاد بود
ز تخم گرازه صد و بیست گرد | نگهبان ایشان مهانا شمرد || گیارنگ با پهلوان گزین | روان بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد نپیچید سر | ز بس نامداران با زیب و فر || نوشتند بر دفتر شهریار | همی نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شدند | ز پیلان سوی دشت هامون شدند || بر ماه باید که از کرنای | خروش آید و بانگ هندی درای
همه بر سوی جنگ توران شدند | همه شادمانی و سوران شدند || بگفتند کای شاه با زیب و فر | فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بندگانیم و شاهی تراست | ز برج بره تا به ماهی تراست || بفرمود او را که کمند افکن است | بجنگ اندرون کرد و دو ده هشت
به پیش فتنه کمند افکند | پر یاد پایان به بند افکند || در گنج و دینار بگشاد و گفت | که گنج از بزرگان نباید نهفت
که بخشش و کینه کارزار | شود گنج و دینار بر چشم خوار || گردان همه گنج و تخت آوریم | بخورشید با روز بخت آوریم
چرا بر و باید همی روزگار | که گنج از پی مردم آید بکار || بیاورد صد جامه دیبای روم | همه پیکرش گوهر زرد و بوم
همان گنج منوچهر زین شمار | یکی جام پر گوهر شاهوار || نهادند پیش سرافراز شاه | دگر گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهای سر پیلسب | بلاشان و دژخیم زادها || کجا پهلوان خواندش افراسیاب | به بیداری او شود هم بخواب
پس و شمع و اسپش بیاورد کرد | بلشکر که ماند ز رنج نبرد || بلنگ پیشن گیو پای جت | میان یل از دو بار ابت
همان جام برداشت آن جام زر | بجام اندرون نیز چندی گهر || بسی آفرین کرد بر شهریار | بیاورد صد جامه زرنگار
همان خود و با صد پرنیان | دو گلرخ بزنار بسته میان || دگر گفت این هدیه او را دهم | وزو نیز بر سپه بر نهم

که آن پیکارگه

بزد خداوند گردان سپهر ‖ بر او آفرین را بگسترد مهر

شب تیره تا برکشید آفتاب ‖ خروشان همی بود دیده پرآب

چنین گفت کای داور یک خدای ‖ جهاندار و روزی ده و رهنمای

بروز جوانی تو کردی رها ‖ مرا با سپاه از دم اژدها

تو دانی که سالار توران سپاه ‖ بر اوج فلک برفرازد کلاه

بویران و آباد نفرین اوست ‖ دل بیگناهان پر از کین اوست

برین مرز و بوم آتشی بس بریخت ‖ همه خاک غم بر دلیران ببیخت

به بیداد خون سیاوش بخاک ‖ وزو ریخت خون و جان پاک

دل شهریاران پر از بیم اوست ‖ بلای جهان گشت و دو نیم اوست

بخون پدر مر مرا دستگیر ‖ ببخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را ز بد گوهر است ‖ تمام باز از دست و افسونگر است

و او زان بمالید رخ بر زمین ‖ همی خواند بر کردگار آفرین

وز آنجا که شد سوی گشت باز ‖ بر پهلوانان گردن فراز

دگر گفت کای نامداران من ‖ دلیران و نخبه گذاران من

بجوید همی بوم ایران بتاب ‖ ازین مرز تا مرز دیگر براب

ندیدم کسی را که دلشاد بود ‖ توانگر بر او بوش آباد بود

همه جنگ‌کار از افراسیاب ‖ همه دل پر از خون و دیده پرآب

نخستین جگرگوشه او منم ‖ که پرورد از دیت جان و تنم

دگر چون نیا شاه آزادمرد ‖ که از دل همی برکشد آه سرد

از ایران زن و مرد از آن پرخروش ‖ ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

کنون گر همه ویژه یار منید ‖ بدل بر سر درد پیستار منید

بکین پدر بست خواهم میان ‖ بگردانم این بد ز ایرانیان

اگر همگنان زانجنگ آورید ‖ بکوشید و رسم پلنگ آورید

گر این ستم از پیش بیرون شود ‖ ز جنگ یلان کوه هامون شود

هر آن خون که آید بدین رزم ریخت ‖ گنه کار او بیت داد انگیخت

اگر کشته آید کسی زین سپاه ‖ بهشت برینش بود جایگاه

چگوئید و این را چه پاسخ دهید ‖ همه یکسره رای فرخ نهید

بدانید کو شد بدین پیش دست ‖ مکافات این بد نشاید نشست

بزرگان بپاسخ بیاراستند ‖ بدرد و دل از جای برخاستند

بگفتند ای شاه دلشاددار ‖ همیشه تن از رنج آزاددار

تن و جان ما بر پرستش تست ‖ غم و شادمانی بکم بیش تست

رها در همه مرگ را زاده‌ایم ‖ همه بنده ایم ارچه آزاده‌ایم

چو پاسخ چنین یافت از پیلتن ‖ ز طوس و ز گودرز و از انجمن

رخ شاه شد چون گل ارغوان ‖ که دولت جوان بود و خسرو جوان

بر ایشان فراوان گرفت آفرین ‖ که آباد بادا بگردان زمین

بگشت اندرین نیز گردان سپهر ‖ چو بنمود بر شاه خورشید چهر

رای زدن کیخسرو با [illegible] و عرض لشکر کردن

ز پهلو همه موبدان را بخواند ‖ ببخشای بایسته چندی براند

بفرمود تا موبد روزی دهان ‖ که گویند نام کهان و مهان

دو هفته در بار دادن ببست ‖ بنوی یکی دفتر اندر نشست

نخست او بنوشت نام گوان ‖ چنان چون ببود و ز پهلوان

ز فر بزرگی و نیک اختری | ز شاهان پیشین همی برتری | کنون از تو سوگند خواهم یکی | نباید که پیچی ز داد ایزدی
اگر برکنی دل ز افراسیاب | دم آتش اندر نیاری به آب | بخوبی و پیوند او ننگری | نه پیچی و گفتار کس نشنوی

بسنج و ز زور دلی نمودی فریب | به پیمان نو آراستی پیت شیب | بتخت و بگنج و بتیغ و کلاه | بتخت و بداد و بمردی نژاد

بمهر و بکین یاد و سوگند جست | بخورداد و جان ترا ایدر است | بمهر و بماه و بخورشید و نا | بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه

بتیر و زری و دو هم و نیک اختری | که هرگز نیازی به بد بتری | نیا بنجی بخواب آب کیر زد تیغ | بشاخ زد و داری تا لای تیغ

چو بشنید از و شهریار جهان | سوی آتش آورد روی آن زمان | بداد از دارنده سوگند خورد | بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه | بماه و بتاج سپید و بهیم و گاه | بخاکی که خون سیاوش بریخت | فرو ریخت تا کار دیده گردی

که هرگز نه پیچم سر از مهر اوی | نه بینم بخواب اندرون چهر اوی | نگیرم جز آن توش شهر بهی | نشان آب بر روی و چهر آوری

گوا کرد بر شاه دستور شاهزن | بزرگان لشکر همه همچنان | بنهار ور وشت اسیم نهاد | چنان خط بسکند و آن چیر

وزانجا یکی خون همی خواستند | یکی مجلس از نو بیاراستند | بسو ندیم گفته بار دوی | بزرگان بایوان کاوس کی
جهاندار بهشتم سر و تن بشست | | | نیاسود جائی بیالیش تخت

بپیمود شهر ایران و جهان / ابا نامور رستم پهلوان
زلشکر برفتند آزادگان / چه گیو و چه گودرز و کشوادگان

همه بوم ایران سراسر بگشت / به آباد و ویرانی اندر گذشت
همه بوم و بر گونه آباد بود / نه بوده ویران نه بیداد بود

درم داد و آباد کرد آن سپنج / روان خود بخشش نیامد برنج
زمین نهشت مردبار رنج / جهان بود بر مرد مرد رای پنج

به هر جا بکش بیار آراستند / ز هر سپنجی پار آراستند
وز آنجا سوی شهر دیگر شدند / جهان را همی خجست و افروختند

چنین تا در آذرابادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
همی بود بر آذر گرد تاب تاب / بیامد سوی خان آتش پرست

جهان آفرین را نیایش گرفت / به آتشکده بر ستایش گرفت
پیاده خرامان بران جایگاه / نهاده به سر بر سوی کاوس شاه

نشستند با رامش و شادمان / نبود و نبیذ و شادمان بکنیز زنان
چو بر بنهر از جام و زر و گنج / بسنجید آن آتش آتشتاب

چو بر دور زرفش از آورد و خاک / همه تیره و آب و دشت و بر خاک
جهان را زمین نشست و ز کی و پیل / ز لشکر همه بگیتی پیل

ابا رستم و گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس پیش و کم
از افراسیاب اندر آمیختند / دو رخ را از آب دو دیده بشست

بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / بر آورد از ایران آباد گرد
سپاه پیچ از آن کرنجان شدند / زن و کودکان زار و گریان شدند

همه بوم و بر کرد از ایران خراب / ز بیداد و از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایست هست / ز بالا و از دانش و زور دست

گرفتند مر یکدگر را کنار | بپرسید شیراوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند | گشاده دل و شادکام آمدند

نشاندند سوی فرامرز روی | گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجایگه نزدش آمدند | همه با فرخ کلاه آمدند

چو پیش سر گو پیلتن را بدید | ز پیش روی کان فرخ پیک
وز آن جایگاه از نشست و گر آوری | همی جشن پیش پیش بین

سپهبد چنین گفت کای پهلوان | همیشه بزی شاد و روشن روان
همیشه تو با فر و مند و فال تهی | که پرورد کار سپاه از بهی

پس زال زر را ببر در گرفت | ز مهر پدر دست بر سر گرفت
کو از ابجت کی برنشاند | برایشان همی نام یزدان بخواند

سخن کرد در پیش پیر آرای اوی | نشست و سخن گفت بر رای اوی
چنین گفت کای روشن روان و رخساره | بکار سپاه و ز پیش همی یاد کرد

بشاه جهان گفت کای شهریار | جهان از تو بی آزید یادگار
همه من اندر جهان تاجور | چو بنشست آزاده نیک پدر

وز آن پس جهان از بخت برفشت | نشاندند جوان و می آراستند
جهاندار ... تخت | سزد ... نامه ... بخت

چو خورشید شمشیر رخشان کشید | شب تیره از بیم شد ناپدید
برآمد ز درگاه آواز نای | بزرگان سوی شاه اروند رای

برفتند نزد شهریار

بدانگه که آمد بسوی نیمروز / بنزد پدر شاد گیتی فروز

ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان زابل همه بیش و کم

پیاده شد [illegible] / [illegible] آزادگی [illegible]

بپرسید [illegible] / [illegible] از [illegible]

چو [illegible] آمد [illegible] / همه [illegible] گردان کلاه

[illegible] از جای [illegible] / [illegible] ایشان [illegible]

دل شاه شد زان سخن شادمان / [illegible] آزادگان

[illegible] پدر / از [illegible] [illegible]

برفتند با گیو و گودرز و توس / برفتند با نای رویین و کوس

ز پیلان [illegible] بشد / همه بار و رخش و [illegible] بشد

برفتند پیشش بدو روز راه / چنان با بزرگان و چندان سپاه

درفش تهمتن چو آمد پدید / خروش سپه [illegible]

خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / ز رفتن سپه گیو و گودرز و طوس

به پیش گو پیلتن تاختند / ز شادی ازان آفرین ساختند

جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یکدست بستد بدیگر بداد

بدردیم ازین رفتن اندر نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان / بیان ای پسر در جهان جاودان

بکوشی چو آرای و پیشی مجوی / مکن روز را بر دل خویش کوی

نژاد او و فرزند را نام / درختی که از نخ تو برجهد

ببینی که گیتی پر آراسته / جهانی بخوبی بیاراسته

خردمند را بخشش و داد کر / فزونی نیابد به تو اندوه مخور

سخن راند باید بدین داستان / که او گوید از گفته باستان

[illegible]

بیالای او شاد باشد درخت / که بینند پیدا دل و شاد بخت

ولی روزگارش همی پرورد / جهانی ز کردار او برخورد

بپروردگانی بر در برچه / کزین سرگذشته به پند و ترنج

هنر باز داشت و با گوهرست / بپرچرنه همه بر پیدا اورست

هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ام بی‌هنر

گهر آنگه از فر یزدان بود / نیارد بدید و بد نشنود

هنر کی بود تا نباشد نژاد / نژاده بسی دیده باشد ز داد

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / کزو کاید از تخم پاکی بهر

هنر آنگه آموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار / که تن باید از علت کردگار

چو هر سه بیابد خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت

چو این چار با یک تن آید بهم / بیاساید از درد و از رنج و غم

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو سول از بیم و بیچاره نیست

جهانجوی ازین چار شد بی‌نیاز / همی بخت سازنده بود و فراز

[illegible]

چو کیخسرو شاه بر گاه شد / جهان از نکویی یکی ماه شد

نشست از بر تخت شاهنشهی / ببر بر نهاد آن کلاه مهی

بگسترد گرد جهان داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را

کجا بود در گیتی آزاده / خداوند تاج و کیی زاده

همه از شاه گیتی بکام آوری / بدو آمده هر چه آوردنی

نبد در جهان کس بکام اوی / که پرورد ... ورود ... دام اوی

چو تاج بزرگی به سر برنهاد / ازو شاد شد تاج و از فر و داد

بهر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد

ز ابر بهاری ببارید نم / ز زردی زمین رنگ بزدود غم

جهان گشت پر چشمه و رود آب / پر غمگنان اندر آمد ز خواب

زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته

چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

[illegible]

جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی

فرستاده آمد از هر سویی / ز هر نامداری و هر پهلوی



چو زو آگهی یافت کاووس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی

دل شاه زان اسپان فرود آمدند / سر بانوان دو درود آمدند

پیاده شده روی پیشش نماز / پذیرا او را و بر بسی را نیاز

چو فرزند برگشت شیر از نبرد / دل دیده دشمنان کور کرد

چو شاهان از اسپان فرود آمدند / زبان جادوان در درود آمدند

وزان جای بنیاد دست ازبهت / گرفت و بر وی ش بجای چپ

بپیمود پیش همه باد باج / همه جای شد زان نمو شت عاج

پدر پیش شد با رخ ارغوان / ز شادی دل کی شد جوان

چو از دور جنبید پیر دنیا را بدید / بجنبید و پیش دل الشن دید

بجنبید و داد او ابر درگرفت / پیاده شد و پیر او داد در برگرفت

وز آنجا بدی کاخ رفتند باز / بجنبید جا بندار ... باز

بنه چنبر و دست کاووس شاه / بپیوسته با لیخ راکاه

ثنا بر ... افزود بر جای خویش / بجنبید تاج کیان پیش خویش

بنجش ز زر به نگار آورید / بی کوه برش دوار آورید

بکی آرین

نشست از بر تخت زر شهریار / ابر سر نهاد تاج گوهرنگار
جهان را همی پیش با داد و فرش / چو بنشست با فر و برز [illegible]

بیاورد و پیش جهانجوی برد / زمین را ببوسید و دادش درود
چو گفت این سخن کین ... ... / چنین گفت ... کاویانی درفش

ز ایران ... ... / کمان پهلوان از در کار نیست
بدو ... ... / سر ... ...

وگر شاه با ... آن ... پیش / چنین ... ...
... ... / ... ...

ور ایشان ... ... / ... ...
... ... / ...

[illegible] ... ... / جهان از ... ... کار نیست
... ... / ...

نامور ... / بدو ... ... سلام
... ... / بر ... ...

خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند نیرو و خداوند زور
مرا داد او زنگ و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهانی سراسر بشاهی مراست / در گاو و تا برج ماهی مراست
گر ایدر بد بوم اهریمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست

بفر و بفرمان یزدان پاک / سرش را بابر اندر آرم ز خاک
وگر جادوانند این دستگاه / مرا خود بجادو نیاید سپاه

چو نیم ورد و دوال کمند آورم / سر جادوان را ببند آورم
ویا خود خجسته سر / بفرمان یزدان یکی لشکرست

همان من ازو دست آهرمنم / که از فر و برز است جان و تنم
بفرمان یزدان کنم آن تهی / کاینت جهان شاه شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بران بست آن نامهٔ سرفراز
بشد گیو و نیزه گرفته بدست / پر از آفرین کرد یزدان پرست

چو نامه بدیوار دز در نهاد / بفر جهانجوی خسرو نژاد
ز یزدان نیکی دهش یاد کرد / پس آن گو بر تیغ رو یاد کرد

شد آن نامهٔ نامور ناپدید / خروش آمد و خاک ازو بردمید
هم آنگه بفرمان یزدان پاک / ازان باره دز در آمد بخاک

تو گفتی که رعدست و باد بهار / خروش آمد از دشت و از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ابا پهلوانان چنین گفت شاه

که بر دز یکی تیر باران کنید / کنار از چو ابر بهاران کنید
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر

برانگیخت کیخسرو اسب سیاه / دگر گفت با پهلوان سپاه
چو آمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان چو روی زمین

جهان شد بکردار تابنده ماه / برفتند گردان بفرمان شاه
در دز پدید آمد آنجایگاه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه

پذیرفت آن شاه آزادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندران دز فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

وز آنجا که آن روشنی بردمید / وز آن تیرگی شد همه ناپدید
بفرمود خسرو بپایان آن / یکی گنبدی سر بچرخ کیان

درازی و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون همان دو و یک تازی اسب / برآورد و بنهاد آذرگشسب

نشستند گردان بگرد اندرش / بزرگان که بودند در کشورش
دران شارستان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ

بازگشتن کیخسرو بنزد کاوس شاه

چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد از ایران بشاه / ازان ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی فرو مانده زو در شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یکیک با نثار / برفتند شادان بر شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر

ببوسید رویش برادر پدر / همانجا بیفکند تختی ز زر
بران تخت فیروزه بنشاندش / بشاهی بر آن آفرین خواندش

فریبرز با طوس نوذر بماند
چنین گفت با شاه کاوس طوس
جهان جز برسم کاویانی درفش
پس اندر فریبرز زرینه کفش
بدو گفت هرکس که راه زپیش
فریبرز را گر چنین است رای
بشد طوس با کاویانی درفش
فریبرز کاوس در قلبگاه
چو لشکر یکایک ز اندر رسید
زمین سربسر گفتی از آتش است
سپهبد فریبرز را گفت مرد
بپرای و زرنگی راهیست
بگشتند یکسره کرد اندرش
چو آگاهی آمد بآزادگان
بیاراست گودرز و رزمانگاه
یکی تخت زرین زبرجد نگار
بگرد اندرش کاویانی درفش
همی گفت امروز روز نو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست
زهر سو نشسته بر پهلوان
که از بند اهرمن بست رست

رزم فریبرز کاوس با طوس [illegible] [illegible] در بهمن [illegible]

کنم لعل رخساره با آن درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نکرد و شتاب و بکم و بیش
تو لشکر بیارای ایشان بپای
ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
برانداز پیل و طوس و سپاه
و زین خود چو آتش دگر بر دمید
هوا رام اهرمن سرکش است
بچیزی که آمد بمشت برزد
و گر دست از آن کس که آگاه نیست
بجای نبینند پیدا درش
بکوه دگر گودرز کشوادگان

کنون در زمان من ز نزدیک شاه
بنزد فریبرز روز کیان
برای خداوند خورشید و ماه
بدو پیش بنا شد سخن کم و بیش
چو نزدیکی حصن بهمن رسید
بشد طوس با لشکر جنگ جوی
سنانها ز گرمی همی بر فروخت
پر ما باره و دز بد اندر هوا
به تیر و کمان و به تیغ و کمند
سنان نیزه بر جوشن کوبشد همی
بنومیدی از رزم گشتند باز
که طوس و فریبرز گشتند باز

رزم [illegible] گودرز [illegible]

سپاه اندر آن کوه زرینه کفش
نشست جهانجوی کیخسرو است
به سر بر یکی تاج و گرزی به دست
چنان چون بود نامه چیزی دراز
به یزدان از هر بدی بازرست

بز اندر آن نقش کرده کمر
چو نزدیک دز شد سپه بر نشست
دبیر خردمند پاکیزه دین
که این نامه انبنده کرد کار
گر اویست جاوید در رزم [illegible]

بیامد بنزدیک شاه زمان
کجا با سپه من برم پیل و کوس
بنه بر نهم برنشانم پگاه
ببندم کیانی کمر بر میان
تو آن یافت پیروزی و دستگاه
زمانه نکرد و ز آیین خویش
برابر سپه راه و دز آورید
بتیزی سوی دز نهادند روی
بیابان رزم مرد جنگی بسوخت
ندیدند جنگ هوا را نوا
بکوشید که بر دشمن افتد گزند
تن بارکش بر فرو شد همی
بیامد بر تیغ راه دراز
بدل گفت شاه من پرواز
بیامد سپهبد جهاندار نو
نهادند بر پیل جنگی سوار
ز پیچاده تاجی و طوق زر
بپوشید درع و میان را ببست
یکی نامور خود با [illegible]
جهانجوی کیخسرو نامدار
[illegible] روزی ده [illegible]

چو فرزانه زال اندر آورد کین — نباشد سزد پهنه بندد کمر میان
بدو گفت گودرز کای کم خرد — ترا بخرد از مردمان نشمرد

چو ایشکنی بر تن خود و خویش پس — نه چیزی که بندند بر پیل کوس
بگیتی کسی چون سیاوش نبود — چنان راد و بیدار و خامش نبود

کنون این جهاندار فرزند اوست — که او هست گویی بچهر و بپوست
که از تور دارد و ز مادر نژاد — هم از تخم شاهی بپیچد ز داد

با ایران و توران هم او سزد نیست — گر این خام گفتار در خورد نیست
دو چشمت نبیند همی چهر او — دگر برز و بالا و آن مهر او

بیچون گذر کرد و کشتی نجست — بفرّ کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون که از آب رود — گذشت و نیامد بکشتی فرود

ز مردی و از فرّ و از ایزدی — ببندد دل و دست و چشم بدی
دگر گو بجوی پدر بر میان — مرینه دگر از شیر ژیان

از ایران بگرداند این رنج و تاب — تو و بر گسلش هوش افراسیاب
مرا گفت در خواب فرخ سروش — که فرش نشاند از ایران خروش

چو آید بدان تاج و تخت جهان — برآساید از رنج و سختی جهان
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای — پدر پر ز دود و تو دیوانه‌ای

سلاح من ار با من استی کنون — بر و یال گیتی غرقه بخون
بتیغ بزرگی را چیستی — وزین گفت بیهوده دارستی

میان کیان دشمنی افکنی — وزان خویشتن در تنی افگنی
شهنشاه بانگش هواست — ده بخت شاهی که او پادشاست

بدو گفت طوس ای خردمند پیر — سخن گوی لیکن همه دلپذیر
اگر زانکه تو گیو داری نژاد — منم طوس نوذر شه شاهزاد

اگر تیغ تو هست سندان شکاف — سنانم بدوزد دل کوه قاف
وگر گرز تو هست با کوه داب — بر و بر سنانم دل آفتاب

مرا و ترا گفت دیگار چیست — که خود شاه داند که سالار کیست
بدو گفت گودرز چندین مگوی — که بر زین نبینم ترا آب روی

بکاوس گفت ای جهاندار شاه — تو دل بر مگردان ز آیین و گاه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان — سزاوار کامند هر دو جوان

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست — مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
سزاوار را بخش تخت و کلاه — اگر زین گذشتی تو از تخت و گاه

بدو تاج بسپار و دل شاد دار — که فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست — یکی تخت و دو شاه را جای نیست

یکی را چو من کرد و با خشم و کین — دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره دانم که هر دو ز من — نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند ما را کنون با دو خیل — بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمن است — همان نیز پرخاش آهرمن است

برنجست از آهرمن ایزدیست — که شواند ایمن از ایشان نشست
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ — ندارم ازو گنج و گوهر دریغ

شنیدند گودرز و طوس این سخن — که افگند سالار بیدار بن
بدو مرد و گشتند همداستان — نزد زو نکوتر کسی داستان

بدان یکسان دل بیاراستند — ز پیش سپهدار برخاستند
چو خورشید برزد سر از برج شیر — سپه اندر آورد شب را بزیر

فریبرز باد

تو این رنجها را که بردی بدست   که چندی جهاندار کندآور است
کسی کو بود شهریار جهان   هنر باید و گوهر و فر و نشان

تو بپذرفته ای نزد کاوس شاه   پر آوازتر زان بخت و کلاه
بر او بر دشمن ندارد نژاد   همش فر و برز است هم علم و داد

درم کو بر خابت از پیش او   که خام اندیشی دانش و کیش او
بدو گفت کای نامور پور طوس   نباید که پیچی که زخم کوس

چو بینی سنانهای گودرز یال   ازین سو جستن نیاید زیال
بسی رنج بردیم هر دو به بیم   کنون داد خواهی بیاد دهم

ترا گر بدی فر و رای درست   ز البرز شاهی بیاید جست
ز افسر تو ارزان شد تهی   که نه مغز بودت نه رای بهی

بکشتی نهای زینسان درشت   بشمری از آنجای بنمود پشت
بیامد بنزد پدر گیو شیر   بگفت آن سخنهای نادلپذیر

برآشفت گودرز گفت از نهان   همی طوس گم باد اندر جهان
با ایران نیاید چو خسرو سوار   نه بر پشت زرین چنین شهریار

خانم که او را بود نام و بخت   کز او زیبد از فر و اورنگ و تخت
پیشرو پسر داشت هفتاد و شست   برد کوس و آمد بدان پیش دست

سواران جنگی ده و دو هزار   بجستند بر گستوان سوار
ازان پس بیامد سپهدار طوس   بپیچید بر کوهه پیل کوس

جهانجوی کیخسرو دادگر   نشسته ز بر پیل بسته کمر
بگردش درون ژنده پیلان مست   تو گفتی که اندر زمین جای نیست

بران تخت می تافت چهرش چو ماه   ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
ببستند گردان ایران میان   به پیش اندرون اختر کاویان

چو گودرز را دید و چندان سپاه   بیادیر شد گردش پر گناه
همی شد دل طوس تا کینه کرد   که امروز کر پا آرم اینجا نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه   الا ایران نه برخیزد این کینه خواه
نباشد فراز کار او ناسپاس   پر از بخت ترکان در آید روان

بتوران رسد تخت شاهنشهی   بسر آید همه روزگار بهی
خردمند مردی نماینده را   فرستاد نزدیک کاوس شاه

که مارا زوی نابد این دشت جنگ   بنهد در کمان تیر چوب خدنگ
یکی گفت نه خیزد که او ناسپاس   شب و روز جوید همی او راه

چو بشنید کاوس گفتا که راست   فرستاد کس پور دارا بخواست
فرستاده از نزد کاوس شاه   بیامد بر پهلوان سپاه

که کاوس بیگوید ای نره شیر   نه زنهر بر بنده در جام سیر
بر شاه و بگشای بند از میان   نباید که این سود گردد زیان

ابا پهلوانان همه انجمن   بیایید هر دو به نزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه   سخن را گشادند بر پیشگاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه   که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه

بفرزند باید که ماند جهان   بزرگی و دیهیم و گنج مهان

[illegible]

چو فرزند باشد نبیره کلاه   چو ایشان نشینند بر تختگاه
فریبرز با فر و برز کیان   میان را ببسته دارد چو شیر ژیان

نهادند بر یکسره بر زمین / که می خواند هر کس برو آفرین

فرنگیس را گلشن زرنگار / بیاراست با طوق با گوشوار

در ایوانها گاه زرین نهاد / فرازش همه دیبه چین نهاد

بدو گفت کای بانوی بانوان / مبادی ز زاده بهر گز نوان

بر و بوم پیوند بگذاشتی / و داد آن ره و رنج برداشتی

کنون شهر ایران سپاهی توات / مرا ره نماینده رای توات

منم مهربان تر ز افراسیاب / برای تو بیمم نه و آفتاب

در ارچه ز گنج و روان آن تست / درین مرز با جمله فرمان تست

همی بانوان خواندش آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین

چو کاوس هر روز برخاستی / نخستین فرنگیس را خواستی

برفتی و دیدی و کردی سلام / و آوازش دادی درود و پیام

سپهدار کیخسرو و مهتران / نشستند در پیش رامشگران

دو هفته شب و روز بودی نشست / گهی جام باده گهی جان بدست

چو کاوس کی خورد چندی نبید / بیاورد مر گنجها را کلید

بپیش جهاندار خسرو نهاد / همان نیز او سرزمان نو نهاد

که کاخ کیو نو بد در صطخر / که آزادگان را بدان بود فخر

چو از تخت کاوس برخاستند / بایوان نو رامش آراستند

همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار

با ورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند

ز پیوسته گردان ایران گر / جز از طوس نوذر که پیچید سر

که او بود با کوس و زرینه کفش / همان رایت کاویانی درفش

از آن کار گودرز شد تیزمغز / پیامی بر او در فرستاد نغز

آمدن گیو و گودرز و نصیحت کردن
کیخسرو طوس نوذر را

بدست جهانجوی گیو دلیر / که چنگ یلان داشت و چنگال شیر

بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی

سراسر بزرگان ایران زمین / همه شاه را خوانده آفرین

چرا سرکشی تو ز فرمان دیو / نپیچی همی سر ز کیهان خدیو

اگر زانکه پیچی ز فرمان شاه / ورا با تو کین خیزد و رزمگاه

فرستاده گیو پیغام من / نه بیکه باید پیراز کام

ز پیش پدر گیو بنهاد پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت

بدو گفت با طوس کی گرد نیو / که آمد پیام از پیدار گیو

پذیره شد او را بیاورد شاد / یل نیو پیغام همه سر بداد

پیامد پی طوس سپهبد بگفت / که این رای تو با خرد نیست جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوبست کردن فسوس

بایران پس از رستم پیلتن / سرافراز لشکر منم زانجمن

نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

همان شیر پرخاش جوی بجنگ / بدرم دل شیر و چرم پلنگ

همی من آسیب و رائی آورد / جهان را یکی کدخدای آورد

بناشیم زین کار همداستان / ز خسرو و فرنش بمن داستان

جهاندار از تخم افراسیاب / نشاهم و بخت اندر آید بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نخواهیم بود با نهنگ

فراوان ز ترکان بپرسید شاه — هم از بخت سالار توران سپاه
بدو داد پاسخ که آن کم خرد — ببد روز گیتی همی بسپرد

سپهبد چو پرسید از آن شوم بخت — که نه تاج بودش نه بوم و نه تخت
پدر را بدان زار و زاری بکشت — ز نان مادرم را از آن خم درشت

که نامش شوم گشته اندر شکم — که او را رهایی مبادا ز غم
چو گشتم من از پاک مادر جدا — بکوهم فرستاد آن بی‌نوا

میان بر نویش دکاد پستور — شمردم شب و روز گردنده هو
پرانجام پیران بیامد ز کوه — مرا برد و زد نیک ادکین پژوه

بترسیدم از کار و کردار او — بپیچیدم از خشم و آزار او
ز هر چیز بپرسید و بر جای گفت — کزین برتر اندازه نتوان گرفت

کنون کو چندی به بیشی نبود — بتوران مرا بود رنج آزمود
اگر نیز رنجی بود جز این — که با من بیامد بتوران زمین

پر آواز در پهلوان سپاه — بس ما بیامد پراکندش براه
بپرورشم از در دانش جدای — مرا منخره یافت آن پیر رای

چه مایه که دریافت نغز نرم — زعمری و پیشتاد ری یادم
وگر ویژه ارزی بود در جهان — کشنده پدر چون بود داد سیدا

بخواندم ابروداز آب پاک — که پوشیدم او را پدر زیر خاک
دگر گفت هر دو نگاه دش شاه — که ای شهریار جهاندار شاه

زگیوار بگویم بچه چند جز — هر آنچه از وی آمد همه درد سر
عجب ماند و بت بیانگی گشت — کزین برتر اندازه نتوان گرفت

من آن دیدم از گیو کز پیل مست — نه پیچید بند و نه ستان ببست
کمانی برم بس که هرگز خدنگ — ز ره یاید آنان نیابد جنگ

دگر لشکر کش دو پهلوان — هزیمت گرفتند پیر و جوان
بپای پیاده و پیران کرد — به پیران نمودش همان دست برد

بواهنگی رفتم ای شهریار — دگر نه بکندی سرش را ز بار
بد و گو ز ور دید چنسته بود — ز بدگفتن من زبان بسته بود

در انجمن که پیران پیاده چو شیر — میان بسته و باد پای زیر
باب اندر آمد بسان نهنگ — که گشتی زمین را بشور ز جنگ

بیفکند بر بال ترکش کمند — سر پهلوان اندر آمد به بند
مرا او را بپاید مادر بهم — ز چنگال آشفته شیر دژم

دگر سو فراهم بپیمان پدر — همی خواهست از تن جدا کرد سر
همی تا لب رود و جیحون بجنگ — بیاسود با گیو ... گاو رنگ

پرانجام بگذاشت دریا بخشم — باب و بدر یا نیفکند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان — پر از گرد بود شاه روشن روان

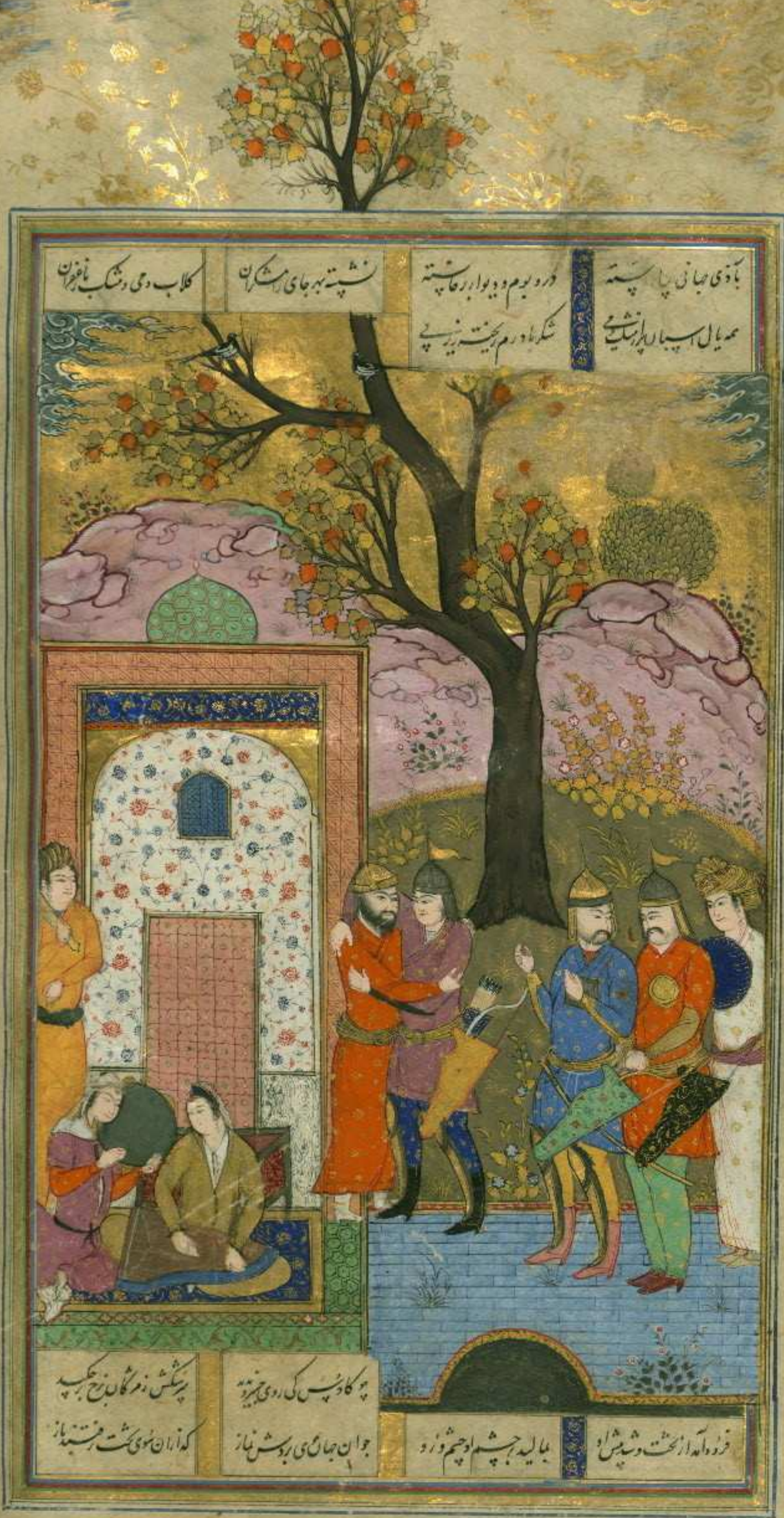
چو کاوس کی شاه چهره شنید — زفانش بگلزار گل بشکفید
پر از گیو بگرفت اندر کنار — بپوشید رو و سرش تاجدار

بکو زر بر شه گرفت آفرین — جهان بوم و بر کشورش این چنین
یکی خلعتش داد کاندر جهان — ندیدست کس از کهان و مهان

نوشته منشور بر پرنیان — خراسان و ری و قم و اصفهان
ورا داد و سالار جمشید فر — دلاور خورشید بر دو به پیر

کشیدی و را گفت بیار رنج — کنون بر خورای زیج دیده رنج
همانگاه گودرز و گودرزیان — گشادند پر آفرین هم زبان

باذین جهانی بیاراسته | در و بوم و دیوار برخاسته
همه یال اسپان پر از مشک می | شکرها و درم ریخته زیر پی
نشسته بهر جای رامشگران | گلاب و می و مشک با زعفران



فرود آمد از تخت و شد پیش او | بمالید بچشم او چشم و رو
چو کاوس کی روی خسرو بدید | پر از اشک زمژگان برخ بر چکید
جوان جهان‌جوی بردش نماز | که از آن سوی کشت رفتند باز

ستودش فراوان و کرد آفرین
بدو گفت کای شهریار زمین

تو بیدار دل باش و پیروز بخت
بجای تو گر کشور آرام تخت

ز تو چشم بدخواه تو دور باد
روان سیاوش پر از نور باد

جهاندار یزدان گوای منست
که دیدار تو رهنمای منست

پدرش ار زنده کردی پدید
ببینی ورا زار دل بشکفید

بزرگان ایران همه پیش او
نهادند یکسر بر خاک رو

وز آنجا یگه شاد گشتند باز
وزو زنده شد بخت گیتی فراز

ببوسید چشم و سر و روی گفت
که پرورد کیخسرو از نهفت

گذر زو خواب جنگی ...
که چاره ده و درد دور کی ...

سوی خانه پهلوان آمدند
همه شاد و روشن روان آمدند

ببودند یک هفته با می بدست
بیاراسته بزمگاه بهشت

بهشتم سوی شهر کاوس کی
همی شاد و دلها پر از شادی

رفتن کیخسرو با گیو و گودرز
... شاه کاوس

چو کیخسرو آمد بر شهریار
جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار

ز پیش سپه گیو سوی اصفهان — بپالیز نامش بگرد جهان
جز از پیش پیکی که رفت از سپاه — جهانجوی پیکی هم آمد ز راه

وز آن روی پیکی سپهر جهان — برفتند از آن سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند — همه درگهش پر ز والا فرن

ازو نامور پیر یارای سپاه — چنان چون بباید برآراستش
یکی تخت بنهاد و کرسی زر — برافکند در چینی و گوهر

یکی باره دو طوق با گوشوار — یکی تاج پر گوهر شاهوار
بیاراسته همه آوند بیت — بیاراست میدان ایشان به بیت

جهان پهلوان از در جای شد — پذیره شدن رای یاران شد
برفتند شادان دل و پیش پیش — پذیره شدند آن سپه پیش پیش

چو آمد پدیدار باشاه گیو — پیاده شدند آن سواران نیو
چو آمد پدید آن سپهبد شاه — کمان کیو و در بادوراه

ز درد پیش از دیدگان آب زرد — ز درد سپه پیش پیش یاد کرد
و زو آمد از بار سر پهلوان — گرفتش سپهدار بیدار جان

پر از خون دل از درد گشته باز
برآمد برین روزگار دراز
چو با گیو کیخسرو آمد ز تور
چو بادی که آید ز روی پیور

نوندی ز مرنو برافکند گیو
یکی نامه از گیو و از شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاو
سر تخمهٔ نامور کیقباد

فرستاده جست گرد سوار
خردمند و بینا دل و دوستدار
بدو گفت ازین در برو تا بجان
رسان مژده از من بنزد مهان

بگودرز گو ای جهان پهلوان
بگفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد برم
جهان جوی ازان شاد چندی بژم

گفتار اندر رسیدن گیو / گودرز با ایران رسیدن

یکی نامه نزدیک کاوس شاه
فتاده یکی نیزه باید براه
هیونان کف افکن باد پای
بجستند بر سان آتش ز جای

فرستادهٔ گیو روشن روان
نخستین بیامد بر پهلوان
پاسخش ورا گفت و نامه بداد
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

ز مهر سیاوش دو دیده پر آب
دگر گرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی
ز یال هیونان پالوده خوی

چو آمد بدرگاه کاوس شاه
ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند
بدان نامه گیو گوهر فشاند

جهانی بشادی بیاراستند
بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شاه سوی نیمروز
هیونی برافکند گیتی فروز

چو گیو اندر آمد بایران زمین
پذیره شدش شهر و پاک دین
ببخشید رستم بدرویش چیز
که نامد ز بندی بدان جای نیز

وزان پس گری کرد و با او رکیب
ابا او سپه تیره گون پر نهیب
هزار و دو صد نامور مهتران
ابا گنج و با تاجهای گران

پرستنده سیصد غلامان هشت
همی هر یکی جام بر زرین بدست
بدان رفت با پور پیشباد
بدان گیو ... پیچ و ... زد

کسی در کنارم که از اسپ آب / بپاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بر دار خوار / ز کیخسرو را با تو ای شهریار

بآب افگند تا دم ماهی خورد / و یا زیر لعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو ایدنت و بس / بنامم بیزدان فریادرس

فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک مالید روی
دگر گفت پشت و پناهم توی / نماینده داد و راهم توی

بآب اندرون لشکرایم تو باش / بجنگی دگر ره نمایم تو باش
روان و خرد پایه زیبت / درشتی و کژی مرا گوژ پشت

بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / بجه چون جهان شانک شد
بآب اندر افگند خسرو سپاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه

پس او زنگه پس گیو دلیر / نترسید از جیحون و از آب شیر
بانسان گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست

بران نیستان بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو ازو و گرد نه بر سپه گذر / نگهبان کشتی شد ایمه پسر

پیاده دگر گفت کین بس شگفت / کزین بر ز اندازه نتوان گرفت
بیاران و جیحون و آب روان / سپه آب و چه جوشن و برگستوان

ببین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / بتندید ازان کار و بازار خویش

بیاراست کشتی بجودی که داشت / ز باد و هوا بادبان برفراشت
بپرسش پیاده بری شهریار / همی از تو آیین و دانش بیار

همه هدیه پیش شاه آورید / کمان و کلاه و کمند آورید
بدو گفت گیو ای بد کم خرد / چه گفتی که این آب مردم برد

که این مایه دریا که شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیه تو جام / برسد روز کین روز بخت آید بیاد

چنان خار برگشت از دو دمان / که جان او گرفت بد روزمان
چو آمد بنزدیک بارگاه / همانگه پیاده ز توران سپاه

چو زو یک ره داده او اسپ آب / نه بیامد کشتی و مردم درآب
یکی بانگ زد شاه بر باژ خواه / که چون یافت این دیو بر آب راه

بدو داد پاسخ که ای شهریار / بدرمان ز ما بود تن باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی کسی زاب جیحون زمین

بیاران و این آب با موج تیز / چو اندر سوی هست راه گریز
چنان برگذشتند هر سه سوار / که کشتی هوا داشت اندر کنار

چو بشنید ازیشان رخش گشت زرد / برآورد از آن پس یکی باد سرد
بس آنگه بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی درافکن بآب

ببین تا کجا یابی آن رهنگان / شد پیشه یا مرده اندر جهان
بدان تا پیاپی شتابان روند بیش / بیاور تو کشتی و بدرود باش

بدان گفت هامان که ای شهریار / براندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سپه با یاران شوی / همی مردم جنگ ایران شوی

چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
همانا که از گاه سیر آمدی / گرایید بچنگال شیر آمدی

ازین روی تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و بخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند

ندانم چه دارست راز سپهر ... بخواهد ربودن ز ما پاک مهر ... زمانی سر دیلم اندر کمند ... بپیچید و آمد بر من به بند

یکی تن بباید ز چندین سوار ... همانا که بردارد این روزگار ... چو بشنید گفتارش او را بتاب ... بپیچید ز خشم اندر او برد تاب

یکی بانگ بر زد ز پیشش براند ... به پیچید پیران خامش بماند ... وزان بیم مغز اندر افگند باد ... بدشنام و سوگند لب برگشاد

که گر گیو گودرز و این دیوزاد ... شوند ابر غرنده و تیره باد ... وزو او رمزشان ز ابر بلند ... بزد دو چپ و ترنج بگشاد بند

وزیشان یکی چون پلنگ آورم ... بچشمش جهان تار و تنگ آورم ... بیالش به زخم شمشیر تیز ... به ماهی و سم تا کند ریز ریز

چو کیخسرو ایران بجوید همی ... وزینسان باری بپوید همی ... خود و سرکشان سوی جیحون کشید ... همی دامن از خشم در خون کشید

بیاماند خود کو بره شتاب ... چنان اکشش تا لب رود آب ... چو آید چنگ ز جیحون گذشت ... همی زیج ادباد گرد دو دشت

نشان آید از کینه اسپستان ... که دانا بگفت از کهن باستان ... که از تخمهٔ تور و ز کیقباد ... یکی شاه سر برکشد نامدار

که توران زمین را کند خارسان ... نمانه درین بوم و بر شارستان ... دل او به ایران گراید همه ... بتوران نماند پراگنده رمه

رسیدند پس گیو و خسرو به آب ... همی بودشان بر گذشتن شتاب ... گرفتند پیکار با باژخواه ... که آب روان را کنی گر دو راه

همی گر که زایدت زآب رود ... فرستاد باید بکشتی درود ... بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه ... کنم زود که تنگ اندر آید سپاه

چو بشنید ازو باژبان گفت گوی ... سوی گیو کرد آنگهی تیز رو ... بخواهم ز تو گفت باژ اندکی ... ازین چار چیزت بباید یکی

زره خواهم از تو و اسب سیاه ... و یا این پرستار و افسر ز ماه ... بدو گفت گیو ای گسسته خرد ... ز تو این سخنها کی اندر خورد

اگر باشنشاه شهری بدی ... ز آیین جهان نیز بهری بدی ... اگر باژ شه را شوی خواستار ... چرا باد پیمایی ای خاکسار

اگر مادر شاه خواهی همی ... بیا زانچه ماه خواهی همی ... دو دیگر که شبرنگ بهزاد را ... که گرد اندر آرد به تک باد را

چهارم که گفتی که خواهم زره ... زره باید از همیکی باکره ... نگردد دگر آهن از آب تر ... نه آتش بدو بر بود کارگر

نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر ... دگر باژ خواهی بدین لکیر ... کنون آب ما را و کشتی ترا ... برین مایه شاهی و رشتی ترا

بشد گفت گیو ار تو کیخسروی ... نه بینی ازین آب جز نیکوی ... فریدون که بگذاشت کرونه بود ... دگر داد تخت مهی را درود

چه اندیشی چون شاه ایران تویی ... که با فره و با بر یزدان تویی ... جهانی سراسر ترا شد رهی ... ابا روشنی باد و فرهی

بدین آب را کی بود بر تو راه ... که با فره و بزری و زیبای گاه ... اگر من شوم کشته با مادرت ... گرانی نباید که گیرد سرت

ز مادر تو بودی مرا و جهان ... که بیگاره بخت شاهنشهان ... مرا نیز مادر ز بهر تو زاد ... ازین باره بر دل مکن نیز یاد

فرنگیس و کیخسرو و گیو چهر برو بر گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که بدرود باش جهان تا بود تو درمیان بود باش
اگر داد گستر دهد داد مان نباشد دریغ از تو جان و روان

[illegible] عقب کیخسرو و گیو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب بدو تیره شد تابش آفتاب
بزد نای روئین سپه برنشاند ز ایوان بکردار آتش براند
سپاه آورد لشکر بران رزمگاه که آورد کلباد و بد با سپاه
دو منزل یکی کرد و آمد دمان همی جست بر سان تیر از کمان
همه مرز لشکر پراگنده دید بهر جای رزم دم افکنده دید
بپرسید کان پهلوان سپاه کی آمد از ایران بدین رزمگاه
نبود آگهی کس ز جنگ آوران که بگذشت از ایشان سپاه گران
که بود آگهی زان دیو نژاد که کس را دل و رای پیران مباد
اگر خاک بودیش آموزگار ندیدی دو چشم من این روزگار
بهرم بدان گفت آسان بدی و گردان ز ترس هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود دست و بس سوار ایچ با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یکسر سپاه چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد ز گردان دل او پر از درد شد
و از داد و پاسخ که آمد پدید سخن آنچه گفتم زوانا شنید
چو یزدان کسی را کند نیک بخت ابا کوشش او را نبایست بخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون پر از موی و پا پیش همه پر ز خون
گمان برد کان گیو را یافتست به پیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه چنان چیره بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ دو دست از بر پشت بر پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت چنین گشت و اندیشه از سر گرفت
بدو گفت پیران که ای تیز زبان نه در رزمگه گرگ و نه شیر ژیان
نباشد چنان در صف کارزار کجا گیو تنها بدان شهریار
من آن دیدم از وی که از گرگ و شیر نبیند جهاندار مرد دلیر
بدانگه که او بر دمد روز جنگ زمیش بدریا بود در جنگ
بخفت اندر آمد بگرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران
بلب و بیال و بپای و رکیب سوار از فراز اندر آمد نشیب
همی زد و برگشت گردان ما نه اندیشه بودش ز زور ما
چنان که باران ببارد ز میغ فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان ز بن بر جهت تو گفتی که گشتست با او جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه جز از من بدین پیش او کینه خواه
گریزان زمن تاب داد او کمند بیفکند و آمد سر من به بند
پراگنده شد دانش و هوش من بخاک اندر آمد تن و توش من
از اسپ اندر آمد دو دستم ببست برافکند بر زین و خود بر نشست
بجان و بسر شاه خورشید گاه بداد ار بهر کام و تخت و کلاه
مرا داد از ینگونه سوگند سخت بخوردم چو برگشت از ینگونه بخت
که کس را نگویی که بگشای دست هم ایدر برو تا بجای نشست

دمان تا بنزدیک پیران رسید ‌ ‌ ‌ که می‌خواست از تن سرش را برید
بخواری ببردش پیاده کشان ‌ ‌ ‌ دوان لب پر از زرد چون بیهشان

بر شاه بردش چنان خوار و زار ‌ ‌ ‌ دو رخساره زرد و دل آگنده خوار
پیاده بنزدیک خسرو زمین ‌ ‌ ‌ ببوسید و بر شاه کرد آفرین

دگر گفت کای بدتن بدنها ‌ ‌ ‌ گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد ‌ ‌ ‌ چو آن خاک گشت این شود زیر باد

ابر شاه پیران گرفت آفرین ‌ ‌ ‌ خروشید و بوسید روی زمین
دگر گفت ای شاه دانش پژوه ‌ ‌ ‌ چو خورشید تابان میان گروه

تو آهسته در درد و تیمار من ‌ ‌ ‌ ز بهر تو باشد بپیکار من
اگر بنده بودی بدرگاه شاه ‌ ‌ ‌ سیاوش خسرو نگشتی تباه

همان گر ببینی رسیتی ماکمان ‌ ‌ ‌ فرنگیس را جان نبودی امان
بپرورد کس از چنگ این اژدها ‌ ‌ ‌ بفرّ و ببخت تو یابم رها

بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو ‌ ‌ ‌ بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب ‌ ‌ ‌ زبان پر ز نفرین افراسیاب

بگیو آنگهی گفت کای سرفراز ‌ ‌ ‌ چشیده دگر رنج دور و دراز
چنان دانکه این پیر پهلوان ‌ ‌ ‌ خردمند و رادست و روشن‌روان

پس از داد کرد او دو ره نون ‌ ‌ ‌ بدان گو رهانید ما را ز خون
ببخشش این نامور تا کنون ‌ ‌ ‌ که هرگز نبد بر بدی رهنمون

ز بهر جهری او بره جان ماست ‌ ‌ ‌ وزین کرده خویش زنهار خواست
که گر دست یابم برو روز کین ‌ ‌ ‌ کنم ارغوانی بخونش زمین

بدو گفت کیخسرو ای شیرفش ‌ ‌ ‌ روا نیز از سوگند یزدان بکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن ‌ ‌ ‌ بخنجر درو گوش سوراخ کن

چو از محنت خون چکد بر زمین ‌ ‌ ‌ هم از مهر یاد آید و هم ز کین
دل شاه و پهلوان بر آن گرم شد ‌ ‌ ‌ رخانش پر از آب و آزرم شد

بدو گفت ای شاه دل شاددار ‌ ‌ ‌ روان را ازین کار آزاد دار
چو ده صد هزاران فدای تو باد ‌ ‌ ‌ خرد زآفرینش روای تو باد

ز گفتار او رنج بر دخت شاه ‌ ‌ ‌ ببخشید و رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت ای سنگدل پهلوان ‌ ‌ ‌ برین شاه دل یار و روشن‌روان

بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت ‌ ‌ ‌ ز سوگند رستی برستی گرفت
دگر گفت پیران از آن پس بشاه ‌ ‌ ‌ که باشدی از نگار سپاه

بخونهای کهاسیم و بد باز بر ‌ ‌ ‌ چنان دانکه بخشیده جان و سر
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر ‌ ‌ ‌ که اسپش مرا بخش ای نره شیر

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه ‌ ‌ ‌ چو راستی گشتی بآوردگاه
اگر خواهی این تازیان دمان ‌ ‌ ‌ دو دستت ببندم ببندگران

یکی سخت سوگند را یاد کن ‌ ‌ ‌ به پیمان تن بسته آزاد کن
جبوکند خود زین یکی باره باز ‌ ‌ ‌ ببندم دو دستت ببند دراز

که نگشاید این بند من هیچ کس ‌ ‌ ‌ گشاینده گلشهر من دان و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست ‌ ‌ ‌ وزانست پیدا ز تو مغز و پوست

بدو گشت همداستان پهلوان ‌ ‌ ‌ بسوگند بخرید اسب روان
که نگشاید این بند کس را براه ‌ ‌ ‌ گشاینده خواهیم گلشهر و ماه

بدو داد اسب و دو دستش ببست ‌ ‌ ‌ وزان پس بفرمود تا برنشست
برفت و دگر خواند او آفرین ‌ ‌ ‌ ابر شاه و بر پهلوان زمین

که این رزمگه بزمگاه منست — گرانمایه مغفر کلاه منست
که اکنون بدین خنجر آبگون — کنم پیش چشمت جهان پر ز خون

اگر زنده مانم یکی زین سپاه — زمین نام مردی بگیتی مخواه
شهنشاه خسرو بایران برم — بنزدیک شاه دلیران برم

نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم بر سرش بر دلفروز تاج
وز آن پس بپوشم گرانمایه گبر — کنم شهر توران کنام هژبر

بیایم بتوران چو شیر ژیان — بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب — کنم شهر توران چو دریای آب

منم گیو گودرز کشوادگان — سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم — که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم

بدین تیغ هندی برم سرت — بکوبد تو جوشن و مغفرت
که خم کمندم کنون مرگ تست — کفن پیکان و جوشن ترگ تست

چو پیران ز گیو آن سخنها شنید — دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بلرزید بر سان لرزنده بید — دل از جان شیرین شده نا امید

فغان کرد از آن پس که ای شیرمرد — چنانکه شیر و ارژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر — سر سرکشان اندر آید بزیر

چو من گرزه گرای آورم — پیر پردلان زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد جوش — دو چشمش پر از آب و دل پر خروش

برانگیخت اسب و بیفشرد ران — بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد بزود — همیدون یکی جوش داده دود

نگه داشت گیو آز مو را شتاب — بدان تا بپیچد برآید برآب
ز چنگش بجستی بپیچید گیو — گریزان همی شد ز پیلاد نیو

چو از آب و ز لشکرش دور کرد

جنگ کردن گیو با لشکر توران

بدین اندر افکند گرز نبرد

یکی حمله آورد بر پهلوان — تو گفتی که بود اژدهای دمان

هزیمت شد از گیو پیران شوم — بس اندر همی تاخت گیو دژم
نهانی از آن پهلوان نژند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بر پهلوان اندر آمد به بند — ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افگند خوار — بر دستش بد دوال اسب و پیاد

بیفگند بر خاک و دستش ببست — سلیحش بپوشید و خود بر نشست
درفش گرفته بدست اندرون — بشد تا لب آب گل زریون

چو ترکان درفش سپهدار خو — بدیدند و نا چار رفتند پیش
خروش آمد و ناله کرنای — دم نای رویین و هندی درای

چو آن دید گیو اندر آمد بآب — ز آب اندر آمد بجنگی بتاب
برآورد گرز گران از نهفت — سپه ماند از کار او در شگفت

بیک شد فغان و کران سید برگشت — سر سرکشان خیره شد از نهیب
بهر شیب و ریگ و بکرزد بیاد — همی ترک را خاک بر سر نهاد

از افکنده شد روی ها موج کوه — ز گرزش شدندان دلیران ستوه
قفای یلان سوی او بد همه — چو شیر اندر آمد میان رمه

چنان خیره برگشت بگذاشت آب — که گفتی ندیدست لشکر بخواب
چنان لشکر گشن و مردان نیو — گریزان برفتند از پیش گیو

دمان تا برزد

تو با لاگزین و سپه را بپن — مرا یار باشد جهان آفرین
چو پیروز باشم هم از نیرویت — جهان دیده در پیش پایه پرتیت
بپوشید درع و بیامد چو شیر — عنان باره زیر کش را بریز
از آن رو سپه وز این رو سپاه — میان سپه رود و بربست راه
چو رعد بهاران بغرید گیو — ز بالا لشکر همی جست تیغ
برآشفت پیران و دشنام داد — بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک زوبین بود — برت را کفن جنگ و آیین بود
تو گر آهنی کوه ای یک سوار — چو مور اندر آیند گردت هزار
کشندت این رزه و برز چاک چاک — چو مردار در سر کشندت بخاک
یکی داستان زد هژبر ژیان — که بر ترگ کی چپ آید زمان
زمانه نفسهات را بشمرد — نباید که بر شیر نر کین زد
زمان آورید ست کنون پیش من — عنان پیش این نامدار انجمن
وزان پس بغرید گیو دلیر — به پیرگشان پهلوان هژیر

جواب دادن گیو پیران ویسه را

کرای ترک بدگوهر دیوزاد — که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دیده — همانا که زخم سپهبد دیده
که چندان بزرگان از ترک و چین — که شد کشته بر دست من روز کین
بتاراج دادم همه خان تو — گزند آمد از من ابر جان تو
دو دختر زنت بود از انجمن — اسیر آوریدم کشان از تن
کجی خواهرت بود و دیگر زنت — که از آن بدندی گیان و نشت
دو ترک و ترم رو که من دیدمش — بکهتر یکی بنده بخشیدمش
من اندر فراز و تو اندر نشیب — تو اندر نهیب و من اندر نشیب
نبودی بس پشت خود چون زنان — برفتی غمی پوان و مویه کنان
ترا خود و گرم دیده چو زن — میان یلان لاف مردی مزن
پیاپی زنان مرد باید ترا — کجا مرد نام آستاید ترا
گزین ننگ تا جاودان مهر تن — بگویند با رود و رامشگران
که شاهی که گیو چنبر برد — همه نامداران ننگ باید بمرد
و دیگر بزرگان روی زمین — چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
که شه کشته بر دست من روز کین — دلیران و گردان روی زمین
همه دخت رستم همی خواستند — همی بر دلش خواهش آراستند
بدانا ویش کس فرستاد طوس — تهمتن به در کرد چندین فسوس
تهمتن ز فرمانشان برگذشت — از ایران سزاوار خود شاه یافت
بگیتی نگه کرد رستم بسی — ز کردار نیامد پسندش کسی
گرامی و دانش بخود در آد — بجود و بخشش مرا کرد یاد
بسی داد رستم گزین دخترش — که بودی گرامی تر از افسرش
همین دخت بانو گشسپ سوار — بمن داد و کردش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید — پسرم را بچرخ برین برکشید
سپردم برستم همان دخترم — هر با تو آن شهر با افسرم
بجز پیلتن رستم شیر مرد — نداند بگیتی کسی را نبرد
چو بار رستم آیم بکین خواستن — بباید ترا نوحه آراستن

برآشفت پیران ز گفت بلاش … که ننگ است ازین یاد کردن کس
گر از یک سوار است چندین سخن … تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رزمی و نستیهن نامدار … سپاهی بکردار شیران سوار
کنون گیو را ساختی پیل مست … میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی … بپیچد از آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار … ابا لشکری از در کارزار
ز پیش سواران تو دید پشت … بسی از دلیران ایشان بکشت
کواره بسی باشدت با فسوس … نمرد و درفش و کوپال و کوس

سواران گزین کرد پیران هزار … همه جنگجوی از در کارزار
بایشان دگر گفت پیران که زود … عنان تا کجا در بباید بسود

شب و روز بر سان شیر ژیان … ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو و بیژن بایران شوند … بایران زمان حمله شیران شوند
نمانند بدین بوم بر خاک و آب … وزین داغ دل گرد افراسیاب
برفتند ترکان چو باد دمان … بفرمان آن نامور پهلوان
بکشتار او پیر پرداختند … شب و روز یکسر همی تاختند
بجستند روز و شب آرام و خواب … ازین آگهی شد به افراسیاب
وز آن روی گیو و ز بیژن دو شاه … شدندی شتابان بی‌راه و راه
دگر تا بنزدیک وشرف رود … رسیدند با جوشن و درع و خود
همی ژرف بیناش کوتاه بود … بدو بر گرفتن نه آگاه بود
بدیگر گران خسته بد گیو شاه … نشسته و بیژن بدیدبگاه
ز بیژن از آنجایگه بنگرید … درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد … بر آن همگنان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد تاریخ خیز … که آمد بجا روز کار ستیز
ترا گر بیابند بیجان کنند … دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا دو پسر دیده کرده پر آب … پر اندیشه نزدیک افراسیاب
وز آن پس ندانم چه آید گزند … نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای پسر بانوان … چرا رنجه کردی بدینسان روان
تو با شاه بر شو به بالای تند … ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز یار منست … پرافرازنده کار منست
به نیروی یزدان جان آفرین … سواری نمانم بر آواز و زین
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز … کنون کار من بر تو گردد دراز
ز دام بلا یافتم من رها … تو چندین مشو در دم اژدها
بجاه و بمهر است باید کنون … فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز … جهان را به مهر تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان … بپیچد بشادی نژاد و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت … جهان شد چو نام من اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی … چه اندک که پیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود … سر تاجور باشد افسر بود
وگر تو شوی دور از این دستگاه … نبینم کسی از در تاج و گاه
شود بیخ من هفت پایه بباد … دو دیگر که آرد چنین در نژاد

وتاه کن

چو از دور گرد سپه را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
میان سواران در آمد چو گرد — ز پرخاش او خاک شد لاجورد
ازان زخم کوپال گیو دلیر — سراو همه سر شد از جنگ سیر
وز آن پس گرفتندش اندر میان — چنان لشکر گشن و شیر ژیان
چنین شد دل شیر در نیستان — ز خون نیستان گشت چون گلستان
به پیلسم گرد کلباد گفت — که این کوه خاراست با خاک جفت
ندانم چه آید برین بوم و بر — ز لشکر کدامین نباشد گذر
یکی حمله بردند برسان شیر — بدان لشکر گرد با دار و گیر
همه خاره با خون پراگنده شد — زمین خاک چون ارغوان گشته شد
همه خسته و بسته گشتند باز — بنزدیک پیران گردن فراز
بدو گفت کای شاه دل شاددار — خرد یار و دارد دل آزادوار
چنان باز گشتند هرکس که رست — که بر یال برشان بباید گریست
ازان شاه دستچیر و پاک دین — ستودش فراوان و کرد آفرین
چو ترکان بنزدیک پیران شدند — چنان خسته و زار و بریان
چه کردید با گیو چندین کجاست — سخن بر چه پایست و موج ا
که گیو دلاور بگردان چه کرد — ولیکن بیرگرد و در دشت نبرد
بدانسان اگر روم اندر کتب — که گیتی نداند فراز از نشیب
پرسش ویژه گیتی که شد آن ات — برو سال ماهش سال و ماه شد
بزخمش ندیدم چنان پایدار — که در پیچش گردش روزگار
کنون یار ما اهرمن و نکیل — ورا از تو برگشت پر داغ دل
همی هرزمان نیزه جوشان شدی — بنوی چو پیل خروشان شدی
خروشی برآورد برسان ابر — کجا رنگ شد مغز جان هژبر
زمانی بخنجر زمانی بگرز — همی ریخت آهن ز پولاد برز
دل گیو پر خون شد از دو چشم — که چون چشمه بودش دریا بچشم
ز نیزه نیستان شد آوردگاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
از ایشان فراوان بیفگند گیو — بستوه آمدند آن سواران نیو
بدان کین همه رزم کیخسرو است — نه از تیغ و کوپال گیو گو است
ز گفتار ترکان شناسا نشان — بد آمد بدین نامور سرکشان
خروشش آمد و ناله کرنای — همی کوه را دل برآمد ز جای
گریزان بجستند یکسر سپاه — ز گیو سرافراز لشکر پناه
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر — پر از خون دل و چنگ برسان شیر
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ — چو کلباد و پیلسم تیز چنگ
گذشته ز رستم با یاران سوار — ندانم که با من کند کارزار
بجویند چیزی که دریافتند — سوی راه و بیراه بشتافتند
برآشفت پیران بکلباد گفت — که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدو گفت کلباد کای پهلوان — بپیش تو گر برگشایم زبان
فراوان ز لشکر مرا دیده ا — نبرد مرا هم پسندیده ا
همانا که کوپال ایشان هزار — که رفتی ز جنگ من آن نامدار
من آوردم رستم بسی دیده ام — ز گند آوران نیز بشنیده ام
گران گرز با موم بودی بچنگ — چنان سواران ز رزم پلنگ
بیودی شکسته بر و یال او — نشد کوفته خورد چنگال او
ز ... شد روی او چوگی — زکین شد آن ایران سپاه

چو زان فرنگیس رفتند باز ... سخن رفت چندی ز راه دراز
بود تا جهانی بود کارشان ... نباشد کسی آگه از بارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید ... شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش برنهاد ... روان سیاوش همی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراکنده کرد ... سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان ... نبد زان کسی آگه اندر جهان
دگر گفت با گیو کای دیده رنج ... چمن تازه گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار ... ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
که ما با سپاهیم و گنج آن تست ... فدا کردن جان و گنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان ... بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو گرد و بهاران تست ... سپهر از تو راند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد ... سر بدسگالان تو کنده باد
چو افشاند آب از دو چشم گیو ... گزین کرد درع سیاوش نیو
ز هر گونه پرمایه تر یافتند ... ببردند چندانکه برتافتند

رفتن کیخسرو [illegible]

همان ترگ و درع و برگستوان ... سلاحی که بود از در پهلوان
در گنج را شاه کرد استوار ... براه بیابان برآمد ز کار
چو این کرده شد برنهادند زین ... بران بادپایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر برنهاد ... برفتند هر سه بکردار باد
پیران سوی ایران نهادند گام ... نهانی چنان چون بود نرم نرم
همه شهر یکسر پر از گفت و گوی ... که خسرو به ایران نهادست روی
نماند آن سخن یکزمان در نهفت ... کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سپهدار گیو ... بنزدیک پیران دل شاه نو
سوی شهر ایران نهادند روی ... فرنگیس و شاه و دل جنگجوی
همی گفت با دل که آمد پدید ... سخن آنچه بگشتم ز دانا شنید
چگویم کنون پیش افراسیاب ... مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را ... چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار ... برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان ... بکاچیل را گفت پیکارمان
دگر گفت پیران بلشکر که هین ... نخارید سر یا بر پشت زین
پیر گیو بر نیزه سازید جفت ... فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید یک چند و شوم را ... بد اختر تبه این بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان ... چه آرد بدین بوم و این کشوران
سپاهی بدینگونه کرده روان ... برفتند پیداره و پهلوان
جهانگاه با سپاه بزرگ تمام ... برد برنگردد به جایی مقام
بمنزل رسیدند گیو سترگ ... همان با فرنگیس شاه بزرگ
فرنگیس با رنج از دیده پسر ... بخواب اندر آورده بود سر
ز پیمودن رنج و راه شبان ... جهان جوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با دیده خشم ... براه بیابان نهاده دو چشم
بر گستوان اندرون داشت گیو ... چنان چون بود رسم شاهان نیو
زره در بر و بر سرش ترگ ... دل از خنده و دین نهاده بترک

یکی جویبارست و آب روان / که از دیدنش تازه گردد روان
چو خورشید بر شمع گنبد کشید / دران خوابگاه سپهبد کشید

گله هرچه هست اندران مرغزار / بآبشخور آید بدان جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو آرام گردد تو بردار کام

برو پیش او تنگ بگشای چهر / بخوان و بران مال دست بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روز روی سپید

دگر گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار

ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن زمین را بنعلت بروب
کجا باید او مر ترا بی گمان / چو بشنید خسرو چو شیر ژیان

نشست از بر اسب سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان مرز بالا نهادند روی / چنان چون بود مردم راه‌جوی

نیله چو آید بتشنگی فراز / شتابان شود خسرو سرفراز

[illegible] شبرنگ بهزاد

بخوردند و سیراب گشتند باز / بنزدیک آن چشمه آمد فراز

به بهزاد بنمود زین و لگام / بدان تا برآیدش زان کار کام
نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و جناغ خدنگ
همی داشت بر آخور جای خویش / ز آنجا که بد پای ننهاد پیش

چو کیخسرو او را بآرام یافت / بپوشید بازین سوی او شتافت
همی بود بر جای شبرنگ راد / ز دو چشم او چشمها برگشاد

پیاده ز بالا گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
گشادند از دیدگان هر دو آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب

بمالید و چشمش ابر چشم و روی / بر آن یال ببسود و بشخود روی
لگامش بسر کرد و زین برنهاد / همی از سیاوش آورد یاد

چو بنشست بر زین پس خسروان / برآمد ز جای آن هیونی گران
بکردار باد هوا بر دمید / بپرید و از گیو شد ناپدید

غمین گشت دل گیو خیره بماند / بجان بر دگر نام یزدان بخواند
همی گفت کاهریمن چاره‌جوی / یکی بارگی گشت و بنهاد روی

کنون جان خسرو شد و رنج من / که این رنج به در جهان گنج من
چو یک نیمه برید از آن کوه شاه / گران کرد بازان عنان سیاه

همی رفت تا پیش او رفت گیو / دگر گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان

بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد گر کشی آشکارا تو راز
بدان ایزدی فر برزکیان / بموی اندر آرای بر چینی میان

بدو گفت از این اسب فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
کنون رفت و ز رنج مرا یاد کرد / پر از غم روان من و دیو شاد

از اسپ اندر آمد جهاندیده گیو / دگر آفرین خواند بر شاه نیو
که روز دشمنان بر تو خندد باد / دل بدسگالان تو کنده باد

که بابرزد او زنگی دجاه وش / ترا داد دادار جهان یاک فر
ز بالا بایوان نهادند روی / پر اندیشه خود روان چاره‌جوی

بدو گفت گیو ای سر سرکشان ... ز مهر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود ... چو بر گلستان نقطهٔ قار بود

تو بگشای بازو و بنمای من ... نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه ... نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بود از گه کیقباد ... درستی بدان بد کیا را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز ... همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش به بر شهریار زمین ... ز شادی برو برگرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه ... ز گودرز و از رستم کینه‌خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی ... پر آواز و پیدا و فرخنده پی
جهاندار و فرخنده خوب و زشت ... مرا گر سپردی سرای بهشت

همان هفت کشور بشاهی آن ... بشادی و بزرگی و تاج مهان
نبودی دل من بدین خرمی ... که روی تو دیدم بتوران زمین

که داند بایران که من زنده‌ام ... بخاکم در ار بالش افکنده‌ام
سیاوش زمانه ازه کردی همی ... زمین را ز بخشش برآید همی

سپاس از جهاندار کین رنج و بخت ... بشادی و خوبی پناه از بخت
بمقصود دل شاه را یافتم ... برنج و بخار رنج بشتافتم

برفتند از آن بیشه هر دو بهم ... بپرسیدن راز شادی و غم
وزان هفت ساله غم و درد او ... ز گستردن خواب و از خورد او

که داد از گیتی چه افکند بن ... همی گفت با شاه کیهان سخن
همان خواب گودرز و رنج دراز ... خور و پوشش و درد و آرام و ناز

ز کاووس کش سال افکند فر ... ز درد پدر گشت بی پا و سر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی ... بر ایران بویرانی آورد روی

دل چنبروار از درد ایشان بسوخت ... بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت اکنون ز رنج دراز ... ز آبرو و بخت آرام و ناز

مرا چون پدر باش و با کس مگوی ... همی تا زمانه چه آرد بروی
سپهبد نشست از بر اسب گیو ... همی رفت پیش اندرش گیو نیو

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ ... هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش ... بزیر گل و خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاوش گرد ... چو آمد دو دل را تن از هوش برد
برفتند سوی فرنگیس نیز ... چو او را بدیدند گفتند چیز

فرنگیس را نیز کردند یار ... نهانی برو بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی ... نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم ... جهان بر دل خویش تنگ آوریم
وزین آگهی یابد افراسیاب ... نیازد بخور و نیاید بخواب

بکردار پایه دیو سپید ... دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان ... نمانند نیز آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست ... همه مرزها جای آهرمنست
اگر آگهی یابد آن مرد شوم ... برانگیزد آتش ز آباد بوم

یکی مرغزارست ازایدر نه دور ... بیک سو ز راه سواران تور
تو با زین گیو و لگام سیاه ... برو سوی آن مرغزاران پگاه

به پیش یکی کوه سر بر سپهر ... که بر روی جایه همی ابر چهر
ببالا نشستی یکی مرغزار ... به چین بکردار خرم بهار

سپهدار توران بجنگ آمدش / دگر باره توران بچنگ آمدش
زماچین چپ و راست آوردش / برو سر سوی دار بسته رهش
بیاورد پور سیاوخش را / جوان خردمند جابخش را
چو گیو دلاور بتوران زمین / بدینسان همی گشت اندر کمین
همیگشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل دژم
فرود آمد از اسب در مرغزار / بخفت و پراندیشه از روزگار
کنون در طرب جمله یاران من / ببزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و یکی شادخوار / مرا بخت بر کینه افگند دور
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
پرستش پر از غم گرد آن مرغزار / همیگشت اندیشه او بیشمار
یکی جام پر می گرفته بچنگ / بسر بر زده دسته بوی رنگ
تو گفتی سیاوش بر تخت عاج / نشسته است بر سر ز فیروزه تاج
پیاده بدان شیر بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی
بدل گفت کین گرد جز کیو نیست / برین مرز خود زین نشان کو نیست
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / جهان از ابهر تو آمد نیاز
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
ز گودرز و گیوت که داد آگهی / که با فرهی بادی و روزبهی
که از ویژگان کشوادی سخن / بدانگه که اندر رسش آمد بن
پر انجام کیخسرو آید پدید / پدید آورد بندها را کلید
مرا و را سوی گشت ایران بود / جهان زو بهشت دلیران بود

به پیران بگفتند پس شهریار / که کیخسرو شوم را ایدر آر
فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاده را چو باد دمان
بپروردش یادر بدان جایگاه / برآمد برین نیز یکچند گاه
خورش گور و پوشش ز چرم گور / گیا خورد گاهی و گاه آب شور
چنان بد که روزی پراندیشه شد / بتر و یکی نامور بیشه شد
زمین سبز و جوی پر آب دید / همی جای آرامش و خواب دید
ز کیخسرو اندر نیامد نشان / چه دارم دگر خویشتن را کشان
همی گفت ماناکه دیو پلید / بر پهلوان دیدگان خواب دید
همی بر فشانم بیهوده زبان / جهیده روانم چو چرم کمان
ز خسرو مرا رنج و سختیست بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
یکی چشمه دید رخشان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمده هم ز دو بخردی
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / که این چهره جز در خور گاه نیست
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بر دمید
مرا کرد خواهد همی خواستار / بایران برد تا شوم شهریار
بدانم که پور سیاوش تویی / ز تخم کیانی و باهش تویی
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
همی گفت با نامور مادرم / کز ایدر چه آید ز بد بر سرم
بدانگه که داد جهاندار نیوند / بیاید بتوران سپه آورد گو
وزان پس جهان را بپای آورد / جهان کین پدر بجای آورد

چو از خواب گودرز پرداختم کنون جستن شاه را ساختم

کنون روز در کار شیران برم که چندی ز توران بپایان برم

بفرمان او گیو بسته میان بیامد بکردار شیر ژیان

[illegible] فرستادن گیو [illegible]

کنون ای خردمند بیدار دل مشو در گمان پای برکش ز گل

ترا کردگارست پروردگار تویی بنده بنده کردگار

چو گردون باندیشه زیرآوری ز یزدان بترس و مکن ابلهی

نشاید خود از خواب با او نشست چنان دان که یزدان ازین برترست

دلش کور باشد روان بی خرد خردمندش از مردمان نشمرد

ز هستی نشانست بر آب و خاک ز دانش مکن خویشتن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست خود را و جان را نگارنده اوست

جهان آفرید و زمان و مکان بی پیشه و زور چیل زیانست

چو پالار زرکان بدل گفت جن بهشتی برآرم چه آزاد انجمن

چو آن شاهزاده بهوار گذشت به پیش اندیش روزگار روزگذشت

چو از پشت او روش گیج دگا درختی برآورد نازان ببار

که با او بگفت او که بر تو گشت که اندر جهان شهریار او بس است

خداوند کیوان و خورشید و ماه گر زیست پیروزی و دستگاه

خداوند هستی و گر راستی اگر هستی خواهد کاستی

جز از رای و فرمان او راه نیست خود و ماه ازین دانش آگاه نیست

پسر را بفرمود گودرز پیر بفرمان شد و راه را ناگزیر

[illegible] گیو [illegible] طلب کیخسرو [illegible]

بفرمان او دیو بسته کمر بیامد بکردار شیران نر

همی تاخت تا مرز توران رسید هر آنکس که در راه پیش آمدید

زبان را به ترکی بیاراستی ز کیخسرو از وی نشان خواستی

چو گفتی ندارم ز شاه آگهی همش از جان گیو کردی تهی

بخم کمندش برآویختی ز بوم و برش آتش انگیختی

بدان تا نماند کسی راز اوی دگر نشنود نیز آواز اوی

یکی را همی برد با خویشتن کجا ره نمون دارد از انجمن

همی رفت با او هم ایدر براه برو راز بگشاد تا چندگاه

بدو گفت روزی که اندر جهان سخن پرسم از تو یکی در نهان

گر ایدونکه یابم ز تو راستی بشوری به دانش دل ار کاستی

ببخشم بتو هر چه خواهی زمین ندارم دریغ از تو من جان و تن

بدو داد پاسخ که دانش نشست ولیکن پراکنده با هر کس است

و گر زانکه پرسیم هست آگهی ز پاسخ روانم نماند تهی

بدو گفت کیخسرو اندر کجاست بباید سخن بر گشادن راست

بدو داد پاسخ که نشنیده‌ام خود این نام هرگز نپرسیده‌ام

چو پاسخ دگر یافت آن بو زنان بزد تیغ و انداختش سرنگون

بتوران همی رفت چون بیهشان مگر یابد از شاهزاده نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال میان بسته از تیغ و بند و دوال

بدانگه که برپشتم ازین روی آب پیاده رود لشکر هم اندر شتاب

بفرمان یزدان داد سروش — مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و دم — بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست — جهان را پر از کین و بی نم چراست
از ایرا که بی فر و برزست شاه — ندارد دگر رای شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین — سوی دشمنان افکند رنج و کین
نیارد کس او را ز گردان نیو — فراز نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند — کز ایران گشاید غم و رنج و بند
برو بخت و با نام و بخت و گنج — همانا که نامت برآید برنج
همی نام جستی میان دو صف — کنون نام جاوید آمد بکف
که در جهان این درخت سخن — دگر نام نیکو نگردد کهن
جهان را یکی شهریار آوری — درخت وفا را ببار آوری
اگر جاودانی نمانی بجای — بفرخنده نام و بلی ره نمای
بایوان شد و ساز و رش برگرفت — ز خواب پدر ماند اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید — زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر — یکی بادکش بادپایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — دلیر و پر آواز و روشن روان
کمندی و اسبی مرا بار باش — نشاید کشیدن بران مرزاش
چو مردم برم خواسته آیدم — از آن پس مرا کار زار آیدم
کمندی بفتراک و اسبی دوان — بیاد آوری جایه پهلوان
تو مر پشت من خوزد او کنار — بپرور نگه دارش از روزگار
بیامورش آرایش بزم را — همان علم داد آب مر رزم را
بدین کودکی من ارزو دیده ام — بروی که او را پسندیده ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار — روان من از دوه و آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جزاین — چو دانیم راز جهان آفرین
چو هستی زبهر پرستش رخان — بس بر جهان آفرین انوان
مگر باشدم یاور و رهنمای — بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست آمد برون — دل پر ز درد و دو رخ پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر — ببسته میان از پی کار شیر
ندانست کش باز بیند دگر — ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند — ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام را بستر از خاک نیست — ازان بهره زهرست تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز — بتارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری — سرش را سر اندر مغاک آوری
ترا در جهان شادمانی بس است — کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد — سوی خاک و تابوت تو ننگرد
برو نیز شادی همی بگذرد — همان مرگ زیر پیش بسپرد
همان نیز روزش سر آید همی — سرش زیر گرد اندر آید همی
بر گذر کردن اندیشه کن — پرستیدن دادگر پیشه کن
بیکی گرای و میازار کس — ره رستگاری همینست و بس
منه هیچ دل بر جهنده جهان — کزو با تو ماند همی جاودان
اگرچند مانی بباید شدن — پس آن شدن نیست باز آمدن
کراین نامه فردوسی اندر جهان — کنند آفرین بر روانش مهان

بپیچید ازان کار خود شهریار / فراوان بباریده خون در کنار
ز گودار بد گر بپیچی رواست / که در کار بد چند گونه بلاست

جهانی ز آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده بباریده خون ناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این بد فرامش کند / همه جان پدرا دهش کند
بایران زمین رزم و کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم

همه یکسره دل پر از کین کنیم / پی پشت ترگ بالین کنیم
ز هر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی جنگ و پیوند خویش

همه کاخشان پای آوریم / بنوی دگر باره رای آوریم
یکی رزم اگر باد ایشان بجست / بباید وگر گردن اندیشه بست

ز هر سو سلیح و سپاه آوریم / بکوشیم و این کین براه آوریم
برآراست از هر سوی تاختن / نبود ایچ هنگام پرداختن

بنودی یکی لشکری گرد کرد / همه با سلیح و سپاهان و بنه
چو کار سپاه آن همه ساز کرد / ز گنجینه در گنج را باز کرد

خود و لشکری سوی ایران کشید / بکین دلیران و شیران کشید
با اسپ و سلیح و مردان مرد / بکینه ز ایران برآورد گرد

همی سوخت آباد و بوم و درخت / با ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه بر شد بزنگ و بحال

شد از رنج و سختی جهان بی نیاز / برآمد برین روزگار دراز
جهاندار کاوس بی فر و زور / نشسته ابر تخت و در چشم کور

خواب دیدن گودرز کیخسرو را

نشسته بزابل یل پیلتن / گرفته جهان ترک شمشیرزن
چنان دید گودرز یکشب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب

ازان ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که گردی رها / ازان بدکنش ترک نر اژدها

بتوران یکی شهریارست نو / کجا نام او شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و با گوهر شاهوار

خردمند و از تخمه کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
بایران چو آید پی فرخش / ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش

بیازو ابر بندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بکین سیاوش آید شتاب / نخارد سر از کین افراسیاب

همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان

چنین است کردار گردان سپهر / بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد

بمالید بر خاک روی سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ / برآمد بکردار زرین چراغ

سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان و کرسی ساج
پر اندیشه شد گیو را پیش خواند / وزین خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر پاکتن / پر از آفرین شد سراسر زمین

بفرمان

کنون کار چون پراگنده ایم / همه پیش تو تنگ بنده ایم
ندانند کسی کو سپهبد کجاست / برابست یا در دم اژدهاست
شدند انجمن پیش آن بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس کی بی فر و رهنمای / نشستست بی بخت و مانده بجای
بیاید بدو زیر کاوس دست / شود کام دار آرام او پای پست
کنون نزد او پیر خسرو شویم / چو رزم آیدش یار کی نو شویم
بایران پرستنده و پیل و کلاه / هم اکنون کمین و هم آنجا کلاه
چو دل برنهی بر سپاه کهن / کند تازه و ز نو بپوشد سخن
بپوشش ببخشش بپاش و بجوز / زنابره اینست از ین رهگذر
دگر گفت فرخ دل رهنمای / که فوش گزین سپنجی سرای
شنیدند و بشنیده شرم اندیش / برهمن نکو رای کرم اندیش
غلام و پرستندگان و دیار / بیاورد و پوشیده شد شهریار
بیال و ببوی و بدینار و زر / شه ار آستینه پشت پیلان
ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند و بربست رخت
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکر نامبردار نیو

چو چیره شدی بی گنه خون مریز / مکن جنگ گردان گردنده تیز
چو بشنید گفتار آن انجمن / سپه را سوی خان و ازی زن
دگر گفت با پهلوان پیلتن / که اندیشه کرده ام دوش من
که افراسیاب از ره بی درنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ
یکایک همه کام کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
که ساسانیان اندر آید بجوش / که بگذشت بر مایگی روز و هوش
دگر بوده گشتیم و بر کار بسته / دل ار پسته شد روان کاسته
سوی آز منگر که آن دشمنست / دلش برده جان آهرمنست
تهمتن برین بود همداستان / که فرخنده موبد زند داستان
نگه کن که در خاک جفت تو کیست / برین خواسته خواهی بر بیست
بیاورد چون زهر سو کله / که بودند در دشت توران یله
همان نامه مشک و موی سمور / ز گردن ستیند ز کیمال مور
ز لشکر دینها او از پیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
فرستاده نامه سوی شاه جهان / چنان نامبردار فرخ مهان

هیونی بر سوی کاوس کی / چو زانجایگه برگرفتند پی
چو بشنید گوهر افراسیاب / گذشته طوس و رستم بدان روی آب

[illegible] رستم [illegible] / [illegible] با افراسیاب [illegible]

شد از باختر سوی دریای گنگ / دل پر ز کینه سری پر ز جنگ
نه گنج و نه بوم و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگ درخت
همه شهر و برزن بکلی خراب / فراوان بنالید افراسیاب
همه خویش و دوده ببرده اسیر / ز برنا بمانده از ایشان نه پیر

همه بوم و بر دید زیر و زبر / جهان گشته و کشتگان در بدر
ز اسپ و ز گنج و نه تخت و نه تاج / ابر در کس بودی بجاج
نه گنجی بمانده نه تاج و نه تخت / به اپنیت کش تیره گون بود بخت
نه اسپ و سلاح و نه برزو نه باغ / نه کاخ و سرای و نه گلشن نه راغ

ترا باشد از پدرش شنوی / که خود یادگار بزرگان تویی
ز بیخاب تا مرز گل زریون / ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر / فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر تویی / بیاراستش کی را برادر تویی
بیامد ز کین سیاوش ببند / نه فرزانگی بگشای پیچان کمند
بیاپاسای بر کین افراسیاب / ز دل دور کن بوم و آرام و خواب
همی داد میکن بگیتی درون / که از داد و هرگز نشد کس نگون
با چین و چین آمد این آگهی / که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیه‌ها ساختند و نثار / تو دینار و از گوهر شاهوار
بگفتند ما بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپیده بجان داد زنهارشان / بدیده آن روانهای بیدارشان
همی کرد نخچیر با یوز و باز / برآمد برین روزگار دراز
چنان بد که روزی زواره برفت / بنخچیر گوران فراید تفت
یکی ترک تا بانش ره نمای / به پیش اندر افکند و آمد بجای

[illegible]

یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت / که گشتی بران بر نشاید گذشت
زبس رنگ و از بوی آب روان / اگر تو شه آورد گویی روان
پس ترک خیره زبان برگشاد / به پیش زواره همی کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش است این / بدین مهر بودش بتوران زمین
بدینجایگه شاد و خرم بدی / چو اندر همه روز پیشم بدی
زواره چو بشنید از او این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
پشتاد از اسب و برو رفت هوش / چو گفتار از آن ترکش آمد بگوش
یکی باز بودش بدست اندرون / دمان سوی نخچیر تا چند و چون
رسیدند تا زان لشکر ردی / همی یاد شدش پر از آب روی
گرفتند نخچیر از آن ره نمای / برخمش گرفتند هر یک بپای
زواره یکی تخت توکند خوند / فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
گزین پس ز نخچیر جوییم خواب / نپرداختم از کین افراسیاب
همانم که رستم بر آساید ایچ / همه جنگ را کرد باید بسیج
همانگه که زد تهمتن رسید / خروشید چون رعد از بادپای
بدو گفت ایدر بکین آمدیم / دیابر تاج و بکین آمدیم
چو بر دادن نیکی دست او رواد / ز اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را برین بوم و بر شاه بنه
فرامش مکن کین او شهریار / که چون او زمین بد به روزگار
برآشفت دل آرمیده ز جای / تهمتن همان دید کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب روم / فسانه نه نیک مرز آباد و بوم
همه سر برید بر ماه و چهر / زن کودک خورد گشته اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار / بدینگونه فرسنگ پیش انه از
هر آن کس که بد مهتر با کمر / همه پیش رفتند بر خاک سر
که پیرار کشتم از افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
از آن خون کز او ریخت بر بیگناه / کسی را بنه اند زان روی راه

بیامد دوان دایه با او بگفت / پر از مهر روی آوریده ز نهفت
هماکه بگفت آنچه بد گفتنی / همه در پذیرفت پوزش تنی

بیاورد و گفت آن ز افراسیاب / فرستاده خواهد هم از نزد آب
چه سازیم و این را چه درمان کنم / به دانش مگر چاره جان کنیم

فراوان بکوشید و اندر آختند / مر آن کار را چاره ای ساختند
جز از رفتن او را ندیده رهی / بکام و بنام زننده سوی

همه راه گلگون و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید / چو پیران و سپه مر او را بدید

فرود آمد از تخت و شسپش باز / بپرسیدش از راه دور و دراز
ز او دانش بسته و پرداختش / بنزدیک خود پایگه ساختش

هرانچش ببایست از خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بار و کی / بیاراید پیران یکبارگی

چه هر چش ببایست شد ساخته / وز آن ساخته شاه پرداخته
بیامد بگفتش با افراسیاب / که ای شاه با دانش و هوش و تاب

من این کودک خود بیاوردمی / بیا در روم اکنون چه درمان کنی
بدو گفت بی شاه توران زمین / به پیران گزان روی فرماندهی

ز نیتاد بابش بپا پر کشان / که ناید از آن هیچ کونه نشان

چو خورشید برزد سر از کوهسار / بگسترد یاقوت بر پشت غار

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

تهمتن نشست از بر تخت او / بکاک اندر آمد پسر بر بجای
یکی داستان برزن بر تخت / که پر پایه انگس که دشمن بخت

چو بدخواه پیش آیدت کشته به / در او داده از جنگ برگشته به
ز ایران همه گنج او بار جست / بگفتند با وی بجای یکی در

غلامان و اسب و پرستندگان / دگر نامور زرخ بندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج / همه جامه و دیبه و تخت عاج

بکایک زمهر بچک آیدش / بسی گوهر از گنج گنگ ایدش
سپه سر بسر زان توانگر شدند / ابا یاره و تخت و افسر شدند

یکی طوس را داد آن تخت عاج / همان یاره و طوق و منشور تاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد / دگر رسم او زانسیاب آورد

همانگه برش را ز تن دور کن / وزان لشکران دور تا سور کن
کسی کز خود بوید او ایمنی / نیاید سوی کیش اهریمنی

چو فرزند باید که دارد نیاز / ز رنج این از دو انجمن بی نیاز
تو بی رنج را ز رنج همانا مپیچ / هم او از بود رسپ

که گیتی بنیج است و جاوید نیست / فر برتر از فر جمشید نیست
سپید بلندش بپای آورند / جا زاجرا او کد خدای آورند

یکی تاج بر گوهر شاهوار / یکی تخت با طوق و با گوشوار
ز سنجاب و آن در بگوهر زر داد / بس پند و منشور آن هم بداد

پتو دشش فراوان کرد آفرین / بدان پر هنر پهلوی پاک دین
بدو گفت مهر بزرگی بداد / همان بزم و رزم از خود اندیاد

هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار
هنر با هنر گوهرست و خرد / روان را همی از تو رامش برد

بتابید رخ پهلوان سپاه   ز بس گرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران بشد زرد پشت   یکی باره‌ی تیزتگ زیر پشت
بصد حیله از جنگ آن اژدها   ور اگر یامان و پیران رها
چو شد رسته از جنگ برگاشت روی   بدو تا نیاید گزندی بروی
بابر اندر آمد خروش سران   گراییدن گرزهای گران
درآمد بیاران سپه هرسوی   تهمتن همی بود پرخاشجوی
ز رستم بپرسید پرمایه طوس   که چون تافت پیل از کمند کوتوس
بدو گفت رستم که گرز گران   چو با زور بازوی کند آوران
نماند دل سنگ و سندان درست   بر و یال کو بند با جنگ جست
چو از جنگ رستم بپیچید روی   گریزان همی رفت پرخاشجوی
سپاه سپه نیز برداشتند   سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته شد   دبالاله و زعفران رسته شد
ببرنده اسپان همه خون و گل   همه پای پیلان بخون گشت گل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان   همی شد تهمتن پس بدگمان
وز آنجایگه پیلتن بازگشت   سخنش ابر راه بد ساز گشت
بلشکرگه خویش رفتند باز   سپه کشته و خسته و با نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر   سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید بر زد سر از کوهسار   بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و نالهٔ کرنای   تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نماندند سر سوی افراسیاب   همه رخ ز خون سیاوش پرآب
چو بشنید کاندر ایران سپاه   تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
سپاه و ره لشکر بدریای چین   برو تنگ شد پهن روی زمین
دمان شد گریزان کس او را ندید   چنان دو از گریان و زرح ناپدید
بدانگه کجا خواب بگذاشت آب   به پیران دگر گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم تن   هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را بچنگ آورد   مر او را سوی شهر ایران برد
ازین دیوزاده یکی شاه نو   نشانند بر گاه با تاج گو
مر او را بپا در بدین روی آب   درافکن بدین آب بر بر شتاب
دگر گفت پیران با افراسیاب   که برگشتن او نباید شتاب
من او را یکی چاره سازم کنون شاه   بپسند ازین بنده نیکخواه
مر او را بپاریم با خویشتن   بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره از بدکنش   بود شاه را جاودان سرزنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای   مرا بر نکویی تویی رهنمای
نبودی بدین کار کرده بسیج   نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده‌ای   یکی دانش‌آموز آزاده‌ای
فرستاد تا آورد شاه را   فرستاده بپرید آن راه را
همی رفت تازان بکردار دود   چنان چون سپهبدش فرموده بود
بیامد بنزدیک خسرو رسید   بدان فره و اورنگ او را بدید
ز داناش بستود و بردش نماز   دگر بود پیشش زمانی دراز
چو بشنید خسرو بر او پرسخن   نه پرسید پدر مرا او ز بن

بیامد دوان



چنان اندر آمد بجوم و کمر | به ببر بیان بر بشد کارگر | تهمتن بکین اندر آورد روی | یکی نیزه زد بر رکیب اوی

نگاور درو اندر آمد بسر | بپیچاو ازان شاه پرخاشخر

همی جست رستم کمرگاه اوی | که پیچد کوته کند گاه اوی

کمرگاه ماهان بدیده از کران | بگردن برآورد گرز گران | بزد بر سر شانهٔ پیلتن | ز لشکر خروش آمد و انجمن

به کار سپهبد کی راه جوی / که اندر زمین کار سرکش دوی

برآمد بلند و بپیچید تن / سپاه و درآمد در آن انجمن

همه پیش رو بود از اسپ آب / همه دل پر از کین و [illegible] پر شتاب

چو او اسپ ایشان آن و درفش / بگردید با کاویانی درفش

برآشفت بر سان جنگی پلنگ / بیفشرد ران پیش او تیز چنگ

عنان را به رخش تگاور سپرد / بپیچید سر زان نامبردار گرد

خدنگی [illegible] پدید آر رنگ / فرو دوخت با تارک ترک رنگ

همی [illegible] چو دریای خون / درفش سواران توران نگون

سپهدار سیار در پیش بود / که دلشان ز رستم پر اندیش بود

از ایشان کشتن فراوان بکشت / چو آورد طوس از آوردگه دست

به پشت کوه پنهان [illegible] / سر او [illegible]

دو [illegible] و شیر [illegible] / بکردار شیر یان روید

بیاویخت با [illegible] / [illegible] شیر فغان [illegible]

یکی تیر پیکان ز توران سپاه / بزد بر [illegible] راه

شان ابن

زمین خود و دنیا کرد نزدیک … جهان آسمان اندر آمد بتاب
سپهبد چو شد زان نبرد و کده … که شد پاک دریا ز مرد و کده
کی باد بر جای پست از دو رنگاه … هوا را چو شب کرد و سیاه
جهان چون شب تیره تاریک شد … جهان شب ز روز نزدیک شد
اگر سستی آید پدید از جنگ … نماند مرا جایگاه درنگ
یکی امروز رای پلنگ آورید … زهر سو دلیری و جنگ آورید
ازایشان و توران برآرام گشت

همی گشت پیکار جان شد غرقن … برآمد سر از آبرا کوه گون
دو لشکر همی زان فرو شد بیم … هراس آمد از بیم جای
دو لشکر بیاسود گیتی خفته شد … یکی از دگر بازگشتند چون
چنین گفت با لشکر افراسیاب … که پیدا ز جنگ آمد اندر بخواب
بپایان بدند و کین آورید … بدین شب فرود اندر زمین آورید
بیامد فرود از قلب توران سپاه … بالای شد رو در شرع و دل کینه خواه
چنین شد دل طوس و گودرز پشت

برادر تو دانی که کهتر بود / فزون تر بدان مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / که ای پهلوان دل چه داری دژم

اگر من کنم عزم جنگ نهنگ / نیارم بجنبت تو بر شیر چنگ
به پیش تو با نامور چار گرد / به پرخاش دیدی ز من دستبرد

همانا کنون روز رزم افزون ترست / شکستن مرا دل نماند درست
برآید به پیش همی این کار کرد / بگردد در اختر به بد بر بگرد

چو بشنید از او آن سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان

برآراست آن جنگ را پیلسم / بیامد چو آن شیر بر باد دم
به ایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند در روز رزم اژدهاست

چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم که با ترک جنگ / همانا نیازد که آیدش ننگ

برآویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را از نهیب / بزول آمدش برد پا از رکیب

فرامرز چون دید باز آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزه پیلسم / از آن تیغ شد نیزه او قلم

دگر باره زد بر سپر بر گراد / شکسته شد آن تیغ پرخاشجو
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر آنکه با او دوید

برآویخته با یکی شیرمرد / به بازو در آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که این پیلسم / ز گردان ندارد کس این باد و دم

و دیگر که از تیره بد گوهران / ز افرسیاب او بود بر سران
ز اختر بد و نیک بشنوده بود / جهان را نشیب و فراز پیموده بود

که گر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد از بند آموزگار
بزد هچون در جهان سپهر / بایران و توران نبندد کمر

همانا که او را زمان آمدست / که آید به چنگم دمان آمدست
به لشکر دگر گفت کز جای خویش / بیارید کس پیشتر پای خویش

شوم بر گرایم تن پیلسم / ببینم که دارد پی و زور دم
یکی نیزه بار گشتش برگرفت / بپوشید و دران ترگ بر سر گرفت

گران شد رکاب سبک شد عنان / بخشم اندر آورد رخشان سنان
ز پیش کمین رزم جنگی نهنگ / گرین ببر پیچید عنان سوی جنگ

بگفت و برانگیخت از جا نوند / درآمد بکین همچو اسپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز زین برگرفتش بگردار گوی

همی تاخت تا قلب توران سپاه / بینداختش خوار در قلب گاه
چنین گفت کین را به پیلان نوند / بپوشید گر گرد شد لاورد

عنان را بپیچید از قلب گاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
همی گشت بر اسب برآورده کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف

چنین گفت کانی نامور پیلسم / مرا خواهی پیش تا بسوزی بدم
بیارید پیران ز مژگان سرشک / تن پیلسم برگذشت از پزشک

دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر دو روی / دمه دار و کردان پرخاشجوی

خروشیدن کوس بر پشت پیل / ز هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستورام / همی کوه دریا شد و دشت کوه

زبی بود

ز دیده روان کرد بر رخ دو جوی / دگر گفت با لشکر جنگجوی
که ای نامداران گردنکشان / کنون گرد باید همی سرفشان
همه کینه را چشم روشن کنیم / نشانی از ایشان به جوشن کنیم
همه رزم را دل پر از کین کنیم / تن دشمنان جای پرچین کنیم
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بجوید زمان مرد پرخاشجوی
خروشی برآمد ز نای و دم / دم نای سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسبان بجوش / به ابر اندر آمد فغان و خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم از دیده گاه
که آمد سپهدار افراسیاب / دمان با سپاهی چو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بدی چنگ را
سپهبد کو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار توران سپه
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی ز شب بود پیدا نه روز / نهان گشته خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی به رنگ اندر است / ستاره به کام نهنگ اندر است
سپهدار توران بیاراست جنگ / گرفتند کوپال و رویین به چنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز رنگان سپاهی دوان با کمان
سوی میسره کهرم تیغ زن / به قلب اندرون خسرو انجمن
تهمتن بپیچید مر کینه را / برافراشت از کین دل و سینه را
بیاراست بر قلب گه جای خویش / روا آره پس اندر فراخور پیش
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد دلیران ناپدید
چو گودرز و گستهم بر میسره / هجیر و گرازه یکان یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با بوق و کوس
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
چنین بود هر دو سپه هم گروه / نه ز ایشان ستوه و نه ز ایشان ستوه
درفشیدن تیغهای بنفش / به ابر اندر آمد سنان درفش
بیامد به قلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه
گرایدون که از من نداری دریغ / یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش اوی / همان گرز و تیغ جهانبخش اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب / بر نیزه بگذاشت آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد به زیر
اگر پیلتن را به جنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
به توران نباشد چو تو کس به جاه / به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست / همه گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران چنین گفت سخت / بیامد بر شاه پیروز بخت
بدو گفت کین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد دو شیر
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
همی گر او افتد از نام خویش / ببندد همه کام و فرجام خویش
بود زین سخن نزد شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را به جنگ

فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بتازید برسان تازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین / درآورد و ناگه بزد بر زمین

پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و نالهٔ پیل و سپاه

فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی از زور کار نبرد
بپیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده ور آزاد و رامش بدست

همه خاره و هامون پر از کشته دید / سپه دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بدان نامبردار گرد جوان

تهمتن بر او آفرین کرد نیز / بهروش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن

هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد / دلاور شود پر و پای آورد

از این بنگری جز او خفتن / جهانی چو پیش آیدش خفتن
دراو نیک گفت اندکی بوی هست / که فولاد را دل پر از آتش است

چو آورد پا بسنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاده بد در چمن

برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برهنه بدشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت

ببندند دستش بخم کمند / بخوابند بر خاک چون گوسفند
بپاداش سیاوش بدرش ز تن / ببرند و کرکس بپوشد کفن

چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه

سیاوش مرا بود هم سال و دوست / روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب

بر آنکس که او شاه را سر گرفت / با آنکس که او طشت و خنجر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت / بدان نامبردار گم بوده بخت

بر رستم آمد بگفت این سخن / که افکند پور سپهبد این بن
بدو گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ شاید و سوکوار

همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد بادا و دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان روزبانان سپرد

سرش را بخنجر ببریدند زار / زمانی خروشید و برگشت کار
جهانی چه جوئی ز پرورد گان / نپرورد گان داغ دل بردگان

تن از سر جدا کرد و بر دار کرد / دو پای از بر و سر نگونسار کرد
بدان کشته از کین برانگیخت خاک / تنش را بخنجر بکردند چاک

چو لشکر بیامد بدشت نبرد / شان پر ز خون و رخان زرد کرد
بکشته گمان نامور گشته شد / که او دولت تیره برگشته شد

بریده سرش را بر دار کرد / دو پای از بر و سر نگونسار کرد
بدان کشته از کین برانگیخت خاک / تنش را بخنجر بکردند چاک

چو لشکر بیامد بدشت نبرد / شان پر ز خون و رخان زرد کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند

نگون شد بر تاج افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای روان / گرامی دل پهلوان پدر

به بوم و برش آتش اندر زدند   همی دود بر شد بچرخ بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر   ز کار و ز آزاد پرخاش خر

که اندر کشادم در کین جنگ   ورا بر گرفتم ز زین پلنگ

بکین سیاوش بریدم سرش   برانگیختم آتش از کشورش

وزانسو نوندی روان شد براه   بنزدیک سالار توران سپاه

که آید بکین رستم پیلتن   با یاران بزرگان شدند انجمن

ورازاد را سر بریده بخوار   بر آورد از مرز توران دمار

سپه را سراسر بهم بر زدند   به بوم و به بر آتش اندر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن   کهن گشت از آن کهتشاهی کهن

که بشنیده بود از لب بخردان   ز افسر شناسان و از موبدان

ز کشور سراسر جهان را بخواند   درم داد و گنج کهن بر فشاند

نماند ایچ در دست ایشان یله   بیاورد چوپان بمیدان گله

در گنج و گوپال برگستوان   تمامی سلیح [illegible] کیان

همان گنج و دینار و زر و کمر   همان افسر و طوق و زرین کمر

ز گنجور دستور بستد کلید   همه کاخ و میدان درم گسترید

چو شد سر بسر لشکر آراسته   بر ایشان پراکنده شد خواسته

برفت کوس رویین و هندی درای   سواران سوی رزم کرده رای

سپه چو از لشکر پدر کشید   سپه را ز رنگی بهامون کشید

ز گنداوران سرخه را پیش خواند   ز رستم ورا زان تنها براند

بدان گفت شیر اوژن سی هزار   ببر نامداران در کارزار

نگه دار جان از بد پور زال   بجنگش نباشد فراز کس همال

بجایی که پرخاش جوید پلنگ   پلنگ کارزاری نیاید بجنگ

تو فرزندی و نیک خواه منی   ستون سپاهی و ماه منی

چو بیدار دل باشی و نامجوی   که یارد نهادن بجنگ تو روی

کنون پیش رو باش و بیدار باش   سپه را ز رستم نگهدار باش

ز پیشش پدر سرخه بیرون کشید   ورا خش سپه سوی هامون کشید

[illegible]
[illegible] بدست فرامرز

طلایه چو گرد سپه دید رفت   بپیچید تند و فرامرز تفت

از ایران سپه بر شد آواز کوس   ز گرد سپه شد جهان آبنوس

خروش سواران و گرد سپاه   چو شب گشت گیتی ز گرد سیاه

درخشیدن تیغ الماس گون   سنانهای آبداده بخون

تو گفتی که بر شد ز گیتی بجا   برافروخت زو آتش کارزار

چو سرخه بدانگونه پیکار دید   سنان فرامرز بالا ندید

عنان را به پور سرافراز داد   به نیزه در آمد کمان باز داد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه   بسوی سرخه با نیزه شد کینه خواه

یکی نیزه زد همچو آذرگشسب   ز کوهه بر بردش سوی یال اسب

ز توران سران سوی او آمدند   پر از کین و پرخاش جوی آمدند

زیر و زبر ... و زخم بخت   فرامرز را نیزه شد لخت لخت

بدانست سرخه که پایاب اوی   ندارد همی شد بپیچید روی

بس اندر فرامرز چون پیل مست   همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران بکردار دیو   دمان از پس او برکشیده غریو

ببستند گردان ایران میان ‌‌ ببیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی ‌‌ ز گردان شمشیرزن کابلی

ز ایران و ز چشت و بازمان ‌‌ شدند از یلان صد هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو ‌‌ که فرزند او بود و سالار نو

همیرفت تا مرز توران رسید ‌‌ چو آن بدگمان دیده بانش بدید

ورازاد کو شاه سنجاب بود ‌‌ میان یلان در خوش آب بود

[illegible]

چو آمد بگوش اندرش کرنای ‌‌ دم بوق و آواز هندی درای

بزد کوس و لشکر برون آورید ‌‌ ز تامون بدریای خون آورید

سپه بود دو شمشیرزن سی هزار ‌‌ همه رزم جوی و همه نامدار

ز آواز از گرد لشکر برفت ‌‌ بیامد بنزد فرامرز تفت

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی ‌‌ چرا کرده سوی این رزم روی

کنون تا بفرمان شاه آمدی ‌‌ ورا از پهلوان سپاه آگهی

نداری ز افراسیاب آگهی ‌‌ از اورنگ و ز بخت شاهنشهی

بپزد گر بگویی مرا نام خویش ‌‌ گزین پس نبینی تو فرجام خویش

نباید که بی نام بر دست من ‌‌ روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای بد شوربخت ‌‌ منم بار آن پهلوانی درخت

که بر دست او شهر بی جان شود ‌‌ چو خشم آورد نهنگ بیجان شود

مرا با تو بدگوهر دیو زاد ‌‌ چرا کرد باید چه و چند یاد

کو پیلتن با سپاه از پس است ‌‌ که چون او نبرده بگیتی کس است

بکین سیاوش کمر بر میان ‌‌ ببستست و پیاده چو شیر ژیان

برآرند ازین مرز بر از دود ‌‌ هوا گرد و اورا سنان رود بود

هزاران بشد کشته از رادی ‌‌ همی خام دانست گو رادی

بلشکر بفرمود کاندر نهید ‌‌ کمان را به پر زره برنهید

زره برکشید از ده روی سپاه ‌‌ سپر برنهادند از آهن کلاه

ز هر سو برآمد سراسر خروش ‌‌ همی کر شد از ناله کوس گوش

چو آواز کوس آمد از نای ‌‌ فرامرز را دل برآمد ز جای

درآمد بکردار پیل ژیان ‌‌ بیازد کمان و کمر بر میان

بتک برگرفتش ز گردان هزار ‌‌ بیفکند در کاشت از کارزار

چنان لشکری کشن و چندی سوار ‌‌ پراگنده گشتند در کارزار

همی شد فرامرز نیزه بدست ‌‌ ورازاد را پای رفتن ببست

درفش سپهدار ترکان بدید ‌‌ چو شیر از میان سپه بردمید

گرفتند از ایشان هزار و دویست ‌‌ ورازاد را گفت لشکر مایست

که این روز با فره ایزدیست ‌‌ مکافات بد را ز یزدان بدست

سپهبد چو روی ورازاد دید ‌‌ خروش از میان سپه برکشید

برانگیخت از جای شبرنگ را ‌‌ بیفشرد بر نیزه هر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند اوی ‌‌ که بگسست خفتان و پیوند اوی

چنان برگرفتش ز زین پلنگ ‌‌ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ

بیفکند بر خاک و آمد فرود ‌‌ سیاوش را داد چندی درود

سر نامور را بکرد از تنش ‌‌ بکینه بیالود پیراهنش

دگر گفت کینه نبود از نخست ‌‌ پراگنده شد تخم پرخاش رست

بدو نیم در

چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراگنده تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بدخویی / ز سر برگرفت آن کلاه کیی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشهٔ خوی شاه سترگ / درآمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازو و یال او / دریغ آن بر و چنگ و کوپال او
چو بر گاه بودی درفشان بدی / چو در رزم بودی پرافشان بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام / بکین سیاوش پراگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم

آمدن رستم نزد کاوس شاه و کشتن سودابه را

نگه کرد کاوس در چهر اوی / چنان اشک خونین بدان روی اوی
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه / نجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد نزدیک رستم شدند
یکی هفته با سوگ و آب چشم / بدرگاه بنشست دل پر ز خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و با گرد و بهرام و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
فریبرز کاوس درنده شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین کینه را خوار نتوان شمرد / که این کار یکسر مدارید خرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
بدین گونه تا در جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان طشت زرین کجا خون اوی / فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی چشم و روی / مگر کم شود بر دلم درد اوی
و یا همچو اویم بود پیش جنگ / نهاده بگردن یکی پالهنگ
بخاک افکنده خوار چون گوسفند / دو دستم ببسته بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بزار / تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام / پس تیغ کین برکشید از نیام
جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ببند جای پوینده را بر زمین / ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد نخست / زمین و زمان دست بد را بشست

چو آگاهی آمد بکاووس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش از تن — جدا کرد سالار آن انجمن

ازین بیگناهش بخنجر دوار — گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالید بلبل خود از شاخ سرو — چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم توران پر از داغ و درد — به بیشه درون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی — بپیچید چون گوسفندش بروی
ببریدند از آن تن پیلوار — ز فریادرس بوده خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه — پر نامداران نگون شد کلاه
بیک جامه بدرید و رخ را بکند — بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — همه سوک را پاک بسته میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد — زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه — همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش — همی خاک تیره درآمد بجوش
پراکند کاوس بر تاج خاک — همان جامهٔ خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش — ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت برکند رخساره زال — پراکند خاک از بر تاج و یال
بیکهفته با سوگ و درد و دژم — بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه پر سپر بر در پیلتن — ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی — دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید — دگر جامهٔ پهلوی بردرید
بداور دارنده سوگند خورد — که هرگز نیم بی سلیح نبرد
بنالم تن خویش را بشویم ز خاک — بیزد گر نباشد برین سوگ باک
کله خود و شمشیر جام منست — ببازو خم خام دام منست
مگر کین او شهریار جوان — بخواهم ازان ترک تیره روان

دریغ آن گل که بشکفت و شتابید	تمامش شمع برنده پای بید
نگردد دور کس پیرامن تیز رو	گل نا روییده خواهد از شاخ مرد

سخن وا هم از آن رو شستم از کار
که چندان از زمان با غم زدم کار
که این نامه نامه‌ای بستان
بیتی با غمی زین داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد
از آن خویشتن بیکی خیزد داد
همیشه دریا باز داده خواهش را
که با سخن سر و ناهمه

منم بنده اهل بیت [illegible]	سپر افکنده در پای خاک [illegible]
بگفتار دهقان کنون باز گرد	نگر تا چگونه سراینده مرد

برآمد درختی از آن جایگاه / ز خون سیاوش خجسته گیاه

نگاریده بر برگها چهر اوی / همی بوی مهر آید از مشک اوی

بدی مه بسان بهاران بدی / پرستشگه سوکواران بدی

چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر

چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آید همی ناگهان

از او تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ انده مبوی

اگر تاجداری اگر [illegible] / نه بینی همی روزگار درنگ

ابا جان روان کین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست

نهادن چه باید بخوردن نشین / بامید گنج جهان آفرین

ز گیتی ترا شادمانیست بهر / که او هیچ مهری ندادو بهر

یکی را بر ابرش بر کشد تا بماه / فرود آورد راست در قعر چاه

چنین است کردار این چرخ برین / گهی این بر آن و گهی آن برین

ز خون سیاوش کنم شسته کین / بیاوردن لشکر توران زمین

چو آمد بنیرو یکی تیغ شصت / همی گر ز بیسال شد دردست

بجای غم عصا داد یال / پراکنده شد مال و برگشت حال

همان دیده بان بر سر کوهسار / نبیند همی لشکر بی‌شمار

ستیدن نه از دو رو دشمنان / سرشتش ورا کاش آید پدیدان

سر از اندر آن سان بیامیز / همان چیست بزواز گردن ستیز

پراینده زاو از برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آوای شیر

چو برداشتم جام پنجاه و شست / نگیرم بجز یاد تابوت دست

پی نوع ان

سه دیگر بپرسیدش از نام باب | از ایران و از شهر و آرام و خواب
بدو داد پاسخ که در مرغ شیر | نیارد سگ کارزاری بزیر

بپیچید خسرو ز گفتار اوی | سوی پهلوان [illegible] سر کرد روی
بدو گفت کین دل ندارد بجای | ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای

نیاید همانا بد و نیک ازوی | نه زینسان بود مردم کینه‌جوی
شو او را بخوبی بمادر سپار | بدو بسپر و [illegible] یکی مرد پرهیزکار

فرستش [illegible] بجای [illegible] سپرد | بگردان بد آموزگار [illegible] سپرد
بده تا [illegible] بیاموزدش [illegible] | ازو [illegible] پیشه [illegible]

بپیچید بر گرد لختی شتاب | بر آمد از پیش افراسیاب
با یوان خویش آمد افروخته | خرامان و چشم خرد دوخته

همی گفت کای داور کردگار | درختی نو آمد چنین بار بار
[illegible] | [illegible]

ز دیبا و دینار و از زر و گهر | ز اسب و سلاح و ز تاج و کمر
هم از تخت و از بدره‌های درم | ز گستردنیها و از بیش و کم

همه پیش کیخسرو آورد زود | بر او و مش آفرین بر فزود
روان کرد او را بدان جایگاه | [illegible]

و کیخسرو آنجا رسید | ز هر جای بی مردم آمد پدید
پذیره سپردند روی زمین | زبان همه شهر پر آفرین

که از بیخ برکنده شاخ درخت | ازین گونه شاخی بر آورد سخت
ز [illegible] چه جان [illegible] چشم بد دور باد | روان سیاوش پر از نور باد

همه خاک آن بوم بر شاد گشت | گیا در چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد | برون آمد ایدر یکی شیر مرد

ز بهر سیاوش دو دیده پر آب همی کرد نفرین بر افراسیاب
دگر گفت با نامور انجمن که بر بیگنه زن بخت جان من

ندانم که با دی بدو در جهد همان شاخ کز بیخ او بر جهد
ندانم که یار دبه و شاه چنگ مگر کم سپارد بکام نهنگ

بدانگه که بنمود خورشید تیغ بخواب اندر آمد سپهبد ز تیغ
پیاده دوان پهلوان سپاه پر از ترس و آمد نزدیک شاه

همی بود تا جای پرداخته شد بنزدیک آن نامور تاخته شد
بدو گفت خورشید روی جهان جهاندار و بیدار و افسر کرا

بدیگر کسی بنده آورد و بس که گویی یکی ماه زادست خوش
نماند بگیتی ز خویش کس تو گویی که بر گاه شاهست و بس

اگر تور را روز باز آمدی بدیدار اویش نیاز آمدی
فریدون گردت بگوئی کجا بچهره و بفره بدست و بپای

بایوان نپسندد چو او کس نگار بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل بافروز تاج در افراز دل

چنان کرد روشن جهان کهن کزو دور شد جور و بیداد و کین
روانش بشد از کرده خود برآورد از دل یکی آه سرد

پشیمان شد از بد که کرده بود و مار از دل خود برآورده بود
ز تیری که پیشش آمدش شود مران درد را نیز درمان بود

بدو گفت ازین بر من آمد بس سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگست از روزگار همی یاد دارم ز آموزگار

که از تخمه تور و از کیقباد یکی شاه پیروز زاید نژاد
جهان را بمهر آید نیاز با ایران و توران بر بندش باز

کنون بودنی هر چه بایست بود ندارد غم و درد اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب بر گشت بر جان افراسیاب

بشاید دگر باره گر خون ایرج روان تیره گردد دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد رسد قلم رفت وین بودنی کار بود

کشندم بنیکی دو شش بار پشت نگردد دگر روزگار درشت
مدارید پیش اندر میان کرده فرستند زو شاهان بکوه

بدو تا بدانند که من خود کیم بدیشان سپرده ز بهر چه ام
نیاموزد از کین جهاندار داد بکار گذشته نیایدش یاد

بگفت آنچه با آتشش این سخن همی نو شمرد این سرای کهن
همی رفت تا پیش آن شاه گرد سپهدار ایران و را پیش رو

بیامد بنزدیک افراسیاب [illegible]
[illegible] نیا رانج از شرم او دیده آب

از آن پس نگه کرد و خیره بماند [illegible]
[illegible] و خار را بخواند و جفا را براند

بدان خسروی یال و آهنگ او بدان رفتن و جاه و اورنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید همی گشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی دگر بود و بگشاد چهر زبانه بدلش اندر آورد مهر

بپرسیدش با زش ز آموزگار بدو نیک از گردش روزگار
بدو گفت جایی که با نام ننگ بدرد دل مردم تیز چنگ

گست آموخت این پیل با سار کار / که باد ورم بخت و بد روزگار
بکشتی سیاوش را بیگناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه

بایران رسد زین بدی آگهی / بگرید برو تاج و تخت مهی
بیاید پهلوانان کز ایران زمین / ابا لشکر آید پر از درد و کین

جهان آفریننده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
ز چیننده دیوی زد و رنج بخت / پیاه دل شاه ترکان بخت

بدان اهرمن باد نفرین ما / که بر وی همه درد و نفرین سزد
پشیمان شوی زین بروز دراز / بپیچی همانا بدرد و گداز

ندانم که این گفتن بد ز کیست / وزین آفریننده تا ره کیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی بکیهان و پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی / دگر روز بد را بیاراستی
بگوید همانا فرنگیس بخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

بغرند با کودکی در نهان / درفش نگون خویشتن در جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود

اگر شاه روشن کند جان من / ز پیوند و از داد ایوان من
وریدونکه این بخت ازین گونه گشت / همانا که این درد و رنج آید گذشت

جهان تا جدا کرد از کالبد / بپیش تو آرم همی پاره
بیامد بدرگاه و دادار ابر د / بسی نیز بر روز با نام شد

بل آزار بر دوش شهر ختن / خروشان برد در که و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت

همی باش پیشش پرستار وار / ببین تا چه بازی کند روزگار
چو ان کار بگذشت یکچند گاه / گران شد ز کودک فرنگیس ماه

شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دد

بخواب دیدن پیران [illegible] کیخسرو

چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب

سیاوش بر شمع تیغی بدست / بآواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن

که روز نو آیین و روز نوست / شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بجنبید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید وش

ورا گفت پیران که برخیز و رو / خردمند پیش فرنگیس رو
سیاوش را دیدم امشب بخواب / درفشان تر از ماه و از آفتاب

که گفتی مرا چند جنبی بپای / بجنبش جهاندار کیخسرو ای
دوان رفت گلشهر تا نزد ماه / جدا گشت دید از بر ماه شاه

بدید و بشادی بتک بازگشت / همه کاخ از او پر آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت / که اینت بآیین خور و ماه جفت

بپیران دگر گفت کای کدخدای / دلت شاد باد ابنفع خدای
یکی اندر آی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین

که گویی نشاید مگر تاج را / و یا جوشن و گرز و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بخندید چون دید و کرش شاه

وزان شادمان شد دل نامدار / بسی آفرین کرد بر کردگار
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال / که گفتی برو بر گذشتست سال

سیاوش را دست بسته چو سنگ / فگندند در گردنش پالهنگ
پیاده همی تاخت ورا کوی / پرش پر ز خاک و پراز آب روی
تن پیلوارش بران خاک گرم / فگندند و شسپشه از دیده شرم
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدان سر تاجدارش ز تن / فگنده چو سرو سهی در چمن
همه شارستان زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون لاله گشت
ستمکاره چوبان بی دین غلو / همانا بنزد از افسون کلو
چنان کو سرشاه ایرانیان / کسی اندیشه و نه سر گرشنند
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه را کرد بر خویش چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک
بپشاد بر سر همی زد دو دست / بران خاک غلطان بکردار مست
همی گفت زارا سرا و ارتاج / که چون تو نبیند دگر تخت عاج
بدو گفت لهاک بشتاب زود / که رنجی دیگر نیز خواهند بود
فرنگیس را نیز خواهند کشت / مکن هیچ گونه برین کار پشت
که از اسپیاب آید بر چهر / فرنگیس را کرد بر ره گذر
فرنگیس را از در کاه شاه / فکندند و بردند در ژرف چاه
همی رای دارد بکردن تباه / گر اکنون بکن ازین جایگاه
ز درگاه بردند مویش کشان / بر روزبانان و دژخیمشان
ز آن فر پیاده روس پهلوان / ده اسب سوار از نوده جوان
خود از کرد بدی نو شنید / برآورد ناگاه ازان راه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید / در ناموران پر خباپشه دید
فرنگیس را کرد چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ازان کار بر خاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
همی گفت هر کس بدرد و به بیم / گر اکنون فرنگیس را بر دو نیم
زننده شود پادشاهی تباه / مر او را نخواند کسی پادشاه
خردمند پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بود گشته نشاد
پس آنگاه پیران پیامد بدر / چنان چون کسی کان بود بیخبر
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت تو به ساختی / چو زنده در آتش انداختی
از اسب اندر افتاد پیران چو خاک / همه جامه پهلوی کرد چاک
ببوسید پای و سر او بمهر / روانش پر آتش پر از آب چهر
بدو گفت کین کارها نو گرفت / بدست اسیر و سالار را در گرفت
نه بس آنکه سرو سهی را فکند / که بر شاخ گل نیز دارد گزند

[illegible]

بدو بود تا روز با مهن در / زمانی زمانی شتابنده بر
یکی دست او را ببوسید و رفت / بدان تا نگوشی که جانش گفت
پیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پرآب
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمد زبد بر تو ای نیک خوی / که آوردت این روز بد آرزوی
چرا بر دلت چیره شد چیره دیو / بپرواخت از شرم کیهان خدیو

بساعت گیاهی از آن خون برست / جز ایزد که داند که او چون برست
گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانند خون سیاوشیان

بسی فایده خلق را هست ازو / که هست او گیا رسته از خون او
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید هرگز نه بیدار گشت
چو از تخت شد تاج شاهنشهی / نه خورشید بادا نه سرو سهی

پیاده کسی و بخاکش نهفت / تن ساده در خاک تیره بخفت
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد

مکن هیچ تیمار با او بهم / بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدارست و ناسازگار / چنین بود تا بود خود روزگار

یکی دان ازو هر چه آید همی / چو جاوید با تو نپاید همی
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست

ز سر ماه رویان بریده بهم / خراشیده روی و بمانده دژم
بنفرید با دیدگان پر آب / پر آواز بر جان افراسیاب

خروشش بگوش سپهبد رسید / چو او ناله و زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت / که این را برون آورید از نهفت

ز پرده بگیسو بریدش کشان / بر روزبانان مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش

زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد بدین بوم توران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین برو تن بتن
چه از شاه و دستور و از لشکری / چه از موبدان و چه از کشوری

پیاده پر از خون دو رخ پیلسم / زبان پر ز نفرین روان پر ز غم

بنزدیک لهاک و فرشیدورد / وزان در همه گفتها یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید برین کشور آرام و خواب
بتازیم نزدیک پیران شویم / بتیمار و درد سپیران شویم

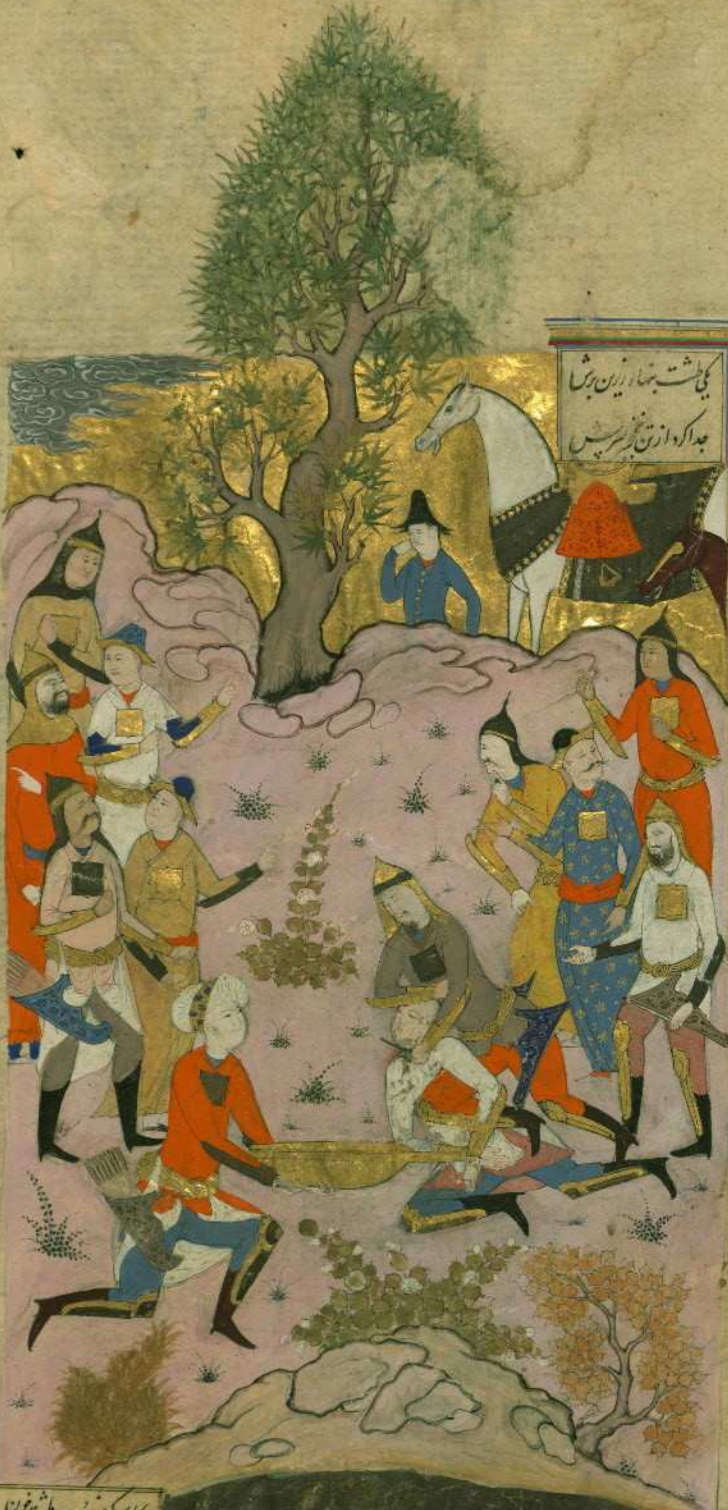
سه اسپ گرانمایه کردند زین / که بر می نوشتند هر سه زمین
چنان بد قضای جهان فرخ‌د / که از راه پیران برانگیخت گرد

که بشنیده بود گر افراسیاب / بجنگ سیاوش دارد شتاب
براند اسپ با پیلسم و چشم / همی تاخت پیران دلی پر ز غم

بدان تا رسید بر شهریار / بود تا بگرداند آن کارزار
به پیران رسیدند هر سه سوار / همه دیدگان همچو ابر بهار

مه و بر شمرده یکی پر سخن / که از بخت بد با چه افکند بن
یکی زاری بر کرد اندر جهان / ببیند کسی از کیان در جهان

یکی طشت بنهاد زرین برش
جدا کرد از تن بخنجر سرش



بجایی که فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون

پیلی

دو دیده پر از خون و دل پر ز غم	همی شد پس پشت او بالیم	سر باد مردی بجای آورد	جدا از پسر ابر پای آورد
زمین تار و تو در میان دود باش			بیادش بدو گفت بدرود باش
همی بود او با شد من قریب	چو پیران ز ترزین کوه بد مر ریب	که پیش سر گیتی گرد شد بیان	ورودی از آن سوی پیران بیان
نگه چو او ام عرش از تو ام	چو پیکرد و دست زو بار تو ام	زره دار و در پیش پیران سوار	دل گفت بود او گرانمایه زار
که بخرد شدی زار زار بسی	نه بیند همی یار با من کسی	پیاده چنین خوار و تیره روان	کنون پیش کز پور اندر دوان
گروی ز رد و بند از برون	بر پیش و آن فخ آتکون	سر آتش بر آید به پیش نادست	چو از شهر و زن لشکر اندر گذشت
نه برزم آمد سرش الکسید پاک	مغیلان چو بیل از بار خاک	چو آمد بدان بارگاه نشان	پیاده همی برد خویش کشان

بتوران گزند مرا آمدست / غم و درد و رنج مرا آمدست
رها کردنش بتر از کشتنست / همان کشتنش نیز رنج و بدیست

[illegible]

خردمند با مردم بدگمان / نداند کسی چارهٔ آسمان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست

پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ آورده رخساره ماه
بپیش پدر شد پر از ترس و باک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک

بدو گفت کای پرهنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نبینی نشیب

سر تاجداری مبر بی گناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین / همی بر تو کرد از جهان آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را / چنان افسر و تخت و بنگاه را
بیامد تراکرد پشت و پناه / کنون زو چه دیدی که برگشت راه

سر تاجداران ببرد کسی / که بر تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم / که گیتی سپنج است و پر باد و دم

یکی را بچاه افکند بیگناه / یکی را کند بر نشاند بگاه
بر انجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام مغاک اندرند

بگفتار کرسیوز بدنشان / درفشان مکن خویشتن در جهان
شنیدی کجا آفریدون چه کرد / ستمگاره ضحاک تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ / چو آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه

جهان از تهمتن بلرزد همی / که توران بجنبش نیرزد همی
چو گودرز کشواد کان هور جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / که نندیشد از جنگ کنداوران
ستمکاره بر تن خویشتن / بسی یاد آید ز گفتار من

نمانند شکاری که گور افکنی / وگر آهو از بیشه را افکنی
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کنند بر تو تخت و کلاه

مده خاک توران بخیره بباد / نباید که پند من آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید

چو گفتار فرزند بشنید شاه / جهان گشت در پیش چشمش سیاه
دل شاه توران بر آن برنسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و ایدر مپای / چه دانی کزین بد مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیگانه بود

بفرمود تا روزبانان کشان / مر او را ببردند چون بیهشان
بدان تیرگیش اندر انداختند / در خانه را بند برساختند

بکه کرد کرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر بپیچید روی
بیامد چو پیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید

بزد دست و آن موی شاه از گرفت / بخواری کشیدش بر از گشت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از جان و از روزگار

یکی شاخ پیدا کنی از تخم من / چو خورشید تابنده در انجمن
که خواهد از این دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من

بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
همی بود پیران به بیم و گمان / به پیمود یک بار مردم کشان

که خون سیاوش بریزد ز درد / کزو کینه خود داشت سوز و نبرد
ز پیران یکی بود کمتر به سال / برادر بد او را و فرخ همال

کجا پیلسم بود نام جوان / گوی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت با نامور پیلسم / که این شاخ را بار زهر است و سم

ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد یابد این کار را همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کار آهرمن است / پشیمانی و رنج جان و تن است
سری که باشد بدو پادشا / به تیزی بریدن نباشد روا

نبندش همی دار تا روزگار / که این در ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد / از آن پس ورا سر بریدن سزد

مفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آردت بن
سری را کی تاج باشد کلاه / نشاید برید ای خردمند شاه

چه بری همی تو سر بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پرورده است / به نیکو ور آزار آورده است

نپیچم ما یک ازین زشت کار / بپیچی بفرجام از زر کار
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس

فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز نبیند کس از جنگ سیر
چو پیل دمنده گو پیلتن / که خوار است بر چشم او انجمن

برین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پایدارم نه پاینده من / نه گردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید پگاه / ازو بشنود داستان شاه
مگر خود نیارنت نیاید برین / نکوتر بکین چنین وش کین

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند / بگفت جوان تو سوار امند
از ایرانیان دست بر کین بشست / کز این کین ترسی همانت بس است

سیاوش چو بجوشد از روم و چین / پر از گرز چینی سپر این زمین
چنین بدگردی ترا خود بس است / که عمری همی سوار کس

نستردی دم مار و خستی سرش / بپوشید خواهی بدیبا برش
گر ایدونکه او را بجان زینهار / دهی من نیایم بر شهریار

دوم کوششی گیرم اندر جهان / مگر کم سر آید بر و بر زمان
برفتند پیچان و پر کرد روی / بر شاه توران نهادند روی

که چندین ز خون سیاوش بسیج / که آرام و خواب اندر آید بسیج
بگفتا که گرسیوز ره نمای / بپارای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی رها / بکش تیز و چیره مبر آب روی
پر ایمن نه ای ز آنکه داری به بند / دل بدسگالان چه باید شکست

چنانی بدینگونه کردی به تاج / نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر خود نیازردیت نیکبخت / بآب این کینه را توانی شست

کنون آن به آید که اندر جهان / نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان دگر پاسخ آورد شاه / کز او من بدیده ندیدم گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آید بسر
ور ایدون که کوشش برزم کین / یکی گرد خیزد ز توران زمین

خود و سرکشان سوی ایران کشید
رخ از خون دیده شده ناپدید

چو یک بهره از سنگ ببرید راه
رسیدند از آن شاه توران سپاه

[illegible]
[illegible]

پر از دیده و باشیح و گرز و زره
سیاوش نزد و بر زره برگره

بدل گفت گرسیوز این راه گفت
که این راستی را نباید نهفت

سیاوش بترسید از بیم جان
ولیکن نمیخواست کشتن نهان

بایستاد تا تند شد آن سپاه
ستادند نزد سیاوش شاه

همی بنگرید اندر آن بد انا
که در دل بند پیش ایرانیان

ز بیم سیاوش سواران جنگ
گرفتند آرام و توش و درنگ

کنون خیره گفتند مارا کشد
بناید که بر خاک تنها کشد

جهان تا از ایرانیان دست بود
ببینند شمر چنین کار بود

سیاوش دگر گفت کین نی بنست
نگهبان جنگ را مایه و جای منت

به گوهر برو رنگ آورم
که من پیش شه به جنگ آورم

مرا فرخ گردان اگر بیگناه
بهیبت بدان کرد خواهد تباه

همی بردی مرا روز ننگ نیست
که با گرد و کار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خردمند پر هوش
که با اختر بد بمردی مکوش

دگر گفت از ان پس بافراسیاب
کای پرهنر شاه با جاه و آب

چرا جنگ جوی آمدی با سپاه
چرا کشت خواهی مرا بیگناه

چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید برو زار با تخت عاج

سپاه دو کشور پر از کین کنی
زمین و زمان پر ز نفرین کنی

به گفت گرسیوز کم خرد
ز تو این سخن کی اندر خورد

گراید چنین بی گناه آمدی
چرا با سپه نزد شاه آمدی

پذیره شدن زین نشان راه نیست
کمان و زره هدیه شاه نیست

چو گفتار گرسیوز افراسیاب
شنیده برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
کشند و خروشند چون رستخیز

همی گفت بکر بخنجر دهید
در و دشت و گیتی بخون در نهید

از ایران سپه بود مردی هزار
همه نامدار از در کارزار

یکایک گرفتندشان در میان
همه کشته گشتند ایرانیان

همه کشته گشتند در کشته کار
برآمد بدیشان چنان روزگار

به تیر و به نیزه بخستند شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه

همی گشت بر خاک تیره بدست
گروی زره دست او را ببست

بماند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

روان خون بران چهره ارغوان
چنان روز نادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان
چو آمد بدان جایگاه نشان

برفتند نزد سیاوش گرو
پس و پیش هر سو سپه بود کرد

دگر گفت سالار توران سپاه
گزایدر بریک سو کشیدش ز راه

کشیدش بخنجر سر از تن جدا
بجایی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بران گرم خاک
نمایند دیر و مدارید باک

دگر گفت با شاه پیران سپاه
که در شهریارا چه دیدی گناه

چکر دست با تو نکوی سیاه
که بر خون او دست شوی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید بران زار با تخت عاج

بکام

136

گر ایوان من سر بکیوان کشید / همان شربت مرگ باید چشید
اگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست

یکی پیسه شیر باشدش جای / یکی کرکس و دیگری را همای
ز شب روز شادی نیابد کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ماهست از آبستنی / ازین نامور بچه رستنی
درختی کزین تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد

پسر زاید و کیخسروش نام کرد / بغم خوردن او را دلارام کرد
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از امر یزدان پاک

ز پر پشه تا پای ژنده پیل / همان چشمهٔ آب و دریای نیل
نشانی مرا خاک توران بود / که گوید که خاکم بایران بود

بدین گردد این گنبد تیز رو / برای کسی را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب

ببرند بر بیگنه این سرم / ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی زانجمن

بمانم بسان غریبان بخاک / سرم گردد از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / برهنه سر و تن برندت براه

بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
بگرده گناهی بجان زینهار / بخواهد بکاخ برد ازو دار

از ایران بیاید یکی چاره‌گر / بفرمان دادار بسته کمر
از ایران تر آید پسر ناگهان / سوی شهر ایران برد ناگهان

نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
از ایران بسی لشکر آید بکین / پرآشوب گردد سراسر زمین

برین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من بمهر
پیاپی خروش و درود سیاوخش / کز ایران بتوران در آید خروش

سپاه آشکارا ز بهر کین من / بپوشند جوشن بآیین من
زگیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش

پی رخش رستم زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نبینی جز از گرز و شمشیر تیز

جهانا ندانم چرا پروری / چو پروردیش خود چرا بشکری
وزان پس سیاوش آزادمرد / زغازا بسوی فرنگیس کرد

ورا کرد بدرود و با دل بگفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
بدین گفتها بر تو دل سخت کن / تن از ناز و از تخت پردخت کن

خروشان بخانه دل پر ز درد / برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
فرنگیس رخ را همی کند موی / روان کرد بر رخ ز دیده دو جوی

سیاوش چو با جفت تنها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت

سیاه و شبرنگ بهزاد را / که دریا گذشتی بروز کین بادرا
خروشان سرش را ببر در گرفت / عنان و فسارش ز سر در گرفت

بگوشش اندرون گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن

ز آخور ببر دل یکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
بزد مرکبان را همه گردنی / برافروخت بر سان آتش ز تیغ

اگر راست گفتار گرسیوزست / زبر کار بوده مرا مرگ راست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / گل ارغوان را بفندق بخست
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
پر از خون شد آن گیسوی مشکبوی / دلش شد پر آتش پر از آب روی
همی مشک پاشید بر کوه سیم / دو لاله ز خوناب او دو نیم
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پر از خون دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تو بر بود او بدسگال
یکی گفت گرسیوز اکنون براه / همانا بیاید بنزدیک شاه

خواب دیدن سیاوش و ترسیدن

چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و از خواب برتر بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همیداشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از دختر افراسیاب / که فرزانه شاها چه بودت بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لب هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
ز یکسو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد
ز پیش اندرون پیل و افراسیاب / بیکدست آتش بیکدست آب
بدیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفتا جز از نیکوی / بباشد یکی امشب مگر بغنوی
کنون شادمان باش و اندُه مخور / بجز نیکوی خود نباشد دگر
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان بوم
سیاوش سپه را یکایک بخواند / بدرگاه ایوان زمان و بخواند
بچیده بشبست تیغ جنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره که از تیره شب در گذشت / سواری طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم مگر تیره دود
سیاوش ندانست کردار اوی / همه راست دانست بازار اوی
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی بارهٔ تیز زو بر نشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
توام زنده باید که مانی بجای / پی خویشتن کرد باید بپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی / غم و روز تلخ اندر آید همی
چنینست کردار چرخ بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند

[illegible]

گرایوان

نه دوریست ازین در بهر کشوری — به نامداری و مهتری
سیاوش یکی شاه را بنگرید — چنان هم به بیداری او بغنوید

ازینسون همه دو دستد آورند — اگر بنده گر شهریار تواند
وزان سو پدر آرزومند تست — جهان بنده چهر و پیوند تست

برشوی یکی نامه کن بر از ت — بسنجیده باش و زنگی مبان
بدو گفت از ایدر که راندی سخن — ز گفتار و رایت نگردم ز بن

تو خواهشگری کن هزار و نواه — همان راستی جوی و بنمای راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند — سخنهای آگنده را برفشاند

پاسخ نامه افراسیاب از نزد سیاوش

بفرمود از وی با فراسیاب — یکی نامه روشن چو در روشناب
نخست آفریننده را یاد کرد — که او بنده را از غم آزاد کرد

درابس خرد را ستایش گرفت — ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه فرخنده روزگار — زمانه مبادا ز تو یادگار

مرا او راستی ساز گشتم روان — که با داد پشت تو با موبدان
دو دیگر ز گرسیوز آن راستی — بمهر و وفا دل بیاراستی

ز گرسیوز نالنده بود این زمان — ملب نا چران و تن نا جگان
بگفت و ورا پیش بربست — میان دو گیتی ز نیم نشست

مرا دل پر از روی و دیدار تست — دو کشور پر از رنج و کردار تست
ز نالند کی هم پیکر شود — ملازم بسوی شه کشور شود

بیاید مرا نیز آزار اوست — نیاز مرا در دو دیدار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بزودی بگرسیوز نیک نژاد

دلاور بر اسب تکاور نشست — همی تاخت یکسر شب و روز راست
چهارم بیامد بنزدیک شاه — پر از بد روان و زبان کینه خواه

فرادان بپرسیدش افراسیاب — چو دیدش پر از رنج و پر بر شتاب
سخن بیر شنید و نامه بخواند — مرا پیش تختش بپایان نشاند

از ایران بوی نامه پیوسته شد — بلا بر در شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین — همی مرزبان برفروشد زمین

تو در کار او گر درنگ آوری — مگر باد از آب چنگ آوری
تو گر دیر گیریش جنگ آورد — دو کشور بمردی بچنگ آورد

و گر سوی ایران براند سپاه — کریارد شدن پیش او کینه خواه
تو آگه نداری ز کردار خویش — وزان پس سرآید ز بازار خویش

چو بشنید او افراسیاب این سخن — بدو تازه شد روزگار کهن
بفرمود تا در دمیدند نای — سوار سپه و سنج و هندی درای

در رفتن [illegible]

برو رفت الگو زخندان بهشت — ورهی نکبینه بنوی کشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب — کران کرد زین دو اگر ریب

سیاوش بپرده درآمد بدرد — تنش لرز لرزان و رخ چاره زرد
ز گرسیوز گفت ای کو تیز جنگ — چه بود است که دیگر شدی به رنج

بهو داو پاسخ که ای خوب روی — بتوران زمین شد و آبروی
ندانم که پاسخ چه رانم همی — وزین کار خیره بمانم همی

هرآنجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نتابم دلم را به افسون و تاب / درفشان تر از ماه و از آفتاب

تو دارا به چهره نشانه مدار / روان را به بد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها نسپرد / ز رای جهان آفرین بگذرد

بدو گفت گرسیوز ای پهلوان / تو او را بدان پایگه دیدی مدان
و دیگر بجایی که گردون سپهر / شود دشمن و چین اندر آید بچهر

خردمند دانا نداند فسون / گر از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و آن دل هوشمند / بدین برز و بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز / بباید که بخت تو آید فراز
همی مستی و بند و شدی در دخت / بچاره دو چشم خرد را بدوخت

نخست آنکه داماد کردت بنام / بچیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر که از خویشتن دور کرد / بدی بر بزرگان یکی سور کرد

بدو تا که گستاخ باشی بدوی / بدان ماند اندر جهان کشوی
ترا هیچ آگاه نیست ارجمند / فرزندیت خویش و پیوند بند

میانشان بنخچیر بد بیم کرد / سپه را که دارد بدو بیم کرد
نمانش به پس راست کار آگهان / از و داد و این شوز دگون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از مهر در پیشه بود
جهان آزمایش بد از روزگار / ز کین اربودی دل شهریار

همه پیش تو یک بیک بنده ایم / چو خورشید تابنده برخوانده ایم
بیادش پدر را بینید آشتی / بتوران همی شاه بیان ساختی

دگر دل بدادی بگفتار او / بگشتی همه گرد تیمار او
درختی بدین خوبی شاهنده بیخ / همی بار او زهر و برگش ببیخ

همی گفت و مژگان پر آژنگ کرد / پر افسون دل و لب پر از باد کرد
سیاوش نگه کرد چیره بدید / رونده و نخادو ز رنج زرد و بی

بیاد آمدش روزگار گزند / گزو بگسلد مهر چرخ بلند
بروز جوانی سر آیش کار / بسی بر نیاید بدین روزگار

الیش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هر چون که می بنگرم / بر یاد افره بهانه اندر خورم

بگفتار و کردار از پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد زو از گنج روی / بر پیچد عنانش از رنج اوی

اگر چه بد آید از در پیسم / من از رای و فرمان او نگذرم
بپایم کنون تا تو ایدر سپاه / ببینم که از چیست آزار شاه

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن / نه بر موج دریا بر آیین بدن

همی خیره بر بد شتاب آوری / همی بخت خندان بخواب آوری
ترا من عنان بسپهم تا بمرد / بر آتش مگر بر زنم باد سرد

یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین اندر او به نیمی تهی / درفشان شود روزگار بهی

سواری فرستم به نزدیک تو / درفشان کنم رای تاریک تو
گر او باز گردد بسوی راستی / شود دور از کژی و کاستی

و گر خشم اندر سرش پیچ و تاب / همو نیز فرستم هم اندر شتاب
تو زآنچه که باید بر ز زدی سپاه / مکن کار بر خویشتن بر دراز

بدین ناسزا مردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی‌فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را ز راه اندر انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند

دو نرگس ز دیده گشاد آب زرد / بر آب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم

بدو گفت زنهار ای برادر چه بود / غمی هست کوراز شاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده درآوری از درد و غم

مرا یک همی با تو آید براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا بر زد نیاز آرزوت / چرا کمتر از خویشتن دارد ت

همان تا مرا چو به آزار تو / چرا خواری آرد برین کار تو
مرا آورد بر تو رنج و محن / شمارد ترا کمتر از خویشتن

وگر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من ایدر به کار تو ام / چو جنگ آوری مایه دار تو ام

ورا یاوه گمره نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر چیز آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی برتر از تو گرفتست جای

همه راز این کار با من بگوی / که من باشمت زین غمان چاره‌جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار

نه از دشمن آمد پتیم به رنج / که از چاره دورم پر از درد و رنج
زگوهر مرا در دل اندیشه خاست / که یاد آیدم آن نهانی ز راست

نخستین ز تور اندر آمد بدی / که بر خاست زو فرّه ایزدی
شنیدم که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افگند بن

وز ایدر که تا باد افراسیاب / شد این بوم ایران و توران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز بند خرد در بگریختند

سپهدار توران ازان برترست / کنون کاو به پیش پدر اندرست
ندانی تو خوی بدش بیگمان / جهان تا بر آید بدین برز مان

نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر ز یک گالبد بود و پشت / چنان پر خرد بی‌گنه را بکشت

وزان پس بس نامور بی‌گناه / شدند پیش بر دست او بر تباه
مرا زین سخن درد و اندوه تست / که بیدار دل باش و هش در تست

تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد به سر
همه مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی

کنون چیره اهریمن بدکنش / ورا از تو کردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین

تو دانی که من دوست دارم ترا / همی نیک و بد ویژه یار تو ام
نباید که فردا ز کانی بری / که من بودم آگاه ازین داوری

سیاوش بدو گفت مندیش هیچ / که یار منست با من جهان آفرین
بس آنگه سخن داد پاسخ بدوی / گر ای نیک‌دل جهتر را هست کو

سپهدار گر دارد امید / که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من / پدرم بر نیابد راستی زانجمن

نه دادی مرا کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درفشان کنم تیره گون گاه اوی

اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر | بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ | نترسد ز آهنگ پیل سترگ

بس او را چو پیباب اندران تبه شد | غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
گهرور باشد خداوند کار | بستوده بنشد پر باد پار

بدین داستان زدگی هوشیار | که گر باد چیزی بجنبد ز جای
مگر یافتی همه دو دست و پای | که بر خیزد از دود و در کین بیار

سبک بیار مردم نه والا بود | اگرچه کو سرو بالا بود
بجستند سخان آن سخن | پر از کین دل از روزگار کهن

برسی شاه رفتی زمان تا زمان | بداندیش گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی | دل شاه توران برانگیختی

چنین تا برآمد برین روزگار | پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنان دید یک روز رای | که پرداخته ماند زبیگانه جای

بگرسیوز این داستان کرد یاد | ز کار سیاوش سخن کرد یاد
ورا گفت از ایدر بباید شدن | برادر او ان بباید بدن

بپرسی و گوی و از جستن و گاه | بخواهی سر کرد کس را نگاه
پر از کر بجنبی نباچار جای | یکی باز کیتی فرامز رای

نیاز است مارا بدیدار تو | جوان پرهنر جان بیدار تو
برین کوه با زیر نخچیر هست | بجام زبرجد می و شیر هست

گذاریم یکچند و باشیم شاد | چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام | می و جام بر من چرا شد حرام

تهی کن دل از جایگاه کیان | برفتن کمر بخت کن بر میان

بیاراست گرسیوز آن ساز | پر از رنگ کینه دل حیله باز

آمدن گرسیوز [illegible] سیاوش و پیغام آوردن از [illegible]

چو نزدیک شهر سیاوش رسید | ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی | که ای نامور زادهٔ نامجوی

بجان و سر شاه توران سپاه | بتاج و بسر و جان کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه | به پیشم نیایی پذیره براه

که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت | بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که مر باره ام بست باید میان | تهی کردن آن جایگاه کیان

فرستاده نزد سیاوش رسید | زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت | سیاوش بدل گشت با درد جفت

پر اندیشه بنشست بیدار ور | بدل گفت راز است این را ایزد
چه گرسیوز آید بدرگاه اوی | پیاده بیاید ز ایوان بکوی

بپرسیدش از راه و از کار شاه | ز حال سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهبد ز توران بداد | سیاوش ز پیغام او گشت شاد

بدو داد پاسخ که با یاد اوی | نگردانم از تیغ فولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام | عنان با عنان تو پیوسته ام

سه روز اندرین گلشن زرنگار | بباشیم و از باده گیریم بار
که گیتی سپنج است و پر درد و رنج | بد آنکس که با غم زید و رنج

چو بشنید گفت خردمند شاه | بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدونکه با من براه | سیاوش بیاید بنزدیک شاه

کنون نیز پیوستگی ساختم / دل از کین ایران بپرداختم
بپیچیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکویها و صد گونه رنج / خدا کردمش کشور و تاج و گنج
گرایدون که من بد سگالم بدوی / برآید بگیتی بسی های و هوی
بدو بر بهانه ندارم سبد / گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان / درفشی شوم در میان جهان
نیاید پسند جهان آفرین / نه رای بزرگان روی زمین
دد و شیر دندان تر از شیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر که از مه رود و ر دمند / کند مرغزاری چپاه از گزند
اگر ما بشوریم بر بیگناه / نپسندد که داور هور و ماه
ندانم جز آنکش بخوانم ببر / وزیدر فرستمش نزد پدر
اگر کاه بوید گر انگشتری / ازین بوم و بر بگذرد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مکن خود دگر کار پرمایه خوار
چه جوی دگر گفتگی زد توی / کند روز و نونی بدیوانگی
یکی دشمنی باشد اندوخته / مگر از تو بر کس تو پرسوخته
از ایدر گر او سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
مرا آنکه بیگانه شد خویش تو / بداندیشت راز کم و بیش تو
برین داستان زد یکی رهنمون / که آب از خانه آید برون
ندانند درمان او را به پند / اگر بد نخواهی تو بنیادش پسند
ندیمی از دفرعه ور د رنج / پراکندن نام و هم دود و گنج
تو دانی که پرورد کار پلنگ / چنه ز پرورده خود رد و جنگ
چو افراسیاب این سخن بازجست / همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش / همی بتر ده داشت بازار خویش
دگر داد پاسخ که من زین سخن / نه پیرینگ بینم پدید و نه بن
بپاییم تا کار گردان سپهر / چگونه گشاید برین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب / جهان تا برآید برین آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست / رخ شمع چرخ روان سوی کیست
دگر سوی درگاه خوانمش باز / بگویم سخن تا چه دارد براز
بگیهان ازو من بسم بی گمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو این گرشی آشکارا شود / بناچار دل بی مدارا شود
از آن پس نکوهش نیاید ز کس / مکافات بد جز بدی نیست پس
دگر گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بینادل راستگوی
سیاوش بدان آگهی خود نزد / بدان ایزدی دیدنت آن شمع گرد
نیاید بدرگاه تو با سپاه / شود تیره در چشم او هور و ماه
بیانا آینت کش دیدش / همی ز آسمان برترش کلاه
ز کین پس براهم ندانی تو باز / تو گویی که شد پست از جهان بی نیاز
پیامت بدو باز گر و دمه / تو باشی ز هر کس نباشد رهی
سپاهی که شاهی بپیچد چو اوی / بتابند یکبارگی از تو روی
نخواهند از آن پس پناهی ترا / تل باشد او را و ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی / چنان بوم و خرمند بنیاد او
تو خوانی که آید بر ما بباش / بفرمان و رای من آگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل و شیر / نه آتش و بادان ازو آب زر

فرود آمد از اسپ و بگشاد دست پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی غمین شد ز روز و ز تیمار اوی
وزان تخت زرین بایوان شدند تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستنگهی بود با رود و می همه نامداران فرخنده پی
نشستند بر خوان گرفتند ساز سیاوش بود شاد و هم دم براز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه پر از لابه و پرسش نیک خواه
فراوان می آورد و رامش بداد برفتند ازان شهر آباد شاد
فراوان گشتند با یکدگر ازان پر هنر شاه وان بوم و بر
دگر گفت گرسیوز کینه جوی که ما را بد آمد از ایران بروی
یکی مرد را شاد از ایران بخواند که از ننگ ما انجمن در نشاند
دو شیر ژیان چون دو مور اوی که بودند گردان پرخاش جوی
چنان زار و پیکار گشته دو وار بچگان ناپاک دل یک سوار
سرانجام ازین بگذرانم سخن ز سر بود پیدا و این راز بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب برفت و بگرید و آرام و خواب
بنزدیک پیالا ز توران سپاه رسیدند و پرسید هر گونه شاه
فراوان سخن راند و نامه بداد بخواند و بخندید و برگشت شاد
که گرد گرسیوز نامدار بدان تازه رخساره شهریار
همی رفت یکدل پر از کین و درد بدانگه که خورشید شد لاجورد

[illegible]

پس مرد کین اندر آمد بخواب پیامی بنزدیک افراسیاب
ز پیکان پر دخت گزدم جای نشسته شد و چشمه هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار سیاوش ازان شد که دیدی تو یار
فرستاده آمد ز کاوس شاه نشانی بنزدیک او جست راه
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام همی یاد کاوس گیرد بجام
بران انجمن شد فراوان سپاه به پیچید ازان پیک و نامه شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم بگیتی با یرج نکردی ستم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که بر خیره خفت آوری اگر باد را در نهفت آوری
اگر گردمی بر تو این من نهان مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه ازان کار شد دردمند پر از غم شد از روزگار نژند
بدو گفت بر من ترا مهر و خون بجنبید دشمن مرا ره نمون
سه روز اندرین کار رای آوریم نخستین بهتر بجای آوریم
چو این کار کرده و خود را درست پس از راه آنگاه بایدت جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر کله بر سر و تاخت بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
جهان را ز یار تو باید کشید به بدی به بین تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد شد دل من غمی بمغز اندر آورد تخم کمی
بجنگ سیاوش ببستم میان ولیکن ندیدیم ازو ما زیان
چنان بخت بر پایه بد رو دگرد فرود تار گردد مرا پود و گرد
ز فرمان من یک زمان بر نگشت فراز من چنان نیکوییها نگشت
پرستم بر و کشور و گنج خویش بگردم با او از غم و رنج خویش

فراوان بگشتند گرد زره   زره خود ز میدان نشد یک گره
سیاوش بر خولست لیکن چهار   دو جوشن و گر آهنی آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ   بزد در میان دو گرد به جنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران   نظاره بگردش سپاه گران
بدان چار جوشن دوا سر دگر   کند گروبیته نشد تا نامور
بزد هم بدانگونه چوبه به تیر   برو آفرین خواند برنا و پیر
ازآنها یکی بی گذاره نماند   همه هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   ز ایران و توران ترا نیست یار
چنانست و تو با آوردگاه   بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر   بکردار جنگی هژبران نر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی   گرایند ازیشان به پیشم کسی
بایران کسی نیست همتای تو   هم آورد تو و به بالای تو
گرایدو یکه بر دارمت من ز زین   ترا ناگهان بر زنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم   به اسب و به مردی ز تو برترم
و گر تو مرا بر نهی بر زمین   نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی   که تو مهتری و شیر پرخاشجوی
عنان اسب تو شاه اسب منست   کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو ز توران کسی برگزین   که من بگروم نه از راه کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی   همانا خوش آمدش گفتار اوی
که آورد جویند با یکدگر   بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت این رای نیست   مرا با بزد تو خود پای نیست
برد دو تن جنگ میدان بود   پر از خشم اگر چه خندان بود
ز گیتی برادر توئی شاه را   همان زیر نعل آورید ماه را
کنم هرچه گویی به فرمان تو   وزین بشکنم رای و پیمان تو
دلیران یکی شیر جنگی بخوان   برین نیز یکبار رگی برنشان
گرایند که رایت نبرد منست   بپر پرکشان زیر گرد منست
بکوشم که با وی بگردم بکار   نبرد یکی آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی   همانا خوش آمدش گفتار اوی
که آورد جویند با یکدگر   بگیرند هر دو دوال کمر
بترکان دگر گفت کای سرکشان   که خواهد که گردد به گیتی نشان
یکی با سیاوش بجز آورد   سر سرکشان زیر گرد آورد
پراینده بودند لب با گرد   به پاسخ بیامد گروی زره
همی گفت شایسته کارکرد   اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش را با گروی زره   همه پر ز چین کرد و رخ پرگره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   ز گردان لشکر دو اینت یار
سیاوش بدو گفت کی تو گذشت   برو بر بزرگان مرا خوار گشت
ازیشان دوزویه برار اسپ شد   بمیدان بنزد مرا اسپ شد
بگفتند سخان و دو موران گروی   سیاوش با آورد بنهاد روی
ببند میان گروی زره   فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فگند   نیایش نیامد بگرز و کمند
و زانجش بپیچید سوی دمور   گرفتش بر و گردن و برد زور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت   که ماند گردنکشان در شگفت

که از دختر پهلوان سپاه | یکی کودک آمد چو تابنده ماه | ورا نام کردند فرخ فرود | پتیره بود روز و خوشتر بود

هم آنگه ورا با سپاه دگر | بگفتا که رو شاه را مژده بر | همانگاه مادر کودک ارجمند | جریره سر بانوان بلند

بفرمود خفته هم اندر زمان | زدن دست او جوزه بر زعفران | نهادند بر پشت او نامه بر | که نزد سیاوش خود کامور

بگویش که هر چند من سالخورد | بدم پاک یزدان هواش کرد | سیاوش بدو گفت کاه بهی | ازین بچه مرز بیاد تهی

فرستاده را داد چندی درم | که آمد زگشت از کشیدن دژم | چو بشنید گرسیوز آن غره گفت | که پیران شد امروز با شاه جفت

بگاه ذکیش خنده شاه | ورا نیز ازین داستان مژده داد | فرنگیس را دید بر تخت عاج | نهاده به سر بر ز پیروزه تاج

برسپسار چندی بزرین کلاه | ستاده همه تا فرخ شاه | فرود آمد از تخت و بردش نماز | بپرسیدش از شهر و شهباز

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش | دگرگونه تر شد به آیین و هوش | بدو گفت سال دگر گر بود | سیاوش کسی را بکس نشمرد

همش پادشاهی همش تخت و گاه | همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه | نهان دل خویش پیدا نکرد | همی بود پیچان و رخساره زرد

بدو گفت بر جو زدی از گنج خویش | همه ساله شادان از رنج خویش | نهادند در کاخ زرین دو تخت | نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود با میگسار | نشست از بر تخت گوهر نگار | ز نالیدن نای و بانگ سرود | ز شادی همی داد و دل را درود

چو خورشید تابنده بگشاد راز

میدان آراستن سیاوش با گرسیوز

به هر جای بنمود چهر از فراز

سیاوش ز ایوان به میدان گذشت | به بازی همی گرد میدان بگشت | چو گرسیوز آمد بینداخت گوی | سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو آن گوی در زخم چوگان گرفت | هم آورد او خاک میدان گرفت | ز چوگان او گوی شد ناپدید | تو گفتی سپهرش همی بر کشید

بفرمود تا تخت زرین نهند | به میدان پرخاش روی بنهند | سواران به میدان بگرد اندر گرد | بروبر گرفتند تنگ نبرد

دو مهتر نشستند بر تخت زر | بدو تا گرا بر تنه از هنر | بدو گفت گرسیوز ای شهریار | هنرمند و از مهتران یادگار

هنر برگزیننده کرده گذر | نزد گر بزرگان نمایی هنر | بیزد و سیاوش بن کار دست | بیزدان آمد ز تخت نشست

زره را همه رستم و گیو | که یکدره از رستم و گیو | نهادند بر طرف آوردگاه | برو بر نظاره ز هر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار | کجا داشتی از پدر یادگار | که در جنگ مازندران داشت او | به نخچیر بر شیر بگذاشت او

بیاورد گرفت نیزه بدست | عنانرا به پیچید چون پیل مست | بزد نیزه و برگرفت آن زره | زره را نماند ایچ بند و گره

نیاورد نیزه برآورد دست | زره را بینداخت هر سو که خواست | سواران گرسیوز زرنگار | برفتند با نیزه های دراز

وزان شهر و کشور وزان جایگاه / یکایک همه باز پرسید شاه   بدو گفت پیرا که ای شاه دهر / ز شهرت همه جای را پیش بهر
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / بپرسیدنده هر دم پاک مغز   کسانی که هنگام اردیبهشت / بدیده به بیند خرم بهشت
نمانند استادان از آن شهر باز / بگو رشید از آن مهتر سرفراز   یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند چنان کس بتوران زمین
ز باغ و ز ایوان و از آب رود / برآمیخت گیتی خرد با روان   کلاکرد باید بگیتی یله / تراچون بناشد بخور کله
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بود بر بیان نور   گراید زنگه اندر زمین تو سروش / بناشد بدان فر و اورنگ و هوش
بدان فر و آیین که دانا تست / بخوبی بکام دل شاد تست   و دیگر دو کشور که از جنگ و جوش / بر آشوب چون پیش آید بجوش
بانا دیر ما چنین جاودان / دل هوشمندان و رای روان   ز گفتار و داد شاد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوزان داستانها بگفت / نهفته برون آورید از نهفت   برو شادمان باش سیاوش گرد / ببین تا چه کرد و پس بر کرد داد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / وز ایران یکی مردمی نیست یاد   چو او کرد بدرود تخت و کلاه / ندارد ز بهرام و کاوس شاه
همه بوم و بر سازد و شارستان / بدان خرمی بر یکی کارستان   بگاهی که آن جای بود جاه پار / بپا زید شهری چو خرم بهار
بشادی دران کاخهای بلند / نشانده فرنگیس را ارجمند   چو بر تخت بنی داران بگوی / بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخچیر دی باشد و دشت و کوه / نشسته بهشت فراوان گروه   بدان تا که یادش آید بهشت / چو خوردی بشادی بیاید لذت
یکی دیر سازید پیرارم / ز دینار و اسپ و سلیح و کمر   همان تاج با فرش و پیرای جین / همان اپنه و گرزه و تیغ و نگین
ز دینار باید نثار گران / ثمر ده هر گونه گوهران   ز گستره دیبا و از بوی و رنگ / ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر انجمن / برو با زبانی پر از آفرین   اگر آب دندان بود میزبان / بدان شهر خرم با آن شادمان

[illegible]

دو هفته بباش و بیارای روز   ببینک اختر فال گیتی فروز
نگه کرد کرسیوز نامدار / سواران توران گزیده هزار   چنینه سواران اندر آورد گرد / بشد تا بنزد سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید آمد براه / پذیره شدش تا ز ایوان سپاه   گرفتند مریکدگر را کنار / سیاوش بپرسید از شهریار
با یوان کشیدند از جایگاه / سیاوش سپاه راست جای سپاه   دگر روز کرسیوز آمد ز راه / بیاورد با هدیه پیغام شاه
سیاوش از آن خلعت شهریار / نگه کرد و چون گل شد از بهار   نشست از بر باره کام زن / سواران ایران شدند انجمن
همه شهر و برزن بر وزن درودی / بنود دستی کاخ بنهاد روی   هم آنگه بنزد سیاوش چو باد / بیامد سواری و راه گرد و داد

ز دیگر سو آن آب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه
به ایران و توران و بر بیتان / شدان شهر خرم یکی داستان

بهر گوشه گنبدی ساخته شد / سرا و باغ برآمد آراسته‌اند
نشسته سراینده رامشگران / همه جا ایستاده گوان و سران

سیاوش‌گردش نهادند نام / همه مردمان زو بُده شادکام
چو پیران بیامد رسید و چنین / سخن رفت از آن شهریار آفرین

نمیند بتوران سیاوش گرد / زافسر چنین کرده شد از او
چو پیران بیاورد از آن شارستان / خبر شد از آن نام زرنگارشان

از ایوان و گنبد ز پالیز و باغ / ز رود و ز دشت و ز کوه و راغ
شتاب آمدش تا که بیند که شاه / چه کرد اندران نام و در بارگاه

هر آنگه که او از در کار بود / بدان بزم با او سزاوار بود
هزار از خردمند مردان گرد / چو هنگام رفتنش آمد ببرد

چو آمد به نزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بدید

سیاوش فرود آمد از پیل رنگ / پیاده گرفتش به آغوش تنگ
بگشتند هر دو بر آن شهر باز / سیاوش به پیران گرفت آن فراز

بگشتند گرد آن شارستان / خوش آمد ورا آنچنان کارستان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ / همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار پیران بهر سو براند / همه آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گر فر و برز کیان / نبودی بدانش اندر میان

که آغاز کردی بدینگونه جای / کجا آمدی جای از ایشان بپای
همانا که تا رستخیز این نشان / میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر این چنین شاه و شاد / جهاندار پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهر از آن شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی / چنین خرم و شاد و دیهیم جوی
بر آن نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت

وزان پس بکوبزدن گرفتند ناز / می و خوان و رامشگر خوش‌نواز
ببودند یکهفته با می بدست / گهی شاد و خرم گهی می‌پرست

بهشتم ره‌آورد پیش آورید / همان هدیه شهرها چون سزید
ز رو پیاده و اسپان زین پلنگ / بزین ستام و بجاج خدنگ

فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق گوهرنگار
بداد و بیامد ببوی ختن / همی رای زد شاه با انجمن

چو آمد بشادی بایوان خویش / بدید آرسته در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنچه خرم بهشت / ندیدند اند که رضوان چه کشت

چو خورشید بر گاه فرخ سروش / نشسته بآیین و با فر و هوش
بر آن شارستان سیاوش چنین / در و شاد بر تخت شاه گزین

خداوند آن شهر نیکوتر است / تو گویی فروزنده خاور است
وز آنجا یکی نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب

چو پیران از آنجای برگشت شاد / بیامد بر شاه توران چو باد
سپهبد بگفت آنکجا رفته بود / همان نیز گر کوشش آورده بود

در آنجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
بپرسید از و شهریار بلند / ز حال سیاوش فزون از چند

که گر این سخن راست گوید همی / وزین نیز گرشی بجوید همی
زمانه بکشید سوی توران زمین / پراگنده اندر جهان تخم کین

که او را بدوران کشیده شد گنج / سپردم بدان کشور و تاج و گنج
نکردم همی یاد گفتار شاه / چنین هم همی بود با من بگاه

وزان پس دگر گفت با دو دلیر / که از جنبش و رسم کردن
چه داد و به و رازهای کشاد / جهانا که از ایرانش آمد بیاد

که کاوس در تخت شاهنشهی / بیاوامدش روزگار بهی
دل خویش از گفته خود پسند کرد / ز آهنگ رای خرد بند کرد

همه راه از ینگونه بد گفتگوی / دل از نو دی بهار ار جست و جو
چو از پشت اسبان فرو دامند / ز کفش پیکبار دم بر زدند

یکی خوان ز زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
نه بود نه از ینگونه یکبه شاه / ز شاهان گیتی گرفتند یاد

نبشتم یکی نامه نزد شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
کز آنجا برو تا بدریای چین / بپای ز گنگ آوران گزین

همی رو چنین تا پسر فرهمند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور سراسر بخواه / بر نیز یک چند با خود بخواه

برآمد خروش از دو پهلوان / ز کوس و ز تیره زمین شد توان
ز هر سو سپاه انجمن شد برو / یکی لشکر کش برخاش جوی

چو آمد بدرگاه توران سپاه / بیرفت آنکه فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دیبا و اسپان آراسته

بفرمان بد رود گردن بماند / بفرمان برفت سپهبد بجانه
همی رو بنزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد بنزدیک آب

یکی نامه از سیاوش بمهر / نوشته بنزدیک او پاک چهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / ز اندیشه پیچم همی گرمان

ولیکن من اندر خور رای تو / بتوران بجنبم سپهی جای تو
کز آنجا که با او خوش و خرم است / چنان چون بیاید و آمد شتاب

بدان پادشاهی کنون باز گرد / سر ره سپکال اندر او بگرد
سپهبد بنه بر نهاد و برفت / بدان سالها که سالار بود

هزار اشتر ماده سرخ موی / بنه بر نهادند با رنگ و بوی
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / جهان یاسمه بار دینار کرد

از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیر زن سی هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته / عماری و خوبان آراسته

ز یاقوت و فیروزه شاهوار / چه از طوق و ز تاج و ز گوشوار
چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر / چه دینار و ز نگهای حریر

ز مصری و چینی و از پارسی / بیرفت با او شتروارسی
نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار و آن لشکر نامدار

چو آمد بدانجا که دشت ... خت / دو فرسنگ بالا و پهنا بخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیزه و ز گوهر ارجمند

بیاراست شهری بسان بهشت / بیامون گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندان نگار / ز شاهان و ز رزم و و رگ نارا

نگارید گاه کاوس شاه / نشستنت با یاره و گرز و گاه
ز بخت آور رستم پیلتن / همان گیو و گودرز ز آن انجمن

عنان تگاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدان گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار

بدو داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پردرد و جانم نژند
که هرچند کرد آورم خواسته / هم از کاخ و از گنج آراسته

بغم جام یکسر بدشمن رسید / بدی بد بود هرک بدتن رسید
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست / کنون شارسان را که آرای نیست

مرا خود بگیتی چنین بار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
بدان شارسان من یکی ساختم / سرش را به پروین برافراختم

کنون اندرین هم بکار آورم / ببر بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته / پدید آید از هر سوی خواسته

نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پرمایه گردی ز فرزند من
من و زندگانی نباشد دراز / ز کاخ و ز ایوان شدم بی نیاز

شود تخت من جای افراسیاب / کند بی گنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند / یکی شاد و از دیگری مستمند

بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بلا گشت پست / سیاهی نگین اندر انگشت تست

مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
بدانم که بادی بتو بگذرد / وگر موی بر سر هوا بشمرد

سیاوش دگر گفت کای نیکنام / نبینم جز از نیکنامیت کام
همه راز من آشکارای تست / که بیدار دل باشی و تندرست

من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم بتو بود بنیاد درست / ز ایوان بکاخ اندر آیم نخست

بدان تا نگویی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها تیز بگشای گوش

فراوان بدین بگذرد روزگار / که بیکام گردد دل شهریار
کسی دیگر آید برین تاج و گاه / شوم کشته من زار بر بیگناه

تو چندان همی داری و رای راست / ولیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بدگوی و ز بخت بد / چنین بی گنه بر سرم بد رسید

بر آشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از جنگ گردد سرا پرده‌ها / زمانه شود پر ز شمشیر و کین

بسی رنج ورزد سپاه و درفش / گز ایران بتوران زمین پر درفش
بسی غارت و بردن و خواسته / پراگنده و گنج آراسته

بیا کشور اکنون بپای ستور / بکوبند و گردد بجای آبشور
بکین من امروز تا رستخیز / نه بینی بجز گرز و شمشیر تیز

از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود خود ز گفتار خویش

پشیمانی آنگه ندارد سود / که برخیزد از بام آواز دود
جهاندار بر چرخ خرمی است / بفرمان او بر دهد هرچه گشت

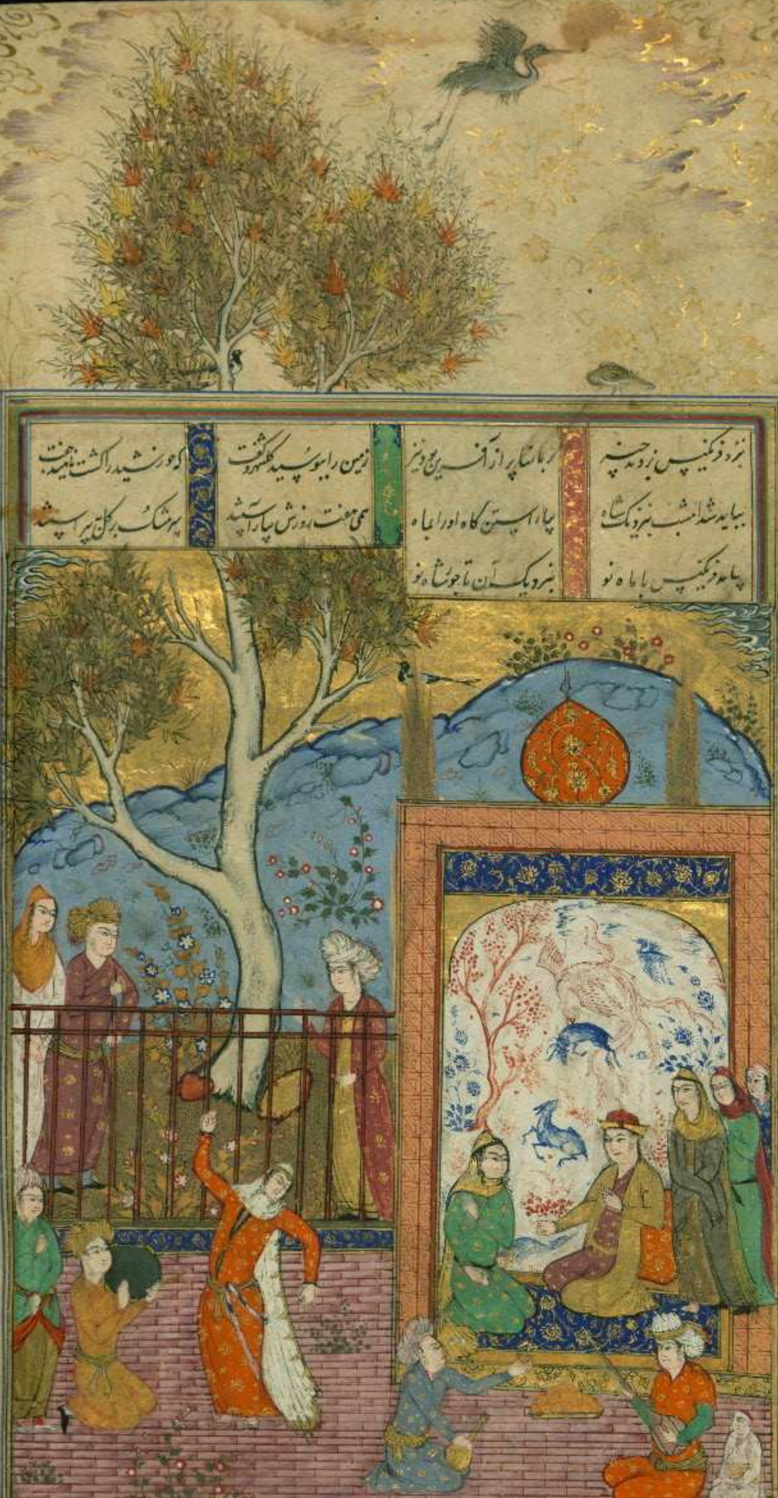
بیا تا بشادی کنون میخوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نازی برنج

کزان دیگر کسی بر خورند / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بیازرد هوش / بدل گفت باد درد و رنج و خروش

مگر کان

وزین مرز تا مرز دریای چین همی نام بردند شهر و زمین
نوشتند منشور بر پرنیان همی پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست میدان نورد هرآنکس که رفتی ز ره تنگ دور
می و خوان و خوالیگران خاستی برفتی و چندانکه بر کاستی
ببردی و رفتی سوی کاخ خویش بدی شاد یک روز مهمان خویش
بهشتم بیامد سیاوش پگاه ابا گرد پیران بنزدیک شاه
در بسته زندانها برگشاد ازان شادمان گشت و زو نیز شاد
فرستاده آمد بنزدیک شاه بنزد سیاوش یل نیکخواه
که پرسد همی مر ترا شهریار همی گوید ای مهربان نامدار
نبودت ز من دل بگیرد همی وزین پادشاهی گریزد همی
از ایدر برآورده ام تا بچین یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهر که آرام و رای آیدت همی آرزو با بجای آیدت
بشادی بباش و به نیکی بمان زخوشی بپرداز دل یک زمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه ببردند با گنج و با او براه
ز ایوان عماری بیاراستند پس پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند بنه برنهاد و سپه را براند
بشادی بشد تا بشهر ختن همه نامداران شدند انجمن
که پیران و سالار آن شهر بود که از بد کمینش بی بهر بود
همی بود یک ماه مهمان اوی بدان سان چنین بود پیمان اوی
زخوردن نیاسود یک روز شاه گهی بودی گاه و نخچیرگاه
پس ماه برخاست آواز کوس بدانگه که خیزد خروش خروس
سپه سوی پادشاهی خویش سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند پذیره براه شهنشه شدند
ازان پادشاهی خروشی بخاست که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس غلغل و ناله کرنای [illegible] تو گفتی بجنبید بنی دل جای
بجای رسیدند کاباد بود یکی جای فرخنده بنیاد بود
بیکسو ز دریا و یکسو ز کوه بیکسو بنخچیر دور از گروه
درختان بسیار و آب روان همیشه دل سال خورده جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد که اینست بر و بوم فرخ نژاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای که باشد بشادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارستان فراخ بدان اندرون باغ و ایوان و کاخ
بدو گفت پیران که ای نیکرای بدان رو که اندیشه آید بجای
چو فرمان دهی خود بر آنسان که خواست برآرم یکی جاه در جای راست
نخواهم که باشد مرا تاج و گنج زمین و زمان از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کای بختیار درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من که خیره بماند بدان انجمن
ازان بوم خرم چو گشتند باز سیاوش همی بود با او براز
ز اختر شناسان برآورد خشم دلش گشت پر درد و پر آب چشم

بنزد فرنگیس بردند چیز | ز بازار پر از آفرین موج و نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت | که خورشید را گشت ناهید جفت
بیامد شد امشب بنزدیک شاه | چپار ایستن گاه او را بجاه
همی هفت روزش چپار آپشید | پر از مشک برگل پر اسپشد
بیامد فرنگیس با ماه نو | بنزدیک آن تاجور شاه نو



زمین باغ گشت از کران تا کران | ز شادی و آواز رامشگران
یک هفته مرغ و ماهی نخفت | نیاسود تن یک تن اندر نهفت
ز اسپان تازی و از گوسفند | هم از جوشن و خود و گرز و کمند
چنین گاو رنگ بشت کیمخته نیز | سپهبد چپار اپت بنیار چیز
ز دینار و از بدره یاسی درم | ز پوشیدنیها و از پیش و کم

که دارا و دارا بود در خور خویش | کی بود چون او بابل و در بیش
بگفت ... نوای باز | تو دانی که از ... راز

چو پیش سپهدار ... کارزار | دل آن ... ز ...
در خانه ... | ... دیهیم کلید

که او بود ... بانوی کاسپ روان | بود ... روشن روان
بنج اندرون ... به بامداد | دو پاره ... طوق و دو گوشوار

بگسترد دیبا ... | ز زربفت و ... پوشیدنیها ...
... | ابا ... چند ...

ز یشم ... | طبقها ز ... بار ...
... زرین ... | ... زرین ...

بپوشید ... | ز خویشان ... نامدار
... باجام زرین ... | ... پالوان ...

تن چند ... و صد ... | همی رفت ... با خواهران
بیاورد با تو ... | ز دینار ... صد هزار

بخواهد همی بودنی بود نیز
نکاهد نه زین بیش افزود نیز

بخوبی کزان کاو فرخ بود
زبخت آنچه بایستنی تا بخ بود

بپیران از آن گفت بس شهریار
که رای تو در بودن ساز کار

بجویان و رای تو گیرد سخن
تو دو حرمه نوای ابکن

دوتا گشت پیران و بردش نماز
بسی آفرین کرد و برگشت باز

بنزد سیاوش خرامید زود
بدو بر همه آن سخنها نمود

نشستند شادان همه شب بهم
به باده بشستند جان را ز غم

زن کردن سیاوش جریره
دختر پیران را

چو خورشید با فرخی گرد تاج
برآورد بر چرخ گردنده عاج

سپهدار پیران بیازید دست
یکی باره تیز تک بر نشست

بکاخ سیاوش بنهاد روی
بسی آفرین کرد بر نامجوی

بدو گفت کای فرخ بیدار کار
جهان نیست دیگر چو تو شهریار

چو او مادر مهربان سزاوار اوی
ببند میان نیاز آزادوی

باوش اول آرام بود
ز پیران جستش از آرام بود

کو ادا و داو

همی‌گفت و مژگان پر از آب کرد همی بر زد اندر میان آتش برد
بدو گفت پیران که با زور کار بیا زور بر یافته مرد کار

نیابی گذر تو ز گردان سپهر گزیدست پرخاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستی داشتی بیزدان سپردی و بگذاشتی

نشیت و کونت شان مدرنت سر تخت ایران ببیند درست
بشادی بیامد بدرگاه شاه فرود آمد و بر گشادند راه

همی بود در پیش او یکزمان بدو گفت پیران ازین یک گمان
که چندین چه باشی به پیشم بپای چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای

سپاه و درو گنج بس داشتت مرا سودمندی کم و پیش تست
کسی کو ز زندان و بند منست گشاده دلش بند و گزندت پست

ز خشم وز بند بس آزاد گشت ز بهر تو پیکار او بادگشت
ز بیا روانک چه خواهی بخواه ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

فرو رفت پیران و بردش نماز بدو گفت کای شاه گردن فراز

[illegible]

مرا خواهش از حاجت فزون نیست کس از مهتران تو در پیش نیست
بس پرده تو یکی دختر است که ایوان و تخت مرا در خور است

ز گیتی نخواند ورا مادرش شوم شاد اگر باشم اندر خوش
پراندیشه شد جان افراسیاب چنین گفت نادیده افراسیاب

که من زنده ام پیش ازین داستان نبودم بدین گونه همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند که جانش خرد بود و دانش بلند

کای دایه بچه شیر نر چه رنجی که هم جان نیاری ببر
بکوشی و او را کنی پرهنر تو بی بر شوی چون بی آید ببر

نخستین که آیدش نیروی چنگ بشیر پرورانیده از بچنگ
دو پیکر که از پیش کند آوران ز کار سپستاره شم سروران

شمار سپستاره به پیش پدر ازین رانده بودش همی در
مرا با پسر شگفتی بسی نماید همی کار دیده کسی

همان تاج و تخت و سپاه مرا همان کشور و بوم و درگاه مرا
کنون با درم شد که او این بگفت که گردون گردان چه دارد نهفت

ازین دو نژاده یکی شهریار بپاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست ز کار من اندازه گیرد بخت

چو اکنت باید درختی بدست که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و ز تخم افراسیاب چو آتش بود بر یا موج آب

ندانم به توران که آید بسر وگر سوی ایران کند پاک چر
مرا بر کمان زهر باید چشید دم مار خیره نباید کشید

بدارش چو آنکه این در بود مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار دلت را درین کار غمگین مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود خردمند و بیدار و خامش بود
نگفت ستاره شمر کر و ایچ خرد کرد کار سیاوش بسیج

کزین دو نژاد و یکی تاجور بپاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار دو کشور برآساید از کارزار

ز تخم فریدون و از کیقباد فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشان راز داد از سپهر بفرمایدش هم بانزش مهر

پسرزهٔ فریدون و فرزند شاه | که هم تاجدارند و هم جایگاه
پس پردهٔ من چهارند خرد | چو باید ترا بنده باید شمرد

از ایشان جریره‌ست مهتر بسال | که از خوب‌رویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده‌ایست | به پیش تو اندر پرستنده‌ایست

سیاوش بدو گفت دارم سپاس | مرا هم چو فرزند خود می‌شناس
ز خوبان جریره مرا درخورست | که پیوند از جان و دل بهترست

مرا او بود نازش جان و تن | نخواهم جز او کس از این انجمن
سپاسی نهادی از این بر سرم | که تا زنده‌ام حق او نسپرم

چو پیران ز نزد سیاوش برفت | به نزدیک گلشهر تازید تفت

[illegible]

بدو گفت کار جریره بساز | ز بهر سیاوش کردن فراز
چگونه نباشم من امروز شاد | که داماد باشد پسر قباد

بیاورد گلشهر دخترش را | نهاد از بر تارک افسرش را
بر نیاره و دیبا و زر و درم | به رنگ و به بوی و به بیش و به کم

بیاراستش چون گل اندر بهار | فرستاد نزدیک شهریار
مراد را پیوست با شاه نو | فرستاد او را سوی گاه نو

نداشت کس گنج او در شمار | همان تخت زرین گوهرنگار
سیاوش چو روی جریره بدید | خوش آمدش خندید و شادی گزید

همی بود با او شب و روز شاد | نیامد ز کاوسش بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ | سیاوش از آن بود بر کام برخ

ورا مرزبانیش از افراسیاب | فزون تر بهی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزکار | سیاوش را گفت کای شهریار

تو دانی که سالار توران سپاه | ز اوج فلک برفروزد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی | دل و دیده و توش و توانش توئی

چو با او تو پیوسته خون شوی | از این پایه هر دم بافزون شوی
شود اعتمادش بتو استوار | که خواهی بدین پیش او پایدار

جریره یکی خوب پیراسته | ترا خواست از بهر آن خواسته
بخواهم کیشی که این رانیست | که چون تو او را دلارای نیست

مرا گفت کین کار خواهی ببند | کند مر ترا نزد او ارجمند
ولیکن ترا آن سزاوارتر | که از دودهٔ شاه جویی گهر

فرنگیس مهتر ز خوبان اوی | زگیتی نه بینی چنان روی و موی
به بالا ز سرو سهی برترست | ز مشک سیه بر سرش افسرست

هنرها و دانش ز اندازه بیش | خرد را پرستار دارد به پیش
از افراسیاب ار بخواهی رواست | چنین بت بکشمیر و کابل کجاست

چو شد ماه پرمایه پیوند تو | درفشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی | بجویم بدین نزد آن آب روی

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت | که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر من بایران نخواهم رسید | نخواهم همی روی کاوس دید

چو دستان که پروردگار منست | تهمتن که خرم بهار منست
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران | جز این نامداران و کُندآوران

چو از روی ایشان بباید برید | بتوران همی خانه باید گزید
بدین باش و این کدخدایی بساز | بگو این سخن باز با من به راز

بیگفت

بسی چند چون روز بگذشت شاد — بنام سیاوش گرفتند شاد
بپیوند کی خلعت آراست شاه — ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
همان پوشش از جامهٔ نابرید — که اندر جهان آنچنان کس ندید
ز دینار و از بدرهای درم — ز یاقوت و فیروزه از بیش و کم
پرستار چندی و چندی غلام — کی پر ز یاقوت رخشنده جام
ز موی و ز تا و آنچه بشمرند — همه سوی کاخ سیاوش برند
زمین کش بتوران زمین خویش بود — ورا مهربانی بدو بیش بود
سپهدار روزی سیاوش را — همان مایهٔ دانش و هوش را
بدلداری اینچنین گفت شاه — که یک روز با من بنخچیرگاه
بیا تا کی دل شاد و خرم کنیم — روان را ز نخچیر بی غم کنیم
بگفتا که هرگه که رای آیدت — بران رو که دل رهنمای آیدت

رفتن افراسیاب با سیاوش به شکارگاه

برفتند روزی بنخچیرگاه — همی رفت با باز و با یوز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت — از ایران و توران به نخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید — چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم — دو دستش ترازو شد و گور سیم
بگفتند یکسر همه انجمن — که اینت سزاوار شمشیرزن
بآواز گفتند یکسر که گر — که ما را بد آمد ز ایران بسر
که نام سران اندر آمد بننگ — کنون گر بتازیم با شاه جنگ
بغار و بکوه و بهامون بتاخت — بنخچیر و شمشیر و نیزه بیاخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد — سپه را بنخچیر خشنود کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه — همه شاد دل بر گرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم — بجز با سیاوش نبودیش دم
ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود — بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش همی روز و شب — از آن برگشادی بشادی دو لب
برین گونه یکسال بگذاشتند — غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یک روز و پیران بهم — نشستند و گفتند بر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر — چنان دانکه باشد کسی بر گذر
ازین مهربانی که بر تست شاه — بنام تو خسپد بآرامگاه
چنان دانکه خرم بهارش تویی — نگارش تویی غمگسارش تویی
بزرگی و فرزند کاوس شاه — سر از بس هنرها کشیده بماه
پدر پیر گشتست و برنا تویی — نگر تا ز تاج کی نگسلی
با ایران و توران تویی شهریار — ز شاهان بنیکی تویی یادگار
بنیمت بپیوسته خون کسی — کجا داردی مهر تو بس بسی
ز توران سزاوار اینت ز تو — نیابم کسی بینم و چار ز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن — چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش — از ایران منه درد و تیمار پیش
پس از مرگ کاوس ایران تراست — همان تخت و تاج دلیران تراست
پس پردهٔ شهریار جهان — سه ماهست با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه — ازیشان نه بر داشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند — که از مام و از باب با پیوزند

پس آنگه بچوگان بران کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید

بمیدان یکی اسپ پویان بود / کسی را چنان روی خندان نبود
ازان گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب

بآواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
یکی نامور گفت ازیشان که بود / کسی را که بخشنده یزدان بود

ز خوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم که دیدش بیش از پدر
ز میدان یکی سو نهادند گاه / بپا ایستاد ازبر گاه شاه

سیاوش نشست از بر تخت / بدیدار او شاه شد شادبخت
بلشکر دگر گفت پس نامجوی / که میدان شما راست چوگان و گوی

همی ساختند آن دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
ازآنسو و زین سوی بانگ کوس / همی آن ازین این ازو برد گوی

چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان

که میدان بازیست یا کارزار / به بخشش و گردش روزگار
چو میدان سرآید بتابید روی / بر ترکان سپارید یکباره گوی

سواران عنانها کشیدند نرم / نکردند ازان پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / برانداختن تیر بنواختند

سپهبد چو آواز ترکان شنید / بدانست کان پهلوان دیده
دگر گفت پس شاه توران سپاه / که گفت پس یکی یک خواه

که او را بگیتی کسی نیست یار / به تیر و کمان در بزم و شکار
سیاوش و گفتار من بشنوند / ز ترکش کمان را همی برکشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد خیره بماند / بسی آفرین سپه بروی بخواند

بکرسیوز تیغ زن داد و به / که خانه بمال و برآور به زه
بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه تیره شد پهلوان

ازان شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان کمان گفت شاه / توان زو ازین تیر بر چرخ ماه

مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود واکنون دگر شد کمان
بایران و توران کس این بچنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ

برو یال و کتف سیاوش چنین / نخواهد همی تیر و پشت زین
نشانه نهادند بر اسپرس / سیاوش نگر دایم با کش

نشست از بر باد پایی چو دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو

یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بر او چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره هم چارپر / بچرخ اندرون راند و بگشاد پر

نشان را دو باره بیک تاختن / مویبد بکرد اندر انداختن
عنان را به پیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بدانسان که خواست

کمان را بزه بر ببازو فکند / چمانه بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست / هنر گفت بر گوهرت بر گواست

ازانجا که سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل ارجمند
نشستند و خوان می آراستند / سزاوار رامشگران خواستند

می چنگ خوانند



بزد همچنان چون بمیدان رسید | بدانسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند | که گویی بنزد سیاوش برند

سیاوش بران گوی بر داد بوس | برآمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش باسب دگر برنشست | بینداخت آن گوی لختی زدست

سپهبد از گوی زمیدان ربود / بیاراند زاید چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد به پیشش چو گرد

زآواز سنج و دم کرنای / وگفتی که میدان برآمد زجای
فلک شد ز گوی میدان شاه / برآمد خروش دلیران بماه

سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته روز نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست

ورا یار باشند در زخم گوی / بدان پیشگه کاین بود رنگ و بوی
سپهبد چو بشنید از او داستان / بدان داستان گشت همداستان

سپار شاهنشهم / بکیفسان چوگان ایشانم
گرایدون نکو فرمان دهد شهریار / بیارایم میدان ز ایران سوار

تو زخمای و زپیمای گاه در | تو تاج کیانی و پشت سپاه
ببیگیر گز خواب بر خاست شد | همه روی میدان پیاده شدند

بیگیر گردان بمیدان شدند | همه پاک با روی خندان شدند
دگر گفت خود شاه توران بوی | که یاران گزینم و زرخم گوی

تو باشی از از ... وزین روی نغ | مدو نیمه زین هم نشان انجمن
سیاوش دگر گفت با شهریار | که کی باشدم دست و چوگان بکار

برآرم ز میان رزم روزان تو گوی | بمیدان هم آورد دیگر بجوی
از آنزد که همراه و یار تو بیم | بدین پهن میدان سواران ویم

سپهبد بر شاه را دو شاه بش | سخن گفتن او به پیش پاد بش
بجان و سر شاه کاوس گفت | که با من تو باشی هم آورد و جفت

یکی پیش پیش سواران چپید | بران تا نگویند کوه ده
سپهبد آفرین بر تو مردان | نشستی چنین وان بجهانت بکرد

سیاوش بدو گفت زمان تراست | سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد آفرین کرد و کلاه دار را | چو کرسیوز و جهن و دلار را

جو پیران نشستن جنگ ... ی | چو زمان که با بیداد ... آب بدی
بزد سیاوش و نستاوار | چو دیدی و پیران شیده نامدار

و کراند میان سوار و سیم | چو آراسته هر دو انجمن ... شیر
سیاوش دگر گفت کای نامجوی | از ایشان که یار و شدن دارد گوی

برآشفت گیتی ز پور دلیر / کنون روی گیتی شد از جنگ سیر
بتو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوش تن
همه خود تن و جان همه پیش تست / همیشه جوان باشی و تندرست
سپاس از خداوند جان آفرین / کزویست آرام و پرخاش و کین
سپهدار دیدت سیاوش بدست / بیامد بتخت شهی بر نشست
بدینگونه مردم بود در جهان / بدین روی و بالا و فر [illegible]
که بنگنید از روی چون سپهر / بدین برز و بالا و چندین هنر
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده مگر دیگر اندر زمین
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش
بفرمود پس تا در و زر کاخ / بیاسد بکام نشستند فراخ
نیامد ابر تخت زرین نشست / هشیوار جان ماند اندر نشست
کس آمد سیاوش را خواندند / ابر تخت زرینش بنشاندند
چو از خان پیاله ابر خوان نشسته / نشستنگه و مجلس آراسته
بده داد جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش نشاند بخوان
سیاوش بایوان خرامید تفت / بمستی ز ایوان مهتر برفت
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسپان زرین ستام
بدینگونه پیش سیاوش بده / هشیوار و بیدار و خامش بده
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم سور و پگاه
ز هر کس شنیدم که چو کاخ / بینند گرد آن بمیدان تو
همی از تو جویند شاهان خبر / که یابد بهر کار بر تو گذر

دو کشور همیشه پر از شور بود / جدا زاد دل آشتی دور بود
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
سیاوش بر آن آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگر داد بخت
که شد دیده روشن بدیدار تو / فروزنده بادا همه کار تو
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی نباید جفت
وز آنپس دگر گفت پیران گرد / که کاووس پیرست هم بخرد
مرا دید چون دید دیدار اوی / بماند دلم خیره در کار اوی
ز ایوانها پس یکی را گزید / همان کاخ زربفت را گسترید
بدیبای چینی بیاراستند / ز هرگونه ساز با خواسته
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
ز جای سپهبد بیاراستند / فراوان پرستندگان خاسته
ز هرگونه زرفت با او سخن / همه شادمانی فگندند بن
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
همی خورد تا می جهان تیره گشت / پراکنده یاران ز می تیره گشت
وز آنپس همان شب بفرمود شاه / بدان کس که بود اندر آن بزمگاه
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
ز لشکر همه هر کسی با نثار / ز دیبا و از گوهر شاهوار
فراوان سپهبد و تیغ و سپر / بدینگونه یکچند بگذشت نیز
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بداد تو شادی بدی
مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست

که آمد بمهمانی پیلتن / شده نامدار آن شه انجمن
بسی گوهر و زر بر او ریختند / زبر مشک و عنبر همی بیختند
عنان شهریار انش آمد بیاد / همین گشت و دندان بلب برنهاد
بیک جای با هم فرود آمدند / نشستند و یکباره دم برزدند
که گرد دلیران بدیدار اوی / نشست و بر و یال و کوپال اوی
بدو در رو چشمش همی خیره شد / همی مرزبان نام یزدان بخواند
بدو گفت ای نامور شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیز است بر که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی از تو گیرند ترکان نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویم که از مهر تو / بیاراد همی بر زمین چهر تو
وگر داد پاسخ سیاوش بدو / که ای پیر پاکیزهٔ راستگوی
توی خود بگیتی بمهر و وفا / از آهرمنی دور و دور از جفا
گرایدونکه با من تو پیمان کنی / بدانم که پیمان من نشکنی
بسازم برین بزم و آرامگاه / بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست / بدین کردهٔ خود نباید گریست
وگر خود ز فرمان تو بگذرم / نمایی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که شیدوش این / چو اندر گذشتی ز ایران زمین
بگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدیست / ولیکن برایست فر ایزدیست
خرد دارد و رای و هوش و خرد / بخیره نپوید سوی راه بد
مرا نیز خویشست با او بخون / همش پهلوانم همش رهنمون
مرا زو داد آب رویست و جاه / فراوان مرا گنج و تخت و سپاه
همانا برین بام و بر صد هزار / بفرمان یکی پیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند / شب و روز بر پای پیش منند
همه بوم و بر هست و هم گوسفند / هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
مرا بی‌نیازیست از بهر کسی / نهفته جز این نیز دارم بسی
فدای تو بادا همه هر چه هست / گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا / برای دل هوشمندان ترا
پذیرفتم از پاک یزدان که من / پرستنده باشم بجان و بتن
نمانم که یابی ز بدها گزند / نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / برآمیزی از زهر تریاک زهر
سیاوش بدان گفتها شاد گشت / برافروخت زانده بی‌آزاد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان / بره برنشستند جای زمان

[illegible]

چنین تا رسیدند به بهر گنگ / که آن بود خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب / از ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر / همی بوسه دادند بر چشم و سر
وز آن پس چنین گفت افراسیاب / که کین از جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آید گوزن و پلنگ

پر از درم زر لخت و پرده‌سرای
همان گنج آگنده و تخت و جای

درفش سواران و پیلان و کوس
چو آید بدر دار ز درم طوس

سپه را بپذرفته او را سپار
تو بیدار دل باش و بر روزگار

ز لشکر گزین کرده سیصد سوار
همه کرده شایسته کارزار

درم نیز چندانکه بودش بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار

جدا اسب گزیده بزرین ستام
پرستار زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند
سلیح و سپه تیغ و گرز و کمند

وز ایشان گرانمایگان را بخواند
تختهای بابسته چندی براند

همه بوم بسپار دادند گردان زمین
بفرمود سالار با آفرین

که پیران بیامد از آن انجمن
یکی رای پیغام دارد به من

همی سازم اکنون بدر ره شدن
شما را هم اندر بباید بدن

همه سوی بهرام دارید روی
بپیچید دلها ز گفتار اوی

در رسیدن سیاوش به ختن

چو خورشید تابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش لشکر بجیحون کشید
ز آب دو دیده رخش ناپدید

چو آمد بترمد در و بام و کوی
بسان بهاران پر از رنگ و بوی

چنان هم همه شهر تا چاج
تو گفتی عروسیست با طوق و تاج

بهر منزلی ساخته خوردنی
خورشهای گسترده گسترد نیز

چنین تا بقچغار چندی براند
فرود آمد آنجا و چندی بماند

چو آگاهی آمد پذیره شدند
همه سرکشان با تبیره شدند

ز خویشان گزین کرد پیران هزار
پذیره شدن را همه نامدار

بیاراست با چار پیل سپید
به راه مه داد پیکر نوید

یکی بر نهاده ز پیروزه تخت
پس آن درفشی بسان درخت

سپاهی بدانسان که گویی سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

سیاوش چو بشنید کامد سپاه
پذیره شدن بار آراسته راه

درفش سپهدار توران بدید
خروشیدن پیل و اسپان شنید

بشد سرو بگرفتش اندر کنار
بپرسید از شهر و از شهریار

بدو گفت ای پهلوان سپاه
چرا رنجه کردی تو خود را براه

همه بر دل اندیشه این بدست
که بینند دو چشم ترا تندرست

ببوسید پیران سر و پای او
همان چهر خوب و دلارای او

همی گفت با کردگار جهان
که آگاهی از آشکار و نهان

مرا گر بخواب این نمودی روان
همانا پر پرگشتی جوان

چو دیدم ترا روشن و تندرست
نیایش کنم نزد یزدان نخست

ترا چون پدر باشد افراسیاب
جهان بنده باشد ازین روی آب

تو بی کام دل هیچ دم بر مزن
ترا بنده باشد همه مرد و زن

مرا هست پیوسته پیش از هزار
پرستندگان جمله با گوشوار

مرا گر پذیری ابا بنده سر
ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند با رود و با شادی بهم
سخن یاد کردند از بیش و کم

همه شهر از آواز چنگ و رباب
همی خنده را آسمان آمد بخواب

همه خاک مشکین شد از مشک
همه تازی اسپان برآورده پر

سیاوش چو او دید آب از دو چشم
بیارید و از دشمن آمد بخشم

همی یاد آمدش زابلستان
بیاراسته بزم کابلستان

خداوند جانت و رای و خرد / خرد داد او و او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود

خداوند شرم و خداوند پاک / ز بیداد کردن دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز پیدا دل زنگهٔ شاوران

همی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت

تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
کجا سر گشایم دل و گنج و دست / سپارم بتو جایگاه نشست

بدارمت پرتیغ فرزندوار / بگیتی تو مانی مرا یادگار
ترا این همه اندر آراستست / اگر شهریاری دگر خواستست

همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو بر کشورم بگذری بر جهان / نکوهش کسندم کمان جهان

وزین روی دشوار یابی گذر / وگر ایزدی باشد آیین و فر
بدین رای اسپید آیینی است / گذر کرد باید بدریای چین

اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بجوی نیاز
سپاه و زر و گنج و شهر آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست

چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر آید بایران شوی با سپاه / نه بندم بدلسوز کی بر تو راه

نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد مگر گرد از جنگ سیر
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بشاهی سپاه

پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و تن
نفرمایم و خود نیازم ببد / نیاندیشد آزادل پیام بد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر / ابا خلعت و اسب و با سیم و زر

یکی اسب بر سر ستام گزین / بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو زنگه بنزد سیاوش رسید / بگفت آنچه دیدش ز گفت و شنید

سیاوش ازو زود و خود شاد گشت / بیک روی پر درد و پر یاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد / از آتش کی بر دمد باد سرد

ز دشمن نیاید مگر دشمنی / بخور جام اگر چند نیکی کنی

نامه نوشتن سیاوش بکاوس در شدن بتوران

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندر آن در بدر
که من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد نیز بشتافتم

ازان آتش تیز شاه جهان / دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من بر بخست / بخون دلم رخ ببایست شست

ببایست بر کوه آتش گذشت / همی زار بگریست آهوی دشت
ازان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بچنگ نهنگ آمدم

دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیابد همی کار پورش پسند / گشاده میان و میان پر ببند

چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / فرستادم اندر نبا ورد شیر
ز شادی مباد دل او رها / شدم من ز غم در دم اژدها

ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد براز اندر از جنگ و مهر
وز آتش نغمه بود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را

بپرسید کین را چه درمان کنم — وزین راه جستن چه چاره کنم
بدان گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار

تو از ما بهر کار داناتری — بگنج و بمردی تواناتری
کرا دل و دانش و رای تو — بگردد به دانش کسی جای تو

که هر کس که بر بنگری در جهان — توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرد نیاز — ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز

ببالا و دیدار و آهستگی — بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد — چنان شاهزاده ز مادر نزاد

به دیدن کنون از شنیدن به است — گر آگاه بود شاهزاده مهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر — که از خون صد نامور با پدر

برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه — بکشتی سپرد و خود آمد براه
نه بیند که شاید ز راه خرد — کزین کشور جهتری بگذرد

و دیگر که کاوس شد پیر سر — ز بخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی — بدو ماند این تخت و گاه

ترا سرزنش باشد از انجمن — مراد مهان از تو گردد گران
اگر شاه بیند ز رای بلند — نویسد یکی نامه سودمند

چنان چون نوازند فرزند را — نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کوه ترش — بدارد سزاوار اندر روش

بآیین دهد دخترش را بدوی — بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه — کند کشور و بوم آرامگاه

وگر باز گردد سوی شهریار — ترا برتری باشد از روزگار
بپاسی برو نزد شاه زمین — بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو کشور مگر — بدین آورندش مگر دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست — که گردد زمانه بدین جنگ راست

چو بالای گفتار پیران شنید — دگر خود همه بودنیها بدید
بس اندیشه کرد اندران یک زمان — همی داشت بر نیک و بد بدگمان

دگر داد پاسخ به پیران پیر — که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران — که مانند او نیست از سروران

ولیکن شنیدم یکی داستان — که باشد بران رای از راستان
که چون بچه شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد اوی — به پروردگار اندر آویزد اوی
بدان گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه گندآوران بگذرد

کسی کز پدر بد پسندد اوی — بگردد ازو بدخوی کان پسرد
نبینی که کاوس دیر گشت — چو دیرینه هم شد بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهانی فراخ — بسی گنج و پیروز ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین خود که یابد مگر نیکبخت

چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای با رایش افگند بن
دبیر جهان دیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخن برفشاند

نخستین که بر نامه بنهاد دست — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و رای و نیایش گرفت
که او برترست از زمان و مکان — بدو کی رسد بند کارآگهان

پر از خون مکن دیده تاج و تخت	مجوشان ز بن خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه	سپاه از در و پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتش کده است	همان نامه جنگ او بیهده است
وگر آسمانی جز این است راز	چه باید کشیدن سخنها دراز
نپذرفت از آن دو خودکامه پند	وگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه	برانم برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به پیمان یزدان دلیر	نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت	سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون	بکین دو کشور بدین ره نمون
ز بهر تو ام گر نیازرد اوی	سخنهای کم بوده بازار وای
دگر باز گردم ازین رزمگاه	شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد	بدین غم تن اندر گداز آورد
بگوید ز هر گونه با من سخن	ز کار نبوده کارهای کهن
مگر تیره تان شد دل از کار من	بپیچید تان سر ز گفتار من
ز ساده خود باشم و روی های	بمانم برین دشت پرده سرای
کسی کو نبیند همی گنج من	چرا بر نکارم بدو رنج من
سیاوش چو پاسخ دگر داد باز	بر پیر و جان دو گردن فراز
ز بیم جدایش گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند
ببیند بچشم بد روزگار	که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن تیز گفتار اوی	ازان خشم گریان شد از کار اوی
بدو گفت زنگه که تا زنده ایم	بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما	دگر باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه	دگر گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی	کزین کرده ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر است	همه نوش تو درد و زهر است
ز پیمان تو سر نگردم تهی	اگر چه بمانم ز تخت شهی
جهاندار یزدان پناه منست	زمین تخت و گردون کلاه
یکی راه بگشای تا بگذرم	بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان	که نامم ز کاوس ماند نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم	ز پیکار او یکزمان بغنوم
بشد زنگه با نامور صد سوار	گروگان بر و از در شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید	خروش آمد و دیده بان بنگرید
پذیره شدش نامدار از درنگ	بکا نام او بود جنگی سترک
چو بنشست زنگه شاوران نزد شاه	سپهدار بر خاست از پیشگاه
گرفتش بر نیک و بنواختش	گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد	سخنها پراگنده و کرد یاد
بپرسید از آن نامدار افراسیاب	دلش گشت پر درد و دل پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختش	در او چون سپهبد بنواختش
چو پیران بیامد بگرد جای	سخن راند با نامه از گله های
ز کاوس و از خام گفتار اوی	ز خوی بد و رای پیکار اوی
همی گفت رخساره کرده دژم	ز کار سیاوش دلش پر ز غم
سپه داده زنگه شاوران	همی یاد کرد از گران تا کران

ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه

نشسته سپهبد اندرون شهریار / سپاه گزینه باشخ زن صد هزار

برفتیم برسان باد دمان / نجستیم بر جنگ ایشان زمان

چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هدیه‌ها ساختند

همه موبدان برگزیدند راه / که ما باز گردیم ازین رزمگاه

گر او را ز پیروز نیست جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ

چه باید همی خیره خون ریختن / دگر دل بکین اندر آویختن

سری کش نباشد ز نیو آگهی / نداز بدتری باز داند بهی

قباد آمد و رفت و گیتی سپرد / وزان پس همه رفته را برشمرد

پسندش نیاید همی کار من / بکوشد برنج و بازار من

بجز من همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم

همی سوز یزدان بباید شنید / بدان گفتیم رنج باید چشید

درختی بود برکشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند

وزین گونه پیمان که من کرده‌ام / بیزدان چه سوگندها خورده‌ام

اگر برگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی

پراکنده گردد بدهر این سخن / که با شاه توران فکندیم بن

زبان برگشایند بر من بد / بهر جایگاهی چنان چون سزد

چمن بازگشتن بدین ز دین / کشیدن سر از آسمان بر زمین

دگر کین پسند و ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان

ز دوش زمانه از آنسو بود / که فرمان او داد کیهان بود

توای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل از رنج گران

درنگی مباش و منه سر بخواب / برو تا بدرگاه افراسیاب

گروگان و آن خواسته هرچه هست / ز دینار و تخت و ز جای نشست

یکایک همه باز بر پیش اوی / بگویش که ما را چه آمد بروی

بتو سود بهرام گودرز را / که این نامور لشکر و مرز را

سپردم ترا پرده و پیل و کوس / بمان تا بیاید سپهبد طوس

بده و ده تو این لشکر و خواسته / همه بر سر کار آراسته

یکایک برو برشمر هرچه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست

چو بهرام بشنید گفتار اوی / دلش گشت پیچان ز کردار اوی

ببارید خون زنگهٔ شاوران / جوشید بر بام تا ماوران

پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم

بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه / کو پیلتن را ازو بازخواه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته از نامه کرد و دراز

گر آرام گیری سخن تنگ نیست / ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست

نوا گر فرستی بنزدیک اوی / بخندد دل و جان تاریک اوی

دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن نوا و رها کن دوا

بنامه جز از جنگ فرمانش نیست / برفتست کاری که درمانش نیست

نبوها ز کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

مکن خیره اندیشهٔ دل دراز / پر او بچه بدام آر باز

مگردان بیاید ز رشم روزگار / که آمد درخت بزرگی ببار

مشو با جوانی پر اندر نشیب گر از چرخ گردون بخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه درست ندیدست کس جفت آن ایدست

ترا گر ز راه دین باشد شگفت مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان و چینه گفتار اوی بسی بازگشتم ز پیکار اوی

تو با ماهرویان برآمیختی ببازی و از جنگ بگریختی
جهان را سپردم ز گنج آراسته نخواهد شدن سیر از آن خواسته

وز آن روی از تاج شاهنشهی ترا شد سر از جنگ جستن تهی
دری بی نیازی بشمشیر جوی بکشور بود شاه را آبروی

چو طوس سپهبد بود پیش تو بسازد چو پایه کم و بیش تو
هم اندر زمان بازگرد از جهان گروگان که داری به بند گران

روا زین کن آن جنگلی پیش من که مرهم بود جمله بر ریش من
بپرداز پستی بنزدیک ما کنی روشن این رای تاریک ما

گزین راه پستی برای فرخ بلند چنان چون که باید بجایت کنند
بایران رسد زان بدی آگهی برآشوبد این روزگار بهی

تو نیکی کن و آوریش را بساز ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو سازی جنگ و شبیخون کنی ز خاک سیه رود جیحون کنی

سپهبد پر اندیشه داد و جواب بجنگ تو آید خود افراسیاب
اگر مهر داری بدان انجمن نخواهی که خوانند پیمان شکن

به طوس را ده تو خود بازگرد نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید بدانگونه گفتار ناخوش شنید

فرستاده را خواند و بنوشت سست از او گرد دیگر سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود ز طوس و ز کاوس آشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی ز رستم همی گشت دیدار اوی
نگه کرد و دل پر اندیشه کرد ز گردان و از روزگار بد

همی گفت صد مرد گرد سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیک خواه و همه بیگناه اگرشان فرستم بنزدیک شاه

پدر خود نیندیشد از کارشان هم آنگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم بد آید ز کار پدر بر سرم

ور ایدون که جنگ آرم بیگناه بگیرند با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من گشاید بر من زبان انجمن

وگر باز گردم بدرگاه شاه بطوس سپهبد سپارم سپاه
از آن نیز هم بر سرم بد رسد چپ و راست بد بینم و پیش بد

نیابم ز سودابه هم جز بدی ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزیدآوران چو بهرام و چون زنگه شاوران

برین رازشان خواند نزدیک خویش بپرداخت ایوان و بنشاندشان پیش
چو از لشکرش هم بود یار دو تن از آن پس که رستم بشد زانجمن

بدیشان چنین گفت کز بخت بد همی بر زبان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار بسان درختی پر از برگ و بار

چو سودابه او را فریبنده گشت تو گویی که رزمم گراینده گشت
شبستان او گشت زندان من غمین گشت از آن بخت خندان من

چنین رفت بر سرم از روزگار که با مهر خود آتش آورد بار
گزیدم بدین بیشه آب جنگ نگردد زمانم ز کام نهنگ

ز زابل برانم بانبوه سپاه / بتوران تمام بر تخت و گاه
پیک کز بردن باد و آسیاب / کنم تیره بر تابش آفتاب

میان من و آن سپه رزم بود / نگر کم نخواهد دگر آزمود
ببودیم تا جنگ جوید نخست / ور آشتی او کند آنچه جست

کسی کآشتی جوید و ساز بزم / نه نیکو بود نیز رفتن برزم
دو دیگر که پیمان شکن پیشگاه / نباشد پسندیده نیکخواه

سیاوش چو پیروز بودی بجنگ / برفتن بپیمان و لا و نهنگ
چه جویی بجز تاج و تخت و نگین / تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی جنگ خیره مجوی / دلت را بشست آب تیره مجوی
که افراسیاب این نهانی بگفت / ز پیمان شکستن نخواهد نهفت

هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجایست شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / وزو ایج کم در نورد با سپاه

نشانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه / برآشوبد آن نامور پیشگاه

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم / برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم دگر گفت شاه جهان / که آید زمانه بیاد در نهان

که این در سر او تو افگنده / که این بیخ کین از دلش کنده
تن آسایی خویش جستی درین / نه افروزش تاج و تخت و نگین

تو ایدر بمان تا سپهبد طوس / ببندد برین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان من / بپیچد بیاید بفرمان من

بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و تیزکان باز گردد ز راه
بیاید ز من هرچه اندر خور است / که او را چنین داوری در سر است

غمین گشت رستم بآواز گفت / که گردی پس من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی برار تهمت / چنان دانکه رستم نه بیستی گفت

بگفت این و بیرون شد از پیش اوی / پر از خشم چشم و پر از رنگ روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه

بدان گفت کای سرفراز دلیر / برو زود این در بکردار شیر
من اکنون هیونی فرستم ببلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ

چو بیرون شد از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش کینه‌مند / وزان آگهی رای کوکتسند

هیونی برآراست کاوس شاه / بفرمود تا زود آرد براه
ابا نامه و با سخنهای تلخ / فرستاد نزد سیاوش ببلخ

نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بگرمی نشاند
یکی نامه فرمود با خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ

نامه کاوس بنزدیک سیاوش

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار

خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان او دست گردان سپهر / ورو باد گسترده هر جای مهر

ز تاج ای پسر سد ز پستی بخت / بماناد با کام و آرام تخت
اگر بر دلت رای تیره گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت

شنیدی که دشمن با ایران چه کرد / چو پیروز شد روز کار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی / بدین بارگه بر سر آب روی

ازایران بتر و تیره خاک　　بشوید دل از کینه و جنگ پاک

زخویشان و پیوسته مهتر است　　بدین خواهد آمد کو پیلتن

که آزادگانند زمهرش گواست　　که بر چهر او چهر او بر گواست

تهمتن بیامد بنزدیک شاه　　چنان چون نسزد با درفش سیاه

دز آن روی کز نور اندر شتاب　　رسیدند نزدیک افراسیاب

همه رازها با سیاوش بگفت　　که در رازها شان کسی نیست جفت

زجون دو بیدار و گفتار اوی　　ز هوش و دل و شرم و دیدار اوی

دلیر و سخنگوی و گرد و سوار　　تو گویی خرد دارد اندر کنار

بخندید و با او چنین گفت شاه　　که چاره به از جنگ با کینه خواه

دلم گشت ازین خواب بد پر نهیب　　ز بالا نهادم تنشان نشیب

ازان رزم گشتم سوی چاره ساز　　بدان تا نماند تن اندر گداز

برنج و درم چاره آراستم　　کنون شد بدانسان که می خواستم

وزانسوی چون رستم شیر مرد　　بیامد بر شاه ایران چو گرد

بپیش اندر آمد بکش کرده دست　　برآمد سپهبد ز جای نشست

بپرسید و بگرفتش اندر کنار　　ز فرزند و از گردش روزگار

ز کردار رزم و ز کار سپاه　　وزان تا چرا بازگشت او ز راه

نخست از سیاوش زبان کرد گرم　　ستودش فراوان و نامه بداد

چو نامه بر او خواند فرخ دبیر　　رخ شاه کاوس شد همچو قیر

برستم چنین گفت گیرم که ادمی　　جوانست و بد نارسیده بدی

چو تو نیست اندر جهان یار بر　　بجنگ از تو جویند گردان هنر

ندیدی تو بدهای افراسیاب　　که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب

مرا رفت بایست کردم درنگ　　مرا بود با او بری پر ز جنگ

ز ترسم که گفتند ازین در مرد　　بمان تا بسنجید جاندار نو

چو با فره ایزدی راست بود　　مکافات بد را بدین خواست بود

شما را بدین مرد و این خواسته　　بدینگونه بر دل شد آراسته

کمانی که دی بسته از چنگ شاه　　بداندیشان بپیچید تان سر ز راه

بصد ترک بیچاره بد نژاد　　که نام پدرشان ندارند یاد

همی از گروگان کم اندیشه او　　نماند ایچ خویش بجان آبجو

شما گر خرد را نپیچید کار　　نه بیسرم من از جنگش روزگار

بنزد سیاوش فرستم کنون　　یکی مرد با دانش پرفسون

بفرمایمش کاتشی کن بلند　　ببند گران پای ترکان ببند

بر آتش بنه خواسته هر چه هست　　مگر تا نیازی بپیکار دست

پس آن بستگان را سوی ما فرست　　که بر سرشان خواهیم از تن گسست

ابا لشکر خویش پر ز جنگ　　برو تا بدرگاه او بی درنگ

همه دست بگشای تا یکسره　　چو گرگ اندر آیند پیش بره

چو تو ساز گیری بدآویختن　　سپاهت کند غارت و سوختن

بیاید بجنگ تو افراسیاب　　بران تیز لشکر بدان جای آب

بمانید تا او بیاید بجنگ　　که او خود شتاب آورد بی درنگ

تهمتن بدو گفت کای شهریار　　دلت اندرین کار غمگین مدار

سخن بشنو از من تو ای شهر جست　　وزان پس جهان زیر فرمان تست

تو گفتی گر جنگ افراسیاب　　بران تیز لشکر بدان روی آب

تو با تخت در با سیاوش شاد　　بایران بباشید خندان و راد

بدان گفت صد تن ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
شگفت اندر آید بدین بارگاه / نباشد برین کس کسی کینه خواه

وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سربسر گفت‌وگوی
فرستاد باید بر او نوا / اگر بی گروگان بر آرد روا

مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم نه از بی خرد
وزیشان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد

بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکوی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / زدند و فروهشت پرده سرای

بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بر سیاوش چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد

بدو گفت چون کارها گشت راست / که گرسیوز از بار کرد و رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند

یکی تازی اسبی بزرین لگام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید

بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی در نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویخت آن از بر عاج تاج

همی رای زد با یکی چوب گوی / کسی کو سخن راند هر رنگ و بوی
ز لشکر دگر خواست گردی سوار / که با وی بسازد دم شهریار

چنین گفت با وی گو پیلتن / گزین در که یارد گشادن سخن
چه اندیشت کاوس کز پیش بود / ز تیزی بکاهد نخواهد فزود

نگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
بپرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نپیچم همی جز بهی

سیاوش بگفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان یاد گشت
سپهدار بنشست و رستم بهم / سخن رفت هر گونه بر بیش و کم

بفرمود تا رفت پیش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر

نامه نوشتن سیاوش بکاوس شاه و رفتن رستم

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیروزی بخت و هنر
خداوند رای و خداوند داد / روانش خردمند و پیروز و شاد

خداوند هوش و زمان و مکان / خرد پرورانده همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان اوی / کسی کو بگردد ز پیمان اوی

ز گیتی نبیند جز از راستی / ازو شاد ازو نیز و کاستی
همه آفریننده هور و ماه / فزاینده بخت و تخت و کلاه

ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از تاجداران گزین
رسیده به هر نیک و بد رای او / ستون خرد برز و بالای او

رسیدم به بلخ و بخرّم بهار / چنان شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر شد به افراسیاب / سیه شد بچشم اندرش روشن آب

بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره و بخت او خوار گشت
پیامد برادرش با خواسته / بسی خوبرویان آراسته

که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تخت و تاج مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند همه پایه و ارز خویش

ازایران

ز دروازهٔ شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و کلاه — که از اندر شناخت هنر گر چند / ز اندازه تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر — پسند آمدش بخت و بگشاد رای / که گرد و بشنید گشاده رای
تهمتن بدو گفت کیفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد — بدین خواهش اندیشه باید بسی / همان نیز پرسید لختی ز کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین — چو آگه شد از این همه گفت و گوی / بیالید بر تخت او در همی
یکی خانه او را بیاراستند / بدو پیاده و لشکران خواستند — نشسته سپهدار ز مرد و بیم / بکالش گرفتند بیش و کم
از آن کار شد پیلتن بدگمان / کز آن گونه گرسیوز آمد دمان — طلایه ز هر سو برون تاختند / چنان چون ببایست برساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت — گر این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون نزدیک اوی / ببین تا که آهنگ چند آید بجوی — گروگان فرستد به نزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
ز بیمی که از ما همی شد بچم / همی طبل کوبد بزیر گلیم — چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخوی
برو تیز نزدیک او دلکسی / مگر خوش کند دار کینی — چنین گفت رستم که این است رای / چو این کرده پیمان نیاید بجای
به شبگیر گرسیوز آمد بدر / ببر بر کلاه و ببسته کمر — بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش / ز لشکر که گشتن و چندین خروش — ورا بیش چنین گفت کز رای تو / پر اندیشه بودم از آن جای تو
کنون رای مردم بر آن شد درست / که از کینه دل را بخواهند شست — تو پاسخ فرستی باو افراسیاب / که از کین تهی کن پر از آشتیت
کسی کو نخواهد سر انجام / نکرد ار به بازگشتن بر زد — دلی کز خرد گردد آراسته / چو گنجی بود پر زر و خواسته
اگر زیر نوشش نهان زهر نیست / دلت را ز رنج و زیان آگهست — ز گرد و آنکه رستم بداند همی / کجا نامشان بر تو خواند همی
بری من فرستی ز بهر نوا / که با شد یکی شاد تو بر گوا — که با تو شکنی عهد و پیمان بن / نیوش از گفت سخنور بنجح
و دیگر که ایران همه هرچه هست / که آن شهرها را تو داری به دست — بپردازی و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد جز از راستی در میان / نباید بدن چون پلنگ ژیان — نوشتم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باشی باز خواهد سپاه
پراکند گرسیوز اندر میان / فرستاده را چو باد دمان — بدو گفت خیز و مپیچ از جواب / برو تا زیان نزد افراسیاب
بگویش که من سر نتافتم / دگر هر چه جستم همه یافتم — گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام — چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه

گزیده که باشد بهاد اسپتان — به رستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز — بخوانم فرستم ز هر گونه چیز

پر از مهر پاسخ از اسپهبد — همه خوبی و راستی و اسپ شاه
که تو شهریاری و ما چون رهی — بر آن دل نهاده که فرماندهی

همه بازگشته و پیر پر زباد — نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه — که بر رنج کار و بپیمای راه

برو روی بیاراز بره نمایست — ز لشکر گزین کن سواری دو دست
بر سیاوش برو خواسته — ز هر چیز گنجی بیاراسته

ز اسپان تازی به زرین ستام — ز شمشیر زرین به زرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار — ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک بر هم دویست — بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرستش فراوان و با او بگوی — که ما سوی ایران نکردیم روی

زمین تا لب رود جیحون مراست — بسغد اندرون پادشاهی مراست
حمایت گر تور و سلم دلیر — ز بر شه جهان او کی بود زیر

ز ایرج که بر بیگنه کشته شد — ز نوذر دلیران خرد پشته شد
از ایران و توران جدایی بود — که با جنگ و کین آشنایی بود

ز یزدان بدین گونه دارم امید — که آرام گردم خرام نوید
برانگیخت از شهریاران ترا — کند مهربان با دلیران ترا

ز بخت تو آرام گیرد جهان — شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
که گرسیوز این در نبرد گشت تنگ — بیار آمدان رای با زیرک تنگ

کنون چون برای فریدون کرد — که گیتی به بخشش بکرد انجرد
بخشیم و این رای باز آوریم — ز جنگ و ز کین پای باز آوریم

تو شاهی و با شاه ایران بگوی — مگر رزم گردد سر جنگجوی
نخستین همی گوی با پیلتن — بگو با بسی داستانها ز من

برین هم نشان از در شیم غلام — پرستنده و اسپ و زرین ستام
بنزدیک او نیز از آنچ آسته — بر آنسو شود کارت آراسته

جز از تخت زرین که آن شاه بست — تن پهلوان از در گاه بست
چهار و دو گرسیوز آنچ آسته — که روی زمین ز آن شد آراسته

روان تا لب رود جیحون سپید — ز لشکر فرستاده برگزید
بدان تا رسانند شاه آگهی — که گرسیوز آمد با فرهی

بکشتی بپکروزه بگذاشت آب — بیامد سوی بلخ اندر شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه — بر آدش خبر ز آن که نیک خواه

[illegible]

چو گرسیوز آمد بنزدیک گاه — بفرمود تا برگشادند راه

سیاوش ورا دید بر پای خاست — بخندید بسیار و پرسش بخواست
وز ابلیس گو پیلتن ره نخواند — وزین داستان چند گونه براند

ببوسید گرسیوز او در خاک — رخی پر ز شرم و دلی پر ز باک
سیاوش نشاندش بر تخت — ز افراسیابش بپرسید بخت

چو بنشست گرسیوز از گاه نو — بدید آن سر و افسر شاه نو
بر پیام چنین گفت کافراسیاب — چو از شه خبر یافت اندر شتاب

یکی یادگاری بنزدیک شاه — فرستاده بودست با این سپاه
بفرمود تا هدیه برداشتند — به پیش سیاوش بگذاشتند

روز دوازده

بزنهار دادن زبان داد شاه / گزان بد ازیشان ببخشد گناه
زبان آوری بود پاکیزه مغز / کجا در گشادی سخنهای نغز

بدو گفت کای پادشاه جهان / کنم آشکارا تو بر نهان
به بیداری اکنون سپاه گران / از ایران بیاید دلاور سران

یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش برکسی بینی شاه / کند بوم و بر را ابا بر تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی به رنگ
ز ترکان نماند کسی پادشا / غمی کرده از جنگ او پارسا

وگر او شود کشته بر دست شاه / به توران نماند سر و تخت و گاه
پر از پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش به جنگ و به کین

بدانگاه یار آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / برین چرخ گردان نیابد گذر

بدینسان کند گرد خواهد گذر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز درد
غمی شد چو بشنید افراسیاب / کزو ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرید بر آن راز باز گشاد / نهفته سخنها همی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش شوم / ز ایشان نیاید کسی کینه خواه

نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از شور و سر انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نگردد پر آشوب روی زمین

بجای چنان کشتن کارزار / بیادم بجز راستی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / هم از تاج و تخت و فراوان گهر

منوچهر گیتی ببخشید راست / همان بهره خویشتن کم بخواست
ازو نیز کوته کنم دست خویش / زمینی که بخشنده بودم ز پیش

مگر کین بلاها ز من بگذرد / که ترسم روانم تو وز شمرد
چو چشم زمانه بدوزم به گنج / بپرد که سپهرم بد از رنج

بخواهم زمانه بجز او که گشت / چنان زیست باید که گردون نوشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان

بدیشان چنین گفت کز روزگار / نبینم همی بهره جز کارزار
بسا نامدارا که بر دست من / تهی شد بجنگ اندران انجمن

بسی شارستان گشت بیمارستان / بسی بوستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر جای نشان سپاه منست

ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
برآید بکام بر دست گور / شود بچه باز را دیده کور

ببرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک

ز کژی به ایران شود کاستی / پدید آید از هر سوی راستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهره جهان زیر پای منست / به ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کند آوران / بیارند هر سال باج گران

به تیزی بیامد به نزدیک شاه / ورا دید خفته بر آن خاک راه
ببر در گرفتش بپرسید از اوی / که این داستان با برادر بگوی
بدو داد پاسخ که پرسش مکن / مگو اندرین وقت با من سخن
بمان تا خرد بازیابم یکی / ببر گیر و محکم بدار اندکی
برآمد زمانی چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب را و برگوی گوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از کرم دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک گشتی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی رود خون / سراپرده و خیمه گشته نگون
وزان لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه‌هاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همه بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان / یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی بسان دو ماه / نشسته بران گرد کاوس شاه
یکی خسرو نامور زاد اوی / نشسته چو خورشید تابان بروی
خور از روی او خیره و مه خجل / سراسر پرستاده بدان داده دل
دو هفته نبودی همی سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز ای پادشاه / نباشد بجز کام نیک خواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگال تو بخت
گذارنده خواب باید کسی / کزین دانش اندیشه باید بسی
بخواهیم بیدار دل بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
کسانی کزین دانش آگه بوند / پراکنده و از هر در پیشه بوند
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کرد شان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
دگر گفت با نامور موبدان / که ای پرهنر پاک دل بخردان
گزین گفتار من در جهان / ز کس نشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد بشاه این سخنها شنید
بترسید از شاه و زنهار جست / که این خواب گفتن نیارم درست
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را به پاسخ گروگان کند
کزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه و یابیم داد

پر یزدان پناهید و ز و جست بخت — بدان تا بیار آید این نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت — چو روشن بهار و چو خرم بهشت

[illegible]

که از آفریننده بود او ماه — جهاندار و بخشنده تاج و گاه

ز تاج و ز دان شادمان باد دل — ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
همیشه ز فیروزی و فرهی — بسر بر نهاده کلاه مهی

سپه بر روی و جنگ داد آشتی — که بودت ز بیار و هم راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز — که زو برگان تو از جنگ توز

همیشه ز من شد با داشت — رسیده بکام آن دل از و شت
از آن بس که فیروز گشتی بجنگ — بکار اندر آن گرو باید درنگ

نباید پراگنده کردن سپاه — به بیجای راه و بیارای گاه
که آن ترک بد پیشه و بد منست — که هم باز ز اوست و اهرمنست

عنان با کلاهیت و با دستگاه — همی سر برآورد مردی بماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — بجنگ تو آید خود افراسیاب

گراید زکر از روی پیچون کشد — همی دامن خویش در خون کشد
نهادش ز بر نامه بر مهر خویش — هم آنگه فرستاده را خواند پیش

بدو داد و رخ سوی نا گشت باز — همی تاز داند نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید — چو او نامهٔ شاه ایران بدید

زمین را ببوسید و دل شاد کرد — ز بند غمان خاطر آزاد کرد
از آن نامه شاه دل کرد شاد — بنامه درون نام شه کرد یاد

نه پیچد دل از پیمان اوی — نگه داشتش حکم و فرمان اوی
وز آن روی گرسیوز شیر مرد — بیامد بری شاه توران چو گرد

بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ — که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپاه و رد با خود سپاه گران — همه نامداران و جنگ آوران

هر یک ز ما بود پنجاه پیش — سراو از با کرده کاه دیش
پژوهید از ایشان عقاب — یکی را بر اندر نیاید بخواب

سه روز و سه شب ز دهم را مشکن — عنان بر سر آب کردیم شان
وز ایشان کسی را که خواب آیدی — ز جنگ دلیران شتاب آیدی

بجنبی و آسوده بر داشتی — ز نو باز جنگی بیاراستی
بر آشفت چون آتش افراسیاب — که چندین چه گویی ز آرام و خواب

بگرسیوز اندر چنان بنگرید — تو گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ بر زد براندش ز پیش — توانا بنوشش از خشم خویش

نبودند کنامداران هزار — بخوانند در بزم و سازند کار
برابر نهادند بر دشت خوان — خورشهای جوان ارد و خسروان

بدیشان بشادی گذر کرد روز — چو از خشم شد جزم گیتی فروز
بخواب و به آرایش آمد شتاب — و رانفسوی برخاست زجای خواب

پرستندگان نیز بر جا بیشند — بهر سو یکی غلغل او اپشند
چو یک پاس بگذشت تیره شب — چنان چون کسی راز گوید بلب

[illegible]

خروشی برآمد ز افراسیاب — بلرزید بر جای آرام و خواب

بخفت از بر تخت خود را بخاک — برآمد ز جانش آتش تابناک
چو آمد بگرسیوز این آگهی — که شد تیره آیین شاهنشهی

سیاوش بفرمود تا پهلوان / سپاهی بیارد چو شیر ژیان
بفرمان رستم بیامد سپاه / سوار و پیاده همه رزمخواه
از ایران سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی با زواره بدی هم نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکار نیستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری / بخواند و بیامد بدشت هری
از ایشان پیاده فزون از شمرد / بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی تالقان آمد از دشت رود / سپهرش همیداد گفتی درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آنسوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو / خبر شد از ایشان بسالار نو
سیاوش همه با سپاه گران / سپهبد سیاوش با او سران
بکش چو رستم گو پیلتن / یکی پیش خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای / که از باد و آتش نجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون / کرانگه سخن داشت با پهلوان
سیاوش ازینسو بپاسخ نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد بایران سپاه / بپاسخ نشایست کردن نگاه
که گرد گرسیوز جنگ جوی / جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده اند و سه روز / بیامد شه ساس لشکر فروز
پیاده درپیش تا در بروری / به بلخ اندر آمد گران لشکری
همه سرفرازان ازین روی آب / برفتند نزدیک افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامهٔ سیاوش نزدیک کاوس شاه

نوشتند نامه بمشک و عبیر / چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دیست فیروزی و فر و هنر
خداوند خورشید و گردنده ماه / فزایندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد بر آرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون / خرد کرد باید برین ره نمون
از آن دادگر کو جهان آفرید / عیان آشکار و نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همش نیکوی باد و فرجام کار
به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار فیروز بخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار / چهارم بخشود پروردگار
سپهبد بترمذ شد و بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بدین روی آب
گر آید بفرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
وگرنه هم آنجا درنگ آورم / ز فرمان شاه جهان ننگ دارم
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر و تاج بخشش بکیوان رسید

بدو گفت گنج و درم پیش تست / تو گفتی سپهر از خویش تست
شب و روز گردان بجز آفرین / بخوانند بر جان آن پاک دین
تو با شاه توران بجویی نبرد / سر سروران اندر آری بگرد
چنان بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد به توران زمین
که پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت با زور تو پیل نیست / نماند به رای تو خود نیل نیست
ز گیتی سزامند جاهش تهی / که پروردگار سیاوش تویی
چو آهن ببندد بکان کمر / گشاده شود چون تو بندی کمر
سیاوش بیامد کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب / اگر با او بود از او بر شتاب
چو پیدا بباشی بخواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست / سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گویی نیوشنده ام
سیاوش چشم و روان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید از آن آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیامد سپهبد بر آواز کوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و کستان کمر
گنجی که بد جامه نابرید / ز پستا و زر و سیاوش کلید
که بر خوان و بر خواسته دستگاه / تو این ساز کن تا چه آیدت رای
گزین کرد از آن نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی هم ز لوج و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروج
پیاده دگر هم ده و دو هزار / گزین کرد شان از در کارزار
وز ایران هرآنکس که گو زاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان نیز موبد ز ایرانیان

[illegible]

برافراخته اختر کاویان

بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلوانان دشت با خویشتن
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را پای نیست
پر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیره گشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پر مایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواه شاه
به نیک اختر و سعد بیشی شده / به پیروزی و شاد باز آمدند
وز آنجایگه کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی رفت یک روزه با او به راه
سرانجام مر یکدگر را کنار / گرفتند مژه چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری و با یکدگر
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوشش بار آورد گاه زهر
سوی کاخ بنهاد کاوس روی / سیاوش با لشکر جنگجوی

سیاوش را گفت بخشیدمش   ازآن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید دست پدر   وزان تخت برخاست آمد بدر

شبستان همه پیش سودابه باز   دویدند و بردند پیشش نماز
برین گونه بگذشت یک روزگار   بدو گرمتر شد دل شهریار

چنان شد دل شاه با مهر اوی   که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگرباره بر شهریار جهان   همه جادویی ساخت اندر نهان

بدان تا شود بر سیاوش تباه   بدآنسان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد بدگمان   نکرد ایچ بر کس پدیدار زان

بجایی که کاری چنین اوفتاد   خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم رستگار   برآید بکام دل مردکار

بجایی که زهر آگند روزگار   ازآن نوش خیزد مشو خواستار
تو با آفرینش پسنده مه   مشو پیر چون پرورنده نه

که اینست کردار گردان سپهر   نخواهد بدن او همی بر تو مهر
یکی داستان زد برین پهلوان   که مهری فزون نیست از مهر جو

چو فرزند شایسته آمد پدید   ز مهر زنان دل بباید برید
بمهر اندرون بود شاه جهان   که بشنید گفتار کارآگهان

آمدن افراسیاب بجنگ کاوس با ایران

کز افراسیاب آمدش صد هزار   ز ترکان گزیده همه ده هزار

دل شاه کاوس ازان تنگ شد   که از بزم جانش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان   کسی را که بد نیکخواه کیان

بدیشان چنین گفت کافراسیاب   ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نگردش سرشت   مگر خود سپهرش دگرگونه گشت

که چندین بسوگند پیمان کند   زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی   همی بود تا بد بدو کند روی

مرا باید اکنون یکی کینه خواه   کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر کم کنم نام او در جهان   وگرنه چو تیر از کمان ناگهان

سپه سازد و کار ایران کند   بسی این بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه   چو خود رفت باید بآوردگاه

چرا خواسته داد باید بباد   در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار ای سر نامور گاه خویش   سپردی به بیتری به بدخواه خویش

کنون پهلوان نکو برگزین   سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من   نه بینم همی کس درین انجمن

که دارد دل و تاب افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتی برآب
شما بازگردید تا من کنون   بپیچم یکی دل برین رهنمون

سیاوش ازین دل پراندیشه کرد   روان از اندیشه چون تیره کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه   بخوبی بیابم بخوانم ز شاه

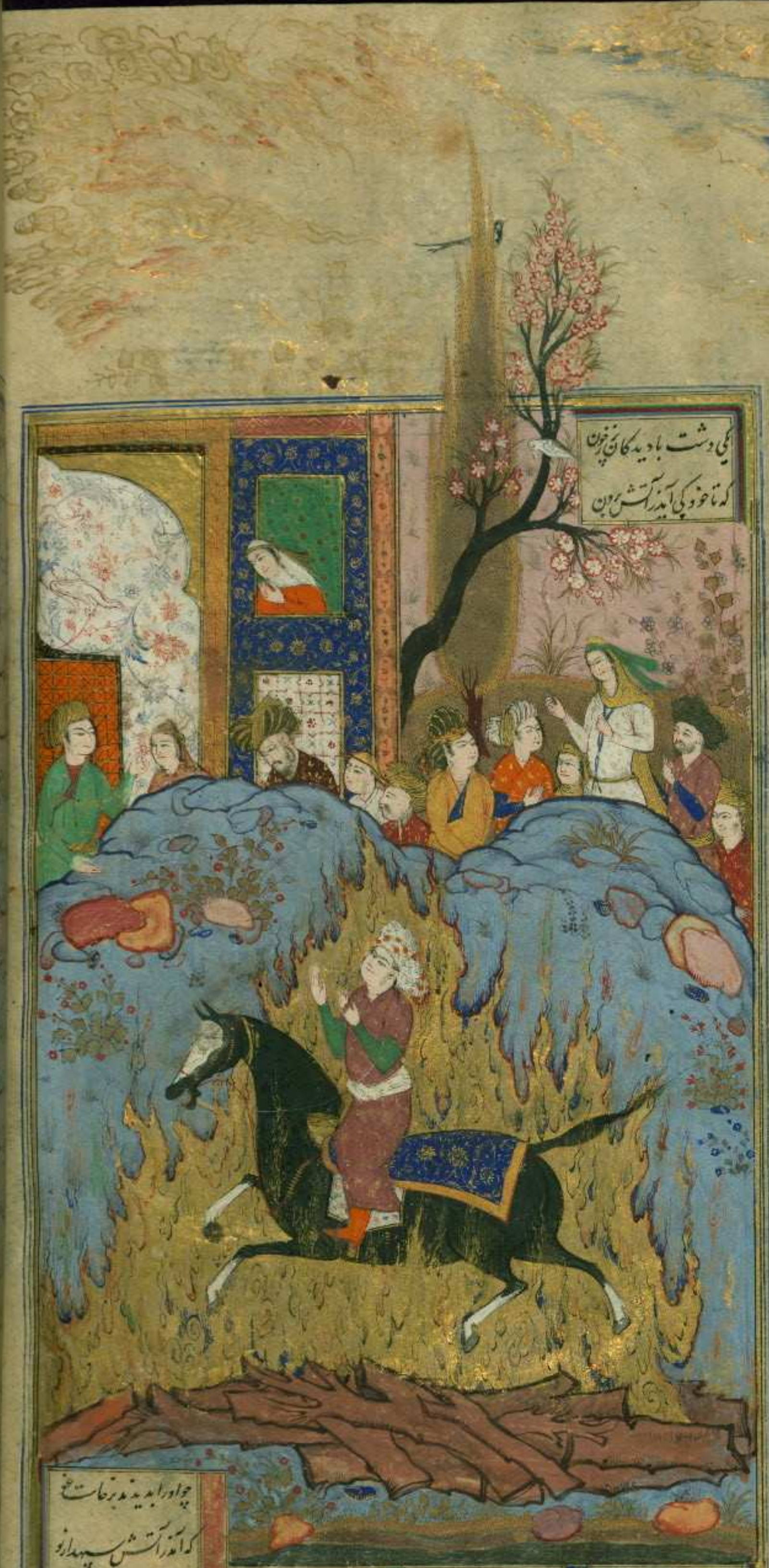
مگر کم رهایی دهد دادگر   ز سودابه و گفت و گوی پدر
و دیگر گزین نام نام آورم   چنین لشکری را بدام آورم

بشد تا کمر پیش کاوس شاه   بدل گفت من دارم آیین راه
برای و باندیشه نابکار   مگر بازگردد بد روزگار

بدین کار همداستان شد پدر   که بندد سیاوش برین کین کمر
ازان شادمان گشت بخشنده‌اش   بجوید یکی پایگه پاسخش

بدو گن

ازان کوه آتش شتابان گذشت / خروشیدن آمد ز هامون و دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
که پاکا خدایی که این کار ازوست / نیایش گیتی سزاوار اوست
شگفتی بدیدی بگیتی چنین / که بادا برین شاه برآفرین
که گر آب بودی کمر تر شدی / ز تری همه جای بر تر شدی
یکی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم خون / همی کند روی و همی ریخت خون
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه باد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش نزد جاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
گر از تف آن کوه آتش برست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / بزادی شدی در جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کیانی کله را بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها بر سیاوش براند
سه روز اندران بزم می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کیی برنشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بر آشفت و سودابه را پیش خواند / گذشته سخنها بدان یاد راند
که بی شرمی و بد بسی کرده / فراوان دل من برآزرده
یکی بد نمودی بعنبر جانگدار / که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی تو در آتش افروختی / ازینگونه بر جادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جایی و برآرای بار
نشاید که باشی تو اندر زمین / بر آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین / نخواهم که باشی بدل پر زکین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه ز آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین / بشد آتش تیز بادا بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز / نگردد همی پشت شوخیت کوژ
بایرانیان گفت شاه زمین / که این بد کجا ساخت اندر کمین
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بی جان شود / ز بد کردن خویش پشیمان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند / شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار از پشیمان شود / ز من بیند او غم چو پیچان شود
بهانه همی جست ازان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
چو آمد سیاوش بخواهش گری / ز غم رست و دل شاه ایران بهی



یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا خود کی آید ز آتش برون

چنان آمد اسپ و قبای سوار
تو گفتی سمن داشت اندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود

چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد ز آتش سپهدار نو

اندران گه

یکی بارگی بر نشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد به ماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن

شگفت اندران مانده کاوس شاه / ازان [illegible]
چو آمد بر شاه کاوس باز / پیاده شد از اسب و بردش نماز

رخ شاه کاوس پر شرم بود / سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت اندوه مدار / کزین سان بود گردش روزگار

سری پر ز شرم و بها مر مراست / اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدونک زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازان کار بهر

سیاوش سیه را بتندی براند / نشد تنگدل پیش آتش دواند
ز هر سو زبانه همی برکشید / برآمد به ایوان آتش پدید

همی خواست کز آتش آید پدید / بسی بود جوشان و پر گفت و گوی
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبانها پر از گفت و دل پر ز خشم

نهادند بنیاد دو کوه بلند | نگارش کشیدند گرد اندرون
بدو داد و دو دانش کس ندید | دگر جست بایسته بالا کشید

بخواست ستون بدین در رواق | گزان کار آید همه کار پیچ
چو این داستان ها بپردخت هیچ | بیاورد آن گه بدین کار دست

نهاد همه دشت پیرامن دو کوه | جهانی ز نظاره گشته گروه
که زد بر چمن لاله گوی دار | بیاورد بر دشت یک جای پار

بدان گاه فرمود تا پادشاه | که بر چوب بر زد بساط سپاه
پیاده دو صد مرد با تیغ و گرز | دمیده بر او گوهر آب برز

نخستین پدید آید آن پیش رود | زمانه بر آمد بدین دود و رود
زمین سبز گشت روشن ز لاله ها | جهان شد و ز آن سان در آن ز میان

برابر همه دشت گردان شدند | | | بدان چه خرد از سر آن یارانت شدند

سپاه دشت با پیش پیش | یکی خود زرین نهاده به پیش
هیونی از او با جامه های شعیب | بنی زر چنین بسته دو پایه زیب

دگر آنکه آرد و سود اندیش پیش | که من راست گویم به یار خویش
کشنده بود و دم و دود گرد کشاه | ازین پیش پیر کن پند گناه

یادش را که داد باید ت | که این بنگرد و باقی بت
بپیوند روان گفت شاه زمین | که راستی چو پند گفتن ازین

یادش که گفت باشد هیار | که دو رنج و از این سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود پیش ... | ازین بنگ خواست اگر باید هم

به اندیشه جان بود گاه رسگی | دو فرزند و سود انبه نیکی بی
ازین دو یکی گر شود با نگار | ازین بس که خواند او هشیار

چو فرزند زن باشد از کار نغز | سرا کار پسر دین بود کار نغز
جان به یزدان نشت گردد دل | بپوییم سخن چاره جان پیل

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن | که با بد دلی هست پیر کهن
به سود و زنده شود تا سار روان | میون آرد از دشت صد کاروان

بپرسیدن پیرم کسی کش شنید شد | همه شهر ایران بدین شاد شد
صد کاروان بیش پیچ موی | همه پیر آورد و یاش شوی

نه پیداست رازش درین کی نهان / زاندرز مین این شگفتی نهان
نشان بد اندیشی ناپاک زن / بگفتند با شاه با انجمن

نهان داشت کاوس با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت
بنالید سودابه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست

بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / چگویی سخنهای نادلپذیر
همان روز بانان درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه

همه شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهان دیدگان نیز بشتافتند

کشیدند بدبخت زن را براه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوشی بپرسید و کردش نوید / بسی روز با نیز دادش نوید

ز دانش بخواری و بر چوب و بند / بپرداخت زو شهریار بلند
نخشنود شد زان سه داستان / ابا آن نشد نیز همداستان

بفرمود کز پیش بیرون شوند / بسی چاره سازند و افسون کنند
ببردند زن را ز درگاه شاه / بشمشیر گفتند دار و بند و چاه

بدو گفت جادو که من بیگناه / چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی / سخن هرچه گویم بود ز ابلهی

بگفتند با شاه کیش آن بگفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر گفت گفتار خویش

که این مرد و کودک ز جادو زنند / پدیدار از پشت اهریمنند
دگر پاسخ آورد سودابه باز / که نزدیک ایشان خرابست راز

فزونست شان زین سخن در نهفت / ز بیم سیاوش نیارید گفت
ز بیم سیاوش کو پیلتن / بگردد همی شیر در انجمن

کجا زور دارد به هشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره رود نیل
همان لشکر نامور صد هزار / گریزند از آن در صف کارزار

مرا نیز پایاب او چون بود / مگر دیده همواره پرخون بود
فرا کو بفرماید اختر شناس / چه گوید سخن در که دارد سپاس

ترا هم ز غم خورد فرزند هست / مرا هم فزون از تو پیوند هست
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری

ز دیده فرا[illegible]وان بیارید آب / که بر دارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم

کنی گرد سودابه خسته دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
دگر گفت کاندر جهان این چنین / پژوهیده تا خود چه آید بدین

ز پیلو همه موبدان انجمن / ز سودابه چندی سخنها براند
دگر گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد ندارد نهان

چه خواهی که پیدا کنی گفت گوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه باید کند

وزین دختر شاه هاماوران / پر اندیشه گشتی بدیگر کران
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتش نشاند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد ترا دل نه روشن روان
ز هر دو سخن چون بر این گونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت

چنین هست سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
مگر کاتشش تیز پیدا کند / کز کار رانند و رسوا کند

زناماوران زان پس اندیشه کرد — که آورد خیره ز آشوب درد
دو دیگر ورا که در بند بود — براو نه خویش و نه پیوند بود

پرستار سودابه بد روز و شب — به پیچید از آن درد و نگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت — بباید از و هر بد اندر گذاشت

چهارم گران کودکان داشت خرد — نخم خوردنش جان به نتوان سپرد
سیاوش از آن کار بد بیگناه — خردمندی وی بدانست شاه

بدو گفت کین خود مپیچید هیچ — هشیواری ورای رخش بسیج
مکن یاد ازین نیز با کس مگوی — نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

یکی چاره جست اندران کار زشت — زکینه درختی بنوی بکشت
زنی بود با او به پرده درون — پر از جادویی بود و بند و فسون

گران بود و اندر شکم بچه داشت — همی از گرانی به سختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زان چاره جست — کز آغاز پیمانت خواهم نخست

چو پیمان ستد زو بسیار داد — سخن گفت ازین در مکن نیز یاد
یکی داروی داد کان افکنی — تهی مانی و راز من نشکنی

کزین همه بند و چندین دروغ — بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم کاین از اهرمن — چنین کشته بردست اهریمنند

بگرگین شود بر سیاوش درست — کنون چاره اینست بایدت جست
گر این نشنود آب من ز پادشاه — شود تیره و دور مانم زگاه

بدو گفت زن من ترا بنده ام — به فرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد دارویی خورد زن — که بفتاد از آن بچه اهرمن

دو بچه چنان بد چو دو دیو زاد — چه باشد چو از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش — بگفت آن سخن با پرستار خویش

نهادند دو بچه اهرمن — خروشید و بدرید جامه به تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت — فغانش برآمد بگوی از نهفت

در ایوان پرستار برخفته بود — همه نزد سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت — از ایوان و کیوان فغان برگذشت

چو بشنید کاوس از ایوان خروش — بلرزید و بگشاد از خواب گوش
برسیده گفتند با شهریار — که چون رفت بر خیره بر روزگار

دو کودک برآنگونه بر طشت زر — نهاده بخواری چه خسته جگر
بباریدسودابه از دیده آب — همی گفت روشن به پیش آفتاب

همی گفت کان چه کرد از بدی — بگفتار او خیره بر من شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان — برفت و در اندیشه شد یک زمان

همیگفت کین را چه درمان کنم — نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاوس شاه — کسی را که کردی باختر نگاه

بجست او زایوان و خویش خواند — بپرسید و برگشت زیرش نشاند
زسودابه و زرم با مادران — سخن رفت هر گونه با مهتران

بدان تا شود آگه از کار اوی — بدانش بدانند بر بار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت — همیداشت پوشیده راز از نهفت

برین کار بگذشت یک هفته نیز — جهانی برآمد ز جادو نفیز
همه زیج و صلاب برداشتند — بدان کار یک هفته بگذاشتند

پرانجام گفتند کینی کی بود — بجامی که زهر آگنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند — نه از پشت شاهند و زین مادرند

برآمد خروش از شبستان اوی — فروشش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست — که گفتی مگر رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
پراندیشه از تخت زرین برفت — بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی — خراشیده دید و پر از گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل — ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی — همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت — برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن — بزد دست مردانه باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر — چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم — کزو چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سخن شهریار — سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت اگر راست گوید همی — وزین گونه زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید — بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون — خوی شرم ازین داستان ریخت خون
کسانی که اندر شبستان بدند — هشیوار و پرچهر دستان بدند
کسی کرد و بر گاه تنها بماند — سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت — که این راز از من بباید نهفت
همه راستی جوی و با من بگوی — سخن بر چه سان رفت در گفتگوی
سیاوش بگفت آنکه زو رفته بود — از آن در که سودابه آشفته بود
بدو گفت سودابه کین نیست راست — که او از میان بتان جز تن من نخواست
نکردی تو آن بد که من کرده ام — ز گفتار بیهوده آزرده ام
چو او خواندم اندر شبستان تاج — بر آغاز گفتم شه گلستان تاج
بگفتم همه هر چه شاه جهان — بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته — ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین بدین بر نهم — همه نیکویها بجفته دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست — بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین که گفتم و بس — نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کار و بکاری بجنگ — دو دستم درآورد چون سنگ تنگ
نکردش فرمان بهم موی من — بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان — ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتش نزدیک بود — جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار — که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب — که تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید برین بر نخست — گواهی دهد دل چو گردد درست
بپیچم کزین دو گنهکار کیست — ببادافره بر سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست — ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سرو بالای او — سراسر ببویید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب — همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدانگونه بوی — نشان بسودن نبود اندر اوی
همین گشت و سودابه را خوار کرد — دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز — بباید کنون کردنش ریز ریز

کنون دخترت بس که باشد مرا / نباشد خوار کس که پاید مرا
برین باش با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ آید از اوی
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبان را بنزد تو گروگان کنم
که تا او نگوید بیالای من / نیاید به یکی کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بپاسخت با جان تو چهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
وزین راز بگشای و با کس مگوی / مرا از نهفتن جهان نیست روی
پسر با نوازی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم گرد رمه
چنان بود ایوان زبس خوب چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
بخواز دختر من پسندش بود / ز خوبان کسی ارجمندش بود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طوق کنداوری
ز هر چیز گیتی بدو آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / باندیشش افسون فراوان بخواند
بدو نیک بر چاره کند جهان / کنند آشکارا چه اندر نهان
که گر آن نیاید بفرمان من / روا دارد ار بگسلد جان من
بسازم گر او سر به پیچد ز من / کنم زان فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کزان رو ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد او را آن روی خوب چهرم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از بهر من / نپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد / بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من / همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزونتر از آنکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت تاج و تخت و کلاه
اگر تو بپیچی ز گفتار من / نیابی نباشی بدین یار من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه / شود تیره بر چشم تو روی ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم دین بباد
دگر با پدر بیوفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد گر تو ناید بدینسان گناه
از آن تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهانی بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / بپیش خردمند رعنا کنی
بزد [illegible] دست و جامه چاک / بناخن دو رخ را همی کند پاک

[illegible]

نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت و زر افسری برنهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند

به پیش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
چنین گفت با میر بدخواه روی / که ایدر بود با سیاوش نکو

که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
فراوان بیامد سیاوش بپیش / بدید آن نشست و سر و افسرش

چو سودابه روی سیاوش بدید / برآمد ز جای آفرین گسترید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی

سیاوش بر تخت زرین نشست / به پیشش بکش کرد سودابه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز / که ایزدشان آفرید از شرم و ناز

برفتند یکیک سوی تخت خو / یکایک شمارید از بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت

نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا

ازین خوب رویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فروماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد

که من بر دل شاه شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای هاماوران

که او پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
به پاسخ سیاوش نگشاد لب / پری چهره برداشت از رخ قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدون که بینند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار

کسی کو چو دیدت بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد / کسی کو بخوبی بکس ننگرد

اگر با من ایدون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای

بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر نپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار

برانی که بر من نیاید گزند / بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام / تن و جان شیرین ترا داده ام

ز من هر چه خواهی همه کام تو / برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت یکبوسه داد / همانگاه از شرم ناورد یاد

رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد گیهان خدیو

نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم

یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز گرم / سخن گویم و دارمش چرب و نرم

سیاوش از آن پس بسودابه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نشانی مگر نیمه ماه را / نشاید کسی را جز از شاه را

کزن

همی چشم و رویش ببوسید دیر | نماند از دیدار آن شاه سیر
که کس را به سان تو فرزند نیست | همان شاه را نیز پیوند نیست
بنزدیک خواهر خرامید زود | که آن جایگه کار ناپاک بود
چو با خواهران بد زمانی دراز | خرامید و آمد بتخت باز
تو گویی بهر دم بجانه همی | روانش خرد بر فشانه همی
همه نیکویی در جهان بهر تست | ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز گفتار او شاد شد شهریار | بیاراست ایوان چو خرم بهار
چو شب گشت پیدا و شد روز تار | شد اندر شبستان کی نامدار
ز فرهنگ و رای سیاوش بگو | ز بالا و دیدار و گفتار اوی
بدو گفت سودابه همتای شاه | ندیدند بر گاه خورشید و ماه
مراد خرسند ماند تو | ز تخم تو و پاک فرزند تو
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه | همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بدو گفت کز کردگار جهان | یکی آرزو دارم اندر نهان
چنان کز تو بر گشته‌ام از جو | تو دل بر گشایی بدیدار او
که از پشت تو شهریاری بود | کز او در جهان یادگاری بود
بدو گفت من شاه را بنده‌ام | بفرمان و رایش سر افکنده‌ام
نباید که سودابه این بشنود | دگرگونه گوید بدین نگرود
ز گفت سیاوش بخندید شاه | نه آگه بد از آب در زیر کاه
که گفتار او مهربانی بود | بجان تو بر پاسبانی بود
بشاه جهان بر نیایش گرفت | نوان پیش تختش نیایش گرفت
بدانست کان نیز گفتار اوست | همی زو بدر بر بدریدش پوست

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس | نیایش کنم روز و شب سه پاس
سیاوش بدانست کان مهر چیست | چنان دوستی از ره ایزدی نیست
بر خواهران آفرین خواندند | بکرسی زرینش بنشاندند
شبستان همه پر شد از گفتگوی | گر اینست پر تاج و فرهنگ و خوی
سیاوش سوی شه پدر شد بگفت | که دیدم پس پرده سرای نهفت
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه | فزونی به بیش و به گنج و سپاه
می و بربط و ساز بر ساختند | دل از بودنیها بپرداختند
پژوهید و سودابه با شاه گفت | که این راز تا از من نباید نهفت
پسند تو آمد خردمند هست | از آواز به گر ز دیدن بهست
چو فرزند تو کیست اندر جهان | پدید آورد در میان مهان
بدو گفت کین خود بکام منست | بزرگی بنو جام و نام منست
پدر با پسر راز گفتن گرفت | ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
ز پشت تو آید یکی شهریار | که ماند از نام تو یادگار
چنان یافتستم از اختر نشان | ز گفت ستاره‌شمر بخردان
کنون از بزرگان زنی برگزین | نگه کن پس پرده کی نشین
هر آنکس که او برگزیند رواست | جهاندار بر بندگان پادشاست
بسودابه زین گونه گفتار نیست | مرا در شبستان او کار نیست
گزین تو باید بدو گفت زن | از او هیچ مندیش از انجمن
سیاوش ز گفتار او شاد شد | نهانی ز اندیشه آزاد شد
نهانی ز سودابه بر خاره کرد | همی بود پیچان و خسته جگر
بدین داستان نیز چندی گذشت | سپهر اندرین خاک تیره بگشت

زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهد همی تا چه دارد به سر
که بسیار دانست و چیره زبان / هشیوار و بیدار و روشن روان
اگر من شوم در شبستان او / ز سودابه یابم بسی گفت و گو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
وز آنجای یکی کاشاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / وزان پس به آیین و خوبی و راه
مرا ره نمون کن سوی بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون بخم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهان و آیین بار / دگر رزم و بزم و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / به دانش زنان کی نمایند راه
وگر ایدونک فرمان شاه این بود / ازین در مرا رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدی بدین نیکوی / فزاید همی مغز اگر بشنوی
مکن هیچ اندیشه بد به دل / همه شادی آرای و غم برگسل
که سودابه چون مهربان مادرست / بس پرده اندر تر او خواهرست
بدو داد پاسخ که از بامداد / بیایم کنم هرچه کردی تو یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / ازو دور دل و رای ناخوش بد
که بیگانه هیچ نگذاشتی / کلید در خانه او داشتی
سپهدار ایران بدان گفت / که چون برکشد شمع هور از نهفت
بسودابه فرمای تا پیش او / نثار آورد گوهر مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهرش / زبرجد فشانند اندر سرش
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد به راز
چو پرداخته شد سپهبد بخواند / سخن‌های بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو / بر آرای دلها بدیدار نو
برفتند یکجای هر دو بهم / برخ شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بد از گران تا کران / پر از مشک و دینار و زر و زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / چه با زر و گوهر برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و چنگ و آواز رامشگران / همه بر سر از گوهر افسران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و پرخواسته
سیاوش بنزدیک ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابه ماه‌روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف جعد شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
پیاده خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز

بدان برز و بالا و آن فر و داد ‖ نبی بود نی دیده و پر اد
بدان اندکی سال و چندین خرد ‖ که گفتی روانش خرد پرورد
همی خود جهان آفرین را بخواند ‖ بمالید بر زمین بر نژند
همی گفت کای کردگار سپهر ‖ خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی بجست ‖ نیایش ز فرزند کردم نخست
بزرگان ایران همه با نثار ‖ برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند ‖ بداور بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان ‖ سیاوش ببندد کمر بر میان
بکاخ و بباغ و بایوان او ‖ جهانی بشادی نهادند رو
بهر جای او را بیاراستند ‖ می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کندر جهان ‖ کسی پیش از آن و نکرد از مهان
یکی هفته بودند از آنگونه شاد ‖ بهشتم در گنجها بر گشاد
ز هر چیز گنجی ببخشود شاه ‖ ز مهر و ز تخت و ز تیغ و کلاه
ز اسپان تازی بزرین تنگ ‖ ز برگستوانهای خفتان جنگ
ز دیبا و از بدرهای درم ‖ ز یاقوت و هر گونه‌ای بیش و کم
فراهم که هنگام ایدر بود ‖ بدان کودکی تاج و زر بود
سیاوش را داد و دادش نوید ‖ بخوبی و آواز دادش نوید
چنین هفت سالش همی آزمود ‖ بهر کار جز پاک و دانا نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر ‖ ز گوهر درفشان کلاه و کمر
نوشتند منشور بر پرنیان ‖ برسم بزرگان و فرکیان
زمین کردشانی بدو داد شاه ‖ که دیدش سزاوار تخت و کلاه
زمین کردشان زابدان پیشتر ‖ که خوانی ورا ماوراءالنهر

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

چو سودابه روی سیاوش بدید ‖ پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گویی طراز نخست ‖ وگرنه بر آتش نهاده یخست
کسی را فرستاد نزدیک او ‖ که پنهان سیاوش را این بگو
که اندر شبستان شاه جهان ‖ نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بداد آن پیام ‖ برآشفت ازان کار آن نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم ‖ مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت ‖ بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه ‖ که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو ‖ جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش سوی شبستان خویش ‖ بر خواهر و خوبرویان خویش
بگویش که اندر شبستان شو ‖ بگو تا بیاید همی نو بنو
همی روی پوشیده کاز ابر مهر ‖ پر از خون دلست پر آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم ‖ درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست ‖ برو بر ترا مهر چون مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت ‖ که خون و دل و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید ‖ که مهر آورد هر که روی تو دید
بویژه که پیوسته خون بود ‖ چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان این ‖ زمانی بجان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه ‖ همی کرد خیره بدان در نگاه

ازو کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمین گشت چون بخت او خیره دید
بدید از بد و نیک بازار او / بیزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بدو گفت این کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
که دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی خسرو اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهان گرد ماه پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگهی رامش میگسار / همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت کامد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و شد ارجمند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنر هرچه بایستم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستادگان را بهر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر چیز آورد آوردنی
دگر آنچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود
وزین آگه آمد [illegible]ه / بشد با سیاوش تهمتن براه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا بره بر نباشد دژم
جهان را بآیین بیاراستند / که خشنودی نامور خواستند
همی زر و عنبر برآمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن شد آراسته
بزیر پی اسپان باری درم / برایران ندیده نیک و دژم
همه یال اسپان کران تا کران / برآمود و مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوخش با فرهی
نفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با پیل و با نای و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
فراوان پرستنده پار آمدند / که با نامور پور سالار آمدند
چو آمد سوی کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره بران دست کرده بکش
بهر کنج دو سیصد ایستاده بود / میان در سیاوش آزاده بود
همه در و گوهر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت فیروزه بنشاختش
چنان از شگفتش بدان ماند شاه / بسی آفرین زیرکان بخواند

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همی راندی پشت طوس و گیو / بس اندر پرستنده و چند نیو

پرستنده خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / از آهو برو بر بهانه نبود

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
بدو داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش بگذاشتم بوم و بر

شبی تیره مست اندر آمد ز سور / تماچی مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید

بپرسید ازان پهلوانان نژاد / بدو یک‌بیک سر و بن کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم

پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی راه و بی ره نمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند

بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بران روی بالا بس بر زدند / بسام کی تیغ بر بن زدند

چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران پس من فرستد دمان
بیاید زمان تا زمان مادرم / نماند کزین جایگه بگذرم

دل پهلوانان بران گرم شد / سر طوس نوذر بی آزرم شد
بگیو آنگهی گفت من یافتم / زمین سینه بر بشتافتم

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده زان گوی / بگز و دخره مند پرخاشجوی

سخنها ز هر در بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید
میان اندران داوری شد دراز / میانجی پیامد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید / بدان کو دهد هر دو فرمان برید
نگشتند هر دو ز فرمان او / بر شاه ایران نهادند رو

چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه

بدو داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین از در مهترست

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بدو گفت من مام خاتونیم / بسوی پدر آفریدونیم

که دخت سپهدار گرسیوزم / بدان مرز خرگاه را مرکزم
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / که تو خواستی داد هر بباد

بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و فیروزه و لاجورد

دگر ارزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بتازه بهار

بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت را بر بباید کشید

اندر زادن سیاوش

جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری

جهان گشت ازان خرد پر گفتگوی / کزانگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد

بدین داستان من سخن ساختم / وگر با بیاورش بپرداختم
کنون بر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

بیارای خردمند پاکیزه مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بران خوشی رای او کش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همه خوی خویش
اگر داد خواهی که آید بجای / بیارای وزان پس بدانا نمای

چو دانا پسندد پسندیده شد / بجوی تو در آب چون دیده شد
بگفتار دهقان دگر بار گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

کهن گشت این داستانها ز من / همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیریاز / درین کار خرم بمانم دراز

یکی میوه داری بماند ز من / که بارد همی بار او بر چمن
ازان پس که پیمود پنجاه و شست / ببر بر واوان شگفتی گذشت

همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت اندرین موبد پیشرو / که هرگز نگردد کهن گشته نو

تو چندان که باشی سخن گوی باش / خردمند باش و جهان جوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت جای ار بدست

نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکوی در زمانه مجوی

چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس

خود و گیو و گودرز و چندی سوار / بگشتند گرد بس جویبار
بنخچیر گوران بدشت زغوی / همان یار دیوان نخچیر جوی

فراوان گرفتند و انداختند / علفها چهل روزه برساختند
بدانجایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود

نکار

نشان داده بود از پدر مادرت — ز مهر چه نامد همی باورت
بگفت این و جامه به اندیشه درد — بجو نور چه بایست زنهار خواست

اگر مادرت ماندی تو اسیر — پرآورده تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر — کو کشتی بکیستی درون پسر

مرا رستم از دور بشناختی — ترا با من ای پور بنواختی
نبیند اختی با تو گشتی فراز — بخستی جگر گاهت آن سرفراز

کنون من کرا گیرم اندر کنار — که باشد کنون مرا غمگسار
از امید نومید گشتی براز — بخشی بجای اندران خود دراز

دریغا که مادرت بیچاره گشت — بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
همی کند موی و همی خست روی — همیزد کف دست بر روی و موی

ز مهر سوران انجمن گشت غلی — از آن گونه در خون همی گشت غلق
بدانگونه در پیشش افتاد پست — همه خلق را دل بر آن بر بخست

بهوش آمد و باز نالش گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
گهی بوسه بر پیرهنش کرد روی — ز خون زیر رخش همی اندر جوی

بیاورد خفتان و درع و کمان — همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را — همی یاد کرد آن یل برز را

بیاورد آن جوشن و خود آن — همی یاد کرد آن زبر خاش جو
بیاورد زین و لگام و سپر — لگام و سپر را امیر و پسر

همان تیغ سهراب را برکشید — یل دوم او نیمه اندر برید
به درویش داد آن همه خواسته — ز زر و سیم و اسپ همان آراسته

بجنبید آن جلگی خفت او — بگرد اندر آمد چو بدبخت او
در کاخ در بست یکسر بکند — ز بنیاد او را و رو پیشش فکند

فرو هشته جایی که بر جای بزم — گرامی به زنگ زنده تو آن بزم
در خانها را سیه کرد پاک — ز کاخ و ز ایوان بر آورد خاک

بپوشید پس جامه نیلگون — همان نیلگون کرده غرقه بخون
برو روز و شب مویه کرد و گریست — پس از مرگ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد — روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین است کردار چرخ بلند — بدین کار کس هیچ دل در مبند

اگر موج کردان کشد زین تیغ — سرانجام خشت است بالین تو
در بسته را کس نیارد گشاد — بدین رنج عمر تو کرده دراز

ولیکن که داند گذشت قضا — چنین بد قضا از خداوند ما
چو بر کس نماند جهان پایدار — همان به که نیکی بود یادگار

بگفتم من این داستان را تمام — ابر مصطفی باد از ما سلام
ابر آل و اولاد او بهمین — هزار آفرین از جهان آفرین

ابر مرتضی باد زنیان درود — که هست آفرین از خدا شیر خود



ازان پیش کان دشنه را برکشید | جگرگاه سیمین تو بر درید

چرا آشنایی که مادرت داد | ندادی بدو بر نگردیش یاد

نشان داد

دو زلفش چون تاب داده کمند | بانگشت بپیچید و از بن بکند
برآورد بانگ و غریو و خروش | زنان تا زنان [illegible] هوش

ز بس ناله و گریه و بس فزع | بکا با سماں شد خروش و جزع
همه خاک راه را ابر بر گشت | بدندان همه گوشت بازو بکند

و زخ می‌چکیدش بسی آب خون | زنان تا زنان اندر آنگه کنون
بسر بر فگنده آتش و بر فروخت | همه زلف و مشک سیاهش بسوخت

همی گفت کای جان مادر کنون | کجا بی [illegible] چنین خاک اندرون
غریب و بریده و بیمار و زار | بخاک اندرون باشی [illegible]

دو چشم ازان بود [illegible] نگر | ز خون اندرون [illegible] سیم بر
همانا چنان [illegible] پیش کنون | [illegible] بکرد و جهان اندرون

پدر را [illegible] | کنون [illegible] زیاده [illegible]
چو [illegible] چشم ای [illegible] | که [illegible]

دریغش نیامد بدان روی تو | ازان نازک اندام آن موی تو
بدان سینه [illegible] کاوش نیامد دریغ | که [illegible] چشم [illegible] تیغ

بپرورده بودم [illegible] بناز | با خود بروز و شبان دراز
که بنهم کجا [illegible] | سرا [illegible] این درد و تیمار خویش

کنون آن [illegible] | گرفت [illegible] تن پاک تو خون [illegible]
دریغا تن و جان و چشم چراغ | بخاک اندرون مانده از کاخ [illegible]

ز توران سراینده چندی سخن / از ایشان بدل درد دیرین کهن
زواره که دارو سپه را براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه

بدو گفت شاه ای گو نامجوی / تو از بن نشان اندر آمد بروی
گرایشان بدین چند بد کرده‌اند / وگر گرد از ایران برآورده‌اند

دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم از ایشان همی یاد کرد
وز آنجایگه شاه لشکر براند / بایران شد و رستم آنجا بماند

بدان تا رود آرد و پاید ز راه / بدان آگهی آورد زان سپاه
وز آنجا سوی زابلستان کشید / چو آگهی از وی بدستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند / همه درد و رنج و گداز آمدند
چو تابوت او دید دستان سام / فرود آمد از اسپ زرین ستام

تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر

غریو کبود و همه جامه چاک / بسر بر فشاندند از انده خاک
چو آمد تهمتن بایوان خویش / دریده همه جامه دل کرده ریش

از آن مهد برکند و بگشاد سر

[illegible]

کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
مهان جهان جامه کرده چاک / بابر اندر آمد سر گرد خاک

همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بتابوت در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت

بپوشید باز و سر پای ببرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای / دگر نه مرا خود همین است رای
کی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی بزاری همی کرد گور

چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
ابد ریکی ماند خولی دراز / بپیچیده بالایش زنگی بساز

ز داد او یکروز نوبت پدر / پر و گر تو نوبت رسد بر پسر
چنین است و رازش نیابید پدید / نیابی بچره چه جویی کلید

یکی دو اسپ یافت پر آب چشم / دل نازک آید ز رستم بخشم
جهان بر پسر پیر زنهار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار گشت

برستم بدین حال چندی گذشت / بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبایی آورد پیش / که چاره ندید از انجام خویش

جهان را ابی هست نیکو نهاد / یکی داغ بر جان هر کس نهاد
چو ایران سراسر خبر یافتند / دلان پر ز غم بر همی تافتند

وز آن سوی تا ماتم آن رسید / بگفتا بافراسیاب آنچه دید
از آن مانده بد شاه توران شگفت / وز آن کارش اندیشه اندر گرفت

غریو آمد از شهر توران زمین

[illegible]

که سهراب شد کشته زان تیغ کین

جز از شاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید
بمادر خبر شد که سهراب گرد / بتیغ پدر خسته گشت و بمرد

خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بران کودک نارسید
بر و چاک و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل همرنگ تنش

گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد برو روز کوتاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

پدر جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد
همی گفت کای راد مرد جوان / پر آواز و از تخمهٔ پهلوان

نبیند چو تو چشم خورشید و ماه / نه جوشن نه تیغ و نه تخت و کلاه
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ نامدار

بریده دو دستم سزاوار هست / که جز خاک تیره مبادم نشست
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را

ازین بد به دستان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
نکوهش فراوان کند زال زر / همان نیز رودابهٔ پرهنر

بدین کار پوزش چه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم
چه گویند گردان گردنکشان / چو زینسان رود نیز از ایشان نشان

چه گوید چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
نیاش آن گرانمایه پهلوان / چه گوید چو یابد خبر زین جوان

بدین تخمهٔ سام نفرین کنند / همان نام من پیر بی دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند

بجنگ آیدش رای و سازد سپاه / بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزو گاه شهر آیدش / یکی تنگ تابوت بهر آیدش
از آن دشت بردند تابوت او / سوی خیمهٔ خویش کردند رو

سراپرده را آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ / همان تخت پرمایه و زین پلنگ

بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زار ای جوان مرد نو
همی ریخت خون و همی ریخت خاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک

همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدان درد دربند بود

چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان / بباید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز

اگر هست ازین چرخ را آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا نزد او راه نیست

برین رفتن اکنون نباید گریست / ندانم که کارش بفرجام چیست
چو افکند خواهد بجا کس سپهر / بباید فکندن بدین خاک مهر

یکی زود سازد و گر دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین گفت دربند کن / همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر باد و آن خاک بر سر کنی
نیاری تو این رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای

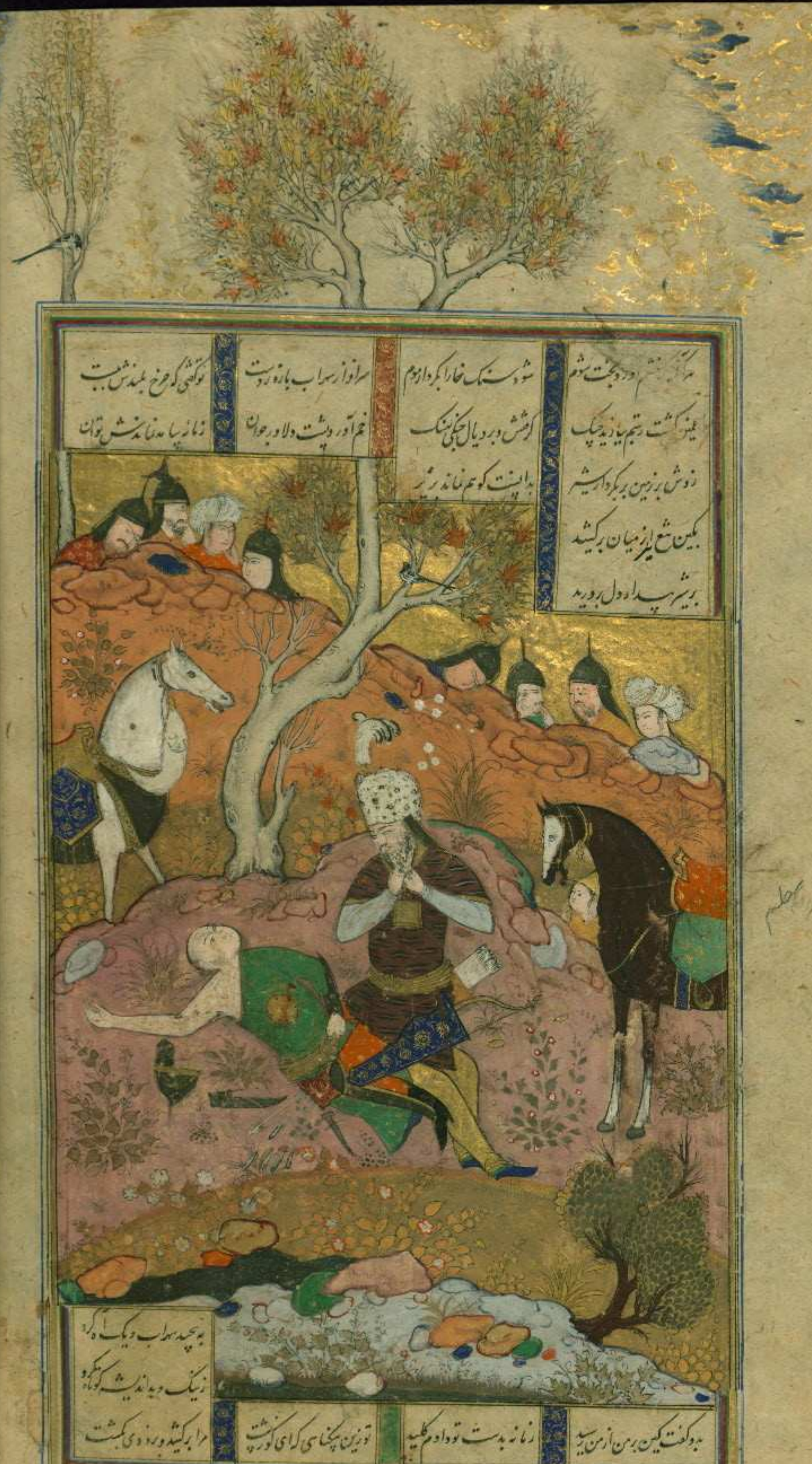
تن ار زو و دیهیم بر یال او / چنان برزد بازو و چنگال او
زمانه برانگیختش با سپاه / که آید بدست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست / بدینگونه تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که این خود گذشت / نشستست هامان برین پهن دشت

چو دیدند ایرانیان روی او / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو دیدند زان گونه بر خاک سر / دریده همه جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ز اول بدینگونه بر ما که بیست
بگفت آنکه در جنگ خوه کرد بود / گرامی پسر را که آزرده بود
همه بر گرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرو آزاد تن / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید بس / همین به که گردم من امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده همه جامه بر خویشتن
فرستاد نزدیک بابان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون تویی / بریشان نگه کن مگر بغنوی
برادرش را گفت کای پهلوان / که بر گرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی بر رفتن شتاب
چو برگشت از آن جایگه پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر به پند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین همه بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / بدان تا برد سر ز خویش پست
بزرگان بدان اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
اگر خویشتن را کنی صد گزند / چه آسانی آید بدین ارجمند
اگر ماند و باشد اندر زمان / بماند تو بی‌رنج با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / نگه کن بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آمدش هنگام بیرون شدن / نه ایم تا خود همی چون برند
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / که رنجه شو ای گرد روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم نماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست / که خستگان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / ترا آب پیش است نزدیک من
اگر یک زمان زان تن بد رسید / نیاز آیدم پادشاهش را نوید
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر پر همای
کجا گنجد آن در جهان فراخ / بدو برز و بالا و یال و شاخ
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریار است پس طوس کیست
بدو گفت خوبی به شهریار / درختیست جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک او / که روشن کنی جان تاریک او
نفرمود رستم که تا بیش کار / یکی جامه گستر در بر و بیار
جوان زایران جامه زرنگار / بخواباند و آمد بر شهریار

کو پیلتن

بجایی بگویند همسال من   بابر اندر آید سر و یال من
نشان داده بد مادرم از پدر   ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش رو   بدادم کنون جان بدیدار او
کنون گر تو در آب ماهی شوی   وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر   ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من   چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان   کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار   ترا خواست کرد از جهان [illegible]
چو بشنید رستم سرش خیره گشت   جهان پیش چشمش همه تیره گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش   بدو گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان   که کم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت از ایدون که رستم توی   بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودمت رهنمای   نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم   برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آوای کوس از درم   بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست   یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار   بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت   پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید   همه جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کشته بر دست من   دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی   سرش پر ز خاک و پر از آب روی
پس آن گفت سهراب کین بتر است   به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود   چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست   که تا اندر آورد که کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود   پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین   ندیدند گردان بران دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد   سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی   که تخت مهی شد ز رستم تهی
بفرمود کاوس تا بوق و کوس   دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه   کز ایدر سواری سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست   برین کشور اکنون بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی   ز ایران که یارد شدن پیش اوی
بدین رزمگه بر نشاید شدن   [illegible] نباید زدن
چو آشوب برخاست از انجمن   چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که خود روز من اندر گذشت   همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه   سوی رزم ایشان نراند سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی   سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز شان داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه   مکن جز به نیکی بایشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد   پر از خون رخ و زرد و دل پر ز درد
بیامد بپیش سپه با خروش   دل از کرده خویش پر درد و جوش



هرآنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفتش بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
بکین تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید

بپیچید سهراب و یک آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت

بجای

دل من می‌برد بوی کس آورد
که آب چشم من پیغام آورد

زنامم کرد دوری کز کتابت دوری
سخن گفت شمه‌ای زان داستان باری

ز من نامم چنان پنهان بکرد
که کس بشنید نام آن کوی عزیز

نشانی دیدم از چشم و نامش
ز من نامم چو بشنید از گمانم

که چون دوستان سازم بلی
گزین نامه و رسم شام ابلی

چو گفت رسم آن گرامی نکوی
چو دیدم آن گزین شکوی

در آن نامه نوشته است بود
پیام دوست بنشان دل دارد

که تا گفته مرا پیغام نامت
کنم وا یار و زه کمال نامت

کزاران نادر بگو وز فرزندان
کند نوش جان جانان کابان

که بماند هر کسی کارش نکوشی
نگاه رشک آن نقش باز گوشی

چو بیم اسب از آن آهو دریافت
ز یاد و وای دلش رد

چو رفت کار بر آن زنگی نمی
برآمد شوی بار از نیاید دلیر

وگر یاد او سپاهان شنید بخت
سراسری کسی بود بخت

بشتی که کرد آن نمادی
گرفت شد دو دود و ماه

بگویش که در راه من در نهند / مشو جاودانه ز تیرم نژند
که کس در جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / تبه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسی باره دز که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
اگر سال گردد فزون از هزار / همین بود رای و همین بود کار
در مرگ را او بکوبد به پای / باسب اندر آمد بجنبید ز جای
چو خور رسته گردد بدستان گنج / که از شاه ایران بپرتاب رو
اگر جنگ جوید تو سستی مکن / چنان کن که او را نیازد سخن
همه برگراییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
بشب نیمه گفتار سهراب بود / دگر نیمه آرایش خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد فر / پدید آمد آن زاغ شب تیره پر

… سهراب و … رستم

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا که با آز خویشی بود
وز آن روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود زن
بهامان چنین گفت کان شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش هم آورد من / تو گویی نگارنده بر زد رسن
ز پای و رکابش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانی برم من که این رستم است / که چون او دلیری بگیتی کم است
نباید که من با پدر جنگ جوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هامان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد او بپولاد گرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و بخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بوده شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز تن دور کن تیر و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید به رزم / تو با من بساز و بیارای بزم

چو شیران بکشتی برآویختند / ز تن خون و خوی در هم آمیختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندرآید بسر
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
دگرگونه تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / ز افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدین سان بود رسم و آیین ما
بدین چاره از چنگ آن اژدها / رها کرد از آن دست و آمد بدشت
دلیر جوان سر ز گفتار پیر / بتافت و ببود آن سخن دلپذیر
همی خواست باید ز کشتن رها / بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نکرد / ازانکس که با او نبد هم نبرد
همی دیر شد باز نامد چو گرد / بیامد بپرسید ازان هم نبرد
بهامان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هامان که ای نوجوان / همانا بسیری رسیدی بجان
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید به پیشت بدیگر نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و دل از غم پر از گفت و گوی
چنین گفت با خود که این کار بود / ازین لشکر آوردن اکنون چه سود
یکی داستان زد بر شهریار / که دشمن مدار ارچه خوردست خوار
بدشمن شمر دشمن ارچند خرد / که مر پشه را پیل دشمن شمرد
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان داور آمد نخست
همیخواست پیروزی و دستگاه / بنوذ آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
کشد تا زه این بارگاه مرا / برآر بخورشید گاه مرا
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کام نیکی خواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و سر کینه جوی
دوان ره بیامد طلیعه روان / که امروز چون رفت بر پهلوان
ازو هر زمانی هوا جست رستم نخست / پس آنگاه از اندیشگان دل بشست
که می باش بر پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآمد ز جا
سپاه و سپاه و درفش مرا / همان تخت زرین و کفش مرا
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ / بآورد که بر نیازم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن / تو زاری میاغاز و شیون مکن
نباشید یک تن بدین رزمگاه / بیارید ازان پس سوی جنگ راه
سراسر سوی زابلستان شوید / از ایدون بنزدیک دستان شوید
تو خورشید گردان اندر رزم / چنین کرد یزدان قضا بر سرم

یکی پیر و دست و برسان شیر نگردد ز پیکار و آهنگ سیر
ندانم بگرد جهان سربسر که چون او ندانم بگیتی دگر

بدو گفت هامان که فرمان شاه چنان بد که اندر نجنبد سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود باوردگشتن یکی انباز بود

سپاهی یکی مرد پرخاش جوی بدین لشکرش بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاستست دگر رزم با یک تن آراستست

چنین گفت سهراب کز رزمگاه نگرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام زمین را بخون بر نیاغشته‌ام

کنون روز فردا و رزم بزرگ پدید آید از میش یکباره گرگ
بشب جام می بایدم خواستن بباید همی غم ز دل کاستن

وز آن روی رستم بلشکر رسید بکردار شیر ژیان بردمید
عمودی شتابان بزد بر سرش چنانکه بیفتاد خود از سرش

بتاپید با او بتا پدرود شدند از دلیران بسی جنگجو
ز گردان کسی پای او داشت فراز پیلتن پایه او بداشت

هم آیین پیشین نگه داشتم سپه را بدو هیچ نگذاشتم
سواری بشد پیش او یک تنه همی تاخت از قلب تا میمنه

دژم گشت رستم ز گفتار راد سوی شاه کاوس بنهاد رو
چو کاوس آن پهلوان زاده دید بخویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان بر گشاد ز بالا و بازوش بیکرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید بدین شیرمردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش و را پیستون چنانکه دارد دلیری فزون

بگرز و به تیر و بتیغ و کمند ز هر گونه آزمودیم چند
بفرجام گفتم که من پیش ازین بسی گرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند او بیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم تا ز زین برکنم چو دیگر کسانش بخاک افکنم

گر از کوه جنبان شود کوه پار بجنبید زین بران نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که فیروز کیست ببینیم تا رای یزدان بچیست
بدو گفت کاوس یزدان پاک تن بدسگال اندر آرد بخاک

کزویست پیروزی و دستگاه همه آفریننده هور و ماه
من امشب به پیش جهان آفرین بمالم رخ خویشتن بر زمین

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش نه مردی خویشم ازین در مکوش
ز من کو دلم گر تو هستی جوان بگیتی کمر بسته‌ام بر میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب نیم مرد گفتار بند و فریب

بدو گفت سهراب کز مرد پیر نباشد به بنیان سخن دلپذیر
مرا آرزو بد که در بستر است برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست بفرمان یزدان بیارم دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند هشیوار با گبر و دار آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد برفتند هر دو روان پر ز درد

بزه بر نهادند هر دو کمان

[illegible]

چو از آسمان سالخورده همان

زره بود و خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
عمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن که گر دست بردی بسنگ / بکندی ز بن کوه را بیدرنگ
کمربند سهراب را پاره کرد / که بر زین نجنبید اندر نبرد

میان جوان را نبد آگهی / بماندی سر دست رستم تهی
دو شیران ز آن جنگ سیر آمدند / همی خسته و کشته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برگرفت و بیفشارد ران
بزد سخت و آورد کتفش بدرد / به پیچید و درد از دلیری نخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نهٔ پایدار
برزم اندرون رخش گویی خر است / دو دست سوارش همی ناتوانست

اگرچه گو سرو بالا بود / جوانی بود پیر کانا بود
مرا رحمت آمد بتو بر ز دل / که از خونت آغشته گشت دل

بستی رسید این از آن آن از این / چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند / دل و جان باندوه بگذاشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان باره تیز تک را سپرد

میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد به / که کاوس را بیگمان بد رسد

ازین پرهنر ترک نو خواسته / بخفتان برو بازوان آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود / که اندیشه دل بدو گونه بود

میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخوناب را
پر از نیزه پرخون و خفتان بدست / چو شیری که گردد ز نخچیر مست

غمین گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / ز ایران سپه با تو رزم که کرد

پر از نیزه پرخون و خفتان بدست / چو شیری که گردد ز نخچیر مست
چرا دست بد را نبودی بسه / چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو داد پاسخ که توران سپاه / ازین رزم بودند خود بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا شود تیغ گیتی فروز
برین دشت هم دار و هم منبرست / که روشن جهان زیر تیغ منست

گر اید و گه شمشیر با بوی شیر / چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین / تو رو تا چه خواهد جهان آفرین

برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب روی زمین خیره گشت
تو گفتی که بر جنگ شد آسمان / نیاید از تاختن یک زمان

دگر باره ز راندرش آشت / شگفت آمد و رفت رویش بشست
شب تیره آمد سوی لشکرش / چنان سوده از بند آهن برش

بیامد چنین گفت امروز هور / برآمد جهان گرد و پر شر و شور
شمارا چو گردان سوار دلیر / که پیل یلان داشت او زیر شیر

چو آمد بگوید همین سر بسر / که چون او ندانم بگیتی دگر
بلشکر چه گفت و بیا زو چه کرد / که او بود با زال خوی هم نبرد

بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و برداشت راه / سوار و نگهبان رخت سپاه

درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاش جوی و دژم
بدو گفت ازین در مرو پیشتر / همیدار کوس از بلای شتر

چو سهراب را دید با کتف و یال / نبودش بجز از سام جنگی همال
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / بآوردگاهی بآهو شویم

ز لشکر نخواهیم یار و کس / چو من باشم و تو بآورد بس
بآوردگه بر مرا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست

بیالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت بالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدو سرفراز / بران برز و یال و رکاب دراز

بدو گفت رزمی چو او مرد رزم / زمین سرد و خشک و سخن نرم گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر جنگ من / ندیدم بدانسان که دم شکن
نگه کن مرا گر ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دیده در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواهی منست / بمردی جهان زیر پای منست

چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب تا دل بروی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افگند بن

من ایدون گمانم که تو رستمی / هم از تخم سامی و هم نیرمی
بدو داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام و نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاه و نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید / بران تیره شد روی روز سپید

بآوردگه رفت و نیزه گرفت / همی ماند از گفت او در شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند

نماند ایچ نیزه ببند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آتش فرو ریختند

ز زخم اندران تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
کز خنده از آن بس عمود گران / غمین گشت بازوی کنداوران

ز نیرو عمود اندر آورد خم / دمان باد پایان گرد و دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ و دلاور سوار / یکی را نبد دست بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از یکدگر ایستادند دور / پر از درد پر آب و با تاب پور
جهانا شگفتا که کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست

ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت کز هر نهنگ / ندیدم کز ینگونه آید بجنگ

مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوان چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان

بپیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد / ز آورد میدان شتک برد

اگر من شوم کشته بر دست اوی — نگردد سه روز روشن آب جوی
چو گودرز هفتاد پور گزین — همه نامداران با آفرین

[illegible]

نماند بایران تن من مباد — چنین دارم از موبد پاک یاد

نه چون برکشند از چمن شاخ سرو — نبوید بگرد گل اندر تذرو
پس از مرگ من مهربانی کنند — ز دشمن بکین جان ستانی کنند
بسهراب گفت این همه آتش است — همه با من از رستم گفتش است
بهانه نیاید بخون ریختن — نباید چنین رنگ آمیختن
همی پیلتن را نجوای بگیست — همانا که آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتارهای درشت — ازو روی برگاشت بگذشت
بپوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترک رومی بکردار باد
بمغزش بجوش آمدش خون رگ — نشست از بر باره تیز تگ
خروشید و بگرفت نیزه بدست — بآورد که رفت چون پیل مست
وز آنجا دمان شد بپرده سرای — بنیزه در آورد بالا ز جای
ز میدان و لاور سپاه دلیر — بکردار گوران یکی نره شیر
کس از نامداران ایران سپاه — بدان در نیارست کردن نگاه
ز پای و رکیب و ز دست و عنان — ز بازوی آن آب داده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن — که اینت گوی کو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی — کرا یاره شدن نزد او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد — همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزادمرد — چگونه است کار تا بدست برد
چرا کرد نام کاوس کی — که در جنگ نه پای داری نه پی
زمین من بدین نیزه ویران کنم — همه لشکرت زنو گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به رزم — همان شب نگاه کشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار — کنم زنده کاوس کی را بدار
کز اوازی از لشکرت شیر جنگ — که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و بمی بود جوشان بسی — از ایران نداد ایچ پاسخ کسی
خم آورد پشت سنان سیح — بزد نیزه و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک سر آمد بپای — ز هر سو برآمد دم کرنای
چنین گشت کاوس دادار داد — که ای نامداران فرخ نژاد
یکی زد دمستم بریدای کی — که از ترک شد تنگ گردان تنی
ندارم سواری در ایشم ببرد — از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد — شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که ای شهریار — که گر وی مرا آنکمان خواستار
کهی رزم بودی کهی پیل رزم — ندیده ز کاوس جز رنج رزم
بنو بود تا رخش زاین بسته — سواران بود با ز چنین گشته
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت — رزد گیو را دیده اندر گذشت
نهاد او بر رخش رخشنده زین — همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر باره رهام تنگ — بزد بر برگستوان طوس جنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود — تهمتن چو آواز ایشان شنود

بدل گفت کین رزم آهرمنست — ز این رستخیز از یکی تنت

[illegible]

بگفتا که او را فریبرز خوان / که فرزند شاهست و تاج گوان
زمان تا زمان لشکر از پیش شاه / بیاید به پیشش همه با کلاه

بپرسید کان لعل پرده‌سرای / بد و پیل چندی سپاده بپای
بگرد اندرش زرد و سرخ و بنفش / ز هر گونه‌ای برکشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه زرین ببالا دراز
بدو گفت کو را اگر از تست نام / که از جنگ شیران نتابد لگام

پر آواز و از تخمهٔ گیو کان / که بود او دو تخمی گزد و زرکان
نشان پدر جست و با او نگفت / همی داشت این راز از او در نهفت

تو گیتی چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
نوشته زمانه دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت

دگر باره پرسید از آن سرفراز / که جوشش بدیدار رستم نیاز
از آن پرده سبز و اسب بلند / وز آن مرد و آن تاب داده کمند

بپاسخ بپیچید سپهبد بگفت / که از تو سزا چه باید نهفت
گر از فر و چینی بجانم همی / از آن نیست کو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نگردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان

تو گفتی که بر لشکر او مهتر است / نگهبان هر مرز و هر کشور است
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان گو شیرگیر

کنون رفته باشد به زابلستان / که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب کاین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی

به رامش نشیند جهان پهلوان / برین کار خندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم و گفتار ما اندکیست

اگر پهلوان را نمایی به من / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان / گر از آن پیل اندر آری نشان

کسی را که رستم بود هم نبرد / پرش ز کیهان نیاید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / که هم گردن رخش او نیل نیست

تنش زور دارد به صد زورمند / سرش برتر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد به دشت نبرد / چه هم زور او ژنده پیل و چه مرد

نخواهم که با او بصحرا بود / هم آوردش ار کوه خارا بود
بدو گفت سهراب کز آزادگان / نکوبخت گودرز کشوادگان

که او چون تو دارد یکی پسر / بدین روز و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسب نشنیده‌ای

که چندین ز رستم سخن راندست / زبان بر ستودنش بگشاده‌ست
از آتش ترا آگه آید بیاد / که دریای جوشان بخندد ز باد

از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا به آرام خندان بود
سپهر تیرگی اندر آید بخواب / چو شمع از میان برکشد آفتاب

به گفت خود کار دیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور و دست / بدین یال و این چهره و آن نشست

ز لشکر کند جنگ جو انجمن / برانگیزد این بارهٔ پیلتن
بدین کتف و نیروی آن یال او / شود کشته رستم بچنگال او

از ایران نباشد کسی کینه‌خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام

اکنهم

سخن هرچه پرسم ترا راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن

سپارم بتو گنج آراسته / بیابی ز من خلعت و خواسته
ور ایدونک کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو

بپرسش بدو داد پاسخ که شاه / سخن هرچه پرسد ز من پادشاه
بگویم سخن هرچه پرسد درست / بکژی چرا باید اندیشه جست

نپیچم جز از راستی پیشه ام / بکژی نیارد دل اندیشه ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه

همه نامداران آن مرز را / چو گیو و چو طوس و چو گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار / ز هر کت بپرسم بمن برشمار

سراپرده دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمه های پلنگ
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل / یکی مهد فیروزه بر سان نیل

یکی زرد خورشید پیکر درفش / بگردش سواران زرینه کفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کو شاه ایران بود / بدرگاه او پیل و شیران بود
سراپرده برکشیده سیاه / زده گردش اندر ز هر سو سپاه

بدو گفت کو طوس نوذر بود / درفش ورا پیل پیکر بود
ندارد ابا زخم او پیل تاو / بزرگان ز پیشش بزیند ساو

بپرسید کان سرخ پرده سرا / یکی لشکر نیز پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان

ز هر کس که بر پای پیشش برست / نشسته یکی ریش و سر زردست
یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فروهشته تا پای او

بدو سرزنان بر جوشد همی / تو گویی که زرین بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پیش / همی جوشد او مرد بر جای خویش

ز هر دست از ایران ببالای او / نبینم کسی نیز همتای او
درفشش پدید اژدها پیکرست / بدو نیزه شیر زرین سرست

بدو گفت کز چین یکی نامدار / بنوی بیامد بر شهریار
چنین گفت سهراب را آن زمان / که جای نیابد ز رستم نشان

نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نیامد برش
همی نام جست از زبان هجیر / مگر کان سخنها بود دلپذیر

نوشته بسر بر دگرگونه بود / ز خرمان نگاه نه هر کر فزود
وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده بر سروران

سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش / برآورده از پرده زرین برش

میان سراپرده تختی زده / غلامان ستاده به پیشش رده
بدو گفت کو پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو

ز گودرزیان مهتر و بهتر است / بر ایرانیان بر دو دیده سرست
بدو گفت زانسان که تابنده شید / برآید یکی پرده بینم سپید

پیاده سپردار و نیزه وران / شده انجمن از کران تا کران
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر عاج کرسی ساج

ز موج فروهشته دیبا جل / غلام ایستاده زده خیل خیل
بر خیمه در پیش پرده سرای / یکی ماه پیکر درفش بپای

زرگان بگرد اندرش صید دلیر / جوان و پیر آواز ماسان شیر
پرستار پنجاه با دست بند / بپیش دلفروز بر تخت بلند
برو یک بیک خواندند آفرین / بدو برز و بالا و تاج و نگین
همی دید رستم مر او را ز دور / نشسته بگرد گردمردان تور
بسو دش همی دید و پرسید زود / سوی روشنی آی و بنمای زود
تهمتن یکی جست برگردنش / بزد شد و برزد و آن آتشش
بدانجایگه تنگ شد دمدمه / کجا شد که جانش تهی شد ز رزم
برفتند و دیدند افکنده خوار / برآسوده از رزم و از کارزار
مر او شان را ز در باز آمدند / شگفتی از او در فرا آمدند
بسهراب گفتند شد زنده‌رزم / برآمد ز رزم و برآمدش بزم
همانگه چو بشنید برگشت زود / پیاده برآمد بر سان دود
شگفت آمد و سخت خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند
بگفتا کز امشب نباید غنود / همه شب همی تیغ باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / نبیک مرورا دیده در دمه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بیاید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / بخواهم ز ایرانیان کین و بند
پیاده نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
که گر کم شد از تخت من زنده‌رزم / نیاید همی سیر جانم ز رزم
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه آمدش خواستار
بره گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان
کی بر خروشید چون پیل مست / سپه بر سر آورد و بنمود پشت
بدانست رستم کز ایران سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه
بجنبید از آن پس فغانی کشید / طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک او / بدو گفت کای جنگجو نامجو
پیاده کجا بوده در تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بدو باز گفت او کجا رفته بود / چنان شیرمردی که آشفته بود
وز آنجایگه رفت نزدیک شاه / زگردان سخن رفت و از رزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای او / ز بازو و از کتف و پهنای او
که هرگز بزرگان چنین کس نخواست / بکردار سرو و ببالای راست
بتوران و ایران نماند کسی / تو گویی که سام سوارست و بس
وزان مشت بر گردن زنده‌رزم / کزان پس نیاید برزم و بزم

بگفتند و بس بود می خواسته شد / همی دم همه لشکر آراسته شد
چو خورشید بفراخت زرین کمند / زمانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه سرخ رنگ
بپوشید رومی زره در برش / همی مغفر چینی ببر بر سرش
کمند بفتراک بربست و خم / هم اندر بر و روی کرده دژم
بیامد یکی برزد و بالا بدید / بجایی که ایران سپه بنگرید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نیاید ز تیر
ز ایرانیان هرچه پرسم بگوی / متاب از ره راستی نیز روی
نشانه نشاید که خشم آورد / که پیچان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی

بدو گفت کاوس کامروز بزم / بسازیم و فردا نمائیم رزم
سپه را بیاراست لشکر شاه وار / شد ایوان بکردار خرم بهار

بآوای ابریشم و چنگ و نای / سمن عارضان نزد او خود بپای
همه باده خوردند تا نیم شب / برامش همه برگشاده دو لب

دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند شبگیر بر پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه بر نهاد

سپه دار و جوشن وران صد هزار / شمرده بلشکر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز هامون بدشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت

سراپرده و خیمه و رود و پیل / بپوشید گیتی بنعل و به پیل
هوا نیلگون گشت و دشت آبنوس / همی کر شده گوش از آواز کوس

همی رفت منزل بمنزل چنان / شده چون شب و روز گردنکشان
درخشیدن خشت و زوبین ز گرد / چو آتش پس پردهٔ لاجورد

ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری بزنگ آبنوس / بیاره ببارید ازان سندروس

جهان را شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
بدینسان بشد تا در دژ رسید / شده خاک و سنگ از جهان ناپدید

چو آمد پدید یکی دیده بان / چو لشکر بدید از کران تا کران
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بسهراب گفت او که آمد سپاه

چو از دیده سهراب آوا شنید / بیاره برآمد سپه را بدید
چو هومان بیامد سپه را بدید / دلش گشت پر درد و دم در کشید

بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
ز پیلان و زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران

که پیش من آید به آوردگاه / که با او بگردم بآیین و راه
سپاهست بسیار و مردم بسی / سر او ز نامی نبینم کسی

کنون من بجنت نزد افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
بگیتی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل

یکی جام می خواست از میگسار / نگرد ایچ رنجه دل از کارزار
در و سو سراپردهٔ شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار

چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته خود جنگ را کینه خواه

که دستور بخشد مرا تاجور / گرازیده شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نوجهاندار کیست / بزرگان که اند و سالار کیست

بدو گفت سالار کاین کار تست / که بیدار دل باشی و تن درست
تهمتن یکی جامهٔ ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار

پیاده چو نزدیکی در رسید / خروشیدن کوس ترکان شنید
ز بس خیمه و مرد و پرده سرا / ندید ایچ بر دشت از کوه جای

بدان دژ درون شد تهمتن دلیر / چنان چون بآهو شود نره شیر
یکایک سراسر نگه کرد و دید / ز شادی خروشش همی بکشید

چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته یکی دست بر زنده رزم
به یک سو چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نام بردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار دو ستون / برش چون بر شیر و چهره چو خون

گر او رفت و آمد سپاهی گران ‌‌ ‌ یکی پهلوان دلیر و جوان
که داری که با او بروز نبرد ‌ ‌ ‌ شود پرفشاند برو تیره گرد
یلان زاینجایگه به گژدهم ‌ ‌ ‌ شنیده است و دیده است بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد ‌ ‌ ‌ که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود ‌ ‌ ‌ براند خرد در سرش کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه ‌ ‌ ‌ بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شدش زان کجا گفته بود ‌ ‌ ‌ ز بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست ‌ ‌ ‌ لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید دل پادشاه ‌ ‌ ‌ که تندی و تیزی نیارد تباه
شما را بباید بر او شدن ‌ ‌ ‌ بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از کین و تندی تهی ‌ ‌ ‌ نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش شاه ‌ ‌ ‌ پس پهلوان تیز بنهاد راه
برفتند با او سران سپاه ‌ ‌ ‌ پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گرد گو پیلتن ‌ ‌ ‌ همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان ‌ ‌ ‌ که جاوید بادی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد ‌ ‌ ‌ همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست ‌ ‌ ‌ وزایدون سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود ‌ ‌ ‌ بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه ‌ ‌ ‌ هم ایرانیان را نباشد گناه
هم از آن سخنها پشیمان شدن ‌ ‌ ‌ ز تندی لب دوستداران
تهمتن چنین پاسخ آورد باز ‌ ‌ ‌ که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ ‌ ‌ ‌ قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاوس نزدم چه یک مشت خاک ‌ ‌ ‌ چرا دارم از خشم او ترس و باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس ‌ ‌ ‌ جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار او روی رفت انجمن ‌ ‌ ‌ چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران لشکر کیان ‌ ‌ ‌ بدیگر سخنها برند این زمان
کزین ترک ترسیده شد سرفراز ‌ ‌ ‌ همی گفت و گویند هر کس براز
کز اینسان که گژدهم داد آگهی ‌ ‌ ‌ همه بوم ایران بماند تهی
چو رستم ازو می بترسید بجنگ ‌ ‌ ‌ مرا و ترا نیست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیکار او ‌ ‌ ‌ ندیدم بدر کار بر گفت و گو
ز سهراب گردیت گیرد سخن ‌ ‌ ‌ تو خود پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان ‌ ‌ ‌ بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه ‌ ‌ ‌ مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
برستم چو او داستانها بخواند ‌ ‌ ‌ تهمتن بدو کار خیره بماند
بدو گفت اگر بیم گیرد دلم ‌ ‌ ‌ نخواهم که باشم ز تن بگسلم
ازان ننگ برگشت و آمد براه ‌ ‌ ‌ که آمد بدیدار کاوس شاه
چو از در شد شاه بر پای خاست ‌ ‌ ‌ بسی عذر او از گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت ‌ ‌ ‌ چنان زیست باید که یزدان سرشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو ‌ ‌ ‌ دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم ‌ ‌ ‌ چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست ‌ ‌ ‌ همه بندگانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی ‌ ‌ ‌ روانت ز دانش مبادا تهی

بدو گفت [illegible]

بمی دست بردند و مستان شدند / زیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم بر خمار / تهمتن چنان در بیاراست کار
بستی هم آنروز بار ایستاد / سیم روز رفتن نیامد بیاد
سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد همی یاد فرمان کی
بروز چهارم بیاراست کی / چنین گفت با گیو سالار نیو
که کاوس شد مست و هشیار نیست / وزین در و او راز
همین بود ازین کار دل بر شتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
زابلستان گرد رنگ آوریم / زمین را بیکبار جنگ آوریم
بدو گفت رستم که منشین ازین / که با ما نشوری چنین اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای روئین کنند
سواران زابل شنیدند رای / برفتند با ترگ و جوشن بجای
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیک خواه آمدند
برفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ ندادش باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
بگیرش ببر زنده بردار کن / وزو نیز مگشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی بدینگونه زین دشت
برآشفت با گیو و با پیلتن / دژ و خیره مانده بد انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده بر کن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت بر سان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / ازو خیره برخاست چون آن شگفت
کش از پیش کاوس بیرون برد / که آمد ازان کار افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری چه اندر خورست
تو سهراب را زنده بردار کن / برآشفت و بدخواه را خوار کن
بزد دست خود شد بر دست طوس / تو کیی که پیل ژیان یافت کوس
زبالا نگون اندر آید بسر / برو کرد رستم به تیزی گذر
برون شد بخشم اندر آمد برخش / نه گفت شیر ژیان تاج بخش
چه خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بیاورد که بر سر افشان کنم
پر نیزه و تیغ یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
که آزاد زادم نه من بنده ام / یکی بنده آفریننده ام
بایرانیان گفت سهراب گرد / چو آید نماند بزرگ و خرد
شما هر کسی چاره جان کنید / دل از جنگ و از کین پشیمان کنید
بایران نبینید ازین پس مرا / شما را چه پیچید ازین پس مرا
بگودرز گفتند پس مهتران / که ای بر همه سروران سروران
بنزدیک این شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
که فر از تو خسرو دگر شنود / همی گفت او زین سخن نغنود
بخنهای نغز و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / گزایران برآورد امروز گرد

بران برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود نزد سالار نیو
مر او را بخواند بدین رزمگاه / که اویست ایرانیان را پناه
برفت آنگهی رای زن با دبیر / که کار گراینده شد ناگزیر

[illegible] رستم

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتند بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باد و روشن روان
بدان کز ره ترک زی ما سپاهی / یکی تاختن کرده با لشکری
بدر برنشستست خود با سپاه / بران مرز و بوم در گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن پیلوار و بدل نره شیر
زایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که بیشه کنی آب او
چنین داغگه اندر جهان جز تو کس / مران کار را نیست فریادرس
چو برخواندم این نامهٔ گژدهم / بتشویش شد گرد آن لشکر بهم
بنزد تو آورد بر مایه گیو / گزین سواران و گردان نیو
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان از گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل بتازی برآری خروش
بدانسان که گژدهم یاد کرد / فراز تو نباشد و رای نبرد
بگیو آن زمان گفت بر سان دود / عنان تگاور بباید بسود
بباید که نزدیک رستم شوی / بزابل نمانی و گر نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد بکردار باد / برفت و نکرد ایچ آرام یاد
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش از نگهبان دستان شنید
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بد زین بد از بیش و کم

نامه بردن گیو نزدیک رستم

ز اسپ اندر آمد گیو نامدار / از ایران خبر داد و از شهریار
رده سوی ایوان رستم شدند / ببودند یک لحظه و دم زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید ازان کار و خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / بزرگان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان ساز کردن بهنگام جنگ
فرستاده‌ام زر و گوهر بسی / سوی مادر وی بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
بباشیم یک روز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وزان پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان توران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و سوار و بسنگی بود
برین تیز اندر نباید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ

بلادرنگ

چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دز بچنگ آمدش
بدو گفت امروز بیگاه گشت / ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد

[illegible]

ببیند ز آشوب رزم نبرد

چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکنده پوینده کردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آگهی کردش از روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه جنگجویان کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش ده و دو نباشد فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بپیکرست
برش چون بر پیل بالاش برز / بایران ندیدم چنان دست و گرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو چنگال او شیر درنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست / همی باره تیزتگ بر نشست
بشد پیش سهراب جنگ آزمای / بر اسپش بدیدند فرزانه رای
که بر هم زند دیدگان جنگجوی / کجا یدر سوی مغز دارند روی
کمرایش از پشت زین برگرفت / ازین مانده گردان ما در شگفت
در بستست و اکنون بزنهار او / ز اندیشه ما جان پر آزار او
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازینگونه نشنیده‌ام
مبادا که اندر میان دو صف / مبادا که جنگ آور آرد بکف
بآنگونه تا پیش آید بتن / براند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر / جهان از سر تیغ آشفته گیر
کنون باد کرد که خود روست / نگیرد کسی دست او را بدست
جهاندار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
سپه اینکه امشب همه زنهیم / همه کوشش بر سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبیم یکچند نیز / نکوشیم و با او نگوییم چیز
که این باره را نیست پایاب او / درنگی شود چرخ از تاب او
چو نامه بمهر اندر آمد شب / فرستاده بر جست و بگشاد لب
برین دز اندر یکی راه بود / که از راه دشمن نه آگاه بود
همانشب ازان راه بر گژدهم / بزرگان لشکر همه پیش و کم
چو خورشید برزد سر از شاخ کوه / میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی دست کش باره بر نشست
چو آمد در دز بدیدند باز / ندیدند در دز یکی رزمساز
بشب رفته بودند با گژدهم / سپاه و همه دوده با او بهم
وز آنپس چو نامه بخسرو رسید / غمین شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وزین داستان چندی براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان نامور و با گردهم
چو طوس و چو گودرز کشواد گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بدیشان بخواند / بپرسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان راز / که این کار گردد بما بر دراز
بدینسان که گژدهم گوید همی / ز اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این چیست رو / از ایران همآورد این گرد کیست

بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه‌روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مر او را بجز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بدین جنگ ما / برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
چنین من گشادم چنین موی و روی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من از هر سو آهو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دز بفرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دزبان سراسر تراست / چو آیی بران ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت / به بالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مبتلا شد دلش / برافروخت گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره و دز دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
نپیچید سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دز گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید / تن خسته و بسته در هم کشید
در دز ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده پر خون شدند
ز آزار گرد آفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
چو دخترش را دید گژدهم پیر / ز شادی رخش گشت مانند شیر
بدو گفت کای نیکدل شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
فراوان بخندید گرد آفرید / بباره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / بدو گفت ای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و بازو و این کتف و یال / ندیدم ترا از بزرگان همال
بدو گفت سهراب ای خوب چهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفت [illegible] پشیمان شوی
بخندید ازو بس بافسون گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من پند بپذیر و سو بازگرد / وگرنه بیاید ز لشکرت گرد
که این آگهی گر شود نزد شاه / همانا که [illegible] بدینسو سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاینچنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور نزد توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش

چو بشنید

بپیچید و برگشت بر دست راست چنین شد ز سهراب زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد چو خشنود شد پند بسیار داد
دو دستش ببست آن زمان جنگجوی بنزدیک هامان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن که کم شد هجیر اندر آن انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گردی سوار همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش بسان زریر
بپوشید درع سواران جنگ نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند جنگ آوران دلیران و رزم آزموده سران
چو سهراب گرداکش او را بدید بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید چو دخت کمندافکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فگند سمندش برآمد ببابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنانش پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ چو بدخواه او چاره گر بد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب بیامد بکردار آذرگشسب
بدو پشت اندرون نیزه جانستان پس پشت او کرد گرد سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید زره بر برش یک بیک بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی چو چوگان بزخم اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد نشست از بر اسب و برخاست گرد
بمیدان ناورد رو مرد دلیر هم آورد گشتند مانند شیر
بنوک سنان و بشمشیر تیز برآورد از رزمگه رستخیز
بناورد با او بسنده نبود بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش بیازید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است سر و موی او در خور افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند بینداخت آمد میانش ببند

چو افراسیاب آن سخنها شنید / بیامد بنزدیک شادی بنود
ز لشکر گزید او دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو بارمان و چون هومان / که در جنگ شیران نجستی زمان
ده و دو هزار از سواران گرد / گزین و سپاهی بدیشان سپرد
بدو گفت کین چاره اندر نهان / بسازید و دارید راز از جهان
پسر را نباید که داند پدر / که بندد دل و جان بمهر پسر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن رود بیگمان جنگجوی
مگر کو دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاووس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه بیکران / ده اسب و ده استر بزین و بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپذیر / نوشته بنزدیک آن شیرگیر
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا او بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانکه خواهی سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو بارمان و چون هومان / دلیر و سپهبد نبود این زمان
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند چندی به پیمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این نامه و خلعت شهریار / ببردند با ساز چندین سوار
از آنجایگه نیز لشکر براند / جهانجوی چون نامه او بخواند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی یا پلنگ
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با زور شیر
هنوز آن زمان گردهم خرد بود / بمردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیرخیر
چه مردی و نام و نشان تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرگس اندر نهان
بخندید سهراب ازین گفتگو / بیاورد او نیزه بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندر آن جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل هیچ یاد
ز اسب اندر آمد بپشت از برش / که تا خواهد از تن بریدن سرش

کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکر بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
وز ایران به توران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نمانم یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو / که ای مادر از من یکی بشنو
یکی اسب باید مرا گام زن / سم اسب فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو فرجاج / چو ماهی بجر و چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و کوپال من / بدین پهلوانی بر و یال من
پیاده نباید شدن جنگجوی / که با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر سخن از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هر چه بود / بیارد همانگه بکردار دود
که سهراب اسپی بچنگ آورد / که بر وی نشیند بجنگ آورد
همه هر چه بودش ز اسبان گله / که بودند صحرا و که در گله
بشهر آوریدند سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی قوی زور و یال / کمندی بگردنش خم دوال
نهادی بر و دست را آزمون / شکم بر زمین خود نهادی همون
بزورش بسی سرنگون گشت / نیامدش شایسته اسبی بدست
نبد هیچ اسبی سزاوار او / بتنگ دل آن گرد نامجو
سرانجام کردی بدان انجمن / بیامد بنزدیک آن تهمتن
که دارم یکی کره رخش زاد / برخش چو شیر و بپویه چو باد
یکی کره چون کوه و وادی سپر / بصحرا بپوید چو مرغان بپر
بزور و برستن بکردار هور / ندیدست کس همچنان تیزبور
ز زخم سمش گاو ماهی ستور / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر دویدن بسان کلاغ / بدریا روان او بکردار زاغ
بصحرا درون همچو تیر از کمان / رسد همچو رسدار ره گمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد / بخندید و رخسار شادان کرد
ببردند آن کره خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل تیز چنگ
بگردش فزون از خود آواز خون / فرزین بود شایسته رهنمون
نوازیده و مالید زین بر نهاد / بر او بر نشست آن یل دیوزاد
در آمد بزین چون که بیستون / گرفته یکی نیزه چون کپتن
چنین گفت سهراب با آذین / که چون اسبم آمد بره انجمن
من اکنون چو باید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت و این آمد سوی خانه باز / همه جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد بر او انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برابر بسی / نیامد همی یادش از هر کسی
سخن را دراز نباید کشید / هنر برتر آمد ز گوهر پدید

مگر چون تو باشد بمردی و زور   سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم   سمنگان همه زیر پای آورم
بفرمود تا موبدی پرهنر   بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   بسان یکی سرو آزاد شد
چو رستم بدانسان پری چهره دید   ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه داد او ز رخش آگهی   بدیدند اندر آن کار جز فرهی
بخشنودی و رای و فرمان او   بخوبی بیاراست پیمان او
چو همجفت او گشت با او براز   ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند   همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود   که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار   اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز   بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونک آید ز اختر پسر   ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود   بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب   نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی   از هر در رفت هرگونه گفت و گوی
چو خورشید تابنده بنمود پشت   بیاراست روی زمین را بمهر
بپدرود کردن گرفتش ببر   بسی بوسه دادند بر یکدگر
پری چهره گریان ازو بازگشت   ابا درد و اندوه انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه   بپرسیدش از جا و از جایگاه
و دیگر بدان باز داد او رخش   بدان شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد   شد از رخش رخشان و از شاه شاد
از آنجا سوی سیستان شد چو باد   وزین داستان کی دلش برگشاد

[illegible]

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
تو گفتی گو پیلتن رستمست   وگر سام شیرست و گر نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد   ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماهه شد همچو یکسال بود   برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد گوی و چوگان گرفت   به پنجم دل تیر و میدان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود   که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازو   بدو گفت گستاخ با من بگو
که من چون ز همشیرگان برترم   همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر   چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن   بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست   که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید   سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود   نیارست گردون سرش را بسود
بدو گفت سهراب کاندر جهان   ندارد کسی این سخن را نهان
بزرگان جنگ آور از باستان   ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود   نهان کردن از من چه آیین بود

کنون من

بدو گفت رستم بدین مرغزار ... زمن دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشانش درست ... بدانسان که از جوی پا رودست
ز تو دارم ار بازجویی سپاس ... بکوشید وار ما ندارید پاس
در ایدون که ماند زمن ناپدید ... سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سزاوار مرد ... نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن ... بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل ... وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان ... چنان باره نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد ... روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او ... شده مژده را نیز مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای ... همی بود در پیش او در بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند ... سزاوار هر یک بجایی نشاند
گسارنده باده آورد ساز ... سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و سازان بهم ... بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش ... همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب ... بیاراست آمد برش با شتاب
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت ... شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته براز ... در خوابگه نرم کردند باز
کنیزی یکی شمع تابان بدست ... بیامد خرامان به بالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی ... چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند ... ببالا بکردار سرو بلند
دو چشمش دو آهوی مردم نگاه ... دو ابرو دو مرغ نشسته ز نگار
بناگوش تشمش یکی خال بود ... که چشم خودش هم بهنبال او
رخش دیده خالش ز دو مردمک ... دهان چون پسته لیکن سر از تنگ
روانش خرد بود و تن جان پاک ... تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
از آن رستم شیردل خیره شد ... نهان بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست ... چه جویی شب تیره کام تو چیست
بدو داد پاسخ که تهمینه‌ام ... تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم ... ز پشت هژبر و پلنگان منم
ز شاهان گیتی مرا جفت نیست ... چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا ... نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی ... ز تو داستانها شنیدم بسی
گر از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ... نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران شدی ... بگردی بر آن مرز و هم نغنوی
بشب تا یکی گور بریان کنی ... هوا را بشمشیر گریان کنی
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب ... نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر ... ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو ... بسی لب گزیدم به دندان ز تو
بجستم همیشه ز بوم و برت ... بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
بجویم کنون گر بخواهی مرا ... نبیند دگر مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام ... خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار ... نشاند یکی پورم اندر کنار

نخست ابر این داستان شد درست　چنان کاندر آمد ز سالار نخست
از این ره وی بر سخن گوی بیست　ز سهراب و رستم سخن گوی بیست
اگر تند بادی برآید ز کنج　بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر　هنرمند خوانیمش ار بی هنر
ازین نیز جان تو آگاه نیست　بدین پرده اندر ترا راه نیست

[illegible]

برفتن مگر بهتر آیدت رای　چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ دادست بیداد چیست　ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
چو اول دل از مرگ بتابدی　دلیر و جوان خاک بپایدی
ز گفتار دهقان یکی داستان　بپیوندم از گفته باستان
ز موبد بدین گونه دارم بیاد　که رستم برآراست از بامداد

رفتن رستم به نخچیرگاه و بردن رخش رستم را [illegible]

غمین شد دل و رای نخچیر کرد　کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
همی راند تا مرز توران رسید　بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش　بخندید و از جای برکرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و سنان　بیفگند بر دشت نخچیریان
ز خاک و ز خاشاک و شاخ درخت　بلند آتشی برفروزید سخت
چو آتش فروزیده شد پیلتن　درختی بدید از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت　که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد　ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار　چمان و چران رخش در مرغزار
سواران بر آن راه بر بگذشت　بر آن دشت نخچیرگان برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار　بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند　سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر　همی هر کس از رخش بردند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش　بکار آمدش باره دستکش
غمین رفت چون بارگی را نیافت　پراگنده سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان　کجا جویم از ننگ تیره روان
بدین ترکش و گرز بسته میان　همی ترکش و گرز و تیر و سنان
بیابان چگونه گذاره کنم　ابا جنگ جویان چه چاره کنم
ما اندر آزاد زین پیکره　ز ره با کمانیش کوتاه دید
چه گویند ترکان که اسپش که برد　تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی　غم و دل نهاده به یکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر　بجای نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید　خبر زان بشاه بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش　به نخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان شاه　کسی کو بسر برنهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستمست　ایا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود　که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیک خواه توییم　سراسر بفرمان کلاه توییم
تن و خواسته زیر فرمان تست　دل ارجمندان و آن جان تست
چو رستم بگفتار او بنگرید　ز بد با گمانیش کوتاه دید

بدو گو

بگرز اندرون نیزه درهم شکست / سوی گرز فولاد برد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که با زخم او شد دو ارّه ستوه

بزین اندرش زخم تن توش گشت / بپیچید از اسب بی‌هوش گشت
فرود آمد الکوس ترک از برش / که میخواست از تن برد سرش

چو رستم مر او را بر آنگونه دید / بکردار آتش بر او در دمید
بالکوس برزد یکی بانگ تند / که شد دست او پست و شمشیر کند

چو شد بر نوید کای بد سوار / بجا باش کاندر آوردگاه
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید

ز زین اندر آمد بگرد از باد / ز مردی بدل بر نیامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / ز پیمودن آن سست شد دلیر

ز سواره بدرود از زیر پشت / بره بر همی رفت و گرز بدست
برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین تو رزی کفن

یکی نیزه زد بر کمربند او / گسسته نشد بند و پیوند او
تهمتن بزد نیزه بر پیکرش / بخون جگر غرقه شد مغفرش

بنیزه همیدون ز زین برگرفت / وز لشکر بدو مانده خود در شگفت
زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه

برین هم نشان هفت گرد دلیر / کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر کتف گرز گران

چنان برگرفت از لشکر بجای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
بگشتند چندان ز جنگ آوران / که خون گشت خاک از کران تا کران

فکنده چو پیلان بهر جای بر / چه با تن چه از تن جدا کرده سر
برآورد که جای کشتن نبود / سپه را ره برگذشتن نبود

تهمتن برانگیخت رخش از نشست / پس پشت جنگ آوران او بپای
چنین گفت با رخش کای نیک یار / کمی سستی اندر تنگ کارزار

کزین شاه را بر تو پیچان کنم / بخون سنگ را رنگ مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / همی خواست کارد میان تنش
تبرک اندر افتاد و بند دوال / سپهدار ترکان بدرید نال

و دیگر که زیر اندرش بادپای / بکردار آتش برآمد ز جای
برفت انگهی کوه سیلی / دهن خشک از رنج و پر آب تن

ز لشکر بر آن کس که بد رزمساز / ده بهره نیامد بخرگاه باز
اگر کشته بودند اگر خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن

ز پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
از آن بهره پرمایه بر بود تیز / بایرانیان ماند بسیار چیز

میان باز کشتند کس کشته را / بجستند مردان برگشته را
بدان دشت نخجیر باز آمدند / ز هر تنگی بی نیاز آمدند

نوشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار و از دشت نخجیرگاه
در آن بیشه و پیرانگه شد که بس / بزاولستان اندر افتاد دوس

بر آن دشت فرخنده پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
وزان پس بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند

چنین بود رسم سرای سپنج / یکی زان تن آساید و دیگر برنج
برین و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

یکی گرز یک زخم و میدان جنگ / نیابد جز از تو کسی را بجنگ
می کابلی پنج در جام زرد / تهمتن بمردی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخوردند و بوسید روی زمین / تهمتن بر او برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / بهر آن که جام مرا بشکرد
وزان پس بنوشید بر یاد آن / نشست از بر ژنده پیل ژیان
چو در جوشن افراسیاب ستیغ / تو گفتی که موش از بر شن پرید
ز جنگ و دو بازو و یال او / بجنگ اندرون گرز و کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چنین هفت تن نیز ایران جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / سلیح و سنانها بیاراستند
بدانگونه شد گیو در کارزار / که شیری که گم کرده باشد شکار
ز رستم بترسید افراسیاب / نگه کرد تا بر جگر خشم تافت
چو شد تیره دیدار توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
ببر زود گفت او به افراسیاب / کدام است رستم که پا بجای
که جنگ گردان دلیران بدم / سکالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بینم همه / ز خون دست کوتاه بینم همه
ز پیشان توران همه نو بنی / چه نازیده در رزم دیده نوی
عنان را ببستند یکی بر کرای / هم از نیزه از پیشان پر دار جای
چو پیروز گر باشی ایران را / تن پیل و چنگال شیران را
چو پیران ز افراسیاب آن شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
ببخشید نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگذار
چو آتش بیامد بر پیلتن / کزو بود پیروزی جنگ شکن
تهمتن بر آنسان برآورد کف / تو گفتی ز خورشید بر زد برف
برانگیخت رخش و برآمد خروش / بدانسان که دریا برآید بجوش
پس بر سر و تیغ هندی گذشت / ازان نامداران دو ده برگشت
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
که گر نام باید بجنگ اندرا / میان دلیران و کنداوران
نماند نماند سواری بجای / ببایست کردن سواری بجای
بپرسید الکوس جنگی کجاست / که چندی همی رزم رستم بخواست
ببستی همه گیو را و اپستی / همه جنگ با رستم آراستی
همیشه ز ایران بی یاد او / کجا شد همه آتش و باد او
بالکوس رفت آگهی زین سخن / که سالار توران افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بجوش بسته بپیکان جنگ را
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنانها درفشان شدند / چو ناهید مر مرد افشان شدند
زواره بدید آن شه جنگجو / بدو تیز بنهاد الکوس روی

جنگ رستم ... گرفتن ...

گمانش چنان بد که او رستمست / پدید آنکه از تخمه نیرمست
زواره برآویخت با او بهم / چو پیل برآورد و شیر دژم
سنانهای هر دو بهم در شکست / دل هر دو جنگی نشد زرد و پست
زواره نهنگ از میان کشید / دگر دو سپه آن شه آوا پدید

بگرد اندران

همه دشت پر گور و چرمه بود / زآهو و آهو بره انبه بود
ز درنده شیران نشانی تهی / بپرنده مرغان رسید آگهی

تل گشته هر گوشه نخچیر بود / اگر گشته گر خسته تیر بود
ز خنده نیاسود لب یکزمان / ببودند روشن دل و شادمان

ز یک هفته زینگونه با می بدند / گهی تاختن گه خرام و نشست
به هشتم بیامد تهمتن پگاه / یکی رای شایسته زد پیشگاه

گذر را با دو افراسیاب زیان / همانا رسید آگهی بیگمان
پیاده طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی

یکی تاختن سازد آید بجنگ / کند دشت بر کوه و نخچیر تنگ
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / بیامد بران کار بسته میان

سپه را که چون او نگهدار بود / همه چارهٔ دشمنان خوار بود
بنخچیر گردن نهادند روی / نکردند کس یاد پرخاشجوی

پس آگاه آید با فراسیاب / از ایشان شب تیره در زیر خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم عجب داستانها براند

وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
که ما را بباید کنون ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن

گران هفت یل را بچنگ آوریم / جهان را بکاوس تنگ آوریم
بکردار نخچیر باید شدن / بناگاه لشکر بر ایشان زدن

گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامداران در کارزار
بدیشان چنین گفت افراسیاب / که دل دور دارید از آرام و خواب

براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو برفتند توران سپاه / بران سرکشان تا بگیرند راه

چو گرد سپه را گراز دید / بیامد سپه را همه بنگرید
همانگه چو باد دمان گشت باز / تو گفتی بزخم اندر آمد گراز

چو آمد شتابان بنخچیرگاه / تهمتن همی بود می با سپاه
چنین گفت با رستم آن تیزرو / که برخیز از خرمی بازگرد

که چندان سپاهست کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون پدیست
درفش جهانجوی افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب

چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست فیروزبخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد و سواران توران زمین

سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان دار و برگستوان ور سوار
برین دشت کینه ز ترکان کیست / همه لشکرش پیش او آمدیست

برین هفت گرد پر انجمن / همه نامداران شمشیرزن
یکی باشد از ما وزیشان هزار / سپه را چه باید گرفتن شمار

برین دشت اگر ویژه تنها منم / که بر پشت گلرخش با جوشنم
چو او کینه داری بیاید مرا / ز ایران سواری نباید مرا

تو این می که راز می کابلی / به جام ای ماسرکی کابلی
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام

که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و بخشش آباد باد
بگفت و بخورد و زمین بوس داد / پس آنگاه جامی بر طوس داد

سران سپه پاک برخاستند / بر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می رای نیست / همی با تو ابلیس را پای نیست

یکی کار نو ساخت اندر جهان — که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گشتی از داد او پراشت — شهنشاه بر گاه زیبنده است

ز هر کشوری نامور مهتری — که بر سر نهادی بلند افسری
به درگاه کاوس شاه آمدند — وز او سرکشیدن براه آمدند

زمانه چنان شد که بود از نخست — به آب وفا روی خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند — پرستنده و چاکر او شدند

نشست از بر تخت گوهرنگار — ابا تاج و با یاره و گوشوار
برین داستان گفتم این کم شنود — که این رزم هرگز کسی را نبود

چنین بود آیین شاه جهان — که او بود رستم گو پهلوان
کی پادشه دادگر بود و بس — نیازش نبودی به گفتار کس

همه داد کرد و همه داد دید — از ایرا که گیتی همه باد دید
چو با مرگ کوشش نیارد بسود — کنون رزم رستم بباید شنود

چه گفت آن سراینده مرد دلیر — کنون که بر آویخت با نره شیر

جشن ساختن رستم با ایرانیان

که گر نام مردی بجویی همی — ز تیغ هندی بپوشی همی
ز بد با بیابدت پرهیز کرد — که پیش آیدت روز ننگ و نبرد

زمانه چو آمد به تنگی فراز — هم از تو نگردد به پرهیز باز
چو بهره کنی جنگ را با خرد — دلیرت ز جنگ آوران نشمرد

خرد را و دین را رهی دیگر است — سخنهای نیکو به بند اندر است
کنون از ره رستم جنگجوی — یکی داستانست با رنگ و بوی

شنیدم که روزی گو پیلتن — یکی سور کرد او در انجمن

رای زدن پهلوانان با رستم تا شکارگاه [illegible]

بجایی کجا نام او بد نوند — بدان اندرون کاخهای بلند
کجا آرزو خیز بزن کنون — بدانجا فروزد دیبه رهنون

بزرگان ایران بدان بزمگاه — شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان — چو گیو و چو بهرام و آزادگان

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران — چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین و گردنکش شیرزن — گرازه که بود او سر انجمن

ابا هر یک از مهتران چند مرد — یکی لشکری درخور کارکرد
نیاسود یک تن زمانی ز کار — زبیر و کمان و به بند و شکار

تهمتن بدو گفت یک روز گیو — بر رستم که ای نامبردار نیو
گراید و که رای شکار آیدت — که یوز شکاری بکار آیدت

به نخچیرگاه رد افراسیاب — بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز — فرازیدن نیزه های دراز

بگور رتگاور کمند افگنیم — بشمشیر بر شیر بند افگنیم
ز روبین که اندر روان نیاز — بگیریم و آریم روز دراز

بدان دشت توران شکاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بر کام تو — مبادا که ز ما بفرجام تو

سحر که بدان دشت توران شویم — ز نخچیر و از تاختن نغنویم
بود هر یکی سر بدین هم سخن — یکی رای دیگر بیفگند بن

برفتند با باز و با یوز و مهد — همه نامجویان سوی راه شهد
به نخچیرگاه رد افراسیاب — بیکدست کوه و دگر رود آب

نگونسار گشته ز ابر سیاه ... کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند ... بآمل بروی زمین آمدند

نگه داشتش تا از شگفتی تبان ... که او بودنی داشت اندر نهان
سیاوش از او خواست آید پدید ... ببایست لختی خمید و چمید

بجای بزرگی و تخت نشست ... پشیمانی و رنج بودش بدست
به بیشه بمانده درون رازوار ... نیایش همی کرد با کردگار

همی خواست پوزش ز کرده گناه ... ورا جای جستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس ... برفتند با لشکر کش و کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر ... که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی دیدم اندر جهان تاج و تخت ... کسان بزرگان بیدار بخت

چو کاوس نشنیدم اندر جهان ... ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای ... نه هوشش بجایست و نه دل بجای

رسیدند پس پهلوانان بدوی ... نکوهش کنی تیز زبانش چو وی
بدو گفت گودرز بیمارشان ... ترا جای بیمار از شارسان

بدشمن دهی مرزمان جای خویش ... نگوئی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد ... سرت ز آزمایش نیامد بیاد

کشیدی سپه را بمازندران ... نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگرباره مهمان دشمن شدی ... صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی بجز پاک یزدان نماند ... که شور شغب را بر نخواند
بجنگ زمین بر سپه تاختی ... کنون با آسمان نیز پرداختی

یکی دست چون بار آید همی ... بر او بجنگ اندر آیی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا ... به پیش آمدت یافتی زو رها

پس از تو بدین داستانها زنند ... که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد ... ستاره همه یک بیک بشمرد

چنان کن که بیدار شاهان کنند ... ستاینده و نیک خواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی ... مزن دست جز نیک و بهتر بجوی

بدو داد پاسخ که از راستی ... نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست ... ز راز نام خود نو آباد نیست

فرو ماند کاوس و تشویر خورد ... از آن نامداران و مردان مرد
بریخت از دیدگان آب زرد ... بسی از جهان آفرین یاد کرد

بپیچید و اندر عماری نشست ... پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تخت و گاه بلند ... دلش از چنان کار مانده نژند

چهل روز در پیش یزدان بپای ... بپیمود خاک و برانداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت ... همی پوست گفتی برو بر بکفت

بریخت پالابه از زرد خون ... هم از آفرینش از زه نو
ز شرم دلیران منش کرد پست ... خرام و در بار دادن ببست

پشیمان شد و درد بگزید و رنج ... نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک ... نیایش کنان پیش یزدان پاک

چو بگذشت یکچند گریان چنین ... ببخشود بر وی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه ... بتو بر آمد ز درگاه شاه

بر افروخت ز آمرزش دادگر ... بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه ... یکی گنج بگشاد در بر سپاه

برنجش گرفتار دیوان بدی / ز بادافره ایزدی غریوان بدی

رفتن کاوس بآسمان

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
دران بس بگفتند کین شهریار / بسختی سر آرد جهان روزگار
یکی دیو باید کنون نغزدست / که داند ز هرگونه رای و نشست
شود جان کاوس بی‌ره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند برو فرّ او تیره خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو ازان کار بر پای خاست / بدو گفت این نغز کاری مراست
غلامی برآراست از خویشتن / سخن گوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار / ز پهلو برون شد بعزم شکار
بیامد به پیشش زمین بوسه داد / یکی دسته گل بکاوس داد
بدو گفت کین فرّ زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن‌فرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چو دارد همی آفتاب استوار / که چون گردد اندر نشیب و فراز
بدین گردش چرخ سالار کیست / چگونه‌ست ماه و شب و روز چیست
دل شاه ازان دیو بی‌راه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و یزدان یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره‌اند / که با بیم و دردند و بیچاره‌اند
جهان آفرین بی‌نیازست ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا / که چون خود رود بی پر اندر هوا
ز دانندگان بس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ راه
ستاره‌شمر گفت و چیزی شنید / یکی راه ناخوب چاره کنند
بفرمود پس تا بهنگام خواب / نمودند سوی نشیمن عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانه زان دو بچه داشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بسانی که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را ز زر سخت کرد
بپهلوش بر نیزه‌های دراز / ببست و برانگونه بر کرد باز
پیاده بخفت از بر نیزه‌ها / ببست اندر اندیشه خود یکسره
ازان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا برسد بر ملک
دگر گفت تا بر رسد آسمان / که تا جنگ جوید به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / نداند بجز پرخدا راز این
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گردش آز
چو با مرغ پرنده همی زمانه / غمین گشت [illegible]

زبر بر بیامد سوی تازیان

جنگ افراسیاب با کیخسرو

یکی لشکری بی کران تازیان

بجنگش بیاراست افراسیاب
بگردون همی خاک برزد بآب
جهان بر شد از ناله بوق و کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

ز زخم تبرزین و از بس درنگ
همی موج برخاست از رود گنگ
سر بخت گردان افراسیاب
دران تیرگیها در آمد بخواب

سپهدار چون کار زاران بدید
از آتش بجوشید همچون پلنگ
بآواز گفت ای دلیران من
گزیده بزرگان و شیران من

بکوشید هم پشت و جنگ آورید
لبان را بجاوس تنگ آورید
هر آنکس که او را بدشت نبرد
ز زین پلنگ اندر آرد بگرد

بدو شاهی و دختر خود دهم
همش نام شاه سپه بنهم
همان شهر ایران سپارم ورا
بگردون کرد آن برارم ورا

چو ترکان شنیدند گفتار او
برابر سوی رزم کردند روی
دلیران ایران سراسر از آن
بدست اندرون گرزهای گران

بگشتند چندان ز توران گروه
که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد
ز خونشان زمین یک گل آغشته شد

بر بخت ترکان برآمد ز خواب
گریزان شد از سور افراسیاب
بشد تیز با لشکر خوزیان
بران سود جستن نیامد زمان

خوروشن زمانه بدانگونه دید
ز غوران سوی شهر توران رسید
دلش خسته گشته لشکر ز داد
همی نوش جست از جهان یاد بهر

پیاده سوی خان کاوس کی
جهان را ز شادی بکف بد بی
بیاراست تخت و بگیتی درا
بشادی و خوردن در اندر نشاد

فرستاد هر سو یکی پهلوان
جهاندار و پیدا و روشن روان
بر زنش بور و بلخ و هری
فرستاد بر هر سوی لشکری

جهانی پر از داد شد یکسره
همی روی بر تافت گرگ از بره
زمین گنج زیبای و زیبی
پری مردم و دیو گشته تهی

همش کاوس کی برتر شده
همه تاجداران لشکر شده
جهان پهلوانی برستم سپرد
بپه روزگار بهی زو شمرد

یکی شهر کردند از البرز کوه
که دیوان از آن رنجها شد ستوه
بنو مود تا سنگ خارا کنند
دو خاره دران بر یکی ده کنند

بیاراست آذرنگ اندر لو
ز پولاد تیغ و ز خارا ستون
ببستند اسباب جنگی درو
هم استر عماری کش و راه جوی

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
بزرجد بهر جای اندر نشاخت
بدین جای حاجت خرام و خوش
که یابد تن از خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سلیح نبرد
جز نبود و از هفت ره خام کرد
یکی کاخ زرین بر آن بر پشت
برآورد بالای او ده رشت

ز فیروزه کرده بران پرنگار
بر ایوانها کرده یاقوت کار
چنان جایگه ساخت بر خطه‌ات
که روزی نیفزود و نه برگذشت

نبودی تموز آنچه پیدا دی
هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله روشن بهاران ازی
کلان چون زرج کلغدار ازی

رو زود و غم و رنج دل دور بود
بهی را دل دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد چو روزگار
ز خوبی ورا بود آموزگار

بدو انجمن شد ز بربر سوار / ز معروز با مادران صد هزار
پیاده گران لشکری بربری / سواران جنگی و از لشکری
فرستاده شد نزد قیصر بشاه / سواری که بود از در پادشاه
بفرمود تا نامداران روم / کسی کو بپا آید از مرز و بوم
جهاندیده با یعقان و اروس / عنان و سپر باد از دست رس
چنین لشکری باید از رزم بوم / که آیند با من بآباد بوم
زبس آگهی شد زهاماوران / ز دشت سواران نیزه وران
که از رستم و بربر و بربر چه گرد / بدان نامداران روز نبرد
دلیری که بشنید کردی سوار / عنان پیچ و گرد افگن و نامدار
نبشتند نامه یکی شاهوار / سخنهای شایسته آبدار
که ما شاه را پیر بر جاکریم / جهان بر بفرمان او بسپریم
چو از کرگساران پیاده سپاه / که جویند کاه سر از آز شاه
دل ما شد از کار ایشان برود / که دلشان بدی بر تری یادکرد
همی تخت را خواست او ایشان / چنان به پناه سر کز بواب
برفتیم با نیزه های دراز / بدو تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از بابکی شیشه / زمانه بهر یک وگشته شد
همه نامداران شمشیرزن / بدین کینه یکجا شدیم انجمن
کنون کامه از کار داد آگهی / که شد تازه زو بخت شاهنشهی
چنان بر کر آید ز بیرغان / بگردون برآریم نوک سنان
زمین کو تا کوه پرخون کنیم / ز خونشان جهان بعد جیحون کنیم
فرستاده باره برانگند و رفت / بیو بر برپستان اوی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / برین گونه گفتار بایسته دید
ازیشان پسند آمدش کار کرد / بافراسیاب آن زمان نامه کرد

نامه نوشتن کی کاوس با فراسیاب

که ایران بپرداز و بیشی مجوی / که سر باشد از تو راز گفتگوی
ترا شهر توران بسنده است خود / که خیره همی دست یازی به بد
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز / که رود آرد آورد دست پیش تیغ دراز
ترا کمترین کار بهتر نکوست / نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست / جهان سر بسر زیر دست منست
دو دیگر بیاز روی شمشیرزن / تهی کردم از تازیان انجمن
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن نزد چنگال شیر
چو این آگهی شد بافراسیاب / کسش کشت پرکین و دل پرشتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی / نزیبد جز از مردم نیست موی
ترا گر سزا بودی ایران جهان / نیازت بودی بباز مهان
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر کرانتاکران / بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
بسی نام ورسوی او افراسیاب / همان نیزه آمد برو بر شتاب
چنین گفت ایران دو رویه بلاست / بباید شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای منست / همان شهر ایران سرای منست
دو دیگر بیاز روی شمشیرزن / تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از تیغ کوه / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی

طلب کرد مرد دلاور یکی | ز بسیار گردان با او یکی | نیارست آمد یکی پیش جنگ | دلاور همی کرد بر جای رنگ
که تا رفت خورشید رخشان از آب | درآمد شب تیره گون در شتاب | دلاور رخ‌ها را ببایست باز | سوی جای خود بر زمان رفت باز
بدانگه که رفت تابش آمد شب | دگر روز چون شمس بنمود پشت | ز جای آمد آمد گو پیلتن | صفی برکشیده از ایلان انجمن
دگر روز لشکر بیاراستند | درفش از دو رویه بیاراستند | به هاماوران بود قصه رده پیل | یکی لشکری ساخته دو میل
تو گفتی جهان سر به سر آهن است | دگر کوه البرز در جوشن است | پس پشت گردان درفش و درفش | بکردار زرین سنج و زر و بنفش
از آواز گردان بدرید کوه | زمین آمد از نعل اسبان ستوه | به بر بر چکان و دل شیر نر | عقاب دلاور بر آورد پر

[illegible]

همی ابر بگداخت اندر هوا | برابر که دید ایستادن روا
سپهبد بلشکر بیامو کشید | سپاه سه شاه و سه کشور بُده | بسی سال دیده و اسب عنان | دو باره زنیزه بنوک سنان
چنین گفت با لشکر سرفراز | که گرگان بنالید از خواب ناز | اگر صد هزارند اگر صد سوار | فزون از لشکر نباید بکار
درآمد درخشیدن تیغ و خشت | تو گفتی که روی زمین لاله کشت | ز خون دشت گفتی که رود ویست | ز زخم گو پیلتن سست است
بریده ز سر سوزن ترگ وار | پراکنده خفتان همه دشت و غار | تهمتن هوا و خروش زانکه کرد | ز خون خود و پایه پر میغ کرد
همی تاخت اندر بن شاه سام | چنین اختر انجم او عم و خام | میانش بحلقه در آورد کرد | تو گفتی همی اندر میانش فرود
ز زین برگرفتش بکردار گو | چو چوگان ز زخم اندر آمد بروی | بیفکند و بهرام دستش ببست | شد او مرد و پهلو گرفتار شست
بخون کشته آغشته با بون کوه | ز بس کشته افکنده گروه گروه | شه بربرستان بجنگ گراز | گرفتار شد با چهل رزمساز
ز کشته زمین گشت با کوه راست | ز هاماوران شاه زنهار خواست | به پیمانکه کاوس کی با بران | بر رستم آرد بها ماوران
سراپرده و تاج و گنج و کمر | رسید شاه و تخت و زرین کمر | برین برنهادند و بر خوانچه شد | سپاه سه کشور بپرداختند
جدا از در با کرد کاوس را | همان گیو و گودرز و دستم و طوس را | سلیح سر گنج سه کشور شاه | سراپرده و شاره و تاج و کلاه
سپه چون زمین خواست پر ... | بگنج سپهدار ایران کشید | بیاراست کاوس و خرشید فر | به دیبای رومی یکی صد هزار
ز دیبا و تخت و ز تاج و زر و گاه | که بافته بر طل و سیاه | کی اسب ره و اژد اندرش | کلاهی ز زر آزده بر سرش
همه خوب و آراستن زاب تر | ز زر بافته چند گونه کمر | مهد و اندر سود کاندر نشین | شهان چون که خورشید گردد زمین
بلشکرگه آورد لشکر بشد | ز گیتی بدین گونه جوینده شد | سپاهش فرزند ز نسیصد هزار | رزه دار و برگستوان ور سوار

بهمن ببند و زنهارت آراسته — اگر رایت این آرزو خواسته
پیامم بجنگ تو من با سپاه — بدین گونه پیمایم آیین و راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن — دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیاید بجنگ — که بر جنگ بر بود ره با درنگ
بکشتی و زورق سپاه گران — رسیدند نزدیک با ماوران
یکی مرد سپهدار جوینده راه — فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان زرسپ با همه ماوران — بشد نامداری ز کنداوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار — پر از گرز و شمشیر و کارزار
که با شاه ایران بکین ساختی — به پوشش اندر بد انداختی
بتاراج و کشتن نیازد بدی — ازار آمد و شهر پر جنگجوی
بلر شد بشاه خاور زمین — که رستم نهادست بر [illegible]
برآشفت از آن زرسپ جوید جنگ — جهان آمد از غارت او بجوش
بیابیت و با کامش آید بجنگ — ببندد ز روز کار ساکن و درنگ
چو بیرون شد از شهر بودن سپاه — ببودند همچون شب آمد سیاه
سپه در است لشکر بیاراستند — بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم — بآوردگه بر ببینی که منم
بپوشید جوشن پی کارزار — برخش دونده ببود آن سوار
برآورد گرز گران را بدوش — برانگیخت اسب و برآمد خروش
چو دیدند لشکر برو یال و بر — بدو پشت اندرون گرز و کوپال و بر
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن — ز هولش پراکنده شد انجمن
گریزان سپاه هر یا ماوران — ز بیم تهمتن سپاه گران
چو بنشست سالار با رایزن — دو مرد دوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان — بجر و به بر بر چو باد دمان
یکی نامه بنوشت بیرنگ از آن — نوشته درو دل از آن جوان
گزین پادشاهی بدو در نبست — به تیغ و به بد سرو راه بکست
کرامند که باشید با من یکی — گریز رستم ز جنگ اندکی
دگر نه بفرمان پادشا بد رسید — نه از کین که از رستم آمد پدید
چو نامه بنزدیک ایشان رسید — که رستم بدین دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم بر خاستند — سپاه سه کشور پیاده شدند
چو رستم چنان دید بدیشن تختها — نهانی برافگند گردی براه
گر شاه بر لشکر همه جنگجوی — بیک ره سوی من نهادید روی
اگر جنگ را جست خواهم ز جای — دلیران بدانند سر از پای
نباید کزین کین بتو بد رسید — که کار بد از مردم بد رسید
مرا تخت بر بر بباید بکار — اگر بد رسد بر تن شهریار
بدو داد پاسخ که مندیش ازین — نگسترده از بهر من شاه کین
چنین بود تا بود گردنده مهر — گه با نوش زهرست با خورد مهر
دو دیگر که دارنده یار منست — پناهست و مهرش حصار منست
تو خود رخش پوینده را ده عنان — بیارای کوشش بنوک سنان
وز ایشان یکی زنده اندر جهان — ممان آشکارا نه اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی — به پیچید و زین جنگ بنهاد روی
برانگیخت آن رخش پوینده را — طلب کرد مردان چینده را
درآمد برابر بجنگ ایستاد — مر او چشم دشمن یکی برگشاد

طلرک

بگفت گفتار او با پدر — پر از باد سر پر از خون جگر
بقهرش فرستاد نزدیک باد — جگر خسته از غم بخون سپه زرد

ببستی تو یکجای با شهریار — پر اندیشه اش بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی — که گم شد ز بالین سرو سهی

چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی — سپاهش با ایران نهاد و روی
چو بر تخت زرین نه بنشست شاه — نخستین گرفتند هر کس کلاه

ز ترکان و از دشت نیزه وران — ز هر سو برآمد سپاه گران
دگر لشکری ساخت و برپای — برآمد سر از خور ز آرام و خواب

از ایران برآمد ز هر سو خروش — شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
برآویخت با لشکری تازیان — همه شد شاه و انسیاب آن زمان

بجنگ اندرون بود لشکر شاه — بداد او سر تاج بهر کلاه
سپاه اندر ایران پراکنده شد — زن و مرد و کودک همه بنده شد

چنین است رسم سرای سپنج — همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیک و بد هش بگذرد — سگار رستم کش همی بسگرد

همه در گرفتند از ایران سپاه — بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست اندر آرد بر تازیان — ز جستن فزونی سر آید زمان

دو بهره سوی زابلستان شتافت — بخواهش بر پور دستان شتافت
که ما از بد ما تو باشی پناه — که گم شد کنون فر کاوس شاه

دریغ است ایرا که ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگ سواران بود — نشستنگهی شهریاران بدی

کنون جای سختی و رنج و بلاست — نشستنگه شیر جنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخورد دست شیر — چگونه دهد پیشه اکرک ببر

بیا رید رستم رخ آب زرد — دلش گشت پرتاب و خون دیده زرد
بدو داد پاسخ که من با سپاه — میان بسته ام جنگ را که بود

چو پایم ز کاوس کی آگهی

پیغام رستم نزد شاه با مادران از ...

کنم شاه ایران ز ترکان تهی

پس آگاهی آمد ز کاوس شاه — ز بند و کمین گاه و کار سپاه
سپه را ز کابل ز زابل بخواند — میان بسته جنگ لشکر برآ

یکی مرد پیدا و بینده راه — فرستاد نزدیک کاوس شاه
عنان زد سالار با مادران — بشد نامداری که تند آوران

یکی نامه پر و با کینه دار — پر از گرز و شمشیر و کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی — به پوستی اندر به اندر حتی

ز مردی بود چاره جستن بجنگ — برفتن بر رستم دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نتازد کمین — اگرچند باشد دلش پر ز کین

اگر شاه کاوس یابد رها — تو رستی ز جنگ بد اژدها
دگر نه پاراید جنگ مرا — بگردون به جای پلنگ مرا

همانا شنیدی تو از شهرها — که چون کردم آهنگ مازندران
فرستاده شد نزد با مادران — بداد دستش یکایک پیام سران

چو بشنید پیغام و نامه بخواند — ز کردار خود در شگفتی بماند
چو بر خواند نامه سرش خیره شد — جهان پیش چشمش همه تیره شد

بدو داد پاسخ که کاوس کی — بهامون دگر نیز دستم بپی
تو هر که که آیی به پیر دستان — سواران همه گرد کرده عنان

بشد با دلیران و گند آوران — بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شادکام — همان از در سور و جشن و خرام
بدان شهر بودش سرای نشست — دران شهر بر تاجر آذین ببست

[illegible] شاه هاماوران [illegible]

چو در شهر شد شاه گردن فراز — همه شهر بردند پیشش نماز
برو گوهر و زعفران ریختند — بپا مشک و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود — بهم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران — پیاده شدش پیش با مهتران
ز ایوان بپالاد تا پیش در — همه در و یاقوت بارید و زر
برزین طبقها فرو ریختند — بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود با یک دگر روز بیست — خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران — میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان — پرستنده در پیش ایرانیان
بدین گونه تا یکسر ایمن شدند — ز بیم و چه از بیم و کرند
نهفته بود در دل آراسته — سگالیده از جای بر خواسته
که از بربرستان پیاده سپاه — بیا ماوران شاه دل کینه خواه
گرفتند ناگاه کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
چه گوید برین مردم ژرف بین — چه گویی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی — نباید بدو بودن ایمن بسی
بود نه پیوسته خون که مهر — بنزد تو تا نگردد بچهر
چو مهر کسی را بخواهد بسود — بباید بسود و زیان آزمود
بود گر بجاه از تو کمتر بود — هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپاک رای — بهر باد و چیزی بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد — بهاماوران رای بر بسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب — برآورده سر تا جبش از فر آب
یکی دژ برآورده از کوهسار — که گویی سپهرستش اندر کنار
بدانجا فرستاد کاوس را — دگر گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند — ابا شاه کاوس در دز فکند
ز گردان که دارو رشته هزار — همه نامه آرای خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد — بهر پایگاهی برده و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل — عماری یکی در میانه ز زر
که سودابه را باز جای آورند — سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیدگان را بدید — بتن جامه خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ — بفندق گلان را بخون تار کرد
بدیشان بگفتا که این بند و درد — پسندد نه دارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردند بند — که جامش زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس — بدریده دلشان ز آواز کوس
همی تخت زرین نگین گشاد — زپیوستگی دست راستی گشاد
پرستند کاز ابد کرده نام — یمن را پر از خون آورد کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت — اگر چه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید — مرا بی گنه زوجه باید برید

فرستاده را گر کنم خواستار   ندارم پی و مایهٔ کارزار
همان به که این درد را بر چشیم   بخواهیم و بر دل بپوشیم خشم
چنین گفت ... با مرد شیرین سخن   که ریخت پیدا مرا این راز بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز   که او را سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته   بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس طل نیاید همی   وگر شاه ایران بپیچاندم
سپارم بدو هر چه باید همی   شهانم سر از رای فرمان بری
غمی گشت و سوداوه را پیش خواند   ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کای چهر سرفراز   که هست از بنی دهی بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست   یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من پی کام من   ببرد دل خوب و آرام من
چگویی تو اکنون هوای تو چیست   بدین کار تاریک جای تو چیست
بدو گفت سوداوه کز چاره نیست   ازان بتر امروز غم خوار نیست
کسی کو بود شهریار جهان   بر و بوم خواهد همی از جهان
به پیوند با او چه آیی دژم   کسی نشمرد شادمانی غم
بدانست سالار هاماوران   که سوداوه را زان نیاید کران
فرستاده شاه را پیش خواند   وزان نامدار انجمن برنشاند
بپیوست عهدی به آیین خویش   بر آن سان که بود آن زمان دین و کیش
بر یک هفته سالار هاماوران   همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل   بپیشش سه صد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار   ز دیبا و دینار کرده بار
ز هودج فرو هشته دیبا چهل   پیاده ایستاده از دیه چهل
عماری یکی تا به نو آراسته   پس پشت او اندران خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت   تو گفتی که روی هوا لاله کشت
چو آمد به نزدیک کاوس شاه   دلارای و آن خوب چهره پیاده
ز هودج برآمد یکی ماه نو   چو آراسته ماه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار   فرو هشته بر غالیه گوشوار
ز یاقوت رخشان دو زلفین بخم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند   به سوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان   ز بیدار دل پیر موبدان
سزا دید سوداوه را جفت خویش   از و رای بسته به آیین و کیش
غمی شد دل شاه هاماوران   ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه   فرستاده آمد ز نزدیک شاه
که گر شاه بیند ز مهمان بس   بیاید فرامد سوی کاخ خویش
شود شهر هاماوران ارجمند   چو بیند رخ شاه بلند
بر این گونه با او همی چاره جست   نهانیش بد بود و رایش درست
مگر شهره دختر نماند بروی   نماند مگر بر سرش یار اوی
بشه گفت سوداوه با مادروی   که ای پر خرد شاه آزاده خوی
بس آنگه بدو گفت کین آرزوی   ترا خود بمهمانی او همی نیست
ترا این بهانه بجنگ آورد   نباید که با سور جنگ آورد
ز بد بست این مکر و گفتگوی   ترا این نباید فراز ره بروی
ز سوداوه گفتار باور نکرد   نه پیداشت زایشان که بُد

ز گردش هوا گشت چون سندروس / زمین شد سپه تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاودم / زمین آمد از سم اسبان بخم

ز بانگ تبیره ز بربرستان / تو گفتی زمین بود چون نیستان
برآمد ز ایوان غو بوق و کوس / بزدن رفت آرام بهرام و کوس

از آن سو نگه گودرز کشواد بود / چو گیو و چو طوس و چو فرهاد بود
بجستند بر یال اسپان عنان / ز بر آب دادند نوک سنان

چو بر گوشه زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ آهن کنند / دگر آسمان بر زمین برزنند

بجنبید کاوس از قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم هور / بیارید شنگرف بر لاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی / ز پیکان اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون

سپه را دژم شد ز ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران

غمین گشت و زنهار شاه ار بخواست / بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شاه هاماوران / سپهبد هم باج و ساو گران

ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
چو داده باشد بر و بگذرد / سپاهش بر و بوم او نسپرد

ز گوینده بشنید کاوس کی / بدان گفتها پاسخ افکند پی
که یکسر شما در پناه منید / چو جوینده تاج و گاه منید

وز آن پس بکاوس گوینده گفت / که وی دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است

بیالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز از جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / بدو داد پاسخ که نیکست رای

گزین کرد و شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار روشن پژوه
کز آنها پیوند و از پرورش گران / بفرمود تا شد بهاماوران

بدو گفت رایش بمن تازه کن / بیارای خوبش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کار آزموده مهان

چو خورشید روشن بمن تاج زیست / زمین پایه تخت من عاج زیست
هر آنکس که در سایه من پناه / بجوید ورا کم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا در خور است

که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی تو پور قباد / چنان دان که خورشید داد تو داد

بشد مرد دانای چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل گرم کرد / بیاراست تن را بگفتار نرم

ز کاوس دادش درود و سلام / وز آن پس بگفت آنچه بود از پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران

همی گفت هر چند او پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دختر است / که از جان شیرین گرامیتر است

کس از خاک کین بر اندر دید ز گرد سپه پیل شد ناپدید
ز بیم اندر آمد همی موج موج بدانسان که برخیزد از آب موج

چو گودرز گیتی بدانگونه دید ز گوهر عمودی گران بر کشید
برد رزم با نامداران هزار ابا نیزه و جوشن کارزار

بر آویخت و بدرید قلب سپاه دمان از پس وی همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سپاهی نماند بگرد اندرون نیزه داری نماند

بشهر اندرون هر که بد سالخورد چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند جگر خسته و عذرخواه آمدند

که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
بجای دگر زر و گوهر دهیم بباری ز گنجور بر سر نهیم

ببخشید کاوس و بنواختشان یکی آفرین را بپاراستشان
وز آنجایگه بانگ سنج و درای خروش آمد و نالهٔ کرنای

چو آمدش از شهر بربر گذر ابر کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد از ایشان بشاه نیایش کنان بر گرفتند راه

پذیره شدندش همه پهلوان ببر بر نهادند تاج کیان
چو فرمان گزیدند چون شد براه بی آزار برگشت شاه و سپاه

سپه را سوی زابلستان کشید بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یک ماه در نیمروز گهی رود و می خواست گه یوز و باز

بری بر نیاید بسی روزگار که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آزمایش نیاید جواز نشیب آیدش چون شود بر فراز

چو شد کار گیتی بر آن راستی پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر بود و با گنج و کام درفشی برافراشت از مصر و شام

ز کاوس کی روی بر تافتند

[illegible]

در کهتری خوار بگذاشتند

چو آمد بشاه جهان آگهی که ابنا زدار بو شاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز شده شاد دل شاه گیتی فروز

سپه بر سر بار سد سام بجوشید شمشیر باد و بشام
سپه راز هامون بدریا کشید کس اندر جهان روی صحرا ندید

بی اندازه کشتی بفرزد و ساخت بیاراست کشتی بدو در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار اگر پای را راه کردی شمار

همی راند تا در میان سه شهر ز گیتی برینگونه جویید بهر
بدست چپش مصر و بربر براست زره بر میانه بر ایشان که خواست

به پیش اندرون شاه هاماوران ز هر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه برآمد ز آب زره با سپاه

هم آواز گشتند با یکدگر سپه را سوی بربر آمد گذر
سپه بود چند آن یل تیغ زن ببربر بربرستان شدند انجمن

سپاهی که دریا و صحرا و کوه شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه نه گور و زیان یافت بر دشت راه

چو کاوس و لشکر بخشکی رسید کس اندر جهان روشنایی ندید
جهان گفتی از تیغ و ز خوی پشت ستاره ز نوک سنان زد شنت

ز بس خود و زرین و زرین کمر بگردون بر آورد رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زر روان همی بارد از تیغ زرین دوان

سپرد آنگهی تخت شاهی بدو — وز آنجا سوی پارس بنهاد رو
چو کاوس بر شهر ایران رسید — ز گرد سپه شد هوا ناپدید

برآمد همی تا بخورشید جوش

[illegible]

زن و مرد شد پیش او با خروش

همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر تیره شد از شاه نو — از ایران برآمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست فیروز شاد — در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی و بازار خواند — بر ایوان و دینار او برفشاند

برآمد خروشی ز در پیلتن — بزرگان لشکر همه انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند — بر نام در تخت و کلاه آمدند

تهمتن بیامد بسر بر کلاه — نشست از بر تخت پهلوی شاه
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آورد با آفرین

یکی تخت پیروزه تابش نگار — یکی چتر و یک تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی — دو گوشواره و طوق با فرهی

صد از ماه رویان بزرین کمر — صد از مشک مویان با زیب و فر
صد اسپ با زین سیمین ستام — صد اشتر سیه موی زرین لگام

همه بارشان در و پر چهره گاه — ز رومی و چینی و از پهلوگاه
ببردند صد بدره دینار زر — ز رنگ و ز بوی و ز هر گوهر

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب — ز فیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر — ز مشک و می و عنبر و عود و تیر

پس پرده بیالا گیتی فروز — بنوی همه کشور نیمروز
چنان کز بس عهد کاوس شاه — بماند او برآن تخت کس را کلاه

دلاویز برآن خسروی گوشواه — که بی تهم بنیاد کس مهر و ماه
دل نامداران بدو گرم باد — روان آنت پر از شرم و آزرم باد

فرو برد پیشم بپوشید تخت — وزان پس گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر — ز شادی بهر کس رسانید بهر

برآشفت آیین و زنگ و درای — بغرید کوس و بنالید نای
بشد رستم زال و بنشست شاه — جهان کرد روشن بآیین و راه

بزد گاو دم بانگ شیپور داد — همی بردش نامه از کی یاد
زمین گشت پر سبزه و آب نم — شد آراسته همچو باغ ارم

توانگر شد از داد او و آرامشی — ز بد بسته شد راه آهرمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه — جهان کرد روشن بآیین و راه

بماندند یکسر همه زو شگفت — که کاوس گاه بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار — کشیدند بر در که شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته

[illegible]

پر از داد و آگنده از خواسته

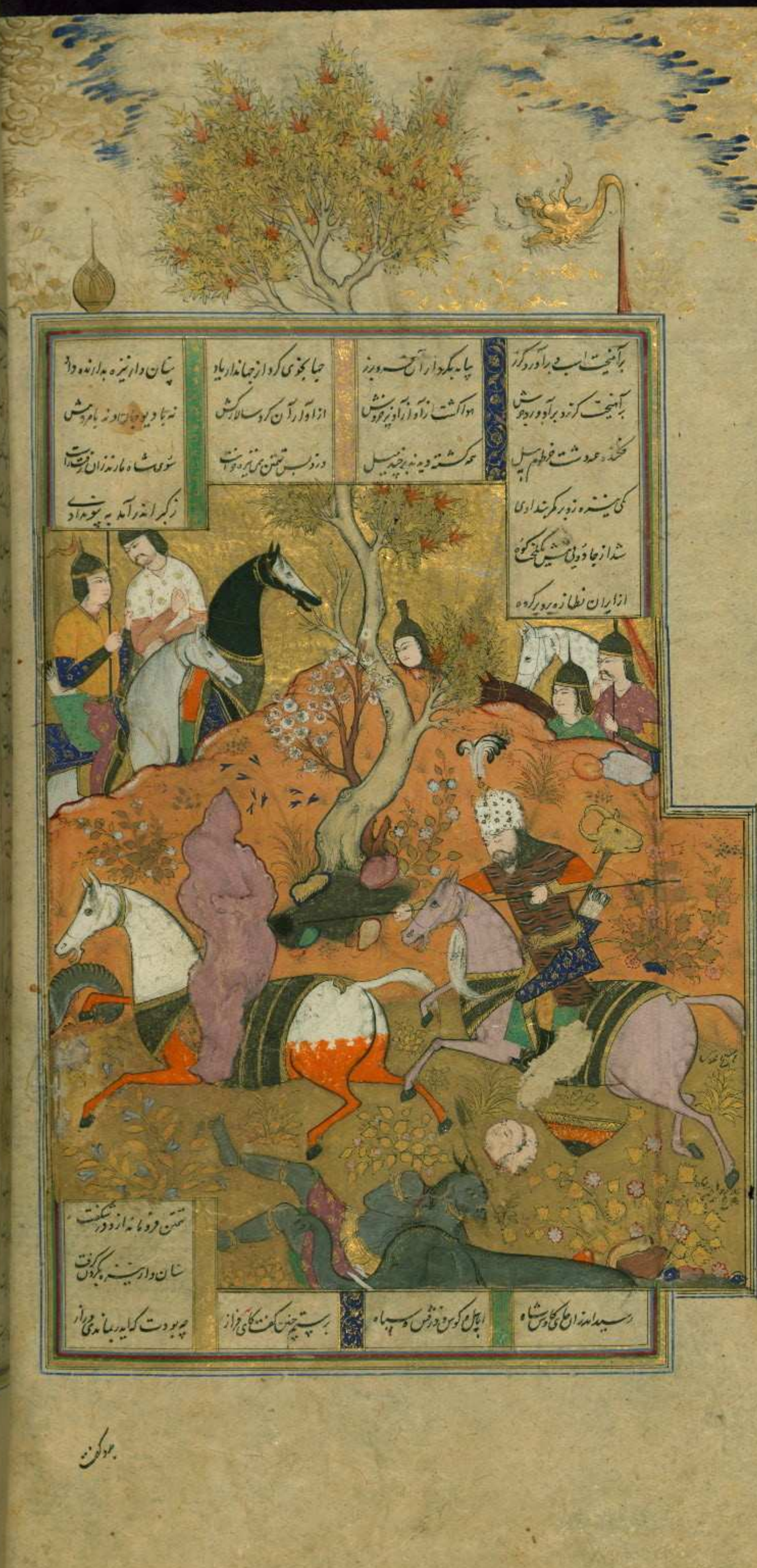
وزان پس جهان کرد کاوس رای — که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین — گذر کرد از آنجا بمکران زمین

ز مکران شد آراسته تا زره — میانها ندید ایچ بند و گره
سوی بربرستان بیاراست جنگ — زمانه دگرگونه تر شد برنگ

هوا گشت از تیره چون پر سپهر گشت — خور از گرد و پستان بگشت
سپاهی بیامد ز بربر برزم — که برخاست از لشکر شاه بزم

کی ازنان

بدو گفت رستم که چون رزم سخت / ببرد و برافروخت بیدار بخت
مرا دیده آن شاه مازندران / بگردون برآورده گرز گران
بجستش [illegible] ستوه و تن [illegible] / ازو بر کمربند کبرش سنان
گمانم چنان شد که شد او نگون / کنون آید از کوه بر زین برون
بدین گونه شد سنگ در پیش من / نبود آگه از زخم و پیش من
بدین سنگ خارا یکی کوه رفت / ز جنگ اندر فرودی بیاید رفت
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / بسودند و سنگ آن نجنبید بند
ز بر خاست از جای سنگ گران / میانش درون شاه مازندران
که پیلتن کرد چنگال یاز / بران آزمایش ببودش نیاز
بران کوه آن سنگ را برگرفت / که ماندند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر پیش کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند / بروز زر و گوهر برافشاندند
بپیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان آفرید
بدو گفت ار ایدون که پیدا شوی / بگردی ازین تنبل جادوی
دگر زو بفولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را بر سپر
چو بشنید شه همچو یک پاره ابر / ببر بر سرش فولاد و بر تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست او / بخندید و زی شاه بنهاد رو
بدو گفت آورم این اختری / [illegible]
بدو در نگه کرد کاوس شاه / بدیدش نزاد از تخت و کلاه
وز آن رنجهای کهن کرد یاد / دلش خسته شد پر ز بیداد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرند و خشتش را کنند ریز ریز
تهمتن گرفت آن زمان پیش اوی / کشیدش برون بردش از پیش اوی
بفرمود آن خسرو نامدار / بکردش همه اندر زمان پاره پار
بلشکر کشش کش فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر / ز اسب و سلیح و ز تیغ و گهر
نهادند بر جا وران کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
بفرمود هر کس ببخشید گنج / خصوصا کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد با سپاه / ز ایشان هر آن انجمن پر سپاه
[illegible] تا شان ببرید سر / فکندند جایی که بد ره گذر
از آن پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
[illegible] به پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک
به هشتم در گنجها کرد باز / ببخشود بر هر که بودش نیاز
یکی گشت یکهفته زین گونه نیز / ببخشید بر هر که بایست چیز
دگر کرد چون کار با گشت راست / می از جام یاقوت بیجاده خواست
بیکهفته با جام می بی درنگ / بماندند زان گونه اندر درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم که آید بکار
مر این شهر را زاو لاد خواست / که بر سوی تو راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون بنه / بداد و دهش راستی را بنه
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و عهدی بران بر درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست / ببرد و بجان اندر پیدا ز دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند



برانگیخت اسپ و برآورد گرز
برانگیخت گرز و برآورد جوش
بکنده عمود و شد خرطوم پیل
کی نیزه و زور کمر بند او
شد از جادوی پیش کنج کوه
از ایران نظاره برو بر گروه

پیاده بکردار آتش بزد
هوا گشت زآواز او پر خروش
همه کشته دید و پراگنده پیل

جهانجوی کرد از جهاندار یاد
از آواز آن کرد سالار کش
دژ و دشت تهمتن همی نیزه دوخت

سنان دار نیزه بداننده داد
نه با دیو جان او نه با هوش
سوی شاه مازندران فرستاد
ز کبر اندر آمد به پولاد

تهمتن فرو ماند از او در شگفت
سنان دار نیزه بگردن گرفت
چه بودت که ایدر بماندی دراز

بر سپه چنین گفت کای سرفراز

ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

رسیدند ازان جای کاوس شاه

بجودکن

کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید بتو آنکه زاینده بود
فراینده بود ار گزاینده بود

بدو گفت جویا که این مشنو
ز جویا از آن خنجر نپردرو
که اکنون بدرد دل و جگر مادرت
بگرید بدین جوشن و مغفرت

چو رستم شنید این سخنها تمام
برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد
سنان بر کمربند او راست کرد

بزد نیزه بر بند درع و زره
زره را نماند ایچ بند و گره
ز زین بر گرفت او و بر داشتش
چو بر تابزن مرغ برگاشتش

بینداخت از پشت اسپش بخاک
دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران
بخیره فرو ماندند اندر آن

سپه شد شکسته دل و روی زرد
تو گفتی بجانشان همی زخم خورد
بفرمود سالار مازندران
که گیرد سپاه از گران تا کران

که پیر برافزاید و جنگ آورید
همه رسم و راه پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
زمین گونه گونه ز زرین درفش

زمین شد بکردار دریای قیر
همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دمان بادپایان چو کشتی بر آب
سوی غرقه دارند گفتی شتاب

همی گرز بارید بر خود و ترگ
چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی
بروی اندر آورده زینگونه روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای
بپا همی بود گریان بپای

وز آن پس بمالید بر خاک سر
بدو گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بی ترس و باک
تویی آفریننده باد و خاک

مرا ده تو فیروزی و فرهی
بمن باز ده تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش
بماند اندر آن روز با لشکرش

خروش آمد و ناله کرنای
بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپید بفرمود با گیو و طوس
ز پشت سپاه اندر آمد بکوس

چو گندر رو با زنگه شاوران
چو رهام و گرگین و نام آوران
گرازه بیامد به پیمان گراز
درفش ... هشت باز

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو
برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست
... ن دلیران ... شت

چو گودرز و کشواد بر میمنه
سلیح و سپه برد و گردن فراز
از آن میمنه تا بر آن میسره
ز بند گیو چون گرگ پیش سره

ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین و مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر

ز لشکر بهر جای بر توده گشت
گیا با مغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد پیل و کوس
هوا زان سپه پرده آبنوس

از آن پس که بد شاه مازندران
بشد پیلتن با سپاهی گران
زمانی نکرد او دلیر جای پیش
بپیش در بکین او بپای پیش

خود و دیو و پیلان جنگی هوش
بروی اندر آورد یکباره روی
چو بر نیزه رستم آهنگ خشم
نماند ایچ با او دلیری بچشم

اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نبینی سرت را ز پای
تو را خود نه پیکان در کمان / یکی کار پیش آیدت بی‌گمان

چو من تنگ روی اندر آیم بروی / بر آید شما را همه گفت‌وگوی
نگه کرد رستم بدشت روان / کلاه و سپاه و دو پهلوان

نیامد در آن نغز گفتار اوی / سرش تیزتر شد ز بازار اوی
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار

نپذرفت از او جامه و اسپ و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از نزد او گاه اوی / همه تیره دیده اختر و ماه اوی

چو آمد به نزدیک شاه اندرون / دل کینه‌وراش پر از جوش خون
ز مازندران هر چه گفت و شنید / همه کرد با شاه ایران پدید

وز آن پس بدو گفت مندیش هیچ / دلیری و رزم دلیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن / چنان دان که خوارند در چشم من

رزم ساختن کاوس با شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید / چو گرد سپاه از میان بردمید

همی راند لشکر از آن سو دمان / نکرد ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر / ببندد بدین کینه اول کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران

سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کرنای
چپ گودرز کشواد بر میسره / شده کوه آهن سپه یکسره

سپهدار کاوس در قلب گاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن

یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورد گرز گران
که جویا بدش نام و جوینده بود / گراینده گرز و زننده بود

بدستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشنش اندر تنش برفروخت / همی آب تیغش زمین را بسوخت

بیامد بایرانیان برگذشت / بدرید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد

بایرانیان گفت کاوس شاه / که پیرتان نیاید سوی شرم راه
گزین دیو بر تان چنین چیره شد / از آواز او روی تان تیره شد

ندادند پاسخ از ایران بشاه / ز جویا بپژمرد گویی سپاه
یکی برگرایید رستم عنان / بگردن برآورد رخشان سنان

که دستور بخشد مرا شهریار / شوم پیش آن دیو ناپاک کار
بدو گفت کاوس کین کار تست / از ایران نخواهد کس این رزم جست

برانگیخت رخش دلاور ز جای / بچنگ اندرون نیزهٔ سرگرای
بآورد گه رفت چون پیل مست / یکی باره اژدهای بدست

عنان را بپیچید بر سان گرد / ز گردش بیازید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بدنشان / بیفکنده نامت ز گردنکشان

کنون بار تو

به شاه آگهی شد که کاوس کی
فرستادن نامه افگند پی
فرستاده چون هژبر دژم
کمندی به فتراک بر شست خم

بزیر اندرش باره گامزن
یکی ژنده پیلست گویی به تن
چو بشنید سالار مازندران
ز گردان گزین کرد چندی سران

بفرمود تا با پذیره شوند
هژبر ژیان را پذیره شوند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید
چو شیر ژیان نعره برکشید

یکی دست بگرفت و بفشاردش
همی آزمود آن پی و یاردش
بجنبید از آن رستم پیلتن
شده چهره زان خشم الماس گن

بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
ببردش رگ از دست وز روی رنگ
نشد هوش از آن مرد و زور آزمای
ز بالای اسب اندر آورد پای

یکی شد بر شاه مازندران
بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود
که مازندران زان پر از شور بود

بسان پلنگ ژیان بد بخوی
نکردی بجز جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند
بر ویش بر فرخ گردان نشاند

بدو گفت پیش فرستاده رو
هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم
ز شرم اندر آرد به رخ آب گرم

بیامد کلاهور چون نره شیر
به پیش جهانجوی مرد دلیر
به بر رستم آمد بسان پلنگ
ز شرم ردی وانکه بد بود از جنگ

بیفشرد چنگ سرافراز یل
شد از درد چنگش کم و دار یل
بپیچید از اندیشه دو در دشت
بگردید چو خورشید شد شور دشت

بیفشارد چنگ کلاهور سخت
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست آویخته
بپی پوست و ناخن فرو ریخته

بیاورد و بنمود با شاه گفت
که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
فراخی مکن بر دل خویش تنگ

ترا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم ما باژ مازندران
ببخشیم بر کهتران و مهان

چنین رنج دشوار آسان کنیم
برآید که جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان
بر شاه بر سان شیر ژیان

نگه کرد و بنشاند اندر خورش
ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز
که چون راندی در نشیب و فراز

وزان پس بدو گفت رستم تویی
که داری بر و بازوی پهلوی
بداد او و بس نامه و نامه را
پیام جهانجوی کاوس را

بدو داد پاسخ که من چاکرم
وگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار
که او پهلوانست من پایکار

بگفت آنکه این شیر با آورد
سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بداد
دژم گشت و اندر شگفتی بباد

برستم چنین گفت کای گفتگوی
چه باید همی بر چنین جست و جوی
بگویش که سالار ایران تویی
اگرچه دل جنگ شیران تهی

منم شاه مازندران با سپاه
ابا زنگ زرین و زرین کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش
نه رای کیان باشد و رسم و کیش

برانم به پیش تخت بزرگان همی
گزین چیست خواری آمد بلا
سوی شهر ایران بگردان عنان
دگر نه زمانه سر آرد زمان

کنون گر شدی آگه از روزگار   روان و خرد بادت آموزگار
هم آنجا بمان تخت مازندران   بدین بارگاه آی چون کهتران

چو با جنگ رستم نداری تو تاو   بجای آر نزدیک ما باژ و ساو
اگر گاه مازندران بایدت   مگر زین نشان راه بگشایدت

وگر زانکه ارژنگ و دیو سپید   دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را   گزارنده تیغ و فولاد را

بدو گفت کین نامه پر ز پند   ببر سوی آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد   زمین را ببوسید و نامه ببرد

بشهری کجا نام پایان بدند   دلیران جنگی گذاران تیغ
کسی را که خوانی تو پای از دوال   لقب شان چنین بود بسیار سال

در آن شهر بد شاه مازندران   هم آنجا دلیران و کنداوران
ببردند فرهاد را نزد شاه   ز کاوس پرسید و از رنج راه

پس آن نامه بنهاد پیش دبیر   می و مشک تو با نامه بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو   پر از خون شدش چشم و دل پر غریو

غمی گشت از ارژنگ و دیو سپید   که کشته شد اولاد و غندی و بید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند   دو دیده به خون دل اندر نشاند

بدو گفت پس پاسخ شاه کی

[illegible] مازندران

که گر آب دریا شود همچو می

مرا پایه زان تو برتر است   هزار آن هزارم فزون لشکر است
بهر جا که در جنگ بنهد روی   نه فرماند آنجا نه ارژنگ دیو

بیارم کنون لشکر گرگکش   برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست   که در بارگاه تو یک پیل نیست

از ایران برآرم یکی تیره خاک   بلندی ندانید باز از مغاک
چو بشنید فرهاد آن داوری   بلندی و دشتی و کنداوری

بکوشید تا پاسخ نامه یافت   عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید   همه پرده رازها بر درید

بدو گفت اگر آسمان برتر است   ز رای بلندش زبر پایه تر است
ز گفتار او سر بپیچید نیز   جهان پیش چشمش نیرزد بشیز

جهاندار مر پهلوان را بخواند   همه گفت فرهاد با او براند
چنین گفت کاوس با پیلتن   کزین ننگ بگذارم این انجمن

چنین گفت رستم بکاوس شاه   که بی تو مبادا کس این جایگاه
مرا برد باید بر او پیام   زبان برکشم همچو تیغ از نیام

یکی نامه باید چو غرنده میغ   پیامی بکردار برنده تیغ
شوم چون فرستادگان پیش او   بگفتار خون اندر آرم بجوی

بفرمود تا رفت پیش دبیر

[illegible]

سر نامه را کرد پیکان تیر

بدو گفت کین گفتن نابکار   نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر پر کنی زین فزونی تهی   بفرمان گرایی بیابی بهی

وگرنه بنزد تو لشکر کشم   ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بد اندیش دیو سپید   دهم کرکسان را ز مغزت نوید

چو نامه بمهر اندر آورد شاه   جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران   چو آمد بنزدیک مازندران

شاه کی

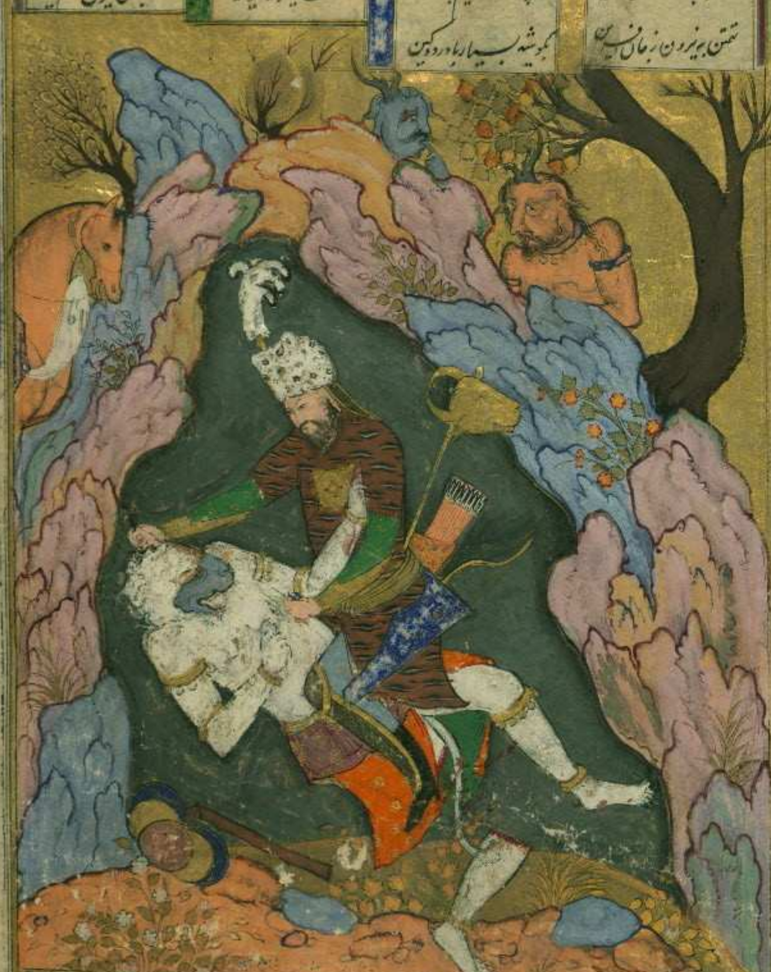
همه غار یکسر پر از کشته دید جهانی بو دریای خون گشته دید
. بیامد ز اولاد بگشاد بند بفتراک بربست پیچان کمند
ابا اولاد و آن کشیده جگر سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر جهانی به تیغ آوریده بزیر
به پیمان شکستن اندر خوری گر فرخنده بختی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران سپارم بتو از کران تا کران
ترا زین سپس بی نیازی دهم بمازندران سرفرازی دهم
یکی کار پیشست و رنج دراز که هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه بباید ربودن فکندن بچاه
پر از دیو و جادو هزاران هزار نهنگ بباید بجنگ هزار
وزان پس مگر خاک را بسپرم وگر نه ز فرمانت نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی گو نامبردار فرخنده پی
بدو گفت کای شاه دانش پذیر بمرگ بد اندیش رامش بگیر
دریدم جگرگاه دیو سپید ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه که بی تو مبادا نگین و کلاه
بدان مام کو چون تو فرزند زاد ستایش فراز آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین دو فرخ‌تر است که پیل ژیان آورم کهتر است
برستم چنین گفت کاوس شاه که ای گرد فرزانه نیک خواه
بچشم من اندر چکان خون اوی که تا باز بینم مگر باز روی
بچشمش چو اندر کشیدند خون شد آن دیده تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج برآویختند از بر تاج عاج
. نشست از بر تخت مازندران ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو چو شاپور و فرهاد و گرگین نیو
بدینگونه یک هفته با رود و می همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه جهانجوی و گردنکشان رمه
همه برکشیدند گرز گران فتادند در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی چو آتش که برخیزد از خشک نی
بباید یکی مرد با هوش و سنگ کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران کند دانش بیدار هوش گران
بدان کار خشنود شد پور زال بزرگان که بودند با آن جلال
فرستاد نامه بنزدیک او برافروخت جان تاریک او
یکی نامه بر حریر سپید بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب پدید آورید اندر آن زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و تندی و مهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاک دین ز هر کس نیابی بجز آفرین
بنیک و بد داد مان دستگاه خداوند خورشید و گردنده ماه
اگر بدنهان باشی و بدکنش ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدا ز فرمان او کی گذر باشدا
سزاها تو دیدی که یزدان بکرد ز دیو و ز جادو برآورد گرد

همی پوست کند این از آن آن از این | همی گل شد از خون سراسر زمین
به دل گفت رستم گر امروز جان | بماندم شوم زنده تا جاودان

همیدون به دل گفت دیو سپید | که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها | بریده پی و پوست یابم رها

نه کهتر نه برترمنش مهتران | نبینند رویم به مازندران
همی گفت از اینگونه دیو سپید | که از جان شیرین شدم ناامید

تهمتن به نیروی جان آفرین | بکوشید بسیار با درد و کین



بزد دست و برداشتش نره شیر | بگردن برآورد و افکند زیر

زدش بر زمین همچو شیر ژیان | چنان کز تن وی برون رفت جان
فرو برد خنجر دلش بردرید | جگرش از تن تیره بیرون کشید

گر ایزد که پشت من آید بجم / شما دیر مانید خوار و دژم
دگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور

همان بوم و بر باز یابید و تخت / ببار آید آن خسروانی درخت
وز آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کین و دل جنگ سر

ابا خویشتن برد اولاد را / همی راند مر رخش چون باد را
چو رخش اندر آمد بر آن دو کوه / بدان نره دیوان گشته گروه

چو نزدیکی غار بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت

کنون چون گه رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب

بر ایشان تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی

کنون یک زمان کرد باید درنگ / چو خواهی که پیروز باشی بجنگ
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا بر آمد بلند آفتاب

بپا پای اولاد محکم ببست / بخم کمند آنگهی بر نشست
بیاهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و بر گفت نام

میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد
نه ایستاد کس پیش او در بجنگ / نجستند با وی کسی نام و ننگ

وز آنجایگه پیش دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید / تن دیو از تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد راه دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / از آن غار تاریک چندی بجست

در آن تیرگی جای دیده ندید / زمانی در آن جایگه آرمید
بتاریکی اندر یکی کوه دید / بن غار از او گشته ناپدید

برنگ شب روی و چون برف موی / جهان شد ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه

از او شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت برسان پیل ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان

ز نیروی رستم ز بالای او / بینداخت یک ران و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم

بزین اندر آورد گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا

[illegible]

یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بلشکرگه نامجوی
یکی بانگ برزد میان گروه / تو گفتی که هامون بدرید و کوه
برون آمد از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از انسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زانسو که بد انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز / دمان و دمان تا که اسپروز
ز اولاد بگشاد بند کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بجای کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / همی شد دمان پیش او راه جوی

[illegible]

چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
به ایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما بد آمد سر روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / دل و جانش تازه شد اندر خروش
بگاه قباد این چنین شیهه کرد / کجا کرد با شاه ترکان نبرد
یل دانش افروز رخشان جوی / بیامد هم اندر زمان پیش اوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غریو برآورد و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و ز رنج راه
بدو گفت باید ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آید به دیو سپید آگهی / گزارش کنند شاه روی گیتی
که نزدیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پاک لشکر شود
برستم چنین گفت کاوس شاه / که بی تو مباد این نگین و کلاه
تو اکنون ره چاره دیو گیر / تن و جان بدو رستم شاد گیر
مگر باشدت یار یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید ابر هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه
گذارد بدان نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
یکی غار پیش آیدت سهمناک / چنانچون شنیدی پر از بیم و باک
بغار اندرون جای دیو سپید / کزویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اویست سالار و پیشرو سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا چشم از آن تیرگی خیره شد
پزشکان که درمانش کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک / که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
که پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
به ایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گر است / فراوان بگرد اندرش لشکر است

[illegible]

نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
بنی پادشاهی و گرز گران / بگردانمت شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد دل را ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم

تن من بپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه خواهی نشان
ترا خانه و جای دیو سپید / نمایم من او را اگر دادی نوید

کنون تا بنزدیک کاوس شاه / یپی پی و پرچخت فرسنگ راه
وز آنجا سوی دیو فرسنگ پنج / بپیمایی یکی راه دشوار و رنج

بدانجایگه چاه ساری شگفت / که پهناش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه است پر هول جای / نپرد بر آسمانش همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانان که چاهسار
چو اولاد غندی سپهدار او / چو بید و چو سنجه نگهدار او

یکی کوه یابی مراو را بتن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین برز و یال و عنان / گرازنده تیغ و گرز و سنان

چنو برز و بالا و این کار کرد / نه خوبست با دیو جستن نبرد
چو زو بگذری سنگلاخست و بس / کجا شیر بر وی نیارد دکس

چو زین بگذری رود آبست پیش / که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ و دیوان بفرمان او / همه نره دیوان بفرمان او

وزانسوی بزگوش تا نرمپای / سه فرسنگ سپید کشیده سرای
ز بزگوش تا شاه مازندران / رهی دور و فرسنگهای گران

پراکنده در پادشاهی سوار / همانا که باشد هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم / نبینی از ایشان یکی را دژم

ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
نتابی تو تنها اگر ز آهنی / بساییدت پولاد اهرمنی

بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت اگر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بدان بیشمار انجمن

بفرمان یزدان پیروزگر / ببخت و بشمشیر و زور و هنر
چو بینند یال و بر و پای من / بجنگ اندرون زخم کوپال من

بدو دل و پشت و یال رکیب / بلندی نه پیچید با راز نشیب
بران سو که هست کاوس شاه / مرا ره نما باش و بنمای راه

نیاسود تیره شب و پاک روز / همی رفت تا پیش کوه اسپروز
بجایی که کاوس لشکر کشید / ز دیوان جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن با اولاد گفت این کجاست / که آتش فروزند از چپ و راست
در شهر مازندرانست و گفت / که از شب دو بهره نیارد خفت

سپهبد چو اولاد غندی و بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب / ستاره زده گردش اندر طناب

بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هر دم برآرد خروش و غریو
چو خورشید تابنده بنمود روی / بخفت آن زمان رستم جنگجوی

به پیچید اولاد را بر درخت / به بند کمندی فرو بست سخت
چو خورشید برزد سر از زرد کوه / جهانی بمغز اندر و فر شکوه

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان / گشاده دهان شد کمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن

[illegible]

بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در کشته بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش هم آنگه دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوش را برگرفت / غریوان و از کار مانده شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامجوی دلیر و جوان
بشد دشتبان پیش او با خروش / پر از خون دو دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت پرتا سر اهرمنست / وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برآرم ز کشت / مرا خود به اسپ و به کشتی نهشت
مرا دید برجست و چیزی نگفت / دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد تا چه مردست بد / ویا او ز بهر چه کردست بد
ابا نامداران ز بهر شکار / همی گشت اولاد در مرغزار
چو از دشتبان این سخن‌ها شنید / به نخچیرگه در پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدآنجا که بود از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ

[illegible] و گرفتار شدن اولاد

کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدین سو گذر / بره نره دیوان پرخاشخر
بدو گفت رستم که نام من ابر / که با کین من برنتابد هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / روانت بجان اندرون بفسرد
نیامد بگوشت به هر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانش یا مویه گر
تو با این سپه پیش من رانده‌ای / همی گوز بر گنبد افشانده‌ای
نهنگ بلا برکشید از نیام / برآویخت از پیش زین خم خام
به یک زخم دو دو سر از سرفراز / بینداخت از تن بکردار گاز
چو شیر اندر آمد میان رمه / همه رزمگه شد ز رستم رمه
سرانرا ز رخشش بپای آورید / سر سرکشان زیر پای آورید
در و دشت پر گرد و تنگ سوار / پراکنده گشتند بر کوه و غار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی بفتراک بر شست خم
به اولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسپ اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / بکژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای پولادغندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی / کسی کو بدینها فکندست پی

پیابان همه زیر آن دید پاک / روان مغز و زهر از بر تیره خاک
نگه کرد و اندر شگفتی بماند / همی بر زبان نام یزدان براند

بآب اندر آمد تن و شست / جهان جز بنام جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا زور در کارزار

که چشم چه دیو و چه شیر و پلنگ / بیابان و دریا و کام نهنگ
بد اندیش بسیار اگر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

هوا از نفس گشت پرداخته
بیاورد و گل رخش را ساخته

[illegible]

نشست اندر زین و ره برگرفت / ره منزل جادوان برگرفت
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان

چو چشم تهمتن یکی چشمه دید / یکی جام زرین بر او بر نبید
یکی مرغ بریان و نان از برش / نمکدان و ریچار گرد اندرش

خور جادوان بد چو رستم بدید / کز آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بزان و فرخ اندر آمد شگفت

نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام خوش دید پر کرده می
ابا می یکی نیز طنبور دید / بیابان همه خانه سور دید

تهمتن مر او را ببر در گرفت / بزنان رود و خرم اندر آمد شگفت
که آواره بد نشان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست

همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر و نر اژدها / ز جنگ بیابان نیابد رها

می و جام کو یا گل و مشک سار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم

بگوش زن جادو آمد سرود / همان گفتن رستم و زخم رود
بیاراست خود را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان سپاس آفرید / بجان آفرین را نیایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان / می و رود با میگسار جوان
بدانست کو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر اهریمنست

یکی جام می بر کفش بر نهاد / ز یزدان یکی داستان کرد یاد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / نداو از دید از سپاسی نبود

چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه برگشت جادو بچهر
بپرداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند

میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل و جان جادو پر از بیم کرد
وز آن پس سوی رستم آمد / زمین پر گیا دید و گیتی خوید

جهانی ز پری شده نو جوان / زمین سبزه و آبهای روان
همه جای بر شش چو آب بود / نه از رنج بار آسایش و خورد بود

برون کرد ببر بیان از برش / بآب اندرون غرقه بد جوشنش
که گرد آن ره دید بر آفتاب / بخور زد و بالین پیش شتاب

لگام از بر رخش برداشت خوار / رها کرد در دشت و در مرغزار
بپوشید چون جنگ جوی / گیا کرد بستر بپایان سر

سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش / نهاده به بستر برش دست خویش
بخفت و بر آسود از رنج تن / هم از رخش غم بد هم از خویشتن

به تنها یکی نامور لشکرم
برخش دلاور زمین بسپرم

برانگیخت با او بجنگ اژدها
نیامد بفرجام از دم رها

بر آنسان برانگیخت با پیلتن
تو گفتی که بر رستم آید شکن

چو زور تن اژدها دید رخش
کز آنسان برآویخت با تاجبخش

بمالید گوش و درآمد شگفت
بدندان بکند اژدها را دو کتف

بدرید چرمش بر آنسان که شیر
در آن خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و بنداخت از تن سرش
فرو ریخت چون رود خون از برش



چو رستم بدان اژدهای دژم
نگه کرد برزد یکی تیز دم

زمین شد ز خون تنش ناپدید
یکی چشمه از خون او بردمید

نگه کرد و آن سهم او را بدید
شگفتی در آن خیره خود بنگرید

بیابان

بس آنگه برخش تکاور بگفت ... که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی ... تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

بخورد و برآسود و بگشاد لب ... چمان و چران رخش تا نیم شب

کشتن [illegible]

بدشت اندر آمد یکی اژدها ... گزان پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بودش آرامگاه ... نکردی ز بیمش برو دیو راه

بیامد جهانجوی را خفته دید ... بر او یکی اسب آشفته دید
پراندیشه شد تا چه آمد پدید ... که یارد بدین خابگاه آرمید

نیارست کردن کس آنجا گذر ... ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها ... ز چنگ بد اندیش نر اژدها

سوی رخش رخشنده بنهاد روی ... روان رخش شد نزد دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک رویینه سم ... همی کوفت سم و برافشاند دم

تهمتن چو از خواب بیدار شد ... سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان درون بنگرید ... بجز تیرگی شب بدیده ندید

ابا رخش بر خیره پیکار کرد ... از آن کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون ... ز تاریکی آمد هم آنگه برون

ببالین رستم تگ آورد رخش ... همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد ... برآشفت و رخساره را کرد زرد

بیابان سراسر همه بنگرید ... بد اژدهای دژم ناپدید
بدان مهربان رخش بیدار گفت ... که تاریکی شب بخواهی نهفت

سری را همی بازداری ز خواب ... به بیداری من گرفته شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز ... سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم نزد مازندران ... کشم ترک و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار پیشت آید پلنگ ... ز بهر تو آرم من او را بچنگ

بگفتم که امشب مکن شتاب ... همی باش تا من بجنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش ... ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید آن اژدهای دژم ... همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش از نهان ... نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود ... کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر تهمتن دلش بردمید ... چو باد دمان سوی رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک ... ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش ... برآشفت با باره دستکش

چنان ساخت روشن جهان آفرین ... که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید ... سبک تیغ تیز از میان برکشید

بدان اژدها گفت برگوی نام ... کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من ... روانت برآید ز تاریک تن

بغرید بر سان ابر بهار ... زمین کرد پر آتش کارزار
بدو گفت دژخیم نر اژدها ... که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست ... بلند آسمانش هوای منست
گذشتن نیارد برو بر عقاب ... ستاره نبیند زمینش بخواب

برستم چنین گفت نام تو چیست ... که زاینده را بر تو باید گریست
بدو داد پاسخ که من رستمم ... که از تخمهٔ زال و از نیرمم

چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان تیغ و گرز گران
چرا آمدی نزد من با خروش / خروش تو ام تا رسیدی بگوش
سر من ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر / کو نام بردار گرد دلیر
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی شد چو بالیست بر خیره خیر
تن اسب گویا زبان سوار / ز گرما و از تشنگی شد فگار
پیاده شد از اسب گرزی بدست / همی رفت گویا بکردار مست
همی جست بر چاره کردن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای روشن داورگر / همی رنج و سختی تو آری بسر
از ایدونکه خشنودی از رنج من / بدین گیتی آگنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / گشاید از آزار گیهان خدیو
که کار و آکنند کان تو ایم / پرستنده و بندگان تو ایم
تن پیلوارش چنان تفته دید / که از تشنگی سست و آشفته دید
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
هم آنگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خاست / بدل گفت کابشخور او کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست / بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغی بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سراوار آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / همی گفت کای داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستمدیده را یاورم
هر آنکس که از دادگر یک خدای / بپیچد ندارد خرد را بجای
بدین چشمه جای یکی میش نیست / همی دشت غرم مرا خویش نیست
بجایی که تنگ آید اندر سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بر آن غرم بر آفرین خواند چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه در دشت تو سبز باد / وبر تو مبادا دمی غیر شاد
ترا هر که یازد به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو گو پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ / بماندی و ماندی بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان کتان / ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین
سر و تن بشست اندر آن آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازان بار چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / بر آورد از آب و آتش بسوخت
بپرداخت ز آتش بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم که آید سوارم بدست

سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان به پشت اندرش

همی زد بر آن خاک تا پاره کرد / ددی را بدان چاره بیچاره کرد



چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چنین گفت با رخش کای هوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته بر دست اوی / من این مغفر و جوشن جنگجوی

بپوشید ببر و برآورد یال | [illegible] | بدو آفرین خواند بسیار زال

چو پیلی بر رخش اندر آورد پای | رخش رنگ بر جای دل کامگار | پیامد پر از آب رود ابروی | همی زار بگریست دستان بجای

بدو گفت کای مادر نیک خوی | بگزیدم این راه برآرزوی | مرا در غم خود که داری همی | بیزدان چه امید داری همی

چنین آمدم بخشش از روزگار | تو جان تن من بزنهار دار | به مدبر و گردنه نیش بیش | که دانیت کش یار پیش

بدین سان زمانه همی بگذرد | دمش مرد دانا همی بشمرد | هران زور بد کو تواند گذشت | برای گذر گیتی آباد گشت

برون آمد آن پهلو نیمروز | زنیش پدر گرد گیتی فروز | دو روزه به یک روز بگذاشتی | شب تیره را روز پنداشتی

یکی رخش را نیز بنمود راه | یکی کور شد از تک او روان | تنش چون خور [illegible] آبشور | یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

کمند کیانی بیفگند شیر | بحلقه در آورد گردن دلیر | کمند و تک رخش رستم سوار | نیامد از و دام و دد زینهار

کشید و بیفگند گور از میان | بیامد بر رخش چون نره شیر | ز پیکان تیر آتشی بر فروخت | برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت

وزان پس [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بزن

کنون چشم شد تیره و تیره بخت / نگاک اندر آمد سر و تاج و تخت
جگرخسته در چنگ آهرمنم / همی بگسلد پاک جان از تنم

چو از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم
نرفتم بگفتار تو هوشمند / ز بی دانشی بر من آمد گزند

اگر تو نبندی بدین بد میان / همه سود را پاک کرد و زیان
فرستاده زان نزد دستان نوند / چو مرغ پرنده چو باد و دود

چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
چو بشنید بر تنش بدرید پوست / ز دشمن نشان کرد و او را ز دوست

بروشن دل از درد بد بایدید / کنون از زمانه به ما بد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام

نشاید گزین بس خوریم و چریم / وگر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / به ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی بر تیغ جهان بخش کین
همانا ز بهر چنین روزگار / ترا پرورانیدم اندر کنار

نشاید برین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
برو بر میان رای را سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن

هر آن تن که چشمش سنان تو دید / که گوید ازین بس دمی آرمید
زمین از نهیب تو جوشان شود / وز آواز تو کوه هامون شود

که از رنگ جادو و دیو سپید / بجان از تو یابند مرد و امید
همان کردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران

بدو پاسخ آورد رستم که راه / دراز است من چون شتابم بگاه
ازین پادشاهی بدو گفت زال / دو راه است هر دو برنج و وبال

یکی دیرتر آنکه کاوس رفت / دگر سوی راهش بر بیمن دو هفت
پر از دیو و شیر و پر از تیرگی / بماند از دو چشم در خیرگی

تو کوته گزین و شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین
اگرچه برنجت هم بگذرد / پی رخش فرخ زمین بسپرد

شب تیره تا برکشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو / همان بازو و رخم و کوپال تو

اگر هوش تو نیز بر دست دیو / برآید بفرمان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن بازداشت / چنان چون گذارد بباید گذاشت

نخواهد بدیدر بماند کسی / بباید شد ارچه بماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / بگیرد برفتن نماند نژند

چنین گفت رستم که فرخ پدر / که من بسته دارم برفتن کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای

همان از تن خویش نابوده سیر / نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از دادگر دستگیر

تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه اولاد غندی نه سنجه نه بید
بنام جهان آفرین یک تنا / که رستم بگرداند از رخش پای

بگردن ز ارژنگ بسته چو سنگ / نهاده بگردن درش پالهنگ
پر و مغز اولاد در زیر پای / پی رخش برده زمین را ز جای

جهانجوی کاوس پیش برد   یکی لشکر جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس   نبینی بمازندران زنده کس

فرستاده برفت برسان باد   گرفته سخنهای ارژنگ یاد
چو آمد بر دیو آن جنگساز   بگفت آنچه بشنید از او سرفراز

چو بشنید پیغام بنهفت   بر دیو پیغام شه باز گفت
چنین پاسخش داد دیو سپید   که از زورکاران شوی ناامید

بیامد کنون با سپاه گران   پی اسب بسپرد مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه   جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو دریای قارست گفتی جهان   همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود قیر   پر الماس قیر شد چشم خیره خیر

چو بگذشت شب روز نزدیک شد   جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر یکی بهره شد تیره چشم   دل نامداران از آن پر ز خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه   بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر   شد از تو بدبخت مانند پیر

سپهبد چنین گفت چون دید رنج   که دستور بیدار بهتر ز گنج
همان داستانت بباید گرفت   که خیره نماند شگفت از شگفت

بسختی چو یک هفته اندر کشید   بدیده ز ایرانیان کس ندید
بهشتم نوید دیو سپید   که ای شاه بی بر بکردار بید

چنین برتری را بپا راستی   چو از تخت مازندران خواستی
ابا نیروی خویش چون پیل مست   ندانم که داد او دو مور بست

تو با تاج و با تخت نشکیفتی   خرد را بدینگونه بفریفتی
بسی برده کردی ز مازندران   بکشتی بسی را بگرز گران

نبودت ز کامم مگر آگهی   سزد گر ز بخت شاهنشهی
کنون آنچه آید ز جور آن تست   دلت یافت آن آرزو کو بجست

از آن نره دیوان خنجرگزار   گزین کرد جنگی ده و دو هزار
به ایرانیان بر نگهدار کرد   سر سرکشان پر ز تیمار کرد

خورش دادشان اندکی نیمروز   بدان تا بسختی گذارند روز
وز آنپس همه تاج و گنج سپاه   چو از زر و یاقوت پرورده گاه

ببرد آنچه دید از کران تا کران   به ارژنگ سالار مازندران
بر شاه بر گفت در ابر روی   از این پس ز اهریمنان کین مجوی

بزاری و سختی برآیدش هوش   کسی نیز ننهد بدین کار گوش
همه پهلوانان ایران سپاه   نه خورشید بینند روشن نه ماه

بکشتن نکردم بدیشان نهیب   بدان تا بدانند فراز از نشیب
چو ارژنگ بشنید گفتار او   بیازید و زی شاه بنهاد رو

همی رفت با لشکر آراسته   ز ایران و اسپان با خواسته

[illegible]

وز آنسو جهاندار خسته جگر   بنو گرد گردی چو مرغی بپر
که بود او ز شاه و ز کشور جدا   بیامد دمان تا در پادشا

سوی زابلستان فرستاد زود   بنزدیک دستان سام بود
بگفتش که بر من آمد ز بخت   نگونسار گشته سر تاج و تخت

همان گنج و آن لشکر بی شمار   بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد   تو گفتی که باد اندر آمد ببرد

کنون چشم

سراسر گرفتند غم اندر کنار

[illegible] شهر مازندران

ره پیستاز ابر آراست کار

چو زال سپهبد ز پهلو برفت
دمادم سپه روی بنهاد بشت
به طوس و بگودرز فرمود شاه
که لشکر برانند پیش سپاه

چو شب روز شد شاه جنگ آورا
نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ازین پس کار
کلید در گنج و تاج و نگین

بدو گفت اگر دشمن آید پدید
ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه
که پشت سپاهند و زیبای گاه

دگر روز برخاست آواز کوس
سپه را همی راند گودرز و طوس
چو آن روز کاوس لشکر فروز
بزد گاه بر پشت کوه اسپروز

بجایی که پنهان بدی آفتاب
بدانجایگه ساخت آرام و خواب
که جای دیوان دژخیم بود
بدانجایگه پیل را بیم بود

بگسترد دیبا بریشن سار
زده گرد بر روی مهد زرنگار
همه پهلوانان فرخنده پی
نشستند نزدیک کاوس کی

همه شب همی مجلس آراستند
بشبگیر از جای برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار
دو باره ده لشکر گزیدن هزار
کسی کو گرآید بگرز گران
گشاینده شهر مازندران

چنین گفت با گیو کاوس کی
که بگشای چنگال و بگذار پی
برو تا در شهر مازندران
همی باز شمشیر و گرز گران

هر آنکس که بینی ز پیر و جوان
همی کس که او را نباشد رها
در آنجایگه هر چه بینی بسوز
شب آور بدانجا که باشی بروز

چنین تا بدیوان رسید آگهی
سراسر جهان کن ز دیوان تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو
ز لشکر گزین کرد گردان نیو

بشد تا در شهر مازندران
بیازید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد دایا سوار
ندید از بد تیغ او زینهار

بجنگ و بغارت بیفروخت شهر
بیاپلو در جای تریاک سر
یکی چون بهشت برین شهر دید
بسان خرمی بر درش بهر دید

بهر گوی برزن فزون از شمار
پرستنده با طوق با گوشوار
پرستار زرین پشتر با کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جای گنجی پراگنده زر
بیک جای دینار و یک جا گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای
بهشتست گفتی هم اندر نگای

بکاوس بردند از آن آگهی
ازان خرمی جای با فرهی
چنین گفت با دار باد آنکه گفت
که مازندران از بهشتست جفت

همه شهر گویی که بتکده است
ز دیبا بروی دی ارژن بت
بتانی بدانسان که گویی درست
نگارستان روی زر چون بهشت

چو یکهفته بگذشت ایرانیان

[illegible]

بغارت گشادند یکسر میان

خبر شد بر شاه مازندران
دلش گشت پر درد و سر پر گمان
ز دیوان بگرد اندرش بیم بود
که جادو دلش زان سخن رنجه بود

بدو گفت رو نزد دیو سپید
چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران
بغارت ازیران سپاهی گران

وز آن پس بر آن بر زبان برگشاد   سخنهای شایسته را در گشاد
که بر سر مرا زور چندی گذشت   سپهر از بر خاک چندی بگشت

منوچهر شد زین جهان فراخ   وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان نامور پور کیقباد   چه مایه بزرگان که داریم یاد

ابا لشکر گشن و گرز گران   نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو جادوگر است   طلسم است و در بند جادو در است

مران بند را نیز نتوان گشاد   مده رنج و گنج و درم را بباد
که آزا بشمشیر نتوان گذشت   بر گنج و بدانش نیاید بدست

همایون نباشد بد آنجا شدن   ز ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدانسو نباید کشید   ز شاهان کس این رای هرگز ندید

گر این نامداران ترا کهترند   چو تو بنده کان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار   ز بهر فزونی درختی مکار

که بار بلندش نفرین بود   نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز   کز اندیشهٔ این نیم بی‌نیاز

ولیکن مرا از فریدون و جم   فزونست مردی و گنج و درم
همان از منوچهر و از کیقباد   که مازندران را نکردند یاد

سپاه و زر و گنج افزون تر است   جهان زیر شمشیر تیز اندر است
چو بر دانشی شد گشاده جهان   به آیین چه داریم گیتی نهان

شوم شان یکایک بپای آورم   گر آیین شمشیر و جاه آورم
و یا کس نمانم بمازندران   و یا بر نهم باج و ساو گران

چنان خوار و زار آید در چشم من   چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوشش تو آید خود این آگهی   کز این شان شود روی گیتی تهی

تو با رستم اکنون جهاندار باش   نگهدار ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست   سر نره دیوان شکار منست

گرایید و نک یارت بر انجمن   مفرمای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن   ندید ایچ پیدا سرش را ز بن

بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم   بدلسوزگی با تو پوینده‌ایم
اگر داد گویی همی با ستم   برای تو باید زدن کام و دم

از اندیشهٔ دل را بپرداختم   سخن هر چه دانستم انداختم
ز مرگ از تن خویش نتوان بجست   نه چشم قضا را بسوزن بدوخت

بپرهیز هم کس نجستست آز   جهانجوی را این نباشد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد   مبادا که پند من آیدت یاد

پشیمان مبادی ز کردار خویش   ترا باد روشن دل و دین و کیش
یکی زال را شاه بدرود کرد   دل از رفتن او پر از دود کرد

روان آمد از پیش کاوس شاه   شده تیره بر چشم او مهر و ماه
برفتند با او بزرگان نیو   چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو

بزال آنگهی گفت گیو از خدای   همی خواستم تا بود رهنمای
بجایی که کاوس را دسترس   نباشد مر او را اندر انده کس

ز تو دور باد آز مرگ و نیاز   مباد ابتو دست دشمن دراز
بهر سو که باشی تو انجا رویم   فراز آفرینش سخن نشنویم

پس از کردگار جهان آفرین   بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج بر داشتی   چنین راه دشوار بگذاشتی

همی گنج و رنج بگزایدش — همی بخت مازندران بایدش
اگر نیز سر جازی از آمدن — سپیدی همی زود خواهد شدن

من رنج تو داده خواهد بباد — که بر روی از آغاز با کیقباد
ابا رستم شیر ناخورده سیر — ببندی میان را چو شیر دلیر

کنون این همه باد شد پیش او — بپیچید جان بداندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت — گسسته زبار برگ کیانی درخت

همی گفت کاوس خود کامه مرد — نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه — بدو بگذرد سال بسیار و ماه

بیاید که از تیغ او در جهان — بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بن بگرد — شود خسته گر بیند این شخ و

وزان رنج آسان کنم بر دلم — ز اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین — نه شاه و نه گردان ایران زمین

شوم گویمش هر چه باید ز پند — زمین گر بپندارد شود سودمند
دگر تیز گردد گشادست راه — تهمتن همی ایدر بود با کلاه

بر اندیشه بود آن شب دیریاز — چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه — بزرگان بر رفتند با او به راه

خبر شد بطوس و بگودرز و گیو — بنوذر و گرگین و رهام نیو
که دستان به نزدیک ایران رسید — درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش بران جایگاه — سری گو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ — پیاده شدندش همه بیدرنگ

برو سرکشان آفرین خواندند — سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز — کشیدی چنین رنج در راه دراز

ز بهر بزرگان ایران زمین — بر آسایش این رنج کردی گزین
همه بر پی نیک خواه توییم — ستوده به فر و کلاه توییم

ابا نامداران چنین گفت زال — که هر کس که او بفزاید به سال
همه پند پر آتش آید بسیج — دران پس و ضحح گور آتش داد

چو رای شهنشاه برگشت بس — بزرگان ایران چنین داد پس
گرفتند و گفتند در تنها — تویی ای جهان پهلوان جانها

بیاید که گوییم از آن بند باز — که از پند ما هست خود بی نیاز
نپیچد خرد گر بگردد سرش — پشیمانی آید ز گیتی برش

بآواز گفتند ما با توییم — ز تو بگذرد پند کس نشنویم
وزان پس همه نزد شاه آمدند — بر نامور تاج و گاه آمدند

همی رفت پیش اندرون زال زر — پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام — نشسته بر اورنگ بر شادکام

کمش کرد و دست و بر افکند پست — همی رفت تا جایگاه نشست
بدو گفت کای کدخدای جهان — سر افراز و مهتر میان مهان

چو بخت تو بیند و همی پسند — نه چون بخت تو هیچ کس آن شنید
همه ساله پیروز باشی و شاد — پرستنده دانش و دلت پر ز داد

نشسته نام بردار بنواختش — بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج در راه دراز — ز گردان و از رستم سرفراز

چنین گفت کاوس با زال زر — که تو شهریاری شاه با دین و فر
همه شاد و خرم ز بخت توییم — برافراخته زیر تخت توییم

همه سال خندان لب جویبار / به هر جای باز شکاری به کار
سراسر همه کشور آراسته / ز دینار و دیبا و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران به زرین کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست / به کام از تن و جان خود شاد نیست

چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزمجویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسایش کام سیر

من از جم و ضحاک وز کیقباد / فزونم به فر و به بخت و به داد
فزون بایدم زان ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور

سخن چون به گوش بزرگان رسید / از ایشان کسی رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین به روی / کسی رزم دیوان نکرد آرزوی

کسی راست پاسخ نیارست کرد / غمی شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو

به آواز گفتند ما کهتریم / زمین جز به فرمان تو نسپریم
وز آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد به سر
اگر شهریار این سخنها که گفت / به می خوردن اندر نیارد نهفت

ز ما و ز ایران برآید هلاک / نماند برین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تخت و انگشتری / به فرمان او مرغ و دیو و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش پرفسون / همین آرزو را نبد رهنمون

اگر شایدی بردن این بر سپهر / ببردی و گنج و به نام و هنر
منوچهر کردی بدین کار دست / نکردی بدین دست خویش نشست

بدین چاره باید کنون دستگاه / نهانی یکی کرد باید نگاه
چنین گفت پس طوس با سروران / که ای رزم دیده دلاوران

مرا چاره و پند اکنون یکیست / بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی دلاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام

که گر سر به گل داری اکنون مشوی / یکی ترکن مغز و بنمای روی
که گوید ابا شاه کاوس کی / که برخیزد کاری نو افکند پی

که آخر پشیمانی آید از وی / بباید ازو نیز برکاست رو
که آن مرز آهرمن دیوزاد / در دیو هرگز نباید گشاد

مگر گوش یابد یکی پند پند / سخن بر دل شهریار افکند
مگر زالش آرد ازین گفته باز / وگرنه سر جمله آید به گاز

سخنها ز هر گونه برساختند / هیونی تگاور برون تاختند
روان شد هیون تا به نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داد از آن نامداران پیام / که ای نامور پرگهر پور سام

[illegible]

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / کز انجامش اندازه باید گرفت
بدین کار اگر تو نبندی کمر / ز تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را در دل اندیشه خاست / بپیچد سر دیوش از راه راست
به رنج نیاکانش اهرمن / نخواهد همی بود همداستان

چو کامشان بار کامد درخت — سر آنکس که آید سپاه بخت
پسر بد مر او را خردمند چار — که بودند اندر جهان یادگار

برین گونه صد سال شادان نشست — نگر تا که در جهان شاد زیست
نخستین چو کاوس با آفرین — کی آرش دگر بود دیگر کی پشین

چهارم کی آرمین بودش بنام — سپردند گیتی به آرام و کام
چو صد سال بگذشت بر تاج و تخت — ز انجام تاب اندر آمد به بخت

چو دانست کامد به نزدیک مرگ — بر پور خواهد همی پیش برگ
سرمایه کاوس کی را بخواند — ز داد و دهش چند با او براند

بدو گفت ما برنهادیم رخت — تو بسپار با داد و بخشش تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه — کنون آمدم شادمان کروه

چو بخشی کزین آگهی بگذرد — پرستنده باد و ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای — بیابی ز نیکویی بهره‌ای

وگر آز گیرد سرت را بدام — برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ — گزین کرد تابوت بر جشن کاخ

جهان را چنین است ساز و نهاد — برآرد ز خاک و فشاند به باد
بسر شد کنون قصه کیقباد — ز کاووس خواهم سخن کرد یاد

درخت برومند چون شد بلند — گر آید ز گردون بر او بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست

اگر شاخ بر خیزد از بیخ نیک — تو با بیخ تنگی میا خار و ریگ
گرامی شود در ره آموزگار — پسر گر جفا پیشه از روزگار

چنین است رسم سرای کهن — سرش نیز پیدا نبینی ز بن
چو رستم بدش یار دانا کسی — نخواهد که ماند به گیتی بسی

تو گفتار فرزانه دل مرد پیر — سخن بشنو و یک به یک یاد گیر
چو کاوس بگرفت گاه پدر — مر او را جهان بنده شد سر به سر

همان تازی اسپان آگنده یال — بگیتی ندانست خود را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار — همی خورد روزی می خوشگوار

کی تخت زرین بلورینش پای — نشست بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران به هم — همی باده خوردند از جام جم

یکی گفت اندر جهان گشت شاه — ز هر چیز کو را ندانم که جست
گر از پیل اندر جهان برتری — نیایش گری پیش کرد جای

آمدن [illegible] رامشگر [illegible] کاوس [illegible]

زناگاه از پرده سالار بار — خرامان بیامد بر شهریار

بگفتش که رامشگری بر در است — ابا بربط نغز رامشگر است
ز درگاه در پیش او خواندند — بر رود سازانش بنشاندند

به بربط چو بایست برساخت رود — برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شاه را یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همه گلشن است — زمینش همه لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه پژمرده نه گرم و همیشه بهار

نوازنده بلبل به باغ اندرون — گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه نیابند از خبث دی — همه ساله هر جای رنگست و بوی

گلابست گویی به جویش روان — همی شاد باشد بدو پیر و جوان
دی و آذر و بهمن و فروردین — همیشه پر از لاله بینی زمین

چنین داد پاسخ که دانی درست که از ما بد پیش دستی نخست
ز تو اندر آمد نخستین ستم که شاسی چو ایرج شه انجمم

بدین روز کار اندر او ز اسیاب چپاید ببرد و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد دل دام و دد شد پر از داغ و درد

ز کینه برآغوزت پرجوده نکرد آنچه با دانشش اندر خورد
ز کردار بد گر پشیمان شدید بنوی ز سر باز پیمان شدید

مرا نیست از کینه و از رنج بنچیده ام در سرای سپنج
شما را سپردیم از آن روی آب مگر یابد آرامش افراسیاب

بنوی یکی باز پیمان نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای نامدار مجوی آشتی در گه کارزار

ببندم پس آشتی را نشان بدین روز گرزم آورد و شان
چنین گفت با نامور کیقباد که چیزی ندیدم نکوتر ز داد

پذیره خردید و فرخ پشنگ به پیری همی سر بپیچد ز جنگ
بپرور که هر آنکس که دارد خرد نگر تا به ناراستی ننگرد

ز زابلستان تا بدریای چین نوشتیم عهدی برابر بپند
تو شو بخت با فر و پی همرهاد بدار و همی باش گیتی فروز

وزین روی کابل بمهراب داد سراسر سپهان بزنهر آب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست وگر چند روی زمین تنگ

پرستش را بیاراست از تاج همان کرد کاوش بن زین کمر
بر یک روی گیتی مر او را سپرد بپوشید روی زمین جو کرد

وزان پس بدو گفت فرخ قباد که بی زال گشت بزرگی بباد
بیک سوی کیستان سپاه نیز هم که او مانده مان یادگار از همان

یکی جامه شهریاری ز زر ز یاقوت و فیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر چند پیل ز فیروزه رخشان تر از آب نیل

بگسترد زربفت بر مهد زر تهی گنج کش کس نه اینستم
فرستاد نزدیک دستان سام که خلعت مرا زین فزون بود کام

اگر باشدم زندگانی دراز ترا دارم اندر جهان بی نیاز
همان قارن و پیر گشواد را چو برزین و خراد پولاد را

برآنکه خلعت چنان چون بنج کسی را که خلعت نژاد آردیم
درم داد و دینار و رخ و شمشیر کرا بود در خور کلاه و کمر

وز آنجا سوی پارس اندر کشید که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه با اصطخر بود که آزادگان را بدان فخر بود

جهانی سوی او نهادند روی که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای بداد و بآیین و فرخنده رای

چنین گفت با نامور مهتران که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد همان رخنه در داد و دین آورد

نخواهم بگیتی جز از راستی که خشم خدا آورد کاستی
شناسایی از درد و رنج منست که این آب و خاکست گنج منست

سپاهی و شهری مرا یک تنند همه پادشاهی مرا کشورند
همه در پناه جهاندار پید خردمند پید و بی آزار پید

هر آنکس که دارد ز خویدون درم سپاسی ز خورد من بی رنج
هر آنکس کجا باز ماند ز خورد ندارد همی توشه از کار کرد

به الکلش

تو دانی که دیدن به از آگهیست
میان شنیدن و دیدن تهیست

تا جنگ ایرج بازی نبود
زبان سپه را درازی نبود

بگو تا چه مایه ست پنهان به زر
همان ترگ زرین و زرین سپر

همان تازی اسپان زرین لگام
همان تیغ زرین و هندی نیام

کزین نامداران و شیران گرد
که در کین و تار ایرج کشتن کرد

بروزان همه نام و ننگ گشت
شکستی که هرگز نشایدش بست

گراز پشنه نامور کشته شد
گر افزونت چندگه کشته شد

چه دانی بدین سان یکی روزگار
وزان مرز و بوم آن گرفتش شمار

به پیش آمدند آن سرکشان
بس از پشت سر یک دگر سرکشان

بسی یاد دادم آن روزگار
دهان از پس دین و دوان از دو کار

کنون آنکه گشته نکردش هیچ یاد
سوی آشتی باز با کیقباد

گرت دیگر آید یکی آرزوی
بگرد اندر آید سپه چارسوی

یکی روی رستم که بیننده هنوز
که رزم بروی نتابد بروز

بدی دگر قارن رزم زن
که چشمش ندیدست هرگز شکن

سپه دیگر چو کشواد زرین کلاه
گر آمد بیاری بر آن سپاه

چو دیگر مهراب کابل سرای
که سالار شاهیست و طبل و درای

سپیدار ترکان دو دیده پر آب
شکستی فرو ماند از او افراسیاب

یکی مرد بگزیده دانا پشنگ
سخن گوی و هشیار و با رای و سنگ

دبیر نویسنده را گفت شاه
که پیش آر قرطاس و مشک سیاه

یکی نامه بنویس ارژنگ وار
بود کرده صد گونه رنگ و نگار

نامه [illegible] نزدیک [illegible]

بنام خداوند خورشید و ماه
کزو داد او بر نیکویی دستگاه

وز او بر روان فریدون درود
که او زاد این تخم با تار و پود

گر از تور بر ایرج نیک بخت
برآمد پدیدار بی تاج و تخت

براین هم بمانید باید سخن
نباید که پیچانش ماند بنا

نمانده ست آن کینه نو خاسته
وزان خواستن کینه شد کاسته

که این کینه از ایرج آمد پدید
منوچهر سر اندر آن کین کشید

سزد گر بمانیم ما هم براه
نکردیم از آیین و رسم سپاه

ز نوذر که تا ماورالنهر در
که خود در میانجیست اندر گذر

برد بوم ما بود هنگام شاه
نکرد اندر آن بخشش ایرج نگاه

بود نیم بیشتر خشم خدای
به پایم بهره اندر دو سرای

وگر همچنان چون فریدون بکرد
بتور و بسلم و با ایرج سپرد

ببخشیم و دیگر نجوییم کین
که چندین بلا خود نیرزد زمین

سر زنده از سال چون برگذشت
ز خون کیان خاک شنگرف گشت

سرانجام هم مرز با لاجی بیش
نیاید کسی بهره از جای خویش

بیائیم با آز در زیر خاک
سراپای کرباس جای مغاک

در آز بسته ست اندوه و رنج
شدن تنگدل در سرای سپنج

مگر رام گردد بدین کیقباد
پدر مرد جنگی که زو وز باد

کس از ما نپیچید چون بخواب
ز ایران نیایند از جیحون آب

مگر با درود و سلام و پیام
دو کشور شود زین سخن شادکام

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
فرستاد نزد شاه ایران سپاه

ببردند نامه بر کیقباد
سخن نیز از نیکوئی کرد یاد

سپهبد چو از جنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم بند وش

چو آواز کوس آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس چندین میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه

چو رستم بر شاه ترکان رسید / ز رخش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان هزار

ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و کوب / درخشیدن خنجر و زخم چوب

زمین شد دل از چاک چاک تبر / جهان تارک و ترگ و زرین سپر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج

هزار و صد و شصت گرد دلیر / به یک حمله شد کشته چون نره شیر
برفتند ترکان سر پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان

همه سوی جیحون نهادند روی / علیده دل و بانوم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه کوس و نه بوق و نه نای و نه بر

برفتا به رود و بنزد پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
بدو گفت ای نامبردار شاه / ترا بود از این جنگ جستن گناه

یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان شنیده ندیدند راه
نه آنگه ز ایرج زمین پاک شد / نه از زهر کاینده تریاک شد

یکی کم شود دیگر آید بجای / جهان را نماند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بگیتی یکی نو در اندر گشاد

سواری پدید آمد از پشت سام / که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی جهان را بسوزد بدم

همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
نه از نیزه جانش بگشت خاک / ز گردش هوا شد پر از خاک کن

همه لشکر ما بهم بر درید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفشش بدادید بر یک کران / بدین اندر افکنده که گران

چنان چون گرفتم ز زین پلنگ / که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون زیر پای

بدان زور هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه هم گروه / کشیدند مرا ز چنگ آن کوه

تو دانی که شاهی دل و چنگ مست / بجنگ اندرون زور و آهنگ مست
بد پشت وی اندر یکی پشت سام / وزان آتش تیغش پر آید نیام

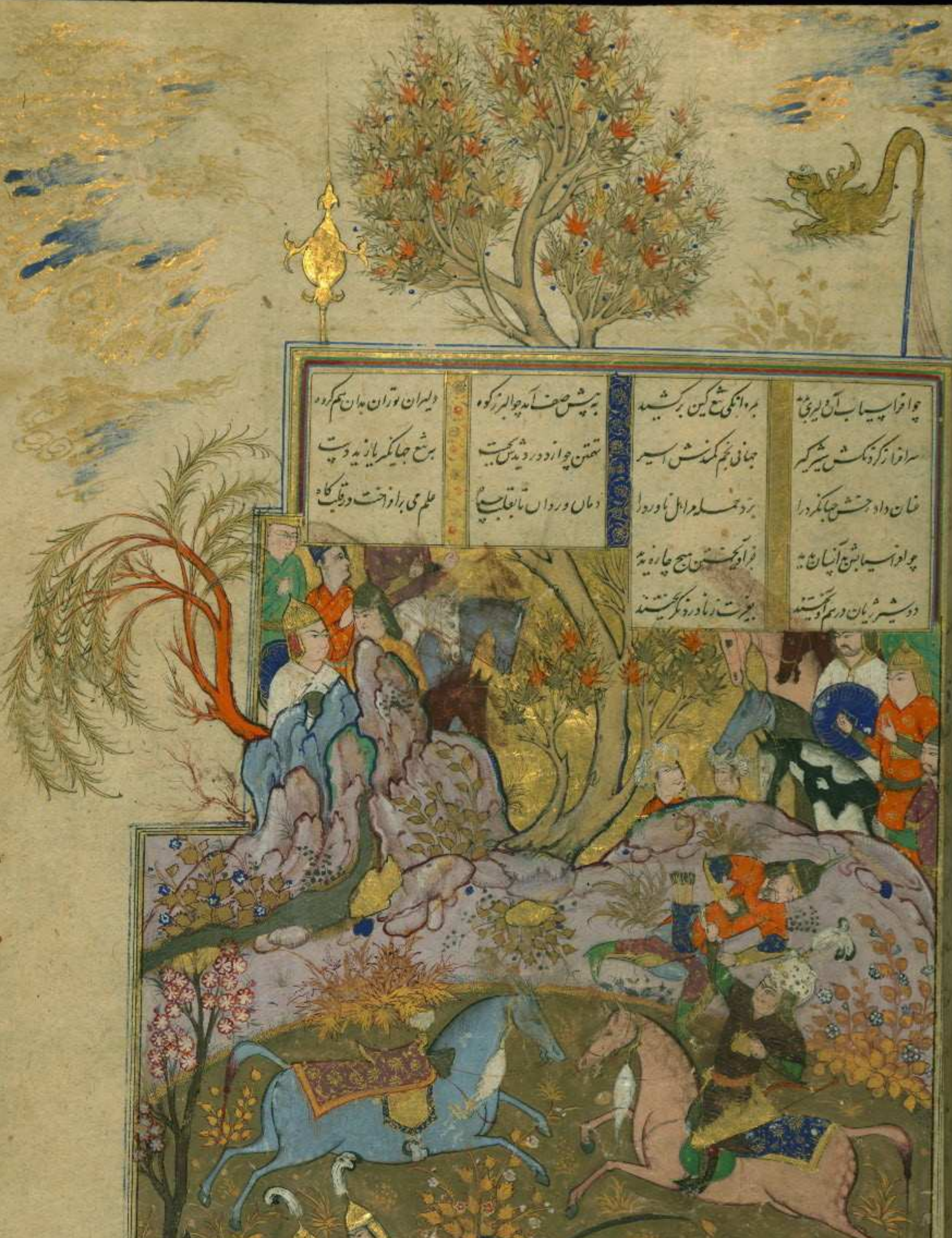
یکی پهلوان دیدم از شیر جنگ / نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ
غبار اسپ ره داد تا گرگ رست / همش گاه و غار رحمش ز راه رست

همانا که گوپال سیصد هزار / زدندش بران تارک ترک دار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بر وی ز سنگش برآورده اند

چه دریا به پیشش چه بیرو مان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار / به بازی همی آمدش کارزار

چو او گر بدی سام را دستبرد / ز ترکان زمانه بر آواز کرد
ترا از آشتی جستنت یاری است / که با او سپاه ترا پای نیست

زمینی کجا آفریدون گرد / بدانگه بپور دلاور سپرد
همی داده بود و بخشیده راست / ترا کین پیشینه ناید بخواست



چو افراسیاب آن دلیری بدید | بر انگیخت تیغ کین برکشید
سرافراز گردنکش شیرگیر | جهانی بخم کمندش اسیر
غمان داد جنگش جهانگیر را | برد حمله مر اهل ناورد را
چو افراسیابش آنچنان | فرو بخت پس هیچ چاره ندید
دو شیر ژیان در هم آویختند | بغیرت ز ناورد رنگ ریختند

به پیش صف آمد چو البرز کوه | دلیران توران بدان هم گروه
تهمتن چو اژدر دیدش بجست | برش تیغ جهانگیر یازید دست
دمان و روان تا بقلب سپاه | علم می برافراخت در قلبگاه

تهمتن به نیرو گرفت از رکاب | بمردی کمر بند افراسیاب
چو از پشت زینش نگون بفکند | گرفتش کمر خویش را در فکند
چنان شد نبرد آن میان ناپدید | که رستم جز جنبش اما ندید

تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از ایشان نشان قباد
پیاده دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه‌دار

جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت ای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد

بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند

پدرم آن گزین جهان سر بسر / که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا لب البرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه

برو آفرین کن بشاهی یکی / مکن پیش او تو درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / سر تخت شاهی بیاراستند

نشان ار توانی و دیدی فرا / دمی زین نشانی رسانی فرا
ز گفتار رستم دلیر جوان / بخندید و گفت ای گو پهلوان

ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد آن نامور

که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن ژنده پیلان بدام تو باد

نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشایم آن بند گوینده را
قباد دلاور بر آمد ز جای / بگفتار رستم دل و هوش و رای

تهمتن هم آنگه زبان برگشاد / پیام سپه از ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بر طپید

بیاورد پس گفت جامی نبید / بیاد تهمتن بلب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر جان کی

بر آمد خروشی از دل زیر و بم / وآوای آن شده شادی اندکم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان

که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان رسیدی بکام / نهادندی آن تاج زر بر سرم

چو بیدار گشتم شدم پر امید / رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید از خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزان و ماه

چنین گفت با شاه کندآوران / نشانست خواب تو ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری خسته دلیران شویم

قباد اندر آمد هم آنگه ز جای / ببور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان پس شهریار [کیقباد]

شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
چو آمد بلشکرگه از آب خل / بآهنگ کنداوری کرد میل

بویژه که لشکر بدو هم گروه / بدشمن نهادند رو پی ستوه
تهمتن برخش اندر آورد پای / گران شد رکاب یل پاکرای

نهادند رو سوی تورانیان / کمروار جان بسته اندر میان
دلیران توران ز آهنگ شان / بپژمرده شد نازش جنگشان

چو بر تخت فرخنده بنشست نو / بگیتی یکی آیین ساخت نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
خبر داد موبد بافرخان / یکی موبد از نژاد کیان
ز تخم فریدون یکی کیقباد / که با فر و برزست و با رای و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که بر گیر گوپال و بفراز یال
برو تازیان تا بالبرز کوه / گزین کن یکی لشکری هم گروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش بخشش درنگ اندکی
بدو گفت باید که اندر شوی / که و بیگه از تاختن نغنوی
بگوی که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان نیست کس / نه پنهم و شاها تو فریاد رس
چو زال زر این داستانها شنفت / تهمتن زمین را بمژگان برفت

[illegible]

برخش اندر آمد بجانگاه شاد / روان شد همانگه بر کیقباد
بزرگان بسی بد طلایه براه / رسید اندریشان یل صف پناه
برانگیخت با نامداران جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بکشتند او را همه پیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
برخود و تا ترز داد شد قلون / ز ترکان دلیری که بد پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ازین در برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار بش / سپاس اندرون بخت پیدا ازش
که ایرانیان مردم بینند / همی تا کمان بر طلایه زنند
بروی آمد از زرد چهره قلون / به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بر آن بچگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیر گزین / به پیمود زی شاه ایران زمین
یکی میل بر تا بالبرز کوه / یکی جایگه دید بس باشکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب / بر آن ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بران تخت در پیشگاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه / پذیره شدندش از آنجایگاه
بگفتند کای پهلو نامور / نشاید ازین جای کردن گذر
که ما میزبان و تو مهمان ما / فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان نامه دست شادی بهم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
فرارفت باید بالبرز کوه / بساری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی گر شما دارد از وی یاد
یکی زان دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد

یکی کره از پس بالای او — سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و افراخته گاودم — سیه خایه و تند و پولادسم
تنش پرنگار از کران تا کران — چو برگ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانی و را ابرش است — بگونه آتشین و برنگ آتش است
چو رستم بر آن مادیان بنگرید — مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم — که آن کره را بازگیرد ز رم
به رستم چنین گفت چوپان پیر — که ای مهتر اسب کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسب کیست — که از داغ روی دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کزین بود هر گونه گفت و گوی
سه سالست تا این بزین آمدست — بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار — چو شیر اندر آید کند کارزار
خداوند او را ندانیم کس — همی رخش رستمش خوانیم و بس
بینداخت رستم کیانی کمند — سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش — همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان — ز آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد برخاست و برگشت از او — بسوی گله تیز بنهاد رو
بیفشارد ران رستم زورمند — بران تنگ ترکرد خم کمند
بیازید چنگال گردان بزور — بیفشرد یک دست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی — تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت این برنشست منست — کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها — بچندست و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی — برو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست — برو بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد — همی ساختندش ز بهر گزند
چپ و راست گیتی که جادو سرشت — باور و تازنده آموختست
سران کرد و دست افکن و پای کش — زنخ کرد و کوک افکن و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار — ز رخش نوآیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد — ز امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره بر جام بر پشت پیل — از آن برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای — همان زنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز — زمین خفته را بانگ برزد که خیز
بپیش اندرون رستم پهلوان — پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ — که بر سر نیارست پرید زاغ
بتیره زدندی همی پشت جای — جهان ز آهن زیر بود پیدا پای
بهنگام بشکوفه گلستان — بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب — برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خار ری — بدان مرغزاری که بود آب و نی
از ایران بیامد دمادم سپاه — براه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند — سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان — جهاندیده و کارکرده ردان
همه ایدر چنین لشکرآراستم — پی برتری را همی خواستم
پراکنده شد رای بی تخت شاه — همه کار پر روی و بی پر سپاه

سوی زابلستان نهادند روی ... جهانی پر از گفت و گو
بکشتند یاران چندی درشت ... که گیتی بس آسان گرفتی به مشت

پس از سام تا تو شدی پهلوان ... نبودیم یک روز روشن روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید ... که گشت آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره داری مر این را بساز ... که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر ... که تا من ببستم به مردی کمر

سوی چوبهای در زین گذاشت ... کسی گرز و تیغ مرا برنداشت
بجایی که من پای بفشاردم ... عنان سواران شدی پاره دم

شب و روز در جنگ یکسان بدم ... ز پیری همیشه هراسان بدم
کنون چنبری گشت پشت یلی ... نتابد همی خنجر کابلی

کنون گشت رستم چو سرو سهی ... که زیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی ... گزین باره اسپان شاید همی

بجوییم یکی باره پیلتن ... بخواهم ز هر سو که بود انجمن

بخوانم به رستم بر این داستان ... که هست اندرین کار همداستان
که بر کینه تخمه زادشم ... ببندد میان و نباشد دژم

بزال شد رستم گرد گیر ... کزین کار را من شوم دستگیر
به رستم بگفت آنکه ای پیلتن ... بیالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پیش است و رنج دراز ... گزان بگذرد خورد و آرام و ناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست ... چگویم که هنگامه بزم نیست

هنوز از لبت شیر بوید همی ... دلت آرزو شادی جوید همی
چنین گفت رستم به دستان سام ... که من نیستم مرد آرام و جام

بدین یال و این چنگهای دراز ... نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین آید و رزم سخت ... بود یار یزدان پیروزبخت

ببینی که در جنگ من چون شوم ... که در اسپ گلگون و در خون شوم
یکی تیغ دارم بچنگ اندرون ... که همرنگ ابرست و بارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش ... همی مغز پیلان بساید سرش
مرا آنکه دشمن برو برکشم ... زمانه برآرد سر از ترکشم

سران باره کو زخم کوپال من ... بپسندد این بازو و یال من
نترسم ز غرّاده و منجنیق ... کمانم نباشد در اسا سلیق

کجا پیش دارم سنانم بچنگ ... ستایش نیابد بروز درنگ
یکی گرز باید چو یک لخت کوه ... که آید به پیشم ز توران گروه

کنم روی کشور همه پر سپاه ... سنانم کند تیره از چرخ و ماه
چنان شد ز گفتار او پهلوان ... که گفتی برافشاند خواهد روان

گله هر چه بودش بزابلستان ... بیاورد لختی ز کابلستان
همی پیش رستم همی رانند ... بر او داغ شاهان همی خوانند

هر اسپی که رستم کشیدیش پیش ... بر پشتش بفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم ... نهادی بروی زمین بر شکم

چنین تا پیامد ز کابل دو رنگ ... چپلا همی تاخت از رنگ رنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ ... برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار ... بر و یال فربه میانش نزار

ببخشید گیتی بر پسر و بداد / ز کار گذشته نیامد یاد
چو روز آمد و شیر تا فر تور / ازان بخشش گیتی نزدیک و دور

روا ار چنین تا بچین و ختن / پیرو نه شاهی بر ان انجمن
ز فرزی کجا رسپم در نگاه بود / ازو زال را دست کوتاه بود

وزین روی ترکان بگویند راه / چنین بخشش کرد تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برو راندند / کهن بود لیکن جهان کرد نو

سوی زابلستان شد زال زر / گرفتند هر یک جهانی ببر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی نگار

جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و مرغ و آب روان
چو مردم ندارو نیاد چنگ / زمانه نگرد و بر و تار و سنگ

جهانرا ز شهر انجمن کرد زو / بداد ار بر آتشیرغم اند نو
فراخی که آمد ز تشنگی پدید / جهان آفرین داشت آن کاید

بهر سوی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنان تا بر آمد برین سال پنج / بنو اگر از درد و اندوه و رنج

زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خرم است کاید بچنگال شش
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش / پر از مرو بالای خورشید وش

ببدبخت ایرانیان کند رو / شه آن داد کهتری آزار نو

[illegible]

پسر بد مر اورا یکی خویش کام / پدر کرده بود ایش گرشاسب نام
بپا مد پشت از بر تخت و گاه / ببر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تخت گرشاسب نیو / از ایران یکی آفرین خواست نو
وز آن پس خبر شد بافراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد ز خواب

چو از ری بشد سرکش افراسیاب / ببخشید گیتی و بگذاشت آب
بیاورد یک تن درون پلنگ / شد آن شمع روشن بر از تیره رنگ

بدیشان را از مرز بت او کشته بود / دلش خود ز بخت و کلاه گشته بود
فرستاده رفتی بنزدیک او / پدر مرو را هیچ ننمود رو

همی گفت اگر بخت را بر بدی / چو انوزنیش یار و در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورد مرغی گریزی همی

مرا با تو تا جاودان کار نیست / بیزدانت راه و بیدار نیست
چنین تا بر آمد همین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار

بر ترکان خبر شد که زو در گذشت / بدانسان که بدبخت پل شاه گشت
پر آواز شد گوش ازین آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی

پیامی پیاده بکردار سنگ / بافراسیاب آمد آن لاد ننگ
که بگذر ز جیحون و برکش سپاه / جهان تا نشیند کسی پیشگاه

ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بد برادر کنی روز ننگ

[illegible]

یکی لشکری ساخت افراسیاب / بیامد ز مرز سپنجاب تا رود آب
که گیتی ز بس شد سپهر روان / همی بار و از شمع شد بی امان

یکایک با ایران سپه آگهی / که آمد فروید از تخت شهی
بدان سال گرشاسب زود در گذشت / تو گفتی جهان بد از زو گذشت

ببد بخت ایران ز شاهی تهی / بدیده کسی مغز کار و بهی
در آمد همه کوی و برزن بکوش / وز ایران سراسر بر آمد خروش

پر مرد جنگی خود و پسر د — که هرگز نبایست کس با خرد — چنین داد پاسخ بدو افراسیاب — که گیتی بباید همی شستن از بد
هر آنکه که آید بدو دست رس — ز یزدان ابر هست و کس بیکس — که تاج دگر چون تو بینند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
کی پر آتش کی پر خرد — خود با سر دیگری در خورد — سپه بر آشفت چون سیل پست — ز پاسخ به شمشیر یازید دست
میان برادر به دو نیم کرد — چنان تنگدل نام هشیار — چو از کار اغریرث نامدار — خبر شد بر زال سام سوار
چنین تا کنون بر سر تخت او — شود تار و ویران شود بخت — بزد نای رویین و بربست کوس — سپه را بپیت لشکر چو چشم خروس
ز زابل سوی پارس بنهاد روی — همی رفت پر خشم و دل کینه جو — بیاورد لشکر سوی خاوری — سپه راست جنگ و بفر رفتی
طلایه شب و روز بر جنگ بود — تو گفتی که گیتی بر او تنگ بود — میان از همی کشته شد افزود — همه نامداران بر خاش جو
شبی زال بنشست هنگام خواب — سخن گفت بسیار از افراسیاب — هم از رزم زن نامداران خویش — بدان پهلوانان شاهان بس
همی گفت هرچند کز پهلوان — بود بخت بیدار و روشن روان — بباید یکی شاه چنین در راه — که دارد گذشته سخنها بیاد
بکرد ار کشتی است کار سپاه — همش یاد و هم یاد بان تخت شاه — اگر دارد او طوس و گستهم — سپاه هست و گردان بسیار مرد
نهند بر ایشان همی تخت و تاج — بباید یکی شاه بیدار بخت — که باشد در او فره ایزدی — بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند — کی شاه دربار تخت بلند — بدیدند زو پور طهماس زو — که تاج فریدون بدو گشت نو
کی فر و برز و نیزیک نو — کز ایشان بود بود و زهنگ گو — سپهدار و دستان یکی بر سپاه — ترا خواه پسندی سزاوار شاه
بشد قارن و موبد و مرزبان — سپاهی ز گردان و ار گزین — بشاهی برو آفرین خواندند — در اشهر یار زمین خواندند

[illegible]

برو آفرین کرد بسیار زال — بداد و بخوبی جهان تازه کرد — سپه را ز کار بدی باز داشت — نشست از بر تخت او پنج سال
کهن بود و سالار هشیار بود — از آن پس ندیدند تشنه کسی — همی بس که تنگی بدآمد ز جهان — که با پاک یزدان نبی ساز داشت
کزین نیارست گشتن بسی — همی برکشیدند بادان درم — دو لشکر بدانگه بر پشت ماه — شد خشک خاک و گیاه از دهان
بیامد زکردون کی قطره نم — که از نام تو برآید آسمان — ز رزم دو سپه خلعت فریاد خو — بروی اندر آورده روی سپاه
سخن رفتشان یک بیک بر زبان — بباید همه درد و اندوه رنج — سپاه با بجشیم زردی زمین — فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهره مان نیست زین سرای سپنج — ز تنگی نبند روزگار درنگ — بران بر نهادند هر دو سخن — بر اینم بریکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ — — — که در دل ندارند کین کهن

اگر چند اغریرث هوشمند / مرین بیگناهان اگر شاید بند
پراگنده گردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان

بپیش بزرگان ستایش کنم / همان پیش یزدان نیایش کنم
بدو گفت اغریرث پرخرد / گزینگونه چاره نداند خرد

ز من آشکارا شود دشمنی / بکوشد پر درد اهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من بر آود ز مکر و کین

چو آید بنزدیک ساری همی / سپارم شما را بدستان سام
گرایدونکه دستان شود تیز چنگ / یکی لشکر آرد بر ما بجنگ

بپردازم آمل نیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار او / بروی زمین بر نهادند رو

چو از آگهیشان بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
نوید بنزدیک دستان سام / پیاده ازان نامداران پیام

که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی سخت پیمان گرفتیم بن / بران برنهادیم با او سخن

گر ایدون که از زال پیاید سوار / براند سپه را سوی کارزار
گرانمایه اغریرث پرخرد / ز آمل سپه را بساری برد

گر ایدونکه از چنگ این اژدها / تن یک جهان مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید / پراینده در پیش دستان رسید

بزرگان و جنگ آوران را بخواند / پیام یلان نزد ایشان بخواند
از آن پس سخن گفت با مهتران / بزرگان جنگی و نام آوران

کدامست مردی کنارنگ دل / بروی سپه کرده در چنگ دل
خریدار آن جنگ این تاختن / بخورشید گردن برافراختن

برزد بر کار گشاده دست / منم گفت یازان بدین کار دست
برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاش جو / ز زابل بآمل نهادند رو
چو منزل یکی در برون شد سپاه / خبر شد باغریرث نیکخواه

همه بیگناهان ساری بماند / بزد نای روئین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید

یکی اسب مر هر یکی را بساخت / ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بپیلستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی

یکی گنج دیگر بدرویش داد / سراینده را جای خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون سزید

بران بستگان زار بگریست دیر / که نابسته بودند در چنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار / بر خاک کردند بگریست زار

شد آن یادگار منوچهر شاه / همی ماند ایران ز تخت و کلاه
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند

چنان هم که هنگام نوذر بدی / که با تاج و با گنج افسر بدی
بیاراست دستان همه تختگاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

چو اغریرث آمد ازان ایزدی / دگر وار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چه انگیختی / که با شهد حنظل بر آمیختی

بفرمود مستی کان کار کش / که جای خرد نیست نه جای هش
بر آتش بباشد سر جنگجو / بماند سخن اندرون آبجو

ابر نوذر گشتن نو والا بود | نشستش بجایی که بالا بود | پرو کرنیاری بجانشان گزند | سپاری همیدون بس شاه بند
بریشان یکی خانه زندان کنم | نگه دارشان هوشمندان کنم | برازی و خواری برادر هوش | تو از خون کیش دوست و چند مچوش
بخیشد جانشان بگفتار او | چو بشنید باد و یکار او | بخومود شان تا بیار بخ | بنقل و بسمار و خواری برند
زپیش ومیتان سوی ری کشتند | زابیان نایج و تنگ کشتند | همه بسته کارا بیاری سپرد | که بودند فرهنگ جوانمرد کرد
کلاه کیانی اسپ برنهاد | بدینار و دادن در اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی | که شد تیره و هیم شاهنشهی | بشمشیر تیز آن سر تاجدار | براری برینده و برگشت زار
بکندند موی و شخوده روی | ز ایران برآمد بسی های و هوی | سر سرکشان گشت پر درد و خاک | همه دیده خون و همه جامه چاک
بزال آمد و هستند با سوز و درد | زبان از خون ورخان پر ز گرد | که زار او لیکن را شاه نوذرا | کیا تاجدارا مهادادورا
کمدار ایران و پشت جهان | سر تاجداران و شاه جهان | سرت افراز خاک جوید همی | زمین خون شاهان بپوید همی
کیاهی که روید بران بوم و بر | کنون دار دار شرم خورشید سر | همی داد خواهیم وزاری کنیم | بخون پدر سوک داری کنیم
نژاد فریدون بتو زنده بود | زنیل اسب لعل تراینده بود | براری و خواری سرت از تن | برینده با نامدار انجمن
همه تیغ کین از میان برکشید | یکی کین جستن و دشمن کشید | همانا برین سوک باید سپهر | روینده فرو بارد ای جون مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید | همه جانه تار پر ز خون کنید | که بر شاه شاهان نباید که خشم | نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند | چو بر آتش تیز بریان شدند | زبان داد دستان که تا رستخیز | نیام بنیام مر این تیغ تیز
جهان چو تو تخت منت | سنان وار نیزه دوزخ نشیت | روان چنان شهریار جهان | درخشنده باد امیان جهان
شمارا بداد جهان آفرین | دل ارسنده باد در ایران زمین | زما و رسمی که رازاده ایم | بچنیم و گردن وران داده ایم
چو گردان سوی کیز بشتافتند | ازیشان سران آگهی یافتند | ازیشان بشد خورد و آرام و خواب | پر از رزم کشته آزاد اسیاب
ازیشان اغریرث آمد پیام | که ای برمنش مهتر نیکنام | بگفتا بگفتار تو زنده ایم | همه یکسک مهترا بنده ایم
توانی بدستا که زابلستان | بجایست با شاه کابلستان | چه برزین و برقارن رزم زن | چو خراد و کشواد لشکر شکن
پلانند با چنگهای دراز | ندارند از ایران چنین چنگ باز | چو تابند گردان بدینسو عنان | بچشم اندر ارند نوک سنان
ازو نیز گرد و روان افراسیاب | دلش گشته و ابیستگان شتاب | پر ریک راه مردم بیگناه | بخاک اندر ار وز رنیه کلاه

بیفگند و بستد دو زو ور گذشت به پیش سپاه اندر آمد درشت شماساس بخواست کاید برون نیامد چو دون کس بجوشید خون
بگرد اندرون یافت کلباد را بگرز و برآورد فولاد را چو شمشیر زن گرز دستان بدید همی گرد مرد خویشتن ناپدید
کمان را بزه کرد زال سوار خدنگی بدو اندر آورد خوار بیامد بر کمربند کلباد بر بران بند و زنجیر و پولاد بر
میان تنگ با کوه زرین بدوخت پسر را بکلباد بر روی بدوخت چو این دو سرافکنده شد در نبرد شماساس بیدل شد و رنگ زرد
شماساس از آن لشکر بی نیاز پراگنده از رزم گشتند باز پس اندر دلیران کابلستان برفتند با شاه زابلستان
چنان شد ز لشکر گشته آوردگاه که گیتی جهان تنگ شد بر سپاه سوی شاه ترکان نهادند سر شکسته سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید ز ره قارن کاوه آمد پدید که از لشکر او گاه برگشته بود بخواری گرامیش آغشته بود
سپه باز جو زین دلیران سپاه شماساس با قارن کینه خواه بدانست قارن کز ایشان که اند ز زابلستان تا چه بر خواند
بزد نای رویین و بگرفت راه به پیش سپاه اندر آمد سپاه برین لشکر خسته و خسته خورد بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد برفتند از آن تیره گرد نبرد سوی شاه ترکان رسید آگهی کز آن نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش از درد و غم دو رخ را بخون جگر کرد نم برآشفت و گفتا که نوذر کجاست کزو ماند خواهم همی کینه خواست
سپهدار نوذر چو آگاه شد بدانست کش روز کوتاه شد سپاهی پر از غلغل و گفت و گو سوی شاه نوذر نهادند رو
بدان تا برندش به پیش پلنگ کند روز روشن بر او تار و تنگ گرفتند بازوش با لنگ تنگ کشیدندش از جای زو تنگ
بدشت آوریدندش از خیمه خوار برهنه سر و پای و برگشته کار چو از دور دیدش زبان بر گشاد ز کین نیاکان خود کرد یاد
ز تور و ز سلم اندر آمد نخست دل و دیده از شرم شاهان بشست بتو گفت هر بد که آید سزاست بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بدین خیم و خو و کردارشان ببر تا نهد یک مردم کشان چه چاره است جز خون اندر ریختن یکی کینه نو بر انگیختن
بزد گردن نوذر نامدار تنش را بخاک اندر افگند خوار شد آن یادگار منوچهر شاه تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانش و مرد بسیار هوش همه چادر آزمندی مپوش که تخت و کلاه چون تو بینا رود برود اسپتان چند خواهی نشست
رسیدی بجایی که بشتافتی سر آمد کنون آرزو یافتی چه جویی از این تیره خاک نژند که او باز گرداندت مستمند
که گر چرخ گردان کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو بس ای گشتگان زاکشیده بخوار بجان خواسته شد از آن یار نهار
چو اغریرث آمد بخواهشگری بیاراست با نامور داوری که چندین سر نامور از گرد سوار نه با ترک و جوشن نه با کارزار

ایرنمود

کی مرو پناه دل پر شتاب / فرستم به نزدیک افراسیاب
نگر تا نهان من آگه شود / تنها گاه بیننده کوته شود
نشانی ز رستم جهان من سزاست / چو چیزی که اندر خور پادشاست
گراید وگر گوید بنده من آی / بجز پیش گفتش بناشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدو / همه وعده دل را دهم با شمر دو
تن پهلوانان بیازم به رنج / فرستمش بر گونه آگنده گنج
از انبوه دل پهلوانان بجست / وز آن در سوی چاره یازید دست
تو بندی در افکند نزدیک زال / بدو گفت رو همچو باد شمال
به دستان بگو آنچه دیدی بکار / بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ / ز ترکان سپاهی و شیر پلنگ
اگر زآمدن هم زنی یک زمان / برآید همه کارها بدگمان
چو بشنید گشتند بر سر سمند / به دینارشان پای کردم به بند
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی رفت با لشکر جنگجوی
چو سهراب را پای بر جای دید / بپرسش اندرون دانش و رای دید
بدل گفت اکنون از این لشکر پاک / که در خشم خوردان چه تکیه جالک
به سهراب گفت آن شنیو ار خرد / پسندیده آمد همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بر ایشان نگون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیا زود و افکند تخت / یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / نه کمتر بجنگ اندرون راه راست
چنه آخت بر جای بر پویه بیست / برآمد خروشیدن او دیگر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تا سپه گرد بر یک نگاه
بکفشه کس تیر زالیت و بس / ز اندر چنین در کمان تیر کس
شماساس گفت ار خرد رای هر / نکردی چنین رزم گردان مهر
نبودی کنون هم چنین رزمگاه / نه دشمن کشیدی بر ما سپاه
ز سهراب ماندی بلشکر گنج / ز زاول ز زال و بدین روز رنج
هوزران بدو گفت خود یک بهشت / نه ابر خیت و نه ابر بیت
تو از کار او دل مدار ایچ تنگ / هر آنگه که آرم من او را بجنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خروشش ز تیره برآمد ز دشت
بشیر اندرون کوس با کره نای / خروشیدن زنگ هندی درای
برآمد سپهر را بهاجون کشید / پر از پر و چل پر و ... کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه / شد از روده ها هامون و کوه سیاه
هوزران و مانی با عمود و ... / یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر سر جوشنش / گسسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / بر افشد گردان کابلستان
یکی گرز پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدو پیت اندرزدن دشت گزر / سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
هوزران سپاهد همال کینه خواه / چو شیر خروشان بر پیش سپاه
چو دستان برانگیخت ... / همانگه برآمد هوزران چو گرد
بر آن حمله آورد چون اژدها / بمیدان در آن بانگ کرد ...
بزد بر سرش گرز ده کار تنگ / زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ

چنین گفت با لشکر افراسیاب — که بر کوه و دشت و بیابان و آب
بجویید تا قارن رزم زن — رهایی نیابد ازین انجمن

یلی گفت با ویسه پس نامور — که دل سخت گردان بکین پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد — پلنگ از نهیبش درنگ آورد

ترا رفت باید بپیش پسر — ابا لشکری ساخته نامور
بشد ویسه سالار توران سپاه — پی خیره و باد افکنده براه

از آن پیشتر چون بقارن رسید — که هیش را پیش او کشته دید
ز ویسه بقارن رسید آگهی — که آمد پیروزی و فرهی

دلیران و گردان توران سپاه — ابا لشکری ساخته کینه خواه
دریده درفش و نگونسار کوس — چو لاله کفن روی چون سندروس

بزنگه سپه برسوی نیمروز — کزین کرده خواهد رفت چون [illegible]
چو از پارس لشکر بپردخت گنج — ز نوشت بیش ویسه آمد پدید

ز کرد اندر آمد درفش سیاه — سپهدار ترکان به پیش سپاه
ره برکشیدند از مرز و رود — برفتند ترکان پرخاشجو

ز قلب سپه ویسه آواز داد — که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان — همان تا در بست زابلستان

همه سربسر پاک در چنگ ماست — برایوانها نقش نیرنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه — وز این پس کجا شد گرفتار شاه

چنین داد پاسخ که من قارنم — کلیم اندر آب و دوان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفت گو — به پیش سپاه آمدم جنگجوی

چو از کین او دل بپرداختم — کنون کارزار ترا ساختم
برآمد چپ و راست گرد سپاه — نه روی هوا ماند روشن نه ماه

سپه یک بدیگر برآویختند — چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزم زن — از او ویسه در جنگ بربست تن

وزان آن ز جنگ آوران کشته شد — باورد چون ویسه برگشته شد
چو ویسه بدید اندر اختر شکن — برفت از بر قارن رزم زن

بشد ویسه تا پیش افراسیاب — ز درد پسر دیده و دل پر آب
سپاهی که از شهر آمان شدند — بکینه سوی زابلستان شدند

شماساس کز پیش چون برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان ابا شمع زن سی هزار — ز ترکان بزرگان خنجر گذار

برفتند بیدار تا سرمنه — ابا تیغ و با تیر و با گرز و به
ز بهر پسر زال با سوگ و درد — بگوراب اندر همی دخمه کرد

بشهر اندرون کرد مهراب بود — که روشن روان بود و بیخواب بود
فرستاده آمد از نزد او — بسوی شماساس بنهاد رو

به پیش سراپرده آمد فرود — ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه — بماناد تا جاودان با کلاه

ز ضحاک مار اینت مارا نژاد — بدین پادشاهی نیم بخت شاد
بپیوستگی جان خریدم همی — کز آن نیز چاره ندیدم همی

کنون این سرای نشست منست — همه زابلستان بدست منست
از اینجا چو دستان شد سوگوار — ز بهر پدر تو دان سام سوار

دلم شادمان شد ز نوذر نژاد — برآنم که هرگز نه پیچش رو
همی خواهم از نامور پهلوان — بدان تا فرستم سوی تو دوان

یکی مرد بینا

چو قارن شنید آنگه افراسیاب — گزین کرد لشکر بکام خواب
شد از سنگ پیچان و دل کرد تنگ — بزانو درآمد پیچان پلنگ

که نوذر بشد زان بجای دژ — نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه — سپاهی و پستا دلیر زراه

شبستان ما گر بدست آورد — برین نامداران شکست آورد
برین نامداران شکست آورد — بدم گرد خان زا بباید کشید

ترا خوار و نیست آبروان — سپاهی بمهر از نی تو توان
همی باش و دل را مکن هیچ بد — که از شهریاری دلیری بزد

کنون بر دو خوانم سپه را دمان — بدم گرد خواهم نبسته از کمان
بدو گفت نوذر که این رای نیست — سپاهیست خود لشکرآرای نیست

زبر بنه رفت گستهم و طوس — بدانگه که برخاست آواز کوس
بدین روز وی اندر شبستان — که کار ایشان جهان چون سپرد

نشستند برخوان می خواستند — زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خواب قارن شدند — همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را گرفتند زانگه بن — بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید — نباید برین هیچ کآرمید

چو پوشیده رویان ایران سپاه — اسیران شوند از بد کینه خواه
که گرد برین دشت نیز جنگ — گرا باشد آرام و جای درنگ

چو بشنید گشواد و قارن بهم — زدند اندرین رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشته از شب دیریاز — دلیران برفتن گرفتند ساز

بدان روی دز داد بدگوهم — دلیران سپهدار با او بهم
وز آن روی بر باد پایان سپاه — ابا پیل و گردان نشسته براه

که او قارن رزم زن جسته بود — بخون برادر کمربسته بود
برآویخت چون شیر با ماریان — سوی چاره جستن نهادش آن

یکی نیزه زد بر کمربند او — که بگسست پهنا و پیوند او
دلیران ترکان شکسته شدند — همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد رو — ابا نامور لشکر جنگ جو
چو بشنید نوذر که قارن برفت — دمان از پس روی بنهاد تفت

همی تاخت گز روز بد بگذرد — پرش مگر زیر پی بسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زو — که سوی بیابان نهادست رو

سپاه انجمن کرد و پویان برفت — چو شیر از پس روی بنهاد تفت
چو سنگ اندر آمد پس شهریار — همش تاختن دید و هم کارزار

براکنده آمد همی جست راه — که تا بر سر آرد سری با کلاه
شب تیره با شد بلند آفتاب — همی گشت با نوذر افراسیاب

ز گرد سواران هوا تار شد — سرانجام نوذر گرفتار شد
چو دو نامداران هزار و دو دست — تو گفتی که شان بر زمین راه بست

بسی راه جستند بگریختند — بدام بلا بر بپا آویختند
چنان لشکری را گرفته به بند — پیاده و با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند براز — سرانجام هم زو نیابی جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد — همو تیرگی و نژندی دهد

بدشمن کهی ماند و گه بدوست — کهی مغز یابی و گاه پوست
سرت گر بیاید بابر سیاه — سرانجام خاک آیدت جایگاه



نشست اندر آمد بدان بارگاه | پر از نور کرد و دوان نیکخواه
بدو داد پاسخ برادر قباد | که این چرخ گردان مرا داد داد
ز گاه منوچهر دیر و دراز | از امروز بودم تن اندر گداز
تنش کرگس و شیر درنده راست | سرش نیزه و تیغ برنده راست
اگر من روم زین جهان فراخ | برادر بجایست با برز و شاخ
تنم را بکافور و مشک و گلاب | تنم را بدانجای جاوید خواب
نگه کرد تا قارن رزم زن | چگوید قباد اندران انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست | [illegible]
کسی زنده بر آسمان نگذرد | نگاریست مرگش همه بسپرد
یکی را بکار بر آید زمان | همی رفت باید یقین بیگمان
یکی دخمه خسروانی کنید | پس از خشم مهربانی کنید



بو قارن

خبر شد که سام نریمان بمرد همی دخمه سازد ورا زال گرد ازان تخت شاه اندر آمد شتاب بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
پیامد چو زیشان بتوران رسید بپا بر سراپرده بر کشید پسر را که دانست کردن شمار تو بر چار صد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه رود و شخ بیابان سراسر چو مور و ملخ ابا شاه نوذر چهل صد هزار جهانا که بودند جنگی سوار
به لشکر نگه کرد افراسیاب هیونی برافکند نزدیک خواب یکی نامه بنوشت سوی پشنگ که جستیم تنگی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر ار شکرم نگارست از ایراج بی تیم دگر سام رفت از سر شهریار جهانا نیاید بدین کارزار
ستودان همان ساز دستان بر ندارد جهان جنگ را پایمر جهانا شناسی در نیمروز نشست او ابا تاج گیتی فروز
بر کار هنگام جستن نهوت زدن رای با هر دو شیار و ... چو کابل شود مرد هنگام کار ازان پس پیامد چنان کار
هیونی نگاور برآورد پر بشد نزد سالار همی شیر و گر سپیده چو از کوه بر زد شید طلایه بر دشت دهستان رسید
یکی ترک بد نام او بارمان همه چشم را گفت بیدار مان میان دو لشکر دو دشت بد همه ساز و آرایش جنگ بود
پیامد بسه راه ببگزید سراپرده شاه نوذر بدید بشد نزد سالار توران سپاه نشان داد از آن لشکر و بارگاه
ازان پس بسالار پیدا بگفت که ما را نه چندین بباید نهفت بدستوری جنگ کی شیروار بجوییم ازان انجمن کارزار
به چندین پدید از من دست برد جواز من کسی را نخواهیت کرد هم گفت اغریرث هوشمند که گر باره یابد ز پیدا گزند
دل زربانان شکسته شود بدین انجمن کار بسته شود یکی مرد بی نام باید گزید که گفت از آن پس بباید گزید
پر آژنگ شد روی پور پشنگ ز گفتار اغریرث آمد بتنگ بروی دژم گفت با بارمان که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بدین انجمن سرفراز بانگشت دندان بخاید بساز بشد بارمان تا بدشت نبرد سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نوذر نامدار که باشد که با من کند کارزار نگه کرد قارن بمردان مرد ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد مگر پیر گشته دلاور قباد دژم گشت سالار بیدار هوش ز گفت برادر در آمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم ازان لشکر کس بر خاک خشم که چندان جوانان شدند جنگجوی یکی پیر جوید همی جنگ او
دل قارن آزرده گشت از قباد میان دلیران زبان برگشاد که سال تو اکنون بجایی رسید که از جنگ و پیکار بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان جوان و گشاده دل و شاد تن سواری که دارد دل شیر نر همی بر فرازد بخورشید سر
تویی مایه در کدخدای سپاه همی بر تو گردد همه رای شاه بخون گر شود لعل ریش سپید شوند این دلیران همه ناامید

بسی مرگ باشد سر او بجای / ازایرا پسر نام شد رهنمای
چو شد ساخته کار جنگ آزمای / بکار آمد اغریرث رهنمای
بدو گفت کای کاردیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر
چو گرشاسب و چون قارن رزم زن / چنین نامداران آن انجمن
نبیم زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی سود بر چرخ و ماه
اگر با تو شیوه رزم بهتر بود / گزین جنبش آرام کشور بود
یکی زو نبیره است زورسکار / یکی پیل جنگی کمی کارزار
ترا نیز با او ببایدش شدن / بهر نیک و بد رای باید زدن
چراگاه اسبان شود کوه و دشت / بگیتی درین کو بپایه گذشت
دل شاه ازین سبزه و گل برید / سپه را همه سوی آمل برید
بکوشید تا قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسب و آن انجمن
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند ترکان توران میان
گر آزادیان دگرانه بود / عنان تخت نوذر جهانه بود
ز نوذر از پیل رویینه کوس / جهان شد بکردار چشم خروس
مر افراسیاب آن سپه را بدید / بز کوس رویین و صف برکشید
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر نزد پور فریدون رسید
شهنشاه بر نو بس شت او / جهانی سراسر پر از گفت و گو
پر از ده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار کرد از بزرگان چین
ز جنگ آوران تیغ زن سی هزار / برفتند شایسته کارزار

به پیش پدر شد پر اندیشه دل / که اندیشه دارد همه پیشه دل
به پیش پشنگ آمد افراسیاب / سپهری پر از کینه دلی پر شتاب
ز ایران منوچهر اگر کم شدست / سپه را سر نام نیرم شد است
تو دانی که بر تور و سلم بزرگ / چه آمد از آن شیر زن پیر گرگ
ازین در سخن هیچ گونه نماند / بار آنچه نامه در کین بخواند
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
نبیره که کین نیا بر نجست / همانا ز آهوش نباشد درست
چو ارزواس ار چنین کم شود / بپایان ز باران پر نم شود
جهان سر بسر کرده چون پید / سراپرده باید بهامون کشید
دهستان گرگان همه زیر نعل / بکوبیده و از خون کند آب لعل
گر دیهیت یابد بدشت کین / بران دو سر او از ایران زمین
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون بکین اندر آرم بجوی
سپاهی بیامد ز ترکان چین / هم از نامداران خاور زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب / برادران کین اندر آمد شتاب
سپاهی ز توران بایران کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گردید اندر نهان
براه دهستان نهادند رو / سپهدارشان قارن رزم جو
چو لشکر به پیش دهستان رسید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
چو اندر دهستان سپاه اب جنگ / برین بر نیامد دو آوان درنگ
شماساس گرد و خزروان گرد / ز لشکر سواران جنگی سپرد
سوی زابلستان نهادند رو / ز کینه به دهستان نهادند رو

که چون نوذری از نژاد کیان   نشستی یکی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود   محالست کین کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان   کمر بر نبرد او کس اندر نهان
وگر دختر از منوچهر شاه   بران تخت زرین شدی با کلاه
بنودی گر از خاک بالین من   بدو شاد گشتی جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز   بدین بر نیامد زمان دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد   که رخشنده شمشیرش باید کرد
من آن ایزدی فره باز آورم   جهان را بمهرش فراز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید   بنوی ز سر باز پیمان شوید
گر آمرزش کردگار سپهر   بیابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود چشم شاه   سرشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز کرده پشیمان شدند   یکایک ز سر تازه پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان   جهان سر بسر شد بنوی جوان
بپوزش جهان سوی نوذر شدند   بجان و بدل باز گشته شدند
برافراخت نوذر ز بخت بهین   نشست بآرام با فرهی
جهان پهلوان پیش نوذر بپای   بدین سو تری باز گشتن بجای
بفرمود تا خلعت آراستند   ز گنج آنچه پر مایه‌تر خواستند
غلامان و اسبان بزین ستام   پر از گوهر و سنج زرین لگام
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   نه با نوذر آرام بودش نه مهر
وز آن پس ز مرگ منوچهر شاه   بشد آگهی تا بتوران سپاه
وزو رفتن کار نوذر همان   یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار توران پشنگ   چنان خواست کاید بایران بجنگ
بسی یاد کرد از پدر زادشم   هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش   ز گردان و سالار و از کشورش
همه نامداران کشورش را   بخواند و بزرگان لشکرش را
وز اغریرث و گرسیوز و بارمان   چو کلباد جنگی هژبر دمان
سپهدار چون ویسه تیز چنگ   که سالار بد بر سپاه پشنگ
سخن راند از تور و از سلم گفت   سخن زیر دامن نشاید نهفت
پر ایرا کنون خوش شنیدست   برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان   بدی را ببستند یکسر میان
کنون روز تدبیر و جستن است   رخ از خون دیده بشستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب   برآمد ز آرام و از خورد و خواب
به پیش پدر شد کمر بر میان   دل آگنده از کین ایرانیان
که شایسته جنگ شیران منم   هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی   جهانی بگرز آب بگذاشتی
کنون هرچه ماند و بود از نیا   ز کین جستن و ز دوار کیمیا
گشادیش بر تیغ تیز تفت   که شورش و رستخیز نخفت
بنوک پلنگ اندر آمد شتاب   پدید آن سهی قد افراسیاب
برو بازوی شیر و هم زور پیل   وزو سایه گستر دو چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ   چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
نبودی تا برکشید تیغ جنگ   بایران کشیده با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته دید پسر   برآورد گردن بخورشید بر

بدین و بکردار یزدان بود | نگه کن بر این تا چه پیمان بود
تو هرگز مگرد از ره ایزدی | که نیکی بدو بیند و هم زان بدی

وز آن پس بیاید ز ترکان سپاه | نهند از بر تخت ایران کلاه
ز کارهای درشت پیش | کهی گرگ باید بدن گاه میش

بگفت و فرو داد آبش بروی | همی زار بگریست نوذر بروی
دو چشم کیانی بهم بر نهاد | بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پر هنر شهریار | بگیتی همین ماند ازو یادگار

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت | ز کیوان کلاه مهی بر فراشت
بتخت منوچهر بر بار داد | بخواند انجمن را و دینار داد

برین بر نیامد بسی روزگار | که بیداد گر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد بهر جای غو | جهان را کهن شد سر از شاه نو

همه رسمهای پدر بر نوشت | ابا موبدان و ردان تند و درشت
همه مردمی نزد او خوار گشت | دلش برده گنج و دینار گشت

چو از روی گیتی برآمد خروش | جهان شد سراسر پر از جنگ و جوش
کزو یکایک سپاهی شدند | دلیران بر او بر تباهی شدند

بترسید بیدادگر شهریار | فرستاد کس نزد سام سوار
یکی نامه با لابه و دردمند | نوشتند از شهریار بلند

نوشت و فرستاد نزدیک سام | نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند کیوان و بهرام و هور | و هست آفریننده پیل و مور

چه دشواری از چرخ زر نوش | چه آسانی اندک اندر نوش
همه با توانایی او یکیست | بزرگست و بسیار ما اندکیست

کنون از خداوند خورشید و ماه | ثنا بر روان منوچهر شاه

ابر پهلوان آن پسندیده راد | سرافراز گرد و جهاندیده راد
که تا تاج بر گاه بر سر نهاد | ز سام نریمان همی کرد یاد

هم ایدر مرا پشت گرمی بدست | که هم پهلوانیست هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه | وزو گشته رخشنده و خنده گاه

کنون پادشاهی پر آشوب گشت | سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیرد وی آن گرز کین | ازین تخت پرداخته یابد زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
ببیگاه هنگام بانگ خروش | برآمد خروشیدن بوق و کوس

یکی لشکری راند از گرگسار | که دریای شیر اندر انگشت خوار
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه | بزرگان پذیره شدندش براه

پیاده همه پیش سام دلیر | پذیره شدند و بگفتند دیر
ز بیداد نوذر تاجور | که برخیره گم کرد راه پدر

جهان گشت ویران ز آزار او | غنوده شد آن بخت بیدار او
بگردد همی بر ره بخردی | ازو دور شد فره ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان | نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از داد او | غنوده شد آن بخت بیدار او

همه بنده باشیم و فرمان کنیم | روان را بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار | که این کی پسندد ز من کردگار

که چون نوذر

بنزدیک رودابه آمد پسر
همی آفرین خواند بر زال زر
بنامه درون هر چه نیک و بد
فرستاد و با نامه هدیه بسی
بیاراست بزمی چو خرم بهار
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز
همان بچه شیر ناخورده شیر
ابا آنکه دیدست بستان سام
که بنکام گردی و کشت آوری
فرستاده آمد بر زال زر
جهان زو پر امید شادی گرفت
کنون از منوچهر گویم دگر
منوچهر چون سال شد بر دویست
بدیدش نشان کشیدن دراز
که رفتن آمد بدیگر سرای
سخن چون بدانست و بشنید شاه
ببود و تا نوذر آمدش پیش
مرا بر صد و بیست شد سالیان
نیرزد همه زندگانی بمرگ
چنان دان که جز روی در خواب شست
بیابد که باشد فراز آفرین

بگفت و نهاد او ابر خاک سر
بران نامور پور فرخنده سر

بنزد سپهدار گردش کسی
زبس شادمانی که نامه ازو
بنزدیک فرزند کردن فراز
ستاید همی موبدی تیز ویر
بجوی پدر بازگردد تمام
ازو شیر خواهی یاوری
ابا خلعت و نامه نامور

دران شاه آزاده گویم خبر
زگیتی همی بار رفتن ببست
زگیتی همی گشت بایست باز
مگر زند یزدانت آمد ای
برستم دگرگون بپایت گاه
وراپند ها داد از اندازه بیش
برنج و بسختی ببستم میان
درمی که زهر آردت بار و برگ
بخوشتر زمان باز باید گشت
که پاکی نژاد آور و پاک دین

بپوشید مادر دیبا برش
بمژده بنزدیک سام سوار

چو نامه بر سام نیرم رسید
فرستاده را خلعت و یار داد
بنامه درون گفت کز زه بشیر
مرو را درآورد میان گروه
عجب نیست از رستم نامور
چو نامه بمهراب اندر آورد گرد
ازان شادمان شد دل پهلوان

چو اندرز کردی پسر را پدر
ستاره شناسان بر او شدند
بدادند زان تیره روز آگهی
کز اکنون چه باید کنون ساختن
همه موبدان و روان را بخواند
که این تخت شاهی فسونست و باد
چنانم که گویی ندیدم جهان
ازان پس که بردم بسی درد و رنج
نشانی که ماند همی از تو باز
کنون نو شود در جهان داوری

همی آفرین خواند بر پیکرش
فرستاد نامه بیل نامدار
نمودش همان پهلوی چهره زرد
زشادی خوش همچو گل بشکفید
زرستم همی داستان کرد یاد
نباشد شگفتی که باشد دلیر
چو دندان برآرد شود او ستوه
که دارد دلیری چو دستان چنان
فرستاده را خواند و داد پند
زکرد از آن نو رسیده جوان
ز روی زمین تا به برج بره
بهنگام رفتن شه دادگر
همی راز پنهان و آنها بدند
که تیره شد آن فر شاهنشهی
نباید که مرگ آورد تاختن
همه راز دل پیش ایشان براند
بدین جاودان دل نباید نهاد
شمار گذشته شد اندر زمان
پسر دم ز تخت شاهی و گنج
برآید بر آن روزگار دراز
چو موسی بیاید به پیغمبری

همانا بکابل اندرون زر نماند　　بدریا درون نیز گوهر نماند
که از زر بدینسان برآورده اند　　بدین جایگه در بگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر　　زکار و زکردار خود بر سپر
نخست آفرین بر خداوند هور　　خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و کیوان و مهر　　خداوند این برکشیده سپهر
وزان آفرین بر سپهدار زال　　یل زابلی پهلوان همال
نشاننده شاه و پشتیبان گاه　　روان گشته فرمانش بر هور و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان　　فروزنده اختر کاویان
بفرمان رسیدم بکوه سپند　　چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم　　همانگه ز حصن فرود آمدم
بفرمان تهمتن برآراستم　　برآمد بدانسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ　　بدژ بر یکی راندیدم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته　　ز تن سار کینه فرو ریخته
همانا که خروار پانصد هزار　　بود نقره خام و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی　　ز هر چیز کان بیت آوردنی
همانا شمارش نداند کسی　　بماه و بروز ار شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان　　که فرخنده بل باد و روشن روان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت　　که با ماه و آفرین باد جفت
ز شادی چنان شاد شد پهلوان　　تو گفتی که خواهد شد از پیر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن　　بگفته دران درخور آن سخن
یکی نامه چون تو بستان بهشت　　تو گفتی که دارو بعنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خدای　　دگر گفت کای نامه کدخدای
ز پیروز بختی فرو خواندم　　ز شادی بر آن جان بر افشاندم
ز تو پور شایسته آیدش نغز　　پر از نور آنکه هستی پر آواز خوب
روان زیبان برافروختی　　تن دشمنان در آتش سوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین　　که بی روی تو تیره شد روز کین
ز اشتر همانا هزاران بزار　　بنزدت فرستادم از بار بار
شتر بار کن زانچه باشد گزین　　پس آنگه بر آتش افکن بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید　　ز ره خواند و زان شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر　　ز تیغ و ز مهر و کلاه و کمر
همه لولو و گوهر شاهوار　　همه دیبه چین بزر نگار
گزیده دو دستان دری پهلوان　　همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند　　که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت شادمان　　نهاده سر خویش سوی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز　　که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند　　همه شهر برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای　　همان بوق با سنج هندی درای
همی شد براه اندرون آن زمان　　شتابان بدید از فرخ سپه
تهمتن چو روی سپهبد بدید　　فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار　　گرفت و ببوسید گردن شاه
وز آنجا بایوان دستان سام　　بیامد سپهدار جوینده کام

بنزدیک سام

ز بستاوه برگشت و آمد فراز / به نزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروان پیش کشتا تمام / نمک بار و ارنده ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
چو آگاه شد رستم جنگجوی / ز پستی به بالا نهاد او روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه پیش تنگ
نگهبو و تا در کشادید باز / بدان تا شود کاروان زود باز
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوسه داد آفرین گسترید
ز بار نمک برد پیشش بسی / بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ایا نیکدل پور نیکی شناس
درآمد ببازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاردان
ز هر سو برو گرد شد انجمن / بچه از کودک خرد و از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ / برآراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی / بس او دلیران پرخاشجوی
چو رستم درآمد در آن بارگاه / ز هر جانبی گرد پهلو کلاه
جوان پهلوانان ز جا خاسته / همه کینه و جنگ آراسته
برآورد تیغ آن یل ساده‌دان / بزد بر سر پهلو پاسبان
که تا پای کوبش بدو همه راست / از ایشان یکی نیز زنهار خواست
بپرسید از او پهلوان جهان / بکاشد کنون گرگ بر گوسفان
بگفتا که باشد ببالای بام / بکردار مرغان گرفته کنام
چو بشنید از او پهلوان جهان / سوی بام گردید در دم روان
چو رستم برآمد ببالای بام / نگه کرد در بارگاهش تمام
همی گرگ را دید کو خفته بود / همه هوش و عقل از سرش رفته بود
بدو گفت برخیز ای بدکنش / که فردا نباشد بس سرزنش
منم رستم زال سام سوار / جز این نام نیم تو آشکار
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / بریز زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دز خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
زمین وار دیگر ز بس موج خون / تو گفتی شفق زآسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / زمین از ثری تا ثریا گرفت
بزد بر یکی تن بند زان گروه / چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند و هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندر آن جای تنگ
بزد گرز و بفکند در را ز جای / بس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی در ز آهن برو ساخته / مهندس بر آنگونه پرداخته
یکی گنبد از مایه افراشته / ز دینار پر تا بر انباشته
فرو ماند رستم چو آنگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کز اینگونه هرگز که دارد نشان

پر از سبزه و آب و دینار و زر	بسی اندران مردم و جانور	درختان بسیار با کشت و ورز	کسی خود ندیدست از آن کوه مرز
ز هر پیشه کار و ز هر میوه بار	دران آفریدست پروردگار	یکی راه در وی دری ساخته	میان سپهری برافراخته
نریمان که گوی از دلیران ببرد	بفرمان شاه آفریدون گرد	بسوی حصار اندر آورد پای	دران راه از آن گشت پرخون جای
شب و روز بودی برزم اندرون	همیدون یکی چاره کامی فزون	بماند اندر آن رزم سالی فزون	سپه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند	جهانرا از پهلو بپرداختند	سپه بی سپهبد ازو گشت باز	نهیبت بر شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر	که شیر دلاور شد از رزم سیر	خروشید بسیار و زاری نمود	همی بر زمان نالها بر فزود
یکی هفته می بود با سوک و درد	بهفته سپه پهلو گرد کرد	بسوی حصاری در اندر کشید	بیابان بی ره سپه بر کشید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه	سوی باره و دز ندانست راه	ز دروازه دز یکی تن برون	نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت بند شان پیک و کاه	اگرچه که ره بسته شد سال و ماه	سرانجام نومید برگشت سام	ز خون پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر گاه آمد کنون	که سازی یکی چاره و رهنمون	روی شاد دل با یکی کاروان	بدانجا که شارستان پاسبان
تن خود بکوه سپند افکنی	بن و بیخ آن بدرگان برکنی	که اکنون ندانند کسی نام تو	ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم	مر این درد را از تو درمان کنم	بدو گفت زال ای پسر هوشیار	هر آنچت بگویم ز من گوش دار
برآرای تن چون تن ساروان	شتر خواه از دشت یک کاروان	بیار اشتر و بار نمک دار و بس	چنان رو که نشناسدت هیچ کس
که بار نمک هست آنجا عزیز	بقیمت ازو به ندارند چیز	چو باشد حصار گران پرورش	بود بی نمک شان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان	پذیره دوندت کهان و مهان	چو بشنید رستم برآراست کار	بدانسان که بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز	برافراخته چرخ و یال و برز	ز خویشان تنی چند با خود ببرد	کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار اشتر اندر سلاح گران	نهان کرد آن نامور پهلوان	لب از چاره خویش پرخند خند	ولی تا بنزدیک کوه سپند
رسید و نگه دید پاسش بدید	بنزدیک سالار مهتر دوید	بدو گفت کامد یکی کاروان	بنزدیکی دز یکی کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار	سپاه و مرا آگهی ده ز کار	فرود آمد از دز هم آنگاه مرد	بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان	مرا آگهی ده ز کار نهان	بدو تا بنزدیک مهتر شویم	بگوییم و گفتار تو بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدو	که رو نزد آن مهتر نامجو	همی گویش از گفتها یک بیک	که در بارشان چیست یکسر نمک

انبانی

دگر گفت فرزند را زال زر | که ای نامور گرد خورشیدفر
دلیرانت را خلعت و بار و ساز | که تا روز باشند گردن فراز

ببخشید رستم بسی خواسته | ز پیلان و اسپان آراسته
وزان پس پراکنده گشت انجمن | بسی خواسته یافته تن بتن

سپهبد بسوی شبستان خویش | بیامد بدانسانکه بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شراب | بیامد گذاران سوی جای خواب

بخفت و بخواب اندر آمد سرش | خروشیدن آمد ازار و درش
که پیل سفید سپهبد ز بند | رها گشت و آمد بر مردم گزند

بغرّان پیل آوازش آمد بگوش | دلیری و گردی برآورد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت | برون آمدن را ره اندر گرفت

کسانی که بودند بر درگهش | همی بسته کردند بر روی رهش
شب تیره و پیل جسته ز بند | تو بیرون شوی کی بود این پسند

که از بیم اسپهبد نامور | چگونه گشاییم پیش تو در
تهمتن شد آشفته از گفتشان | یکی مشت زد زود بر گردنشان

بدانسانکه شد سرش مانند گوی | سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند زو پهلو نامور | دلاور بیامد بنزدیک در

بزد دست و بشکست زنجیر و بند | چنین زخم از آن نامور شد پسند
برون آمد از در بکردار باد | بدست اندرون گرز و سر پر ز باد

همی رفت تازان سوی ژنده پیل | خروشیده مانند دریای نیل
زبون دید از آن نامداران خویش | بدانسانکه بیند رخ گرگ میش

تهمتن یکی نعره زد همچو شیر | بترسیده آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید | بکردار کوهی برآورد و دمید

برآورد خرطوم پیل ژیان | بدان تا رساند برستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش | که خم گشت بالای کین پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون | ز زخمی چنان تا و خوار و نگون
بیفتاد پیل دمنده ز پای | تهمتن بیامد سبک باز جای

بخفت و چو خورشید از خاوران | برآمد بپایان رنج گران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد | ز پیل دمنده برآورد گرد

یکی گرز بشکست گردنش را | بخاک اندر افکند مر تنش را
سپهبد چو بشنید زیشان سخن | که چون بود آن کار کرد او بتن

بگفتا دریغا چنان ژنده پیل | که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست | بحمله همه پاک بر هم شکست

اگرچند در رزم چیره دگر | بهی بود از زور رستم نامور
نبوده و تا رستم آمد برش | ببوسید بازو و یال و برش

بدو گفت ای بچه نره شیر | برآورده چنگال گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو | بفرّ و بمردی و بالای تو

کنون پیشتر زانکه آواز تو | برآید ز توران بگسلد پای تو

بخون نریمان نیا را سپند | برو تازیان تا بکوه سپند
حصاری بلند و ببالای کوه | پر از سبزه و باغ و کشت و شکوه

یکی کوه بینی سر اندر سحاب | که بر وی نپرد پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای او | همیدون چهار است پهنای او

همه پشت زین خواهیم و رنج خود / همه تیر و ناوک و پیکان درود
بجز تو نماند همی چهره ام / چو آن تو باشد مگر زهره ام

وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر بر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس

بدو در نهاد و سپه جمله رو / همه راه شادان پر از گفت و گو
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و کردند یاد

بخوردند می را به آواز رود / بدو داد اندرون پهلوانی سرود
برآمد برین کار بر ما میان / بگیتی ببستند هر کز میان

بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم گو پیل دست
به پیش اندرون سام گیتی ستان / فرو هشته از تاج فرهمای

برستم همی بر شگفتی بماند / بدو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال آن تیغ شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ

بزال آگهی گفت با صد نژاد / بپرسی کس این خود ندارد بیاد
که کودک ز پیلان بروی آورند / بدین نیکویی چاره چون آورند

بدین خوب بر روی این فر و یال / بگیتی ندارد کس او را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / بجام می اندوه را بشکریم

که گیتی بسیند است برای دو / یکی بگذرد و دیگر آرند نو
همی دست بردند و پیمان شکنند / ز رستم سوی باد و پیمان شکند

بیخورد مهراب چندان نبید / که بر خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت تند شیم از زال زر / نه از سام و نه شاه با تاج و فر

من و رستم و ابرش و تیغ / نیابد بپایه پیکر و تیغ
کنم آیین زنده ضحاک را / همی مشک سارا کنم خاک را

پر از خنده گشت لب زال سام / ز گفتار مهراب دل شاد کام
سر ماه نو سرفراز همه ماه / بران تخت فرخنده بگزید راه

چنین گفت مر زال را ای پسر / که تا تا نباشی جز از داوگر
نبود مان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده و خواسته

همه ساله بسته دو دست از بدی / همه در جسته ره ایزدی
چنان دان که هر کس ز مادر بجهان / یکی بایدت آشکار و نهان

بدین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
که مس در دل ابر ون کام همی / که آمد به پیکی زمان هم همی

دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پند ما را نشاید نهفت
برآمد ز درگاه رستم درای / ز پیلان خروشیدن کرنای

سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان چرب گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او / پر از نور روی و دل پر آب و

به منزل نرفتند و گشتند باز / کشیده آن سپهبد راه دراز
وز آن روی زال سپهبد براه / بسوی سیستان بزد آن پگاه

چنان هم که بود آن آیین و رزم / چنان چون بود در خور و ساز بزم

شب و روز با رستم گرد مرد / همی کرد شادی و هم باده خورد
چنان بد که یک روز در بوستان / همی باده خوردند با دوستان

خرد دل شده گشته زر و بزم / شده شاد با نامداران بهم
می لعل گون در یکی جام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور

داگر

ابر سام یل موی بر پای خاست / بمانند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین بر فزاید منش / سرش ابر ساید ز بس آتشش

ازان پس فرستاده را هیچ خواست / درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

می آورد و رامشگران را بخواند / بخوانندگان بر درم برفشاند
چنان بست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندران جشنگاه

پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار

ستودن گرفت آگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بدین پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و کتف کیان

بفرمود کین را چنان ارجمند / بدارید کز باد نارد گزند
نیایش همی کردم اندر نهفت / بدو جستم از کردگار جهان

که زنده به پیوند جهان پیخ / ز تخم تو گردش بر آیین تنا
کنون شد مرا او ترا پشت راست / نباید جز از زنده کایش خواست

فرستاده آمد چو باد دمان / بزال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / بروشن روان اندر آورد مغز

بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت ازان گونه بر سر جهان / بیک سو بد آشکار و نهان

چو رستم بپویید بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره بود / جهان بر ستاره نظاره بود

تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد سام جنگی بسانند شیر

کس اندر جهان کودک نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
ببخشید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را به پالار لشکر سپرد / برفت و جهان را بدیگر سپرد
چو مهدش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید

چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت بر آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای

بزد مهره بر جام و برخاست غو / ز هر سو برآمد ده و دار و رو
یکی لشکر کوه تا کوه مرد / زمین فرگون شد هوا لاجورد

خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراسته / بران تخت زرین بپیراسته

نشست از بر تخت پیروز زال / ابا قد شیران و با کتف و یال
بسر برش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست گرز گران

چو از دور سام یل او را بدید / سپاه از دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / جوانان و گردان بسیار سال

یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید / که بر پیل بر بچهٔ شیر دید

یکی آفرین کرد سام دلیر / که شیرا نبرابری شاد دیر
ببوسید رستم زمین را گفت / یکی نونیا را ستایش گرفت

که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ تو ام من تو بنیاد باش
یکی بچه ام نامور سام را / نخواهم خور و خواب و آرام را

ز آواز او چرم گشتی پلنگ — شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
بران گرد گاو ارز کوپال او — که چشمه به بازو و یال او

ازو آواز او اندر آید ز پای — دل مرد جنگی برآید ز جای
بجای آورد سام جنگی بود — برزم اندرون شیر جنگی بود

ببالای سرو و به نیروی پیل — بیاورد خشت افکند بر دو میل
بیاید ز نیکی بر او دهش — بفرمان دادار نیکی دهش

پیاپی یکی مرد بینادل پرفسون — بیاید بکف خنجر آبگون
نخستین بمی ماه را مست کن — ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو منگر که بینادل افسون کند — ز صندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهی گاه سرو سهی — مر او را نباشد ز درد آگهی

وزان پس بدوزد کزان کرد چاک — ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک — بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسای و بپالای بر خستگیش — ببینی همان روز پیوستگیش
بران مال از آن پس یکی پر من — خجسته بود سایهٔ فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن — به پیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت — که هر روز نو بشکفاند بخت

بدین کار دل هیچ غمگین مدار — که شاخ برومند آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند — فکند و بپرواز بر شد بلند

بشد زال و آن پر او برگرفت — برفت و بکرد آنچه گفت او نهفت
بران کار نظاره بد پهلوان — همه دیده پر خون و خسته روان

فرو ریخت سیندخت از دیده خون — که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چرب دست — مر آن ماه رخ را بمی کرد مست

بکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید — که کس در جهان آن شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گوی شیرفش — ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندر او مانده بد مرد و زن — که نشنید کس بچهٔ پیلتن

شب و روز مادر ز می خفته بود — ز می خفته بود و دلش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن — بسیندخت بگشاد لب بر سخن

برو زر و گوهر برافشاندند — ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند — بسان سپهری بر افراختند

بخندید از آن بچه سرو سهی — بدید اندرو فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر — ببالای آن شیر ناخورده شیر

بدو اندر آگنده موی سمور — رخ بر نگارنده ناهید و هور
بیاراستش بر اژدهای دلیر — بچنگ اندرش داده چنگال شیر

هیونی تکاور برانگیختند — بفرمان بران بر درم ریختند
بزیر کش اندر نگار سنان — بیکدست گوپال و دیگر عنان

پس آن صورت رستم نامدار — ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان — ز زابلستان تا بکابلستان

همه دشت پر باده و نای بود — بهر گوشه خوش شد بپای بود
ز زابلستان از کران تا کران — نشسته بهر جای رامشگران

بنه کمتر از سه همه برشمرده — نشسته چنان چون بود تا زده
پس آن پیکر رستم نامدار — بر سام بردند گرده نگار

بر آن خواسته هرکس که اندر فراز / شد از خواسته یکسر بی‌نیاز
بخندید سام و بسیندخت گفت / که رودابه را چه خواهی نهفت

بدو گفت سیندخت [illegible] / اگر دیدن آن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه بایدت کام

برفتند با نالهٔ زرنگار / کجا اندر آن بود خرم بهای
نگه کرد سام اندر آن ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندروی

بنوشود تا رفت و هامش / بپیوسته بد بآیین و کیش
بیکشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد بر افشاندند

سر ماه با آنچه نامدار / سر شاه با تاج گوهرنگار
بپا ور و پس دختر و خواسته / یکی تخت از گنج آراسته

برو خواند از گنجها هرچه بود / که گوش آن نیارست از آن شنود
برفتند از آنجا بجای نشست / بپوشند یکسر بسامی بدست

وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / ز رفتن بشادی گرفته نیاز
بزرگان کشورش با دستبند / کشیدند سر سوی کاخ بلند

پر ماه و سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
عماری بالاد و مهد و جناب / یکی مهد رودابه را زر سرشت

برفتند شاد و دل خوش منش / پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند فیروز و بهروز / چنان شاد و خندان که گیتی فروز

پر آواز نام پادشاهی بزال / برون رفت لشکر بفرخنده فال
سوی گرگساران شد [illegible] / درفش خجسته برافراخت سر

سوم گفت کان پادشاهی که راست / دل و دیده ما بباید زدود
بترسید از آشوب بدگوهران / بویژه ز کردار مازندران

می و مجلس آراست فرخ همال

[illegible]

بشد سام یکسر خم و پشت زال

بسی بر نیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
شکم گرد [illegible] و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای نازنین / چه بودت [illegible] گشتی [illegible] زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی بر گشایم بنوباد لب

همان بارمان آمد بستم فراز / گزین با [illegible]
تو گفتی بسنگست آگنده پوست / وگر آهنست اینکه پنهان اوست

چنین تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان شد کزو رفت یکروز هوش / ز ایوان و بستان بیامد خروش

خروشید سیندخت بشخود روی / بکندند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی

ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار خسته [illegible]
چو از پر سیمرغ آمدش یاد / بخندید سیندخت را فرو داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا

چو باری که بار آتش [illegible] / چه مرجان که آرایش جان بود
چنین گفت با زال کین [illegible] / بچشم هنر اندرون هم چراست

گزین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوید هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر

همی رفت زینگونه تا پیش سام
وزو آمد از بند بگذارد کام

شه کابلستان گرفت آفرین
چه بر سام و بر پهلوانان زمین

نثار از بر تارک زال زر
یکی تاج زرین نگارش شبه

همه شهر از آواز هندی درای
ز نالیدن بربط و چنگ و نای

برون رفت سیندخت با خرگه
میان بسته خندان [illegible]

فشاندند بر سر همی مشک و زر
گنه از گلاب و زمین خاک تر

گرفتش جهان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار

نشست از بر بارهٔ تیزرو
چو از کوه سر بر کشد ماه نو

به کابل رسیدند خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد

تو گفتی دد و دام [illegible]
زمانه به آرایش دیگر است

وزان هر یکی را یکی جام زر
بدست اندرون زر و مشک و گهر



همه سام را آفرین خواندند
پس آن جام گوهر برافشاندند

ز تو چشم آهرمنان دور باد / دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او / بآرایش خانه بنهاد روی
بیاراست ایوان چو باغ بهشت / گلاب و می و عود و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوش آب بود / که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود
یک ایوان بر از تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر مشک آکنده بود
ز یاقوت رخشنده پایه بود / که تخت کیان بود پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوی بنهاد خشت
نشاندش در خانهٔ زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / بدیبای رومی برآراستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند
که بر سر فشانند مشک و عبیر / همی گسترانید خز و حریر
همی راند دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغان و کشتی بر آب
کسی را نبد از رامش آگهی / پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان / چو دیدش ببر در گرفتش گران
چو شد روز با زال پوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال فرخ دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو شد لبش خندان شگفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان / که هرگز نباشم برو بدگمان
هر آن چیز کز من بخوبی بخواست / همه کاران بر نهادیم راست
و پیمان که با شاه زابلستان / شود جفت خورشید کابلستان
فرستاده آمد ز نزد او / که شد ساخته کار بنمای روی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام / که رنگش سراپای شد لعل فام
بدو داد پاسخ که ای پهلوان / که گاه و کله بینی و روشن روان
سپه بگذرد ما ز پس تر رویم / بگوییم و زین در سخن بشنویم
سخن هر چه از دخت مهراب هست / شب تیره فرزال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ و هندی درا / زدند و گشادند پرده سرا
هیونی برافگند مرد دلیر / بدان تا رود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد ز راه / ابا ژنده پیلان و چندین سپاه
چو بشنید مهراب بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون رنگهای درفش / همه سرخ و زرد و سپید و بنفش
چو آوای نای و چو آوای چنگ / خروشیدن نای و آواز زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است و بازارش است

بزد بوسه تا استر کامکار … گشاده بدیگر سو افگنده خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان … که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگراییدش اندر نبرد … که از تیره روز بهمن برآورد گرد
همی برکشیدند گردان سلاح … بدل خشمناک و زبان پر مزاح
بیاورد و رفتند پیچان عنان … ابا نیزه آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد نبرد … برانگیخت زال اسب بر سان گرد
نگه کرد تا کیست زین نامدار … عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد پیان نهنگ … گرفتش کمربند او پیل رنگ
هر آنکس که با او بجوید نبرد … کند جامه مادر بر او لاجورد
زمادر نزاید چنین نیز گرد … چه کرد از نگانش بباید شمرد
بر او آفرین کرد شاه بزرگ … همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند … کمربسته با کلاه آمدند
یکی خلعتی ساخت شاه جهان … که گشته شد خیره ز آئینش مهان
چه از تخت پرمایه و تاج زر … چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز … پرستنده و اسب و گوهر جز
پس آن نامه را سام پاسخ نوشت … شگفتی سخنهای فرخ سرشت
سخن بر سر سام را کام بود … همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدو … بسی روز فرخ شمردم بدو
ز شیری که باشد شکارش نهنگ … چه زاید جز از شیر شرزه بجنگ
کسی کردمش با دل شادمان … که تو دور باد ابد بدگمان
برون رفت با فرخی زال زر … ز لشکر هر آنکس برآورده سر
نوندی برافگند زی نیک سام … که بگذشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج … همان یاره و طوق با تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان … که با پر سر شد بنوشی جوان
سواری بکابل برافگند زود … بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان … ور ز شادمانی گرفت آرمان
من اینک چو دستان من بی سپه … گذاریم هر یک چنان چون سزد
فرستاده تازان بکابل رسید … خروشی برآمد چنان چون سزید
چنان شاد شد شاه کابلستان … ز پیوند خورشید زابلستان
که گفتی همی جان بر افشاندند … زهر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان … لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند … بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای … سیندخت از رایت این بر بجای
بشاخی ز نوی دست کاندر زمین … بر شهریاران کنند آفرین
چنان هم که ساختی در نخست … نباید مرا او را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراسته … اگر بخت حاجت اگر خواسته
چو بشنید سیندخت از و گشت باز … بروی خرد آمد ار آینده راز
همی مژده داد اش بدیدار زال … که آن باغ تو که آمد بحال
زن و مرد را از بلندی همال … همیشان برآید سر از سرزنش
سوی کام خود نیز بشتافتی … کنون آنچه جستی همه یافتی
بدو گفت رو وابهای شاه زن … سزای ستایش به هر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم … ز ویانت آرایش دین کنم

ز تو خشک یکسر همه بدرود / نگاری چو پیش آیدش بدرود
جهان را چنین است ساز و نهاد / که فر مرگ را کس ز مادر نزاد

ازین در درآید بدان بگذرد / زمانه برو دم همی بشمرد
کنون از نیام آن سخن برکشیم / دو بن سردکان تیغ وار درکشیم

ز ایرج بره تا براورد جهان / همی تیر کردانند اندر نهان
چنین باز گردد بپاسی شود / بران تیرگی و سیاهی شود

از آن خون بنیرون سیاهی شود / بران برنشیند چو شاهی شود
دگر سارشان بر سپهر که بار / سرای درنگست جای قرار

همان سار شاهان سرای سپنج / که هم مار و گنج است هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / همو پروراند همو بشکرد

برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و جله
همه رنج ما ماند بر خارسان / گذر کرد باید سوی سارشان

کسی دیگر از رنج خود برخورد / بپاید برو نیز هم بگذرد
چنین رفت ز آغاز اول سخن / چنین باشد و نو نگردد کهن

اگر توشه مان نیک نامی بود / روانها بر انوشه رامی بود
اگر آز و رزیم پیچان شویم / پدید آید آنگه بی جان شویم

کرا ایوان ما سر کیوان برست / ازان بزه ما یکی جاودست
چو پوشید زردی و بر تن خاک / همه جای ترست و بیتار و باک

ز شادی یکی انجمن برشکفت / شهنشاه گیتی نهاد و بگفت
یکی جشن گاهی بیاراست شاه / چنان شب چار در چرخ ماه

کشیدند می تا جهان تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد
خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد در گاه شاه

برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست هر یک بدست

[illegible] نمودن [illegible]

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر

به دستوری بازگشتن بدر / شدن نزد سالار فرخ پدر
شاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزو

چو بیندم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد

ز تا ماه دخت جدا نخاست / ز سام و ز زال دل تو جداست
نبودند تا نای هندی درای / بمیدان گذارند با کرنای

ایا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ

به پیچید هر کس بچیزی عنان / بگرز و به تیر و به تیغ و کمان
درخت کشن بد به میدان شاه / گذشته برو سال بسیار و ماه

کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد چوبه بر درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاخ تهی

هم اندر تک اسب یک چوبه تیر / بینداخت بگذشت شش تار شیر
سپر برگرفتند زرین وران / بگشتند با خشتهای گران

سپر خواست از ترک یک ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال
کمان را بیفکند و زوبین گرفت / بزوبین نگار نو آیین گرفت

کی باره او گفت موی تو / سو وحشتک جنگ او آرایکه
عقاب از بر ترک او گذرد / سران جهان زاو کس نشمرد

کی بزر و بالا بود و هنر / همه شیر گیرد بچنگ
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند

کمر بسته شهریاران بود / بیاری پناه سواران بود
چنین گفت پس شاه گردن فراز / کزین هر چه گفتند دارید راز

بخواند آن زمان زال را شهریار / کزو خواست کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / نهفته سخنهای در پرده نیز

نشستند بیدار دل بخردان / همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی / ازان پرسش نامور بخردی

که آن ده و دو سرو سهی / که رستست شاداب با فرهی
ازان بر یکی برزده شاخ سی / نگردد کم و بیش در پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار

بجنبند هر دو شتابنده‌اند / همان یکدگر را نیابنده‌اند
دگر موبدی گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار

برد در یکی مرد با داس تیز / پر از کین و دلی پر ستیز
همه خشک یکسر همی بدرود / وگر لابه سازد کسی نشنود

دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام / نشیمش بشام این بود بامداد

ازین چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شود سوگوار

بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
پراگنده شد مردم از شارستان / گرفتند هامون یکی خارستان

بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وزان شارستان دگر بگذرد / کس از یاد کردن سخن نشمرد

یکی بومهن خیزد اندر جهان / بر و بومشان پاک گردد نهان
بدان شارستانشان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد

ببرده درستان سخنها بجوی / بپیش روان آشکارا بگوی
چو این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی پر اندیشه شد زال زر / بر آورد یال و بگسترد فر
ازان پس پاسخ زبان برگشاد / همه پاسخ موبدان کرد یاد

نخست آن ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین در گاه نو

بسی روز مه را سر آید شمار / بدینسان بود گردش روزگار
دگر آنکه گفتی نگاه دو اسب / درفشان بکردار آذرگشسب

سپید و سیاه‌اند هر دو دوان / برنج از پی یکدگر هر دو دوان
شب و روز باشند هر دو بهم / یکی در وجود و یکی در عدم

ازین سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همان سی بود
بگفتی سخن چند ز نقصان ماه / که یک شب کم آید همی گاه گاه

بپایان و آن مرد با تیز داس / کجا خشک و تر بدرود بی هراس
درو گر زمانست و ما چون گیاه / همانش نبیره همانش نیا

بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان نزد کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بداماد پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
بکابل دگر سام را هرچه بود / ز باغ و ز ایوان و کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
ببین مهر بخشیده و آتش نشست / گرفت و یکی سخت پیمان ببست
پذیرفت دخت او زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
سزاوار کردی و مردی و دست / بدو داد و گفتش که اکنون بیاست
بکابل بباشش بشادی کنان / ازین پس فرستش ز بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه

[illegible]

بنزدیک شاهنشهش داد راه
چو نزدیک شاه اندر آمد ز در / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند و بر وی پراکند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بود وی پهلوان زاده مرد / بدین راه دشوار با باد و گرد
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجی فزودی ازین بر نیاز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه مرا هست ازین دل دژم / برانم که نندیشم از بیش و کم
بسازم برآرم همه کام تو / که اینست فرجام انجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان زال زمه
چو از خوان چنین بپرداختند / بجای دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام / برون شد ببالای زرین لگام
برفتند بنود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر / بپیش منوچهر فیروزگر
بدو آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بستودش آنگه زمان
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه دارند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند با شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از داد اختر پدید / که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام / گوی پرمنش زاید و نیک نام
بود زندگانیش بسیار مر / همش زور باشد همش هوش و فر
همش گرز باشد همش تیغ و یال / برزم و بزرمش نباشد همال

که از تو نیاید بجانم گزند نه زان کس که با من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست همان گنج و خویشان بنیاد هست
چو ایمن شوم هرچه گویی بگو بگوییم بجوییم بدین آب رو
نهفته همه گنج کابلستان بگوشم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست وزایشان بنواخت پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند او همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان زن گرد مهراب روشن روان
همان نام رودابه ماه رو که دستان همی جان فشاند برو
همه دوده ما پیش یزدان پاک شب تیره تا برکشد روز پاک
همی بر تو بر خواندیم آفرین همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بدگوهریم بدان پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش توام مستمند بکش گر کشی یا به بندی ببند
دل بیگناهان کابل مسوز کجا تیره شب اندر آمد بروز
سخنها چو بشنید از و پهلوان زنی دید با رای و روشن روان
رخ چون بهار و ببالا چو سرو میانش چو غرو رفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هرکه پیوند تست بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال بگیتی چو رودابه خواهد همال
شما گرچه از گوهر دیگرید همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زو ننگ نیست ابا کردگار جهان جنگ نیست
کی بر فراز و یکی بر نشیب یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی را بدانش دل آراسته زکوی دل دیگری کاسته
یکی نامه با لابه و دردمند نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر چنان شد که گویی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین را ندید همان نعل اسبان منش برانید
بدین زال را شاه پاسخ دهد چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست ز آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهد اندرون بیچ اوست بنزد گر برآید نه دور است
کی روی آن بچه اژدها مرا نیز بنمای و بستان بها
بدو گفت سیندخت کای پهلوان گنه بنده را شاد و روشن روان
بمانده بکاخ من اندر نژند سرم بر شود با سمان بلند
بکابل چو تو پهلوان آوریم سزد گر نثار تو جان آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید بپیچید کین از دلش کنده دید

[illegible] سیندخت [illegible]

نوند دلاور بکردار باد برافگند و مهراب را مژده داد
گر اندیشه دل مکن هیچ یاد دلش شاد کن کار مهمان داد
من اینک پس نامه اندر نهان بیایم برو بر بگوییم امان
دویم روز چون چشمه آفتاب بجنبد و پیدا شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد رو بدرگاه سالار دیهیم جو
روان و برآمد ز درگاه سام به بانوان خواندش به نام

پیام بر سام یل برده داد / بگفت و بفرمود تا داد بار
نژاد رهان انده جان او / کنون با تو آمد ز پیمان او
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه بردی ره چاره جست
بیاراست تن را به پیرای زر / بدر و بیاقوت پرمایه پر
پس از گنج خضرا ز بهر نثار / بیاورد دینار چو سی هزار
صد اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیم ستام آوریدند سی / ز اسبان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام می هر یکی را بدست
پر از مشک و یاقوت گاو زر / یکی پر ز جوز و یکی پر شکر
چهل رشته و پیای مشکر زر / طرازش همه گونه گونه گهر
وزان ژنده پیلان هندی چهار / همه وش کردند فرزانه بار
چو بر ساخت کار اندر آمد باسپ / چو گردی بکردار آذرگشسپ
بیامد کز آن بدرگاه سام / ز آواز داد و ز بر گفت نام
فرود آمد از اسب سیندخت تفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر شاه و بر پهلوان زمین
نثاره پرستنده و ژنده پیل / رده برکشیده چو دریای نیل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
بر اندیشه بنشست بر سان مست / نگون کرده و دست در افکنده پست
که جایی که جاماست چندین بخود / فرستادن زن چه آیین بود

[illegible] سام [illegible]

کز این خواسته زو پذیرم همه / زمین کرد و آزرد و شاه رمه
دگر بار گردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
پری روی سیندخت پیش سام / زبان کرد گویا دل شاد کام
کاین را بگو نز دستان دهید / بنام بت کابلستان دهید
سه بت روی با او چو یکتا بلند / که هر پیکر و سر و بالا بلند
گرفته یکی جام و بر یک بکف / پر از در و یاقوت و زر آگنی
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بیک پیکر آمیختند
چو با پهلوان کار بر ساختند / زبیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / برای تو گیتی برافروختند
بهر تو شد بسته دست بدی / بتو شد گشاده ره ایزدی
گنه کار گر بود مهراب بود / پر از خون دل دختر پر آب بود
بر بیگناهان آنان چه کرد / چو اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک پای توند / همه شهر زنده برای تو اند
از او ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و ماه آفرید
نیاید چنین کار را ز تو پسند / میازار ما خون بر ما مبند
بدو گفت یل سام پاسخ بگو / نه رحمت بپرسم بهانه مجو
تو مهراب را دختری با جمال / مران دخت او را که دید زال
بر دی و بلوی و نیکوی و خرد / بس گوی تا با که اندر خورد
زبالا و دیدار و فرهنگ او / بدانسان که دیدی یکایک بگو
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
کی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زان بدو هم درست

بلندی مرا پند اخت از دست — زمانه مرا پتک گونه بدست
سپردیم بابت کنون زال را — خداوند شمشیر و کوپال را
یکی آرزو داد اندر نهان — بیامد بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست — کجا نیکویی زیر فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ — گر ایدون بباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان نخ — شنیدست شاه جهانبان سخن
بپیش من آمد پر از خون رخان — همی چاک چاک آمد از استخوان
مرا گفت بردار آمل کنی — بدآید که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه — نکشند بد ور از میان گروه
چنان ماه پیوند کابلستان — چو سرو سهی بر سرش گلستان
که دیوانه گردد ندارد شگفت — ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج و مهرش بجایی رسید — که بخشایش آرد هر آنکس که دید
زبس درد کو رفت بر پیگناه — چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کردش پاک دل مستمند — چو آمد بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری درخورد — ترا خود دنیا موخت باید خرد
چو نامه نوشته شد و گشت کار — ستد پیش دستان و بر پای خاست
پیاده بزین اندر آورد پای — بر آمد خروشیدن کرنای
چو در کابل این داستانی گشت — پر از زر بار پرز پرخاش گشت
برآشفت و بیمو و خشت آتش خواند — ز خشم اژدها به روی براند

[illegible]

چنین گفت اکنون چرا این راست — چو با شاه گیتی مرا پای نیست
که آزرد با دخت ناپاک تن — کشم زار تا بر سپه انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین — برآساید و رام گردد زمین
چو بشنید سیندخت پیچید پست — دل چاره جوی اندر اندیشه بست
وز آن پس ورا دست گردد بگش — پیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن — پس از دیگری کاست آیین
ترا خواسته گرز بهر است — بدو دین بهانگه شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیر باز — برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود — زمین چون نگین بدخشان شود
بدو گفت محراب کر پاستان — مزن در میان یلان داستان
بگو آنچه داری و چاره بکوش — دگر چادر خون تن در بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز — بدو گفت بخوانم نیاید نیاز
مرا رفت باید همی نزد سام — کشیدن بد آن تیغ را از نیام
ز من جان و رنج و زر و خواسته — ببردن لمن گنج آراسته
بدو گفت محراب گنگ کلید — غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه — بیفزای با خویشتن بر براه
چو پرورده شد زر فرزند را — یکی شهر کابل نسوزد بما
چنین گفت سیندخت کای شهریار — بجای روان خواسته خوار دار
بباید که چون من شوم چاره جو — تو زد آبه را خستی آوری بدو
بکار آگهان گفت ناگهان — بگوینده بار فره از جهان
که آمد فرستاده کابلی — بنزد سپهبد یل زابلی
ز محراب کرد آوریده پیام — بنزد سپهبد یل نیک نام

پیابدر

چنان اژدها کو ز رود کشف برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان همان روی کشور ز درندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای جهانی مر او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاوسر به بازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کو شنید که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه ز پر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین ز زهرش جهان شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ بچرخ اندرون راندم بی درنگ
زدم در زمان بر لب اژدها یکی بانگ هول آمد از وی رها
چو شد دوخته یک کران از دهانش بماند از شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان زدم بر دهانش بپیچید از آن
و دیگر زدم بر میان زبانش برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین برآهیختم گاوسر گرزه کین
بنیروی یزدان کیهان خدای برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاوچهر برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش همچو پیل ژیان فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست ز جوش زمین گشت با کوه راست
ازو رود پر خون و زرداب گشت جهان جای آرامش و خواب گشت
جهانی بران جنگ نظاره بود کجا اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند جهان زند گوهر برافشاندند
که مار سم تن روشنم برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان وزین بسته هر چند انجمن
بران بوم تا سالیان بر نبود جز از سوخته خار و اخگر نبود
چنین و جز این هر چه بودم بپای پراکنده شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین مرا تختگاهست و اسپم زمین
همه گرگساران و مازندران بدو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد ترا خواستم داد فیروز شاد
کنون این بر افراخته یال من همان زخم کوبنده کوپال من
بران هم که بودم ندانم همی بر و گرد کارم جهاند همی

که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش گراینده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود

کجا ویژه تو چه در روز جنگ / شتاب اندر آرد سپاه و درنگ
سپهری که باد گرز تو دیده / بماند ستاره برو ناپدید

زمین بسپرد شیر با یاد تو / روان خرد بود و بنیاد تو
مگر من که از داد بی بهره ام / اگرچه ز پیوند تو شهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / زگیتی مرا نیست با کس نبرد
گناهی ندانم بگرد جهان / که آزار گیرد ندارم جهان

مرا گر سام یل پیلتم پدر / اگر چیست با این نژادم جز
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی

فکندی به تیمار زاینده را / بآتش فکندی فزاینده را
ترا با جهان آفرینت جنگ / که از چه سیاه و سپید است رنگ

نشستم بزابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و فرمان تو
که گر کینه جوی بیاراست / درختی که کشتی بیار آمدست

ابا تاج و با تخت و گرز گران / ابا رای و با بخت و چهرسان
ز مازندران هدیه این ساختی / هم از کرگساران بدین تاختی

که ویران کنی خان آباد من / چنین داد خواهی همین داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن بنده خشم ترا داده ام

بدو گفت آری همین است رای / زبانت برین راستی برگرای
همه کار من بر تو پیدا بود / دل دشمنان بر تو برشاد بود

ز بس آرزو خود همی خواستی / بتنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنون خوب گفتار تو

یکی نامه بنویسم اکنون بشاه / فرستم بنزد وی ای نیکخواه
سخن برسر آید بیاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم

اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کارها

نامه نو[illegible]

نویسنده را پیش بنشاند تند / ز هر سو سخنها همی راند تند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای

ازو هست نیک و بد و هست و نیست / همه بنده‌ایم و ایزد یکیست
هران چیز کو ساخت اندر روش / بر آنست چرخ روان از دهش

خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک خور / ببزم اندرون ماه گیتی فروز

گراینده گرز و گشاینده شهر / ز خوبی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سر اژدهای پلنگ

ز رزم و نهیب تو کوه بلند / شود خاک نعل سر افشان سمند
همی از دل پاک پاکیزه کیش / بآبشخور آرد همه گرگ و میش

یکی بنده‌ام من رسیده بجای / بمهری نشست اندر آورده پای
همی گرز گاو پیکره برم / چنین داد یزدان مرا فرم

ببستم میان را یکی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
چنان هیچ گرد افکن نیزه‌دار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار

بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان

چو افکنده شد شاه از آنگونه راز | سپه روی برداشت اندر کارزار
فراز و نشیب و بیابان و کوه | به سو شدند انجمن هم گروه

سوار و پیاده دو ده ده هزار | فکنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار | همانا که بودند سیصد هزار

چه سنجد بد اندیش با بخت تو | به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه | برافراخت بر ماه فرخ کلاه

ی و مجلس آراست شد شاه شاد | جهان پاک و مه داد بد بدگمان
یکی سال گو تا که کرد شب | سپاه و سپهبد گشادند لب

چو شب روز شد پرده باز | کشادند در شاه آنچه ساز
سپاه و سپهدار سام سترگ | بنزد منوچهر شاه بزرگ

چنین گفت با سام شاه جهان | گزیده بر او با گزیده مهان
شد و دستان آتش اندر فروز | همه کاخ مهراب کابل بسوز

نباید که او یابد از تو رها | کز او مانده از تخمه اژدها
زمان تا زمان زان برآید خروش | شود رام گیتی پر از جنگ و جوش

هر آنکس که پیوسته او بوند | بزرگان که در بسته او بوند
سر از تن جدا کن زمین را بشوی | ز پیوند ضحاک و خویشان اوی

همه داد پاسخ که ایدون کنم | که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید رو | بران نامور مهر و انگشت او

سوی خانه بنهاد سر با سپاه

آمدن زال نزد سام [illegible]

بدان باد پایان پوینده راه

پر آب دو دستان رسید آگهی | که شاه سپهبد چه گفت باری
خروشان ز کابل برفت زال | فروهشته لفج و برآورده یال

همی گفت اگر اژدهای دژم | بیاید که گیتی بسوزد بدم
نخستش سر من بباید درود | چو کابل بتاراج خواهد ربود

بپیش پدر شد پر از خون جگر | پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر | که آمد ز ره بچه نره شیر

ابا لشکر از جای بر خاستند | درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را بیاراستند | سپاه و سپهبد پذیره شدند

همه پشت پیلان ز زین درفش | بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام | پیاده شد از اسب و بگذارد گام

بزرگان پیاده شدند از دو رو | چه سالار با او چه سالار نو
زمین را ببوسید زال دلیر | سخن گفت با او بسی تیز و دیر

نشست از بر تازی اسب سمند | چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند | به تیمار و با گفت و گو آمدند

که آزرده گشتست از او پدر | که پوزش آور مگر آنچ پسر
بدو داد پاسخ که زین باک نیست | مرا تیز بر جان جز خاک نیست

پدر گرم شد اندر آزرده گرد | همانا سخن بر سخن نگذرد
همانا گشاید زبان را بخشم | من از شرمش آب اندر آرم بچشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند | گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار | هم اندر زمان زال زر داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر | زمین را ببوسید و گسترد پر
یکی آفرین کرد بر سام گرد | ز آب دو دیده همی گل سپرد

سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی

ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریا زمانه برآمد بجوش
ببستند آیین رویین دران / برفتند با خشتهای گران

سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس رویین و با نای و سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج

ازینگونه لشکر پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برآمد بنزدیک آن بارگاه / پیاده شد از باره بگشاد راه

چو شاه جهاندار بنمود رو / زمین را ببوسید و شد پیش او
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

ابا خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش
وزان گرگساران جنگ آوران / وزان نره شیران مازندران

بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یکبیک یاد کرد
که شاد ای زی ای شاه و جاوید مان / ز جان تو کوته بد بدگمان

برفتم بدان شهر دیوان نر / نه دیوان که شیران جنگی تر
که از تازی اسپان تکاورترند / ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی / ز آواز من مغزشان شد تهی

بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
همه پیش من جنگ جوی آمدند / چنان خیره و پوی پوی آمدند

سیه چون جهان شد و روز تار / پس اندر و از آمد و پیش غار
زمین جنب جنبان شد و لشکرم / ندیدم که تیمار او چون خورم

نبیره جهاندار سلم بزرگ / بپیش سپاه اندر آمد چو گرگ
جهانجوی را نام کرکوی بود / کی سرو بالای خوشبوی بد

سپاهی بکردار مور و ملخ / ببند دشت بدانگه که در شخ
بمادر هم از تخم ضحاک بود / بسر سروران پیش او خاک بود

چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم / سپه را هم آنجای بگذاشتم

خروشی خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای

چو بشنید کرکوی آواز من / چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من جنگ ساز / چو پیل ژیان با کمند دراز

در او آیت کار زخم افکند / چو دیدم چنین دم ز راه افکند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / بپیکان پولاد تیر خدنگ

عقاب تکاور برانگیختم / چو آتش بدو در هم آویختم
کمانم چنان بد که سندان سرش / همه دوخته گشت با مغفرش

نگه کردم از گرد چون پیل مست / برآورد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان / کزو کوه زنهار خواهد بجان

وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد بر من بجنگی فراز / من از چرمه چنگال کردم دراز

گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو شیر ژیان / شکستش بر و بال و پشت و میان

که نازار دار کینه یک تار مو   ازان سرو سیمین بر ماه رو
چو بشنید سیندخت پیش آمد او   فرو برد و بر خاک بنهاد رو
برو خیره آمد پر از خنده لب   گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده داد اوش که جنگی پلنگ   ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون رو د پیرایه بگشای و رو   بپیش پدر شو بزاری بنو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست   بجای ستمها نه این پایه چیست
روان را پر از پیامت جست   ابا آشکارا نیاز نهفت
بپیش پدر شد چو خورشید برق   بیاقوت در زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند   جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی بیار آسته چون نگار   چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد   بر گوسرای این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری   که نه تاج یابد نه انگشتری
که از دشت قحطان یکی مارگیر   شود مغ ببایدش کشتن بتر
سیه مژه بر نرگس اندر دژم   فرو برد روی از دریچه دم
پدر پر سر پر از کین و دل پر ز جنگ   همی رفت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده   رخی چون معصفر زر آزرده

بیزدان گرفتند مردم پناه

آگاه شدن پادشاه [illegible]

هم این دل شده مام و هم پیشگاه

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ   ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و از زال زر   وزان تا که پیمان کند با گهر
سخن رفت هرگونه با موبدان   بپیش شه آواز شاه ردان
چنین گفت با موبدان شهریار   که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ   برون آوریدم برای و بچنگ
نباید که با چهره دخت زال   نهال سرافکنده گردد بجال
چو از دخت مهراب و از پور سام   برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیک سو به از گوهر ما بود   چو تریاک با زهر همتا بود
اگر باب گیرد سوی مادرش   ز گفتار بد خیره گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج   بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند   ورا خسرو پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری   بپالیستها بر تواناتری
همان کن که با آخرت در خورد   دل اژدها را خرد بشکرد
جهان سربسر زیر فرمان تست   سراسر همه حکم و پیمان تست
بفرمود تا نوذر آمد به پیش   ابا زیرکان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار   بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش که ای سرگرای   ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
چو بشنید نوذر بیامد ز جای   برآمد ز درگاه کرنای
چو آمد سوی سام یل آگهی   که نوذر بیامد ابا فرهی
همه نامداران پذیره شدند   ابا ژنده پیلان پیرسته شدند
رسیدند پس پیش سام سوار   بزرگان و کی نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد   ز دیدار او سام یل گشت شاد
بشادی برآمد بشد پر باز   چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در   همیون بیکتا و در آورد پر

ز اندوه و پیوند و تیمار و غم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
که گردون سپهر جهان بگذرد / که ما را همی باید ای پرخرد

[illegible]

چنان دان که رودابه را پور سام / نهانی نهادست هر گونه دام
ببردست روشن دل او ز راه / یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودی نکرد / دلش خیره چشمم بسی روی زرد
چو بشنید مهراب برپای جست / نهاد از بر دسته شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
ز رودابه گفتا یکی رود خون / بروی زمین کرد خواهم کنون
چو این دید سیندخت برپای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وز آن پس چنان کش گرای آیدت / روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را ز دست / خروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید / ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم برفتم ز راه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیرش به پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیزچنگ
مرا کارزارست گفت آرزو / سرم از نیا جود و ازین داشت خو
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کهتر آید بسر
همم بیم جان است و هم جای جنگ / چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند پرمایگان و سپاه
ز کابل برآرد بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / کزان در مگردان یکی ره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار / نخواهد ز آموز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتا گزی میاد انیاز
گزند تو پیدا اگر بد نیت / دل دردمند تو بندد نیت
چنین است اگر بر دلم شد درشت / که این کامکاری مرا آنجنست
اگر باشد این بیت کاری ز بخت / گر از بد باندیشه شاید رفت
فریدون به سرو یمن گشت شاه / جهانجوی دستان جهان‌بین راه
که بی آتش و آب و بی باد و خاک / نشد تیره روی زمین تابناک
سپرد او بسیندخت مهراب گوش / پری پر ز کینه دلی پر ز جوش
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / شود تیره رای بداندیش تو
بیاورد آن پاسخ نامه پیش / ورا گفت خوش کن بمن پای خویش
ببین دخت فرمود پس شهریار / که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت از آن تیره مرد / که رودابه را اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / بچاره دلش را ز کینه بشست
گر از چشم بهشت برین گلستان / نگردد تهی روی کابلستان
زبان داد سیندخت را کینه جو / که رودابه را بد نیارد به رو
یکی سخت پیمان ستد زان نخست / که او را سپارد بدو تندرست
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سر از ما کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم و نه نام و تبار / شود پست رودابه چون ...
بداد از دو آزنده مهراب گرد / یکی سخت سوگند را نام برد

بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نژادی زرین / ز رفتی ز من نیک باید سخن

سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر اویم بنیم ورنشاند
ازین ننگ شد تیره دلم بر جهان / که گریان شدم زآشکار و نهان

نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و بامن نشست / بر جهان گرفتم و سپس بدست

فرستاده شد نزد سام بزرگ / فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی به پیچید و پیستور بود / نخهای بایسته چندی شنود

فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ و نامه نیز
بدست همین زن که کند پیش شوی / زدی بر زمین و کشیدی بروی

فرستاده را آرزو نامه بود / مرا پاسخ نامه آن جا بود
فرو ماند سیندخت از آن گفتگو / بپند آمدش زال زر جفت او

چنین داد پاسخ که این خود بیت / چو دو سپستان پر پایگان جفت
بزرگست و پور جهان پهلوان / منش فر و دیهیم رای روشن روان

هنرها همه جفت و آهو یکی / که باشد خروش او انده کی
شو و شاه گیتی ز بن خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک

نخواهد که از تخم او بر زمین / کسی پای مونور ادرار و برن
رها کرد زن را ز خون آتش / چنان کرد سیدا که نشناختش

بزن گفت کای زیرک و هوشیار / چنان کن همیشه لب بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاک / سخن را هم آنجا فزود دل بخاک

چنان دید دخترش را او نهان / کجا بشنود و بیند کس در جهان
بیامد ز تیمار گریان نهفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت

بیامد ز درگاه مهراب شاد / کزان کرده به شاه بیداد
گرانمایه سیندخت زو خیره دید / ز رخش پژمریده دل آشفته دید

بپرسید و گفتش مه دیدی بگوی / چه اثر پر مریدان چو گلبرگ روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز

ازین کاخ آباد و ایوان خواسته / ازین تازی اسپان آراسته
وزین زنده کانی سهبد رت / وزین باغ و ایوان خسروانی نشت

وزین چهره و سرو بالای ما / ازین آتش و بام و ایوان ما
بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی

بنام بباید بدشمن سپرد / همه رنج تن بار باید شمرد
یکی سنگ صندوق زین بیشتر / درختی که تریاک آن زهر ماست

بکشتیم و دادیم آتش برنج / زما یافت اندر جهان تاج گنج
چو بر شد بخورشید و شد پایدار / بخاک اندر آید سر مایه دار

بدین تیغ فرجام انجام ما / ۱ ندانم کجا باشد آرام ما
ببین دخت مهراب گفت این / نو آوردی و نو کند دو کهن

سرای سپنجی برین سان بود / خرد یافته زان سرا پای بود
بدین نیت سپهدار باداد گر / در آرد یکی و بگردد دگر

گذر به چو خورش همی بسپرد / بتنگی غم دل چگونه خورد
بدو گفت سیندخت کین داستان / بروی دگر بر نهد باستان

خرد یافته موبد نیک بخت / بفرزند زود اسپستان درخت
ز دوم و اسپستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من بنگرد

سپیدار دبستان مر او را بخواند / [illegible] / سخن هر چه بایست با او براند
بدو گفت زن کای رودابه شو / بگویش که ای پیک ... نو / سخن چون ز رنجش به پیکی شنید / خرامش از و روی پی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام / بسی گفت و جوشید و رودابه ... / سرانجام چون گشت همداستان
پیک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او بازگشت و ببرد / بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدان شادمانی ورا مژده داد
پریدی بروی و درم برفشاند / بکرسی زر پیکرش برنشاند / یکی شاره پر بند پیش آورید / شده تار و بود اندران تار زر
همه پیکرش سرخ و یاقوت زر / شده سیم و زر ناپدید از گهر / یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام / فراوان ابا آن درود و پیام / زن از حجره چون پیش ایوان رسید / نگه کرد سیندخت و او را بدید
زن از بیم انگشت بر لب نوشت / بترسید و روی زمین داد بوس / براندیشه شد جان سیندخت از او / باواز گفت از کجایی بگو
زمان تا زمان پیش ما بگذری / بحجره درآیی بمن ننگری / دل روشنم پر ز تشویش گمان / بگوی مرا تا رهی بیگمان
بدو گفت زن من یکی چاره جو / همی نان فراز آرم از خیره رو / بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران کز ایشان بخواست
بیاورد پیش افسر پرنگار / آوردن زن ... / یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمای نام / دل بسته زاندیشه بگشایم / بپردم بدو دایه گفت آن دو چیز / فزون خواسته دیگر یارش نیز
بیا گفت بگذار چشم من / کی آب زن برپر چشم من / درم کیست فردا و ده ماه او / بیا تا نیابم تو از من مجو
همی گرد ارائیت گفتار او / بیاراست رودابه گفتار او / بیامد بپیچیش برو آستین / که پیدا کند کژی و راستی
چنین جامهای کز آنها دیده / هم از دست رودابه پیرایه ... / در کاخ بر خویشتن بر ببست / ز اندیشگان شد بکردار مست
بخشم اندرون شد از آن زن چنین / بزاری کشیدش بروی زمین / بفرمود تا رفت و دخترش پیش / همی دست بر زد برخساره خویش
دو گلنار زد و نرگس خوشاب دار / همی پشت تا شد کلان آبدار / بدو دایه گفت ای گرانمایه ماه / گزین کردی از ناز بر گاه چاه
چه ماند از نکو داشت اندر جهان / که بنمودمت آشکار و نهان / ستمگر چرا گشتی ای ماه رو / همه راز با پیش مادر بگو
که این زن ز پیش که آید همی / بنزد تو زینه چه آید همی / سخن بر چه سانست و این کیست مرد / که زیبای سربند و انگشتریست
بگنج بزرگ افسر تازیان / بجا ماند بسیار سود و زیان / بدین نام خود داد خواهی بباد / چو من زاد دام دخت سر کرم داد
زمین دید رودابه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای / فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر

چنین داد پاسخ که آمد پدید   سخن هر چه از گوهر او سزید
چو فرخ زبان باشد آموزگار   چنین کام دل خواهد از روزگار

منوچهر کامد سوی خانه باز   بدانش همی اندیشه آمد فراز
همی گفت اگر گویم این نیست راه   کن داوری سوی دانش گراه

ابا شهریاران پر انجمن   شود خام گفتار پیچان شکن
سرش گشت از اندیشه دل گرا   نجست و بیاسود و گشتاد راز

سخن هر چه پوینده دشوار تر   دلش خفته تر زان زمان تیز تر
گشاده دلان باشد اندر نهان   چه فرمان دهد کردگار جهان

چو از خواب برخاست تابنده مهر   کی انجمن کرد با بخردان
گشاد و سخن بر ستاره شمر   که فرجام این بر چه آید گذر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم   برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار   فریدون و ضحاک را کارزار

ز اختر بجویید و پاسخ دهید   سراسر بر بخشش تیغ تیز
ستاره شماران بروز دراز   همی ز آسمان باز جستند راز

بدیدند و با خنده پیش آمدند   که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر   چنین گفت کای گرد زرین کمر

ز رودابه و از دخت مهراب زال   که گردند هر دو بفرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان   بیاید ببندد بمردی میان

جهانی ز پای اندر آید به تیغ   شهنشاه را تخت بر پیش میغ
ببرد پی بد سگالان ز خاک   بروی زمین بر نماند مغاک

نه سگسار ماند نه مازندران   زمین را بشوید بگرز گران
بخواب اندر آرد پی دردمند   ببندد در جنگ راه گزند

بدو باشد ایرانیان را امید   ازان پهلوان را آرام و نوید
پی باره کو جانه بچنگ   ببالد بر روی جنگی پلنگ

خنک پادشاهی که هنگام او   زمانه بشاهی برد نام او
چو بشنید گفتار اختر شناس   بخندید و پذرفت ایشان سپاس

ببخشید شان بیکران زر و سیم   که آرامش آرد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند   زهر گونه با او سخنها براند

بگفتش که با او بچربی بگو   که این را نه پیچ آیین بود
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست   بهانه نباید به بیداد جست

من ایدک بسیچم ازین رزمگاه   سوی شهر ایران کشم این سپاه
فرستاده را داد چندی پیام   ورا گفت چندین مزن نیز دم

دو بهره چو از تیره شب درگذشت   خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کره نای   برآمد ز هر سوی پرده سرای

سپهبد سوی شهر ایران کشید   سپه را بنزدیک دستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال   ابا جستن و روز فرخنده فال

بگفت آنک با سام یل گفته بود   از آن زو که بر زال آشفته بود
درم داد و دینار درویش را   نوازنده شد مردم خویش را

چو پیغام زال او بدو باز گفت   ز شادی رخ زال زر برشکفت
بگفت آفرین زال بر کردگار   بدان بخشش شادمان روزگار

بیال اسپهبدار با مهر و تیغ   چنین بود کای یار شیرین سخن
پیام آوریدی سوی مهربان   هم از پهلوان سوی پیر دانا

ز لفظ نخست آفرین گسترید

[illegible]

بر آن داد کز کافرین آفرید

از وجهت شادی ز رو دیده بود

خداوند کیوان و ناهید و هور — خداوند هست و خداوند نیست
همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازان باد بر سام نیرم درود — خداوند کوپال و شمشیر و خود
چماننده دیزه هنگام گرد — چراننده کرکس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه — فشاننده مغز از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر — فشاننده از ابر بخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته — خرد از هنرها بر افراخته
من او را یکی کمترین بنده‌ام — بمهرش روان و دل آگنده‌ام

ز مادر بزادم بر آنسان که دید — ز گردون من بر ستمها رسید
پدر بود در خشنوه بار بند — مرا برد سیمرغ در کوه هند

نیازم بدان کو شکار آورد — ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی خواندندی مرا پور سام — باورنگ بر سام و من بر کنام

چو یزدان چنین راندم اندر نوشت — بدینگونه پیش آوریدم دو مشت
کس از داد یزدان نیابد گریغ — اگر خود بر شش اندر آید بمیغ

سنان زاید از دندان بخاید پلیه — ندرد با آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود — اگر چند سندانش دندان بود

یکی کار پیش آمدم دلشکن — که نتوان ستوده بهر انجمن
اگر چه دلم دید چندان ستم — نخواهم زدن جز بفرمانش دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان — گشادیم ازین رنج و سختی روان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت — که گوهر گشاده کند از نهفت

ز پیمان نگردد سپهبد پدر — بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خو[یش] — کنم راستی تن را به آیین و کیش

ز پیمان همی رفت پیش گروه — که باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نشکنم — کنون اندرینست بسته تنم

سواری بکردار آذرگشسب — ز زابل سوی سام شد بر اسب
بفرمود گفت ار بباید یکی — نباید ترا دم زدن اندکی

بسان پلنگ اندر آی و برو — بدینسان همی تاز تا پیش گو
فرستاده از پیش او باد گشت — بزیر اندرش چرمه پولاد گشت

چو نزدیکی کرگساران رسید — یکایک ز دور سپهبد بدید
همی گشت گردی کی گوهسار — جهاننده بوده ز ونده شکار

چنین گفت با غمگساران خویش — بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی — چمان چرمه زیر او زابلی

فرستاده زال باشد درست — ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار — همی کرد باید سخن خواستار

هم اندر زمان پیش او شد سوار — بدست اندرون نامه شهریار
فرود آمد و خاک را بوسه داد — بسی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد ازو نامه سام — فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهدار از آن نامه بگشاد بند — فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند — بپژمرد بر جای و خامش بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی — دگرگونه بایست او را بخوی

چنین داد

جوان دار و دشت گاو بازنگ و بو کمش پرورد در گرد و در رو
ز زنان و رامش کسی نگذرد یکی سور با او زمین پر ز رو

بدانگه که نوح آفریدند تخم بزد بر همه بود بیمار غم
جهان را فزایش ز جفت آورید که از یک فزونی نیاید پدید

یکی نیست جز داور کردگار که او را انباز و جفت و یار
هر آن کاندرین پیشه جفت آمدند گشاده ز راز نهفت آمدند

بپنجم بدین اندر آمد سخن برابر بیست گیتی ز بن
زمانه ز مردم شد آراسته وز او ارج گیرد همی خواسته

اگر نیستی جفت اندر جهان بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر مایی زنی کدخدای نه بیم و بیژه جوان دل بجای

بویژه که باشد ز تخم بزرگ چو بی جفت باشد نباشد سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جوان که باشد ز فرزند روشن روان

چو هنگام رفتن فراز آیدش بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند بفرزند نام که این پور زالست و آن پور سام

بدو گردد آراسته تاج و تخت ازو ماند نام و ازین ماند بخت
کنون این همه داستان منست گل نرگس و بوستان منست

که از من ابو دست و برد و خرد به پیوند کس را چه پرده بجان
بگفتم من این تا بگفتم همی بمغز خرد در نیاید کمی

همه کاخ مهراب مهر منست زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت بر دخت مهراب رام چگویید باشد بدین هم پیام

شو پیر گوی منوچهر شاه جوان گمانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر شود جفت جو سوی دین و آیین نهادست رو

بدین در خردمند را جنگ نیست که هم راه و دین است و هم ننگ نیست
چه پیوند کنون موبد پیر دین چگویند زو را یکی آفرین

ببستند لب موبدان و ردان سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا دل شاه ازیشان پر از کیمیا

گشاده سخن کس نیارست گفت که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن بجوشید و رای نو افکند بن

که دانم کزین چون پژوهش کنم بدین رای روشن نکوهش کنم
بجان شما آن کنم در جهان که با مهتران کس نکرد از مهان

همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا یکسر بنده ایم نه از بس شگفتی بپیچیده ایم

که بودست ازین کرده پیشتر بدین پادشا را نگه بهتر
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست بزرگست و گردنکشان پایه

همانست کر گوهر اژدهاست اگرچند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بنگرد و بگمان نباشد از آن ننگ تر دودمان

یکی نامه باید سوی پهلوان چنان تا توانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر روان کاست باندیش تر

مگر گوی یکی نامه نزدیک شاه فرستد کند رای او در نگاه
منوچهر را رای سام سوار نه بردارد ازدو بدین مایه کار

سپهبد نویسنده را پیش خواند دل آگنده بود و همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و خرام

چنین گفت با بندگان ماه روی   که رو مر پرستنده کانرا بگوی
که از گلستان یکزمان مگذرید   مگر با گل از باغ گوهر برید
درم برد و دینار و گوهر ز گنج   گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید   کسی را مگویید و پنهان برید
نباید شدن شان سوی کاخ باز   بدان تا پیامی فرستم براز
برفتند زی ماه چهره بگنج   ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر   پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
گرانگه بماند میان دو تن   سه تن تا نباشد چهار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای   سخن گر براز است با ما سرای
چو آگاه گشتند از کار زال   که از مهر دست او بی آرام و حال
پرستنده گفتند با یکدگر   که آمد بدام اندرون شیر نر
پرستنده چشم گنجور شاه   که بود اندران کار دستور شاه
سخن هر چه بشنید از و دلنواز   همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد بخوابید با کام تان   برامید خورشید کابلستان
پریروی گلرخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن   ز بالا و دیدار او بیخ و بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد   بدان تا که خود با که اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن   بکژی مگر نفگنید ایچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گو   بنزدیک من تان بود آبرو
وگر هیچ کژی گمانی برم   بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس   بپیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان   نزاید کسی در میان جهان
بدیدار سام و ببالای او   بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر   برین برز و بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی تو   عبیرست گویی مگر بوی تو
و دیگر رودابهٔ ماه روی   یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن   بسرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین   فرو هشته بر گل کمند کمین
بناگوش زیرش بنفشه نهفت   بیاقوت رخشان برش بر نهفت
سر جعد زلفش چو مشکین زره   فگندست گویی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم   بر او کرده از غالیه صد رقم
بت آری چون او نبیند بچین   بر و ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم   سخنهای شیرین بآواز نرم
که اکنون کنون چاره با من بگو   یکی راه جستن بنزدیک او
که ما را دل و جان پر از مهر اوست   همی آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان دهی   گذاریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان   ز دیدار و گفتار روشن روان
فراوان مگر پهلوان با کمند   بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره   شود شیر سیر از شکار بره
برفتند خوبان و برگشت زال   شبی دید تار آن بگردد بسال
رسیدند خوبان بنزدیک کاخ   بدست اندرون هر یکی از گل شاخ

به آواز گفتند ما بنده‌ایم / به دل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خور آفرینش روای تو باد
اگر جادوی باید آموختن / ببندیم و افسون چشم دوختن
بپریم تا مرغ و آهو شویم / بپوییم در چاره جادو شویم
به نزدیک او پایگاه آوریم / مگر شاه را نزد ماه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
کزین گفته را گر شوی کاربند / درخت برومند گاوی بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش تا ز خان در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش او / سوی چاره چاره بنهاد رو
به دیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند نزدیک تا رود بار / رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کان گل پرستان کی‌اند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
بنزد پرستندگان رفت زال / کمان خواست از ترک تا آن دلال
پیاده همی شد ز بهر شکار / که صیدی بدید اندر آن رود بار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / به دست جهان پهلوان برنهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب / یکی تیر انداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد گردن فرود / چکان خون بر روشن شد آب رود
پرستنده با ریدک پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو کو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد زین گونه تیر از کمان / چه پنجه بر پیش اندرون پهلوان
ندیدیم زین بنده در زین سوار / به تیر و کمان بر چنین کامگار
پری روی دندان به لب برنهاد / مکن گفت زین گونه بر شاه یاد
شه نیمروزست فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان به نام
نگر تا ز ملکت بر چنان کیست یار / زمانه نبیند چو او نامدار
پرستنده خندید با ماه روی / به یاری چنین گفت چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / به یک سر ز شاه تو برتر به پای
به بالای ساج است و همرنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و ابروانش به خم / ستون دو بازو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقه‌های کمند
دو جادوش پرخواب و پر آب رو / پر از لاله رخسار و پر مشک مو
نفس را مگر بر لبش راه نیست / بمانند او در جهان ماه نیست
بدان چاره تا آن رخ لعل فام / کنند آشنا با لب پور سام
سزا باشد و بخت در خور بود / که با زال رودابه همبر بود
چو بشنید از بندگان این غلام / رخش گشت از آن گفتها لعل فام
چنین گفت مر ماه را جفت زن / چو در خانه بنشست دختر پدر
کزین خانه گر ماه بیرون کنم / ز پشت پدر خایه بیرون کنم
از ایشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید از نامور پور سام
که با تو چه گفت او که خندان شدی / شکفته رخ و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان

که گیتی ورا از پهلوانان گرد / پی زال را کس نیارد سپرد
چو وصف رخانش بایوان نگار / نه بیند در ایوان چو او یکسوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش پژمراننده ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون شیر جنگ اژدهاست
از آهو همانکش سپیدست موی / بگوید سخن مردم عیب جوی
نشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
چو بشنید رودابه آن گفتگو / بر افروخت گلنار گون کرد رو
دلش گشت پر آتش مهر زال / ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خورش آرزو / دگر شد برای و بآیین و خوی
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکبیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشق ام چون نابخردان / ازان بر شده موج تا آسمان
پر از پور سامست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه سرم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید و با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از مهر او آختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بیکاری آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را بپا راستند / چو اهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز دختر میان مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در جهان سرو نیست / چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگارین رخ تو ز قنوج و ز رای / فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که او را که بفکند از بر پدر / تو خواهی که گیری مر او را به بر
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / نه زانگونه کس کزاینده بیاید نژاد
جهانی سپهر اسپر از بهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین چهر و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ بر زد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
از آن پس بخشم و بروی دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام گفتارتان / شنیدن نیرزد بپیکارتان
نه فغفور خواهم نه خاقان چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تن است و روان
پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دلخسته آواز او

بآواز گفتند

ز پهلوانان پیاده شدند | چو بالای او پایکاران خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای | سوی خانه زال را با جای
چو آمد به نزدیکی بارگاه | خروشش آمد از درگه بگشای راه
بر پهلوان امد و رفت گور | بسان درخت بلا زیر بو
دل زال شد شاد و بنواختش | از آن انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه | ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا | سپهرت فرازیده و زور و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست | که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی به شادی سوی خان من | چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست | نخوان تو اندر مرا جای نیست
بناشد بر سام همداستان | هوشیار و چون بشنود دوراندیشان
که ما را کیانیم و پستاش هم | سوی خانه بت پرستان شیم
جز این هرچه گویید پاسخ دهم | به دیدار رای تو فرخ کنم
چو بشنید مهراب کرد آفرین | بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او | همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام از پیش بگذرد | ستودش فراوان چنان چون بسیج
از آنکو نه هم دین و هم راز بود | زبان از ستودنش کوتاه بود
به رو هیچکس چشم نگماشته | مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان را بدو | چنان گرم دیدند و بگفتند گو
مر او را بستودند یک یک مهان | چنان کز بس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی | ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت | خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی کی دستان | بگوید که بود از سر رهستان
که تا زنده ام او به جفت منست | غم و رنج گردان سنفت منیست
عروسم نباید که رعنا شوم | تبه وخردمند گاه تا شوم
ز اندیشه کان زال را خسته دل | بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان از گفت و گو | بگرید تر گردش آب رد
همی گشت یکچند بر سر سپهر | دل زال زر تا سر آگنده مهر
چنان بد که مهراب زو در نگاه | برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش | همی گشت بر گرد بستان خویش
دو خورشید بوده ز ایوان | چو سیمین درخت و رودابه ماه
بیاراسته همچو باغ بهار | سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شکفته ببود آبه اندر بباغ | همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه | نهاده به بر زر چنبر کلاه
به دینار و گوهر بیاراسته | بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیمین دخت مهراب را | ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی | که بادا ز تو دور دست بدی
چه مردیست این پیر سرپیلام | بتخت کام آمدش ناگهنام
خوی مردمی پیچ دار دیگ | بی ناهمواران سپاره بدی
چنین داد مهراب پاسخ بدو | که ای سرو سیمین بر ماه روی

ستاره شناسان و گُندآوران سواران جنگی و کین‌آوران
شب و روز بودند با او بهم زدندی همه رای و پرسش بکم

چنان گشت زال از بس آموختن که گفتی ستاره است افروختن
برای و بدانش بجایی رسید که چون خویش اندر جهان کس ندید

سواریش چون باز بر بیشه جهان گُرد و اسپ تازی فزودی میان
ز خوبیش خوبی شدی دلربا چو دیدی شدندی بر انجمن

هراگنش ز نزدیک و از دور بود کمان ربودن مشک و کافور بود
چنین تیز می‌گشت گردان سپهر ابر پیام و بزرگی گسترد مهر

چنان بد که روزی چنان کرد رای که در پادشاهی بجنبد ز جای

رفتن زال بکابل زمین بدیدن مهراب

برون رفت با ویژه گردان خویش که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای سوی کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر جای گاهی بیاراستی می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج بر آیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام زبردست با گنج و گسترده کام

بیالا بکردار آزاده سرو برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان دو کتف یلان و هش موبدان

چو آگه شد از کار دستان سام ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و با اسب آراسته غلامان و هرگونه‌ای خواسته

ز دینار و کافور و مشک و عبیر ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پرگوهر شاهوار یکی طوق زرین زبرجد نگار

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز بر او توز پوشیده از مشک ناز

بهشتیست سرتاسر آراسته پر از دانش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش چنان شد کزو رفت آرام و هوش

چو آمد بدستان سام آگهی که زیبا همی آید اندر مهی
پذیره شدش زال و بنواختش بآیین یکی جایگه ساختش

سوی بخت فیروزه باز آمدند گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان نشستند بر خوان همه فرخان

گسارنده می آور و رود و جام نگه کرد مهراب با پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او دلش تیره‌تر گشت در کار او

چو مهراب برخاست از خوان زال نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر که زیبنده‌تر زین که بندد کمر

یکی نامدار از میان مهان بدو گفت کای نامدار جهان
پس پرده او یکی دخترست که رویش ز خورشید روشن‌ترست

ز سر تا بپایش بکردار عاج برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بران سفت سیمین دو مشکین کمند سرش گشته چون حلقه پای بند

رخانش چو گلنار و لب ناردان ز سیمین برش رسته دو ناردان
شب آمد پر اندیشه بنشست زال بنادیده بر شد دلش تال و دال

چو شد بر سر کوه خورشید تیغ چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام برفتند گردان زرین ستام

دل و جان من ایدر بماند همی | مژه خون دل بر فشاند همی
نگاه جهانی دگر آوری | کی بیهوده ساختم داوری
پسر داد یزدان پدید آمدم | ز بی‌دانشی ارچه نشناختم
گرانمایه سیمرغ پروردش | هم آفریننده بلند اخترش
بپرورد تا شد چو سروی بلند | مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز | جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم به آموختن | روانش از خرد بار افروختن
بدانید کین زینهار منست | بنزد شما یادگار منست
گرامیش دارید و پندش دهید | همه روی در راه بلندش نهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه | سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی | که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خانه تست | جهان سربسر زیر فرمان تست
نگهبان و مان باید آباد تر | دل دوستانت بدو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست | دل شاد و غمگین کم و بیش تست
دل ار زور گشتست باید بکار | بدانست از رزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان | که چون زیست خواهم من اندر جهان
کسی چون من از کوه مادر نزاد | من آنم سزد گر بزارم ز داد
چه از پشت زین کی داشتی | ندارم گر آمد گه آشتی

برگردیدن زال از پدر را و پند دادن دانایان نشستن

گهی زیر چنگال مرغ اندرا | چمیدن بخاک و چریدن گیا
کنامم نشست آمد و مرغ یار | بدانگه که بودم ز خردی شمار
کنون دور ماندم ز پرورده کار | چنین پرورانندم از روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست | بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل رواست | بپرداز و برگوی هرچت رواست
ستاره شمر مرد اخترگرای | چنین رای زد زاختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه | هم اندر نگین و هم اندر کلاه
گذر نیست از حکم یزدان سپهر | همیدون ببایست کردن بمهر
کنون گرد خویش اندر آور سپاه | سواران مردان کشور پناه
همان حکمت آموز و آموزگار | همان کاروانان کشند آورات
بیاموز و بشنو ز هر دانشی | بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ | همه دانش و داد دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس | هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای | برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی | یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه | بدان تا پدر چون کند رزمگاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت | شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند | ز رنج بر همی خون دل بر فشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه | شود شاد دل سوی تخت و کلاه
پیام براندیشه دستان سام | که تا چون زید تا بود نیکنام
نشست از بر تخت بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
ابا یاره و گرزه گاوسر | ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدی را بخواند | پژوهید هر دین و هر چه براند

به پیش من آرد و چون دایه‌ای / که در مهر باشد ورا پایه‌ای
من آرمش پیش شاه جهان / همه آشکارا کرد و نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست / بران اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد شدن / همان داستان هر چه خواهد بدن
ستاره‌شناسان هم اندر زمان / گرفتند پیدا از اختر نشان
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاهنشهان / که گردند یکسر بر آن بر گمان
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خز و ز دیبا و یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی به دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
زبرجد طبقها و فیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و ز زعفران / همه پیش بردند فرمانبران
همه جوشن و ترگ و برگستوان / همه نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر و یاقوت و زرین کمر

احوال گفتن [illegible] پیش منوچهر شاه

به مهر منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مرغ و مای / ره ار و چنین تا به نزدیک رای
همه کشور دلول و بوم و هند / زمینه هندستان تا به دریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / بس اسب جوان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست / بگفت ای گزین مهتر داد و راست
ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
به مهر و به خوبی و رای و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی به چشم تو خوار / مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / برو بر نظاره همه شهر و کوی
چو آمد به نزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک شد هم درو زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / بر آن شیردل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر گوهر افشاندند
کسی کو به خلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه‌شان خلعت و هدیه داد / همه بازگشتند با کام و شاد
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیده کارآزموده بخواند / نخستین بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان
بود زود فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید به راه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاه گران

دل عالم

بدان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد

[illegible]

بفرمود تا نوذر نیکخواه / شود تا کیان پیش سالار شاه
کنند آفرین کیانی بر او / بدان شادمانی که بود درو
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
بپرسید یکی رسمی و پیستان سلام / که بد پهلوان را پسنده اندر کنام
وز آنجا سوی زابلستان شود / برآیین خسرو پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند هر یک دگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وزیشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد رو / جهان چون بفرمود دیهیم جو
چو آمد بنزدیکی شهرشاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا برنشست / بدان پاکدل مرد خسرو پرست
سوی تخت ایران نهادند رو / چه دیهیم دار و چه دیهیم جو
منوچهر بنشست بر گاه شاد / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گذارا سپاه و ز سالار بار / شگفتی بماندند زان شهریار
بران برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی که آرام جان بود و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بر نهاد او
بچهره میارایش از هیچ رو / بکس شادمانه مشو جز بدو
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و آهنگ شیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چرا خوار گشت ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز جای ز خجسته جفت
درافکندن زال که بد دراز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / بر از زابلستان شده بیابان
برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندر آمد بجای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهر بیست گویی ز خارا بر آب
بران برنشیمی و کاخ بلند / ز مهر سواران بسته راه گزند
بدو اندرون بچهٔ مرغ زال / تو گفتی که پیسنده سی سال
همی بوی مهر آید از باد او / بدل راحت آرد همی یاد او
ابا داور خلق گفتم براز / که ای داور خلق و خوبی نیاز
که من بنده ام با دلی پرگناه / به پیش خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس / بچه و کرسیتم و پیست رس
تو این بنده مرغ پرورده ام / بزاری و خواری برآورده ام
همی چوم سپاه و بجای حریر / مزد کوشت ستکام تا شیر
به بی مهری من روانم سوز / بمن بار بخش و ظلم بر فروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانگاه پذرفته شد
بزور پر سیمرغ و بر شد بابر / همی حلقه زد بر پر و دبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفت مر تن زال را در کنار

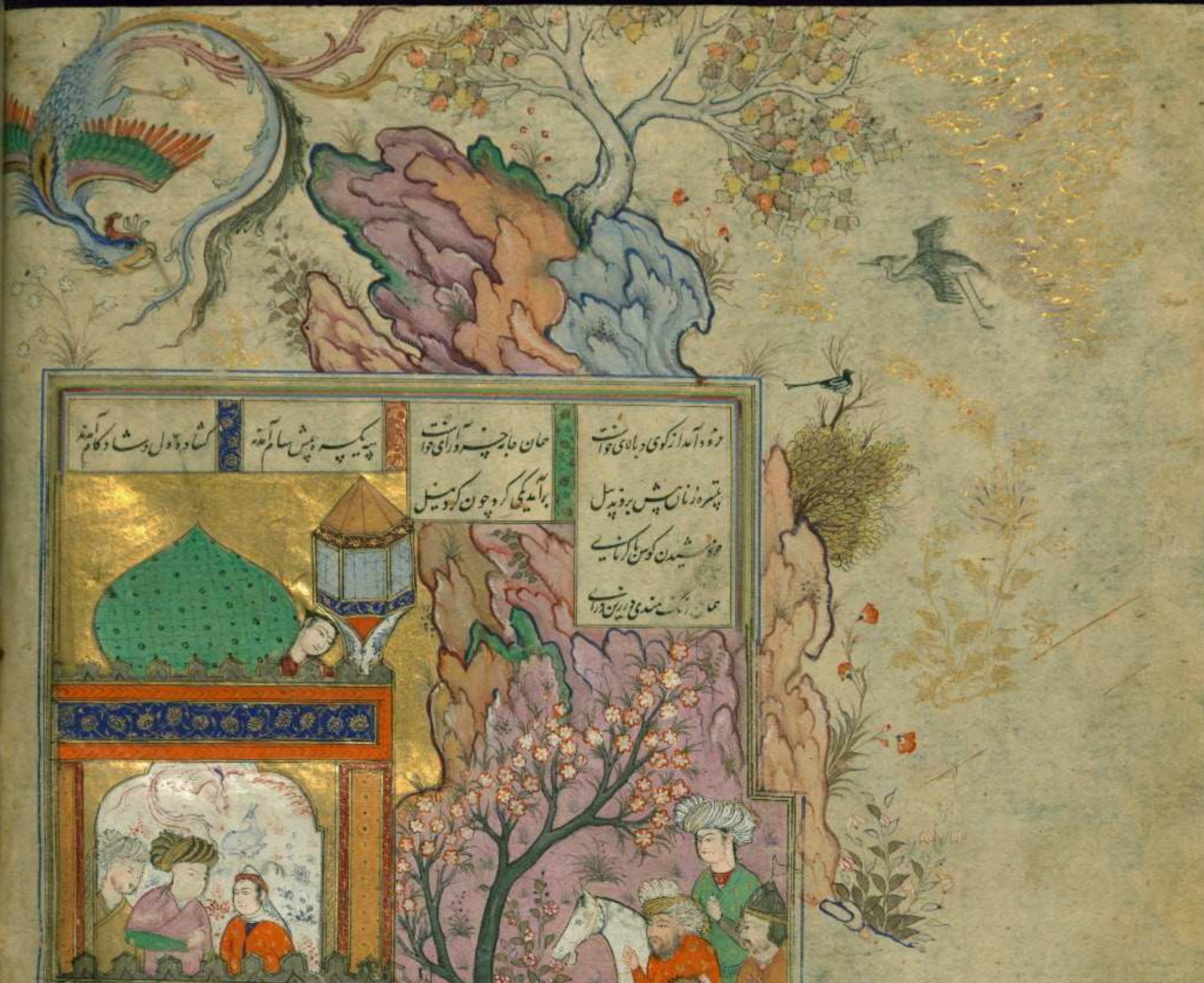
خروش آمد از کوی و بالای خواست — همان جای چنبر آوای خواست

تبیره زنان پیش بردند پیل — برآمد یکی گرد چون گرد نیل

خروشیدن کوس با کرنای

همان زنگ هندی و رویین درای

همه یکسره پیش سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند



سواران همه نعره برداشتند — بدان خرمی راه بگذاشتند

یکایک بشاه آمد آن آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی

بشادی بشهر اندرون آمدند — ابا پهلوانان فزون آمدند

بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت — که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو رخشنده گاه منست — دو پر تو فر کلاه منست

چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه — ببینی و رسم کیانی کلاه

مگر کین نشیمت نیاید بکار — یکی آزمایش کن از روزگار

ابا خویشتن بر یکی پر من — همی باش در سایهٔ فر من

که در زیر پرت بپروردمت — ابا بچگانت برآوردمت

گرت هیچ سختی بروی آورند — ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند

بر آتش برافکن یکی پر من — ببینی هم اندر زمان فر من

همانگه بیایم چو ابر سیاه — بی آزارت آرم بدین جایگاه

دلش کرد پدرام و برداشتش — گذاران به ابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر — رسیده به زیر برش موی سر

تنش پیلوار و برخ چون بهار — پدر چون بدیدش بنالید زار

نیایش همی با فزون برفزود — فرو برد سر پیش سیمرغ زود

سراپای کودک نکو بنگرید — همی تاج و تخت کئی را سزید

بران بازوی شیر و خورشید روی — دل پهلوان دست شمشیرزن

سیه مژه و دیدگان قیرگون — چو بسد لب و رخ بمانند خون

دل سام شد چون بهشت برین — بران پاک فرزند با آفرین

تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای

چنان دید کز کشور هندوان … یکی مرد با تازی اسبی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام … سواری بر او از گردی همام

ورا مژده دادی بفرزند او … بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند … وزین در سخن چند گونه براند

بدیشان بگفت آنچه در خواب دید … خرد آن هرچه از کاروانان شنید
چگویید گفت اندرین داستان … خرد تان برین هست همداستان

هر آنکس که بودند پیر و جوان … زبان برگشادند بر پهلوان
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ … چه ماهی به آب اندرون با نهنگ

همه بچه را پرورانیده‌اند … ستایش بیزدان رسانیده‌اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی … چنان بچه بیگنه را فکنی

بیزدان کنون سوی پوزش گرای … که اویست بر نیک و بد رهنمای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش … کز اندیشه دل بشتاب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند … درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی … سپاهی گران از پس پشت اوی

بدست چپش بر یکی موبدی … سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد … زبان برگشادی بگفتار سرد

که ای مرد ناپاک ناپاک رای … دل دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شایستی … پس این پهلوانی چه بایستی

گر آهوست بر مرد ریش سفید … ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید
پس از آفریننده بیزار شو … که بر بخت بر زور رنجیست تو

پسر گر بنزدیک تو بست خوار … کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان‌تر بران دایه نیست … ترا خود بمهر اندرون مایه نیست

بخواب اندرون بر خروشید سام … چو شیر ژیان کش کند آید بدام
چو بیدار شد بخردان را بخواند … سران سپه را همی بر نشاند

بیامد دمان سوی آن کوهسار … که افکنده را کند خواستار
بر اندر ثریا یکی کوه دید … که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی برو بر کشیده بلند … که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود … بیک اندر آمیخته چوب عود

بدان سنگ خاره نگه کرد سام … بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک … نه از دست رنج و نه از آب و خاک

ابر آفریننده کرد آفرین … بمالید رخساره کان بر زمین
کز آنجا دد و مرغ و کوه آفرید … ز خارا بر اندر شراره کشید

بدانست کو داد کرد و داورست … توانا و از برتران برترست
ره بر شدن جست و بر بود راه … دد و دام را بر چنان جایگاه

همیگفت کای برتر از جایگاه … ز روشن روان و ز خورشید و ماه
گرین کودک از پاک پشت منست … نه از تخم دیو اهرمنست

ازین بر شدن بنده را دستگیر … درین بچه را تو کن دلپذیر
چنین گفت سیمرغ با پور سام … که ای دیده رنج نشیم و کنام

پدر سام یل پهلوان جهان … سر افراز ترکش میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست … ترا نزد او آب روی آمدست

ازین بر شدن بنده را اپذیر … نباشد مگر چاره کار تست
روا باشد اکنون که بردارمت … بی آزار نزدیک او آرمت

شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان وی کنده باد
پس پرده تو ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه روی
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
نه آهو بر آن کش سپیدست موی / کزین بود بخت تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
که برتر ز آنکی و را پستی / بمن زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خون گرم
ازان بچه چون بچه اهرمن / سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / بپرسند ازین بچه بدنشان
چگویم که این بچه دیو کیست / پلنگ دو رنگست گر نه پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود / ازآن خانه آن خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز
چنان پهلوان زاده بیگناه / ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین شیر نر / کجا بچه را کرده بد شیر گیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس آنچه بر برت بنهادمی
که تو خود مرا دیده جان و دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه گستردی از آفتاب

بردن سیمرغ زال را نزد بچگان خود

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشیده دید
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / برو بر گرفتش ازآن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش نشیمن کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / همه نیکویی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره دران خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
برینگونه تا روزگار دراز / بران راز داننده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت / بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی راد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

[illegible]

بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه بر آشفته بود

زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست

خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش

همم دین و همم فرهٔ ایزدی / همم بخت نیکی و همم بخردی

شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم

فروزنده میغ و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ

گه رزم دریا دو دست منست / دم آتش از برنشست منست

بدآزار بد دست کوته کنم / زمین را ز خون رنگ دیبه کنم

نماینده گرز و گراینده تاج / فرازنده ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام

براه فریدون فرخ پیم / نیامان کهن بود اگر ما نویم

همه دست بر روی خندان زنیم / همه داستانهای یزدان زنیم

گزو تاج و تخت و ز نویدم سپاه / ازویم سپاس و بدویم پناه

هرآنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بگردد ز دین

نماینده هر رنج درویش را / گزین داشتن مردم خویش را

برافراختن سر ز شوخی و گنج / بر دم نمایند از راه رنج

همه سربسر نزد من کافرند / از اهرمن بدکنش بدترند

هران هو بیوزرکو برون دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود

وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سربسر کشور از کینه پست

همه پهلوانان پاکیزه دین / منوچهر را خواندند آفرین

که فرخ نیای تو ای دادراه / ترا داد آیین تخت و کلاه

ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و تخت و منوبدان

دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست

جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو دادو راست

دلت شادمان بخت بیدار باد / برین همت یزدان نگهدار باد

ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست

پدر بر پدر پادشاه ایران تراست / گزین سواران و شیران تراست

تو از باستان یادگار منی / بتخت کیی بر کنار منی

بزم اندرون شید تابنده / برزم اندرون شیر درنده

زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت فیروزه جای تو باد

تو شیبی تو شمشیر روی زمین / بارام بنشین و رامش گزین

ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و آرام و بزم

مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد و هوش و رای تو داد

پس از پیش تختش گذارید سام / بپیش پهلوانان نهادند کام

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

اندر [illegible]

نگه کن که تا سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را

نگاری بد اندر شبستان او / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک مو

ازان ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود

ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز

بچهره چنین بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید

پسر چون ز مادر بدان گونه زاد / نکردند بر سام یک هفته یاد

بفرمود کان خوابگه برگرای — نگه کن همی تا چه یابی بجای
بپیلان گردنکش آن خواسته — بدرگاه شاه اندر آراسته
ازان پس بفرمود تا کوس و نای — برآمد ز درگاه پرده‌سرای
چو آمد بنزدیک بیشه باز — بیارا بدیدار او بی‌نیاز
برآمد ز زنار کرنای — سراسر بجنبید لشکر بجای
همه پشت پیلان پر از تخت — بیاراست پیلان پر از تخت بخت
سپه را ز دریا بهامون کشید — ز هامون بسوی فریدون کشید
چه با مهد زرین بدیبای چین — بگوهر بیاراسته همچنین
چو با کوه زد درخشان درفش — جهان شد ز سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه — دمادم بلشکر رسیده سپاه
بزرین لگام و بزرین سپر — بزرین رکاب و بزرین کمر
ابا گنج و پیلان و با خواسته — پذیره شدن را بیاراسته
همه خیل مردان چو شیر یله — ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان — دلیران هر یک چو شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل شیر — پس زنده پیلان یلان دلیر

پذیره شدن فریدون منوچهر را

درفش فریدون چو آمد پدید — سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو — درخت نو آیین و بربار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین — جهان بخش و تاج و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست — ببوسید و بسترد رویش بدست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی — گوای داد کردش درست گو
تو گفتی که مرداد کرد اورم — بنیکی ستمدیده را یاورم
همه داد دادی و هم یاوری — هم تاج دادی هم انگشتری
بفرمود پس با منوچهر شاه — نشست از بر تخت زر با کلاه
سپهدار شیروی و آن خواسته — بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید یکسر همه بر سپاه — چه گوهر چه زر و چه تاج و کلاه
چو این کرده شد روز برگشت بخت — بپژمرد بار کیانی درخت
فریدون شد و نام او ماند باز — برآمد برین روزگار دراز
همه نیکنامی بد و راستی — که کردای پسر سود بر کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان — بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد — ز فیروزه و زر و ز لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج — بیاویختند از بر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش — چنان چون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار — شد آن ارجمند از جهان خوار خوار
جهانا سراسر فسونی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد

[illegible]

بهشتم بیامد منوچهر شاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادویها بافسون بشکست — بر و ساییان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین — بر آن نامور خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد — جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش و بمردانگی — بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر — همم خشم و داد است هم جنگ و مهر

برفتند پیدل گروها گروه — پراکنده بر دشت و بر غار و کوه
یکی پرخرد نغز پاکیزه مغز — که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بگفتند تازی منوچهر شاه — شود گرم و باشد زبان سپاه
بگویید که گفتیم ما کهتریم — زمین بخش فرمان تو بسپریم

گروهی خداوند چارپای — گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم — نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم — دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن — نداریم با او سر آویختن

سران یکسره پیش شاه آمدیم — همانا همه بیگناه آمدیم
برآمد بدان کام کو را هواست — برین بیگنه جان ما پادشاست

بگفتا سخن مرد بسیار هوش — سپهدار فرخ بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش — بخاک افگنم برکشم نام خویش

هر آن چیز کان نه ره ایزدیست — ز اهریمن او بار دست بدست
سراسر ز دیدار من دور باد — بدی را تن دیو مزدور باد

شما گر همه کینه دار منید — وگر دوستدار اید یار منید
چو پیروزگر داد تان دستگاه — که کار شد گشته تا پیشگاه

کنون روز داد است بیداد شد — سران را سر از کشتن آزاد شد
بدان را ز بد دست کوته کنید — ز تن آلت جنگ را کم کنید

خردمند باشید و پاکیزه رای — ز پرخاش دور و خرد رهنمای
بجای که ویران شدست آن بوم — ز توران وز خزر آباد و روم

همه خواستم آباد جایگاه — بدوشان روان و تن شان شاه
همه مهر جویید و افسون کنید — ز تن آلت جنگ بیرون کنید

خروش برآمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون — که بخت جفاپیشگان شد نگون

وزان پس همه جنگ جویان چین — یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ — ببردند نزدیک پور پشنگ

برفتند پیشش گروها گروه — یکی توده کردند برسان کوه
چه از جوشن و ترگ و برگستوان — چه گوپال و چه خنجر هندوان

سپهبد منوچهر نواختشان — براندازه بر جایگه ساختشان
فرستاده را زود کرد گرد — سر شاه خاور در او سپرد

یکی نامه بنوشت نزد نیا — چه از جنگ و از چاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه کامگار

[illegible]

سپاس از جهاندار فیروزگر — کزویست پیروزی و فر و هنر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست — همه بندها زیر پیمان اوست
کنون از فریدون برو آفرین — خردمند بیدار شاه زمین

گشاینده بندهای بدی — همش رای و هم فره ایزدی
به پیروزی شاه و آن بدگران — گشادیم بر دست او بر کران

بفرمان ایزد جهان آفرین — گشادیم کینه ز توران زمین
سر آنشان بریدیم شمشیر کین — بپرداختیم روی ز چین

من اینک پس نامه برسان باد — پیامم کنم هرچه رفتست یاد
سوی شه فرستاد سر تازی را — جهاندار مرد جهان جوی را



درختی که پروردی آمد ببار ... ببینی هم اکنون ...

همی تاخت اسب اندرین گفتگوی ... یکایک بشکی اسپ بیدار او

یکی تیغ زد زو بر گردنش ... بدو نیم شد خسروانی تنش

گرش بار خارست خود کشته ... وگر پرنیانست خود رشته

بفرمود تا سرش برداشتند ... بنیزه سر از ابر بگذاشتند

بماند لشکر شگفت اندرو ... ازان زور وآن بازوی جنگجو

همه لشکر سلم یکسو زده ... که برگشتشان روزگاره

تو گفتی که الماس جان داردی | عنان کرد تیره روان داردی
فسرده ز خون بچه بر دست تیغ | چکان قطره خون ز تاریک تیغ
برون رفت کاکوی بر سان دیو | برآویخت با شاه چون نره دیو
یکی نیزه زد بر کمربند شاه | بخمید بر سرش رومی کلاه
یکی تیغ زد شاه بر گردنش | همه چاک شد جوشن اندر تنش
همی چون پلنگان برآویختند | همی خاک با خون در آمیختند
دل شاه از جنگ برگشت تنگ | چنان شد روان را بیازید چنگ
بینداخت خسته بر آن گرم خاک | بشمشیر گردنش بر کرد چاک
چو آن گشته شد پشت خاور جدا | شکسته شد و دیگر آمدش بلی

دما دم خروش آمد از دیگر | هوا پر ز کرکس شد از پر تیر
تو گفتی زمین موج خواهد زدن | وزان موج بر اوج خواهد زدن
تو گفتی دو پیلند سرد و ژیان | گشاده کمین دست بسته میان
زره بر کمربند او بر درید | ز آهن تن پاکش آمد پدید
دو جنگی بدین گونه تا نیمروز | که برگشته شد هور گیتی فروز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | ز اندازه آویزش اندر گذشت
کمربند کاکوی بگرفت خوار | ز زین برگسست آن تن پیلوار
شد آن مرد تازی بیازی بباد | فدا آن روز بد کز مادر نزاد
تهی شد ز کینه سر نامدار | گریزان همی رفت سوی حصار

سپاه اندر آمد پس پشت گروه | دمان و دمان تا بدان تنگ راه
چنان تیغ زن بیش شد خسته دشت | سر پیچیده و راه دشوار گشت
[illegible] | [illegible]
بدید آنکه تنگی در شاه دیم | خروشید کاکوی و پیدا دو هم
به پیچید تا او زند بر کلاه | کلاه بزرگی چنین پیل راه
کنون تاختن کرد و ما را شوربخت | بیارآمده چند آن از درخت
[illegible] | [illegible]

ادنی

چو بر روز رزم برفرازم درفش | درفشان کنم تیغهای بنفش
سوی دز شما روی یکسر نهید | چو من بر خروشم دو دیده نهید
سپه را بنزدیکی دز بماند | بشیروی همشیر اوشن بخواند
بیامد چو نزدیکی دز رسید | سخن گفت و دزدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم | بنزد منو تا یک زمان هم برزم
مرا گفت رو پیش دزبان بگو | که روز و شب آرام و خورد مجو
تو با او به نیک و بد یار باش | نگهبان دز باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه | سوی دز فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید | مگر کان سپاه و را بشکنید
چو دزبان چنان گفتها را شنید | همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه در دز گشادند باز | بدید آشکارا نهفته راز
مگر تا سخن گوی دهقان چه گفت | که راز از دل آن دیده گو دل نهفت
مر او را پسند کی پیشه باد | ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
چو دزدار با قارن رزم جو | یکایک برو اندر آورد رو
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد | بداد از کراز در سپه باد
چو شب روز شد قارن رزمخواه | درفشی بر افراخت چون کوه ماه
چو خورشید بنمود یکبار نشان | بشیروی و گرد آن گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش از کمین | برآورد بیتره در روی زمین
در حصن بگرفت و اندر نهاد | سراز از خون بر سر افسر نهاد
بیکدست قارن بیکدست شیر | بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید | نه آیین دز بود و دزبان پدید
درخشیدن آتش و باد خاست | خروش سواران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | همان دز نمود و همان پس دشت
ز کشتی و ز زورق ده و دو هزار | همیدون ز آتش برآمد چو نار
همه روی دریا شده قیرگون | همه روی صحرا شده جوی خون
از آنجایگه قارن کینه خواه | بیامد بنزد منوچهر شاه
برد بر منوچهر کرد آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو زین در برفتی بیامد سپاه | نو آیین یکی نامور کینه خواه
پسر مر سپهدار ضحاک بود | شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار | سواران کرد و کشن نامدار
بکشت از دلیران ما چند مرد | که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست | که یارش ز دریای گنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست | که رزم ناپاک دیبا زور دست
هنوز اندر آورد بنمودمش | بگرز دلیران نپیمودمش
چو این بار آید سوی ما بجنگ | یکی برگرایم بپنجش چنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار | که آید به پیش تو در کارزار
اگر هم بزد تو باشد پلنگ | بدرو بر دو پوست از باد جنگ
کدامست کاکوی نامور دست | هم آورد تو در جهان مرد کیست
من اکنون به هوش دل پاک مغز | یکی چاره سازم بری کار نغز
گزین پس سوی جنگ | چو کاکوی مانند ناید بجنگ
بگفت این و آوای شیپور و نای | برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز جوش سواران و آواز کوس | هوا قیرگون شد زمین آبنوس

بشاه آفریدون یکی نامه کرد | زنیک و بد روزگار سبرد | نخست آفرین بر جهاندار کرد | که بخت چنان خسته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس | که گیرد بسختی بجز او دست کس

دگر آفرین بر فریدون برز | خداوند تاج و خداوند گرز | همش داد و هم دین و هم فرهی | همش نام و هم بخت شاهنشهی

همه راستی راست از بخت اوست | همه فر و زیبایی از بخت اوست | اتی شاه با داد با فرهی | ازین کینه جستن بیارامشی

بگویی رسیدم بتوران زمین | سپه برکشیدیم و جستیم کین | سپه جنگ کران کرده شد دو روز | چه در شب چه در هور گیتی فروز

از ایشان شبیخون و از ما کمین | کشیدیم و جستیم بر کوه کین | کمین ساختم در پس پشت او | نماندم بجز باد در مشت او

یکایک چو از جنگ برگاشت اد | پی اندر گرفتم رسیدم بدو | بجستان برش نیزه بگذاشتم | بیاد اندرش زار برداشتم

بپنداختم چون یکی اژدها | بریدم سرش را ز تن بی بها | فرستادم اینک بنزد شاه | بسازم کنون سلم را کیمیا

چنان چون سر ایرج شهریار | بتابوت زر اندر افکنده خوار | بنامه درون این سخن یاد داد | هیونی بر افکند پویان چو باد

فرستاده آمد رخی پر ز شرم | دو چشم از فریدون پر از آب گرم | که چون برد خواهد سر شاه چین | بریده بر شاه ایران زمین

که فرزند هرچند بیچاره زین | بشوید هم از خون ما آب کین | که بس کاران بود پورش نژاد | و دیگر که خون خواه نو بوده کرد

بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه | وزان تیرگی کاندر آمد بماه | پس پشتش اندر یکی حصن بود | برآورده سر تا بچرخ کبود

چنان خواست کاید بدان حصن باز | که دارد زمانه نشیب و فراز | همین یک سخن قارن اندیشه کرد | که چون روی برداشت سلم از نبرد

الا تا درش باشد آرامگاه | شود کار بر وی ببندیم راه | اگر حصن دریا بود جای او | کسی کمپلاند زبن پای او

یکی جای دارد سر اندر سحاب | ز خارا برآورده از قعر آب | نهاده ز هر چیز گنجی بجایی | بر آن افکند سایه پر همای

مرا رفت باید بدین کار زود | رکاب و عنان را بباید بسود | اگر چند این شاه جنگ آوران | بگیرد سپار و سپاه گران

در چاره او بگیرم بدست | زمانه را جنگ نتوان جست | بباید درفش همایون شاه | هم انگشتر تور با من براه

بخواهم کنون چاره ساختن | سپه با بجهش اندر انداختن | من و گرد گرشاسب ویژه گروه | بدین رای بر هیچ مگشای لب

چو روی هوا گشت چون تیغ زنگ | نهادند بر کوهه پیل کوس | همه نامداران پرخاش جوی | ز خشکی بدریا نهادند روی

سپه را بشیروی بسپرد و گفت | که من خویشتن را بخواهم نهفت | شوم سوی دژ با سپه پیغمبری | نمایم بدو مهر و انگشتری

بدو چه برد و دوم

عنان را بپیچید بر کاپ روی برآمد ز لشکر یکی های و هوی
یکی نیزه زد و از پس پشت او نگونسار شد خنجر از مشت او
دمان از پس اندر منوچهر شاه رسیدند اندر آن نامور کینه‌خواه



ز زین برگرفتش بکردار باد بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن باز کرد دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز بدید آن نشان نشیب و فراز

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل | زمین جنب جنبان چو دریای نیل
همه پیش پیلان و شیران ژیان | خروشان و جوشان دمان و دنان

یکی بزمگاهست گویی بجای | ز شیپور و نالیدن کرنای
برفتند از آن جایگه یک گروه | ابا ده برآمد ز گرد و شکوه

پیاده چو دریای خون شد درست | تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخون اندرون | چنان چون ز بیجاده باشد ستون

همه خیرگی با [illegible] چهر بود | کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره بر سر کشید | درخشنده خورشید شد ناپدید

زمانه بیکسان ندارد درنگ | گهی شهد زهر و گاهی شرنگ
دل تور و سلم از غم آمد بجوش | براه شبیخون نهادند گوش

چو شب روز شد گشت با مد جنگ | دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده بهری برفت | دل مرد جنگی بکینه بتفت

ببستند بر پایگه کر ساختند | همه رای بیهوده انداختند
که چون شب بود تا شبیخون کنیم | همه کوه و هامون پر از خون

چو آمد شب و روز اندر نهان | سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو سپهدار لشکر آراستند | شبیخون همه باز خواستند

چو کار آگهان آگهی یافتند | بدان نی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه | بگفتند تا بر نشیند سپاه

منوچهر بشنید و بگشاد گوش | سوی چاره شد و لب بیار[illegible]
سپه را سراسر بقارن سپرد | کمین گاه بگزید سالار گرد

ببرد از یلان نامور سی هزار | بیامد کمر بسته کارزار
کمین گاه را جای شایسته دید | سواران جنگی بایسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار | بیامد بکردار شیران کار
شبیخون سگالید و دل ساخته | سراسر بیاراند او اخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش | درفش فروزنده بر پای پیش
خروشید و پیکار را چاره دید | فروشش ز میان تا سپه برکشید

سپهبد سواران همه بستیغ | چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی بر فروخت | چو الماس پیکان زمین را بسوخت

بغز اندرون بانگ [illegible] | بکا اندرون آتش و باد و خاک
برآورد سلم از کمینگاه سر | بر تور را از دو رویه سپرد

عنان را بپیچید

دو خونی همان با سپاهی گران / برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر به دشت نبرد / الامان در یابس پشت کرد

چو تور آگهی یافت آمد چو باد / طلایه چو شد پیش او ور قباد
بدو گفت رو نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو

اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بگفتا که آری که دارم پیام / بدینسان که گفتی و بردی تمام

ندانی که کاریت دولت نشان / نترسی ازین خام گفتار خو
اگر بر شما وام و ده روز شب / همیکرد بدی نیستی زین عجب

که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگنده و مردان کین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با کاویانی درفش

بدرد دل منوچهران از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
قباد آنگه آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه

منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از خداوند هر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان

که داند که ایرج نیای منست / فریدون منوچهر گوای منست
کنون چون بجنگ اندر آییم / شود آشکارا نژاد و گهر

بروز خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه
که بر سم زند چشم زیر و زبر / ابی تن بلشکر نمایش سپر

بخواهم ازو کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگه رود و می خواستند

بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رایزن هر دو شاه یمن

بگفتند کین رزم ابر نیست / همان روز جنگست و کین سرشت
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای نامداران دلیران شاه

میان بسته داریم و بیدار اسپید / همه در پناه جهاندار اسپید
کسی کو شود زنده زین رزمگاه / بهشتی شود کشته پاک از گناه

هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندران دشت کین
بدان بیگناهیش تا جاودان / بماند بدان فره موبدان

هم از شاه یابید و سیم و بخت / ز دادار و روز و ز سالار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره به پیماید از چرخ شید

ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای ننهید پیش

سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند تا زنده ایم / خود اندر زمین شاه را بنده ایم

چو فرمان دهد ما بجنبیم کین / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با سر کینه پیکار آمدند

سپیده چو از باختر بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از خوابگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر اژدهان پر ز کین / همی در نوشتند روی زمین

چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین گرد دار ماهون بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب

بیاید بپیچید مار از نهنگ — شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند — زمین از دلاور سپه باخشند

فتاد اندران بوم و بر گفتگوی — جهانی بدیشان نهادند روی
سپاهی که آن را کرانه نبود — بدان بوده گویی زمانه نبود

دو لشکر ز خاور بایران کشید — بجستان خود اندران ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته — دو خویش بکینه برآراسته

سپه چون بنزدیک ایران کشید — همانگه خبر با فریدون رسید
که لشکر ز خاور بایران رسید — کز ایشان که دو دشت شد ناپدید

بفرمود پس تا منوچهر شاه — ز پهلو بهامون کشد او سپاه
یکی داستان زد جهاندار کی — که مرد جوان بود نیک پی

بدام آوریدش سگالنده هش — پلنگ از پس پشت صیاد پیش
سگالش دهش و رای خرد — هژبر ژیان را بدام آورد

دو دیگر ز بد مردم بدکنش — بفرجام روزی به پیچد تنش
منوچهر گفت ای سرافراز شاه — گر آید بنزدیک تو کینه خواه

مگر بد سگالد بد از روزگار — بجان و تن اندر خورد زینهار
من اینک میان را ببوی زره — ببندم که تنگ شایم از تن گره

بکین جستن از دشت آوردگاه — برآرم بخورشید گرد سیاه
از آن انجمن کس ندانم مرد — کی جست یارد با من نبرد

بفرمود تا قارن رزمجو — ز پهلو بدشت اندر آورد رو
سراپرده شاه بیرون کشید — درفشش ز پهلو بهامون

چو دریا بجوشید هامون چو کوه — چنان تیره شد روی گیتی ز گرد
تو گفتی که خورشید شد لاجورد

ز کشور برآمد سراسر خروش — همی کر شده مردم تیز گوش
ز لشکر که پهلوان دو میل — کشیده دو رویه زده زنده پیل

ببست از بر پیلتان تخت زر — ببر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار — چو سیصد جمال از در کارزار

همه زیر برگستوان اندرون — بندشان نه جز از چشم راه برون
سراپرده شاه بیرون زدند — ز پهلو پیک سوی هامون شدند

سپهدار چون قارن کینه دار — سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران جوشن وران — برفتند با گرزهای گران

دلیران یکایک چو شیر ژیان — همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش — بچنگ اندرون تیغهای بنفش

منوچهر با قارن پیلتن — برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت — بیاراست لشکر بران پهن دشت

چپ لشکرش را بگرشاسب داد — ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند یکسر سپاه — منوچهر با دو در قلبگاه

همی تافت چون مه میان گروه — چو خورشید تابان ز البرز کوه
سپهبد چو قارن میان زر چو سام — پر تیغها برکشید از نیام

طلایه به پیش اندرون با تهاد — بکین در چو گرد دلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون خروس — برآمد چکاچاک و آوای کوس

بتور و بسلم آگهی تاختند — که کین او ران جنگ را ساختند
ز پیشه بهامون کشیدند صف — ز خون جگر بر لب آورده کف

بیامد بکردار باد دمان — سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
فرستاده چون خاور آمد پدید — بیامد کشیده سراپرده دید
بیامد ببالای پرده سرای — به پرده درون بود خاور خدای
یکی پرده بر بینیان ساخته — ستاره زده جای پرداخته
ز شاه و دو کشور نشسته براز — بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد بهنگام سالار بار — فرستاده را بر در شهریار
فرستشکی نو پیارا پیش شد — ز شاه نوآیین چه خواه آپسند
بجنبید هر گونه آیین کی — ز دیبا و از تخت شاهنشهی
ز شاه فریدون و از لشکرش — ز جنگی دلیران و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر — که دارد همی بر منوچهر چهر
بزرگان که امند و دستور کیست — چه نامست شان گنج و گنجور چیست
بماند ازیشان چند و سالار که — ز جنگ آوران نام بردار که
فرستاده گفت آنکه خرم بهار — پدیدار پند و ز شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت — همه خاک عنبر همه زرش خشت
سپهر برین خاک میدان اوست — بهشت گزین روی خندان اوست
به پهنای ایوان او راغ نیست — بجا لای میدان او راغ نیست
یکی دست پیل و یکی دست شیر — جهانی ز تخت آوریده بزیر
ابر پشت پیلانش بر تخت عاج — ذکو سر همه طوق فیروزه تاج
چتره زنان پیش سلان بپای — ز مهر سو خورشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی — زمین با سمان بر خروشد همی
نشسته بران شهریاری بگاه — ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
فرامان شدم پیش آن ارجمند — یکی تخت پیروزه دیدم بلند
چو کافور موی و چو گلبرگ ماه — دل آزرم جوی و زبان نرم گو
جهان را از آن دل ز بیم و امید — تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سروی بلند — بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست — تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه پر هنر — به پیش یکی زر مجوده پسر
یکی نام او قارن رزم زن — سپهدار و پیدار و لشکر شکن
چو شاه یمن سرو دستور شان — چو فیروز زرگشاسب گنجور شاه
شمار در گنجها ناپدید — کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان — به پیش سپاه اندرون آوگاو
مبارز چو شیری درنده شیر — چو سام سوار درنده پیل لبر
چو آدینه بر کوهه پیل کوس — هوا گرد وز گرد چون آبنوس
گرایندهٔ ما بجنگ آن گروه — شود کوه ما موج ما موج کوه
برایشان شمرد آن همه هرچه دید — سخن آنچه از آفریدون شنید
دو مرد جهانشه زاول زر — به پیچید و شد روی شان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای — سخن را نهفته بود پیدا نمای
بگم بزرگ آگهی تو گفت — که آرام شادی نباید نهفت
بباید که آن بچه تیره شیر — شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور بی سر چون بود — که آموزگارش فریدون بود
پسنده چو شد رای زال بنا — از آن جایگه بر دمد کیمیا

یکایک بدو گرد آنها بگفت / که خورشید را چون توان نهفت

نهان مال آن و دل پلید / ز خورشید او شرم آید پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز من

[illegible]

بگوئی دو بی مزد ناپاک را / دو بیداد و بی شرم بی باک را

که گفتار چیره زبیر و بچیر / ازین در سخن چند رانیم نیز

اگر بر منوچهر تان چهره خواست / تن ایرج نامور تان کجاست

که کام دو دیو او را نهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت

کنون ز ایرج گرد پرداختند / بکین منوچهر برساختند

نه بیند رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز با کاویانی درفش / زمین کرده از سم اسپان بنفش

سپهدار چون قارن رزم خواه / چو شاپور نستوه پشت سپاه

پیکدست بر مازچر دیبای / چو شاپور شیراوژن رهنمای

چو شاه دیلمان سپهر دمن / به پیش سپاه اندرون رای زن

درختی که از خون ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست

ازان تا کنون کین او کس نجست / که پشت زمانه ندیدیم راست

نه خوب آمدی باده فرزند خویش / که مر جنگ را کردی دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند / برون آمد شاخی بار بلند

بباید کنون چون هژبر ژیان / بجوش نیا تنگ بسته میان

ابا نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان گرشاسب هم

سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگویند و گیرند گیتی بپای

ودیگر که گفتند باید کشا / ز کین دل بشوید ببخشد گناه

که بر ما چنین رفت گردان سپهر / خور و تیره شد تیره شد جای مهر

شنیدم همه پوزش نابکار / چه گفت آن هنر پرور شهریار

که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

گر آمرزش آید ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک

هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد

ز روشن جهاندار تان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار نرم

مکافات این را بدو دو جهان / بیابید و این هم نماند نهان

و دیگر فرستاده تخت عاج / برین ژنده پیلان فیروزه تاج

بدین بدرهای دگرگونه گون / بجوییم کین و بشوییم خون

پسر تاجداران فروشیم زر / که نه تاج بادانه تخت و کمر

سپهری بها را ستاد و باج / مگر بد تر از بچه اژدها

که گوید که جان گرامی پسر / بهای کند پر کشته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوییم چندین دراز

پدر تا بود زنده با پیر سر / بدین کین نخواهد گشادن کمر

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / همه یاد گیر و به زودی برو

فرستاده آن گل گفتار نو / نشست منوچهر سالار نو

بپژمرد و برخاست از آن جای / همانگه برین اندر آورد پای

[illegible]

همه دیدنیها بدش بدان / بدید آن گرانمایه مرد جوان

که با تور با سلم گردان سپهر / همی روز چین اندر آرد بچهر

ازیرا که خود چشم ایشان بدو ... که گفتارشان کس نیارد شنود
چه گفتند گفتند کای پرخرد ... هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند ز تیمار و دل پر ز درد ... چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نوشته چنین بود مان از نوش ... بر سم نوش اندر آید روش
نه بر جانشان زور زار اژدها ... ز دام قضا سر نیابد رها
دو دیگر که بی باک ناپاک دیو ... ببرد دل از ترس کیهان خدیو
بما بر چنان خیره شد رای او ... که مغز و روان زانده شد جای او
همی چشم داریم زان تاجور ... که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه ... ببی دانشی بر نهد پیشگاه
دو دیگر بهانه سپهر بلند ... که گاهی پناهست و گاهی گزند
سیم دیو کاندر میان چون نوند ... میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشا را سر از کین رها ... شود پاک روشن جهان را بها
منوچهر را با سپاه گران ... فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای ... بباشیم و جاوید اینست رای
مگر کان درختی کزین بد برست ... بآب دو دیده توانیم شست
ببوییم ما آب بخشش دهیم ... چو تازه شود بار گنجش دهیم

آ[illegible] فرستاده و سلم و تو[illegible]

فرستاده آمد دلی پر سخن ... نه سر دید پیدا ازان را نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته ... بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه و بیدن رسید آگهی ... بنو مو و تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراسته ... کلاه کیانی به پیراسته
نشست از بر تخت فیروز شاه ... چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار ... چنان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه ... نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده ... بطوق و بر پنجر زرین زده
بیکدست بربسته شیر و پلنگ ... بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد ... فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه ... پیاده دوان اندر آمد ز راه
چو نزدیک تخت فریدون رسید ... سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش او ... همی بر زمین بر بمالید رو
گرانمایه شاه جهان کدخدای ... بکرسی زرینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین ... که ای نازش تخت و تاج و نگین
زمین گلشن از مایه بخت تست ... هوا روشن از پایه تخت تست
همه بنده خاک پای توییم ... همه پاک زنده برای توییم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر ... فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونین بگفتن گرفت ... همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش ... بدو داده شاه جهاندار گوش
ز کردار بد پوزش آراسته ... منوچهر را نزد خود خواسته
میان بستن او را بپیمان رهی ... سپردن بدو تخت شاهنشهی
خریدن ازو باز خون پدر ... بدینار و دیبا و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید ... مر آن بند را پاسخ آمد کلید
چو بشنید شاه جهان کدخدای ... پیام دو خونین ناپاک رای

چو از مادر مهربان شد جدا
ببرگ ساختندش بر پادشا
جهانبخش را دل پر از خنده شد
تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
همی گفت کین روز فرخنده باد
دل بدسگالان بداگنده باد
فریدون چو روشن جهان زاده دید
بچهره نو آمد سبک بنگرید
چنین گفت کز نام پاک پدر
یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنین تا برآمد برین سالیان
نیامدش زاختر زمانی زیان
کلید در گنجهای کهن
کلید در گنج و تاج و ثمن
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای رومی و رومی چنگ
سراسر سزای منوچهر دید
دل خویش بر مهر او بر دمید
همه نامداران آن کشورش
همه پهلوانان آن لشکرش
بشاهی بر او آفرین خواندند
زبرجد بتاجش بر افشاندند
سپهدار چون قارن کاوه کان
سپهکش چو شیران مازندران
بسلم و بتور آمد این آگهی
که شد روشن آن تاج شاهنشهی
نشستند هر دو پر اندیشگان
شده تیره روز جفاپیشگان
بجستند از انجمن بخردان
یکی پاک دل مرد و فرزانه زبان
در گنج خاور گشادند باز
بدیدند همه آن نشیب و فراز
بگردونها پر ز مشک و عبیر
چو دینار و دیبا و خز و حریر
هر آنکس که بد در خور شهریار
یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شد دل از خواسته
فرستاده آمد بیاراسته
سرش سبز باد و دلش ارجمند
تنش برگذشته ز چرخ بلند
پیامی گذاردم ز هر دو رهی

برنده بدو گفت کای تاجور
کی شاد کن دل با ایرج نگر
نهادان گرانمایه را در کنار
نیایش همی کرد با کردگار
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد
بخشود و دیده بدو باز داد
می روشن آمد ز پرمایه جام
مر او را نهادش منوچهر نام
چنان پروریدش که باد صبا
بر او بر گذشتن ندیدی روا
نیا تخت زرین و گرز گران
بدو داد فیروزه تاج سران
چه از جوشن و ترگ و رومی زره
گشادند مر بندها را گره
بدینگونه آراسته گنجها
کشیده بگرد آمدن رنجها
کلید در گنج آراسته
بدو داد گنجور آن خواسته
بفرمود تا پیش او آمدند
همه با دل کینه جو آمدند
بهشتی بآیین روز سترگ
شده در جهان پیش پیدا زرگ
چو شد ساخته کار شاهنشهی
بر آمد بر شهریار از زره
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
که اختر همی رفت اندر نشیب
یکایک بران رازشان شد درست
که آن روشنان چاره بایست جست
بدان مرد با رای و با هوش و شرم
بگفتند بالابه بسیار گرم
ز گنج کهن تاج زر ساختند
همه پشت پیلان بر آواختند
ابا پیل گردنکش و رنگ و بو
ز خاور بایران نهادند رو
چو دادند زر و هم دیده پیام
بتخت اندر جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد
که فر کیی ایزد او را سپرد
نگر کان دو بدخواه بی باک
پر از آب دیده ز شرم پدر
بران برنوزگاه شاهنشهی

ادارا کا



مران لاله رخ را ز پیرایه‌ای — تو گفتی مگر ای چه بستی بجای

چو بر جست و آمدش هنگام شوی — چو پروین بدش روی و چون قمری

نیاز آمد و گرد شوی‌اش پشنگ — به روز اد چندی بر آمد ز رنگ

گلی بود زاد آن هر دو مه شاه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه

چو بگشید برگشت چرخ بلند — سپهر برش کشتی گر چون نمود

گهی بود از تخم جمشید شاه — چگونه سزاوار تخت و کلاه

نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
بداغی جگرشان کنی آژده / که بخشایش آرد بریشان دده
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین کینه بسته کمر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
زمین بستر و خاک بالین اوی / شده تیره روشن جهان بین اوی
کس از تاجداران بدینسان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
فروش معانی و چشم پر آب / زهر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشور از مرد و زن / بیک جای کرده یکی انجمن

همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
دل هر دو بیداد از آنسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
چو این کینه را بر ببندد کمر / ببرد سر آن دو بیدادگر
بدینگونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
در بار بسته گشاده زبان / همی گف[illegible]زار ای نبرده جوان
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار شاه اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ پنداشتند

برآمد برین نیز یک چندگاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بر آن ماه رویان همه برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بود در نهان / از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید / شکیبش بیامد و دل را نوید
چو هنگام زادن بیامد فراز / یکی دختر آمد از آن دلنواز
جهانی گرفته به پروردنش / برآمد ببالید نازک تنش

جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارت بباید گریست

سر تاجور زان تن پیلوار / بخنجر جدا کرده برگشته کار

تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کشی کینه تیره جگر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر

بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کاینت پیری نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز

کنون خواد تاجش ده و خواه تخت / شد آن سایه گستر کیانی درخت
چو گشته باز آن تو پیدا شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم

فریدون دو دیده نهاده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره سراز اسپاه و پنشند / می و رود و رامشگران خواستند

پذیره ببردند پیل از برش / ببستند آیین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه

همی نی برون آمد از تیره گرد / نشسته بر آن سوگواری بدرد
خروشی بزار و دلی سوگوار / یکی زرد تابوتش اندر کنار

بتابوت زر و اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با زو می زند / به پیش فریدون شدند آن تیره مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید

بیفتاد از اسپ آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان و دیگر شاه شهید / که دیدن دگرگونه بود از امید

چو خسرو بدانگونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس

چهره سیه کرده و در روی پیل / پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفته براه

خروشیدن پهلوانان بدرد / کمان گوشت بازو ببازو چو مرد
مبر خود مهر زمانه گمان / که نیکو نبود راستی گمان

بدینگونه گردد بیا بر سپهر / نخواهد بدن بو نمود چهر
یکی بنده گویم ز آمن درست / دل از مهر و کینه ات باید شست

سپه دل پر از داغ با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروز بزرگی کجا جشن شاه نو بدی / در ایوان جشنگاه آن بد بری

فریدون بشد پیش پور جوان / ببر در گرفته پیاده نوان

بران تخت شاهنشهی بنگرید / پر از شاه ایرج نه با تاج دید
سر حوض شاهان سرو سهی / درخت گل افشان و بید و بهی

تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورده گرد سیاه
همی سوخت باغ و بهشت آمده / همه تخت آتش کشید و می کند مو

میان را بزنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکنده سرو آن سهی / بیکبارگی چشم شادی بدوخت



سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان گفتنش آمد همان سرد باد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او خوار در خون کشید

فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی

بدان تیز زهر آبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش

روان خون از آن چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان

جهانا بپرو

برفتند با شمع یاران بجای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بدو بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدان تور گفت ار تو از ما کهی / چرا برنهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
نه تاج کئی مانم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه

چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
بدو گفت کای مهتر کامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی

من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بران مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا با شمایست جنگ و نبرد / دلت را نباید بمن رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزارتان / اگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / مباد آز و گردنکشی دین من

نیامدش گفتار ایرج پسند / نبد راستی نزد او ارجمند
بکرسی ز خشم اندر آورد پای / همیگفت و می جست ناگه ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیایدت گفت ایچ بیم از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی که گیتی بجان بازوی / بیکباره ز آزادمردی تو [illegible]

بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز

نزای پسر گر چنین است رای / بیارای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کایند با تو براه

ز روز و دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم تن تو درست / که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدای و بسالار چین
چنین گفت کین نامه پند من / بنزد دو خورشید فرزند من
دو جنگی دو سنگی دو شاه زمین / میان کیان چون دو درخشان نگین
از آن پس که گونه ندیده جهان / شده آشکارا بدو بر نهان
گراینده تیغ و گرز گران / فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج و راز امید
کنون رنجها گشت آسان بدو / بدو روشنی اندر آورد رو
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه افگنده گنج و نه تخت و نه گاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر کزان بود تان دل بدرد / اگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از مهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداری سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / گرامی میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهتر است / نوازیدن کهتر اندر خور است
گرامیش دارید و بپرورید / چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از دیدنش بگذرد روز چند / فرستیدش از پیش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بایران بر ایرج گزین کرد راه
ابا نامداری چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
بتنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبد آگه از جان تاریکشان
پذیره شدندش با آیین خویش / سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه‌تر برگشادند چهر
دو پرخاشخر با یکی نیک خو / گرفتند پرسش نه بر آرزو
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند سر بسر پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر او / دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که باشد سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از سروری / ز شاهی و از تاج هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یکسر سپاه از چه گشتند جفت
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بوده دیگر بباز آمدن
بهنگام بازگشته شد راه / نگردی سپاه ما بلشکرگاه
که چندان که راه برو داشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخوانند شاه
ز ایرج دل ما همی تیره بود / بر اندیشه اندیشگان برفزود
اگر بیخ زی بگسلانی زجای / ز تخت بلندت کشند زیر پای
دو بیهوده دو دل بران کار گرم / که دیده بپوشید مرد از شرم

بفرستاد

بترسم که در جنگ این اژدها / سران ماند ار کالبدها رها
وانگه گر گیتی که رفتن است / نه هنگام پیری و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون گرد داز دار دهاتی / همان خاک دیم گنج شاهنشهی
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
کنون هر چه دانید کز کردگار / بود رستگاری بروز شمار
بجوییدو آن توشه برگزینید / بگو شید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
چنین گفت کان دو پر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین بود شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آمد نهفت / که آن بوم ها را درشتی نهفت
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا تاج بر سر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد دگر گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آشفته از داوری
دو فرزند من کز دو گوش جهان / بدینسان نهادند بر من نهان
گرت سر بکار است بسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر از تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست / بی آزاری و راستی کار تست
نگه کرد پس ایرج نامور / بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
به آغاز گنج است و فرجام رنج / سرانجام رفتن ز جای سپنج
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند همین
ازین تاجور نامداران پیش / ندیدند کس اندر آیین خویش
چو دستور بخشد مرا کردگار / بباید بگردانم این روزگار
دل کینه ورشان بدین آوریم / سزاوارتر زانکه کین آوریم
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای شهریاران زمین / مدارید خشم و مدارید کین
بگیتی مدارید چندین امید / نگر تا چه کردست با جمشید
مرا با شما هم بفرجام کار / نباید کشیدن چنان روزگار
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباشد شگفت
ز تو پرخرد پاسخ ایدون سزد / ولت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها / نهد بیخرد اندر دم اژدها
چو شد آمدش گر گراینده زهر / که زاد آفرینش چنین است بهر

به بر اندر آورده بالای او — زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدو در گرانمایگان — به پرده درون جای پرمایگان

به یکدست بربسته شیر پلنگ — بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر — خروشی برآمد چو آوای شیر

بهشت است پنداشت ایوان جای — پری لشکر گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان — بگفتند با شهریار جهان

که آمد فرستاده نزد شاه — یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند — به اسب اندرش نزد بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون رسید — همه دیده و دل پر از شاه دید
به بالا چو سرو و چو خورشید رو — چو کافور گرد گل اندرش مو

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم — کیانی زبانی پر آواز نرم
بپرسیدش از دو گرامی نخست — که هستند شاد از دل و تندرست

دگر گفت کان هشت با داد و راز — شده ریخته اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه — که بی تو مبیناد کس پیشگاه

ز هر کس که پرسی بکام تواند — همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را نامه سرا — چنین بر تن خویش ناپادشا

پیام درشت آوریده بشاه — فرستاده بر دست سر بیگناه
بگویم چو فرمان دهد شهریار — پیام جوانان ناهوشیار

بفرمود آنگه زبان برگشاد — شنیده همه بر سر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش — چو بشنید مغزش برآمد بجوش

فرستاده را گفت پس شهریار — که تا ترس و پرسش نباید بکار
که من چشم خود هم ازین داشتم — همی بر دل خویش بگماشتم

بگو آن دو ناپاک بیهوده را — دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه که گردید گوهر پدید — درود از شما خود بدیشان سزید

ز پند من ار مغزتان شد تهی — جهان از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای — شما را همانا جز این نیست رای

مرا پیشتر قیرگون بود موی — چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز — نشد سست کرو انکایت توز

نماند شما را هم آن روزگار — نماند جهان نیز هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک — بتابنده خورشید و از تیره خاک

به تخت و کلاه و به ناهید و ماه — که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان — ستاره‌شناسان هم از موبدان

بسی روزگاران گذشت اندرین — بگردیم بر داد و بخشش زمین
همی راست پیوستی این سخن — ز کژی نه پیدا بود بار این

همه ترس یزدان بد اندر نهان — همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی به من — نجستم پراکندن انجمن

مگر کشتم از دو جهان نیکبخت — بپارم به پیش دیده سایه تخت
شما را کنون گر دل از راه من — بکژی و ماری کشید اهرمن

برسید تا گرد کار بلند — چنین از شما گرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید — سران برکه کارید آن بدروید

چنین گفت با من سخن زینهار — فراوان نیست جاوید ما را ایا
به تخت خود بنشست آن زمان — چرا شد چنین دیو انبازتان

اگر مهتر من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو این پیشگاه

سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزینسان پدر کرده باشد ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن

سپارد ترا دشت توران و چین / که کهتر سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر اندرون رای نیست

هیونی فرستاد بگذار و جای / بیامد بنزدیک توران خدای
شنیده سخنها همه یاد کرد / سر تور بی‌مغز پر باد کرد

چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن هم چنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / بر اینگونه بفریفت بیدادگر

درختیست این خود نشانده بدست / کجا برگ او خون و بارش درست
ترا با من اکنون بدین گفت و گو / بباید روی اندر آورد رو

ز دو رای هشیار و کردن نگاه / هیونی برافگند نزدیک شاه
زبان آور و چرب گو از میان / فرستاد نزدیک شاه کیان

بجای آن زبونی و جای فریب / نباید که یابد دل ما شکیب
نباید درنگ اندرین کار هیچ / کجا آید آسایش اندر بسیج

فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفت آن برادر ز روم این ز چین / بزهر اندر آمیخته انگبین

رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکار و دراز
گزیدند پس موبدی تیزویر / سخن گوی و بینادل و یادگیر

ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای

سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده کاربشست
فرستنده را گفت ره برنورد / نباید که یابد ترا باد گرد

چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو رسان ده درود
دو دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد که هر دو سرای

جوانرا بود روزی پیری امید / نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه باره خواستی [illegible] راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه

نجستی جز از کژی و کاستی / نکردی بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند گرد / بزرگ آمده هنر پیدا ز خرد

ندیدی سزا با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی

یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو
اگر تاج از آن تارک بی‌بها / شود دور ماند جهان را رها

سپاری بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما از تو خسته روان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکر گرزدار / از ایران و ایرج برآورده مار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدینسان ز بن اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید و سپهر ماند

میانه که آغاز تندی ببود ز آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر کجا ژنده پیلش در آرد بزیر

هنرجوی و دلیر است هر جایگاه که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با هوش و سنگ که هم با شتاب است و هم با درنگ

دلیر و جوان و هشیوار بود ز گیتی خرد بر نباید ستود
کنون ایرج اندر خور نام داد در مهتری با دو شه جام داد

بدان کو ز آغاز تیزی نمود نگاه درشتی دلیری نمود
بنام پری چهرگان عرب کنون برگشاییم شادی و لب

زن سلم را نام کرد آرزو زن تور را نام آزاده خو
زن ایرج نیک پی را سهی کجا بد بخوبی سهیلش رهی

بس از اختر کرد کار سپهر که اختر شناسان نمودند چهر

نوشته بیاورد و بنهاد پیش بدید اختر نامداران خویش
سلم اندرون جست ز اختر نشان جهان مشتری بود و طالع کمان

دگر طالع تور فرخنده شیر خداوند خورشید و سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه کشف دید طالع خداوند ماه

ز اختر بر ایشان نشانی نمود که آشفته بس جنگ بایست بود
نهفته چو بیرون کشید از نهان به بخشش کرد آفریدون جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید همی روم و خاور مر او را سزید

بفرمود تا لشکری برکشید گذاردن سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه کشید انگهی تور لشکر براه

بیامد بتخت کیی برنشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان بر آن گوهر افشاندند جهان پاک توران شهش خواندند

از آن پس چو نوبت بایرج رسید مر او را پدر شاه ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا دید تاج همان مهر و تیغ و همان تخت عاج
نشستند هر سه به آرام و شاد چنان مرزبانان خسرو نژاد

بر آمد برین روزگار دراز زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد بباغ بهار اندر آورد گرد

برین گونه گردد سرای سخن شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی گرفتند پر مایگان خیرگی

بجنبید مر سلم را دل ز جای دگرگونه تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون ز اندیشه بنشست با رهنمون

فرستاد نزد برادر پیام که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود فرستاده را برافکنده بود

بدان ای شهنشاه توران و چین گسسته دل [illegible]
ز نیش زبان کرده گویی پسند همش بخت بالا چو سرو بلند

پسند از دل نیک رای داستان گر نیکو نشنیدی از راستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت یکی کهتر از ما بر آمد بتخت

اکرم

پیاده روان پیش ایشان سپرد — گرانمایه بودند سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن — که بدزاد فریدون نیاید بمن
بد از من که هرگز مبادم زیان — که تازه شد آن بر تخم کیان
باختر هر آنکس که دخترش نیست — چو دخترش بد روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان سرو گفت — که زیبا بود شاه را ماه جفت
بدانید کین سه جهان بین من — سپردم بدیشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان — چو جان پیش دل برنگارند
خروشید و با رعد و ساتکا — ابر پشت شیر زه بینوا نمست
ز کوس برین گشت آوخته — عماری یکایک بزر کرد دوخته
چو فرزند را باشد آیین و فر — گرامی بدل بر چه ماده چه نر
سوی فریدون نهادند روی — جوانان بینادل راه‌جوی
چو گشتند باز آن فرزند شاه — شد آگه بیامد فریدون ز راه
ز دلشان همی خواست کاگه شود — ز بدها کماپیش واره شود
بیامد بسان یکی اژدها — کزو شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش دها — همی از دهانش آتش آید برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید — بگرد اندرون راه تاریک دید
مهین گفت با اژدهای جنگ — نه پیچد خردیافته مرد سنگ
یکی پشت بنمود و بگریخت او — پدر زی برادرش بنهاد رو
میانه برادر چو او را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
مرا گفت کز کارزار است کار — چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما باز شو — نهنگی تو بر سان شیران مپو
گرت نام شاه آفریدون بگوش — رسیدست سرکش بدینسان مکوش
که فرزند اوییم هر سه پسر — همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بیراه یکسو شوی — دگر نهمت افسر خسروی
فریدون چو بشنید و دید — هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد بدیدار پیش — چنان چون سزا آمد آیین کیش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست — همان گرزه گاوپیکر بدست
بزرگان لشکر بس پشت او — جهان آمده باز در مشت او
چو دیدند پرمایگان روی شاه — دمان برگرفتند نزدیک راه
برفتند و بر خاک دادند بوس — وز آن ماند بر جای پیلان و کوس
برو دست و بگرفت و بنواختشان — باندازه بر جایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز — به پیش جهاندار آمد فراز
همی آفرین کرد بر کردگار — گزیده به نیک و بد روزگار
وزان پس جهاندیده کاری بخواند — بتخت گرانمایه‌شان برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم — کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی — چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان را برافراز نغز — چنان چون بباید سزاوار نغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد — بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ — بجای گریزش نکردی درنگ
دلاور نیندیشد از ابر و شیر — تو دیوانه خوانش نخوانش دلیر



سه فرزند آن شاه افسونگرای | بجستند ازان سخت پیمود جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی | بافسون شاهان و مردانگی

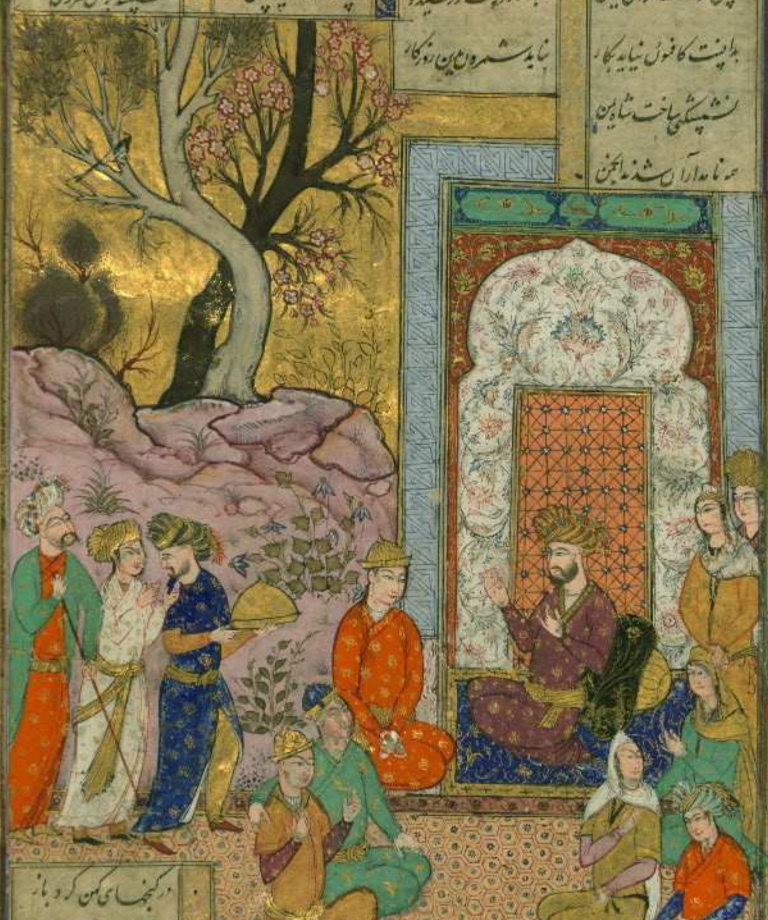
بران سحر جادو نه بپسند راه | نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیره کوه | چه باید بسی مرد افسون پژوه

بزو سه دانا و آزاد مرد | که چند از غمشان شده لاجورد
فرود بر ماه و بگذشته کار | بماند سه دختر بدو یادگار

چنین خواست کردن بدیشان نگاه | نه بر آز روی و نه خورشید و ماه
سپه آزاده را دید چون ماه نو | نشسته بران خسروی گاه نو

بدانست کافسون نیاید بکار | نباید شمردن همین روزگار

نشستنگهی ساخت شاه یمن | همه نامداران شدند انجمن



در گنجهای کهن کرد باز | گشاد آنگه یک چند که بود راز

سه خورشیدرخ را چو باغ بهشت | که دهقان ایشان مگر برنکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج | که از زلفشان دیده بد رنج شکنج

ازان پس که کهتر بود پیش رو
همین در میان بازپس ماه نو
نشیند کهین زو مهتر پسر
مهین ماه زو کهین تاجور

میانه نشیند هم اندر میان
بدان کت ز دانش نباید زیان
بپرسد شما را گزین سه همال
کدامین شناسید بتمیز حال

میانه کدامست و کهتر کدام
بباید بر شکوه ذات برنام
بگوئید کان برترین کهتر است
همین نشستن شه اندر خور است

میانه خود اندر میانست راست
برآمد ترا کار و بیکار کاست

گرانمایه و پاک بر سه پسر
نهاده همه دل که گفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند
پر از دانش و پرفسون آمدند

بجز رای و دانش همه اندر خورد
پسر را که چون ماه بد پرورد
برفتند و هر سه برآراستند
ابا خویشتن موبدان خواستند

کشیدند با لشکری چون سپهر
همه ماه آزاد خورشید چهر
چو از آمدنشان شه آگاه بود
بیاراست لشکر چو پر تذرو

فرستادشان لشکر گشن پیش
چو فرزانگان بود نیشان خو
شدند این سه پرمایه اندر یمن
برون آمدند از یمن مرد و زن

همه گوهر و زعفران ریختند
همه مشک با می برآمیختند
همه نعل اسپان پر از مشک و می
پراکنده دینار و زر زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت
همه زر و سیم اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته
چه دیبا و زان بر دل خواسته

فرود آوریدند زان کاخشان
چو شب روز شد گشت گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت
سپهبد برون آورید از نهفت

بدیدار هر سه چو تابنده ماه
بدیشان نشایست کردن نگاه
نشستند بر سه بران هم نشان
که گفتا فریدون بکردن نشان

ازان سه گرانمایه پرسید شاه
گزین کرد ستاره که است که
میانه که است و کهتر کدام
بباید ز بیشکوه نام دوام

بگفتند زانگونه کاموختند
بیک چشم نیرنگ بر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زود
که آموختن نیک بایدش سود

چنین گفت آری بخفت زه
همین را بمه داد و که را بکه
بدانگه که پیوسته شد کارشان
بهم در کشیدند بار ازشان

سه افسر ورای پیش سه تاجور
زفانشان پر از ننگ و شرم پدر
سوی خانه رفتند با خویش و کام
پر آژنگ رخ لب پر آواز نم

سر تازیان سرو شاد یمن
می آورد و می خوارد و کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب
بمیخورد و تا نیز بگذشت شب

بکشان بزد آنگهی گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب
بدانگه که می خیره شد بر خرد
کی خواب و آسایش اندر خورد

سه نورسیده و سرو دلشاد نو
بخوردند می خوارگه بر یاد او
پیاده به پیش گل اندامشان در
بخفتان سه آزاده نیکبخت

پر تازیان شاه افسونگران
یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی
بیاراست از آتش جادوی

بیاورد سرو یاد دهان
بدان تا سر آرد برایشان زمان
چنان شد که بیغوله با بوم و باغ
ابرشان نیاریست پرنیز راغ

گرامایگان این چنین رای / که سر باد را نیست بخشی رجای
اگر شد فریدون یکی شهریار / نه ما بنده کاینم با گوشوار

سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان تابش دین ما
به خنجر قمر را به پستان کنم / به نیزه هوا را نیستان کنم

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سه دختره یکتای دلبر بلند
اگر چاره‌ای یاره خواهی همی / بگردی ازین پادشاهی همی

ازو آرزوهای پرمایه جوی / که کردار او را به پسند روی
چو بشنید از آن کار و انا سخن / ز سر دین را پدید و نه بن

فرستاده شاه را پیش خواند / وز او آن سخنها بچربی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهرچم حکم و فرمان برم

بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را

سخن هرچه گفتم شنیدم همی / ز دختر من اندازه گیرم همی
که گر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن

مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نبینم بهنگام بایست پیش
اگر شاه را آن چنین است کام / نشاید زدن جز به فرمانش گام

بفرمان شاه این سه فرزند من / برون آگر آید از بند من
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا

بشادی بیایند نزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من
کنم شاد و مادل بدیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان

بس آمد سه روشن جهان بین خویش / سپارم بدیشان به آیین خویش
ببینم که دلشان پر از داد هست / بزنهارشان دست گیرم بدست

گر آید پدیدار ایشان نیاز / سبکشان فرستم بر شاه باز
فرستاده جندل چو پاسخ شنید / بپوشید بخشش چنان چون سزید

پر از آگون لب ز دندان لعل / سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
ز بوییدن جندل و رای خویش / نخستا نمه پاک بنهاد پیش

چنین گفت که شهریار یمن / سر انجمن سپه و پیلافکن
چو ناسفته گوهر سه دختر بشبی بود / بر زرش مرد خردا فرشش بود

روش را سامد جان نو عروس / دو پیش مرسه بکر خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم

کنون تان بباید بر او شدن / بهریک و بد رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او برنهاده دو گوش

بچرب‌ای سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا / نباید که باشند مگر پارسا

سخن گوی و روشن دل و پاکتن / برای سپه زان به انجمن
نباید که باید شمار ازمو / بکار آور و مرد بینا چون

بر ذر خشنش یکی برنگاه / بسازد شمار از دو پیشگاه
پسر چون شنیدند راه و چو نهار / بپاره پر از بوی و رنگ نگار

نشانه بران تخت شاهنشهی / پسر خورشید رخ را و سرو سهی
بیاراسته ادره از هر یکی / که از ده نمانند باز اندکی

ازان مهر کم

ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگا که گیتی کسش ندارد خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه با مشک پیوند بوی

همیشه تن آباد بادی ز رنج / پراکنده رنج و پراکنده گنج
بدان ای سپه مایه تازیان / کز اختر توی جاودان بی زیان

که شیرین‌تر از جان فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد بنیز
سه دیده اندر جهان کابن است / دو دیده بود مرد را دیده هست

گرامی‌تر از دیده او را شناس / که دیده بدیدش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد به پیوند نغز

که پیوند کس را نیاراستم / مگر کس نه از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی گمان / همه دوستی را نخواند عیال

که فرم هر دم بود روزگار / نه نیکو بود بی سپه شهریار
مرا پادشاهی آباد هست / جهان مردی و گنج و بنیاد هست

سه فرزند شایسته تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه و ماه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / هر آرزو دوستانشان دراز

مراین سه گرانمایه را در نهفت / ببایدهمی شاهزاده به جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم

کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن سه سره از نانکرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام

که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آمد نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر / برآمیخت باید شان یکدگر

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جم / سزا را سزاوار بی گفت کم
فریدون پیامم بدین گونه داد / تو پاسخ گذار ایچ با دین و داد

پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون ز آب کنده سمن
همی گفت کز پیش بالین من / نه پیوسته ماه جهان بین من

مرا روز روشن نبود ار شب / بباید گشادن به پاسخ دو لب
گشاده بدیشان بود راز من / بهر نیک و بد گشته انباز من

شتابست با پاسخ نباید کنون / مرا چند رازست با رهنمون
بباید در بار دادن به بست / با بوده اندیشگان در نشست

فراوان کس از دشت نیزه وران / بر خویش خواند از گزیده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه راز با پیش ایشان بگفت

که ما را ز گیتی ز پیوند خویش / سه شمع است روشن ز دیدار خویش
همی کرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما

فریدون فرستادهٔ با سلام / بگسترد چشم یکی خوب دام
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شایسته با تاج و گاه

گراینده هر سه پیوند من / سه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ ایچ اندر خورد با مهی

وگر آرزوها سپارم بدوی / شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی / هراسان شود دل ز آزار اوی

کسی کو بود شهریار زمین / بر بخت با او سگالنده کین
شنید این سخن مردم راه جوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی

ازین در سخن هرچه تان هست یاد / بر انجمن بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران / بپاسخ گشادند گویا زبان

بزرگان لشکر چو بنشاختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان‌شناس / ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین روز روزت فروزنده بخت / بداندیشگان را نگون باد بخت
همان زر و گوهر برانگیختند / بتاج سپهبد فرو ریختند
جهان مهتران از همه کشورش / بدان فرخی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته به آسمان / گشاده بر آن بر به نیکی زبان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هران بوم و برکان نه آباد بود / هران چیز کز راه بیداد بود
به نیکی بپیوست و بستند در / جهان گرد نامداران شد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا از جهان کوس خوانی همی / تو این نیز نامش ندانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
به تخت جهاندار هر سه سپهر / سه فرخ نژاد از در تاج و مهر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب‌چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
از آن پس بپیمان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر / بهر کار آسوده بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
سه دختر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خیره گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا بخوانم بآوازشان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و هشیار بود / زبان چرب گوی و نکوکار بود
یکایک ز ایران سر اندر کشید / پژوهید و هر گونه گفت و شنید
به هر کشوری کز جهان مهتری / به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند روشن دل پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را نخست / سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو / ز شادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بر آن کهترین آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده‌ای یا گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بوی / همیشه ز تو دور دست بدی
یکی کهترم پیش تو چون منش / پیام آورنده بشاه یمن
درود از فریدون فرخ دهیم / سخن هرچه پرسید پاسخ دهیم

بداد و دهش یافت آن نیکوی
تو داد و دهش کن فریدون توی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی
نخستین جهان را بشست از بدی

یکی بستن دست ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

دو دیگر که گیتی ز نابخردان
بپرداخت و بستد ز دست بدان

سه دیگر که کین پدر بازخواست
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که خود پرورانی و خود بشکری

نگه کن کجا آفریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد

بماند در جهان پانصد سال شاه
بفرجام رفت و بجا ماند گاه

جهانی جهان دیگری را سپرد
بجز نام نیکی ز گیتی نبرد

برینیم یکسر که و مه همه
تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

فریدون چو شد بر جهان کامگار
ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی

زمانه بی اندوه گشت از بدی
گرفتند هر کس ره ایزدی

بروز خجسته سر مهر ماه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

دل از داوری‌ها بپرداختند
بآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام
گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهرهٔ شاه نو
جهان پر ز داد و سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست
تن آسانی و خوردن آیین اوست

اگر یادگارست ازو ماه مهر
بکوش و برنج ایچ منمای چهر

ورا بد جهان سالیان پانصد
نیفگند یک روز بنیاد بد

جهان چون برو بر نماند ای پسر
تو نیز از وی اندوه و انده مخور

نماند چنین دان جهان بر کسی
وزو شادمانی نه بینی بسی

فرانک نه آگاه بد زین نهان
که فرزند او شاه شد در جهان

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی
سر آمد برو روزگار مهی

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
بمادر که فرزند شد تاجور

بآب اندر آمد سر و تن بشست
بپیش جهاندار آمد نخست

نهاد او سرش پست بر خاک بر
همی خواند نفرین بضحاک بر

همی آفرین خواند بر کردگار
بران شادمان گردش روزگار

ازان پس هر آنکس که بودش نیاز
همی داشت روز بد خویش راز

برینگونه یک هفته بخشید چیز
چنان شد که درویش نگذاشت نیز

دگر هفته مر بزم را کرد ساز
مهانی که بودند گردن فراز

بیاراست چون بوستان کاخ خویش
مهان را همه خواند مهمان خویش

ازان پس همه گنج آراسته
فراز آورید از نهان خواسته

همه گنجها را گشادن گرفت
نهانی همه رای دادن گرفت

گشاد در گنج را داد دید
درم خوار شد چون سزا شاه دید

همان جامه و گوهر شاهوار
همان اسپ تازی بزرین فسار

همان جوشن و خود و زرین تیغ
کلاه و کمر هم نبودش دریغ

همان خواسته بر شتر بار کرد
دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز
زبانی پر از آفرین داشت نیز

چو آن خواسته دید شاه زمین
پذیرفت و بر مام کرد آفرین

فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر / ببندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفگند ناخوب آیین او / بفرمود کردن بدر بر خروش / که هرکس که دارند آیین و هوش
نباید که باشند با ساز جنگ / نه زین باره جوید کسی نام و ننگ / سپاهی نباید که با پیشه‌ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار / چو این کار آن جوید آن کار این / سراسر پرآشوب گردد زمین
ببند اندرست آنک ناپاک بود / زمین را ز کردار او باک بود / شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
از آن پس همه نامداران شهر / کسی کش ز جنگ آوری بود بهر / برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه هنر جایگه ساختشان / همی پندشان داد و کرد آفرین / همان یاد کرد از جهان‌آفرین
بگفتا که این جایگاه منست / بفال اختر دوستان روشنست / که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان گرز من آید رها / چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشستن نشاید یکی جای بر / وگر من ایدر همی بودمی / بسی با شما سال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس / همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان برو روز کوتاه بر
که آن اژدها را برون آورید / چنان چون ببند کمندش برید / دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته شهر بهر
ببردند ضحاک را بسته زار / به پشت هیونی برافگنده خوار / همی راند زینگونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیرخوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت / برانگونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون / بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان بی گروه / مبر جز کسی خود که گیرد درست / بهنگام سختی و برگرد دست
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند / چو بندی بر آن بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید / بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندر آن
فرو برد و بستش بر آن کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز / ببستش برانگونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم / نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند / فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش

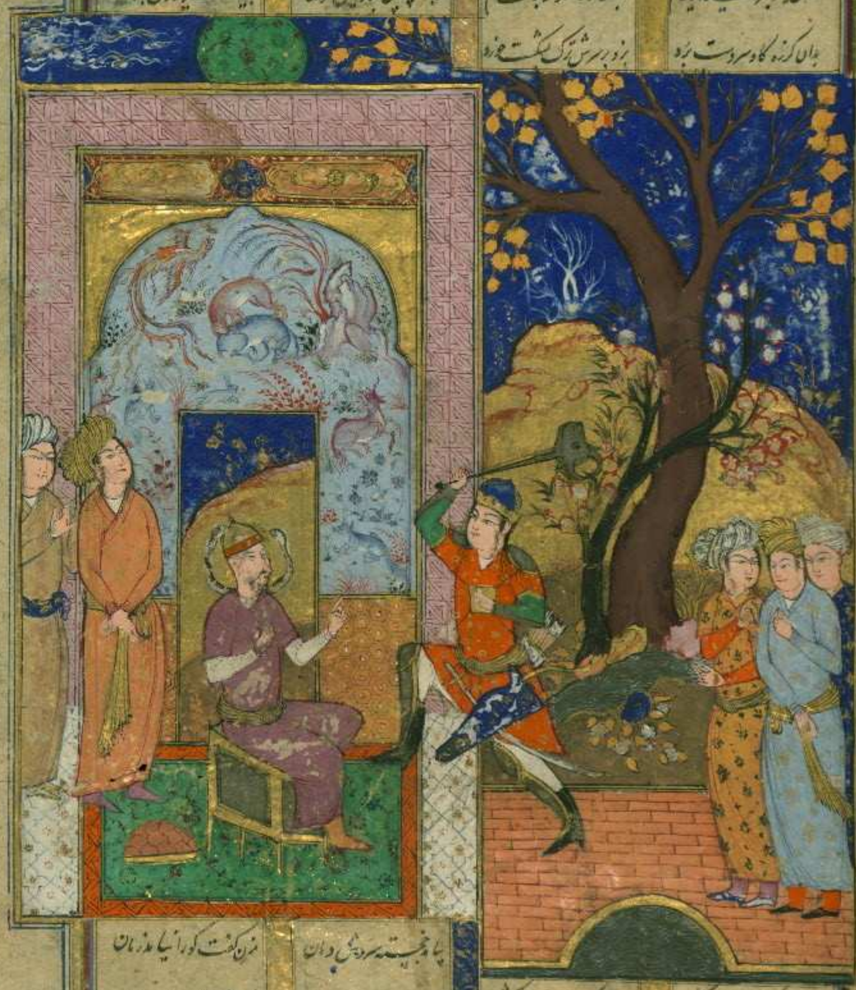
که بر شاه فرخنده فرمان بریم | یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را | چنان بیخرد مرد ناپاک را

بدانست کان کار هست ایزدی | رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک تاخت | بایوان کمند اندر افکند راست

نه از تخت خود شاد و جان ارجمند | فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود | بخون پری چهرگان تشنه بود

همان تیز خنجر کشید از نیام | نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد | بیامد فریدون بکردار باد

بدان گرزه گاوسر دست برد | بزد بر سرش ترگ بشکست خرد



بیامد خجسته سروش دمان | مزن گفت کورا نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ | برو تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او | نیایدش بر خویش و پیوند او

یکی گرزه دارد چو یک لخت کوه — همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه — دو پرمایه با او همیدون براه

بیامد بتخت کئی بر نشست — همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هرآنکس که بود اندر ایوان تو — ز نامردان مرد و ز دیوان تو

سراز باد یکسر فرو ریخت شان — همه مغز با خون برآمیخت شان
بدو گفت ضحاک شاید بدن — که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که مهمان و با گرزه گاوسار
بمردی نشیند در آرام تو — ز تاج و کمر بسترد نام تو

چنین گفت ضحاک چندین منال — که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو — که آری شنیدم تو پاسخ شنو

گر این نامور هست مهمان تو — چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم — نشیند زند رای بر بیش و کم

بیک دست گیرد رخ شهرناز — ببرگه عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند — بزیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو — که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ — شنید آن سخن آرزو کرد مرگ

بدشنام زشت و بآواز سخت — شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من — ازین پس نباشی نگهبان من

[illegible] نگار — گر ایدون گمان من ای شهریار
کزان بخت دیگر نیابی تو بهر — همی چون دهی کدخدایی بشهر

چو بی بهره گردی ز کار مهی — مرا کار سازنده کی چون دهی
چرا بر نسازی همی کار خویش — که هرگزت نامد چنین کار پیش

ز تاج بزرگی چو موی از خمیر — برون آمدی مهترا چاره گیر
جهاندار ضحاک از آن گفتگوی — بجوش آمد و زود بنهاد روی

بفرمود تا بر نهادند زین — بر آن بادپایان باد آهن تن
بیامد دمان با سپاهی گران — همه نره دیوان جنگ آوران

زبی راه مر کاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد سر

[illegible]

سپاه فریدون چو آگاه شد — همه سوی آن راه بیراه شد
ز اسپان جنگی فرو ریختند — بران جای تنگی در آویختند

همه بام و در مردم شهر بود — کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند — ازان بند ضحاک پر خون بدند

ز دیوار ها خشت و از بام سنگ — بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
بباریده چون ژاله ز ابر سیاه — کسی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هر که دانا بدند — چو پیران که جنگ برنا بدند
سپاهی و شهری بکردار کوه — یکایک بجنگ اندر آمد گروه

ازان شهر روشن یکی تیره گرد — برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی — ز لشکر سوی کاخ آورد روی

بدان تا نداند کس از انجمن — بآهن سراسر بپوشید تن
در آمد یکایک بکاخ بلند — بچنگ اندرون شصت بازی کمند

بدید آن سیه نرگس شهرناز — پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب — گشاده بنفرین ضحاک لب

کوشاد

چنین گفت پس آرزویش باز ... که گر بایدت پنج گنج راز
بپرم بی اژدها راز خاک ... بشویم جهان را ز ناپاک پاک

بباید شمار اکنون گفت راست ... کز آن چون فال اژدها بخش کجاست
برد خوبرویان گشاده دراز ... کز اژدها را سر آید بگاز

بگفتند گر سوی هندوستان ... بشد تا کند بند جادوستان
ببر دست بیگناهان هزار ... هراسان شدست از بد روزگار

بجا گفته بودش یکی پیش بین ... که پردخت خواهد شد از تو زمین
جوانی که نامش فریدون بود ... زمین را سپهری همایون بود

بباید بگیرد سر تخت تو ... همانگه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است ... که با خود زمانی زند با خوش است

همی خون دام و دد و مردمان ... بریزد کند در یکی آبدان
مگر کو سر و تن بشوید بخون ... شود فال اخترشناسان نگون

همان نیز از آن مار بر دو کتف ... برنج و درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود ... ز رنج دو مار سیه نغنود

بیاید کنون گاه بار آمدنش ... بجای نباید فراوان نشش
گشاد آن نگار جگر خسته راز ... نهاده بدو گوش گردن فراز

چو کشور ز ضحاک بودی تهی ... یکی مایور بود دیبان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای ... شگفتی بدلسوز کی کدخدای

ورا کندرو خواندندی بنام ... بکندی زدی پیش ضحاک گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو ... در ایوان یکی تاجور دید نو

چو سرو بلند از برش گرد ماه ... نشسته بآرام در پیشگاه
بیکدست سرو سهی شهرناز ... بدست دگر ماه روی ارنواز

همه شهر یکسر پر از لشکرش ... کمربستگان صف زده بر درش
سراسیمه گشت و بپرسید از ... نیایش کنان برد پیشش نماز

برو آفرین کرد کای شهریار ... بزی شادمان تا بود روزگار
خجسته نشسته ابا فرهی ... که هستی سزاوار تخت مهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد ... سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش ... بگفت آشکارا همه راز خو

بفرمود شاه دلاور بدو ... که رو آلت تخت شاهی بجو
بپند آر و رامشگر انجوان ... به پیمای جام و بیارای خوان

کسی کو برامش سزای منست ... ببزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من ... چنان چون سزد در خور بخت من

سخن را چو بشنید ازو کدخدا ... بکرد آنچه گفتش بدو رهنما
می روشن آورد و رامشگران ... همان بار خوش با زنا کهتران

فریدون می و رود و رامش گزید ... شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد رام گیتی روان کندرو ... برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر تازی راه جوی ... سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید ... بگفت آن شگفتی که دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردنکشان ... بر گشتن کامت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری ... فراز آمدند از در کشوری

ازین پس یکی کهتری در میان ... بیالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش ... از آن مهتران او نهد پای پیش

چو از دشت نزدیک شهر آمدند کز آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست که جای بزرگی و جای بهاست
به یارانش گفت آنکه از تیره خاک برآرد چنین برز جای از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان یکی رازدارد مگر در نهان
بباید که ما را بدین جای تنگ شتابیدن آید فزون از درنگ
بگفت و به گرز گران دست برد عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست که پیش نگهبان ایوان برست
گرا گرز برداشت از پشت زین تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسپ اندر آمد به کاخ بزرگ جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید که آن جز به نام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان به گرز گران کرد پست نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای کلاه کئی خواست و بگرفت جای
بتان سیه موی خورشیدرو برون آورید از شبستان او
بفرمود شستن سرانشان نخست روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان ز آلودگی پس بپالودشان
که پرورده بت‌پرستان بدند سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت چه شاخی و بار کدامین درخت
که ایدون به بالین شیر آمدی ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد ز کردار این جادوی کم‌خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا ازین اهرمن کیش نر اژدها
ندانم کس را که این زهره داشت برین پایگه زین هنر بهره داشت
که‌ش اندیشهٔ جاه او آمدی وگرش آرزو گاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت نماند بکس جاودانه به تخت
منم پور آن نیکبخت آبتین که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش به زاری و من کینه‌جو نهادم سوی تخت ضحاک رو
همان گاو پرمایه کم دایه بود ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای چه آمد بدان مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم کینه‌جوی از ایران به کینه درآورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید ازو ارنواز گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی که ویران کنی تنبل و جادویی
کجا هوش ضحاک بر دست تست گشاید جهان را کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت‌مان خواند او جفت مار چگونه توان بودن ای شهریار

وزان پس بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بسته بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردونکش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند / بجایی که یزدان پرستان بدند
چو آمد بدان جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه / بیامد خرامان یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سوی مهتر آمد بافسونگری / نهانی بیاموخت او را پری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکار و دست بدیست
شد از شاد کامی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / که بی‌راه شد رای خواب آمدش
برادرش هر دو بیاراستند / بنه کردن او همی خواستند
ببالین که شاه خفته بناز / شده یکزمان از در دیر باز
یکی جای بود از برش برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
دویدند و از کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبند سرش را بسنگ
وزان کوه غلطان فرو کاشتند / ورا خفته و کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسونگری سنگ بر جای خویش / ببست و یکی گام ننهاد پیش
نهانها گرفت و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
بارو ره رو اندر آورد روی / چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله را شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رود بانان درود
بکشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر بدین روی آب
سپاه و رکشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که مگذار یک پشه را تا نخست / جوازی نیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
بلندی میان کیانی ببست / بر آن باره شیر دل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بر آن باد پایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن باد پایان در آب
بآب اندرون تن برآورد بال / چو اندر شب تیره بازی خیال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی سخن راندند / ورا کنگ دژهوش خواندند
بتازی ورا خانهٔ پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک خوان

همی بر خروشید و فریاد خواند ‏/ جهان را سراسر سوی داد خواند
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد ‏/ همانگه ز بازار برخاست گرد
یکایک بنزد فریدون شویم ‏/ بدان سایهٔ فرّ او بغنویم
نترسید کین مهتر آهرمنست ‏/ جهان آفرین را بدل دشمنست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد ‏/ سپاهی برو انجمن گشت خرد
بیامد بدرگاه سالار نو ‏/ بدیدندش آنجا و برخاست غو
بیاراست آن را بدیبای روم ‏/ ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
فرو هشت ازان سرخ و زرد و بنفش ‏/ همی خواندش کاویانی درفش
بدان بی‌بها چرم آهنگران ‏/ برآویختی نو بنو گوهران
که اندر شب تیره خورشید بود ‏/ جهان را ازان دل پر امید بود
فریدون چو گیتی بر آنگونه دید ‏/ جهان پیش ضحاک وارونه دید
که من رفتنی‌ام سوی کارزار ‏/ ترا جز نیایش مباد ایچ کار
فرو ریخت آب از مژه مادرش ‏/ همی خواند با خون دل داورش
بگردان ز جانش بد جادوان ‏/ بپرداز گیتی ز نابخردان
برادر دو بودش دو فرخ همال ‏/ ازو هر دو آزاده مهتر بسال
فریدون بریشان سخن برگشاد ‏/ که خرم زیید ای دلیران و شاد
بیارید داننده آهنگران ‏/ یکی گرز فرمود باید گران
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی ‏/ سوی آفریدون نهادند روی
نگاری نگارید بر خاک پیش ‏/ همیدون بسان سر گاومیش
بپیش جهانجوی بردند گرز ‏/ فروزان بکردار خورشید برز
بسی کردشان نیز فرخ امید ‏/ بسی دادشان مهتری را نوید

ازان چرم کاهنگران پشت پای ‏/ بپوشند هنگام زخم درای
خروشان همی رفت نیزه بدست ‏/ که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند ‏/ دل از بند ضحاک بیرون کند
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست ‏/ پدید آید آوای دشمن ز دوست
بدانست خود کافریدون کجاست ‏/ سر اندر کشید و همی رفت راست
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی ‏/ به نیکی یکی اختر افگند پی
بزد بر سر خویش چون گرد ماه ‏/ یکی فال فرخ پی افگند شاه
ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه ‏/ بشاهی بسر بر نهادی کلاه
ز دیبای پرمایه و پرنیان ‏/ بدانگونه شد اختر کاویان
بگشت اندران نیز چندان جهان ‏/ همی بودنی داشت اندر نهان
سوی مادر آمد کمر بر میان ‏/ بسر بر نهاده کلاه کیان
ز گیتی جهان آفرین را پرست ‏/ بدو زن ابر نیک و بد پاک دست
بیزدان همی گفت زنهار من ‏/ سپردم ترا ای جهاندار من
فریدون سبک ساز رفتن گرفت ‏/ سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
یکی بود ازان دو کیانوش نام ‏/ دگر نام پرمایهٔ شادکام
که گردون نگردد بجز بر بهی ‏/ بما باز گردد کلاه مهی
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند ‏/ ببازار آهنگران تاختند
جهانجوی پرگار بگرفت زود ‏/ وزان گرز پیکر بدیشان نمود
بدان دست بردند آهنگران ‏/ چو شد ساخته کار گرز گران
پسند آمدش کار پولادگر ‏/ ببخشیدشان جامه و سیم و زر
که گر اژدها را کنم زیر خاک ‏/ بشویم شما را سر از گرد پاک

بران برز بالا ز بیم نشیب / شده از فریدون دلش پرنهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج / نهاد به سر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر پاک دل بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
ببایدت بر بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون ببایدت نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد به داد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگاه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او / بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / غمین شد ز پیران آن کشورش
چنین گفت کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / ز ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
به پیران لشکر چنین گفت شاه / که ترسم که شد روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه آتش تو گفتی برست
همیدون چو آورد بر سر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه

بدان گه که آن مایه فرزند مهین … همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را … سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان او … پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیکمرد … نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد به ضحاک یکروزگار … از آن گاو پرمایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست … مر آن گاو پرمایه را کرد پست

بخواد بره و بد اندران چارپای … بیفکند وزیشان بپرداخت جای
سوی خانهٔ آفریدون شتافت … فراوان بپویید و کس را نیافت

به ایوان او آتش اندر فکند … ز پای اندر افکند کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت … ز البرز کوه اندر آمد به دشت

بر مادر آمد پژوهید و گفت … که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر … کیم من ز تخم کدامین گهر

چه گویم کیم بر سر انجمن … توی مادرم داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجو … بگویم ترا هرچه گفتی بگو

تو بشناس کز مرز ایران زمین … یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود … خردمند و گرد و بی‌آزار بود

ز طهمورث گرد بودش نژاد … پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی … نبد روز روشن مرا جز بدوی

چنان بد که ضحاک جادوپرست … ز ایران به جان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم … چه مایه به بد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان … فدا کرد پیش تو روشن روان
سرانجام رفتم سوی بیشه … که کس را از آن بیشه اندیشه

یکی گاو دیدم چو خرم بهار … سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او دست کرده به کش … نشسته به پیش اندرون شاهوش

بدو دادمت روزگاری دراز … همی پروریدت به بر بر بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ … برافراختی چون دلاور نهنگ

سرانجام زان گاو و آن مرغزار … یکایک خبر شد سوی شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را … چنان مرد آن بی‌زبان دایه را

ز ایوان ما تا به خورشید خاک … برآورده کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش … ز گفتار مادر برآمد به جوش

دلش گشت پر درد و سر پر ز کین … به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر … نگردد مگر باز مایش دلیر

کنون کردنی کرد جادوپرست … مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک … برآرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست … ترا با جهان سر به سر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه … میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری ده هزار … کمر بسته او را کند کارزار
ترا نیست آیین پیوند و کین … جهان را به چشم جوانان مبین

که هر کو نبید جوانی چشید … به گیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد جان به باد … ترا روز جز شاد و خرم مباد

کنون حال ضحاک پیدا کر … شنو تا بگویم همه سر به سر
چنان بد که ضحاک هر روز و شب … به نام فریدون گشادی دو لب

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد که پرسش سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی شود بارور
به مردی رسد برکشد سر به ماه / کمر جوید و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو برز / به گردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی / ببندت آرد ز ایوان به کوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بندم از منش چه کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / نسازد کسی بی بهانه بدی
برآید به دست تو هوش پدرش / از آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم به دست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد به هوش او باز جای / به تخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن بر او لاجورد
برآمد برین روزگار دراز / یکی اژدها شد به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / بتابید زو فر شاهنشهی
جهاندار با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی / روان را چو دانش به شایستگی
به سر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون به مهر
همان گاو کش نام پرمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود

[illegible]

ز مادر جدا شد چو طاووس نر / به هر موی او تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناکام بر کام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / بر او بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / به مهر فریدون دل آکنده بود
دوان داغ دل خسته روزگار / همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوب رخ را به البرز کوه

[illegible]

بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / کش از کار دنیا نه اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک‌دین / منم سوگواری ز ایران زمین

بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ بر زد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن لرزهٔ نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت نگویی براز
که خفته بآرام در خان خویش / بدین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم همه آن تست
بخورشیدرویان سپهدار گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدین داستان گر ز من بشنوید / شودتان دل از کار من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره / که بی چاره نیست پتیاره
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که این کار را این ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اخترشناسان و افسونگران
سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد از ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پر منش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین برافگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / برآمد سپیده از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تخت و تاج و کمر
گر این راز بر من بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست / بجانست پیمان کار و جان بهاست
وگر بشنود بودنیها درست / بباید همی دست از جان بشست
سه روز اندران کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
که این راز را باید گشود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
هم از نامداران بسیار هوش / یکی بود بینا دل تیزگوش
خردمند و زیبا و زیرک بنام / کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ برگشت و بی‌باک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخت کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آید سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهر همایون بود

هنوز آن

شده بر بدی دست دیوان دراز
به نیکی نرفتی سخن جز به راز

دو پاکیزه از خانهٔ جمشید
برون آوریدند لرزان چو بید

به ایوان ضحاک بردندشان
بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره جادوی
بیاموختشان کژی و بدخویی

ندانست خود جز بد آموختن
جز از غارت و کشتن و سوختن

چنان شد که هر شب دو مرد جوان
چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر ببردی به ایوان شاه
همی ساختی راه درمان شاه

بکشتی و مغزش بپرداختی
مر آن اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از گوهر پادشا
دو مرد گرانمایهٔ پارسا

یکی نام ارمایل پاکدین
دگر نام گرمایل پیش‌بین

چنان بد که بودند روزی بهم
سخن رفت هر گونه از بیش و کم

ز بیدادگر شاه و از لشکرش
وز آن رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را به خوالیگری
بباید بر شاه رفت آوری

وز آن پس یکی چاره‌ای ساختند
خورشها باندازه بشناختند

مگر زین دو تن را که ریزند خون
یکی را توان آوریدن برون

برفتند و خوالیگری خواستند
ز هر گونه اندیشه انداختند

خورش خانهٔ پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار خرم نهان

چو آمد به هنگام خون ریختن
روان را ز جان اندر آویختن

از آن روزبانان مردم‌کشان
گرفته دو مرد جوان را کشان

دوان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا به روی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین
ز کردار بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند
جز این چاره‌ای نیز نشناختند

برون کرد مغز سر گوسفند
بیامیخت با مغز آن ارجمند

یکی را به جان داد زنهار و گفت
نگر تا بیاری سر اندر نهفت

نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا از جهان کوه و دشت است بهر

بجای سرش زان سری بی‌بها
خورش ساختند از پی اژدها

بدین گونه هر ماهیان سی جوان
از ایشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست
بدان سان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش
بدادی و صحرا نهادی به پیش

کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد
که ز آباد ناید به دل برش یاد

بد آیین ضحاک وارونه خوی
چنان بد که چون می‌بدش آرزوی

ز مردان جنگی یکی خواستی
بکشتی که با دیو برخاستی

یکی نامور دختر خوب‌روی
به پرده درون پاک بی‌گفتگوی

پرستنده کردیش در پیش خویش
نه رسم کیی بود نه آیین و کیش

چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا سر روزگارش چه راند

در ایوان شاهی شبی دیرباز
به خواب اندرون بود با ارنواز

چنان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
به بالای سرو و به فر کیان

کمر بستن و رفتن شاهوار
به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
نهادی به گردن برش پالهنگ

ور آنجا کشیدی تا دماوند کوه
دمان و دمان از پس اندر گروه

بپوسید و شد در زمین ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست
غمین گشت و از هر سوی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کتف
سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
برآمد دگر باره از کتف شاه

بزرگان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کین رفتنی کار بود
بمان تا چه گردد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد
نباید جز این چاره نیز کرد

بجز مغز مردم مده شان خورش
مگر خود بمیرند ازان پرورش

سر زه دیوان ازین گفتگو
چه دید و چه جست اندران جستجو

مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخت ماند ز مردم جهان

وزان پس برآمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید
گسسته شد پیوند از جمشید

برو تیره شد فره ایزدی
بکژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سوی خسروی
یکی نامجوی از هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک برآمد ز ایران سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه

شنیدند کانجا یکی مهتر است
پر از هول شاه اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی برو آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

یکی اژدهافش بیامد چو باد
بایران زمین تاج بر سر نهاد

ز ایران و از تازیان لشکری
گزین کرد گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی برو

چو جمشید از تخت شد کندرو
سبک اندر آمد سپهدار نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه
نهان گشت گیتی برو بر سیاه

صدم سال روزی بدریای چین
پدید آمد آن شاه ناپاک دین

نهان بود چند از بد اژدها
نیامد بنو جام هم زو رها

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
یکایک سخن را ندادش درنگ

بارهش سراسر بدو نیم کرد
جهان را ازان پاک بی بیم کرد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه

ازان بیش بر تخت شاهی که بود
ازان زیب برده چه آمدش سود

گذشته بران سالیان هفتصد
پدید آوریده همه نیک و بد

چه باید همی زندگانی دراز
چو گیتی نخواهد گشادن طراز

همی پروراندش با شهد و نوش
چو آواز رحمت نیاید بگوش

یکایک چو گویی که گسترد مهر
بخواهد نمودن بدین نیز چهر

یکی نغز بازی برون آورد
بدلت اندر از درد خون آورد

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد برین روزگار دراز

نهان گشت کردار فرزانگان
پراکنده شد نام دیوانگان

سر خوار شد جادوی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند

بچاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیک دل مرد یزدان پرست

بهر نیک و بد مرد آزاده مرد
بفرزند بر ناز و بر باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج
بدو بود دلشاد و بدو داد گنج

چنان بدگهر شوخ فرزند داد
بجست از ره شرم پیوند داد

بگوش پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدستم این داستان

که فرزند بد گر شود نره شیر
نگرد و بخون پدر بر دلیر

مگر در نهانی سخن دیگرست
پژوهنده را راز با مادرست

ستمکاره ضحاک بیدادگر
بدین حیله بگرفت جای پدر

بسر بر نهاد افسر تازیان
بر ایشان ببخشید سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
یکی بند بد را نو افکند بن

بدو گفت اگر سوی من تافتی
ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز پیمان کنی
نپیچی ز گفتار و پنهان کنی

جهان سر بسر پادشاهی تراست
دد و دام و مرغ و ماهی تراست

چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
دگرگونه چاره کند ای شگفت

جوانی برآراست از خویشتن
سخن گوی و بینادل و پاک تن

همیدون بضحاک بنهاد روی
نبودش بجز آفرین گفت و گوی

بدو گفت اگر شاه را در خورم
یکی نامور پاک خوالیگرم

چو ضحاک بشنید بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورش خانهٔ پادشا
بدو داد دستور فرمانروا

فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بدی از کشتنی خورش

ز هر گونه از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد یک یک بجای

گوشتش بپرورد برسان شیر
بدان تا کند پادشا را دلیر

سخن هرچه گویدش فرمان کند
بفرمان او دل گروگان کند

خورش زرده خایه دادش نخست
بدان داشتش یکزمان تندرست

بخورد و برو آفرین کرد سخت
مزه یافت زان خایه فرخنده بخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
که جاوید زی شاه گردن فراز

که فردا ازان گونه سازم خورش
کزان باشدت سر بسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت
که فردا ز خوردن چه سازم شگفت

دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد

خورشها ز کبک و تذرو سپید
بسازید و آمد دلی پر امید

شه تازیان چون بنان دست برد
سر کم خرد مهر او را سپرد

سه دیگر بمرغ و کباب و بره
بیاراست خوان از خورشها یکسره

بروز چهارم چو بنهاد خوان
خورش ساخت از پشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب
همه ساله خوردن می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزو
چه خواهی بخواه از من نیکخو

خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاه فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از چهر تست

یکی حاجتستم بنزدیک شاه
اگر چه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد تا سر کتف او
ببوسم بمالم بران چشم و رو

چو ضحاک بشنید گفتار او
نهانی ندانست بازار او

بفرمود تا دیو شد جفت او
همی بوسه داد از بر کتف او

بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / جدا گشت ازو فر گیتی فروز

برو پاک دادار شد خشمناک / بدانست و شد شاه با بیم و باک
چو آزرده شد پاک یزدان ازو / بدان درد درمان ندانست رو

[illegible]

یکی مرد بود اندران روزگار / بدشت سواران نیزه گذار

گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود

مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا بفرمان بری / همان تازی اسب گزیده مری

بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز

پسر بد مر این پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکبار و ناپاک بود

همی بیور اسبش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار

شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از بهر دین
ز اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور چو کردند نام

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد

بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
چو آن سنگدل گشت فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای

چه باید پدر کش پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سر مایه ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی پادشا

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت گر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگو / چه رویت درین را بتابم بجو

بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
مر آن پادشا را اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشا

گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته ز باغ / پرستنده با او نبردی چراغ

بران ژاژ واژه ابلیس بند / یکی ژرف چاهی براه افکند
چو ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاک اندر افکند و بسپرد راه

سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگونسار شد بخت شاه

هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشک را کالبد ساختند
ز خارا گهر جست یکروزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار

ز سنگ و ز گچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند

بدست آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
هم از دشت و از کوه و کان و کاه / بجسته و ببردش گرد آشناه

همه رازها شاه کرد آشکار / جهان را نیامد چو او خواستار
گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور شدن با شتاب

بفرمود رفتن بدریا درون / ز دریا صدف کرد و گوهر برون
چنین سال پنجه برنجید نیز / ندید از خرد بر هنر بسته چیز

همه کردنیها چو آمد بجای / ز جای مهین برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه درو گوهر اندر نشاخت

که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
جهان انجمن شد بر تخت او / هر کس شگفت آمد از بخت او

بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / بیاسود از رنج تن دل ز کین

بنوروز نو شاه گیتی فروز / بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشاهی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ از آن روزگار / ز جمشید شاه است این یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار

چهارست کس گرد پیکار کی / ببند و درد و سستی و پیکار کی
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی

بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
جهان شد بآرام و دل شد بکام / ز یزدان بدین شاه نو نو پیام

جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت آن فر شاه کیان

یکایک بتخت مهین بنگرید / بگیتی بجز خویشتن را ندید
چو شد پر منش مرد یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / نباشد جز آن را که من خواستم

خور و خواب و آرامتان از منست / همه پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست

بداروی درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ از ما بکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی / دگر بر زمین شاه باشد بسی

بتیمار من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنست
همه موبدان سر فگنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون

چو اینگفت آن فره ایزد ازو / برفت و جهان گشت پر گفتگو
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار

که ما را کنش تا کنی نوتر / بیاموزیمت کاید به بر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند شاه / بجستند ناچار پیوند شاه
نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را چو خورشید بفروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی و تازی و چه پارسی
چه سغدی و چینی و چه پهلوی / نگارنده آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه برون آوریدی هنر
برفت و سرآمد بر او روزگار / همه رنج ماند ازو یادگار

جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود

گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر / برآیین طهمورث دادگر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسوده از داوری / بفرمان او مرغ و دیو و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فر شاهنشهی / همم شهریاری همم موبدی
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرین سال پنجاه نیز / برنجید زین چند بنیاد چیز
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختن رشتن و تافتن / بتار اندران پود را بافتن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه انجمن کرد مرد / بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که آثاریان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بجای
گروهی سه دیگر مر او را شناس / کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاد و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدو / برآسوده از جنگ و از گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزادمرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخشی / همه دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
ازین هر یکی را یکی جایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه

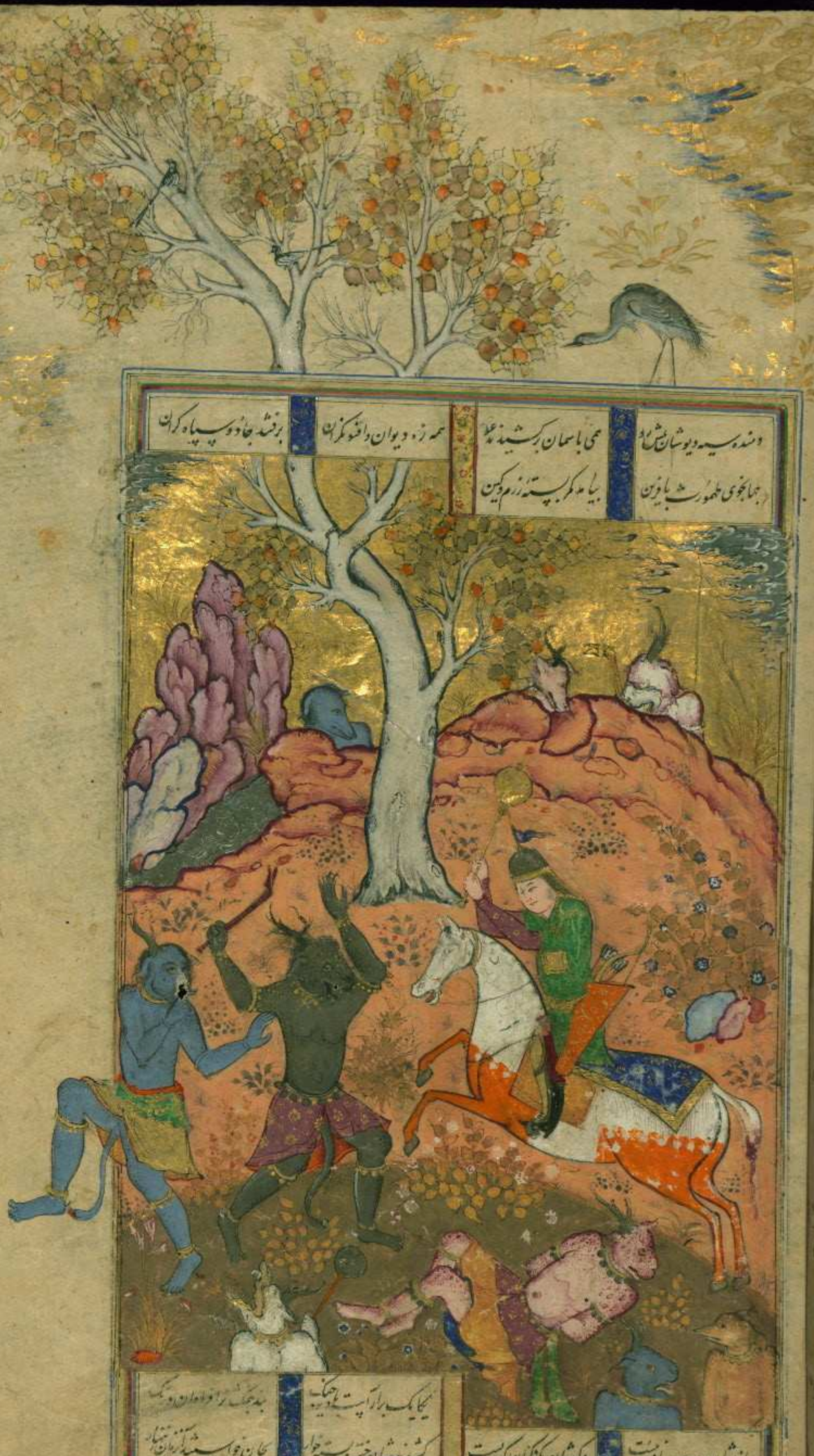
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را

بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و بورزید بخشید چیز
بفرمود پس دیو ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را

دمنده سیه دیوشان پیش رو | همی باسمان برکشیدند غو

جهانجوی طهمورث بافرین | بیامد کمربسته رزم و کین

همه نره دیوان و افسونگران | برفتند جادو سپاهی گران



یکایک بیاراست با دیو جنگ | نبد جنگشان را فراوان درنگ

ازیشان دو بهره بافسون ببست | دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار | بجان خواستند آن زمان زینهار

که او بود او تان بدو بود پیشگاه / سپاهش همه داور آگه بود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده به هر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار برپای شب

چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بود اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرهٔ ایزدی

برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همی گرد گیتیش برتاختی

چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر

چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
به فر جهاندار بستش میان / به گردن برآورد گرز گران

نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازان سنگ مر آتش آمد فراز
فروغی پدید آمدش ایزدی / دل سنگ گشت از فروغش هدی
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازان روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / جهاندار در پیش او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن آزاده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / که گیتی به نیکی ازو یاد کرد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / برار هوش خرد و راز دل
بدان ایزدی رای و فر کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / برون آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بیاریدشان این همه جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید / همی باج را خویشتن پرورید
ز پوینده کان هرچه مویش نکوست / بکشت و بسرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمورست کش موی نرم
بدینگونه از چرم پوینده گان / بپوشید بالای گوینده گان
ببخشید و گسترد و خورد و سترد / برفت و بجز نام نیکو نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشه بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردمی ماند و گاه مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با رای و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

[illegible]

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / کمر بر میان رسم او را ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و گرز و تاج و کلاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم گرد بر گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
همان چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / گرفت و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگسترد نیز هم بدو رهنمای
ز پوینده کان هرچه بد تیز رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
دونده دد و دام را بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدش آنچه بود از گروه
ز مرغان هر آنچه آمدش نیک ساز / چو باز و چه شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم سپرد / بآوازشان انده از دل ببرد
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآواز نرم
چنین گفت کین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید

نیا را همی بود آیین و کیش / پرستیدن ایزدی بود بیش
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ شد از فروغ آذرنگ
به سنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزان در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز



دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
به زور کیانی بیازید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست

چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکر آورد خواهم همی / خروشی بر آورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و دیو و پری / سپهدار با کبر و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی به آسمان بر پراگند خاک
ز آواز درندگان جنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی‌همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار / بریدش بر و بوم و برگشت کار
برآمد کیومرث را روزگار / چو آمد سر آن کینه را خواستار
برفت از جهان و جهان ماند او / نگر تا که را نزد او آبرو
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد
بجای نیا تاج بر سر نهاد / جهاندار هوشنگ با رای و داد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی کشور پر از داد کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بهامونها بر فراخت

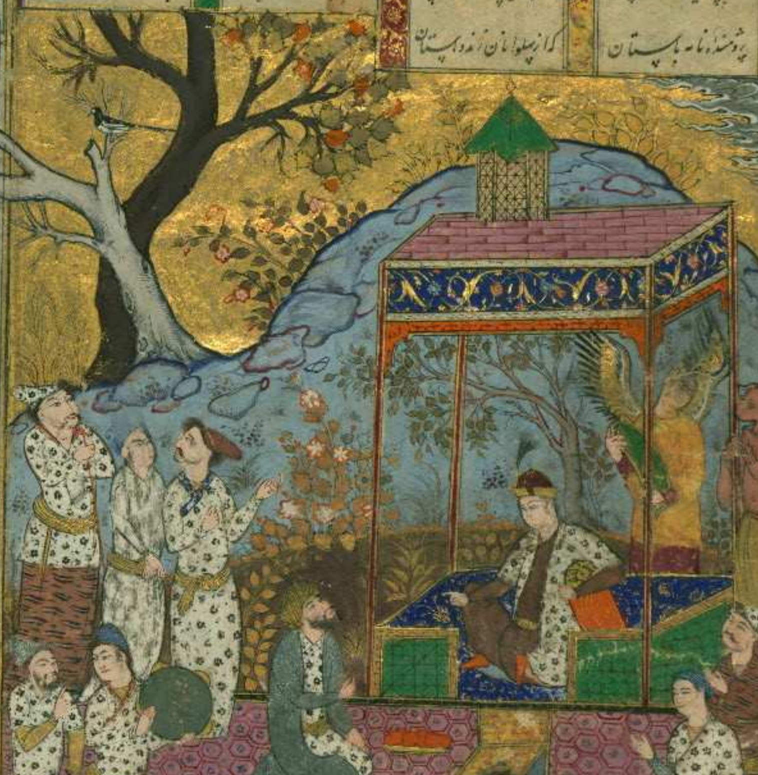
به جوی و به رود آبها راه کرد / به فر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدان برفزود / پراکند پس تخم و کشت و درود
بورزید پس هر کسی نان خویش / [illegible]
ازان پیش کاین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همی بود برگ
کیومرث بنهاد تخت و کلاه / نیای ورا ساخت هوشنگ شاه

ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
به گیتی درون سال سی شاه بود / به خوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید / ز گیتی به نزدیک او آرمید
دوتا می‌شدندی بر تخت او / از آن بر شده فر و بخت او
به رسم نماز آمدندیش پیش / از آنجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی نامجوی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / پدر خود به دیدار او زنده بود
به گیتی به دیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش پر از مهر گریان بدی / ز درد جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
به گیتی نبودش کسی دشمنا / مگر بدکنش ریمن آهرمنا
به رشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه / ز بخت سیامک هم از بخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث خود زین نه آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن دربدر / که دشمن چه سازد همی بر پدر
سخن چون به گوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاهزاده برآمد به جوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را به چرم پلنگ / که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شد اهرمن جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد به روی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
بچنگال کردش کمرگاه چاک / فکند آن تن شاهزاده به خاک
سیامک به دست خروزان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله‌کنان / زنان بر سر و موی شاها کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و رخ بادرنگ
دد و دام و نخچیر کرده گروه / برفتند ویله‌کنان سوی کوه
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش به فرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیا بر نیا یادگار پدر / نیا پرورید مر او را به بر
نیایش به جای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی

جهان بی سر و تاج خسرو مباد | چنین تا بمانا و جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت | ز درد و غم آزاد و پیروزبخت

کنون باز گردم به آغاز کار | بدان نامور نامهٔ شهریار

سخنگوی دهقان چه گوید نخست | که تاج بزرگی به گیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد | ندارد کس آن روزگاران به یاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر | بگوید ترا یک به یک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش | کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان | که از پهلوانان زند داستان



چنین گفت کآیین تخت
کیومرث بنهاد و کو بود شاه

کی نو [illegible] | نخستین [illegible] ون ساخت [illegible]
سر بخت و تختش برآمد ز کوه | پلنگینه پوشید خود با گروه

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تخت خورشید تخت

چو خورشید بنمود از چرخ تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج

زخاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر

مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت

بدانست کامد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن

ز اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین

چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد

در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی

نشسته بر آن شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه

رده برکشیده سپاه از دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل

یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای

مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / وزان نامداری بپرسیدمی

که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه

مرا گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند

کز ایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمان او زنده‌اند

بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت زان تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ / بابشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای

نپیچد کسی سر ز فرمان او / نیارد گذشتن ز پیمان او

چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چو ماه شب تیره بودم بپای

بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم

بدل گفتم این خواب را پاسخست / که آواز او بر جهان فرخست

برو آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و تاج و نگین

ز فرش جهان شد چو خرم بهار / هوا پر ز ابر و زمین پرنگار

ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم

بایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست

ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل

سر بخت بدخواه با خشم او / چو دینار خوارست بر چشم او

کمند آوری گیر دار تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و نه رنج

هر آنکس که دارد ز پروردگان / از آزاد و از پاک دل بردگان

کسی کش پدر ناصر دین بود / سر تخت او تاج پروین بود

نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال

خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران سربسر

چو دیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد خروش

ببخشد درم هرچه دارد ز شهر / همان آفرین جوید از دهر بهر

بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که باشد بجای

جهاندار

که گیتی به آغاز چون داشتند   که ایدر به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری   بر ایشان همه روز کند آوری

بگفتند پیشش یکایک مهان   سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن   یکی نامور نامه افکند بن
چو از دفتر این داستانها بسی   همی خواند خواننده بر هر کسی

چنین یادگاری شد اندر جهان   میان مهان و میان کهان
جوانی بیامد گشاده زبان   سخن گفتن خوب و طبع روان

به شعر آرم این نامه را گفت من   ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود   همه ساله با خود به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ   نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد   نبود از جهان دلش یک روز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد   به دست یکی بنده برکشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند   چنان بخت بیدار او خفته ماند

دل روشن من چو بگذشت ازو   سوی تخت شاه جهان کرد رو
که این نامه را دست پیش آورم   ز دفتر به گفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار   بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی   بباید سپردن به دیگر کسی

دو دیگر که گنج وفادار نیست   همین رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود   به جویندگان بر جهان تنگ بود

ندیدم کسی کش سزاوار بود   به گفتار این مر مرا یار بود
به شهرم یکی مهربان دوست بود   تو گفتی که با من به یک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو   به نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این دفتر پهلوی   به پیش تو آرم مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست   سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروانی بگوی   بدین جوی نزد مهان آبروی

بدین نامه من دست بردم دراز   یکی مهتری بود گردنفراز

جوان بود از گوهر پهلوان   خردمند و روشن دل و پر روان
خداوند رای و خداوند شرم   سخن گفتن خوب و آواز نرم

مرا گفت از من چه باید همی   که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که آید مرا دسترس   بکوشم نیازت نیارم به کس

همیداشتم چون یکی تازه سیب   که از باد نامد به من بر نهیب
به کیوان رسیدم ز خاک نژند   از آن نیکدل نامدار ارجمند

به چشمش همان خاک و هم سیم و زر   کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود   جوانمرد بود و وفادار بود

چو آن نامور گم شد از انجمن   چو از باغ سرو سهی در چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه   دریغ آن بزرگی و آن دستگاه

نه زو زنده بینم نه مرده نشان   به دست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده ناامید   نوان لرز لرزان به کردار بید

یکی پند آن شاه یاد آورم   ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامه شهریار   گرت گفته آید به شاهان سپار

علی را چنین گفت و دیگر همین / کزیشان قوی شد بهر گونه دین   نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم بستی یکدگر راست راه

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی   ابا دیگران مر مرا کار نیست / وزین در مرا هیچ گفتار نیست

علی ولی شیر پروردگار / بیاراست دین را چو خرم بهار   منم بندهٔ هر دو تا رستخیز / وگر شه کند پیکرم ریز ریز

حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد   چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس   محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و ولی

خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید   بدانست کان موج خواهد زدن / کس از غرقه بیرون نخواهد شدن

بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی   همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین   دلت گر به راه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست

تو گر چشم داری به دیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای   گرت زین بد آید گناه منست / چنین هست و این دین و راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک در حیدرم   نباشد بجز بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش

مگر تا نداری به بازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان   کرا نگیری و بغض صحاب / که پیوسته همچون نجوم و سحاب

تو بر خارجی لعنتی کن مدام / ابر رافضی همچنین کن دوام   هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو خوارتر در جهان زار کیست

همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی همنورد   ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی

چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن   سخن هرچه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند

سخن گفته و گفتنی هم نماند / من از گفته خواهم یکی با تو راند   اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای

کسی کو شود زیر نخل بلند / مگر سایه زو باز دارد گزند   توانم مگر پایه‌ای ساختن / بر شاخ آن سرو سایه‌فکن

کزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار   تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بهتر از فرد معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان   پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد   پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد   بپرسیدشان از نژاد کیان / ازان نامداران و فرخ یلان

یکی

چو دانا توانا بد و دادگر — از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان — نداند کسی آشکار و نهان

کزین بگذری مردم آمد پدید

[illegible]

شد این بندها را سراسر کلید

سرش راست برشد چو سرو بلند — بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد — مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی — که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردم خیره دانی همی — جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند — بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار — تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین — که کاری بیابی برین برگزین
نگه کن سرانجام خود را ببین — چه دانیم راز جهان آفرین
برنج اندر آری تنت را رواست — که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها — سر اندر نیاری بدام بلا
تویی در دو گیتی ز بد رستگار — نکو نام باشی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد — که درمان ازوی و زویست درد
نه از جنبش آرام گیرد همی — نه چون ما ببازی سرآرد همی
ازو دان فزونی کمی زو شمار — بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود — نه از خاک و باد و نه از آب و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ — بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندران گوهر دلفروز — کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپهر — ز مشرق برآرد فروزنده مهر

زمین پوشد از نور پیراهنا

[illegible]

شود تیره گردون بدان روشنا

چو از مشرق او سوی مغرب دوید — ز مشرق شب تیره پر برکشید
نگیرند بر یکدگر ره گذر — نباشد ازین یک روش راستر
ایا آنکه تو آفتابی همی — چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ — ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا — شود تیره گیتی بدو روشنا
پدید آید آنگاه باریک و زرد — چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید — هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر — ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست — بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شب آنگاه باریکتر — بخورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد — بود تا بود هم بدین یک نهاد
ترا دانش و دین رهاند درست — در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند — نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی

[illegible]

خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم در است — درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست — تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

کنون تا چه داری بیار از خرد
که گوش سراینده زو برخورد

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
ستایش خرد را به از راه داد

خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هر دو سرای

ازو شادمانی وزویت غمیست
ازویت فزونی وزویت کمیست

چه گفت آن خردمند عقل و خرد
که دانا ز گفتار او برخورد

خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی شادمان یک زمان

کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کرده خویش ریش

ز هشیار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه خواند ورا

ازویی به هر دو سرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد به بند

خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست آن را سپاس

سپاس تو جانست و گوش و زبان
کزان سه رسد نیک و بد بی گمان

همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار

خرد را و جان را که یارد ستود
و گر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
ازین پس بگو کافرینش چه بود

بدیدار دانندگان راه جوی
به گیتی بپوی و به هر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یک زمان نغنوی

چو دیدار یابی به شاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن

تویی کرده کردگار جهان
نبینی همی آشکار و نهان

ز آغاز باید که دانی درست
سر مایه گوهران از نخست

در آفرینش عناصر گوید

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانایی آمد پدید

وزان مایه ور گوهر آمد چهار
برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود
ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند
ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهر با یک اندر دگر ساخته
ز هر گونه گردن برافراخته

پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی نماینده نو به نو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای

در بخشش و دادن آمد پدید
ببخشید داننده را چون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بر دمید
بلرزید و قدش ببالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکز تیره بود و سیاه

ستاره برو بر شگفتی نمود
بخاک آمد و روشنایی فزود

همی برشد آتش فرود آمد آب
همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت
بزیر اندر آمد سرایشان نخست

ببالد ندارد جز این نیروی
نپوید چو پویندگان هر سوی

ازان پس چو جنبنده آمد پدید
سر رستنی سوی خویش آورید

نه گویا زبان و نه جویا خرد
ز خار و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار
بجز از پدید قدرت کردگار

خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

بدین آلت رای و جان و زبان — ستود آفریننده را کی توان

به هستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه — به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخنگاه نیست — ز هستی مر اندیشه را راه نیست

چو معلوم شد هستی کردگار — دگر خاطر خویش رنجه مدار

کنون ای خردمند وصف خرد — بدین جایگه گفتن اندر خورد

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زان گوهران بگذرد / نیابد بدان راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست

نسال بود و پادشاهی اورمزد نرسی نه سال بود و پادشاهی شاپور ذوالاکتاف
هفتاد سال بود و پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود و پادشاهی شاپور بن شاپور
پنجاه سال بود و پادشاهی بهرام ابن شاپور پانزده سال بود و پادشاهی یزدگرد بزه
گری سی سال بود و پادشاهی بهرام گور شصت سال بود و پادشاهی یزدگرد بهرام گور هیژده سال
بود و پادشاهی هرمز نه سال بود و پادشاهی پیروز یازده سال بود و پادشاهی
قباد چهل سال بود و پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود و پادشاهی هرمز دوازده
سال بود و پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود و پادشاهی شیرویه هفت
ماه بود و پادشاهی اردشیر یکسال و شش ماه بود و پادشاهی توران دخت شش ماه
بود و پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود و پادشاهی فرخ زاد از فرزندان نوشیروان
یک ماه بود و پادشاهی یزدگرد شهریار پسر خسرو پرویز که آخر ملوک عجم بود بیست سال

این بود فهرست پادشاهان ایران زمین از گفتار دهقان

کتبه محمد
بیرک ابن محمد
الحسینی
الاستاد
غفر ذنوبه
و ستر عیوبه
آمین
سنه ۱۰۲۱

زو طهماسب نه سال بود. گروه دویم کیان بودند و پادشاهی ایشان ششصد سال بود و
پادشاهی کیقباد از نسل فریدون صد سال بود و پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود و پادشاهی
کیخسرو پسر وی از نسل سیاوش شصت سال بود و پادشاهی لهراسب از نسل فریدون یک
صد و بیست سال بود و پادشاهی بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسب شصت
سال بود و پادشاهی همای دختر بهمن که او را آزاد چهر خوانندی دو سال بود
و پادشاهی داراب پسر بهمن دوازده سال بود و پادشاهی دارای پسر داراب
چهارده سال بود و پادشاهی اسکندر بن داراب که از اسکندر فیلقوس خوانندی
چهارده سال بود. اما گروه سیم اشکانیان بودند و ایشان را ملوک طوایف خواندندی
و پادشاهی ایشان دویست سال بود و پادشاهی اشکانیان سی سال بود و پادشاهی
شاپور پسر اشک بیست سال بود و پادشاهی اشک پسر
شاپور یک صد و نه سال بود و پادشاهی گودرز پسر شاپور
یازده سال بود و پادشاهی نرسی شاپور بیژن دوازده سال بود
و پادشاهی اورمزد اشکانیان بیژن بیست سال بود و پادشاهی
اردوان اشکانیان نه سال بود و پادشاهی اردوان بزرگ سی
و دو سال و هر یک جداگانه زمانی داشتند از عهد اسکندر و گروه چهارم
ساسانیان بودند و پادشاهی ایشان پانصد و ده سال بود و پادشاهی
اردشیر بابکان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب
چهارده سال بود و پادشاهی شاپور بن اردشیر سی و دو سال بود
و پادشاهی اورمزد بن شاپور یک سال و نه ماه بود و پادشاهی
بهرام ابن اورمزد سه سال و سه روز بود و پادشاهی بهرام پسر بهرام
نوزده سال بود و پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود و پادشاهی نرسی

نه سال

بخدمت سلطان محمود برد و آن فضلی در مدح سلطان محمود پیاخته برخواند سلطان او خوشش آمد
و تحسین بسیار کرد و گفت می خواهم که شاهنامه را بنظم آوری فردوسی قبول کرد و بگفتن شاهنامه مشغول
شد و بزرگان پیش او تردد میکردند که سلطان بغایت با فردوسی نیک بود مع هذا چون شاهنامه
تمام کرد و بخدمت سلطان برد وعده بود بهر تا شصت هزار دینار رکنی بدهند و پیران با شصت
هزار درم کردند و فردوسی برنجید و چیزی بگفت و با یاز داد که هرگاه وقت بوده باشد بسلطان
ده چنانکه پیش ازین گفته شده و خود بدلی رفت و پادشاه دلی او را اکرام بسیار نمود و بعد از چند
گاه ایاز آن بیتها را بسلطان داد چون بخواند بسیار غمگین شد و مغموم بود تا فردوسی را طلب
کردند و نیافتند پس از آن دبیران را عقب کرد و معزول نمود و بعد از آن حکیم فردوسی
مدتی پیش پادشاه دلی بود و بعد از چند گاه اجازت خواست و بخراسان آمد
و پادشاه دلی او را بسیار بنواخت از زر و گوهر و جامه و کنیز و غلام توانگر کرد
و حکیم فردوسی بطوس باز آمد و در قصبهٔ طوس وفات یافت و این شاه
نامه یادگاری ازو باز ماند و بزرگان نیز تحسینها کردند و می کنند و خواهند کرد و الله اعلم
بالصواب اما بعد اینست فهرست پادشاهان ایران زمین که چند کرده بوده اند و چند
گاه پادشاهی کرده اند کرده اول کاذب بودند و پادشاهی ایشان برین وجهست تخت
پادشاهی کیومرث که اول ملوک ایران بود سی سال بود و پادشاهی هوشنگ
بن سیامک پسر کیومرث چهل سال بود و پادشاهی طهمورث پسر هوشنگ سی
سال بود و پادشاهی جمشید پسر طهمورث هفتصد سال بود و پادشاهی ضحاک
پسر مرداس تازی هزار سال بود و یک قول پادشاهی فریدون پسر آبتین از
فرزندان جمشید پانصد سال بود و پادشاهی منوچهر پسر پشنگ از دختر ایرج
صد و بیست سال بود و پادشاهی نوذر پسر منوچهر پسر پشنگ هفت سال بود و
پادشاهی زو طهماسب از نسل فریدون پنجاه سال بود و پادشاهی گرشاسب تیر

و مثال بستانید و رخصت این عامل را از سر خود دفع کنید مجملا بدان اتفاق نمودند که حکیم ابو القاسم
منصور زبود بساختگی کرد و عزم غزنین نمود چون نزدیک رسید چنان اتفاق افتاد که عنصری و فرخی
و عسجدی از پیش معاشران گریخته بوده‌اند و شراب میخوردند فردوسی چون از دور ایشان را بدید روی
بدیشان نهاد و با خود گفت بروم و حال سلطان معلوم کنم و احوال خود را بگویم چون عنصری و فرخی
و عسجدی او را بدیدند که ردی در ایشان دارد با یکدیگر گفتند که این شخص نیز و ما می آید چون نزدیک
آید خود را بستانی بیازیم و دشنام دهیم تا بود زحمت ما ندهد دیگری گفت دشنام دادن
خوش نبود هر کدام مصرعی بگوییم که مصرع چهارم را قافیه نبوده باشد چون او بیاید بگوییم رفیق ما
آنکس باشد که این دو بیت را تمام کند و چونکه نتواند برود بدین قرار دادند چون فردوسی
سلام کرد جواب گفتند بنشست پرسیدند که از کجایی گفت از قصبه طوس خراسان و حال عامل را
با ایشان بگفت و احوال سلطان معلوم کرد و بدو گفتند ما فلان و فلانیم و امروز بخلوت آمده ایم
و هر یک مصرعی گفته ایم و مقرر است که هر که چهارم مصرع بگوید رفیق ما بوده باشد و الا برود و عیش ما را
منغص نکند فردوسی گفت فرمایید اگر توانم گفت بگویم و اگر نتوانم زحمت برم عنصری مصرع اول بگفت
و فرخی دوم و عسجدی سیم فردوسی چون بشنید چهارم را تمام کرد چنانکه ایشان را عجب آمد
و این است که ما یاد کنیم و نوشته میشود ۞ بیت ۞ چون عارض تو ماه نباشد روشن ۞ مانند
رخت گل نبود در گلشن ۞ مژگانت گذر همی کند از جوشن ۞ مانند سنان گیو در جنگ پشن
با ایشان بگفت ایشان را از او خوش آمد او را احترام بجای آوردند و آن روز بعشرت راندند
و چون مستان شدند و بشهر رفتند روز دیگر با یکدیگر گفتند که اگر سلطان این مرد را به پیمان
نزل ما برد و با حاجبان بار گفتند که اگر مردی بدین نشان بیاید نزد سلطان مگذارید چون
فردوسی برفت او را بار ندادند و چون روز جمعه بود بمسجد در آمد و خاصگی پیش او در نماز بود چون از
نماز فارغ شدند او را بخانه برد و شبانگاه حاضر بودند و بخدمت سلطان رفت بامداد کس
فرستاد که دوش چرا نیامدی گفت دوش عزیزی نزد بنده رسیده بود گفت او را با خود بیاور پس فردوسی را

بطلب

بسا نامداران که گردنکشان | که دادم یکایک ز ایشان نشان | همه مرده از روزگار دراز | شد از گفت من نامشان زنده باز
بسی سال بردم بشهنامه رنج | که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج | مرا از جهان بی نیازی دهد | میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را او گشاد | مرا جز بهای فقاعی نداد | فقاعی نیرزیدم از گنج شاه | از آن من فقاعی خریدم براه
سر ناسزایان برافراشتن | وز ایشان امید بهی داشتن | سر رشتهٔ خویش گم کردنست | بجیب اندرون مار پروردنست
پرستارزاده نیاید بکار | وگر چند باشد پدر شهریار | ز بد اصل چشم بهی داشتن | بود خاک در دیده انباشتن
ز بدگوهران بد نباشد عجب | نشاید سیاهی بریدن ز شب | شهی کو بهمت سزاوار نبود | بشه نام او را نشاید ستود
بشیری به از شهریار چنین | که نه کیش دارد نه آیین دین | درختی که تلخست وی را سرشت | گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب | سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد

دو چنگ او را بخواسته بردند پس از آن چند روز در غزنین بود و این بیتها را نوشت و بدست ایاز داد که
او را بعز ندیمی مقبول کرده بود و گفت روزی که سلطان خوش بوده باشد این کاغذ را بوی ده
تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی رختی که بود دستش برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس رفت بعد از
چند روز ایاز دید که سلطان را خوش یافت کاغذ را بوی داد سلطان را گمان شد که گنج نامه است بستد و
بخواند و متغیر شد پس بفرمود که هر کس فردوسی را بمن آورد او را پنجاه هزار درم بدهم او را طلب کردند و نیافتند
سلطان محمود وزیران و پیران را بخواند و گفت این درشتی از شما دارم و ایشان را معزول کرد و شصت هزار
دینار زرکنی از ایشان بستد که منع فردوسی کرده بودند و هر چند فردوسی را طلب کردند نیافتند و از کرده
پشیمان بود و سود نداشت و این شاهنامه بیاد بشعر در بزرگان نسخها کرده اند و می گویند آورده اند
که پدر فردوسی دهقان بود و چون وفات یافت دو پسر داشت یکی حکیم ابو القاسم منصور الفردوسی دیگر را
نام مسعود و در طوس عاملی بود بد نفس و با فردوسی و برادرش غرضی داشت فردوسی با برادر گفت این عامل ترا
ناامید نمی گذارد که ما را از دهقانی چیزی رسد از این غصه جای دیگر رویم جمع آمدند و قصد کردند که بجای
دیگر روند دوستان و یاران را خبر شد پیش آمدند و گفتند که خوب نیست که شما وطن خود را بگذارید و بجای
دیگر روید از شما نزدیک پیش سلطان محمود روید که پادشاه عادلست و قصه و حال خود را با او بگویید و

عذر او بخواست که او در حکایت و وقایع کار بدانجا رسید که عنصری را پیش تخت و فردوسی را نیز خوانند
و شاهنامه را بدو دادند و فرمود که بشو آورد و فردوسی هزار بیت از سیاوش نامه بگفت و نزد سلطان
برد خوشش آمد و فرمود تا هزار دینار رکنی از خزانه بدل کند و فردوسی قصها را بنظم آورد تا مدت
سی سال تمام کرد و پیش تخت برد اما در سر شاهنامه شرط ادب نگاه نداشته بود و سخن در مذهب
خویش گفته اینجا یکجا بیت گرت زین بد آید گناه منست ٭ چنین است و این دین و راه منست
چنانکه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد و سیاست فرمود و عنصری و دیگر ندیمان شفاعت کردند
و او را خلاص دادند پس چون سخن بقرار رسید که داده بودند شصت هزار دینار رکنی می بایست داد
بموجب قرار شاهنامه و دادنی بود بفرمان سلطان پس مضمون میگوید که دبیر و معتمد سلطان بود
و ابوالسهل الحمدانی که وزیر بود پیش تخت آمدند و گفتند شصت هزار دینار رکنی بشاعری
دادن واجب نکند اگر شصت هزار درم سیم بود نیز بسیار بود و خزینه تاب نیاورد که لشکر
و خرج بسیار است سلطان از ایشان داشتند و شصت هزار درم بدو فرستادند بامداد پگاه
که هنوز در گرمابه بود درم بدر گرمابه بردند چون بیرون آمد بیست هزار درم گرمابانی را داد که آورده
بودند و بیست هزار بگرمابه بان داد و بیست هزار فقاعی را داد که فقاع بدو برده بود چون بگوش
سلطان رسید بد آمد و خواست که او را سیاست کند تا جمله ندیمان زمین بوس کردند و او را بخواستند
تا در گرمابه بخشید و او چیزی گفت که تا جهان باشد می نویسند چه در آن وقت که از گرمابه
بیرون می آمد درم بدید و سه بیت بگفت بر پشت شاهنامه و آن بیتها اینست

چو فردوسی اندر زمانه نبود	همین بد که بختش جوان نبود	بدانش نبد شاه را دستگاه	وگر نه مرا بر نشاندی بگاه
بسا رنج بردم درین سال سی	عجم زنده کردم بدین پارسی	زنا پارسایان مدار امید	که زنگی بشستن نگردد سپید
اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر	وگر مادر شاه بانو بدی	مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نام بزرگان شنود	جهاندار اگر نیستی تنگدست	مرا بر سر گاه بودی نشست
مرا گفت چیزی که بودست و کم	چنان رستم و طوس و گودرز و گیو	مرا در جهان شهریار نوست	بسی بند کاخم چو گنج درست

پیامدار

بود که یاد کردیم واین شاه نامه را کیچند بنظم آورده بود اتفاق چنان افتاد که غلامی ترک در آن چند
روز مونده بود و با او بازی میکرد غلام کاردی بر شکم دقیقی زد و از آن هلاک شد و این شاه نامه
ناتمام بماند و بعد از آن سبکتکین که غلام نصر بن احمد السامانی بود و پادشاه خراسان بود و
هند و سیستان قوت گرفت و خداوندش نصر بن احمد از جهان بیرون شد سبکتکین از هند و سیستان
بازگشت و پادشاهی بدست او گرفت و کار او بجای رسید که خراسان و غزنین و هند و سیستان او را
مسلم شد و تا او بود همه فرزندان نصر بن احمد را نیکو داشتی و چون او از جهان بیرون شد پسرش
محمود بن سبکتکین بجای او بنشست و همه جهان او را مسلم شد و تا او بود از همه فرزندان
نصر بن احمد سلطانیت بگرفت و خوارزم را بگرفت و بحاجب التونتاش داد که امیر حاجب
او بود و غور و غرچه بستد و باقی خویش داد و عراق و خراسان و هند و سیستان بستد و
او را میل بعلم بیشتر بود از حکمت و امثال طبقات و شاعر را بیحد دوست داشتی در روایتی
محدث که هزار افسانه که خدمت او کردی و بنده او بودی و عنصری شاعر و ندیم او بود و جهت
افتادن عنصری بخدمت او آن بود که پیشتر بگیلان بودی و خدمت امیر نصر کردی که برادر کهین سلطان
محمود بود و این نصر او را با خویشتن پیش تخت آورد پس سلطان محمود عنصری را سخت دوست داشتی
و از خویشتن جدا نتوانستی کردن پس عنصری را نعمت و حرمت و حشمت بیفزود و ندیم خاص گشت
چنانکه عنصری ننشسته بودی و کار استی بر پای حکایت کردی با آنکه سلطان در خواب شدی
عنصری نشسته بودی پس اتفاق افتاد که در میان حدیث سخن شاه نامه برآمد که آثار سیر ملوک
در آنجا گفته شده بود سلطان محمود فرمود تا پیش آوردند پس روزی عنصری را گفت عجبست
که این شاه نامه را بنظم در نیاورده اند عنصری حکایت او باز گفت سلطان محمود عنصری را بفرمود تا این کتاب را
نظم کند عنصری گفت بنده را فراغ آن نباشد که این نظم کردن توانم اما بنده دوستی دارد که او را اقت
و دواغت او وارد پرسید که کجاست حال معلوم کرده او فردوسی را خواست سلطان محمود عنایت
فرمود که مردی بدین معنی چه واجب کند که از پیش تخت دور باشد و خویشتن را بر ما عرضه نکند پس عنصری

پادشاه بکار نیاید که مهتر کهتران بوند و هر جا که مردم بود از مهتر چاره نبود و مهتر بر کهتران از کوه مردم باید چنانکه پیغمبر
بر مردم هم از مردم بایست و هم گویند که پس از کیومرث صد و هفتاد اند سال پادشاه نبود و جهانیان
یله بودند چون گوسفند بی شبان اندر شبانگاه تا گفته تا هوشنگ داد نیاید چهار پادشاه از
دیوان بشد و نداند که چند گذشت از روزگار جهودان گویند از توریة موسی علیه السلام که از گاه آدم تا
آنکه محمد العربی المکی المدنی صلی الله علیه و آله و سلم چهار هزار و نود و سه سال بود و ترسایان از انجیل عیسی علیه السلام
میگویند چهار هزار و دو سال بود و بعضی آدم را کیومرث خوانند اینست شمار روزگار گذشته که یاد کردیم
از روزگار ایشان وایزد بداند که چون بود و آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث گویند وایدون گویند که
نخست پادشاهی که بنشست کیومرث بود که او را پیشداد خوانند که پیشتر کسی که آیین داد در میان مردمان پدید آورد
و دیگر گروه کیان بودند و سه گروه دیگر اشکانیان بودند و چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میان گاه
پیکارها و لوریا اشاد از آشوب کردن با یکدیگر و تاختنها و پیشی و برتری جستن که پادشاهی این کشور
نیز بسیار تهی ماندی و پیکارگان اندر آمدندی و بگرفتندی این پادشاهی بغروتنی چنانکه بگاه جمشید
بگاه بیوراسب بود و بگاه اسکندر بود و پیش از آنکه سخنهای شاهان و کارنامها آغاز کنیم نژاد ابومنصور و
عبدالرزاق که این نامه را فرمود تا جمع کنند چاکر خویش را ابومنصور المعمری از آن پس که نثر کرد آورده بود
سلطان محمود بن سبکتگین حکیم ابوالقاسم منصور بن احمد الفردوسی را بفرمود تا بزبان دری شعر گرداند
و چگونگی او نیز بگوییم او لاینب ابومنصور عبدالرزاق بود و محمد بن عبدالرزاق عبدالله فرخ مانند
بازیار کشمان کیارنگ چنزد بهرام آذرگشب گودرز داد افرید فرخ زاد بهرام که بگاه پرویز اسپهبد بود
و پسر فرخ بود زجهر که بگاه نوشیروان اسپهبد بود و پسر کلباد که بگاه فیروز اسپهبد لار بود و پسر
برزین که بگاه اردشیر اسپهبد لار بود و پسر گودرز کشواد گیو که بگاه کیخسرو اسپهبد بود و داورا کشواد
از براو گفتندی که در سپالاری ایران هیچکس آن آیین نیاورد که او آورد و بهوای کشورها و مرزبانی و نیز
بخشش هفت کشور او کرده بود و گرم دم بوده و این را از بهر آن گونه گویند و گودرز بگاه کیخسرو نیز سپالار بود
و پیران را که اسپهبد افراسیاب بود و پسر ویسه بود بکشت و بنیاد که این نامه را جمع کرد تبشیه این

خوانندی و گوشه را لغت و آن چین و ماچین است و هندوان و بربر و روم و خوزر و روس و سقلاب و
سمندر و برطاس و آنکه برون از آنست بلغه خوانند و آفتاب برآمدن را باختر خوانند و فرو شدن را خاور خوانند
شام را مانند راس گویند و بربر عراق و کوهستان را اشورستان خوانند و ایرانشهر از رود آموی است
تا رود مصر و این کشورهای دیگر گرد او اند و از این هفت کشور ایران زمین بزرگوارتر است و آنکه از سوی باختر است
چینیان دارند و آنکه از سوی راست هندوان دارند و آنکه از سوی چپ است ترکان دارند و آنکه از
راست بربریان جنزریان دارند و از سوی چپ روم خاوریان دارند و مازندریان ایشان مصر
گویند که از مازندران است و این دگر همه از ایران زمین است از بهر آنکه ایران پیشتر است که یاد کردیم
و بهر آنکه اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند یاد کنم گفتار هر گروهی را تا پسندیده شود آنرا که خوانند
و پسندند و آن راه که خوشتر آیدش بران راه بروند و اندر نامه پسر مقفع و حمزه اصفهانی و مانندگان
ایدون شنیدیم که از گاه آدم صلوات الله علیه تا به آنگاه که آغاز این نامه کردند چهار هزار و هشتصد
سال است و نخستین مردی که بود آدم بود و همچنین از محمد برمکی جهنم آمد و از زادویه و ماهوی
آگاهی آمد و از نامه بهرام اصفهانی و از زاده شاهان موسی و عیسی و خسروی و هشام قاسم اصفهانی
و از نامه پادشاهان پارس و از گنج مامون و از بهرام شاه مردان شاه کرمانی و از فرخان
و موبدان موبد یزدگرد شهریار و از راسی که بنده یزدگرد شهریار بود همچنین آگاهی آمد
برفت و ایشان بدویست سال نرسد که یاد کنیم که از یاد آدم باز چند است و ایشان بدین گفتار گرد
آمدند که ما یاد خواهیم کردن و این نامه را هر چند گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید کرد که این پادشاهی
بدست ایشان بود و از کار و رفتار و نیک و بد و از کم و بیش ایشان دانند پس ما را بگفتار ایشان
باید رفت بر آنچه بر ایشان یافتیم و گرد کردیم از ایشان یاد کنیم این دشوار از آن شد که هر پادشاهی که در ارشدی
با دین پیغمبری به پیغمبری شدی و روزگاری برآمدی آن آغاز فراموش کنند و از نها دیگر دانند
و بروزی افتد چنانکه جهود آن آغاز از میان آدم و نوح و از نوح تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و از بهر آن گفتند که این زمین بسیار تهی ماندی از زمان و چون مردم بود

کردن و آزرم داشتن و خواستار کردن این همه را بدین نامه اندر بازیابند پس این نامه شاهان
گرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهاست که بگفتار مر خواننده را بزرگ آید و هرکسی را دارند
تا از و فایده گیرند دانایان و بخردان و آنکه دشمن دانش بود این را که گفتم زشت کرداند
و اندر جهان شگفتی فراوانست چون دستبرد آرش و چون سنگ کآفریدون از پای باز داشت
و چون مارانکه از دوش ضحاک برآمد همه درست آید بنزدیک دانایان و بخردان یعنی آنکه دشمن
دانش بود این را که گفتم زشت کرداند و اندر جهان شگفتی فراوانست چنانکه چون حضرت پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اند حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج گفتند هرچه از بنی اسرائیل
گویند بشنوید و مپرسید که همه بوده و دروغ نیست پس دانایانکه نامه خواهند ساختن ایدون
سزد که هفت چیز بجای آورند مر این نامه را یکی بنیاد نامه را دیگر فر نامه و دیگر
نام نامه چهارم نام خداوند پنجم مایه و اندازه و سخن پیوستن ششم نشان دادن از دانش
که نامه از بهر اوست هفتم درهای هرسخن بیقین و خواندن این نامه دانستن کارهای شاهانست و چاره
درماندگانست و این را شاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند اول آنکه تا کار و کردار و رفتار
و آیین شاهان بدانند دیگر آنکه در که خدائی بدانند و بار کس بدانند پیراستن دیگر آنکه اندرین
داستانها باشد که آن هم بگوش و هم بگفتن خوش آید و بشنیدن و خواندن خوش آید که
اندرین چیزهاست نیکو و بدانش و با آوازه و بدبی و شدی و نرمی و درشتی و آهستگی و
شوخی و پرهیز و اندر شدن و بیرون آمدن و پند و اندرز و خشم و خشنودی و شگفتی کار مردم که
اندرین نامه این همه یاد کردیم بازیابند و بدانند اکنون یاد کنیم از کار شاهان و داستان
ایشان و از آغاز کار هرکی از امکان مردمان بود و بچهار سوی جهان از کران تا کران این زمین را بخشیدند
و بهفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشور خوانند نخستین را آرزه خوانند و دوم را سوق خوانند و
سیم را برچس خوانند و چهارم را بدرفش خوانند و پنجم را ورزیب خوانند و ششم را
حوشب خوانند و هفتم را که میان جهانست خنره نامی خوانده است که ما بدان اندریم و شاهان ایران شهر

خوانندی

دینار هدیه کردند. مامون آن نامه را بخواست و آن داستان بخواند او را خوش آمد و از زبان
پهلوی بزبان تازی نقل کردند و آنرا ابوذرجمهر از هندوی بپهلوی گردانیده بود تا نام او
زنده بماند در میان جهانیان پس امیر سعید ابو منصور ابن احمد این سخن بشنید و خوش آمدش
دستور خویش خواجه بلعمی را بر داشت تا از زبان تازی بزبان فارسی گردانید تا این نامه بدست
مردم اندر افتاد و نام او زنده گشت بدان نامه و ازوی یادگاری ماند و دیگران دست بدان
اندر زدند و رودکی را فرمود تا بنظم آورد و کلیله و دمنه در زبان خرد و بزرگ افتاد و
هرکس را خوش آمد دیدن و خواندن پس ابو منصور عبد الرزاق مردی بود با فر و خوشن
کام و با هنر و خوش منش اندر کامرانی و با دستگاه بود از آلت پادشاهی و بساز مهتری
و اندیشه بلند داشت کار کلیله و دمنه نهاد و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش
و در آرزو کار آرزو کرد تا او را نیز در جهان یادگاری باشد پس دستور خویش ابو منصور
معمری را فرمود تا که خداوندان کتب را از دهاقین و بزرگان و فرزانگان و جهاندیدگان
از شهرها بیاوردند چاکر او ابو منصور معمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان
و هشیاران آنجا را بیاوردند چون شاه خراسانی از جانب هرات و چون یزدان داد پسر شاپور
از سیستان و چون ماهوی پسر بهرام از نشابور و چون شاذان پسر برزین از طوس و هر چهار
را گرد کرد بنواز آوردن نامهای شاهان و کارنامهای ایشان و زندگی هر یکی و روزگار داد
و بیداد و آشوب و جنگ و آیین آن کس نخستین اندر جهان او بود که آیین مردمی اندر جهان
پدید آورد و مردم را از جانوران پدیدار کرد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک کیان بود اندر
ماه محرم سال بر سیصد و چهل و شش از هجرت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و این را
در جهان شاهنامه نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان
و مهتران و فرزانگان و رای و بسیار کار پادشاهان و نهاد و رفتار ایشان و آنهای نیکو و داد
و داوری و راندن کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و آیین کین خواستن و شبیخون

سپاس و آفرین مر خدای را که این جهان و آن جهان آفرید و ما بندگان را اندر جهان پدید کرد

و نیک اندیشان را پاداش و بادافراه برابر داشت و درود بر بندگان و پاکان و دین داران

خاصه بر بهترین خلق خلقان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و بر اهل بیت و فرزندان

و یاران برود و پسنداران او باد. آغاز شاه نامه گرد آورده ابو منصور المعمری دستور

ابو منصور عبد الرزاق عبد الله فرخ اول ایدون گوید درین نامه که تا جهان بود مردمان گرد دانش

گشتند و سخن را بزرگ داشتند و نیکوترین یادگاری سخن را دانستند که اندر جهان مردم بدانش

بزرگوارتر و مایه دارتر است و چون مردم بدانستند که هیچ چیز پایدار نماند بدان کوشیدند که از ایشان

چیزی بماند که پایدار بوده باشد تا نام و نشان ایشان بماند و گسسته نشود چنانکه شاهنده وان

کلیله و دمنه و رام و رامین را چه ازون آورد و مأمون پسر هارون الرشید روش و منش

پادشاهان داشت یک روز با آزادگان نشسته بود گفت مردمان که اندر جهان باشند و توانایی

دارند باید که بکوشند تا از ایشان یادگاری بماند تا پس از مرگ نام ایشان گسسته نشود و زنده

بماند عبد الله پسر مقفع که دبیر او بود گفت از کسری نوشیروان چیزی مانده است که از

هیچ پادشاهی نمانده است مأمون گفت چه مانده گفت نامه از هندوستان چاره دند و بزار

دینار

"Shah nama"





Form: Illustration

Acquisition Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding The binding is not original.

Dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE; Qajar-style lacquer boards (no flap); central ovals and pendants decorated with animal scenes; doublures with dentelle-style filigree work

Bibliography

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), no. 278.

Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 1. (London: Luzac, 1927-), 112-159.

Schmitz, Barbara. “Miniature Painting in Harāt, 1570-1640.” (PhD diss., New York University, 1981), 353-358.

fol. 472b:

Title: Ardashīr, on his deathbed, cedes the throne to Shāpūr
Form: Illustration

fol. 476b:

Title: Bahrām Bahrāmiyān enthroned
Form: Illustration
Label: This illustration is a spurious later attribution to Shaykh ʿAbbāsī with the date 1097 AH / 1685 CE.

fol. 479b:

Title: The infant king Shāpūr II enthroned
Form: Illustration
Label: This illustration is a spurious later attribution to Riz̤ā ʿAbbāsī with the date 1097 AH / 1685 CE.

fol. 486a:

Title: Shāpūr cuts off the nose and ears of the king of Rūm
Form: Illustration

fol. 488a:

Title: Shāpūr besieges the Roman fortress of Naṣībīn
Form: Illustration

fol. 493a:

Title: Munzir introduces Bahrām Gūr to two maidens, one a servant, the other a harpist
Form: Illustration

fol. 494b:

Title: Bahrām Gūr hunts with his men
Form: Illustration

fol. 499b:

Title: Bahrām Gūr enthroned
Form: Illustration

fol. 504a:

Title: Bahrām Gūr hunts lions
Form: Illustration

fol. 513a:

Title: Bahrām Gūr decapitates a lion

fol. 403a:

Title: Rustam shoots Isfandiyār in the eyes with a double-pointed arrow
Form: Illustration

fol. 410b:

Title: Rustam kills his brother Shaghād before dying in the pit
Form: Illustration

fol. 415b:

Title: Humāy enthroned
Form: Illustration

fol. 423b:

Title: Alexander the Great mourns the dying Darius
Form: Illustration

fol. 427a:

Title: Alexander the Great meets Rushanak, the daughter of Darius
Form: Illustration

fol. 433b:

Title: Alexander the Great kills Fūr, the king of India
Form: Illustration

fol. 456b:

Title: The execution of Ardavān by Ardashīr
Form: Illustration

fol. 460b:

Title: Ardashīr executes Mihrak
Form: Illustration

fol. 462b:

Title: Ardashīr hangs Haftvād and his eldest son
Form: Illustration

fol. 465a:

Title: Ardashīr recognizes his son Shāpūr during a polo game
Form: Illustration

fol. 325a:
Title: Kay Khusraw slays Afrāsiyāb
Form: Illustration

fol. 335b:
Title: Incipit page with illuminated headpiece
Form: Incipit; headpiece
Label: This incipit page with illuminated headpiece introduces part 2 of the Shāhnāmah, beginning with the story of King Luhrāsp.

fol. 337b:
Title: Luhrāsp enthroned
Form: Illustration

fol. 341b:
Title: Gushtāsp kills a wolf
Form: Illustration

fol. 346a:
Title: Gushtāsp fight with Ilyās
Form: Illustration

fol. 355a:
Title: Bidarāfsh kills Zarīr, the brother of Gushtāsp
Form: Illustration

fol. 377b:
Title: Isfandiyār kills Gurgsār during the seventh exploit
Form: Illustration

fol. 381a:
Title: Isfandiyār kills Arjāsp
Form: Illustration

fol. 391b:
Title: Rustam and Isfandiyār parley
Form: Illustration
Label: This illustration is a spurious later attribution to Shaykh ʿAbbāsī with the date 1097 AH / 1685 CE.

fol. 397b:
Title: The first combat of Rustam and Isfandiyār
Form: Illustration

Form: Illustration

fol. 280b:
Title: Bīzhan kills Ruyīn
Form: Illustration

fol. 281b:
Title: Zangah kills Jāvarjāsp with a spear
Form: Illustration

fol. 282b:
Title: Gurgīn cuts off the head of Andarīmān
Form: Illustration

fol. 284a:
Title: Gūdarz kills Pīrān
Form: Illustration

fol. 289a:
Title: Kay Khusraw mourns Pīrān and the dead Turanians
Form: Illustration

fol. 290b:
Title: Kay Khusraw kills Gurūy (Gurvī)
Form: Illustration

fol. 302a:
Title: The army of Kay Khusraw battles the army of Shīdah
Form: Illustration

fol. 311a:
Title: Kay Khusraw, having conquered Afrāsiyāb's fortress, sits on his throne
Form: Illustration

fol. 314b:
Title: Afrāsiyāb's chieftains before Kay Khusraw
Form: Illustration

fol. 319a:
Title: Kay Khusraw crosses Lake Zarah in pursuit of Afrāsiyāb
Form: Illustration

Form: Illustration

fol. 228a:
Title: Rustam kills the demon Akvān
Form: Illustration

fol. 235b:
Title: Bīzhan in chains is brought to the well
Form: Illustration

fol. 241a:
Title: Rustam drinks wine with Kay Khusraw
Form: Illustration

fol. 246b:
Title: Rustam fights the son of the White Dīv who guarded Bīzhan
Form: Illustration

fol. 247b:
Title: Rustam rescues Bīzhan from the well
Form: Illustration

fol. 251a:
Title: Kay Khusraw receives Rustam after Bīzhan's rescue
Form: Illustration

fol. 263a:
Title: Bīzhan kills Hūmān
Form: Illustration

fol. 264b:
Title: Bīzhan slays Nastihan
Form: Illustration

fol. 274a:
Title: Gīv fights Farshīdvard
Form: Illustration

fol. 278b:
Title: Farīburz kills Kulbād
Form: Illustration

fol. 279b:
Title: Gīv battles Gurūy (Gurvī)

fol. 138b:
Title: Gurūy executes Siyāvush
Form: Illustration

fol. 147a:
Title: Rustam fights Afrāsiyāb
Form: Illustration

fol. 158b:
Title: Kay Kāvus receives Kay Khusraw on his arrival from Tūrān
Form: Illustration

fol. 163a:
Title: Kay Khusraw enthroned
Form: Illustration

fol. 168b:
Title: Kay Khusraw reviews his troops
Form: Illustration

fol. 176a:
Title: Farūd retreats to his fortress and is mortally wounded by Ruhām
Form: Illustration

fol. 196a:
Title: Farīburz marries Farangīs
Form: Illustration

fol. 204a:
Title: Rustam kills Ashkabūs and his horse
Form: Illustration

fol. 207a:
Title: Rustam captures and kills Kāmūs
Form: Illustration

fol. 216a:
Title: Rustam pulls the Khāqān of China from his elephant by a lasso
Form: Illustration

fol. 224b:
Title: Rustam wrestles with Pūlādvand

fol. 75a:
Title: Rakhsh kills a lion (the first feat)
Form: Illustration

fol. 76b:
Title: Rustam kills a dragon (the third feat)
Form: Illustration

fol. 79b:
Title: Rustam kills the White Dīv (the seventh feat)
Form: Illustration

fol. 82b:
Title: The King of Māzandarān changes himself into a rock
Form: Illustration

fol. 102b:
Title: Rustam mortally wounds Suhrāb
Form: Illustration

fol. 105b:
Title: Tahmīnah laments over the body of her son Suhrāb
Form: Illustration

fol. 106b:
Title: Incipit page with illuminated headpiece
Form: Incipit; headpiece
Label: This incipit page with illuminated headpiece introduces the story of Siyāvush.

fol. 113b:
Title: The fire ordeal of Siyāvush
Form: Illustration

fol. 125a:
Title: Siyāvush plays polo before Afrāsiyāb
Form: Illustration

fol. 128b:
Title: Siyāvush marries Farangīs
Form: Illustration

Form: Illustration

fol. 26b:
Title: Farīdūn enthroned
Form: Illustration

fol. 30b:
Title: The murder of Īraj
Form: Illustration

fol. 32a:
Title: The birth of Manūchihr
Form: Illustration

fol. 36a:
Title: Manūchihr kills Tūr in battle
Form: Illustration

fol. 38a:
Title: Manūchihr kills Salm
Form: Illustration

fol. 41b:
Title: Sām brings Zāl from the mountains
Form: Illustration

fol. 55b:
Title: Sām receives Sindukht as envoy from the king of Kābul
Form: Illustration
Label: There is a later inscription on this illustration bearing the name of the painter Rizā with the date 1070 AH / 1659-60 CE.

fol. 62b:
Title: Qubād discusses death before fighting Bārmān
Form: Illustration
Label: Illegible signatures are present, as well as the spurious date 1082 AH /1671 CE.

fol. 69a:
Title: Rustam lifts Afrāsiyāb by the belt
Form: Illustration

Text note: Main text preceded by a preface by Abū Manṣūr Muḥammad ibn ʿAbd al-Razzāq; text incomplete (some 135 folios missing from part 2)
Hand note: Written mostly in black nastaʿlīq script with rubrications and chapter/section headings in white on a gold background
Decoration note: Eighty-three illustrations, some spuriously attributed to Riẕā ʿAbbāsī and Shaykh ʿAbbāsī (fols. 55b, 62b, 391b, 476b, and 479b); Double-page illuminated frontispiece opening the main text of the Shāhnāmah (fols. 8b-9a); illuminated headpiece for the beginning of part 2 (fol. 335b); illuminated headpiece (fol. 106b)

Decoration *fol. 8b*:
Title: Double-page illuminated frontispiece
Form: Frontispiece
Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece that precedes the beginning of the main text of the Shāhnāmah (Book of kings).

fol. 9a:
Title: Double-page illuminated frontispiece
Form: Frontispiece
Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece that precedes the beginning of the main text of the Shāhnāmah (Book of kings).

fol. 12a:
Title: Kayūmars̱ enthroned
Form: Illustration

fol. 13b:
Title: Hūshang discovers fire while planning to kill a dragon with a stone
Form: Illustration

fol. 15a:
Title: Tahmūras̱ and the dīvs
Form: Illustration

fol. 23a:
Title: Farīdūn defeats Ẕaḥḥāk

Form	Book
Genre	Historical
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic.
Colophon	*7a:* Transliteration: Fol. 7a, end of preface: katabahu Muḥammad /1/ Mīrak bn Mīr Muḥammad /2/ al-Ḥusaynī /3/ al-Ustādī /4/ ghafara dunūbahu /5/ wa-satara ʿuyūb /6/ ahu tamma tamma /7/ tamma /8/ fī sanat 1028 /9/; fol. 334a, end of part 1: tammat al-mujallad al-ūlá [sic] min Kitāb Shāhnāmah /1/ ḥakīm Firdawsī Ṭūsī ṭayyaba tharāhu /2/ fī al-shuhūr sanat 1027 katabahu al-ʿabd al-rājī /3/ Muḥammad Mīrak ibn Mīr Muḥammad al-Ḥusaynī /4/ al-Ustādī /5/ ʿafá ʿanhu /6/ m (= tamma) /7/ Comment: Two colophons in Arabic, one at the end of the preface (fol. 7a), the other at the end of part 1 (fol. 334a), giving the title of the work, the scribe's name, and the date of copying
Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: i+531+ii
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	23.5 cm wide by 36.5 cm high
Written surface	12.5 cm wide by 21.5 cm high
Layout	Columns: 4 Ruled lines: 21 Verses written horizontally and obliquely
Contents	*fols. 1b - 531a:* *Title:* Shāhnāmah *Incipit:* سپاس وآفرین خدایرا که این جهان...

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.602
Descriptive Title	Book of kings (Shahnama)
Text title	Shāhnāmah *Vernacular:* شاهنامه *Note:* Title given in colophon: Kitāb-i Shāhnāmah (fol. 334a)
Author	*Authority name:* Firdawsī *As-written name:* Abū al-Qāsim Ḥasan ibn Isḥāq Firdawsī Ṭūsī *Name, in vernacular:* ابو القاسم حسن بن اسحاق فردوسی طوسی *Note:* Author dates preferred by cataloger: d. 411 or 416 AH / 1020-5 CE
Abstract	This copy of Firdawsī's Shāhnāmah (Book of kings) was written by Muḥammad Mīrak ibn Mīr Muḥammad al-Ḥusaynī al-Ustādī, most probably in Herat (present-day Afghanistan). It was completed in 1028 AH / 1618-9 CE. There are two Arabic colophons, one at the end of the preface (fol. 7a) and the other at the end of part 1 (fol. 334a). The preface is by Abū Manṣūr Muḥammad ibn ʿAbd al-Razzāq, who composed it in 346 AH / 957-8 CE. Although incomplete at the end, the manuscript contains eighty-three illustrations. Some are by a later hand and attributed to Safavid artists Rizā ʿAbbāsī and Shaykh ʿAbbāsī in the eleventh century AH / seventeenth CE (fols. 55b, 62b, 391b, 476b, and 479b). The lacquer binding is not contemporary with the manuscript and dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE.
Date	1028 AH / 1618-9 CE (fol. 7a, end of preface); 1027 AH / 1617-8 CE (fol. 334a, end of part 1)
Origin	Probably Herat (present-day Afghanistan)
Scribe	*As-written name:* Muḥammad Mīrak ibn Mīr Muḥammad al-Ḥusaynī al-Ustādī *Name, in vernacular:* محمد میرک بن میر محمد الحسینی الاستادی

A digital facsimile of Walters Ms. W.602, Book of kings (Shahnama)
Title: Shāhnāmah



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
http://www.thewalters.org/

Published 2011